

ابراهیم یونسی

زمستان بی بهار



مؤسسه انتشارات نگاه

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

نام کتاب : زمستان بی بهار

نویسنده : ابراهیم یونسی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مادرم جیغ می کشد، مادر بزرگ دستپاچه است... بیست و هفت رمضان است. خاله رابعه هن و هن کنان رسیده است، ماتش برده است... مادرم جیغ می زدند و من بی تابم و در جا وول می خورم. بیست و هفت رمضان است سال هزار و ... بقیه اش را نمی دانم... آنها هم نمی دانند. مادر بزرگ فقط می گوید بیست و هفت رمضان و همیشه هم با تعجب که با این حال چرا این همه نااهل! بیست و هفت رمضان سال هزار و ... روز تولد من است....

خاله رابعه رفته است ماما را صدا کند درد مادرم شدت کرده است من بیتابم بازیم گرفته است مادر بزرگ بی قرار است ای این خاله رابعه چقدر طول داد! خاله رابعه همسایه ی ما است... همسایه ی همه است بی خود و بی جهت برای همه کار میکند برای همه فرمان می برد بی هیچ توقعی و سپاسگزار همه است و بی خود وب ی جهت خانه ی کسی چیزی نمی خورد همیشه همه چیز خورده است و همه چیز را همین الان خورده... خدا زیاد کند! با این همه مقدمش در هیچ خانه ای گرمی نیست هرچند همه به او کار می سپارند و او کار همه را انجام می دهد بی هیچ چشمداشتی... عیش این است که همه را همسر و همبر خود می داند...

خاله رابعه هنوز نیامده است و درد مادر شدت کرده است و من بی تابم. خیال دارم به سلامت ورود کنم و خیال دارم به سلامت از همان بدو ورود پهلوان میدان باشم هیچ خوش ندارم مثل بچه های داستانی با من رفتار شود که تا ورود می کنم بروم توی فریزر و باشم تا موقعی که نویسنده هوس میکند خورش کدویی یا بامدجانی برای خواننده پیزد و آن وقت مرا از فریزر در آورد و بخورد خواننده بهد نه می خواهم از همان اول در جریان باشم همه چیز را ببینم و همه چیز را بدانم...

کافیه مادر بزرگ دردش گرفته... کافیه مادر من است دختر ته تغاری خانواده است از اسمش پیداست مادر بزرگ پنج دختر آورده است آخریش مادر من است کافیه یعنی که کافی است دیگر دختر نمی خواهد پیداست روی سخن باکیست هرچند اشاره زیاد صریح نیست با این همه مخاطب نکته را دریافته منتها به کفایت مطلق از آن تعبیر کرده وزان پس رشته را به کلی بریده و مادرم نقطه ی پایان این فصل خانوادگی است اگر اشتباه نکنم مادر بزرگ پسری هم داشته به نام مصطفی که ما جز در سوردهای عزا اثری از او ندیده ایم.

باد سردی می وزد گویا اوایل پاییز است پاییز سال هزار و ... مابقی را نمی دانیم نه من هیچ کس ... چرا چرا چیزهایی می دانیم سالی که بز سیاه مادر بزرگ دوقلو زایید هفت هشت سالی ئپیش از آمدن شاه نظر خان و همان سال عید که قربان وکیل رمضان علی خان با شوشکه سر جوخه بر جعلی خان را کور کرد و یاور اسدالله خان و کلی رمضانعلی خان را خواباند و تخته شلاق کرد و هزار ضربه شلاق زد و مردکه خیلی قبراق از روی تخته شلاق پائین آمد و به یاور اسدالله خان سلام نظامی داد... انگار نه انگار هرچند آنطور که میگفتند از مردی افتاد.

اینها تواریخ شهر کوچک ما است و من ورود میکنم تا در تاریخ آن جایی بیابم.

با سردی می وزد... گویا اوایل پاییز است پاییز سال بز سیاه و شوشکه و شلاق و مردی و نامردی سالی ماقبل اوتول و شاه نظر خان....

مادر بزرگ مقدمات کار را فراهم کرده اتاق عمل آمده است دیگچه و خاکستر و قیچی... تجهیزات کامل است پرستار اتاق عمل برخلاف پرستارهای امروزی ضمن انجام کار از دلداری دادن به بیمار و دل گرم کردنش غافل نیست در اینجا هم مثل همیشه نمونه و سرمشق خود او است

"دخترم من خودم شش شکم زاییدم آخ نگفتم... وای وای چه اشکی... مادرت بمیره! یکی ندونه خیال میکنه رستم زال می خواد بزاد... والله اینی که من می بینم از یه بچه گربه هم کوچولو تره قربونش برم!"

نمی دانم آیا دهنش را هم غنچه می کند یا نه نمی بینم ولی مثل این که ان تو ناراحت شدم آخر وقت هایی که اشاره ای به ناچیزی و درماندگی می شد بی اختیار لب ور میچیدم و به گریه می افتادم... مادرم جیغ کشید.

"این زنیکه چرا دیر کرد! فرشته هم که همیشه ی خدا اینجا بود امروز غیبت زده...!"

مادرم باز جیغ کشید.

مادرم شکم اولش بود می ترسید طفلکی... زن های بسیاری را دیده بود که سر زارفته بودند یا که آل آنها را برده بود... اما ترس اصل کاریش از چیز دیگری بود می ترسید اگر دختر بزاید بابا زن بگیرد به خصوص که او دختر رعیت بود و بابا یک لقب خانی فکسنی را یدک می کشید با کلیه ی تبعات و عوارض آن چون خوانین بلانست مثل خر مانده منتظر چُشه اند و از خدا می خواهند زنشان یک جوری کم و کور شود که زن دیگر بگیرند... زن گرفتن با قرض و قوله از اداب «خانیت» بود، مادرش هم این وسط آتش بیار معرکه بود، و سرکوفت بود که مدام به بابا می زد، که آبروی خانواده را برده با این وصلت، و باید یک جوری این آبرو را لحیم کند، و مادر بزرگ بود، که این «فن»ها را باید بدل می زد... و آخرین تکنیک بدل در این میانه من بودم، که اگر پسر بودم، باید می آمدم و رشته های آن یکی مادر بزرگ را پنبه می کردم... و حالا داشتم ورود می کردم، یا نصیب یا قسمت!

صدای عصا و مخلفات از دالان به گوش رسید... مادرم احساس راحت کردی مادر بزرگ آرام گرفت، و من خودم راکشیدم بالا و آن پشت مشتش ها یک جایی قایم شدم...

ماما پیرزن لنگ و زهوار دررفته ای بود _معروف به «حاجی زن (زن حاجی)»_ رانش گویا مدت ها پیشی، در زمانی که هیچ بشر زنده ای بیاد نداشت شکسته بود، و لنگ شده بود، و حالا راه که می رفت راه رفتنش نوعی «راک اندر ول» بود، با دورکم. در هر حرکت سه راک و دو رول: دو پا و یک عصا، و گردش سینه و کمر.

با ریتم مخصوص وارد شد؛ شال و لچک را از سر و گردن گشود! «اتاق عمل» را از نظر گذراند... و به معاینه بیمار پرداخت _ من دررفته بودم. پس از فراغت از معاینه با مادر بزرگ نشستند به بحث در مباحث پزشکی، و «پیرا پزشکی».

تو می گویی پسر می زاد؟

خدا می داند، الله اعلم، هرچه خدا بخواد... آنطور که از جمع و جوری شکم معلومه باید پسر باشه، قاعدتاً، آنطور که می گویی و یارش هم «شیرینیجات» بوده...

مادر بزرگ گفت: «خودت که مادری، میدونی، زن های نوشکم شرم می کنند بگن چی دلشون میخواد، ولی من می دیدم بابااش هر وقت خرما می آورد خاله باشتها می خورد...» ماماگفت: «قاعدتاً باید پسر باشه... انشاء الله پسره... رچی خدا بخواد... سلامتی...» نشنیدم کسی بگوید نوش جان یا گوارای وجود!

مواقعی که بابا با دوستانش مشروب می خورد استکان راکه بالا می بردند می گفتند: «سلامتی!» و حاضران می گفتند: «نوش جان، گوارای وجود! یا فقط گوارای وجود!»

در این ضمن مادرم چندین بار جیغ کشیده بود، و من چندین بار دست و بال تکان داده بودم، و اطرافیان چیزهایی به دلداری گفته بودند _ ولی من بی تاب بودم... مادرم را بر پهلوی خوا بانده بودند... مادرم را باز نشانند رو دیگچه؛ خاله رابعه کار تهیه مقدمات کاجی را رها کرده بود و آمده بود شانه های مادرم را می مالید و زیر لب پیایی می گفت:

«یا فاطمه _ یا فاطمه! و مادرم افتاده بود رو غلتک و پیای جیع می کشید _ و مادر بزرگ دستپاچه بود؛ من هم کنجکاو بودم این همه دستپاچه اند، و از آن بالاها آمده بودم دم در بینم...
 ماما گفت: «یه زور دیگه بزنی تمومه... ما بارک الله دختر خوب! ها بارک الله! دندان هاتو رو هم فشار بده... یا...
 ع.لی!»

مادرم که سر رد به دستهای خاله رابعه تکیه داده بود با صدایی بی رمق گفت: «نمی تونم... حاجی زن... نمی تونم! طفلی خیس عرق بود.
 ماما نگاهی دقیق به پیش روکرد و با بهت و سراسیمگی آشکار گفت: «... این دیگه چیه! همین را کم داشتیم!... کارمان در آمد.»

مادر بزرگ که می کوشید قضیه را کم اهمیت جلوه دهد با قدری ناراحتی گفت: «وا! خاله رابعه برای این که موجب تعجب را بیند به جلو خم شد و مادرم را به جلو راند. ماما فریاد زد. «چیکار داری می کنی، زن! چی را میخوای ببینی!...» و در این هیروویر مادر بزرگ فرصت گیر آورده بود و می گفت: «حاجی زن ترا به خدا بچه ام خفه نشه...» منظورش از بچه من بودم. ماما با اوقات تلخی گفت: «ویش! تو این هیروویر یا زیر ابرومو بگیر! آری، منظور از بچه

من بودم، و من برخلاف هر بچه ای «سواره» آمده بودم! یعنی به جای این که مثل دیگران اول سرم را از ان دنیای ناشناخته به این جهان ناشناخته وارد کنم تصادفاً سقراطی عمل کرده و برخلاف سایر وقایعی که بعدها در زندگیم روی داد با احتیاط پیش آمده بودم: دیده بودم به جای اینکه در ورود به این جهانی که از نظر من ناشناخته بود خطر کنم و سر راکه فرمانده بدن است به خط بیفکنم بهتر است پا را، که بعدها خیر چندانی از آن ندیدم، به مخاطره بیندارم، بنابراین پاسایان به اطراف داشتم می آمدم که با این گفت و شنود مواجه شدم ظاهر مثل این که از آمدن پشیمان شده بودم، چون تعجلی به خرج نمی دادم _ شاید هم از این که می شنیدم مادر بزرگ ترس برش داشته من هم به تقلید از بزرگترها ترس برم داشت بود. کس چه می داند، شاید در آن لحظه فرکانس موج احساس مادر بزرگ با فرکانس امواج احساس من منطبق بود.

سال ها بعد در یکی از افسانه های ژاپنی خواندم (در یکی از قبایل آنجا) وقتی کودک می خواهند به دنیا بیاید پدر خانواده دهنش را روی موضع مادر، یعنی همسر، می گذارد و صدا می زند: «اوی؛ سوزاکی (نام کودک از قبل معلوم است)... اوی، سوزاکی گوش کن بین چی مگم! کوپن مارماهی اعلام نشده، تازه دولت میخواد "سوبسید" بعضی از کالاهای اساسی مثل خرچنگ و قورباغه و مار را حذف کند... پول آب و برق و تلفن هم گران شده، میکن آب هم ... کوپن می شه. کرایه مسکن کمر شکنه، و و ای به وقتی که بیمار بشی، هر کی هر کی است... دکترها حسابی می چپابند...» و خلاصه از گرانی و ارزانی اجناس و تورم و سنگینی هزینه زندگی، و رفتار پیشوایان دین و دولت و وضع محیط و آزادی، و گروه های فشار و رانی و ارزانی دلار و این جور چیزها شمه ای می گوید، که دیگر جای گله و اعتراض نباشد و کودک - سوزانی - بعدها نگوید که شما به خاطر یک دم خوشی خودتان مرا دچار این مخمصه زندگی کرده اید. پدر این چیزها را می گوید و کودک می شنود، حتی اگر سئوالی هم داشته باشد می کند، و تصمیم می گیرد: اگر خواست می آید، اگر نه خودش را می کشد بالا - می رود ته زاهدان. من خیال می کنم اگر کسی پیدا می شد و به طریقی به من می فهماند که چنین و چنان خواهد شد، و فلان و بهمان وقایع را از سر خواهم گذراند، و خیری از زندگی نخواهم دید... باز هم خطر می کردم و از این همه دریا و دهلیز می گذشتم و می آمدم... می خواهم

خودم بینم، برادر! عجب حرفی می زنی... تازه چه کسی به نصیحت دیگران گوش کرده که من بکنم یا از تجزیه دیگران پند رفته که من بگیرم - تو هم توقعی داری! - هر کس دلش می خواهد کتک خودش را خودش بخورد! این جور آمدن ها غیر عادی است - سواره آمدن را می گویم - هر چند مادر بزرگ، بعدها این را هم برحسب نیاز ذهنی و روانی خود تفسیر کرد و در توجیه آن حدیث کوچکی از جایی از جیب های گشاد گنجینه ذهنش بیرون کشید. می گفت از اول هم می دانسته که سواره خواهد آمد: «خانزاده که پیاده نمی آید!» و پوزخندی می زد که مادرم کم می ماند مثل مار پوست بیندازد.

مسافر با این که سواره آمده بود خسته بود - خسته بود یا که می ترسید، و در آمدن عجله نداشت، چندان که از پیاده هم دیرتر به مقصد رسید.

«خاله زهرا مژده بدین، برایتان پسر آوردم!... یک پسر کاکل زری! بله، قربان، این کله را این جوری نبین - این کله یکوقت کاکل زری بوده!

مادر بزرگ ناباورانه گفت: «خودش مژده باشی، حاجی ژن! قربان آن دستها برم...» و وقتی مدارک هویت را دید و مطمئن شد که پسر آورده صدایش را مثل دختر بچه ها نازک کرد و لبانش را کرد عین یک آلوچه چروکیده، و گفت: «آخی بمیرم، بمیرم... کوچولو... کوچولو... قد یک بچه گربه!» روی سخن با مادرم بود، اما گیرنده پیام من بودم.

ماما که می دید من همچنان در آمدن عجله ای ندارم دست هایم را آزاد کرد و آهسته آهسته بیرون کشید، و به قول خودش تا این کار را کرد پدرش در آمد، چون بند ناف به گردنم پیچیده بود و می ترسید خدای ناخواسته خفه بشوم و او پیش خاله زهرا رو سیاه بشود!

باری، ورود کردیم، با تن خیس و کوفته؛ و بوق زنان جایی را برای جایی را برای پارک کردن در خانواده مطالبه کردیم... گذاشتم روی سینه مادرم - مادرم که لحظاتی پیش وسایل و تجهیزاتم را دیده بود از سر سبکباری آه کشید - صدای آهش را شنیدم... و قطرات درشت عرقی را که بر پیشانی اش نشسته بود، به یک نگاه نفهمیدم چطور شد، چون برخلاف امروز که بچه را به محض ورود می شویند آنوقت - حالا هم کم و بیش - شستشو را به حال کودک مضر می دانستند و بچه را در پله «بران» یعنی چهل روز بعد از تولد در حمام می شستند، و اغلب حمام رفتن همان بود و سینه پهلوی کردن همان - و برگشتن - همان منتها از راه دیر. مختصر سوزشی احساس کردم: با قیچی زنگ زده ای که از وسایل روی طاقچه بود و با آن نخ قند گرفته تا پوست بزغاله همه چیز می بریدند بند نافم را بریده بودند! ولی من از بس خسته بودم که نای جیغ کشیدن هم نداشتم، و نگی زدم و به خواب رفتم... آخر بقول مادر بزرگ نه ماه را آمده بودم. نمی دانم چقدر خوابیدم، اما ناگهان گرسنگی شدیدی احساس کردم و بی اختیار به چپ و راست لب کج و کوله کردم - و گریه سر دادم. این یکی دو روز بعد از تولد بود، انگار.

مادر بزرگ گفت: «واخ واخ، چه پسرۀ بدعنقی! چه قشقرغی راه انداخته!» و بینی کوچکم را که قد یک کشمش بود با ملایمت لحن دخترانه گرفت و گفت: «صورت نداره هیچی، دماغ قد نخودچی...» و بعد با همان لحن دخترانه افزود: «عینهو بابا!» و بسم الله گویان مرا برداشت و خطاب به مادرم گفت: «بگیرش دخترم... اول یکم فشار بده چربی شیر در آد، بعد...»

مادرم انگاز که غلغلکش بیاید، در حالی که لب ورمی چید، با ناراحتی پستانش را فشار داد - دردش می آمد، ته پستان سفت بود؛ دردش می آمد، و عر زدن من دستپاچه اش کرده بود - من همچنان عر می زدم تا سرانجام چربی

نوک پستانم را بر لبم احساس کردم. نوک پستان را محکم چسبیدم و شروع کردم به مک زدن: مادرم غلغلکش می آمد؛ چانه ام را که خسته می شد مکث می کردم و بی اختیار به خواب می رفتم. مادرم با سر انگشت محلی را چاه زنخدان است - اگر باشد - و من اگر مالک چاه نفت نیستم لااقل صاحب چنین چالکی هستم که به هیچ درد نمی خورد، چون، ای، اگر دختر بودم باز یک چیزی: ممکن بود دری به تخته بخورد و شاعری خوش کند و یوسفی را هل بدهد و در آن بیندازد تا منتی بر خلق خدا بگذارد و با طناب گیسوان خودم او را از تو دریاورد... باری، مادرم هرچند گاه با انگشت این محل را غلغلک می داد و من باز مک می زدم و از نو به خواب می رفتم. مادرم با مهربانی و باصدای دخترانه می گفت: «چه پسر بازیگوشی! از حالا داری بازیگوشی می کنی، آره؟» و در حالی که با شرم، زیرچشمی مادر بزرگ را نگاه می کرد، با سر انگشت چاه زنخدان را غلغلک می داد. چندی بعد شنیدم مادر بزرگ گفت: «خوابش برد.» و مرا داد دست مادر بزرگ، و مادر بزرگ مرا در محلی کنار مادرم خواباند.

پس از چندی بیدار شدم و نگاهی به اطرافم انداختم: انگار در سایه منار مسجدی بودم؛ گردن بند گنده ای به گردن منار بود، و مقداری وسایل، از قبیل خنجری بزرگ و قیچی کذائی و جوالدوزی بزرگ در کنار آن بود. از دیدن این چیزها تعجب کردم: بعدها فهمیدم که این چیزها برای این بوده که «آل» نیاید و مرا نبرد و مادرم را نزند.

آل جانور عجیبی بود؛ نمی دانم به چه دلیل، اما با زنان زائو بد بود و می خواست به هر قیمت شده آنها را از بین ببرد. مادر بزرگ می گفت چون خودش اجاق کور است چشم دیدن زائو را ندارد. مادر بزرگ بارها او را دیده بود؛ دیده بود که خودش را لوله کرده و از دودکش اجاق دیواری پائین آمده و مترصد فرصت است... آل روح بود، بنابراین آمدنش از دودکش و این جور جاها مشکل نبود: می آمد و وقتی کسی دور و بر نبود، یا همه خواب بودند، یا وسایل دفع اجنه از قبیل چاقو و قرآن و سوزن و این جور چیزها نبود، به زائو نزدیک می شد و با کف دست محکم به پشتش می کوفت و با همان یک ضربه او را می کشت. مادر بزرگ جای پنجه های او را بر پشت بسیاری از زائوهائی که به یاری آل از رنج زندگی رسته بودند دیده بود. مادرم دو سه بار دیده بود که به قیافه ی زن بلند بالائی - شبیه مادر پدرم - از دودکش پائین آمده ولی از ترس چیزهایی که کنارش چیده بودند جرأت نکرده نزدیک شود - و مادر بزرگ را صدا زده بود! مادر بزرگ هر بار، انگار قبلاً از قرار ملاقات آل خبر داشته، بسم الله گویان آمده، و آل چپکی نگاهی به مادرم انداخته و رفته بود! مادرم می گفت حالت قیافه اش مهربان بوده، اول ها طوری می آمده که انگار می خواسته بغلش کند و نوازشش کند. مادر بزرگ می گفت: «اینم از پدر سوختگیشه. میخواد گول بزنه. دخترم، هر وقت دیدی داره میاد بسم الله بگو و قیچی را بردار!»

انگار که طایفه آل همه جا همین جورند. من آن وقت داستان های گوگول را نخوانده بودم و نمی دانستم در روسیه هم آل هست و هر وقت پیدایش می شود کافی است با انگشت اشاره دست راست علامت صلیب روی دوشش بکشی تا در لحظه رام و سر به راه شود. ولی آل های طرف های ما دم نداشتند، یا اگر داشتند چون پیراهن کردی بلند است و تا روی قوزک پا را می پوشاند دوشان پیدا نبود، و کسی ندیده بود که دم و سُم و این جور چیزها داشته باشند، و بعد برخلاف آل های مسیحی کمی هم چموش بودند و گاه از خود قرآن هم رم نمی کردند، بسم الله که دیگر جای خود داشت. و عیب کار این بود اگر مادری را آل می برد (یعنی که روحش را می برد) بچه هم مقصر بود. انگار بچه مادر مرده با آل پروتکل امضا کرده بود! طوری نگاهش می کردند که انگار یک حزبی بوده و با سازمان امنیت یا سیا همکاری کرده و برادرش را لو داده است! مادر مجید همسایه ما را آل برده بود. یادم هست هر وقت مادر بزرگ به او می رسید سعی می کرد تا آنجا که ممکن است او را نبیند، یا اگر می بیند به خوش و بشی کوتاه اکتفا کند و بگذرد.

طبیعی است با این اوضاع و احوال من هم دل تو دلم نبود؛ می ترسیدم مادرم را آل ببرد، و اگر طول موج و فرکانس امواج افکارم با طول موج و فرکانس افکار دور و بری ها میزان بود و وسیله انتقال احساس یکدیگر را می شناختم شکی نبود می فهمیدند که من هم به قدر کافی دلوایسم. مادر بزرگ که به نوعی دریافته بود که هر وقت کافی - یعنی مادرم - با دستپاچگی بسم الله گفته و او را صدا زده من هم مقارن آن، به قدرت خدا، جیغ کشیده ام...!

برای این که آل مجال و فرصتی پیدا نکند و زن زائو را نزند، تجربه به نسل های بشر حوالی کوهستان های ما آموخته بود چگونه او را بی خطر سازند. کوزه ای در کنار زائو می گذاشتند، تسبیحی به گردن کوزه می آویختند و خنجری در کنارش می نهادند. این برای گول زدن و به اشتباه انداختن آل بود، که کوزه را آدم بیندارد و جرأت نزدیک شدن به زائو را پیدا نکند؛ و برای محکم کاری قرآنی هم به این تهیات اضافه می شد تا اگر آل خط اول دفاع را شکافت خط دومی هم باشد و «دفاع» یکسر در هم نریزد. تجربه باز به این مردم کوه نشین آموخته بود که در برابر آل از این ترتیبات کار چندانی ساخته نیست و آل کوزه را به جای آدم نمی گیرد؛ اولها، ای چرا، جا می خورد اما بعد با کمی دقت می فهمد که کوزه کوزه است و آدم آدم؛ فرآن هم مثلاً به علت ناپاکی خانواده یا معصیت همسایه یا علل و جهات مشابه یا صرفاً برای تنبّه خانواده تعمداً مداخله ای در قضیه نمی کند. بنابراین ضعف دفاع را با «کشیک» یا شب زنده داری جبران می کردند: از همان شب اول عده ای از جوان های محل می آمدند و در اتاق زائو - یعنی در تنها اتاق خانه - چون خانه ها یک اتاق بیشتر نداشتند - می نشستند و تا صبح شبچره می خوردند و قصه می گفتند و آواز می خواندند و می خندیدند و سر به سر همدیگر می گذاشتند کشیک می دادند. بیچاره زائو! حتی فرصت شاشیدن هم به او نمی داند، و گاه پیش می آمد که خودش را خیس می کرد - اگر جرأت می کرد، و این عمل طبیعی صورت واقعه ای رسوا کننده به خود نمی گرفت و مسخره محل و شهر نمی شد...

جوان ها می نشستند، و گوش می خواباندند تا کسی چرتش ببر، و کلکی به بزنند. این کشیک هفت شب دوام می کرد. در یکی از شب ها پسر خاله رابعه خوابش برد؛ بچه ها گوش خواباندند، خوب که خروپفش بلند شد یواشکی با حوصله گره بند تنبانش را گشودند و تخم مرغی را شکستند و سفیده اش را به رانش مالیدند و بیدارش کردند. خودش زیاد سخت نگرفت، کمی زرد و سفید شد، و بعد مثل دخترها زد زیر گریه، ولی خاله رابعه قشقرغی راه انداخت آن سرش ناپیدا.

- همه اش تقصیر خاله زهرا است: «خاله رابعه، بذار صالح هم بیاد! کجا بیاد؟ مگه من صالحمو تو همچین لات و لوت هایی می فرستم! من دونه دونه موهای سرم را پای صالحم سفید کردم...» راست هم می گفت؛ صالح یکی یک دانه خاله رابعه بود، و خاله رابعه هستی و زندگیش صالح بود - اما صالح هم چه صالحی، به قول مادر بزرگ، قدرتی خدا عینهو کژه شتر. و آنقدر زرد و ضعیف که باز به قول مادر بزرگ بیچاره به برف می شاشید آب نمی شد. "صالح من کجا و این لات و لوت ها کجا... پسر پینه دوز بیاد سفیده ی تخم مرغ به اونجای پسریم بماله. یعنی که اونطور! یعنی همان کاری که با خودش و جد و برجدش می کنن!..." مادر بزرگ گفت: "ناراحت نشو، جوانند، شوخی کردند!" من سر و صدا را می شنیدم، ولی سر در نمی آوردم، جیغ زدم؛ مادر بزرگ از جیغ من برای خواباندن دعوا استفاده کرد و هول هولکی گفت: "وا خاک عالم! بچه ام ترسید!" و بعد خطاب به من با مهربانی، و به لحن جوانانه ای که هیچ خوشایند نبود گفت: "چی شد، چی شد نه، ترسیدی! آره!" و مرا داد دست مادرم. مادرم گفت: "بسم الله!" نمی پستان را بر لبم احساس کردم و آرام گرفتم.

با تمام این تفصیل قضیه ی ال ساده نبود؛ چه با این همه از غفلت حضار استفاده می کرد و زائوی مادر مرده را می زد. این بستگی به نوع آل داشت - صحبت ضعف مادر و کم خونی و این جور چیزها در میان نبود - ای دنیا، آن وقت از ویتامین و سرم و این قبیل چیزها خیبر نبود - گاه آل بز ن بهادری پیدا می شد که مقید این جنگولک بازی ها نبود و بی ترس و واهمه می آمد و روز روشن، جلو چشم همه، مادر را می برد. یادم هست یک بار می خواست جلو چشم همه خاله فرشته را ببرد. مادر بزرگ جیغ می زد و صورت می خراشید و خاله فرشته که رنگش شده بود عین گچ دیوار و سیاهی و سفیدی چشمانش قاطی هم شده بود بی هوش و بی حال افتاده بود و دانه های درشت عرق از پیشانی جوشیده بود و هر گاه کره ی چشم می غلتید و سفیدی چشم از لای دو پلک پدیدار می شد مادر بزرگ همچنان که بر سر خود می کوفت داد می زد: "یا فاطمه، یا فاطمه!" و به او توصیه می کرد: "گوش نده، گوش نده!" و با هر یک از این توصیه ها گیس خاله فرشته را می کشید و کله اش را به شدت تکان می داد. هر گاه خاله فرشته چشم می گشود و با بی حالی چشم به اطراف می گرداند مادر بزرگ شک نداشت، که فریب خورده و دنبال آل می گردد، تا از پی اش به راه بیفتد. خالو رحیم - برادرزاده ی مادر بزرگ - آمده بود و با تفنگ سرپرش پیایی آتش می کرد، که شاید آل از صدای تیر رم کند و پی کارش برود. هر وقت صدای تیر بلند می شد خاله فرشته یکه می خورد، و دور و بری ها همه خوشحال می شدند، و هر وقت چشم می گشود و به اطراف خیره می شد مادر بزرگ آشفته وار فریاد می زد: "رحیم! رحیم!" و رحیم آتش می کرد، و ما بچه ها در اطراف می پلکیدیم، و هو می کشیدیم، و از صدای تیر کیف می کردیم... تا سرانجام خاله فرشته چشم گشود و سراغ احمد، پسر بزرگش را گرفت - شب هفتم شب نامگذاری بود، و شب نامگذاری شب "سور" و "سرور" بود - البته اگر نوزاد پسر بود. پلوی و خورشی تهیه می دیدند و ملا و اشخاص سرشناس محل را دعوت می کردند و در گوش نوزاد - که در این مورد به خصوص من بودم - "بانگ" می گفتند: طرف های ما به اذان می گویند "بانگ". اگر در گوش بچه بانگ نگویند - البته نه هر کس، بانگ را حتما باید ملا بگویند... اگر ملا در گوش بچه بانگ نکوید و متعاقب گفتن بانگ نامش را چندین بار در گوشش تکرار نکند روز قیامت کر خواهد بود، و چیزی نخواهد شنید، و پای ترازو و میزان نخواهد توانست حساب و کتابی از خود ارائه کند، و بدا به حال چنین موجودی! مثل این است که مسافر باشی و به گمرگ آلمان وارد شده باشی و گمرگچی مثل بیشتر کارمندان، و همه ی کارمندان آلمانی، تمایلی به مساعدت نداشته باشد و هی از تو پرسد فلان چیز را داری یا فلان چیز را نداری، یا از کجا می ایی و چکار داری و چقدر می مانی... و تو چیزی نفهمی و جواب ندهی و یا احياناً عوضی جواب بدهی، و او با آن چشمان سرد و بی احساس براندازت کند و چیزهایی پیش خودش بلغور کند و کلمات نا آشنا به کله ات بخورند و بی هیچ تاثیری کمانه کنند، و او دست و بال تکان دهد، و تو مثل یک توله ی غریبه ی ترسووار نگاهش کنی، و او نگهت دارد، در حالی که مسافران دیگر تند تند از کنارت می گذرند و پی کار و زندگی خود می روند و تو ترس برت دارد نکند نگذارد از مرز بگذری!... من این جریان را شخصا تجربه کرده ام: چندی پس از پایان جنگ (جهانی دوم) از فرانسه برای معالجه به آلمان می رفتم، و چه خوشحال بودم که به آلمان می رفتم: ما آریائی، آنها آریائی. برادری بودم که به خانه ی برادر می رفتم. غمی نداشتم. به مرز که رسیدیم برادر آلمانی از غیر آریائی ها چیزهایی پرسید، جواب هایی گفتند و گذشتند؛ نوبت به من رسید، او چیزهایی گفت که من نفهمیدم؛ من چیزهایی گفتم که او نفهمید. گذرنامه ام روی میزش بود. سرانجام برادر آریائی اشاره کرد بمانم، ولی در لحن صحبت و حرکت دستش نشانی از محبت نبود. من منتظر بودم بپرد و در آغوش بگیرد و سر و صورتم را غرق در بوسه کند، ولی او سرد و بی احساس ایستاده بود و دیگران را رد می کرد، و من همچنان با چوب

زیر بغل ایستاده بودم. همه که رفتند به سر وقت من باز آمد، باز چیزهایی گفت که من نفهمیدم، و من باز چیزهایی گفتم که او نفهمید، تا بالاخره یک مرد فرانسوی پادرمیانی کرد. معلوم شد نمی داند کجایی هستم، گفتم ایرانی هستم، باز نفهمید، مرد فرانسوی به او گفت persan (پارسی، ایرانی) هستم، ولی گذرنامه را چسبیده بود و به empire de L Iran (امپراتوری ایران) اشاره می کرد، در تعجب از این که این چه ربطی به موضوع دارد؟! تا سرانجام انگار به کشف مهمی نایل آمده باشد لبخندی در چهره اش پخش شد، و گفت: "verstand-ها، فهمیدم!"... و فهمید که عربم! و با حالت چهره و حرکات دست و دهان، که صدای مسلسل را تقلید می کرد، به کمک یکی از چوب های زیر بغل خودم فهماند که می داند عرب ها با انگلیسی ها در حال جنگند:

دوران ملی شدن صنعت نفت بود، و آبادان شلوغ بود، و او بسیار متعجب بود از این که این چگونه است که کشور ما مستعمره انگلیس است، و من انگلیسی بلد نیستم! راستش، خودم هم تعجب کردم... (این از برادری نژادی – و اما برادری ایدئولوژیک، به اصطلاح امروز – در بلغارستان بودم... زمان شاه – راهنمایی به ما داده بودند که دانشجوی سال آخر دانشکده حقوق بود. خوشحال شد از این که فهمید ایرانی هستم – چند روز پیشترش «پرزیدنت هویدا، دبیر کل حزب کمونیست برادر ایران!» از اتحاد شوروی دیدار کرده بود. گفتم که پرزیدنت هویدا از رفقا نیست، و چنین و چنان است... رفیق راهنما کلی ناراحت شد... اختیار دارید! اینجا روزنامه ها خیلی تعریف کردند... گفتم من از رفقا بودم، محکوم به اعدام بودم، هفت هشت سالی زندان بودم... طرف به ریش نگرفت. از سببی که قاچ کرده بود به دو تن از همسفرانمان – یکی بلژیکی و یکی آمریکایی – تعارف کرد، و مابقی را خودش خورد... و ما رفقای سابق را – من و زنم را – حذف کرد! البته سیبش خوردن نداشت – به نظر من کال بود!)

آری، این مراسم پر بی حکمت نیست: تولد، زناشویی، مرگ: در تولد است که به تو می گویند باید گوشه‌هایت را باز کنی؛ اسمت فلان است، هر کار که بکنی، با این اسم می کنی و با این نام است که از خود دفاع می کنی یا به حقوق خلق الله تجاوز می کنی. این اسم حتی وبال بچه ها و نوه ها و نتیجه ها هم هست. خانواده فلان، پسرهای فلان، نوه فلان... گوشه‌هایت را درست باز کن! با این نام زن می گیری، زن هم که گرفتی باید مواظب باشی که «دوستان» قُرش نزنند، چون اسم تو روی اوست، وقتی هم که مُردی با همین نام دفنت می کنند؛ خطاب به این نام است، چشمت باید باز باشد. جناب کی سینجر هم به مشتریان جهان سوم همین جهان هم باز این توصیه را کرده، که مشتری باید چشمش باز باشد که کلاه سرش نرود... البته تفاوت امر در این است که در آنجا کلاه بردار و کلاه¹ گذار نیست، و سیاست Pealpolitik جناب کی سینجر محلی ندارد – البته بهتر است قدری هم زبان خارجی بلد باشی... ولی بعد از همه این حرف ها وقتی ناشنوا باشی همه اینها مالیده، گیرم که متخصص زبان هم باشی! شب هفت شد، و مهمان ها آمدند. سکوت اتاق را، پیش از ورود مهمان ها احساس می کردم. مادرم از بستر برخاسته بود، به عبارت دیگر با اینکه ضعیف بود او را به اجبار بلند کرده بودند؛ لوله لامپا ترک برداشته بود و تکه ای از آن جدا شده بود؛ برای اینکه فتیله دود نکند در این چند

1. واقع بینی.

شب جای این تکه را کاغذ سیگار چسبانده بودند. امشب لوله لامپای روسی تازه ای خریده بودند، و اتاق بسیار پر نور بود، به حدی که نور لامپا از لای در پستو، اتاقک من و مادرم را مثل روز روشن کرده بود. فتیله هم «میزان» می سوخت، و این از شاهکارهای پدر بزرگ بود، می گفت در تمام شهر کسی مانند او فتیله چراغ را میزان نمی بُرد. کمی بعد از نماز عشا دستجمعی از مسجد آمدند. صدای پدر بزرگ در دالان خانه پیچید:

«زهره، زهره! چراغ...»

مادر بزرگ چراغ را برداشت و از در بیرون رفت، و ضمن این که می رفت به مادرم گفت: «دخترم، پستو تاریکه، یه بسم الله بالای سر بچه بگو!» مادرم زیر لبکی گفت: «بسم الله... بسم الله!» سین بسم الله را قد یک دسته بیل می کشید. چندی نگذشت که صدای پا به همراه نور چراغ به در اتاق نزدیک شد: پیشاپیش همه ملاحسن بود: مادر بزرگ کنار در ایستاده بود و چراغ را نگه داشته بود. گفت: «ملاحسن مواظب باشید، سرتان را پائین بگیرید!» در اتاق کوتاه بود، برای داخل شدن باید کلی خم می شدی: معلوم نبود چرا، هر چند پدر بزرگ در توجیه آن فلسفه خاصی برای خودش یافته بود. می گفت در را برای این کوتاه می سازند که اهل خانه وقتی وارد می شوند به اجبار خم شوند و به بزرگ خانه تعظیم کنند و خواهی نخواهی بپذیرند که بزرگی هست و کوچکی هست، و اگر خم نشوند و نپذیرند سرشان به تاق بخورد. شاید هم درست می گفت چون در شهر کوچک ما در همه خانه ها کوتاه بود.

مهمان ها آمدند و نشستند. اول یک چای تمیز خوردند و کلی از عطر چای تعریف کردند، و مادر بزرگ ضمن خوشحالی کلی اظهار تأسف کرد، که متأسفانه آنطور که می خواسته جا نیفتاده و رنگ و عطر پس نداده – کو چائی های قدیم! – انشاء الله بماند برای دفعه دیگر: ملاحسن گفت: «انشاء الله برای عروسیش...» و مادر بزرگ معطل نکرد و چاب دوم را هم ریخت.

سخن از هر دری آغاز شد: که در شهر ما یکی دو در بیش نبود. اول از گرانی که کمر مردم را شکسته بود: واقعاً آخر الزمان است: سابق یک شاهی که دست بچه می دادی توتون که می خرید هیچ، مقداری هم نخود و کشمش و سنجد و سقر برای خودش می خرید و تازه کلی می نالیدیم که ای وای به چه روزگاری افتادهایم که پول ارزشش را از دست داده! و حالا صنار که به بچه بدهی چیزی با خودش نمی آورد. ملاحسن می گفت روی سنگ یک قبر دیده که مردی وصیت کرده روی قبرش بنویسند ما آدمهایی بودیم که یک بز را به یک «پناباد» – یعنی به یک ده شاهی – خریده ایم و زن هایمان را طلاق نداده ایم! حاج رشید آهی کشید و گفت «آخر الزمان می خواهی چطور باشد! استغفر الله، العیاذ بالله آخر الزمان که شاخ و دم نداد. سابق بر این یک قران که می دادی

هیزم زمستانت تامین بود، حالا هیزم را باید بخری باری بک عباسی؛ روغن را باید بخری منی پنج قران. ما دل شیر داریم آقا، قدیمی ها جای ما بودند یک روزه زهره ترک میشدند. از ما که گذشت، خدا به بچه هامان رحم بکند!»

حاجی فتح الله گفت: «تازه اینجا خوب است؛ عجمستان را ببینید چه میگویند!»

گویا یکبار به همدان رفته بود، و منظورش از عجمستان همدان بود، و در مجالس، بسته به مورد، عجمستان مظهر و نمونه ی خوبی و بدی بود. «آخر الزمان آنجا است؛ حد بین زن و مرد شکسته شده؛ زن آقای خانه است؛ چادرش را سرش میکند و میرود توی کوچه به هوای چیز خریدن چشم چرانی. مگه مرد جرات میکند بگوید بالای چشم خانم ابروست؟! نطوقش در بیاد بالنگه کفش میفتد به جانش، حالا زن کی بزنی!..» اما اگر صحبت از راحت و اسایش و

اینجور چیز ها بود می گفت : « راحتی میخواهی ، عجمستان . چاردیواری اختیاری که می گویند همانجا است ؛ یارو مست کرده تو خیابان نشسته به اواز خواندن . مامور رسیده ، گفته بلانسبت حاضرین مرد که چرا اواز میخوانی ؟ یارو دست برده چهار تا سنگ ریزه برداشت گذاشته اطرافش گفته چاردیواری اختیاری _ مامور که اینطور دیده دمش را _ حاشا من حضور _ گرفته لای دو پا و رفته ! آنجا قانون هست قربان ، نه مثل این خراب شده که هر امنیه ی بی سر و پای هر وقت هوس کرد بیاد تو خانه ات جلو زن و بچه ابرو برات نگذارد . کلات را یکوری میذاری و شاه را هم به فلان پسر حساب نمیکنی ، بلانسبت . انجا هر چیزی برا خودش قانون دارد ! »

مادربزرگ که به اتکای سن و سالش اجازه داشت در چنین مجالسی پای سماور بنشیند گفت : « پناه بر خدا ! » ولی از سخنش پیدا بود که بی میل نبود گاهی اوقات خدمتی از ان قبیل که زن های عجمستان به شوهرانشان می کنند به پدربزرگ بکند .

حاجی فتح الله در ادامه سخن گفت : « بله ، عرض میکنم _ حتی دختر ها . بله خاله زهرا ؛ باز رحمت به خودمان ؛ انجا ها حیا را درست و حسابی غورت داده اند و یک کاسه آبم روش خورده اند . »

مادربزرگ گفت : « خدا نیاره اون روز و روزگارو ! » و گوشه ی لچکش را به دندان گرفت .

ملاحسن گفت : « کتاب می فرماید » _ معلوم نبود کدام کتاب ، ولی همیشه مفتاح کلام همین کتاب بود که کعلوم نبود . « می فرماید وقتی حرمت علما از بین رفت منتظر آخرلزمان باشید . خودمانیم ، علما حرمتی ندارند ؛ بگذریم از خودتان ؛ چه وقت کسی بدون توقع گفته این کله قند را ببرم خانه فلانی ؟ اگر گفته و آورده حتما کاری داشته ، و میخواستہ قسم دروغی را راست و ریس کند ، یا طلاق افتاده ای را دست کند ، و من باید بنشینم و یکی توی سر خودم و یکی توی سر کتاب بزنم و بگردم و از جایی « قیل » صعیفی پیدا کنم و محض رضای خدا مینه ی اقا و خانم را جوش بدهم . من نمیگویم ، و زوری هم ندارم که بگویم اللله باید بفرستید ، نه ؛ ولی رفتار مردم با علما طوری است که انگار علما مرتکب جنایت شده اند که رفته اند علم خوانده اند ؛ سلامی هم اگر میکنند انگار به حکم دولت است . سابق براین مجلسی بود ، « مولوی » خوانی ای بود . حالا شده است شاهنامه خوانی ، و ترنه 1 بازی و شاه و وزیر . باور می کنید که همین رمضان فطریه ی مسجد ما جمیعہ بیست و چهار قران بود ؟ ان وقت با بیست و چهار قران من و هفت سر عائله یک سال آزرگار باید سر کنیم و من قران و حدیث بخوانم برای این مردم ! ان وقت می گویند چرا اخر الزمان ؟ آخرالزمان به خاطر معصیت ، اخرالزمان به خاطر همین بی حرمتی ها ؛ اخرالزمان به خاطر همین بی اعتنائی به علما ! »

پدربزرگ که پیرمرد خوش قیافه ای بود و در زندگی جز با رنج با پیشه س دیگری اشنا نبود و مشاغل عدیده ای را ازموده بود تا سرانجام در خیاطی ماندگار شده بود و همیشه سوزن نخ کرده ای _ معمولاً نخ سفید _ به یقه ی قبایش بود گفت :

« امروز ماموری آمده بود کاروانسرا ، می گفت باید « سچین » بگیرید _ منظورش سچل بود . ملاحسن سخنش را تصحیح کرد و گفت : « سچیل » .

پدربزرگ گفت: «بله، سجیل. گفتم سجیل دیگر چه صیغه ای است؟ گفت سجیل چیزی است که اگر نداشته باشی مثل این است که کر و لالی، اسم نداری. گفتم همه می دانند که من کر و لال نیستم، و اسمم دارم. گفت اسمن چیه، گفتم اوستا صالح. گفت شهرت، گفتم شهرت چی باشد؟ گفت دِ همین! شهرت یعنی این که اگه دو تا اوستا صالح باشند از کجا بفهمم تو همانی که من میخوام؟ گفتم خوب این که کاری ندارد، از هر که پرسی بهت میگه، اتفاقاً توی این شهر دو تا اوستا صالح هست، یکی من که اوستا صالح پسر صوفی فیض اله هستم یکی هم اوستا صالح پسر اوستا رحمان. مامور سجیل گفت: اولاً اگه از شهر خودت دور باشی و بگی من اوستا صالح پسر اوستا فیض اله هستم از کجا بدانند که هستی و اهل فلانجا هستی یا نیستی. سجیل برای این است که یک کاغذی پیشت باشد تا هر وقت گفتند عمو تسمت چیست، کجایی هستی، پدرت کیست، شهرتت چیست، شغلت چیست، اسم زنت چیست، چند تا زن داری، فوری کاغذ را رو کنی و مهرش را نشان بدهی، و والسلام و نامه تمام. بگی مثلاً من اوستا صالح فیض الله زاده یا ... پدربزرگت اسمش چه بوده؟ گفتم محمود گفت یا صالح محمودی ... همین پهلوی پهلوی که میگن این که پدر رضا شاه نیست که _ این شهرتشه. گفتم مگر من مرض دارم که شهرم را ول کنم و برم یک جای دیگر که ازم سجیل بخواهند یا اسم زنم را پرسند _ همین مانده بود! گفت خلاصه حکم دولته، دو ریال هم باید بدی.»

ملاحسن گفت: «یعنی دو قران و ده شاهی؟! مردم این پول را از کجا بیاورند؟»

پدربزرگ در ادامه ی سخن گفت: «گفتم اگر این سجیلی که میگی نگیریم چی میشه؟...»

حاج رشید که براق شده بود گفت: «هیچی، گفت حکم دولته، همه باید بگیرند.»

حاج رشید گفت: «صحیح! که کاغذ و بیندازیم گردنمان و اسم زن و بچه مان را جار بزنیم!..»

حاجی فتح الله گفت: «تو عجمستان هم همه گرفته بودند. خانه ای بود که من به اتاقش را کرایه کرده بودم، صاحبش را صدا می زدند توتونچی، چون گویا یک وقتی توتون خرید و فروش می کرده. یکی هم رو به روی خانه اش مغازه داشت _ انجا به همین دکان های خودمان میگن مغازه _ بله، او را صداش میزدند عطاریان.»

پدربزرگ: «اتفاقاً بعد از این که رفت ملاصادق آمد؛ جریان را همانطور که برای شما تعریف کردم برای او هم نقل کردم. خیلی ناراحت شد، و گفت این پهلوی بلاخره ته مانده مذهبی هم که داریم از دستان میگیرد. امروز برای خودت سجیل می دهد فردا برای زن و بچه ات.»

حاجی رشید گفت: «استغفرالله!»

مادربزرگ گفت: «خدا اون روز را نیاره ایشالله!» و دنباله ی لچک را که رها شده بود گرفت و به دهان برد.

پدربزرگ گفت: «بله، ولی مثل اینکه آورده.» تا اینجاش یعنی تو دیگه خفه خون بگیر، و بعد «چون انطور که پاسبان می گفت برای همه ی اهل خانه باید گرفت! حتی برای بچه ی یک ماهه.»

ملاحسن گفت: « برای تک تکشان هم باید دو ریال داد ، یا برای همه ؟ »

پدربزرگ گفت : « درست نمیدانم ، نپرسیدم . »

ملاحسن گفت : « چون اگه قرار باشه برای هر نفر دو ریال داد اون وقت حساب زندگی ما با کرام الکاتبینه . »

پدربزرگ گفت : « از ملاصادق می گفتم . میگفت این سجیل و اینجور کارا شرعی نیست . »

حاجی رشید گفت : « کجاش میخواهی شرعی باشه ؟ بیان در دکان ، کشان کشان بیرنت اداره که الالله باید سجیل برایت بنویسیم ، و دو ریال هم بدهی ! این که نشد معادله من یک چیزی رو باید بخواهم که تو قیمت روش بگذاری ، تا اگر خواستم بگیرم ، اگر هم نخواستم که نه ، تو به خیر و من به سلامت . اولاً من که نخواستم ، ثانیاً امدیم و خواستم _ یک تکه کاغذ دو ریال ؟ ! وانگهی تا حالا بی « سجیل » زندگی کردیم عیبی داشته ، پدر و پدربزرگم « سجیل » نداشتند نتوانستند درست زندگی کنند ؟ اتفاقاً خیلی خوب هم زندگی کردند . پدربزرگم ، خدا بیامرز ، پنج تا زن را نان میداد ، من یکیش را هم به زحمت نان میدم . تازه انطور که میگویند گردنش در زه پیرهن نمی گنجیده . سجیل برای انهایی خوب است که سال تا سال می نشینند زیر سایه و سرشان به مهمانی و شکار گرم است ... و پائیز ها هم ، شخم نزده و درو نکرده خرمن بر میدارند ... »

حاجی رشید شوهر خاله فرشته بود ، و داشت به بابا و ، واسطه ی او ، به مادربزرگ نیش میزد .

پدربزرگ گفت : « ای بابا ، اینام توشان خودشان را می کشد و بیرونشان مردم را _ مثل موریانه اند ، همه چیر را می خورند غیر از غم صاحب خانه ؛ هشتشان گرو نه شانه . سال تا سال یک دست لباس برای زن و بچه شان نمی خرنند _ این ها را ، همان از دور باید دید ... »

مادربزرگ که تمام فیس و افاده اش به بابا و خانواده اش بود ، گفت : « خوبه دیگه ! ما خودمان نمیخواهیم ، والا انگشت تکان بدم همین فردا دکان حاجی فتح الله را میاره خانه . »

حاجی فتح الله گفت : « شهدالله ، یک دانگ از همین ده کوره ی دم جاده اش را به من بدهد تمام ثروتم را رو دست همین ملاحسن حاضری بهش هبه می کنم ... »

پدربزرگ گفت : « هی هی ... تو تکان دادی و او آورد ! فعلاً پاشو ، یک لقمه نان بده بخوریم ... »

مادرم با تنفر لب ورچید ، و من گریه سر دادم . مادرم با صدایی آهسته گفت : « وا ، فهمیدی صحبت باباتو میکنند ! ای ناقلاً ! » و مرا بر دامنش گذاشت ، رشوه ی معمول را داد ، و چالک چانه ام را غلغلک داد ...

مادربزرگ « مجمعه ی » غذا را آورد ، و حضرات به خوردن مشغول شدند ، و ضمن خوردن گفت و گو را ادامه دادند .

ملاحسن گفت: «البته ملاصادق ملای دوازده علم است، و بی دلیل حرف نمیزند، ولی خیال میکنم پول گرفتن را خلاف شرع دانسته ف چون کلمه ی «سجیل» در قران هست. در سوره ی اباییل می فرماید: «و ترمیهم بحجارة من سجيل و کعصف مأكول».

لبخندی بر لبان پدربزرگ نقش بست، انگار در دلش می گفت: «قربان خدا بروم که فکر همه چیز را کرده است، حتی «سجیلی» را که رضا شاه میخواهد بدهد!» اما به جای ابراز شادمانی ابراز شگفتی کرد و گفت: «سبحان الله!»

یک چند جز صدای لقمه های که در دهان می گشت صدای دیگری به گوش نمی رسید _ در این احوال صدایی که شنیده میشد به درامد «چا» شبیه بود ... سرانجام این رشته اصوات از هم گسیخت _ حاجی رشید گفت: «ماموستا، این کلاه پهلوی و شاپکایی هم که صحبتش را میکنند...؟»

لحن سوالی گفتار نشان میداد، که دنباله ی همان فکر سابق است و پرسنده می خواهد بداند آیا از این عجایب هم در جایی به اشاره یا به صراحت یاد شده است.

ملاحسن گفت: «بله...منتها... نه به این الفاظ...!»

پدربزرگ گفت: «حلجی فتح الله باید بداند شاپکا چه جور چیزی است _ نه حاجی؟»

حاجی فتح الله گفت: «بله... شابکا چیزی است مثل همین لگن دستشویی» و به لگن دستشویی کنار کفش کن اشاره کرد «اما لگن نمدی... مثل نمدی روسی _ چکمه های نمدی را که دیدی، تو جنگ بین الملل؟ اینم همانطور، منتها کمی ظریفتر و سفت تر.»

پدربزرگ گفت: «که تو لگن نمدی دست و صورت بشورند _؟!..و سبحان الله؟!»

لقمه در دستش مانده بود.

حاجی فتح الله کله ی کوچکش را به عقب راند، و قاه قاه خندید. «نه حاجی، دست و صورت توش نمی شورند. شابکا کلاه است. بله، حاجی لگن را باید بگذاری سرت... خواستی دست و روت هم توش بشور!»

پدربزرگ گفت: «سبحان الله...»

حاجی رشید گفت: «کاسبی مان در آمد، ان وقت می ماند یک انتر _ و لوطی ها لوطی 2!»

مادر بزرگ از پشت پستو گفت: «پسر خاله زینب از بغداد برگشته بود می گفت «قنصور 3» انگریز 4 را دیده که یک همچو چیزی داشته، سرش میگذاشته، که زبانش لال، استغفرالله، آسمان و خدا را نبینه.»

حاجی فتح الله گفت: «بله درست گفته _ همینطورِه . من هم تو شامات ین انگریز ها را دیدم ... نه هیچی را نمیشد دید.»

حاجی رشید گفت: «اروای باباش (بابای پهلوی) خیال میکند با اینجور کارهاش می تواند مردم را از خدا دور کند! ما نمی بینیم، خدا که میبیند! باید فکر انجا را بکند...»

ملاحسن گفت: «کتاب می فرماید زمانی خواهد رسید که کلاه مرد ها چیزی خواهد بود شبیه کفر شتر لاغر ... و به فرمایش کتاب این یکی از نشانه های ظهور آخرازمان است . این شاپکایی که صحبتش را میکنند خیلی به فرمایش کتاب شبیه است . خداوند ان روز را نیاورد . عجب سر پر مکافاتی داشتیم ما _ یک جرعه اب خوش از گلومان پایین نرفت!»

حاجی فتح الله اهی کشید و گفت: «هیئات! خداوند ان روز را آورده، ماموستا . این را هم سرمان می گذاریم تا ببینیم بعد خداوند چه پیش می آورد، و چه مکافات دیگری برامان مقدر کرده ... الحکم الله!»

شام پایان پذیرفته بود، پدربزرگ گفت: «زهره، بی زحمت مجمعه را بردار، افتابه لگن بگذار!»

مهامان ها از دسپخت مادر بزرگ تعریف کردند و مادر بزرگ طبق معمول با مقادیری شکسته نفسی و غرور گفت که خوب از خود آنهاست و گر نه او کاری نکرده، و ان طور که او انتظار داشته برنج خوب در نیامده و خورش خوب جا نیفتاده، و خلاصه باید به خوبی خودشان ببخشند، ان شا الله یک وقت دیگر. مثل این که باز برای مادره خواب دیده بود! افتابه لگن مخصوص مهمانی های رسمی بود. سایر اوقات از افتابه لگن خبری نبود: پس از خوردن غذا، اگر غذا گرم بود، هر کس بسته به وسعش با دستمالی که سالی ماهی یک بار شسته میشد یا با دنباله استین پیراهن، که معمولاً به دور سر استین قبا بسته میشد، دستش را پاک میکرد یا به ابرو میکشید. آخر میگفتند در روز قیامت تمام اعضای اطلاعاتی بدن شروع میکنند به لو دادن ادم، چشم میگوید ان جور نگاه حرام کردم، دست میگوید ان جور کار حرام کردم و پا.... و خلاصه هر یک آنچه کرده یا دیده را میگوید جز ابرو که میگوید خبر ندارم_ بنابر این باید او را داشت. در میهمانی های رسمی و غیر رسمی هم دو جور عمل میشد: یا افتابه لگن را میگرداندند، بدین معنی که لگن را جلوی شخص مورد نظر میگذاشتند و روی دستش اب میرختند و طرف بعد از خیس کردن دست با تکه صابون رخت شوری که کنار لگن بود دستش را _ معمولاً دست راست را که با ان غذا خورده بود _ صابون میزد و بعد مشتی آب توی دهان میگرداند و غرغره میکرد و دوباره دست و لب را صابون میزد و اب میکشید و توی لگن تف میکرد. او که تمام میکرد لگن را جلوی بغل دستی میگذاشتند و عمل تکرار میشد.

دستمال بزرگی بر دوش افتابه لگن دار بود که شخص پس از این که دست و دهانش را میشست و با انتهای ان دست و دهانش را پاک میکرد. گاه که عده زیاد بود یا افتابه لگن داری نبود افتابه لگن را پایین اتاق میگذاشتند و هر کس که از خوردن فارغ میشد از جای برمیخواست و بی توجه به دیگران که میخوردند میرفت و غرغره میکرد و اخ و تف راه می انداخت، و باز می آمد و سر جایش مینشست، و مینشست به خلال کردن دندان و نگاه کردن و لقمه شمردن، و اخلاط بیرون دادن.

این بار که افتابه لگن داری نبود_ چون زن ها معمولا از این کار معاف بودند و پدر بزرگ هم سنی ازش گذشته بود_ افتابه لگن را مادر بزرگ گذاشته بود پایین اتاق جلوی در پستو و خودش آمده بود توی پستو با مادرم شام بخورد. همین که آمد خنده ای از روی اوقات تلخی کرد_ از آن خنده ها که خودش میگفت "از لجم میخندم!"_ خنده ای تو سینه ای_ هیس! وگفت راست گفته اند والله "شکم ملا تغار خدا، شکم سید پناه بر خدا" هیچی روی سفره باقی نداشت!"

با مادرم نشسته بودند، میخوردند و آرام صحبت میکردند. صدای ابی که مهمان ها به نوبه غرغر میکردند، و اخ و تفی که میکردند و در لگن میریختند در پستو به خوبی شنیده میشد_ "اغغخ، تف!" و هر بار که طرف به "اخ و تف!" میرسید مادرم با صدای که شاید فقط من میشنیدم میگفت "زهر مار!" و زهر مار را با تاکید و تشدید ادا میکرد. "زهر_ مار!" سومین زهر مار را هم گفت و موسیقی پس از شام پایان پذیرفت، صدای ملا حسن بود که پایان موسیقی را اعلام میداشت: "حاجی رشید، بی زحمت از آن جاروب چند شاخه ربیز جدا کن دندان هایمان را خلال کنیم. بعد از غذا سنت است!"

حاجی رشید از جاروبی که کنار در به کنج اتاق تکه داده شده بود شاخه ای جدا کرد و شاخه را جلوی مهمانان گرفت، حضرات هر یک شاخه ی کوچکی از آن جدا کرد دست آخر خود او شاخه ی کوچکی از آن کند و تتمه ی آن را انداخت ته اتاق، آنجا که جاروب بود. مهمانان به خلال کردن دندان مشغول شدند.... اتاق ساکت بود، و جز وزوز افسرده ی سماور و صدای تخلیه ای هر چند گاه حضرات از سینه بیرون میدادند و ته صدای اخلاطی که مجدداً در معده انباشته میکردند صدایی به گوش نمیرسید. مادر بزرگ هول هولکی چند لقمه ی آخر را زد و برای دادن دور دوم چای آماده شد: همیشه این طور بود: دو استکان چای پیش از شام و یک استکان چای متعاقب آن، و بعد بسته به فصل، کمی انگور یا خربزه یا مویز و انجیر خشک. مادر بزرگ لقمه ی آخر را فرو داد و به مادرم گفت: "دخترم کم کم بچه را آماده کن!"_ این هم البته کاری نداشت اگر خواب بود بیدارش میکردند_ من خواب و بیدار بودم. مادرم در بیدار کردنم تعجیلی به خرج نداد: اول یکی دو بسم الله گفت بعد چالک چالک چانه ام را قلقلک داد، من بنا به معمول تکانی خوردم و اه اهی کردم بنا بر عادت به دنبال پستان لب گرداندم، و تا او پستان را از لای چاک گریبان در بیاورد گریه را سر دادم. مادرم زر لبکی به مهربانی گفت: "واخ واخ چه پسر عجولی! صبر نداره!" و پستانش را در دهانم گذاشت، و من به مک زدن پرداختم، هر چند گاه چشم میگشودم و به چهره اش خیره میشدم، و او در صفای چشمانم خیره میشد، انگار ته دلم را میخواند، و در حالی که لبخند به لب داشت، نوک پستانش را لای دو انگشت اشاره و میانگرفته بود و به چانه ام میفشرد. نرمی پستان باعث میشد از نو به خواب روم: چانه ام لخت میشد، از فشار لبم کاسته میشد و نوک پستان از دهنم در میرفت و شیری که مک زده بودم و ننوشیده بودم روی لب زیرین و چانه ام پخش میشد. مادرم با نرمه ی کف دست به نرمی دهانم را پاک میکرد. اما این بار مثل این که وضع غیر عادی بود، و اجازه ی خواب نداشتم. به آرامی بلندم کرد. سرم به شلی به گردنم اوخته بود_ یک چند مقابل خودش نگاهم داشت. دهن دره کردم. گفت: "واه بمیرم، خوابت میاد! اخی بچم خوابش میاد!" مرا باز روی دامنش گذاشت. مادر بزرگ باز در پستو را گشود گفت: "دخترم بچه را بده!" مادرم مرا انگار سینی غذا یا هدیه مقدسی باشم، بر روی دو دست، و بسم الله گویان از لای در پستو به مادر بزرگ داد و مادر بزرگ انگار رعیت ازاد شده که قباله مالکیت زمین را از شاهنشاه میگرفت با همان احترام، دو دستی، مرا از مادرم گرفت_ ولی بر خلاف رعایای صاحب زمین شده زانو نزد و قباله را که من باشم_ یا دست مادرم را_ نبوسید، بسم اللهی گفت و یک راست رفت طرف ملا حسن، و مرا دو

دستی به او پیشکش کرد، و او انگار نماینده ی عالی دولت باشد و هدیه ای را از سوی رئیس حکومتی توسط سفیری تقدیم شده باشد بگیرد مرا گرفت، و همچنان، در حالی که خودش چهار زانو نشسته بود، مرا انگار که عکسی قاب گرفته باشم، با دو دست جلوی صورتش گرفت و در خطوط طرح سیمای تصویر دقیق شد. انگار اولین بچه ای بودم که به او معرفی میشدم، و نمیدانست با من چه کند، و مثل نماینده ی عالی دولت به نطق می اندیشید که باید به مناسبت این موقعیت ایراد کند. قبلا به او گفته بودند که پدرم اظهار علاقه کرده که اگر پسر باشد اسمش ابراهیم باشد، و مادر بزرگ در توجیه این وجه تسمیه شمه ای بیان داشت که بله ابراهیم خان عموی پدر بزرگ مادری داماد ما بوده که در شکار گزار از اسب زمین خورده و مرده و چون جوان خوشگل و خوش قد و بالا و خوش اخلاق و برومندی بوده... ملا حسن گفت: "خداوند بخت و اقبالش را برومند دارد" مادر بزرگ گفت: "امین" ملا حسن دیگر فرصتی به مادر بزرگ نداد و سوره ای را تلاوت کرد، چیزهای دیگری هم گفت که من نفهمیدم، اما دیگران انگار که میفهمند با قیفه ای احترام امیز نشسته بودند و سرا پا گوش بودند. در این ضمن چند جوان آواز خوانان از جلوی در خانه گذشتند. یکی از ساخته های "روز" محل را میخواندند: "پنجره رو ببایه، گچی بیه ماچت کم، ازادی رضاشایه" قیافه ها در هم رفت، حال و هوای تصنیف با حال و هوای مجلس ناسازگار بود. حاجی رشید با لحنی عصبانی گفت: "بفرما، دختر بیا ببوسمت، ازادی رضاشاه است. ازادی بیدینی، ازادی هرزگی! هیچ مناسبت دارد؟!"

ملا حسن با ناراحتی آخر سوره را موکد تلفظ کرد: "ان شائک هوالبتر" با صدای ایرانیک _ وحرکت سر در مایه ی گوتیک، وبا حالت و قیافه و نگاه کابویی، به حاجی فهماند که رعایت مجلس را بکند، و به احترام قرآن سکوت کند. "البتر... انگار یک خروار" را در گلو ورز بدهد! صدای غرغره ایرانیک میرزا مرا به خود باز آورد، بوی مادرم را نشنیدم گریه کردم. مادر بزرگ گفت: "غریبی میکنه!" ملا حسن گفت: "به قدرت خدا بچه از همان دقیقه ی اول بوی مادرش را میفهمد"

مادر بزرگ که در مقام ور دست ملا حسن عمل میکرد دو سه بار با ملایمت بر سینه ام کوفت و پیش پشی گفت، به سبک بریژیت باردو. آن وقت ها پستانک و این جور نبود، پیش پیش و بعدها پس پس_ پس گردنی، تنها وسیله ی ساکت کردن بچه بود.

ملا حسن پس از تلاوت سوره ی مبارکه چندین بار در گوشم اذناخواند: الله اکبر، الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله ... وبعد درحالی که سرش را به گوشم نزدیک کرده بود چندین بار توی گوش راستم گفت: "ابراهیم، ابراهیم خان..." و بعد اروغ زد و همین غمل را با گوش چپم تکرار کرد، سپس همچنان که مرا به مادر بزرگ باز پس میداد گفت: "خوب اینم از ابراهیم خان... خداوند عاقبت به خیرش کند" حضرات گفتند: "امین! اجمعین!"...

صدای تصنیفی که از ازادی رضاشاه حسن استفاده را کرده بود و دختر را به بوسیدن دعوت میکرد همچنان در کوچه طنین انداز بود. شب هفته ی پس از بیست و هفتم رمضان به پایان خود نزدیک میشد، و من بر دست مادر بزرگ خوابم برده بود، و دختری که پنجره ی خانه اش بادیگر بود و به بوسیدن دعوت شده بود به بستر میرفت، یا که رفته بود، و باد همچنان در غوغا بود، که میهمان ها بلند شدند و رفتند.

روز شده بود که من و مادرم و مادر بزرگ و پدر بزرگ با جوانانی که دختر را به بوسیدن دعوت کرده بودند، با دختری که به بوسیدن دعوت شده بود، با فواصلی، چشم از خواب گشودیم. پدر بزرگ خیلی زودتر از ما با شنیدن اذان صبح برخاسته و رفته و نماز را در مسجدی که صد قدمی خانه ی ما بود خوانده بود و باز آمده بود_ همیشه این طور بود، نمازش را که میخواند بر میگشت و باز میخواند: خواب پس از نماز صبح سنت است، مادر بزرگ میگفت

فرشته ها دست و پای نماز گزار را میمالند، مادر بزرگ نماز نمیخواند، مادرم هم نمیخواند، یک بار در جواب پدر بزرگ که او را به نماز خواندن تشویق میکرد به مادر بزرگ گفت: "بابا هم تکلیف عجیب و غریبی به ادم میکند تو ان خانه مگر میشود نماز خواند!" منظورش خانه ی پدرم بود.

صداهای غریبی به گوشم خورد، انگار پشت سر هم، یک ریز توپ در میکردند از این سر و صدا بیدار شدم. مادر بزرگ چیزهای قهوه ای رنگ درشتی داشت بهدرشتی طالبی یا هندوانه. در چشم نوزاد من بر هم کوت کرده بود، و داشت این چیزهای گرد را چند تا چند تا دور و بر خودش میچید. این چیزها گردو بودند... عجیب این است که اگر این چیزها را قصه نویس از خودش جعل کند و از زبان خودش بنویسد خواننده ها همین ها را به عنوان احساس کودک چند روزه میپذیرند، اما اگر خود کودک مدعی چنین احساس و ادراکی شود نمیپذیرند. من این چیزها را هرگز جرات نکردم برای مادر بزرگ تعریف کنم. بزرگ هم که شدم جرات نکردم، چون فوراً آنها را به نبوغ ذاتی خانواده ی پدرم میچسبانند، و مادرم ناراحت میشد، یا از این بدتر به نبوغ برادرش، خالو شریف، که با این که گلستان را هم متمم نکرده بود در نظر او ارسطوی زمان بود، در حالی که همسایه ی دیوار به دیوار گورخر بود

روزهای عادی، تشریفات چای صبح و عصر خیلی ساده بود: روزهای مهمانی، یعنی روزهایی که مهمان داشتیم، سماور مسواری بود و لگنی برنجی و چند استکان گلداز کمر باریک و لب طلایی با زیر استکان های برنجی که مادرم آنها را با گرد آجر ساییده و با فشار دادن انتهای شست نقش هایی بر آنها زده بود؛ و بعد قوری چینی تمیز و پاکیزه ای با سرپوشی پارچه ای و گلدوزی شده که دستکار مادرم بود، و هر مهمانی که می آمد و می دید تعریف می کرد، و مادر بزرگ در حالی که قند توی دلش آب می شد فی الفور شجره ی نقش و نگارش را تعقیب می کرد و می رساند به روپوش قوری های خانه ی مرحوم فلان خان که آن وقت ها که حاکم شهر بوده برای شرفیابی به حضور نایب السلطنه به اصفهان رفته بوده و این نقش و نگار ره آورد آن سفر بوده... و اگر مهمان حال و حوصله ای داشت و علاقه ای نشان می داد و قبلاً همین افسانه را بارها از دهن خودش نشنیده بود ماجرا را به افسانه های دیگری می کشاند، و چای را زهرمار مهمان بینوا می کرد. این قصه های تکراری و خنک سوهان روح مادرم بود. در این گونه مواقع هر وقت مادر بزرگ رشته ی سخن را به دست می گرفت مادرم به بهانه ی آوردن چیزی یا شستن کهنه های من از اتاق بیرون می رفت. بگذریم، در اوقات معمولی این سماور و قوری و مخلفات در مقام وسایل تزئینی و آرایه های اتاق خدمت می کردند: زیر استکان های برنجی را به کمک دو میخ سیاه بنفش بر پیکر دیوار تکیه می دادند، و قوری و «سرقوری» و سماور با لگن مربوط در سایه ی آنها استراحت می کردند. در روزهای عادی، مادر بزرگ «هفت جوش» را آب می کرد و می گذاشت توی بخاری دیواری، وسط آتش ها؛ و قوری کهنه ی بندزده ای را که به کره ی جغرافیای با مدارات برجسته شبیه بود، با دو استکان و نعلبکی که هر یک از تیره و طایفه ای خاص بود بر سینی حلبی در کنارش جای می داد.

«هفت جوش» به خلاف سماور جوش آمدنش مقدمات و مراحل نداشت: سماور ابتدای امر ساکت است، پس از چندی «تک وز» ی می کند؛ صدای تک وز، وزهای دیگر را برمی انگیزد... تا اینکه مجموعه ای از وزها بر گرد تک وز اول اجتماع می کنند و موسیقی جالبی به وجود می آورند... نظیر سمفونی معروف شوستاکویچ، که اول صدای یک تک تیر بیش نیست، و بعد غلغله ای می شود از پژواک تیرهایی که صدا به صدای هم داده اند! آهنگ هم سرایی

شتاب می گیرد و صدای نفس نفس زدن در غلغل محو می شود، و غلغل است که اوج می گیرد، و بخار است که از دو سوراخی که در دو جانب سرپوش سماور تعبیه شده اند بیرون می زند. کدبانوی خانه - و همه ی اهل خانه - دستپاچه می شوند، تو گویی موجودی آتش گرفته است و فریاد می زند: « سوختم، سوختم - خاموشم کنید! » در این گونه مواقع سماور با تمام وجود می لرزد، و مادر بزرگ انگار بخواهد این «موجود» را خاموش کند، اول کاری که می کند قوری را شلاقی برمی دارد و شیر سماور را باز می کند، و آب داغ، «شُری» در قوری می ریزد، با صدای مخصوص به خودش، با صفیر «شین» مجوّف یا مفخّم - انگار از لای لثه های یک پیرمرد، به هنگام خوردن آش داغ. بعد دو زایده ی کوچک طرفین سرپوش را که راه بر بخاری بسته اند که له له زنان راه خروج می جوید و می خواهد به هر طریق که هست خود را هر چه زودتر از آن جهنم داغ نجات دهد، بالا می زند... سماور نفس می کشد... آخی! اما همچنان می لرزد. مادر بزرگ پس از این که روی قوری را آب گرفت در سماور را برمی دارد و یک کاسه آب سرد در آن می ریزد. فریاد و جolz و ولز سماور به آسمان می رود، و سماور از نفس می افتد، انگار به زبان سماوری خود بگوید: «آخیش!» و تو انتظار داری که پا دراز کند، و بلمد. در عالم خود می لمد، و با صدایی افسرده نالیدن آغاز می کند... دوران نقاht آغاز می شود...

« هفت جوش » اینطور نیست. خلیات هفت جوش مثل خلیات دادگاه زمان جنگ پدر و پسر است: یک مرحله بیش نیست. اما برخلاف دادگاه زمان جنگ، که سرعت رسیدگی از ویژگی های آن است، او در بند گذشت زمان نیست - بی ابراز هیچ تأثیری وسط شعله ها می ماند و با حوصله ی تمام به آخرین دفاع متهم گوش می کند، یا نمی کند، انگار نه انگار که موجودی است، یا که متهمی است که بر لبه ی مرگ و زندگی نوسان می کند: نه تذکری، نه اخطاری، نه پرسشی. من هر وقت این سردی و بی احساسی هفت جوش را می دیدم یاد قصه های حاجی فتح الله می افتادم - قصه های بامزه ای تعریف می کرد. می گفت آن جزیره ای را که کیکاووس را در بحر محیط در آن زندانی کرده بودند را دیده - این را به رسول آغا می گفت، که مفسر شاهنامه بود، و در شاهنامه خوانی ها همگام با خواننده متن را به کردی برای مجلس باز می گفت. از سفر حج می گفت: آن وقت حج رفتن کار ساده ای نبود. حجاج طرف های ما اول با کاروان به یکی از شهرهای عراق می رفتند؛ از آنجا می رفتند بصره، و از بصره با « گمیه ۱ » - حاجی فتح الله به کشتی می گفت گمیه - می رفتند به پرت سعید - پرت سعید را هم می گفت پردی ۲ سعید. در طول راه، منزل به منزل، قاصد می فرستادند. این قاصد هم آمدن و اتراق کردنش تماشا داشت: یکوری لم می داد، و قلیان می کشید، که بدانند قاصد است - قاصدها همه قلیان می کشند، می گفت - حاجی فتح الله را می گویم - می گفت با سایر حجاج که از یک کرور هم بیشتر بوده اند در «پردی» سوار گمی شده و در بحر محیط بودند که «گمی چی» دیده جزیره ای از دور پیدا شده - حاجی فتح الله جزیره را جزیره به سکون «چ» تلفظ می کرد - گمی چی همانجا لنگر انداخته و حجاج هر کس با دیگ و دیگچه و آفتابه و توبره ی نانش پیاده شده و در جزیره اتراق کرده و آتش افروخته و دیگ ها و دیگچه ها و هفت جوش ها را به کار انداخته بودند. داشتند نماز می خواندند که یک وقت چشمت روز بد نبیند، دیدند که جزیره به حرکت در آمد. قیامتی شد که نپرس، سگ صاحبش را نمی شناخت، فریاد واخدا و وامحمدا گوش فلک را کر می کرد. تو نگو جزیره نبوده و نهنگ بوده که «گمی چی» را به اشتباه انداخته، و این همه مردم روی پشتش اتراق کرده و حیوان زبان بسته حالیش نبوده! می گفت خدا به بچه ها رحم کرد، وگرنه حالا هر تکه از استخاها مان تو شکم یک ماهی بود. می بینی؟ حیوان خدا این همه روی پشتش رفتند و نفهمید! و با این همه آتشی که روی پشتش افروخته بودند و آن همه دیگ و دیگچه و هفت جوش لابد خیال کرده بود پشه کوره ها هستند که

سر به سرش گذاشته اند! آخر سری هم انگار نه انگار سلانه سلانه راه افتاده و رفته تو دریا! راستی هم که خدا رحم کرد!

هفت جوش هم عینهو همین نهنگ، یا مثل درویشی که یکهو مجذوب می شود و یاد مرادش می افتد و بی مقدمه هو می کشد و سر از پا نشناخته بلند می شود و کف بر دهان دور خودش می چرخد و سر به در و دیوار و ستون تکیه می کوبد. قدری که بزرگ شده بودم به هفت جوش می گفتم «درویش هفت جوش!» مادر بزرگ خودش را می زد به عصبانیت و می گفت: «خفه شو! غوره نشده ادای مویز در میاری! خدایا شکرت، پشکل هم داخل مویز شد! از حالا سر به سر پیر و مشایخ می گذاری! بابات گذاشته چی شده که تو بخوای بشی!»

هفت جوش هم هوایی می کشد و روی چهار دست و پا می رقصد - حالا نرقص کی برقص! بدمصوب انگار با تیغ کُند دلاکی ختنه اش کرده بودند! امروز هم هوایی کشید و شروع کرد به چاچا رقصیدن و غل زدن - غل هم که می زد مثل پیرمرد بی دندان شُل شُل می کرد. مادر بزرگ از کنار جوال گردوها خودش را به سنگینی کشید کنار اجاق - مادر بزرگ زنی بود فربه و علّت نماز نخواندنش هم همین فربهی بود، اما از آنجا که فربهی عذر شرعی نمی توانست بود مدعی بود که «باد مواصیل» دارد، و برای اثبات این مدعا پایش را با قیافه ای متظاهر دراز می کرد - در حالی که با هر دو دست ران را در حوالی زانو نگه داشته بود - آرام آرام، تا در محل مفروض، که او می دید، و بیننده نمی دید، «تقی» صدا کند (که بیننده باز نمی شنید) و او خود را با یک تکان عقب بکشد و بگوید: « آها!» و چشمانش را به نشان فراغت از درد بر هم بگذارد... باد مفاصل وزیده بود!

باری، آمد کنار اجاق و با «دستگیره» - کهنه ی پای سماور - دسته ی هفت جوش را گرفت و آن را از میان شعله ها بیرون کشید - هفت جوش همچنان فش فش می کرد.

پدر بزرگ لحاف را از روی صورتش پس زد و به لحنی اعتراض آمیز - هرچند بسیار خفیف - گفت: « امروز هم نگذاشتی چشم هم بگذاریم... شب هم که مهمان ها نگذاشتند درست و حسابی بخوابیم... »

مادر بزرگ کفری شد. گفت: « تو که همیشه ی خدا خوابی! کی جلوتو گرفته بود، می خواستی بخوابی! راستی که! مهمانات! انگار بچه را از خانه ی آن یکی شوهرم آورده م! » منظورش از بچه مادرم بود.

پدر بزرگ گفت: « سبحان الله... » و سرش را کرد زیر لحاف.

مادر بزرگ گفت: « خودش را جزو این خانه نمی داند... مهمانات! » حال آنکه پدر بزرگ چنین لفظی را به کار نبرده بود. « می خواستی دختره را بگذارم تو کوچه بزاد! دیگه چی؟ به حق حرف های نشنیده... شوهر کردیم و سمه کنیم همه اش وصله کردیم! »

پدر بزرگ گفت: « سبحان الله! عجب غلطی کردیم، یک حرف ساده را صد بار باید مزه مزه کرد! »

مادر بزرگ گفت: « همیشه اینطوره... چه وقت اینطور نبوده... باد دلت را خالی می کنی بعد یک چیزی هم طلبکار میشی! همین مانده که بگی بفرما راه باز جاده دراز! »

پدر بزرگ لحاف را پس زده بود و در بستر نشسته بود؛ مادرم مرا روی دامنش گذاشته بود و پستانش را در دهانم نهاده بود، و خم شده بود و آهسته آهسته می گریست. یکی دو قطره اشک روی گونه ام ریخت، چندشم شد؛ و او هربار با ملایمت، با کناره ی کف دست، صورتم را پاک کرده بود.

سینی نان و ماست وسط بود (طرف های ما صبحانه به جای نان و پنیر، نان و ماست می خوردند). مادر بزرگ ضمن این افاضات قوری بند زده را آب کرده و کنار آتش گذاشته بود — استکان ها را روی نعلبکی ها می گذاشت و همچنان غر می زد: « به حق چیزای نشنیده! دختره حق نداره تو خانه ی بابابش بزاد. باید بره تو کوچه...! »

پدربزرگ خطاب به مادر م گفت: « دخترم، تو صبحانه ات را بخور، ناراحت نشو، بگذار هرچی می خواد بگه! »

مادر م مظلومانه گفت: « دارم می خورم بابا. » راست می گفت، به خاطر دل بابا، با اینکه گریه می کرد، نان را تک می زد. در فاصله ی بین تلاطم های مادر بزرگ سکوتی بر اتاق حاکم شد که صدای دانه های اشکی که گاه از چشمان مادر م بر روی نان می چکید چون دانه ی تگرگ صدا می کرد.

مادر بزرگ جای صبح را خیلی جنگی می ریخت؛ انگار وقتش خیلی ضیق بود، عینهو صندوق دار یک «سوپر» شلوغ، که وقتی ندارد تا با مشتری همیشگی یا حتی دوست و اقوام حال و احوال کند: بهای اجناس را روی ماشین جمع می زند، پول را می گیرد، باقی را به مشتری پس می دهد و جنس را می سُراند روی تسمه — و مشتری بعد! مادر بزرگ هم همینطور بود: نفر اول — همیشه پدربزرگ بود: جای نفر اول را می ریخت و می گذاشت جلوش، بعد مادر م — که در مواقع عادی خودش می بایست دست دراز می کرد و استکان را بر می داشت — و بعدها من، و بعد خودش.

هیچکس هم حق نداشت زیاد لفتش بدهد؛ معطل می کردی فوری اخطار می گرفتی — حتی پدربزرگ: « سرد که شد دیگه نگو مثل دهن مرده است! » و بعدها به من «چایتو کوفت کن. الانه که رفقای کوچه گردت درو از پاشنه دریاران!». از لگن پای سماور کمی آب توی استکان می گرداند و استکان را از نو پر می کرد بی معطلی به طرف می داد. جیره ی هر نفر دو چای بود، و این قانون لایتغیر بود. مواقعی که صبحانه با اوقات تلخی شروع می شد مادر بزرگ تعمداً کاری می کرد که اتفاقی بیفتد تا یک چیزی هم طلبکار بشود: این بار هم خودش را زد به بی حواسی و بی اینکه کهنه را زانوار اجاق بردارد دست دراز کرد و دسته ی هفت جوش را گرفت، و بعد انگار مار دستش را زده باشد دستش را به تندی پس کشید و شروع کرد به «اوف اوف» کردن: « این مرد فکر و حواس برای آدم باقی نمی ذاره! اوف، دستم کباب شد — هوش و حواس برای آدم نمی ماند! » و دستش را، چون خانمی که حوصله اش سر رفته باشد و بخواهد دستکش نازکش را بی کمک دست دیگر با حرکت پنجه ها از دست درآورد محکم تکان داد، و بعد دو انگشتش را در دهان فرو برد.

پدربزرگ گفت: « یک خورده آب سرد بریز روش. حالا چه عجله داری، نشستیم دیگر! »

« هوم، نشستیم دیگر! اگه نشسته بودی... »

صدای پا در دالان خانه پیچید: خاله رابعه بود که از ده برگشته بود: با صالح رفته بود به پدر م مژده بدهد که صاحب پسر شده. گفت که آقا بسیار خوشحال شده و احوال کافیه خانم را پرسیده و قول داده یک تغار گندم — تغار نه پوطی — مژدگانی به او بدهد و برای صالح هم یک تنبان بخرد، و گفته که فردا پس فردا خودش هم میاد شهر — و بی تعارف نشست. مادر بزرگ استکانی چای برایش ریخت و گفت اگر صبحانه نخورده بخورد، و خاله رابعه مثل هر فقیر شریفی گفت که نه خدا زیاد کند تو راه خورده و گرسنه نیست، که البته دروغ می گفت — و از این دروغ ها به حساب آبروداری کم نمی گفت. چای را خورد و نشست. مادر بزرگ چای دیگری برایش ریخت، و زیر چشمی نگاهش کرد، خاله رابعه آن را هم خورد و نشست، ظاهراً چیزهایی داشت. مادر م چیزی نگفت؛ پدربزرگ هم چیزی نگفت، چون می دانست که مادر بزرگ در اموری که به خانواده ی پدر م مربوط می شد او را بیگانه می داند — پرس و جویی نکرد، بلند شد و رفت. گویا از اول هم با ازدواج مادر م با بابا مخالف بوده و بارها بچه که بودم می شنیدم که

وقتی مادر بزرگ خودش را به عصبانیت می زد و پشت سر پدرم بدو بیراه می گفت پدر بزرگ تنها چیزی که می گفت - اگر می گفت - این بود که گلی است که خودت به سر خودت زده ای...

گردو ها را برای من جور می کرد- نه برای من، به خاطر من. طرف های ما وقتی خانواده ای صاحب پسر می شد صبح فردای شب هفتم- که شب نامگذاری است- گردو به بچه های محل می دهند، شاید هم گردو و یک چیز سمبلیک، وکنایه ای از عضوی از اعضای نوزاد باشد- درست نمی دانم. هر چه هست این تشریفات به دقت رعایت می شود، تولد دختر تشریفات ندارد؛ شب یا روز تولد دختر، خانه ماتمکده است و اهل خانه انگار عزیزی را از دست داده باشند ماتم می گیرند. می گفتند وقتی خاله فرشته شکم اولش را زائید و دختر درآمد حاجی رشید شوهرش، پس از نماز عشاء می خواست به خانه برود؛ و ملا حسین ناگزیر شد برای آرام کردنش چند حدیث و روایت از گوشه و کنار حافظه اش دست و پا کند، و مصلحت و مشیت الهی را به او یادآوری کند. در این گونه مواقع اغلب مادر بیچاره وقتی می شنید که دختر آورده سر را می رفت - می رفت به آن یکی دنیا و دیگر بر هم نمی گشت- او هم از دختر بیچاره قهر می کرد! به همین جهت بود که اگر نوزاد دختر هم بود ماما و وردست او و دیگران همه با هم فریاد می زدند: «پسره، پسر کاکل زری!» ولی لحن سخنشان اغلب گویای فاجعه بود؛ برای همین هم بود که وقتی من به دنیا آمدم مادر بزرگ برای اینکه مادرم خاطر جمع شود که واقعا پسر آورده بلندم کرد و مرا مثل یک تکه گوشت جلو چشمان مادرم گرفت، و من لخت و عور، با آلات و ادوات آویزان، در حالی که با تمام وجود عر می زدم، دیدم که مادرم با نگرانی، بیمناک از اینکه از دست مادر بزرگ زمین بیفتم، به سرعت نگاهی به پایین تنه و صورت و تمام بدنم انداخت و وقتی مرا در نگاهش شست و دید که پسر و نقصی ندارم لبخند خسته ای بر لب آورد و آه کشید - انگار تمام خستگی و درد از تنش رفت.

آفتاب بالا آمده بود. بچه های مجل، دختر و پسر، آمدند- یک یک و دو دو، پابرهنه، از دالان می گذشتند، و می آمدند و سهم گردوی خود را می گرفتند و می رفتند: پسرها پنج گردو و دختر ها سه گردو، اولین پسری که وارد شد مادر بزرگ همچنان که گردوها را در جیب کوچکش می ریخت رو به طرف مادرم کرد، و ظاهرا خطاب به من گفت: «لوطی! گردوها را حرام نکنی!» یعنی که می خوام مرد باشی و تخم داشته باشی لااقل به درشتی این گردوها، و اگر نباشی و نداشته باشی آن وقت وای بر من که رنجم به عبث بوده است.

من چیزی نگفتم. گریه کنان از خواب پریدم، مادر بزرگ خطاب به من گفت: «نترس دروغ می گن-» مادرم گفت: «بسم الله» من این بار هم چیزی نفهمیدم. بعدها شنیدم که می گفت بچه برای این گریه کنان از خواب پرید که اجنه در گوشش گفته اند بابات مرده، و بچه که خبر مرگ پدرش را می شنود گریه می کند. هر وقت هم که در خواب لبخند می زند برای این است که از مابهتران گفته اند که مادرت مرده و بچه که همین یک لحظه پیش پستان مادر را در دهان داشته به دروغ انها می خندد.

لفظ «ازما بهتران» خودچی کشمشی بود که مادر بزرگ به اجنه می داد؛ به این لفظ از آنها یاد می کرد که به دل نگیرند- مثل دهاتی های ما که به مراد سپور می گفتند «جناب رئیس!»

بچه ها گردو را می گرفتند و می رفتند گردو بازی. هر بچه ای که می آمد مادر بزرگ می گفت: «دیگه این آخریشه، دیگه تموم شد.» و تمام نمی شد - تا بالاخره تمام شد. حساب بچه های محل دستش بود: البته گاه اشتباه حسابی هم پیش می آمد. چون باز تک و توک می آمدند؛ و حالا که گردو تمام شده بود مادر بزرگ باز آنها را دست خالی بر نمی گرداند: «ناندانی» (سفالینه ای خمره مانند) گلی کهنه ای داشتیم که مادر بزرگ در آن انجیر و مویز نگه می داشت، این ناندانی در پستو بود و یک بار مادرم دیده بود که مار گنده ای از آن بیرون آمده بود، که مادر بزرگ می گفت جفت هستند، و نگهبان خانه هستند و به اهل خانه کاری ندارند، نمک گیر شده اند - پیشتر ها برایشان آب و نمک گذاشته بود- انصافا هم کاری نداشتند.

مادر بزرگ به این بچه های دیر آمده انجیر و مویز می داد: پسرها انجیر و مویز را در جیب های کوچکشان می ریختند و شلنگ زنان می رفتن، و دختر ها دامن پیراهن کوچکشان را جلو می آوردند و تنبان کوچکشان را، که پاچه اش در اطراف مچهای کوچکشان جمع شده و چین و چروک جمع شده بود نشان می دادند، و خوشحال می رفتند، و چون به حیاط می رسیدند نوک زبانشان را در می آوردند و چشمان شیطننت بارشان را گرد می کردند و سر به راست و چپ می گرداندند و زبانک می انداختند، و با این حرکت به بچه هایی که گفته بودند و دیگر خبری نیست و منتظر بودند که دیگر خبری نباشد، می گفتند: «دلت بسوزه، می بینی!» یا انگشت کوچکشان را تند تند به کنار بینی می زدند، یعنی که دماغ سوخته می خریم!

تشریفات که تمام شد مادربزرگ و خاله رابعه نشستند؛ مادربزرگ خود را با جمع و جور کردن وسایل چای مشغول کرد؛ ظاهراً تفاهمی ضمنی در کار بود؛ منتظر بودند خانه خالی از «اگیار» بشود تا خاله رابعه آنچه را که دیده و شنیده بود تعریف کند.

مادرم از «اگیار» بود؛ و درنگ و تعلل خاله رابعه در بازگویی مشهودات و مسموعاتش به واسطه ی وجود او بود- هرچند قضیه مربوط به او بود و طفلکی می خواست بشنود، میخواست بداند به قول خودش در آن «جهنم» چه آشی برایش پخته اند یا که خواهند پخت، و حضرات این ماجرای پسر آوردنش را چگونه تلقی کرده اند. شکی نداشت که پدرم خوشحال شده، ولی آخر به قول او، با آوردن وروره ی جادو- یعنی مادر پدرم- و آن پنج اژدها- یعنی عمه هایم- که مثل اجنه دورش کرده بودند، او کاره ای نبود.

آنها بودند که بارها و بارها به پدرم گفته بودن که این زن، یعنی مادرم، دختر خیاط که هست هیچ خوابگرد هم هست و همین مانده که در یکی از این خوابگردی های رعیتی، نوکری او را بگیرد و هزار بلا سرش بیاورد- همان هزار بلایی که در یک بلا خلاصه یم شود. ولی همین وروره خانم با آن دو چشم دریده اش دخترهایش را نمی دید که در عالم بیداری با همین رعیت ها و نوکرها در طویله و بیرون طویله و دشت و کوه و جنگل چه فضیحت ها که به بار نمی آورند- آری، این جور مواقع دو تا چشمش کور می شد، اما در عالم خیال این احتمال را به واقعیت ترجمه می کرد و آن را به قیافه ی ننگ و رسوایی مجسم خانواده می دید.

ای امان از این وروره جادو! مادرم می گفت مواقعی که دستاویزی نداشتند که با تمسک به آن مستقیماً به او پیرند یا اوقاتی که پدرم بود و رعایت م یکردند، به طعن و کنایه متوسل می شدند و نیش می زدند. اختر خانم به سلطنت خانم میگفت: «سوزن و نخ نداری؟ می خوام کمی خیاطی کنم» و «خیاطی» را جوری م یگفت که انگار از خودش رکیک تر نیست. و سلطنت خانم بی هیچ شرم و خجالتی می گفت: «از کافیه خانم بگیر - اون باید داشته باش!» و جمله ی آخر را با لحنی می گفت که به مار می گفتی پوست می انداخت.

مادرم در این گونه مواقع می نشست و پیش خودش گریه می کرد. گاه همین گریه کردنش را دستاویز می کردند و به او می پریدند - بیشتر مادر پدرم. می گفت: «چیه، خوشی شاخ می زنه به شکمت؟ هر روز خدا گریه! چون بابات خیاطه دیگه اسم سوزن نخم باید عوض کنیم!» عمه ها می خندیدند، و مادرم کباب می شد، اما چیزی نمی گفت، چیزی هم نداشت که بگوید، اگر هم داشت جرأت نداشت: این زن، آنطور که من دیدم، حریف ده مرد بود. زنی بود بلندبالا، سرخ رو، با موهای حنایی و چشمان گودافتاده ای که به زردی می زدند - به قول مادر بزرگ عینهو نسناس - درشت استخوان و بزنی بهادر، نعره ای که بر سر کلفت و نوکر می کشید و فحشه های چارواداری و نخراشیده ای که می داد از دهن یک امیر ارتش رضا شاه در نمی آمد.

با پدرم، اگرچه بزرگ خانواده بود، مثل یک بچه مدرسه ای رفتار می کرد، و پدرم با اینکه از این رفتار رنج می برد تحمل می کرد و چیزی نمی فگت.

یکبار خواست توسط خالو رحیم - برادر مادرش - برایش پیغام بفرستند که او دیگر مرد است و زن گرفته است و از این پس بهتر است مواظب رفتار و گفتارش باشد. و خالو رحیم، با آن سبیل گنده و شل و ول و آویخته اش، انگار گربه بود و چلچله ای را به دندان گرفته بود، با کمال وقاحت جلو مادرم گفته بود: «زن که چه عرض کنم، ولی خوب البته بچه هم نیستی!» و پدرم، به قول مادرم، با کمال بی غیرتی فقط گفته بود که «بهر حال بهش بگو. وگرنه یک روز جلوش درمیان» و تمام از جلو در آمدنش این بود که یک روز سر یکی از همین توهین هایی که به مادرم شده بود و آمده بود شهر خانه ی مادر بزرگ، و پانزده روزی مانده بود.

معمولاً هر وقت می آمد دو روزی بیش نمی ماند. بعد هم به قول مادر بزرگ دمش را لای دو پایش گرفته بود و با گردن کج برگشته بود، انگار نه انگار.

شنیده بود مادرش پیش هر کس و ناکسی گفته که می داند عاقبت این زن خیاط چه به روزش خواهد آورد: اول دخترش را انداخت بغلش و گرفتارش کرد، حالا هم که دارد برایش دلالی می کند - «چشمم روشن، خوب جای پدرت را گرفتی! حقا که قبای حکومت را به قامت تو بریده اند!» و پدرم که دیده بود از پشش برنمی آید ناچار دمش را لای دو پایش گرفته و دست از پا درازتر «سر خانه و زندگیش» رفته بود!

می گفت - پدرم می گفت - «زن سلیطه سگ بی قلاده است، حالا این زن آدم باشد، یا مادرش، فرقی نمی کند. سلیطه سلیطه است؛ ابرو برای آدم باقی نمی گذارد؛ وای به وقتی که پسیده کند! العیاذ بالله پیغمبر هم باشی از پس اینها برنمی آیی، من هم که یک بشر عادی بیشتر نیستم»

راست هم می گفت: «مادر بزرگ را می دیدم - بعد هم آن یکی مادر بزرگ را - می دیدم العیاذ بالله هیچ پیغمبری از پس اینها برنمیامد، هریک در قلمرو خودش آیتی بود ... این مادر بزرگ، در برابر آن مادر بزرگ، برای دفاع از دخترش اقدام به عملیات تاکتیکی متعدد و متنوعی می کرد: می داد پدر بزرگ به تعداد زن های خانواده کلیج و قبا و

پیرهن می دوخت، و می فرستاد؛ شیرینی و کماج درست می کرد و می فرستاد، حتی غذا می پخت و دیگ دیگ می فرستاد؛ چون خانواده ی خان حالا وضع درستی نداشت، و غذای گرم برایشان حکم کیمیا پیدا کرده بود.

با این همه به قول مادرم، انگار نه انگار، حیا را درسته غورت داده و یک کاسه آب رویش خورده بودند. غذا را با ولع می خوردند و آروغ نزده نیششان را می زدند: می گفتند توی کوفته سوزن و نخ پیدا کرده اند!

کلیج را می پوشیدند، اگر تنگ بود و اگر گشاد، یا حتی اگر اندازه هم بود- چون چسبان نبود که به تن خوب بایستد- یا گشاد نبود که آدم بتواند در آن به آزادی دست و بالی تکان دهد ... بر پدر خیاط لعنت می فرستادند، در حالی که می دانستند دوزنده اش کسی جز پدرِ مادرم نیست؛ و مادرم می بایست این ناسزاها را نشمرده تحویل بگیرد و توی دلش انبار کند و دم برنیاورد.. بکپار پدرم به خواهر کوچکش _ به سلطنت خانم _ گفته بود: «خجالت بکش زن! بس کن دیگر!» و مادر پدرم ترقه شده و به بابا پریده بود: «هیزی نکرده که خجالت بکشد! راست میگه اندازه نیست. تازه مگه خیاط همین پدرزن تو است؟ راستی که!» و بابا دیگر چیزی نگفته بود، در عوض به مادرم توپیده بود که تا حرف می زنند پقی می زند زیر گریه و زندگی را به همه تلخ کرده!

مادر بزرگ خطاب به مادرم گفت: «دخترم، تو یواش یواش دیگه باید بلند شی. حالا که بچه خوابه برو تو خیاط در لانه مرغ ها را واکن، خودت هم قدمی بزنی و هوایی بخور _ همه اش که نباید نشست. ولی خودت را خوب بیچ سرما نخوری..»

مادرم بی آنکه اعتراضی بکند یا چیزی بگوید پا شده شال پشمی را از کنار اجاق برداشت و آن را روی دوش انداخته و از اتاق بیرون رفت. سایه اش از روی پنجره اتاق گزشت: خانه پدر بزرگ یک طبقه بود، با یک اتاق و یک پستو، و یک طویله. اوّل یک پنجره بیش نداشت، بعدها پنجره دیگری هم وا کردند. جام های سالم پنجره جولانگاه و آرامگاه آنوع و اقسام حشرات بوده از ریز و درشت، و کسی زحمت تمیز کردنش را به خود نمی داد؛ سالی یک بار، اگر مادر بزرگ حوصله ای می کرد و وقتی و فرصتی دست می داد شیشه ها را می شست، و جام های شکت را کاغذ می گرفت _ مثل صورت کوفته و لهیده ای که نوار چپ چسبانده باشی _ و باکهنه ای چرب که به سر یک چوب می بست روی کاغذها را چرب می کرد که نور بیشتری عبور دهند... همین که مطمئن شدند مادرم گوش نایستاده و دور شده است خاله رابعه، انگار بنابر توافق قبلی، شروع کرد:

«ای امان از این خانه! وای خاله زهرا، ماشالله این کافیه دل شیرداشته که دور از جانش تا حالا دق مرگ نشده! وای، عیناً نرنه جادو.» خاله زابعه و روره را می گفت نرنه. «مثل زینب قازچران، با ان هیکل لندهورش!... بعدش هم اون چی چی خانم _ سلیطه خانم...»

مادر بزرگ که آشکارا ناراحت بود از این که بیگانه ها به زشتی از «اقوامش» یاد کنند به نرمی آمیخته به تلخی گفته اش را تصحیح کرد و گفت: «سلطنت خانم.»

خاله رابعه گفت: «آره، همان! وقتی رسیدم مهمان داشتند، حسین خان، پسرعموی آقا اونجا بود...همانی که بافور می کشد... نشسته بودند با آقا بافور می کشیدند...»

مادر بزرگ در دفاع از پدرم گفت: «او بافور نمی کشه.»

«چرا، من خودم دیدم...»

«دیدي، ولي نه... لابد تفریحي بوده، برای این که می دانم تو خانه بافور نیگر نمیداره.»

«حالا نیگر داره یا نداره، به ما چه! ارث بابای ما را که تو سولاخ بافور نمیکنه... آره، داشتم اینو می گفتم...داشتند بافور میکشیدندکه من با صالحم رسیدم. همین که ما را دیدند معصومه خانم،-معصومه خانم مادر پدرم بود _ گفت چي شده؟» _ زبانم لال، زبانم لال - «کافیه مرده؟» گفتم «واه نه خانوم _ خدا نکنه! مژده آوردم...کافیه خانم پسرزاییده _ یه پسرکاکل زری قد یه بچه گربه» خاله رابعه انگار بچه گربه را ذرکف داشته باشد دستش را به مهربانی، طوری که بچه گربه صدمه نبیند، به شکل قاشق درآورده و لب ها را با ترحم آمیخته به محبت، نسبت به بچه گربه، ورچید و درادامه سخن گفت: «تا این راگفتم آقا، از خوشحالی، همچنین از جاش پرید». مادر بزرگفت: «آخه خیلی دلش پسر می خواست».

خاله رابعه گفت: «حسین خان، انگار بزمجه ای که به پستان بز آویزان شده باشه داشت به بافور میک می زد، همین که این راگفتم لبش انگار خشک شد.گفت سلیطه خانم...» مادر بزرگ گفت: «سلطنت خانم...» گفت: «سلیطه خانم بی زحمت یه جای برام بریز... نصفه... پررنگ!» بعدش گفت: «مبارکه، پسرعمو، دورگ هم پیدا کردیم! خیلی وقت بود نداشتیم...!» خاله زهرا، باورکن اینوکه شنیدم مثل این بودکه یک طشت خاکستر و دوغ به سرم ریختند...!» مادر بزرگ، آبر و داری را به کناری نهاد، وگفت: «دورگ جد و آبادشه! دورگ قوم و قبیله شه!» دورگ تیره و طایفه شه! دورگ به سگی می گفتندکه از اختلاط دو نژاد عالی و پست به وجود آمده باشد. «آره، دهات و خانی را پشت قباله ننه شان انداخته بودند! سگی به بامی جسته گردش به ما نشست! باباهای ما هم اگه سرگردنه گیر بودند می شدند خان و خانزاده، حالا که نگرفتند کافر شدند که نان حلال درآوردند! تازه اگه گهی هم بودند باز یک چیزی...» مردکه بافوری! خودم خانم برارم سلطان، خودم پیرهن ندارم برارم تنبان! پنبه لحاف کهنه شان را باد میدن...!» بعد به کلاف نخي که جلوش بود قدری وررفت، سپس پرسید: «باباش چی گفت؟»

«آقا هیچی نگفت... چی بگه... همین تو هم رفت، ولی چیزی نگفت. خو اهرای پری زدند زیر خنده، حلیکه حلیک (شبهه، شبهه ریز کره مادیان) کنان گفتند: «دایه خانم...؟ ایه خانم مژده بدین نوه دار شدین!» نرنه جادو هم به طعنه گفت: «آره، به آرزو خواسته بودم _ خیلی... مدتا جادو جمبل کرده بودم...گونی هم تنم می کنم! طرف های ما در میان خانواده های اعیان رسم بر این بودکه اگر مادر خانواده آرزو یی داشت و مثلاً از خدا می خواست که عروسی صاحب پسر بشود و آرزو برآورده می شد به نشان خاکساری و شکرگذاری تلاش می پوشید، و برای خشنودی خدا یکی دو روزی خود را به قیافه عوام الناس درمی آورد خاله رابعه در دنباله سخن گفت: «نره نره جادو که این را گفت دخترها زدند به کرکر و هرهر، و از اتاق رفتند بیرون؛ منم که وضعو این طوری دیدم بلند شدم؛ خیلی ام خسته بودم؛ صفلک صالحم پاش خونین و مالین بود. آقا گفت بنشینید، چیزی بخورید، حتی نوکرشم صدا زد، ولی من، بدت نیاد خاله زهرا، دلم فتوا نداد تو اون لانه مار بمونم».

مادر بزرگ گفت: «باباش دیگه چیزی نگفت؟»

«چرا، گفتش که مژدگانی منو حواله می کنه، و برای صالحم یه تنبان می خره، و فردا نه پس فردا خودش میاد شهر،» سخن که بدینجا رسید مادر بزرگ که نگران احوال مادرم بود صدا زد: «کافیه، کافیه! من نگفتم که تمام روز تو حیاط راه بری. سرده، مادر، سرما می خوری.» و مادرم به اتاق باز آمد.

فردا نه پس فردا پدرم آمد. اوایل غروب بود: صدای سم اسب سکوت تاریک و روشنی شامگاهی را شکافت. مادرم صدا را که شنید قیافه بی اعتنا به خود گرفت، اما با این همه فتیله چراغ را بالا کشید و جلو آینه دستی به سر و رویش کشید، و بی اعتنا کنار گهواره من نشست: ته رنگ سرخ ضعیفی در گونه هایش دویده بود. بچه های محل بنا به

معمول دور اسب ها جمع شدند، پدرم با سه برادر و یک نوکر. پدرم چکمه پوشیده بود. همین که پیاده شد یگراست آمد تو _ تو اتاق. مادرم همچنان کنار گهواره نشسته بود، مادر بزرگ، بی اعتنا _ تهیاتی دیده بود: شامی و مربایی... اما حالا با بی اعتنایی خودش را در پستو به کاری مشغول کرده بود، انگار خبر نداشت، یا اگر داشت برایش اهمیتی نداشت. همینکه پدرم وارد شد مادرم بی اختیار سلام کرد (مردها سلام نمی کردند) و بابا یگراست آمد به طرف من، حال و احوال مختصری با مادرم کرد: «حالت چطوره، خوبی؟» و گونه های کوچولوی مرا با دو انگشت گرفت. مادرم در جواب احوالپرسی بابا با صدای نازک دخترانه گفت: «از احوالپرسی های شما...» و بعد به لحنی گرم تر افزود: «از بیرون آمدی، هوا سرده، بچه ناراحت میشه.» و اتفاقاً من ناراحت شدم و جیغ زدم. پدرم گفت: «دِ پدرسوخته لات! از حالا شدی بچه ننه، فوری فهمیدی مادرت چه گفت!» و لبخند زنان کنار گهواره ایستاد.

مادرم گفت: «آن نمی فهمه که شما می فهمی.» پدرم متلک را به ریش نگرفت، و رفت روی رختخواب هایی که جمع کرده بودند نشست.

مادر بزرگ از پستو آمد بیرون و با قیافه و حالتی که می گفت هیچ منتظر نبوده، با پدرم خوش و بش کرد؛ سماور با تمام وجودش می لرزید، مادر بزرگ چای را دم کرد، و به پدرم گفت: «چکمه هاتو در نیاری؟»

بابا گفت: «می خوام برم پیش حاکم، کار دارم، برمی گردم. ممکنه کمی دیر برگردم، ولی بهر حال شام میام.» و یک استکان چای خورد و رفت؛ از در که بیرون رفت مادر بزرگ هن و هن کنان دنبالش رفت و در دالان خانه به او رسید. و آهسته گفت: «برا کافیه چی آورده بودی؟» پدرم گفت: «تو ده چیزی پیدا نمیشه، گندما را هم که هنوز نفروخته م، گندما رو که فروخته چشم.» مادر بزرگ گفت: «هی هی، بزک نمیر بهار میاد! اون حرفهاتون که با یه من غسل نمیشه خورد، اینم عملتون. خدا خودش به داد این دختر و این بچه معصوم برسه!»

و به اتاق باز آمد، و ضاهراً دنبال چیزی به پستو رفت و دو لیره ای را که در کهنه ای ته «ناندانی» قایم کرده بود درآورد و پیش مادرم آمد و گفت: «اینا رو شوهرت داده، می گفت گندماشو که بفروشه گوشواره و النگو هم برات می خره.» مادرم نشست با لیره ها عشق کردن.

شب که پدر بزرگ از نماز عشا آمد خانه را در احوالی غیر عادی یافت: سمآوری و لگنی و استکان های کمر باریک و بوی برنجی که تمام کوچه را برداشته بود. حال و قضیه را به یک نظر دریافت، اما به روی خود نیاورد. همین که نشست مادر بزرگ به مادرم گفت: «کافیه، چیزهایی را که شوهرت برات آورده به بابات نشان بده.» مادرم لیره ها را درآورد و داد به بابا. پدر بزرگ چنانکه عادتش بود لبخندی بر لب آورد و سکه ها را تو دست گرداند و گفت: «به به، طلای احمر!» نمی دانم این لفظ را از کجا شنیده بود ولی هر طلایی را که می دید زرد کم رنگ هم که بود «طلای احمر» را فراموش نمی کرد _ ظاهراً مرادش از این کلمه «تمام عیار» بود. قدری آن ها را در دستش گرداند، و باز به به و چه چهی گفت، و آن ها را به مادرم برگرداند و با خیال راحت _ و با قبول شکست _ قبول شکست از مادر بزرگ _ شامش را خورد.

دیروقت بود که پدرم برگشت: یک چند پس از نماز عشا بود... دیروقت بود. مردم شهر ما تاریک و روشنی غروب شام می خوردند و می خوابیدند. من داشتم آخرین وعده شیرم را می خوردم. وقتی بابا آمد من بغل مادرم بودم و شیر می خوردم. مادر بزرگ گفت: «کافیه تو بلند نشو، بذار بچه شیرشو بخوره.» و به این ترتیب به بابا حالی کرد که اگر بلند نشده قصد بی حرمتی نداشته _ مادرم همیشه جلو پای پدرم بلند می شد. بابا نشست و مادر بزرگ سهم

غذای او را که جلو اتاق گذاشته بود که گرم بماند برداشت و روی «مجمعه» گذاشت و گذاشت جلو بابا، و بابا مشغول خوردن شد. همانطور که می خورد پدر بزرگ پرسید: «آغا، لیره ها را دانه ای چند خریدی؟»

بابا گفت: «لیره _ کدام لیره؟»

مادر بزرگ که دید همین حالا است که گند قضیه درآید هول هولکی گفت: «آن دو لیره ای که برای کافیه آورده بودی.»

بابا گفت: «آه!... این مرد که هوش و حواس بارم نگذاشته. از بس پیشکش دادیم از هستی ساقط شدیم. لیره ها را دانه ای هشت قران و یک پناباد خریدم _ چطور؟»

پدر بزرگ گفت: «گران خریدی، هشت قران بیشتر نیست.»

بابا گفت: «خودم نخریدم، شاید هم همان طور است که شما می گویی.» و افزود: «حاصل را که فروختم انشاالله گردنبند هم برایش می خرم.»

مادر بزرگ گفت: «بازم به ساعت نگذاشته، النگو را فراموش کرد!» خطابش به مادر بزرگ بود.

مادر بزرگ گفت: «حوصله داشته باش دخترم! خدا سلامتی بده اونم می خره.»

پدرم خندید؛ پدر بزرگ خمیازه کشید؛ مادر بزرگ شلاقی مجمعه را برداشت و وسایل را جمع کرد و رختخواب ها را انداخت. بابا یک طرف؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ یک طرف و من و مادرم زیر پای آنها.

4

روز ها و شب ها می گذشتند و من کاری به گذشت آنها نداشتم؛ گهواره ام گرم بود و به موقع و بی موقع شیر می خوردم و می خوابیدم. گاهی هم خوابم نمی برد. در این گونه اوقات مادرم می آمد و دست هایم را آزاد می کرد تا با بازی با گردو ها و خرت و پرت هایی که از تیرک گهواره آویخته بودند خودم را مشغول کنم. طرف های ما هنوز هم بچه را زمستان و تابستان توی گهواره می خوابانند. این گهواره تختخواب کوچکی بود که دو منتھالیه آن دو کمان چوبی بود. بر وسط هر یک از این کمان ها ستونی بود که تیرک سقف رو نگه می داشت. این دو کمان با تیری طولی به هم متصل می شدند - این تیر طولی در واقع برای نگه داشتن آسمانه گهواره بود، چون مواقعی که هوا سرد بود، یا در تابستان که پشه و مگس زیاد بود گهواره پوش روی آن می انداختند و به این وسیله تماس بچه را با محیط پیرامون قطع می کردند. برای سرگرمی بچه از این تیرک استفاده دیگری هم می شد؛ چنانکه گفتم گردوها و صدف ها و خرمهره ها یی که هم اسباب بازی و هم اسباب دفع چشم زخم بودند، از آن می آویختند. طوری که بچه مواقعی که دست هایش آزاد بود می توانست با آن ها بازی کند. وقتی بچه را می خوابانند، دست هایش را به پهلوی تکیه می دادند و لحاف کوچکش را روی سینه و دستهایش می کشیدند و با تسمه هایی که از زیر تشک کوچکش رد شده بود او را محکم می بستند. یادم هست در این گونه مواقع قشقرغی راه می انداختم که مپرس - نمی خواستم دست هایم را ببندند، آخر آن وقت دست جای همه چیز بود - آن وقت ها، مثل دوران کمال عمر، با دست و پا فکر می کردم و آزادی دست ها آزادی بود ... من آن وقت ها هم آزادی اندیشه را دوست داشتم، آخر آن وقت ها هنوز دیکتاتوری بود - حالا هم اگر فرصت و جرأتی باشد روحاً از مفید بودن اندیشه همین قشقرغ را راه می اندازم، و حتی نق هم می زنم، اگر گوش شنوا باشد... راست است، گاهی مادر بزرگ ها، امریکا یا انگلیس، در نقش مادر

بزرگ، با واسطه ی خاله رابعه ی حقوق بشر و سایر خانه ها، واسطه می شوند و غری می زنند ولبی ورمی چینند، ولی «حکومت مادر» گوشش زیاد به این حرف ها بدهکار نیست.

جیغ می زدم و تا آن دستم را به پهلوی می چسباند این یکی دستم را آزاد می کردم، و تا این یکی را می گرفت آن یکی را از زیر لحاف می کشیدم: لحاف و تشکیلاتش را بهم می زدم، و مادرم که دلش نمی آمد دستم را زیاد فشار بدهد، وقتی رختخواب را برهم می زدم عصبانی می شد و روی سرم جیغ می کشید - اما همان وقت هم نیرویی در من بود که از سطح این جیغ ها و فریاد ها و عصبانیت های ظاهر می گذشت و به رگه های محبت می رسید؛ همین که به رگه ی محبت می رسیدم دیگر پروا نمی کردم و به مقاومت جیغ می کشیدم؛ آن وقت ها هم آزادی بیان بود - بعد از «بیان» یک خرده اشکال داشت. آنقدر جیغ می کشیدم که مادر بزرگ دخالت می کرد. می گفت: «چی، ولش کش بچه را، لابد خوابش نمیاد!» و مادرم با همان اوقات تلخی ساختگی می گفت: «امان از دست این اژدها، منو خورد، جونمو گرفت، خدا جونشو بگیره!» مادر بزرگ می گفت: «چطوری دلت می یاد!» و مادرم با اوقات تلخی می گفت: «باشه، به درک؛ اینقدر سرما بخور تا بمیری!» - این، فرمان آزادی من بود - آزادی برای مردن! رویش را برمی گرداند، و من که حال قضیه را این طور می دیدم ساکت می شدم، و به قول مادرم شروع می کردم به جفتک انداختن. اول کاری می کردم پاها را بلند می کردم و دست می بردم و انگشتان شست پا را می گرفتم و به اصطلاح مادر بزرگ شروع می کردم به «قاغ و قوغ»، یعنی به حرف زدن با خودم، یا بازی با گردوها و خرمهره هایی که از تیرک گهواره آویخته بودند. گاهی هم در عین خوشی گریه سر می دادم. این موقعی بود که با ناخن های کوچکم ندانسته صورتم را خراشید بودم. آن وقت مادرم بود که می آمد و با نگرانی می گفت: «خوب شد، تا چشمت کورشه! خوب شد، دِ بخور - کور شدی؟! مادر بزرگ می گفت: «چی شده؟» مادرم می گفت: «هیچی، بازم صورتشو خونین و مالین کرده. آخه من اینو می شناسم. این بچه نیست، اژدها است!» - این طلیعه ی ظهور دیکتاتوری بود، و پیدا بود که چون از آزادی سوءاستفاده شده اعمال دیکتاتوری امری است ناگزیر. مادرم باز با اوقات تلخی رختخوابم را اگر هم درست به نخورده بود عمداً برای این که نشان بدهد از دستم عصبانی است زیر و رو می کرد و نیچه ای را که به «چپق» شبیه بود و به قوطی که به زیر گهواره بسته می شد راه داشت و «عضو» مردانه ام را در آن جا می داد که رختخواب را تر نکنم از نو مرتب می کرد، تشک را صاف می کرد و زانوهایم را با فشار می خواباند، در حالی که می گفت «پدر سوخته، این دفعه تکون خوردی نخوردی ها! می زنمت ها!» و این بار با تمام وجود روی گهواره ام می افتاد، به قسمی که همچنان که وول می خوردم صورتم را امواج گیسوانش که روی لحاف و سینه ام ریخته بود گم می شد، و دیگر چشمانش را نمی دیدم - دو تا دستم را با سرعت به پهلوهاییم می چسباند و در حالی که کف دست را بر سینه ام می فشرد تسمه ای را که به شانه ام نزدیکتر بود می کشید و بعد تسمه ی دوم و سوم - و تمام! اکنون تنها گردنم آزاد بود و برای این که آزادی آن را هم سلب کند، همچنان که زانو زده بود گهواره را به طرف خودش کج می کرد و تندی پستانش را از چاک گریبان در می آورد و در دهنم می گذاشت و من که مقاومتم در هم شکسته بود مانند مردم ممالک مستعمره به لقمه موجود دل خوش می کردم و سرانجام به خواب می رفتم. هنوز درست به خواب نرفته بودم که مادرم می خواست پستانش را از دهنم درآورد؛ تا احساس می کردم، چانه را به حرکت درمی آوردم، و او را مدتی بیشتر در کنار گهواره ام نگه می داشتم. مادرم، سرانجام وقتی می دید که واقعاً به خواب رفته ام بسم الله گویان، پستانش را آهسته از دهنم بیرون می کشید؛ یکی دو دقیقه گهواره را می جنباند... گاه برایم آواز هم می خواند، و زن خوشگل برایم می گرفت، و اسب و تفنگ و این جور چیزها... و بچه ام را خودش بزرگ می کرد...

روزها و شب ها می گذشتند و با خلیات و اوقات تلخی های مادرم آشنا می شدم، و او بدقلقی ها و لج بازی های مرا تحمل می کرد، و با جریان زمان پیش می رفتیم، و مادر بزرگ در این میان واسطه ای بود که بیشتر به نفع من عمل می کرد. هروقت مادرم اوقات تلخی می کرد او بود که فوری پادرمیانی می کرد و می گفت: «پسرمو کاریش نداشته باش؛ ولش کن، چکارش داری، بذار برای خودش بازی کنه!» مادرم گاهی لج می کرد و شیرم نمی داد، و در جواب جیغ و فریادم می گفت: «باشد، تو لج کن منم لج می کنم. می بینیم کدوممان پیش می بریم!» و من که از لحن صدایش یقین داشتم که پیش می برم، و می دانستم که مخصوصاً رویش را برگردانده تا مرا نبیند و دلش نسوزد، در این مواقع ناگهان صدایم را می بریدم؛ مادرم که فکر می کرد نکند غش کرده یا طوری شده باشم هول هولکی برمی گشت، و وقتی چشمش توی چشمم می افتاد - و من همیشه خنده ای در اعماق چشمانش می دیدم - با همان اوقات تلخی ساختگی می گفت: «حالا اون دو تا چشمت کور شد، آره!» و گاه برای اینکه نشان دهد که واقعاً کور شده اند دو انگشتش را آرامی بسیار روی دو تا چشمم می گذاشت و من بالا تنه و سینه ام را بالا می دادم و شروع می کردم به پا زدن و ورجه ورجه کردن و نفس نفس زدن... گاه چشمانم را می بستم، و نفس نمی زدم. مادرم با لحنی تعجب آمیز، و متوحش - آخر زیرزیرکی نگاه می کردم - می گفت: «مادر بزرگ، بچه نیستش... رفته - نمی دانم کجا رفته... خودشو قایم کرده... مادر بزرگ، تو ندیدی!» مادر بزرگ می گفت: «وا، کجا رفته!» در صدای او هم رگه ی ترس و تعجب بود... «بگرد، شاید همین جاها باشه... شاید رفته تو ناندانی... حالا اینجاها را بگردیم...» و دست سایان به اطراف می آمد، او نرسیده من غش غش می خندیدم، و خودم را به مادرم می چسباندم. مادرم می گفت: «وای شیطان! پس اینجا قایم شده بودی!...» و مادر بزرگ بوم را بر می داشت و پس گردنم را قایم می بوسید... حالا دیگر همه اش در گهواره نیستیم. یک روز مادر بزرگ، از با صدای نرم و دخترانه ای که از یک هنجره ی شصت هفتاد ساله ساخته بود، از زبان من به مادرم گفت: «مامانی، حالا دیگر پسر خوبی شده ام. یه شرین پشتم بذار یواش یواش برای خودم بشینم!» مادر می گفت: «زوده حالا، مادر، می ترسم!» مادر بزرگ گفت: «از چه می ترسی؟ بچه شش ماهشه، یواش یواش دیگه باید بشینه. بدش به من...!» مادرم مرا که مثل یک تکه گوشت بودم و سرم روی گردنم بد نمی شد و یک یا دو دستم همیشه در دهانم بود به مادر بزرگ داد. مادر بزرگ شرینی آورد و گذاشت و مرا به شرین تکیه داد. اولین بار بود که می نشستیم، و چون شروع به ورجه ورجه کردم به پهلوی افتادم. صدای برخورد کله ام و غش و ریشه ای که رفتم و جیغی که مادر کشید، مادر بزرگ را هول کرد. تخم مرغی که می خواست در تابه بشکند از دستش افتاد و شکست. گرمی تن مادرم را احساس مردم و کم کم آرام گرفتم. مادر بزرگ در حای که با کهنه، بقایای تخم مرغ را از روی گلیم جمع می کرد گفت: «وا، با این جیغی که کشیدی بند دلم پاره شد، گفتم چی شده؟!» مادرم در حالی که کله ام را می مالید گفت: «گفتم مادر، الان زوده، چه وقت نشاندنش!» مادر بزرگ گفت: «بچه اس، میوفته، دست و پاش می شکنه! کم کم عادت می کنی! من همسن تو بودم دو تا بچه بزرگ کرده بودم! ای امان از دست بچه های دور و زمونه! ببین دیگه تخم مرغ هم نداریم!» حالا دیگر می نشینم. شرین را از پشتم برداشته اند و یه اهنک مشکی که مادر بزرگ می زند: «شلق، شلق» یک _ دو «شلق، شلق» یک _ دو «بالا تنه ام را جلو و عقب می برم و برای خودم خوشم. حالا با پدر بزرگ هم می جوشم. سابق پدر بزرگ که غروب از سرکار می آمد در کنار بخاری می نشست و شام می خورد، سپس دو استکان چای می نوشید و سر می افکند و هیچ نمی گفت تا وقت خواب؛ آن وقت لمپا را در تاقچه ی بالا سرش می گذاشتند، مدتی در کنار آن می ایستاد در کنار آن می ایستاد و شروع می کرد به جوریدن پیراهنش، شپش ها را می گرفت و در لوله ی لامپا می

انداخت. سپس بیچاره "پتی" صدا می کرد، شعله ی چراغ قدری بالا می آمد و می افتاد و اتاق تاریک و روشن می شد و بقایای شپش روی لبه ی جا فیتیله ای می افتاد. این کار را مدتی ادامه می داد، آن قدر که لبه ی جا فیتیله ای پر از پوسته می شد. آنگاه مادر بزرگ که به بستر رفته بود می گفت: «فردا نان می پزیم، زودتر بیا که لباس هات رو بتکونم». این یعنی شپش کشی موقوف. آن وقت ها از این گرد های جور و واجور اسمی نبود، صابون هم به زحمت پیدا می شد. آنچه بود چوبک بود، وسیله ی دفع شپش هم همین جوریدن و تکاندن بود. همین که نان پزی تمام می شد و شعله های تنور فرو می نشست و آتش های ته ان کم کمک کرک می انداخت مادر بزرگ همه را دور تنور جمع می کرد، لخت می شدیم، جاجیم یا چادر شبی به دور خود می پیچیدیم و چندک می زدیم و در کنار تنور منتظر می ماندیم. مادر بزرگ لباس ها را تک تک را به نوبه مدتی در درون تنور می گرفت و می تکاند، شپش ها تک تک و دو دو و سه سه و مشت مشت توی آتش می افتادند و بسته به لاغری یا چاقی خود با صدا های مختلف می ترکیدند. عمل را انقدر ادامه می داد که دیگر صدایی به گوش نمی رسید و لباس شروع می کرد به دود گرفتن و بو پس دادن. ان وقت لباس را از تنور می کشید بیرون و می انداخت جلوی صاحب لباسو تکه ی دیگر را می گرفت. ان وقت ها که هوا سرد بود لباس ها را در هوا می قاپیدیم و داغ داغ می پوشیدیم و از خوشی درجا می لولیدیم؛ راستی هم کیف داشت. این کار محدود به تنور خودمان نبود، همسایه های دیگر که نان می پختند می رفتیم و از تنورشان استفاده می کردیم. اگر مادر بزرگ حوصله نمی کرد، زن همسایه یا خاله گل اندام یا خاله فاطمی یا خاله رابعه یا هر خاله ی دیگر لباس هایمان را می تکاندند. گاه مادر بزرگ قوم و خویش هایی را که از ده هم آمده بودند ر به همراه من _ در مقام استوانامه _ به خانه ی همسایه برای تکاندن لباس می فرستاد. از ده اده بودند، جانور داشتند. در این گونه مواقع زن همسایه هم کمک می کرد هم تماشا؛ ما هم زیر جاجیم در حالی که لباس هایمان از ریز تا درشت آویزان بود منتظر می ماندیم تا حداقل شلوار را بگیریم... یادم هست در یکی از این لباس تکانی ها یکی از قوم و خویش مادر بزرگ، فقی بود برای زن همسایه حدیث می گفت؛ همانطور که چندک زده بود، با تاثر از جو فضا و محیط، گفت: «کتاب می گوید حضرت شیخ باقی _ که نمی دانستیم کیست _ قدس الله سره تا موقعی که زنده بود عورت خودش را ندید». زن همسایه همچنان که لباس می تکاند، در حالی که از بوی گند لباس و کباب شپش و گرمی تنور ابرو درهم کشیده بود و لب ورچیده بود گفت: «ماشاالله از این همه حوصله!» و تبسم کرد، پیدا بود کلی ارادتش زیاد شده، چون این نشانه ی اعتماد بود. طرف انقدر اعتماد به خودش داده که حتی زحمت نگاه کردن را هم نمی داده. پرسیدم: «دائی، چرا نگاهش نمی کرد؟» به عوض او خاله فاطمی جوابم را داد: «چه حرف ها! فکر می کنی استغفرالله او هم مثل تو است که دائم بب خودش وربره!» در حالی که من به خودم ور نرفته بودم. قوم و خویش مادر بزرگ گفت: «رحمت به پدر ادم فهمیده!» و بعد به خطاب من «هیچ وقت تو حرف بزرگتر از خودت ندو، پسرم..!» خواستم بگویم که من توی حرف کسی ندویده ام. اما او مجال نداد «آره پسرم، این را از من داشته باش!» لباس تکانی که تمام می شد «دست درد نکنه ای» به زن همسایه می گفتیم و می آمدیم و ان شب را بی جنب و جوش به صبح می آوردیم. گاهی زن هسایه سفارش می کرد: «به مادر بزرگت بگو اگه می خواد کرد تنوری کنه، بفرسته!! گه نه در تنور را بذارم!» بعد از لباس تکانی تنور، مخصوص کدو و آب گوشت بود _ اگر بود.

حالا دیگر پدر بزرگ بعد از نماز مغرب که به خانه می آمد، اخم نمی کرد؛ حالا دیگر جورش با من جور بود. اول ها اخم می کرد و مرا به چشم مهمان ناخوانده و اضافه بر نان خور دیگری که مادرم باشد می دید. پدرم چیزی به عنوان خرجی به مادرم نمی داد، علاوه بر آنکه نمی داد برای رفت و آمد هایش که باری بر دوش پدر بزرگ بود از مادر بزرگ

هم دستی پول می گرفت _ یعنی قرض می کرد ، و این دثنی بود که هرگز ادا نمی شد و بین دین و مدیون همیشه این تفاهم بود. مادر بزرگ مدام برای ابروداری و تحکیم موقعیت مادرم و جلوگیری از زن گرفتن پدرم؛ مدام از خرج خانه می زد، و همیشه چند قرانی به دنبال لچکش بود و تا پدرم دم از بی پولی می زد، اول رویی ترش می کرد و بعد همین چشمش به چشم بابام می افتاد و لبخندش را می دید، بیهوا سر کیسه را شل می کرد، دنباله ی لچک را می گرفت و گره می گشود: هر دو گره را _ هم گره ی لچک و هم کار بابا را. در این گونه مواقع مادرم رو بر می گرداند، و وقتی پدرم می رفت به مادر بزرگ اعتراض می کرد: «خواهراش هر کدام برای خودشان هرچی میخوان می فروشن اونوقت خودش میاد اینجا گدایی... بیچاره بابا، صبح تا شب سوزن می زنه که اقا برادره برای خودش کیف کنه...» اینجا بود که مادر بزرگ منفجر می شد: «لابد عاشقش شدم که بهش پول میدم!... پول میدم که هوو سرت نیاره... راستی که! بابا صبح تا شب سوزن می زنه! بابا! بابای پولدار هم داشتی باز یه چیزی. آره جون و دت، رو خزینه ی بابات نشسته ام! اونوقت که من اومدم همین خانواده ی بابات نان می گفتند جان می دادند... حالا شده چیز میز دار... خدا به برادرم سلامتی بده به بابای تو احتیاج ندارم.»

چه دروغ هایی! برادرش تو جیبش شپش برای یک شاهی سه قاپ می انداخت. هر وقت هم که می آمد با ان گردن کلفت و قیافه ی بلهش مادر بزرگ را می برد توی دالان و تا چیزی نمی گرفت گورش را گم نمی کرد. گاهی مادر بزرگ زیر زیرکی به او پول می داد تا جلوی بابا بزرگ و ما به خواهرش، یعنی به مادر بزرگ، تعارف بدهد! این جور وقت ها دیدن قیافه ی بزرگ منشان و ساختگی خالو شریف و خودنمایی دروغین مادر بزرگ واقعا چندان آسود بود. خالو شریف ابتدا از سر بزرگواری نگاهی به همه و اطراف می انداخت و با تآنی پولی را که قبلا از مادر بزرگ گرفته بود از جیب در می آورد و با لبخندی احمقانه زنجیره یک قرانی و دو قرانی ها را از نظر می گذراند، و وقتی خوب مطمئن می د که نقصی ندارند باز با همان قیافه ی ساختگی، و لحنی ساختگی تر، می گفت: «زهره، اینها را بردار و برای خودت به دردی بزنی!» و پول را جلوی مادر بزرگ می گرفت. مادر بزرگ با خنده و شرمی ساختگی می گفت: «نه جان تو، خدا زیاد کنه؛ پول داریم. معطل که نمائده ایم برادر!» اما با این همه دستش را دراز می کرد، می ترسید اگر کمی اصرار کند پول به سر جای اولش برگردد و برود جایی که عرب نی انداخت. خالو شریف می گفت: «بگیر برای خودت و بچه ها خرج کن، تا بعد ببینیم خدا چه پیش می آورد!» _ یعنی اینکه این کمک دنباله دارد _ برای یکبار نیست. مادر بزرگ می گفت: «چه خبره؟! این همه را بردارم؟! اقلا نصفشو بده!» و همه را بر می داشت. خالو شریف می گفت: «این همه مگه چقدره! سه چهار قران که اینهمه ندارد!» مادر بزرگ می گفت: «خدا سایه شما را از سر ما و بچه ها کم نکند، برادر!» و پول را سر جای اولش می گذاشت. بابا بزرگ زیر لبکی می خندید _ یعنی که خر خودتی! و خالو شریف و مادر بزرگ قیافه ی بله و احمق به خود می گرفتند، و ما ته دلمان خوشحال، چون مادر بزرگ برای اینکهنشان دهد مال باد آورده ای رسیده از این بخشش قلبی ناگریز میوه ای چیزی می خرید.

آری، مهمان ناخوانده بودم و مزاحم؛ چون بعضی شب ها به راستی زندگی را به همه تلخ می کردم؛ گاهی هم تقصیر نداشتم، دلم درد می گرفت و گریه می کردم، گاهی هم خوش داشتم چراغ روشن باشد و همین که چراغ را خاموش می کردند گریه سر می دادم؛ گاهی هم به قول مادر لج می کردم و پستانش را پس می زدم و رگ های گردنم را کلفت می کردم و سیاه و کبود می شدم... از حالا می خواستم بفهمانم که مردم... وای از این اژدها! مادرم کفرش در می آمد، و چون خودش را زیادی و ناخوانده می دانست در کنار گهواره ام می نشست و شروع می کرد به گریه کردن، و اغلب وقتی سرش روی سینه ام بود خوابش می برد. در اینجور مواقع پدر بزرگ به حرف می آمد. می گفت: «دخترم، با

بچه که نباید لج کرد، لابد دلش درد می کند. قنداغی، نبات داغی چیزی درست کن بهش بده! مادر می گفت: «نمی دونم چه دردشه، بابا! همین قدر می دونم که زندگی رو به همه تلخ کرده!» و چون بغض گلویش را می گرفت دیگر چیزی نمی گفت، و باز پدر بزرگ بود که با آن صدای آرام و مهربانش می گفت: «ناراحت نشو، بچه ست دیگه... حال بچه مثل هوای بهاره، یه وقت خوبه یه وقت بد. پاشو نبات داغی چیزی برایش درست کن!» راستی که پدر بزرگ مرد خوبی بود، با آن دهان بی دندان و ریش یک دست سفید و صورت سرخ گونه و پرتو افکنی که صفای درونش را به خوبی نشان می داد؛ با آن سر کوچک و چشمان نافذ و صورتی که خده در آن موج می زد، و حالتی که انگار لطیفه و نکته ای هم اکنون یادش آمده که می خواهد بگوید... و نمی گفت.

می نشستیم با استخوانی که به دستم داده بودند و می رفتم: دندان در می اوردم و آب از لب و لوچه ام سرازیر بود؛ با استخوانی که مدام به لثه هایم می کشیدم عشق می کردم. ولی گربه مزاحم بود، یک لحظه که غفلت می کردند استخوان را قاپ می زد و می رفت و من در عزای استخوان شیون به پا می کردم. گربه ای خال خالی داشتیم که مادر بزرگ اسمش را گذاشته بود درویش حسن؛ خال هاش به وصله های قبابی درویش حسن شبیه بود... دم اجاق قوز می کرد و خرخری راه می انداخت که نپرس. هر وقت صدای رفت و آمد موش ها بلند می شد از خواب می پرید و یواشکی می رفت دم سوراخ موش ها و می نشست و با حوصله گوش می خواباند؛ گاه دزدانه سرش را جلو می برد و وضع را از نظر می گذراند و سر را پس می کشید. بعد یک پیه می دیدی که پرید و موش را گرفت... مادر بزرگ می گفت نخجیر... و نخجیر را هم «نچیر» می گفت... و ما که می گفتیم موش ناراحت می شد. می گفت گربه از لفظ موش بدش می آید و دندانش کند می شود و دیگر موش نمی گیرد و وای به حال روزی که موش ها بو ببرند. ولی همین که گربه ای در خانه هست خودش نعمتی است. و ما مواقعی که می خواستیم سر به سر مادر بزرگ بگذاریم؛ خودمان را می زدیم به آن راه و تمدا می گفتیم موش، آن هم چندین بار. و مادر بزرگ که می دید تعمداً در گفتن موش ها هست براق می شد و زبان به تهدید می گشود: «خیلی خوب، باشه. گُھت به گیسم اگه اون زبون صاحب مرده ی تو را داغ نکردم، بگو، خدمت تو را هم می رسم.» و گاه حسابی هم می رسید. این حرف ها مواقعی بود که گربه حضور نداشت؛ مواقعی بود که صحبتش را نمی کردم. می ترسید از طایفه ای از ما بهتران باشد... برای مادر تعریف می کرد، یادم هست دم دمای غروب بود و گربه نبود، و مادر بزرگ همانطور که تعریف می کرد نگاهی به در اتاق می انداخت تا مبادا بی هوا سر برسد یا خدای ناکرده گوش ایستاده باشد... و آن وقت لال شود و زبانش لال زهرش را بچه اش بریزد. می گفت خانه ی پدرش... پدر مادر بزرگ... گربه ی سیاهی داشته اند... گربه ای معمولی، که مثل همه ی گربه ها مواقعی که بیکار بوده می آمده کنار بخاری قوز می کرده و «خُر» می زده و کاری به کار دیگران نداشته. مادر بزرگ می گفت شاید صدبار هم وقتی از کنار بخاری بلند شده و پشتش را کمان کرده و خودش را به او مالیده... پشتش را کمان کرده و خودش را به او مالیده - مثل هر گربه ای، وقت هایی که خودش را می کشد؛ و مادر بزرگ خیالش هم نبوده، تا اینکه یک روز غیش زده و دیگر برنگشته - انگار شده یک قطره آب و رفته زیر زمین. بچه ها همه تعجب می کردند، ولی مادر مادر بزرگ انگار می دانسته، و خیلی توهم بوده، و می دانسته که دیگر بر نمی گردد؛ تا یک وقت روی اصرار مادر بزرگ جریان را برایش تعریف کرده؛ مادر بزرگ آن وقت ها دختر دم بخت بوده.

مادر بزرگ با انبر، آتش های درون بخاری را جابه جا کرد، و نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:

«آره، دخترم!»

مادرم با دلواپسی گفت: «خوب، بعد چی شد مادر؟»

مادربزرگ گفت: «هیچی، من بچه بزرگ خونواده بودم - دم بخت بودم - و خواستگار بود که پشت خواستگار می اومد - ولی پدرم خدا بیامرز می گفت حالا چه وقتشه، حالا بچه است، هنوز دهنش بوی شیر میده...البته بزرگ بودم، خوب و بد را می فهمیدم، ولی بابا همیشه طوری با من حرف می زد که انگار یه الف بچه ام...»

مادرم گفت: «مادر، اینارو می دونم، گربه را می گم، اون چطور شد؟»

مادربزرگ دمغ شد، و گفت: «آره میدونین، اگه می دونستین زبونتون اینهمه روم دراز نبود...می دونم!» - وای از این مادربزرگ از هر چیزی به نفع خودش بل می گرفت.

مادرم دیگر چیزی نگفت. مادربزرگ که دید تیرش به سنگ خورده و مجالی برای بحث و اوقات تلخی پیدا نکرده دنباله داستان را گرفت:

«آره، مادرم گفت این گربه سیاهه هر روز خدا می آمد و مثل همین گربه خودمان دم بخاری قوز می کرد - برای اینکه مطمئن شود که گربه خودمان گوش نایستاده، او را صدا زد، گفت: «پیش پیش پیش!» و چون از گربه خبری نشد در ادامه سخن گفت: «هر چی می گفتیم، هر چی می کردیم، انگار نه انگار، او خروپف خودش را می کرد و ما هر چه می خواستیم می گفتیم و هر چه می خواستیم می کردیم، و اصلا خیالمان نبود. آخر گربه هم، می دانی، مثل افراد خونواده است - کسی چه می دانست! هزار دفعه مثل همین گربه خودمان استخوان از دست ما بچه ها قاپیده بود و هزار دفعه دمش را گرفته بودیم روی گلیم کشیده بودیم، حتی یکبار هم پنجولمان نزده بود!»

مادربزرگ قدری مکث کرد و در افکار و عوالم خود فرو رفت، در همان حال که بر شعله های آتش چشم دوخته بود به انبر ور می رفت. مادرم قدری جا به جا شد، زیر لبکی بسم اللهی بالای سر من گفت و بی هوا پستانش را در دهنم گذاشت. از بس مادربزرگ گفته بود از ما بهتران از ما بهتران، که مادر بیچاره داشت از ترس قالب تهی می کرد - و بیشتر به خاطر من. در صورت مادربزرگ زل زده بود، و چشم انتظار مابقی داستان بود. مادربزرگ که اشتیاقش را دید، کم کم شروع کرد:

«آره! مادرم یک چند روز تو هم بود، همه اش ورد می خواند... تا اینکه بالاخره همانطور که گفتم جریان را برای من که دختر بزرگ و پا به بخت خانواده بودم تعریف کرد...»

گفت گربه کنار بخاری قوز کرده بود و خر و پف می کرد؛ پدرم (یعنی پدر مادربزرگ) خوابیده بود، چراغ خاموش بود، و آخرین شعله های آتش افتان و خیزان بالا می آمدند و پایین می رفتند و اتاق گاهی روشن و زمانی تاریک بود، که پدر مادربزرگ که تازه چشم هایش گرم شده بود و داشت به خواب می رفت، صدایی شنید. در صدا نکرده بود، کسی در نزده بود، به همین جهت پدر مادربزرگ تعجب کرد و گوش تیز کرد: فکر کرد ممکن است دزد باشد. اتاق ساکت و صامت بود و جز صدای نفس بچه ها و خر و پف گربه صدایی به گوش نمی رسید. پدر مادربزرگ شنید که کسی گفت: «لوطی 1 شعبان، لوطی شعبان!». پدر مادربزرگ توی خواب و بیداری خواسته بود بگوید: «عوضی آمدی، اینجا خانه لوطی شعبان نیست» ولی یکهو متوجه قضیه شد و گوش تیز کرد و از زیر لحاف یواشکی نگاهی به جلو بخاری انداخت. گربه سر جای همیشگی خودش بود و خر و پف می کرد. یکی دو ثانیه ای گذشته بود و تازه وارد که پدر مادربزرگ او را نمی دید از نو گفته بود «لوطی شعبان، لوطی شعبان!» این بار گربه سر برداشته و، انگار نه انگار، خودش را کشیده بود و آرام آرام رفته بود جلو رختخواب ها و همه را یکی یکی نگاه کرده بود. پدر مادربزرگ هم که قضیه را اینطور دیده بود خودش را به خواب زده بود، و گربه که مطمئن شده بود همه خوابند و

کسی بیدار نیست چشمتی به « تازه وارد، زده بود... و رفته بود سر صندوق رخت ها، و رخت های پدر مادر بزرگ را درآورده بود و پوشیده بود - قبا و تنبان و کمر و پیچه را...! و شده بود یک مرد درست و حسابی. تازه وارد گفته بود « حاضری؟» لوطی شعبان گفته بود « آره » و به زبان جنی چیزهایی به او گفته بود و راه افتاده بودند.

پدر مادر بزرگ با اینکه متوجه قضیه شده بود و وحشت کرده بود، مع هذا چنان تحت تاثیر کلمات و الفاظ « جنی » واقع شده بود که سر از پا نشناخته بود و یواشکی از بغل مادر مادر بزرگ درآمده بود و هول هولکی چیزی روی دوشش انداخته بود و دنبال لوطی شعبان و رفیقش راه افتاده بود. خدا بیامرز همیشه می گفت: « هیچ چیز مثل زبان اجنه نیست، تا طرف دهان باز می کند و چند کلمه ای به آن زمان می گوید آدم دیگر خودش را فراموش می کند، و دنبالش راه می افتد... آدم را جادو می کند... البته آدم چیزی نمی فهمد، ولی باز جادو می شود...»

تاریک شب بود... آنها را تعقیب کرد و ... تعقیب کرد ... تا از رودخانه گذشتند و از شهر خارج شدند و رسیدند پای کوه... دید ای دل غافل! جمعیت، چه جمعیتی!... زن و مرد و بچه - و چه قیل و قال! دید همین که لوطی شعبان را از دور دیدند. جماعت از ما بهتران همه با هم شروع کردند به شعار دادن و غریو کشیدن و تمبک زن کوبید رو تمبک و جماعت دست ها را در هم انداختند برای رقص چوبی و لوطی شعبان سرنا را از پیر شالش بیرون کشید و دمید تو سرنا، حالا نزن کی بزن! پدر مادر بزرگ ماتش برده بود و همانطور انگشت به دهان از دور ایستاده بود و تماشا می کرد. چه دردسر بدهم، جماعت رقصید و رقصید تا دم دم های صبح - عروسی از ما بهتران بود! شاباش بو که می دادند، آن هم چه؟ پوست پیاز، که از چپ و راست تو هوا خواسته بوده، که فکر کرده پوست پیاز است، تو نگو لیره هستند این پوست پیازهایی که شاباش می کنند! هوا که روشن شد پدر مادر بزرگ دو تا پا داشته دوپای دیگر قرض کرده و دوان دوان آمده بود؛ دیده بود که گربه کما فی السابق دم اجاق قوز کرده، دیگر نخوابیده بود، لباسش را پوشیده بود و رفته بود مسجد. صبح خیلی گرفته و تو هم بود و سرانجام به اصرار مادر مادر بزرگ حال و حکایت را تعریف کرده و مادر مادر بزرگ که مثل اکثر زن ها راز نگه دار نبوده تا پدر مادر بزرگ سرکار رفته رو کرده به گربه که کنار بخاری خروپف می کرده و گفته بود: یالله، لوطی شعبان! دیشب خوش گذشت؟! و گربه چپکی نگاهی به او انداخته و پیفی کرده و رفته بود - برو که رفتی؛ دیگر هم برنگشت!

مادر بزرگ آهی کشید و داستان را پایان داد و به مادرش گفت: دخترم اگه بچه خوابیده چراغو روشن کن، بابات حالا دیگه میاد. و مادرم بسم اللهی گفت و بلند شد و چراغ را روشن کرد. اتاق که روشن شد احساس راحتی کرد و گفت: بیدار هم نماند تا بابا بیاد!

و اما پدر بزرگ برای رعایت احوال گربه ها توجیه دیگری داشت:

می گفت این که می بینی، بینی گربه اینقدر قشنگ است اثر انگشت حضرت است، و می افزود وقتی بزرگواری مثل حضرت صلی الله علیه و سلم این حیوان را روی زانویش نشاند و نوازش کرده دیگر تکلیف ما معلوم است؛ و به خلاف دیگران که می گفتند چشم گربه زهر دارد و نباید سفره را زیاد نگاه کند او به این علت لقمه ی اول را به گربه می داد که حیوان مقدسی بود - و در توجیه این قداست قصه ای نقل می کرد؛ من این حکایت را بارها و بارها از دهن خودش شنیدم:

روزی ابوهریره رض الله عنه (آن وقت ها یی که بزرگ شده بودم و به مدرسه می رفتم به اینجا که می رسید رو به من می کرد و می گفت: اصلاً هیچ می دانی ابوهریره یعنی چه؟ و وقتی من جوابی نداشتم یا تعمداً جواب نمی دادم می گفت: ها، همین دیگر... ابوهریره یعنی پدر بچه گربه! و بعد ادامه می داد)

، بله، یک روز ابوهریره بلند شد بروود مسجد برای نماز مغرب گربه ای داشتند که شاید تا آن وقت ابوهریره حتی دستی هم به پشتش نکشیده بود. چند قدمی رفت- ابوهریره را می گویم- نگاه پشت سر کرد که دید اِه گربه هم یواش یواش دارد می آید! پیشته پیشته ای گفت، ولی گربه اعتنایی نکرد چند قدمی که رفت بازگشت و به گربه توپید ولی گربه انگار نه انگار محلی بهش نگذاشت. حتی خم شد تا سنگ ریزه ای بردارد و گربه را بترساند ولی نه گربه همانطور بی اعتنا و مصمم می آمد. از خانه تا مسجد نبی راهی نبود- بلانسبت مثل همین خانه ی ما و مسجد جامع... وارد کفش کن مسجد که شد وضع را همچنین غیر عادی دید- انگار به قبرستان وارد شده بود! همه جا سوت و کور بودچند صحابه ای که تو کفش کن بودند حال درستی نداشتند. حال و قضیه را جویا شد جواب درستی به او ندادند ناچار وارد مسجد شد دید بله جماعت نشسته اند و انگار خاک مرده روشن پاشیده باشند ماتم گرفته اند. چشمش که به تاریکی عادت کرد کم کم علت نگرانی را دریافت: چشم ها و حواس ها همه متوجه محراب و حضرت بود... یکی از اصحاب که کنار دستش نشسته بود به اختصار برایش تعریف کرد که بله حضرت نشسته بودند و می فرمودند که یکهو چیزی از سقف گلوله شد و افتاده روی حصیرها- یک مار گنده به چه کلفتی!... بله صحابه ریخته بودند او را بکشند. حضرت فرموده بود کاریش نداشته باشید با من کار دارد و صحابه واپس کشیده بودند و مار خزان خزان رفته بود خدمت حضرت صلی الله علیه و سلم. حضرت تقاضایش را پرسیده بود مار عرض کرده بود جانم به فدای یک تار مویت عرض خصوصی دارم می خواهم آن را در گوشتان عرض کنم و حضرت سرش را جلو برده بود و سر جلو بردن همان و پیچیدن مار به دور گردن حضرت همان! فریاد و غریو صحابه به آسمان رفته بود و حضرت صلی الله علیه و سلم در آن احوال همین قدر توانسته بود به حضرات بگوید که کاری نکنند که احساس خطر کند که اگر احساس کند حتماً می زند و کار نسنجیده ای نکنند که عاقبتش پشیمانی باشد؛ و مار همانطور به دور گردن حضرت پیچیده بود و هرچندگاه زبان دوقاش را در می آورد و به حضرت عرض می کرد: خودت بگو کجا را بزnm؟ و حضرت رضا به قضای الهی داده بود و مار سرش را می آورد طرف های بینی و زیر لب ها و بیخ گوش حضرت و هر وقت چنین می کرد صحابه منقلب می شدند و فریاد و اسفا بود که به آسمان می رفت.

در اینجا صدای پدربزرگ خش برمی داشت گویی ماجرا را به چشم می دید و در هول و هراس جماعت سهیم بود... طبعاً ابوهریره هم منقلب بود و هرچند دلش رضا نمی داد که حضرت را در آن احوال ببیند به هر حال نگاهی به محراب انداخت و اما عجا چه دید! گربه- گربه ی خودش- که از پشت سر آمده و بی آنکه او متوجه شده باشد رفته کنار حضرت صلی الله علیه و سلم و حرکاتی می کند! فکر کرد عوضی می بیند؛ اما نه خوب که نگاه کرد دید نه عین واقع است! دید گربه رفت جلو و چیزهایی در گوش مار گفت: گفته بود خر نشو اینطوری اگر بزنی از دست جمعیت خلاصی نداری تکه ی بزرگت گوشت خواهد بود. صبر کن تا من جایی سوراخی چیزی برایت گیر بیاورم که تا زدی در آن بخزی ما که دیده بود گربه درست می گوید تأمل کرده بود و گربه یکی دوبار آمده بود توی محراب گشتی زده بود و یکی دو بار لبه ی حصیر را با پنچول هایش بالا زده بود و زیر حصیر را نگاه کرده بود و باز رفته بود سراغ مار... و صحابه مات و مبهوت! صدا از احدی در نمی آمد؛ حضرت هم رضا به قضای الهی داده بود و مقدر را انتظار می کشید. باری گربه رفت و در گوش مار گفت: عجله نکن پیدا کردم؛ می خواهی خودت هم ببینی؟ مار گفت: آره کو کجاست؟ گربه گفت: همین جا ببین! و لبه ی حصیر را با پنچول بالا زد و گفت: ببین! مار سرش را آورد جلو سوراخ که گربه پرید و گردنش را گرفت و انداختش زمین و صحابه ریختند روی سرش و تکه پاره اش کردند. آن وقت بود که ابوهریره فهمید چه کلکی زده و آن وقت بود که حضرت صلی الله علیه و سلم گربه را بر دامنش نشانند و با

مهربانی نوازشش کرد: این بینی قشنگی که دارد مال همان تلنگری است که حضرت از روی مهربانی به آنجاش زده و به قدرت خدا مار هم هر وقت بخواهد این حیوان را بزند همانجا را نشان می گیرد!

می نشستم و با استخوانم عشق می کردم. وقت هایی که پدربزرگ می آمد اگر نشسته بودم بی اختیار استخوان را ازدست می انداختم و از خوشحالی در جا بال می زدم و اگر روی دامن مادرم بودم صدای پایش را که می شنیدم پستان را ول می کردم و شروع می کردم به بیقراری، مادرم به لحنی آرام و تشویق آمیز می گفت: پاشو پاشو بابا آمد! و من جفتک را ول می دادم و پدربزرگ کفش هایش را در می آورد و لبخندی به لب می آورد که می گفתי خستگی تمام روز را از تن به در کرده؛ لب های بی دندانش را غنچه می کرد و موج می کشید و می آمد و مدتی در مقابلم چندک می زد- وای که چه قیافه ی تو دل بروی داشت!- و من در حالی که با چاک پیرهن مادرم بازی می کردم مدتی نگاهش می کردم و بعد ناگهان می خندیدم و سرم را در سینه ی مادرم پنهان می کردم. مادربزرگ می گفت: قدرت خدا از حالا می فهمه! برای هیچکی اینطور ذوق نمی کنه! می خواست با این تمهیدات رابطه ی بین پدربزرگ و مرا تحکیم کند.

و پدربزرگ شاید هم به خاطر دل مادرم می گفت: خانه ی بی بچه عینهو آسیاب بی آب، می بینی همین کوچولو ما را چقدر سرگرم کرده!

و مادرم در حالی که با سرانگشت در جستجوی جانور سرم را می کاوید به لحنی پوزش آمیز می گفت: بابا شبها را هم بگو که اینقدر عر می زنه که نمیداره چشم روی هم بذاری! پدربزرگ می گفت: خوب بچه همینه همه همینطور بودند. و بعد کنار بخاری دیواری می نشست و برخلاف سابق که سر فرو می افگند هرچندگاه سرش را به دامن مادرم نزدیک می کرد و مثل گربه ای که بخواهد موش بگیرد با چشمان پرفروغش در چشمانم خیره می شد و بعد یکهو سرش را می دزدید و من قاه قاه می خندیدم و پدربزرگ از ته دل می خندید و مادربزرگ قند توی دلش آب می شد و مادرم با انگشت می کوبید روی چانه ام- چانه ام به چانه ی بابا شبیه بود- و من سرم را می کوبیدم تو شکم مادرم- و پدربزرگ می گفت: آی پدرسوخته!

روزها و شب ها گذشتند؛ دندان در آوردم؛ مادربزرگ این بارهم مقادیری منت بارم کرد و برای خودشان و بچه های همسایه، دانه، بار گذاشت؛ این دانه مخلوطی از نخودسیاه و گندم بود که آب پز می کردند و نمک روی آن می پاشیدند و می خوردند- که دندان های من قوت بگیرند! برای خالی نبودن عریضه یکی دو نخودی هم توی دهن من گذاشت، ولی من ابرو در هم کشیدم و تف کردم. بچه ها طبق معمول آمدند، پابرهنه- آن وقت ها کفش بچگانه معمول نبود و بچه ها کاملاً راحت بودند و یادم هست که تمام روز در کوچه سگ دو می زدیم و بالا و پایین می پریدیم و اصلاً خیالمان نبود و تنها شبها بود که یاد پاهایمان می افتادیم و حوادثی را که بر آنها گذشته بود از نظر می گذراندیم. این گونه مواقع کنار بخاری می نشستم و در حالی که مادربزرگ چننه ی غرولندش را خالی می کرد و مرا به الفاظ ولگرد و کوچه گرد و اوباش و سگ پاسوخته و این جور چیزها می ستود با سوزن خارهایی را که در کف پا و انگشتانم رفته بود در می اوردم و شکاف ها و ترک های پاشنه پاشنه و پشت پا را با پیهی که در کهنه ای پیچیده شده بود و مرهم ساخته و پرداخته ی مادربزرگ بود مرمت می کردم. کهنه را جلوی آتش می رفتم. پیه که داغ می شد ته کهنه را فشار می دادم. پیه که داغ می شد ته کهنه را فشار می دادم پیه داغ ته کهنه گلوله می شد و از خلل و فرج کهنه بیرون می زد خوب که بیرون می زد ان را می چکاندم لای درزها و شکاف های پاشنه و پشت پا- پیه داغ که در

شکاف می ریخت، اخیشی، می گفتم و احساس سبکباری می کردم. گریس کاری که تمام می شد با بیتابی منتظر شام می ماندم - انقدر خسته بودم که حال نشستن نداشتم و نشسته خواب می رفتم...

بچه ها دوان دوان آمدند. مادر بزرگ از قبل پیش بینی کار را کرده و دیگچه را برده بود پایین اتاق گذاشته بود. سر و کله ی بچه ها که پیدا شد گفت: همین یه دقیقه پیش جارو کردم نیاید رو بره (گلیم) همونجا وایسید تا پیام. و بلند شد و رفت طرف دیگچه گفت: یکی یکی دستاتونو بگیرید! بچه ها وول می زدند دست های کوچولو و کثیفشان را مشت می کردند و مادر بزرگ با قاشق چوبی بزرگی که توی دیگچه بود نخودهایی را که هنوز داغ داغ بودند توی دستشان می ریخت - یکی یک قاشق. بچه ها بر اثر داغی نخودها انگار روی شن داغ باشند این پا ان پا می کردند و منتظر می ماندند تا دیگران هم سهمشان را بگیرند و چون به تخمین در می یافتند که زیاد سرشان کلاه نرفته است به اتفاق دوان دوان دالان خانه را زیر پا می گذاشتند و می رفتند دم در - تيله بازی، یا جفتک چارکش، یا کنار رودخانه سراغ الاغ های بی صاحب مادر مرده...

روزها و شب ها می گذشتند و من نیرو می گرفتم: اکنون مادرم را می دیدم: مادرم زنی بود سبزه رو باریک اندام و بلندبالا با چشمان نافذ و گود افتاده و نزدیک به هم و ابروان سیاه و بهم پیوسته. رنگ چهره اش به زردی می زد؛ بینی اش قلمی و لبش قیطانی بود. آن وقت ها از آنچه زنهای می گفتند معلوم بود که لب قیطانی باب روز بود: یکی از صفات زن زیبا - لب قیطانی و کمر به نازکی خیاطه بود. - خیاطه نخ ظریفی بود که با آن سوزن دوزی می کردند. مادرم سیگار می کشید؛ خیال می کنم یکی به علت اینکه زن پدرم بود، و خانواده خوانین اهل تفنن بودند و هر کدام توتون و دستگاه مخصوصی برای خود داشت (در خانه پدرم پنج شش مشک کوچک به دیوار اتاق ها اویخته بود که هر یک محتوی توتون شخص بخصوصی بود؛ و توتون هریک به ماده ی معطر خاصی الوده بود. مادرم اب نعنای کوهی به توتونش می زد. یکی از عمه ها سقز قاطی توتونش می کرد و هروقت پک به سیگارش می زد چرق چروق و بوی سقزی راه می انداخت که انگار خر داغ می کنند) باری، یکی هم به این علت که همه بدانند که غم و غصه اش زیاد است - و مادرم یک عالمه غم داشت - پدرم زیر فشار مادرش و بوالهوسی خودش می خواست زن بگیرد و مادرم بود که وقت و بی وقت قوطی سیگارش را از روی تاقچه برمی داشت و سیگار می پیچید و با نوعی خودنمایی شروع می کرد به دود کردن. دستی هم زیر چانه می زد و همچنانکه دود می کرد به نقطه ای در فضا خیره می شد. من می نشستم و بال می زدم و چون توجهی نمی کرد آخرین حربه را به کار می زدم و گریه را سر می دادم. صدای مادر بزرگ در می آمد: دختر تو دیگه شورش را در آوردی! هی سیگار هی سیگار - چقدر می کشی؟ دنیا که خراب نشده مگه بلال مرد قحط اذان گو شد. بیابان که نماندی. ملک خدا تنگ نیست مادر میان گندم خط گذاشته اند روزی خودت را می خوری؛ شکر خدا سقفی بالای سرت هست؛ بچه ات هم که ماشاالله مثل دست گله - هرچی باشه پسره... این را دیگه نمی توانند ازت بگیرن! یعنی که پسررداری و پسر ت بزرگ می شود و جای باباش را می گیرد و رئیس خانواده می شود و آن وقت خانم های خانم نانت توی روغن است و دق دل است که باید بیاری - یعنی که بزک نمیر! مادرم به لحنی مظلومانه و مغموم می گفت: از باباش چه گلی چیدم که از خودش بچینم! و آه می کشید و من همچنان عر می زدم تا سرانجام ظاهراً از روی بی میلی برم می داشت و با حرکتی که حاکی از اوقات تلخی بود اما اوقات تلخی نبود با دست چپ لمبرم را به نرمی و ظرافتی که من به خوبی احساس می کردم می راند به طرف دامنش و باز با همان بی میلی پستانش را از چاک گریبان در می آورد و می گفت: بگیر زهر مار کن! و من پستان را در هوا می

قایم و ناخن های کوچکم را در تار و پودش فرو می بردم. گاهی اوقات مادرم - واخی - می گفت و خودش را عقب می کشید و دستم را می گرفت و از پستانش جدا می کرد و به قول خودش در - ناخن های سگم - خیره می شد. گاهی هم شیطنت من گل می کرد و همانطور که می مکیدم گازی هم به پستانش می زدم؛ مادرم یکه می خورد و - آخی - می گفت و قایم روی گونه ام می زد و خنده ام را به گریه بدل می کرد و من جیغ می کشیدم و صدای مادربزرگ در می آمد که: بازم دق دلت را سر بچه خالی کردی! بچه بیچاره چه تقصیر داره؟ مادرم پستانش را نشان می داد که جای دندان های من رویش چاپ شده بود و من همچنان غش و ریسه می رفتم و او با همان لحن مخصوص می گفت: نمیدم تا کور شی... عینهو سگ! و بالاخره ان یکی پستانش را در می آورد و همچنانکه می گفت: گاز گرفتی نگرفتی ها؛ همچی می زنم که اون چشمای هیئت پیرن بیرون! پستان را عرضه می کرد و قضیه تکرار می شد. مادرم همیشه اخر سر می گفت: باشه خدمتت می رسم؛ این ممه را هم لولو می بره! باشه! و سرم را به سینه اش می چسباند. بیهوا نگشتانش را در جستجوی جانور در موهای سرم می گرداند...

اکنون چندی است چارچنگولی راه می روم... وای چه لذتی! همینطور نشان می کنم و می دوم و همانطور که می دوم چیزهایی پیش خودم بلغور می کنم. وای راحت شدم از این سینه خیز رفتن؛ مدت ها بود مادرم مرا روی شکم می خواباند و می رفت پی کارش؛ و من که این کله ی صاحب مرده را نمی توانستم بکشم با کمک ارنج و شکم هن و هن کنان یک سانتیمتر راه می پیمودم و سپس خسته و کوفته می افتادم و وقتی خوب در مانده می شدم بوق خطر را به صدا در می آوردم و مادرم می آمد و مرا می نشانده - برای رفع خستگی. وای که برای رسیدن به قیچی یا قوطی کبریت چه رنجی می بردم؛ و وقتی به ان می رسیدم و می گرفتم و به دهن می زدم چه لذتی داشت! حالا موقعی که پدربزرگ به خانه می اید مثل فرفره می دوم جلوش؛ به مقابلش که می رسم سر بالا می کنم و با ایما و اشار و نق و نوق از او می خواهم که بلندم کند و بغلم کند و پیرمرد با یک دنیا مهربانی مرا که خسته شده ام و به قول او دلم چون خایه ی حلاج می زند بلند می کند و دهن بی دندانش را به گونه و گردنم تکیه می دهد و مرا به خود می فشارد... مادرم می گوید: بیحیا نمیداره بابا حتی کفشاشم دریاره! تا از در خانه میاد تو مثل توله سگ شروع می کنه به نق نق کردن! بعد خطاب به من می گوید: رو بابا نشاشی ها! بابا مواظب باش! حالا دیگر وسایل خانه را - قیچی کبریت قوطی قندان چای یالا استکان، همه را قایم می کنند از دست این اژدها...! و مادربزرگ است که می گوید راست گفته اند: بچه که را افتاد سر کو (هاون سنگی) را هم باید گلمیخ کرد.

روزها و شب ها گذشتند و من کم کم از چارچنگولی راه رفتن خسته شدم. آزمایشی بکنیم: رفتم کنار دیوار و اهسته اهسته پاشدم؛ مادر و مادربزرگ و پدربزرگ همه با خوشحالی مراقبم بودند و من همه هوش و حواسم متوجه خودم بود؛ پاشدم و بعد زانوهایم لرزید و افتادم؛ همه زیر چشمی نگاه می کردند و وقتی افتادم و برگشتم همه وانمود کردند که ندیده اند و همه لبخند به لب داشتند. دستم را به دیوار می گرفتم و یکی دو قدم می رفتم و می افتادم. چندبار که می افتادم مادربزرگ که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت می آمد و بلندم می کرد و پس گردنم را محکم ماچ می کرد یا گاز می گرفت...

حالا گاه که بابا می اید تا ساعتش را در می آورد و کوک می کند و به گوشش می چسباند گوشم را جلو می برم و ساعت را گوش می کنم. چیزی نمی فهمم ولی طوری بابا را نگاه می کنم که انگار خیلی هم می فهمم - با قیافه متعجب - و بابا می گوید: افرین پسرم ساعت هم یاد گرفته! حالا شب ها نوعی واسطه شده ام بین پدربزرگ و مادربزرگ پیرمرد و پیرزن روبروی هم می نشینن و من که روی زانوان مادربزرگ نشسته ام پا می شوم؛ مادربزرگ

نوک انگشتش را که از بس وصله کاری کرده و سوزن خورده قاچ قاچ شده به دست کوچکم می دهد و پدربزرگم را نشان می دهد و می گوید: برو بابا! و من با ترس و لرز انگشتش را رها می کنم و یکی دو قدم به طرف پدربزرگ بال می زنم و می خواهم بیفتم که پدربزرگ به موقع دو دستش را پیش می آورد و من با سر در دامنش می افتم و همه می خندند. قدری خستگی در می کنم این بار پدربزرگ است که نوک انگشتش را پیش می آورد و مادربزرگ را نشان می دهد گاه همانطور که بردامانشان نشسته ام شاشم را رها می کنم و آنها همین که گرمی شاش را احساس می کنند یکه ای می خورند و با لب خندان اوقات تلخی می کنند و مرا تندی برمی دارند و به مادرم می دهند یعنی که مال بد بیخ ریش صاحبش! این بازی مدتها ادامه می یابد...

حالا دیگر مواقعی که هوا خوب است وقتی پدربزرگ می آید مادرم در اتاق را باز می کند و من با لنگر می دوم تو دالان خانه به استقبال و تا سر حیاط می روم...

چندی است (ماما) و (بابا) و چیزهای دیگر را یاد گرفته ام اما این دو کلمه را خوب می دانم و به موقع و بی موقع بکار می برم. مادرم همانطور که من بغل پدربزرگ نشسته و جاخوش کرده ام از من می پرسد: توله کی را از همه بیشتر دوست داری؟ جواب نمی دهم؛ خودم را لوس می کنم و سرم را عقب می اندازم و پشتم را به دست بابابزرگ تکیه می دهم و سینه ام را بالا می آورم. مادرم مرا راست می کند و می گوید: لوس نشو دیگه! گفتم کی را از همه بیشتر دوست داری؟ و من می گویم: باباه... به تقلید از مادرم به بابابزرگ می گویم: باباه... و همه خوشحال می شوند و مادرم نگاه نمکینی به بابا می اندازد و به من می گوید: افرین پسر خوب! و بعد بابا است که شوخی اش می گیرد و می گوید: توله بگو ببینم تو احمق تری یا بابا؟ و من مثل شاگردی که درسش را فوت اب باشد بلافاصله جواب می دهم: بابا. و بابا قه قاه می خندد و مادرم با چشمخند می گوید: تف به اون روت بیجیا! خجالت نکشیدی.. به بابا گفتی! دست دراز می کند که مرا از بابا بگیرد. من به گردن بابا می چسبم و یک چند گونه ام را به پشت گوشش می چسبانم. جنب نمی خورم. در این گونه اوقات بابا با مهربانی پاهایم را نوازش می کند و به مادرم می گوید: می بینی پدرسوخته مثل کنه چسبیده. و من از فرصت استفاده می کنم و تندی سربرمی گردانم و مادرم معطل نمی کند و دست می اندازد و مرا که مقاومت می کنم و دست و پا می زنم از پدربزرگ جدا می کند؛ پدربزرگ همانطور ایستاده است و می خندد و مداخله ای به نفع من نمی کند و من دماغ می شوم و مادرم می گوید: از ظهر نشاشیده حالا است که بازیش بگیره و ابرومو پیش بابا ببره! و مرا می برد بیرون و سرپا می گید و در حالی که زانوانم را ارام ارام با سرانگشت می مالد می گوید: جیش! و من می شاشم و مادرم می گوید: وا خاک عالم خوب شد رو بابا نشاشیدی! و با همان اوقات تلخی معمول می گوید: کور شده حالا دیگه زبان داری اقلاً بگو جیش؛ و بعد هم مدتی معطل می کند سپس می گوید: خیر سرت تمام شد؟ من چیزی نمی گویم بالاتنه ام را بالا می کشم یعنی که تیر تمام.. و با هم برمی گردیم ایوان و کنار بابابزرگ-تابستان است....

شبها و روزها گذشتند کار از حد خبر گذشت و زن گرفتن بابا صورت جدی به خودش گرفت... مادرم گاه راه می افتد و در اتاق قدم می زند من بلند می شوم و به پر و پایش می پیچم و می خواهم که بغلم کند و او به ارامی با وک زانو کنارم می زند-مخصوصاً اگر مادربزرگ هم باشد- و بغلم نمی کند و من که سرم را لای چین های پیراهنش می برم و گریه سر می دهم مادربزرگ مواقعی که هست مداخله می کند: بچه رو اذتش نکن. دخترم. بچه چه تقصیر داره!

و مادرم کما فی السابق می گوید: باباش چه گلی به سرش زده که بچه بخواهد بزند، گریه می کند به جهنم - من جون ندارم که این خوکچه را بغل کنم، با این وصف خم می شود و بغلم می کند با می نشیند و مرا روی دامنش می نشاند و انگشتانش بی اختیار لای موهای سرم اواره می شوند...

قاصدهای غیر حرفه ای می رسند و محض رضای خدا و خرما خبر می آورند که امروز یا فردا فردا است که عروس جدید وارد خانه پدرم بشود. مادربزرگ مثل بوقلمون پیر بغض کرده است و تلنگر بزنی منفجر می شود؛ مادرم روز به روز زردتر و ضعیف تر می شود و سیگار است که پاپی دود می کند پدر بزرگ و مادربزرگ کمتر با هم صحبت می کنن؛ پدر بزرگ می خواهد به هر نحو که شده از فشار رو خیک - که مادرم می بکاهد - غروب ها که می آید حتماً چیزهایی با خودش می آورد: پنیر خیک - که مادرم دوست دارد - گلابی خربزه کلیج توی که خودش دوخته و گلابتون دوزی کرده، یا پیراهنی که برای من دوخته... و هر روز همین که می رسد با مادرم که روبرو می شود در حالی که من در بغلش جاخوش کرده ام و با گوشش بازی می کنم و بینی اش را می چلانم می گوید: نه ماشاءالله امروز حالت خیلی خوبه رنگ و روت وا شده! و مادرم برای اینکه پیرمرد ناراحت نشود لبخندی به رویش می زند و قیافه شاد به خودش می گیرد و همچنان که چیزهایی را که آورده از نظر می گذرانند می گوید: وای بابا چه گلابی هایی!... خبر می آورند که تهیات امر در جریان است و کار تمام شده و مردم دعوت شده اند و دهل چی و سرنازن و انتری آورده اند و بهر حال دیگر امیدی نیست و جریان را دیگر باید مختومه تلقی کرد... خاله رابعه که رفته بود سر و گوشی اب بدهد خبر امید بخشی با خود نمی آورد و حالا مادربزرگ است که مدام حواسش پرت است و گاه دو و حتی سه بار نمک در غذا می ریزد و به جای اب گرم چای را با اب سرد دم می کند و تا پیرمرد لب بترکاند و اعتراضی بکند کولی بازی در می آورد که مرد می خواهد میدان را خالی نکند... پدر بزرگ بیچاره را متهم به تنگ چشمی می کرد می گفت چشم ندارد که این دختر و این - یک لقمه - بچه را ببیند - این یک لقمه بچه من بودم خیال می کنم مادربزرگ مرا با کالیبر دهن خودش می سنجید چون زن تنومندی بود و من و امثال من اگر یک لقمه اش می شدیم. پدر بزرگ بیچاره - لا حول - ی می گفت و سکوت می کرد و مادرم که دنبال متمسک می گشت که دلی خالی کند بغضش می ترکید و من مات و مبهوت می ماندم و کم کم لب ورم می چیدم و پدر بزرگ برای رهایی از محصره اگر شب بود بلند می شد و شلاق عقد نماز می بست و چند رکعت - نماز تاکتیکی - می خواند و اگر روز بود به اصطلاح خودش - زهر ماری - را که جلوش گذاشته بودند کوفت می کرد و می رفت... بعد خاله رابعه بود که می آمد برای اظهار همدردی خاله رابعه زنی بود میانه قامت و سیاه سوخته با چشمانی که در اصل میشی بودند و اکنون رنگ چوب سیگار نایلونی جرم گرفته را داشتند. دست ها و صورتش چروکیده بود انگار پوست چروکیده بر آنها کشیده بودند حالت چشمانش طوری بود که گویی در دریایی از وحشت می نگریست. این زن که مدام پابرهنه بود و زمستان ها اگر کفش کهنه ای بود می پوشید برای - صالح - ش زندگی می کرد مثل سگی که برای صاحبش زندگی می کند - او هم اسیر صالح بود و جز صالح فکر و ذکری نداشت معمولاً هر کس حسب و نسبی دارد خانواده ای دارد؛ من هرگز نفهمیدم دختر کی بوده با چه کسی نسبت دارد و اصولاً کسی بوده است که با او نسبتی داشته باشد. چون قصه و داستانی درباره اصل و نسبش نمی گفت حتی نمی گفت که فرزند زحمت است چون زحمت را سرنوشت خویش می دانست می گفت یک وقتی در دهی بوده - کدام ده، کجا، کی، چه می کرده، معلوم نبود... کسی به سراغش نمی آمد. انگار همینطور آمده و یک هو - صالحی - را زاییده و غائله ختم شده بود! بهار و تابستان به کوه و دشت می رفت و علف و سبزی می چید و می آورد و می فروخت، زمستان ها هم با اب کشی و رختشویی روزگار می گذراند. بهار و تابستان

همینکه از کوه می آمد و سبزی و علفی را که آورده بود می فروخت و آزاد می شد در اختیار همسایه ها بود: خاله رابعه قربونت برم یه دو کوزه آب برایم بیاور - خاله رابعه آب می آورد؛ خاله رابعه قربونت برم یه کم هیزم ببر دم تنور، فردا نان پزان داریم - و خاله رابعه می برد - و از این قبیل خرده فرمایشها زیاد و همه هم بی مایه که از لحاظ خاله رابعه فطیر نبود. هروقت تعارفی می کردند که بنشین لقمه ای نان و پنیر بخور قسم و آیه می خورد که همین حالا با صالح نان و انگور یا نان و هندوانه خورده و از بس خدا زیاد کند خورده که دیگر جا ندارد نفس بکشد - و همه می دانستند دروغ می گوید.

خاله رابعه در اظهار همدیدری هم خدمتگذار بود - در اینجا هم بی مایه و هم با مایه - صدایش خش برمی داشت و به حاشیه ی اشک می رسید، و در همانجا می ماند. می آمد و می نشست و نگاه مادرم می کرد و آه می کشید. مادرم فرصت را غنیمت می شمرد و سیگاری می پیچید و با هودنمایی دود می کرد؛ و خاله رابعه برمی گشت و انگار با خود اما خطاب به مادر بزرگ زیر لبکی می گفت: "بمیرم الهی طفل معصوم یه بارکی آب شده! چه کند طفلکی، درد کوه را هم آب می کند!" و اولین غل را می زد و می آمد به لبه ی اشک. "طفلکی از جوانیش خیری ندید الهی بمیرم برات خاله!" و غل دوم را می زد و باز از اشک خبری نبود - شاید هم آبی اضافی در بدنش نبود که بخواهد به صورت اشک به دیگران ببخشد. مادر بزرگ کارش می زدی خودنش در نمی آمد. مادرم که مجالی برای نمایش غم و غصه هایش یافته بود پک های محکم به سیگار می زد ولی پیش خاله رابعه خودش را از تنگ و تا نمی انداخت نه گریه می کرد نه هم کمترین اشاره ای به موضوع می کرد اما به قول مادر بزرگ مگر این زنیکه ول کن قضیه بود؟! می گفت: "خوش به حالش راحت شد. بیچاره آن زنی که تو اون خانه بره خانه نیست لانه ماره!"

مادر بزرگ می گفت: "کافیه، پاشو، پاشو مادر، بچه را ببر، سرپا بگیر - همین جور نشستی که چه؟" یعنی نشستی که به این شرو ورها گوش بدی؟! مادرم جواب نمی داد - و من برای خودم خوش و بودم و خاله رابعه پس از مقادیر دیگری از این قبیل دلسوزی ها و خاله گفتن ها و الهی بمیرم ها بلند می شد و می رفت و هنوز از در نرفته مادر بزرگ می ترکید: "ای امان از دست این زن! کله گنجشک خورده! یک ریز و می زنه و مزخرف می گه. وای که دیوونه شدم! صالحم اینطور، صالحم اونطور - در حالی که بیچاره از صالحش حرفی نزده بود" لانه ی مار! آخه بگو زنیکه ی احمق به تو چه، تو را چه به این کار! شترهای شاه را نعل می کردند کبکه هم پاشو بلند کرد! مثل شپش لحاف کهنه چسبیده ول کن نیست! مثل مورچه سواره مدام یه پاش تو این خونه است یه پاش تو آن خانه! انگاری موشو آتیش زدند. شده خاله و رورو! آخه خاک کوچه واسه باد سودا خوبه!" و با غیظ تقلید خاله رابعه را درمی آورد و می گفت: "بمیرم برات خاله درد کوه را هم آب می کنه!" راست میگی معطل چی هستی گورتو گم کن بمیر - زنیکه ی وراج!..."

شبها و روزها گذشتند و مادرم روز به روز تکیده تر شد. خاله ها و زن های محل جمع می شدند و مجلس بحث و مشاوره تشکیل می دادند و فهرست بالا بلندی از دوا و درمان را توصیه می کردند: یکی زنجبیل پرورده، یکی رازیانه و شکر، یکی عسل و عرق شاهتره، و یکی آبگوشت خارپشت!...

در این ضمن خبر رسید که بله عروس به سلامت وارد خانه ی بابا شده و مادر پدرم بنا به نذری که کرده بود به شکرانه ی وصلت جدید گونی به تن کرده و با همان گونی رقصیده و خواهرها نقل و نبات روی سر عروس پاشیده اند و هنگامه ای بوده که بیا و ببین! خبر می گفت که اتاق مادرم را به عروس داده اند و وسایل مادرم را جمع کرده و در پستویی گذاشته اند و درش را قفل کرده اند - یعنی که خوش آمدی!

مادر بزرگ مدام رو تیغ بود و زیر لب غر می زد: عروس! آره، اروای بابات، بعد از ده تا شوهر باز هم عروس! بعد از هفت کرّه ادعای بکارت! آره اروای باباش، اون شپیش منیژه خانومه!"

مکث می کرد، و انگار به نتیجه منطقی کلام رسیده باشد می افزود: "راست می گن، اون یکی را می خواد که چشمش هزار کار بکنه ابروش خبردار نشه - آره، حرام خورم، اونهم شلغم! عروس ما عیبی نداره، کوره، کچله، سر گیجه داره! آره، حکیم جوجه خروشش فرموده - داماد جوان، عروس پیر - سبد بیار جوجه بگیر - اروای بابات!" و به عنوان تامل فلسفی این تکلمه را اضافه کرد می کرد: "لایقش همونه، خوک تا غذاشو به کثافت آلوده نکنه نمی تونه بخوره!" عروس بیوه زن بود و کلام آخر مادر بزرگ اشاره به بابا بود که مقلد خوک شده بود و خوراک نیالوده را که مادرش باشد ول کرده بود و رفته بود سراغ خوراک دهن زده - که در "کتاب" مادر بزرگ اکل آن به شدت منع شده بود. از این بخش از مساله که فارغ می شد به سراغ بخش دوم می رفت:

"ای امان از این مردم، زنیکه ی هرزه!" این زنیکه ی هرزه خاله حبیبه. "انگار خودش با اون چشم های هیزش دیده! نقل و نبات پاشیدن! آره اروای بابات نقل و نبات! خانه ی خرس و بادیه ی مس! شکم خالی و گوز فندق! سال و روز خدا مثل چلچله باد می خورند، باد هم می کنند! - نقل و نبات! "صدرا را در ته گلو می غلتاند انگار "نقل" گلویش را گرفته باشد: "نقل - و - نبات! انگار ندیدیم، هویج دستشان بدی خیال می کنند گز اصفهانه... نان ندارند اون وقت یک گز زبان دارند - گنده بغل و ندیمی شاه! تازه به تو چه، زنیکه ی هر جایی! آمدی مثلاً داغ به دل یخ بگذاری؟! انگار قحط شوهره - تو سر هر سگی بزنی ده تا شوهر از دهنش می ریزه - اونهم چه شوهری! آره، سقف آسمان سوراخ شده همین یکی افتاده. آره، اروای باباتون کلاغ ها سیاه می پوشند! تو نباشی یار من خدا بسازد کار من!"

دور خودش می چرخید و بیجا و بجا، این ضرب المثل ها و زبانزد ها را یک ریز قطار می کرد -

برای خالی نبودن عریضه سهم دلجویی مادرش را هم از یاد نمی برد - حالا مثلاً پاشده بود آب توی تیان بریزد، یا لپه بیاورد و پاک کند، یا عدس - "غیر از اینه که مثل شتر شاه همیشه پا برهنه بودی!؟" و چون مادرش چیزی نمی گفت، او سکوت را تأیید تلقی می کرد و دنباله حرف خودش را می گرفت و می رفت: "یکی نان نداشت بخوره پیاز می خورد اشتهاش واشه! اونهم شکر خدا سم قاطر خورده، اگه نه تا حالا ده تا شکم زاییده بود، و مرد که همینطوری ولش نمی کرد - خوشم باشه، همسایه ها یاری کنید تا من شوهر داری کنم!"

و باز من بودم که مادرش باید به امید من بنشیند و خوش باشد، چون طرف سم قاطر خورده بود... "باشه، حالا که قورباغه آوازه خوان شده بگذار بیات گاو بخوانه - نوبت ما هممی رسد... یار باقی صحبت باقی!"

نمی دانم چند قت از بستری شدن مادرش می گذشت که یک روز وضع خاه غیر عادی شد؛ حیاط و ایوان پر جمعیت بود. خاله فرشته و خاله رعنا بر بالین مادرش نشستند و با پنبه آب در دهنش می چکانند و لبانش را که خشک شده بود با پنبه خیس پاک می کردند. مادرش هر چند گاه با بی حالی چشم می گشود و نگاهی به اطراف می انداخت. من بغل دادا گلچین دختر خاله فرشته بودم - او هم گریه می کرد. مادرش برای آخرین بار چشمانش را گشود و کرّه چشمانش را گرداند، انگار به دنبال من می گشت، چون مرا دید قطره اشکی از چشمانش جوشید. صدای شیون خاله ها و زنها بلند شد؛ مادر بزرگ بر سرش می زد و جیغ می کشید و کیس هایش را می کند و صورت می خراشید. من مات و مبهوت بودم؛ صدای پسر خالو شریف را می شنیدم که با صدای خواب آوری قرآن می خواند....

دادا گلچین همانطور که گریه می کرد مرا که سببی به دست داشتم به کوچه برد. از حیاط که گذشتیم دیگ های بزرگ و پر آبی را در حاشیه غربی خانه، که حیاط خلوت بود، دیدم که زیرشان را آتش کرده بودند و دخترها در اطراف می لولیدند. پدر بزرگ را دیدم که یک قوطی حلبی کوچک به دستش بود و گریه می کرد، دست هایم را گشودم که بغلم کند، بابا بزرگ در پاسخ به تمایل من رو گرداند و در حالی که قطرات اشک بر موهای سفید صورتش می لغزید گفت: "خدایا شکر، هزار و هزاران بار شکر! ولی خیلی زود بود!" و بی صدا چند غل زد.

دادا گلچین مرا که به طرف پدر بزرگ خیز برداشته بودم راست کرد و گذشت، به کوچه رسیدیم، با دست اشک هایش را پاک کرد، و گازی به سبیم زد، بعدها فهمیدم قوطی حلبی ای که دست بابا بزرگ بود قوطی آب زمزم بود که می خواستند بریزند روی زلف های مادرم، که از شراره های آتش دوزخ مصون باشد. این یک محکم کاری بود، چون مادرم عمری نکرده و خیری از زندگی ندیده و گناهی نکرده بود، تازه در این قصبه چه گناهی بود که بکند؟ یک مشیت مردم توی هم می لولیدند، زندگی می کردند که رنج ببرند و رنج می برند یعنی که زندگی می کنند. اگر مصیبتی روی می آورد خدا را شکر می کردند، اگر هم نمی آورد باز هم شکر می کردند؛ بچه که به دنیا می آمد شکر می کردند، از دنیا می رفت باز شکر می کردند، و وقتی هم هیچ چیز نبود باز می گفتند: "خدایا به داده و نداده ات شکر!" به قول پدرم خوب و بد را نمی فهمیدند، حس تشخیصشان را از دست داده بودند.

ولی با این همه آیا اینها واقعاً شکر بود؟ چون حالا که بزرگ شده ام مصیبت که رو می آورد، کفری می شوم، و کلمه شکر را اصلاً فراموش کرده ام - البته محیط هم دیگر آن محیط سابق نیست. شاید آن شکرگزاری ها هم در معنا رگه طعن و طنز داشت و مردم می خواستند از این راه متلکی بار "حکومت" کنند؛ و اگر درست دقت کنی از متلک هم بدتر بود. مثل این است که کسی بیخود و بی جهت توی گوشت بزند و تو در جواب بگویی "متشکرم!" - این تشکر برای یک آدم متمدن و فهمیده اصلاً صد ناسزا بدتر است؛ ولی آدم متمدن هم که بیخود توی گوش کسی نمی زند! بهر حال، کسی ظاهراً به ریش نمی گرفت، و عجب آنکه این بی اعتنائی به عوض آنکه مردم را عصبانی و عاصی کند آنها را به تمکین بیشتر و ا می داشت. و "کار بدستان" طوری با اخبار و اقوال و مقاومت مردم هم را درهم کوفته بودند که خلق الله مقداری هم بدهکار می شدند. مار و اژدر مار بود که در خیال این مردم رژه می رفتند و ناسپاس را به "گزش پارتی" دعوت می کردند - مارهایی مثل مار پیر باغچه خاله "غنچه" که صدها سال عمر کرده و چاق و چله شده بود و بعد یک شب مادر بزرگ صدای جیغ و فریادش را شنیده بود؛ فرشته ها زنجیرش کرده بودند و به آسمان می بردند - برای استفاده ساواکی که آقایان با توهم خود و بنا بر تفکر و احساس خود ساخته بودند - و مار جیغ می کشید، حاضر نبود که در آن "دایره" خدمت کند! بنابراین پنداشت این ناصحان خدای این مردم کسی بود که بی آگاهی قبلی میلیاردها زن و مرد را آفریده بود و بی توجه به فضایل و رذایلشان آنها را به عذاب ابدی محکوم کرده بود - مسیحی ها این طور می پندارند.

این خدا، در جایی از آسمان هفتم، بالای ابرها، بارگاهش را دایر کرده بود. سقف بالای سرش فیروزه بود و زمینش زبرجد، و اسباب و اثاثیه اش همه از طلای ناب بود، و در دهلیز خانه اش، به قول شاعر معاصر، به جای آویز، خورشید به چنگکی گلاویز بود. خدا روی تختش لمیده بود؛ همه چیزش به قاعده بود؛ به قول پدر بزرگ "واحدالقهار" بود -

منظور پدر بزرگ از این کلام، بی همتا یا چیزی در این حدود بود. یک وقت فرشته ای را می فرستاد که شلاق بر پشت ابر بینوا فرود آورد و نعره های هولناک از حلقوم و سیل باران از دیدگانش در کشد، یک وقت فرشته ای را مأمور قبض ارواح می کرد و در طرفه العینی جان هزاران نفر را می گرفت، و گاه به خاطر بنده صالحی، عمر دوباره به هزاران نفر می داد (من این داستان را از پدر بزرگ شنیدم. پدر بزرگ هر وقت از خدا و قیامت صحبت می کرد صدایش از لحن معمول خارج می شد و به لحنی آشنا به گناه، و خدا، و معترف به تقصیر، میل می کرد: مثل عضو حوزہ ای که با یک مقام بالای حزب صحبت کند- و بسته به مورد اشک می ریخت، یا هیجان زده لبخند می زد. می گفت شیخ عبدالقادر گیلانی، غوث العظم، قدس الله سره العزیز، عبد سیاهی داشته که مواقعی که می خواسته وضو بسازد آب روی دستش می ریخته؛ یک روز صبح حضرت غوث، قدس سره، برای ادای نماز از خواب برخاسته، و عبد را نیافته، و چون از خدمتکار خانه سراغش را گرفته، دریافته که مرده است. کی؟- همین دیشب... مرده است! او و نمازش قضا می شود! حضرت شیخ در عالم کشف چرخ زده، فلک اول را گشته عزرائیل را نیافته؛ فلک دوم را گشته، باز او را نیافته- و خشمگین و شتابان راهی فلک سوم شده. در فلک سوم گیرش آورده! پدر بزرگ به اینجا که می رسید هیجان زده می شد. می گفت: "فرمود بده!"... عزرائیل با تعجب نگاهش کرد... یعنی چه؟! ممکن نیست، عمرش تمام شده... "بده! چی چی را بده!؟" حضرت شیخ تکرار کرد و فرمود: "گفتم بده!" و کدویی را که عزرائیل ارواح قبض شده را در آن نهاده بود و به عرش می برد محکم چسبید... حالا این بکش آن بکش، و در این کشاکش و تقلا کدو افتاد زمین و شکست و چهل هزار روح قبض شده انگار زنبورهایی که از کندو درآمده باشند پرواز کردند و به بدنهای صاحبانشان برگشتند. عزرائیل به حضرت باری شکایت برد، حضرت باری تبسم فرمود، و فرمود: "خوب، عبدالقادر است دیگر، کارش نداشته باش، دیوانه است!" و آن روز به خاطر همان عبد چهل هزار نفر زنده شدند!" یک وقت به خاطر یک لواط ساده، که امروز هواخواهان علنی بسیاری یافته است، شهر سدوم را با خاک یکسان می کند. باری، فرشته است که بال زنان به زمین می آید و از اعمال خلق الله امثال مراد و درویش رحیم و حسن "کردار=خرکچی" ملاحظه و دیگران یادداشت برمی دارد...

دم در خانه ایستاده بودم، یعنی اینکه دادا گلچین ایستاده بود و من بغلش بودم، و گریه می کردم "با گاز محکمی که به سبیم زده بود چیزی از آن باقی نگذاشته بود، و من به دنبال چیزی که برگشت پذیر نبود عر می زدم، و او دستپاچه بود و برای اینکه ساکت کند طول کوچه را به سرعت می پیمود و به سر جای اولش باز می آمد. جماعت زیادی توی حیاط وول می خوردند. خاله فاطی، همسایه دست راستی، با چشمان گریان از حیاط درآمد. و مرا از گلچین گرفت. من در آغوش خاله فاطی احساس راحت و آرامش می کردم: با سینه اش الف و انستی داشتم؛ او هم بچه ای قد من داشت، و آن وقت هایی که مادرم مریض بود و شیری در پستان نداشت مرا شریک بچه اش کرده بود؛ و گاه پیش می آمد که در آن واحد هر دوی ما را روی دامنش مش نشاند و به هر یک از ما یکی از پستانهایش را می داد؛ و ما انگار با هم مسابقه گذاشته باشیم تند تند مک می زدیم؛ در حین مک زدن گاه پستان را رها می کردیم، نگاهی به همدیگر می انداختیم و گاه دستی دراز می کردیم و پنجولی به صورت هم می کشیدیم- این مواقعی بود که سیر شده بودیم؛ آن روز استثنائاً هر دو پستان را در اختیار داشتم، و شکمی از عزا در آوردم. خاله فاطی مرا به خانه خودشان برد و خواباند.

گویا زیاد نخواستیدم، بیدار که شدم دادا گلچین آنجا بود، بغلم کرد و آمدم دم در خانه. بابا با چند نفر دم در ایستاده بود. بابا سر به زیر افکنده و ابرو در هم کشیده بود، و خسته بود. همین که بغل گشودم مرا از گلچین گرفت-ولی نبوسید. چشمانش نمناک بود، برخلاف معمول صورتش را تتراشیده بود و بوی عطر نمی داد-من از بوی عطر خوشم می آمد. از توی ایوان صدای جیغ و فریاد مادر بزرگ می آمد: "نمی هوام چشمم به روش بیفته؛ بینمش جوش می دم؛ خرخره اشو می جوم؛ بچه مو دق مرگ کرد...!" صدای خالو شریف می آمد: "...عیب است، خوب نیست..." بابا رنگش پریده بود و لبهایش می لرزید، انگار کتکش زده باشند. به دادا گلچین گفت: "بی زحمت بچه را بگیر!" و مرا به دختر خاله ام پس داد. همه ام ای در گرفت، یکی از جماعت صلوات فرستاد و همه گفتند: "اللهم صل علی محمد!" و زنها شیون سر دادند، صدای خاله فرشته و خاله رعنا را در آن میان تشخیص می دادم... صدای جیغ مادر بزرگ احتیاجی به تشخیص نداشت:

خاله فرشته می گفت: "وای خواهرم-وای خواهرم-خواهرم! نبرید-نبرید!-وای، خواهرمو کجا می برید؟ وا... خدا... اوهو هو هو!" و بعد انگار دنبال چیزی دوییدند، و بعد انگار عده ای مانع شدند. صدای مادر بزرگ برید؛ بعدها شنیدم، گفتند غش کرده... مردم از حیاط ریختند بیرون، با صندوق درازی که روی دست می بردند، و لا اله الا الله گویان بیرون رفتند؛ من نگاه می کردم که خاله گلچهره رسید به گلچین توپید که "دختر گنده" تو حالا دیگه بزرگی، خوب و بد می فهمی-بچه را اینجا نگه داشتی که چی! راستی که!" و گلچین مرا که مایل به ترک این صحنه نبودم به خانه خودشان برد، که چسبیده به خانه ما بود.

غروب گلچین مرا بغل کرد و به خانه برد؛ مادر بزرگ خواسته بود مرا ببیند. علاوه بر چراغی که روشن بود چراغی هم بر پله ایوان می سوخت؛ رختخواب مادرم را جمع کرده بودند-و مادرم نبود. گونه های مادر بزرگ خونین بود، صورت خاله فرشته و خاله رعنا هم خراشیده بود. زنها گوش تا گوش نشسته بودند؛ همین که وارد شدم انگار جن دیده باشند همه با هم شروع کردند به جیغ زدن و فریاد کشیدن و من مات و مبهوت کم کم لب ورچیدم و بی اختیار گریه سر دادم؛ تا من ابراز وحشت کردم و زیر گریه زدم همه خاموش شدند و صداهایی در اوج بودند و فرود آمدند و به ضد اوج میل کردند؛ و مرا در دامن مادر بزرگ انداختند. مادر بزرگ مرا به خود می فشرد و در حالی که خود را می جنباند و مرا با خود پیش و پس می برد به آرامی می گفت: "قربان خودت برم، قربان مادرت برم... اوهو هو...!" و در همان احوال از من پرسید: "مامان کجا است؟" و من نگاهی به رختخواب همیشگی مادرم افکندم و گفتم "مام" و صدای شیون خاله ها و مادر بزرگ و جماعت به آسمان رفت... و من باز به گریه افتادم و ناچار مرا به خانه خاله فرشته بازگرداندند...

چراغ چندین شب روی پله ایوان می سوخت، و کار مادر بزرگ گریه و زاری بود، پدر بزرگ هم خاموش او را همراهی می کرد... همسایه ها هم همیشه بودند، غذای آوردند، حیوان ها را می دوشیدند، به کارهای خانه می رسیدند-راستی که مردم ساده شهر کوچک ما مردم خوب و انسانی بودند؛ هر دو ایوان پر از جمعیت بود، مردها در ایوان ضلع غربی، کنار درخت تبریزی، و زنها در ایوان ضلع جنوبی خانه... "ملا حسن هم بود، و مدام برای مادر بزرگ حدیث و خبر می گفت که بله "خداوند خودش می دهد، خودش می برد... این زندگی ودیعه ای است که صاحب ودیعه هروقت اداره کرد می گیرد، یکی را زود می گیرد یکی را دیر، یکی را دیرتر، و خوشا به حال کسانی که زودتر از این دنیای

فانی می روند و رخت به سرای باقی می کشند-هر چه زودتر سبک تر و کم گناه تر. آیا بهتر نیست که شخص اگر به توفیق خدا از صلحا باشد در خدمت حضرت ابراهیم و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم و سایر انبیاء و اولیاء باشد تا در یک همچو محیطی که سرپایش گناه و فسق و شقاوت است؟- "مادربزرگ به خلاف مرسوم، از فرط غم و درد، در سخنش دوید و گفت: "والله کافیه ام از برگ گل پاک تر بود؛ طفلک خیری از زندگی و جوانیش ندید." و گریه.

ملاحسن گفت: "خوبفیس انشالله جزو صلحا است، و الان روحش در فلک سوم در خدمت حضرت عیسی علیه السلام است، و انشالله همین طور هم هست."

یکی پرسید: ماموستا*، راست است که در شب سوم روح متوفی برمی گردد؟

ملاحسن گفت: "بله، کتاب می فرماید ارواح همه برمی گردند، آزمایشی است؛ برمی گردند تا نتیجه اعمال خوب و بدشان را ببینند، و الآن که ما صحبت می کنیم روح متوفی حی و حاضر است و ما را می بینند و حرف های ما را می شنود- این چراغی هم که می گذارند روشن بماند برای همین است بینوا مادربزرگ، فوری مرا به خود فشرد و حبه قندی در دهنم چپاند، که روح مادرم را ببیند و شاد بشود.

صلحاء! بیچاره مردم شهر کوچک ما! مثل حیوانات به دنیا می آمدند و بی جهت زنده می ماندند، تازه اگر می ماندند و از انواع بیماری ها، از آبله و سرخک و حصبه و تیفوس و سینه پهلوی گرفته تا سل و سایر بیماری های ناشناخته، جان سالم به در میبردند. آن وقت ها انفارکتوس و آپاندیسیت و این جور چیزها نبود، آن چه بود مرگ مفاجات و دل درد و پهلوی درد بود. مرگ مفاجات مخصوص اخیار و ابرار بود: میدیدی مثلاً ماموستا که مرد با خدایی بود گلی را بو میکرد و میمیرد. این بزرگترین مرگ بود؛ عزرائیل دیگر آن گاز و چنگک مهیب را برای گرفتن جانش به کار نمیبرد؛ چون آدم خوبی بود گلی جلو دماغش میگرفت و همینکه نفس را فرو میبرد چنگک کوچکتری را بفهمی نفهمی گیر میداد - والسلام و ختم کلام! فلانی مرد - چطور شد مرگ؟ - سینه پهلوی کرد. فلانی مرد، - چطور شد؟ - «ژان» (1) کرد، یعنی طرف راست یا چپ شکمش درد گرفت و «تمام» کرد. دیگر از ضمیمه اعور و آپاندیسیت اثری نبود. مردم میمردند و زنده می ماندند و طبیعت به توزیع طبیعی و غیر طبیعی و بقای «اخشن» خود ادامه میداد و خشن ترین و لجوج ترین کسان را نگه میداشت - یعنی که از پسرشان بر نمی آمد - و بقیه، برو که رفتی! چند سالی که به عنوان کودک در کوچه ها شلنگ تخته می انداختی یا دنبال گاو و گوسفند عرق میریختی یا مثل مور برای زمستان هیزم از کوه می آوردی به جوانی میرسیدی: آن وقت جفتک چهارکش، و شب گردی در کوچه ها و آوازخوانی و دعوت کردن به آواز از دختران همسایه به بوسه - آن هم با ذکر نام و نام پدر - و زمستان ها جوراب بازی، و شب چره خوری و شرکت در نگهبانی زانو و دفع «آل»، بعد هم یکی از همان دخترها را میگرفتی و بچه ای چند می آوردی؛ از این عده تعدادی را به خاک میسپردی و چندی بعد بقیه را به امید خدا میگذاشتی و میمردی. با این همه مدام در خوف و رجا بودی: هر چه میکردی خدا میدید و هر چه می اندیشیدی، خدا میدانست و راه فراری نبود. تنها عشق بازی این مردم نگاه های عاشقانه و معصومانه ای بود که دخترها و پسرهای بالغ به هم می انداختند - و چه زیبا بود این ابراز عشق ساده! عصرها مادربزرگ دم در خانه مینشست و به سیر آفاق و انفس میپرداخت. دخترها به

هنگام رفتن به چشمه به مقابل او که میرسیدند سلامی میکردند و مکثی مینمودند، بخصوص در راه بازگشت - کوزه را زمین میگذاشتند - برای رفع خستگی. و این رفع خستگی اغلبیش از اندازه به طول می انجامید. پسرها هم از گیس سفید مادر بزرگ حسن استفاده را میکردند و قبلا می آمدند و جا خوش میکردند - همه همدیگر را میشناختیم و همه به نحوی با همدیگر خویشی داشتیم؛ و همه به مادر بزرگ خاله میگفتند - همه زنهای شهر خاله بودند - ولی مادر بزرگ سمت خاله بزرگی داشت (هر چند مواقع دعوا حواله های فحش و بد و بیراه را بر عهده «زرها خیکی» مینوشتند.) مجلسی که تشکیل میداد محل بحث در کلیه امور بود. علاوه بر زن های محل مردها هم که برای گردش به لب رودخانه میرفتند تک پایی و گاه مدتی بیشتر درنگ میکردند، و صحبت که گُرک می انداخت می ماندند - هم فال بود و هم تماشا؛ چشمی می چراندند و درد دلی میکردند، یا کسب خبری. این جور وقت ها شکوفه را که به عزیز دل داده بود میدیدی، یا خدیجه را میدیدی که رشید دوستش داشت: اکنون که مینویسم و مدت ها از این جریان گذشته است شکوفه را باز میبینم که یواشکی آه میکشید و کره چشمان زیبایش را بفهمی نفهمی متوجه عزیز میکند؛ سینه اش ورم کرده است، انگار تازه از حمام در آمده باشد عرق بر گونه اش نشسته و لبش خشکه بسته است، اشتیاق از یک یک ذرات وجودش می تراوید. عزیز متوجه است، اما زیاد مطمئن نیست. و مقابلهش را نگاه میکند، زن ها هم متوجه اند، و نشان میدهند که متوجه اند و نگاه ها را در هوا می قاپند. شکوفه رنگ میگیرد و رنگ میدهد، سرخ و کبود میشود و سر فرو می افکند. عزیز را میبینم: رنگش کمی به سپیدی گراییده و نفسش به شماره افتاده است و میخواهد نشان بدهد که غمی و خیالی ندارد: راستی عاشقان هر قدر هم ساده و بی آرایش باشند باز میخواهند در دیده معشوق مبهم و مرموز جلوه کنند - و خود را لو ندهند.

زن ها نگاه های معنادار به هم میکنند و گاه از روی شیطنت چشمکی هم به هم میزنند و لبخندی بر لب می آورند. شکوفه سراسیمه میشود، میخواهد برود ولی مادر بزرگ که به قول خودش گیشش را در آسیاب سفید نکرده و به ته و توی قضیه رسیده مانع میشود و شروع میکند به سوال کردن از این در و آن در: گاوشان چه وقت میزاید؛ بزشان که زائیده شیرش چطور است، بابا خیال ندارد گوسفندی بخرد ... و از این قبیل، و مدتی، در منتهای امتنان دو دل داده، نگهش میدارد. عزیز می ماند - همه رفته اند - او مانده است. تا یک روز بالاخره مادر بزرگ طلسم را میشکند، میگوید: «اگر همینطور پسر خوبی باشی و به کار و کسبت بچسبی خودم ایشالله دستی برات بالا میزنم و میرم خواستگاری.» عزیز انگور فروش است. سبد انگور و ترازو را روی سر میگیرد و کوچه به کوچه و کو به کو میرود و به آواز انگور میفروشد. غروب ها قبای تمیزش را میپوشد و می آید لب رودخانه برای گردش.

عزیز که از این پیشنهاد مادر بزرگ غافلگیر شده به هیجان می آید و بی اختیار به عشق خود اعتراف میکند؛ میگوید: «خاله جان، فکر میکنی باباش قبول میکنه؟» مادر بزرگ بی هیچ تعارفی میگوید: «غلط میکند قبول نکند، از سرشان هم زیادی هستی!» عجیب است، همه زن ها حتی زن های عفیف و دیندار و امل و پای بند خشک به اخلاق هم در مورد عشق موافق اند. - البته به شرط این که دختر و پسر مال خودشان نباشد - و میخواهند در این کار خیر مشارکتی داشته باشند و عاشق و معشوق به وصال هم برسند. وقتی به خواستگاری دختر خاله فرشته آمدند همین مادر بزرگ چه بازی هایی در آورد، چه سنگ هایی پیش پای خواستگار بیچاره انداخت؛ میگفت: «هنوز گو تا شوهر کردن! ننه چه وقت شوهر شه؛ دهنش هنوز بوی شیر میده. هو - هنوز کو تا اون وقت!» میگفت اگر سخت نگیرند دختر سبک میشود و حرمتی برایش نمی ماند - و چانه ای میزد با خواستگارا که نپرس: «مگر خر میخردی؟ تابوتش را هم به دوش او نمیگذاریم؟! و کلی از این حرفها، و حالا ناخواسته و ناطلبیده شده بود خواستگار!

و این همه عشق‌بازی و تفریح مردم شهر کوچک ما بود، مگر این که دری به تخته میخورد و گیس سفیدها و ریش سفیدها بر آن میشدند که استخوانی سبک کنند و به زیارت مزار فلان پیر یا اجاق زاده بروند - و این، جشن و سروری به تمام معنا بود و از اختصاصات آن عشق‌بازی عملی جوانان و دلدادگان بود - آن هم در یک وجه: و آن تاب بود - تاب دو طرفه. طناب بلندی بر شاخه تنومند درخت می انداختند و یک تاب دو طرفه درست میکردند که بر دو سر آن، دور از چشم پدران و برادران، در هم می انداختند: دختر پایی را میان دو پای پسر و پسر پایی را در میان دو پای دختر، در کشاله ران می انداخت - و تاب میخوردند. زنها در این گونه مواقع دخترها و پسرهای جوان را آزاد می گذاشتند و خود به بهانه زیارت میرفتند ... بچه ها مزاحم بودند، و گاه میدیدی مادری ویرش میگرفت و پس از مدت کوتاهی سراسیمه بر میگشت، و شکوفه و عزیز نوعی را که پا تو پا تاب میخوردند غافلگیر میکرد - و شکوفه بود که سراسیمه، انگار جنایتی مرتکب شده باشد از تاب پایین میپريد و گوشه چارقش را به دندان میگرفت، و مثل گربه دزد هراسان دور میشد. گاه پسر و دختری، که در مبادله نگاه و آه تجربه ای نداشتند و به عشق متقابل خود مطمئن نبودند دست به کارهای دیگری میزدند: پسر سویی را نقش میکرد و به دامن دختر می انداخت؛ دختر دستمالی را که خود خامه دوزی کرده بود بی هوا از دست می انداخت و پسر دستمال را می قاپید و دیگر هم پس نمیداد ... دستمال را در جیب می گذاشت و به هر کس میرسید نشان میداد! تا اینکه «معشوق» میشنید و پیغام میداد و دستمالش را پس میخواست، و طرف خود را کمی جمع و جور میکرد.

روزها و شب ها گذشتند ... مادر بزرگ و بابا آشتی کرده اند ... مدتی بود که بابا به خانه ما نمی آمد. حالا می آید و با مادر بزرگ باز مثل سابق جورشان جور است - باز هم بده بستان دارند، ولی به این شرط که از آن برای زنش چیزی نخرد. حالا من راه میروم. مادر بزرگ دم در مینشیند؛ زنها و جوان ها دورش جمع میشوند - نشسته و ایستاده - و من برای خودم بازی میکنم. مقابل در خانه ما جایی است که دخترهای محل هر روز صبح سبد به دوش، زمستان و تابستان، سرگین حیوانات را در آن خالی میکنند. در جاهای نزدیک رودخانه این فضولات را در رودخانه خالی میکنند، و یکی از خاطرات شیرین پدر بزرگ این است که با مادر بزرگ نامزد بوده اما هیچ وقت پا نداده که با هم بنشینند و گپی بزنند تا اینکه یک روز صبح زود پدر بزرگ در کنار رودخانه مادر بزرگ را دیده که سبدش را در رودخانه خالی میکند. مادر بزرگ از این برخورد ناگهانی دستپاچه میشود و سبد را ول میکند توی رودخانه، یعنی که میخواهد آن را تمیز کند، و با پا فشارش میدهد. پدر بزرگ می ایستد و عاشقانه به نگاه کردن میپردازد؛ مادر بزرگ که از خجالت سر به زیر افکنده بوده باز با پا سبد را در آب فرو میبرد. پدر بزرگ دیگر طاقت نمی آورد و میگوید: «باز هم!» یعنی که باز هم با پا فشارش بده، و مادر بزرگ میخندد و ماجرای عشقی به این ترتیب به خوشی و خرمی میگذارد! حالا هم پدر بزرگ شیرینی این ماجرا را احساس میکند، و وقتی تعریف میکند لب های نازکش در خط نازکی از هم سوا میشوند و چشمانش جان میگیرند و میگوید: «با هم!» و میخندد، و مادر بزرگ سر به زیر می افکند و با آزر م خاصی لبخند میزند و میگوید: «چه کار کنم، تو که ماشاءالله شرم و حیا را درسته غورت داده بودی - چکارت میکردم!» و او هم لذت این عشق‌بازی را هنوز احساس میکند.

... این سرگین ها بر هم کوت شده بود و در چشم کودکانه ام کوهی مینمود به بلندی کوه الوند. راه ده پدرم از این «کوه» میگذشت، و من بارها پدرم را دیده بودم که سوار بر اسب از این کوه گذشته بود و با نگاه او را تا دور راه تعقیب کرده بودم. تازه پا گرفته ام، اکنون یکی از شیرین کاری های مادر بزرگ این است که وقتی همه جمع میشوند رو به زن ها میکند و میگوید: «پسر ما خانه باباشم بلده!» زنها بی باورانه نگاهش میکنند. مادر بزرگ میگوید: «میگید

نه، حالا میبینید!» و رو به من میکند و میگوید: «میری خانه بابا، آره؟» و من معطل نمیکنم و بال زنان راه می افتم، تا دامنه تپه میروم، بعد ترس برم میدارد و بال زنان برمیگردم و خود را به دامن مادر بزرگ که آغوش گشوده است و در عین حال که از شادی سر از پانمیشناسد نگران این است که در این شتابی که میکنم زمین بخورم، می اندازم. گاه هم نرسیده می افتم و «نمک ها» را میریزم و مادر بزرگ طوری میگوید: «ای وای، نمک ها را ریختی!» که گریه یادم میرود.

شب ها و روزها میگذشت و من به تعداد به آنها بدهکار میشدم: اول به خانه فاطمی، که مرا شریک بچه اش کرده بود - البته قبل از همه خود مادر بزرگ که پستان های چروکیده اش را در دهنم گذاشته بود و میگفت به قدرت خدا بعد از بیست سال دوباره شیر آورده بودند! از بس جلو مردم این جریان را تکرار کرده که خودش هم باورش شده! همسایه ها قبلا باورش شده بود، چون هر وقت تعریف میکرد با حالتی سرزنش آمیز آه میکشیدند و رو به من سر میجنباندند و میگفتند: «قربان این مادر بزرگ بری! اگر این نبود حالا هفت کفن پوسانده بودی. ما میدانیم که این زن چه زحمت هایی کشید تا توانست ترا به ثمر برساند! به خدای ذوالجلال روزی هزار بار کفشاشو بیوسی و رو سرت بگذاری باز تلافی نصف اون که در حقت کرده نکرده ای!» و بعد به لحنی که حکایت از این داشت که از وجود هر گونه احساسی نظیر حق شناسی در وجود من و امثال من قطع امید کرده اند می افزودند: «ای خراب بشی دنیا، کو آدم حق شناس!» مادر بزرگ میگفت: «حق شناس، هوه! تازه کلی طلبکار هم هستند، میگن میخواستی نکنی، کسی مجبور نکرده بود!» و بعد مثل مدیر یکی از مغازه های عمده فروشی فهرست بلند بالایی از درخت هایی را که از آنها بالا رفته و پایین افتاده بودم، و تبهایی را که کرده و آبله ها و سرخک هایی را که در آورده بودم، با ذکر درشتی تاول ها و سرخی دانه ها ارائه میکرد و بی جوابی های را که کشیده بود بر مشتریان سخن عرضه میکرد و نذر و نیازهایی را که کرده و دخیل هایی را که بسته بود بر میشمرد، و سرانجام آهی میکشید و نتیجه معامله را در چند کلمه خلاصه میکرد و تحویل من میداد: «خدا رو تو سیاه کنه که مومو سفید کردی!»

آری، به قدرت خدا بعد از بیست سال شیر آورده بودند! نمیدانم شاید هم این خاصیتی که مادر بزرگ میگفت در فک و دهان من بود که از هیچ، همه چیز ساخته بود. هر چه بود این شیر حربه ای شده بود که مثل شمشیر داموکلس مدام بالای سرم در نوسان بود: وسیله تهدید و توبیخ بود: «حرام بشه اون شیری که بهت دادم! شیرم را حلال نمیکنم!» و البته بعدها وسیله ای شد برای سر به سر گذاشتن با خانم ها: گاهی در محل کار، خانم های تازه زا، جمع میشدند و از کم شیری خود شکایت میکردند: و من نیمی به شوخی و نیمی به جدی قصه اعجاز فک و دهانم را تعریف میکردم و میگفتم: آزمایشش مجانی است.

بعد هم بدهکاری به همه زن های بچه داری که پیش مادر بزرگ می آمدند یا از دم خانه ما میگذشتند. همین که میرسیدند مادر بزرگ بلافاصله خواسته و ناخواسته، مرا در دامنشان می انداخت و به گدایی شیر وامی داشت. خانه ما محله پایین بود، و شهر دو محله بیشتر نداشت، و من به تمام زن های محله پایین بدهکار بودم و از بخت بد با همه بچه ها «شیر خورده» بودم. وقتی هم که شروع کردم به فهمیدن بد و خوب زندگی - مخصوصا چیزهای خوب - آن وقت هم تا اسم دختری را میبردیم میگفتند: «شیر خورده» ایم - خدا چکارت کند مادر بزرگ، با این آشی که برای ما پختی! زمانی هم که بزرگ شده و به ناسلامتی سری تو سرها در آورده بودم گاه میشد که در کوچه بی خیال از کنار زنی میگذشتم و زن برمیگشت و میگفت: «ابراهیم ...» - بی هیچ تعارف و عنوان و لقبی ... نه خانی، نه آقایی - هیچ، همان ابراهیم خشک و خالی - «ابراهیم، تف به اون روت! حالا دیگه عارت میاد یه سلام خشک و خالی هم بکنی!»

حرامت باشه اون شیری که بهت دادم! و من توهین را که باید میپذیرفتم هیچ، کلی هم باید معذرت می خواستم و طرف تازه کلی طلبکار بود: «خراب بشی دنیا! اون وقت ها که مثل کنه به سینه ام می چسبیدی خوب بودم حالا اخ شدم، آره؟! حالا برای ما هم خودت را می گیری؟! یکی ندادند خیال می کند از ناف تهران آمدی! خراب بشی دنیا! و من باز باید کلی به غلط کردن و این جور چیزها بیفتم تا خاله فاطی یا خاله حلیمه یا همه خاله های زنده محله پائین رضایت بدهند و از سر تقصیرم بگذرند. همه هم گله داشتند که چرا به خانه شان نمی روم، مگر با علی یا عبدالله یا شکوفه یا مریم شیرخورده نیستم - پس چه برادری هستم! چه می شد مثلا اگر ده شاهی می دادم و دو تا «روشور» ناقابل برایش سوغاتی می بردم! و عتاب «تف به روت!» در تمام این گله گذاری ها مستتر بود و بی گوینده و شنونده در این خصوص تفاهم کامل موجود بود...

شب ها و روزها گذشتند، و من از غم و دلواپسی رسته ام: یعنی که مادر بزرگ رسته است! یعنی که من سرخک گرفته و آبله درآورده و انواع بیماری ها را پشت سر گذاشته ام و به تعداد چند برابر آنها موهایش را سفید کرده ام، و دیگر دلواپسم نیست. حالا بغل مادر بزرگ می خوابم، و پیرزن شب ها انواع و اقسام قصه ها را برایم سر هم می کند تا بخوابم - بخصوص ماه رمضان که پدر بزرگ دیر از مسجد برمی گردد - او روزه می گیرد، من هم روزه می گیرم تا ظهر، و ظهر که خوردم تا شب چیزی نمی خورم: پدر بزرگ می گوید عیبی ندارد، و این دو قسمت را برایم چرخ می کند و به هم می دوزد! قصه می گوی؛ در این گونه اوقات هم قصه گو است و هم بازیگر و در نقش انواع و اقسام حیوانات ظاهر می شود؛ بخصوص ادای خرس و دیو را خوب درمی آورد: مادر بزرگ با آن چشم های آبکی و مغشوش و لب های آویخته و چند تار موی سفیدی که بر چانه دارد خیلی به خرس شبیه است؛ مخصوصا وقت هایی که حمله می کند و پنچول هایش را در هوا تکان می دهد، و صدای خرسی از گلو درمی آورد. ولی وقتی گفتم به خرس شبیه است کلی تو لب رفت، و آن شب دیگر هر چه قربان صدقه اش رفتم قصه نگفت. قصه دیبه - مادر بزرگ به دیو می گفت دیب - قصه دیبه را که می گفت می شد عینهو دیو: دیبه تو خانه اش آتشی روشن کرده و لم داده بود که شنید درمی زنند. با صدای «دیبی» اش گفت: «کی یه!» مادر بزرگ صدا را به مایه بسیار بم می برد، انگار تو بوق دمیده باشی، و می گفت: «کی - یه!» من صدای مادر بزرگ را که می شنیدم خودم را جمع می کردم و با دلهره نگاه چشمان آبکیش می کردم. ملک محمد گفت: «منم، مهمانم؛ واکنین!» دیبه که می دید امشب از گوشت آدمیزاد دلی از عزا درخواهد آورد دهانش آب می افتاد؛ زبانش را روی لبهایش می کشید و با همان صدا می گفت: «اوم!» مادر بزرگ زبانش را روی لبهای شل و آویخته اش می کشید و موهای سفید روی چانه اش را می خاراند و سر می لرزاند و با همان صدای بم می گفت: «اوم! مهمان خوش آمد، قدمش بالا چشم!»

ملک محمد کلون در را می کشید و می آمد تو و می دید - اما چه می دید! می دید دیب، و چه نره دیبی - اوم! ولی خودش را نمی باخت. دیبه می گفت: «مهمون خوش آمد - قدمش بالای چشم!» ملک محمد کفش های آهنینش را درمی آورد و می نشست... چندی که می گذشت دیبه همانطور که لم داده بود به ملک محمد می گفت: «جوان، اگه خسته نیستی یه کمی سرم را بجور»، - این اخلاق دیوها است، ماده و نرشان فرق نمی کند - و ملک محمد که می دید تو بد تله ای افتاده شروع می کرد به جوریدن سر ننه دیبه: شپش هایش را که هر یک قد یک غورباغه بود از لای موهایش می گرفت و می انداخت تو آتیش. اما دیبه که می خواست بهانه ای بجوید تا ملک محمد را لقمه چپش بکند می پرسید: «موهای قشنگن، نیست؟» ملک محمد می گفت: «عینهو گل و نرگس» دیبه می گفت: شپش های مادرم قد یه لاک پشت بودند» - با تأسف آه می کشید «مال من قد یه قورباغه اند.» در این ضمن بادی از دیبه جدا می شد و

ملک محمد را بلند می کرد و می چسباند به سقف اتاق، لای تیرهای سقف. ملک محمد از همان بالا می گفت: «چه فرمایشی، مال شما هم خیلی درشت اند، از لاک پشت هم گنده تراند.» دیبه برمی گشت و سری بالا می کرد و می گفت: «ها؟ اونجاها رفتی چه کار؟» ملک محمد از لای تیرهای سقف می گفت: «خوب دیگه، رفتم...» چی بگوید مرد بیچاره!

به اینجا که می رسید از خنده روده بر می شدم... سرانجام ملک محمد به هر کلکی بود دیو را خواب می کرد و با نیم سوز چشمانش را کور می کرد و از دستش خلاص می شد. اگر تا آن وقت خوابم نبرده بود مادر بزرگ برای اینکه آتش ریزش نکند و بالش و لحاف نسوزد نیم سوزها را جمع می کرد و می گفت: «خوب دیگه، بخواب، خسته شدم» و می خوابیدیم، و من خواب دیبه را می دیدم که در درگاهی اتاق ایستاد هبود و دمبش را گره کرده بود و می غرید و دندان قروچه می کرد، و جیغ می زد و از خواب می پریدم. مادر بزرگ می گفت: «بسم الله! چیه، خواب می بینی - نترس!» و مرا از این پهلوی به آن پهلوی می کرد.

حالا دیگر از صبح تا شب در کوچه ها ولو هستم. با بچه ها جفتک چارکش و تیله بازی می کنم یا می رویم کنار رودخانه و سر به سر الاغ های بی صاحب مادر مرده ای که پشتشان زخم برداشته و بی حال ایستاده اند و کلاغ ها بر پشتشان نشسته اند و زخمشان را نوک می زنند می گذاریم. شاید هم موهبتی باشیم، چون همین که نزدیک می شویم کلاغ ها از نوک زدن باز می ایستند و پر می کشند، و سواری ما شروع می شود. چند سگ گرسنه هم در اطراف سر را بر دو دست تکیه داده اند و منتظر نوبت اند. راستی جای انوشیروان عادل خالی، تا با آن عدالتی که به سیستم «اف اف» دایر کرده بود اقلا به احوال این الاغ های بیچاره می رسید. آن وقت می دیدی که همین الاغ بیچاره پشت زخم می رفت و با پوزش دگمه اف اف را می فشرد و انوشیروان با آن تاجی که همیشه روی سرش بود به گوشه ایوان کاخ می آمد و پس از استفسار از احوال الاغ، کاکا حسن یا صوفی رسول یا درویش رحیم را می خواست و از او درباره وضع الاغ بازخواست می کرد، و خر به زمان پهلوی ساسانی عر و تیزی می کرد و درویش رحیم یا صوفی رسول تعظیم می کردند و پس پس می رفتند و انوشیروان لبخند شاهانه ای بر لب می آورد و در حالی که خیالش از بابت عدل و عدالت آسوده گشته بود به سرسرای قصرش باز می گشت و گوش به زنگ می ماند تا باز اف صدا کند و او برود و الاغ درمانده دیگری را از رنج روزگار برهاند و حق را به حق دار بدهد. «ای، کو انوشیروان عادل!» - این تحسّر پدربزرگ است - «حالا دولت شده قلع (خدمتانه، مزد خدمت) و پیشکش! بدی کارت راه می افتد، مأمور سجیل را می نویسد، و آژدان طلبت را وصول می کند؛ ندی مهر گم شده، رئیس نیست، سجیل تمام شده و بدھکار طلبکار از آب درمیداد. روح شاد شاه انوشیروان با دولت و عدالت!»

طرف های ما دولت به معنای نظامی بود؛ دهاتی هایی که به خانه پدربزرگ می آمدند، اولین سوالشان این بود: «دولت زیاد تو شهر هست؟» بابابزرگ می گت: «آره، این چند روزه دولت زیاد آمده» یعنی که مثلاً یک گروهان سرباز به تازگی وارد شده؛ «یا دولت زیاد نمانده» - یعنی که سربازها رفته اند - حالا هم کمایش همان است، دولت گاه زیاد است، گاه کم.

حالا بابا هر وقت به شهر می آید با هم می نشینیم و دل می دهیم و قلوه می گیریم؛ او از این جا و آن جا می پرسد: از این که چه کرده ام، چه می کنم، مادر بزرگ پولهایش را کجا قایم می کند، و بالاخره از حمام و آنچه در حمام دیده ام - آخر با مادر بزرگ به حمام زنانه می روم - حمام را هم دوست دارم، هم ندارم: دوست دارم، چون دو روز پیش از آن مادر بزرگ تهیه می بیند و از هندوانه گرفته تا کوفته و شامی، همه چیز می پزد و حاضر می کند، که با خودمان به

حمام ببریم؛ و همه می دانند که پس فردا به حمام می رویم. تنها هم نمی رویم: مادر بزرگ جمعی از زن های محل را دنبال خودش می اندازد؛ انگار به پرسه یا شیرینی خوران بروند. خاله فرشته پای ثابت حمام مادر بزرگ است. ولی گرفتاری من این است که مادر بزرگ طوری کف صابون را به خورد چشمانم می دهد که چیزی نمی ماند کور بشم: جیغ می زنم، فریاد می زنم، ولی او همچنان همانطور که روی زمین نشسته و من جلوش ایستاده ام روی من «کار» می کند: «سر تو بیار پائین، میمون! وای چه کثافتی! چرک و کثافت همه جاشو گرفته، باز برو تو کوچه ها ولگردی! تو گوشاشم کثافت گرفته...» و با منتهای قوت سرم را می مالد و سپس شانه چوبی را برمی دارد و سرم را طوری شانه می کند که دندانهای شانه در پوست سرم می نشیند، و من سرانجام راستی راستی گریه را سر می دهم؛ ولی گوش مادر بزرگ به این نغمه ها بدهکار نیست و تا کارش را تمام نکند به قول خودش بمیرم هم ول کن نیست. خوب که از پا در آدم سطل آب را روی سرم خالی می کند، و باز سطل دیگر و من که نفسم بند آمده است، از آن زیر می گویم «هیبه!» - یعنی که خفه شدم - آن وقت سبب گندیده ایرا که آورده است به دستم می دهد و به خودش می رسد، و به نسخه دادن به زنهای... خاله زهرا فلان جام فلان طور شده - دخترم می خواستی یه دونه تخم مرغ با خودت بیاری روش بشینی... «زنیکه از بس جادو جمبل کرده و گند و گه به خوردش داده که دیوونه شده، بچه ها، حیوونیهات می جنبند چوب را برمی دارد و می افتد به جانشان» مادر، این که کاری ندارد یه خورده پشم خرس تو اتاقتش کز بده درست میشه!...

خاله فاطمی و خاله حلیمه با هم درددل می کنند، خاله گل اندام و خاله فرشته دل داده اند و قلوه گرفته اند، خاله ریحان و خاله حنیفه یک ور شده اند و سنگ پا می کشند، و همه با هم صحبت می کنند... عبدلم رفته بود بازار پیش باباش، رحیم نره خر انگار همسن و سال بچه مه همچنین زده بود تو پهلوش که بچه ام یه ساعت غش و ریسه می رفت، خدا بهش رحم کرد... نداشتم باباش بفهمه، می فهمید خون راه میا نداخت... زنیکه خیال می کنه با دستۀ کورها بازی می کنه! حالا ما به جهنم، ما کور، ما هیچی... خدا رو چی می گی، که جلو چشم او یارو را می فرستی دنبال نخود سایه و در را رو فاسقت چارتاق می کنی و بچه پشت بچه پس می ندازی و به ریش میرزا حسین بیچاره می بندی!... خدایا توبه!... اومده بود خواستگاری بنفشه، کورشی بخت! همه رو مار می گزه ما را خرچسونه... نره خر همین پربروزها، با اون قیافۀ بهلش نشسته بود تو تاب و پاشو مثل دست خر چپونده بود تو اونجای راضیه... با او ننه ارنعوتش که یک لبش زمین را جاروب می کنه و یک لبش آسمان را، حالا مثلاً اومده بود زیارت... حالا مثل گربه عابد دهنشو پاک کرده... بوی کباب شنیده، دیگه نمی دونه خر داغ می کنند... «ماشالله که پوست لطیفی داره! عینهو شکم قاتم؛ شربت مويز که می خوره از زیر پوست گلوش پیدا است! چشم نگو، یه جفت فنجان، ماشالله به صنع خدا! از نگاش سیر نمی شی! عینهو پنجه آفتاب»، «حیف از این فرشته که دادنش به اون مردکۀ کچل بوگندو، برای اینکه پول داره! دختره از وقتی شنیده همچی مثل شمع داره آب میشه...» شوهره رو چیز خور کرده؛ شوهره خیال میک نه فرخ لقا که میگن همینه، با اون لنبرهای آویخته و چشم های چپ اندر قیچی و پاهای نی قلیونی، مثل شیربرنج بی نمکه... «هر روز خدا بند میندازه، با وجود این فرداش به قدرت خدا عینهو پاچه بزغاله...» وای خاله چه وقت بند انداخته...! ای امان از این دخترهای این دور و زمونه! «شاش داری؟ بیا، بیا بشاش تو دستم! خوب برو اون کنار بشاش، واه!... «چیه، با اون چشم های هیزت از حالا می خوای دخترمو بخوری؟! به باباش رفته، که از خر نر هم نمی گذره!... «وا چه حرف ها!... ببرش دم پاشوره سرپاش بگیر... یه خورده از اون هندونه ات بده به علی» «نمیدم...»

همه با هم حرف می زدند؛ راستی هم حمام زنانه بود. مادر بزرگ وقتی کارش تمام می شد دستم را می گرفت، و از پله های تیزِ خزینه بالا می رفتیم. مرا دم خزینه می گذاشت و خودش می رفت تو... زنهار تا گردن در خزینه بودند، سرشان را شانه می کردند؛ دو سه نفری در حالی که انگشت های شست شان را در گوش کرده و چهار انگشت دستشان را در دو پهلوی صورت، رو گونه ها، نگه داشته بودند و زیر لب چیزهایی می گفتند در آب می رفتند و درمی آمدند. مادر بزرگ هم از این کارها می کرد. بعد هم که مرا بغل می کرد، و به خزینه می برد من هم می کردم... بغل مادر بزرگ انگشتهایم را توی دو گوشم می کردم و می رفتم زیر آب. مادر بزرگ می خندید و می گفت: «می بینی غنچه، پسر م داره غسل جنابت درمی کنه!» خاله غنچه می خندید و می گفت: «ای شیطان، کی جُنب شدی؟!» در ورود به خزینه اول کاری که می کردم شاش را رها می کردم. وای، چه کیفی داشت شاشیدن توی این آب گرم! و بعد شروع می کردم به شلپ شلپ کردن و دست و بال زدن، تا اینکه مادر بزرگ خسته می شد و مرا می برد و روی اولین پله داخل خزینه می گذاشت. بعدها هم که بزرگتر شدم اجازه نمی داد از پله اول پائین تر بروم. از آن بالا که نگاه می کردم حمام قیافه عجیبی داشت: زنهار همه لخت، بعضی لنگ بسته، بعضی بی لنگ: زن های گنده مثل مادر بزرگ و خاله حنیفه و حاجی ژن، لنگ نمی بستند: لنگ به جائیشان نمی رسید؛ شکم آویخته شان روی همه جا را می گرفت؛ احتیاجی به لنگ نبود. یکی سنگ پا به پاشنه می کشید، یکی وسمه بسته بود و نشسته بود، یکی حنای سرش را می شست، یکی روشور میم الید، یکی «موم و روغن» به تن مالیده بود و دراز کشیده بود، یکی لنگ هایش را گشوده بود و روی تخم مرغ نشسته بود؛ یکی کیسه می کشید، یکی بچه اش را می شست - و همه با هم حرف می زدند - و بخار غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. صحنه به شب نشینی اجنه شبیه بود. گاه صابونی زیر دست و پا می رفت و یکی می افتاد و جائیش می شکست، و غلغله ای به پا می شد؛ یک بار ماری از آب آمده بود در سکوی بالای خزینه چنبر زده بود. ابراهیم تون تاب آمد و با چوبی که در دست داشت او را کشت: زن ها غلغل کنان به «داروخانه» (واجبی خانه) رفتند و ما پسرها به رغم اعتراض مادرها و مادر بزرگ ها ماندیم و جنگ مار و ابراهیم را تماشا کردیم: ابراهیم رفت توی خزینه و چوب را دراز کرد و مار را تا خواست بجنبد از پا در آورد و دمش را گرفت و انداختش کف حمام و خود مثل سرداری که از جنگ بازگشته باشد با قدم های سنگین از صحن حمام گذشت، حتی نگاهی هم به زن های لخت نینداخت.

من که خسته شده بودم کم کم به دهن دره می افتادم و مادر بزرگ بغلم می کرد و بیرونم می برد و تندى خشکم می کرد: موها و توی گوش ها، و همه جا را؛ و لباس تنم می کرد و هر چه رخت و لباس بود رویم می انداخت، و به خواب می رفتم - ساعت ها می گذشت و مادر بزرگ هنوز مشغول بود، تا سرانجام می آمد و بیدارم می کرد - حالا دیگر همه آمده بودند. تا بیدار می شدم مادر بزرگ به خاله غنچه، زن جامه دار، می گفت: «غنچه جان، بی زحمت یه شربت برا پسر م بیار!» و خطاب به من با مهربانی می گفت: «وا قربون پسر م برم، خواب بودی، آره؟! خاله غنچه شربت مویز را می آورد و من با لذت می خوردم، زنهار به همدیگر تعارف می کردند... «بیر خدمت خاله زهرا... نه جون شما، نه جون بچه ام، دستمو برنگردون، باید بخوری» من شربتم را می خوردم، از سهم مادر بزرگ هم مقداری کش می رفتم.

بابا می گفت: «خوب، که رفتی حمام، آره» با سر جواب مثبت می دادم و گونه ام را به آرنجش می چسباندم. می گفت: «خوب، درست بشین، درست بشین تعریف کن. خوب، چیه دید، کیه رو دید؟» می گفتم: «همه رو دیدم» - «پس تعریف کن ببینم!» مادر بزرگ می گفت: «نه پسر م، گوش نکن، ولس کن بچه را، می خوای اونم مثل خودت

خراب کنی؟! بابا نمی گفت «خوب چیزهایی دیده می خواد تعریف کنه، کار بدی که نمی کنه، مگه ندیدی؟» می گفتم «چرا» و برای زمینه سنجی مادر بزرگ را نگاه می کردم و خنده را در چشمانش می دیدم. بابا می گفت: «فلانی هم بود؟» با سر جواب مثبت می دادم. «اون یک چطور؟» باز با سر جواب مثبت می دادم «آن یکی چی؟» - «آن یکی، زن جوان یک پیرمرد بدترکیب بود؛ دهاتی بود، پدرش به این پیرمرد زبرتو بدهکار بود، پیرمرد پدر این زن را تهدید کرده بود که اگر طلبش را ندهد به «دولت» شکایت می کند، و خلاصه دختر را در ازاء طلبش گرفته بود؛ و گلدسته به راستی «گلدسته» بود. صورت سفید و گرد و ظریف و چشمان میشی درشتی داشت، به قول مادر بزرگ عینهو دویپاله قونیاغ-قونیاغ، کنیاک بود. نمی دانم مادر بزرگ کنیاک کجا دیده بود! و موی بور، با قیافه و حالتی بسیار دخترانه و بسیار کم سن و سال. خالی گوشه لبش بود که بابا را «دیوانه» کرده بود، این را بابا خودش می گفت؛ می گفت «خالش آدم را حالی به حالی می کند.» و مادر بزرگ عصبانی می شد و می گفت: «وای از شما مردها، که همه اش چشمتان دنبال فلان زنهای مردمه!» بابا گفته بود خال، مادر بزرگ می گفت فلان!... یعنی چه؟ «آره، مال دیگران عسله! این مرد سیرمونه نداره!» بابا می گفت: «مگه میذاری حالا ما تو خیال هم شده انگشتی به این عسل بزیم!» مادر بزرگ می گفت: «خجالت بکش مرد، پیش بچه از حالا از این حرف ها زن!» و به من می گفت «پاشو، پاشو برو تو کوچه برای بازی کن. گوش به این مزخرفات نده!» ولی من همچنان می نشستم و به بابا می چسیدم، در حالی که تعجب می کردم این عسلی که مادر بزرگ می گفت و بابا می خواست انگشت بزند کجا است و چرا آنجا؟! آخر زن های لخت را تو حمام دیده بودم، هیچ جایشان عسل نبود. یکی دو روز بعد وقتی خاله گلدسته آمد پیش مادر بزرگ دم در، تو گوش مادر بزرگ گفتم: «بابا راست میگه، خالش رنگ عسله.» مادر بزرگ دستش را محکم زد رو چانه اش و دندان هایش را به هم فشرد و چشم دراند و گفت: «وا خاک عالم! آبرومو می بری؟» - من باز نفهمیدم، عسل که چیز بدی نبود، ولی چشم غره ای که رفت خیلی جدی بود، و من همچنان در ابهام ماندم. حرف خاله گلدسته که می شد مادر بزرگ منفجر می شد، چون خاله گلدسته همسایه ما بود. می گفت: «دیگه همین مونده که ته مانده آبروم پیش در و همسایه ببرین.» و بابا می گفت: «ما که چیز بدی نگفتیم؛ داریم تعریفشو می کنیم؛ مگه خدای ناکرده چیز بدی گفتیم؟ گفتم خالش قشنکه؛ حالا تو میگی نیست، نباشه!» مادر بزرگ می گفت: «از خودت که گذشته خدا عقل به بچه ات بده. پسرم، گوش به این حرف ها نده، شوخی می کنه.» بابا می گفت: «البته که شوخی می کنم؛ ولی مادر، میگم، جدا حیف این دختر! سبب سرخ و دست چلاق که میگن قضیه همین دختره است. اینی که میگن بزگر از سرچشمه آب می خوره درسته. مردکه هافهافوی بدترکیب! - ای خراب بشی دنیا! مادر بزرگ باز دروغی عصبانی می شد و به طعنه می گفت: «خیلی خاطرشو می خوای؟ - خیلی خاطرشو می خوای بگو حاشا(دست کشیدن از شوهر) بکنه بیاد زنت بشه؛ تو که می خوای زن بگیری، بفرما! گفتم شماها مثل خوک هستید، مثل خوک خوراک درست و پاکیزه دوست ندارید، خوراکتان حتما باید آلوده به کثافت باشه. بسه دیگه، حال و حوصله مزخرفاتی که میگی دارم...» بابا می گفت: «کو! اگه حاشا بکنه خیلی هم ممنون می شم - حیف نیست برای اون مردکه زبرتو! اینو باید مثل دسته گل بو کرد. نفس این مردکه بدریخت مثل سوز زمستان این برگ گل را پلاسیده می کنه. پدرسگ دیو چطوری این فرشته رو به بند کشیده!»

من عکس دیو را در کتاب عجایب المخلوقات خالوشریف دیده بودم، آخر خالوشریف هرچند سواد درست و حسابی نداشت رحلی و تعدادی کتاب زردنیو داشت؛ بابا راست می گفت؛ با اون قیافه چروکیده و سیاه سوخته و چشم های زرد و نزدیک به هم و چانه تیز و پیشانی چین و چروک خورده تنها دو تا شاخ و یک دم کم داشت وگرنه همه

چیزش عینهو دیو. خله گلچهره هووی خاله گلدسته، طفلکی را چهارچشمی می پائید، پیرمرد هم برای دلخوشی خاله گلچهره می گفت گلدسته را در واقع برای کلفتی گلچهره آورده، آورده که دست تنها نباشد و کسی دم دستش باشد که کارهایش را بکند - کلیدهای خانه هنور پش خاله گلچهره بود، که طبق معمول آنها را به سینه اش سنجاق می کرد، - کلید صندوق قند و چای و نان - یعنی که رئیس خانه خاله گلچهره بود، و مادر بزرگ هم مدام به او توصیه می کرد که یک وقت خامی به خرج ندهد و کلیدها را در اختیار این دختره دهاتی نگذارد و با دست خودش زیر پای خودش را جارو نکند! آخر خاله گلچهره بی اولاد بود - خانه آنها در چند قدمی خانه ما بود؛ آن وقت ها خانه ها دیوار نداشتند: شاخه های جنگلی را می بریدند و دور خانه را «تیمان» (چپر کشیدن) می کردند. پیرمرد همین که با گلدسته برگشت چپر را تعمیر کرد - و گلدسته به راستی در بند بود. هر وقت جوان ها از پشت چپر می گذشتند و با اشاره به او دختر خیالی را به آواز به بوسیدن دعوت می کردند اگر پیرمرد خانه نبود گلدسته به بهانه ای پشت چپر می آمد و مدتی با دهان باز می ایستاد - این را خاله گلچهره برای مادر بزرگ تعریف می کرد - و جوان ها را نگاه می کرد، در حالی که گوشه چشمی به خاله گلچهره داشت. حالا آمده بود مثلاً دیگ و دیگچه بشورد، و مادر بزرگ می گفت: «آره، اومدی لب بام قالیچه تکوندی / قالی گرد نداشت خودت را نماندی!»

راه از جلو خانه آنها می گذشت و به مسجد جامع می پیوست، پدرم اوقاتی که به بازار می رفت گاهی مرا هم با خودش می برد. گفته بود به مادر بزرگ نگویم ولی مواظب باشم هر وقت به در خانه خاله گلدسته می رسم اگر دیدم پشت چپر آمده یواشکی به او بگویم، و من هر وقت می آمد تند تند به بابا می گفتم: «بابا اومد! بابا اومد! بابا که در مواقع عادی سرش پایین بود، سر برمی داشت و از زیر چشم چپر را نگاه می کرد و می گفت: «خوب، فهمیدم، یواش، یواش، فهمیدم!» و آن وقت دستی به سرش می کشید و نگاهی به اطراف می انداخت و اگر کسی آن دور و بر نبود از سرعت گام ها می کاست - هر چند هیچ وقت تند راه نمی رفت - و همچنان که می رفت از لای پرچین خاله گلدسته را نگاه می کرد: خاله گلدسته راست توی صورت بابا نگاه نمی کرد، از گوشه چشم نگاه می کرد؛ سرخ می شد، و نگران در اتاق خوشدان بود. بابا بی این که به شخص معینی خطاب کند به چپر می گفت: «سلام». خاله گلدسته از گوشه چشم نگاهی به اطراف می کرد، و لب می جنباند و همین. یکی دو قدم که رد می شدیم بابا می گفت: «آفرین، ماشاءالله چه چشم های تیزی داری! از اون پشت چطوری دیدی! من که اصلاً ندیدم.» و بعد دست در جیب می کرد و سنار درمی آورد و می گفت: «برای خودت گز بخر. به مادر بزرگت نگی ها، خوب؟» با سر جواب مثبت می دادم، و هرگز هم به مادر بزرگ نگفتم. یکبار بابا از پشت چپر به خاله گلدسته گفت: «گلدسته خانم، شمامه ها(دستنبو) را نمیدی بخوریم؟» خاله گلدسته سرخ شد و خندید. عجب! بابا در آن سن و سال بچه شده بود! خاله گلدسته بچه نداشت، و شیر هم نداشت. با صدای بلند خندیدم. بابا قدم ها را تند کرد و گفت: «نخند، نخند!» اوقاتش تلخ شده بود. سه چهار نفری گذشتند و سلام کردند، «سلام، سلام!» بابا با اوقات تلخی زیر لب می گفت: «سلام، حال شما... گفتم نخند، به چه می خندی پسر؟! گفتم به چه می خندم، و گفتم خاله گلدسته که خانم نیست، چون زن خان که نیست! بابا گفت: «این که خنده ندارد، این یک تعارف است، مثل سلام، چطور میگی سلام، اینم میگی. البته بچه ها نمیکن، ولی خوب این سلام و احوالپرسی بزرگ ها است، تو هم که بزرگ شدی یاد می گیری - برای احترام به زن ها میگی - به مادر بزرگت نگی ها!» قول دادم.

یک روز خاله گلچهره خانه نبود، رفتم خانه خاله گلدسته. پیرمرد هم نبود... مادر بزرگ فرستاد دنبال هاون، ضمن صحبت پرسیدم: «خاله گلدسته اون خال شما عسله؟» خاله گلدسته جیغ کوچولویی کشید و همچنان که تا شده بود و

دست روی دلش گذاشته بود گفت: «وا خدا، مُردم...» بعد انگاز قضیه خنده داری نبود راست شد و تعجب کنان گفت: «وا، چه حرف ها! اینو دیگه کی گفت؟! گفتم: «بابا می گفت؛ می گفت اون خالش عسله؛ آدمو حالی به حالی می کنه.» خاله گلدسته انگار مطلبتوهین آمیزی شنیده باشد دروغکی لب ورچید و گفت: «مردم چه بیکارن، می شینن چه چیزا میگن! نه عزیزم دروغ گفته.» بعد با قیافه خنده رو در حالی که با آن چشمان قشنگش در چشمانم دقیق شده بود گفت: «اینارو از خودت درمیاری، آره!» گفتم: «نه به خدا، بابا می گفت، به مادر بزرگ می گفت.» خاله گلدسته یکهو جا خورد، و مثل مادر بزرگ زد روی گونه اش و گونه اش را چلانید و گفت: «وا خاک عالم! آبروم پیش اون پیرزن هم رفت! عجب مردم بیکاری، می شینن چه دروغ هایی سر هم می کنن!» و قدری تو فکر رفت و بعد گفت: «مادر بزرگت چی گفت؟» گفتم: «هیچی، عصبانی شد و به بابا پرید» خاله گلدسته گفت: «خوب کرد، می دونستم.» از کجا می دانست؟!

برگشتم بابا از ده آمده بود تنها... گفتم که گفته دروغ گفته؛ مادر بزرگ چشم غر رفت، و گفت «بچه را ول کن، خرابش نکن از حالا طفل معصوم را. به مادر بزرگ گفتم مویز هم بهم داده، و مرا بوسیده. بابا گفت: «خوش به حالت،» و بعد مدتی از من که پسر خوب و عاقلی بودم و ماشالله بزرگ شده بودم چیزهایی را که به من می گفتند برای کسی باز نمی گفتم. تعریف کرد و گفت انشالله چند سال دیگر یک زن خوشگل و حسابی، مثل گلدسته، برایت می گیرم. من از این حرف بابا خوشم نیامد. گفتم: «من زن نمی خوام یه اسب می خوام که مال خودم باشه که همیشه سوارش شم.» بابا به خنده گفت: «چه فرقی می کنه» وای از این بابا چه حرف های عجیب و غریبی می زد! پیرمرد چطوری سوار خاله گلدسته می شود، و شلاق را به دست پیرمرد می دادم؛ طفلک خاله گلدسته نمی توانست بدود، دلم برایش می سوخت! مدتی این فکر مرا به خود مشغول داشت، بابا اینقدر گفت و گفت که مادر بزرگ کفری شد. گفت: «وا، دیگه چی؟! اصلا فساد تو خونت، تو دیگه پاک شورشو در آوردی، از حالا بچه رو فاسد کردی!» ولی بعدها فهمیدم که حالا که مادرم نبود، سخت که نمی گرفت هیچ حتی با حرکات و رفتارش بابا را در این جور کارها تشویق هم می کرد. بابا گفت: «حرف بدی که نزدیم، مادر. داشتیم شوخی می کردیم.» مادر بزرگ گفت: «خوب بچه چه می دونه که تو شوخیت گرفته و مزخرف سرهم می کنی؛ بچه حکم طوطی را داره؛ این چیزها رو که میشننه میاد پیش در و همسایه واگو می کنه و تتمه آبرویی هم که داریم می بره؛ چه حرف ها!»

خوب شد که بابا شوخی کرده بود؛ راستی راستی دلم برای خاله گلدسته سوخته بود. اما مشکلی دیگر بر مشکلاتم افزوده شده بود، سواری که چیز بدی نبود! ما بچه ها بازی که می کردیم از هم سواری می گرفتیم و همدیگر را هین می کردیم و می تاراندیم، هیچ هم بد نبود. حتی یادم بود بچه تر که بودم سوار بابا می شدم هین می کردم، و تو اتاق راه می افتادیم. یک بار گفتم: «هین، پدرسگ صاحب!» بابا ایستاد، و گفت: «نه، این دیگر نشد...» و مادر بزرگ با چشمخند گفت: «وا، خاک عالم! به بابا فحش دادی!» و بعد خطاب به بابا گفت: «نه، پسرم با شما نبود، با مجید حمال بود!» بابا گفت: «اینطوره، آره؟» گفتم: «آره...» و سواریمان را ادامه دادیم. بهر حال، مادر بزرگ با این اعتراض کمکی به روشن کردن قضیه نکرد. من هم اصراری نداشتم، و مشکل همچنان باقی ماند.

اکنون دقت می کنم و آنچه را که می بینم و می شنوم به دقت به خاطر می سپرم؛ زنهای اغلب چون متوجه می شدند می گفتند «وا، از حالا با اون چشم های هیزش طوری نگا می کنه که انگار می خواد با چشمش با آدم جماع کنه!» از مادر بزرگ پرسیدم: «مادر بزرگ، جماع چیه؟» مادر بزرگ بُراق شد و گفت: «بسم الله! اینم باز اون بابای بیشرفت یادت داد، آره؟» گفتم که زن ها چه گفته بودند. مادر بزرگ گفت: «که خوردند، با آن که یادت داد!» بیچاره بابا «تو

هیچوقت از این حرف ها زن. قرار نیست که دیگه همه چی رو بدونی.» با این همه من همه چیز را دقت می کنم و دیده ها و شنیده هایم را مثل بلبل برای بابا تعریف می کنم: «خاله حلیمه چطور بود؟ خاله فلان هم بود، خاله بهمان چه طور بود... بابا می خندید، و می گفت: دیگه؟» مادر بزرگ خودش را می زد به عصبانیت و می گفت: «اوف! ولش کن مرد! این مرد دلش طاقچه نداره. نگاه کن، نگاه کن، واقعا که بچه ای! بابا می گفت: «خوب، نکستی دیگه چها دیدی...؟»

یک روز که با مادر بزرگ به حمام رفته بودم بابا گفته بود خوب نگاه کنم، ببینم چه می بینم. ولی من هر چه نگاه کردم چیزی نمی دیدم. جوان ها پیش گیس سفیدها قطیفه شان را باز نمی کردند. و در جایی هم که دارو می گرفتند بچه ها را راه نمی دادند. روی پله خزینه نشسته بودم، که یکی از پله ها بالا آمد، همین که رسید لبه قطیفه اش را کنار زدم. زن هول کرد، چیزی نماند از پل ها بیفتد.

گفت: «د — پسر مگه دیوونه شدی؟ با اونجای من چکار داری؟» هول کردم و بی هوا گفتم: «بابام گفته!» بابا را لو دادم؛ یکی دو زن که دور و بر بودند زدند روی گونه هاشان و گفتند: «وا خدا مرگم بده...!» زنها جمع شدند و رفتند پیش مادر بزرگ و قشقرغی راه انداختند: که خوب یه بارکی پدرشو بیار، پدرش که از خر نر نمیگذره حالا که بچه را یاد داده نشونی های تن و بدن ما را ببینه و براش ببره — راستی که! و مادر بزرگ بود که می گفت ... بچه است، حالا یه چیزی گفته، بچه است، به دل نگیر... نگاهش که کردم دیدم دارد بدجوری برایم خط و نشان می کشد. خلاصه، زنها اتمام حجت کردند که دیگر خوب و بد را می فهمد و باید باهمان پدرش یا پدر بزرگش به حمام برود — و مادر بزرگ قول داد ... دلش از دستم خون بود؛ از طرز دست گرفتنش، که فشار می داد، معلوم بود که بد آشی برایم پخته است. ولی تو حمام یا تو کوچه کتکم نزد، نیشگونم هم نگرفت. به خانه که رسیدیم تا بابا را دید مرا هل داد، طوری که افتادم، و گفتم: «بالاخره آبرو برام نداشتی، خدا آبرو برات نذاره! رومو سیاه کردی، خدا روتو سیاه کنه!» و همچنان که این حرف ها را می زد با مشت می کوبید روی سینه اش «دیگه همین مونده سنگسارم کنند! زبونم مو در آورد از بس گفتم؛ صد بار گفتم این حرف ها را به این تخم سگ زن، صد بار بهت گفتم تا بالاخره آبرومو تو محل بردی!» و یکی دو قطره اشک هم ریخت. بابا با خونسردی گفت: «خوب حال چی شده، اتفاقی افتاده؟! مادر بزرگ، انگار که گریه کرده با همان لحن عادی عصبانیت گفت: «حالا چی شده؟! می خواستی چی بشه؟ همین مونده که وکالت بدی تو حموم سوار مردم بشه...» باز هم مشکل سواری مطرح شد!

و من نشسته بودم و مثل توله ای که می داند عمل خطایی مرتکب شده، و می داند که صاحبش می داند، و جرات ندارد مستقیماً در چشم او نگاه کند و نگاهش را از نگاه او می دزدد و سفیدی چشمانش را نشان می دهد سر به زیر انداخته بودم و زیر چشمی، دزدکی، نگاه می کردم، و مادر بزرگ نگاه هایی می کرد که آدم می خواست سوسک بشود و بچسبد به دیوار. در ادامه سخن گفت: «هیچی، قطیفه زن مردم زده بالا و گفته باباش گفته نگاه کن! از این بیشتر چی می خواستی!» بابا باز با خونسردی و در حالی که خنده در چشمانش موج می زد گفت: «خوب، البته بدکاری کرده که گفته بابام گفته، چون من که اینطوری نگفته بودم — اینجا را اشتباه کرده!» مادر بزرگ با همان عصبانیت گفت: «لعنت بر پدرم اگه دیگه دست بهش بزنم؛ حالا که مثل سگ دمبش را گرفته اند و انداختنش بیرون، بذار تو چرک و کثافت بلوله! من دیگه کاری به کارش ندارم. راست میگی از این به بعد خودت تشریف بیار و با خودت

ببرش حموم؛ من دیگه پشت دستمو داغ کردم — آها! و انگشت سبابه اش را محکم به دستش کشید، یعنی که پشت دستش را داغ کرد. «حالا خوب شد؟! حالا که این مزخرفاتو یادش میدی و یادش میدی مه تنبان مردم از پاشون در آره خودت می بریش حموم و بهش می رسی!» وای که چه دروغ هایی می گفت ایم مادر بزرگ! دمبشو گرفتن انداختنش بیرون! تنبان مردم! هر چی دهنش می آمد می گفت. یکهو قتیفه شد تنبان!

بابا باز با همان خونسردی گفت: «خوب، حالا طوری نشده، مگه چی دیده!» بعد رو کرد به من و گفت: «حالا چی دیدی، چیزی هم دیدی؟» من زیرچشمی با ترس و لرز نگاه مادر بزرگ کردم و با حرکت سر گفتم: «نمی گم.» مادر بزرگ خیزی به طرفم برداشت و گوشم را گرفت و کله ام را کوبید به دیوار، و با آهنگ ضرب کله ام گفت: «نه جون خودت — بگو — بگو!»، با هر «بگو» یک ضربه؛ و بعد همچنان که نرمه گوشم را سربالا می چلاند افزود: «پدرسگ، الثان داغت می کنم، اون زبان صاحب مرده تو داغ می کنم که دیگه از این بلبل زبانی ها نکنی!» و دوید طرف انبر، که آن را در آتش بگذارد، و من گریه سر دادم، و بابا آرنجش را سپر کرد؛ و خودش همچون دید مادر بزرگ جدا عصبانی است ماست ها را کیسه کرد... «اروای دلت، بابات همیشه اینجا است! داغی به اون دل بابات بگذارم که تا عمر داره فراموش نکنه!»

آن شب مادر بزرگ شده بود یک کاسه دلمه آخم و تخم، و پدر بزرگ بیچاره از همه جا بی خبر مات و مبهوت، و من در خال عقب نشینی. آن شب مادر بزرگ شام به من نداد، گفت: «زهرمار میدم بخوری» و من برای اینکه خودم را راحت کرده باشم پیش از او به رختخواب رفتم و لحاف را کشیدم رو سرم، و خودم را زدم به خواب — چون مادر بزرگ عادتش بود، یادش که می افتاد باز بازی در می آورد. پدر بزرگ به مسجد رفته بود — ماه رمضان بود، تا سحر در مسجد می ماند — و بابا و مادر بزرگ تنها مانده بودند. بابا گفت: «ابراهیم شام نخورده خوابید.» مادر بزرگ گفت: «تا چشمش کور شه؛ چشم تو هم، کهدیگه از ایم مزخرفات یادش ندی!»

بابا گفت: «بچه است دیگه!»

مادر بزرگ گفت: «دِه همین! بچه است که میگم نباید پیشش از این حرف ها زد؛ بچه است که هر چی میگی واگو می کنه؛ حرف راست را از کی باید شنفت؟ از دیوانه یا از بچه؛ بچه که میگه بابام گفته دیگه نمیشه گفت باباش نگفته. برا همینه که میگم — زبانم مو در آورد!»

بابا گفت: «خیلی هم بد نشد! بالاخره طرف...»

مادر بزرگ گفت: «هی هی! من چی میگم تو چی می گی! — من که نمی توانم جلو الواطی های ترا بگیرم، خدا هم العیاذ بالله نمی تواند؛ تو بحمدالله از این چیزات گذشته — تو بحمدالله نه مال داری که دیوان ببره، نه ایمان داری که شیطان ببره! اینو دیگه همه میدونن؛ ولی طفل معصوم را چرا راحتش نمی ذاری؟»

بابا گفت: «من به سن و سال او بودم برای بابام پیغام پسغام می بردم...» و بعد خنده کنان گفت: «راست میگی مادر، قتیفه زنکه را زد کنار و گفت بابام گفته؟!»

مادر بزرگ گفت: «خدا مرگم بده! قطیفه شو زده بالا، زنیکه میگه با اونجای من چیکار داری، حرومزاده تخم سگت میگه بابام گفته اونجا را نیگا کنم و بهش بگم چه جوری بوده!» و درعین عصبانیت خندید؛ از آن خنده های کم صدای توسینه ای «خس...س!» و گفت: «می بینی، از لجم می خندم!»

می خواستم از زیر لحاف بگویم: «دروغ میگی، من کی گفتم بابام گفته اونجا رو نیگا کنم و بعد بهش بگم چه جوری بوده، من فقط گفتم بابا گفته...» ولی جرأت نکردم. اصلا تکلیف آدم با این بزرگ ها معلوم نیست. سر یک حرف گوش آدم را می پیچانند و بعد خودشان که با هم خلوت می کنند همان حرف را می گیرند و می خندند. بابا هم خندید، بعد گفت: «عینا بچگی های خودم» مادر بزرگ گفت: «نترس، هیچ به تو نگفته از اونجا پاشو بشین اینجا!» بابا گفت: «آره، پدر سوخته مو نمی زنه. ماشاالله با این سن و سالش خیلی هم توداره. خوب، زنه چی؟»

«هیچی قشقرغی راه انداخت اون سرش ناپیدا! اگه من نبودم کله شو می کند.»

آی دروغ! باز می خواستم از آن زیر بگویم: «دروغ میگی، حالا که این طوریه اصلا هیچی نگفت – عصبانی هم نشد.» بابا گفت: «جدی عصبانی شد؛ یا آبروداری می کرد!!؟»

مادر بزرگ سری تکان داد. گفت: «هی هی! خدا بهت رحم کند، تو دیگه از نصیحت و نصیحت کردنت گذشته.»

بابا گفت: «خوب دیگر، با این چیزها هم خودمان را مشغول نکنیم با این همه گرفتاری از غصه می ترکیم... چه بکنیم، گرفتاریم...» و بعد «خوب، حالا همیشه بیدارش کنی یه چیزی بدی بخوره؟» مادر بزرگ گفت: «کوفت میدم بخوره... تو هم، تو را به جان آن «مادر جانت» دست از سر این بچه بردار، گناه داره، بچه است، معصوم است، این بازی ها را از حالا یادش نده... گناه داره... تو خودت «شکر خدا» همه جور حریفی، دست از سر این بچه بردار... آه، به خاطر این گیس های سفید! قسَمَت می دهم به جوانیت!...» بابا چیزی نگفت، سرش را پایین انداخته بود و به فکر فرو رفته بود. مادر بزرگ آهی کشید، و گفت: «دیروخته، تو هم بگیر برای خودت بخواب...» و آمد زیر لحاف و به خیال این که خوابیده ام مرا قدری به خودش نزدیک کرد، و گفت: «بسم الله!» و کم کم به خواب رفت.

5

تابستان بود؛ هنوز از خواب برنخاسته بودم که یکی از بچه ها آمد و بیدارم کرد – در ایوان می خوابیدم، تا هر وقت که می خواستم؛ مادر بزرگ معتقد بود که «فتنه» هستم و فتنه در خواب باشد بهتر است، و فتنه را بیدار نمی کرد. یکی از بچه ها بیدارم کرد و با قیافه متعجب گفت: «بدو، اوتول اومده!» من که نمی دانستم اوتول چیست و از حالت و قیافه آورنده خبر پیدا بود که چیز مهمی است تند تند چشمانم را مالیدمو با سر انگشت ریق پلک ها را گرفتم و دوان دوان رفتم – به دم در خانه خاله خنیفه.

دیدم بله اوتول است، چه اوتولی! – ولی یک چشمش کور بود. جمعیتی دورش جمع شده بود: اولین بار بود که اوتول به شهر ما آمده بود. بعضی از بزرگ ها، مثل حاجی فتح الله و چند نفر دیگر که به قول خودشان شامات و حجاز و

عراق را دیده بودند و او تول هم دیده بودند و چیزهایی تعریف می کردند، اما شهر ما اولین بار بود که با او تول آشنا می شد: پای لاستیکش، اتاقش، اسباب های داخلش، آن همه ساعتی که به آن آویزان بود، همه مایه اعجاب بود. پنجره اش باز بود و مردم دست می بردند تو و با ترس و لرز به اسباب هایش ور می رفتند: می گفتند خودش راه می رود! - و این از عجایب روزگار بود. در این افکار بودم که ناگهان یکی دست گذاشت روی یکی از اسباب ها و صدای وحشتناکی، مثل صدای گاو، اما قدری تیزتر، بلند شد؛ همه از جا پریدیم، و در رفتیم؛ چند قدمی که رفتیم ایستادیم و به پشت سر نگریم؛ درست مثل خرگوشی که تازی دنبالش کرده باشد. چند نفری که پر دل و جرأت تر بودند چند قدمی که دویدند برگشتند. باز آمدم خدمت او تول. از یکی از جوان ها پرسیدم: «کاکه حمه 1، این صدای چی بود؟» گفت: «هیچی، مثل اینکه غلغلکش دادند، خندید». آه، پس غلغلکش دادند! از احمد دلاک هم غلغلکی تر بود: او هم تا از پنجره روبروی خانه اش انگشت می جنباندی از خنده روده بر می شد. ماندیم تا شوهر آقا آمد. جماعتی از مردم سرشناس شهر به احترام او در معیتش آمدند. حاجی فتح الله را از سقز آورده بود - مهمان حاجی بود. حاجی فتح الله هم از ملتزمان رکاب بود. شوهر آقا کلیدی از جیبش درآورد و در را گشود و رفت تو و درهای دیگر را گشود و حاجی فتح الله و میرزا قادر و میرزا صادق و یکی دونفر دیگر که اسمشان درست خاطر نیست سوار شدند، و باطمینان لم دادند - به به چه تشک هایی! شوهر آقا کلید را انداخت و رکابی به او تول زد و او تول یک هو تکانی خورد و «پررئی» صدا کرد و دود از تهش خارج شد و بچه ها هراسان از اطرافش پراکنده شدند، و میرزا قادر داد زد: «بچه ها برین کنار، برین کنار!» و بچه ها و بزرگ ها از ترس اینکه مبدا حیوانی لگدی چیزی بیراند دررفتند، و شوهر آقا او تول را غلغلک داد و او تول «ماق» بلندی کشید، و راه افتاد و ما را غرق در حیرت و گرد و غبار جا گذاشت!

1. 1. محمد

می گفتند شب دیرهانگام آمده بود؛ پسر خاله سکینه که خرکچی از همه جا بی خبری بود به تصور این که چشم اژدها است که از دور می درخشد فرار کرده و به کوه زده بود و تا صبح برنگشته بود؛ حال آنکه خاله رابعه که پشت بام خوابیده بود خیال کرده بود «ستاره لیلۀ القدر» است و کلی نیت کرده بود، نیت کرده بود که «ناندانی» خانه اش که خالی بود، پر از یک قرانی ناصرالدین شاهی شود! ترسیده بود اگر زیادتیر بخواهد «دولت» ضبط کند.

اسم شوهر آقا شاه نظر بود - شاه نظر خان، که تا رسید در تاریخ شهر کوچک ما رفت. و نه تنها رفت که شد مبدأ تاریخ: «ببینیم آن وقت شاه نظر خان آمده بود؟» یا «سال بعد از آمدن شاه نظر خان بود...؟» «شاه نظر خان هنوز نیامده بود!...» شاه نظر خان شخصیتی بود: هر شب خانه یکی از «پولدار» های شهر مهمان می شد و در صدر مجلس می نشست؛ بالشی زیر بازوی راست یا چپ می نهاد، و به اقتضای نوع و جهت خستگی، گاه بر پهلویی لم می داد و شاهکارهایش را مرور می کرد. از عجایب احوال شاه نظر خان یکی هم این بود که با این که مهمان بود صبحانه اش را در قهوه خانه حسن آقا می خورد. حاجی فتح الله که میزبانش بود، پای ثابت این مهمانی ها بود و رسالتش برانگیختن او به سخن گفتن بود. جماعت چارزانو یا دوزانو، بسته به دوری و نزدیکی به شاه نظر خان، می نشست و شاه نظر خان در صدر مجلس. همه می دانستند که امشب شاه نظر خان کجا دعوت دارند، و تقریباً همه می رفتند، کفش کن خانه پر از جوان و نیمچه جوان می شد. حاجی او را به حرف می کشید: «شاه نظر خان، جریان اون دزدها رو تعریف کن!» شاه نظر خان غبغبی مش گرفت، نگاهی به اطراف می انداخت، لبخندی می زد، و می گفت: «تعریف نداره، حاج آقا!»

یعنی که قابل ندارد، و شروع می کرد به تعریف کردن که بله در راه اصفهان دزدها راه را بسته بودند و او با اینکه دو سه سالی بوده شوفر شده بود و هنوز درست به چم و خم اوتول وارد نبوده «رل» را طوری پیچانده، و وقتیدیده راه را بسته اند طوری پا را رو «کلاچ» گذاشته و ترمز گرفته که اوتول درجا چرخیده و طوری در رفته که باد هم به گردش نرسیده! – یا در سرازیری صلوات آباد، که وقتی دیده ترمز بریده طوری با «دنده یک» پائین آمده که خون از دماغ احدی از مسافرهاش نیامده! و رو می کرد به حاجی فتح الله و می گفت: «حاج آقا، صلوات آبادو دیدن، ایشون میدونن» حاجی هم خنده ای عالمانه می کرد و چند دندان طلایش را نشان می داد و می گفت: «بله، دل شیر میخواد...» و سپس به لحنی که حکایت از جهان دیدگی می کرد می افزود: «حالا این نیست که شما می بینید! راه اگر شسته باشد!» – شوسه را می گفت شسته – «تگرها یک وجب از روی زمین بلند میشن.» و بعد برای این که کمکی ذهنی به جماعت کرده باشد در توضیح کلام می افزود: «جاده شسته را دولت می سازد – صاف، مثل این کف دست!» و کف دستش را که صاف هم نبود نگاه می کرد.

میرزا مصطفی بقال پرسید: «تگرا، کدوما است، حاجی؟»

حاجی فتح الله گفت: «همین چرخها، لاستیک ها – در واقع پاهای اوتول، رل هم اون آهن گردی است که مثل غریبل است، و در واقع افسار اوتول است که به هر طرف که به پیچانی همونطرف میره... بله، در جاده شسته یه وجب، و در جاده قیرتاب، شاید دو وجب، از رو زمین بلند می شن – و اونوقت برو که رفتی – آی میره این بدمصب، مثل باد صرصر» و با قیافه اعجاب آمیز لبخند می زد، جماعت با حسرت و احترام در حاجی خیره می شد و در خود فرو می رفت.

شاه نظر خان معتقد بود که اگر جاده خوب باشد اوتول روی هوا راه می رود، ولی اگر بد باشد پدر «تایر» درمی آید، و این گردنه خان از آن هایی است که «جون» تایر را حسابی می گیرد و خیال نمی کند به جز خودش راننده دیگری بتواند راهی به این دشواری را پیماید، و اگر سابقه دوستی و آشنایی با حاج آقا نبود پنجاه تومان هم می دادند نمی آمد، و اما خوب در مقابل حاج آقا خودش را صاحب مال نمی داند.

حاجی فتح الله غبغبی می گرفت و می گفت: «مال و صاحب مال سلامت باشند. خیلی ممنون، خانه ات آباد!»

ورود شاه نظر خان به تاریخ شهر کوچک ما، تحولی در بازی ما بچه ها نیز ایجاد کرد: ما بودیم که اوتول می شدیم و «ترتر» می کردیم و دست ها را به رل خیالی می گرفتیم و می پیچانیدیم و گاز می دادیم و بوق می زدیم: «ددید!» و با سرعت تمام می دویدیم و از یکدیگر جلو می زدیم. صبح تا شب کارمان شده بود بوق زدن و ترتر کردن، و با برخاستن هر گرد و غباری از راه، به انتظار اوتول ایستادن...

مدتی گذشت؛ باز صبح روزی دنبالم آمدند، که چه نشسته ای – البته خواب بودم – «اوتر پوستی» آمده و پنجاه تا «آژدان»، آورده! به بازار که رفتیم دیدم بعله، بیا و ببین! آژدان آن هم با کلاه دولبه! آژدان ها با کلاه های دولبه و چوب کوچکی که به کمرشان بود قدم می زدند. صحیح! به قول ملاحسن آسمان را که نمی دیدند هیچ پس کله شان را هم – اسفغرا الله – از چشم خدا مخفی کرده بودند! «اوتر پوست» با پنجره های بسیار در کاری ایستاده بود – عجب چیزی

بود! به خلاف اوتول شاه نظر خان هر دو چشمش که سالم بود هیچ اوتول شاه نظر خان را هم توی جیبش می گذاشت. نمی دانستیم که آدم - اگر جرأت می کرد - آن تو می نشست چه احساسی به او دست می داد! همینقدر می دانستیم که چنین واقعه ای برای ما از محالات است. مردم به آژدان ها میوه و سیگار تعارف می کردند؛ هر کس به نحوی و به بهانه ای می خواست یکی دو کلمه با آنها حرف بزند، و هر کس که موفق می شد با قیافه فاتحانه ای که گویی مهمترین مسأله زندگی را با سرکار آژدان مورد بحث قرار داده برمی گشت و تأثرات خود را برای دیگران تعریف می کرد. می گفتند حالا دیگر اگر دو نفر با هم دعوا کنند آژدانها آنها را می برند و حبس می کنند - سابق بر این نظامی ها این کار را می کردند - و بعد هم جریمه می کنند، و اگر زنی از شوهرش یا پدری از پسرش شکایت داشته باشد باید در عوض خانه امام یا شیخ پیش اینها برود و شکایتش را آنجا بکند - این نشانه ظهور آخرالزمان بود - حرمت «همه چیز را» از بین برده بودند!

آژدان ها برخلاف انتظار به زبان مردم ما حرف می زدند. یکی از آنها مدالی داشت - و اسمش علی مدالی بود - علی آقا. می گفتند شجاع است، و به همین جهت مدال به او داده اند. می گفتند یک بطر عرق را یک نفس سر می کشد و خم بر ابرو نمی آورد. زیر گونه راستش جای زخمی بود، که می گفتند با رئیسش دعوا کرده و «شوشکه» خورده. پوست صورتش، کخ گوشه تالو بود، سرخ تلخ رنگ بود، عیناً رنگ دمل سرباز نکرده، صدایش دو رگه بود - انگار توی گلپیش را سنگ پا کشیده باشند. آدم جرأت نمی کرد توی صورتش نگاه کند، و او طوری نگاهی کرد که انگار می دانست در ذهن یکایک ماچه می گذرد، و اگر روز اولش نبود و رعایت نمی کرد مجرم بالقوه را به یک نظر از لای جمعیت بیرون می کشید و حبس می کرد! آژدان های دیگر به او می گفتند سرکار؛ گروهان سوم بود؛ روی بازوی چپش یک «هفت» سربالا داشت - من همین سرکار را یکی دو سال بعد که سگ کُشان بود و سگ های ولگرد را می کشتند دیدم - که می گفتند حکم دولت است، شب ها واق واق می کنند، نمی گذارند جناب سرهنگ با تهران صحبت کند و صحبت های تهران را خوب بفهمد. همین سرکار مدالی در دو قدمی سه تیر به سگ انداخت و نخورد، و وقتی ما بچه ها می خندیدیم، گناه نخوردنش را انداخت گردن ما - و آمد یکی از بچه ها را زد - با این همه معلوم بود که خیلی شجاع است.

باز مدتی گذشت، کلاه پهلوی آمد: یک روز عصر آژدانی آمد و متحدالمالی¹ به سر در

1. 1. بخشنامه

مسجد جامع چسباند. میرزا احمد و میرزا مجید و پسر خالوشریف و عده زیادی دور اعلان جمع شدند و آن را بلند بلند، به لهجه غلیظ کردی، در مایه رشتی، خواندند. بعد همه ساکت شدند، به قول پدر بزرگ انگار یک کاسه دوغ و خاکستر روی سر جماعت ریختند: قیافه ها همه افسرد و غبار غم بر چهره ها نشست - همه باید کلاه پهلوی سر بگذارند - کلاه پهلوی اجباری است! کلاه پهلوی را همه دیده بودند، مدیر مدرسه کلاه پهلوی داشت، حاکم کلاه پهلوی داشت، رئیس گمرک هم داشت - متحدالمال به مردم اخطار می کرد که هر کس تا یک هفته کلاه پهلوی سر نگذارد پنج تومان و دو ریال جریمه خواهد شد.

عاقبت مصیبت موعود به شهر کوچک ما روی آورد، و کلاه پهلوی آمد و غم و غصه با خود به همراه آورد! آن شب سرشناس های محل در خانه حاج رشید، شوهر خاله فرشته، جمع شدند - ملاحسن هم بود. همه غمزده و پکر بودند، و پدربزرگ و استاد رحمان خیاط از همه بیشتر. خالو شریف هم ناخوانده آمده، و میدان دار شده بود. میگفت به صلابه اش هم بکشند محال است چنین کلاهی را سر بگذارد و روسیاهی دنیا و آخرت را برای خود بخرد. می گفت: «استغفرالله، استغفرالله، حالا خدا و رسول به کنار، جواب زن و بچه مان را چه بدهیم؛ من که جوابی ندارم. امروز کلاه است، فردا می شود تنبان، پس فردا قبا، و پسین فردا یک چیز دیگر. من یکی شاهرگم را هم بزنند نمی دارم.» حاجی رشید گفت: «نمی دانم، ولی مثل اینکه «میرزا»ها درست از متحدالمال سر در نیاورده اند؛ خیال نمی کنم این کار به این زودی سر بگیرد؛ کلاه کلاهدوز می خواد، پارچه میخواد - کو کلاهدوز!»

پدربزرگ گفت: «اونش که مسأله ای نیست. مگه سر و تهش چی هست - یه ریزه مقوا و یه کم سریش، پارچه هم که فت و فراوان تو بازار هست.»

حاجی فتح الله گفت: «غصه ضو نخور! اولاً که کلاهدوز آورده اند - با همین آژدان ها؛ و همین حالا به سلامتی شما دکان هم گرفته - دگان حاجی مروت. ثانیاً به قول صوفی صالح - «پدربزرگ صوفی بود، بیشتر مردم شهر ما صوفی بودند، هر یک مرید یکی از مشایخ - «مایه اش یک ریزه مقوا و یک خُرده سریشه. باید فکر اساسی کرد. نمیداری؟ وادارت می کنند بذاری؛ می برنت، بی حرمت می کنن، پنج تومن و دو هزارم ازت می گیرن.»

خالو شریف رگ های گردن کلفتش را کلفت تر کرد و گفت: «بهتر از آن است که پیش خدا و پیغمبر بی حرمت بشیم.»

حاجی فتح الله گفت: «مرد حسابی، مگه چند تا پنج تومن و دو هزار می تونی بدی؟ ما که روی گنج نخواایده ایم. پول هم که علف خرس نیست. تازه وضع من این است، دیگران جای خود دارند.» یعنی تو که پول نداری خفه خون بگیر.

پدربزرگ گفت: «خوب حالا میگین چه کار باید کرد؟»

حاجی فتح الله گفت: «من نمی دانم ... کاری نمیشه کرد - آره ملا حسن؟»

ملاحسن گفت: «واله چه عرض کنم، اونطور که شما میگین مگر خدا خودش رحم کند!»

حاجی فتح الله گفت: «مگر غیر از اینه؟ من دارم واقعیتو میگم.»

ظاهراً امام جمعه و شیخ الاسلام و قاضی و پیشنمازهای شهر از این جریان معاف بودند، و ملاحسن هم یکی از آنها بود.

گفت: «نخیر، درست می فرمایید.»

خالو شریف گفت: «یعنی درسته که کلاه پهلوی بگذاریم؟!»

ملاحسن گفت: «من نگفتم درست است، از من فتوا نخواه؛ منکه مفتی نیستم - من میگم وقتی زور آمد قباله باطل است. زور را باید با زور جواب داد، ماهم کهمتأسفانه یا خوشبختانه زوری نداریم. حالا که نداریم باید راه دیگری پیدا کنیم. این راه به عقل ناقص من این است، که تا امکانش هست نگذاریم؛ تا هر وقت امکان هست نگذاریم، هر وقت نبود، الحکم للهِ، بگذاریم: دیدند بگذار، ندیدند نگذار. کتاب هم می فرماید رکن اساسی مسئولیت اختیار است و وقتی آدم مختار نباشد مسئول نیست، آن هم در پیشگاه عدل الهی، که هر چیزی را با مثقال و ذره می سنجند(و آیه ای خواند که یادم نیست)؛ و بعد مشتش به درفش کوبیدن هم شرعا درست نیست، یک نوع خودکشی است، که آن هم می دانید از گناهان کبیره است - باید نشست و دید خدا چه پیش می آورد ...»

و حضرات نشستند تا ببینند خدا چه پیش می آورد ... آژدان ها آخر هفته افتادند به بگیر بگیر، و شلمه و سربند پاره کردن و سوزاندن و جریمه کردن؛ و مردها و جوان ها بودند که در می رفتند و در خانه ها مخفی می شدند و زن ها بودند که با دیدن جال آنها به سر و سینه خود می کوفتند و نفرین می کردند، در شگفت از صبر خدا که این همه ظلم را می بیند و تخت و بختش را واژگون نمی کند ... و ما بچه ها ادای بزرگترها را در می آوردیم؛ با احتیاط در کوچه ها راه می افتادیم؛ وانمود می کردیم که ما هم جوانیم و می ترسیم سربندهایمان را پاره کنند و جریمه مان کنند. هر چندگاه یکی از خودمان هول هولکی، با قیافه ای که ترس از آن هویدا بود، داد می زد: «بچه ها آژدان!» و همه سربندها را از سر بر می داشتیم و می دویدیم، و در درگاهی خانه ها قایم می شدیم و بعد که «خطر» می گذشت از مخفی گاه در می آمدیم.

یک دو روزی گذشت، خبر آوردند که خالو شریف را گرفته اند و برده اند نظمی. مادر بزرگ سراسیمه دستم را گرفت و هن و هن به خانه خالو شریف رفتیم. تاریک روشنی غروب بود. دیدم غلغله ای است. زنش و دو دخترش و سه پسرش گریه می کردند، و عجب آنکه خالو شریف سر و مُر و گنده، اُمافسرده و دل شکسته، نشسته و یک سبد دل و روده اش را ول کرده بود روی زمین، و یک کلاه پهلوی سیاه، که تهش به تمبک لوطی ها شبیه بود، روی رحل بود. مادر بزرگ بر سینه اش کوفت و رفت و به گردن خالو شریف آویخت و بغضش ترکید ... خالو شریف هم درجا، چند غلبی مایه زد. مادر بزرگ با گوشه لچکش چشمانش را پاک کرد، و نشست به آب غوره گرفتن و فیش فیش کردن، و بینی پاک کردن. کاشف که به عمل آمد معلوم شد که کسی - گویا سلمانی ترکی که تازگی ها آمده بود - «لاپرت» داده که میرزا شریف کلاه پهلوی سر نمی گذارد و پشت سر دولت بد و بیرا می گوید. نظمی سر جوخه «رضا سبیل» را فرستاده بود و خالو شریف را «جلب» کرده بود - اما کلبچه اش¹ نکرده بود. خالو شریف از ترس - خودش می گفت از عصبانیت - سر برهنه از میان بازار رفته بود. فرستاده بودند کلاهی از دکان کلاهدوز آورده بودند؛ خالو شریف که پول «همرا» نداشته بود متوسل به حاجی فتح الله شده بود و حاجی فتح الله رفته بود و یک تومان پول کلاه را داده و یک قران «قُلْع» رضا سبیل را پرداخته بود و خالو شریف با تعهد این که با همین کلاه از وسط بازار بگذرد و به خانه اش برود آزاد شده بود؛ جریمه را هم نداده بود، چون حاجی فتح الله قسم و آیه خورده بود که آه در بساط ندارد که با ناله سودا

1. 1. کلبچه کردن: دستبند زدن

کند و رئیس که دیده بود که پول کلاه را هم حاجی فتح الله داده زیاد سخت نگرفته بود و خالو شریف راه افتاده بود و خود را با ذکر خدا و رسول مشغول کرده بود و از بازار پائین آمده بود – و طوری با یاد خدا و رسول مشغول بود که انگار به قدرت خدا در هوا راه می رفت!

مادربزرگ گریه کنان گفت: «برادر، کاش این دو چشمم کور می شد و تو را اینطور نمی دیدم ... فیش ش...! رضا سیل خدانشناس... فیش ش!»

خالو شریف با آن قیافه بغ کرده و لپ های گنده و کله کلفتش این بار رفت و روی منطق مسیحایی و تقدیر و سرنوشت، و گفت: «خواهر، رضا سیل بیچاره هم یکی است مثل من و تو، اون چه تقصیر دارد! مقدر این بوده که شریف بی کلاه و با کلاه از وسط بازار بگذرد، این را از روز ازل روی پیشانیش نوشته بودند. شاید هم آزمایشی است، خدا را شکر، هزار بار شکر، شکر خدا که زنده ماندیم و این آزمایش را هم صبورانه از سر گذرانیم، و امیدواریم پیش خدا رو سفید باشیم!...»

حسن، پسرش، گفت: «بابا که با کلاه پهلوی امد پائین مردم بازار چیزی نمانده بود بزمن زیر گریه؛ بغض گلوشان را گرفته بود (مادربزرگ بغضش ترکید، و سپس مثل لاستیکی که بادش خالی بشود گفت: «فیش ش!») _ و اب دماغش را گرفت (طوری بود که رضا سیل دست پاچه شد و دو سه دفعه برگشت و به یک عده چشم غره رفت.) در حالی که اسماعیل می گفت وقتی از بازار رد می شده عده ای سوت کشیده و مسخره اش کرده اند. احمد با صدای بغض کرده گفت: «مرد که خیال می کرد کجا را فتح کرده!))

مادربزرگ گفت: «امیدوارم به کرم خدا تاج و تختش تاراج بشه، بچه اش کباب بشه...!))

خالو شریف دوید توی حرفش، و با نگرانی گفت: «یواش خواهر، شیرپاک خورده ها باز میرن خبر میدن _ اینا دین و ایمان که ندارن!))

زن دایی گفت: «(حالا اونو چرا همونطوری رو رحل گذاشتی، خیلی خوشگله!))»

خالو شریف گفت: «(گذاشتم انجا که بدانند ما بیدی نیستیم که از این بادها بلرزیم. خداوند درون مردم را می بیند؛ به کلاه و شلمه کاری ندارد؛ اگر داشت پادشاه ها با اون جقه هاشان همه اهل بهشت بودند.)» دروغ می گفت؛ می ترسید اگر ان را به میخ اویزان کند ببینند و خبر بدهند و بگویند که کلاه را خریده است و سرنمی گذارد _ و حالا داشت نعل وارو می زد! _ آخر توی اتاق از کوچه پیدا بود.

مادربزرگ: «(حالا این زهرماری چند تمام شد؟ جریمه ات هم کردند؟))»

خالو شریف گفت: «(سگ کی بشند! پول کلاه و ((قلغ)) را گمان می کنم، حاجی فتح الله داد؛ من خودم که حال و حوصله درستی نداشتم. رئیس که دید خیلی ناراحتم و ممکن از کوره دربروم و کاری دستش بدهم پول را یواشکی از حاجی فتح الله گرفت؛ خیال می کنم رو هم شد یازده هزار.)»

مادر بزرگ گفت: ((خدا ذلیلشون کنه ایشالله! یازده هزار برای یه تیکه مقوا!))

خالو شریف گفت: ((قیمتش همینه ؛ اخه کلاهدوزه هم از خودشونه ، خواهر!))

مادر بزرگ گفت: ((پناه بر خدا!))

ماندیم، یکی دو چای خوردیم و پاشدیم که برویم؛ مادر بزرگ طبق معمول خالو شریف را به کناری کشید و گره لچکش را گشود و پول کلاه را داد _ یک سر محبت خالو شریف به مادر بزرگ همیشه به این گره لچک ختم می شد _ و امدیم . پدر بزرگ نشسته بود . وقتی جریان را تعریف کردیم زهر خندی زد ، و مادر بزرگ کفری شد و گفت می داند که او هیچ وقت نمی خواهد سر به تن خالو شریف باشد ، چون کسی را بالاتر از خودش ببیند _ و از این حرف ها ، مقادیری زیاد. پدر بزرگ چیزی نگفت ؛ هیچ وقت هم کلاه پهلوی سر نگذاشت، برای اژدان ها مجانی لباس می دوخت و وصله می کرد ، و از بس مرد خوش صحبت و ساده ای بود که حتی اژدان ها هم حرمتش را داشتند . اما خالو شریف ، یک هو شد کلاً! قبا و عبایش ، بخصوص وقتی که به کهنگی می گرایید با حالت بی غمی اش بسیار جور بود. این قبای بلند چون ردای ((ابلومف)) به حرکات کاهلانه اش میدان جلوه و جولان عجیبی می داد. حالا دیگر عمامه سفیدی بر سر می گذاشت و یواشکی در کوچه و بازار افتابی می شد . ملاهای شهر همه ناراحت بودند؛ کار دشوار می زدی خونشان در نمی امد . غر می زدند: ((حالا دیگر میرزا شریف هم شده ملا ! ملای دوازده علم _ مردک ، الاغ را با ((طا)) ی دسته دار می نویسد ، و حالا یک من عمامه سرش گذاشته . ای خراب بشی روزگار که حرمت علم را هم از بین بردی ! هر کی بک ذرغ کتان سرش می پیچد ، چیه ، چی شده _ شده ملا ! مبارک است .)) البته انها خودشان هم فرق چندانی با خالو شریف نداشتند ، ولی خوب خالو شریف طبقه عرض کرده بود ، و این بدان معنا بود که حدود و ثغور طبقاتی را شکسته و بدعت گذاشته بود ، بعلاوه ، اگر جا می افتاد _ که سرانجام در دهات جا افتاد _ به قول تصدیق زمان ((پسر و پدر)) از ((مزایای قانونی)) این مقام استفاده می کرد ، شاید هم چیزی بیش از حد ((قانونی)) چون اگز طلاقی می افتاد از انجا که ((قیل)) و ((قال)) زیادی بلند نبود زیاد لغتش نمی داد و کار را زود راست و ریس می کرد. و خوب ، این امر اگر مصیبت نبود دست کم واقعه ای ناگوار بود _ به ویژه که خالو شریف در محله پایین ، بارویی که داشت میاندار بود بیجا و باجا در هر کاری مداخله می کرد _ هر چند ، گاه خیطی هم بالا می آورد . یکبار خودم شاهد خیط شدنش بودم : غروب روی دو چوپان با هم دعوایشان شد ، هر دو چماق های کت و کلفت داشتند و همدیگر را مثل خر می زدند ، و کسی جرات نمی کرد پادرمیانی کند و انها را از هم جدا کند . خالو شریف ، با قبای بلندش ، بی عمامه ، با عرقچین _ انگار فرصت نکرده بود عمامه را ببندد _ از خانه در امد و با قدم های شمرده و قیافه جدی رفت جلو و یکی یکی تف غلیظ انداخت توی صورت دو تا چوپان : طرف های ما رسم بر این است که وقتی بزرگی می خواهد دو نفر را از هم سوا کند ، برای تنبّه طرفین ، یکی بک تف را تو صورت صالح ، برادر ابراهیم تون تاب ، انداخت صالح رحیم چوپان را رها کرد و با چوبش افتاد به جان خالو شریف و یه چهار ضربه محکم به کتف و کمرش زد . مردم نگاه می کردند و می خندیدند ، من هم ایستاده بودم و کیف می کردم ، و خالو شریف چوب ها را می خورد ، و با هر چوبی که می خورد می گفت: ((حیا کن، خجالت بکش!)) تا سرانجام صالح به عنوان مشّت در کونی چند تا ناسزا هم بارش کرد : ((جاکش ادای خرس درمیاره، هر گند و گهی را که تو

گنداب حلقش ذخیره کرده همین طور بیهوا می ریزه بیرون _ پدر سوخته!! و رفت ، و خالو شریف ، زرد و کوفته و کنت به خانه رفت ، حتی به سلام من هم جواب نداد. اژدانی امد و صالح و رحیم را به نظمیہ برد؛ می خواست خالو شریف را هم ببرد ، ولی خالو شریف مقاومت کرد و می گفت ریش سفید محل است ، و صالح می گفت که نخیر هیچ هم ریش سفید محل نیست و بی خود وارد معرکه شده . مردم به صالح اصرار می کردند و از او می خواستند ((رضایت)) بدهد و خالو شریف را رها کند ، و او می گفت :((تا نگه غلط کردم ولش نمی کنم _ مرد که فضول!!)) و خالو شریف با قیافه ای که می گفت غلط کرده ایستاده بود و بی آنکه به شخص بخصوصی خطاب کند می گفت:((کارش نداشته باشید ، عصبانی است ، می دانم ، یک ساعت دیگر پشیمان می شود!)) بالاخره صالح را راضی کردند به این که بگوید شکایتی ندارد ، و یک قران کف دست اژدان گذاشتند و خالو شریف را نجات دادند .

جریان را برای مادر بزرگ تعریف کردم . قبول نکرد . گفت:((دیگه چی؟! صالح سگ کی باشه . لابد حالت خوش نبوده ، عوضی دیدی . یا تو هم داری پا جای پای پدر بزرگت می ذاری!!)) در حالی که پیرمرد چیزی نگفته بود .((به وقت این لاطلائاتو برای پدر بزرگت تعریف نکنی ها! اره صالح! اونم صالح چوپان! صدها صالح و جد و برجشان خاک پای خالو شریف نمیشن. راستی که!)) ولی کمی تو لب رفت؛ من هم که تفریحم را کرده و بدم دیگر چیزی نگفتم...

شب ها و روزها گذشتند ، و من به قول مادر بزرگ همچنان در کوچه ها شلنگ تخته می انداختم؛ و او در مواقع بحرانی همچنان بر سینه اش می کوفت و کمافی السابق تکرار می کرد که مگر این ملا محمود را نبیند تا بگوید:)) خلاصم کن از دست این اژدها، مرا خورد!!)) چنان با غیظ حرف می زد که گلویش می گرفت؛ ان وقت دستش را، دست راستش را ، تا محاذی گردن می آورد و می افزود((اره)) امده تا اینجام!!)) _ یعنی که ناراحتی و مرارت تا اینجا امده و دارد خفه می شود! از بس گفته بود و تهدید کرده بود که من از این گوش می گرفتم و از ان گوش در می کردم . وقتی می دید جواب نمی دهم ، از مایه تهدید به پرونده سازی می رفت، می گفت:((می دانم، می دانم چی فکر می کنی! لابد تو دلت می گی به فلانم!)) سبحان الله ، همه چی را می دانست! ((باشد، بگو؛ خدمتی بهت بکنم که دیگه تا تو باشی از این غلط ها نکنی _ بگو!)) از بس از این جور تعبیر و تفسیرها می کرد که سرانجام پدر بزرگ دلش سوخت و یک چیزی گفت؛ مثلاً می گفت:((خوب حالا بذار چائیشو بخوره!)) و بعد من :((بیا جلو، بیا، بیا چائیتو بخور _ خوب مادر بزرگ راست میگه...)) اخه این تنبان را تازه برات دوخته بودم، هنوز دو روز نشده پاره اش کردی!!)) و من با قیافه ای حاکی از گنهکاری نگاهی به محل دریدگی شلوار می انداختم، و با احتیاط جلو می رفتم _ چون مادر بزرگ اغلب مثل ان خرسی که در قصه هایش تعریف می کرد خودش را می زد به موش مردگی و صدایش در نمی امد و همینکه نزدیکش می شدی یکهو می پرید و ادم را می گرفت و به اصطلاح خودش او را حسابی از کار در می آورد. اما مادر بزرگ ول کن نبود، حالا دیگر نوبت پدر بزرگ بود:((حق داری ، من هم بودم می گفتم به فلانم؛ وقتی این طور ازت طرفداری می کنند چرا مثل قاشق نشسته نشینی و دهن کجی نکنی؟! منم مثل تو پشت گرمی داشتم فلانمو به مردم نشان می دادم!)) ای از این دروغ هایی که می گفت _ مثل قصه چهل طوطی تمامی نداشت. یعنی من فلانم را به مردم نشان می دادم؟! تازه همین چندی پیش بود که بابا گفت با ان موهای بلندم شده ام مثل دخترها، و اصلاً نکند واقعا دخترم و او نمی داند! مادر بزرگ تا این را شنید تندى به من گفت:((بکش پائین، بکش پائین بهش

نشان بده تا بفهمه که پسر من دختر نیست!) و من شلوارم را کشیدم پائین و بابا با قیافه خوشحال گفت: ((ها، فهمیدم، فهمیدم! اره مادر، پسر، من اشتباه می کردم!)) و حالا داشت از این حرف ها می زد! بابابزرگ نگاهی به من انداخت، انگار می خاست بگوید ((این کار خوبی نیست!)) و در این ضمن مادربزرگ مثل صفحه گرامافونی که خراش برداشته بشد تکرار می کرد: ((وقتی بچه را خوب خراب کردن اونوقت از من انتظار دارن درستش کنم. سگ نمانده دست تو دهندش نکند، قورباغه تو رودخانه باقی نگذاشته، الاغ های زبان بسته را ذله کرده...)) و من پای سرد را که با این همه مادربزرگ برایم ریخته بد که کوفت کنم، زهرمار می کردم، و به قول او به ریشش می خندیدم. و... بذار من این سرنکبتمو بذارم زمین بمیرم ف اونوقت حال و روز خوشی خواهید داشت _ کاش می تونستم از تو قبربینم!!))

پدربزرگ سرافکنده بود و با دهان بی دندان لبخند می زد، انگار تو دلش می گفت: ((تو بمیر، جایزه داری!)) و مادربزرگ انگار افکارش را خوانده باشد می گفت: ((می دانم از خدا می خواهید _ اگر نمی خواستید این همه خون به جگرم نمی کردید...)) و بعد وقتی بی اعتنا یا به قول خودش خوشحالی ما را می دید فوری تغییر مایه می داد و می گفت: ((ولی قربون اون خدا برم که به کوری چشم شما دو تا گردنمو تبر نمی زنه! ایشالله این ارزو را به گور خواهید برد...!!))

این جور صحبت ها مخصوص چای عصر بود، به این مرحله که می رسید پدربزرگ بلند می شد، کفش هایش را می پوشید و به مسجد می رفت، و من یواشکی، تا مادربزرگ قوری چای و مخلفات را جمع و جور کند جیم می شدم و به رفقا می پیوستم.

پائیز آغاز می شد، و ((پیوله پادیزی)) ها کم کم ظاهر می شدند. این ((پیوله)) گلوله هایی کرکی بوند که از درختان و بته ها می ریختند و باد از دشت و دمن با خود به شهرشان می آورد _ اینها طلیعه ورود پائیز بودند. گردبادها هم شروع شده بودند: باد خاک اطراف را جمع می کرد، خاک به دور خود می چرخید و در ستونی پیچان به هوا می رفت _ ما این گردبادها را ((گیج باد)) می گفتیم: می گفتند اجنه هستند که دارند عروس به خانه داماد می برند و چون نمی خواهند که عروس رو به قبله باشد او را این طور می برند که روبه هیچ جا نباشد. می گفتند اگر کسی به موقع در مرکز گیج جا بایستد و سنجاقی هم داشته باشد و به سینه یکی از آنها بزند برای همیشه جتنی را تسخیر می کند، که هر کار او بخواهد می کند؛ و ما بچه ها جمع می شدیم و ذوق کنان و ترسان ((گیج باد)) را نگاه می کردیم، و چون نزدیک می شدیم درمی رفتیم. کم کم که بزرگ تر شدیم، پرجرات ترینمان، که من از آنها بودم، می رفتیم و با شجاعت تمام، اما با ترس و ترید، در مرکز آن جا می گرفتیم و گرد و خاک می خوریم و سنجاق حاضر و آماده را به راست و چپ می گردانیم، و سرانجام دست خالی برمی گشتیم: جن ها عروس را برده بودند؛ و چه خوب، چون اگر سنجاق تصادفاً به عروس می خورد آن وقت از دست خانواده داماد و جن های دیگر خلاصی نداشتیم!

پائیز آغاز شده بود. عزیز، فراش مدرسه، در به در و دکان به دکان می رفت و به پدرو مادرها خبر می داد که فلان روز مدرسه باز می شود، و کاغذی را که آورده بود به امضا یا به ((انگشت)) آنها می رساند، که موجب آن متعهد می شدند که در روز و ساعت مقرر بچه را به مدرسه بفرستند و گنه پنج تومان و دو رویالی دادنی باشند. البته این جریان مربوط به بچه هایی بود که گذرشان به مدرسه افتاده بود، اینها دیگر خلاصی نداشتند، اگر هم می خواستند، یا والدینشان می خواستند، باز نمی توانستند ترک تحصیل کنند: هر کجا بودند عزیز به سراغشان می رفت و گاه پدر

بچه را هم با خودش پیش مدیر می برد. اما کسی که به مدرسه نرفته بود، ولو این که به اصطلاح امروز به سن ((واجب التعلیم)) هم رسیده بود، راحت بود. کسی با او کاری نداشت. جای نگرانی هم نبود، دو ماه دیرتر؛ آقای محمودی ده روزه او را می رساند. اما سال دیگر باید به موقع به مدرسه می رفت. عزیز عاشق کارش بودفوان طور که رفقای سالمندترمان حکایت می کردند و خودمان گاه دیده بودیم موجودی قهار بود و شاگرد فراری به مکتب را از زیرزمین هم که بود گیر می آورد مقل گونی گاه روی دوش می انداخت و می برد، و فلکش می کرد. به قول مادر بزرگ اگر در هفت اتاق قایم می شدی و به در هر اتاق هفت قفل می زدی باز از دست عزیز خلاصی نداشتی. من عزیز را بارها دیده بودم. قدی میانه و ریش حنایی و چشمانی زرد و صورت بیمارگونه و پرچین و چروک داشت؛ لباسش از هر سو شکاف برداشته و ریش ریش شده بود و سالیانی دراز سنین بازنشستگی را پشت سر گذاشته بود لیکن مانند بیشتر بازنشستگان بقا در ادامه خدمت دیده بود و همچنان ((خدمتگزار)) بود، تا سرانجام روزی دست کم بازنشستگی همتی کند و به افتخار او نایل شود. زمستان و تابستان یک جفت کفش لاستیکی زهوار دررفته می پوشید که کار ((اروسیات)) بود، و از بس وصله خورده بود که ماده اصلی آن معلوم نبود. با این همه اغلب بر ((خواجه نشین)) مدرسه که می نشست به اقتضای موقع و سخن پائی را روی پا می انداخت و با دست ضرباتی بر کفش لاستیکی سابق، که حالا همه وصله چرمی بود، می نواخت و خطاب به شنونده می گفت: ((بنازم جنس روسی را، شش سال است اه نگفته، هنوز هم انگار تازه از کارخانه درآمده! حالا اگر جنس وطنی بود...)) شخصی که روی سخن با او بود به احترام مقام کارمندی عزیز در تأیید سخنش با قیافه جدی کلام را تکمیل می کرد و می گفت: ((دو روزه پاشنه اش می خوابید، و مجبور بودی پشت پاشنه بیندازی، یک هفته نگذاشته لب و لوچه اش کج و کوله می شد و به ادم دهن کجی می کرد. زمستان که دیگر هیچ...)) بازی، عزیز راه افتاده بود، و غبار افسردگی بر چهره رفقا نشسته بود، و حال و حوصله باقی نمانده بود. اسماعیل و حسن هم رفته بودند و اسم نوشته بودند. بزرگترها کتاب های پرپر شده بچه های سال های قبل را با سریش برای بچه های ((نو)) درس تعمیر می کردند و کیف های حلبی قپیده را راست و ریس می کردند... خلاصه رفقا را برای مدرسه آماده می کردند. من نیز در این احساس افسردگی سهیم بودم، چون همبازی ها را از دست می دادم، و چه ناراحت کننده است بازی کردن با بچه های کم سن و سال تر از خود...

فصل شش

درخت تبریزی خانه ما مقدّم بر همه. نفس پائیز را احساس می کرد و اهسته و آرام نوحه می سرود. پائیز حسابی آمده است. باد کولاک می کند، در شاخه و برگ درختان می دود: درختان با نزدیک شدنش به تقلا می افتند و بازوان خود را سراسیمه و کورانه به چپ و راست و جلو حرکت می دهند، انگار می خواهند هر طور شده او را بگیرند و به سزای عملش برسانند. درخت به راست و چپ خم می شود و سپس انگاز طعمه را از دست داده باشد کله پر شاخ و برگش را تکان می دهد و لحظه ای چند به انتظار می ماند. گاه همچون دو پهلوان به هم می اویزند، و درخت از نفس می افتد، اما پشتش بر زمین نمی آید. چند دگمه ای کتش کنده می شود. و باید که از نفس افتاده است حریف را به خود می گذارد و می رود. برگ های درخت تبریزی کنار خانه مان، انگار به نشان نزدیک شدنش، پنجه برهم می ساینند، و درخت همچون اسب خسته ای که با حرکت دادن سرپشه های مزاحم را از خود براند، سرو گردن تکان می دهد و باید را می راند. و برگ ها برایش کف می زنند، و برگ های پیچکی که تبریزی را در برگرفته اند

همدیگر را، و خود را، می خاراندند. باد بازیگوش از چنار به بید و از بید به زردالو می رود، بعضی را غلغلک می دهد، برخی را نیشگون می گیرد، و در این شوخی گاه دست و بازویی را تباه می کند، و مثل بچه هایی که با هم بازی می کنند مقادیری از تن پوششان را به یغما می برد. ما بچه ها اینطوریم، هروقت یکی از ما کفش یا لباس نوی می پوشد بچه ها شوخی شوخی پایش را لگد می کنند یا لباسش را پاره می کنند، و طرف که در دل به گریه افتاده است در ظاهر خونسرد و بی اعتنا می ماند، و با این بی اعتنایی به رفقا می فهماند که از این کفش و لباس ها زیاد دیده است. گاه لب و دهنی می جنباند و دست و بالی تکان می دهد، ولی با این همه وانمود می کند که مساله ای نیست، هرچند قضیه بسیار جدی است و شب باید حساب پس بدهد. ((الهی آتش بگیری بچه! مفشو امروز پوشیدی! دیگر فردا حق نداری پیوشی، لیاقتشو نداری!)) و گاه احساس تلخی و مرارت به حدی است که تنها با مشت و لگد و انبر است که می توان بیان مقصود کرد، و این وسایل بیان هم البته همیشه در دسترس اند

باید که می افتاد درخت تبریزی حالت مادری را به خود می گرفت که گهواره کودکش را می جنباند: به ارامی سرش را به راست و چپ خم می کرد. یا مانند مادری که عزیزی را از دست داده و زانوانش را به بغل گرفت هباشد دل گرفته و مغموم خود را می جنباند... تابستان این طور نبود: شاخه ها را چون بادبزن به راست و چپ می برد، انگار خواب رفته ای را باید می زد.

باید قدری نفس تازه می کند، و سپس سوت زنان و زوزه کشان به پشت بام ها می دود و به دودکش ها می تازد؛ دود را لوله می کند و پی پراگند، سپس شیطنتش گل می کند و دو را تا از دود کش درآمد پف می کند و به دروت اچاق پس می فرستد، و بعد چون موجودی دردمند که از شدت درد مستاصل شده باشد برای رهایی از درد بی هدف و مقصد در میان کوچه و بازار می دود و برای تسکین الام خود به هر چیز می پرد: اینجا گردبادی برمی انگیزد، انجا مشتی خاک در چشمان ملای کور حافظ قران می پاشد و دور ترک دامن زنی را بالا می زند و تنبان سرخ و قوزک سفید یا پاشنه ترک خورده اش را بر طالبان ارائه می کند؛ لجک دختری را که کوزه بر دوش از چشمه به خانه می اید می رباید و تن دختر را که سراسیمه در پی لجک دوان است به بازی می گیرد و به درون گریبانش سرک می کشد و سینه های نودمیده اش را نیشگون می گیرد؛ و باز دور ترک لنگه در نیمه بازی را می بندد یا می گشاید و فراسوتر، انگار در تعثیب کسی، خود را لوله می کند و از روزن خانه ای به درون می رود و لحظاتی چند آرامش اهل خانه را به هم می زند: هم هاز ورود این مهمان ناخوانده یگه می خورند و با بستن در و روزن به همه مهمان های ناخوانده اعلام می کنند که امادگی پذیرایی ندارند. در کنار رودخانه جز چند الاغ نزار و بی صاحب، که جنبشی در آنها مشهود نیست و دهم ها را لای دو پا برده اند و از سرما بر خود می لرزند، و کلاغی چند، و سگ ها، جنبنده ای به چشم نمی خورد. گیاهان همچون بیماران یرقانی، زرد و لاغر، با ورود طلیعه هر بادی به لزره درمی آیند و بی رمقانه تعظیم می کنند. تعظیم چند ساقه ای که بلند ترند موقرتر است، انگار خیر مقدم عرض می کنند _ تو گویی ((بزرگان)) گیاهانند که به امیر لشکر می اید مردم شهر کوچک ما: حاکم و کلانتر و روسا و روحانیان و بازاریان و وجوه اهالی _ یعنی گدا گشته ها _ را به کنار رودخانه می برند و به خط می کنند. همین که حضرت اجل از اسب یا اتومبیل پیاده می شوند جماعت، همچون این گیاهانی که باد به آنها نزدیک شده، بی رمقانه تعظیم می کند، خم می شود، کمر راست می کند. ((بزرگان)) به نمایندگی از اهالی و از جانب خود، خیر مقدم عرض می کنند و به عرض می رسانند که مردم در سایه اعلیحضرت قدر قدرت و در پرتو وجود شخص حضرت اجل در منتهای رفاه و اسایش به سر می برند، و به

دعاگویی وجود ذات اقدس و حضرت اجل اشتغال دارند. حضرت اجل تفقد می فرمایند، یعنی لبچند((بزرگانه)) ای بر لب می آورند و جماعت را به مراحم بیشتر ذات شاهانه و عنایات خاصه امیرانه امیدوار می سازند، سپس برمی گردند و چند کلمه ای به اجودانشان می فرمایند، که ان طور که بعدها معلوم می شود دستور حواله چند تومانی برای ((بزرگان)) است؛ و مردم را در میان گرد و غبار ناشی از حرکت اتومبیل یا سرگین یابوی خود می گذارند تا همچنان به زندگی پر از اسایش و رفاه خود و دعاگویی ذات اقدس مشغول باشند.

باد همچون حضرت اجل گیاهان، ساقه های زد و بی رمق را مورد تفقد قرار می دهد، گوش عده ای را می کشد، اینها روسای ادران گیاهانند که حق و حساب درستی نداده اند! _ و اجازه می دهد که همچنان به دعاگویی ذات اقدس به زندگی ((مرفه)) خود ادامه دهند. لک لک ها چندی است مهاجرت کرده و راه دیارهای گرم را در پیش گرفته اند. به قول مادر بزرگ به ((مکه و مدینه رفت هاند، و تا برمی گردند ایا زنده باشیم و نباشیم!))

حالا دیگر مادر بزرگ دم در نمی نشیند و ان احاطه ای را که در تابستان ها بر اخبار و امور کوچه و باز دارد ندارد. ان وقت ها تادیرگاه، تا موقعی که پدر بزرگ از مازعشا می امد _ اگر مهتاب بود _ دم در می ماند. زن ها و دخترها و جوان ها می امدند و می ایستادند و می نشستند و بازار مبادله اخبار و اطوار گرم بود. همه می دانستند که دیروز میرزا حسین یک جاجیم نو، به مفت خریدهریال یا که پسر خاله سکینه((خرش)) را که هم وزن خود طلا می ارزیده با خر لنگ رسول خرکچی ((سربه سر)) عوض کرده _ راستی که لر نرود بازار بازار می گندد! اونهم همچو خری، که ادم حظ می کرد نگاهش کند!؛ با دیشب صدیق قهوه چی زن نو عروسش را، برای این که خودی بنماید و مردی خود را به رخ بکشد، به بهانه این که چای کمرنگ بوده جلو مهمان ها کتک زده و با مشت و لقد به جانش افتاده _ بله، مرد یعنی این! خوب، قربان دست هایش برم، اگر جلوش را نمی گرفت شمر هم جلودارش نمی شد! ای امان از این زن های سقزی! (روابط سقز و بانه تیره بود _ چون همسایه بودند) زن خالو شریف هم سنه ای بود و برای مادر بزرگ تره هم خرد نمی کرد. خوب کرد، دستش درد نکند، به این می گویند مرد!

حالا دیگر بازی توی کوچه ها رونق ندارد، مگر روزهایی که هوا افتابی باشد و باد نوزد. صبح ها می روم کاروانسرا و سری به پدر بزرگ می زنم و یک شاهی صناری از او می گیرم و به خانه برمی گردم؛ بعد از ظهرها هم با مادر بزرگ در کنار بخاری دیواری می نشینم، یا به خانه خاله فرشته می روم، و با بچه ها بازی، و گاه دعوا می کنم. خاله فرشته میانجی می شود، اما هر وقت من به پدر احمد فحش می دهم پشتمی از او می کند و به من می پرد ولی هر وقت او به من فحش می دهد چیزی نمی گوید _ و من سرخورده باز می گردم و در کنار مادر بزرگ می نشینم تا پدر بزرگ از مسجد بیاید.

چند روزی است که مادر بزرگ مهربان شده است _ این را به خوبی احساس می کنم. در پستو را قفل کرده است، هر وقت نانی، چیزی، می خواهم خودش می رود و قفل را باز می کند و چیزی را که خواسته ام می آورد. مثل این که انجیز و مویز و انار برای زمستان ذخیره کرده است. مشتاقم بینم، اما فرصت نیست، کلید را در جیب کلیجه اش می گذارد و دمی از ان غافل نمی ماند.... در کنار بخاری می نشینم و در شعله ها خیره می شوم. شعله ها برمی خیزند، به هم می پیچند، فرو می افتند و در تاریک و روشنی شامگاهی اشکالی بر دیوارهای اتاق پدید می آورند؛ و تصاویر

من و مادر بزرگ را ، گاه پررنگ و زمانی کم رنگ بر دیوار نقش می کنند. هر چند گاه ، مواقعی که شعله ها فرو می افتند ، لکه سرخی ، انگار چشم جئی که در تاریکی سوسو بزند ، بر دیوار چشمک می زند: شعله ها به سوی من می خزند ، و این هنگامی است که باید بر دودکش تاخته و در آن دیمده است . می نشینم و در شعله ها خیره می شوم. انواع قیافه ها از میان شعله ها سر بر می آورند، سرک می کشند ، دزدانه نگاه می کنند و می گریزند: دیوهایی که مادر بزرگ تصویر کرده است ، قصرهای زمرد و الماسی که شاهزادگان در آنها می نشینند ، اژدهاهایی که برای عذاب گنهکاران غرش کنان به آسمانشان می برند.... خانه ندیده پدرم ، و چشمه ای را که می گویند اجنه در آن جمع می شوند و می رقصند.... و مادر بزرگ نشسته است و با آن چشمان کورسو که در دوردست به هنگام زائین فریاد کند هوو کشان می گذرد . انگار او هم حوصله اش سر رفته است یا شاید هم با مادر بزرگ همدردی می کند . گاه حوصله مادر بزرگ سر می رود و همانطور که کنار بخاری دیوار ینشسته است و جوراب یا پیرهن وصله می کند با صدای بلند شعر می خواند و گریه می کند . مدتی گریه می کند و سوزن می زند، و سوزن می زند و گریه می کند و شعر می خواند ؛ آن قدر که من هم می خواهم گریه کنم . می گویم :((مادر بزرگ گریه نکن ، برای چی گریه می کنی ؟)) می گوید:((عزیزم، برای مادرت گریه می کنم ، برای سیه روزی خودم گریه می کنم!)) در تاریک و روشنی شامگاهی به او نزدیک می شوم ، خودم را به او می چسبانم و به التماس از او می خواهم گریه نکند، و او که می بیند چیزی نمانده من هم به گریه بیفتم می گوید:((باشد عزیزم، ناراحت نشو؛ باشد، گریه نمی کنم.)) لحظه ای مکث می کند و سپس بیهوا خواندن اشعار بی ربط را از سر می گیرد، و با دماوند همدرد می شود ، که ((او دم است و این غم)) ؛ و گریه را ادامه می دهد ، تا سرانجام من هم به گریه می افتم ، همین که به گریه می افتم او از گریستن باز می ایستد، بر می خیزد و چراغ را روشن میکند.... یکی دو روز بر این منوال گذشت، صبح روزی بابا آمد، و این بار صحبتش در مایه ی دیگر بود، در این مایه که بزرگ شده ام و دندان عقل در آورده ام کم کم باید عاقل شوم _ هر چند قبلا هم مواقعی که دو تایی صحبت خودمان را میکردیم یا چیزها و پیغام هایش را برایش میبردم گفته بود که بچه ی خوب و عاقلی هستم ، اما این بار لحن سخنش جدی بود و مثل این که دیگر یقین داشت که دیگر عاقل شده ام. گفت: "حالا میبینم ما شا الله بچه ی خوب و عاقلی شده ای یک جفت کفش خوشگل برایت میخرم. چه رنگی دوست داری؟" گفت "سرخ"

مادر بزرگ گفت : "حالا که بچه ی خوبی شده و من هم ازش راضیم یک پیراهن خوشگل هم برایش بخر " بابا گفت: "چشم دیگر چی؟"

مادر بزرگ گفت : "لباس هایش را بابا بزرگش برایش دوخته، سر بند هم که نمیخواه چون موهاش بلنده، اگر جوراب بچه گانه در بازار بود یک جفت جوراب خوشگل هم برایش بخر."

بابا گفت: "نخی که پیدا نمیشه، هر چند حالا وقت جوراب نخی هم نیست _ اگه بود چشم دیگه؟"

مادر بزرگ گفت: "دیگه سلامتی!"

من گفتم : "منار هم باید به خودم، بدهی که گز بخرم."

بابا گفت: "ای شیطان ، میدونستم بلاخره اینو فراموش نمیکنی! اینم چشم"

بعد از ظهر با بابا رفتیم بازار: اول رفتیم دکان حاجی عبد الله کفاش ، بابا سلام کرد، حاجی، بر خلاف انتظار من بابی میلی جلوی پایش کون خیزکی کرد، و وقتی نشستیم با همان بی میلی گفت جای آوردند.

دکان حاجی بوی چرم و چربی میداد، و نمونه ی "کلاسیک" یک کفashi شهری _روستایی آن زمان بود: از کف کچه با واسطه پله ای به کف دکان میرسید، کف دکان را گلیم انداخته بود و در جایی که خودش مینشست تشکچه بود. دکان در ضلع شمالی بازار و طبق معمول رو به قبله بود، خود حاجی رو به مغرب مینشست، کریم، پسرش در ضلع شمالی دکان، رو به جنوب، بر صندلی بلندی با دستگاه رویه کشی و زیره کشی این چیزها... بر دیوار طرف حاجی رو به مشتری دو تصویر بود که به تازگی به شهر کوچک ما آورده شده بود: "عاقبت نقد فروشی" و "عاقبت نسیه فروشی" با بیت معروف: ای که در نسیه بری همچو گل خدانی پس سبب چیست که در دادن آن گریانی و نظم و ترتیب معروف و درب و داغانی معروف و گربه ی خوش خط و خال معروف و موش های معروف... بابا رو به روی تصویر نشست، و پس از این که جای را خورد و جا خوش کرد گفت یک جفت کفش برای من میخواهد و حاجی که در عین حال که کفash بود دباغ هم بود و دست هایش الوده به رنگ سرخ بود و صورت و پوزه اش شبیه به ترکیبی از صورت و پوزه روباه و اسب داشت با آن ریش حنائیش که مثل نوار گیوه به دور صورتش پیچیده بود و به پاشنه ی خرس شبیه بود به بابا گفت: "اقا ببخشید تتمه ی حسابی هم داشتیم_اول تکلیف آن را روشن کنیم بعد...." من لبه ی دکان نشسته بودم، و دل تو دلم نبود.

بابا با قیافه ای که میخواست خود را از تنگ و تا نیندازد گفت: "بله میدانم _خرمن برداشته ایم، همین یکی دو روزه میدهیم، چشم."

حاجی گفت: "میدونین این حساب از کی مانده؟ از پیرار سال! خودتون که میدونیند ما هم کاسیم، اگر بخواهیم این طوری کاسی کنیم کارمون نمیگذرد..."

بابا با قیافه ای شرم زده گفت: "میدانم، میدانم، گفتم همین یکی دو روزه میدم، هم پول اون رو تصفیه میکنم، هم پول این کفش را میدهم، خواستی گندم میدم، خواستی پول میفرستم."

سیگارش را که به چوب سیگار زده بود را برداشت و چند پک پایی و محکم به آن زد، آن قدر که سر و کله اش در دود سیگار گم شد

حاجی لبخند تلخی بر لب آورد و با نارضایتی به پسرش گفت چند جفت کفش بیاورد هر کفشی که پسرش می آورد اول رویش را استین میکشید و بعد انگار موجودی جان دار آن را با ملایمت نوازش میکرد، در فاصله ای دور از خود نگاه میداشت و میگفت: "همدان اصل با تخت پوست گاو میش"

بابا به یکی از قفسه ها اشاره کرد و گفت: "اون کفش هایی که اون بالاست... نه نه طبقه ی سوم، اون کفش های بند دار..." حاجی گفت: "اونا نسیه نیست، پیش فروش هم شده، اره کریم؟"

کریم گفت: "بله اقا قبلا فروختیم"

بابا گفت: "اون بغل دستیش چه طور؟"

حتجی گفت: "اونم فروختیم اره کریم؟"

کریم گفت: "بله فروختیم"

از کفشهای "مجاز" چند جفتی آزمایش کردیم: هر بار که کفشی را میپوشیدم حاجی با نگرانی مداخله میکرد که زیاد فشار ندهم و پاشنه ی کفش را نشکافم، و سر انجام به توصیه ی او یک جفت را که یکی دو انگشت بزرگ تر از پایم بود_چون بزرگ میشدم _انتخاب کردیم. کریم پسر حاجی میزان طلب را با رقم سیاق در دفتر نوشت و بابا در پاسخ به حاجی که میگفت خودشان میدانند که "جاناً و "مالاً" در خدمتگذاری حاضر بوده و اگر "مالاً" اشکال داشته

"جاناً" مضایقه نداشته خودش ندارد خدای ناکرده طلبکاری کند و کسی را سراغ طلبش بفرستد - هر چند قابل ندارد - و از او می خواست که خودش در نظر داشته باشد و به موقع بفرستد، به او اطمینان دارد که حتما ظرف همین یکی دو روز خواهد فرستاد، و برخاست. این بار حاجی کون خیزک مایه دار تری کرد، و با بابا به دکان «خرازی» میرزا عبدالله آمدیم، و سرانجام با یک جفت جوراب پشمی خوشحال و خرم، شلنگ زنان به خانه باز آمدیم. کفش ها و پیراهن و جوراب ها را به سینه ام چسبانده بودم و می آمدم و با تمام وجود به التماس از بچه ها می خواستم که نگاه کنند و ببینند که چها خریده ام، اما بچه ها تمایلی به دیدن وسایلم نشان نمی دادند: به هر کدام که می رسیدم به هوای چیزی رو می گرداند، یا برای انجام کاری راهش را عوض می کرد و از سمت دیگر می رفت.

حوالی نماز مغرب بود، مادر بزرگ وسایل را آزمایش کرد، و به به و چه چهی گفت، و در عین حال به لحنی که بوی نامهربانی می داد به بابا گفت: «نسیه خری، انبان خری»، که البته من نفهمیدم. پس از چندی افزود: حالا اگر به حرفم گوش داده بودی و از آن همه ریخت و پاش جلوگیری کرده بودی، اینطور نبود. آره، کرم از خود درخته. هر کی برای خودش می بره، هر کی برای خودش می خوره. اگر حسابی تو کار و زندگیت بود و اون خانومای خواهرت و اون مادر جونت - الهی خیر از زندگیشون نبینند که نگذاشتند دخترم خیر از زندگی و جوانیش ببینه! - هر کی برای خودش آقا و کدخدا نبود حالا صنار سه شاهی تو جیبت بود که لااقل اون مردکه کفاش باهات اینطوری رفتار نکنه. اگه پول تو جیبت بود اونوقت به قول معروف پول گرد و بازار دراز. از قدیم ون دیم گفته اند واکن کیسه بخور هریسه...» از این حرف مادر بزرگ تعجب کردم، چون بابا همان صبح صنار به من داده بود و تازه قول هم داده بود که فردا هم صنار بدهد که گز بخرم، و بیمناک که از بی محل بودن صنار موعود ابراز نگرانی کردم. مادر بزرگ گفت: «می دونم پسر، ناراحت نباش. اونو میده؛ صحبت چیز دیگه ای می کنیم.» من با وسایلی که بابا برایم خریده بود و ر می رفتم.

بابا گفت: «مادر، درد یکی دو تا نیست؛ کاش فقط آنها بودند. این یکی که آمد گفتم باری از روی دوشمان بر میداره و بابای نامردش من بعد کمتر گربه رقصانی می کنه - ولی مردکه انگار نه انگار - دخترش هم طبعاً تعصب خانه باباشو داره...»

مادر بزرگ به لحنی طعنه آمیز گفت: «نه، اختیار داری! هر چی باشه باباش خیاط نیست! پشت و رو اطلسه! از خودتونه، نجیب زاده که بد نمی شه! بد مائیم، آخه همه دل ها دل است دل ما از گل است. خوب شد، قربون خدا برم!»

بابا چیزی نگفت، و چای را سرکشید. برخلاف مادر بزرگ که چای را در نعلبکی می ریخت و مدتی آن را فوت می کرد و کم و کم و جرعه جرعه می نوشید، بابا چند فوتی توی استکان می کرد و چای را جرعه جرعه بالا می انداخت، و از پی هر جرعه قند را می جوید، و انگار انجام وظیفه کند سرش را عقب می انداخت و استکان را در چند جرعه پیاپی خالی می کرد.

بابا گفت: «چرا؟»

مادر بزرگ گفت: «که هیچی را بی مکافات نمی گذاره. هر کی آب دلش را می خوره، حالا کجاشو دیدید، طفل معصومو دق کش کردید...» صدای مادر بزرگ کم کم خش بر میداشت و مقدمات گریه فراهم می شد.

بابا گفت: مادر، خودت که زنی، می دانی. کوه بزرگ دردش هم بزرگ است. با زن، اونهم نه با یکی یا دو تا یا سه تا... با ده تا زن که همیشه درافتاد. میدانی، وقتی پيله می کنند خدا هم العیاذبالله از پششان برنمیداد. من هم آبرو دارم، از آبروم می ترسم؛ می ترسم فشار بیارم رسوایی بالا بیارن.»

مادر بزرگ گفت: «یعنی تا حالاش بالا نیاوردند؟ یعنی مردم نمی دانند که خواهرات همین مانده پیرند سر و کول نوکرها؟! یعنی مردم نمی دانند که مادر جونت تفنگ یادگاری باباتو برای پدرزنت فرستاده؛ مردم نمی دانند که از روزنه سقف، تو چله زمستان رو سر زائوی بیچاره و بچه چند روزه اش یک طشت آب سرد ریخته اند؟! «زن زائو هووی مادرم بود که مادر بزرگ به رغم کینه ای که نسبت به او داشت با مایه گرفتن از عواطف مادرانه اش با این لحن ملایم و رقیق از او یاد می کرد. «اگر تو نمی دانی، مردم می دانند؛ من که اونجا نبودم؛ لابد از کسی شنیده ام، اونم لابد از کس دیگه ای شنیده، و همینطور همه مردم شهر. همه می دانند خانه نیست، لانه ماره؛ بازار شامه، هر کی هر چی می خواد می فروشه. همین پریروز اون مرد که جهود دوره گرد یه سوزنی ترمه را با دو تا صابون و یک گز چیت از خواهرات خرید!... حالا که تالان تالان است، اقلاً خودت هم یک دستی بالا بزنی!»

بابا گفت: «راست میگی؟ نگفت از کدامشان؟»

مادر بزرگ گفت: «بله، اگر تو نمی دانی مردم می دانند!» فتیله چراغ را که دود می کرد پائین کشید و میزان کرد و در ادامه سخن گفت: «بله، همین شال هیچ نمی ارزید پنج تومان رودست می بردنش: پنج تومان کم پولی نیست، اونم تو این سال و زمانه؛ مگه همه این خرت و پرت ها چقدر تمام شده؟ دست بالاش دو تومان. حالا اگه همین پنج تومان تو جیب بود اینهمه کففت نمی شدی. حالا که هر کی هر کی است اقلاً خودت هم یک دستی بالا بزنی؛ اقلاً خودت هم یک چیزی بفروش؛ نذار خانه تو این شکلی آتش بزنند. به عوض اینکه از مردم گله کنی، خانه تو جمع و جور کن؛ مادر و خواهراتو این جمع و جور کن. مردم کاسبند، مرد که از کله سحر تو اون بو گند دباغ خانه جان می کند که صنار سه شاهی در بیاورد- حالا پدر بزرگش نوکر ببا بزرگت بوده به اون چه؛ بوده که بوده، خودش که نیست. گله از خودت بکن! تو هم شدی اون ترکه. یدی شاهی پول داری خانم قشنگ دا می خواهی!»

بابا تو فکر رفت؛ پس از لحظاتی چند سر برداشت و گفت: «راست است، مرد که چه تقصیر دارد- من هم تقصیر ندارم: آن وضع خانه، آن وضع ده... یک روز مامور سجل احواله که میاد، که باید سیلش را چرب کرد؛ یک روز امینه است که میاد دنبال جنس قاچاق، که اگه سیلش را چرب نکنی راپرت می دهد که فلانی از چته ها پذیرایی کرده؛ و آن وقت خر بیار و معرکه بگیر؛ یک وقت مالیاته که باید بدی، ندی باید بری جس خانه؛ یک وقت آقا حسن خان پسر عمو است که شکایت می کند و مامور می فرستد که باید کلی «قلغ» بدی- حالا پذیرایی جهنم- روز نیست گرفتاری نداشته باشم. نه اینکه نداشتم، داشتم؛ همین چند روز پیش مقداری گندم و نود پیش فروش کرده بودم- بیست تومانی داشتم. هنوز درست جیبم را گرم نکرده بود که سر و کله نایب اسماعیل خان پیشکار امیر لشکر غرب پیداش شد؛ انگار بو کشیده بود. که بله حضرت اجل فرمایش فرموده اند که می خواهند کتابی چاپ مقرر فرموده اند که آقایانی که مورد توجه اند مساعدت کنند. هفت هشت نفری را اسم برد، که می گفت امیر لشکر گفته و او یادداشت کرده - که یکیش من بودم. و ضمن صحبت فهماند که مصلحت این است که این پول را بدهیم؛ اگر ندهیم او نمی داند چه خواهد شدف ولی خوب مسلم این است که خوب نخواهد شد. ظاهراً برای بیست تومان دندان تیز کرده بود- ناچار پانزده تومان از بیست تومان را دادم برای عنایت امیر لشکر، یک تومان هم «قلغ» خودش - که با دلگرانی و انگار به بچه گربه مرده دست می زند پول را گرفت و رفت. آره مادر، درد یکی دو تا نیست. فردا هم

میبینی حاکم بازی در می آورد و باید سیلش را چرب کرد، کما اینکه تا حالا، خودت که می دانی، بارها کرده ام. حالا هم اسبه را نشان داده که ناگزیر آن را هم باید پیشکش بدهم ...» من ناراحت شدم، و با نگرانی نگاهش کردم. بابا گفت: «ناراحت نشو، اسب سفیده را نمیگم؛ اون مال تو است.» ... شما درست میگوید اگر وضع خانه سر و صورتی داشت و هر کی از یک طرف نمی کشید البته که بهتر بود؛ ولی این هم به صورتی است که می بینی. قبول کن، استغفرالله خدا هم جای من بود از اداره این خانه عاجز بود.

مادر بزرگ با لحنی حاکی از دلسوزی و آمیخته به اعتراض گفت: «خوبه، دیگه، کفر نگو- اینقدر گفتمی که به این روز افتادی، اقلاً به این بچه رحم کن! اینهایی که گفتمی برای فاطی تنبون نمیشه. به خر گفتند کی به ده می رسی گفت از سیخونک بپرس. تو نشستی می خوام یکی بگیره و ببند و بده دست پهلوان! اگر نفرین کردنه من بهتر از تو نفرین می کنم. تو شتر را گم کرده ای پی افسارش می گردی. بله، من هم می دانم، آدمی که کنار شتر بخوابه معلومه که خواب آشفته می بینه. اقلاً تو هم به قول ما زن ها نگاه دست خاله کن مثل خاله غریبه کن! می بینی که مادرت می فروشه خودت هم بفروش!»

لباسم را پوشیده بودم و کفشم را پا کرده بودم، ولی شال را نمی توانستم ببندم. شال دو متری بیش نبود - شال مرد متشخص هفتاد زرع بود، و این یکی از ابزارهای تشخیص بود: وقتی می گفتند فلان خان هفتاد زرع مخمل دور کمرش می بندد شنونده بی اختیار تا می شد، درست مثل حالا که وقتی می گویند فلانی دکتر در اقتصاد یا در حقوق است، یا مواقعی که طرف مثل جن گیرها و شعبده بازها مقادیری کلمات نامفهوم از قبیل تورم و میعان پول، و قیمتهای موج و ساعت - روز - کار و جامعه مصرف و خودبسندگی و این جور چیزها از دهن می پراند، شنونده افسون می شود. اما می دیدی که همی خان غیر از آن چند زرع مخملی که به نسیه خریده چیزی ندارد که بتوان چیزیش به حساب آورد، و چون آینده ای ندارد مدام نظر بر گذشته دارد و از شال و کلاه و کمر مرحوم پدر و پدربزرگش حرف می زند- انگار که سرگل خلقت بوده اند و خداوند آنها را به سفارش ساخته بوده است! این دکترها هم همین طورند: آنها هم به جای این که از خودشان چیزی بگویند از ساختمان دانشگاه و ساختمانهای پاریس و لندن و عیش هایی که کرده اند حرف می زنند، خودشان را که می سنجی، می بینی هیچ: یک مشق پوشال؛ پوشال فرنگی؛ یک ماشین تبدیل خواربار به کود؛ یک عده مردم پرمدها، که چون رفته و با فلان دختر فرانسوی یا انگلیسی خوش بوده یا ازدواج کرده اند کلی هم طلبکار شده اند، و با چشم وقیافه و حرکات و سکنات از ادم انتظار دارند بگوید: «خدا قوت»، و تازه وقتی کاشف به عمل می آید می بینی که همان ورق پاره ادعایی را هم ندارند و متخصص عشقبازی یا «مبارزه» هستند- آن هم در مونپارناس!

باری سر شال را می گرفتم و روی نافم می گذاشتم و در حالی که بقیه آن روی زمین بود به دور خود می چرخیدم؛ در حقیقت کمرم را به شال می بستم - ولی جور در نمی آمد. پس از چندین بار آزمایش که جز سرگیجه نتیجه و حاصل در خور تذکر دیگری نداشت به مادر بزرگ رو بردم. مادر بزرگ که می خواست برای آمدن بابا بزرگ چای راتازه کند مرا به پدرم حواله داد و بابا کمرم را به اسلوب کمر خودش که گره خوشگلی روی ناف داشت بست، و من آماده ایستادم برای «بازدید» پدر بزرگ.

چندی که گذشت صدای در خانه ورود پدربزرگ را اعلام کرد؛ و من به دالان دویدم و در مدخل دالان به پدربزرگ رسیدم. گفتم: بابابزرگ، ببین - قشنگه؟

بابا بزرگ که در تاریکی دالان چیزی را نمی دید گفت: «به به به!» ندیده می دانستم که فانوس پشت صورتش را روشن کرده و با تمام چشم و صورت قشنگش نور می پاشد... "به به به!" و دستم را گرفت، و دستی به سر تا پای لباسم کشید، و با هم به درون رفتیم. چون به اتاق وارد شدیم خم شد و نگاهی به قبا و تنبان و کمر و مخلفات انداخت و در حالی که چهره اش از خوشحالی برق می زد و لبانش در خط نازکی به لبخند گداخته بود دستی به شال کمرم کشید و گفت: "بخ بخ" - بابابزرگ وقتی چیزی را می پسندید به جای به به می گفت بخ بخ - "بخ بخ این لباس قشنگ را کی خریده؟" در حالی که قبا و تنبان را با دست نشان می دادم گفتم: "اینا که خودت دوختی..." بابابزرگ با همان چهره ی بشاش گفت: "باور کن اگر نمی گفتمی فکر نمی کردم که خودم دوخته باشم، بس که قشنگند!" گفتم: "آره بابابزرگ، خودت دوختی؛ اینا را هم بابا خرید- امروز خرید؛ بابابزرگ کفشامو دیدی، ببین!" درحالی که ذوق کنان دستش را گرفته بودم به او تکیه کردم و پای راستم را تا محاذی چانه بالا آوردم و کفش را نشان دادم. بابابزرگ گفت: "!!! جورابم داری! اینو دیگه ندیده بودم - بخ بخ بخ!"

بابابزرگ آمد و نشست، و با بابا خوش و بش کرد، و گفت: "کفشای قشنگی برایش خریدی - مبارک باشد، جوراباشم قشنگ اند." و خطاب به من گفت: "حالا که ماشالله پسر عاقلی شده ای دیگه نباید زود خرابشان کنی." و من برای این که نشان دهم که پسر عاقلی هستم دو زانو پهلوی مادربزرگ نشستم و قیافه ی عاقلانه به خود گرفتم. بابابزرگ انگار به طور تصادفی به بابا گفت: "حالا که لباس برایش خریدی و ماشالله برای خودش مردی شده - یه بارکی فردا ببرش مدرسه - بخ بخ بخ!" بابا و مادربزرگ لبخند زنان نگاهم کردند و من همچنان عاقلانه نشسته بودم. مادر بزرگ گفت: "رفقاش همه اونجان. روزها تنها است - خودش هم میخواد بره! امروز شنیدم می گفتن یه توپ لاستیکی بزرگ هم برای بازی بچه های مدرسه از تبریز آوردن - آره، میره؛ هم درس میخونه هم بازی می کنه." - خیلی بی اعتنا. بابا همچنان که با چشمان درشت و خندان نگاهم می کرد گفت: "آره، جدی می گی؟ توپ هم آوردند؟ - از این بهتر نمی شه، که ادم هم درس بخونه هم توپ بازی کنه! زمان ما از این چیزها نبود." مادر بزرگ گفت: "بله که آوردن، خیال کردی!" بابا گفت: "خیلی دلم می خواست جای حالای ابراهیم بودم و این قبا و تنبان و کفش نو را می پوشیدم و می رفتم مدرسه با بچه ها توپ بازی ...!" مادر بزرگ خطاب به من گفت: "کفش و لباسو به بابا میدی جای تو بره مدرسه؟" من به نشان نفی سر تکان دادم. پدربزرگ گفت: "پسرم کلاه سرش نمیره؛ اگه توپ بازیه خودش صدتای مثل بابا را حریفه، اگه هم درس خواندنه، میره یاد می گیره! من به شما قول می دم سال دیگه همین وقت می بینی نشسته برای باباش نامه می نویسه: پدر عزیزم امیدوارم به سلامت بوده باشی... ماشالله!" مادربزرگ گفت: "یعنی من آن روز را می بینم؟!" بابا گفت: "چرا نمی بینی؟ همین فردا -" خطاب به من گفت: "نه؟" به علامت موافقت سر تکان دادم؛ همه تحسین کردند؛ مادربزرگ بغلم کرد و گفت: "قربون بچه گلم برم الهی - یه تیکه آقا!" و آهی کشید و افزود: "مثل این که آخری عمری خدا این آرزوم را برآورده کرد؛ بالاخره یکی پیدا شد شب های جمعه قرانی برای امواتمان بخواند!" من ساکت نشسته بودم. احساس عجیبی داشتم، از یک طرف می خواستم بروم و در حیاط مدرسه با بچه ها بازی کنم و از طرف دیگر از ملا محمود و عزیز فراش وحشت داشتم. از طرف دیگر احساس بی رفیقی می کردم و با این کوچولوهایی که مادرهایشان اصرار داشتند باهم بازی کنیم احساس ملامت می کردم؛ ضمنا عاقل هم شده بودم و دندان عقل درآورده بودم - هر چند بالاخره نفهمیدم که این دندان عقل کدام یکی است، چون مادربزرگ هربار یکی از دندان های آخر فک پایین را نشان می داد.

مدتی بابا و پدر بزرگ درباره وضع محصول و خرمن و قیمت توتون و وضع جهودها و این که دولت حکم کرده بود که باید ریششان را بنزنند صحبت کردند: شاه به سقز آمده و با دیدن ریش پر پشت روسای جامعه یهود برآشفته بود. بابا می گفت شاه آمده و از مقابل صف مستقبلین که می گذشته یک هو ایستاده و با اشاره به ریش خاخم و خواجه گاوریل با آن صدای مخصوص به خودش گفته: "این چیست؟" بابا به زبان فارسی، با لهجه ی غلیظ کردی، و با صدای مخصوص رضاشاه، ابروها را درهم می کشید و غبغب می گرفت و در حالی که با دست راست به پدر بزرگ، انگار خاخم یهودی او باشد، اشاره می کرد و می گفت: "این چیست؟" و بعد با همان قیافه انگشت سبابه اش را به مادر بزرگ که مثلا جای حاکم شهر بود نشانه می رفت و با همان صدا می گفت: "دیگه نیستم!" - صدای رضاشاه به صدای دیبه مادر بزرگ شبیه بود - و بعد می افزود: "آغا راسته که می گن تو چشمات همیشه نگاه کرد؟" بابا گفت: "آره میگن مغناطیس دارند. راستش من خودم زیاد نتوانستم." یعنی که دیگران جای خود دارند. آخر بابا هم به استقبال رفته بود. یعنی او را برده بودند، و شاه را دیده بود. و حالا در هر گفتگویی هر طور بود صحبت این استقبال و این ماجرا را به نحوی پیش می کشید. و هر بار هم چیزهای تازه ای یادش می آمد که دفعات قبل نگفته بود. پدر بزرگ گفت: "راستی اینو می خواستم پیرسم... قیافه اش شبیه این عکس هایی هم هست که روی سکه ها و اسکناس ها چاپ می زند - آخر در این عکس ها خیلی قبراق است ولی هر چه باشد عمری ازش گذشته نباید این طور باشد؟" بابا گفت: "از اینها هم قبراق تر است. همین امیر لشکر غرب با این یال و کوپالش جلوش مثل بید می لرزید." پدر بزرگ گفت: "وقتی عریضه را دادی نترسیدی؟ - چی گفت؟" بابا گفت: "عریضه دستم بود، البته قبلا توسط حسن خان به امیر لشکر خبر داده بودم که عریضه ای می خواهم تقدیم کنم، امیر لشکر هم چون خودش زورش به طرف نمی رسید بدش نمی آمد - موافقت کرد، منتها به این شرط که عریضه دستم باشد - چون می دانی دست تو جیب کردن خطرناکه، آنا می زند - من هم عریضه را حاضر و آماده مقابل سینه ام گرفتم، تا جلو صف ما رسید. همین که رسید قل هو اللهی خواندم و تعظیم کردم و عریضه را دادم. اعلیحضرت فرمود: چیست؟ امیر لشکر عرض کرد که یکی از خوانین فلانی را غارت کرده و دهش را ضبط کرده - اعلیحضرت فرمود این شخصی که می گویی کجا است؟ به استقبال ما آمده است؟ - حسن خان که شاه را قبلا دیده بود و شاه به اسم و قیافه او را می شناخت عرض کرد خیر قربان متواری است. شاه ناراحت شد، فرمود او را تنبیه کنید! امیر لشکر عرض کرد اجازه بفرمایید حسن خان هم در لشکر کشی همراه قوا باشد. شاه فرمود هر کس را که صلاح می دانید ببرید، تا به تهران برمی گردم این شخص باید تنبیه شده باشد."

این شخص که بابا را غارت کرده و دهش را ضبط کرده بود پسر عموی بابا بود که با وجود دستور شاه، همچنان یاغی ماند و شاه به تهران برگشت و سال ها بعد تبعید شد و در تبعید مرد، و جنازه اش از تبعید به مملکت برگشت و او همچنان یاغی بود که بود و یاغی تر شد.

بابا در ادامه ی سخن گفت: "از ما که گذشت به بازاری ها و اصناف رسید، و با ریش زعمای یهود روبرو شد، و چون از این قضیه ناراحت بود به خاخم و خواجه گاوریل پرید. فرداش چشمش روز بد نبیند، سوراخ موش دانه ی صد تومان هم گیر نمی امد، بگیر بگیری شد که نپرس: آژانها ریختند تو کوچه و بازار و شکار یهودی ها شروع شد: تقریبا همه را گرفتند و بردند عمارت حکومتی، و دلاک بردند و ریششان را زدند. آنطور که می گفتند خواجه گاوریل صد تومان داده بود که به جای اینکه از ته بزنند ماشین کنند."

بابا بزرگ گفت: "ماشین؟"

بابا گفت: "بله، دستگاهی است - مکینه ای (ماشینی) است - که مو را از ته نمی زند - مثل تیغ."

بابابزرگ گفت: "اووم ... فکر می کنی ریش مسلمان ها را بزند؟"

بابابزرگ دلواپس ریش خودش بود، هرچند ریشی هم نبود - ته ریشی بود که به رسم محل آن را قلم می کرد، یعنی که زیر چانه را می تراشید - چون صوفی بود، و صوفی به هر حال باید ته ریشی می داشت.

بابا گفت: "خیال نمی کنم، ریش مسلمان چه دخلی به ریش یهودی دارد! نه ناراحت نباشید. مال یهودی ها را هم نمی زنند، پولی از آنها می گیرند، مال تعدادیشان را می تراشند، بقیه را ماشین می کنند - وسیله درآمد خوبی شده برای حاکم."

من در این ضمن به مادربزرگ تکیه داده و به خواب رفته بودم، حتی نفهمیدم چه وقت لباس و کفش را از تنم درآوردند.

مادرم را خواب دیدم، پیرهن خال خالی قشنگش را پوشیده بود، به خلاف معمول سیگار نمی کشید. لباس هایم را نگاه کرد و گفت: "به به چه قشنگن، اینا رو از کجا آوردی؟" گفتم: "بابا خریده، کفشامو دیدی؟" گفت: "آره خیلی قشنگن، میخوای بری مدرسه، آره؟"

گفتم: "آره" بعد یک هو وحشت کردم و سرم را بردم لای چین های پیرهنش و فریاد زدم: "مادر نذار - نذار، میخواد منو ببره!"

مادرم دامن پیرهنش را روی سرم انداخت و گفت: "نه آقا عزیز، اینجا نیست!"

مادربزرگ گفت: "بسم - الله! بسم الله! خواب می بینی؟" و بعد "ماشالله چه عرقی کرده!" مرا از این به آن پهلوی کرد.

صبح بر خلاف معمول که مجاز بودم تا هر وقت که می خواهم بخوابم مادربزرگ بیدارم کرد. از کنار بخاری به رویم خم شد و گفت: "بلند شو پسر خوشگلم، دیره، بلند شو." و دستی به سرم کشید و همان دست را زیر شانه ام برد و گفت: "ها بارک الله!" و من به عشق کفش و لباس در چشم بهم زدن در رختخواب نشستم و چشمانم را مالیدم؛ بابابزرگ نبود، بابا جلو طشتی که مادربزرگ برنج در آن خیس می کرد چندک زده بود و دست و رو می شست و اخ و تف می کرد. مادربزرگ با ناز و نوازش مرا از بستر بیرون کشید و کنار بخاری نشاند و تند رختخواب را جمع کرد و به پستو برد و بعد به خلاف معمول که اگر تابستان بود و اصولا بنا بود دست و رو بشورم می باید به کنار حوض خانه ی خاله حنیفه می رفتم، طشت و آفتابه ی آب گرم را - که مخصوص بابا بود - آورد جلو بخاری و نشست و مرا هم کنار خودش نشاند و دست هایم را با ملایمت و مهربانی تمام با صابون شست، صورتم را هم شست : دستش را با آب گرم خیس می کرد و به صورت کوچکم می کشید و صورت کوچکم را مثل جوجه در مشت گنده اش می گرفت. آخر سر گفت: "فین کن، محکم! نترس، خدا عوضشو میده." و من چندین بار فین کردم و مادربزرگ هربار در حالی که لب و دهن و بینی ورمیچید و بینی ام را می فشرد می گفت: "کثافت!" وقتی کار تمام شد صورتم را با دستمالی که بابا صورتش را با آن خشک کرده بود خشک کرد و با شانه ی چوبی که به حمام می برد سرم را به نرمی شانه کرد؛ و مرا در کنار سینی صبحانه ای که برای بابا آماده کرده بود نشاند. استثنائاً برای من یک تخم مرغ آب پز کرده بود، چون شام نخورده بودم. بابا صبح ها جز ماست، آن هم به مقدار بسیار کم، چیزی نمی خورد - یک چای شیرین پز از قند هم ضمیمه ی صبحانه ام بود ... از این بهتر نمی شد. ولی بابا بازی درآورده بود و

می خواست در تخم مرغ من شریک شود، و مادر بزرگ می گفت حق ندارد به آن دست بزند، هر وقت او هم مثل من عاقل شد آن وقت برای او هم تخم مرغ می پزد.

صبحانه را خوردیم. آفتاب بالا آمده بود. مادر بزرگ بلند شد و سلانه سلانه رفت و از توی پستو کیف زرد خوشگلی آورد و گذاشت کنار من. بابا گفت: "به به!" مادر بزرگ گفت: "حالا وسائشو ندیدی!" و زبانه ی قفل کیف را گرفت و در کیف را بالا زد - کیف حلبی و کار استاد صالح حلبی ساز بود - و دست کرد توی کیف و کتابی و دواتی و قلمی و دفتری در آورد و گذاشت جلو بابا و گفت: "بفرما، تو به عمرت از این چیزها دیده بودی؟" بابا گفت: "عجب! بع این زودی دوات هم براش خریدی؟" دوات هم حلبی بود، و پر لایقه و مرکب بود. "مرکب هم داره! قلمشو باید تراشید." مادر بزرگ گفت: "اونجا خودشان می تراشن." مادر بزرگ کتابم را گشود و عکسهایش را نشان داد؛ یک پنجره داشت قد پنجره خانه ی خودمان؛ گنجشک هم داشت. تند تند شروع کردم به ورق زدن؛ مادر بزرگ با دلواپسی گفت: "نه، اینطور نه پسر، پاره میشه." کتاب را بست و وسایل را جمع کرد و گذاشت توی کیف و در کیف را بست و گفت: "اینهم از این." و بعد: "خوب، سیگارتو که کشیدی می تونین برین!"

بابا سیگاراش را کشید، ته سیگار را در بخاری انداخت و بلند شد، من و مادر بزرگ هم بیهوا بلند شدیم؛ مادر بزرگ رفت و قرآن کهنه ای را که روی تاقچه ی مخصوص وسایل مادرم گرد و خاک می خورد برداشت و آن را بوسید و امد دم در؛ مرا هم بوسید و به خود فشرد و قرآن را بالای سرم گرفت و به بابا توصیه کرد که مواظب پسرش باشد و در مدرسه هم بسپارد که مواظبش باشند. بابا قول داد و من با احساسی مبهم که آمیزه ای از خوشی و ناخوشی و ترس و غرور بود به راه افتادم. بابا دستم را گرفته بود؛ مادر بزرگ تسمه کیف را به گردنم اندخته بود و کیف را حمایلم کرده و کیف زیر بازوی راستم بود - مثل کیف میرزا سلیم پست چی. چون به پشت سر نگرستم، مادر بزرگ را دیدم که با نگاه ما را بدرقه می کرد. از دم در خانه خاله گلدسته گذشتیم، آن روز بابا زیاد نگاه نکرد، سوت هم نزد؛ سابقا اگر کسی دور و بر نبود سوت می زد: "فیوت -!" و خاله گلدسته می آمد پشت پرچین - اگر دور و برش خالی بود. هوایی به سر و صورتم خورد و نشاطم را باز یافتم؛ می رفتم و درجا بازی می کردم و به بابا آویزان می شدم، بابا هر چندگاه با مهربانی چشمان درشتش را متوجهم می کرد و می گفت: "نکن دیگه، شیطونی نکن!" ولی هر بار انگار بازیچه ای بیش نباشد با حرکات من به راست و چپ می رفت. سربالایی مسجد را طی کرده بودیم که گفت: "با این ورجه وورجه ای که کردی لابد دواتت هم ریخته و همه جا را مرکبی کرده!" و ایستاد و جلوم چندک زد و در کیف را گشود. نه، خوشبختانه نریخته بود. در کیف را که بست تازه به خود باز آمدم و متوجه عظمت قضیه شدم... چند قدمی بیش با مدرسه فاصله نداشتیم. همانطور که چندک زده بود دست در گردنش انداختم و گفتم: "من نیام بابا!" بابا براق شد و گفت: "کجا نمیای؟" گفتم: "اونجا" و با سر در حالی که لب ورچیده بودم به مدرسه اشاره کردم. بابا گفت: "ماشالله بچه شدی؟ دیشب کلی تعریف تو کردیم ماشالله کلی عاقل شدی، حالا میگی نمیرم - آبرومونو پیش بابابزرگ می بری؟" گفتم: "آخه... آخه منو میزنه." بابا گفت: "کی؟ کی میزنه؟ غلط می کنه بزنه... نه پسر کسی ترا نمی زنه. بلند شو، عیبه." گفتم: "چرا می زنه؟" بابا گفت: "کی؟" گفتم: "ملا." و بغضم ترکید. بابا گفت: "کی گفته می زنه؟" گفتم: "هم - هم - ... مادر بزرگ." اکنون تمام تهدیدها و بر سینه کوفتن های مادر بزرگ با تمام قدرت همه با هم به ذهنم هجوم آوردند؛ همه را در قالب تصاویر زنده می دیدم: مادر بزرگ را می دیدم که بر سینه اش می کوفت؛ ملا محمود را با ان چشمان زاغ و سر کچل و گردن بلند و سبکی که به زانوی خروس پیر شبیه بود می دیدم: "ملا جان، قربانت برم، نجاتم بده از دست این اژدها- منو

خورد!... گوشتش مال تو استخواناش مال من... مگه بمیره از اینجا رد نشه! باشه... یعنی همینطور توی کوچه ها شلنگ تخته میندازی و الاغ های بی صاحب را ذله می کنی! باشه، موقع رفتن مدرسه هم میاد!"

وای، و حالا آمده بود! مدت ها بود در پستو را قفل کرده بود و من خیال می کردم مویز و انجیر برای زمستان ذخیره کرده... مدت ها نقشه کشیده بود و من نفهمیده بودم، و چه زود گول خوردم – با یک جفت کفش و یک جفت جوراب!

هرطور بود همراه اشک و اه گفتم: "مادر بزرگ گفت... خودش گفت... خودش گفت می گفت میگم استخواناش مال تو... سیل اشک مانع از ادامه سخن شد. بابا همچنان که دست به سرم می کشید به لحنی بسیار دوستانه گفت: "ها، حالا فهمیدم! گفتم چی شده! مادر بزرگ گفت! مادر بزرگ خیلی چیزها میگه! میبینی هر روز به منم می پره – ولی هیچ وقت دیدی منو کتکم بزنه؟" "حق هق کنان گفتم: "ولی منو... که می زنه... به خودم گفت که... به ملا میگه." بابا گفت: "نه جانم، بچه شدی، شوخی کرده، خواسته یه چیزی بگه. نه عزیزم، مادر بزرگ دوستت داره خواسته سر به سرت بذاره؛ البته گاهی عصبانی میشه، ولی می دونم دوستت داره؛ مگه ندیدی همین امروز که داشتیم از اتاق درمی آمدم گفت: "مواظب بچه باش! اگه نداشت که نمی گفت!" چرا گفته بود، و دیدم که دعا می خواند و به من فوت می کرد – مدتی سکوت کردم و بابا که جلوم چندک زده بود بلند شد و گفت: "زود باش پسر، بلند شو، بلند شو بریم، دیر میشه – هزار تا کار دارم!" و در حالی که همچنان دستم را گرفته بود به راه افتاد و من ناچاراً با قیافه اخم آلود و ترسو در کنارش به راه افتادم. بابا همچنان به سخن ادامه می داد: "که اینطور! نه پسر، کسی ترا نمی زنه، مدرسه جای خوبی است، اونجا بازی می کنن، اونجا توپ لاستیکی هست، اونجا سرود می خونن؛ تو هم که ماشالله پسر خوبی هستی؛ خوبم درس می خونی، دیگه دلیلی نداره که کسی ترا بزنه!" و با این گفتگو که بیشترش یک طرفه بود و دورنماهای زیبایی را در پیش رویم می گشود به مدرسه رسیدیم.

عزیز فراش دم در بود، بی اختیار یکه خوردم و خودم را به بابا چسباندم. عزیز تا بابا را دید از روی خواجه نشین پرید پایین و متوقعانه تعظیم کرد. بابا جواب سلامش را داد و سراغ اتاق مدیر را گرفت. عجب! عزیز از بابا می ترسید! خوشحال شدم. ترسم کمی ریخت، به خصوص که دیدم بابا در خطاب به او لقب و عنوانی به کار نبرد – نه آقا عزیزی، نه کاکا عزیزی، نه هم میرزا عزیزی – آخر طرف های ما علاوه بر آنهایی که سواد کی داشتند آنهایی را هم که شغل درست و معینی نداشتند و ول می گشتند یا سرایدار ادارات بودند میرزا صدا می کردند – هیچی، همین عزیز خشک و خالی. راستی که بابا آدم با جراتی بود!

عزیز با حالتی احترام آمیز یک وری یکی دو قدم جلوتر در کنار بابا راه افتاد و ما را به اتاق مدیر برد. مدرسه ساختمانی بود قدیمی ساز، که مثل همه ساختمان های شهر کوچک ما رو به قبله بود. ساختمانی بود اجری، که آجرهای آن با آجر ساختمانهای دیگر فرق داشت: هر یک دو برابر آجر معمولی – می گفتند آجر نظامی است. از ساختمان های دوران قاجاریه بود که با نوشته ای به مالکیت پهلوی درآمده بود: دبستان دولتی پهلوی بانه. تنه ساختمان در ضلع شمالی و رو به قبله، و ساختمان دارای دو جناح شرقی و غربی بود که در هر یک از آنها یک کلاس تشکیل می شد. جناح غربی ساختمان موازی با دیوار شرقی حیاط بود، و اتاق مدیر و یکی از کلاس ها در این بخش بود. بچه ها سر کلاس بودند. و حیاط خلوت بود، طول حیاط را پیمودیم، از دو سه پله ای بالا رفتیم، عزیز پیش پیش رفت و در اتاق مدیر را زد و گفت: "آقای مدیل، آقای سلیم خان هستند."

مدیر گفت: "بگو بفرمایند تو."

و رفتیم تو؛ مدیر از پشت میز برخاست و جلو آمد و با بابا دست داد - بابا هر دو دستش را پیش برد و تنها صندلی لق و زهوار در رفته دفتر را به او تعارف کرد. بابا به احترام مدیر بر لبه صندلی نشست و مدیر پشت میزش، که از چوب سفید بید زده بود و تمامش لک مرکب و جوهر و فضله مگس بود.

من مدیر را قبلا دیده بودم - چه کسی ندیده بود؟ - او یکی از عجایب شهر ما بود: مردی بود ریزه، با صورت گرد و کوچک و سفید و موهای وز کرده که از خطی که از طرف راست سر باز کرده بود و فرق نبود - آنها را تماما به طرف چپ رانده بود. موهای وز کرده که با نظم و ترتیب روی هم خوابیده بودند و در سمت چپ راهی دراز از صورتش فاصله گرفته بودند: انگار باد "با تربیتی" وزیده و آنها را به این شکل درآورده بود. در عجب این بود که همیشه عینک می زد. در شهر کوچک ما دو سه نفر بیش عینک نداشتند: یکی دو میرزای پیر و عمو شلموی زرگر که یهودی بود و مواقعی که ریزه های طلا و نقره را با انبر کوچکش بر می داشت یا وقت هایی که چراغ موشی را روشن کرده بود و با لوله ی آهنی در آن می دمید و ریزه های طلا و نقره را آب می کرد، عینک زهوار دررفته ای را که دسته و همه چیزش، جز شیشه ها سیمی بود و به سیمی که دور گوشش می پیچید کهنه پیچیده بود، به چشم می زد. خالو شریف و ملا محمود هم - که حالا آقای محمودی شده بود - هر وقت چیزی می خواستند بخوانند یا بنویسند عینک می زدند. اما آقای خلیلی - یعنی آقای مدیر - همیشه عینک می زد و این عجیب بود - او که همیشه چیز نمی خواند چرا همیشه عینک میزد؟ و این برای مردم شهر کوچک ما معمای بود؛ به همین جهت هم مردم او را "مدیر چهار چشم" می گفتند - خیلی ساده، انگار شهرتش بود: "مدیر چهار چشم را ندیدی؟" یا "بچه ها، مدیر چهار چشم آمد!" یا "مدیر چهار چشم رفت کنار رودخانه" - و از این قبیل. حتی ما بچه ها هم او را چهار چشم صدا می کردیم. عادت غریبی هم داشت: ضمن صحبت بیخود و با خود سرش را می لرزاند، مثل دخترهای امروزی که با حرکت سر طره ی آواره ای را که مانع و مزاحم دیدشان شده به جای خود بازمی گردانند، و هرگز هم موفق نمی شوند، و نمی خواهند هم که بشوند. پدربزرگ معتقد بود که هزار پا توش گوشش رفته و هنگام خارج کردنش لابد حکیم متوجه نبوده و به عوض آنکه با انبر گرم هزار پا را بگیرد و از پرده های مغز جدا کند او را با انبر سرد گرفته و حیوان خود را جمع کرده و پنچولش به یکی از پرده ها گرفته! پرده های مغز. مادر بزرگ می گفت که خیال می کند وقتی بچه بوده بوی عطر قوی شنیده، و این حالت لرزه نتیجه ی این بی توجهی است و علاجه اش این است که چند روزی او را ببرند و روزانه یکی دو ساعت جلو سنگ آسیاب نگه دارند تا سنگ را نگاه کند و معالجه بشود...

بابا روی لبه صندلی نشست و آقای مدیر دو آرنجش را بر میز تکیه داد و منتظر ماند - از جای و این جور چیزها خبری نبود؛ من در کنار بابا ایستاده بودم با حمایل و کیف و تشکیلات.

مدیر گفت: "فرمایشی بود؟" و سری لرزاند حال آن که کیفم را دیده بود.

بابا گفت: "میخواستم با اجازه شما این بچه را بذارم مدرسه."

مدیر با قیافه ای شبیه قیافه فرنگی های عصبانی، انگار همراه با حرکت موکد سر خواسته باشد بگوید چنین چیزی امکان ندارد، سری به شدت لرزاند و گفت: "مبارک است!" سپس: "اسمش چیه؟" و باز سرش را لرزاند.

بابا گفت: "ابراهیم."

مدیر گفت: "ها! ظاهرا که خیلی باهوش به نظر میاد." انگشتان دست راستش را رو به بالا به حالتی درآورد که انگار می گفت: "به اندازه یک طالبی اینقدری!" و نگاه به من کرد و افزود: "و عاقل!" من خودم را به بابا چسباندم و با ترس و کمرویی نگاهش کردم. بابا با فشار آرنج به من فهماند که راست بایستم.

بابا، لبخند زنان نگاهی به من انداخت سپس در جواب مدیر گفت: "بله همینطور که می فرمایید."
در این ضمن صدایی حواسم را به خود مشغول داشته بود. صدا از جعبه ای بود که به دیوار نصب شده بود، با زنجیرهایی که چهار وزنه ی برنجی به شکل دسته هاون خیلی کوچولو به فواصلی از آنها آویخته بود، صفحه سفید بزرگ و مدوری داشت که دور تا دور چیزهایی بر آن نوشته شده بود - مثل صفحه ساعت - و بالای آن شبیه به بام حلبی مرقد سلیمان بیگ (زیارتگاهی در بانه) بود. در انتهای جعبه بالای زنجیرها، چیزی مثل کفگیر - اما کوچکتر از کفگیر - مدام از راست به چپ و از چپ به راست در رفت و آمد بود: یک - دو - تیک - تاک - یک - دو - ...
از زیر چشم جعبه را نگاه می کردم و در ذهن به بازی حدس و گمان مشغول بودم و فکر به جایی نمی رسید.
مدیر سرش را لرزاند، مثل قوچی که بخواهد دیگری را شاخ بزند و سنگینی بدنش را داد جلو و پرسید: "چند سالشه؟"

بابا که روی لبه صندلی نشسته بود، و طبعاً سنگینی اش جلو بود، دست هایش را انگار مشغول شستشو باشد به هم سایید و گفت: "شش سال... خلاف عرض نکرده باشم شش سال ونیم. البته هنوز سجل برایش نگرفته ایم."
مدیر سری لرزاند و گفت: "آه! ولی بهتره هر چه زودتر برایش بگیرید، چون حتما باید سجل داشته باشد." و نگاه جعبه ی روی دیوار کرد.

بابا گفت: "سعی می کنم امروز بگیرم."

مدیر نگاهی به جعبه ی روی دیوار انداخت و گفت: "بسیار خوب، ترتیشو میدیم ولی ..."
در این هنگام جعبه ی روی دیوار خشی صدا کرد و از زیر آن قسمتی که شبیه بام مرقد بود دریچه ای باز شد و شانه به سری بیرون آمد و شروع کرد به خواندن و بال زدن؛ چندبار که خواند به آشیانه اش برگشت و دریچه بسته شد، و مقارن آن زنگ حیاط به صدا درآمد و شاگردها غوغا کنان از کلاس ها به حیاط ریختند.
من سراپا بهت و حیرت بودم: مات و مبهوت ایستاده بودم و با لب و دهن عرق کرده یکوری به آرنج بابا تکیه کرده بودم. این شانه به سر چه بود؟ این زنگ چطور زد؟ حالا بود که نگاه های مدیر را درمیافتم. مدیر برخاست و جلو جعبه رفت و زنجیر ها را میزان کرد و وزنه ها را بالا کشید و کفگیرک همچنان درکار بود و از چپ به راست و از راست به چپ می رفت.

با ترس و لرز، زیر لبکی پرسیدم: "بابا این چیه؟"

بابا با صدای بلند گفت: "جاسوس آقای مدیر است. به خانه ها سر می زند. اگر بچه ای کار بدی کرده باشد می آید به آقای مدیر خبر می دهد. حالا هم که دیدی آمد چیزهایی به آقای مدیر گفت."

آقای مدیر گفت: "بله؛ میاد خبر میده." و سری لرزاند. "منم گوش بچه ای رو که کار بد کرده می برم" انگشتی به گوش خودش کشید و سری لرزاند و بریدن گوش را مجسم کرد. بابا برخلاف انتظار من با خیال راحت نشسته بود و لبخند می زد؛ آقای مدیر هم لبخند می زد، انگار گوش بریدن شوخی است! یک چند گذشت و دیگر شانه به سر بیرون نیامد. بعد آقای مدیر دگمه جعبه فلزی کوچکی را که روی میزش بود فشار داد؛ جعبه ی کوچک زنگ زد و در اتاق باز شد و عزیز آمد تو. آقای مدیر بی توجه به عزیز دراز کرد و نخ قندی را که به چایه ی میز بسته بود کشید و زنگ حیاط صدا کرد، صدای غلغل حیاط فرو نشست، لحظه ای چند سایه ی زمزمه ای خفته بر حیاط گذشت، سپس سکوت همه جا را فرا گرفت، آقای مدیر برگشت و خطاب به عزیز گفت: "این بچه را ببر کلاس آقای محمودی، بگو اسمش را تو دفتر بنویسد."

و بعد رو کرد به من و گفت: "میری سر کلاس، اما سعی کن درساتو خوب یاد بگیری، اگر خوب یاد نگیری و شیطونی بکنی کلاهمون تو هم میره." اما لحن سخنش تند یا عصبانی نبود.

بابا گفت: "من به شما قول می دم آقای مدیر، رضایت شما را تامین می کند." و با آرنجش به آرامی مرا با کیفی که به گردنم بود به سوی عزیز راند و عزیز که آماده ی تحویل گرفتنم بود بی هیچ تشریفاتی دستم را گرفت و به راه افتاد. برگشتم، نگاه معصومانه و سرزنش آمیزی به بابا افکندم، احساس می کردم که گویی مرا به دشمن تسلیم کرده است.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بودیم که عزیز برخلاف انتظار گفت: "یه دقیقه صبر کن، کیفو از گردنت دربیار - من برات برش می دارم. اینطور نریم بهتره." تسمه کیف را از گردنم رد کرد و کیف را به دستی و دستم را به دستش دیگرش گرفت، و به لحنی دوستانه گفت: "به بابا بگو، انعام عزیز یادش نره، خوب؟" با حرکت سر گفتم خوب. گفت: "اگه هم پول نمیده یه چندمن گندم یا نخود برام حواله بنویسه، خوب؟" باز با حرکت سر گفتم خوب. گفت: "یادت نره بهش بگی ها!" گفتم خوب. از پله ها رفتیم و به کلاسی که در تنه ساختمان بود و صدای آقای محمودی از دور از آن به گوش می رسید رفتیم. عزیز در زد، وارد شدیم. آقای محمودی که عینک به چشم زده بود، برگشت و گفت: «به به به! رسیدن به خیر، ابراهیم خان گل گلاب! عینک را تا نوک بینی آورده بود و از بالای آن با من صحبت می کرد. عزیز کیف را گذاشت و برگشت و آقای محمودی دستم را گرفت و مرا پیش اسماعیل پسر حاجی فتح الله نشانده. بچه ها همه زل زل نگاه می کردند، همه از رفقا بودند؛ می خندیدند و شکلک در می آوردند و آقای محمودی به هر طرف که بر می گشت ساکت می شدند و سر به زیر می انداختند و ابرو درهم می کشیدند و وانمود می کردند که نگاه نکرده اند، و نخندیده اند... آقای محمودی آمد و در کنارم نشست، کیفم را گشود و کتابم را در آورد و قسمتی از الفبا را درس داد: از الف تا خ. دو سه روزی بیش از وقت مدرسه نگذشته بود، همه در الفبا بودند، و اسماعیل سرمشقی جلوش بود: «آب، آب، آب». این را خودش می گفت - که زیر آن با مرکب بسیار کمرنگ آقای محمودی همین ها را نوشته بود با قلم نی و او می باید آنها را پر می کرد. سخت مشغول بود. موقعی که آقای محمودی الفبا را به من درس می داد اسماعیل در «ب» سطر اول حروف کمرنگ بود. «ب» را پر کرده بود، و کاغذ را به فاصله یک طول ساعد دور از خود نگه داشته بود و نگاه می کرد و شاهکار خود را می ستود. برگشت و با ترس و کمرویی به آقای محمودی گفت: «آقا معلم، خوبه؟» آقای محمودی برگشت و با آن چشمان زاغش نگاه صفحه کاغذ کرد - این بار از زیر عینک - و در حالی که با انگشت به انتهای «ب» اشاره می کرد گفت: «زیاد آمدی بیرون، سعی کن همانجایی که من تمام کردم بمانی.» اسماعیل دماغ شد، و گفت: «چشم!» آقای محمودی اسماعیل را دوست داشت؛ اغلب می آمد و پیش ما می نشست و با اسماعیل دوستانه صحبت می کرد و می گفت سلام او را به بابا حاجی برساند. در کلاس سه ردیف نیمکت بود - میزی در کار نبود - و در هر ردیف چهار نیمکت پشت سر هم بود. بین هر دو ردیف راهرو وسیعی بود که آقای محمودی اگر ننشسته بود در آنها قدم می زد. بر یکی از نیمکت های سمت راست ظاهراً دو نفر با هم کلنجار می رفتند؛ آقای محمودی برگشت؛ همه ساکت شدند. آقای محمودی بی آنکه خطابش به شخص بخصوصی باشد از بالای عینک با صدای بم و بلندش گفت: «چه خبره! ساکت!» علی پسر میرزا قادر بقال گفت: «آقای محمودی محمد به من...» این را می گوید ولی نه آنقدر بلند که آقای محمودی بشنود، همین قدر که محمد بترسد و او کارش را بکند. بعدها من و اسماعیل هم در همین مایه برای هم مایه می آمدم - اما این بار تصادفاً آقای محمودی شنید و گفت: «چه دردمه؟» علی گفت: «آقا، این همه اش از دوات من می نویسه.» - منظورش از «این» محمد

پسر میرزا حسن بقال بود. آقای محمودی گفت: «ای ببرِی بچه، می نویسه که می نویسه! دنیا که خراب نشده!» محمد گفت: «دروغ میگه آقا.» آقای محمودی بلند شد و گفت: «تو راست میگی، دوات خودت کو؟» محمد گفت: «یادم رفته آقا.» آقای محمودی گفت: «گه خوردی یادت رفته!» و باز آمد در کنارم نشست. حالا بود که متوجه شدم، آقای محمودی هم مثل عمو شلمو آن قسمت از عینک را که به پل بینی و زیر گوش ها تکیه می کند پنبه پیچیده و با نخ قرقره بسته بود. نشست... انگشت روی حروف می گذاشت _ انگشت من هم کنار انگشتش، مثل فیل و فنجان _ و می گفت هرچه او می گوید تکرار کنم: «الف، الف، ب، ب» و الی آخر تا «خ». چندبار که تکرار کردیم گفت: «خوب، برای امروز کافی است؛ فردا یه کمی دیگه می خوانیم، و پس فردا انشاءالله تمام می کنیم! اسماعیل تو هم کار تو تمام کردی به ابراهیم کمک کن.» در این ضمن حسن پسر وکیل حسین انگشت سبابه اش را بالا آورد و گفت: «اجازه!» آقای محمودی برگشت و از بالای عینک گفت: «باز چیه؟» حسن گفت: «دست به آب، آقا.» چند تایی از بچه ها زیر زیرکی خندیدند؛ آقای محمودی گفت: «ای بترکی بچه، امروز چی خوردی!» _ تا حالا این سه دفعه! بچه ها با آن چشمان شیطنت بارشان بی صدا خندیدند، و حسن بلند شد و از کلاس بیرون رفت، و پس از یکی دو دقیقه برگشت و باز انگشت سبابه را بالا برد و گفت: «اجازه!» آقای محمودی بی اینکه سر بردارد گفت: «برو بتمرگ!» _ سرانجام درس تمام شد و آقای محمودی گفت به مادر بزرگ سلام برسانم و بگویم که عیدی «ماموستا» را فراموش نکند _ طرف های ما به معلم، عمو استاد می گفتند _ گفتیم: «چشم.» درست نمی دانم نزدیکی های عید فطر بود یا عید قربان. آقای محمودی پا شد و رفت پشت میزش و نشست روی صندلی و قرآنش را از روی میز برداشت و بوسید و بر پیشانی نهاد، و شروع کرد تند تند به قرآن خواندن _ گویا برای مرده کسی «ختم قرآن» می خواند. هرچندگاه سر برمی داشت و از بالای شیشه های عینک چشم غره ای به بچه ها می رفت. نفهمیدم وقت چگونه گذشت: اکنون زنگ آخر بود... چندی که گذشت آقای محمودی قرآن را بست، و بوسید و باز بر چشم گذاشت، و به بچه ها گفت وسایلشان را جمع کنند. جنب و جوشی در کلاس در گرفت. همه وسایلشان را جمع کردند، من هم کتابم را بستم و توی کیف گذاشتم و کیف را حمایل کردم و نشستم. همه مثل دونده هایی که در خط مسابقه آماده حرکت باشند سنگینی بدن را جلو داده و چشم به در دوخته و منتظر صدای زنگ بودند. صدای زنگ در فضا پیچید: «دنگ، دنگ، دنگ، دنگ!» و همه بیرون دویدیم؛ کیف یکی افتاد، پیچۀ یکی باز شد، و همه در حالی که به هم تنه می زدیم بیرون رفتیم، و راهی خانه ها شدیم. تا در مسجد با اسماعیل آمدم. اسماعیل می گفت از من جلو است، و او حالا چیزی نمانده است که به «پنجره» برسد _ پنجره صفحه سوم چهارم کتاب بود _ و خیال نمی کند که من بتوانم به او برسم. چیزی نگفتم، با دلنگرانی به خانه آمدم؛ هرچند بیشتر از دو ساعت در مدرسه نمانده بودم، خسته و کوفته بودم، انگار کوه کنده بودم. مادر بزرگ به استقبال آمد و با لحن معمولی این گونه اوقاتش گفت: «وای قربون این پسرم برم! از مدرسه آمده، درس خوانده، خسته اس!» و آمد جلو، بغلم کرد، و غذایی را که از دیشب مانده بود گرم کرد؛ نشستیم؛ کتاب را از کیف درآوردیم و مشغول دوره کردن شدم: الف، ب، _ حرف بعدی را فراموش کرده بودم، سراسیمه شدم؛ مادر بزرگ با استفاده از شنیده هایش به کمک آمد، گفت: «لام» نیست؟ _ نه. عینم نیست؟ _ نه. شین چی...؟ و زدم زیر گریه. مادر بزرگ ناچار بلند شد و دستم را گرفت و رفتیم پیش میرزا مجید؛ همینکه میرزا مجید «پ» را گفت، یادم آمد _ و یک دنیا سبک شدم. از الف تا خ را چندین بار باهم مرور کردیم، و برگشتیم، و برای رفتن به مدرسه آماده شدم. مدتی در حیاط بازی کردیم _ یعنی بچه ها بازی کردند، من گوشه ای برای خودم ایستاده بودم _ تا زنگ خورد. زنگ که خورد به «خط» شدیم و به کلاس رفتیم. این دو ساعت را هم با هر خنس و فنسی که بود

گذراندم. ولی اسماعیل ناخن خشکی می کرد و نم پس نمی داد. آقای محمودی باز آمد و در کنارم نشست، و درس را یکی دوبار با من مرور کرد. غروب در حالی که حال و احوالی نداشتم، خسته و افسرده به خانه رفتم؛ مادر بزرگ همچنان به استقبال آمد و مقداری نوازشم کرد. آمدم، در کنار بخاری نشستم و در افکار و عوالم خود غرق شدم. کله ام پر از شانه بسر و خیال شانه بسر بود؛ شعله های آتش را نگاه می کردم و شانه بسر را می دیدم که از لای هر شعله ای سرک می کشد و خود را می دزدد؛ صدای چرق چروق آتش، لحن صدای کفگیرک شانه بسر را به خود گرفته بود _ حتی صدای سماور... هنوز هوا تاریک نشده بود که بابا آمد، و نشست و جویای وضع مدرسه شد. کتاب را گشودم و با او هم یکی دوبار درس را مرور کردم _ حالا دیگر فوت آب بودم، از الف می خواندم و بی وقفه به خ می رسیدم، بابا گفت: «عجب، هنوز یک روز نشده داری از ما میزنی جلو!» مادر بزرگ گفت: «بگو ماشالله. خیال کردی پسر م مثل شماها است!»

و بعد بابا نشست و جریان شانه بسر را برای مادر بزرگ تعریف کرد؛ مادر بزرگ گفت: «خوب، شانه بسر میاد از من می پرسه؛ اگه کار بدی نکرده باشه، که بیخودی خبر نمیده؛ تازه دروغی هم خبر بده خودم میرم به مدیل میگم.» بابا گفت: «خوب بله، این که ماشالله بچه عاقلیه، کار بد که نمی کنه.» و من مثل یک بچه عاقل چهارزانو نشسته بودم _ نشاطی برایم باقی نمانده بود. بابا بزرگ هم آمد و کلی از کیف و کتاب و عکس های کتاب تعریف کرد؛ الفبا را که از حفظ خواندم گفت: «آفرین! من که دیشب گفتم؛ سال دیگر همین وقت ها به توفیق خدا می بینم نشستی و داری برای بابا کاغذ می نویسی... پدر عزیزم...» و چشمان خندان و پرفروغ و لب و دهن بی دندان و خندانش را که در خط باریکی گداخته بود متوجه چهره ام کرد.

بابا سجلی را که گرفته بود به مادر بزرگ داد و گفت: «هفت سال براش گرفتم.» مادر بزرگ گفت: «مگه چه خبره، _ اینهمه!»

و با بابا به جر و بحث پرداختند. مادر بزرگ می گفت هفت سال زیاد است و زمستان ها و پائیزها را می شمرد و برای رسیدن به سن و سال من وقایع هر سال را ردیف می کرد: یک سال بز سیاه سه قلو زائیده بود، یک سال گاو گوساله اش را سقط کرده بود، یک سال خودش در حمام افتاده بود و سرش شکسته بود، یک سال مرغ سیاهه صدای خروس کرده و چون سرش را فوری نبریده بودند خاله فرشته حصبه گرفته بود... «نه، زیاد گرفتی _ آن وقت که شانظرخان آمد چهار سالش تمام نشده بود...» و با بیشتر از شش سال حاضر به مصالحه نبود، و بابا می گفت که خیر اشتباه نکرده و تازه اشتباه هم کرده باشد گرفته است و کاریش نمی شود کرد، و تازه برای همین هم دو قران به مأمور سجل نویس انعام داده است. و من از فرصت استفاده کردم و انعام عزیز و عیدی آقای محمودی را عنوان کردم. بابا به ریش نگرفت؛ و چون من اظهار نگرانی کردم مادر بزرگ گفت: «ناراحت نباش پسر م، خودم میدم؛ ناراحت نباش. دیره، پاشو برو بخواب!»

آن شب جز چرت های پراکنده خوابی در کار نبود _ شانه بسر مجال نمی داد. این شانه بسر را به بزرگی یک اتاق می دیدم؛ همانطور که صدایش اتاق مدیر را پر کرده بود همینطور هم آن چته کوچکش وجودم را از خود انباشته بود. تا چشم برهم می گذاشتم پیدایش می شد و شروع می کرد به بال زدن و خواندن؛ با ریزش هر اخگری، هر نیمسوزی، در لانه اش باز و بسته می شد و من از خواب می پریدم. نزدیکی های صبح بود که بیدار شدم، خروس می

خواند؛ صدای خروس را با صدای شانه بسر تطبیق کردم _ مو نمی زد _ و غلت زدم. مادر بزرگ بیدار شد؛ گفت: «چیه، شاش داری؟ یه وقت تو رختخواب نشاشی؟» گاه توی رختخواب می شاشیدم. گفتم: «نه...» و خوابیدم. صبح خواب بودم که مادر بزرگ بیدارم کرد؛ ظاهراً چندبار صدام زده بود و بیدار نشده بودم، و طبق معمول پس از هربار یک چند مهلت قائل شده بود که بیشتر بخوابم _ شنیدم گفت: «پاشو پسر، پاشو؛ شانه بسر اومده بود سراغتو می گرفت؛ گفتم حالا میاد. کلی رو درخت تبریزی معطل شد...» تا اسم شانه بسر را شنیدم بیهوا پاشدم و چرخ می دور خودم زدم و با کله زمین خوردم. مادر بزرگ دستپاچه شد؛ گفت: «یواش، پات به لحاف گرفت؟ جائیت هم درد گرفت؟» گفتم: «نه.» می خواستم صبحانه نخورده راه بیفتم، ولی مادر بزرگ گفت که به شانه بسر گفته که همین حالا خواهد آمد و شانه بسر گفته که اشکالی ندارد، صبحانه اش را بخورد بعد بیاید. باز دست و صورتم را شست و چای و تخم مرغ را جلوم گذاشت، و سرانجام دستم را گرفت و با کیف و مخلقات تا حاشیۀ خانۀ خاله گلدسته بدرقه ام کرد. به حیاط مدرسه که وارد شدم اسماعیل جلو آمد و با چشمان شیطنت بارش گفت: «درسو خوندی؟ امروز می پرسه.» و با چشمان وحشت زده افزود «وای اگه نخونده باشی!» از الف تا خ را تند تند از بر خواندم؛ اسماعیل دماغ شد، اما خودش را از تنگ و تا نینداخت و گفت: «((باشه، آقا معلم که پرسه یادت میره؛ ترکه رو که دیدی یادت میره!))» بچه ها بی توجه به شانه بسر بازی می کردند و دنبال هم می دویدند، گاه حتی دعوا هم می کردند و به هم ناسزا هم می گفتند، و من با کیفی که به گردنم بود مثل گربه ای که چاردست و پایش را تو پوست گردو کرده باشند آهسته می رفتم و می آمدم - حتما شانه به سر را آقای مدیر جایی فرستاده بود، که بچه ها خیالشان نبود! کیفم به گردنم بود، رویم نمی شد از کسی پیروسم مبادا که خیال کنند می ترسم، چون در میان همسن های خودم به نترسی شهره بودم - با این همه در این محیط ناآشنا پاک در مانده بودم. حسن پسر وکیل حسین، که از همبازی هایم بود، برای برانگیختنم به بازی یکی دو بار جلو آمد و شکلک درآورد و بند کیف و موی سرم را کشید، ولی من رو نشان ندادم. مدیر ((چهارچشم)) آمد؛ مبصر کلاس ششم سوت کشید. بچه ها همه دست از بازی کشیدند. مبصر با صدای بلند گفت: «((خبر - دار!))» و همه راست ایستادند، مدیر چند ثانیه ای حیاط را، و بچه ها را نگاه کرد، سری لرزاند و گفت: «((آزاد - مشغول باشید!))» و بچه ها با قید و احتیاط به بازی کردن و و دنبال هم دویدن ادامه دادند. مدیر چهارچشم به اتاقش رفت، و کمی پس از آن زنگ خورد، و به صف شدیم و به کلاس رفتیم.

آقای محمودی آمد، مبصر کلاس ما - محمود خان - که نسبتی هم با من داشت و از من چند سالی بزرگتر بود - برپا خبردار داد، همه پا شدیم؛ آقای محمودی گفت: «((بنشینید، تکلیف هایتان را حاضر کنید!))» نشستیم، بچه ها تکلیف هایشان را جلوشان گذاشتند، و من کتابم را گشودم. بعد عزیز آمد، و یک دسته ترکه گذاشت روی میز آقای محمودی، و رفت. آقای محمودی یکی از ترکه ها را برداشت و با قلمتراش صاف و صوف کرد و به مقابل ردیف اول آمد - در دستی ترکه و در دستی مداد. تکلیف ها را خط می کشید؛ بچه ها با دلواپسی، مثل توله هایی که انتظار کتک خوردن داشته باشند، نشسته بودند و زیر چشمی با ترس و دلهره نگاه می کردند، و وانمود می کردند که نگاه نمی کنند و اضطرابی ندارند. گاه برای خلاصی از رنج دلهره، سراسیمه تکلیفی را که نوشته بودند خارج از نوبت و در حالی که سعی داشتند پشت دستشان را که اغلب کبره بسته بود از نگاه تیزبین آقای محمودی پنهان بدارند به طرف او می سرانندند، و تندی دستشان را پس می کشیدند، اما گاه آنقدر سریع که آقای محمودی نبیند. آقای محمودی همیشه متوجه دست بعضی ها می شد - بعضی ها را زیر سیلی در می کرد - اسماعیل و من و حسن پسر وکیل حسین از آن جمله بودیم؛ اما همیشه متوجه دست های محمد پسر میرزا حسن بقال و کریم پسر

آسیابان می شد. همین که تکلیف را به طرف او می سرانندند، می گفت: ((بینیم شیطان؛ بینیم، پشت دستت را بینم!)) و طرف که پشت دستش را به سوی او می گرداند آقای محمودی با ترکه، انگار که به پالان خر بزند، محکم بر آن می کوفت؛ طفل معصوم جیغی می کشید و دستش را به دهنش می برد و سر خم می کرد؛ این بار آقای محمودی پره ی گوش را نشان می کرد و با نوک ترکه به دقت به هدف می زد و بعد به نوازش کمر و پشت و پهلوی می پرداخت؛ در حالی که زیر لب می غرید: ((کثافت گه، یک ساله آب ندیده – گه سگ!)) و همین که می گذشت، علی، محمد، یا هر که بود از گریه باز می ایستاد و لب به خنده می گشود، و موج خنده در چشمان نمناکش برمی خاست؛ پیدا بود که با خود می گفت: ((این دفعه هم گذشت!)) درس پس دادن مشکل تر بود، چون آقای محمودی با عینک و ترکه بالای سر شاگرد می ایستاد و می گفت: ((بخوان!)) و شاگرد شروع می کرد؛ اگر بلد بود و احتمالاً اشتباهی می کرد آقای محمودی زیاد سخت نمی گرفت؛ اشتباهش را اصلاح می کرد و چند حرفی دیگر با او پیش می رفت، و به شاگرد دیگر می پرداخت، اما اگر بلد نبود و وانمود می کرد که بلد است و یاد گرفته است قضیه فرق می کرد؛ شاگرد انگشت کوچکش را با ترس و لرز روی حرف می گذاشت و آن را عوضی می خواند و ترسان و لرزان برای تأیید احتمالی یا مشاهده ی واکنش آقای محمودی به او نگاه می کرد؛ آقای محمودی به لحنی طعن آمیز می گفت: ((خوب!)) شاگرد انگشتش را روی حرف دیگر می گذاشت، و باز عوضی می خواند و آقای محمودی باز می گفت: ((احسنت، افرین!)) شاگرد نگاهش می کرد، آخر او هم نیش لحن سخن را احساس کرده بود. آقای محمودی با زهرخندی نگاهش می کرد و بعد یک هو از جای می پرید، و در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود می افتاد به جانش، و او را حلاجی می کرد. خوب که از کارش درمی آورد، یک بار دیگر همین درس را با او مرور می کرد؛ می گفت: ((الف)) شاگرد با صدای گریه آلود تکرار می کرد: ((الیف!)) – ((ب)) و الی آخر، و هر بار انگشتش را روی حرف مربوط می برد، و گاه که اشتباه می کرد آقای محمودی کفری می شد و می گفت: ((لا حول و لا قوه...! کره ی خر من میگم)) ((پ)) تو انگشت را روی ((ح)) میزاری؟! – این دفعه اشتباه بکنی، اینقدر میزنم که بمیری، و شاگرد که دستپاچه شده بود انگشتش را روی ((خ)) می گذاشت. آقای محمودی ((لا حول)) دیگری می گفت و ترکه را بالا می برد، و بعد تردید می کرد؛ و انگشت کوچولو و کثیف شاگرد را می گرفت و برمی گشت سر حرف اول، و درس را یکی دو بار با او مرور می کرد و حروفی چند بر درس پیش می افزود.

سرانجام نوبت من رسید. بی اینکه کتاب را نگاه کنم از الف تا خ را تند تند مرور کردم. آقای محمودی گفت: ((افرین، احسنت! حالا همین طور که می خوانی نشان هم بده. خواندم؛ چند بار اشتباه کردم، و تا آقای محمودی دستش را تکان می داد، که اشتباهم را اصلاح کند، هراسان انگشت کوچکم را از روی حرف پس می کشیدم و هردو دستم را روی سر و گوشم می گرفتم و سر را در میان شانه ها فرو می بردم. آقای محمودی با آن چشمان زاغش، می خندید. امروز عرقچین سیاهی سر گذاشته بود.

گفت: ((بسیار خوب! حالا دیگر امروز کمر الفبا را می شکنیم! – و حروف بیشتری را درس داد: بعد دفتر و قلم و دواتم را خواست؛ چیزهایی را که خواسته بود از کیف درآوردم؛ آقای محمودی مداد و ترکه را روی نیمکت گذاشت و قلمتراشش را از جیب درآورد و قلم را تراشید: اول با قلمتراش برشی به سر قلم داد و کناره های برش را گرفت و بعد قلم را برگرداند و آن قسمتی را که می باید سر قلم می شد – یعنی پشت برش را – به نرمه ی کف دست، انتهای شست، تکیه داد و در حالی که ته قلم بین انگشت سبابه و شستش بود با دقت به صاف کردن آن پرداخت.

وقتی آن را خوب تراشید ، نوک قلم را به ناخن شست دست چپ تکیه داد و فشرد ، و نوک قلم از طول ترک برداشت ؛ سپس دسته ی شکسته ی یک تیغ دلاکی را ، که قطعه اش می خواند ، از جیب درآورد و نوک قلم را روی آن گذاشت و با فشار تیغه ی قلمتراش آن را به قاعده قطع کرد . دوات را آزمایش کرد – زیاد از حد آبکی بود ؛ از همانجایی که نشسته بود دست دراز کرد و از قبای شندره ی یکی از بچه هایی که نزدیک تر بود قدری کهنه کند و آن را در دوات انداخت و با نوک قلمی که در دست داشت کهنه را خوب به مرکب آغشته کرد ، و سرمشق را نوشت : ((آب ، آب ، آب ، عیناً مثل سرمشق اسماعیل . با این سه حرفی که نوشت قلم خشک شد ؛ با همان قلم بی آنکه آن را مجدداً در دوات فرو برد این بار حروف آب آب آب را در چندین ردیف با خط بسیار کم رنگ نوشت و گفت که آنها را خودم پر کنم – قلم را لای دو انگشت سبابه و شستم گذاشت و گفت که شروع کنم . وای ، چه سخت بود ! قلم را لای دو انگشت گرفته بودم و طوری فشار می آوردم و زور می زدم که سرتاپای بدنم می لرزید و تمام وجودم چند لحظه خیس عرق شد . وقتی ((آ)) را خواستم پر کنم از پایین شروع کردم ؛ انگار از تپه ای تیز بالا می رفتم ، و نفس نداشتم . آقای محمودی گفت : ((نه ، این طور نه – از بالا . از بالا شروع کن و بیا پایین !!)) و من در حالی سر را در میان شانه ها فرو برده بودم لرزان لرزان قلم را از بالا به پایین می کشیدم ؛ سرازیری به قدری تند بود که پایین آمدن محال می نمود – خطر سقوط هرلحظه در کمین بود ! به هر جان کندن بود چیز کج و کوله ای شبیه به میخ کج و سر پریده ای جور کردم ؛ و با هر خنس و فَنسی بود انتها و ابتدای ((ب)) را به هم رساندم و چیز قوزداری به شکل سوسیون گرمازده و چروکیده ساختم . عیب کار این بود که تکیه گاهی نداشتم ، و هرگاه که یک وری می شدیم و کاغذ را روی نیمکت گذاشتیم و می خواستیم بنویسیم آقای محمودی توجه می داد : معتقد بود که نویسنده نباید به چیزی و جایی تکیه داشته باشد ، و دست بهترین تکیه گاه است ! اسماعیل هم داشت چیز هایی را پر می کرد ، و مثل اینکه قدری زیاده تر از حد معین رفته بود و داشت زیاده روی ها را می لیسید و به یاری نوک زبان رفع و رجوع می کرد . آقای محمودی وسط ما دو تا نشسته بود و قلم بچه ها را می تراشید ... همه یکه خوردیم : علی پسر میرزا قادر بقال از نیمکت پهلوی همچنان که

انگشتش را پیش آورده بود و به بازوی آقای محمودی اشاره می کرد ، هول هولکی و با نگرانی ، انگار جن دیده باشد ، گفت : ((آقا معلم ، آقا معلم !)) همه یکه خوردیم ؛ آقای محمودی هم یکه خورد . گفت : ((چیه ؟)) علی گفت : ((شپش ، آقا معلم !)) آقای محمودی وا رفت ، گفت ((گفتیم چه اتفاقی افتاده ! خیال کردم عقربه !)) بعد گفت : ((؟)) علی انگشتش را به آستین آقای محمودی نزدیک کرد و گفت : ((ایناهاش !)) نگاه ها همه متوجه آستین آقای محمودی بود ؛ آقای محمودی گردنش را چرخاند و دست برد و شپش را با دو انگشت گرفت ، و فشرد و له کرد ؛ و به لحنی آمرانه گفت : ((کارتان را بکنید !)) و بچه ها به روی کتاب ها و دفترچه ها خم شدند .

آقای محمودی که رفت اسماعیل یواشکی گفت : ((ببینم !)) دستم را به قدر طول ساعد گشودم ، اول خودم نگاه تحسین آمیزی به شاهکارم انداختم ، و بعد دستم را برگرداندم و نشانم دادم . اسماعیل با قیافه بزرگوارانه پوزخند زد و در مقابل ، شاهکار خودش را ارئه کرد که یک طرف آن بر اثر لیسیدن طبله کرده بود . دست و لب و صورتش همه مرکبی بود ، و عجب آنکه دست و لب و صورت من هم مرکبی شده بود . زنگ دوم دوره داشتیم ، و شاگردهای کلاس اول طبق معمول دم گرفتند و الف به صدای مدی آ و ب و به صدای جزمی ب را به اهنگ خواندند – ما سال تهیه بودیم ، و مشق می نوشتیم ؛ و آقای محمودی ختم قران می خواند . زنگ سوم مشق بود ، و من به هر جان کندن بود ردیف های دوم و سوم هم پر کردم – تا سرانجام زنگ خورد و به خانه رفتیم ، برای ناهار ! که ناهاری نبود ،

چون طرف های ما وسط های روز غذای گرم نمی خوردند ، اگر هم مرسوم بود کسی پولش را نداشت ، و اگر دری به تخته ای می خورد و غذای گرمی بود مخصوص شب بود ، و آن شب عید بچه ها بود . در این گونه اوقات مرد خانه برای اینکه نشان دهد که از این کارها زیاد می کند و در خانه اش غذای گرم فراوان است حتماً مهمانی را با خود به خانه می برد . بیشتر اهل محل می دانستند که مثلاً امشب خانه ی میرزا رشید کوفته پخته اند یا خانه ی میرزا رحیم پنیر خیک و کشمش خریده اند ، یا خانه ی کاکا فیض الله چیزی نپخته و چیزی نخریده اند و نان و دوغ می خورند . مادر بزرگ بر تمام این اخبار وقوف داشت ، چون محفلش محل تمرکز اخبار بود ، وانگهی خوراک گرم به قدری کمیاب و هوای کوچه ها به اندازه ای رقیق و شامه ی مردم به قدری حساس بود که بوی غذا تا یک فرسخی می رفت . در مورد خانه ی ما ، علاوه بر اینکه مادر بزرگ به حضراتی که دورش جمع می شدند اعلام می کرد که کوفته یا برنج یا آبگوشت مرغ پخته است مواقعی هم که دم در نمی نشست باز وضع معلوم بود - هر غروبی که مرا می فرستاد تا در حوض خانه ی خاله حنیفه ، که سراپا خزه و جلبک و قورباغه بود و رنگ آبش از رنگ هر چمنی سبزتر بود دست هایم را بشویم - چون ((ترید)) می کردند و همه در یک ظرف می خوردیم - هر رهگذری و همه ی اهل خانه و امین خرکچی و خاله رابعه و خاله گلدسته ، و دیگران - همه

می دانستند که غذای گرم داریم و اغلب نوع آن را هم می پرسیدند ؛ و مادر بزرگ اگر مهمان نداشتیم ، یا اگر زن حامله ای در همسایگی بود ، حتماً ((کاسه)) می فرستاد - و حامل این کاسه من بودم . خانه ی خاله فرشته ردخور نداشت ، خاله رابعه هم تقریباً پای ثابت بود ؛ و خانه های دیگر برای خودنمایی ، آن هم به طور اتفاقی . و من در این گونه مواقع در بین راه ، حق الزحمه ی جنسی خود را کسر می کردم : ناخنکی به غذا می زدم : گاه در حین عمل رهگذری سر می رسید ، و من هول می کردم ، و قسمتی یا همه ی آن را می ریختم . آن وقت می آمدم و در کنار در خانه این پا آن پا می کردم : طوری می ایستادم که مادر بزرگ هم ببیند هم نبیند ، و هر وقت می دید خودم را پس می کشیدم ، تا سرانجام درست می دید و دو سه بار صدا می زد ، و می رفتم ، و قشقرغی راه میفتاد که نپرس ... در سایر مواقع کاسه را می دادم ، و می گرفتم و دوان دوان باز می آمدم . این کاسه ی همسایگی رسم خوبی بود ؛ هنوز هم طرف های ما رایج است ؛ یادم هست چند سال پیش زن یکی از اقوام به تهران آمده بود و از زرم که حامله بود پرسید : ((خانه ی شاه برای شما کاسه ی همسایگی می فرستند ؟)) - همسایه ی ((خانه ی شاه)) بودیم - و وقتی زرم به خنده جواب نفی داد طرف کلی تعجب کرد : ((یعنی چه ، آدم در همسایگی یک همچو آدم ثروتمندی باشد و برایش ((تکه)) نگیرند ! طفلک نمی دانست که ((تکه)) هایی که خانه ی شاه برای مردم می گیرند از مقوله ی دیگری است .

مادر بزرگ طبق معمول این یکی دو روز اخیر از ورودم استقبال کرد ، اما این بار جلو در به استقبال نیامده بود ؛ جلو آتش نشسته بود ، و چون به درون رفتم برگشت و و طبق معمول چیزهایی گفت . بعد بی اینکه زحمت بلند شدن به خود بدهد گفت از ((ناندانی)) نان بیاورم ، و بعد ظرف کره را . هر دو را در آوردم ؛ مقداری کره روی نان مالید و به پرس و جو پرداخت ؛ نان را خوردم ، چون احساس کرد که از ترس شانه پسر جرأت جست و خیز ندارم گفت تک پای بروم پیش بابابزرگ به کاروانسرا رفتم ، و یک شاهی از بابابزرگ گرفتم ؛ چندی این پا و آن پا کردم و به مدرسه باز گشتم - کیفم را مثل سایر بچه ها در مدرسه گذاشته بودم . عده ای از بچه ها زودتر از من آمده بودند و در ایوان جلو کلاس نشسته بودند و آفتاب می گرفتند ؛ دو سه نفری با توپ پنبه ای که درست کرده بودند بازی می کردند . کم کم همه آمدند ؛ زنگ خورد ، و به کلاس رفتیم . چند لحظه پیش نگذاشته بود که عزیز

آمد و به آقای محمودی گفت که آقای ((مدیل)) برای بازدید می آید. آقای محمودی گفت: ((درست بنشینید!))
 ((درست)) نشستیم، و به ((محمود خان)) مبصر کلاس گفت: ((خودت را حاضر کن.)) محمود خان گفت: ((حاضرم.)) همه نگاه محمود خان کردیم، و من که ناآشنا تر از همه بودم از همه بیشتر؛ همه مودب نشسته بودیم؛ دست های کوچکمان را روی زانوهایمان گذاشته بودیم و منتظر بودیم – دیگران را نمی دانم ولی من واقعه ای انتظار می کشیدم: انتظار داشتم که محمود خان یک هو چرخ بزند و مثلاً بشود کبوتر!

ناگهان در باز شد و آقای مدیر با عینک و تشکیلات؛ همین که وارد شد محمود خان برپا خبردار داد و خود با قدم های شمرده جلو رفت، انگار بخواهد محترمانه با او گلاویز شود؛ آقای مدیر از آهنگ حرکت خود کاست و گام های خود را با قدم های او تنظیم کرد، و آهسته آهسته جلو آمد، مثل ساقدوشی که عروس می برد. محمود خان چون به یک قدمی او رسید ایستاد و با صدای رسا و آهنگین گفت: ((محترماً به حضور مدیر محترم دبستان دولتی پهلوی با نه معروض می دارد عده ی شاگردان کلاس های تهیه و اول 21 نفر، عده ی حاضر بیست نفر، غایب یک نفر – درس، مشق!))

این گزارش و این طرز راه رفتن و خود را نباختن و شمرده شمرده صحبت کردن، آن هم به فارسی، در چشم ساده و نیاموخته و دنیا ندیده ی من شاهکاری بزرگ بود – راستی که از این بهتر نمی شد! انصافاً عالی بود! به خصوص آن وقتی که گفت: ((درس، مشق!)) و قدمی به چپ گذاشت و به مدیر تعظیم کرد و به او راه داد – ای آفرین بر تو!

مدیر خطاب به مبصر گفت: ((آفرین!)) و به ما گفت: ((بنشینید!)) نشستیم. آقای مدیر از پیش و آقای محمودی از پس، از راهروهای بین ردیف ها به راه افتادند. مدیر هر چندگاه ورقه ی مشقی را برمی داشت و سؤالاتی می کرد: این چیست؟ - ب. این چیست؟ - خ. این چیست... به مقابل علی پسر میرزا قادر بقال رسید، از آقای محمودی پرسید: ((این بچه هنوز پابرهنه میاد مدرسه؟)) آقای محمودی گفت: ((بله.)) مدیر گفت: ((تو این کلاس چند تا پابرهنه داری؟)) آقای محمودی گفت: ((اونهایی که کفش ندارند دستهایشان را بلند کنند.)) و شمرد: یکی، دوتا، سه تا، ... ده تا... و گفت: ((ده تا پابرهنه اند.)) بچه های کفشدار نگاه ها را متوجه جلو نیمکت ها و پاهای برهنه کردند، و کفش های خود را نگاه کردند... بچه های پابرهنه سر به زیر افکنده بودند، حتی چند نفری انگشت شستشان را می مکیدند، یا موی سرشان را می پیچاندند.

مدیر گفت: ((این که همیشه، فردا پس فردا برف میاد؛ پابرهنه که همیشه تو برف و یخبندان راه رفت!)) آقای محمودی گفت: ((قربان، عادت دارند، می توانند.)) مدیر سری لرزاند و گفت: ((می توانند که نشد حرف؛ به پدر و مادرشان پیغام بدید. مدرسه دستور دارد بچه ی پابرهنه نپذیرد – دستور وزارتیه؛ یا کفش براشان بخرند یا نفرستندشان مدرسه، یا ما به نظمیه بنویسیم.)) آقای محمودی گفت: ((پیغام دادیم، ولی ندارند.)) و بعد در حالی که به دو تا از بچه های ردیف عقب اشاره می کرد افزود: ((تا آنجا که من بدانم پسر حاجی رسول و حسین پسر حاجی شریف پدرشان دارند، ولی خسیس اند.))

آقای مدیر گفت: ((آنان که غنی ترند محتاج ترند)) – که ما نفهمیدیم – بعد گفت: ((عزیز... تو هم حسین، بلندشید برید خونه هاتون، تا موقعی که کفش نخریدید نیاید مدرسه. به باباهاتون هم بگید نخرند می نویسیم به نظمیه.))

عزیز و حسین، خدا خواسته، تندتند کیف و وسایلشان را جمع و جور کردند، و تپ تپ کنان با پاهای برهنه بیرون رفتند، و بچه‌ها با نگاه‌های خندان و شیطنت بار بدرقه‌شان کردند – قیافه‌ی آقای محمودی درهم رفته بود؛ مدیر به سوی در رفت؛ محمود خان از نو برپا خبردار داد، و مدیر همچنان که به سوی در می‌رفت، بی‌اینکه که به پشت سر بنگرد با حرکت دست گفت بنشینیم. آقای محمودی در کنار نیمکت من و اسماعیل ایستاده بود و با خودش حرف می‌زد. ((ای – ی؛ ندارند که نشد حرف!)) و سرش را تکان داد، و گفت: ((پناه بر خدا!)) و آه کشید؛ بعد یک دفعه انگار چیز تازه‌ای به یادش آمده باشد نگاهی به پایین و پای ما انداخت و گفت: ((آن کفش‌ها را چند برات خریدند؟)) ظاهراً با اسماعیل بود. اسماعیل گفت: ((هشت قران، آقا معلم.)) آقای محمودی انگار با خودش حرف بزند گفت: ((اووه! یک دریا پول است!)) . بعد پس از لحظه‌ای چند با همان قیافه‌ی پرت و پریشان گفت: ((هیئات، حکایت سیر و گرسنه است! ...)) که من نفهمیدم مقصودش چه بود، و خیال نمی‌کنم کسی از بچه‌ها فهمید. و بعد گفت: ((دوره کنید!)) و دوره کردیم. زنگ که خورد دور بچه‌های پابرنه جمع شدیم ... بچه‌ها مسخره می‌کردند و با قیافه‌ی شیطنت آمیز دم گرفته بودند و می‌گفتند: ((هوهو، مدرسه مالید، مدرسه مالید!)) و یکی دوتا پریدند و گوش و بینی بچه‌های پابرنه را کشیدند. بچه‌ها هم به روی خودشان نمی‌آوردند و قیافه‌ی بی‌اعتنا به خود می‌گرفتند. سرانجام از بس زر زدند که پسر میرزا قادر بقال از کوره در رفت و پرید و یقه‌ی حسن پسر وکیل حسین را گرفت، و با یک حرکت پشتش را به خاک کشید، ولی عزیز مثل اجل معلق سر رسید و کشیده‌ی محکمی توی گوش علی زد و حسن را از چنگش درآورد.

زنگ آخر هم خورد و کیف به گردن به خانه رفتم. تا مادر بزرگ را دیدم کیف را گشودم و صفحه‌ای را که مشقم را بر آن نوشته بودم نشان دادم، و نوشته را برایش خواندم. مادر بزرگ به راستی خوشحال شد. چایم را خوردم و جلو آتش نشستم و دنباله‌ی مشق را گرفتم. مادر بزرگ گفت: ((اگر خسته نیستی برو تو کوچه با بچه‌ها بازی کن.)) گفتم: ((نه خسته نیستم، بازی نمی‌کنم؛ تکلیف هامو می‌نویسم.)) مادر بزرگ گفت: ((پسر، حالا زوده، برو یک خرده برای خودت بازی کن، تا چراغو روشن می‌کنیم – بعد هم می‌توانی بنویسی.)) گفتم: ((نه، بازی نمی‌کنم.)) و کنار بخاری نشستم و چارچنگولی روی دفتر مشق خم شدم.

خاله رابعه آمد، نگاهی به دفتر و دستکم انداخت و مقداری قربان و صدقه‌ام رفت و دو سه ((غلی)) زد و خطاب به مادر بزرگ گفت: ((بچه‌ی آدم ثروتمند از روز ازل خوشبخته؛ صالح منم اگه پدر درست و حسابی داشت به جای اینکه بره از کوه هیزم بیاره می‌رفت مدرسه و برای خودش آدم می‌شد.)) مادر بزرگ گفت: ((خدا پنج انگشت دست را مثل هم نیافریده؛ یکی هم باید انگشت کوچیکه باشه. ناشکری نکن، همین که ناقص نیست و به مرد و نامرد محتاج نیست خودش جای کلی شکره.)) خاله رابعه گفت: ((ناشکری نمی‌کنم؛ شکر خدا مثل شاخ شمشاده.)) حال آنکه مثل تیر شمشاد هم نبود. آدمی بود دراز و لندوک و چروکیده، که نشان فقر مطلق بر هر خطی از خطوط چهره‌اش نقش بسته بود.

مادر بزرگ همچنان می‌گفت که بروم و با بچه‌ها بازی کنم ...

مادر بزرگ هم عجب توصیه‌ای می‌کرد! من یک آن از فکر شانه بسر غافل نبودم؛ ممکن بود هر آن بیاید و غافلگیرم کند. اما با این همه بچه‌های دیگر بازی می‌کردند و به قول مادر بزرگ شلنگ تخته می‌انداختند؛ از خودم می‌پرسیدم این چه جویری است که شانه به سر با آنها کاری ندارد و آنها واهمه‌ای از او ندارند؟ و پیش خود به این نتیجه رسیدم که حتماً یا او را ندیده‌اند – آخر کسی به اتاق مدیر نمی‌رفت – یا با آنها اخت شده و به آنها اجازه

دادند بازی کنند - و غرورم اجازه نمی داد از بچه ها پیرسم - می ترسیدم مسخره ام کنند . تکلیفم را که تمام کردم همچنان کنار بخاری نشستم ؛ مادر بزرگ چراغ را روشن کرد و من با قیافه ای خسته و پریشان در کنار بخاری ماندم .

آن وقتها نمی دانستم - از کجا بدانم ؟ - که قلب کودک کوچک و دنیای او محدود و نامحدود است - حتی لغت قلب را هم نمی دانستم ، و طبیعی است محل قلب را هم نمی دانستم ، و اگر می دانستم شک ندارم درد شدیدی در آن احساس می کردم ، و نمی دانستم که گاه گاهی در نظر کودک کوه جلوه می کند ؛ آنچه می دیدم و احساس می کردم دید و احساس خودم بود که کودک بودم ، و واقعیت داشت اما واقعیتی به مراتب بزرگتر از واقعیت زندگی : هنوز سنگ نیم منی کنار دیوار خانه ی صالح آقا را ، که در چشم کودکانه ام چیزی از کوه دماوند کم نداشت ، می بینم : می بینم که با ترس و لرز ، به هر تقدیر ، از آن بالا می روم و در حالی که زیر پا را چون دره ای عمیق می بینم می گویم : ((مادر بزرگ ، مادر بزرگ ، بین !)) و پایین می پریم ! انگار بی چتر از ارتفاع چند هزار پایی پایین پریده ام ، و مادر بزرگ است که می گوید : ((ماشاالله پسر ! آفرین !)) و ((ف)) این آفرین آنقدر دهن پرکن است که من کیف می کنم ؛ و همچنان که او به راه خود می رود من برمی گردم و یک بار دیگر از آن بالا می روم ، و باز می پریم . آری ، کودک سنگ نیم منی را کوه می پندارد ؛ قلب کوچکش نیز هر ذره از ترس و هراس بی مایه ی خروار می برد و چون باری گران احساس می کند - باری که به فکر و خیال کودکانه اش سبکباری از آن ممکن نیست . شادیش هم ، به همین قیاس ، سراپا

شادی است و دریای عظیمی است بی کرانه . من که چوبی را لای پا می گیرم و از آن اسبی تیز تک می پردازم و هی می کنم و زمین و زمان را در می نوردم چگونه ممکن است اسب واقعی را درشت تر از واقع نبینم ؟ من صدای شبیه ی اسب بابا را از صدای هر هواپیمایی نیرومندتر می یافتم ؛ آن وقت هواپیما نبود ، و حالا که هم هست هرگز صدای هیچ هواپیمای مافوق صوتی چنان تأثیری در ذهنم باقی نگذاشته است . راست است ، ذهنم کند شده است و حساسیت اولیه را ندارد ، ولی چشمم هم کوچک بود و جثه ی یک پوپک ، یک شانه بسر ، تمام ساحت آن را پر می کرد . اکنون که به در خانه ی مادر بزرگ می نگریم آن را حقیر می یابم ، مقداری خم می شوم تا از زیر آن بگذرم : آن وقت همین در دروازه ای سر به فلک کشیده بود ، هرچه جفت می زدم دستم به تاقش نمی رسید ، و مادر بزرگ که چون ((غولی)) در نظرم جلوه می کرد اینک جوجه ای است ، پیرزنی است ریزه و کوچولو ، و بابا که دوپایش را بغل می کردم و سر برمی آوردم و به صورتش می نگریستم و چهره اش فرسنگ ها دور می نمود و فضایی که از لای دو پایش می دیدم حدی به بینهایت داشت ، اینک جز قامتی معمولی ندارد ...

فشاری که بر قلب کوچکم وارد می آمد با هیچ چیز قابل سنجش نبود - نمی دانم چرا نمی ترکید . مگر این همه فشار را هم می توان تحمل کرد ؟ تحمل می کردم و به خود می پیچیدم و دم نمی زدم . در شعله های آتش می نگریستم ، پوپک را ، که خود را از نگاهم می دزدید و لوله می شد و از دودکش در می رفت ، می دیدم ؛ آقای محمودی را با آن چشمان زاغ ، و کله ی جغرافیایی ، و سیبک گلو ، در میان شعله ها می دیدم ؛ وای چه کله ای ! انگار در درونش آتشفشان شده بود و گدازه ها حفره هایی بر سطح پدید آورده بودند : جای سوختگی ها به خوبی دیده می شد ، و در جوارشان چند رشته علفی که فرصتی یافته و رشد کرده بودند و خاکستر هنوز بر آنها بود . صدای ترکه ای را که بر نرمه ی گوش بچه های بازیگوش می نواخت در ترق تروق هیزم ها می شنیدم ، صدای زنگوله ی هر بزی که از گله برمی گشت در لحن و آهنگ صدای شانه بسر در گوشم می نشست و قلبم را می فشرد

می نشستم و در شعله ها خیره می شدم و خود را گم می کردم - یعنی در واقع باز می یافتم - با این همه خود آگاهی چگونه می توانستم خود را گم کنم ؟ راه حل هم بسیار ساده است ؛ باری که به گرانی کوه است با تلنگری جابه جا می شود ؛ ترسی که زندگی را بر دارنده اش تباہ کرده است با سختی دور می شود و چون دور پراکنده می شود - و شادی ، شادی بیکرانه جایگزین غمی می گردد که با غم ناشی از بزرگترین تراژدی های بشری پهلوی می زند . آن وقت قلب کوچک بزرگ می شود و تمام شادی های دنیا را در خود جای می دهد - شادی هایی که به هیچ غمی آلوده نیستند ، و سراپا شادیند . قلب کوچک من که گاه سراپا شادی بود ، اینک سراپا غم است . و ترس و دلهره ، ترس از این که این که شانه بسر بیاید و مادر بزرگ چغلی مرا بکند ، یا اینکه چغلی نکرده او عوضی بفهمد و مدیر گوشم را ببرد - وای که این دلهره اندازه ندارد ! گاه پیش آمده بود که در خواب می دیدم دیوی دنبالم کرده است و من هرچه می دوم از جایم تکان نمی خورم ؛ می خواهم جیغ بزنم و فریاد کنم ، و نمی توانم . به قول مادر بزرگ بختکی روی سینه ام خفته بود که سنگینی اش از سنگینی یک کوه هم بیشتر بود ، حال آنکه امکان داشت لبه ی لحاف باشد ، یا دست مادر بزرگ باشد که روی سینه ام افتاده است . اکنون این بختک همین شانه بسر یک وجبی بود که پاها را از دو طرف سینه ام آویخته بود و سوارم شده بود و من نه می توانستم فریاد بکشم و نه می توانستم فرار بکنم .

راستی که این حالات بشری چقدر متحول اند ! گاه سرد و گاه گرم ، گاه خشک و گاه تر - هر روز ده ها بار از این حالات برای آدمی اتفاق می افتد ، و گاه شخص متوجه این احوال نمی شود ؛ گاه متوجه نیست که شادی و جدی وجود ندارد و همه غم و تلخکامی است و دریچه ها و مجراهای شادمانی بسته و خشکیده اند . در این گونه مواقع پیشانی یا چانه را بی اختیار بر کف دست تکیه می دهدی ، احساس می کنی که یک چیزی بر وجودت سنگینی می کند ، ولی نمی دانی چه چیز . سر ، سنگینی می کند ، اما از محتوا و ماده ای که موجب این همه سنگینی است تصور درستی نداری . تا بخود از خیر محتوای آن می گذری و دست ها را به کمک می خوانی : سر ، سنگین می شود و محتوای آن گویی به جدار فشار می آورد ، آن وقت است که این سنگینی بی وزن و بی محتوا هر دو دست را به اطراف سرمی آورد ، تا از ترکیدن جدارها جلو بگیرد ... اما ناگهان - ناگهان با ظهور واقعه ای ، یا شنیدن صدایی ، یا دیدن دوستی ، می بینی که این دریچه ها باز می شوند و این مجراهایی که خشک می نمودند سرریز می کنند و شور و شادی دیوانه وار به پیش می تازند و همه چیز را از پیش خود می روبند ، چندان که خیال می کنی که هرگز متوقف نمی شوند و هیچگاه به کرانه نمی رسند و کرانه ای نیست که تصور انتهای آن شادی جاودانه ی تو را منقص کند - و در همه ی چیزهایی که شور و شادی به همراه دارند جز این نیست ، و همین است که همه چیز را می روبد و به پیش می رود . اما این احوال مخصوص بزرگتران است ؛ کودک وقتی شاد است کتمان نمی شناسد و شادی از هر ذره ی وجودش ، از فراز و فرود خنده صمیم و بی شائبه اش ، از از سفیدی نیالوده کره ی چشمش زبانه می کشد و وقتی غمین است غم است که بی اختیار از ذرات وجودش فوران می کند ، و او این حالات تند را تجربه و احساس می کند ، و از آنها ، به اقتضای حال ، به کمال لذت یا رنج می برد .

چانه را بر کف دست تکیه داده بودم و در خیال شانه بسر غوطه می خوردم . و شعله ی آتش گاه اوج می گرفت و گاه فرو می افتاد که مادر بزرگ گفت : ((بابا داره میاد !)) بابا بود ؛ برخاستم و با بی حالی رفتم و دوپایش را بغل کردم و در چشمانش نگرینم . بابا دستی به سرم کشید ، و خم شد تا بند کفش هایش را باز کند ، کفشهایش را در آورد و هم چنان که دست مرا گرفته بود ، آمد در کنار بخاری نشست ، همین که نشست گفت : "خوب چه خبر ! مدرسه

خوش میگذره؟" مادر بزرگ عوض من جواب داد: "باها! باس ببین پسر من امروز کلی کار کرده!" و دست برد و کیف را جلو کشید، من نگران این که مرکب بریزد و رنجم را تباه کند مداخله کردم و کیف را نگه داشتم.

مادر بزرگ کیف را گشود و دفتر مشقم را در آورد و به بابا نشان داد و گفت: "بفرما" بابا گفت: "راستی! این ها را خودش نوشته؟" و رو کرد به من و گفت: "اره، تو نوشتی؟ من که باور نمیکنم!" با حرکت سر جواب مثبت دادم.

مادر بزرگ افزود: "بله که خودش نوشته _ جلوی خودم نوشت _ ماشاالله تند تند، تا چشم به هم زدم نوشت" وای چه دروغ هایی میگفت این مادر بزرگ تا سر و ته "ب" را به هم می آوردم دمب شتر به زمین میرسید و او میگفت تند تند! من به ریش گرفتم و در سکوت تایید کردم بابا گفت: "ماشالله، جداً ملای ده ما قد تو سواد ندارد، پیر مرد هر را از بر تشخیص نمیدهد" گفتم: "من" ح" را خوندم "ب" را هم بلام" بابا خندید و گفت: "میدونم، اونومیگم" و در حالی که مشق مرا به قدریک طول بازو از خود دور کرده بود و نگاهش میکرد گفت: "نقص ندارد عالی است! احسابی با سواد شده ای!" در ضمن دیدم مثل این که مادر بزرگ روبه بابا لب میجنابند و با نگران چیزهای میگفت، همین که برگشتم دنباله ی لچکش را به دندان گرفت و خاموش ماند. بابا گفت: "دگه چی؟" مادر بزرگ گفت: "دیگه سلامتی! ولی میخواستم تو بهش بگی بچه باید درسش بخونه بازیش هم بکنه _ ولی معقول _" بابا گفت: "البته چه طور مگه؟"

مادر بزرگ گفت: "هیچی! فکر میکنه اگه بازی کنه او چی چی _ شانه بسر _ میره چغلیشو به مدیر مکنه." بابا گفت: "نه اون کارای بد رو خبر میده، بازی که کار بدی نیست" مادر بزرگ گفت: "خوب خودت بهش بگو، من که هر چ بهش میگم به کلش نمیره" لحن سخنش این قدر که امیخته به گله بود حاکی از عصبانیت نبود بابا گفت: "این که گفتن نمیخواد، کار بد یعنی کار بد بازی هم یعنی باز _ این که گفتن نداره" من در کنار بابا نشسته بودم، با بی حالی بهش تکیه زده بودم و دم نمیزدم، صحبت این شانه بسر دردم را تازه کرده بود.

پدر بزرگ هم آمد، او هم کلی تعریف کرد و واقعه ی نامه نگاری موعود با عنوان "پدر عزیزم" کما فی السابق گذاشت برا سال بعد و شام خوردیم.

پیش از شام مادر بزرگ بدون آنکه خطابش به شخص به خصوصی باشد گفت: "من درست سر در نمی اورم... خوب اگه این چی چی _ شانه بسر _ هست پس دیگه این "رضایت نامه" چیه؟" آخر های هفته بود، گفته بودند روز شنبه اول وقت که به مدرسه میرویم باید "رضایت نامه" ای با خود داشته باشیم مشعر بر این که "از اخلاق و رفتار فرزندی ... رضایت کامل حاصل است (البته این رضایت نامه هم وسیله ای برای شانتاژ بزرگ تر ها بود، تا میجنیدی مادر بزرگ بود که میگفت: "لعنت بر پدرم اگر بنویسم!" خودش که نمی نوشت ولی به هر حال او بود که سفارش میداد) بعدها فهمیدم که مادر بزرگ میخواست به نحو مرا سبکبار کند ولی مایل نبود مستقیم به موضوع پردازد و میخواست در این مورد از بابا کمک بگیرد. بابا بزرگ در جریان نبود، و چیز نمیگفت، طبق معمول این گونه مواقع، در حالی که خنده بر رو لبان بی دندانش منتشر شده بود نشست بود و با چشمانی که خنده در آنها موج میزد، به من خیره شده بود، بابا هم مثل این که زیاد توی خط نبود. گفت: "خوب این طوری دیگه!" من نشسته بودم و روبرو را نگاه میکردم اما با این همه قسمتی از لب و دهان مادر بزرگ از پس حاشیه ی روسری که دنبال ان را به دست چپ گرفته بود و چانه را پشت ان مخفی کرده بود، دیدم، کلمه ی مریض به گوشم خورد، به طرف مادر بزرگ برگشتم، تا برگشتم لب و دهان مادر بزرگ از حرک تبازا استاد و جز قیافه ی نگرانش که لبخندی را پوشش ان قرار داده بود چیزی ندیدم، بابا با نگرانی گفت: "گفتی مریض؟ ابراهیم مریضه چرا؟" مادر بزرگ گفت: "بسم الله، خواب دیدی!؟ کی گفته مریض _ من چیزی نگفتم میبینی که جلوت نشسته" وبعد به طور معترضه افزود: "ولی خوب اگه همین طور توی خونه بشینه از

حالا مثل پیر مردها کنار بخاریکز کنه و کوچه نره وبازی نکنه خوب البته مریض هم میشه " بابا گفت: "همین طوره " لحظه ای چند کسی چیزی نگفت بابا چای میخورد، پدر بزرگ سر فرو افکنده بودو تسبیح میگرداند، و من در شعله ها گم شده بودم و سنگینی بدن را بر بابا انداخته بودم، مادر بزرگ انگار به طور تصادفی خطاب به بابا گفت: "حالا تو نمیتونی بااون چی چی _اون زهر ماری_ دلم هرّی ریخت نکند شانه بسر در جایی کمین کرده باشد و بشنود که با این لحن توهین امیزاز او صحبت شود! _"اون شانه بسر صحبت کنی و سفارششو بکنی؟" بابا گفت: "چرا، من که گفتم،اون وقتی خبر میده که کار بد بکنه و تو یا من یا بابابزرگ ازش ناراضی باشیم..." پس در پاسخ به نگاه های نگران مادربزرگ که انگار دردی ناگفته بر قلبش فشار می آورد گفت: "تاره اون روز هم پیش از این که با مدیر خداحافظی بکنم به شانه بسر سفارش کردم" مادربزرگ گفت: "خوب چی گفت؟" بابا گفت: "هیچی، گفت بازی جای خود داره،پسر خوب و عاقلی باشه کاری به کارش ندارم. ماشالله عاقل هم که هست" مادربزرگ گفت: "والله بچه ی خیلی خوبیه، من که خیلی ازش راضیم، فردا میدم یه رضایت نامه خوشگل براش بنویسن" و من هم قیافه ی عاقل و بچه ی خوب به خود گرفتم بعد گفت: "پاشو پسر م، پاشو برو بخواب دیره،فردا بایدبری مدرسه." و رخت خواب را آورد و انداخت ومن زیر لحاف سریدم و بابا هم پاشد و رفت _دهش نزدیک بود. گویا از ظهر امده بود ولی وقت نکرده بود به مادر بزرگ سر بزند.

مدتی با خیال شانه به سر ور رفتم، کوشیدم هر خط و خال و حرکتش را به خاطر بیاورم.او را صدها بار زنده تر از آنچه بود به یاد آوردم: وزنه هایی را که از زنجیر حاشیه لانه اش آویخته بود به دقت پیش خود مجسم کردم _وای اگر با یکی از آن وزنه ها به سر آدم بکوبد! مدیر را میدیدم، سرلرزانندش و گوش بریدنش را؛ آقای محمودی را می دیدم با آن چشمان زاغ و کینه ای، که به چشم گربه گرسنه شبیه بودند و مواقعی که عصبانی می شد بی قرار در حدقه می گشتند؛ با آن سیبک گلویی که با آن موهای تراشیده اش به زانوی خروس لاری پیر شبیه بود؛ کلاس و بچه های نگران را نظاره می کردم... سرانجام خیالم آواره شد و به سراغ الاغهای بی صاحب و درمانده کنار رودخانه رفت. در این وقت شب چه می کردند؛ مادربزرگ می گفت اینها خوراک گرگهای گرسنه هستند. هر وقت صدای زوزه باد بلند می شد مادربزرگ یاد الاغهای بی صاحب می افتاد، اهی از سر دلسوزی میکشید و گفت: « حالا است که گرگها نزدیک میشوند و الاغها به عادت الاغی خودشان لنگشان را باز می کنند و به گرگ تعارف می کنند: « بفرما، از اینجا! و گرگ از پایین تنه شروع به دریدن آنها می کند _ من می پرسیدم: « مادربزرگ لابد گرگه به الاغه میگه بخواب کیسه تو بکشم، و الغه رو گول میزنه _ نه؟ » آخر کیسه کش حمام را دیده بودم که همین که می رسید دستی و کیسه ای تکان می داد و مرد به آن گندگی دراز به دراز می شد. مادربزرگ به لحنی واقعاً زنانه و غمگین می گفت: «چه می دونم عزیزم، الاغ گول خورده خدائیه _ اینو گرگم می دونه! _» سوالاتی که در این زمینه می کردم جواب درستی از مادربزرگ در نمی کشید؛ خدا الاغ را الاغ خلق کرده بود و گرگ را گرگ ... لابد شانه بسر هم این وقت شب سرش را به زیر بال برده و خوابیده است...!

کم کم به خواب رفتم. فردا و پس فردا هم گذشت؛ کمر الفبا را شکستیم هیچ، پایش را هم قلم کردیم. جمعه آمد؛ بابا به دهش رفته بود و خانه خلوت بود... بچه ها در کوچه می دویدند و به سر و کول هم می پریدند و با سوت زندهای خود و گاه با خطر کردن و به حیاط آمدن و تندى از جلو پنجره گذشتن، به بازی دعوت می کردند، اما من هرچند مشتاق بودم، حال و حوصله یا به عبارت دیگر، جرأت و جسارت رفتن و بازی کردن را نداشتم. دلم پَر می کشید اما ذهنم موافق این کار نبود. وقتی مادربزرگ در پستو بود، یکی از بچه ها از جلو پنجره که گذشت مرا به نام

خواند و به بازی دعوت کرد. مادر بزرگ صدا را که شنید، به خلاف معمول عصبانی نشد؛ از تو پستو داد زد: « برو به کمی برای خودت بازی کن؛ برو، برو عیبی نداره! تردید کنان تا دم ایوان رفتم ولی دل و دماغ بازی نداشتم؛ برگشتم و رفقا را دماغ کردم ...»

هنوز هوا تاریک نشده بود که مادر بزرگ آمد و ناخنهایم را چید و برای محکم کاری دستهایم را با آب گرم شست و کیف و وسایلم را مرتب کرد، و برای نوشتن رضایت نامه پیش میرزا مجید رفت و رضایت نامه را آورد؛ که با جوهر بنفش نوشته شده بود و در زیر آن آنطور که مادر بزرگ می گفت نوشته بود « کمیته زهرا ». رضایت نامه را در کیفم گذاشت _ دیگر غمی نداشتم. آن شب را کم و بیش به آرامی به صبح رساندم؛ با اولین ندای مادر بزرگ از جا پریدم و صبحانه خورده نخورده راهی مدرسه شدم. مادر بزرگ دستم را گرفت و از خانه بیرون آمدم؛ به دم در که رسیدیم گره گوشه لچکش را با دندان گشود و یک دو قرانی ناصرالدین شاهی از آن بیرون کشید، آن را کف دستم گذاشت. گفت: « به وقت گمش نکنی! درست بگیر؛ آها، اینطور! » و انگشتانم را درست روی دو قرانی تا کرد. در حالی که دستم را همچنان در مشت داشت افزود: « اینو میدیش به ملا، میگی مادر بزرگ سلام رساند و گفت وقتی آمد کنار رودخانه، در برگشتن به سری به خانه ما بزنه _ خوب! » گفتم: « خوب. » گفت: « چی میگی؟ » آنچه را که گفته بود کما بیش تکرار کردم و او وقتی که مطمئن شد که پیغامش را کمابیش فهمیده ام، گفت: « بسیار خوب؛ برو، خدا به همراه! » و من در حالی که دو قرانی را در کف دست کوچکم که خیس عرق بود می فشردم، با کیف و تشکیلات و این « استوار نامه » راهی مدرسه شدم.

مراقبت از دو قرانی از جهتی مایه آرامش خاطر و از سایر جهات موجب خرد کردن اعصاب بود. بنا بر دلایل و جهات عدیده، که این دلیل و جهت « جدید » بر آنها مزید شده بود، آن روز هم رویی به رفقا نشان ندادم. کیفم را در کلاس گذاشتم و به حیاط آمدم و در حالی که دو قرانی را در مشت می فشردم و خیس عرق بودم، مظلوم وار در گوشه ای ایستادم. آقای مدیر آمد، « خبردار » دادند. زنگ خورد و به کلاس رفتیم. آن وقتها بازدید، روزهای شنبه در کلاس ها صورت می گرفت _ چندی بعد بود که بازدید روزهای شنبه به بعد از خوردن زنگ و به صف شدن موكول شد ... به کلاس آمدم و نشستیم، و آقای محمودی آمد و بازدید را شروع کرد به قولی از فرق سر تا نوک پا، و به عبارتی فقط پشت دست، چون فرق سر بعضی ها که پیچه داشتند معلوم نبود، نوک بعضی پاها هم که برهنه بود یا توی کفش. در این بازدیدها آقای محمودی با ترکه مخصوص می آمد و از راهرو بین نیمکتها راه می افتاد، و چون میزی در کار و مزاحم و دست و پا گیر نبود قدرت « مانور » زیاد بود؛ وجود راهروهای افقی و عمودی کارش را ساده تر کرده بود. تا می آمد بچه ها انگار ورزش سوئدی بکنند، هر دو دست را در حالی که کف دست ها رو به پایین بود، جلو می آوردند. آقای محمودی به بازدید می پرداخت و نتیجه را بر صفحات کوچک پشت دست ها یادداشت می کرد و اگر این لوحه کم می آمد به اقتضای احوال، از پشت و پشت گوش و نواحی سر و کمر و شانه ها نیز استفاده می کرد. کار بازدید ردیفهای اول و دوم را با همراهی موسیقی جاز بچه ها که هنگام وارد آمدن ضربه ها جیغ می زدند و درجا می رقصیدند و بدن را پیچ و تاب می دادند به پایان برد و به ردیف ما رسید. وای خدایا! ترکه را بالا نگه داشته بود و در حالی که چشمان زاغش چون چشمان مار در حدقه می گشتند مثل اجل معلق بالای سرم ایستاد. نمی دانم _ شاید احساس خطر و نوع عمل بود که شکل عکس العمل را به من القا کرد؛ هرچه بود، در حالی که دستها را جلو آورده و سر را پائین افکنده بودم و کف دستی که دو قرانی در آن بود رو به بالا و کف دست دیگر را رو به پائین گرفته بودم ترسان و لرزان، انگار درس پس بدهم گفتم: « مادر بزرگ ... مادر بزرگ سلام می رسوند ... گفت ... گفت ... اینو بدش به

آقا معلم... و اگه اومد رودخانه... یک سری هم به خانه ما بزن! و هراسان و لرزان به همان حال ماندم. آقای محمودی با دیدن دو قرانی که طبعاً در کف دست کوچکم پنج قرانی می نمود، تغییر قیافه داد. چشم خندی در اعماق چشمان زاغش رسوب کرد؛ ترکه انگار که از مفصل بدر آمده باشد لق شد، تا شد و در کنار آقای محمودی از جنب و جوش باز ایستاد. آقای محمودی دستم را در مشت گرفت؛ دو قرانی را برداشت، دستی به سرم کشید و گفت: «بگو دستش درد نکند، خدا زیاد کند، خدا بیشتر از اینها به او بدهد. بگو چشم امروز عصر خدمتشان می رسم.» دیگر پشت دستم را نگاه نکرد؛ نگاهی چپکی به اسماعیل انداخت، اسماعیل خودش را گلوله کرد. من نفس راحتی کشیدم. به اسماعیل گفتم: «چند وقته این پنجولای نحس و نجستو نشست؟» اسماعیل جواب نداد؛ سر به زیر افکنده بود و از زیر چشم ترسوار نگاهش می کرد. آقای محمودی هم ترکه را بالا نیاورد. افزود: «سگ بلیسه سیر میشه! گفتمی به حاجی، عیدی عمو استاد را فراموش نکنه؟» اسماعیل گفت: «بله، گفت میدم.» آقای محمودی گفت: «کی؟ وقت گل نی؟ عید هم که گذشت ما چیزی ندیدیم!» اسماعیل چیزی نگفت و آقای محمودی به سراغ ردیف دیگر رفت... سوء تفاهم نشود، آقای محمودی یکی از شریف ترین و باوجدان ترین آموزگارانی بود که دیده ام. اینها عوارض فقر مطلق منطقه بود، که از دولت و حکومت جز مالیات دادن و توهین و تحقیر شنیدن عاید دیگری نداشت.

ظهر شد؛ به خانه رفتم و ماجرا را برای مادر بزرگ تعریف کردم و مژده تشریف فرمایی آقای محمودی را دادم ولی شگفتا که این مژده، بهجت و سروری در مادر بزرگ برنیا نگیخت؛ حال آنکه من سراپا هیجان بودم و سر از پا نمی شناختم. مادر بزرگ نشسته بود و نخ می رشت، انگار نه انگار. یکی دو بار تجدید مطلع کردم، باز هیجانی نشان نداد، فقط گفت: «می دانم؛ بیاد، قدمش بالای چشم!»

چیزی خوردم و به مدرسه باز آمدم _ زنگ آخر که خورد دوان دوان به خانه رفتم و برای استقبال از آقای محمودی آماده شدم. خطیر بودن موقعیت را از نو به مادر بزرگ یادآوری کردم، ولی مادر بزرگ همچنان بی هیجان نشسته بود و بی خبر از خطیر بودن موقعیت نخ می رشت، حتی «هفت جوش» را هم کنار آتش نگذاشته بود. مدتی در کنار آتش ایستادم، و باز به مادر بزرگ یادآوری کردم که آقای محمودی گفته است امروز عصر می آید. مادر بزرگ چون بی قراری مرا دید دوک دستی و گلوله و کلاف پشم را به کناری نهاد و گفت هفت جوش را آب کنم و بیاورم. هفت جوش را در یک چشم بهم زدن آوردم، و رفتم دم در و در این پاسگاه دیدبانی مدتی چشم به راه ماندم، سپس به نزد مادر بزرگ باز گشتم و باز به محل دیده بانی شتافتم. در این ضمن مادر بزرگ غذایی را که از شب پیش مانده بود کنار اجاق گذاشته بود که گرم شود. سرانجام انتظار به پایان رسید و آقای محمودی در سر پیچ خانه خاله گلدسته پدیدار شد. دوان دوان به درون رفتم و نفس نفس زنان فریاد زدم: «مادر بزرگ، اومد _ مادر بزرگ اومد _ اومدش!» مادر بزرگ بی هیچ هیجانی گفت: «خوب، بگو بفرمایین تو.» و من باز دویدم دم در و از نو باز گشتم در حالی که می گفتم: «اومد، اومدش!» مادر بزرگ گفت: «گفتم بگو بفرمایین تو!» و من باز بدو به دم در رفتم.

اکنون آقای محمودی به دم در رسیده بود. سلام کردم و نفس نفس زنان گفتم: «مادر بزرگ میگه بفرمایین تو!» و دویدم اتاق و گفتم: «مادر بزرگ، اومد _ اینهاش!» مادر بزرگ دستی به سر و رویش کشید و دنباله لچک را به دندان گرفت و سنگین سنگین تا دم ایوان آمد. آقای محمودی سلام کرد: «سلام مادر بزرگ، حال شما؟» مادر بزرگ دنباله روسری را از لای دندان بیرون کشید و همچنان که آن را با دست چپ نگه داشته بود، با لحن و قیافه ای که انگار شرم می کند گفت: «سلام ملا، حال شما چگونه، خوش آمدید، صفا کردید!» و ملا آمد تو و کنار بخاری نشست و دستهایش را جلو آتش گرفت و گرم کرد، و تف غلیظی توی آتش انداخت. مادر بزرگ گفت: «خوب، بچه ها

چطورن، خوبن، خوشن، چاقن، سلامتَن _ حال خواهر حلیمه چطور است؟، خواهر حلیمه زن آقای محمودی بود. آقای محمودی گفت: «ای شکر خدا، می گذرد _ خوبن، دست شما رو می بوسن.» بعد گفت: «شما چطور؟ با این آقا کوچولو چطورید؟ عاقل هست؟» آقا کوچولو من بودم که بلافاصله قیافه مجسمهٔ عقل به خودم گرفتم _ اگر پیشتر نگرفته بودم. کنار بخاری ایستاده بودم و مستقیم به آتش نگاه می کردم، گویی زمان قرن‌ها به عقب برگشته بود و نگهبانی آتش را عهده دار بودم. برای اینکه نشان دهم که واقعاً عاقلم، از اتاق بیرون رفتم و باز گشتم و سلام کردم، و باز در کنار آتش ایستادم. صحبت از گرفتاری‌ها و گرانی زندگی بود. مادر بزرگ گله مند بود از اینکه حلیمه حالی از او نمی پرسد (من خاله حلیمه را دیده بودم _ خانهٔ آقای محمودی محلهٔ بالا بود _ پلک چشمانش سرخ سرخ بودند، و به قول بچه‌ها مثل چشم خروس، و مدام پلک می زدند) و ملا می گفت که زندگی به اندازه‌ای پیچیده شده است که مجالی برای ادای وظیفه باقی نمی گذارد وانگهی حلیمه، همانطور که می داند، ناراحتی چشم دارد و او را از هستی ساقط کرده است. تا حالا صدبار پیش سلطان تقی خان رفته و انواع و اقسام گرد سرخ و زرد و آبی و همه رنگش را گرفته و در چشمش ریخته و فرق و افاقه‌ای نکرده، و آخرین بار که او را پیش حکیم برده، همین سلطان تقی خان گفته است که باید «بلق» بگذارد _ منظورش برق بود _ و «بلق» را هم باید در تهران بگذارد، چون در جاهای دیگر بلق نیست. میگوید «تراخما» دارد و بچه‌ها نباید با حولهٔ او دست و رو خشک کنند، چون اگر بکنند آنها هم ناخوشی چشم می گیرند!

مادر بزرگ گفت: «این حوله‌ای که میگه همون "خاولی" خودمان نیست که مال حمامه؟ _ خاولی را که کسی باهاش دست و رو خشک نمی کنه!»

آقای محمودی گفت: «پدر آمرزیده خیال می کند روی گنج قارون خوابیده ایم. خوب، مرد حسابی، وقتی می دانی تراخما است، و بلق باید بگذاری و بلق هم جز تهران جای دیگری نیست، خوب اینو از اولش بگو؛ دیگه چرا هی مردمو هر روز به «مکتب» می کشانی و درمان «زرد» و «سرخ» میدی و امروز و فردا می کنی!» _ منظور آقای محمودی از مکتب مطب بود.

مادر بزرگ گفت: «این بلقی که میگه همیشه بیاری اینجا، چیه؟ لابد یه چیزیه مثل ضمد و مشما و اینجور چیزا، نه؟ حالا یکی نیست بره اونو بیاره؟ _ مثلاً همین میرزا عبدالله خرازی فروش؟»

آقای محمودی گفت: «نمی دانم؛ میگه همیشه. اینارو که همیشه باهاشان صحبت کرد؛ وقتی گفتند همیشه، العیاذ بالله با دوتا پا هم بری رو کلام الله باز میگن همیشه.»

مادر بزرگ گفت: «به حق حرفهای نشنیده! آخر چطور همیشه؟ چیزی که میگه باید بگذاری لابد یک چیزیه مثل خمیر که باید بگذاری روی چشمش و بندیش؛ چیزی که بشه رو چشم گذاشت چطور همیشه بیاری؟ لابد عوضی فهمیدی!» آقای محمودی گفت: «نه خواهر، صد دفعه پرسیدم؛ همین میگه همیشه. بلقو همیشه آورد!»

مادر بزرگ گوشهٔ لچکش را روی چانه اش فشار داد و گفت: «به حق حرف های نشنیده! یعنی میگی مثل خوک اونجا «مان»¹ کرده و پاهاش را مثل خوک سیخ فرو کرده تو زمین و نمیاد!»

آقای محمودی گفت: «نمی دانم؛ ولی میگه یه چیزیه که فوت می کنن، یا شعله می زنن؛ خلاصه چیزهایی گفت که راستش نفهمیدم. والا به قول فرمایش شما معنی نداره!»

در این ضمن من دو سه باری از اتاق بیرون رفته و باز آمده و سلام کرده بودم، و همچنان با قیافه و حالتی که مجسمهٔ عقل و عاقلی بود در کنار اجاق به نگهبانی آتش ایستاده بودم. گرمای آتش و خستگی، کم کم پلک چشمانم را

سنگین کرده بود و داشتم تا سر در آتش می افتادم، که مادر بزرگ گفت: «آقا معلم اجازه میدن، بگیر بشین برای خودت.» آقای محمودی گفت: «آره پسر، بشین؛ می دانم که ماشاالله عاقلی _ بشین برای خودت.» اما من از نشستن ابا کردم و باز در حالی که پوزخند مادر بزرگ را در پشت سر داشتم از اتاق بیرون رفتم و باز آمدم و از نو سلام کردم. مادر بزرگ «مجمعه» را جور کرد و غذای مانده را جلو آقای محمودی گذاشت؛ هفت جوش هم هویی کشید و «شُل شُل» آغاز کرد، و قوری هم آماده شد؛ و من مانند گارسون های که در کنار میز می ایستند و لقمه شماری می کنند به شمارش لقمه های آقای محمودی مشغول شدم. ماشاالله چه لقمه هایی! قد کله ی من. نان را به چهار قسمت می کرد هر یک از بخش های چهار گونه را روی بشقاب پلو می انداخت و پنج انگشتش را روی آن پهن می کرد و با فشاری و حرکتی دورانی لقمه ای می ساخت که عناصر و اجزاء آن از بس بهم فشرده بود، اگر هم از دست می نهاد مثل قیف در بشقاب سرپا می ماند. با این فشاری که می داد جز این هم نمی بایست بود. بعضی ها شوخی شوخی پشت سرش می گفتند که در یک میهمانی از بس فشار آورده بود که مفصل و آرنجش "تلقی" از جا در رفته بود و کار به حکیم و شکسته بند کشیده بود!... لقمه را که می ساخت ذهنش را تا آنجا که امکان داشت می گشود و لقمه ی کله گربه ای را در آن جا می داد و با فشار انگشت آن را تو می داد و در دهن جا می انداخت. ضمن غذا صحبت از گرانی بود که حالی برای مردم باقی نگذاشته بود و درد دل آقای محمودی که می گفت ماه می آید و می رود و بچه ها یک غذای گرم نمی خورند - ماشاالله زیادند! این بیست و پنج قرانی که از معارف می گیرد به جایی نمی رسد - و بد عنقی و ناسازگاری بچه ها، مخصوصا پسر بزرگش که گفته بود به من چه نداری؛ نداشتی می خواستی بچه درست نکنی؛ و تعجب و ناراحتی آقای محمودی که می گفت: "العیاذ بالله، العیاذ بالله مثل این که بچه را ما درست می کنیم!" مادر بزرگ می گفت دوره ی آخر الزمان است و بچه ها ماشاالله حیا را خورده و استفراغ کرده اند. کی ماها اینطور بودیم! آقای محمودی می گفت: "ماها! چه فرمایشی می فرمایید! ما کی از این غلط ها می کردیم. این چیزها مگر به عقل ما می رسید! و باز مادر بزرگ بود که در پاسخ می گفت: خوش به حال پدر و مادرهای ما! ما باز آنقدر شرم و حیا داشتیم که دق مرگشان نکنیم. کله ی سحر می رفتیم جنگل یا هیزم می آوردیم یا علف و گیاه، یا دنبال گاو گوساله می دویدیم؛ شب هم که می شد به کارهای خانه می رسیدیم و آه نمی گفتیم و حرف کال تر از گل از دهنمان در نمی آمد، یک بابا می گفتیم و صد بابا از دهنمان می ریخت. بچه های این دور و زمانه کلی هم طلبکارند - استغفرالله برای خدا هم تکلیف تعیین می کنند!

ملا گفت: "باور کن، الثان هم الثانه هر ماه یه ختم قرآن برای خدا بیامرز پدر و مادرم نخوانم ناراحتم و خودم را بدهکار می دانم - مثل اینکه چیزی از کسی دستی گرفته باشم همیشه خیالم ناراحته. شب های جمعه که هیچ، هرشب جمعه اقلا یکی دو سوره قرآن برایشان می خوانم - ای خواهر، کو آن حق شناسی!" و آهی کشید و مرا نگاه کرد. "همین آقا پسر را نگاه کن کم پاش زحمت کشیدی؟ از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد برایش فراهم می کنی. این اگر آدم باشه هر روز خدا صبح و ظهر و شب باید اون کفشات را ببوسه و روی سرش بگذاره، ولی میگذازه؟!" مادر بزرگ نگاهی به من انداخت و آهی کشید و گفت: "خوب دیگه، روزگاره؛ بد روزگاری است، برادر! رسیدیم به دوره و زمانی که میگن دختر از مادر زده میشه و پسر مرگ پدر را به آرزو میخواد، هی هی! اما کیسه برای پول اینا ندوختیم سلامت باشن کافیه - اونا به خیر و ما به سلامت!"

آقای محمودی گفت: "دِ همین! اونا میگن ما بخیر و ما به سلامت. صحبت شمایی در کار نیست. ما که من و شما باشیم بلانست گور پدرمان از هر جاده باید دریاوریم و آقایان بنشینند لم بدنند و دستت درد نکنه ای که نگن هیچ، کلی

هم طلبکار بشن - اینه که جگر آدم را آتش می زنه! حالا فکرش را بکن همین آقایی که اینهمه پاش بیدار خوابی کشیدی و بی مادر بزرگش کردی برگرده و تو روت بایسته و مثل آن یابوی من بگه: می خواستی بچه درست نکنی، حالا که درست کردی چشمت کور باید هم بدی!

مادر بزرگ به لحنی تعجب آمیز گفت: "پناه بر خدا! یعنی با همین لفظ؟!"

آقای محمودی گفت: "با همین لفظ هم نباشد چه فرق می کند؛ معنیش همین است!"

مادر بزرگ گفت: "خدایا صدهزار بار شکر!"

آقای محمودی گفت: "بله، حق شناسی سرشان را بخورد ما را نخورن ممنون هم هستیم."

من در این ضمن از فرط حق شناسی داشتم آتش می گرفتم. بوی کز خوردن شلوارم بلند شد؛ مادر بزرگ اخطار داد.... آقای محمودی آخرین تکه ی نان را به ته بشقاب مالید و با حرکتی دورانی و وسیع ته و اطراف بشقاب را در لقمه ای خلاصه کرد و به اصطلاح غذا را "سنت" کرد: مادر بزرگ "مجمعه" را برداشت و باز آمد و اولین چای را ریخت. برای خودش هم ریخت، ولی برای من نریخت - می ریخت هم نمی خوردم - و بعد همچنانکه چای را از نعلبکی هورت می کشید، مکث کرد و به شیوه ای اتفاقی انگار کار مهمی را به یاد آورده باشد که می باید به انجام می رسید و نرسیده بود و هر لحظه ممکن بود از دسترس دور شود گفت: "وا خاک عالم چرا اینقدر فراموشکار شدم من!" و رو کرد به من و گفت: "پسرم فراموش کردم برای آقای معلم سیگار بگیرم بدو برو پیش میرزا عزیز بقال و بگو مادر بزرگ گفت چندتا "جگره" (جیگاره) بهت بده... بدو پسرم بدو تا دکان و بازار نبسته - بدو! آقای محمودی می خواست اعتراض کند ولی مادر بزرگ گفت: "نه آقا البته می بخشیت که فراموش کردم؛ چون خودم نمی کشم فکر می کنم دیگران هم مثل من مقید نیستند." احساس کردم که می خواهد مرا از سرباز کند چون هرگز ندیده بودم آقای محمودی سیگار بکشد. آقای محمودی گفت: "البته منم زیاد نمی کشم ولی خوب بعد از این دستپخت خوشمزه ی شما سیگار می چسبد!" از اتاق بیرون دویدم هنوز در را درست نبسته بودم که دیدم کادر بزرگ سرش را جلو برد. کنجکاو شدم می ترسیدم چغلی ام را بکند چون حالات و احوال مادر بزرگ هیچ محل اعتماد و اعتبار نبود: یک وقت در عین مهربانی به آدم میپیرید و یک وقت در عین عصبانیت می خندید - می گفت از لجم میخندم! برای گول زدن مادر بزرگ تا سر پله های حیاط رفتم و یواشکی برگشتم و گوش ایستادم. مادر بزرگ وقتی از رفتنم مطمئن شد خطاب به آقای محمودی گفت:

"امروز بخاطر این بچه مزاحم شدم... نشستم گوشم را به در چسباندم"... اونروزی که با باباش به مدرسه آمده گویا در اتاق "مدیل" ساعتی بوده که از توش یک چی چی... یک شانه بسر... بیرون آمده و خوانده - من که ندیدم باباش می گفت: بچه از باباش پرسیده این چیه، باباش گفته این شانه بسر، جاسوس مدیله و حالا که آمده خوانده به مدیل لاپرت داده، و هر بچه ای که تو خانه شیطننت بکنه میاد به مدیل لاپرت میده. از اونروز، ملاجان، این بچه دیگه حال و حواس درستی نداره، مدام تو دلهره و ترس و اضطرابه. پریشب با باباش نشسته بودیم، میخواستیم یک جوری حالیش کنم که این ترس رو از ذهنش دور کنه... باباش متوجه نشد. به شما زحمت دادم که خودتان جوری که صلاح بدونید، البته نه اینجاییش خودتان صداس کنین و یک جوری خیالشو راحت کنین... چون اگه من یا باباش صاف و ساده بگیم که باباش شوخی کرده و کسی به مدیل لاپرت نمیده، دیگه اونوقت خط هیچکدامان را نمیخونه، اگر هم جریان همینجور ادامه داشته باشه میترسم خدای ناکرده مریض بشه و بیفته. خودتان که میدونین من هم همین یه لقمه بچه را دارم، موی سرم را پاش سفید کردم.. الهی هیچ سفره ای یک نانه نباشد! این بود که به شما زحمت دادم"

آه، پس اینها همه اش کلک بود! وای که خفه شده بودم! چیزی نماند سرم به در بخورد و بند را به آب بدهم. وای، انگار کوهی را از دوشم برداشتند. احساس سبکباری کردم، نفسی کشیدم، میخواستم بجهم و معلق بزنم، ولی احساس رخوت کردم، در ضمن جانب احتیاط را نگه داشتم. پاشدم و آرام آرام به سوی در حیاط رفتم، و شلنگ زنان، خوش و خندان به دکان میرزا عزیز رفتم - سیگار هم نگرفتم، در باز آمدن هم عجله ای به خرج ندادم، قدری سر به سر رفقای کوچه گذاشتم - نه، نیرو و طراوت سابق همه برجا بود! با گونه های گل انداخته به خانه آمدم، گفتم "دکان بسته بود" و سلام نکرده وارد شدم، و بی تعارف نشستم، و یواشکی از مادر بزرگ یک چای خواستم. و باز مثل سابق، اما در مایه ی خفیف تر، با سر و چشم و صورت اشاره کردم - یعنی که زودتر! و با هر اشاره تکانی می خوردم و کون خزک خودم را جلو می کشیدم - مثل سابق - یعنی که بیتابم. مادر بزرگ را در این گونه مواقع بنا به عادت میگفت "خوب خوب؛ بچه ات نیفته، صبر کن، دارم میریزم، بچه ات نیفته!" و چای را میریخت و با عصبانیت جلوم می سراند و می گفت "بفرما، کوفت کن!" این بار هم چای، ولی چیزی نگفت.

دمدم های غروب بود، هوا کم کم رو به تیرگی میرفت، آقای محمودی پس از مقادیری دست شما درد نکند و بسیار خوشمزه بود و خیلی خوش گذشت، و شما هم تشریف بیارید و از این تعارفات، پاشد، من هم پاشدم. مادر بزرگ گفت: "برو پسر، برو آقای معلم را تا دم در بدرقه کن!" و من با دل نگرانی از دنبال آقای محمودی به سوی در راه افتادم و او هنوز از دز نگذشته من باز آمدم.

مادر بزرگ گفت: "پسر، اون هفت جوش را بردار با این استکان ها بذار تو پستو" گفت: "خودت بردار، من میخوام بازی کنم" و شروع کردم به جست و خیز، و چهار نعل رفتن و گشتن به دور او، در حالی که سعی میکردم دم چنگش نباشم.

مادر بزرگ براق شد و گفت: خیلی خوب، باشه، گهت به گیس، مگه این پدرسگ - این چی چی - این شانه بسر نیاد! باشه، شلنگ تخته بنداز، تا خدمتت برسه!"

گفتم: "یه - هو چیزهایی را که با آقای محمودی گفتم شنیدم، همش دروغ بود - خودم شنیدم - خودت گفتم!" مادر بزرگ در عین عصبانیت خندید، از همان خنده های تو سینه ای، که نشان میداد لجش در آمده. گفت بسم الله، خواب دیدی؟! من چیزی نگفتم - بسم الله!"

گفتم خودم از پشت در شنیدم - با این دوتا گوشام - همه رو شنیدم. آره، جون خودت، شانه بسر! و معطل نکردم و از خانه زدم بیرون و تا موقعی که پدر بزرگ از مسجد آمد توی کوچه ماندم و دلی از عزا در آوردم. هوا هم که تاریک شد باز ماندم: حالا دیگر نوبت شب پره ها بود، که می آمدند و تیز از بابای سرمان میگذشتند و ما جفت میزدیم و بابا میپزدیم که آنها را بگیریم و آنها در لحظه آخر که چیزی نمیماند به دستان بخورند تغییر مسیر میدادند. وقتی بابا بزرگ از مسجد آمد، در حالی که خوب گرم شده بودم با او به خانه آمدم. مادر بزرگ زیرکی نگاه میکرد، از لجش میخندید، اما چیزی نمیگفت، من هم دم چنگش نمیرفتم، چون او پروای کسی را نداشت و در حضور بابا بزرگ، یا هر کس دیگری هم که بود، مثل آن خرسی که خودش در قصه هایش تعریف میکرد یک هو، درست همان وقتی که تو فکر میکردی مرده و حال ندارد و چشم هایش را با بی حالی فرو بسته، از جا میکند و چنگ می انداخت و آدم را مثل رختی که در طشت میشست حسابی چنگ میزد. بابا بزرگ چیز دیگری بود، او مانند هر سیاره ای که جو و اتمسفر بخصوصی دارد و چیزهایی را که جاذبه اش قرار میگردند تحت تاثیر قرار میدهد همین که وارد می شد جو آرامی در

پیرامون خود به وجود می آورد و آرامشی در محیط می دمید و تا آن سیاره دیگر، یعنی مادر بزرگ، از مدار خارج نمی شد و محیط را متشنج نمی کرد این جو همچنان حاکم بود- این تاثیر بابا بزرگ در محیط خانه بود. با دوستان و همسن و سالهای خودش که می نشست یکپارچه سرود لزدگی و مزاح بود. می نشست، چای یا شامش را که می خورد در کنار اجاق سر فرو می افگن و ظاهراً به فکر فرو می رفت؛ گاه انگار از خواب بپرد ناگهان یکه می خورد و باز سر فرو می افگند و چشمانش را فرو می بست. ظاهراً افکاری نداشت که آواره کوه ودشت و بیابان شوند، اگر هم داشت مثل جنی که از بسم الله رم می کند از کوه و دشت رم می کردند- اینقدر در دشت و بیابان مانده بود که از هر چه دشت بود بیزار باشد. شاید خاطرات گذشته بودند که همچون زنبورانی که از ناامیدی و فشار محیط نامساعد به سراغ کندوی سابق باز می آیند به سوراخ سمبه های خاطرش باز می آمدند و خود را به دیوار های کهنه کندوی خاطرش می کوبیدند و او را یکه می دادند- کس چه می داند. حرفی با هم نداشتیم، جز خوش و بش معمول و محبتی که می کرد و لبان قیطانی که بر هم می کشید و لبخند گرمی که به رویم می زد و نگاه چشمان پر مهری که متوجهم می ساخت. آن شب هم چیزی نگفت، مشقم را که نشانش دادم با همان لبخند و همان نگاه ستود و حرف «م» ی را که نوشته بودم به چکش استاد قادر نجار و «ی» را به داس درویش فتاح دروگر تشبیه کرد و قدری خندید. بعد مادر بزرگ جریان آمدن آقای محمودی را - بدون اشاره به دعوتی که خودش کرده بود- برایش تعریف کرد و از وضع چشمان زنش و این که باید «بلق» بگذارد و «بلق» چیزی است که در تهران است و آوردنی نیست و ضماد و مرهم و مشمع هم نیست بلکه چیزی است مثل فوت و شعله و این جور چیز ها شمه ای گفت. پدر بزرگ همه را با علاقه و در عین حال با لبخندی طنز آمیز گوش کرد: به دکترهای امروزی عقیده نداشت، معتقد بود که روزانه دو قاشق دوغ ترشیده - دوغ ترشیده حسابی کف کرده - هر نوع چشم درد و بیماری چشمی را معالجه می کند. هر وقت گاومان ناراحتی چشم پیدا کرده - هر نوع چشم درد و بیماری چشمی را معالجه می کند. هر وقت گاومان ناراحتی چشم پیدا می کرد فوراً - حداکثر دو روز و روزانه دوبار - دو قاشق دوغ ترشیده توی چشمش پف می کرد، و گاو معالجه می شد. هیئات! کو آن حکیم های قدیم! - این را بابا بزرگ می گفت - نخ قند را به دست گربه می بستنی و او بی اینکه حیوان را دیده باشد در اتاقی دیگر «نظم» نخ قند را می گرفت و می گفت دواي درد این حیوان گوشت موش است! ای روزگار!

آن شب با خیال راحت خوابیدم، و تا صبح تکان نخوردم. صبح با صدای مادر بزرگ از خواب پریدم، چشمانم را مالیدم، و از ترس شانه بسر از بستر جهیدم؛ اما یاد وقایع روز پیش در لحظه ذهنم را روشن داشت و ترس و هراسم را بر طرف ساخت. با بی حالی، دهن دره کنان و خمیازه کشان رفتم و دست و صورتم را شستم. مدتی در حالی که چشم بر زمین دوخته و به نقطه ای خیره شده بودم، بی آنکه به چیزی فکر کنم چندک زنان بر لبه ایوان ماندم - ماندم تا مادر بزرگ حوصله اش سر رفت و صدا زد؛ با بی حوصلگی، دهن دره کنان به درون رفتم - خسته بودم، انگار پس از روزها عملگی از خواب برخاسته ام: کوفتگی ها و رنج های گذشته تازه آثارشان را بروز می دادند؛ آن وقت ها که دستخوش هیجان و دلهره بودم، هر چند سنگینی بار را احساس می کردم نیروی دیگری بود که مرا به پیش می راند. از مادر بزرگ شنیده بودم که می گفت در جنگ بین الملل وقتی روسها آمدند همسایشان تیفوس گرفته و بستری و پا به مرگ بوده، همین که همه در گرفته و گفته بودند «روس ها آمدند!» همین شخص مردنی از بستر جهیده و یکی دو فرسخ دویده و دیگر هم در بستر نیفتاده! قضیه من هم چیزی شبیه به این، لیکن در جهت عکس بود. اینک در عین حال که احساس سبکباری می کردم خسته هم بودم. حتماً آن بیمار هم دوران نقاهتی داشته

بود! در حالی که ورم پلک چشمانم را ندیده احساس می کردم نشستم و چای و نان و ماستم را خوردم، اما در رفتن شتاب نداشتم. مادر بزرگ چون دید اشتیاقی به رفتن ندارم کیفم را پیش کشید و انگار اتفاقی نیفتاده باشد گفت: «پاشو پسر دیره؛ زنگ می خوره، نمی رسی - پاشو!» حرفی از شانه بسر نزد، انگار او هم مثل من فاتحه شانه بسر را خوانده بود راستی هم شانه بسر مرده و رفته بود و دیگر برگشتنی نبود. پاشدم و با دلگرانی سرم را جلو بردم و مادر بزرگ تسمه کیف را به گردنم انداخت، و از خانه در آمدم.

اکنون قیافه کوچه آشنا را به درستی می دیدم. مدتی بود که می آمدم و می گذشتم و مثل کسی که افکار عدیده ای ذهنش را جولانگاه خود ساخته باشد و در چهره اشخاص می نگرد و در آنها خیره می شود و به سلام و احوالپرسی آنها پاسخ می دهد و در عین حال آنها را نمی بیند، مردم را درست نمی دیدم. یادم هست بابا اغلب چنین وضعی داشت؛ با سر فرو افتاده راه می رفت، گاه انگار بر محتویات ذهنی خود تبسم می کرد یا ابرو درهم می کشید؛ یا ذهناً با اشخاصی حرف می زد و لب می جنباند، و در حالی که با مردم حال و احوال می کرد آنها را نمی دید، گاه همین که می گذشتند بر می گشت و می پرسید: «این کی بود؟» در حالی که او را از نزدیک می شناخت. من هم کوچه و گذرگاه و آدمها را می دیدم و نمی دیدم. اینک کوچه همان کوچه آشنا و آفتابی بود و دود بنفشی که از بام ها بر می خاست و در هوای رقیق صبحگاهی می گذاخت همان دود آشنا بود. راهروان می گذشتند، اکنون خطوط چهره و آهنگ گامهایشان را به درستی باز می شناختم؛ اینک همچنان که از دم در خانه خاله گلدسته می گذشتم از لای چپر طبق معمول نگاهی به درون افگندم و چهر زیبا و خال آشنا را دیدم؛ قیافه چروکیده خاله گلچهره را هم با آن چشمان گود افتاده ای که خطوط متحدالمرکز چروکهای اطراف آن همچون دوایر اطراف خال هدف، تنگ در برشان گرفته بود دیدم. انگار اولین بار بود که این چیزها را می دیدم، که می خواستم همه را جذب کنم و در دفترچه ذهنم ثبت کنم. چون بیماری که امید به بهبود و دیدن مجدد نور آفتاب و مردمان و راه رفتن و گشتن و آمدن و دویدن را از دست داده و در عین ناامیدی به ساحت امید بازگشته باشد دنیا را از نو تجربه می کردم و با رنجی که برده بودم این فرج بعد از شدت به راستی زیبا و دل انگیز بود.

هوا خوش و آفتابی و آرام بود و سلاسه سلاسه و در حالی که بر هر چیز کوچکی وقت می گذراندم به راه خود ادامه دادم. ذهنم خالی از مدرسه و قیل و قال کلاس بود. حتی کبودی تند چشمان آقای معلن نیز در چیش دیده باطنم رنگ باخته بود. به دم در مسجد جامع رسیدم. آن وقت ها حوالی مسجد جز بخش شمال شرقی و جنوبی شرقی آن همه خرابه بود، و مدرسه جامع رسیدم. آن وقت ها حوالی مسجد جز بخش شمال شرقی و جنوب شرقی آن همه خرابه بود، و مدرسه در بخش جنوب شرقی این خرابه ها بود. بچه ها کم کم در خرابه ها پیدا می شدند، و بازار تیله بازی رونق می گرفت. یک چند به تماشای رفقا وقت می گذراندم؛ ایستاده بودم و با نظر کارشناسی که بازی دو یا چند شطرنج باز را از نظر بگذرانند حرکات و خط سیر تیله ها و موقعیت گردوهایی را که هدف قرار می گرفتند تعقیب می کردم؛ گاه از دقت بازی لذت می بردم و بازی کننده را ذهناً می ستودم و گاه از خامی بازی کن دیگر غیظ می خوردم - که ناگهان صدای زنگ مدرسه همچون پتک سنگینی که بر مغزم کبیده باشند همه افکار و خیالات خوشم را به هم ریخت؛ و خاطرات ناخوش را، ترکه آقای محمودی و چشمان زاغ و کله جغرافیایی و گریه بچه ها و مشق و همه را، به ذهنم باز آورد - اینک با کلاس فاصله ای در میان افتاده بود که پر شدنی و پیمودنی نبود - با همه نزدیکیش دور می نمود. نمی دانم هیچ تجربه کرده اید که کسی که شما به عللی از او متنفر هستید می خواهد با شما گرم بگیرد! با اینکه شما همیشه او در کنار خود دارید همیشه هم فرسنگ ها از او فاصله احساس می کنید. در این

اوضاع و احوال مدرسه هم برای من همین حال را داشت: دیر کردن و مرگ شانه بسر، و نفرت اولیه از مدرسه، مرا دور از دسترس و خارج از حوزه نفوذ مساعد او قرار داده بود. غلغله بچه ها را که ابتدا در زمزمه ای خفته فرو نشست و سپس نجواکنان به خاموشی گرایید همه را شنیدم؛ صف ها را در عالم ذهن مشاهده کردم، جای خودم را که در ته صف، کنار اسماعیل، بود دیدم، و حرکت صف را به کلاس تعقیب کردم، از پله ها بالا رفتم - دیگر همه جا خاموشی بود، و ذهنم انگار خاک مرده بر آن پاشیده باشند خالی از جنبش و حرکت بود: خلا عجیبی احساس کردم، انگار در قبرستان و منتظر شنیدن صدای تلقین خوان بودم - آخر با بچه ها بارها دنبال جنازه ها به قبرستان رفته، و چنین حالتی را تجربه کرده بودم. لحظه ای چند گذشت، تا این که قیل و قال و مشاجره تیله بازان مرا به خود بازآورد. دیگر رفتن به مدرسه جایز نبود؛ باید پیش از ظهر را به هر نحو که بود به ظهر می رساندم. راست و ریس کردن قضیه کار دشواری نبود، زیرا آقای محمودی همین دیروز خانه ما غذا خورده بود، و همی دیروز بود که مادر بزرگ پیش او کلی تعریفم را کرده بود. ظهر، با مرخص شدن بچه ها از مدرسه، به خانه می رفتم و اگر مادر بزرگ می پرسید کیف را چرا به خانه برده ام دروغی سر هم می کردم، مثلاً می گفتم بچه ها وسایلم را می دزدند یا دواتم را خالی می کنند؛ بعد از ظهر می رفتم و در پاسخ بازخواست آقای محمودی می گفتم مادر بزرگ سلام می رساند و می گفت چون بابا آمده بوده و همین امروز می خواسته برود با اجازه شما مرا نفرستاده - یا چیزی در این حدود. آقای محمودی چه می دانست که بابا همین پریروز اینجا بوده یا هر روز ممکن است پیش از ظهر بیاید و بعد از ظهر برگردد - چون دهش یک فرسخی بیش با شهر فاصله نداشت. به این ترتیب تصمیمی در ذهنم شکل گرفت. اینک آفتاب بالا آمده و دکان و بازار باز شده بود، اما برای اجرای این تصمیم حوالی مسجد به هیچ وجه مناسب نبود، زیرا نزدیک بازار بود و هر آن ممکن بود بابا بزرگ خواه برای نماز یا خرید نخ و پارچه به این طرف ها بیاید و مرا ببیند؛ به علاوه ممکن بود درحین بازی پسر خاله یا خالویی مرا ببیند و به مادر بزرگ بگوید؛ گذشته از این کافی بود مادر بزرگ از دم در نگاهی به سر پیچ بیندازد و مرا غافلگیر کند، چون تیله که زبان سرش نمی شود و مسیری را که می خواهد می رود و آدم در گرماگرم بازی دنبالش می دود، و لو می رود! بنابراین پشت کاروانسرا، نزدیک «مکتب» سلطان تقی خان را برای اجرای تصمیم انتخاب کردم. میدانگاهی جلو «مکتب» بهترین جا برای تیله بازی بود؛ سلطان تقی خان و یدالله مردمان خوبی بودند و با بچه ها و قال و مقالشان کاری نداشتند. سلطان تقی خان آذربایجانی بود. مردی بود بلند بالا، سفیدرو با صورتی بیضوی و چشمان میشی و مهربان و دندان های بلند و صدای ظریف، و خوش رو. خودش جز یک دختر بزرگ بچه ای نداشت. متخصص امراض «داخلی و خارجی» بود - خاله صغرا، که او هم آذربایجانی و اهل مراغه بود می گفت «خارشی». مثل این که راست هم می گفت، چون بیشتر بیماران «خارجی» را مشتریان کلایی حسین تشکیل می دادند که خارشی بودند. باری، اغلب به ما بچه ها که می رسید دستی به سر و روی ما می کشید و گاه شیرینی چیزی هم به ما می داد. می گفتند چون خودش پسر ندارد به این جهت است که به پسر بچه ها علاقه نشان می دهد. یدالله هم آدم خوبی بود؛ یدالله کرد بود، و همیشه لبش به خنده باز بود. همیشه دم در «مکتب» می ایستاد، یا روی پله ها می نشست یا با نیش باز ما بچه ها را که بازی می کردیم تماشا می کرد، و گاه که دعوا می کردیم می آمد و با مهربانی میانجی می شد. سلطان تقی خان صبح ها به «قلعه» می رفت - قلعه سرباز خانه بود؛ یکی دو ساعت آنجا می ماند و بعد برمی گشت و روپوش سفیدی می پوشید و «دستگاه» مخصوصی را که در شهرک ما به «ذره بین» معروف بود از گردن می آویخت و به بیمارانی که به او مراجعه می کردند می رسید. این «دستگاه» چیز فوق العاده ای بود، و سلطان تقی خان با آن ابهت عیجی داشت. می گفتند دستگاه را که

به گوش می زند و روی سینه یا پشت بیماران می گذارد تمام اندرونشان را می بیند، و آن وقت است که می گوید جگرت سیاه شده، یا جانور داری، یا که خونت کثیف شده، یا مزاجت بیش از حد بلغمی است! پدربزرگ از او خاطره خوشی نداشت، یک وقت سر درد شدیدی داشته و پیش سلطان تقی خان رفته، اما با اینکه کله اش داشته می ترکیده و چشمانش چیزی نمانده بوده از حدقه درآیند ... و جریان را از همین قرار به سلطان تقی خان هم گفته بوده، مع هذا سلطان تقی خان با این ذره بین توی مغزش را ندیده و هر چه بابابزرگ به فارسی شکسته بسته و با اشاره خواسته به او بفهماند که با آن دستگاه توی کله اش را نگاه کند. سلطان تقی خان این کار را نکرده و وقتی هم بابابزرگ خودش دست برده و آهن دنباله «ذره بین» را روی پیشانی خودش گذاشته و به سلطان اشاره کرده که ببیند آن تو چه خبر است، باز سلطان توجهی نکرده و در پاسخ به این عمل فقط خندیده – حال آنکه او کله اش داشته از درد می ترکیده! در عوض دو بسته گرد به او داده بود، که او هم از لج اوخورده بود و به خدا توکل کرده و سردردش خود به خود خوب شده بود؛ می گفت اینها باطنشان هیچوقت با ما پاک نمی شود!

به میدانگاهی جلو «مکتب» سلطان تقی خان آمدم؛ بچه ها مشغول بازی بودند، و یداله کما فی السابق با نیش بازش روی پله ها نشسته بود. عجا که وقت به سرعت می گذشت؛ آفتاب کم کم به وسط های آسمان می رسید؛ سلطان تقی خان را که از قلعه آمده بود ندیده بودم، ولی تغییر وضع یدالله که از نشسته به حال ایستاده درآمده بود نشان می داد که سلطان تقی خان آمده است و در «مکتب» از بیماران «پذیرایی» می کند چند گردو از بچه ها قرض کرده بودم، تیله ها را هم که همیشه در جیب داشتم. کیف به گردن بازی می کردم و با خیال مدرسه و متعلقات آن فرسنگ ها فاصله داشتم. اختلافی در بازی پیش آمده بود: تیله را انداخته و دو گردو را یک جا زده بودم، و طرف بازی درآورده بود و میگفت کلک زده ام، و من ناگزیر شده بودم برای اثبات این مدعا دو گردو را در وضع و موقع اولیه بکارم و تیله را در محل اولیه بگذارم و بازی را تجدید کنم. جلو تیله چندک زده، و کیف را که جلو حرکات دستم را می گرفت به پشت رانده و تیله را لای دو انگشت سبابه و میانی گرفته و سنگینی بدن را جلو داده بودم و داشتم ماشه را می کشیدم ... که دستی پس گردنم را گرفت و با یک حرکت، به سادگی، مثل اینکه گونی ذغال باشم، مرا با کیف و مخلفات سرازیر روی دوش انداخت! در یک آن ریش سرخ عزیز فراش را شناختم، و شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا زدن: در این دست و پا زدن ها یک لنگه کفشم افتاده؛ چون از تقلا کاری ساخته نبود ناچار ناخودآگاه شانه اش را محکم گاز گرفتم و دندان هایم را در گوشت شانه اش فرو بردم. عزیز «آخی» گفت، و یکه ای خورد و من به زمین افتادم. معطل نکردم، و به سرعت باد در رفتم. صدای خنده و هیاهوی بچه ها و وزوز باد و تاپ تاپ صدای پای عزیز را در پشت سر می شنیدم و نفس نفس زنان می دویدم. لنگه کفش دیگر را هم انداختم، با کیفی که مزاحم دویدنم بود منتهای کوششم را می کردم، و نفس نفس می زدم و می دویدم؛ و چون نزدیک شده بود هر لحظه ممکن بود دست دراز کند و پس گردنم را بگیرد و به تلافی گازی که گرفته بودم زیر مشتش و لگدم بیندازد چاره را منحصر به فرد دیدم، پیچیدم و از سه پله «مکتب» سلطان تقی خان به سرعت بالا رفتم و نفس نفس زنان وارد یکی از اتاق ها شدم – اتاق دکتر بود! همین که داخل شدم از هول جان پاهای دکتر را محکم بغل کردم. دکتر مریضی را روی تخت خوابانده بود و با «ذره بینش» داشت از پشت دل و روده اش را می دید. همین که پایش را بغل کردم از جا پرید، ولی من پایش را همچنان محکم گرفتم – عزیز هم نفس نفس زنان به دم در اتاق رسیده بود. سلطان تقی خان که هول کرده بود از جا پرید، گفت: «چی؟ - چه خبره؟ - چی شده؟! - من گریه می کردم و قادر به جواب نبودم. به عوض من عزیز که با قیافه جنگجو نفس نفس زنان دم در ایستاده بود گفت: «از مدرسه فرار کرده!» سلطان تقی خان

در لحظه خود را بازیافت، و در حالی که من همچنان پایش را انگار دوستی عزیز و تازه از سفر رسیده، در بغل می فشردم خطاب به عزیز گفت: فرار کرده که کرده، به جهنم! تو چرا بی اجازه آمدی اینجا؟ مردکه مگه اینجا طویله است؟ صدایش خشمهنگ و آمرانه بود. در این حوال یدالله هم آمده بود. در این احوال یدالله هم آمده بود و با قیافه ای پوزش آمیز در یک قدمی عزیز ایستاده بود و با صدای فرونشسته خطاب به او می گفت «بیا بیرون!» و آرنجش را می کشید. عزیز تکرار کرد: «آخه فیرار کرده!» سلطان تقی خان از کوره در رفت و گفت: «خفه شو مرتیکه پدرسوخته!» و رفت جلو و سیلی محکمی به بنا گوشش نواخت: «پدرسوخته احمق، بچه مردم را زهره ترک کردی!» و خطاب به یدالله گفت: مردکه گوساله، پس تو اونجا چه غلطی می کردی؟ یدالله جوابی نداشت «این مردکه را بنداز بیرون!» مرده شور ترکیب خودت و مدرسه ات را برد! مدرسه ات اگر مدرسه بود بچه فرار نمی کرد، حمال! یدالله که لجش درآمده بود عزیز را هل داد و از راهرو انداخت بیرون. سلطانی تقی خان باز آمد، و به لحنی مهربان خطاب به من گفت: نترس نترس پسر من، نگران نباش - چیزی نیست! من با چشمان معصوم لحظه ای چند نگاهش کردم، وبعد چشمم سیاهی رفت و دیگر نفهمیدم ...

نمی دانم چه مدت طول کشید، همین قدر می دانم که چون چشم گشودم صدای دکتر را شنیدم: بر لبه تخت در کنارم نشسته بود، دستی به دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگرش استکانی را دم دهنم گرفته بود. گفت: «یه کم بخور حالت جا میاد، چیزی نیست، شربت، بخور پسر - بارک الله!» چون خود را در این احوال دیدم بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد: به پهنای صورتم اشک می ریختم. دکتر تکرار می کرد: «بخور، گریه نکن - طوری نشده، یک کم بخوری حالت جا میاد!» کمی از شربت خوردم، شیرین و خوشمزه بود؛ دکتر مثل این که متوجه شد، گفت: «خوشمزه است، آره؟ باز هم بخور، بخور حالت جا میاد!» من همچنان گریه می کردم. دکتر دست دراز کرد و بالشی آورد و مرا به آن تکیه داد. گفت: چیزی نیست - ناراحت نباشد. من نامه ای به مدیریت می نویسم، یدالله را هم همراهت می فرستم. نترس، می نویسم کارت نداشته باشد! این را گفت و مرا در حالی که حق می زدم گذاشت، و رفت پشت میزش؛ نشست، «ذره بین» را از گردنش درآورد و نامه را نوشت. من همانطور که نگاه می کردم اتاق را هم از نظر گذراندم. «مکتبی» که می گفتند این بود! چند عکس پشه و مگس درشت، هر کدام به قدر یک خرچنگ یا یک قورباغه، چند تا چشم، و یکی دو تا دل و روده، رنگی، عینا دل و روده گوسفند، به همان صورت که با «ذره بین» می دید - اینها را حتما خودش کشیده بود! نامه را در پاکت گذاشت و خطاب به من گفت: «نوشتم که این فراش را هم تنبیه کند، تو هم دیگر از مدرسه فرار نکن؛ مدرسه جای خوبی است، درس هات را خوب بخوان، خوب که خواندی، مثل من میشی دکتر، آره؟» چون من جواب ندادم. گفت: «خوب، حالا هر وقت احساس کردی حاضری پامیشی با یدالله میری.» با اشاره سر فهماندم که حاضرم. یدالله را صدا زد، نامه را به او داد و گفت: «بچه را می بری پیش مدیر، از طرف من بهش سلام می رسانی و میگی به این مردکه فراش سفارش کند از این به بعد این شکلی با بچه های مردم رفتار نکند - خوب، حاضری؟» باز با اشاره سر جواب دادم؛ پا شدم؛ سلطان تقی خان دستی به سرم کشید، گونه ام را در میان دو انگشتش گرفت و با مهربانی چلانند، سپس شوخی شوخی گفت: «طوری به چام چسبیدی که خیال کردم گربه است، گفتم اه، این گربه از کجا آمد!» چون جواب ندادم به یدالله اشاره کرد؛ یدالله پیش آمد، دستم را گرفت. کیف را از گردنم باز کرده بودند، مثل اینکه بندش پاره شده بود، یا حلقه اش از جا درآمده بود. آن را همانطور که بود به گردن انداختم و راه افتادیم - با صورت اشک آلود و پای برهنه و کیف یکوری. بچه ها دم در منتظر بودند، همین که مرا دیدند ابراز احساسات کردند، و غوغاکنان ما را همراهی نمودند. در حالی که یک دستم به

دست یدالله بود از قسمتی از بازار و جلو مسجد جامع، از زیر نگاه های متهم کننده مردم گذشتیم؛ از کوه بالای مسجد سرازیر شدیم و به دم در مدرسه رسیدیم. عزیز روی خواجه نشین مدرسه نشسته بود، همین که او را دیدم بی اختیار خودم را به یدالله چسباندم؛ همین که او ما را دید بلند شد و رفت به طرف انباری که در ضلع شرقی مدرسه بود. ظاهراً زنگ آخر بود؛ کسی در حیاط نبود؛ به دم در اتاق مدیر که رسیدیم یدالله در زد. مدیر گفت: «بفرمایید!» دلم مثل پتک آهنگران بر سندان سینه ام می کوفت، بی اختیار می لرزیدم؛ یدالله در را گشود و به درون رفت و مرا به دنبال خود کشید. به شیوه نظامیان سلام داد؛ در این احوال صدای خش خش جعبه روی دیوار بلند شد؛ مدیر بی توجه به یدالله و سلام به کفگیری که در حرکت بود نگاه کرد؛ صدای خش خش برید ولی از شانه بسر خبری نشد. مدیر نگاهی به لانه اش انداخت؛ پیش آمد، وزنه ها را بالا و پایین کرد و با عصبانیت گفت: «یقیناً مردی! انشالله که مردی!» و این اظهار ظاهراً خطاب به شانه بسر بود؛ بعد رفت و طناب پای میز را کشید و زنگ خورد و شاگردا از کلاس ها ریختند بیرون و دوان دوان راهی خانه ها شدند. آنگاه مدیر برگشت، یدالله که خیال می کرد مدیر متوجه ورودش نشده دوباره پاشنه پاها را به هم کوفت و سلام داد؛ مدیر چپکی نگاهی به من انداخت و خطاب به او گفت: «چیه، دزدی کرده؟» یدالله نامه را ارائه کرد، مدیر نامه را گرفت، و من زانوهایم تا شد و چشمانم سیاهی رفت، و افتادم ... سرکه برداشتم مادر بزرگ را دیدم: بچه ها کفش هایم را برده و ماجرا را به او باز گفته بودند و او بهر حال آماده شده و در پی ام به «مکتب» سلطان تقی خان و از آنجا به مدرسه آمده بود- مدتی به زبان خودش به مدیر تندی کرده بود و مدیر به زبان خودش نفهمیده بود، و سرانجام مانده بود تا حالم جا آمده بود. یدالله همچنان مانده بود؛ وقتی چشم گشودم لبخند معمولش را به رویم زد و گفت حالا که حالش خوب شده چون جناب سلطان ممکن است کار داشته باشد می رود. مادر بزرگ او را کلی دعا کرد؛ او رفت و ما هم خوش خوشک به خانه آمدیم. مادر بزرگ ضمن راه چیزی نگفت؛ من هم چیزی برای گفتن نداشتم. به خانه که رسیدیم بالشی آورد و گذاشت کنار اجاق و گفت بخوابم. خوابیدم؛ بعد از ظهر هم به مدرسه نرفتم و مادر بزرگ چیزی نگفت؛ بسیار گرفته و غمگین بود؛ اما چیزی نگفت، از آن پس نیز در پیوند با این داستان صحبت نکرد.

ماجرای فرار از مدرسه تجربه ای بسیار تلخ بود و مثل هر تجربه تلخی جرثومه های شیرینی را در خود نهفته است. طبیعی است چیزی نبود که من به آن ببالم و از آن یاد کنم، اگر هم یاد می کردم - که اغلب می کردم - این یادآوری آمیخته به شرم و سرافکندگی بود. مادر بزرگ هم چیزی نمی گفت؛ یکی دو بار اشاره مختصری کرد و چون ناراحتی مرا دید و دید که من درسی را که باید بگیرم گرفته ام زبان در کام کشید. اما بهر حال این تفاهم موجود بود که من درسم را گرفته ام و او این درس را، اگر چه ناخواسته، مفید تشخیص می دهد و حال که چنین است به قول خودش ما به خیر و او به سلامت.

روزها و شب ها سپری می شدند و روزگار مدرسه همچنان به درس و مشق و کتک و جنگ و دعوا می گذشت، آخر مثل دولت ها شکل نهایی رقابت ما هم جنگ بود. قهرمان موجبات عدیده ای داشت که در دنیای خودمان مهم بودند: وقتی از بازار گذشته بودم اسماعیل به من تنه زده بود، نگذاشته بودم از دواتم استفاده کند، رفته بود با حسن پسر وکیل حسین گرم گرفته بود و مرا نگاه کرده و خندیده بود! و من از غیبتش استفاده کرده و دواتش را ریخته بودم، و او به تلافی، نوک قلم مرا شکسته بود - این اتفاقات که می افتاد روابط تیره می شد و انگشت کوچک در نقش

اعلامیه رسمی دولتی به کار می افتاد، و بعد ما بودیم که در حالی که دلمان برای صحبت کردن با هم لک زده بود راه می افتادیم و بی آنکه با یکدیگر حرف بزنیم «ایح» می کشیدیم، یعنی که تنح نح می کردیم، یعنی که اوی، بفهم با کی طرفی؛ تکان بخوری همچی می زنم که گند و گه دل و روده ات پیرد توی دهنه! و طرف هم «ایح» محکم تری می کشید، و گاه تنه محکمی را هم چاشنی «ایح» می کرد، یعنی که هیچ گهی نمی توانی بخوری و اگر بجنبی همچی می زنم توی دلت که به الاغ بگی بابا. کار این «جاوزات مرزی» سرانجام به جنگ منظم می کشید: رفقا می ایستادند و ما یکدیگر را لت و پار می کردیم، تا یانکه یکی پا در میانی می کرد و متارکه ای همراه با تهدید و تشر و ناسزا به اجرا در می آمد و با خود عهد می کردیم که زان پس به نعلش همدیگر هم نگاه نکنیم. یکی دو روزی با تنح نح می گذشت، و دل کوچک ما باز لک می زد برای صحبت کردن. رفقا جمع می شدند: گاه مثلاً یکی را دست می انداختند، گاه ماجرای را تعریف می کردند ... و بالاخره در این جمع شدن ها بود که گوشه ای هم به ما می زدند و متلکی بارمان می کردند و ما دو دشمن خونی در حالی که همدیگر را از گوشه چشم می پائیدیم و در عین حال با بی اعتنایی روبرو را نگاه می کردیم، و منکر وجود هرگونه طرفی بودیم که قابلیت طرف شدن با ما را داشته باشد، ناگهان لبخند بر لب می آوردیم و یکی از این طرف و دیگری از آن طرف ما را به سوی هم هل می دادند و دستی دراز می شد و صلح برقرار می شد- و دوستی گرمی از همان بدو امر چنان دو دشمن سابق را به هم جوش می داد که گسستش قابل تصور نبود- حتی برای شورای امنیت - و وای که چه با صفا بود این دوستی ها و چقدر زیبا و با دوام می نمود! صفحات کتاب را که در اوائل سال چون رشته کوهی عظیم و عبور ناپذیر در برابرمان سر برافراشته بود کم کم در نور دیدیم و به پایان بردیم. اکنون دیگر «ب» را نه به صورت سوسیون نیم پخته یا «م» را نه به شکل چکش استاد قادر نجار بلکه کمابیش به صورت خودشان می نویسم. از «ای بابا ای بیچاره» و «خرابه های ری» مسافتی فاصله گرفته ام، لذت «نان و پنیر» را درک کرده ام. «راستی هم که نان و پنیر لذیذ است!» این مواقعی بود که می خواندم و می نوشتم و پدر بزرگ همچنانکه در کنار بخاری نشسته و سر فرو افکنده بود مداخله می کرد و می گفت: «راستی هم که لذیذ است! خدا بیامرز مادرم می گفت هر کس از نان تازه و پنیر خیک سیر بشود حرامزاده است!» مادر بزرگ می گفت: «حالا نمی دانم چطوری میان این همه پیغمبرها رفتند سراغ جرجیس! یعنی میگی از نان و پنیر لذیذتر نیست؟! نان و بوقلمون خیلی لذیذتره؛ من اگر جای کتاب نویس بودم می نوشتم پلومرغ، یا پلوخورش بامیه.» پدر بزرگ می گفت: «خوب بله، ولی لذت نان و پنیر لذت دیگری است.»

حالا دیگر املا می نویسیم؛ حالا یاد گرفته ایم با گچ رو کف دستان کلمه خر را معکوس بنویسیم و کف دستم را به پشت رفقا بچسبانیم و «هو» کنیم؛ حالا دیگر وارد معقولات می شویم. روزهای جمعه با رفقا از عجایب و غرایب خلقت صحبت می کنیم. روزی اسماعیل از پسر ماموستای محله خودمان پرسید: «راست میگویند ماموستا با شاه مورچه ها صحبت کرده؟» پسر ماموستا محتاطانه اعتراف کرد، و با قیافه حالتی مرموز جریان را تعریف کرد. تعریف کرد که روزی ماموستا به صحرا رفته و در کنار لانه مورچه سواره ها چندک زده و با زبان عربی پادشاهشان را خواسته و پادشاه که قد یک انگشت شده بود بیرون آمده و با او حال و احوال کرده و مدتی با هم حرف زده اند- ما بچه ها با اعجاب گوش فرا می دادیم: بیشتر از عربی صحبت کردن ماموستا. راستی که دیدینی بود که مور با آن قیافه اش بایستد و با او سلام و تعارف کند؛ لابد ماموستا را با آن قد درازش به سوراخ و بارگاهش به صرف یک استکان چای مورچه گانه دعوت هم کرده بود! من یکی که تردید نداشتم، و تردید نداشتم که ماموستا در پاسخ گفته: «خیلی متشکرم، این دفعه مزاحم نمی شم، می گذاریم برای دفعه ی دیگر.»- چون در فکر و ذهن کودکانه ام غیر ممکن

محلی نداشت: همانطور که در بز و هفت بزغاله پس از این که آقا گرگه بزغاله ها را می خورد مادر قیچی را بر می دارد و شکم آقا گرگه را می درد و بزغاله ها را «صحیح و سالم» از آن در می آورد و سپس شکم را پر از سنگ و کلوخ می کند و دوباره می دوزد و آقا گرگه حتی آنقدر دردش نمی گیرد که از خواب بیدار شود و پسرش در این باره کمترین تردیدی ندارد، من هم اگر ماموستا لوله می شد و می رفت توی سوراخ مور و در قصر شاه موران ناهاری و یکی دو استکان چای می خورد شکمی به دل راه نمی دادم. راستی که زیبا است دوران کودکی که هیچ سایه ی شکمی آن را نمی آلود! البته این زیبایی در وجود کودک است، تا این که این منطق لعنتی پا پیش می گذارد و بین او و زیبایی یا لذت، که در معنا همان است، فاصله می اندازد و کار به جایی می کشاند که در هفتاد و هشت سالگی تازه می نشینی و درباره ی اصالت عشق، مجازی یا حقیقی بودن آن، نفسانی یا معنوی آن، و وجود افلاطونی و غیر افلاطونی آن، و بالاخره عشق پاک و صوفیانه و عشق ناپاک و لوطیانه با دیگران مجادله می کنی، و وقتی متوجه می شوی که منطق راه گشا نیست که به لبه ی گور رسیده ای و از عشق بهره ای نبرده ای! - شادی یا لذت خارج از ما وجود ندارد؛ از هر لحاظ که بنگری در خود ما است. کودک هیچگاه به مرگ نمی اندیشد، اگر هم تصداً به آن بیندیشد ترسی از آن ندارد - چون در دید و دسترس او نیست، و او این را به غریزه در می یابد... عوامل خارجی یعنی تلقین مادر و مادر بزرگ و این جور چیزها است که کدورتی زودگذر در میان می آورند: مارها و آتش دوزخ و از این قبیل. در خود او چیزی نیست که موجب و مایه ی هراس باشد؛ وجودش همه جوانه است؛ جوانه هایی که همه شور و شوق اند و چون سینه های نودمیده ی درختان نو رسیده در اشتیاق وصول به رشد می سوزند تا ورم کنند و شادی و شوق بترایند و شراره های شادی به چهره و چشم ها و لب ها و عضلات بپاشند و وجود را شعله ور سازند و خواهش و میل زیستن را در ذرات وجود متجلی سازند. مرگ هزاران فرسنگ با او فاصله دارد، و اثری از آن نیست. جرات رخ نمودن ندارد؛ مگر شور جوانی فرصت چنین جسارتی را به او می دهد؟ تنها در سرازیری عمر است که پی می بریم قلبی و کبدی و کیسه ی صفراوی و (این اواخر) اعصابی هم داریم. و این زمانی است که کشمکش بین عناصر شاد و زندگی آفرین و اجزاء مرگ آور و نیستی زا به سود این آخری ها پایان پذیرفته و در این مسابقه ی طناب کشی طرف مرگ کم کم جانب زندگی را به دنبال خود کشیده است. حالا دیگر دنیا مندرجاً دور می شود و کار به جایی می رسد که دیگر با عینک هم نزدیک نمی آید، و تو هر چند گاه باید بروی نمره ی عینک را عوض کنی تا دنیایی را که شتابان دور می شود قدری نگه داری - دنیا دیگر مال تو نیست. به قول مادر بزرگ «آه جوانی! از قله ی بلندترین کوه هم که صدایش کنی جواب نمی دهد!» حالا دیگر تا پشت تیر می کشد دست بی اختیار به سوی قلب می رود و نفس به شماره می افتد؛ معده بازی در می آورد و داغ سر خوردن خوراک را به دل می گذارد؛ بیخوابی صورت بیماری مسری به خود می گیرد - درست هم هست: برای دراز گردانیدن عمر باید مقداری از ساعات شب را به روز پیوند زد: طبیعت خود هماهنگ کننده است، اما این بار به صورتی که به «از ریش بریدن و به سبیل پیوند کردن» شبیه است!...

من در عوض از مشهودات بابا، و رضا شاه برای رفقا تعریف می کردم، و با قیافه و حالت بابا صدای رضا شاه را خطاب به روسای یهود تقلید می کردم، و برای رفقا شرح می دادم که چگونه رضا شاه هر روز صبح دست و صورتش را با «سکنجبین»⁽¹⁾ (سرکنگبین) می شوید و هر شب پلو خورش و گز می خورد، و چشمانش مغناطیس دارد - و در پاسخ به سوال بچه ها که با تعجب می گفتند: «مغناطیس!» می گفتم: «آره، مغناطیس». حق هم داشتند، آخر همه ی ما مغناطیس دیده بودیم. صوفی سعید پنبه دوز یک مغناطیس داشت، به شکل نعل، که وقتی آن را در میان آشغال های

دکان می گرداند هر چه میخ و خرده آهن و احياناً سوزن بود جمع می کرد. ولی چشم رضا شاه چگونه مغناطیس داشت؟ چنین چیزی مگر ممکن است؟ این مغناطیس به این بزرگی چطوری تو چشم جا گرفته است؟ می گفتم «نه، این یکی خیلی کوچک است، می گویند آلمانی ها آن را ته چشمش پیچ کرده اند»، ولی خودم هم گیج بودم. از بابا پرسیدم. بابا گفت: «مغناطیس دارد یعنی مثل چشم مار است که آدم نمی تواند در آن نگاه کند. در چشم او هم مثل مار از ترس نمی توان نگاه کرد»، آها، پس این طور!... تعریف می کردم که چگونه رضا شاه یک ماه پیش یک توپ فوتبال را با پا زده و توپ هنوز از آسمان پائین نیامده! تعجب بچه ها حد و حدودی نداشت، و من از این که پدرم چنین اعجوبه ای را دیده و با او حرف زده بود باد در آستین می انداختم.

اسماعیل از مسافرت های پدرش به همدان و چیزهایی که در آن دیار افسانه ای دیده بود تعریف می کرد. می گفت پدرش می گوید که در آنجا مردم حتی به سرهنگ ها هم سلام نمی کنند، چه رسد به آژدان ها و وکیل باشی ها، و خود حاجی از کنار صد تا سرهنگ هم گذشته و سلام نکرده و آب هم از آب تکان نخورده... و بعد از ماشین شاه نظرخان، که یکبار با پدرش سوار آن شده بود. می گفت تصادفاً پیچ «رل» افتاده بود و ماشین مثل اسب سرکشی که از فرمان سوار خارج شده باشد کنده و از فرمان شاه نظرخان سرپیچیده و آنها را برداشته - و برو که رفتی! اسماعیل در حالی که در جا هیجان سرعت را در منتهای آن احساس می کرد سری می جنباند و می گفت: «چشمش روز بد نبیند!» و بعد قیافه ی جدی به خود می گرفت و در حالی که پلک چشمانش را ورچیده بود و دست راست را با تاکید سخن، اگر به تهدید تکان می داد می افزود: «مثل تیر می رفت، طوری می رفت که تیرزهای تلگراف کنار جاده را نمی توانستی بشماری. وای خدا! آی می رفت!» ما که از تعجب سکوت کرده و هر آن منتظر تصادفی بودیم که در این گونه اوقات محتمل بل مسلم است چون از حرف زدن باز می ایستاد می پرسیدم: «خوب، بعد چی شد؟» اسماعیل که می نمود منتظر همین سوال بوده است با شوق و ذوق کودکان می گفت: «بعد؟» و انگار در ذهن خود مصیبتی را از نظر بگذراند سر می جنباند و می گفت: «بعدش هیچی! شاه نظر خان دست برد و قلمتراش جیبی اش را در آورد و «قرچی!» انگشت کوچیکه ی خودش را برید و چپاندش جای پیچی که افتاده بود - و ماشین ایستاد!» و ما بی هیچ شائبه سوء ظنی، خواه در مورد جرات و جسارت شاه نظرخان - که در خیال ما محلی نداشت - یا ضرورت عمل - که در ذهن کودکان مان بسی ناگزیرتر از این بود - با اعجاب او را می نگریستیم و برای او که ناظر چنین تجربه ای بوده غبطه می خوردیم.

زمستان با همه ی تلخی و ناراحتی اش گذشت. طرف های ما برف و کولاک بیداد می کند، و من و امثال من که جثه ی خرد و ریزه ای داشتیم حال خوشی نداشتیم: صبح ها رد نمازگزاران و کسبه ی سحرخیز را می گرفتیم و راهی برای خودمان از میان برف می گشودیم. گاه هم پدر بزرگ بیل را برمی داشت و پیشاپیشم به راه می افتاد، و از میان برف راهی برایم می گشود... بیچاره پدر بزرگ!... آن وقت ها از پالتو و پیرهن کش دستکش و این جور چیزها خبری نبود - گاه از کفش هم... و تازه از کفش هم کاری ساخته نبود. از بس نم در آنها نفوذ می کرد که اگر پا برهنه هم بودیم فرق چندانی به حالم نمی کرد - حتی گاه پا برهنه بهتر هم بود، چون مواقعی که برف آب می شد هر چند قدم که برمی داشتم یکی از لنگه های کفش را در پشت سر می گذاشتم و ناچار برمی گشتم و کفش را از گل بیرون می کشیدم و از نو به پا می کردم؛ اما هنوز راه نرفته لنگه ی دیگر، به نشان همدلی با جفت خود، در گل فرو می رفت و باز پسم می کشید. با این حال، در حالی که تسمه ی کیف را به گردن و بسته ی هیزمی به زیر بغل داشتم، به مدرسه می رفتم...

مدرسه ی ما بخاری داشت (کوره فرنگی) اما هیزم نداشت. می گفتند «بودجه» نیامده... که البته ما نمی فهمیدیم که «بودجه» چیست که نیامده- به گمان من چیزی بود مثل «بلق» که لابد لیج کرده بود و نمی آمد. اما آقای محمودی سایه ی تردیدی براین گمان می افکند و می گفت آمده، رفته جای دیگر- و سر می جنباند... و ما باز متعجب از این «بودجه» چه حیوانی است که می آید، اما راه را عوضی می رود! و باز در تعجب از این که چه گونه است که مسلمانی او را به مقصد راهنمایی نمی کند... گفته بودند هر کس می خواهد از بخاری استفاده کند باید سهم هیزم خود را، روزانه، با خود بیاورد. این سهمیه را «دسته بره»⁽¹⁾ (دستباره، دستاورد) می گفتند. همین که زنگ تنفس می خورد بچه هایی که «دسته بره» آورده بودند دور بخاری جمع می شدند: اینجا دیگر صحبت از بزرگی و کوچکی و زرنگی و کودنی نبود. ملاک و معیار «حق»، میزان تری و خشکی هیزم و مقدار آن بود. بچه های دیگر را راه نمی دادیم و در این گونه خصوص با هیچگونه احساس گناه یا ناراحتی و نیش وجدانی آشنایی نداشتیم- نه در این خصوص در هیچ خصوص. اصلاً موجودی قصی القلب تر از بچه نیست. حتی آن وقت هایی که می خواندیم: «بچه جان بر سر درخت مرو...» باز بر سر درخت می رفتیم و لانه ی مرغ بینوا را خراب می کردیم و تخم هایش را به یغما می بردیم، و جوجه های بینوا را که تا ما را می دیدند منقار زرد و کوچکشان را می گشودند و جیک جیک می کردند با آشیانه می بردیم و به عنوان شاهکار به بزرگترها ارائه می کردیم؛ تنها مادرها بودند که به لحن دلسوزانه «بیچاره ی بنده ی خدایی» می گفتند و می گذشتند. اما همین مادرها هم اگر خود مرغ را زنده یا کشته می بردیم انّا دست به کار می شدند و کبابی ترتیب می دادند. تنها دو پرنده از این قاعده مستثنی بودند: چلچله یا به قول پدر بزرگ ترنه بایله⁽²⁾ (طیّر آبایل). و حاجی لکلک: ابایل سوره ی ابایل را حفظ کرده بود ولی چون مار نوک زبانش را زده بود جز یک آیه بقیه را فراموش کرده بود. حاجی لکلک هم که همیشه حاجی بود، هر سال پائیز به مکه و مدینه می رفت و هر بهار از مکه و مدینه بازمی گشت و هر سال حاجی و پیام آور بهار بود، و چه زیبا بود مواقعی که سر را بر گردن بلندش به عقب می برد و دو چونه ی منقارش را پیاپی به هم می زد و مسلسل وار شکر خدا را بجا می آورد!

«آه لکلک ها آمدند!» این اعلام بهار از جانب مادر بزرگ بود.

آری، بهار فرا می رسید. دشت و دمن و کوه های اطراف نخستین نشان های بیداری از رخوت و خواب زمستانی را بروز می دادند. این بیداری به صورتی که بود در حقیقت رنگی مرموز داشت، و حالتی میان خواب و بیداری بود: همچون موجودی که بیدار باشد و خود را به خواب بزند. بازوی درختان انگار ناگهان دچار حساسیت شده باشد کهیز می زد و آبله در می آورد. این حساسیت انواع مختلف داشت: پوست بعضی ها سرخ می شد، پوست بعضی دیگر سبز سیر، و بعضی سبز سفید گونه، و برخی سفید سبز گونه، و حساس با دم و نفس هر نسیمی شدت می گرفت. آسمان هم از حالت عادی خارج شده بود: بهار، انگار از درویش مولوی باشد روزانه دهها بار آشفته می شد. ابرهای آشفته انگار فرار ملاقات داشتند از اطراف و اکناف با آستر سفید و سیاه و ارغوانی و طلایی و سر و روی چرکین فرا می رسیدند، و چون به هم می رسیدند از آهنگ گام ها می کاستند و همگام با هم به مشرق یا مغرب می رفتند، سپس ناگهان، همانطور که درویش هویی می کشد و مجلس را آشفته می کند، ابری پیر غرشی از ته دل برمی کشید و مجلس می ترکید و میله های آتشی که از دل مجذوبان زبانه می کشید مفتول وار، گاه لرزان، همچون مفتول های تفته و مار گونه، در سیاهی سر و زلف آشفته شان می دوید، و اشک از دیدگان شان فرو می بارید. سیل اشک گروهی که برتر بودند گیسوان توده ی زیرین را می شست و شانه می کرد و در افق می پراکند- همچون توده ی پشمی که چوب زده باشند جای ضربه ها بر پیکر این توده هویدا بود. درختان در این سیل واره های اشک تن می شستند، و

زخم های آبله آب می کشیدند و ناسور می شدند و ورم می کردند- و شگفتا که شدت بیماری درخت را با طراوت تر از پیش می نمود. این همه غرش و غوغا و این همه لطافت! انگار ماده ببری باشی و بچه آهوئی را با ملایمت شیر بدهی! بیخود نیست که می گویند مادر طبیعت. مادر بزرگ هم این طور بود؛ همه اش غرولند و اخم و تخم بود و حاصل این اخم و تخم همه پرستاری و محبت! سپس آفتاب، این حوله ی طبیعت، در می آمد و تن درختان را خشک می کرد و برق می انداخت و فرش گیاهان را در پیش پایشان می گسترد؛ آنگاه الاغ های بازمانده ی زمستان را می دیدی که سرود طبیعت را در آهنگ بم خود می سرایند، و از پی هم می دوند و عشق می بازند یا ایستاده اند و با قیافه ی متفکر و صبور به کمک آرواره های درشت خود یکدیگر را می خارند، یا خوابیده اند و خوش و بی غم خر غلت می زنند- عینهو شاه بی تاج و تخت! سرگین غلطان را می بینی که در جوار الاغ ها از سرگین گلوله ای پرداخته و همچون راننده ی تریلری که ماشینش پنچر شده و چرخ باد کرده را به محل ماشین هل دهد بر دو پا تکیه کرده و به کمک دو دست تقلا کنان گلوله را هل می دهد و به انباری خانه اش می برد. آری، حتی این موجود خرد هم در طبیعت نقشی دارد- نقشی معادل و شاید بالاتر از نقش شاهان. سلیمان(ع) با همه ی حشمت و شوکتش چشم دیدن این حیوان را نداشت- شاید هم چون مالیات و باج و خراج نمی داد یا مثل هدهد «وساطت» نمی کرد- و شکوه کنان به خدا گفت «بارالها، هیچ کار تو بی حکمت نیست ولی من می خواهم بدانم حکمت خلق این حیوان چیست؟» و از بس گفت و گفت که خدا ناچار آنچه را که نمی خواست بگوید گفت: «سلیمان به واحدانیتم قسم روزی نیست این حیوان ده بار از من نپرسد که سلیمان را برای چه آفریدی!»

بهار است؛ مردم زحمتکش روستا را می بینی که کاله (1) (پاپوشی از چرم خاص) به پا و شال پا پیچیده، یا پابرهنه در حالی که دو لنگه ی کفششان را به قطعه نخ بسته و به گردن آویخته و کوله باری بر پشت دارند با گام های رقصان، گاه سرخوران، گل و شل را می کوبند، چالاب ها را لگدمال می کنند، شلپ شلپ، آب به اطراف می پاشند و به سوی شهر و روستا روانند- یکی به سوی «چرچی» (2) (پيله ور، واسطه) یکی گریخته از «چرچی»؛ از هم می گذرند، شناخته و نشناخته سلامی و خدا قوتی به هم تحویل می دهند و به راه خود می روند. ابرها چون موجوداتی قهر کرده از شهر رفته اند و در دور دست می غرند، پاره های کوچک ابر همچون کودکانی که با دلگرانی از پی مادر روان باشند آرام آرام در حرکت اند، قله ی کوه ها در دریای مه شناورند، گویی کوه هم خیس بوده و در کنار بخاری نشسته و مهی که در برش گرفته ی بخاری است که از لباسش به هوا خاسته است. کوه هر چند گاه با کله ی برف آلودش مه را کنار می زند و با غرور و تحقیر بر اشیاء زمینی می نگرد. قرن ها آمده و رفته اند و او همچنان مه را به کناری زده و با غرور به زیر پای خود نگریسته است. از روزگارانی که بشر به یاد ندارد- همچون ملت ما- شب شده و روز آمده و مه بر گردش طواف کرده و زمین در زیر پایش لرزیده و طوفان ها در پیرامونش غریده اند و او همچنان، چنانکه در شان او است، کوه آسا، با پیشانی بلند ایستاده است، و همین که تیرگی ها می گذرند جبین صافش را بر امیدواران ارائه می کند. شاهان و جباران آمدند و رفتند و او را جزئی از قلمرو خود به شمار آوردند، اما او همچنان مغرور و سربلند و با شکوه و آسیب ناپذی و با گذشت ماند. هر گاه که خشم می گرفت و مرارت دل را بیرون می ریخت شاهان و جباران را جرات و جسارت و یارای ایستادن در پیش پایش نبود. همین شاه و جباری که این کوه را جزو قلمرو خود می دانست اینک پس از جولان چند روزه اش در پای آن خوابیده و سر بر آستانش سوده است، و باز کوه است که با روان ساختن جویباری از درون خود حاشیه ی مزارش را سبز می دارد. قدیمی ها مقبره ی شاهان را

در دل کوه ها می ساختند، تا شاه در سایه کوه بیارامد و پندارد که سایه سایه ی خود او است. و اینک هم او است که کلاه برف آلودش را کج گذاشته و سر بر آسمان می ساید و به ریش شاه و شیخ و خان می خندد.

شهر کوچک ما، درختان و بام ها و همه چیزش، پس از آن آب تنی ها، همچون مومنان پس از غسل، قیافه ی شاد به خود می گرفت، پیشانی آسمان صاف می شد و آژنگ از چهره می زدود. سگ های ولگرد استثنای موید این قاعده بودند. این حیوانات بینوا در حالی که خیس آب بودند جرات نداشتند که حتی با خیال راحت خود را خشک کنند. با این حال باز می دیدی که همین سگ ها شب که می شد بی هیچ جیره و موجب و چشمداشتی نگهبانی از سر می گیرند و آنی از انجام وظیفه غفلت نمی کنند. هر وقت به یاد این سگ ها می افتم سخنان چخوف به ذهنم متبادر می شود که حالت روانی مردم کشورش را به حالت روانی سگ تشبیه می کند. سیصد سال آزرگار خانواده ی رمانف تسمه از گرده این ملت کشید اما همین ملت چون ناپلئون به کشورش تاخت ناگهان دریافت که دین عظیمی به این خانواده دارد، و با چنگ و دندان جنگید و سپاه ششصد هزار نفری ناپلئون را نابود کرد تا خاندان رمانف برپا بماند و او را از پا بیفکند - جامعه شناسانی که خوشبین ترند معتقدند که صحبت دین و اینجور چیزها در میان نیست، و ملت روس به این جهت ایستاد که می ترسید که اگر حکومت ناپلئون مستقر شود و کارگزارانش به او ناسزا بگویند نفهمد، چون تزار هر چه بود به زبان خودشان به آنها ناسزا می گفت و آنها اختلاف و سایه روشن معانی الفاظ را ادراک می کردند، حال آنکه اگر به زبان فرانسه بود آن وقت واسیلی نیکودیموویچ فرق و تفاوت بین دو ناسزایی را که به او و پتر پتروویچ داده بودند در نمی یافت و از این طریق تفاوت پایه و مرتبه ی اجتماعی خود را ادراک نمی کرد.

ماشالله! چه ستایشی! - سگ هیچ گاه به نوع بشر خیانت نکرده، و خیانت آدمیزاد را بی پاسخ گذاشته است! اسب هم حیوان نجیبی است: می تازی، در حین تاخت و تاز زمین می خوری، اسب می تواند برود و از آزادی خود لذت ببرد، اما می بینی که انگار مجهز به ترمز ئیدرولیک باشد به زمین میخکوب می شود و شلاق هایی را که همین چند لحظه پیش از سقوط شما خورده است با روحیه و اخلاق مسیحایی فراموش می کند - انگار با زبان بی زبانی می گوید: «خوشا به سعادت شلاق خوردگان» و به شما تکلیف می کند که این جسارت را به دل نگیری و سوار شوی، و به این ترتیب از اصالت خوب و شجره نامه ای که به گردن دارد دفاع می کند. طرف های ما شجره نامه ی حیوان را در تکه چرمی جا می دهند و همچون تعویذی به گردن حیوان می بندند تا حیوان و همه ی علاقه مندان به او بدانند که پدرش از خانواده ی فلان السلطنه و مادرش از خاندان فلان الدوله ی اسب ها بوده اند و بهر حال مانند دوستانی که حرمت کلاه بوقی پدر بزرگشان را دارند و با گذشت و بزرگواری خود از اصالتش دفاع می کنند متوقع باشند که حیوان هم از اصالت خانوادگی خود دفاع خواهد کرد! البته گاه پیش می آید که مثل بعضی دوستان که دست به جعل و تزویر می زنند و با خرید عکسی، از فراش کلاه بوقی به سر دوران ناصرالدین شاهی قباله ای برای خانواده ی خود ترتیب می دهند برای اسب هم قباله ای جعل کنند - ولی مگر اصالت خانوادگی را می شود با جعل قباله و شجره نامه در آدم یا اسب تزریق کرد؟! اسب های غیر اصیل، که نسب درست و حسابی ندارند و به اصطلاح پشت و رو اطلس نیستند یا مثل من از یکسو نجیب و از سوی دیگر نانجیب اند بسته به میزان و درجه و درصد خلوص نجابت یا نانجیبی خود خصوصیات زننده ای از خود بروز می دهند: اولاً نرم نیستند و سوار را خسته می کنند: چون آخر طرز راه رفتن هم بستگی به خانواده ی شخص یا اسب دارد، مثل این است که خواسته باشی طرز راه رفتن دختری دهاتی را با شیوه ی راه رفتن دختران خیابان اپرای پاریس قیاس کنی - آن یک شلخته و این چون کوبک، که هر دزه از اعضای خلفی او وظیفه و مسیر مشخصی دارد و سیالیتی به این قسمت از بدن و سایر قسمت های آن می دهد که بیننده احساس خط

و زاویه نمی کند: اصالت، و آموزش - که بدل اصالت است - با مرور زمان خطوط تیز و زوایا را از بین برده است، همانطور که مرور زمان و ابداع، زوایا و تیزی های خط عربی را از رسم الخط پارسی پیراسته است. در ثانی سوار تازه اگر هم قصد زمین خوردن نداشته باشد اسب «نارسن» (ناصل) با «رو» رفتن یا جا خالی کردن یا «گله گیری» او را با کله زمین می زنند و بعد هم به عوض آنکه مثل یک آدم حسابی بایستد و عذر گناه بخواهد جفتکی چاشنی این بدجنسی می کند، و اگر جای جفتک انداختن نباشد و تو هنگام زمین خوردن به جلو پرت شده باشی مخصوصاً طوری از روی تو رد می شود که مغزت متلاشی شود. از قاطر نپرس، این حیوان عقده ای با این موقعیت اجتماعی که دارد چنان است که گویی سیاهی آمریکایی به تلافی ستمی که سالیان دراز از ناحیه ی سفیدها بر او و مردم همزادش رفته به عنف به مادرش، که لابد از اعضای موثر کوکلو کس کلان اسب ها بوده، تجاوز کرده و او نتیجه ی این وصلت اجباری است. اصولاً سر عناد دارد! تا حس می کند که می خواهی از او سواری بگیری گوش می خواباند و کفلش را به قدر یک زاویه 15 درجه به راست یا به چپ - بسته به محلی که ایستاده ای - می چرخاند و چشمانی را که کینه و بدخواهی در آنها موج می زند تاب می دهد - گاه حتی دندان هم نشان می دهد، یعنی که گاز هم می گیریم! و تو به هر حال با استفاده از این موهبت که سر گل خلقتی و مغزی و فکری پر از طرح و نقشه و ابتکار داری - و این را قاطر زبان بسته هم می داند - و تهدیدهایش را از گوش خواباندن و حرکت کفل و دندان قروچه و غیره بی پاسخ نمی گذاری، تسمه ی شلاق را دور مچ دست راست می اندازی و به این ترتیب ماده ی اول قانون مجازات عمومی را به او خاطر نشان می کنی و زین را روی پشتش می گذاری و خیال می کنی که کار تمام است. اما معذرت می خواهم، اشتباه می کنی. زانوی چپ را به پهلوی راستش تکیه می دهی و تنگ را می کشی، و سفت هم می کشی، غافل از این که قاطر در این ضمن با منتهای حزم و خویشتن داری ریه هایش را از هوا انباشته و شکمش را تا آنجا که ممکن بوده جلو داده. تنگ را که خوب کشیدی قاطر انگار از سر سبکباری بفهمی نفهمی آه می کشد، گاه آه را وقتی می کشد که تو سوار شده ای؛ آن وقت آهی بلند و عمیق است، انگار به یاد عزیزی از دست رفته. اکنون تنگ شل است و تو، بخصوص اگر راهی که می روی سربالا یا سرازیر باشد، با هر حرکت خشنی فرو می افتی - و قاطر مترصد فرصت است. من قاطری داشتم که هر گونه تعارف و مجامله و شرم حضوری را کنار گذاشته بود و رک و راست می گفت سواری نمی دهم؛ بکشی هم.... نمی دهم! باور کنید در چشمان و دندان قروچه این حیوان حالت طعن و ریشخند هم می دیدم. بی کمک و مساعدت دیگری نمی شد به او نزدیک شد: زین را بر دست چپ می انداختم و در حالی که مشتت علف بر دست راستم بود به او نزدیک می شدم. این حیوان اعجوبه ای بود: با دست هم حمله می کرد و می زد. ناچار کسی را با خود می بردم. این شخص در حالی که با من با این رشوه و پیشکش پیش می رفتم با شلاق مقابله می ایستاد و با تهدید تشر فکرش را به خود مشغول می داشت. حلا دیگر به پیروی از نصیحت های سعدی درشتی و نرمی را به هم آمیخته بودیم که قاطر هم بفهمد که عنادش پاک بی ثمر نبوده و در نتیجه این مبارزه دست کم لقمه ای علف بر موجودی سفره اش افزوده شده و هم بداند که نیروی قاهری هست که در صورت لزوم مداخله می کند و «نظم» را حفظ می کند! اینک من که نزدیک شده بودم از این فرصت و پریشانی حواس قاطر یا توجه او به شلاق دوستم استفاده می کردم - این را هم بگویم که در تمام این مدت من و شخصی که کمک می کرد رجز می خواندیم و شعار می دادیم و او را به عذاب شدید تهدید می کردیم - دهنه اش می کردم، زین را بر پشتش می نهادم، تنگ را می کشیدم، او هم نفس را حبس می کرد و از سر لجاجت بی هیچ پنهان کاری دو دستش را قدری از هم می گشود و انگار بخواهد آب بیندازد شکم را چون طبل باد می کرد.

ظاهراً چنین استنباط می شد که از خیر مقاومت و عناد گذشته و فهمیده است که با این آدمیزاد دو پا که هم قوه قهریه دارد و هم وسیله آشتی کاری نمی توان کرد. حالا دیگر به خیال خود تمام خطوط دفاع را در هم کوبیده بودم و به اصطلاح نظامیان هنگام «استفاده از موفقیت» و تثبیت برتری بود. اما از شما چه پنهان آخرین «نقطه اتکا» را ندیده بودم. آخر امروز دفاع بر اساس «نقاط اتکا» است، دفاع جبهه ای نا مؤثر بودنش را نشان داده است؛ در این سیستم، هر نقطه به تنهایی همه مراحل است، و چه بسا تمام مراحل را جبران کند. دسته جلو را می کشیدم و راه می افتادم - و ناگهان متوجه می شدم که با تکنیسین ماهری سر و کار دارم: قاطر که با برخورداری از اقدام به مقاومت بیهوده دندان ها و لب و دهان را از گزند بدور نگهداشته بود درجا می خوابید و به اصطلاح نظامیان به زمین می چسبید و جنب نمی خورد. (اینهم استفاده از زمین) و من بودم و کلکم می زدیم و تهدید می کردیم و او همچنان خوابیده بود و بر خیزاندنش کار حضرت فیل بود، و در این خوابیدن چندان استمرار می ورزید که ناگزیر از خیر سواری می گذشتم و به سراغ حیوانی نجیب تر از او می رفتم. این یک مقاومت منفی از نوع مقاومت منفی به اسلوب گاندی نبود - من گاه نمی خورم، این که نشد حرف! متخصص این کار خردیزه است که برای اینکه به صاحبش ضرر بزند می رود و خود را در رودخانه غرق می کند. معروف است که در میان مدارک و اسناد پدر بزرگ این «خر» سندی پیدا شد که فکر هر گونه فعالیت سازمانی و مقامی را از افراد خانواده اش سلب کرد. این سند «صورت جلسه کنگره سازمانی جهانی خران در رابطه با انقلاب» بود. بر اساس مندرجات این سند کنگره مزبور که با شعار آزادی، برابری، برادری، در محیط حسن تفاهم تشکیل شده بود پس از چند روز بحث و تبادل نظر و استماع گزارش شورای مرکزی و اظهار نظر هیأت های نمایندگی، با توجه به صف آرای نیروها و امکان استفاده از شکاف های عمیقی که محرک تحصیل سود شخصی و نیل به قدرت در میان آدمیان پدید آورده، و امید بهره مندی از حمایت قاطبه احزاب و سازمان های برادر و اتکا به یاری کلیه حیوانات ستمدیده، بر له انقلاب اظهار نظر نموده و خواستار انتخاب هیأتی برای تدارک مقدمات انقلاب جهانی خران شده بود، که یکی از اعضای معمر کنگره سم بر زمین کوفت و اجازه سخن خواست و با سخنرانی خود جریان را از اساس دگرگون کرد. خر معمر که آثار پالان زدگی و تنگ زدگی ها گرده ها و زیر شکمش را به هیأت تاریخ مجسم ستم طبقه و نژاد او در آورده بود پس از درو به کنگره و تأیید سیاست هیأت رهبری سازمان و تجلیل از مقام رهبری و تأکید بر لزوم حفظ «وحدت» و ضرورت اقدام به آموزش «سیاسی» بیشتر در کلیه مراتب سازمان، سخنانی خطاب به نمایندگان ایراد کرد که متن کامل آن به این شرح در سند شماره «سم-گوش-دراز-2-007755» از سلسله اسناد سیاسی کنگره جهانی خران آمده است:

برادران و خواهران دراز گوش مرا کم و بیش می شناسند، بنابراین نیازی به معرفی خود و شرح خدمات نا چیزی که در راه پیشبرد هدف های سازمان انجام داده ام نمی بینم. البته من جز انجام وظیفه کاری نکرده ام، اکنون هم به حکم وظیفه است که گستاخی می کنم و مصدع وقت شریف برادران و خواهران دراز گوش می شوم. من همانطور که همه بیش و کم می دانند و سوابق امر گواه بر آن است همیشه و در هر حال به سیاست سازمان وفادار بوده ام و کار سازمانی را بر کار شخصی و خصوصی خود مقدم داشته ام؛ با جریان های انحرافی و ضد «خریت» در هر وجه و در هر صورت و تحت هر نام، راست یا چپ، و با هر گونه افتراق کلمه و غیره ای که به تحریک آدمیان جهانخوار و عوامل ضد خر در سازمان سر بلند کرده اند مبارزه کرده و با ارشاد مقام رهبری، و جامعه خران مبارز، در کنار برادران و خواهران دراز گوش ایستاده ام. من عمرم را کرده ام - نمی گویم که آرزوی مرگ می کنم، نه؛ چون یک فرد مبارز

هرگز عدم را بر وجود ترجیح نمیدهد. راست است، زندگی ما سخت و توانفرساست، و مبارزه حق طبیعی ما است - اوج مبارزه هم چنانکه خواهران و برادران می دانند انقلاب است، و نتیجهٔ انقلاب هم باز چنانکه می دانید اعتلا و سرشار از زندگی است. من هم مانند همهٔ برادران و خواهران، در عین حال که آرزومند مرگ نیستم آماده ام برای بزرگداشت زندگی مرگ را تحقیر کنم، و سعادت ابدی را بپذیرم - وانگهی چنانکه گفتم عمرم را کرده ام و آفتاب عمرم اینک به قول معروف بر لب بام است. در انقلاب های ناموفق و شورش ها و تظاهرات و جفتک پرانی های اصطیلی و طویله ای و باره بندی شرکت کرده ام؛ همیشه در صحنه بوده ام؛ جفتک خورده ام، بی علفی کشیده ام، سنگین باری کشیده ام - ولی متأسف نیستم، چون مبارزه کرده ام، چون تاریخ را به هر حال در حرکت نگه داشته ام، زیرا با این مبارزه حداق نشان داه ام که جنس خر اگر چه بردبار است برده نیست و تن به هر خواری و خفتی نمی دهد. اما با همهٔ این حرف ها طریق عقل نیست که چون خود را مبارز می دانیم بی هیچ هدفی به استقبال مرگ برویم (اعتراض عده ای از حاضران: نه، برادر اینطور نیست؛ پس انقلاب هدف نیست؟... زنگ رئیس: دوستان دراز گوش نظم جلسه را رعایت کنند - معترضین: به انقلاب توهین می کند، ضد انقلاب است - اصطیلی نیست! رئیس: اجازه بفرمائید؛ برادر دراز گوش به بیاناتان ادامه دهید!) باری، برادران و خواهران جوان حق دارند اعتراض بکنند، من هم حق دارم حرفم را بزنم. من عرض کردم نه طالب قدرتم و نه خواستار زندگی بیشتر، و با کمال میل آماده ام در راه حفظ وحدت و ملاً انقلاب جهانی خران بمیرم. ولی خواهران و برادران دراز گوش، ما با آدمیان فرق داریم: خداوند ما را دو گوش دراز و بسیار دراز داده است تا آنچه را که می گویند خوب گوش کنیم، یعنی که حوصله کنیم. شما هم چنان که سیره ما خران است حوصله بفرمائید. از انقلاب سخن می گوئیم و انجام آن - بسیار خوب. اما هرکاری راهی دارد، و انجام هر چیزی مقدماتی می خواهد که باید از پیش به دقت فراهم کرد. گفتن اینکه انقلاب می کنیم ساده است، ولی خود انقلاب کار ساده ای نیست، و تازه نکته مهم به ثمر رساندن و حفظ و تحکیم انقلاب است. سخن به درازا می کشد؛ خواهران و برادران دراز گوش شاید ندانند که من معمولاً کم حرف می زنم و آن اندکی را هم که می گویم بر اساس تجربهٔ شخصی و تجارب خانوادگی خود می گویم. جدّ بزرگ مرا همه می شناسید: کیست شناسد خر آذرگشسب آسیابان را که آن وقت هایی که سازمان و صنف اتحادیه و مؤسسه و بنیادی نبود خطر می کرد و با منتهای شجاعت رفت و گردنش را چنان به زنجیر سرای نوشیروان کوبید که چیزی نمایاند ارکان کاخ را درهم بریزد؟ (حضار همه گوش بودند و جز گوش چیزی مشهود نبود.) شما خیال می کنید واقعاً زنجیر عدلی بود و هر خری می توانست برود و جلو کاخ فضله بیاندازد و زنجیر تکان دهد و خسرو از آن بالا از بغل معشوقه اش درآید و بیاید و مثل یک حیوان حسابی و معقول به درد دلش گوش کند و اگر ستمی بر او رفته بود از او رفع ستم کند؟ همسن و سالهای خود من، خرانی مانند خر مؤبد سمباد و دبیر و خسرو و دستور خسرو و سایر دوستان، بهتر از خود من می دانند که همین شهریار دادگستر به همجنس های خودش هم رحم نمی کرد. یادتان نرود که همین خسرو انوشیروان در جریان مالیات بندی وقتی همه را خودش برید و خودش دواخت پرسید آیا کسی نظری ندارد؟ دبیر بینوایی گفت که این نوع مالیات بندی رعایا را از پا در می آورد، زیرا مالیاتی که بر درخت بسته اند ثابت است حال آنکه ممکن است سالی خشکسالی باشد و درخت بار نیاورد، آن وقت همین خسرو برای همین انتقاد درست و بجا دستور داد با دوات چنان بر سرش کوفتند تا مرد! بگذریم، آن افسانه ای که برای پدر بزرگم و آن شکوه و عدل خسرو جعل کردند در حقیقت برای این بود که ما و امثال ما را رنگ کنند. چو پرده دار بر شیشه می زند همه را... چه بگویم، شما خودتان بهتر از من می دانید که باید از هفت خان می گذشتید تا به خسرو می رسیدید: کماندار بود، نیزه

دار بود، گارد جاویدان بود، گارد پارسی بود، گارد مادی بود... این خان ها را باید طی می کردید تا به خسرو می رسیدید... آری، برادران، همین خسرو بیست هزار مزدکی را زنده به گور کرد... افسانه نمی گویم، اما می دانم که این دستبردی که به تاریخ زدند و از قصه شورش و عصیان و از جان گذشتگی و طغیانی افسانه عدل خسرو را ساختند برای این بود که عمل جدم را کوچک جلوه دهند و از تسری فکر و اندیشه او به دیگران جلوگیری کنند. برای این بود که مردم را به اصطلاح خودشان «خر» کنند. در حقیقت اولین انقلاب را جدم کرد (هیاهوی معترضین: شما هم مانند دبیران و کاتوزیان بر افتخارات گذشته خود لم می دهید!... رئیس: بگذارید حرفش را بزنند: بین الاثنین صحبت نکن، حیوان!... برادر محترم، لطفاً ادامه دهید!) دور باد از من که بر افتخارات خانوادگی خود تکیه کنم. اگر این راه و رسم من بود اکنون در میان شما نبودم و این همه مرامت نمی کشیدم. غرض از بیان این مطلب شکافتن شجره و مرور افتخارات خانوادگی نیست؛ هنوز به همه مطلب نرسیده ام. بگذریم، روز پس از واقعه جدم دعوتنامه ای دریافت کرد- مثل همین دعوتنامه هایی که برای ما می فرستادند. از او برای شرکت در اجلاس فوق العاده خران معمر دعوت شده بود. در آن اجلاس هم مثل این جلسات عرّ و تیز یا به اصطلاح امروزی ها بحث و گفتگو زیاد شد؛ عده ای از برادران و خواهران به جدم اعتراض کردند که با آن عملش نفس حیات آنها را به خطر انداخته است؛ عده ای هم طبعاً عملش را ستودند، چون معتقد بودند که از بدو خلقت تا کنون ما خران بهترین دوستان آدمیان بوده ایم؛ بار کشیده ایم، سواری داده ایم، از ما به هر دو صورت استفاده جنسی کرده اند، (گواه این عرایض کلام مثنوی مولوی و همه چوپان ها و جوان های روستایی و همه کسانی است که با ما نوعی رابطه دارند) و حالا چه شده است که سهمی و مشارکتی در گردش زندگی- و حتی سلطه ای بر زندگی نوع خود نداریم؟ من به شما قول شرف می دهم که اگر آدم ها جای ما بودند و با آنها چنین رفتاری شده بود نه یکپار بلکه هزاران بار از بام تا شام در تمام گام ها و نت های موسیقی عرّ می زدند- ولی ما که برای رفع خستگی عرّی می زیم حضرات تازه ناراحت هم می شوند و از صدای ما به انکراالصوات تعبیر می کنند!... درد سر ندهم، در این جلسات تصمیم گرفته شد در برابر آدمیزاد شورش کنند و یک بار برای همیشه حساب خود را با او صافی کنند- اما البته احتمال شکست زیاد بود، چون آن وقت ها حزب و سازمان و اتحادیه و کمیته ای نبود: جمعی بودند با هم اما تنها؛ و همین امر عده ای را در اندیشه فرو برد. یکی از خران معمر پیشنهاد کرد که پیش از اقدام به فرستادن پیک به اطراف و اکناف جهان و تهیه مقدمات امر با خر بزرگمهر که در حقیقت بزرگمهر ما خران بود مشورتی بشود- همین کار را کردند. این «خر» در نوع ما حکیمی بود، آیتی بود! ماقع را برایش باز گفتند؛ یک چند در اندیشه فرو رفت؛ سرانجام سر بر آورد، آهی کشید و گفت: «در کتاب به شورش خران به روجکاران»- که همین «انقلاب الحمار فی قرون والاعصار» ترجمه ناقصی از آن است- خوانده است که «خران آنگاه شوریدن توانند که از سرگینی که خود افکنند بوی خوش گل ببینند، و تواند بود که پس از هزار و اندی این رخ دهد». این بگفت و سر در پیش افکند و بیش بر گفته خویش نیفزود. برادران و خواهران بسیار دراز گوشم، این که میبینید من و شما هرگاه که سرگین می اندازیم بی اختیار بر می گردیم و آن را می بوئیم از آن رو است که می خواهیم بدانیم آیا چنین دگرگونی و تحولی روی داده است؟ حال من پرسشی از شما دارم: آیا امروز که سرگین انداختید هیچ بوی گل هم شنیدید؟ (همهمه حضار...) می بینم که نشنیده اید و تا نشنیده اید شورش نتوان بود. بی گمان آن روز خواهد آمد، شاید ما هم آن روز را ببینیم- خدا را چه دیدید! ما با خریدزه از یک خانواده، و نوه عمو هستیم. تعبیر او از این تاریخ یا گزارش این است که چنین چیزی شدنی نیست، و لذا می رود و خودکشی می کند، که هر چند با این عمل زیان و ضرری به صاحبش می زند اما به هر حال هر چه باشد خودکشی

است. من بر خلاف دیگران معتقدم که این عمل نه ناشی از یأس و بدبینی بلکه ناشی از منتهای خودبینی است. من از آدمیان خبر ندارم ولی می دانم که هر حیوانی خود را مدار و محور عالم می داند و تصور می کند که بی وجود او کار عالم نمی گذرد. شما حیوانی را پیدا نمی کنید که از خود ذره ای ناراضی باشد - و خردیزه از این حیث پدیده ای است. من از پدرم شنیده ام که می گفت از روز خلقت، اهورا مزدا فرشته ای را با یک سنگ یک خرواری مأمور کرده است که هر خری را دید که خودش ناراضی است سنگ را بر سرش بکوبد، و فرشته بینوا از آن روز تا کنون با همان سنگ در هوا معطل مانده است؛ و تا دنیا دنیاست همچنان خواهد ماند. خردیزه می خواهد با این عمل منفی خود دنیایی را که قدر وجود و شخصیتش را نشناخته و کمالاتش را به کم گرفته از فیض وجود ذی وجود خود محروم کند و بدان وسیله از او انتقام بگیرد! ولی هزاران خردیزه به این ترتیب از دنیا انتقام کشیده و رفته اند و باز چنانکه می بینیم و تاریخ نشان داده دنیا بی پروا به این چیزها به راه خود رفته است: نه جای فصول عوض شده نه اخلاق کارفرما. تعبیر ما باید به گونه دیگری باشد. باید بپذیریم که آدمیان نیرومندند، وسایل و ابزار مهلک زیاد دارند و در رفتار با آنها نباید صرفاً از احساسات پیروی کنیم؛ و نیز اینکه ما هم نقشی داریم و می توانیم پیش بینی حکما را تحقق بخشیم و آن روز موعود را که تحولی در این رایحه پدید خواهد آمد که آتش انقلاب از ریح آن بر خواهد افروخت نزدیک سازیم - والسلام».

... بهار بود؛ حوض خانه خاله نحیفه و رودخانه که در چشم هر بیننده بی توجه و پر غوغایی مرده و بی هیجان می نمود اگر خوب دقت می کردی همه جنب و جوش و هیجان بود. جهانی از حیوانات آبی در این فصل سال هستی می یافت. بچه وزغ هایی که هنوز دمشان بجا بود در هم می لولیدند و زیر آب وول می خوردند. وزغ ها چون بچه اردک صدا می کردند و دو دو و سه سه به حاشیه آب می آمدند؛ در سطحی برتر، زنبوران پر می زدند و هوا را از صدای وزوز خسته خود می انباشتند و حالتی خواب آلوده بدان می دادند. قورباغه ها شلوغ می کردند و انگار در جرّ و بحثی «فاضلان» رگ های گردن را کلفت می کردند و به زبان قورباغه ای خود بی برهان قوی استدلال یکدیگر را رد می کردند، سپس ناگهان انگار رئیس جلسه از بی نظمی مجلس به ستوه آمده و دکمه زنگ را فشرده و مجلس را به سکوت دعوت کرده باشد همه یک هو ساکت می شدند - و صدای وزوز زنبوران بر فضا چیره می شد. آه، این مار بود که تن سایان به سراغ این آبیان نغمه خوان آمده و زبانشان را در کام کشیده بود! مار شکار خود را می گرفت و می بلعید و می رفت، چون مثل حاجی های شهر کوچک ما انبار نداشت تا تعدادی اضافه بر مصرف روزانه بگیرد و به امید تحصیل سود بیشتر یا مصرف محتمل انبار کند؛ یا مثل شاهزاده ها و اعیان اهل تفریح نبود که بی نیاز چراغ در چشمان زیبای آهوی بینوا افکند و او را بازی نور، که همیشه در ذهن حیوانات زیبا مبشر ورود روز و طلیعه زندگی تازه است، فریب دهد و سپس با استفاده از آن جانش را در غرقاب تیرگی تباه کند. مار می رفت، و قورباغه ها باز چون مشتتی جوجه اردک «کواک کواک!» از سر می گرفتند، تا ما بچه ها در نقش رئیس جلسه سنگی را در آب می افگندیم و زبانشان را در کام می کشیدیم. گاه تنی چند برای هوا خوری بر روی سبزه ها های کنار رودخانه می آمدند و همین که نزدیک می شدی جفت می زدند و در حالی که پاها را به حالت کشیده به هم چسبانده بودند چون شناگرانی که از تخته پرش به درون استخر شیرجه می روند سر خود در پیش می گرفتند و در آب می جستند. اینک صبح ها بر خاستن از بستر دشوار بود، و این چند روزی که از سال تحصیلی مانده بود تمام نمی شد. سرانجام این چند روز هم به پایان خود نزدیک شد، و روز امتحان معین شد و نگرانی بر بچه ها چیره شد: این روزها دوره می

کردیم و مشق می نوشتیم و به همدیگر دیکته می گفتیم: «بابا نان داد» پدر بزرگ می گفت: «آره، خیلی هم داد!» مادر بزرگ می گفت: «خوب، به این چه: اینو برای همین یکی که نوشتن؟!»

راستی این را نگفته بودم. تکلیف نوشتن هم برای من مکافاتی شده بود. چارچنگولی روی دفترم می افتادم، و می نوشتم، و زیر لب کلمه را همگام با حرکت قلم تکرار می کردم: «رضا-راضی-شد!» هنوز به پایان جمله نرسیده بودم که بابا بزرگ یکهو-نمی گویم مثل ترقه، ولی بهر حال منفجر می شد. می گفت: «پوف! رضا راضی شد! رضا چرا راضی نشه؟! - هر سگی بود راضی می شد- نشسته تهران سیبیل هاشو تاب میده و کیفشو می کنه- هه، اون راضی نباشه من راضی باشم! انگلیسا آوردنش سر سفره پُر پیمان، حالا از سر سیری صحبت می کنه- تازه راضی شده! مردم تا به سلطنت می رسیدند کلی شمشیر می زدند و پدر خودشان را در میاورند، آقا از زیر بته در نیامده آوردنش تاج را رو سر کچلش گذاشتند- حالا تازه داره راضی می شه، ای خراب شی روزگار!»

من که از جریان سر در نمی آوردم همچنان نگاه می کردم- قلم چکید و رضا را خراب کردم. با صدای گریه آلود گفتم: «بابا بزرگ از بس حرف زدی مشقم خراب شد!»

مادر بزرگ گفت: «این بچه چه تقصیر داره، که دق دلت را سر اون خالی می کنی؛ مگه کتابو اون نوشته؟ تازه از کجا معلوم این رضا همونی باشه که تو می گی؟!»

بابا بزرگ گفت: «خیلی هم معلومه- اگه نبود نمی نوشتند؟! نوشتند که از حالا تو کله بچه فرو کنند. اگه نبود می نوشتند محمود؛ می نوشتند عبدالله- اون رضا است که می خواد راضی بشه- اروای باباش!..»

مادر بزرگ گفت: «لا اله الا الله؛ حالا انقدر اینور و اونور بگو تا بندازنت تو محبس- همین درد را کم داشتیم! گوش نکن پسر- تو هم گوشاتو واکن، دنبال تو پیام تو محبس و قشله و نظمیه و عریضه به این و آن بدم- هر گلی زدی به سر خودت زدی، به من مربوط نیست- از حالا بگم... بعدها نگي نگفتی!»

و من که اصلاً متوجه قضیه نبودم با اوقات تلخی به نوشتن جریمه ناشی از غرولند بابا بزرگ مشغول می شدم. «رضا- طوطی-را برد!» بابا بزرگ می گفت: «و خورد!» «سار-از-درخت-پرید!» بابا بزرگ که دنبال فکر خودش را گرفته بود ول کن نبود. می گفت: «آره پرید... پرید که به رضا خان خبر بده! اینا رو می نویسند که از حالا این بچه بدونه که ساری هست که از درخت می پره و به رضا خان خبر میده... خدایا شکرت که دیگه از عمرمون چیزی باقی نیست!»

باری، خرابه های ری را نزدیک تهران گذاشتیم و حق ارتقاء به کلاس های بالاتر پیدا کردیم. اینک باز دور از چشم انوشیروان عادل به الاغ های بی صاحب ستم می کنیم، قورباغه ها را می آزاریم- حتی مار هم شکار می کنیم... و مادر بزرگ است که بخصوص در مورد مار به ما هشدار می دهد- هشدار می دهد که نکند یک وقت جفتش را بکشیم! تعریف می کنند مرد مسافری ماری را کشته و بی خیال به سفر خود ادامه داده اما مار جفت کشته، او را ده به ده و قهوه خانه به قهوه خانه تعقیب کرده. مسافر یکی دوبار او را دیده اما فکر نکرده که حتماً ماری به همان قیافه و رنگ بوده و تازه هم اگر خود او باشد بی گمان از این پی جوئی خسته خواهد شد و یا رد او را گم خواهد کرد. لیکن من

باب احتیاط از اتراق کردن در قهوه خانه های وسط راه و جاهای شلوغ اجتناب کرده و کوه به کوه و منزل به منزل به مسافرت ادامه داده، غافل از این که مار لحظه ای او را از نظر دور نداشته؛ مار هم دور از چشم او لای پشم گوسفندان مخفی می شود، و گوسفند به گوسفند پیش می آید تا به بستر او می رسد: همینکه مسافر به خواب می رود و خرخرش بلند می شود مار خزان خزان می رود و او را چنان می زند که موهای سرش در لحظه می ریزد و جان به جان آفرین تسلیم می کند!

ای آفرین این را می گویند آدم حسابی- نه مثل ما که دو روزی ترش می کنیم و بعد با لقمه چربی که جلومان انداختند قضیه را فراموش می کنیم؛ یا سه قدم راه نرفته خسته و مأیوس می شویم و با هزار و یک دلیل به خودمان ثابت می کنیم که نه فایده ندارد: تازه گیرم که او را گرفتم، یا کشتم، چه بهره ای از این کار می برم؟ در عفو لذتی است که در انتقام نیست!

ای احسنت این را می گویند پشتکار. روزی در زندان روزنامه ای خواندم که در مجارستان پس از گذشت پنجاه سال زندانبانی را که کارش شکنجه زندانیان بود در «نهانگاه» شکار کرده و کشته اند- بی اختیار به یاد این مار افتادم. دیدم عجب مردی و عجب مردمی! هم شکنجه گر که پنجاه سال آزارگر در سوراخی خزیده و جنب نخورده و هم مردم که در پی جوئی او استمرار ورزیده تا سرانجام او را گرفته و کشته اند. این را می گویند مردم- البته نه اینکه من ذاتاً آدمکشی را دوست داشته باشم، نه. اما خوب، این جور جانور ها وقتی خیالشان راحت باشد و ترس از بازخواست نداشته باشند دیگر حساب هیچ چیز را نمی کنند و مثل موش آدم می کشند!

من در عین حال که از این حیوان می ترسیدم و او را دشمن می داشتم به او احترام هم می گذاشتم- حتی به نعشش. در کشتنش هم نه تنها احساس هیچگونه رحم و دلدزگی نمی کردم بلکه احساس غرور هم می کردم... و جای غرور هم بود: دشمن نیرومندی را از پا در آورده بودم- دشمنی محترم و شجاع. حالا هم که بزرگ شده ام باز بر همان عقیده ام؛ و معتقدم که بیخود نبود که خدا در مقابل فرعون عصای موسی را به هیأت مار در آورد- بیحکمت نبود، چون فرضاً اگر به هیأت شیر یا ببر یا پلنگ در می آورد- که البته برای خدا مثل آب خوردن بود- کافی بود فرعون فرمان دهد لاشه بز یا گوسفندی جلوش بیندازند و بدان وسیله دهنش را ببندند؛ حال آنکه دهان مار را نمی توان بست، او هر چیزی را، هر حرکتی را، هر رشوه ای را هر نوازشی را عملی خصمانه تلقی می کند و از انجام وظیفه غافل نمی ماند. بی جهت نیست که خداوند ابزار عذاب داخل را از میان این طایفه انتخاب می کند! حیوان تعارف نمی شناسد. احتمال سرباز آلمانی هم این خصیصه را از مار آموخته، و اصولاً تعلیمات نظامی در اصل که بنگری تعلیم حرکات مار است: طوری حرکت کن که دیده نشوی، طوری حرف بزنی که طرف به خود نیاید، به همه چیز مشکوک باش، از دشمن چیزی نگیر، وقتی وارد پایگاه دشمن شدی از آنچه گذاشته نخور- به هیچ چیزش اعتماد نکن، و وقتی در سنگری، چون ماری که همه پیچ و تاب های سوراخ خود را پر کرده است به سنگر بچسب و هیچ زاویه ای را بی مصرف نگذار...

و وقتی راه می روی می بینی؟ تمام وجودش را به زمین می کشد، با تمام وجودش بر زمین تکیه می کند- در هوا راه نمی رود و خیال باطل نمی پزد؛ کسی که بر زمین تکیه داشته باشد و خود را با تمام وجود، عاشقانه، بر زمین بکشد با

تمام کش و قوس های زندگی خاکی آشناست و از بر خورد با واقعیت واهمه ای ندارد. ببینید، کسی که از خود مطمئن است و دلش قرص است چگونه با اطمینان پای روی زمین می گذارد؟ تو تا بچه ای و جوانی راه رفتنت مطمئن نیست، وقتی مرد شدی گام هایت سنگینی دیگری پیدا می کند، نشان می دهد بیش و کم با واقعیت زندگی آشنا شده ای- و اگر مطمئن و متکی با خود باشی آن وقت باز طور دیگری هستی. تیمسار ها هم که پاشنه ها را بر زمین می کوبند و تراپ تراپ راه می اندازند همین را می خواهند بگویند- می خواهند بگویند ما نمی ترسیم؛ برای همین هست که در رژه ها به سربازان فرمان می دهند محکم پا بر زمین می کوبند. من هم آن وقت ها که بچه بودم اگر شب تصادفاً برای انجام کاری به خانه خالو شریف یا خاله رعنا می رفتم همین کار را می کردم: از کوچه های خلوت که می گذشتم آواز می خواندم که به ترسم مجال خودنمایی ندهم. حیوان اهل موعظه و پند اخلاقی نیست: «خوشا به سعادت پامال شدگان» راستی که؟ جرأت داری پا رو کله اش بگذار و پامالش کن تا به تو نشان دهد که به پامال کننده چگونه باید رفتار کرد...

راستی این را هم نگفته بودم: یکی از خوانین اطراف- که نسبتی هم با بابا داشت- به بغداد رفته و خالو شریف را در ازاء مقررری ناچیزی به عنوان نوکر- خودش می گفت به عنوان منشی و میرزا- با خود برده بود. چند روزی است برگشته و چیز هایی می گوید که در قوطی هیچ عطاری نیست. می گوید تمام چراغ های شهر بغداد با یک پیچ روشن می شوند! برای ما روشن نسیت چطور؟ همین می گوید که غروب می شود با یک پیچ روشن می شوند، و همه جا طوری روشن می شود که می توانی توی کوچه بنشین «زنگیانه» نخ کنی- این را به مادر بزرگ می گوید. می گوید آنجا همه زن ها و دختر ها لخت و عورند و فقط شرمگاهان را با دستمالی پوشانده اند، مثل آدمی که دندان درد داشته و دستمالی به چانه اش بسته باشد! این ها را غروب ها، هنگام یک مادر بزرگم دم در نشسته است و دختر و پسر ها دوره اش کرده اند می گوید و چون خود را از معمرآن می داند در گفتن این مطلب قید و بندی برای خود نمی شناسد. جوان ها تشنه همخوابگی با سئوال های که می کنند او را به داستانسرایی بر می انگیزند و خالو شریف تا بدانجا پیش می رود که می گوید تقریباً با تمام زن های بغداد همبستر شده است. می گفت زن «بالوز» ایران که شنیده یک همچو مرد ایرانی آمده از او دعوت کرده، ولی او به خاطر نصرالله خان دعوت را رد کرده ولی در سلیمانیه با زن «شاهبندر» ایران یک چای یا آب نارنج خورده است (مادر بزرگ مثل بوقلمون پیر پُف به پرهایش داده بود، تلنگش می زدی تنگش در می رفت- برادر از این بهتر خدا نیافریده!) خالو شریف در ادامه سخن می گفت: از انگلیسی ها که دیگر نپرس؛ زندگی آنها عینهو زندگی حیوانات؛ زندگی قوچ و میش- در میان آن صحبت زن و شوهری در میان نیست، با هر که می خواستی می توانی بخوابی. تازه تو هم نخواسته باشی، زنه همچین که بفهمد اهل کاری مثل گربه ای که تنش را به آدم می مالد و خودش را لوس می کند و خرخر سر می دهد به شما نزدیک می شود و به زبان بی زبانی به شما تکلیف می کند- و به قدرت خدا باکرگی هم ندارند، باکرگی را خداوند ذوالجلال فقط به مسلمین عطا کرده است!

جوان ها را می دیدی که هر کلمه ا این دورغ ها را با ولع می بلعند و دختر ها را میدیدی که نگاه از نگاهت می دزدند. مادر بزرگ گفت ماشاءالله کلی جوان شده است؛ خالو شریف گفت که «حبّ جوانی» خریده و خورده است. می گفت یکی دیگر هم بود... که حب نبود، خمیر بود- خمیر زرد، مثل این سوسمارهای زرد- آن «اکسیر جوانی» بود، می

گفتند آدم هشتاد ساله را مثل جوان هجده ساله می کند. مادر بزرگ گفت: «وا! برادر، کو تا آن وقت-ماشالله هنوز جوانی-حالا خیلی مانده!»

خالو شریف خندید: «آره این را داشتم می گفتم... به عربی انگشتم را گذاشتم روش... دکاندار گفت: «حاجی، ثلاث لیرات!» سه لیره...»

مادر بزرگ گفت: «وا!»

«ثلاث لیرات! پدر آمرزیده خیال می کرد با امیر تومان طرف است... خیال می کنم صاحب دکان خودش صد و پنجاه سالی داشت، و هی از اینها می خورد و جوان می شد...»

جوان شده بود... پدر بزرگ معتقد بود که «فرقی نکرده است.» _ مادر بزرگ متوجه متلک بابا بزرگ نشد؛ بابا خندید. وقتی مادر بزرگ از اتاق بیرون رفت بابا با صدای بلند خندید و خطاب به بابابزرگ گفت: «مادر نفهمید، متوجه نشد که طرف خر رفته خر هم بر نگشته.» آخر طرف های ما معتقد بودند که خر را اگر به بغداد ببرند قاطر بر میگردد. کفش هایم پاره شده بود؛ هر چند احتیاجی به کفش هم نداشتم. ولی همین را بهانه کردم و برای متحقق کردن آرزوی بابابزرگ قلم و دوات و دفترم را آوردم و در ایوان چارچنگولی بر روی دفتر مشقم خم شدم و پس از این که دست ها و لب و دهن و صورتم را حسابی مرکبی کردم نامه زیر را خطاب به بابا نوشتم:

«پدر ازی زم. از دوری شما ناراحت ایم. چرا به شهر نه می آی. من کفش ندارم. بابا کفش خرید. بابابزرگ سلام دارد. مادر بزرگ سلام دارد به ماسومه خانم. قربانت ابراهیم.

این هم یکی از گرفتاری های عجیب ما بود که به کردی حرف میزدیم و به فارسی مینوشتیم؛ بعد هم که دستور رسید به کردی هم حرف ننیم و برای اینکه همیشه به یاد داشته باشیم که نباید به کردی حرف بزیم آقای مدیر داده بود آقای محمودی که خط قشنگی داشت با خط درشت روی یک صفحه کاغذ نوشته بود: «پارسی سخن گوئید.» و این نوشته را در کلاس در جایی، در مقابل ما به دیوار زده بودند. راستی که مسخره بود! به کردی فکر کنم و به فارسی بنویسم! و بعد بی هیچ ضرورتی با اسماعیل رفیق پهلوی دستی ام به فارسی صحبت کنم، و اگر نکنم کف دستی بخورم! خیلی چیز ها را که در کتاب می خواندیم نمیفهمیدیم، معلمی که فارسی بود لزومی در توضیح لغاتی که برای خودش و یکی دو شاگرد فارسی زبان متضمن هیچ دشواری و ابهامی نبود نمیدید؛ معلمی هم که محلی بود این چیز ها را بلد نبود، و جسارت پرسیدن از دیگران را هم نداشت، مبادا بگویند بی سواد است، وانگهی سوال کردن و پرسیدن هم اصولا رسم نبود، و ما مطالب را طوطی وار یاد می گرفتیم و تحویل میدادیم. من تا وقتی که بزرگ نشده و به کلاس های بالاتر نرفته بودم معنی «بی تمیز» را نمیدانستم: آن هم تازه خودم کشف کردم. معلم میخواند: «بیچاره خرابه بی تمیز است چون بار همی کشد عزیز است.» و من و همه بچه ها دیگر بی تمیز را در درجه ی متضاد تمیز و پاکیزه ادراک می کردیم و می پنداشتیم خر بیچاره هر چند دست و رو نمیشوید و نظافت نمیکند چون بار می کشد آدم محترمی است. یا بزرگترین کشف آن دوره از دوران تحصیم این بود که معلمی درباره این بیت توضیح داد: «این نراق از دست من بوده است یا _ از فقاگاه تو ای فخر کیا؟» شاگرد ها را یک یک بلند می کرد و قایم پس کله شان می زد و می گفت: «این تراق از دست من بوده است یا...» شاگرد بیچاره گاه میگفت از پس کله من (که تازه

آن وقت معنی قفا را فهمیده بود) یا میگفت از دست شما. آقای معلم پس از اینکه تجربه را به تمامی کلاس ترمیم داد توضیح داد « که از هر دو است» و یک دست صدا ندارد! و ما بچه ها با بهت و حیرت به هم خیره شدیم، در حقیقت به دریای پیمایش نا پذیر دانش آقا معلم خیره شده بودیم که چنین مروارید گرانبهائی را از سینه بیرون داده بود. خیلی از معماهای دیگر مواقعی که معلم فارسی در محل نبود همچنان لاینحل میماند. یادم هست ملّای مکلائی معلم ما بود، و به شعر معروف خاقانی رسیده بودیم، و او می کوشید بعضی از ابیات آن را معنی کند _ و در می ماند. یکی آنجا که میگفت: « از اسب پیاده شو بر نطع زمین نه رخ زیر پی پیلش بین شهادت شده نعمان». معلم میگفت: «من خودم ندیده ام ولی می گویند بازی هست که به آن میگویند شطرنج» بعد بی آنکه کسی از او چیزی پرسیده باشد با قیافه ای تفکر آمیز می گفت: « نه، قطعاً گنجفه و نرد نیست _ بله، به آن می گویند شطرنج. در این بازی از اسب پیاده میشوند و صورتشان را می گذارند روی زمین _ مثل اینکه جلو شاه به خاک می افتند _ و بعد فیل می آید و از روی نعمان رد می شود و او را زیر دست و پا می کشد، و بقیه نگاه می کنند!» و انگار این توضیح او را هم قانع نکرده باشد می افزود: « این بازی مخصوص پادشاه ها است؛ آن ها فیل را از هندوستان می آورند...» و ما به خیال خود میدان جولان میدادیم و پادشاهان را در دو صف رو به روی هم، مثل صفوفی که در امپراتورستان و اسکندر نامه و فلک ناز و خورشید آفرین مصوّر دیده بودیم مجسم می کردیم، و بعد در عالم خیال یکی را پیاده می کردیم و به وسز میدان می آوردیم؛ پادشاه می آمد، همه به خاک می افتادند و گونه شان را بر خاک می نهادند، و بعد فیل را به حرکت در می آوردیم و پس از مقداری کلنجار رفتن کار نعمان بیچاره را میی ساختیم _ چه بازی خنکی!

یکی دیگر از معما ها فخر بود، که تازه اگر به صورت اصلی خود هم بر ما جلوه گر شده بود باز ما از ادراکش ناتوان می بودیم. آن وقت ها چاپ سنگی بود، و خطاط ها در مبحث آهن و پولاد و چیز هایی که از این دو می سازند حرف «ن» کلمه را بی تاب نوشته بود و کلمه «فز» خوانده می شد، و معلم ما معتقد بود فز قاعدتا باید چیزی باشد مثل بادیه و دیگ یا دیگچه _ هر چند خود او ندیده است. تازه اگر فخر هم بود باز او ندیده بود، و ما همچنان می باید از تخیلاتمان کمک بگیریم و چیزی شبیه سماور پیش خود مجسم کنیم!

باری، با هر خنس . فَنسی بود نامه را تحریر کردم، و یک باره و دوباره و چند باره نوشتم، و برای مادر بزرگ خواندم. مادر بزرگ در حالی که از عمق دانش به شگفتی افتاده بود و قند توی دلش آب می شد، کلی تعریف تعریف کرد. وقتی به انتهای آن رسیدم و گفتم «قربانت ابراهیم» یکهو، انگار زنبوری به صورتش نزدیک شده باشد یگه خورد و گفت: «خدا نکند! همه فت و فامیلش قربان یک موی گندیده ات بشن! تو چرا قربانش بشی؟! خواهر اش قربانش بشن! اصرار داشت بنویسم یک کمی ماست کیسه ای برایمان بفرستد. ولی ما «ماست کیسه ای» که نخوانده بودیم؛ گفتم نمیشود، نامه خراب میشود، و سرانجام از بس فشار آورد که گفتم ماست کیسه ای نخوانده ایم. گفت: «حالا که کیسه ای نخوانده ای بنویس ماست خيگه» _ که همان خیک فارسی است _ ولی من چه میدانستم. گفتم نمیدانم در فارسی به «خيگه» چه میگویند و چون نمیدانم نمیشود نوشت. مادر بزرگ دماغ شد، اما چون راه حلی نبود سرانجام رضا داد که نامه به همان صورت که بود بماند.

پدر بزرگ هم آمد و باز جمله ی اختتامیه مطرح شد. گفت مرسوم است و شنیده است که معمولاً مینویسند. او هم کَلّی تعریف کرد؛ در حالی که خنده در صورتش موج می زد و دهنش از تعجب باز مانده بود نامه را از من گرفت، و انگار آن را بخواند مدتی از نزدیک به دقت نگاهش کرد. من دو زانو کنارش نشسته بودم و به او تکیه کرده بودم و کلمه به کلمه و لفظ به لفظ نامه را برایش می خواندم و با انگشت نشان می دادم، و او در فواصل انگشتش را روی

کلمه ای می گذاشت و می گفت: «گفتی این چیه؟» می گفتم «نون»، و او انگشتش را الله بختکی بر کلمه دیگری می گذاشت و می گفت: «این؟» می گفتم: «این؟... میم» بابابزرگ می گفت: «ها!» پس از چندی که نامه را درست معاینه کرد گفت: «هیچکدام از کلمات قرآن را تو اینجا نمی بینم.» مادر بزرگ گفت: «وا، چه حرف ها! دو روزه که نمی شه خط قرآنی یاد گرفت! از یه الف بچه چه توقعی داری! تازه خط قرآنی هم که می نوشت باز تو که نمی دانستی.»

بابابزرگ گفت: «چرا، الحمد و قل هو الله را که دیگر می دانم.» مادر بزرگ گفت: «می دانی، ولی نمی توانی که بخوانی.» بابابزرگ گفت پیش طلبه ها، تو مسجد زیاد نشسته ام، چشمم آشناست _ اگه بود بهت می گفتم. مثلاً لام الف لا (لا) تو الفبای این بچه زیاد نمی بینم _ در حالی که تو قرآن هست _ نیست اینطور! من که جوابی نداشتم و حرفی به این نام و نشان نمی شناختم با نگاه مبهم سخنش را بفهمی نفهمی تأیید کردم. مادر بزرگ داشت از کوره در می رفت، که بابابزرگ با مقادیری «بخ بخ» و احسنت و آفرین و دست به روی نامه کشیدن و نامه را نوازش کردن قال قضیه را کند. قرار شد که نامه را پیش از ارسال به خالو شریف نشان دهند و نظرش را جویا شوند. بابابزرگ معنقد بود که نامه را به دیگران نشان ندهیم، چون ممکن است چشم بزنند بچه را، و گرنه خیلی دلش می خواست که خودش آن را توی جیبش می گذاشت و به مسجد می برد و به ملاحسن و ملاصادق و میرزا احمد نشان میداد. ولی وقتی برای نماز رفت مادر بزرگ نامه را مثل فتحنامه نادر شاه به همه ی همسایه ها نشان داد، با این تفسیر که نشسته ام و تا او چشم بر هم زده و استکان و نعلبکی را آب کشیده آن را نوشته ام _ آی دروغ! خاله صغرا، که زنی آذربایجانی بود و اقوامش در مراغه بودند اصرار داشت حالا که «مشه ممد» خدمتش تمام شده و مرخص می شود و به ولایت می رود نامه ای برای برادرش بنویسد که با خودش ببرد. مادر بزرگ به او وعده داد و گفت یک نامه که چیزی نیست ده تا هم که بخواهد برایش می نویسم. از شما چه پنهان این نامه را هم نوشتم، و خدا می داند چه نوشتم؛ همینقدر یادم هست که پر بود «ازمشه کازم سلام داری، از زهرا سلام داری، از خودم سلام داری، از رویت را می بوسم، از دست ننه را می بوسم، از چشم بچه ها می بوسم.» انگار کتیبه بیستون او دیکته می کرد و من می نوشتم، با هزار بد بختی _ و صناح حق التحریر و کلی تعریف و تمجید.

غروب خالو شریف پیدایش شد با آن صورت گوستالو و سبزه تیره اش که به صورت راجه های هندی شبیه بود. جوان ها دم در جمع بودند؛ مادر بزرگ گفت بروم و نامه را بیاورم. با دلنگرانی رفتم و نامه را آوردم، و او داد دست خالو شریف؛ و خالو شریف با تبختر وطمأنینه ای عینکش را که شیشه های بادامی داشت به چشم زد و آن را خواند و بعد گفت که قلم و دواتم را بیاورم _ آوردم. من دوات را نگهداشته بودم و او اصلاحات لازم را می کرد، با قیافه ای که گویی سلطان مسعود غزنوی است و می خواهد به شکار برود و فرامین چندی است که باید سواره امضا کند یا در حاشیه شان چیزی بنویسد. در صدر نامه «پدر ازیزم» را خط زد و با صدای بلند گفت: «قبله گاهی معظم.» و معظم را طوری ادا کرد که گفתי ده تا «ظ» را در یک لقمه به هم پیچیده و در دهان تپانده است، در حالی که آن را با «ض» نوشته بود! سپس در آخر نامه اضافه کرد: «اگر پر داشتم من می پرسدم، به یک لحظه به خدمت می رسیدم.» و سر دستی عکس کبوتری را هم کشید که نامه را به منقار گرفته بود و می برد و گفت به همین صورت که هست بفرستم. و «قربانت» را هم قلم زد، و نوشت «جان فدا» و مادر بزرگ کلی خوشحال شد!

(عکس کبوتر)

اگر پر داشتم من می پریدم به یک لحظه به خدمت می رسیدم

باری، با شنیدن این بیت و دیدن این عکس حاضران همه نگاه های اعجاب آمیز خود را متوجه چهره ی پف کرده اش کردند، که اکنون یک دنیا وقار ساختگی بود و وانمود می کرد که این بیت را تازه از «کفش کن» حافظه اش بیرون کشیده، و در چننه اش از این چیز ها و چیز های بهتر از این فراوان است _ ولی افسوس که میدان جلوه و جولان نیست! یکی از حاضران آهی کشید و گفت: «خیلی میکشه تا یک جوجه بشه مرغ یا خروس!» مادر بزرگ گفت: «تازه خروس داریم تا خروس! گنجشک ده تا جوجه در میاره یکیش بلبل در میاد. حالا کو اون مادر هایی که میرزا شریف و امثال میرزا شریف را می زاییدند!» خالو شریف در عین حال که از این تعریف و تمجید ها یاد کرده بود، انگار چنین ستایشی در شأنش نباشد، گفت: «ای خواهر، تو هم یواش یواش داری کشف و کرامات هم به ریشمان میندی!» هزاران مثل شریف و از او بهتر آمده و رفته اند، و دنیا هنوز پا بر جاست! اسم بناپارت به گوشش نخورده بود و گر نه میگفت: «مَث شریف و بناپارت!»... «ما کاری نکردیم، خواندیم میرزا شدیم، اینام میخونن میشن. حالا بچه است، یک سلی که بگذرد میبرمش پیش خودم _ یادش میدم چه کار بکنه.» مادر بزرگ روبه من کرد و به لحنی سرزنش آمیز گفت: «زبان داری، اقلاً بگو خالو دستت درد نکند!» و بعد خودش به وکالت از من گفت: «خالو، دستت درد نکنه، خیلی ممنون _ خدا سایه ی شما را از سر ما کم نکند!» و خالو انگار بگوید قابل نبود، لبخند احمقانه ای بر لب آورد و گوش مرا پیچاند و افزود: «با همین یه چس سوادت باز خیلی از بابات جلوی، که گوز را با «ض» مینویسد.» حاضران خندیدند، و من کلی دماغ شدم، مادر بزرگ گفت: «برادر، هر زمینی که جوی آب از کنارش نمیگذرد، اون هم اگه راهنما داشت مثل تو با سواد میشد...» در حالی که بابا خیلی باسواد تر از او بود.

باری، شب ها و ساعات عمر یکایک چون پاره ابر هایی که در پیشاپیش بادی توفنده روانند و هرگز باز نمی گردند از فراز سر می گذشتند - و گذشتند، تعطیلات مانند کسی که به تدریج از افسردگی بدر آید و به نشاط گراید به تدریج که از پس مه امتحانات بیرون می آمد قسمت های بیشتری از چهره خود را می نمود و بخش های بیشتری از شادی هایی را که پس از یک سال قیل و قال و کتک خوردن و ترس و لرز مدرسه انتظارمان را کشیده بود روشن می داشت، تو گویی زیبارویی بود که از مراحل اولیه آشنایی گذشته و گوشه چادر را از چهارا اش به کنار زده و اینک آماده بود با قدرت صورت زیبای خود به روی ما لبخند زند. و در تمام این مدت ما بچه ها چون مسافرانی که مدت ها دستخوش دریا گرفتگی و تلاطم امواج باشند بی تابانه بر عرشه کشتی این دوره از عمر آمده بودیم و با اشتیاق در جستجوی نشان هایی که خبر از نزدیکی ساحل بدهند چشم به اطراف گردانده بودیم، تا سرانجام مرغ ماهی خواری _ ماهیخوار امتحانات _ که ماهیان کوچک را شکار می کند _ مژده نزدیکی ساحل را به مشتاقان داد.

آری، تعطیلات در رسیده بود. اکثریتی خندان و اقلتی گریان _ بچه های معصومی که موجی برای گریه داشتند و خود در این میان بی تفصیر بودند _ با کارنامه های قبولی و ردی، دوان دوان، با گردن های افراخته، و دل های شکسته و سر های فرو افکنده _ در حالی که مدارک تحصیلی را در حدّ سینه و بالاتر از آن در معرض دید رهگذران گذاشته یا از دید ایشان مخفی داشته بودیم به خانه ها و دکان ها رفتیم _ این شادی و غم هم، چون شادی و غم های

روزگار دیر پا نبود. برای والدین، و ما، دانش و دان اندوزی اصولاً مطرح نبود: مظاهر دانش در شهر کوچک ما کسانی بودند که حرفه شان حدّی به درویشی داشت، «اهل علم» شدن چنگی به دل نمی زد. مسأله بیشتر یک امر حیثیتی بود، که فلان پسر فلان از فلان پسر فلان عقب مانده یا نمانده: احساسی شبیه به احساسی که هر روز در کوی و گذر ناظر آن بودیم: غروب ها پیش از آنکه غول شب آنقدر نزدیک شود که روشنایی های روز را به تمامی ببلعد که دیگر جز تریکی چیزی نباشد، ما بچه ها در کوچه ها زور آزمایی می کردیم؛ گاه پدران و بزرگان می ایستادند و ما را تشویق می کردند _ و وای به وقتی که به زمین می خوری، که جز سرکوفت پاداشی نداشتی. این نکافات هم پایا نبود _ نتیجه امتحانات هم برای مردم شهر کوچک ما چیزی شبیه به این بود: ربع ساعتی اوقات مامه عبه (عمو عبد الله) پدر حسن را تلخ می کرد، سپس چپقی چاق می شد و کارها در مسیر عادی خود جریان میافت.

مردم شهر کوچک ما ملاک و معیاری برای زندگی نداشتند _ وانگهی خود را با کجا مقایسه کنند؟ یکی دوتای آنها به همدان و عده ای به شهرهای مرزی عراق و چند نفری به حج رفته بودند... کسی تهران را ندیده بود؛ قصه هایی که راجع به بغداد و شام و حلب سر هم می کردند افسانه هایی بیش نبودند: سخنان مردم جهان دیده ای بودند که علی الرسم دروغ بسیار می گویند. زندگی مردم شهرهای مرزی عراق هم دست کمی از زندگی شهر کوچک ما نداشت. بنابراین معمولی زندگی می کردند _ اما معمولی چطور؟ غنی بودند یا بی چیز؟ آرزوهایشان چه بود؟... باز معمولی؛ چون مبنای مقایسه در حقیقت خودشان بودند. نمیتوانستند فکر کنند که جز آنکه هستند می توانند باشند. در اینجا حال هم حال بود هم گذشته، غالب فرقی نکرده بود، بجای کلاه تخم مرغی کلاه پهلوی آمده بود _ ولی غالب همان بود _ گذشت زمان در این جا محسوس نبود، آخر اینجا شهر بزرگ بزرگ نبود، «عجائبات» هم چنانکه از نامشان پیداست، عجائب اند، و لذا استثناهایی بر قاعده ی معمول _ که زندگی خودشان بود _ و بنابراین گاه دهشت انگیز بود. تازه مگر همین مردم به یاد نداشتند که عثمانی ها حاکم شهر را تنها به جرم اینکه عکس زنی را در خانه اش یافتند اعدام کردند؟ پس آنها هم حق داشتند خرق عادت را نپذیرند و در خط «معمول» خود پیش بروند _ برای همین هم بود که مرغی را که صدای خروس میک رد و از مسیر عادی جنس خود منحرف می شد بی درنگ می کشتند، مثل امروز نبود که پسری یا دختری که تغییر جنسیت می دهد جلوه فروشی کند و در بیمارستان، در حالی که لباس پسرانه یا دخترانه _ بسته به مورد _ پوشیده است با روزنامه نگاران مصاحبه کند و طرح های آتی زندگیش را برای علاقه مندان شرح دهد و به ملاحظت یا خشونت لبخند زند، و آب از آب تکان نخورد.

شهر کوچک ما در واقع جایی بود بیرون از دروازه های جهان _ جایی بود که در آن عمل بر تأمل غلبه داشت _ اما نه عمل مثل عمل اثللو یا عمل جاهای دیگر، _ عملی که می گوئیم باز معمولی است: کوشیدن، رفتن، آمدن، و رنج بردن به نام زندگی و زندگی کردن در غالب رنج بردن. بیگمان بیحالی و رخوت هم بود، اما نه بیحالی و رخوت ناشی از سیری و چلقی شکم و پیه گردن: بیحالی معمول _ ناشی از فقر مطلق. با این احوال طبعاً محلی برای جر و بحث بر سر چیزهای کوچک نبود، که از آنها به مجادلاتی فلسفی تعبیر شود: جر و بحثی اگر بود قیل و قال ملّا هایی بود که بر سر «قیل» هایی که هر یک برای راست و ریس کردن یا خراب کردن طلاق از کتاب خود در آورده بود در ایوان مسجد یا در خانه ها براه می انداختند. البته این ها هم مردم بی غمی نبودند که چندین چین چربی شکم را یدک بکشند _ هر چند کاری به مفهوم کار نداشتند. و اگر چه احساسات و شهوات این جامعه چندان محسوس و متمرکز نبود باز با اینهمه درام های مهمی بر پرده عالم واقع آن بازی می شد که شاید با بزرگ ترین درام های تاریخ پهلوی می زد: همه معصوم، و همه این کشمکش ها مبنی بر یک سوء تفاهم بزرگ زندگی _ زندگی مردمی که برای زندگی

آمادگی نداشتند. در این جامعه دور از دروازه های جهان همچون سایر جوامع پرت و دور افتاده و بسه، ازدواج های داخلی اساس کار بود، و به زحمت کسی را می شد یافت که به نحوی، سببی یا نسبی، با دیگری منسوب نباشد. و در این جامعه طبعاً افسانه ها و روایات برای مردم کشش عجیبی داشتند. نمیدانم این سخن تا چه پایه درست است که انسان اساساً موجودی است «مذهبی»، و بی «مذهب» روزگارش نمی گذرد. امروزه هم عده ای انتشار افکار مارکس را تا حدی بر این پایه توجیه می کنند که صورت «مذهب» به خود گرفته است (به یاد دارم دوستی که با هیأتی به مسکو رفته بود در بازگشت از سفر بسته کوچکی به عنوان ره آورد برایم آورده بود: غبار سالن بزرگ کرملین!) اما به هر حال این را می دانم که توده های مردم خواهان دینی هستند که از حیث معجزه و اسرار و اساطیر غنی باشد و خلأ های زندگی را به تمامی پُر کند و جایگزینی برای آرزوهایشان بدست دهد.

مردان و زنان شهر کوچک ما در سی سالگی پیر بودند و در چهل و چند سالگی کم کم در سراشیب عدم گام می نهادند و می مردند. ای امان از این تاریخ و طبیعت! «طبیعت و تاریخ با مفاهیمی که ما برای خوب و بد قائلیم موافق نیستند: به تعبیر آنها خوب آن است که بپاید و بد آن است که نپاید.» _ ولی مگر مردم شهر ما بد بودند؟! اما یک چیز را بگویم: با تمام این تفاسیل و با این که امروزه جهان در عین بزرگی کوچک شده و انسان ها با هم ارتباط نزدیک دارند و ظرف چند ساعت می توان به دور ترین نقطه جهان رسید و «پیشرفت» به کمال خود نزدیک شده است، من به این مردم نیکی که در آرامش و سکونشان تنها از اخبار شهر کوچکشان به هم می خورد و غم دلواپسی سایر نقطه های کره ارض در عرصه وجودشان جایی برای جولان نداشت غبطه می خورم، همچنان که آنها به زندگی روستایی و کوچکتر پدرانشان غبطه می خوردند و از گرفتاری هایی که «پیشرفت» پیش آورده بود می نالیدند: آه کوه بزرگ دردش هم بزرگ است، شهر بزرگ گرفتاری هایش هم بزرگ است!

آری، چین های زودرسی که بر جبین این مردم پدید می آمد چین ناشی از تفکرات و تأملات و دلواپسی ها و نگرانی های معنوی و روانی و عصبی نبود؛ این چین ها ناشی از بی چیزی و بی غذایی بود. مسیر زندگی اطفال را والدین تعیین می کردند: پسر استاد صالح حلبی ساز استاد حسین حلبی ساز، و پسر حاج عبد الله دباغ حاجی سلیم دباغ، و پسر رحیم مسگر سعید مسگر می شد، و هکذا! این حدود و ثغور ظاهراً از روز ازل معین شده بود و تخطی از آن میسر نبود...

وای، تابستان فرا رسید _ و از دور چه زیبا و خیال انگیز بود؛ مثل هر چیز دور و دور از دسترسی _ اما درست مثل مهی که بر گرد کوهی می پیچد یا دل تنگ دره را پر می کند و از دور زیبا و هیبت انگیز است و چون به درونش می روی هیچ نیست _ حتی دود هم نیست _ تابستان هم با همه آرایه های زیبایی که در خیال ما خود را بدان آراسته بود زیبا نبود. چه نقشه ها که کشیده بودیم _ اما همه بیهوده. این نیز چون هر هدفی وقتی به آن میرسی دیگر هدف نیست، و هدف دیگری را ارائه می کند که مسافتی دراز با آن فاصله دارد. یادم هست دفترچه هایی داشتیم که بر پشت جلد آنها نام و نشانی دانش آموز _ دانشجو _ و دبستان و دبیرستان و دانشکده چاپ شده ود. هنگامی که در دبستان بودیم در این آرزو می سوختیم که در مقابل نام خود به جای دانش آموز دبستان دانش آموز دبیرستان را درج کنیم، اما چون به دبیرستان رسیدیم این آرزو رنگ باخت و محو شد و آرزوی وصول به دانشکده به جای آن نشست. لابد کسانی هم که می خواهند ثروتمند شوند به همین ترتیب اغوا می شوند: اول صد تومان، بعد هزار تومان، و بعد هزاران _ و برو که رفتی؛ و همچنان وصول ناپذیر! یاد پدر بزرگ بخیر، که این قضیه را به نحوی دیگر تعبیر می کرد می گفت کسی که همه اس جمع کند و باز هم حرص بزند نشانه این است که درونش خالی و روحش

کوچک است، چون هر تلاش و تقلایی که می کند باز میبیند که بی نیاز نشده _ نه این که نشده حریص تر هم شده، مثل همین حاجی شریف خودمان. می گفت اینها گرگ صفت اند. فرق گرگ با شیر این است که گرگ وقتی به گله می زند هر چه را بیادخفه می کند _ از بس حریص است؛ اما شیر که روحی بزرگ دارد یکی را می خورد و با بقیه کاری ندارد.

تعطیلات آمد و با تعدادی از رفقا در کوچه ویلان شدیم _ به قول مادر بزرگ مثل سگ پاسوخته. فقط تعدادی، چون اکثر بچه ها در مقام «وردست» به والدینشان کمک می کردند: عده ای خشت بُری، عده ای پادوی مغازه، عده ای تخمه فروشی و عده ای نخودشورفروشی _ و تعدادی هم هیزم کشی از جنگل _ حرفه پدر را باید فرا گرفت. من و حسن پسر وکیل حسین و پسران دوماموستا، چون پدرانمان با رنج و زحمت آشنا نبودند، ناچار به تبعیت از آن ها و عرف محل استراحت می کردیم، هر چند استراحت پاداش کار و جلوه ای از زندگی است که جلوه دیگرش کار است، و ما کاری نداشتیم. حتی اشتغال آدم و حوا را هم نداشتیم: چون آن دو بزرگوار لا اقل برای فرار از بیکاری هر روز بالا جبار «برگ انجیر» را عوض می کردند؛ و روز را با برگ تازه شروع می کردند _ وای آدم هوس خوردن انجیر می کند. و مثل این که این مهم از نظر اولیای امور پنهان نمانده بود، چون ظاهراً داشتند ما را هم احتیاطاً برای عوض کردن احتمالی «برگ انجیر» _ و بعد ها خوردن انجیر _ در روز هایی که از بهشت عادی زندگی به دنیای زناشویی تبعید می شویم آماده می کردند.

این روزها صحبت ختنه سوران است، و مادر بزرگ است که از حضرت ابراهیم و هاجر و سارا (ع) داستان ها نقل می کند و تعریف می کند که چگونه این زن لجوج و بیب گذشت این پیر مرد را خواباند و بر خلاف عقل و منطق زنانه او را «سنت» کرد. گفتم بی گذشت؟ باز هم تکرار می کنم. آخر شما را به خدا بگوئید: مردی رفته و زنی گرفته است _ کجای این کار خلاف شرع است؟ وانگهی شرع را چه کسی وضع می کند؟ _ خود او است و تو دیگر نباید به او ارائه طریق کنی! و تازه این زن هیچ متوجه این نکته نیست که لغزش احتمالی زن یا مرد و تسلیم و تمکینش به احساسات آتی و زو گذر _ یا به چیزی که از آن به عنوان خیانت یکی به دیگری تعبیر می شود _ به معنای قطع علاقه این با آن یا بلعکس نیست، و مرد یا زن، بسته به مورد، چون به خانه و بستر زناشویی باز آمد باز همان است که بود و ذره ای از محبتشسبت به همسر کاسته نشده است، تازه اگر در اثر تجربه ای که کسب کرده و فرصت مقایسه ای که داشته این محبت نسبت به سابق بیشتر نشده باشد! درست هم هست قلب و احساسش را برای شوهر نگه داشته، و چیز دیگری را به بیگانه داده! اروپایی ها که دیگر بهتر از ما به زندگی واردند: گذشته از این، خانواده اقساط اتومبیلشان عقب افتاده، خانم با موافقت آقا می رود و روزی یکی دو ساعت _ فقط یکی دو ساعت، آن هم برای مدتی معین _ «کار» می کند، تا قسط های عقب افتاده پرداخت می شود _ و در این ضمن ذره ای از محبت ژوسلین به فیلیپ کم نشده و کمترین خللی در ارکان محبت فیلیپ نسبت به ژوسلین راه نیافته، و روابط نه تنها سرد نشده بلکه گرم هم شده، زیرا حالا که اقساط عقب افتاده را پرداخته اند می توانند با خیال راحت تری به هم برسند و از تعطیلات آخر هفته بیشتر لذت ببرند! آن مدت معین که گذشت دیگر محال است که ژوسلین هب تلفن خواستاران «کار» پاسخ بدهد، و فیلیپ است که گوشی را بر میدارد و نار به سؤالی معمولی پاسخ دهد می گوید: «می بخشید آقا، خانم دیگر کار نمیکند!» _ و همین. و حالا نگاه کنید _ هر چه نگاه می کنم میبینم خیلی از قافله عقیم!... راه درازی در پیش داریم تا به اروپایی ها برسیم و خیال نمیکنم هر گز برسیم، چون همانطور که مت پیش میرویم ان ها هم بیکار نمی نشینند و فاصله و مسافت را حفظ می کنند. خیلی «پیش» رفته اند!... همین پارسال پیرارسال بود که آدمی مثل رئیس

جمهور فرانسه در شب عید میلاد کَلّی از دختر های فرانسوی تشکر کرد که با اخلاق و اطوار خوب و زیبایشان چقدر توریست به کشور جلب کرده اند و چقدر بر درآمد کشور افزوده اند... «پیشرفت» را مبینی _ آن وقت ما اینجورا... تازه فرانسه خیلی از آمریکا عقب است!

البته مادر بزرگ سعی می کند با خنده و کمک گرفتن از کلمات و جملات ندائی و استعجابی و چیز هایی مانند «به قدرت خدا» و «جبرئیل امین» و نقل قصص و روایات، با چاشنی وقایع ضمنی خنده دار و مطالبی از این قبیل از خشونت داستان بکاهد و حتی عمل را با بخش آخر کلمه (ختنه سوران) تطبیق کند و آن را به قیافه «سور» بر ما جلوه گر سازد. ما هم البته اولاً چندان بخیل و ممسک و بی گذشت نیستیم که از این ایثاراندک در راه وصول به «بهشت زناشویی» دریغ داشته باشیم و ثانیاً می دانیم که زن ها در این گونه مسائل صلاحیت بیشتری دارند؛ بعلاوه مواقعی که با رفقا اسباب و ابزارمان را با هم مقایسه می کنیم از این که می بینیم زائده ای داریم احساس «بیهودگی» می کنیم. صبح روزی تازه چشم از خواب گشوده بودیم که آمدند و من و احمد و محمود، پسر های خاله فرشته، و صدیق پسر خاله رحیمه و اسماعیل پسر خاله فاطی را جمع کردند و بردند خانه خاله رعنا، که شوخی تاریخ نقش خانه ابراهیم را بر آن تحمیل کرده بود. این را هم میدانستیم که مقداری نقل و نبات تهیه کرده اند، بنابراین تردیدی نداشتیم که سوری خواهد بود شاهانه. تصور می کنم که من نفر سوم بودم _ مادر بزرگ اصراری نداشت در این که اولین نفر باشم، چون سید دلاکی که آورده بودند هر چند که می گفتند دستش بسیار خوب و مبارک است در شهر کوچک ما شناخته نبود، و مادر بزرگ معمولاً به نشناخته و ندیده اعتماد چندانی نداشت _ درست هم فکر می کرد. گمان می کنم نفر سوّم بودم. شلوارم را در آورده بود _ منظورم مادر بزرگ است، چون محال بود بگذارم کسی جز مادر بزرگ دست به گره تنبلم بزند _ اصلاً این یک مسأله حیثیتی بود! _ و قطیفه ای به دور کمرم پیچیده بود _ و من به قیافه ی عکسی که از ملانصرالدین در حالی ارائه می کنند که پس از مصرف بنگ در حمام به تصور این که تأثیر نکرده برای اعتراض به دکان

بقال فروشنده رفته است، با قیافه تکیده، در حالی که رنگم پریده است و سعی می کنم خودم را نیازم و آبروی مادر بزرگ را پیش سر و همسر نبرم، و حتی لبخند هم می زنم، دم در اتاق ایستاده ام. صدای تک جیغ کوتاه، و سپس کوتاه، و صحبت پرنده آبی و سرخ را می شنوم و دم نمی زنم. دم نمی زنم، اما در درونم آشوبی است! یادم هست سال ها بعد وقتی منشی دادگاه حکم محکمه را که به موجب آن محکوم به اعدام شده بودم خواند با همین قیافه و لبخند ساختگی و یک «ابدیت» دل آشوبه و دلهره به آن گوش دادم، در حالیکه می خواستم وانمود کنم که بله، ما بیدی نیستیم که از این بادها بلرزیم، و اعدام برای ما از بازیچه هم بازیچه تر است، قبول نداری امتحانش در کشور گل و بلبل مجانی است!

باری، به قول مادر بزرگ ماشالله مثل شاخ شمشاد ایستاده بودم _ دیگر خبر نداشت که اگر پای آبرو در میان نبود مثل تیر شمشاد دراز به دراز افتاده و از حال رفته بودم _ تا نوبت به من رسید. مادر بزرگ دستم را گرفت و با هم به درون اتاق رفتیم. پسر بزرگ خاله حنیفه و پسر خاله نجیبه در دو طرف چهار پایه ای که وسط اتاق ایستاده بودند؛ آن طرف تر چیزی روی اجاق می جوشید و بخار از آن برمی خواست؛ تنها پنجره اتاق باز بود، و سیدی که عمامه سبز بر سر و قبای عربی بلندی در بر داشت در حالیکه دست ها را به پشت برده بود ایستاده بود.

مادر بزرگ سلام کرد، و من با چشمان وحشت زده و کنجکاو همه این چیزها را ظرف یکی دو ثانیه عبور از نظر گذراندم. پسر خاله حنیفه دست برد و قطیفه را از دور کمرم گشود؛ نگاه سریعی به مادر بزرگ افکندم؛ اعتراضی نداشت، و دستور مقاومتی صادر نکرد. همان دست بغلم کرد و روی چهارپایه ام گذاشت. وضع دشوار بود: چشمانم در این اوضاع و احوال در بلاتکلیفی عجیبی بودند: از طرفی خجالت می کشیدم در چشم حاضران نگاه کنم، و از طرف دیگر در میان این جمع نمی توانستم با نگاه کردن به اسباب و ابزار خود خود را مشغول کنم. به هر حال، دیدم مادر بزرگ از همه راحت تر است، و لذا با تمام قدرت در چهره اش خیره شدم، در حالیکه چهره اش را در هاله ای از مه و ابهام می دیدم - نمی دانم از ترس یا از خجالت. سرانجام سید پیش آمد و ابزارم را در دست گرفت و سبک و سنگین کرد، در حالی که افزار کار خود را به دیگر دست داشت، و پسر خاله حنیفه گفت: « کیشه! ببین! گنجشکه رو ببین! » و تا من نگاهم را متوجه جهت احتمالی حرکت پرندۀ موهوم کردم سید، برق آسا، تیغ را با محل مخصوص آشنا کرد... سوزش شدید، و « قرچ » ناشی از برش و جیغ ناشی از سوزش و ترشی و شیرینی آب نباتی که پسر خاله نجیبه در دهنم تپاند در سنفونی که از این عناصر « ناهماوا » شکل گرفته بود به هم آمیختند. نگاهی متوجه اسباب و آلات کردم: رگه باریکی از خون دیدم، سید را دیدم که با کهنه ای که در آب جوش خیسانده بود و قطعا آلوده به چیزهای دیگری هم بود و به احتمال زیاد معجونی که از آن بخار برمی خاست منبع و منشأ آن بود، اسباب را خشک می کرد - و همین! بغلم کردند و به خانه ام بردند. من آنوقت اسم گیوتین را نشنیده بودم و از نحوه کار و سرعت عملش چیزی به گوشم نخورده بود - اگر خورده بود حتما پیش خودم همین تیغ سید دلاک را مجسم می کردم. پرندۀ هم که پرندۀ است، و موجود به قاعده و زیبایی است، و مثل هر چیز زیبایی همه اش دردسر - از آدم گرفته تا حیوان. زن همین که می بیند زیبا است و احساس می کند که احساس می کنی زیبا است - و فوراً هم احساس می کند - دیگر خدا را بنده نیست - با انصاف قطع علاقه می کند، تنها برای یک ملاقات سویچ بنز و ویلای جنوب فرانسه از شما می خواهد، تازه نمی خواهد، چون خواستن نوعی داین و مدیونی را به ذهن متبادر می کند و دختر حوا زرنگ تر از آن است که به شما فرصت طلبکاری بدهد. تو باید سویچ بنز یا کلید ویلا را بدهی و وانمود کنی که آنچه را که داده ای به حساب بستانکار خانم برده ای ... بعد چه؟ بعد هیچی، تازه وقتی با او نشستی می بینی که به قدرت خدا یک مثال مغز توی آن کله زیبا نیست؛ می بینی که آن خرمن موهای زرین، یا شبۀ گون - بسته به سلیقه و مورد - با آن عینک کریستیان دیور و آرایش روزو رنگ مو - جسارت نباشد، بی ادبی نباشد - مثل واکسیل ها و شمشه های امرای ارتش شاهنشاهی آرایه های تابوتی تو خالی بیش نیستند - و تو می خواهی به زمین و زمان و کائنات ناسزا بگویی. اما می بینی، نه، اشتباه می کنی؛ پس از کمی تأمل درمی یابی که هیچ کار خدا بی حکمت نیست: اگر این کله زیبا همه اش مغز بود آنوقت روزگارت به نوع دیگری تباه بود. درمی یابی که با سقراط و انیشتین و مانند آنها، در نقش جنس لطیف، نمی شود زندگی کرد: در نظر مجسم کن که با زنی چون افلاطون یا انیشتین ازدواج کرده ای و می خواهی با او عشق بازی: او نشسته است و با قیافه تفکر آمیز و جبین پر آژنگ می خواهد، و اصرار دارد، فرضیه نسبیت را از اول تا به آخر برای تو توضیح دهد و هر چندگاه برای اینکه مطمئن شود که به سخنانش بی توجه نیستی سوالاتی بکند و منحنی هایی با انگشت در هوا رسم کند و تو مجبور باشی شش دانگ حواست را به او بدهی، و وقتی از توضیح قضیه فارغ می شود - اگر بشود، و سراغ قضیه دیگری نرود - تو احساس می کنی که کله ات دنگ و دونگ صدا می کند و رگ روی شقیقه ات مثل خایه حلاج می زند... خوب، این کجاش شد عشق بازی! این که حال و حوصله و هوسی برای تو باقی نمی گذارد که تا خواستی بجنبی افلاطونۀ خانم فلسفه عشق افلاطونی را به تو

یادآور شود و تو را از عشق غیرافلاطونی و «ناپاک» سرد و بیزار کند یا فصل‌ها در باب ماهیت عشق و فرق عشق با شهوت و کیفیت یزدانی آن یک و طبیعت حیوانی این یک سخن بدواند و ترا از مردی بیندازد! راستی هم که هیچ کار خدا بی حکمت نیست: برای همین هم هست که زن هر چه سر به هواتر باشد دلچسب‌تر است و هر چه زیباتر باشد سربه هواتر است: با یک نوازش ساده، با یک ستایش ساده، یا یک «خرگوش من» یا «آهوی من» یا «مرغک من» عرش را سیر می‌کند، در حالیکه تو از فرصت استفاده کرده و هی بر مرکب زده و فرش را طی کرده‌ای! و تازه متوجه شده‌ای که از شیر حمله خوش بود و از غزال رم - به راستی زیبا است غزال رموک، آه موقعی که رم می‌کند چه جست‌های قشنگی می‌زند!

جنس پرنده هم از وقتی فهمیده زیبا است - و این را از بدو خلقت فهمیده است - جز زحمت و دردسر چیزی به بار نیاورده است. شما هیچوقت اذیت و آزاری از لاک پشت ندیده‌اید. حیوانی است که لک و لک راه می‌رود، و سرش را توی لاکش می‌کند و به کسی و چیزی کار ندارد. بر خلاف آقا کلاغه یا شانه‌بسر، یا حتی کبک، جاسوسی و کارچاق‌کنی و سخن‌چینی در طبیعت و سرشت این حیوان نیست. آنوقت ما آدم‌ها، همین‌کند رفتن این حیوان را که موجب هزاران حسن او شده است به حساب نقائصش می‌بریم، و حتی صفت‌های موهنی از آن می‌سازیم: «لاک پشت آسا، لاک پشتی...» و صدها نسبت بد و ناروا به او می‌دهیم. وقتی خواسته باشیم بگوییم که آدم بی‌احساسی نیستیم در مقام اعتراض، آنهم با بانگ بلند، و در حالیکه رگ‌های گردن را کلفت کرده‌ایم، می‌گوییم: «مرد حسابی، چه می‌گویی - مگر من لاک پشتم!» یا «فلانی لاک پشتی نیست که به این زودی پشتش به زمین برسد!» یعنی که خیلی کلک است! در حالیکه اگر کلک بود مثل آقا کلاغه بود که تا بچه می‌جنبید، انگار یک مامور کارکشته ساواک، پر می‌کشید و خبر می‌برد که چه نشسته‌ای، فلانی فلان کار را کرد! یا شانه‌بسر، که برای آن یکی دلالی می‌کند و برای خبرچینی، یا همین کبک، با اینهمه خوش‌خط و خالی - که مثل بسیاری از ظواهر زیبا هیچگاه معرف باطن نیست - در خدمت جناب شکارچی راه می‌افتد و با صدای سوت او با دو صد عشوه و ناز - اگر ماده باشد - یا با صدای محکم و مردانه - اگر نر باشد - می‌خواند و همجنسان خود را دعوت به معاشقه می‌کند - آنهم به دروغ - و به امید مشتی دانه اضافی آنها را به تیررس ارباب می‌آورد و خونسرد و آرام نظاره‌گر مرگشان می‌شود؛ در حالیکه یک خروار جو هم جلو لانه سوسمار بریزی و به او تکلیف کنی که سوسمار دیگری را - صرفاً برای یک معارفه ساده - به تو معرفی کند محال است به چنین کاری تن بدهد. مثل یک عضو مومن احزاب انقلابی دندان‌ها را بر هم می‌فشارد و سکوت می‌کند، انگار از روز ازل کر و لال بوده است! عقرب و مار که جای خود دارند. آن ماری هم که آدم و حوا را گول زد خود مار نبود، شیطان بود که برای محکم‌کاری، با سوء استفاده از حسن شهرت و شخصیت او، خود را به شکل و هیات او درآورد، و گرنه مار این گونه اعمال را دون شأن خود می‌داند. حاشا از او که برود و با کسی جر و بحث کند یا سیب یا هر چیز دیگری را برای کسی تعارف و سوغات ببرد، که مثلاً به تحریک دیگری او را گمراه کند - پوف! البته در افسانه‌ها، می‌شنویم که افسانه پرداز می‌گوید که بله ملک جمشید خسته و کوفته به زیر درختی رسید و هنوز درست به خواب نرفته بود که دو پرنده آمدند و بر درخت نشستند؛ پرنده اولی به پرنده دومی گفت: «خواهر، این که در زیر این درخت خوابیده ملک جمشید پسر پادشاه ماچین است، و خدا کند بیدار باشد و حرف‌های ما را بشنود...» و بعد سرگذشت ملک جمشید را می‌گوید و ناکامی‌هایش را مرور می‌کند و می‌گوید اگر از فلان راه برود و فلان کار را بکند و فلان کار را نکند به مراد دل می‌رسد و کامیاب می‌شود... من هزار بار زیر درخت تبریزی خانه مان خوابیدم و خودم را به خواب زدم و هر گنجشکی که روی درخت نشست گوش تیز کردم - همه لال شده

بودند، و چیزی عایدم نشد - اصلاً پرنده جز زحمت و دردسر چیزی ندارد. با وجود این می بینی که شاعران شعر که می گویند همه اش به سراغ پرنده های سربه هوا می روند: «عشق من، من تو را چون پرنده ای زخمین در کف دستم می برم...» در حالیکه همین شاعر به لاک پشت بخورد آن را هفت بار آب می کشد...

خلاصه، به خانه آمدم و دوستان و اقوام برای عرض «تبریک» آمدند، و مادر بزرگ با نقل و نبات از آنها پذیرایی کرد - سهم نقل و نبات مرا در قوطی کبریتی گذاشته بود و قوطی را برای اطمینان خاطر من کنار متکا گذاشته بود. بابا بزرگ هم آمد؛ پیرمرد خیلی خوشحال بود، با همان چهره زیبا و خنده ای که مدام در آن موج می زد بخ بخی گفت - که نفهمیدم اشاره اش به چه و کجا بود، چون چیزی پیدا نبود. فردای آن بابا هم آمد - ظاهراً برای «عرض تبریک»! و مادر بزرگ گفت که «ماشاءالله صد ماشاالله، از دیو دو سر هم نمی ترسد». گفت اصلاً خیالم نبوده و همانطور که سید دلاک می بریده من با کمال خونسردی نگاه می کرده و می خندیده ام. این ستایش دروغین هم که مثل هر ستایش دیگری خوشایند بود غرورم را غلغلک داد، و طبعاً تکذیبی نکردم.

پوست بریده را نخ کردند و چند روزی به گردنمان آویختند، با این تفاهم که عواقب اعمال «اصل کاری» مادام العمر و بال گردنمان خواهد بود... یا شاید برای اعلام «وضع موجود» به «علاقه مندان» احتمالی ...

لنگ را هفت هشت روزی به دور کمر داشتیم؛ زخم ورم کرده و چرکین بود؛ هر روز صبح مادر بزرگ زخم را معاینه می کرد و با مادرهایی که بچه هایشان را سنت کرده بودند تبادل نظر می کرد و چون وضع همه بیش و کم شبیه هم بود کسی را فرستادند و سید را در دهی یافتند و دستورالعمل خواستند و سید بی سرنسخه «دود تپاله» را تجویز کرد: هر روز صبح در برخاستن از بستر مادر بزرگ چند تپاله ای در حیاط روی هم می گذاشت و آتش می کرد و من و گاه پسرهای خاله فرشته، با پاهای گشاد - که بالضروره گشاد شده بود - می ایستادیم و به کمک لنگ دود را به موضع مخصوص هدایت می کردیم... تا سرانجام زخم التیام پذیرفت، و به قول مادر بزرگ جفتک پرانی از نو شروع شد.

در این ضمن سرگرمی های تازه ای به شهر کوچک ما راه یافته بود: تمدن آمده بود. دکان عرق فروشی باز شده بود؛ چندی هم بود که شخصی به نام کلایی حسین از تبریز تعدادی خانم با خود آورده بود و در محله خلوت «سعادت» آباد عشرتکده ای گشوده بود: اول ها مردم قار و قوری کردند و پیش دو ماموستا رفتند که چه نشسته اید دین از دست رفت، و دو ماموستا و سایرین پس از استماع شکایت مردم شاهد عادل خواستند که موجود نبود، چون کسی ظاهراً خودش نرفته بود، و آنکه رفته بود طبعاً عادل نبود، و در ضمن رضاشاه هم شوخی بردار نبود، و به هر حال قضیه را درز گرفتند. راه عشرتکده از جلو خانه مادر بزرگ می گذشت، و مشتریان کلایی که اغلب دمی هم به خمره می زدند، در بازگشت مست بازی درمی آوردند: بالحن و آهنگ مستانه تصنیف «اینش خوبه که زلفش آلاگورسونه» را که تازه از تهران آمده بود می خواندند؛ تلوتلو می خوردند؛ زیر بغلشان را می گرفتند، استفرغ می کردند؛ آب به سر و صورتشان می پاشیدند، سیلی به صورتشان می زدند - تا از آن حالت به درآیند. ما هم تقلید می کردیم؛ و این یکی از بازی های رایج ما بود. خدا پدر کلایی را بیامزد که با آوردن خانم ها و مست کردن جوانان تا حدی جای خالی انوشیروان عادل را پر کرده بود... خرهای بی صاحب مزاحم نداشتند.

با آمدن خانم ها، و «تمدن»، که ناشی از حضور دولت، یعنی سرباز و امنیه بیشتر بود، و خود ضرورتی بود، بازار هم تکان خورد: معامله و داد و ستد بیشتر شد. اما اشکال کار در این بود که پول فاحشه حلال نبود... با این دشواری «تخصص» تازه ای بر سایر تخصص های شهر کوچک ما افزوده شد: از جامعه یهود یکی دو نفری که کارشان حلال

کردن پول بود وارد فعالیت شدند: حاجی فتح الله را می دیدی که از زیر تشکچه ای که بر آن نشسته بود با دستمال، برای جلوگیری از آلوده شدن دست، دو سه اسکناس یک تومانی درمی آورد و آنها را با اکراه، انگار بچه موش مرده ای را گرفته باشد، به حزقیل می دهد. حزقیل به خلاف حاجی اسکناسها را آزمندانه می گیرد و در جیب بغل چپ می گذارد و از جیب بغل راست پول دیگری درمی آورد؛ تومانی یک قران به عنوان « حلالانه » کم می کند و مابقی را به حاجی می دهد. این بار حاجی است که پول را آزمندانه می گیرد و در جیب می گذارد. اینک که حاجی بار وجدان خود را سبک و محتوای جیب حزقیل را سنگین کرده است، حزقیل به راه می افتد و به سراغ حاجی رشید و صوفی سعید و دیگران می رود و اسکناس هایی را که از حاجی گرفته است به آنها می دهد؛... با کسر همان یک قران در یک تومان - گنااهش به گردن خودش. پولی که از عرق فروش و تریاک فروش هم به دست حضرات می رسد همین مسیر را می پیماید... معامله را نمی شود نکرد، چون رضا شاه شوخی سرش نمی شود و جریمه می کند، بعلاوه کاسب هم حبیب خدا است، هر چند به قول حاجی فتح الله این کاسبی نیست کاه سابی است! اما شائبه تردیدی هم هست - زیاد هم معلوم نیست که این پول فاحشگی باشد، ممکن است اقوام و کس و کارشان فرستاده باشند، چون بی گمان از زیر بته عمل نیامده اند و اقوام و کس و کاری دارند! حزقیل هم که « سپر بلا است؛ ظاهرا مانع خاصی نباید در میان باشد؛ و خدا خودش علیم است که سر و ته منفعت این معامله از همان یک قرانی که حزقیل برده تجاوز نمی کند! تمدن ضد خود را نیز به همراه آورده بود! پای کاروان های شتر از آذربایجان به شهر کوچک ما باز شد. پیشکلی که می انداختند وسیله مناسبی برای بازی بود: پیشکلی را که تازه از تنور درآمده بود، داغ داغ برمی داشتیم و به سر و کله هم می کوبیدیم. پیشکلی شتر نجس نبود، چون اصل شتر از عربستان بود - و بعد موی شتر، که برای دفع چشم زخم و ترس دارویی مجرب بود؛ که می کردیم و در پارچه ای بر کلاه یا شانه مان می دوختیم: دنبال شتر بینوا راه می افتادیم و چنگ می زدیم و پشمش را می کشیدیم. شتر که می دانست برای « دوا » است چیزی نمی گفت؛ ولی اگر اضافه بر « مصرف » می کشیدیم برآشفته می شد و لگدی می پراند - و مثل این بود که نازبالشی به ران آدم خورده باشد، بس که کف پایش نرم بود! و این خود نشان دیگری از « عرب » بودنش بود. مادر بزرگ دیده بود که تخم مرغ را زیر پایش گذاشته اند و به قدرت خدا نشکسته است! گاه زمستان ها هم شتر می آمد، اما طرف های ما سرما و یخبندان به حدی سخت و فراوان است که هیچ با وضع و مزاج این حیوان شریف سازگار نیست. در این جور مواقع برای اینکه با احتیاط گام بردارد چیزی که فهم را به جنبش می آورد و احتیاج نام دارد مداخله می کرد و فهم بشری ساربان را به انجام عملی وامی داشت که نوعی « جراحی » بود: ساربان کف پای شتر را تیغ می زد و قاچ قاچ می کرد، تا حیوان از شدت درد با احتیاط روی زمین یخ بسته گام بردارد - هر چند که با این همه باز سر می خورد و می افتاد و می مرد و حاجی را خلاص می کرد.

چند روزی بیش از شروع جفتک پرانی های ما نمی گذشت که یک روز بابا به شهر ما آمد و گفت که مادر و خواهرها و زن تازه اش - زن سومش که باز دختر عمویی بود - علاقه مندند مرا ببینند. دختر عموی اول از دست مادر و خواهرهای بابا فرار کرده بود و به خانه پدر پناه برده بود، و تا روزی که مرد با دخترش در همانجا ماند. غروب آفتاب بود؛ خورشید تن بر افق می سود و با فشار خود را در پشت آن جا می کرد. خونی که از این سایش و مالش از تنش جاری شده بود کرانه های افق را می آلود. شب همچون رفتگری فعال در حالیکه روشنی های روز را می روفت و در کیسه سیاه خود می ریخت به کوچه ها و بام ها نزدیک می شد. دود بنفشی بر دشت آن سوی رود خفته بود، گویی غول عظیمی دود چپقش را در هوای رقیق شامگاهی ولو کرده بود. وزغ ها، و جیرجیرک ها که تا آن هنگام

خاموش بودند همچون مشایعین جنازه که بر گرد گور می ایستند و گاه به درون گور هم سرک می کشند و عمق آن را دید می زنند اما خاموش اند و هنگامی که مرده را در گور می گذارند یکباره شیون سر می دهند، گویی با نظاره دفن خورشید که گورکن شب خاک سیاه بر آن می پاشید، قار و قوری به راه انداخته بودند. تاریکی غلیظ تر می شد و با ته مانده روشنایی های روز در کیسه مکنده شب انباشته می گردید، آنقدر که کیسه ورم می کرد و و می رفت که دیگر جز سیاهی چیزی نباشد. درخت تبریزی به گفتن داستان روز برای شب آغاز کرده بود.

مادر بزرگ بنا به معمول دم در نشسته بود. دختران و پسران و همسایه ها رفته بودند، و جز بابا و من کسی در پیرامونش نبود. پدر بزرگ هنوز از مسجد نیامده بود. من از این پیشنهاد بابا خوشحال شدم و با قیافه ای التماس آمیز در چشمان مادر بزرگ نگریستم. مادر بزرگ گفت: «خیلی ممنون از این همه علاقه!» لحن سخنش سخت آمیخته به تلخی و طعنه بود. بعد برگشت و رو به بابا کرد و گفت: «حالا چطور شدیکهو اینهمه علاقه مند شدند، نباشد نقشه ای کشیدن؟!»

بابا گفت: «خوب بالاخره دلشان می خواد نوه و برادرزاده شان را ببینند - نقشه؟! چه نقشه ای؟!» مادر بزرگ گفت: «هفت سال نوه و برادرزاده نداشتن، چطور شد امروز یادش افتادن؟! آخه اون یکی هم نوه و برادرزاده بود - از خودتان هم بود، که فراریش دادن؟» منظورش خواهرم بود که با مادرش فراری شده بود تازه این از دختر رعیت هم هست و مثل شماها تافته مریم بافته نیست. مگر این که بخوان بدونن اینی که پشت و رو اطلس نیست شاخ یا دم داره یا نه، آره؟» بابا خندید. مادر بزرگ در ادامه سخن گفت: «نه، من بچه را نمی دم... بلائی سرش میارن - چیز خورش می کنن - نه، باشد یک وقت دیگر.»

بابا گفت: «نه دیگر؛ مادر، تو هم خیلی بدبینی ... که بیان بچه را چیز خور کنن! راستی که!» مادر بزرگ گفت: «از خودت عزیزتر که نیست. مگر همین قوم و خویشا و پسرعموها نبودن که چیز خورت کردن؟ بچه دو رگه» که دیگر جز آدمیزاد نیست. این جانورهایی که من می بینم هر کار که بگی ازشان برمیاد!» بابا باز خندید و گفت: «یعنی تا این حد؟!»

مادر بزرگ گفت: «اینا حد و حدود نمی شناسن؛ کسی که از خدا نترسه و چله زمستان رو سر زائو و طفل معصومش آب سرد بریزه و بعدش قاه قاه بخنده کارهای از آن بدتر هم می کنه - این که دورغ نیست!» باری، از بابا اصرار و از مادر بزرگ انکار، تا سرانجام من به کمک بابا آدم و التماس را به اصرار او افزودم - آخر می خواستم خانه بابا و دهش را ببینم و از زندگی ده برای بچه ها تعریف کنم: می خواستم بدانم اینها که عنوان خانی و خانمی داشتند چگونه زندگی می کنند و چه می گویند و چه می خورند و چطور می خوابند و نشست و برخاستشان چگونه است. راست است، بابا و پسر عموهای او را دیده بودم، ولی با خودم می گفتم همانطور که برای آمدن به شهر کت و شلوار می پوشند و کلاه پهلوی و شاپکا سر می گذارند این نشست و برخاست و صحبت کردن در شهر هم چیزی ساختگی و موقتی است و با زندگی روزمره و معمولشان فرق دارد. عاقبت در پاسخ به حالات چشم و حرکات سر و چهره بابا دست در گردن مادر بزرگ انداختم و در حالیکه پیایی او را می بوسیدم بر اصرار و التماس افزودم. سرانجام مادر بزرگ، با اینکه گفت شب است و دیروقت است و خوابش می برد و از اسپ زمین می خورد و جایش می شکند، با دلنگرانی موافقت کرد، مشروط بر اینکه بابا قول بدهد، و به این قول عمل کند، که در مدتی که در ده و در خانه او هستم مرا از خود جدا نکند و مرا با خواهرها و مادرش تنها نگذارد. بابا قول داد: تا او اسپ را زین کند

مادر بزرگ رفت و از کوفته هایی که پخته بود دو سه تایی لای نان گذاشت و نان را در دستمالی پیچید و دستمال را به کمرم بست - که لاقل شب اول از دسیسه حضرات ایمن باشم. من از خوشحالی روی پا بند نمی شدم. هنگامی که بابا دم در به زین کردن اسپ مشغول بود مادر بزرگ مرا به ایوان کشید و تاکید کرد که آنی از بابا دور نشوم و با خودش غذا بخورم و از دست دیگران چیزی نگیرم و نخورم و با کسی جز خودش به جایی نروم؛ و در تمام این مدت انگشت سبابه اش به تاکید در کار بود. بابا اسپ را زین کرده و آماده بود، و مادر بزرگ لب می جنباند و به من فوت می کرد، تا بالاخره بابا سوار شد و پای راستش را که از رکاب درآورده بود پیش آورد و به من گفت که پایم را روی پشت پایش بگذارم و دستم را به دستش بدهم و سوار شوم - همین کار را کردم، و چون بر ترکش جا گرفتم دستهایم را به دور کمرش حلقه کردم، و پس از سفارش های موکد مادر بزرگ و قول های مکرر بابا به راه افتادیم. هر قدر به دور و بر و سر و ته کوچه نظر افکندم کسی از رفقا را ندیدم که خودی بنمایم و سواریم را به رخش بکشم.

به راه افتادیم. اشیا رنگ باخته بودند و همه در حجمی تار گداخته بودند. نخستین ستارگان، همچون چراغ اتوموبیل هایی که از راهی بس دور و در شبی بسیار سرد و صاف سوسو می زنند و هرگز نزدیکتر نمی شوند، چشمک زدن آغاز کرده بودند. چون به پشت سر می نگرستم نور زرد لامپاها را که از پنجره خانه ها به بیرون می تافت می دیدم و در میان این دو روشنایی کم سو جز تاریکی که دم به دم تیرگی بیشتری می یافت، چیزی نمی دیدم. اما اسپ با راه خود آشنا بود. هر چند گاه مکث کوتاه یا بلندی می کرد و دو گوشش را رو به نقطه ای که بر من ناپیدا بود تیز می کرد، و هر از گاه خره ای می کشید. در این گونه اوقات بابا می گفت: «دهه!» و رکاب می زد و اسپ تردید کنان پیش می رفت: از جوی باریکی می پرید یا چاله ای را دور می زد؛ من بی اینکه بابا متوجه شود پاهایم را بر تهیگاه اسپ می فشردم که تندتر برود، ولی اسپ انگار نه انگار، گوش گرفته اش به این فشارها بدهکار نبود؛ ظاهراً مرا جای آدم نمی گذاشت. بابا برای محکم کاری دستی را که ازاد بود بر دو دستم که انها را در جلوی کمرش درهم انداخته بودم نهاده بود. هر دو دستم را در کف دست بزرگش گرفته بود. اکنون جز صدای سم اسپ و زمزمه جوی های کوچک و صدای وزغ ها و جیرجیرک ها و وزوز پشه ای که دران تاریکی از دور سوراخ گوشم را نشان میکرد و به درون ان شیرجه می رفت و در حفرة ان به دور خود می چرخید صدای دیگری به گوش نمیرسید. گاه از برخورد نعل اسب با پاره سنگی جرقه ای میپريد و خیال جن و پری را به ذهنم فرا میخواند اما با احساس گرمی تن بابا و قرب جوار او ترس یارای نزدیک شدن نداشت. کم کمک فشار دستم بر کمرش سستی گرفت، و خواب با تمام قوا بر وجودم غلبه کرد، اما دست هایم همچنان لای دو دندان گیره دستش مقید بود. بابا برای اینکه خواب را از سرم بیراند شروع کرد به پرس و جو: «خوب نگفتی - بگو تعریف کن - دیروز چه خوردی؟... بابا بزرگ چه گفت... مادر بزرگ کجا رفت؛ با کی ها بیشتر رفیقی.... از خانه خاله فرشته بگو - تعریف کن.» و من از خانه خاله فرشته میگفتم و تعریف میکردم که غروب ها حاجی رشید وقتی از نماز مغرب به خانه می اید بچه ها را در نیم دایره ای بر کف اتاق می نشاند و اجباراً انها را به ذکر و دعا و میدارد - پس از ذکر قند و قندان قندشکن را از خاله فرشته میخواهد. قند را ریز میشکند وقتی که شکست به هریکی از بچه ها سه حبه قند میدهد، بچه ها سهمیه خود را میگیرند «خدا زیاد کند» میگویند - یعنی باید بگویند - و در حالی که از زیر چشم حاجی را می پابند بزرگی و کوچکی حبه ها را با هم مقایسه میکنند - حاجی اغلب از این عمل براشفته میشود چون معتقد است توجه به کوچکی یا بزرگی یا کم یا زیاد برکت خدا نوعی کفران نعمت است، و این حکم را بخصوص در مورد تخم مرغ به دقت رعایت میکند، چون تخم مرغ بزرگ را همیشه خودش برمیدارد و در این خصوص جدا بر این عقیده است که چنین توجهی در حقیقت العیاذ بالله نوعی ایرا صنع خداست...

بچه ها سهمیه ی خود را میگیرند و به انتظار چای مینشینند و حاجی در این ضمن خاک قند را درنعلبکی شکسته ای می ریزد برای چای شیرین صبح خودش و خاله فرشته...

بابا همیشه از شنیدن این ماجرا تفریح میکرد. نمی دانست - از کجا بداند - که همین نظمی که بر زندگی این طبقه بازاری نوحاسته و نوکیسه حاکم است تا چه حد در خراب کردن پایه های حکومت طبقه خودش نقش دارد... از کجا بداند؟ همینقدر باید میدانست که او امثال او که ده و زمین و «خانواده و خاندانی» داشتند روز به روز بیشتر تحت سلطه این مردمی که معلوم نبود از زیر کدام بته درآمده اند قرار می گیرند، می دید که فلان پسر عمو فلان مبلغ به فلان بازاری بی نام و نشان که جز یک چرتکه و یک نیک گز و چند گز و چند زرع چیت و چلوار چیز دیگری در بساطش نیست مقروض شده میدید، فلان نوه عمو سه دانگ دهش را پیش فلان بازاری که دارو ندارش به ظاهر از چند عدل پشم تجاوز نمیکند همیشه هم چند رشته ای مو به ریش و سرشانه های قبایش چسبیده و سرتاپای هیکلش بوی پشگل گوسفند میدهد گرو گذاشته، و میدید که بازاری که تا دیروز همین که سر کله اش پیدا میشد از صد قدمی مثل فنر تا میشد و دستی برسینه مینهاد و الفاظ و عبارات تعارف امیز و تملق امیز معمول را همچنین سکه های قلب در خطاب به او به کار می برد و آنها را با همه قلب بودنشان در برقراری ارتباط لازم - یعنی دفع شر - چون زر عیار جا میزد، حالا اگر به هنگام دیدن او رونگرداند یا او از بیم یادآوری طلب راه خود را کج نکند زیاد هم لفتش نمی دهد حتی در خرج کردن این سکه های قلب هم امساک میکند امساک هم نکند طوری آنها را جار میزند که گیرنده بداند چه میگیرد. راست است بعضی از این مردم آینده نگر بودند. تجربه به آنها آموخته بود که هر چند خان و خان بازی هم مثل همه چیزهای طبیعت کودکی و جوانی و پیری است، ولی مثل همه چیزهای ممکن است با ورزش نسیمی نابهنگام باط جانی بگیرد و جوانه ای بزند یا مثل بیمار مشرف به موت در واپسین دم حیات نشانی از بهبودی بروز دهد و در همین مدت کوتاه ایجاد در دسر کند. این را بارها تجربه کرده و دیده بودند که مسیر عمر این پدیده نه مستقیم است و نه هموار و گاه پیش آمده بود که شیب در نقطه ای که هیچ انتظارش را نداشته اند پایان پذیرفته و ضد شیب شروع شده است. به تجربه دریافته بودند که هیچ معلوم نیست که آینده تکرار گذشته باشد - و که هر روز برای خود ماجرای است. و همه این تجارب را در جمله کوتاهی خلاصه میکردند: بارها شنیده بودم خطاب به جوانان های بی تجربه ای که در کوی و بازار سربه سر خان های ورشکسته گذاشته و مسخره شان کرده بودند گفته بودند: «اینها مثل مارهای هستند که سرمای زمستان سرشان کرده است گرما که به پشتشان خوده جان میگیرند و میزنند» اما با این حال خان خانی همچنان سراسیمه سقوط را میپیمود. به قول مادر بزرگ کلافش به سرازیر افتاده بود - و بابا بی توجه به این جریان از این ماجرا تفریح میکرد و به نیم گز و چرتکه حاجی رشید یا ریش حنایی و پوزه باریک و دست های رنگی حاجی عبد الله دباغ می خندید!

سرانجام به دره مقابل ده رسیدم. شب به اصطلاح محل، ته نشین شده بود. سیاهی شب رسوب کرده بود و کرانه های افق سپیدی می زد وافق سپیدی میزد و قواره کوه ها پیدا بود. کوه ها قیافه و حالت اندیشناک به خود گرفته بودند: از دور چشمان خواب الود من به قیافه مادر بزرگ به هنگامی شبیه بودند که با بابا بزرگ نه قهر بود و نه اشتی و چادر شبش را به خود پیچید بود و در فکر فرو رفته بود. دره از دلتنگی به خودش پیچیده بود و ابی که در موردنش جاری بود نوای ملایم ندبه را یافته بود. این اندشناکی و دلتنگی قرن ها دوام کرده بود و باز همچنان قرن ها دوام میکشید تا سرانجام این عقده میترکید و مراودات دل از جای دیگری بیرون میریخت. دو صف درختان باریکه راه خاموش و بی حرکت عده ای با اقامت افروخته و تعدادی با قیافه کج و کوله و پشت خمیده برخی تنومند و بعضی لاغر و چروکیده

همچون مردم شهر کوچک ما که امیر تازه واردی را در میان گرفته بودند جز اینکه کف نمیزند و اظهار وفاداری نمیکردند. بته های جنگلی کوتاه و پراکنده پشت سرشان از دور نگاه میکردند مثل بچه ها به هنگام مراسم استقبال که جرات نداشتیم از هیبت امیر لشکر به صف بزرگترها نزدیک شویم... جنگل خفته بود...

انبود درختان گورستان ده سر به هم آورده بودند، گویی به نجوای مردگان گوش فرامیدادند یا با سر فرو افتاده برای اموات فاتحه میخواندند. مرغ حقی که همین اضافه «حق» و بالش شده بود و به واسطه همین پیوند مبهمی که با «حق» داشت از ترس سایر پرندگان جرات نداشت روز هنگام افتابی شود اینک فرصت را مغتنم شمرده بود و مثل توده ای های پس از 28 مرداد که شتابان از کوچه پس کوچه ها می گذاشتند و شتابزده شعار «زنده باد مصدق» میدادند و با ترس ولرز اعلامیه می انداختند و در میرفتند و به این ترتیب وظیفه و دین خود را نسبت به کشور و انترنالیسم ادا شده می پنداشتند از سکوت و تاریکی شب استفاده کرده بود و هرچند گاه هقی میزد و حق ی میگفت و به همه مردگان اعلام میکرد که «حق» خواندنی است و گفتنش شب هنگام در قبرستان اشکالی ندارد و اگر بخواهند آنها هم میتوانند آن را بی دغدغه خاطر از مخفی گاه های خود به بانگ رسا بر زبان رانند. سپس انگار از عواقب این اظهار بیمناک شده باشد، مانند مهاجران قفقازی زمان رضاشاه، که از ترس پلیس مخفی جرات نداشتند در قهوه خانه ها جای را در لیوان بنوشند و مدام مراقب بودند در این مخفیگاهی که بر شنونده معلوم نبود ظاهرا یک یا چندى که سر به جیب تفکر فرو می برد «حق» دیگری می گفت و روان گذشتگان را با این کلمه ای که شنندگان ش در حال حیات با آن انس و الفتی نداشتند و از ارنج ها و دردسرهای آن ایمن بودند می ازدرد.

مرغک بینوا همین که مخفی میشود جز در خرابه ها جا ندارد و پرندگان به خونس تشنه اند نشان میدهد که دست کم همین حق را از ته دل میگوید - اگر نه زندگیش اینطور نبود! اگر نه به صورت ظاهر فراری بود و خرابه اش در معنا کاخ بود و سیورسات و دود و دمش از عرق سگی گرفته بود تا ویسکی و کلفت فیلیپینی و اشپز فرانسوی همه چیزش جور بود و هرچند یکبار تراوشات ذهن وقاد را در جزواتی بیرون میداد و در مسایل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فلسفی اظهار لیحه های محفل پسند می کرد. و برای سرش جوایزی تعیین میشد که هرگز به هیچکس اصابت نکرد و او در برج عاج خویش همچنان خشک میکرد و تنها و بی همراه مراتب سازمانی را میپیمود و رهبر میشد و سالها بعد در حاله ای این «تبعید و دربه دری و اختفا» به وطن باز می آمد و سالها اسایش را در قالب لقمه های فرسایش به خورد مردم بینوا میداد و آمده نیامده رییس بود - در حالی که همان وقت هم گردش در زه پیرهنش نمیگنجید.

من درد این مرغک بینوا را احساس میکنم... سالها بعد بود که بر اثر زدن «اروغ» ی که گویا به گوش حضرات عظام چون «هق» آمده و «حق» تعبیر شده بود با درد اختفا و دوری از یار و دیار آشنا شدم. صدای تلفن های مکرر دفعتا برید و عرض ارادت های دروغین یکهو ته کشید - خانه شد خانه اموات. بعد هم که خود میت از خانه گریخت فراموش شد. بعد مرحوم خدا بیامرز به صفاتی از قبیل «عوضی» و «جاه طلب» - از این قبیل متصف شد و کم کم زمزمه های خفته در اوج آمد که بله اگر ریگی به کفش نداشت نمیگریخت و اگر این اروغ را زنده بود ما میتوانستیم با حضرات کنار بیایم و اگر حضرات با کم التفاتند این بی مهری نتیجه همین اروغی است که آن مرحوم زده است و باید به حش برسد - البته میت به حش رسیده بود و سرگردان و ویلان خیابان گز میکرد. پرندگان هم لابد درباره این مرغک بینوا همینطور فکر میکردند که در بدر دنبالش میگردند تا چشمانش را از کاسه سر در بیاورند این حقی که او میگفت و در میرفت به این تعبیر دشمنی با آنها بود... عجب روزگاری است کسی حق نداری تو چرا دنبال این مرغک

بینوا میکنی و میخواهی ان چشمان زیبایش را از کاسه سر در بیاوری؟ یا تو کبک زبان بسته که درحالی که مردم سوگوارند قاه قاه خنده سر میدهی تو چرا باید با این مرغک بی پناه اینهمه دشمن باشی؟ شکارچی را نمیبینی؟

نمیبینی که همین همجنس های خودت چگونه همدیگر را لو میدهند؟ دنیا یعنی همین؟! قدری که جلوتر رفتیم از ان سوی دره که اینک چندان دور نبود سگ ها بنای پارس کردن گذاشتند و سوسوی چراغ هایی تاریکی شب را شکافت و بابا به بانگ بلند انگار دنباله صلواتی را بکشد گفت: «محمد...» محمد نوکرش بود.

«محمد مواظب سگها باش چراغ را هم بیار!» در نقطه ای به احتمال زیاد خانه بابا بود غلغله و جنب وجوش درگرفت روشنایی جابجا شد و تیرگی های اطراف را مشوش کرد. صدای فش فش ابی که به دره می ریخت اینک رسا بود از جو گذشتیم از زیر چند درخت گردو گذاشتیم و به مقابل خانه ای که در ان وقت شب و در ان احوال قیافه و ترکیبش را به درستی تشخیص ندادم رسیدیم. محمد که چراغ به دست ایستاده بودهمین که نزدیک شدیم چراغ را به دست زنی داد و خود دهنه اسب را گرفت مرا بغل کرد و زمین گذاشت و بعد بابا پیاده شد. خواهرها و زن سوم بابا از پشت بام به استقبال پایین آمده بودند تا پیاده شدم روی سرم ریختند و تند تند شروع کردند به بوسیدن و لیسیدن و بغل کردن... بابا جلو افتاد و از نردبان بالا رفتیم - مادر بزرگ گفته بود که بابا از جدا نشوم عمه ها و زن بابا هرچه کردند با انها نرفتم و از پی بابا روان شدم.

بر پشت بام کپری بسته بودند مشتمل بر دو بخش: در یکی بابا مینشست و در دیگری زنهای. چراغ را گذاشتند - من همچنان دست بابا را گرفته بودم و از او دور نمیشدم - بابا درحالی که مرا به بخش دیگری کپر میراند گفت: «بریم به خانم بزرگ سلامی بکنیم، برو سلام بکن دست خانم بزرگ را ببوس خوب!» من تردید کردم چون مادر بزرگ گفته بود تنهایی به هیچ جا نروم. بابا را نگاه کردم. بابا گفت: «من هم میام بریم.» رفتیم بابا سلام کرد من سلام نکردم ایستاده بودم و ترسوار مشتم را دردهن چپانده بودم و نگاه میکردم. بابا همچنان که مرا به سوی او میراند تکرار کرد: «برو برو دست خانم بزرگ را ببوس - ها بارک الله!» خانم بزرگ روی تشکچه کهنه ای نشسته بود وقوطی سیگار وچوب سیگارش جلوش بود. زنی بود سرخ رو، سرخ مو و درشت استخوان و بلند بالا بااینکه بلند بود کلاه بسیار بلندی بر سر گذاشته بود با پرکلاغی های بسیاری که دورش پیچیده بود. این کلاه انطور که بعدها دیدم در حقیقت کلاه مجزا بودند که برهم سوار شدند. زن های رعیت یک کلاه بیشتر نداشتند گاه ان کلاه را هم نداشتند. ریشک های زیادی که هریک پولکی به انتهایش بود از کلاغی ها فرو اوخته بود و با ترکیبی که فراهم کرده بودند به مگس پرانی که به پیشانی اسب می بندند شباهت داشتند. گردن بند کهربایی گردنش بود که درشتی هریک از مهره های ان درست قد یک تخم مرغ کبک بود. چشمان زردگود افتاده ای داشت که به چشم روباه بیمار شبیه بود صورتش پهن و و گونه ها برجسته بود. بابا مرا به طرف او راند و خانم بزرگ اغوش گشود و گفت: «بیا عزیزم قربان ان قد بالاش میروم!» ولی من گرمی لحن مادر بزرگ را در گفتارش احساس نکردم. مرا دراغوش کشید و با اشتیاق بوسید. گفت: «خسته ای اره؟ اون چیه به کمرت؟» بابا گفت چیست و خواهرها بهم چشمک زدند و خانم بزرگ گفت: «چه مهمان خوبی غذایش را هم باخودش آورده! مادر بزرگش ترسیده اینجا چیزی ندیم بخوره!» و من تمام این مدت روی زانوانش نشسته بودم و مشتم را میخوردم. سپس افزود: «عمه خانم بیا اینو از کمر پسر و کن خسته است!» بابا همچنان ایستاده بود و با قیافه خندان و تایید امیز صحنه را می نگریست عمه خانم مورد خطاب که اسمش سلطنت خانم بود و خال سبزی وسط دو ابرو و گوشه لبش کوبیده بود و چشمان دریده به حیایی داشت قرغی وار بر سرم فرود آمد و دستمال حاوی کوفته را از کمرش گشود و با محموله و دوعمه خانم دیگر که اسمشان اختر خانم و

نزهت خانم بود و به نه کپر رفت. خانم بزرگ مرا در کنار خود نشاند و دستی به سرم کشید سپس چون دید حضرات دخل کوفته ها را می آورند و به احتمال زیاد چیزی برای او نمی گذارد به لحنی اتفاقی گفت: «سلطنت یک کمی هم برای ما بگذار! مدتی دست پخت خاله زهرا را نخورده ام!» زن بابا هم که سهمی برای خود قایل بود از بخش دیگر کپر آمده بود. بابا که دید من غریب وار نشسته ام و دانه های عرق از لب و پیشانیم جوشیده است خطاب به مادرش گفت: «ابراهیم غریبی می کند تا شما شام را آماده میکند ما میرویم اون طرف--» و من معطل نکردم و پاشدم و دست با با را گرفتم و با او به بخش دیگر کپر رفتم و در کنارش نشستم. از قسمت مجاور صدای قال و مقال و دعوا و لقمه قاگیدن به گوش میرسید: دعوا سر لحاف ملا بود. صدای خانم بزرگ در آمده بود که به حضرات می گفت: «اگلا یک لقمه هم برای خودش بگذارید... اگه توانستید ابروی خانواده تان را پیش این شهری های کون دیده ببرید! - شهری ها کون دیده پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند و ان بخش از من که به انها می رسید - این را ناگفته و ناشنیده احساس میکردم. ظاهرا بابا هم حس ابرو داریش به جوش آمد و به لحنی امرانه گفت: «چه خبره اونجا چیه این قال و مقال؟» از پشت تیغه کپر یکی از عمه خانم ها گفت: «سلامتی شما» و سکوت و صدای حرکت دست انگار کسی و چیزی را بخواهند نیشگون بگیرند و بعد کرکر خنده فرو خورده با دهان پر.

شام که عبارت از ماست نیمرو بود حاضر شد. من خسته بودم و چیزی نمیخوردم. شام که تمام شد خانم بزرگ و عمه خانم پیش بابا آمدند. ظاهرن به مناسبت ورود من آمده بودند چون در سایر موارد جدا بودند و اصولا مرد وزن پیش هم نمی نشستن. اکنون که از غیر عادی بودن برخورد اولیه به خود باز آمده و با انس بیشتری یافته بودم فرصت مشاهده دقیق تری پیدا کردم.

همه مگس پران و گردن بندهای جور واجور و ریز و درشت داشتند سکه های مختلف و ریزو درشتی به کلیج و نیم تنه همه بود «لرزانه» هایی از طرف سر همه اوخته بود همه زیرچانه ای داشتند هر نقره ای کلاه دو طبقه که جایی برای اوختن داشت چیزی به ان اوخته بود و هر جا که محلی برای دوختن سکه داشت سکه ای از دهشاهی گرفته تا پنج قرانی از مس و نقره گرفته گاه تا طلا به ان دوخته شده بود. گوشواره های پایه بلندی به گوششان بود که بی شباهت به حباب چراغ مطالعه اویزان نبود و طوری بر گوش ها سنگینی کرده بودند که شکاف گوش را کاملا گوشوده و چون وزنه قپان نرمه گوش را فرا کشیده بودند. همه سیگار میکشیدند و هر کسی قوطی سیگار و چوب سیگار مخصوص به خود داشت: قوطی کتابی صندوقی گهواره ای و چوب سیگار بلند و کوتاه از کهربا و چوب البالویی کوهی گرفته تا گلی. همه سرمه غلیظ به چشم کشیده و سفید اب تند به چشم مالیده بودند هریک چندین الگوی شیشه ای و نقره ای به دست و چندین ردیف پاوانه و خلخال به پا داشت. نشیمن کپر با سماور گنده ای که در گوشه ای غل میزد و بخار میکرد و محمد بیگ - نوکر بابا- که در کنار ان که یک وری ایستاده و به ستون کپر تکیه کرده بود. و این جنبی که هر حرکت و جنبششان مجموعه ای از اصوات ناهم اوای النگوها و لرزانه ها و خلخال ها را به همراه داشت به اجتماع جادوگران نمایش مکتب شیهه بود و خانم بزرگ با دسته کلید گنده ای که پیش سینه کلیجش سنباق کرده بود جادوگر بزرگ بود جز اینکه در این مجلس و در این جمع چیزی و کسی نبود که جاه طلبی «مکبث» بینوا را برانگیزد و تصویر گزرایبی از آینده ای درخشان به او ارایه کند. اینک احساس میکردم هر آنچه در مورد نشست و برخاست حضرات پیش خود پنداشته بودم کمابیش درست بود. سخن گفتنشان با مردم شهر کوچک ما فرق میکرد. میگفتند: «خانم بزرگ فرمودند، خانم بزرگ تشریف آوردند، خانم بزرگ تشریف بردند، من خدمتشان عرض کردم، من در خدمتشان رفتم، من خدمتشان را میکردم، حال انکه جمله اخیر را ما در رابطه با گاو و خدمتشان عرض کردم»

گوسفند به جای «تیمار» به کار میبردیم و فرمودند و عرض کردم و تشریف بردنی هم در کار نبود آنچه بود گفت، گفتم و رفت بود. نشست و برخواستشان همراه با جلنگ جلنگ خلخال و لرزانه و سایر چیزها به خوابیدن و راه رفتن اسب پیشاهنگ قطار شبیه بود. پیدا بود که خوانین از زمزه موجودات «صدادار» و رعایا از مقوله مخلوقات «بی صدا» هستند. اما چیزی که مایه اشفتگی ذهنم شده بود این بود که کولی ها هم همه گوشواره های بزرگ به گوش و خلخال و پاونه های زیاد به پا و النگو های زیاد به دست داشتند و سرمه غلیظ میکشیدند و اغلب بلند بالا و درشت استخوان هم بودند - نباشد اینها هم کولی؟! همیشه در مواقعی که کولی ها به شهر کوچک ما می آمدند و در کنار رودخانه چادر میزدند مادران و بزرگان به ما سفارش میکردند به چادرشان نزدیک نشویم میگفتند بچه ها را میزنند - حتما مادر بزرگ برای این اینهمه سفارش کرد که از بابا جدا نشوم! مادر بزرگ می گفت کولی ها چشم بندی میکنند و من خیال میکردم که یک هو می پرند و چشم های ادم را میبندند و میبرند به جایی که عرب نی می اندازد. با این توهم که از سفارش های موکد مادر بزرگ و قیافه خانم ها و ارایش و لباسشان قوت رفته بود چسبیده به بابا نشسته و در قیافه هاشان زل زده بودم که بابا که سرافکنده بود و با پرمرغی چوب سیگارش را تمیز می کرد پرسید: «خانه مارا می پسندی؟» چیزی نگفتم. گفت «خانم بزرگ را دوست داری اره» چون باز جواب ندادم گفت: «در گوشم بگو بینم چقدر دوست داری!» سرم را نزدیک گوشش کردم و گفتم: «شکل کولیهاست»

«بابا سر بر داشت و درحالی که خنده درچهره و چشمانش درشتش موج میزد گفت: «هیس» و لبش را که لبخند بر ان بازی میکرد گزید. ظاهرا مثل اینکه اهنگ صدا را یک پرده بالا گرفته بودم: «خانم کوچک» ابرو درهم کشید عمه خانم چشم های دریده اش را بیشتر دراند و به من چشم غره رفت و زیر لب گفت: «زنیکه یادش داده» - منظور از زنیکه مادر بزرگ بود. بابا بفهمی نفهمی خندید زنش که پای سماور نشسته بود خندید و برای اینه خنده اش را نبیند نیم خیز کرد و سماور را پف کرد و باز خندید - انگار دلش خنک شده بود. خانم بزرگ به لحنی ارام خطاب به بابا گفت: «به عوض اینکه بخندی تربیتش کن حالا دیگر ماشالله بزرگ شده فردا و پس فردا باید با خونین نشست و برخواست کند باید یاد بیگیرد چگونه نشست و برخواست کند باید یاد بگیرد چطوری حرف بزند... نخند فردا می بریش خانه احمد خان به زن او هم باید بگوید کولی؟!»

بابا گفت: «بچه ست یاد میگیرد».

خانم بزرگ گفت: «بچه ست که میگویم تربیتش کن!»

عجب رو زگاریست! حالا هم زیاد با سابق فرق نکرده. وقتی بچه ای از تو میخواهند مثل یک مرد هفتاد ساله لفظ قلم حرف بزنی و فرمودند و عرض به حضور و تشریف آوردن و از این قبیل و قماش بلغور کنی و قیافه یک ادم مغمر به خود بگیری. تا میجنبی سرکوفت و طعنه است که از زبان تلخشان جاری میشود: «تو دیگه ناسلامتی بزرگ شدی چیه همه اش وول میخوری مگه جیوه تو فلان جات ریختن؟... تو دایم میرقصی چه خبره مگه عروسی بابامه؟!... درست بشین صدات درنیاد!» یعنی که نشاط کودکانه فاتحه! اما وقتی به هفتاد سالگی رسیدی و باید لفظ قلم حرف بزنی و سرجات بتمرکی - که ناگزیر میتمرکی چون کون پیزی و ورجه وورجه کردن نداری - اولاد نوه و تنجه و اقوام اند که یک ریز غر میزنند که «چیه بابا تو هم همش نشستی و ترش کردی اخه یک کمی بجنب به حرکتی بکن چیه همش یک جا میشینی و هی کتاب و کتاب ...! جل الخالق!

بابا باز خندید خانم بزرگ مثل اسبپ پیشاهنگی که با حرکت سرو مگس پران انبوهی پشه را از خود دور میکند سری تکان داد و گفت: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند...» من معنی این نیم بیت را ادراک نردم ولی پیدا بود که یعنی یاسین! «ما که زبانمان مو در آورد!» عجب زبان او هم مثل زبان مادر بزرگ مو در آورد!

این را گفت و پاشد عمه خانم هم انگار با توافق قبلی و گویی خانم بزرگ کلید دستگاهی نامریی را زده باشد همه در آن واحد پاشدند و رفتند و من دمغ شه بودم و بغض گلویم را گرفته بود و در عین حال غرورم اجازه نمی داد که در میان اینجمع بیگانه گریه کنم به لحنی گریه آلوده، چنانکه صدا در گلویم می شکست گفتم «بابا، منمیرم خانه» بابا گفت: «خوب، اینجا خانه است دیگه!» گفتم: «نه میرم خانه یخودمون... پیش مادر بزرگ! بابا گفت: «به، این وقت شب! بچه شدی مگه، ما را ببین، کلیتعریفشو کردیم، نیامده میگه میرم خانه... از چی ناراحت شدی؟ خانم بزرگ با من بود، به تو که چیزی نگفت... اون ترا دوست داره»

خانم بزرگ از آنطرف تیغه ی کپر به لحنی آرام و مادرانه گفت: «نهپسرم، من با تو نبودم، من ترا دوست دارم، و پس از مکثی افزود: «یه بزغاله قشنگ هم برات گذاشته ام. یه بزغاله ی گوشواره دار! امشب خواب فردا بهت میدم. ولی خودت باید بگیریش ها، می تونی؟ آره؟»

من جواب ندادم. بابا گفت: «دیدی گفتم؟ و بعد خطاب به خانم بزرگ گفت: «بزغاله سفیده است یا قرمز؟» خانم بزرگ گفت: «هر کدام که خودش بخواد، کدوم یکپرو دوست داری؟»

بابا در گوشم گفت: «بگو قرمز، و خودش از جانب من گفت: «میگه قرمز، چون قرمز قشنگ تر و بازیگوشتر»

خانم بزرگ گفت: «آره، اونم مثل خودش بازیگوشه، بعد بابا گفت: «از زیر درخت گردو که رد شدیم سموره رو دیدی؟ سر را بهعلامت نفی تکان دادم. گفت: «آره، دمب کلفتشو گذاشته بود رو کولش و داشت می رفت بهلانه اش. فردا با محمد می فرستمت تا ببینیش.»

سربرگرداندم و محمد بیک را نگاه کردم. موافقت را در چهره اش خواندم و خوشحال شدم، و خیال سمور و بزغاله را جایگزین صور خیالی مادر بزرگ و پدر بزرگ کردم. بابا دو چای دیگر خورد، و گفت جا انداختند. به بستر رفتیم. باد برخاسته بود و به شاخ و برگ درختان گردو آویخته بود، صدای شاخ و برگ درختان و آبی که در دره می ریخت در این سکوت شبانگاهیه همه جا را پر کرده بود. بابا فیتله ی چراغ را کمی پایین کشید، هنوز به خواب نرفته بودیم که سگها بنای پارس کردن و دویدن را گذاشتند، یکی از رعیت ها از پایین با صدای بلند گفت: «ها، بگیرش» بابا گفت: «محمد، چه خبره، این سرو صدای چیه؟» محمد بیک از پشتکپر گفت: «هیچی آقا، گرازه» من ترسیدم، و بابا را بغل کردم. بابا گفت: «گرازه، میاد گندما رو خراب می کنه، سگ ها دنبالش کردن! انترس، گراز که از نردبان نمی تونه بیاد بالا. تازه محمد بیک هم هست، بیاد با تیر میزندش» برای این که ترسم بریزد محمد بیک را که با تفنگ پشت کپر نگهبانی می داد صدا زد. با دیدن قیافه ی محمد بیک با آن تفنگی که بر دوش انداخته بود و در نظرم تجسم شجاعت روی زمین بود قوت قلب یافتم. زن بابا هم آمد، فیتله ی چراغ را پایین تر کشید و پیرهنش را در آورد و کلاش را، با مخلفات، قلفیاز سر برداشت و شلاقی تا گردن زیر لحاف رفت. هنوز یکی دو دقیقه ای بیش نگذشته بود که بابا باز دنباله ی صلوات را کشید، و محمد بیک آمد. بابا گفت: «پشه اذیت می کنه، بگو پایین کمی تپاله دود کنند، و محمد بیک فرمان مبارزه با پشه را به رده های پایینابلاغ کرد. چندی نگذشته بود که دود تپاله در کپر پیچید و وزوز پشه ها فرو نشست. بابا طبق معمول نیم ساعتی ورد خواند و برای همه دعا کرد. عرق هم که می خورد باز موقع خوابورد و دعا را

فراموش نمی کرد و موازنه ی حساب را نگه می داشت. اینک که صدای سگ ها و وزوز پشه ها و زمزمه ی ورد فروکش کرده بود احساس سنگینی در پلک ها کردم و کم کم درسرازیری دره ی خواب رها شدم. دیرگاه صبح بیدار شدم، همه برخاسته بودن ولی مرا که می گفتند خسته بوده ام بیدار نکرده بودند. بر اثر صداهای نا مانوس و خنکی هوای ده از خواب بیدار شدم. چشمانم را گشودم، مادر بزرگ رانیدم، چشمانم را مالیدم، بابا را دیدم و سپس صحنه ی شب گذشته را به یاد آوردم و فهمیدم که کجا هستم. محمد بیک آمد و رختخواب را جمع کرد. بابا گفت: «نمی خواد ببری سرچشمه، همین کنار جوب کافی است» اشاره اش به دست و رو شستن من بود. جوی آب از جلویدرخت گردوی کنار خانه ی بابامی گذشت. با اکراه با محمد بیک رفتم. آخر مادر بزرگ گفته بود از بابا جدا نشوم. و کنار جو نشستم و دست و صورتم را شستم و باز آمدم. صبحانه خوردم و با دید کودکانه ام در اوضاع و احوال دقیق شدم.

ده بابا ده پانزده خانواری بیش نبود. ساختمان های آن بر خلاف سایر جاهاکه رو به قبله بود، رو به مغرب بود. خود ده بر کنار دره ای واقع بود که شب هنگام از آن گذشته بودیم. شرق و غرب و جنوب آن کوه بود. حاشیه ی شمالی آن، که خانه ی بابادر منتهی الیه آن واقع بود مشرف بر مزارع و دشت کوچکی بود که جاده ی سقز از منتهالیه آن می گذشت. و آن سوتر جاده، باز کوه و جنگل بود. صبح ها آفتاب دیر از پس کوه درمی آمد و بعد از ظهرها زود هنگام، غروب نکرده، در پس کوه فرو می رفت. همه جا سبز و خرم و جنگل و بته ی جنگلی بود. آبی که از پیشامدگی کوه بخش جنوبی ده می آمد از صخره سنگیمی جوشید و در دره می ریخت. این آب در صخره های دره می غلتید و میجوشید و چون جوشیر کف آلود، جوشان و خروشان در اعماق دره سرازی می شد. صدای شرشر و غلغلش در همه جابه گوش می رسید. دره پوشیده از درختان گردو و آلو بود. و عجب آنکه آنطور که می گفتند این درختان همه خودرو بودند. گویا وجود خود را به دزدی کلاغان مدیون بودند. ظاهرا تکدرختی بوده و کلاغ از گردوهای این تک درخت می دزدیده و گردو گاه از منقارش میلغزیده و می افتاده و چون شرایط و محیط مساعد بوده رشد می کرده و پا می گرفته. باز گلی به جمال کلاغ، که گردویی از منقارش می افتد و باعث این همه درخت می شود! پیدا است با این همه سابقه ی دزدی باز چشم و دلش سیر است! این دزدهای زمان پهلوی تا به آخر گدا ماندند. از منقار هیچ یک از این کلان دزدها سوزنی زمین نریخت که کارخانه ای بشود یا مداد پاک کنی که کتابخانه ای بشود. هرچه بود بردند و مثل کفتار چال کردند. و ما جز قار قار نجسشان سودی از وجود نجسشان نبردیم. خوب بود اقلا کمی شرف از همین کلاغ صابون دزد یاد می گرفتند! حاجی لک لک ها هم...

باز هم گلی به جمال کلاغ، و گرنه این مردمی که من می دیدم حال و پیزی ور رفتن به درخت و پگرورش نبات و این جور چیزها را نداشتند - تازه برا کی، به عشق چی؟ ده پر آب بود. از هجاش چشمه ای می جوشید، اما همین مردم با این همه فراوانی اب، آبی به سر و صورتشان نمی زدند. بچه ها کثیف، زنهار کثیف، مردهار کثیف. چاره ی تمام این کثافت یک مشت آب بود. ولی حوصله نداشتند! یادم هست همین اواخر که رفتم وضع را باز به همان منوال دیدم. به زنی گفتم: این همه آب اینجا هست اقلا یک مشت آب به سر و صورت بچه ات بزن! گفت: چه فایده اقا؟ شما از تهران آمدی، دلت خوشه. آنجا تو تهران زنهارا می بینی که همیشه دستشان به حنا است و وسمه انداخته اند و تخمه می شکنند، ما هزارتا گرفتاری و درد بی درمان داریم. برای چی بشورم. به چه دردش می خوره؟ این جوری بهتره.

تجربه ی نسل ها ناخود آگاهش رسوب کرده بود، که اگر دختر است بر و رویی پیدا می کند و طعمه ی ارباب و پسر ارباب و برادر ارباب می شود، اگر پسر است ممکن است مورد توجه دختر و خواهر و زن ارباب واقع شود و کار

دستش بدهد-بارها پیش آمده بود که عشق معصومانه ی پسر رعیتی به دختر اربابی مایه ی تباهی چندین خانواده شده بود، و لذا ناخودآگاه کثافت را بر نابودی ترجیح داده بودند.

خود ده هم بسیار کثیف بود. کنار جو تپه تپه پهن بود...صبح ها دختر های رعیت در سبدهایی که بر دوش می کشیدند سرگین حیوانات را در کنار جو خالی می کردند. این پهن که ماه ها بر هم کوت شده بود دود می کرد و می سوخت. و فقط در بهار بود که مایه ی آن کمی کاهش می پذیرفت:مرد ها می آمدند و آن را قاطی آب جوی می کردند و به مزارع کود می دادند. مستراحی در ده نبود-جز مستراح مسجد- در شهر کوچک ما هم نبود:اگر مرد یا جوان بودی می رفتی و از مستراح مسجد که از آن کثیف تر نبود استفاده می کردی. به راستی هم کثیف بود. جوی آبی در غلافی سنگی از جلو چشمه های مستراح می گذشت. همه از آب این جو استفاده می کردند و این جو از بالا تا پایین کثافت را به سایر استفاده کنندگان منتقل می کرد و تا به آخری می رسید رنگش پاک تغییر می کرد-اگر جوان یا مرد نبود در خانه کارت را می کردی یا در کوچه یا بالا پشت بام- و در ده توی ده پای دیوار خانه، توی دره، زیر درخت، کنار حوض. جرزن ها که چشمه ای را که از صخره می جوشید به خود اختصاص داده بودند-حوض و چشمه ی مردها آن سوی دره در بخش غربی دره، نزدیک گورستان کهنه و رو به روی خانه بابا بود. من چون کم سن و سال بودم اجازه داشتم از چشمه ی زن ها استفاده کنم-هنوز مرا آدم حساب نمی کردند. می دیدی بی هیچ شرم و تعارفی در کنار چشمه، عمود بر مسیر آب نشسته اند و انگار در آمفی تئاتر هوای آزاد باشند، ضمن تخلیه از این در و آن در، از دعاها، آشتی ها، رنج ها و بچه ها سخن می گویند وصفا می کنند! اینجا و آنجا، همه جا آثار وجود بود. و همه جا وسایل تطهیر از سنگ و کلوخ گرفته تا سنگ های نوک تیزی که گاه رگه های خون با مدفوع بر آنها به چشم می خورد و انواع مگس ریز و درشت و سبز و خاکستری و بنفش.

باری، در شهر کوچک ما هم مستراح نبود. یادم هست روزی اژدانی آمد و به پدر بزرگ گفت که از تهران متحدالمال آمده است که همه ی خانه ها مستراب داشته باشند. پدر بزرگ کلی ناراحت شد. گفت:سرکار آژدان اخه مستراب آب می خواد، در رفت می خواد-همینطوری که نمیشه!

اژدان گفت:اونشه دیگه من نمی دانم، متحدالمال. پدر بزرگ گفت:از اون حرف ها است، تو تهران برای ما متحدالمال بنویسند! اژدان داشت اوقاتش تلخ می شد گفت:اونش دیگه به من و شما مربوط نیست! یعنی قلع را رد کن بیاد، کار داریم. پدر بزرگ گفت:باشه چشم-الحکم للله!

قلع اژدان را داد و خودش بیل و کلنگ را آورد و در حیاط پشتی، ضلع غربی، مستراحی کند ولی قدغن کرد که کسی انجا کاری نکند و سنت و شیوه مرضیه دیرین همچنان ادامه یابد و به این ترتیب مستراح بدون آب و در رفت در اصول انقلابی حکومت رضاشاه رفت، و تدارم انقلاب تامین شد در حالی که مراکز فعالیت امور اجتماعی همچنان به حیات خود ادامه می دادند.. جریان مربوط به انتخابات مجلس از این هم انقلابی تر بود. برای آن هم متحدالمال می آمد. متحد المال را به سردر مسجد جامع می چسباندند:ما پهلوی شاهنشاه ایران به موجب اصل...قانون اساسی...به وزارت داخله... "و ما بچه های مدرسه رفته و درس خوانده جمع می شدیم و در حالیکه تصویر تمام قد رضاشاه را سیل و نشان ها و حمایل و چشمان مغناطیسی و حرکات و سکانات شاهانه، تمام رخ، در ذهن ه خود داشتیم، از این خطاب تحقیر آمیز به وزارت داخله که نمی دانستیم چه جانوری است، لذت می بردیم. متحدالمال را با صدای بلند می خواندیم. در این گونه مواقع یکی دو شبی در خانه معمران مجلس بحث و حدس بود. عده ای می گفتند از تهران درستور رسیده که فلانی مورد نظر است واز صندوق در آید، عده ای دیگری می گفتند، نه فلانی منظور تر است. امیر

لشکر با او بیشتر از همه خوش و بش کرد، عده ای هم می گفتند که شنیده اند فلانی بیشتر داده-و گفته اند او را از صندوق در آورند. صندوق!

انگار شامورتی بازی است! کمی که بزرگتر شدم بین این جریان و نعل کردن اسب بابا شباهتی عجیب یافتم: بابا مواقعی که اسبش نعل نداشت و پولی هم در بساط نداشت محمد بیگ را صدا می زد و می گفت: میری شهر پیش اوستا کریم نعلبند میگی فلانی سلام رساند و گفت: اسپو نعل کنه و به حساب بذاره ولی مواظب باش نعل و میخ کهنه مصرف نکنه! البته فصل خرمن هم که میشد حساب استاد کریم را به هر حال دیر یا زود، کم یا زیاد، می داد. انتخابات هم همانطور بود. با این تفاوت که رضاشاه به کسی سلام نمی رساند و کسی چیزی به حساب نمی گذاشت، اگر هم چیزی به حساب کسی می رفت آن کس خود رضاشاه بود. به علاوه کسی هم جرات نداشت مراقبت کند که نعل و میخ کهنه مصرف نشود. اسپ همین که نعل می شد به نعل به تهران می رفت و اگر در تهران بود که اغلب بود- یورتمه به سر طویله ی مجلس می رفت، برای دعاگویی ذات شاهانه، حالا اگر نعل و میخ کهنه هم بود باز فرقی نمی کرد.

خانه بابا که کنار جو واقع شده بود مرکب از دو اتاق بود که دالانی شرقی غربی آنها را از هم جدا می کرد. هریک از اتاق ها پسخانی داشت که پیشخان نام گرفته بود- آن هم پستویی بیش نبود. خانه ی زن دیگرش که گریخته بود جدا از او بود. همچنین خانه نامادری و برادر های ناتنی اش. اینجا هم اتاقی به بابا و اتاقی به زن ها اختصاص داشت. اتاق بابا را که اتاقی تاریک بود دیو خان می گفتند که مفهوم مهمانخانه را از آن اداره می کردند. در اتاق بابا چها پنج تکه قالیچه بود که تازه خریده بود و در نظر رعیت ها نمونه بزرگترین و ظریف ترین ثروت جهان بودند. چندان که اغلب از نشستن روی آنها ناراحت بودند، مبدا که پاهای قاچ خورده و پینه بسته ی خود کثیفشان کنند و خدای ناکرده آقا ناراحت شود و گویا همه ی مردم حوالی و اطراف فهمیده بودند که این چند تکه قالیچه را جمعا به سی و چند تومان خریده، به قول شوهر خواهرش حتی در نزدیکی سلیمانیه هم چته ها - یعنی راهزنان- فهمیده و دندان تیز کرده بودند و شاید به خطرذ همین بود که بابا رفته و با واسطه و واسطه تراشی و رشوه و خواهش و تمنا تفنگی از هنگ گرفته بود که اکنون دست محمد بیگ بود.

خانه ی بابا به خانه ی آبلومف شبیه بود. آن هم مانند کسی که مدت ها لباس عوض نکرده باشد و موی سر و صورت نزده باشد و شستشو نکرده باشد قیلفهی چرکین و چرک مرده داشت. غبار تاریخ بر همه جای آن خفته بود، آثار چکه ی کهنه و نو همچون رگه های استفراغ بر چهره ی پیرمردی مست و زشت، بر دیوار ها جلب نظر می کرد. دیوار گل اندود بود. همه حای بدنش شپشک گذاشته بود. تیرهای سقف را موریا نه خورده بود. قدری که می نشست گرد آردمانندی که نتیجه فعالیت موریا نه ها بود از سقف بر سرت فرو می بارید. تو گویی تیرها بر مرگ خاندان ماتم گرفته بودند و به شیوه ی خود اشک می افشانند. بر تاقچه ی شمالی اتاق که بابا زیر آن می نشست دیوان کهنه و لبه برگشته ای از حافظ پوشیده بود، پوشیده از فضلهی حشرات، و چراغی که لعلش می گفتند. در ضلع غربی اتاق، پنجره ای بود با چشمان وصله کرده، تو گویی با حریری سه وزن بالاتر از خود مسابقه ی مشت زنی داده و صورتش له و لورده شده بود. و این وصله پینه ها نوار چسب های طبی بودند. مواقعی که پنجره باز بود مرغ و خروس هم از دیو خان استفاده می کردند. اغلب حتی مواقعی که بابا نشسته بود همین که پنجره را می گشودند خروس حنایی روی تکیه گاه آن می پرید و می ایستاد و با قیافه اربابانه مرغ ها را از نظر می گذراند- در این گونه مواقع بابا بر خلاف آبلومف از جا می جست و کیشی و محمد ی می گفت و فرمان تاراندن خروس را صادر می کرد. حاشیه

جنوبی خانه جای نگه داری گاو و گوسفند بود. اکنون که تابستان بود با پرچینی دیوار جنوبی را محصور کرده بودند و بزها و گوسفند ها که تعدادشان زیاد هم نبود- اگر شب هنگام در کوه نبودند- در این قسمت نگه داری می شدند. جای مادرم را از بابا پرسیدم. به آن سوی دره نزدیک قبرستان که زمینی مسطح بود و اینک جالیز بود و حوض و چشمه ای داشت و دیشب از کنارش گذشته بودیم اشاره کرد و گفت آنجا خانه ای داشته اند اما چون زمینش باتلاقی بوده بیش از حد مرطوب بوده و ناچار آنجا را گذاشته اند و آمده اند این طرف.

خاندان پدرم زمانی گویا ثروتمندترین مردم محل بوده اند، اما با گذشت زمان در اثر هوس سرنوشت یا هوی و هوس مردمی که مسیر تاریخ را تشخیص نداده بودند، به عبارت دیگر در اثر بی کفایتی روسای خانواده و تقسیم خانواده و منابع قدرت آن در سرایشب سقوط افتاده بود و کم کم در محاصره ی نودولتان- که اینک نامی و آوازه ای یافته بودند- گرفتار آمده بود و با فقر همسایه ی دیوار به دیوار شده بود و می رفت تا در فراموشخانه ی تاریخ کوچک محل ناپدید شود و اینک بابا بود و یک مشت تاریخ خانواده و خانواده بود و یک مشت قباله ی کهنه و کاسه کوزه ی شکسته ی عهد بوق و سوزنی بیدزده و قلمدان شکسته و شال ترمه ی رنگ و رو باخته و اطوارهای خنک خانم بزرگ که به سرخابی شبیه بودند که مسیحیان به صورت مرده می مالند. اینها تاق ها و ستون های فرو ریخته ای بودند که حکایت از بنایی داشتند که روزی روزگاری عظمتی داشته بود و بهر حال مثل همه ی خرابه ها پیامشان این بود که فرجام همه و همه چیز نابودی است. اما در عین حال یاد عظمت گذشته را به خاطر کلیه ی علاقمندان رسوخ می دادند- و عده ی این علاقمندان بی چیزی که به در یوزگی افتاده بودند فزون از شمار بود. این آثار برای این علاقمندان، در این روزگار ادبار و سوز فقر و بی چیزی، خوراکی مناسب و پناهگاهی گرم بودند، که از آن می خوردند و در آن می غنودند و نابسامانی موجود را با یاد رفاه مقفود سامان می دادند. افراد این خاندان مانند هر طبقه ی بازنده و بی آینده ای همیشه رو به گذشته داشتند و از گذشته می گفتند و در گذشته ی زیستند و گذشته را چنان در خود زنده داشته بودند که تصور می کنم

خانم بزرگ متوجه نبود که تشکچه ی کهنه ای که بر آن نشسته است نخ نما و فرسوده شده و در منتهای حسن نیت می پنداشت که همان است که بود و همان خواهد بود که یک وقت بود. یادم هست در لوور جمعی بر گرد مجسمه ی ونوس حلقه زده بودند و راهنما توضیح می داد که از کجاست و در کجا تراشیده شده و چگونه به لوور آورده شده، که در آن میان مردی به نسبت ژنده پوش در حالی که بر سینه اش می کوفت هیجان زده پیش آمد: بر سینه اش می کوفت و می گفت: mon pays! mon pays! (کشور من! کشور من!) بیچاره بنده ی خدا! درست مثل کهنه سربازهایی که گدایی می کنند و نشان ها و مدال های جنگی خود را در سینی گدایی در معرض دید کمک دهندگان می نهند. بابا یکی از متولیان این امامزاده ی مخروبه بود. هرچه داشته بود صرف تعمیر نمای آن کرده بود- اما بی فایده. با سرنوشت که نمی توان جنگید!

یکی از مظاهر این کوشش همین محمد بیگ بود. آقا باید نوکر یا نوکرانی می داشت و محمد بیگ که خود یکی از علاقمندان خاندان بود از بد حادثه نوکر بابا شده بود- که البته بیشتر نوکر مادر و خواهر های بابا بود. او هم از خوانین بود. همین زائده ی بیگ به روز سیاهش نشانده بود، همچنان که دیگران را نشانده بود. زیرا چون بیگ بود دستش به کار نمی رفت و از بیل و شخم و گاو و گوسفند متنفر بود. البته اگر پیش می آمد و بخت یار بود از گوشت گوسفند و شیر گاو منتهای لذت را می برد، اما از بوی تن حیوانات نفرت داشت. تفنگ را که بر دوش می انداخت و سوار اسب می شد، با این که از مال دنیا پیشیزی در بساط نداشت و هرگز شکم سیر غذا نمی خورد، خدا را بنده نبود. مانند

خروسی که بر تپه ی پهن ایستاده باشد یک دنیا غبغب و غرور بود- یعنی آنقدر گوشت به تنش بود که بتواند غبغبی فراهم کند- و منت بر زمین می گذاشت که بر آن اسپ می راند. می گفت یک اسپ خوب و یک تفنگ خوب و یک قطار فشنگ خوب به او بده دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی خواهد. آن وقت می بینی که می رود و یقه ی حاجی اقبال را می گیرد و او را تا می خورد با قنداق تفنگ می زند و اینقدر توی طویله می بندد تا دیگر از این غلط ها نکند که وقتی او می رود بگوید چیت شرکتی تمام شده است! (چیت شرکتی چیتی بود که شرکت قماش آورده بود و به قیمتی ارزان تر از بازار می فروخت). باری، هوس سرنوشت محمد بیگ را به یاری همین پسوند بیگ به حلقه های زنجیری که گویا روزی زرین بوده و اما با سایش روزگار روکش آن زدوده شده بود و اینک آهن زنگ زده ای بیش نبود پیوند داده بود. نظایر او زیاد بودند، که همیشه گرسنه و بیکار از این ده به آن ده می رفتند و به نام دیدنی از فلان پسر عمو یا نوه عمو که وضعی هم مرز وضع خود آنها داشت، در دیواخانه اش سدجوی می کردند و به اتفاق گذشته را مرور می کردند. روکش حلقه ی این پسر عمو یا نوه عمو نیز با مرور زمان ساییده شده و کبودی آهن اینجا و آنجا نمایان گشته بود. همه مقروض بودند، همه ملکشان گرو بود، اما خوب در عوض همه بزرگزاده بودند و به رسم بزرگان نوکر نگه می داشتند. چطور می شود بزرگزاده بود و کسی را نداشت که آفتابه لگنی بیاورد یا آفتابه ای بیاورد یا آفتابه ای آب کند و به زیر درخت یا پشت دیوار ببرد! مگر با آفتابه ای که آدم خود آب کند و خود به زیر درخت یا پای دیوار ببرد تخلیه می چسبد؟! و تازه کاش این «بزرگ» ی را که اینها «زاده اش» بودند دیده بودی! آنها هم برای توجیه غرور خود ناچار همیشه یکی دو پله بر نمودار شجره نامه بالا می رفتند.

پسخوان بابا - اگر پیشخوانی بود - مخصوص محمد بیگ بود: «مجمعه» را می آورد و جلو بابا می گذاشت و خود یک وری، در حالی که سنگینی را برپایی انداخته بود به لختی بر چارچوب در تکیه می کرد و با دیدگان نگران، چون فرماندهی که عملیات نظامی سرنوشت سازی را زیر نظر می گیرد، پیشروی بابا را زیر نظر می گرفت. شکافتن خطوط مقدم را تقریباً به راحتی تحمل می کرد- این جزو «طرح» بود- اما همین که مهاجم به خط مرکزی دفاع می رسید بیقراری به سر تا پای وجودش راه می یافت، سنگینی را از این به آن پا می انداخت و دستش ناگهان به حوالی دهان می رفت، و چون تماشای فاجعه را مافوق طاقت و تحمل خود می یافت چشمان قهوه ای سوخته گودافتاده اش را متوجه پنجره و بیرون اتاق می کرد - پیدا بود که از این لحظه دیگر سرنوشت «نبرد» برایش علی السویه است. بابا می دانست که طرف لقمه شماری می کند، و سعی می کرد چیزی برایش بگذارد، و اغلب خود سیر نشده دست از غذا می کشید (به علاوه شهرت داشت و همه قبول داشتند که نجیب زاده ها کم خورد و خوراک اند؛ بابا هم نجیب زاده بود). بادیه یا بشقاب را، بسته به مورد، به حاشیه «مجمعه» می راند - یعنی که پایان «عملیات»، ولی من که سیر نشده بودم دست بردار نبودم. آن وقت بابا بود که مداخله می کرد و می گفت: «خوب، اینهم بگذاریم برای محمدبیگ»، و من بی توجه به این که محمدبیگ تا آن وقت هم در دلش صدها فحش و بد و بیراه نثارم کرده - چون هم لقمه های بزرگتری می گرفتم و هم تند می خوردم - ناچار دست از غذا می کشیدم. بابا می افزود: «اگه سیر نشدی، یک ساعت دیگه برو پیش خانم بزرگ بگو بهت غذا بدند، خوب؟»

آن روز صبح بابا با رعیت ها به اصطلاح امروزی ها «نشستی» داشت: رعیت ها را خواسته بود براب تقسیم مجدد مزارع. آنطور که بعدها فهمیدم بابا هر سال، بنابر رسمی قدیمی، زمین یکی را می گرفت و به دیگری می داد و مزرعه یکی را که «نصف کاری» بود «ذکاتی» می کرد... و از این قبیل. می خواست یک رعیت سالیانی متمادی روی

یک زمین نماند و حقوقی بر آن پیدا نکند یا لااقل انس و الفتش با زمین آنقدر نباشد که بعدها ایجاد دردرسر کند... این را بعدها - سال ها بعد - دریافتیم.

اول از همه مراد آمد؛ همین که آمد بابا گفت: «گوش کن مراد» راپرت داده اند، به امنیه، گفته اند تو ده اسلحه هست. کلی قسم و آیه خوردیم - حالا که اسلحه داری... حالا چرا ایستادی، بشین!... میگم حالا که اسلحه داری اقلاً یک جوری ارزش استفاده بکن که مردم نفهمند - مثل این که فقط خواجه حافظ شیرازی نمی داند که تو یک «حسن موسای» قراضه داری!»

مراد اول من من کرد، بعد گفت: «آقا مگه اسم هم بردن؟»

بابا گفت: «چه فرق می کند، مثل این است که اسم برده باشند. دو نفر که بیشتر نیستید!»

مراد گفت: «آقا به جان این آقازاده، که جان خودم و زن و بچه ام فدای یک سر موش - جسارت نباشد، بی ادبی نباشد - غیر از خودم و زنم هیچکس اون را دستم ندیده - حتی بچه های خودم. و جسارت نباشد، زنم هم که نرفته خبر بده!»

بابا گفت: «حالا هرکی خبر داده... لابد یکی دیده گفته - غیب که نمی دانند - حالا شاید هم یک دستی زده باشن - ولی به هر حال یا طوری ارزش استفاده کن که امنیه نفهمد یا اگر نمی توانی ردش کن، بفرست عراق بفروشند پولش را به یک دردت بزن.»

مراد گفت: «آقا جسارت نباشد - بی ادبی نباشد - به دل نگیرین، ولی این کارو نمی کنم. از مال دنیا همین یک تفنگو دارم؛ اینهم بدم چیزی برام نمی ماند. مائیم و این پوست و استخوان. امیدی که نداریم؛ خواستند این پوست و استخوان را از هم تتمان بکنند اقلاً این تفنگه هست؛ آنوقت لااقل می توانم دو تا امنیه را با خودم سر به نیست کنم.» بابا سری تکان داد و گفت: «اه، تو گفתי من هم باور کردم!»

مراد گفت: «چرا باور نمی کنی آقا؟ جسارت نباشد - بی ادبی نباشد - اگر سرمان را هم مثل گوسفند بریدند حق نداریم «خرخری» ی هم بکنیم!...»

رعیت های دیگر تک و دودو، بی پاپوش و با پاپوش آمدند. در میانشان به یک نگاه درویش رحیم را که بابا می گفت روزی صد بار کون شندرپندره اش را هوا می کند از شندرپندری لباسش شناختم: هیکل و قواره اش عینهو درخت هایی که به آنها دخیل می بندند؛ همه جا پاره، و همه جا پارگی، با پاهای قاچ خورده و موی ژولیده سر و رو.

نشستند: دوزانو، و با احتیاط. بابا کلاه شاپویی خاکستری رنگ نازکی را که در شهر به سی و پنج قران خریده بود کجکی سر گذاشته بود (پیشتر آن را در دستمال بزرگی پیچیده و به میخی آویخته بود). همین که نشستند کلاه را از سرش برداشت و با دستمال لبه های آن را پاک کرد، و دوباره بر سر گذاشت، تا بالاخره یکی از رعیت ها گفت:

«مبارک باشد، آقا... بی ادبی نباشد، شاپکا که میگرد همینه؟ چند خریدین؟» وقتی بابا گفت «سی و پنج قران» چشم ها همه از حدقه درآمد - یک تکه نمود و اینهمه پول! پول خدا را چه طوری حرام می کنند! بیل که نزده اند تا بدانند سی و پنج قران با چه زحمتی به دست می آید - با بیل زدن هم تازه به دست نمی آید - من هم جای او بودم همین کار را می کردم... چیزهایی را در این حدود را در نگاه های همه می شد خواند. سرانجام صحبت به زمین کشید، و پس از مدتی گفتگو، زمین ها تقسیم شد، و حضرات با اکراه تمام پذیرفتند. حالت چشمانشان، حرف زندیشان، لحن لابه آمیز سخنانشان همه حاکی از ناخرسندی بود؛ رفتار و گفتارشان به رفتار و گفتار پدری مانند بود که برای نجات تنها

فرزندش که به سن سربازی رسیده و نامش جزو فهرست اسامی فراخوانده شدگان به خدمت اعلام شده به مأمور نظام وظیفه التماس می کند که به او رحم کند و محض رضای خدا این «عصای دست» ایام پیری را از او نگیرد.

بعدها فهمیدم که می گفتند - و راست هم می گفتند - که زمین مال کشاورز است؛ دستش را در آن فرو می برد انگار گوشت تنش را لمس می کند، انگار ضربان نفسش را احساس می کند؛ خاک را کف دست می گیرد انگار چای یا برنج خریده باشد آن را با علاقه معاینه می کند؛ و رویش راه می رود انگار در درون خودش راه می رود؛ چشمش در جستجوی علف هرزه و سوسک و آب دزدک دودو می زند؛ کج بیل را طوری در ریشه علف هرز فرو می برد که انگار در تن دشمن فرو برده است؛ بیل را با چنان خشمی بر سر سوسک و آب دزدک می کوبد که انگار عقربی است که بچه اش را نیش زده است - عیناً مادری که تن بچه اش را می جوید. سیراب می شود خوشحال است، و چون مادری که پستانش را به دهن بچه نزدیک می کند و تا بچه آن را پس نمی زند راضی نیست، او هم تنها زمانی راضی است که زمین آب بیشتری نپذیرد. سیراب نباشد حال ندارد و تشنگی را در اعماق گلوی خود احساس می کند.

همین آدمی که در شبانه روز به خاطر هیچ صدبار استغفار می کند به خاطر زمینش خوف از خدا را فراموش می کند و پا روی ایمان و آخرت می گذارد و به خاطر او دزدی می کند؛ برای ارضای عطش او با لطائف الحیل از نوبه آب همسایه می دزدد؛ انگار سهواً پا را با فشار بر خاک های لبه جو گذاشته باشد خاکریز نرم را می شکند و مقداری از آب را متوجه زمین خود می کند، یا دسته بیل را در جای علف گرفته طوری در جو فرو می برد که آب از آنجا نشت کند، و گناه این عمل عمدی را به گردن سوسک و آب دزدک می اندازد! مثل سگ که به خاطر صاحب خود زندگی می کند و مدام مراقب نگاه او است که آثار خشنودی را در چشمانش ببیند، او هم به خاطر آن زنده است و در جستجوی آثار خشنودی به همه جای پیکر آن می رسد، و باز مثل همان سگ، هیچگاه برخوردش با او تغییر نمی کند - همیشه دوستانه است. آسمان ابرو درهم می کشد این خوشحال می شود، چون زمین تشنگی نخواهد کشید. در عوض «آغا» ابرو درهم می کشد، آخر مهمانی و شکارش به هم خورده است. وقتی هم می رسد که برعکس، آسمان ابرو درهم می کشد این گریه اش می گیرد، و اتفاقاً در اینجا ارباب هم با او هم عقیده است، چون فصل برداشت خرمین است. اصلاً با زمین یکی است، و زمین خود او است - با این فرق که اگر خودش عاطل و باطل بماند حوصله اش سر می رود، حساس می شود، عصبانی می شود، سر دعوا دارد؛ ولی وقتی زمین حاصل ندهد عصبانی نمی شود. ناراحت می شود، اما این ناراحتی شائبه ترحم دارد، مثل پدر یا مادری است که طفل عزیزش بیماری یا نقص عضو پیدا کرده باشد. آنوقت می دانید که طفل عزیزتر می شود - چون ضعیف تر از سایر بچه ها است؛ چون موفق نیست. محال است که پدر و مادر به چنین بچه ای بی توجه باشند. زمین مال اوست، او این را می بیند؛ همه می بینند - جز ارباب، که آن را از آن خود می داند، و می بیند اما نمی شناسد. هرگز هم احساسی نسبت به آن ندارد. کشاورز به حق دلش نمی پذیرد که اربابی که چون دست یا پایش تصادفاً به خاک یا غذای این زمین آلوده شد آن را با اکراه، انگار کثافت باشد، پاک می کند و حاضر نیست یک انگلش را از بین ببرد، زمین را دوست داشته باشد. او دوست دارد زمین داشته باشد، زیاد هم داشته باشد، ولی این دوست داشتن حقیقی نیست، مثل دوست داشتن تاجری است که دوست دارد انبار کالایش پر باشد و موجودی حساب بانکی اش بالا باشد. انس و الفتی بین این کالا و موجودی و صاحب کالا موجود نیست - لاقط موش با سکه هایی که می دزدد بازی می کند؛ تاجر این احساس را هم ندارد. ارباب هم مشتاق است موجودی «زمینش» بالا باشد، اما طبقه بندی و مراتب عاطفی خاصی در ذهن ندارد، و «ملک» را در کل خود می بیند و نگران است با انس و الفتی که بین کشاورز و یک جزء آن پیدا شده است «کلیت» این کل صدمه ببیند،

و گوشه ای از کلاه نمدی او تاب بردارد. اگر علاقه اش به زمین بیش از اینها بود و او را وصله تن خود می پنداشت وقتی بساط عرق و تریاکش کساد می شد بی معطلی آن را گرو نمی گذاشت - آدم مگر بچه خود را برای رونق دادن به بساط عرق و تریاک گرو می گذارد!

و بعد با تمام این تفاسیل، این همه هیچ دردی را دوا نمی کند - اما خوب درد هم یکی دو تا نیست، سن است، ملخ است، مأمور دولت است، مالیات است... بعلاوه خود ارباب است، که معتقد است قالی را تا بزنی گرد درمی آید و رعیت را تا بزنی پول. رعیت دست آخر به نان خالی زمستان راضی است - آنهم اگر وصلت دهد. رعیت ها، تک تک و دودو، گرفته و خندان، مردد و مصمم، پراگنده شدند - آخر در این تقسیم بندی های جدید عده ای هم طبعاً به نوایی می رسیدند و زمین بهتری می گرفتند؛ عده ای حتی پیش پیش چند منی روغن پیشکش می آوردند، یا به بهانه ای گوسفندی می دادند، و آغا البته رعایت احوالشان را می کرد.

به توصیه بابا برای مطالبه بزغاله ای که مادرش وعده کرده بود پیش خانم بزرگ رفتم. خانم بزرگ روی تشکچه اش نشسته بود و دختر رعیتی با شانه ای چوبی سرش را شانه می کرد. عمه ها لمیده بودند. چند خیار نوبر روی سینی قراضه ای جلوش بود. تا مرا دید به لحنی مهربان گفت: «وا قربان قد و بالای پسر میرم! بیا بیا پیش خودم - بشین خیار بخور!»

خیار از جالیز متعلق به خانه بود، اما این هم تازه حاصل کار و کوشش خود خانواده نبود روزانه زن های رعیت به آن می رسیدند، و خانواده به اعمال نظارت فائقه اکتفا می کرد! با چند کرت گوجه فرنگی، خیار، کدو، و ریحان. کرت ها هم ظاهراً تقسیم بندی بود: کرت های سلطنت خانم، کرت های نزهت خانم... و غیره؛ و خانم بزرگ و بابا ظاهراً در همه سهیم بودند.

کنار خانم بزرگ نشستم. خانم بزرگ همچنانکه دست به سرم می کشید گفت: «چه عجب چطور شد آمدی پیش من؟!؟» گفتم: «بابا گفت برو پیش مادر بزرگ بگو بزغاله مو بده!» عمه خانم ها به تمسخر خندیدند. خانم بزرگ گفت: «تو حالا دیگه ماشاله بزرگ شده ای، دندان عقل درآورده ای. حالا دیگه نباید مثل بچه های رعیت صحبت بکنی؛ حالا دیگه نباید بگی مادر بزرگ باید بگی دایه خانم!» دماغ شدم و سر به زیر انداختم. خانم بزرگ در ادامه سخن گفت: «دندان تو نشون بده ببینم! ببینم دندان عقل درآوردی!» بی اختیار دهن گشودم. خانم بزرگ، انگار چندش شده باشد، لبش را ورچید و گفت: «واه واه، چه دندان های ریزی! عینهو خرگوش!» و این را به لحنی طعن آمیز گفت. سلطنت خانم از همان روبرو گفت: «اون دندانای جلو، و دندونای نیش مال ما نیست - خیلی بزرگ اند!» بعد رو کرد به دختر رعیت که به سر خانم بزرگ ور می رفت، و گفت: «رعنا، دندان تو ببینم!» رعنا نیشش را وا کرد، و دندان های رعیتی اش را نشان داد؛ و عمه خانم در لحظه شباهت را به فراست دریافت، و به خانم بزرگ گفت: «می دانستم!» من نفهمیدم، ولی خانم بزرگ، چشم غره خفیفی به او رفت و گفت: «بچه است، درست می شود. نصف و نصف هم که باشد اینطوری نمی ماند.» ولی من باز نفهمیدم. بعد خطاب به من گفت: «نگفتی، تعریف کن، بگو ببینم، مادر بزرگت چکار می کنه؟ خوبه؟ دوستت داره، آره؟» در حالی که دستم را در دهنم کرده بودم، ترسووار نگاهش کردم، و با سر هم جواب دادم. گفت: «انگشتاتو از دهن در بیار؛ گفتم که عاقل شدی، بچه عاقل انگشت تو دهنش نمی کنه؛ با سر هم جواب نمیده؛ میگه بله، یا خیر، من چیزی نگفتم - خیار را هم نخوردم - چون مادر بزرگ گفته بود از دست کسی چیزی نخورم - خیار را برداشتم و پیش بابا بردم. خانم بزرگ گفت دو تا بزغاله را آوردند؛ سفیده قشنگ تر بود. گفتم. گفت: «خوب، حالا که اون قشنگ تره مال تو!» اما سلطنت خانم موافق نبود، و می گفت که سفیده مال او است و

او بزغاله خودش را به کسی نمی دهد، حتی انگار بخواهد گریه کند لب ورچید. خانم بزرگ پیرانه غرشی کرد، ولی گوش جانوران ظاهراً بدهکار غرش های این ببر پیر و پشم و پيله ريخته نبود. سرانجام بزغاله سفیده به نام من ثبت شده و در همان حالت «ثبت» ماند، و بعدها هم هرگز ملاقاتی با او دست نداد. نیمساعتی هم با محمدیگ به کنار درخت های گردو رفتیم؛ چند گردویی چیدم و شکستم، و دست هایم را سیاه کردم؛ آلوها هنوز کال بودند، با اینهمه چندتایی را گاز زدم.

دو روز بر این منوال گذشت و روز سوم، صبح زود با همان تشریفات که آمده بودم رفتم - در حالی که جز بیگانگی احساسی نداشتم؛ و جز این که می دیدم که بابا در آن جمع به پهلوانی شبیه بود که دو دستش را از پشت بسته باشند. خانم بزرگ و عمه خانم ها همه کاره بودند، و زنش کلفتی می کرد: آنها بودند که نیمساعت به نیمساعت می رفتند و خیاری و کره ای یا ماست یا تخم مرغی می آوردند و می خوردند، یا حتی بزغاله ای می کشتند و کباب می کردند و برای خالی نبودن عریضه یک دو سیخی هم، آنهم پس از درگیری های موضعی که هرکس سعی می کرد از سهم او نباشد و یا آن مقدار که از سهم پهلوان است از گوشت های خوب نباشد، برای پهلوان کت بسته می فرستادند... و خانم بزرگ همچنان بر متکا تکیه می داد، یا پا را دراز می کرد که بمالند یا سر را به دست دختر رعیت می داد که بجورد یا شانه کند یا حنا ببندد، و در کوه مقابل خیره می شد، در شگفت از کارهای خدا و گردش روزگار که کوه مانده بود و عظمت خاندان - که آنهمه طبیعی نموده بود - درهم ریخته بود: دو چیز طبیعی بزرگ، و به یک قدمت، که اهمیت دومی کم از اولی نبود. با اینهمه اولی مانده بود و دومی مچاله شده و درهم رفته بود و آخرین سرستون این بنای عظیم که خانم بزرگ باشد، یکبر شده بود و آن روز دور نبود که این ستونی که روزگاری چون شاخ شمشاد بالنده برپا ایستاده بود چون تیر شمشاد بر زمین بخواهد و تنش کرم بگذارد!

چندی که از تعطیلات گذشت وجودمان تحمل ناپذیر شد: تکیه کلام مادر بزرگ همیشه این بود که وقتی بچه ها از «کتابخانه» - یعنی مدرسه - مرخص می شوند شیطان خودش را در هفت سوراخ قایم می کند - یعنی که ما از شیطان هم بدتریم! وقتی شیطان تمام مدت روز مخفی شود دیگر تکلیف مادر بزرگ معلوم است؛ وقتی شیطان از پس ما بر نیاید یک پیرزن چه می تواند بکند؟ اما فهم بشری برای هر دردی دوائی یافته است: چطور است شیطان را از مخفی گاه در آوریم؟ به عبارت دیگر چطور است که ابر شیطان ها را در جایی حبس کنیم؟ این فکری است که به ذهن آقای محمودی می رسد و مورد تأیید شیطان و حامیان او قرار می گیرد. آقای محمودی برای حل یکی از معضلات مهم زندگی خود که تأمین هزینه دوا و درمان چشم خاله حلیمه و احتمالاً گذاشتن «بلق» به چشم او باشد تصمیم گرفت «کتابخانه» ای راه بیندازد و بچه ها را از کوچه و خیابان جمع کند و با آنها دروس سال گذشته را مرور کند و دروس سال آینده را بخواند. «ای رحمت خدا به آن پدر و مادرت!» - این دعای مادر بزرگ است. «جهنم سه قرآن - از جانم که عزیزتر نیست!» آقای محمودی چندباری شاخه و سرشاخه جنگلی خرید و به کمک عبدالله پسرش، و دو دخترش بر پشت بام خانه اش کپری بست، و ما مجدداً با دفتر و دستک هفته ای چهار روز به «کتابخانه» رفتیم برای دانش اندوزی.

نظام آموزشی «کتابخانه» با نظام آموزشی مدرسه فرق داشت: اولاً این دو بخش از «کتابخانه» دو کلاس نبود، همه کلاس ها بود: در بخشی کلاس های یک و دو و سه، و در بخش دیگر کلاس های چهار و پنج - هرچند آقای محمودی خود در طی تمام مدتی که تدریس کرد، و این مدت متجاوز از سی سال شد، چهار عمل اصلی را یاد نگرفت و از حد معلم کلاس اول ابتدائی فراتر نرفت، و شهدالله که در این مقام بهترین و با وجدان ترین آموزگار کشور بود.

عبدالله که شاگرد کلاس ششم بود کلاس های بالاتر از کلاس اول را اداره می کرد: یعنی در حالی که ما نشسته بودیم او سرپا در کپر راه می رفت و می گفت: هر کی گفت «سجاده چیه (و کلمه را به ضم سین تلفظ می کرد) یک شاهی بهش میدم.» و برای راهنمایی می گفت: «همین جا هم هست.» - مثل سابقه بیست سؤالی رادیو - و سرانجام چون برنده ای نبود می گفت: «جانماز!» و ما کلی معلومات کسب می کردیم! آقای محمودی خود در بخش دیگر کپر که جای شاگردان کلاس های بالا بود می نشست و سرگرم «ختم قرآن» می شد، یا قلم شاگردان را می تراشید یا لایقه دوات ها را اندازه می کرد، یا با ترکه اش رشته های دانش را در ذهن دانش آموزان تنفیذ می کرد. اغلب برای ممانعت از نشت بی جهت دانشی که در کله شاگرد فرو کرده بود از اخ تف غلیظش کمک می گرفت و درزهای احتمالی را سیمان می کرد. در این ضمن ما از شکلک ساختن و کرکر خندیدن و دیگران را خنداندن، و دست انداختن همدیگر، و بینی گرفتن و قیافه در هم کشیدن و کسی را به دروغ به «بو در آوردن» متهم کردن تا خیلی چیزهای دیگر، همه را آزموده بودیم - چون اغلب عبدالله هم پی کار خود می رفت - یک بار که پاک شورش را درآورده بودیم، یا شاید آقای محمودی عملیاتمان را از لای شکاف های کپر دیده بود ترکه بدست مثل برج زهرمار آمد و حسن پسر وکیل حسین را بلند کرد و گفت: «شیطان، بگو برای چه می خندی؟» ما که روی زمین نشسته بودیم، بر روی کتاب ها خم شدیم و تندتند شروع کردیم به خود جنباندن و زمزمه کردن، یعنی که دوره می کنیم! حسن جواب داد: «دندانم درد میکنه آقا» و در حالی که دستش را روی شکمش گرفته بود قیافه مظلوم به خود گرفت - بند تنبانش هنوز باز بود. آقای محمودی از این «استدلال» و رفت، و حتی سایه لبخندی هم بر لبانش گذاشت، و این سایه زودگذر به حدی مشهود بود که همه خندیدیم، ولی سایه ای بیش نبود. آقای محمودی سپس ابروها را در هم کشید و با صدای غیظ آلود گفت: «دندان دردی بهت نشان بدم که حظ کنی!» و با ترکه افتاد به جانش، در حالی که حسن از فرصت استفاده می کرد، و انگار از شدت درد به خود پیچید شکمش را گرفته بود و خم شده بود و مخفیانه بند تنبانش را سفت می کرد؛ و آقای محمودی چون دندانسازی قابل به معالجه دندانش بود، تا سرانجام حسن از کار سفت کردن بند تنبان فراغت یافت و فرصت گریستن و عر زدن پیدا کرد و آبی بر آتش دندان درد ریخت. آقای محمودی که می دید دندان های ما هم چندان سالم نیست از مداوای ما هم دریغ نکرد.

تابستان به این ترتیب به سر رسید و مدارس گشوده شدند و باز به همان ترتیب تعطیل شدند و به همان صورت به «کتابخانه» رفتیم - تا به سال های آخر مدرسه رسیدیم...

آقای تاجبخش را می بینم که با احمد فراش، برادر حمه نیکله، که از مهاجران روس بود، روسی صحبت می کند. نمی دانیم آقای تاجبخش روسی را از کجا یاد گرفته است. آقای تاجبخش به قول دوستان شیرازی است و نی لبک می زند. زن خوشکلی هم دارد - مهین خانم - زنش را چندبار در خانه بابا دیده ام (بابا حالا در شهر زندگی می کند): بابا و آقای تاجبخش و مهین خانم می نشستند، و سه نفری تریاک می کشیدند، بابا خودش را زده بود به آن راه، می گفت من بلد نیستم، و مهین خانم وافور را به دهنش می داد! آقای تاجبخش معلم فارسی ما است، و به عظمت ایران ساسانی علاقه ای عجیب دارد. از پای منقل بلند می شود و به مدرسه می آید و در حالی که صورتش گل انداخته است بر زوال عظمت شاهنشاهی ایران و مرگ یزدگرد سوم ماتم می گیرد - ماهوی سوری و خسرو آسیابان جرأت دارند آفتابی بشوند تا آقای تاجبخش به آنها نشان دهد که یک من ماست چند سیر کره می دهد! هر وقت به این قسمت از داستان می رسد - چون کمتر به مدرسه می آید، و از بس بین درس ها فاصله می افتد که این قسمت را چندین بار تکرار کرده است - که طی آن خسرو نزد ماهوی سوری می آید و می گوید شخصی به این قد و قیافه را دیده است،

«پدر سوخته جاسوس!» غلیظی را چاشنی کلام می کند و در حالی که چشمان کبودش را بسته و سر را بر ساقه باریک گردن عقب افکنده است در حالتی از خلسه می خواند: «چون ماهوی دل را برآورد گرد بدانت کو نیست جز یزدگرد» - و می گوید: «ای خائن نمک شناس!». کریم پسر صوفی محمد آسیابان خود را کوچک می کند و پشت سر شاگرد جلوی مخفی می شود، چون می داند که آقای تاجبخش گناه خسرو را هیچگاه تا دنیا دنیا است بر تخم و ترکه آسیابان نخواهد بخشید. یکبار همین کریم بیچاره با دو ته استکان و تکه ای سیم عینکی ساخته بود که اغلب به مسخره آن را به چشم می زد و ما را می خنداند. نمی دانم آقای تاجبخش از کجا فهمید که یک هو آمد و همچون کارآگاهی ماهر دست کرد توی جیب های کریم و عینک را درآورد، آن را زد به چشمش - یعنی به چشم کریم - و پس گردنش را گرفت و پس گردنی زنان او را در تمام کلاس ها گرداند و به شاگردها گفت توی صورتش تف بیندازند! من خودم من باب تشویق این ابتکار تف غلیظی توی صورتش انداختم! ای پدرت بسوزد خسرو آسیابان که آبروی هرچه آسیابان و مخترع است بردی!

حالا دیگر کارهای عجیب غریبی می کنیم و مشکلاتی را حل می کنیم که در قوطی هیچ عطاری نیست: به مرد مخبطی برمی خوریم که بی توجه به پول آب راه آب و فواره و دررفت حوض خانه اش را با هم گشوده و از ما می خواهد عواقب این خل بازی او را محاسبه کنیم و ببینیم در این یک ساعتی که او این سه مجرا را به خود گذاشته و کرکر خندیده چقدر آب وارد حوض شده و چقدر از آب رفته و با توجه به تنگی و گشادی مجرای آب و فواره و دررفت، حوض چه وقت پر خواهد شد - اگر گفتی! بیکار و بیعار دیگری را می دیدی که انگار شیطان توی جلدش رفته باشد به در دکانی می رفت و یک قلم بی هیچ نیاز و ضرورتی پنجاه تا مداد و مداد پاک کن می خرید و به محض این که از در دکان پا بیرون می گذاشت باز خل خلیش گل می کرد، نیمی از مدادها را به نصف قیمت و یک ثلث از مداد پاک کن ها را به ربع قیمت می فروخت و با پول آنها گردو می خرید. خیال می کنی برای گردو بازی؟ نه جانم، اشتباه می کنی، همینطوری. گردوها را شمرده و نشمرده می فروخت و سه من پشم می خرید و پشم را بلافاصله می داد جوراب می بافتند و جوراب ها را آنآ جفتی سه قران می فروخت، و بعد یک هو یقه ات را می گرفت و می گفت: اگر گفتی جوراب ها جفتی چند تمام شده و پشم را منی چند خریده و در این معاملات ضرر کرده یا منفعت؟! یا مرد دیگری را می دیدی که جوش آورده بود - نمی دانم چرا، شاید زنش با او لج کرده بود یا خودش با مادرزنش دعوایش شده بود - و سه چهار من برنج و فلفل و گندم و زردچوبه را قاطی هم کرده بود و بی انصاف از تو می خواست که بنشین و آنها را از هم جدا کنی تا «اختلاط» را خوب یاد بگیری، در حالی که اختلاط را او کرده بود و کاری که تو می کردی انفکاک بود! آخر از همه نوبت به زرگر می رسید - به عمو شلمو - که یک هو به سرش می زد و چندین شمش طلا و نقره و مس را با هم ذوب می کرد، و چون می دید که درست در نیامده و همه را نمی شنود به اسم طلا به مردم قالب کرد، مستأصل می شد و با آن ریش بزی و قیافه لاغر و چشمان زنده و عینک بادامی دسته سیمی در قیافه ات زل می زد، و تو باید می نشست و بی آنکه زرگری بلد باشی و شمش طلا و نقره ای دیده باشی این فلزات را از هم جدا می کردی، چرا که عمو شلمو «امتزاج» کرده بود!

عجب چیزهایی می گوئید شما، مگر خود زندگی جز این است: زندگی یعنی غلتیدن از این غم به آن غصه، پر کردن این چاله و کندن چاله دیگر، و نشستن و از بی کاری تلنگر زدن به فلان خودت، و بعد فریاد کردن - ولی به هر حال نه این طور و نه با این عجله، چون بالاخره هر کاری راهی دارد، و هر چیز قانونی، نه مثل بعضی رمان ها که تا می جنبی قهرمان داستان پنج شش بچه زاییده و تو آنقدر فرصت پیدا نکرده ای که سیگاری چاق کنی!

راستی فراموش کردم ، این روزها سیگار هم معنی تازه ای پیدا کرده است : بابا هم به قولی از مشتریان کلایی حسین است ، اما به آلونک سعادت آباد نمی رود - به قول بچه ها جنس را به در خانه می روند . غروب ها به کنار رودخانه می رود - حالا مدتی است کارمند اداره شده است ، رئیس است ؛ و در شهر زندگی می کند - و من سینی ماست و خیار و عرق را به کنار رودخانه می برم . مادر بزرگ دروغکی نفرین می کند ، و به من توصیه می کند که توی عرق فلان کار نکنم ، و از این راه ثوابی برای خود دست و پا کنم . من یکبار این کار را کردم ، ولی بابا همین که عرق را چشید فهمید که آلوده است و به ((میره ی)) یهودی ، عرق فروش شهر ، توپید و میره ی بیچاره به هزار و یک تورات و تالمود و ((حضرت موثا)) 1 قسم خورد ، و حتی برای تبرئه ی خود چند بطر عرق ((خوب)) به بابا پیشکش کرد . اگر مادر بزرگ می فهمید از غصه دق مرگ می شد : می دید عمل را من کرده ام ثوابش را بابا برده است ! - من دیگر این عمل را تکرار نکردم . توصیه ی دیگر مادر بزرگ این است که از مزه ی عرق هر چه قدر می توانم بخورم و با این عمل مانع از آن گردم که برکت خدا به عرق آلوده شود . این توصیه ی خوبی است ، بخصوص مواقعی که جوجه ای برای بابا کباب می کنند و می دهند ببرم : اغلب این جوجه ای که می برم تا به مقصد می رسد از ((پا)) می افتد ، و من کلی خوشحال که هم خورده ام و هم ثواب کرده ام . موقعی هم که می رسم و سینی را جلو بابا و دوستانش می گذارم همچنان به این عمل صواب ادامه می دهم . رفقای مدرسه با نگاه های حسرت زده ، که می خواهند شماتت آمیز هم باشد ، بدرقه ام می کنند ، و با حالت و قیافه ای که آمیخته به روی و ریا است با نگاه به من می فهمانند که مسلماً من هم شریک جرم هستم ، و از این بابت متأسفند ، و آن دنیا وای به حال من ! اما در عین حال می دانند که از مزه می خورم - و از این بابت حسرت می خورند - و من این را به وضوح در چشمان آزمندشان که مانند مته زیر نان چرب و دل جگر جوجه را می کاوند می بینم . طفلکی ها ! می بینم که حاضرند ده تا مرغ ((دیگر)) را با یک ران جوجه ای که مزه ی عرق است با قبول تمام عواقب و نتایج امر ، عوض کنند .

جوجه یا خیار و ماست و گوجه فرنگی را ، یعنی مزه را ، هرچه هست ، می برم و جلو بابا و دوستانش می گذارم ؛ و عرق را از جوی آب درمی آورم و می دهم دست بابا . بابا اول بطری را در مشت می گیرد و با حرکتی سریع - مثل نوازندگانی که چیزی را به قوطی پر از شن شبیه است تکان می دهند - تکان می دهد ، و چون عرق ((زنجیره)) می بندد و معلوم است که دو آتشه است

1. حضرت موسی

لبخند حاکی از رضایتی بر لب می آورد ، و با کوبیدن کف دست به ته بطری چوب بنبه را درمی آورد و گیلان ها را پر می کند ، و می گوید بسلامتی ! و بالا می رود . هنوز او لقمه اول مزه را به دهن نبرده است ، که من از قمه سوم برگشته ام . چند گیلان که زدند در حالی که از زیر چشم نگاهی به من دارد به آقای شهبازی می گوید :

- مجلسمان سوت و کوره ، بی زحمت بلند شو برو یکی از خانم ها را بردار بیار دهنی برامان بخواند !

آقای شهبازی در حالی که تمام نگاهی به من دارد ، و وانمود می کند که مطلب ، مطلبی عادی است می گوید :

- سیگار می خواهید بکشید ، یا فقط آواز بخواند ؟

بابا تمام نگاه را درمی یابد و پیش از آنکه به پرسش او پاسخ دهد انگار تصادفاً و من باب تفسیر یک واقعه ضمنی ذهنی که هم الساعه به نتیجه گیری رسیده است می گوید :

- حسن، جداً من بچه ای به خودداری و رازداری ابراهیم کمتر دیده ام - عیناً خودم! من هم به سن و سال او مورد اعتماد پدرم بودم؛ پدرم سرّی نداشت که از من مخفی باشد، و من در تمام موارد (تمام موارد به اصطلاح امروز با حروف ایرانیک ادا می کند، و با نزدیک کردن ابروها و حالت چهره تأکید آن را مشخص تر می کند) مثل یک قبر گنگ و صامت بودم. کاش زنده بود و ابراهیم را می دید. من به تو اطمینان می دهم پنجاه سال جوان می شد، چون می دید باز همان بچه ای را می بیند که پنجاه سال پیش دیده بود...

هر وقت چیزی، مطلبی را از مادر بزرگ مخفی می کردم مادر بزرگ می گفت:

- نگاهت نشان می ده یک سرّی را مخفی کرده ای؛ این زیرچشمی نگاه کردنهات بی خود نیست! حالا هم برای این که نشان دهم که خیلی راز دارم زیر چشمی گوشه و کنار را نگاه می کنم. آقای شهبازی به لحنی تشویق آمیز می گوید:

- خوب، معلومه! ابراهیم خان حالا دیگه بچه نیست! پسری که با بابا و دوست های باباش سر یک سفره می نشیند بچه نیست - ماشاله مردی است برای خودش!

و من قیافه مردانه به خود می گیرم، و دندان ها را بر هم می فشرد، و روبرو را نگاه می کنم - از خوردن مزه هم دست می کشم - مثل یک مرد؛ و با این قیافه رسماً به کلیه اشخاص ذی علاقه اعلام می کنم که در مردانگی دست رستم زال را از پشت می بندم، اگر طناب دم دست باشد! آقای شهبازی که حسن تأثیر سخنانش را در قیافه و حالت من مطالعه کرده است سؤال را تکرار می کند:

- عرض کردم سیگار می خواهید بکشید یا مایلید فقط یک دهن بخواند؟

آن وقت ها من عظم نمی رسید که نقش قید «فقط» را در جمله به درستی دریابم، یا که دریابم این دو مابینتی با هم ندارند: او یک دهن می خواند و اینها سیگارشان را دود می کنند - و هیچ یک مزاحم دیگری نیست. ولی چون فهمم در حدی بود که بود متوجه این قید استثنا نشدم، و حتی به عظم نمی رسید که تازه سیگار انواع و اقسام دارد: از برگ گرفته تا انواع مارک ها، و دست پیچ، که کناره های آن را می لیسند و خیس می کنند! و تازه کلی وقت گرفت تا فهمیدم که این یکی از نوع «دست پیچ» بوده است. بابا گفت:

- نه، فقط می خواستم یک دهن بخواند؛ اون خوش صداهه را بیار، چشم و ابرو سیاهه را.

و چشمکی به آقای شهبازی زد. من نشسته بودم با قیافه مردانه، می خواستم بدانم که الو آن خانمی که می آید و صدایش بهتر از همه است کدام یکی است، چون همه را که از جلو خانه مادر بزرگ می گذشتند به قیافه، و حتی یکی دو تا را به نام می شناختم. اغلب من و بچه های هم سالم به تحریک و تشویق بزرگترها دنبالشان راه می افتادیم و هوشان می کردیم، و گاه به آنها سنگ می پراندیم. حتی یک روز از بس هو کردیم که فرنگ خانم پاشنه بلند کفشش شکست و دنبالمان کرد و مرا گرفت و کشیده محکمی توی گوشم زد، در حالی که مادر بزرگ نشسته بود و می خندید. و بعد می خواستم بدانم که چرا بابا و دوستانش وقتی او می آید و می خواند سیگار نمی کشند، چون در عروسی ها وقتی کسی آواز می خواند چپق و قلیان هم می کشیدند، و کسی هم اعتراضی نمی کرد. آقای شهبازی رفت؛ هنوز چند قدمی دور نشده بود که بابا، باز به لحنی تصادفی، گفت:

- پاشو پسرم، پاشو؛ برو به خاله ات بگو

خاله نامادریم بود که من او را به این نام می خواندم.

- بگو که جای مرا بالا پشت بام بیندازد، پشه بند هم بزند- بگو شامشان را بخورند، من کمی دیر میام. تو هم شام تو بخور- خسته ای، برای خودت استراحت کن، فردا باید بری مدرسه.

خیال می کنم کلاس سوم بودم- و سر به زیر افکند؛ و من حالت چشمانش را نفهمیدم، چون هوا تاریک شده بود، و هر چند حالا به زعم من جیک و پوکمان یکی بود حالت قیافه و لحن سخنش اجازه پرس و جو نداد، و ناچار با دلگرانی برخاستم، و رفتم.

چند روزی گذشت. مادر بزرگ بنا به عادت دم در نشسته بود و شوهر خاله فرشته به خلاف معمول در کنارش ایستاده بود: آری، به خلاف معمول، چون خودش را حاجی می دانست و بابا بزرگ را خیاط و خودش را همسر و همشأن آنها نمی دانست، هرگز دم در نمی ایستاد و به خوش و بشی مختصر و عبوری اکتفا می کرد. بعلاوه، مادر بزرگ کسی ثل بابا را هم ریش او کرده بود که هم عرق خور بود- که با او که حاجی بود جور نمی آمد- و هم بابا از او ثروتمندتر و متشخص تر بود. با قضاوت از دور و مشاهده سر و دست تکان دادن شوهر خاله فرشته و قیافه و حالات و حرکات اعتذاری و گاه اعتراضی مادر بزرگ دریافتم که موضع صحبت غیر عادی است، چنان که حضورش هم غیر عادی بود. بی هوا جلو رفتم؛ شاید اگر درست توجه کرده بودم؛ از حالات قیافه و حرکات مادر بزرگ درمی یافتم که نباید می رفتم.

همین که رسیدم- البته سلام هم نکردم- چون می دانستم که از بابا خوشش نمی آید- شوهر خاله فرشته گفت:

- به! همین آقا هم می داند که شهبازی برایش دلالتی می کند؛ میگی نه از خودش پیرس!
و نگاه تشویق آمیزی به من انداخت.

مادر بزرگ گفت:

- بی خود چشم و گوش بچه را وا نکن!

شوهر خاله فرشته گفت:

- باها! خانم کجای کاری! چشم و گوش سهله دست و پاشم وا شده، خیالت راحت باشه! مزه عرق را من می برم کنار رودخانه؟!
مادر بزرگ از کوره دررفت. گفت:

- لاله الا الله! چرا چشم و گوش بچه را وا می کنی، قرآن خدا که غلط نشده، می بره که می بره، مال ترا که نمی بره، ترا که تو قبر اون نمی داری. تو هم مثل اون مگس که خیال می کرد قصاب به خاطر او دکانش را وا می کنه خیال می کنی که خدا بهشتشو به خاطر تو یکی راه انداخته! تازه مفت چنگ تو، اینا باید گناه کنند که برای امثال شما تو بهشت جا وا شه. دلالتی برایش می کنه به تو چه؟ مرد حسابی یک کم حیا داشته باش، شرم و حیا هم خوب چیزیه- آخه به ناسلامتی مکه رفتی- شورشو در آوردی. تازه به من چه؟ مگه ماست به دهانت مایه زده اند، به خودش بگو. چرا مثل پیرزن ها آمدی پیش من جلز و ولز می کنی. به من چه، دختری داشتم مرد- به من چه مربوط! تازه تو چه منتی به من داری، سر کچلم را چاق کردی؟ دستت چربه بمال به سر خودت! حالا شده حکایت آن بزه و گوسفند؟ همیشه ما می دیدیم یک بار هم تو ببین! اینه ات را گم کردی. اگر بابا بیل زنی باغچه خودت را بیل بزن. تو که سر مردم را می تراشی و مال مردم را می خوری، من تقصیر دارم؟! از من اجازه می گیری، با من پرس و مصلحت می کنی؟! خیال می کنی پشت سر تو کم حرف می زنند، کم می گند از یه ذرع چیت یک چارکش را کش می ری... آن هم صدقه و

ثوابت، که می کند اخ و تفش را پیش مرغ هم نمی اندازه. چه کنم، از درد لاعلاجی به خر میگو خانجایی، والا نه قم خوبه نه کاشان لعنت به هردوتاشان، هه!

و انگار قهر کرده باشه دنباله لچکش را به دندان گرفت و صورتش را گرداند، حتی بدن را هم قدری چرخاند. شوهر خاله فرشته، انگار قهرمان پرتاب وزنه سنگینی بدن را بر پای چپ انداخت و دستی را که به آن تسبیح بود- ظاهراً از نماز برمی گشت- طوری به طرف رودخانه تکان داد و طوری روی نوک پا بلند شد که گویی نه به یک فرسخ بلکه به ابدیت اشاره می کند. گفت:

- خانوم، صدای چهچه زنیکه تا یک فرسخی می رفت!

مادربزرگ بی اینکه برگردد، گفت:

- می رفت که می رفت؛ می خواستی گوشهاتو پنبه بذاری نشنفی!

شوهر خاله فرشته گفت:

- به به!

و تسبیحش را گرداند، و لب جنباند. مثل این که مشغول تعقیبات بود.

من دیگر مجال ندادم و بنا بر وظیفه گفتم:

- خوب، آواز می خوند؛ تازه بابا گفت سیگار هم نمی کشه!

مادربزرگ با قیافه زنی که پس از مدت ها تقرب به مرد دلخواه دریافته باشد که طرف ناتوان است به تلخی و

تحقیر- و یقیناً با سرخوردگی شدید- و عصبانیت شدید، که نتیجه چنین احساسی است- برگشت و گفت:

- کوفت و زهر مار!

مشدد: کوفت و زهر مار!

گفتم:

- کوفت و زهر مار نداره- خودم اونجا بودم؛ سیگار نکشید، گفت امشب نمی کشیم- تو هم شورشو در آوردی!

مادربزرگ با کف دستش قایم زد روی گونه راستش و گفت:

- وای خدا ترا از من بگیره! تره خریدم که قاتق نانم باشه، قاتل جانم شد!

انگشتانش سرازیر گونه را طی کردند و انتهای گونه را چلانند؛ دندان قروچه ای کرد و باز محکم کف دست را بر

گونه اش کوبید و گفت:

- وای خدا باباتو از تو بگیره! مردکه قرمساق حالا با خانم های کلایی حسین سیگار می کشه!

شوهر خاله فرشته گفت:

- بله خانو- م... اونهم چه سیگاری!

پیدا بود که شوهر خاله فرشته و هم مادربزرگ نوع و مارک سیگار را تشخیص می دهند، و فقط من بودم که تازه می

فهمیدم بابا سیگار دست پیچ کشیده، چون با سیگار معمولی می شود هم آواز خواند و هم سیگار کشید؛ سیگار دست

پیچ است که پیچیدنش آدم را طوری مشغول می کند که نمی تواند در عین حال به آواز گوش کند- مثل این که

سیگار را خانم می پیچید و اینها می کشیدند- عجب روزگاری است!

دو سه روزی از ترس مادر بزرگ ماست و خیار و مزه برای بابا نبردم - خودم را کنار می کشیدم. سرانجام به بابا گفتم که مادر بزرگ فهمیده که «سیگار» می کشد. بابا لبخند فروخورده ای زد، ولی ناراحت نشد، اما وقتی گفتم شوهر خاله فرشته فهمیده، و اوقاتش تلخ شده است ابرو در هم کشید و گفت:

- اگه این دفعه گفت بگو بابا میگه چپق خودشو بکشه به سیگار کشیدن دیگران کار نداشته باشه!

در این ضمن، زمان در یک حالت دوگانگی مشهود در حرکت بود: وقتی پای تعطیلات در میان بود چیزی محسوس و حتی عجول بود: مثل چرخ های کوچک درشکه هایی که در مسائل حساب می گفتند، تا می جنیدی ده بار چرخیده بود و تابستان را با خود برده و رفته بود. در سایر موارد که حرکتش تأثیر مستقیمی در وضع ما نداشت نادیده و کند بود، چیزی شبیه به حرکت چرخ های بزرگ درشکه کذایی، که تا یک دور می زد دم شتر به زمین می آمد، یا حرکت عقربه ساعت شمار ساعت، ولی بهر حال در حرکت بود و حرکتش واقعیتی بود. این معیاری بود که می باید در مورد مادر بزرگ و پدر بزرگ و حرکت زندگی شهر به کارش برد. اما همانطور که گفتم واقعیتی بود. حرکت این زمان کند گرد، عواقب بدی برای پدر بزرگ و مادر بزرگ به بار آورده بود: چشم های هر دو سخت کم سو شده بود؛ بابا بزرگ بیچاره از کار و کسب افتاده بود - آن هم کسب او، که همه چیزش بستگی به چشم داشت. سابق لاف می زد و می گفت چشم بسته سوزن را نخ می کند. حالا پاک درمانده شده است. اغلب که به دکانش می روم می بینم که سوزن نخ نکرده را به کلیج زده و نشسته و در دریای فکر و اندیشه فرو رفته است: منتظر است کسی برسد و سوزن را برایش نخ کند. تابستان ها - بی آنکه او متوجه باشد که من متوجه شده ام - شاید هم متوجه شده باشد - روزی چند بار می روم و سلامی می کنم و پیشش می نشینم و سوزنش را نخ می کنم؛ وقتی هم بلند می شوم بروم از او می پرسم اگر کاری دارد برگردم و او می گوید چه وقت برگردم. ولی درد کار تنها نخ کردن سوزن نیست: ردیف هایی را هم که باید چرخ کند درست نمی بیند و اکثراً خطوط را کج می دوزد. چرخش هم کهنه و زهوار در رفته است، و اغلب نخ پاره می کند، و پیرمرد ناچار باید بنشیند به این امید که کسی برود و این سوزن را هم نخ کند - پولی هم ندارد که به یکی از شهرهای عراق برود و عینکی بخرد - با این حال پیدا است که آن درآمد اندکی هم که داشت کلی افت کرده است. حالا کم کم وصله هایی بر قبایش پدیدار شده؛ دیگر از سربازهایی که غروب ها برای خوردن چای و صبح ها برای بردن دوغ مجانی می آمدند اثری نیست. بیچاره مادر بزرگ! می گفت اینها هم مادر دارند! و با دست و دلبازی به آنها می رسید، اینک که دیو پیری و نیستی چهارچشمی در چشمانش خیره شده است چهره اش دیگر آن صفای سابق را از دست داده است: غروب ها می آید و سر در گریبان تفکر فرو می برد و در عالم ذهن در دریای وحشت آینده خیره می شود؛ هر چند گاه هیهاتی! می گوید، و سپس بلند می شود و جانماز را پهن می کند و پشت سر هم نماز می خواند. به خلاف او مادر بزرگ هرگز قبول ندارد که چشمش کم سو و گوشش سنگین شده، و اغلب بهانه جویی می کند. این را قبلاً هم گفته بودم: او همیشه عزم جزم کرده است که منظورش را در هر چیزی بیابد، و چون مصمم به این کار بود بهر حال حتی اگر این منظوری که او در پی آن بود با آن چیزی که مطرح بود در دو قطب مخالف بودند یا به اصطلاح ریاضی دان ها در یک صفحه واحد هم نبودند باز او به هر ترتیب به آن دست می یافت؛ و در هر چیز بهانه ای می جست. اوائل کار، مثل هر بچه ای، بی توجه به احساس او بازی درمی آوردم، مثلاً لب می جنباندم و وقتی مادر بزرگ می دید و اعتراض می کرد انکار می کردم، یا حرفی می زدم و وقتی جواب می داد می گفتم که من چیزی نگفته ام، و پیرزن را ناراحت می کردم، ولی وقتی پیشرفت بیشتر ضعف چشم و گوش و نگاه ها را دیدم و سخنان ترحم آمیز بابا را شنیدم و دیدم که مادر بزرگ بیچاره با آن حال باز از فکر اداره خانه غافل نیست

و آه و ناله و شکایتی ندارد- هر چند وقتی قوطی فلفل زردچوبه را گم می کرد مستأصل می شد- دلم سوخت. ولی این بار هم باز همدیگر را نمی فهمیدیم: اغلب می نشستیم و در نور چراغ در قیافه و حالات و حرکات او و پدر بزرگ خیره می شدیم و به راستی متأثر می شدیم و پیش خود آرزو می کردم ای کاش پولی می داشتم و یک قبا و یک پیرهن و روسری نو و دو من برنج و یک من روغن برایش می خریدم و این چیزها را می بردم و جلوش ولو می کردم و می گفتم:

- بیا مادر بزرگ، این ها را برای شما و پدر بزرگ خریده ام!
او در حالی که شاید- و به طور حتم- مرا به درستی نمی دید در پی منظور خود، یا به خیال سابق، به نحوی رقت بار سر می جنباند، و می گفت:

- باشه، مسخره کن، باشه فحش بده! گرگ که پیر شد میشه مسخره سگ!
می گفتم:

- چی میگی مادر بزرگ، من حرف نزدیم- مگه دیوانه ام فحش بدم!
و او در پاسخ می گفت:

- نه، خیلی م عاقلی؛ خیال می کنی من کورم، نمی بینم! بگو، هرچه دلت می خواد بگو، سنگ ریزه ها تو بنداز!
(طرف های ما رسم بر این است وقتی به شکار خرس می روند چون به در لانه اش می رسند چند سنگ ریزه به درون آن چرتاب می کنند. معروف است، می گویند اگر سنگ بزرگ در لانه بیندازی خرس اهمیت نمی دهد: فکر می کند حریفی است به زورمندی خودش، ولی اگر سنگ ریزه بیندازی فکر می کند حیوان کوچکی ویرش گرفته و سر به سرش گذاشته، و بی درنگ برای ادب کردن حیوان بازیگوش از لانه بیرون می آید)
- خوب می کنی آره بنداز!

سبحان الله، این هم از دلسوزی! اما دیگر از تهدید و تشر خبری نبود؛ و من به تجربه به این نتیجه رسیده بودم که جواب دادن بیهوده است- و جواب نمی دادم؛ و حالا که جواب نمی دادم مادر بزرگ به «تم» دوم منظور می رسید. می گفت: «بله، می دانم! جواب ابلهان خاموشی است! باشد، حق داری- خودم کردم که لعنت بر خودم باد! حالا دیگه ما شدیم ابله!

و این قدر می گفت که پدر بزرگ پادرمیانی می کرد. البته این را هم به نفع مادر بزرگ باید گفت که از وقتی احساس کرد وضع پدر بزرگ تعریفی ندارد خیلی رعایت حالش را می کرد: با ملایمتی چای و غذا را به طرفش می سراند که به راستی تماشایی بود، و وقتی بابا بزرگ می گفت: «دستت درد نکنه، نوش جان می گفت که صد نوش جان از دهنش می ریخت، و آدم حظ می کرد. غرولند که نمی کند هیچ اغلب دلداری هم می داد:

- خوب، حالا به کمی استراحت کن، استراحت که بکنی چشمات جان می گیرن؛ چرا خودتو خسته می کنی، برای کی جان می کنی، مائیم و خودمون- فکرشو نکن، خدا بزرگه!

دوستی دارم که می گوید وجود آدمی سرشار از موسیقی است و دست ها و انگشتان موسیقیدان قابل لازم است که این نواهای لطیف را از آن درکشد و به گوش ها برساند. این بار دست رنج های زندگی بود که زخمه بر تارهای درون دردمند مادر بزرگ می زد و این نغمه های ظریف را که در سایر اوقات کسی ظنی بر وجودشان نمی برد از دل او بیرون می کشید و به گوش بابا بزرگ و اطرافیان می رساند. من این رقت و نرمدلی را بارها در میاه های دیگر در مادر بزرگ دیده بودم: هرگاه که بز یا گاومان می زائید مادر بزرگ یکپارچه دلسوزی می شد و طوری به این بز یا گاو

خطاب می کرد که انگار بچه اوست: با او حرف می زد، انگار زبانش را می فهمید، و به راستی هم مثل این که می فهمید: بز شیطان با قیافه صبور به سخنانش گوش فرا می داد. مادر بزرگ هر وقت بز یا گاومان می زائید او را چند روزی به گله نمی فرستاد، و درست همان طور که به زن تازه را می رسند به او می رسید: برایش غذای مخصوص درست می کرد، و نوشابه مخصوص مرکب از دوغ و آب نمک رقیق به او می داد، و سعی می کرد زیاد هم سرد نباشد و عواقب ناگواری برای زائو دربر نداشته باشد، و همچون پرستاری مهربان نوزادش را با ناز و نوازشی به نزد مادر می برد که بیننده از تماشا سیر نمی شد: نوزاد را که بغل کرده بود جلو می برد:

- بیا خانوم جونم، بیا، بیا اینم بچه کاکل زریت - بیا خانم جون!

و نوزاد را جلو بز می گرفت، مادر نوزاد را می بوئید، حال آنکه مادر بزرگ در حالی که یک دنیا محبت از چشمانش می تراوید با حوصله می ایستاد؛ سپس بزغاله را که بی تاب می کرد زمین می گذاشت و با مهربانی پوزه اش را به پستان مادر راهنمایی می کرد - و می ماند تا بزغاله سیر بخورد و مادر از تماشای نوزاد سیر شود. سیر که می شد باز بزغاله را بغل می کرد و در پاسخ به نگاه بز که به دامنش آویخته بود لحظه ای چند آن را در مقابل پوزه اش می گرفت و سپس می گفت:

- خوب دیگه، بذار برم!

و چون می دانست که بز از رفتن بزغاله ناراحت است می افزود:

- غصه نخور خانم جون، بازم میارمش - آخه زیاد بخوره براش بد میشه!

از نگاه مادرانه بز پیدا بود که حرف مادر بزرگ را فهمیده است. یا خطابی که به درخت تبریزی می کرد:

- ای ای، از گرمای تابستان می نالی یا از سرمای زمستان می ترسی! دختر، نکند می ترسی باد پائیزی شاخه هایت را بکشند یا سرما ساقه هایت را بزنند! تنرس دخترم، بهار هم می رسد و باز جوان و خوشگل می شوی. آن وقت خودم دستی بالا می زنم و به هر بلبل خوشگلی که خواسته باشی شوهرت میدم. و درخت شاخ و برگش را می لرزاند، انگار می فهمید.

من هرگز تصور نمی کردم که روزی این محبت به پدر بزرگ هم تسری یابد، چون اغلب مواقعی که مادر بزرگ به خشم آمده بود شنیده بودم که آرزوی مرگش را کرده و از خدا خواسته بود که همین کاری بکند که دو سه روزی پس از او چند لقمه راحت از گلایش پائین برود! و حالا همه آن حرف ها فراموش شده بود!

واقعا هم دو نفر را پیدا نمی کنی که هر قدر هم به هم نزدیک باشند همه وجود یکدیگر را شناخته و ادارک کرده باشند. در این شهر کوچکی که ما زندگی می کنیم، درون همین خانه های گلی توسری خورده ای که مظلوم وار سر به هم آورده و انگار از بی پناهی یکدیگر را بغل کرده اند، رازهایی است: هر اتاقی از این خانه ها رازی مخصوص به خود دارد؛ قلبی که در سینه هر یک از ساکنان آن می تپد از بسیاری جهات برای قلوب دیگری که به او از همه

نزدیک ترند رازی سر به مهر است. صحبت خود قلب نیست؛ قلب را به عنوان مظهر وجود، به عبارت دیگر به عنوان نهفتن گاه اسرار مطرح می کنم. این قلب همچون عمارتی است بلند، با اتاق ها و پستوهای متعدد، و آسانسورهایی که پیکرش را شکافته اند و اسراری را بالا می برند و رازهایی را به طبقات زیرین می آورند - مدام در کارند. اغلب محتوای این اتاق ها بر خود صاحب جمع اموال هم معلوم نیست: در دفاتر این صاحب جمع اقلامی به حساب جاها و چیزهایی می رود که خود صاحب جمع مدعی است با او ربطی ندارند. به محض این که صاحب جمع خبر حادثه بدی را که برای همسایه اش اتفاق افتاده است می شنود در وجودش بازی الله کلنگ عجیبی آغاز می شود: آسانسوری که

غم سطحی را به سطح چهره می برد بالا می آید، و ابرهای صاحب جمع را درهم می کشد. اما از طرف دیگر، آسانسوری که حامل شادی است آزاد می شود و شادی را به اعماق وجود صاحب جمع می رساند: صاحب جمع خوشحال است که فرصت عرض خدمتی دست داده که همسایه را مدیون کند و از مایه بزرگواری با غرور خود چیزی بر او بیخشد. با این عمل او آسانسور وجود همسایه فرصت می یابد قدری از مایه امتنان را از طبقات زیر به سطح چهره و لب ها بیاورد، و هنوز لب ها درست به جنبش درنیامده اند که آسانسور دیگری که محموله اش تنفر است به طبقات پائین وجود می رسد - آخر مدیون شده است. این ها بدبینی نیست، اینها جامه های زیر و روی دوستی ها است. ما حتی مواقعی هم که به علت لغزش یا خطایی خود را به پای میز محاکمه می کشیم با خودمان هم صادق نیستیم، مثل کسی هستیم که تنها، با حریفی فرضی شطرنج بازی می کند، و ناخودآگاه جانب کسی را می گیرد، که بیشتر خود او است. وجود ما نه تنها برای دیگران بلکه برای خود ما هم رازی است، و کیست که رازی ندارد و با راز جاودانه خود نمی میرد؟

گذشته از تمام این صحبت ها، به راستی که زن ستون خانواده است، و همین وجود مادر بزرگ بود که ما را نگه داشته بود. البته بابا و خاله فرشته کمک می کردند: بابا نان سالانه خانواده را می داد و خاله فرشته هم هر وقت غذایی پخت دریغ نمی کرد. اما با تمام این احوال پدر بزرگ دیگر آن پدر بزرگ سابق نبود، و به ندرت خنده بر لبانش ظاهر می شد، و روز به روز تکیده و تکیده تر می شد - و من اضطراب را در منتهای آن، در وجود و قیافه مادر بزرگ - که هنوز خود را از تنگ و تا نمی انداخت و هنوز همان ستونی بود که بود و به نقش خود در خانه و خانواده نیک واقف بود - می دیدم.

پدر بزرگی که سابقاً دو سه لقمه که می خورد از سفره کنار می کشید حالا چشمش مدام دو دو می زند و پُر می خورد - در این دو سه ساله به قدر سی سال پیر شده است. سیری نمی شناسد، تنگ چشم شده است؛ انگار می خواهد برای یک عمر بخورد؛ می خواهد دنیا را با چشمانش ببعد. نگرانی و اشتیاقی حریضانه در اعماق چشمانش سوسو می زند که بی شباهت به اشتیاق آزمندانه خرده کالا فروش های یهودی نیست: آنها هم هر وقت چیز گرانبهائی را در خانه ای یا دست کسی می دیدند و می دیدند که طرف به ارزش آن واقف نیست و در عین حال می ترسیدند که این چیز را ممکن است تا بروز واقعه نامنتظری یا به صرف هوسی از دست بدهند همین حالت را بروز می دادند. پدر بزرگ هم انگار احساس می کند که دنیا ممکن است به صرف هوسی از دست برود و گویی مطمئن است که آن زمان دور نیست که از دسترسش دور شود و لذا می خواهد هر لحظه هر چه بیشتر از آن را در خود جذب کند. این خواهش و تمنا و این نگرانی و دلواپسی در حرکات بیقرار دستان و انگشتانی که برای گرفتن لقمه به حرکت درمی آیند، و در تند تند فرو دادن لقمه ها و در نوجه به حالات و حرکات کسانی که بر سر سفره گرد آمده اند، و مخصوصاً در چشمانی که با بیقراری در چشم خانه می گردند، به شدت به چشم می خورد. بیچاره! انگار صدای خفیف زنگ حرکت کاروان را از پیش می شنود. اگر غیر از حالا بود مطمئنم که مادر بزرگ کفری می شد و از این پر خوری و نگرانی فریادش به آسمان می رفت، ولی انگار او هم صدای دور دست زنگ را شنیده است. با این همه مثل او نیست، و این را بیشتر به گذشت او باید اسناد داد، چون عمری به مراتب بیش از پدر بزرگ کرد.

به پایان کلاس ششم و امتحانات نهایی نزدیک شده ایم. پدر بزرگ بیمار است. سه روز است نتوانسته است از رختخواب در آید؛ دو روز است که نمازش را نشسته می خواند. رختخوابش را در ایوان انداخته اند. ظهر که به خانه رفتم تب شدیدی داشت و بسیار بی تاب بود؛ یکی از خاله ها بالای سرش نشسته بود و با دستمال بادش می زد، هر

چند هوا هنوز چندان گرم نشده بود. مثل هر بچه ای بی توجه به هر چیز، بی آنکه احساس خاصی داشته باشم، چند ثانیه ای بالای سرش ایستادم. سر برداشت، اما چشمانش را گشود، و بست. و من کارم را که تمام کردم- و سر و ته آن رگفتن صنار از مادر بزرگ و خوردن لقمه ای نان خالی با کره مال بود- برای بازی و دوره عازم مدرسه شدم. چون به راه افتادم پیرمرد که اسحسا کرده بود می روم سر را از روی بالش در جهت حرکتم گرداند و چشم گشود و تادم در با نگاهش بدرقه ام کرد؛ به کنار در که رسیدم، نمی دانم به چه سبب، احساس ناراحتی کردم؛ مکثی کردم، و برگشتم و نگاهی به پدر بزرگ افکندم- و رفتم.

تنفس زنگ اول بود؛ کتاب جغرافیا را به حیاط برده بودم و زلاند جدید را، که نمی دانستم کجا است، در چند درجه عرض شمالی و طول جنوبی، که نمی دانستم با چه متری اندازه گرفته بودند و چه کسی اندازه گرفته بود، تند تند، طوطی وار مرور می کردم، که یکی از بچه ها دوان دوان آمد و خبر مرگ پدر بزرگ را آورد. در میان سکوت احترام آمیزی که از اعلام این خبر بر حیاط مدرسه حکمفرما شد کیف و وسایلم را برداشتم و گیج وار به خانه آمدم. حیاط پر از جمعیت بود. تنی چند از دوستان پدر بزرگ کنار دیوار چندک زده بودند و می گریستند؛ مادر بزرگ و خاله ها در ایوان شیون می کردند و زنان و دختران محل صدا به صدایشان داده بودند و دسته همسرایان را تکمیل می کردند. در فضای پشت ضلع غربی خانه، نزدیک درخت تبریزی، دو سه جا آتش افروخته بودند و از دیگ هایی که بر افروخته بودند و از دیگ هایی که بر آتش نهاده بودند بخار برمی خاست. دو سه نفری بر گرد تحت کوه پاه ای در جنب و جوش بودند و من از لای دانه های اشکی که چشمانم را پر می کردند و خالی می شدند پیکر نزار پدر بزرگ را با آن دنده های بیرون زده و شکم تو رفته و سر به یکسو افتاده که به مسیحی شبیه بود که در نقاشی های مذهبی تصویر می کنند و لحظاتی پیش نبوده که از صلیب فرویش کشیده بودند، دیدم. بینوا! شاید اولین بار بود که با این علاقه آب گرم به سر و تنش می ریختند و با این لطف و مهربانی تنش را لیف می زدند! مادر بزرگ و خاله ها با صدای سوزناک بر اجاق کوری- یا شاید اجاق کوری طبیعت!- ماتم گرفته بودند. طفلک، بی جهت به دنیا آمده بود و با کوله باری از رنج و شکنجه ای که هرگز تخفیف نپذیرفته و امیدی که هرگز شکوفان نشده بود رفته بود! اینک که از اسارت و بردگی رهیده بود طبق معمول می بایست در شهرت به رویش گشوده می شد؛ اما او را با شهرت چه نسبت؟ هر چند نه، شهرت او همین بس که عمری رنج برده و زحمت کشیده بود و ساخته بود و انگار ناخواسته، بر حسب وظیفه، مرده بود. راست است، حالا دیگر پشت سرش همه صحبت از خوبی ها و شیرین زبانی ها و استادکاری هایش می بود- جز اینکه اگر متوفا جز او می بود همین سخنان با همین شکل اما با شائبه ای دیگر و لحنی متغایر بر زبان ها می گذشت. رسم روزگار چنین است: مرگ ناهمواری ها را هموار می کند، و گاه اشخاص را با صفاتی جز آنکه داشته اند می آراید- مرده متولیانی پیدا می کند که حرمت امامزاده را نگه می دارند- نانی است که زندگان به هم قرض می دهند، چون این شتری است که در خانه همه می خوابد... مادر بزرگ و خاله ها ضجه کنان جنازه را بدرقه کردند، چند قدمی دویدند، و سپس چون گروه مهاجمی که با آتش شدید دشمن برخورد کرده باشند پراکنده عقب نشستند.

حوالی غروب آفتاب بود. در زیر تک درخت بلوط سالمندی، با تنه قاچ خورده، که بازوان لاغر و تاب برداشته و پوسته پوسته خود را انگار به التماس به اطراف گشوده است، و هر چند بهار است طراوتی ندارد و پیدا است که چون پدر بزرگ ضرب گیر سختی های روزگار بوده است، برا متوفا قبر کنده اند. حشرات در فعالیت اند؛ خاک های زرد و مرطوبی که از درون مزار بیرون داده اند تا زیر تنه درخت آمده اند، و چند مورچه ای و یکی دو سوسکی تقلابان

خود را از زیر خاک ها بیرون می کشند؛ خالو شریف در کنار درخت، به موازات قبر چمباتمه زده و به قبله نمایی که بر زمین گذاشته است ور می رود؛ قبله نما را برمی دارد، آن را دوباره می گذارد، برای اطمینان از کارکردنش با سر انگشت آهسته دو سه تکی بر صفحه آن می زند، و حاجی رشید را نگاه می کند؛ بله، کار سر به خود نتیجه اش همین است - با آدم مشورت نمی کنند، قبله درست نیست! ملاحسن را صدا می کند و میل عقربه را به او نشان می دهد. ملاحسن قبله نمایی را که از زنجیر ساعتش آویخته است باز می کند - قبله درست است. چون قبله نمای ملاحسن ملای قبله نماهاست خالو شریف دماغ می شود. بیشه ای که روزی جنگلی نبود بوده و اینکه به یمن وجود «دولت» و آشپزخانه و آسایشگاه های هنگ و راه گم کردن «بودجه» جز چند تک درخت در آن باقی نمانده است همچون خود قبرستان صامت و غمزده است؛ درختچه های پاکوتاه، تک تک، و دو دو و سه سه، و گروه گروه همچون خیل اسیرانی خسته تن به نشیب سوده اند و به جانب رأس تپه روانند؛ به گله ای گوسفند شبیه اند که در زیر اشعه خورشید نیمروزی سر به هم آورده باشند. جز صدای چند زنجره، و دو سه بچه ای که از بیکاری دنبال جنازه آمده اند و اینک در گوشه ای «یه قل دو قل» بازی می کند، صدایی به گوش نمی رسد. بابا بزرگ در تابوت انتظار می کشد؛ جمعی نشسته و گروهی ایستاده اند؛ هر چند گاه نوک بیلی از لبه مزار بیرون می زند و پاره ای از دل خاک را بر کناره آن می ریزد. ملاحسن ساعتش را نگاه می کند، و به قبر کن می گوید:

- یک کمی عجله کنید!

قبر کن از ته قبر می گوید:

- چیزی نمانده ماموستا، همین الساعه!

خورشید قرص خود را بر گرده تپه سائیده و رنگ تپه و بته ها انگار از شدت درد به تیرگی گرائیده است. قبر کن بیل را بیرون می اندازد، و خود را از دیواره قبر بالا می کشد؛ خاک های لبه قبر را با نوک بیل به اطراف می راند. ملاحسن به لبه گور می آید؛ جنب و جوشی در جماعت درمی گیرد؛ بابا بزرگ تنها می ماند، و بچه ها دست از بازی می کشند و نزدیک می شوند؛ دو سه نفری می دوند و تابوت را می آورند؛ جنازه را از تابوت درمی آورند - خیلی آرام، گویی نگران آنند که در این گذاشت و برداشت جایی از اعضای بابا بزرگ درد بگیرد. جنازه را به درون گور سرازیر می کنند؛ قبر کن دست دراز کرده، و در حالی که پایی را بر بریدگی لحد و پای دیگر را بر دیواره گور تکیه داده است سر جنازه را می گیرد و با آن به تنگی لحد می رسد؛ جوانی که پاهای جنازه را گرفته در حالی که دو پا را در دو طرف مزار از هم گشوده است پای جنازه را به گور کن می دهد... گور کن گره کفن را در انجایی که سر جنازه است می گشاید و صورت بابابزرگ را بر خاک قرار می دهد - و سنگ های لحد را می گذارد، و خود از گور خارج می شود. ملاحسن به احترام پیرمرد، خاک نریخته، تلقین می خواند و از خیلی نزدیک به بابا بزرگ توصیه می کند که از ورود فرشتگان زرد چشم و هولناک بیمی به خود راه ندهد و به سوالاتشان چنین و چنان پاسخ دهد - هر چند چشمان پیرمرد کم سوتر از آن بودند که زردی چشم و هول انگیزی سیمای فرشتگان را تشخیص دهند. صدای تلقین را که در فضای جنگلی و پر سکوت قبرستان طنینی خاص داشت هنوز در گوش دارم. جز صدای چند جیرجیرک و پرنده ای که از خنکی هوا استفاده کرده و بال زنان بر فراز ما می گذرد صدای دیگری کلمات مقدس را نمی آلاید. همه سکوت کرده اند، و من با درونی پر از خلأ در خاک خیره گشته ام. تلقین کننده به پایان کار خود نزدیک شده است و با سر اشاره می کند خاک بریزند! این بار جوان ها بیل ها را برمی دارند و تند تند خاک می ریزند... برای سفت کردن و کوبیدن خاک با پا قدری آن را می مالند... و کنار می کشند. ملاحسن چندانک می زند؛

همه چندق زده اند، جز بچه ها که همچنان ایستاده اند. ملاحسن تلقین دوم را می خواند، و توصیه ها را یک بار دیگر تکرار می کند، و من خالی از هر چیز، در حالیکه درونم قبرستانی است، در خاک خیره شده ام و با کلوخه ای بازی می کنم. تلقین کننده به پایان تلقین دوم خود می رسد و «رحمه الله لمن قراء الفاتحه!» را می گوید و فرجام کار پدربزرگ را اعلام می کند. لب ها به جنبش درمی آیند؛ پیچ فاتحه فضا را از خود می آکند؛ دست ها به دعا برداشته می شوند، و ملاحسن برای همه سعادت ازلی و ابدی و برای پدربزرگ طلب مغفرت می کند، و حضرت «آمین» می گویند؛ ملاحسن و ریش داران دست به محاسنشان می کشند - یعنی که تمام! دو جوان سنگ های بالای سر و پای میت را نصب می کنند و خاک های اطراف گور را صاف و صوف می کنند. ملاحسن می گوید «یاالله» و پا می شود، میت هم آنطور که می گویند پا می شود و می گوید «یاالله!» و سرش به سنگ می خورد - و جمعیت، بی نظم، چون روستائینی که در اردوکشی ها به بیگار برده می شوند، در ستونی بی شکل و قواره به شهر کوچک باز می آید و رشته زندگی را از آنجایی که موقتاً گسسته بود می گیرد و ادامه می دهد.

خانه همچنان آشفته است. دو گاه و چند بزی که از گله آمده اند در حیاط آواره اند. کف زمین ضلع غربی خانه هنوز خیس است و بزها خاک آن را لیس می زنند. مادبزرگ و خاله ها همچنان رنج های پدربزرگ و صفات و محسناتش را مرور می کنند و صورت می خراشند و زار می زنند - و در این میان مادربزرگ از همه بی تاب تر است، و من برای هزارمین بار می بینم که در نفرین کردن ها و خشم هایش هرگز دلش با زبانش یکی نبوده است: او که می خواست همین قدر زنده باشد که پس از مرگ پدربزرگ دو لقمه خوراک و دو «قُلپ» آب راحت بخورد حالا وجودش قطره قطره از چشمانش می جوشید و بر گونه هایش فرو می لغزید. گاوهایی که از گله باز آمده اند سر جای معمول خود ایستاده اند، و منتظرند کسی برود و آنها را بدوشد: یکی از آن دو مدت ها است «خشک» شده و بی تابی خاصی بروز نمی دهد. بزها همچنان بی تابند، چون هر روز که از گله به خانه باز می آیند از دور که خانه را می بینند بر سرعت گام ها می افزایند، زیرا می دانند که نوشابه ای گوارا در انتظار دارند. امروز نوشابه فراموش شده، و بزها بی تابند و در حیاط وول می خورند و به همه چیز زبان می کشند، حتی به کیسه و لیف و صابونی که پدربزرگ را با آن شسته اند و اینک بر لبه سکوی غربی، کنار درخت تبریزی جای دارند. دخترخاله فرشته می رود و بزها را به سر جای خود باز می گرداند. خاله رابعه می رود گوساله مرده را که پوستش را از کاه آکنده اند و نمک و سبوس روی آن می پاشند و حیوان را با آن سرگرم می کنند می آورد و چارپایه را می گذارد و می نشیند؛ گاو او را می بوید، و با ناراحتی سربرمی گرداند و آماده لگد زدن می شود. برای اینکه شیرش خشک نشود خاله ها به مادربزرگ اصرار می کنند و او را با همان حال برمی دارند و می آورند و روی چارپایه می نشانند. مادربزرگ همیشه مواقعی که گاو را می دوشد پیشانی را به پهلوی او می فشارد و در حالی که در بادیه ای که در میان زنانوان گرفته خیره شده است با ملایمت پستان ها را متناوباً، با ریتمی معین، می چلاند و همچنان که دست هایش مدام بالا و پائین می روند برای گاو آواز می خواند. گاه که از این حالت خسته می شود شقیقه اش را به پهلوی حیوان می چسباند و یک وری در جهت غروب آفتاب در فضا خیره می شود، و همچنان می خواند و گاو را با انواع کلمات و الفاظ مهرآمیز و گرامی می نوازد و در پایان هر بند از این سرودی که می خواند نام گاو را، که ریحان است، بر سرود می افزاید و «ریحان» با پاهای گوشه به سرود و تکرار نام خود گوش فرا می دهد و کم کم سنگینی پهلوی را به مادربزرگ مستقل می کند، آنقدر که مادربزرگ از دوشیدن باز می ایستد، و آرام به پهلویش می زند و می گوید:

- دهه، یک دفعه خودتو بنداز روم!

و گاو از سنگینی بدن می کاهد، و همچنان به سرود گوش فرا می دهد. اما این بار، سرودش سرود عزا است، و از قربان صدقه رفتن خبری نیست؛ آنچه هست گریه و سوز و زاری است، و گاو این را احساس می کند و سردی نشان می دهد: با آن چشمان عمیق و آرامش متعجب وار نگاه می کند، گویی مآوقع را جویا می شود، و چون جز گریه و صدای سوزناک مادر بزرگ جوابی نمی شنود با ناراحتی رو می گرداند، و شیر نمی دهد. مادر بزرگ نیمه کاره پا می شود و به جمع دل سوختگان می پیوندد و موسیقی عزا ادامه می یابد.

این سه روز از خانهٔ بابا برای خانه و مسجد غذا می آورند. مردها در مسجد نشستند. همه از آمدن خاخم یهودی به مسجد تعجب کرده اند، خاصه که خاخم الحمد و قل هو الله را هم خوانده است! این واقعه مدت ها ورد زبان همه، و مایهٔ سرافرازی خانواده و متوفا است، که اینقدر خوب و صالح و با خدا بوده که حتی رئیس روحانی جامعهٔ یهود شهر کوچک ما را به اسلام نزدیک کرده است! آری، آدم خوب مرده اش هم مفید است. روز چهارم سر و کلهٔ مأمور سجل احوال پیدا می شود که به تندی توضیح می خواهد که چرا نرفته و سجل متوفا را باطل نکرده اند! مسئولیت دارد، باید جریمه بدهند! مادر بزرگ، سراسیمه مرا به ادارهٔ بابا می فرستد، بابا حرف مأمور سجل احوال را تأیید می کند.

بیچاره پدر بزرگ! تا وقتی زنده بود دولت از وجودش خبر نداشت؛ همین که فهمید زنده نیست سخت ناراحت شد، و بخصوص نگران این بود که ببیند چطور شده مرده و به چه مرضی مرده است! زنده بودن علت نمی خواست؛ زنده ماندن هم به «دولت» ارتباطی نداشت: مریض می شدی، چند روزی تب می کردی، اگر پولی داشتی دوا می خریدی و می خوردی، اگر جواب بودی جوانی کمک می کرد و یحتمل از چنگ بیماری نجات می یافتی، اگر نه به راه تما زندگان می رفتی. تا وقتی که زنده بودی تنها ارتباط «دولت» با تو این بود که هر ماه بفرستد و چند قرانی به اسم مالیات سرانه با کسب بگیرد و برایت تفنگ برنو بخرد، (ولی از انصاف نباید گذشت که تفنگ ها را خوب نگه می داشت، حتی گفته بود که سربازها با دستمال آنها را بگیرند که کثیف نشوند، و تفنگ ها به راستی مثل عروس جلوه می فروختند!) اما همین که می مردی، «دولت» جداً ناراحت می شد، و مثل پدری مهربان می خواست بفهمد به چه علت مرده ای و او را از فیض مصاحبت خود محروم کرده ای! و تازه از تو هم نمی پرسید که به چه درد مرده ای، خودش مرضی دست و پا می کرد که در قوطی هیچ عطاری نبود.

سجل بابا بزرگ را به ادارهٔ سجل احوال بردم. تا آن وقت جز ادارهٔ بابا ادارهٔ دیگری را ندیده بودم. خانه ای بود مثل بیشتر خانه ها؛ کاکا مجید، سرایدار اداره، در دالان تار روی چارپایه ای نشسته بود و سینی حلبی زنگ زده ای را در کنار خود به دیوار تکیه داده بود. اتاق رئیس را، با اشارهٔ دست نشانم داد. در باز بود، به درون رفتم. اتاقی بود کوچک، شمالی جنوبی؛ میز رئیس در ضلع جنوبی، در کنار تنها پنجرهٔ کوچک اتاق، و میز معاون، که سجل نویس هم بود، در ضلع شمالی. رویهٔ میز رئیس پارچهٔ کازرونی بود؛ میز معاون رویه نداشت. دواتی دو دهانه با درهای ورشویی و دو سه قلم و یک خشک کن ورشو و یک کازیه روی میز رئیس بود؛ دوات معاون یک دهانه و خشک کنش چوبی بود، و جز قلمی که با آن می نوشت چیز دیگری نداشت؛ جزوه دان های زیادی در تورفتگی دیوار، آنجا که معمولاً رختخواب های جمع شده را می گذارند، برهم انباشته شده بود. کف اتاق آجری بود، با آجرهای سائیده و پاخورده و آب پاشی شده. سلام کردم؛ جوابی نشنیدم. تردیدکنان جلو میز رئیس رفتم و هر دو دست را، با سجل، به سوی او دراز کردم. رئیس بی آنکه سر بردارد، در حالی که سیگاری را به گوشهٔ لب گرفته و رو ترش کرده بود و به گشودن معمائی اداری مشغول بود، با دست به میز معاون اشاره کرد. پس پسکی به سوی میز معاون رفتم و سجل را جلوش

گذاشتم و قدری به راست گشتم، و در کنار در ایستادم. گویا بابا قبلاً با آنها صحبت کرده بود. معاون چیزی نپرسید، سجل را ورق زد؛ در صفحه آخر مدتی فکر کرد، و در میان بیماری ها گشت، ولی ظاهراً مرض مناسبی به ذهنش نرسید؛ همچنان که حوالی گوشش را می خاراند خطاب به رئیس گفت:

- ببخشید جناب رئیس، مرض استاد صالح را چه بنویسم؟
رئیس بی معطلی و بی آنکه سر بردارد از میان بیماری هایی که در دفترچه ذهنش ثبت کرده بود، از همه نزدیکتر یکی را بیرون کشید و گفت:
- بنویس سگته.

و معاون در محل مخصوص نوشت به «مرض سگته» در گذشته است. و مرض را برای اینکه گم نشود یا با مرض دیگران اشتباه نشود در دفتری وارد کرد و سجل را به من پس داد.
مادر بزرگ و خاله ها شائق بودند بدانند که بیماری بابا بزرگ چه بوده، چون کسی نمی دانست، و در این خصوص چه کسی با صلاحیت تر از اداره؟ همین که گفتم «سگته» کلی ناراحت شدند - راستش خودم هم ناراحت بودم، به روی خود نمی آوردم... مادر بزرگ گفت:
- سگته! همین مانده بود که دست آخر فحش مون هم بدن! سگته! باشد، راست میگو، ما مردم از سگ هم بدتریم! اگه نبودیم نمی نوشتند!

و این را بهانه کرد برای زاریدن و جلز و ولز کردن بیشتر، و قسم خورد دم در خانه می نشیند تا این مرد که رئیس سجل احوال بیاید تا نشانش دهد که سگ، پدر و جد و بر جد او است یا شوهر او، یعنی مادر بزرگ. سرانجام بابا آمد و توضیح داد که سگته همان فجاءه است، که ما می گوئیم «مرگ مفاجات». ولی مگر مادر بزرگ قانع می شد! - می گفت اگر مرگ مفاجات بود من از خدا می خواستم، و اگر مرگ مفاجات بود می نوشتند مرگ مفاجات، دیگر مرض نداشتند که آنچه را که لایق مرده و زنده خود آنها است به مرده ما ببندند. حتی به بابا هم پرید. گفت همه اش از بی غیرتی او است که مرده بابا بزرگ اینقدر بی حرمت شده که یک عجم بی پدر و مادر جرأت کرده «سگته» را به ریشش ببندد؛ بله، اگر او یک جو غیرت داشت یارو جرأت نمی کرد، سگ کی بود که از این غلط ها بکند - حالا که او غیرت ندارد خودش حسابش را کف دستش می گذارد. تا بالاخره خالو شریف به کمک آمد، و قال قضیه کنده شد.

حالا خانه سوت و کور است؛ خراش های صورت مادر بزرگ التیام پذیرفته اند، اما درونش همچنان ریش ریش است. خاله ها چند روزی آمدند و در گریستن و نوحه خواندن، مادر بزرگ را بیش و کم یاری کردند، اما کم کم فاصله بین این آمدن و رفتن ها بیشتر شد و از ارکستر عزا جز «تک آوایی» مادر بزرگ نماند. سابقاً در ماه های آخر بهار، و تابستان، صبح که از خواب برمی خاست به یاد دختران و پسران ناکام و کم کام از دست رفته می خواند و می گریست، آنقدر که خسته می شد، یا من به حرف می آمدم و از زیر لحاف به لحنی آزرده می گفتم:

- مادر بزرگ، چرا گریه می کنی!

و او می گفت:

- برای مادرت گریه می کنم، عزیزم!

و به رعایت احساس من از گریه باز می ایستاد. حالا هم پس از این که گاوها و بزها را به گله می فرستد و حیاط را جاروب می کند می آید و می نشیند و ساز غم انگیز را کوک می کند و غم ها و دردها و مرارت های دل را مرور می کند و بر اجاق کوری پدر بزرگ اشک می ریزد، و وقتی از او می پرسم:

- چرا گریه می کنی؟

می گوید:

- برای بی کسی خودم، عزیزم!

راست هم می گوید؛ حالا دیگر در حقیقت مثل سلطانی است که قلمرو حکومتش را از دست داده باشد. سابق بر این در این قلمرو کوچک، حکومت با او و سلطنت با پدر بزرگ بود. گاه بین حکومت و مقام سلطنت برخوردی روی می داد، اما همیشه مقام سلطنت بود که پا روی غرورش می گذاشت و حکومت را در حکمرانی آزاد می گذاشت. اینک این حکومت از دست رفته بود، به عبارت دیگر مادر بزرگ بی کس شده بود. همه اینطوریم؛ تا مرض سختی نگیریم، تا نمیریم، کسی جای ما را خالی نمی کند، همین که رفتی یکهو متوجه می شوند که عبث نبوده ای، که خوب بوده ای، که به دیگران خوبی می کرده ای...

من نیز احساس عجیبی داشتم: از یکسو انس و الفت با مادر بزرگ و این خانه کوچکی که هر کنج و گوشه و سنگ و دیوارش جایگاه خاطره هایم بود مقیدم می داشت و از سوی دیگر خانه بابا با خوراک بهتر و محیط تمیزتر بود که مرا به سوی خود می خواند...

حالا دیگر پیرزن بیچاره را می گذارم، و می روم در خانه بابا غذا می خورم. می روم (و ای کاش نرفته بودم!) و مهمان وار می نشینم، و غریبانه و انگار نسبتی با خانواده ندارم در شام اهل خانه شریک می شوم. احساس می کنم محلی را اشغال می کنم که می باید خالی می بود، و احساس می کنم که اهل خانه از حضور من ناراحت اند. احساس مسافر ره گم کرده ای را دارم که بر اثر شدت بوران از روی ناچاری در خانه کسانی پناه جسته است که با خانواده اش پدر کشتگی داشته اند. جز بابا- آن هم اگر فرصتی بکند، چون حالا رئیس اداره است و بیشتر با دوستان می نشیند و زیاد در خانه پیدایش نمی شود، و وقتی هم پیدایش بشود حال و حوصله صحبت کردن با ما را ندارد- آری، جز بابا کسی حتی لبخندی برای من ندارد. مادر بچه ها، زن سوم بابا، احساس می کند که احساس می کنم بچه های او یعنی خواهرها و برادر ناتنیم دشمنان منند و بعید نیست اگر فرصتی دست دهد آنها را خفه هم بکنم، و لذا با قیافه و حالات و حرکات به این طفل های معصوم می فهماند که نزدیک شدنشان به من مقرون به صلاح نیست. البته نه این که ذاتاً زن بد و شریبری باشد- نه، تجربه به او این طور آموخته است: در همان خانواده خودش دیده است که برادر برادر را به خاطر یک دانگ ملک یا یک تفنگ یا حتی یک اسب کشته است، و دلیلی ندارد که من، که شریک ملک آینده بچه های او هستم، استثنایی بر این قاعده باشم. البته خواهرم، دختر زن دوم بابا، که اینک با خانواده زندگی می کند احساس موافقی نسبت به من دارد، اما جرأت ابراز آن را ندارد، چون دختر است، و دختر دیوارش کوتاه است، و همیشه در خانه است و نامادری به هر بهانه یا بی بهانه با او تصفیه حساب می کند. من هرچه باشد پسر؛ کمی هم قلدرم، و نامادری می داند که بابا به من علاقه مند است- و لذا من غیرمستقیم عمل می کند. گاه که بابا نیست نان و ماستی جلوم می گذارد: در این گونه مواقع تنها من و خواهرم هستیم که از این شام یا ناهار استفاده می کنیم. خواهرم فرصت که گیر می آورد می گوید وقتی که من رفته ام برای بچه ها غذای گرم چخته اند- و این قدر تکرار می کند که من حساسیت پیدا می کنم، یعنی حساسیت بیشتر می شود. برادر زن بابا هر وقت از ده می آید

زبان به طعن و تمسخر می گشاید. می گوید مثل مادرش مسلول است؛ او هم مسلول بود و طولی نکشید که مرد. پیش بینی این مرگ زودرس و رستن از شر این شریک ملک احتمالی نشاطی در زن بابا پدید می آورد، اما نعل وارو می زند- یا شاید من با حساسیت و بدبینی ای که پیدا کرده ام اینطور فکر می کنم- می گوید:

- نه خان داداش، نه ایشالله؛ ایشالله که این طور نیست. بعضی بچه ها تو این سن و سال همین طور لاغر و زردنیو هستند.

و از این راه ادعای خان داداش را تأیید می کند. سپس خان داداش به دندان های نیش من که قدری بلندتر از نشانی از نسبت «سگ» با خاندان هستند می پردازد و بدگهری و پستی بخشی از تبارم را در نوک آنها تشخیص می دهد و در پیشانیم می خواند که به جایی نخواهم رسید- زور که نیست. این حضرات، ناخوانده از اصلی حقوقی و قدیم تبعیت می کردند. گویا در قدیم معتقد بودند که نسبت از بالا به پائین جاری است، و اگرچه ممکن است کودک از نطفه پدر باشد لیکن پدر بهر حال از نطفه و خون او نیست، یعنی در معنا پدر با بچه قرابت دارد ولی بچه با او قرابت ندارد- چون بچه که پدر و مادر را نزاییده است! و در اینجا من بوم که این اصل را نقض کرده و از پائین به بالا با سریش خود را به بابا و در معنا به شجره خاندانش چسبانده بوم و لازم بود با «نم» طعن و تمسخر این سریش را سست کرد و ور آورد. باری، سپس او و زن بابا از خواهر زاده شان مجتبی بیگ که ماشالله صد ماشالله یک شبه ره صد ساله رفته و هفت ساله خرد لقمان آموخته سخن ساز می کنند: ماشالله از حالا به قدری مغرور و بلندپرواز است که به او برمی خرد بگویند تو مثل سایر بچه ها لخت و عور از شکم مادر درآمده ای! و مادرش برای این که غرورش جریحه دار نشود «سعه صدر» به خرج می دهد و می گوید که با تفنگ و قطار فشنگ متولد شده است! و برادر و خواهر از این علو طبع و «سعه صدر» لذت می برند. ماشالله طوری با سرهنگ فارسی صحبت کرد که انگار ده سال در مدرسه درس خوانده است! همین امر به زن بابا فرصت می دهد که به لحنی مادرانه زبان به نصیحت یا شماتتم بگشاید و به درس خواندن تشویق کند- چون نمره های ثلث دوم خوب نبوده؛ و این نصیحت به خان داداش، که ما هم به ضرورت خالو حسین خانش خطاب می کنیم، امکان می دهد توصیه کند که به بابا بگوید درس خواندن به درد من نمی خورد؛ بعضی چیزها باید در خون آدم باشد؛ بهتر است که از همین حالا، تا دیر نشده او را، یعنی مرا، پیش خیاط یا کفاشی به شاگردی بفرستد تا برای خودم چیزی یاد بگیرم. سرانجام از پدرشان که گویا حاکم شهر بوده، از دم و دستگاهش، از اسب ها، از تفنگ ها و اثاث خانه اش، داستا ها می گویند و تعریف ها می کنند، و ضمن صحبت خان داداش انگار تصادفی، از خواهرش می پرسد:

- راستی چرخ صوفی صالح را چند فروختند؟

و به من می فهمانند که بدجایی نشسته ام؛ و بعد خان داداش برای اینکه جریان را کامل کرده باشد دست در جیب می کند و به خواهرزاده ها یکی یکی قران و به من و خواهرم ده شاهی می دهد. به این ترتیب مواد انفجاری متدرجاً برهم انباشته می شود و آماده انفجار می گردم، و منفجر می شوم و به زن بابا بی ادبی می کنم. بابا عصبانی می شود، اما زیاد سخت نمی گیرد، چون بهر حال رسم بر این نیست که پسر بزرگ را در مقابل زن خفیف کنند، اما این واقعه او را در تصمیمی که گرفته است راسخ تر می کند. تصمیم گرفته است برای ادامه تحصیل مرا به شهر دیگری بفرستد چون شهر کوچک ما دبیرستان ندارد، و اینک حفظ آرامش محیط خانه و راحت و آسایش خود او و من هم ضرورت این امر را تأکید میکنند.

به قول معروف مصیبت که آمد تنها نمی آید: مادر بزرگ باید درد دوری از من را نیز تحمل کند. برای مشاهده چشم انداز این دوری نیاز به سوی چشم ندارد: این چشم انداز را در کمال وضوح میبیند و مرا میبیند که در این چشم انداز برایش حکم مرده پیدا کرده ام. نگاه هایی که به من می کند نگاه اشخاص سالمی است که به بیمار در حال احتضار می کنند. از حالا ناله می کند که اگر او نباشد چه کسی پیراهن و زیر شلوارم را می شوید. چه کسی رخت خوابم را جمع میکند، چه کسی..... و من غیر مستقیم از من می خواهد مقاومت کنم و نروم، و میدان را خالی نکنم، و به جریان صورت یک امر حیثیتی می دهد و می رساند که اگر بروم با این کار اعتراف به شکست در برابر زن بابا کرده ام، حال آنکه حالا مردی هستم، و چه که مرد از زنی کمتر است! اولی من از خدا می خواهم که از این محیط دور باشم: گریه های او طعن تمسخر خانواده بابا پاک کلافه ام کرده است. هنوز نرفته نامم در تنهای موسیقی وارد شده است: حالا صبح ها، هنگام دوشیدن گاو، بند دیگری به سرود عزا اضافه شده که در آن به اشاره از غریبی سخن می رود که دور از کس و کار روزگار ندارد. روز شماری می کنم که امتحانات بیاید و تابستان تمام بشود و بروم و گورم را گم کنم. بابا این اشتیاق را به خوبی در می یابد و از آن به عنوان ابزار تهدید استفاده می کند: اوقاتی که طغیان میکنم و به کسی می تازم تهدید می کند که دیگر محال است مرا به تحصیل بفرستد، و من ماست ها را کیسه می کنم. جریان ادامه تحصیل را همه جا با بوق و کرنا اعلام کرده ام. موقعی که با رفقا هستیم با وقت و بی وقت و بی جهت و با جهت قضیه را عنوان میکنم- اصلاً به عشق همین زنده ام. بچه ها همه می خواهند ادامه تحصیل بدهند، حتی حسن پسر صوفی عبدالله که یک باغچه سبزی کاری بیش ندارد: وقتی من و رفقا فقر و نداری پدرش را به او یاد آوری می کنیم، در حالی که شیطننت از چشمان زیر کش می بارد، می گوید: «باغچه مو می فروشم میام- آگه نیومدم!» و وقتی می گویم باغچه حالا حالا ها مال او نیست با اطمینان جواب می دهد: «تا اون وقت بابا می میره میشه مال من، همین که مرد می فروشمش» و به این سادگی مسئله را حل میکند و ما را خیط! اسماعیل مطمئن است که خواهد آمد و ادامه تحصیل خواهد داد، و حتی محلی را که باید در شهر منظور در آن زندگی کند می داند و می داند که در خانه حاجی رحیم خواهد بود، چون دخترش را از بدو تولد برای او نامزد کرده اند. در این لاف و گزاف زدن ها اینقدر از خانه حاجی رحیم گفته است که ما ندیده با تمام سوراخ سنبه های آن آشنا هستیم، در حالی که خود او هم تا حال این خانه را ندیده است.

خانه حاجی رحیم جایی است که هر وقت پدرش به «عجمستان» میرود سر راه در آنجا منزل می کند. بهنام پسر حسن آقا، که از بچه های بزرگ سال کلاس است ختماً می آید چون نامه ای به وزیر معارف نوشته و در آن طی شعری که خود ساخته وزیر را ستوده، و وزیر از شعر خوشش آمده و ماهانه سه تومان کمک خرج تحصیلی برای او معین کرده است: وقتی یک دسته سبزی و یک نان و دو سیخ جیگر را به چهار شاهی بشود خرید این پول، صله خوبی است. اما از حق نباید گذشت که شعر هم شعر خوبی بود. بهنام در نامه اش نوشته بود: «وزیر امجد افخم، دوا از بهر درد و غم گشابندم به اقبال اگر اعمال دین داری، که حیف است ای قدر باشم میا ذلت و خواری» آقای مثنوی معلم فارسی کلاس بر بیت دوم قدری ایراد دارد: «می گوید لفظ «اگر» نشان نوعی تردید است و خوب بود با او مشورت می شد چون اگر نیم بیت مثلاً به این صورت بود که «گشابندم به اقبال تو که اعمال دین داری...» هم بیت محکم تر بود هم بوی تردید نمی داد، و چه بسا وزیر مقرری بیشتری معین می کرد. بهنام که قالب صورتش همان وقت هم به قالب صورت «هس» معاون هیتلر بسیار شبیه بود، با آن استخوان هایه بر آمده گونه ها، آرواره محکم و چشمان میشی مایل به کهربایی گود افتاده و پوست سفید و موی زرد، بنا به عادت اینگونه مواقع، با فروتنی دندان ها را پیاپی بر هم می

فشرده و با تواضع سر به زیر می افکند. شاید هم بر این غفلت تاسف می خورد، دست می برد و جوشی از جوش های صورت را می چلاند، و می ترکاند. و هر چندگاه سر انگشتش را که خونی شده بود زیر چشمی نگاه می کرد-اما چیزی نمی گفت. ولی ما کارشناسان سخن نقضی در این شعر نمی بینیم که وزیر هم قبول دارد، احساس می کند که حیف است چنین گوهری اینقدر میان ذلت خواری بلولد.

زمان با تغییراتش در جریان بود و رهروان دانش را راه نیفتاده از پا می افکند: پدر اسماعیل گفته بود که نمی خواهد پسرش درس شیطانی بخواند و می خواهد او را پیش شیخ صلاح بفرستد که درس رحمانی بخواند، و حالا اسماعیل است که در منتهای دلسوختگی به درس شیطانی و نمایندگاه شیطان می تازد و با تذکار دین و قیامت و این جور چیزها بزرگ داشت درس رحمانی حتی ما را مسخره هم می کند! صوفی عبدالله هم خیال مردن ندارد، دیگران هم به علل و جهات مشابه می مانند، و آخر ما سه نفر می مانیم: بهنام و محمود پسر میرزا عبدالله - محمود کوره که شاگرد درخشانی است - و من، و ما هم دلوپس اینکه در این جریان شتابنده ی زمان چون سنگ ریزه ته جوب رسوب کنیم.

امتحانات نزدیک بود، صحبت آمدن بازپرس امتحانی از مرکز ایالات بود: امتحانات نهایی بود سوالات از مرکز ایالات می آمد - و وای خدایا چه آشوب و اضطرابی در دلها افتاده بود! و در این هیر و ویر بابا هم که کارمند دولت بود و مدرک تحصیلی نداشت، می خواست امتحان بدهد و تصدیق بگیرد، در حالی که چهار عمل اصلی را بلد نبود، تاریخ و جغرافیا دیگر به جای خود، حا آنکه ما طوطی وار فوت آب بودیم.

هوا گرم شده بود: بچه ها را می بینیم که هر یک باریکه ای از حیاط مدرسه را به خود اختصاص داده و در مسیر معینی به خط مستقیم راه می رود و حفظ می کند. بهنام با آن پوتین های کت و کلفتش باریکه خود را کوبیده است، آنقدر که به اصطلاح محل به جاده «قیر تاب» مانند شده است. «ای آفرین به این پسر درس خوان! اگر روسیه بود آنآ می فرستادنش گیمنازیوم» این اظهار نظر احمد نیکلا است. ما هم سعی می کنیم باریکه مان را خوب بکوبیم. می رویم کفشهایمان را میخ پهلوی می زنیم و راه می افتیم. آنچه برای ما مهم است نه درس خواندن، بلکه کوبیدن زمین است: اصل، ظاهر کار است، بقیه مهم نیست. مادر بزرگ هم میبیند و مثل همیشه تعبیر دیگری از قضیه دارد: آفتاب بزودی افتاد تنبل به جلدی افتاد!

باریکه ها کوبیده شده اند ما هم طوطی وار چیزهایی یاد گرفته ایم: از مس پرو و قلع شیلی و بولیوی تا بز تب. امتحانات نزدیک است ولی بابا که داوطلب است اصلاً خیالش نیست. هفته ای به امتحانات مانده که بازرس می آید و سئوالات را می آورد. بازرس در خانه آقای هدایی مدیر دبستان منزل کرده است. اولین بار است که بازرس امتحانی به شهر کوچک ما آمده است - نه، مثل اینکه داریم بزرگ می شویم - و خبر به سرعت برق در شهر می پیچد. بچه ها برای همدیگر خبر می برند و ورود این موجود وحشتناک را اعلام می کنند، هر چند لزومی هم ندارد: همه می دانند. از عجایب روزگار این است که بازرس کلاه ندارد، موهای سرش طبقه طبقه است، و باز این چیزی است که در شهر ما بی سابقه است. سئوالات امتحانی را در کیفی که دو قفل بزرگ دارد و ما نظیرش را ندیده ایم نگه می دارد. ما بچه ها در عین حال که با لطائف الحیل می کوشیم او را ببینیم، تا او را می بینیم در می رویم، از ترس اینکه مبادا سوالی بکند نتوانیم جواب بدهیم و او به بیماری ما پی ببرد، یا قیافه مان را به خاطر بسپارد! بازپرس ایالتی شوخی بردار نیست! در یکی از همین روزهاست که بابا مرا میخواند، بی آنکه حرفی بزند به راه می افتد: کم کم ناراحت می شوم، چون مسیر را می شناسم - مسیر خانه ی آقای اهدائی است! به خانه آقای اهدائی می رسم، در میزنیم، و بالا

می رویم . آقای اهداوی بازپرس نشسته اند ، و چای می خورند. سلام می کنیم تعارف میکنند، می نشینیم - چه

نشستنی، انگار روی جوجه تیغی نشسته ام !

آقای هدائی می پرسد: «خوب ، درساتو خوب خوندی؟»

عرض می کنم: «بله» ولی خیلی شل مثل گرمافونی که کوکش تمام شده باشد.

آقای هدائی می گوید ؟ «بسیار خوب ، حالا می بینیم...» مکث می کند و به بابا چشمک می زند، و مرا در حول ولا می گذارد. بابا می خندد، و من دل توی دلم نیست که آقای بازپرس همین حالا است که مثل مار گیر ها دست در چنته ی علومش می کند و سوالی چون مار کبری از آن بیرون می کشد و بیچاره ام میکند سر به زیر می افکنم و منتظر نزول مصیبت می شوم. آقای هدائی در ادامه سخن می افزاید: «بسیار خوب حالا میبینیم معدل تو بیشتر میشه یا مال بابات.» و

رو می کند به آقای بازپرس و می گوید : «آخه آقای یونسی و پسرشون با هم امتحان میدن!» آقای بازپرس اظهار تعجب می کند، و می گوید: «راستی!» آقای هدائی م گوید « بله » و در حالی که دختر کوچکش را کر بر زانوانش نشانده است نوازش میکند، می افزاید: «اهوم» و بعد «بله ، آقای یونسی ادار هستند - پریروز صحبتشون بود...» آقای بازپرس انگار چنین چیزی به گوشش نخورده باشد قیافه ی متعجب به خود میگیرد ، و بعد انگار گوشش خیلی هم با این نام نا آشنا نباشد می گوید: «آها!» بعد «بله ، بله» بابا پاکتی را که از قبل آماده کرده است از جیب بغل در می آورد و جلو آقای هدائی می گذارد. آقای هدائی محتوای پاکت را از نظر می گذراند - خیلی سریع - و پاکت را می گذارد بین خودش و آقای بازپرس، قدری نزدیک تر به آقا بازپرس ، اما آقای بازپرس هنوز تقیه می کند. آقای هدائی می پرسد: «در دیکته که اشکالی ندارید - دیکته و انشاء؟» بابا می گوید: «خیر.» آقای هدائی می گوید: «الان لطف بکنید بهتر است - اگر اشکالی ندارد» آقای هدائی آقای بازپرس را نگاه می کند، آقای بازپرس کیف سیاهش را انگار از سر تفتن جلو می کشد و کاغذی را از آن در می آورد و به آقای هدائی می دهد. آقای هدائی می گوید: «همان سر جلسه بهتر است... دو مسئله کافی است، اصل قبول شدن است. اگر سر جلسه وضع مساعد بود آن یکی سوا را هم بهشون می دیم.» روی سخن ظاهراً با آقای بازپرس است. بابا حرفی ندارد، آقای بازپرس هم حرفی ندارد.

ای بابا ما کجای کا بودیم ! آدمی آدمی بهتر از این بازپرس پیدا نمی شد - اصلاً یک پارچه آقا است! جوروی او را معرفی کرده بودند که آدم جرات نمی کرد در قیافه اش نگاه کند... می گفتند رحم نمی شناسد، تا یک نفر را قبول کند قیر سفید می شود! جداً هر روز از عمر تجربه ای است: آن مادر یزرگ، آقای بازپرس - قیافه آدم را گول می زند، حال آنکه قیافه های خشن هم مثل دیوار های عبوس کلیسا ها اغلب سرود های نرم و خوش آواز در درون خود دارند! با قول اینکه قضیه درز نکند دو مسئله از سه مسئله حساسی را که از مرکز ایالات فرستاده اند میگیریم و به خانه می رویم. دیگر غمی ندارم : بابا برای دوتا یمان پول داده و کار را راست و ریس کرده است. اما امتحانات شفاهی مایه نگرانی است، چون در امتحانات شفاهی از زعمای شهر، دو ماموستا و بخشدار و روسای ادارات هم دعوت میکنند - شوخی نیست امتحان نهایی ایت ، سوالات را از مرکز ایالات فرستاده اند! آیات منتخب را حفظ نکرده ام و می ترسم جلو جماعت خیط بشوم. فکری به ذهنم می رسد: چطور است از قول بابا بروم پیش ماموستای پائین . چون ماموستای پائین امتحان میکند - و خواهش کنم صفحه ای را برایم معین کند که حفظ کنم . همین کار را می کنم : می روم، سلام می کنم، دو زانو می نشینم چای معمول را که خوردم سلام بابا را تقدیم می کنم و حاتم را بیان می کنم . ماموستا کلی خوشحال میشود، چون در این روزگار وانفسا کسی اظهار ارادت نمی کند، وانگهی به واقع مرد نیک نفسی است و

به بابا علاقه مند است. صفحه ای از کتاب را معین می کند، و یک بار هم آن را میخواند که خوب یاد بگیرم، من هم یک بار آن را می خوانم که بداند خوب یاد گرفته ام – و مرخص می شوم، تعظیم کنان، پس پسکی.

در جلسه ی امتحان نشسته ایم. با این که حل دو مسئله را فوت ابم (آقای بازپرس حل مسائل را هم به ما داده بود) دلم به شدت می تپد: کلک زده باشد مسائل را عوضی داده باشد؟ می نشینیم..... همه نشسته اند، هر نیمکت دو نفر. بعد از ظهر است پشه پر نمی زند، رسمیت جلسه اعلام می شود: آقای رئیس بهداری رئیس جلسه است، رسمیت جلسه را اعلام می کند، و اخطار می کند چنانچه کسی در صدد تقلب بر آید از امتحان محروم خواهد شد. داود عکاس را با دم و دستگاهش به جلسه دعوت کرده اند. داود دوربینش را در گوشه ای مستقر کرده و آماده ایستاده است. آقای بازپرس پاکتی لاک و مهر شده ای از کیف سیاه در می آورد و آن را به رئیس بهداری می دهد. لاک و مهر را که می بینم دلم هری می ریزد. مگر می شود لاک و مهر دولت را شکست! رئیس بهداری پاکت را می گیرد و در حالی که آن را جولو دوربین نگه داشته است می گوید: «داود حاضری؟- شروع کن» داود یهودی عربی است که از کرکوک آمده است: پشت دوربین می رود، سرش را در کیسه ای که به دهن انبان شبیه است فرو می برد، پیچ سمت راست کناره دوربین را می گرداند، صفحه کشویی جولو عقب می رود – و دوربین را میزان می کند، حفاظ چرمی را از چشمی دوربین بر می دارد، و با صدای بلند به لحجه غلیظ عربی می گوید: «بی حرکت» و زیر لب وردی می خواند و حفاظ را سر جای خود قرار می دهد و می گوید: «تامام» آقای رئیس بهداری پاکت را مقابل دید آقای هدائی و آموزگاران می گیرد و صورت مجلس تنظیم می شود: «پاکت سالم لاک و مهر شده شماره در ساعت – روز – در حضور امضا کنندگان زیر گشوده شد»- چیزی در این حدود – و سوالات را از پاکت در می آورد، و دیکته می کند: احساس می کنم رنگم می پرد، قلبم به شدت بنای تپیدن می گذارد: «دو شریک در معامله ای»

ای بر پدرت لعنت! با مسائلی که به ما داده فرق دارد! پدر سگ مادر فلان زردانبو-عجب کلاهی سر ما گذاشت، قیافشو نگاه، عینهو شیطان!

این چیزها همه در چند ثانیه در ذهنم جاری می شوند. قدرت داشت مردکه را با آن موهای وز کرده اش که به بنه خار شبیه است جر می دادم. بهر حال، هر طور هست صورت مسأله را می نویسم، تا چه پیش آید. مسأله دوم را می خواند: بازرگانی سه تخته قالی... آخیش!! این بازرگان همانی است که بابا پول مال التجاره اش را قبلا داده است. سومی هم سوداگر آشنایی است که مجاری حوض و فواره خانه اش را باز گذاشته... می نشینم، مسائل دوم و سوم را پاکنویس می کنم، و به مسأله اول می پردازم. هنوز راهی نرفته ام که دستی به زیر لبه کتم می خزد، تکه کاغذی در سینه ام می چپاند، و می رود سراغ بابا که بر انتهای دیگر نیمکت نشسته است. آقای بازرس وضع را مساعد دیده، و به وعده وفا کرده است. ای رحمت به آن شیر پاکی که خوردی!! این را می گویند آدم حسابی! درستی و نجابت از قیافه اش می بارد، چه موهای قشنگی!

فردا امتحان دیکته و انشا است. دیکته ساده است؛ انشاء هم انشاء است: «وقتی بزرگ شدید چه خدمتی به میهن می کنید!» می نویسم – ظاهرا همه می نویسیم – که وقتی بزرگ شدم جز خدمت به پدر تاجدار و قائد عظیم الشان کاری نخواهم داشت، حالا هم این درس و مشق نمی گذارد. اگر این درس و مشق نبود جز این کاری نمی داشتیم. آماده ام در راه منویات پدر تاجدار که زندگی و عمر خود را در راه خدمت به مملکت صرف کرده و کشور را در شاهراه ترقی

انداخته و آن را ظرف این مدت کوتاه صد ره از عهد باستان جلو انداخته بمیرم - در حالی که نمی دانم هر ره چند منزل است، و هر منزلش چقدر است، ولی احساس می کنم که قاعدتا نباید مسافتی کمتر از مسافت بین شهر تا پای گردنه باشد - چون حسن خرکچی هر بار که برای آوردن هیزم به کوه می رفت می گفت یک راه... اگر دوبار می رفت می گفت دو راه...

انشا را نوشتم و از جلسه درآمدم. دو سه نفری دور آقای ضیائی معلم کلاس پنجم جمع شده بودند. وقتی من رسیدم آقای ضیائی گفت: «انشا درباره میهن بوده شماها از اعلیحضرت همایونی نوشته اید، خیال نمی کنم نمره بدهند!» یعنی چه؟! مگر میهن با اعلیحضرت همایونی فرق دارد؟! البته من آن وقت نمی دانستم کدامیک را یدک می شد، حالا هم نمی دانم، چون رابطه به قدری نزدیک بود که آدم گیج می شد. چیزی بود چون رابطه زن و شوهری در جوامعی چون شهر کوچک ما، یا رابطه مادر فرزندی - مادر و فرزند یکی یک دانه اش: مثل خاله رابعه و صالح، که صدایش می کردیم صالح خاله رابعه، یا خاله گلدسته و شوهرش، که بارها از خودش شنیده بودم که گفته بود: «گلدسته من». اینجا هم می گفتند ایران پهلوی، انگار گفته باشی صالح خاله رابعه؛ درست با همین لحن نزدیک و «تملک آمیز». خوب، با این تفصیلات پیدا است که هیچ فرقی نمی کند، چه بگویی اعلیحضرت همایونی چه بگویی میهن.

انشاها را با حضور خودمان خواندند و نمره دادند: معلوم شد استنباط همه این بوده و همه هم این آمادگی را داشته اند. تازه بابا در راه خدمت به پدر تاجدار ما را هم فدا کرده و کلی مایه گذاشته و اشعاری هم بر متن افزوده بود: یکجا انگار واهمه داشته بود از این که ممکن است پدر تاجدار شک برش دارد و بگوید: «به اینجا دروغگو لعنت!» نوشته بود: «تا سیه روی شود هر که در او غش باشد». و آخر سری تعارف یا تملق را چرب تر کرده و گفته بود: «سرکه نه در راه عزیزان بود - بار گرانی است کشیدن به دوش». - ولی همان روز غروب وقتی برای یکی از دوستانش از این شاهکار تعریف کرد اظهاری که این دوست کرد خیلی ناراحتش کرد. گفت این شعر را معمولا در نامه های عاشقانه برای زن ها می نویسند. بابا سخت تو لب رفت؛ نکند قضیه به گوش پدر تاجدار برسد و از بی ادبی این فرزند گستاخی که او را با مادر گوشواره دار عوضی گرفته به خشم آید! از این دوست خواهش کرد که این جریان را برای کسی تعریف نکند - ظاهرا کسی متوجه نشده بود - می ترسید کسی مثل روح الله دلاک این قضیه ساده را دسته گلی کند و برای امیر لشکر غرب به آب بدهد. آن شب اوقاتش تلخ بود، نامادری چند بار با ایما و اشاره موضوع را از من جویا شد اما من با توجه به شفرشی که بابا به دوستش کرده بود چیزی نگفتم، ولی نامادری می گفت که آن شب همه شب از این دنده به آن دنده شده و ورد خوانده و به خود دمیده بود. گویا فردای آن روز پیش آقای هدائی رفت و ورقه را گرفت و آن یک بیت لعنتی را خط زد، در منتهای بهت و شگفتی آقای هدائی، که می دید نمره داده اند، و آقا تازه آمده است و «اصلاحات» می کند!

جلسه امتحان شفاهی است: بزرگان همه جمع اند: کلانتر مرز، بخشدار، رؤسای ادارات، دو ماموستای بالا و پائین با عباها و عمامه های تر تمیز - و تجار - و همه خوشحال از اینکه به چنین جلسه مهمی دعوت شده اند. البته آن وقت ها هم مردم همه در صحنه بودند؛ - و حاجی عزیز از این که می دید در اداره مملکت مشارکت دارد از خوشحالی به روی دو پا بند نبود، یا حاجی عبدالله از این که می دید دولت فراموشش نکرده و به این نحو از او یاد کرده است از شادی در پوست نمی گنجید - چون از همه دعوت نکرده بودند؛ دعوت شدن به این گونه مجالس نشان تأیید تشخص بود. از پشت شیشه های پنجره سرک می کشیدیم و می دیدیم: حاجی محمد در صندلی پشت سر بخشدار نشسته

بود، و همین خود مایه کلی افتخار بود – و از آن پس بارها، گاه و بیگاه، در هر مجلسی به مناسبت یا بی مناسبت از آن یاد می کرد: «بله، درست در یک وجبیش بودم، طوری که وقتی برمی گشت شانه اش به سینه ام می خورد... بله، با هم نشسته بودیم، چای می خوردیم...» سپس از دستش کمک می گرفت و در حالی که به شنونده اشاره می کرد می افزود: «بله، یاور آزادخان آنجا بوده و من اینجا... مثل من و شما.» و این مایه شگفتی شنونده بود که حاجی و یاور آزادخان مثل خودش و او نزدیک هم نشسته باشند و چای خورده باشند و اتفاق مهمی نیفتاده باشد!

به درون رفتم. آیات منتخب را به دست داشتم و برای ایزگم کردن و نشان دادن این که تا این دقیقه هم از خواندن غافل نبوده ام انگشت سبابه را در میان دو صفحه ای که صفحاتی نبودند که ماموستا تعیین کرده بود گذاشته بودم. آقای هدائی با صدای بلند مرا معرفی کرد: «دانش آموز ابراهیم یونسی!» ماموستا گفت: «احسنت!!» حضرات گفتند: «ماشاءالله!» چون از همه ریزه تر بودم، و تصدیق کلاس شش عظمی داشت، معطل نکردم؛ با انگشت سبابه و غیره و ذلک جلو ماموستا رفتم و کتاب را همانطور که بود جلوش گرفتم. ماموستا به تصور اینکه همان صفحه موعود است گفت: «همین را بخوان!» سراسیمه شدم، اما خودم را نباختم، و با یک چرخش انگشت – که زیاد هم ماهرانه نبود، و احتمال یکی دو نفری هم متوجه شدند، صفحه موردنظر را آوردم. ماموستا متوجه اشتباهش شد، و با همان لحن شتابزده خاص خود گفت: «همین – همین را بخوان!» با قیافه و حالتی بسیار پرسنده گفتم: «فرمودین همین جا را بخوانم؟» ماموستا فکر کرد که اشتباه می کند، خواست چیزی بگوید، ولی من دیگر مجال ندادم و صفحه خودم را شروع کردم: «ان الذین آمنوا...» و متن و ترجمه را از حفظ خواندم. ماموستا گفت: «بارک الله – آفرین – بسه!» ولی من خود را به نشنیدن زدم و یکی دو آیه اضافه خواندم... حاجی عزیز از پشت سر یاور آزادخان گفت: «ماشاءالله! خدا عمرت بدهد!» یاور آزادخان پکی به چپک کوچکش زد و گفت: «احسنت!» حضرات همه احسنت گفتند. ماموستا گفت: «هجده!» و رو کرد به بخشدار و یاور آزادخان و گفت: «چطور است؟» گفتند: «بسیار خوب!» ماموستا گفت: «هیجده بهت میدم؛ اگه کفرو را درست خوانده بودی بیست می دادم.» (کفرو را کافرو خوانده بودم) <هیجده را آقای هدائی یادداشت کرد، همه کف زدند، و من جلو رفتم و دست ماموستا را بوسیدم – باز همه کف زدند و آفرین گفتند، چون گویا پیش از من کسی چنین نکرده بود. پس از من نوبت اسماعیل بود که ظاهراً خیطی بالا آورده و چهارده گرفته و با ابراز ضعف در رحمانیت حاجی را در اعتقاد و تصمیم خود راسخ تر گردانیده بود.

جریان را برای مادر بزرگ تعریف کردم، اول خیلی خوشحال شد، بعد خیلی گریه کرد – که پدر بزرگ زنده نیست که ببیند... در این ضمن از فرصت استفاده کردم و رفتم که به اصطلاح سوارها «آبی بیندازم»... مادر بزرگ صدا زد: «بیا... چه کار داری می کنی؟»

چه کار دارم می کنم؟ می بیند که دارم می شاشم!

«همه را نشاش – یک خرده هم نکه دار...»

هول هولکی برگشتم، مقداری از شاش روی شلووارم ریخت! تعجب کنان نگاهش کردم – کنار درخت تبریزی ایستاده بود، بر تنه درخت سه دایره کوچک بود، که کار من نبود... پاره زغالی به دستش بود...

«چی میگی... شلووارم شاشی شد... نمیذاری آدم با دل راحت بشاشد!»

«گفتم همه را نشاش یه خرده هم نکه دار!»

مات و مبهور نگاهش کردم. شلووارم را بالا کشیده بودم. این شاش را هم مثل هر چیز دیگر زهرمارم کرده بود.

«زودتر... خیال می کنی قاطی کرده م!»

نگاه نگاهش کردم...

«زودتر، تا گوشت را نگرفتم...»

هاج و واج نگاهش کردم... آخر همین یک دقیقه پیش کلی خوشحال بود!

«درست گوشاتو وا کن... تو حالا زوده این چیزها رو بفهمی...»

تعجب کنان گفتم: «چی را...؟» بعد «خوب بگو!»

«میری پیش درخت سلام می کنی... بعد میگی معذرت میخوام اگه بی حرمتی می کنم... غرضم به شما نیست...»

«برم پیش درخت سوال بکنم!»

«پناه بر خدا! گفتم سؤال نکن – تو حالا خیلی مانده این چیزها را بفهمی... با همین چیزها تا اینجا رساندمت... بله، سلام

می کنی – چی میشه مگه... درخت هم مثل من و تو مخلوق خدا است – میگی نه؟ نشنوم بگی درخت مخلوق خدا

نیست – این غلط کردن ها به تو نیامده – بشنوم همچی می زن که آن چشم های هیئت پیره بیرون!»

«لا حول و لا...»

«گفتم این غلط کردن ها به تو نیامده...»

«من نمیرم...»

«نمیری؟! غلط کردی با آن...!»

«الله اکبر!...»

«الله اکبر، و زهرمار...! من میخوام بدان تو این خانه تو بزرگتری یا من؟ – یا حالا که آن خدا پیامرز رفته، دم

در آوردی؟! و بغض گلویش را گرفت.

گفتم: «خیلی خوب، خیلی خوب... حالا میگی چه کار کنم – سلام کنم، معذرت بخوام – بعد چه کار کنم...؟»

«بعدش شلوار تو می کشی پائین و می شاشی به آن سه تا چشم – به نیت چشم فلان و فلان و فلان، و نام سه تن از

مدعوین به جلسه امتحان را گفتک»

خنده ام گرفته بود. گفتم: «حاجی فلان آنجا نبود...»

«نبود که نبود – به جهنم که نبود... نبوده لابد شنیده...»

گفتم: «خوب!»

گفت: «خوب و زهرمار...! از بس ور زدی یاد من رفت چی می خواستم بگم...»

گفتم: «به نیت چشم حاجی...»

«آره، می شاشی رو آن سه تا چشم – و با شاشت آنها را می شوری...» و بعد انگار با خودش «ولی با چی! – تو که همه

دل و روده تو خالی کردی... گفتم همه را خالی نکن یه خرده هم نگه دار، ولی مگه گوش کردی!»

گفتم: «خوب حالا طوری نشده، حالا نه یک ساعت دیگه...»

«نه دیگه، حالا دیگه کشیده م، اگه نکشیده بودم باز یک چیزی... سعی کن همه را بشوری... یک دقیقه صبر کن...»

گفتم: «این که سه تا ست...»

«می خواستی چند تا باشه!»

«شش تا. سه تا آدم سه تا چشم که ندارند!»

«ندارند که ندارند – نداشته باشند. یک دقیقه صبر کن...» رفت و جاروب را آورد. «زود باش، معطل نکن، کار دارم...»

«لا حول و لا...» با بی باوری رفتم، به درخت سلام کردم، و با فروتنی تمام معذرت خواستم، و نگاه این طرف و آن طرف کردم. مادر بزرگ مثل رئیس تشریفات دربار، جاروب به دست، ایستاد هبود و در مراسم حضور داشت. گفت: «زود باش!»

«آخه شما یه خرده برین اون طرف...»

با غیظ گفت: «گفتم زود باش... ذلیل مرده تو که چیزی از آن زهرماری باقی نگذاشتی... من وایساده ام که با جاروب کمکت کنم...»

«آخه، مادر بزرگ...»

«آخه و زهرمار... بکش پائین... خیال میکنه تحفه شامه!... گفتم بکش پائین!»

کشیدم پائین و زور زدم.

«قایم، قایم!»

قایم شاشیدم، و مادر بزرگ با جاروب دست بکار شد و «با هماهنگی کامل» چشم حضرات را کور کردیم. بعد مادر بزرگ خود، از بابت جسارت من، از درخت معذرت خواست، و راحت و سبکبار از خدمت مرخص شدیم. با همه این حرف ها دو سه روزی ناراحت بود، و هی اسپند بود که دود می کرد: می گفت بچه را چشم میزنند، آفرین و بارک الله فلان و فلان آفرین و بارک الله ساده نیست. و فرستاد از شیخ مجید نوشته ای برای چشم زخم گرفت و "نوشته" را کنار نوشته های دیگر که چون لواشک و آلو به هم چسبیده بودند به سرشانه ی پیراهنم دوخت. بابا را که تنها داوطلب امتحان بود از امتحان شفاهی معاف کرده بودن. و من پاک ازین جریان دمغ بودم - یعنی چه؟ گاه غر میزد و میگفتم اگر معدلش از معدل من بیشتر باشد میروم و میگویم پول داده و سوال ها را خریده، بابا عصبانی میشد، ولی خیلی زود پا را از روی گاز بر میداشت و با خنده میگفت: یه وقت خر نشی ها! . و من برای دمغ کردنش قیافه ای میگرفتم که انگار از روز اول خر خلق شده ام.

امتحانات تمام شد. نتیجه را دادند، سه معدل از بابا جلو بودم، با این همه یادم هست بابا داد قابی برای تصدیق خودش ساختند، و من هرچه اصرار کردم برای تصدیق من کاری نکرد. یکبار تصدیقش را از قاب در آوردم. تصدیق خودم را گذاشتم - عصبانی شده، و کلی توپ و تشر.

امتحانات تمام شد، عکسی هم به یادگار با حضرات ممتحنین گرفتیم. حالا دیگر ابهتی پیدا کرده ایم، همه با انگشت ما را نشان میدهند، حالا دیگر کلاه بره را عوض کرده ایم و به استقبال دبیرستان کاسکت سر میگذاریم. چه خوب گفته اند: کسی که کلاه شاپو سر میگذارد دیگر کسی نیست که کلاه کپی سر میگذاشت. ما هم کلی عوض شده ایم: در بازار شمرده شمرده و با تانی راه میرویم، به شان نوجوان درس خوانده واقفم، کمتر بازیگوشی میکنم، بیخود و باخود سلام میکنم و راست می ایستم، پاها را بهم میچسبانم، دست ها را به احترام در اطراف آزاد نگه میدارم، لبخند میزنم. محجوبانه سر خم میکنم و در جواب سوال بزگترها بله و نخیر میگویم.

مدت ها میگذرد و تعطیلات تمام نمیشود، و ایفای نقش خسته ام کرده است، ولی از ترس مادر بزرگ جرات ندارم سری به الاغ های بی صاحب بزنم یا دست از پا خطا کنم، تا بجنبم یا اذیت کنم از نقطه ضعفی که گیر آورده است استفاده می کند، توهین هایی میکند که فلان جای آدم میسوزد: "ای ریدم به اون تصدیقی که گرفتی"... سابق بر این تا میجنبیدم تعطیلات تمام میشد، سابق بر این تعطیلات مثل بند تنبان کوتاهی بود که تا میخواستی بگیری در میرفت، حالا شده بود گره کور مگر باز میشد! حالا مثل یک محکوم روز شماری میکنم، تعطیلات همچون کوه

پابرجاست و تکان نمیخورد. گرما تنگ خلق است، همه به زیر سایه ها پناه برده اند، و چون جوجه هایی که صدای بال کرکس شنیده باشند قوز کرده اند. روزها در سایه ی ایوان طاق باز می خوابم، پایی را ستون میکنم و پای دیگر را به دیوار تکیه میدهم و سقز را در عالم خیال نظاره میکنم: به به، چه خیابان های پر گل و سبزه ای! چه خانه های زیبا و چه بازار مجللی! چه چیزهای غریبی، که حتی در عالم خیال هم درست معلوم نیستند، اما چه غریب و مجلل! تازگی برق هم به آنجا آوردند، میگویند غروب ها ساعت شش همه ی چراغ های شهر با پیچاندن یک پیچ روشن میشوند - جانمی!

شب ها پشت سر هم خواب میبینم، خواب میبینم سوار "لوری" شده ام و به سقز میروم: لوری تند میرو، آنقدر که در گرد و غبار گم میشود، سپس ناگهان میبینم که به عوض لوری سوار الاغ های کنار رودخانه هستم، و ناگهان میبینم از ده بابا سر در آورده ام - از خواب میپرسم. خیره، میترسم مدارس باز شود و "لوری" به شهر کوچک ما نیاید - لوری که همیشه نمی آید، هر پانزده بیست روز اگر یکی بیاید.

بعید نیست در این ضمن زلزله ای بیاید و سقز را خراب کند یا دبیرستانش خراب شود. این جریان سابقه دارد، یک بار دیوارش ریخت و سی و چند تا از بچه ها مردند - یکی از نگرانی های مادر بزرگ من همین است، میترسد سقف مدرسه بریزد. اتفاقا این دفعه در نگرانی من با او سهمیم: او هم انگیزه مخصوص به خود دارد: نگفته بودم، چندی است شوهر گلدسته مرده و گلدسته به رفتگری شوهر کرده که به سقز منتقل شده است و بابا امیدوار است با مساعدت من او را در سقز بیابد دور از چشمان کنجکاو مادر بزرگ و دیگران.

با هر گرد و غباری که از جاده ی سقز بلند میشود دل مادر بزرگ هری میریزد و دل من بنای تپیدن میگذارد، چه ممکن است سرانجام "لوری" موعودی باشد که مقدر است مرا به سوی منزل مقصود برساند. امروز اتومبیل سواری بسیار شیکی آمد - بدو به اداره ی بابا رفتم و ضمن صحبت ورود اتومبیل را گزارش کردم، هرچند پیش از من سرایدار گزارش امر را تقدیم داشته بود - چون ورود اتومبیل به این شهر کوچک ما واقعه کوچکی نبود: ممکن بود بازرس اداری باشد، هرچند ورود بازرس را رفقا پیشاپیش از مرکز ایالت خبر میدادند، و وقتی می آمد همه چیز شسته و رفته بود و ناهارش حاضر و "سهمش" آماده بود. بابا گفت شاید با همین ماشین برویم - و این بهترین خبر ممکن بود. زنگ زد، میرزا رشید سرایدار که اتاقدار هم بود آمد، کلاه بابا را از رخت آویز برداشت و آن را در حالی که با احتیاط همچون سینی حاوی مدال ها و نشان هایی که در مراسم تشیع پشت سر جنازه متوفی حمل میکنند گرفته بود به بابا داد، حال آنکه رخت آویز کنار در بود و بابا میتوانست هنگام خارج شدن از اتاق کلاه را بردارد و بر سر بگذارد - اما خوب ریاست هم رسومی دارد، مثل خان بازی که رسومش ایجاب میکند آفتابه را کسی به جز متقاضی آب کند و پای دیوار یا لب جوی ببرد.

گاراژی در شهر کوچک ما نبود، اتومبیلی که می آمده رجا که خوش داشت، یا هر جا که اصرار زیاد بود، نگه می داشت - آخر نگه داشتن اتومبیل جلو دکان یا خانه ای مایه ی شهرت و اسباب تشخص صاحب آن بود. بابا آمدم اتومبیل در محله ی بالا جلو دکانی پارک شده بود. ده دوازده بچه ای به دورش جمع شده بودند. صاحب دکان که بقال و میوه فروش بود هرچند گاه برای اثبات تولیت خود از پشت دخل به بچه ها می غرید "برید کنار، برید دیگه، مگه ماشین ندیدید" صاحب دکان پهلوی دستی، در اعتراض ضمنی به همسایه و در مقام مدعی قسمتی از سهم التولیه دنباله ی مطلب را میگرفت: "حالا شما شلوغ کنین تا پیام پایین خدمتون برسم! چرا وایسادین منو نگاه میکنین" و برای تاراندن بچه ها تظاهر به پایین آمدن از پشت دخل میکرد. راننده در قهوه خانه بغل دستی نشسته بود و قلیان

میکشید. قلیانش را نیمه کاره رها کرد و آمد. گفت که فردا علی الطلوع خواهد رفت، چون میخواهد در خنکی از گردنه و پیچ ها بگذرد زیرا میترسد ماشین جوش بیاورد، بخصوص که کنده و شاگرد هم نداره (کنده پاره چوبی بود که هنگام عقب و جلو کردن در پیچ های تنگ برای جلوگیری از لغزیدن ماشین جلو یا عقب چرخ ها می گذاشتند) و گفت که تا سقر هفت تومان و نیم میگرد: پنج تومان برای بابا، بیست و پنج قران برای من - و این مبلغ رقم نجومی بود. هفت تومان و نیم؟! مگر چقدر است؟! - خبری نیست. ولی ناهمواری و سنگلاخی بودن راه پدر لاستیک ها را در آورده، بعلاوه اتومبیل هم اتومبیل معمولی نیست. همین بدمصب را که میبینی با همین یک روز مسافرت پنجاه تومان از فلان جاش افتاده، راه که نیست، بد مصب، کوره راه است. خیال کردید جاده مخصوصه! شما که خودتان تهران تشریف بردید. بابا هر چند که تشریف نبرده بود به ریش گرفت و لبخندی تایید آمیز در شان جاده مخصوص، بر لب آورد و تا پنج تومان آمد - اما به این شرط که فردا کمی دیرتر حرکت کند. راننده از هفت تومان و نیم پایین نمی آمد، و مردمی که جمع شده بودن - و هیچیک از همکلاسی های من - گرچه در آن دور و بر بودند - در میانشان نبود مات و مبهوت از قبولی این همه کرایه ایستاده بودند. دو سه نفری دزدانه، با اعجاب در دستگاههای درون ماشین و فرمانش که صدف بود و تشک های زیبایش خیره شده بودند. یکی دوبار خواستم به نفع راننده، خطاب به بابا اظهار لحنیه ای بکنم ولی چشم غره ی بابا مجال نداد. بالاخره معامله سر نگرفت، و به خانه آمدیم. بابا معتقد بود که مسافر ندارد، یا باید خالی برگردد یا به پنج تومان - که در طاقت کسی نیست - راضی بشود، بنابراین یا خودش خواهد آمد یا کسی را خواهد فرستاد - و من در حول ولا، و خداکنان که کسی را بفرستد - و نفرستاد، بعدش هم رفت... بنا شد با اولین ماشین باربی که بیاید برویم، و من اجازه یافتم در اولین ماشین باربی که جلو بیاید جلو یعنی بغل دست راننده را برای بابا رزرو کنم. به این ترتیب زمان رفتن با این ابهام معین شد. اما این لوری چه وقت می آید؟ هر نسیمی که بر جاده می وزید و در پس و پیش باغ انگوری، که ابتدای زاویه ی بیروح جاده بود، غباری بر می انگیخت پیک احتمالی امید بود، و همچون بسیاری از این گونه پیک ها بی محتوا بود. اتومبیل سواری رفته بود و ورود فاصله ای را اعلام داشته بود که با هیچ چیز قابل سنجش نبود.

این روزها وضع عجیبی پیدا کرده ام. از روبه رو شدن با مادر بزرگ پرهیز میکنم، چشم از نگاهش می دزدم، او می خواهد از من حرف بکشد، و من میخواهم چپي نگویم و بی خبر بروم. بابا معتقد است که باید بروم و بگویم و این چند مدت را با او بمانم - ولی من تاب گریه ها و سوز و گدازهای او را ندارم. مادر بزرگ جلو در خانه نشسته است، خاله امنه، خاله فاطمه، و خاله فرشته و یکی دو زن دیگر نشسته و ایستاده دورش کرده اند. از تپه ی پهنی که روبروی خانه است دود به هوا بر میخیزد و در هوای گرگ و میش شامگاهی می دود، ته رنگ بنفشی بر فضای دشت آن سوی رودخانه خفته است، قاطرهای آتشبار که برای آب دادن به کنار رودخانه شان برده اند چون نیایشگران به صف ایستاده و گردن ها را دراز کرده اند و پوزها را در آب فروبرده اند، قاطری از دست سربازی گریخته و در محوطه واقع بر حاشیه شمالی قاعه حکومتی، در حالی که گردنش را به خامی به این سو و آن سو می برد و دسته جلو در اطراف گردنش تاب می خورد، چهارنعل می رود، سربازی که در پی اوست چون لکه ای، گاه به راست و گاه به چپ می دود و دست و بال تکان می دهد، قاطرها یک یک و دو دو، پوزها را از آب در می آوردند و نفس تازه می کنند، و پس از مختصر مکثی باز به آب سجده می کنند. قاطری با سم بر آب می کوبد و آب را گل آلود می کند، پایین دستی ها یکی دو گام به پیش می گذارند، و سرانجام خود را از او تقلید میکنند... سیراب شده اند. سر گروهبان سر قاطرش را

بر میگرداند، همه بر میگردند و ستون را سربازخانه را پیش میگیرد، قاطرها شده همچنان از آزادی خود سواستفاده می کند، قاطرهای خوب خورده و خوابیده، که پوستشان برق میزند، با نزدیک شدن قاطری که دسته جلوش را به اطراف تاب می دهد و به تاخت می آید بی تابی نشان می دهند، قاطر آزاد صف را دور میزند و از آن جلو میزند، و در سر پیچ ناپدید میگردد، صدای خرت خرت سم ها بیشتر میشود صف از برابر مادر بزرگ و خاله ها می گذرد، گرد و خاک فرو مینشیند، سرباز پیاده، خسته و کوفته، لک لک کنان میگردد، مادر بزرگ اه میکشد و بر غریبی و بی کسی این سربازی که اسیر هوس این قاطر چموش شده است دل می سوزد، که قاطر غریب آینده از دور پدیدار می شود. سوسوی چراغی، که بی گمان چراغ اتومبیل استفاز سر پیچ باغ انگوری در دشت می دود و گرگ تیره ی شامگاهی را که می رود بر میش دشت چیره شود پس میزند. گرگ تیره رم میکند و از یش چراغ می گریزد، گاه به راست گاه به چپ، و نور را در همواری راه به دنبال خود میکشد، گرگ تاریکی همچنان جا خالی می کند و به کنار رود عقب می نشیند، سپس انگار به گله اشاره کرده باشد گله تیرگی همه با هم بر دشت می تازند و بر میش دشت چیره می شوند- و ماشین در گودی راه ناپدید می گردد. بچه ها با دیدن نور چراغ های ماشین از خانه ها در آمده اند، ماشین باری نزدیک می شود از رودخانه می گذرد، در کنار جوی پایین خانه ی خاله فرشته مکث می کند، گرد و غبار غافلگیر می شود. با ماشین تصادف میکند و از روی سر ماشین پرت می شود و بر کوچه فرو می افتد. بچه ها از موقعیت استفاده می کنند و سواری می گیرند. ماشین دور می شود و ناله کنان سینه بر سربالایی نرسیده به مسجد می ساید و از نظر ناپدید می شود. من نشانی از هیجان بروز نمی دهم، بروز هم داده باشم در این گرگ و میش شامگاهی چشمان مادر بزرگ در وضع و حالی نیستند که آن را تشخیص دهند. معطل نمیکنم، چون ممکن است دیگری پیش دستی کند و بغل دست راننده را بگیرد و رشته ها را پنبه کند- معطل نمیکنم، خدا حافظی می کنم، و می روم. اول لا طمانینه و گام های شمرده، همین که از سر پیچ اول می گذرم بنای دویدن می گذارم. "لوری" در محوطه بالای مسجد جامع جلو دکانی پارک کرده است، عده ای به دور آن جمع شده اند، حمالی بالای بار طناب ها را باز می کند، نردبانی به ماشین تکیه کرده است، دو حمال پای آن ایستاده اند. سراغ راننده را می گیرم، جمعی دوره اش کردند و تعارف می کنند به خانه اش برود. جلو می روم و حاجتم را می گویم، راننده، بی اعتنا به تقاضا، دستش را با سیگار تکان میدهد و می گوید: "تا بینم" میرزا رشید سرایدار مداخله می کند. راننده می گوید: پیش کرایه، میرزا رشید می گوید که من کیستم، و پدرم کیست. راننده می گوید: اونش دیگه به من مربوط نیست- آگه نیومد؟! میرزا رشید می گوید: آگه نمی آمد که پسرش را نمی فرستاد! راننده می گوید: حالا یوقت اومدیم و نیومد، من یخه کی رو بچسبم؟ "میرزا رشید می گوید: یخه ی منو.. " راننده می گوید راست میگویی، خیلی مطمئن نی، دست کن تو جیب پیش کرایشو بده"

می خواهم بروم و از بابا پول بگیرم، که میرزا دست در جیبش می کند و پنج قران به راننده می دهد... کرایه پانزده قران است برای بغل دست، و یک تومان برای بالای بار، اگر باری باشد. راننده می گوید: "ها این شد حرف حساب! از حالا میتونه بشینه. " بر می گردم و جریان را به بابا می گویم، بابا پنج قران میرزا رشید را می دهد برایش ببرم، و قرار بر این می شود که فردا برویم..

آن شب همه خواب و بیدار بودم: احساس عجیبی داشتم: اینهمه انتظار کشیده بودم و اینک در پایان انتظار مردد بودم، آیا واقعا شایق بودم مادر بزرگ و خانه ی بابا و شهر کوچکمان را ترک کنم؟ در این جایی که میرفتم چگونه بود، در آنجا چه می یافتم، با من چگونه برخورد می کردند، اهل خانه ای که بنا بود در آن بمانم چگونه بودند؟ غم

غربت تجربه نکرده- که مادر بزرگ بر آن دل می سوخت- بر وجودم چیره شده بود، و قلبم را می فشرد. زندگی با مادر بزرگ را از نظر گذراندم، مهربانی ها و اوقات تلخی هایش را مرور کردم: مهربانی هایش همه مهربانی و اوقات تلخی هایش را مهر آمیز یافته ام. نامادریم را، خواهرانم را همه مهربان دیدم. اینک که که لحظه مارقت نزدیک شده بود آهنگی در لحن سخنشان و حالتی در رفتارشان می دیدم که حکایت از تاسف داشت: آخر هر مفارقتی یادآور "مفارقتی بزرگ" است. اغراق نیست اگر بگویم این اولین بار بود که قیافه ی خانه و ساکنانش را به درستی می دیدم؛ می خواستم با هر نگاه تمام حالات و حرکات و خطوط چهره ی همه را در ضمیرم ضبط کنم.

مهتاب بود. ماه بافته ی ظریف و خوش رنگ خود را بر بام خانه ها و کوچه ها انداخته بود؛ کوه در خود فرو رفته بود، تن و سر و دو شاخش از زیر پیراهن لطیف نور ماه سیاهی می زد. کوه ایستاده بود، و من و بام با ماه خلوت کرده بودیم؛ در گوش ستاره ها زمزمه می کردیم، علف های پشت بام زمزمه ی ما را می شنیدند و با وزش نسیم پیچ پیچ می کردند: چه می گفتیم؟ - نمی دانم. صدای تک سرفه های مادر بزرگ این خلوت را می شکست، با هر کلنگ سرفه ای که بر تن سکوت می زد عمق سکوت بیشتر می شد. این وقت شب چرا بیدار بود؟!

صدای خروس در هوا آواره بود: جوجه خروس ها، خروس های میانسال - که صدایی صاف داشتند - و خروس های پیر، با صدای بم و پیرانه. ها... این صدای خروس خانه ی ماموستای بالا است، که با تجوید می خواند: «قو-قو-لی-قو...ووا!» و تو انتظار داری هر آن به زبان خروسی جمله ای به عربی بر تصنیف بیفزاید... این هم جوجه خروسی از محله ی پایین - که به او جواب می دهد: به لحنی گستاخ، و صدای دور که ی مخصوص تازه بالغان - اما هنوز راهی نرفته که خروس ماموستای بالا در سخنش می دود، و غلط های نحوی را تذکر می دهد... ولی این یک الف بچه مگر از رو می رود! ... گور پدرت هم کردند... گذشت آن زمان...؛ دنیا گشته است، آزادی رضاشاه است... اما خروس پیر همچنان ناراحت است، از این که این جوان «بی سواد» کتاب را به آداب نمی خواند... سبحان الله، حالا دیگر «اغلاط» مردم را نمی شود محض رضای خدا تذکر داد... «قو-قو-لی-قووا!» قاف را چنان در ته حلق گلوله می کند که بی گمان ماچه خر ماموستای پایین را در طویله از خواب می پراند...

صبح زود با شنیدن جیک جیک گنجشکانی که در لای شاخ و برگ درخت تبریزی با هم مشاجره می کردند از خواب پریدم. زود هنگام بود، پایین رفتنم مادر بزرگ را ظنین می کرد. در رختخواب نشستم و در فکر فرو رفتم - در حالی که به چیزی نمی اندیشیدم - مدتی در این حال ماندم. آفتاب برآمده بود؛ پرتوش چشم را می زد؛ نسیم ملایمی علف هایی را که بر پشت بام روئیده بود نوازش می کرد؛ از ردیف بام ها دودی رقیق با بوی خوش هیزم در هوای صبحگاهی می دوید؛ تک و توک صدای گام هایی در کوچه شنیده می شد؛ مادر بزرگ مشغول جارو کردن حیاط بود، اما از سرود عزا خبری نبود. آه، از این قلب مهربان! یقیناً بو برده بود که خواهیم رفت، و نمی خواست توشه ای از غم با خود ببرم. قبلاً هزار بار گفته بود: «می خوام عزیز شی، یا دور شو یا گور شو» و حالا اینطور! از نردبان پایین آمدم؛ دست و صورتم را شستم، و به ایوان رفتم. مادر بزرگ کنار اجاق دیواری نشسته بود و بساط چای پهن بود. نشستم؛ هیچیک چیزی نگفتم؛ من سرافکنده بودم و گیج وار با نان و ماست بازی می کردم؛ و او هرگاه که سر برمی داشت نگاهش را می دزدید، و نمود می کرد که نگاهم نکرده است، در حالی که نیش نگاهش را با گوشت و پوست احساس می کردم. سرانجام طاقت نیامد؛ به لحنی آرام و خالی از دغدغه گفت: «خوب، ایشالله کی به سلامتی میری؟» یگه خوردم، نگاهش کردم. متعجب وار گفتم: «کجا؟» گفت: «سقز، آخه گفتن همین روزا میری.» گفتم: «نه، فعلاً معلوم نیست. هنوز بابا تصمیم نگرفته؛ با خودم که نیست...» پیرزن انگار قبول کرد، اما علت افسرده بودنم را می جست و

می خواست به هر حال بداند امروز چرا این همه زود از خواب برخاسته ام. گفت: «پس چرا این قدر ناراحتی؟ با کسی حرفت شده؟» این «کس» نامادریم بود، با بی اعتنائی گفتم: «نه، با کسی حرفم نشده.» ولی او مطمئن بود که خبری هست، یا با کسی حرفم شده، یا که مقدمات امر فراهم است. تکرار کرد: «پس چرا این قدر زود از خواب بیدار شدی، تو که هر روز تا لنگ ظهر می خوابیدی؟» گفتم: «لنگ ظهر - تو این آفتاب؟! و راست هم می گفت. گفتم: «خوابم نمی بُرد پا شدم.» مادر بزرگ گفت: «ای روسیاه!» یعنی که خر خودتی.

پا شدم، و راه افتادم. می دانستم که نگاه پیرزن را در پشت سر دارم، با این همه برنگشتم و همچنان آرام آرام با گام های عادی به راه خود ادامه دادم؛ همین که از چشمرس دور شدم بر سرعت گام ها افزودم و یک راست به سر وقت ماشین باری رفتم؛ صحیح و سالم در جای خود بود، یکی از چرخ هایش را در آورده بودند و باد می کردند؛ عده ای جمع شده بودند و در تلمبه زدن هنرنمایی می کردند، اما در این هنر کسی به پای راننده نمی رسید؛ حرکات منظم دست ها و رقص پاهایش دیدنی بود: پای راست را بر پدال تلمبه تکیه می داد، با حرکت دو دست تلمبه را به جلو می راند و سپس آن را به سوی خود می کشید و در جهت پایین با تمام سنگینی بدن فشار می داد و با خم کردن زانوی راست سنگینی بدن را به تمام و کمال جابجا می کرد. می گفت یک نفس صد و پنجاه تا می زند، در حالی که دیگران که تمرین نداشتند ده تا که می زدند از نفس می افتادند. یک چند این عملیات را تماشا کردم؛ از صحبت هایی که در خلال این احوال شد دریافتم که یک ساعت به ظهر حرکت می کند. به خانه آمدم؛ بابا صبحانه می خورد؛ نشستم، یکی دو دقیقه صبر کردم، نفسم که خوب جا آمد گفتم که ماشین یک ساعت به ظهر حرکت می کند. بابا گفت سپرده است که هر وقت خواست راه بیفتد خبر کنند. به نامادریم گفت چیزی برای ناهار ضمن راه تهیه کند، و کرب دوشینی را که می خواهد برای خانم یکی از رؤسا ببرد در بغچه بگذارد. آن وقت ها چمدان و کیفی نبود؛ مسافر اگر جامه و زیر جامه ای داشت که عوض کند بغچه ای بر می داشت، اگر نه یکی دو نان و یکی دو تخم مرغ پخته در دستمالی می گذاشت و راه می افتاد. بابا پیرهن و شلوار و زیرشلوار عوض می کرد - برای من هم قرار بود در محل بخرد - بغچه ی بابا آماده بود.

نزدیک ظهر بود که میرزا رشید آمد و خبر آورد که ماشین می خواهد حرکت کند. بابا با تأنی بلند شد و لباس پوشید؛ من دو بغچه ای را که در یکی لباس بابا و در دیگری ناهارمان بود برداشتم، و هول هولکی انگار وقتی برای هیچ گونه طول و تفصیلی ندارم با نامادریم خداحافظی کردم: بوسه سردی بر گونه ام زد که سردیش را هنوز هم احساس می کنم. خواهرم که تنها و بی حامی می ماند ملتهب بود؛ به گردنم آویخت و لحظه ای چند در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و از ترس جرأت زیاده روی نداشت گردت و بناگوشم را بوئید و شانه ام را بوسید، و بعد چون متوجه شد که این جوشش احساس کار دستش خواهد داد مرا رها کرد و دوید که کفش های بابا و مرا جفت کند. خواهرهای دیگرم را بوسیدم، برادرم در گهواره خوابیده بود؛ نزاکت، دختر بزرگ نامادریم، ناگهان و در منتهای تعجب همه، و بیش از همه مادرش، پرید و دست در گردنم انداخت و گریه سر داد، و همچنان ماند. منقلب شدم؛ دستی به سرش کشیدم. بابا گفت:

- گریه نکن دخترم، ایساالله عید برمی گرده و یه سوغاتی خوب هم برات میاره - گریه نکن!
من مات و مبهوت مانده بودم، دلم به شدت می زد؛ خیال می کنم رنگم هم پریده بود. بابا در عین حال که متأثر شده بود خوشحال هم بود؛ می دید که به هر حال بذر عطوفتی در مزرعه خانواده اش مانده که یحتمل جوانه خواهد زد و برومند خواهد شد و دشمنی ها و تنگ نظری های رایج را محدود خواهد کرد.

بابا از پیش و من از دنبال از خانه در آمدیم؛ هنوز از در بیرون نرفته بودیم که نامادریم در حالی که خواهرهای کوچکم را با ملایمت به جلو می راند به درون خانه رفت و در را بست. صدای ریزش آبی از پشت سر شنیدم، سر بر گرداندم، خواهرم بود که کاسه ای آب، به نیت خوشی سفر و باز آمدن به سلامت، در پشت سر ما پاشیده بود؛ و اینک کاسه به دست، با قیافه افسرده ای که می کوشید به هیأت خوشحالی جلوه کند و در حالی که لبخندی بر لبان معصومش مرده بود ایستاده بود. دریایی از بی پشت و پناهی در درونش برخاسته و بر چهره اش تاخته بود، و این مرده خند، کف این امواج بی پشت و پناهی بود. آه چه دشوار است زندگی در محیطی که آدمی در آن حقی برای خود قائل است، و حقی ندارد؛ و دشوارتر از این بیگانه ماندن در میان خویشان و نزدیکان! نسبت ها معلوم است: او پدر است، این یک فرزند، آن دیگر خواهر و آن یک برادر، اما با این همه حلقه ای از زنجیر گسسته است و رابطه ها به هم خورده است. مادر، این حلقه رابط اصلی بین پدر و فرزند، چون رفت خیلی چیزها را با خود می برد، و مادر دیگر که آمد خیلی چیزها را با خود می آورد، که باز خیلی از چیزهایی را که اولی با خود نبرده از نمود می اندازد. لحظه ای چند خواهرم را که همچنان با کاسه خالی دم در مانده بود و با قیافه معصوم و نگران ما را با نگاه بدرقه می کرد نگاه کردم؛ لبخند بر لب آوردم و دست تکان دادم. پس از اندک مکثی در حالی که وانمود می کردم چیزی را جا گذاشته ام برگشتم تا به او بگویم که اگر کاری داشت و چیزی خواست به مادر بزرگ مراجعه کند. می دانستم که مادر بزرگ دریغ نخواهد کرد. خواهرم چیزی نگفت؛ چشمانش پر از اشک بود و لبانش می لرزید. حرفم را که زد برگشتم و بی آنکه به پشت سر بنگرم از پی بابا رفتم. بابا از سرازیری کوچه پائین رفته بود و به دم در دکان کبابی رسیده بود. به اتفاق به سوی ماشین باری به راه افتادیم.

عده ای عملاً طرق که مسافران ماشین را تشکیل می دادند دور ماشین را گرفته بودند و در آن میان راننده سرگرم جمع آوری کرایه بود: هر کس که کرایه اش را می پرداخت سوار می شد. چون همه سوار شدند راننده به پشت ماشین رفت، و مسافران را شمرد: هفده نفر. سپس اسکناس های یک تومانی و پنج ریالی را که لای کیفش دسته کرده بود شمرد. مدتی زیر لب به محاسبه پرداخت، ظاهراً اشتباهی در کار نبود، اما با این همه الله بختکی رو به یکی از مسافران کرد و گفت:

- اوی شما، مثل این که تو پول ندادی - پیاده شو ببینم!

مسافر بیچاره قسم و آه خورد که پول داده، و در حالی که با نگرانی با انگشت به اسکناس های لای دفترچه گشوده ای که هنوز در دست راننده بود اشاره می کرد گفت:

- اون دو تا اسکناس پنج هزاری نو مال منه - همین نیم ساعت پیش از میرزا رحیم گرفتم.

میرزا رحیم بقالی بود که راننده بچه ها را دم دکانش پارک کرده بود.

- میرزا رحیم مگه نه؟

میرزا رحیم صحت اظهارش را تأیید کرد. راننده باز زیر لب قدری مشغول محاسبه شد، در حالی که با قیافه ای متفکر همچنان به اسکناس ها و ریال ها می رفت. سرانجام در حالی که کیف پول را در جیب عقب شلوارش می گذاشت خطاب به مسافران به این اظهار کلی مبادرت کرد:

- خلاصه هر کی کرایه شو نداده خودش بیاره بده، والا کلاهمون تو هم میره، اون وقت دیگه گله ای نباشه.

یکی از مسافران گفت:

- نه آقا همه دادن: کسی «مرجانی» (مجانی) سوار نمی شه.

راننده گفت:

- من گفتم، بقیه اش با خودتون - من می خوام جای گله نباشه.

سپس خطاب به شاگرد راننده گفت:

- اصغر آقا، پشت ماشین و بنداز!

دویدم و پیش از آن که در را ببندازد سوار شدم و در پشت اتاق ماشین جایی برای خودم دست و پا کردم. اصغر آقا در پشت ماشین را انداخت، در سمت راست جلو را گشود، هندل را برداشت؛ بابا سوار شد، راننده در جای خود قرار گرفت، و اصغر آقا هندل زد. هندل یکی دو بار چرخید، ماشین «فرتی» کرد، اما روشن نشد. اصغر آقا خطاب به راننده گفت:

- اکبر آقا، ساسات!

اکبر آقا ساسات را کشید، و اصغر آقا هندل را با قوت چرخاند؛ ماشین تکانی خورد، و نفس عمیقی کشید، و به لرزه درآمد. اصغر آقا هندل را زیر پای بابا گذاشت و در را بست، و خطاب به دور و بری ها گفت:

- برید کنار، بچه ها برید کنار!

و پرید روی رکاب و ماشین را به راه افتاد؛ و همین که به راه افتاد تمام نگرانی و دلواپسی و اضطراب و انتظاری که تا آن لحظه وجودم را در پنجه گرفته بود برطرف شد، انگار با همین حرکت مبدأ و مقصد به هم گره خوردند؛ درست مثل اوقاتی که گله یا شکایتی از دوستی یا کسی داریم و به او دسترسی نداریم و خودخوری می کنیم، ولی همین که این گله ها و شکایت ها را روی کاغذ آوردیم و کاغذ را در صندوق پست انداختیم سبک می شویم، انگار که کاغذ را نه در صندوق پست که در جیب طرف گذاشته ایم.

در این ضمن نگاهی به دور و بر افکندم؛ از دوستان دبستانی کسی را ندیدم. چون از سرازیری کنار مسجد پائین آمدم نگاهی به دم در خانه مادر بزرگ انداختم، و در منتهای تعجب دیدم در این وقت روز دم در خانه نشسته است! ماشین از جلو خانه ما، یعنی خانه مادر بزرگ، می گذشت. برای این که متوجه نشود کلاه کاسکتم را که مشخص بود برداشتم و قدری خم شدم و خود را لای عمله ها مخفی کردم... احساس کردم به نزدیکی خانه رسیده ایم، احساس کردم که ماشین از سرعتش کاست، صدای هیس هیس ترمزها را احساس کردم - صدا بیش و بشتر شد... و ماشین ایستاد. احساس کردم که شاگرد راننده پائین پرید، و در را گشود، صدای بابا را شنیدم که گفت:

- ابراهیم بیا پائین، بیا با مادر بزرگت خداحافظی کن!

ناچار کلاهم را سرم گذاشتم، و با احساسی که آمیزه ای از شرم و دلخوری و تخفیف و خیلی چیزهای مبهم دیگر بود از دیواره ماشین پائین پریدم - آخر حالا از وجود این پیرزن احساس خفت و خجلت می کردم! مادر بزرگ به خلاف معمول از جا برخاسته بود؛ جلو آمد، ولی گریه نکرد و بی تابی خاصی هم بروز نداد؛ پیدا بود که بابا قبلاً آماده اش کرده بود. حالا می فهمیدم که امروز صبح آن سؤال هایی که کرد بی مقدمه نبود. خاله فرشته هم آنجا بود. بابا گفت:

- برو، برو دست مادر بزرگت را ببوس، باهاش خداحافظی کن!

جلو رفتم؛ مادر بزرگ بی ابراز هیچ بی تابی خاصی دست در گردنم انداخت و هر دو طرف صورتم را بوسید. خاله فرشته هم همین طور. بابا خطاب به مادر بزرگ گفت:

- کمی نصیحتش کن، آنجا دیگر خانه مردم است، نباید بچگی بکند و دعوا و داد و بیداد راه ببندازد؛ آنجا دیگر من و تو نیستیم که هرچی می کند قبول کنیم. آنجا شهر غربت است، و دیگر تو نیستی که سرپوش رو کارهاش بگذاری و

صدایشان را در نیاری؛ آنجا مردم منتظرند عمل خلافی ازش سر بزند که بوق و کرنا بردارند و تو شهر جار بزنند، انچا باید هوش و حواسش به دسش باشد، و بداند که رفته درس بخواند، تا وقتی که انشاءالله به سلامت برگردد و نمره های خوبی با خودش بیاورد.

(مادربزرگ گفت: «به توفیق خدا!»)

چون بابا دیگر حرفی نزد مادربزرگ گفت:

- اینا را خودش می داند؛ حالا دیگر ماشاله بچه نیست - همه چی را خوب می فهمد؛ آنچه هم که لازم بوده تو گفتی. البته که باید درسش را بخواند، و به توفیق خدا می خواند، اگه نمی خواست بخواند این همه برای رفتن جوش نمی زد. نه، نه، ایشاله خاطرت جمع باشد، من بچه مو می شناسم، من بهت قول میدم!

صحبت مادربزرگ که به اینجا رسید اکبر آقا با صدای بلند خطاب به اصغر آقا، و به عنوان هشدار به ما، گفت:

- اصغر آقا، یه نگاه به تایرها بنداز، تو این گرما ما را وسط راه نذارن!

اصغر آقا در اجرای دستور با نوک پا به معاینه تایرها پرداخت و چون شش چرخ را خوب معاینه کرد اخطار دوم را داد. گفت:

- نه، میزون میزن؛ اگه زودی راه بیفتیم ما را به قسمت آباد می رسونن!
بابا گفت:

- خوب، دیگه خداحافظی تو کردی، بریم!

مادربزرگ مجدداً مرا بوسید، و رفت و از پشت در بغچه ای آورد: پیرزن آخرین مرغش را سر بریده و سرخ کرده بود! هرچه گفتم که ناهار با خودمان آورده ایم قبول نکرد؛ بغچه را گرفتم؛ دستمال کوچکی را که در گوشه ای از آن قدری پلو خرد پیچیده بود در جیبم گذاشت؛ از دیواره ماشین بالا رفتم و سوار شدم. ماشین به راه افتاد؛ مادربزرگ کاسه آبی را که پشت در آماده داشت پشت سر ما پاشید؛ و دور شدیم. مدتی به پشت سر نگریستم و دست تکان دادم. مادربزرگ همچنان ایستاده بود؛ پیدا بود که دیگر طاقتش طاق شده است، چون اکنون دست و گوشه لچکش را که بین چانه و چشمانش در رفت و آمد بود می دیدم - ماشین از رودخانه گذشت، و راه پردست انداز را در پیش گرفت؛ همچون سگی که دنبال گراز کرده باشد و هرگاه گراز برگردد تردید کند، او هم به هر دست اندازی که می رسید تردید می کرد و پس از اینکه بر دو دلی خود چیره می شد تکانی می خورد و تعاقب را از سر می گرفت، و هرگاه که مکث می کرد گرد و غباری که از پی اش دوان بود از او جلو می زد و ما ابتدا به جلو و بعد به عقب پرت می شدیم و در گرد و غبار گم می شدیم.

چرخ های ماشین طناب جاده را جمع می کردند و در جایی در زیر تنه ماشین لوله می کردند؛ تیرهای تلگراف شتابان از کنارمان می گذشتند؛ مادربزرگ را که کوچک و کوچکتر می شد می دیدم، تا سرانجام صورت لک کوچکی را یافت که وجودش در روسری سفیدش خلاصه شد و در غبار اندیشه روز گم شد و جز خیالی از او بر صفحه دیدم نماند. بر فراز تایه ای گندم، که شکم داده بود، کلاغی خاموش که چون یتیمی بی کس نشسته بود از خواب پرید و بال زنان سلاله دور شد؛ ارا به ای که از اسب گشوده شده و همچون مؤمنی دست به دعا برداشته بود همچنان دعا کتان ما را بدرقه نمود. گرمای روز طاقت فرسا بود؛ کوه ها در هاله ای از دم هوا با قیافه های مبهم، چون پیرمردهای سالخورده، با سیمای پرچین و چروک، به ماشین و گله هایی که از پیش آن فراری می شدند و سگ هایی که با سیمای خشنماک به مقابله آن می شتافتند می خندیدند. گله می گریخت، سگ ها یک چند دنبال هیولا می

دویدند، و چون واکنشی از او نمی دیدند دست از تعقیب می کشیدند: گاه می ایستادند و با قیافه های مراقب و گوش های تیز کرده این هیولای ناآشنایی را که به خلاف تصورشان و به خلاف ظاهرش که همه عز و تیز بود بر گله ناخته بود با نگاه بدرقه می کردند. تنی چند که پیدا بود ذهنشان در تشخیص اصل و نسبش راه به جایی نبرده است سر فرو می افکندند و با قیافه ای متفکر و دُم آویخته دنبال گله را می گرفتند و پی کار خود می رفتند. روستاییانی که با الاغ هاشان به شهر می رفتند یا از شهر بازمی گشتند با نزدیک شدن هیولا و ماق کشیدنش یکه می خوردند، و سراسیمه می دویدند: الاغ های بینوا را که در زیر بار کمر خم کرده بودند هُل می دادند، و الاغ هایی را که خود را باخته بودند به یاری چوبدست یا چوب سیگار بلندی که به پیر شالشان زده بودند از سر راه دور می کردند. گاهی الاغی اگر رمقی داشت می رمید، و دهقان، خشمناک به زمین و زمان ناسزا می گفت، و کوه ها می خندیدند و دندان های بلندشان را نشان می دادند و جویبارها چون دختران نوبالغ خنده های نقلی ریز و شادمانه می کردند و از بس می خندیدند که سیل اشک از دیدگان جاری می ساختند - و ما خوش بودیم!

راه از گلوگاه دره ای که ده بابا در سمت راست آن بود می گذشت، و پس از طی اندک مسافتی به تنه کوه می رسید. اینک راه پریچ و خم که چون اژدهایی زرد بر تنه کوه خفته بود در پیش چشم نمایان بود: گویی پس از بلع شکار برای هضم آن خود را به تنه کوه پیچیده بود و پیچ و تاب های تنه اش ناشی از پاره های تن هیولایی بود که بلعیده بود - و هیولای ماشین، چون توسن دلاوری که به جنگ اژدها رفته و ناچار از اطاعت سوار باشد و در عین حال احساس ترسی مبهم و فشار آور کند بیمناک از واکنش اژدها در زیر رکاب سوار می لرزید و می غرید و با گام های مردد به پیش می رفت - و کوه همچنان می خندید، و جویبار خنده نقلی سر می داد، و درختان دست تکان می دادند، و مسافران با فرستادن صلوات هیولای ماشین را برمی انگیختند و دلاور از سیخانک دنده و رکاب گاز یاری می جست، و هیولا همچنان با تردید گام برمی داشت، تا سرانجام به انحای اول شکم اژدها رسید و نفسش برید. پیاده شدیم و بارش را سبک کردیم؛ ماشین خیز برداشت اما از ترس پس پس رفت؛ برای اینکه نلغزد و موجب خنده بیشتر کوه و مایه تمسخر جویبار نگردد کمک راننده «کُند» را گذاشت؛ راننده هی بر او زد، و سرانجام از پیچ گذشت. پیچ های دوم و سوم را هم به هر جان کندی بود پیمود و سپس در حالی که از رمق افتاده بود برای رفع خستگی در زیر درخت گردوی تناور مقابل قهوه خانه گردنه ایستاد - اژدها همچنان خواب بود و جنب نمی خورد...

در زیر درخت گردو، کنار جوی کوچک کوهستانی نشستیم... جوی نیز شاد بود، می رفت و با حرکت سر با ما و سنگریزه ها حال و احوال می کرد، و خنده کنان می گذشت، اما چون به قلوه سنگ ها می رسید دست در گردنشان انداخت و با آنها روبروسی می کرد، و با خنده های نقلی، به راه خود ادامه می داد...

پول چای همه را، که جمعاً از یک تومان تجاوز نمی کرد، بابا داد: عمله ها با اعجاب بابا را نگاه می کردند، و با صدایی که به گوش می رسید به عمر و عزتش دعا می کردند. حالا دیگر راه باز می کنند، و کوچه می دهند که سوار شوم، و پیشنهاد می کنند که برای این که خسته نشوم بغچه ها را آنها بردارند. راه می افتیم؛ به گردنه که می رسیم عبوراً نگاهی به پشت سر و به شهر کوچکمان می افکنم که ساختمان هایش همچون مشتی گاو و گوسفند در دشت خفته و سر به هم آورده اند، و با آن بدورد می کنم. به منزل دوم می رسیم و ناهار می خوریم: مرغی را که مادر بزرگ پخته است به راننده و شاگردش می دهیم، و جوجه ای را که نامادری پخته است خودمان می خوریم؛ به یکی دو عمله که نزدیک اند تعارف می کنیم می گویند «نان» خورده اند. «خدا سایه شما را از سر ما کم نکند - آقا می داند، آقا منم. راست می گویند، در همان بالای ماشین هر کس بغچه خود را گشوده و تکه نان خشکش را دندان زده بود.

معمولاً مسافران زودتر ناهار و چایشان را می خوردند و آماده می شوند تا راننده از سرِ لطف از جای خود بجنبد و از سرِ بزرگواری پشت فرمان جای بگیرد. این بار قضیه به عکس بود، این بار راننده حقیقی بابا بود و راننده بدلی که نمک گیر شده بود آماده بود و آمده بود و می گفت اگر اجازه بفرمایند برای این که به دیروقت نیفتیم حرکت کنیم. بابا اجازه فرمود، و باز عمه های بینوا به عمر و عزتش دعا کردند و در هاله ای از احترام و تشخص به راه افتادیم. در قهوه خانه نزدیک شهر هم توقیفی کردیم و سر و صورتی صفا دادیم و برای ورود به شهر آماده شدیم. اینک که به مقصد نزدیک بودیم احساسی از پریشانی یا پشیمانی یا ترس یا هیبت با همه آن احساساتی که با جاهای ناشناخته پیوند دارند وجودم را در پنجه گرفت.

خورشید آشفته مو، و هراسان، چون دخترکی که بی اجازه صحنه وحشتناکی را نظاره کند بر پنجه پا بلند شده بود و چانه را بر لبه کوه تکیه داده بود، و هراسان، با چشمانی نگران، به شهر می نگریست که سواد شهر از دور پیدا شد: شهری دراز، خفته چون نهنگی باد کرده، سر به پای کوه نهاده، در کنار رودخانه ای: عیناً صوفی رسول رعیت بابا، آنگاه که خسته از کار در کنار جوی ده می خوابید: چارق های کت و کلفتش را زیر سر می نهاد و انحنایی به کمر می داد و دو زانو را تا کرده جلو می داد: به هنگامی که کوچک بودم، او را به این قیافه می دیدم. نمی دانم انتظار چه چیز را می کشیدم، ولی از این که اطراف شهر کشزار بود دمغ شدم: یعنی چه... پس با شهر ما چه فرقی داشت!

رود هنوز جای جای پر آب بود. در تُنکاب های آن لک لک ها، اینجا و آنجا سرگرم شکار بودند، لک لکی پاچه شلوار را تا کشاله ران بالا زده بود و با تانی، و با قیافه متفکر در آب راه می رفت؛ سر را به جلو متمایل کرده بود و حواشی عبا سیاه و سفیدش را به عقب رانده بود- به ملاحسن شبیه بود: او هم هرگاه به مسأله ای فقهی می اندیشید یا برای درست کردن طلافی در جستجوی «قیل» ضعیفی ذهن خود را می کاوید با سری فرو افتاده در حیاط مسجد جلو نرده های ایوان آهسته و آرام و گاه حتی تند قدم می زد- چه کند حق هم دارد: کارهایی که به او رجوع می کنند کارهای ساده ای نیستند. یارو است که زنش را طلاق داده سر یک من کک، آن هم یک من پنج کیلویی: یعنی زن باید برود پنج کیلو کک بگیرد تا بتواند شوهر کند. و این شدنی نیست. مگر کک همین طور می ایستد که تو او را بگیری و در کیسه کنی؟ یک ارتش کامل باید بسیج کنی. باید برای این مشکل «قیلی: یافت. اگر قیل پیدا نشود باید مغز ناقابلش را بکار بیندازد و مثلاً به شوهر تکلیف کند که بالای پشت بام برود و عرعر کند تا به او بگوید که خر است و چون خر است طلاقش نمی افتد.

از طرف دیگر فلان خان است که به حج رفته و قفل خانه کعبه را گرفته است و دیگر نمی تواند دست به ورق قمار بزند و بازی کند- و این مشکلی است که حل آن در هیچ قاموسی نیست. اما ملاحسن با تأمل بسیار در حیاط مسجد راه می رود و باریکه حیاط را مثل ما که تاریخ و جغرافیا حفظ می کردیم می کوبد، و با ترکیب عناصر مختلفی از مجموع دوازده علمش قیل معقولی فراهم می کند و مشکل را به صورتی که خان را خوش بیاید و خدا را هم بد نیاید حل می کند: حال که نباید به ورق دست بزند، دست نزند؛ با پاره چوبی، مثلاً با چوب سیگار بلندش، ورق ها را برگرداند؛ بعد، پسرش را در کنار خود بنشاند و خود به وکالت از او بازی کند! و حالا حاجی خان است که می نشیند کنار دست پسرش، یا در واقع محمود پسرش را در کنار دست خود نشانده است، و در حالی که دست به سبیل های پرپشتش می کشد به وکالت از او خطاب به اوستا که ورق کشیده است می گوید:

- محمود عرض می کند، چار خال ده تومان!

و با چوب سیگار بلندش ورق ها را، با حرکتی تشنجی، انگار چوب را زیر تنه ماری داده باشد، برمی گرداند- چون آخر حالا نمی تواند مثل سابق با ورق ها در کف دست لاس بزند، و از کنار و بالا و پائین با خال ها عیش کند- و ذوق کنان می گوید:

- محمود عرض می کند، چار خال بیست تومان!

و یا اگر باخته است با دمغی می گوید:

- محمود می گوید، بر پدر شانس لعنت!

و بسته به مورد کلی از گشاینده مشکل ممنون یا مکدر است.

در این گونه موارد، یعنی در این قدم زدن ها، انگار زمین لوحه ذهنش باشد، گاه خم می شد و چیزی از زمین برمی داشت. خیال می کردی حل مسأله فقهی با «قیل» مورد نظر را یافته است، اما نه اشتباه می کردی: تار نخ یا تکه نان خشکی بود، که برمی داشت و در کنار نرده می گذاشت تا برکت خدا ضایع نشود. می گفت- من از دهن خودش شنیدم- می گفت برکت خدا یعنی این که خدای تبارک و تعالی به تو سلامتی داده که کار کنی و بیل بزنی و این تکه نان را از دل زمین دریاوری، که من و تو و امثال ما بخورند، و ضایع کردنش کفران نعمت است و خود او هرگز مرتکب چنین عمل شنیعی نمی شود... به هر حال او هم در جستجوی شکار خود بود و پی ماهی شعیف خود می گشت. در این هیر و ویر مسافر جوانی درد خود را مرور می کرد و با سوز و گداز می خواند: «سجل بیست و سه دَمین بوورمه لیم به جی ماوه دوچاوی نرمه» (که بیست و سه ساله است و برای نظام اجباری به ارومیه اش می برند و دو چشم نرمینه را ناگزیر باید در پشت سر بگذارد و برود). و به التماس از نرمینه می خواست که حالا که به این سفر بی بازگشت می رود لطفی بکند و بوسه ای به عنوان توشه راه به او بدهد. مسافر دیگری فارغ از این مسافر و در آهنگ و مایه دیگری می خواند «بنوسن له بان سنگی مزارم شهیدی عشقم مکن آزارم» (بر سنگ مزارش بنویسد که شهید عشق است آزارش ندهند)- چه توقع بیجایی! مترسک جالیزی دست ها را به اطراف گشوده بود و با شبکلاش، چون دراویش قادری، با وزش باد در رقص بود. چندین گل آفتاب گردان عدسی های چهره خود را بر پیکرش متمرکز کرده بودند و تند تند از او عکس می گرفتند؛ چند گنجشکی بر کله چند گل دیگر نشسته بودند و تند تند سرشان را می جوریدند، و گل های آفتاب گردان انگار از خوشحالی کله ها را به این سو و آن سو خم می کردند.

شمع اتاق خواب خورشید روشن شده بود و شعله بیرنگ آن بر کوه افتاده بود که از جاشیه «لطیف آوا» به شهر سرازیر شدیم. نسیم خنکی می وزید؛ اینک که خورشید به بستر رفته بود شب فرصت را غنیمت شمرده بود و عقبداران گرمای روز را می راند. از آن سوی کوه خورشید با حالتی دردناک، انگار از فراق معشوق آه می کشید؛ تف آهش بر سینه و تن کوه می خورد و چون خنک می شد به دامن دشت و بر سر شهر می ریخت؛ بته ها و درختان آن سوی رود با او همدردی می کردند و سر تکان می دادند و می لرزیدند. رنگ ها هنوز مشخص بودند؛ در تنها خیابان شهر که بر حاشیه شهر و کنار رود امتداد یافته بود عابری چند به چشم می خوردند که همچون عابران شهر کوچک ما، فارغ از شادی و دور از هر مقصدی، با قیافه های مچاله شده راه می رفتند- تسبیح به دست، و بی تسبیح. هوا هنوز تاریک نشده بود؛ خطوط سیمای عابران مشخص بود، سیل و بینی آنها بر جای خود، و برجستگی بینی هنوز مشهود بود؛ اشیاء هنوز درهم نگداخته بودند. خیابان چون بازویی نیمی از شهر را از جنوب دربرمی گرفت؛ از غرب و شرق؛ شهر را با انحنائی در میان می گرفت، و چون به محاذات پل می رسید متوجه شمال می شد و به گاراژ می رسید- و

پایان می پذیرفت. خانه ای که ما در آن فرود می آمدیم نرسیده به این انحنای مشرف بر باغچه های کوچک سبزیکاری سیراب از گنداب خانه ها و خیابان و بالاخره رودخانه و «قویی» های فرانسوی (بیشه یا مزرعه محصور از درخت) آن بود. نرسیده به این انحنای چند جا از دیواره حاشیه رودخانه را که برای حفاظت شهر از طغیان آب در بهاران تعبیه شده بود بریده و پله هایی ساخته بودند که تا کف رود امتداد می یافتند و برای کشیدن آب از رود از آنها استفاده می شد: آب آشامیدنی شهر بیشتر از رودخانه تأمین می شد. زنان و دختران آخرین دیدارشان را از رودخانه کرده بودند و با کوزه هایی که بر شانه داشتند تک تک و دو دو و سه سه به خانه هاشان بازمی گشتند؛ چند جوان در حوالی پله ها پاس می دادند و هرگاه که دخترها می گذشتند زیر لب چیزهایی می گفتند، و دختر بی آنکه سر بردارد از گوشه چشم، از کنار کوزه ای که بر شانه داشت نگاهی به ملاطفت یا به مخاصمت متوجه او می ساخت، و هنوز قدمی چند بیش نرفته بود که خندهای نقلی سر می داد و دست را جلو دهن می گرفت؛ با لرزش بدن و سینه های جوانش کوزه پیش و پس می رفت و انگار از سر همدردی با جوان قطره اشکی بر سینه اش می افشاند. دختر کوزه را زمین می گذاشت؛ مصاحبش نیز، و هر دو کرکر می خندیدند، و جوان که به شیوه جوانان آن روزگار تسبیح می گرداند از دور دید می زد - شاید هم آرزو می کرد که ای کاش خود کوزه بود و به قول آواز معروف «یار به چشمه اش می برد و با نرمه رانش تماس می یافت». راستی جای مادر بزرگ خالی! در این احوال بود که ماشین ایستاد و بابا پیاده شد، و به سوی خانه آقای منطقی به راه افتاد، و من با بغچه معروف به دنبالش.

خانه آقای منطقی سه طبقه بود، و این اولین خانه سه طبقه ای بود که من می دیدم؛ و عجب آن که آن طور که بعدها شنیدم هر طبقه اش مال شخص بخصوصی بود - و این عجیب بود که همه خانه مال یک نفر نباشد. در باز بود، و آقای منطقی در بالکن نشسته بود. وقتی ما را دید آمد دم پلکان - پلکان پاگرد نداشت و مستقیماً به اتاق می پیوست - و به لحنی که هیچ گرمی و اشتیاقی از آن نمی تراوید گفت:

- بفرمائید بالا.

از آن بالا دیده بود که از سوغات و این جور چیزها خبری نیست. رفتیم و در بالکن نشستیم. چیزی که علی العجاله ذهنم را به خود مشغول داشته بود، چراغ برق بود. نگاهی به آن تکه از خیابان که در چشم رس بود افکندم، چیز جالب توجه ای ندیدم؛ نگاهم را از خیابان برگرفتم و به بالکن باز آوردم؛ آنجا هم چیزی ندیدم. چون نمی خواستم خود را از تنگ و تا بیندازم نشان نمی دادم که کنجکاوی می کنم؛ زیر زیرکی نگاهی به درون اتاق، آنجا که آینه خانم زن آقای منطقی، پای سماور نشسته بود و مادرانه به رویم لبخند می زد افکندم و باز چیزی ندیدم، جز دگمه ای شیشه ای - دگمه ای گرد و بزرگ - که از سقف آویخته بود. آقای منطقی متوجه شد و گفت:

- می دانم دنبال چه می گردی، هنوز زوده، عجله نکن!

ساعتش را از جیب بالای کتش که به زنجیری آویخته بود درآورد و افزود:

- هنوز یک خرده مانده.

من سر به زیر افکندم؛ بابا لبخند زد، و آقای منطقی به لحن و قیافه چرچی هایی که گوسفند خرید و فروش می کنند و با تعریف از دنبه و پشت مازه اش می خواهند آن را به مشتری قالب کنند گفت:

- حالا هنوز بیشتر از نیمی از شهر را ندیده ای - تازه این را هم از دور دیده ای - آنقدر که از این طرف پیداست. همان قدر هم، بلکه بیشتر، آن طرف است.

درست هم می گفت؛ چون ستیغی که قلعه ای فتودالی بر آن بود شهر را به دو بخش تقسیم کرده بود که تنها یک بخش آن از جاده ای که به شهر کوچک ما می پیوست پیدا بود.

- ... فردا اگر عمری باشد شهر را می بینی.

بابا گفت:

- بله، ولی فردا کمی کار داریم؛ مثل این که کمی دیر کرده ایم...

آقای منطقی گفت:

- خیره ایشاله، چه کار دارید؟

بابا گفت:

- عرض کردم کمی دیر کرده ایم؛ لباس ندارد؛ باید براش بخریم، و بعد هم اسمش را بنویسیم؛ و وقت هم نیست،

چون پس فردا مدارک باز می شوند. راستی اینجا لباس حاضری نیست؟

آقای منطقی گفت:

- لباس حاضری می خواد چکار، خیاط هست که یک روزه می دهد- پنج قران بیشتر بدهی دو ساعته می دهد.

بابا گفت:

- حالا ببینیم؛ ولی دلم می خواد روز اول با رفقاش سر کلاس باشد. فردا خیلی کار داریم؛ وضع لباسش را که روبراه

کردیم باید ورقه صحتیه براش بگیریم، بعد هم اسم نویسی.

بعد رو کرد به من و گفت:

- سجلل و جوازت را با خودت آوردی؟

گفتم:

- بله.

آقای منطقی گفت:

- اینها سر و تهش کار یک ساعت است؛ مایه اش یک تومن پول است؛ فردا یک تومن می گذاری توی پاکت برای

رئیس بهداری؛ ورقه را که گرفتیم آقای طلایی را که با رئیس دبیرستان آشنا است ازش خواهش می کنیم باهاتان

بیاد مدرسه و کار را تمام می کنیم.

آمنه خانم از آقای منطقی پرسید:

- مگه میرزا فرج برگشته؟

بابا گفت:

- آقای طلایی همان میرزا فرج بزازه؟

آقای منطقی گفت:

- هو- خیلی وقته!

و بعد:

- بله؛ آمنه هنوز زورش میاد متمدن بشه.

(آمنه خانم و آقای منطقی همشهری ما بودند).

- دیگه گذشت میرزا فرج الله، میرزا فتح الله و حاجی سلیم و حاجی رسول و سید حسین. آقای طلایی چه عیبی دارد، خیلی هم قشنگ تر است. حتماً باید فارس یا ترک باشد که بگیم آقای طلایی یا مینایی یا رجایی؟ هیئات، خودی همیشه پیش خودی بی ارج و قربه! همین آقای طلایی اگر فارس یا ترک بود مردم جلوش دولا راست می شدند، ولی چون خودی است سلامی هم اگر بهش بکنند از روی لاعلاجی است.

در این حیص و بیص بود که صدای تاپ تاپی، ابتدا آهسته و با فواصل زیاد، و سپس بلند و با فواصل کوتاه در سرتاسر محل پیچید:

- چه، چه، چه!

آقای منطقی به لحنی مالکانه گفت:

- کارخانه برقه، حالا دیگه چراغ ها روشن میشن.

چند دقیقه ای نگذشته بود که چراغ های خیابان روشن شدند، اما جایی از خانه روشن نشد، و من از این بابت کلی ناراحت بودم: آخر گفته بودند که با یک پیچ همه چراغ های شهر روشن می شوند- این چه جوری است!

اما این حالت لحظاتی بیش نپایید و چراغ خانه ما هم روشن شد: ابتدا آرام، و بعد با نیروی بیشتر. آقای منطقی در حالی که نیم نگاهی به بابا داشت خطاب به من گفت:

- نورش خیلی زیاده، پاشو فتیله اش را یک کمی بکش پایین!

نگاه بابا کردم، بابا انگار متوجه صحبت آقای منطقی نشده باشد سر به زیر افکنده بود و به قوطی سیگارش ور می رفت. من مردد نگاه آقای منطقی کردم، و در هر حال برخاستم. آخر این فتیله نداشت. آقای منطقی گفت:

- همان کلیدی را که به دیواره بکش پایین، فتیله خودش پایین میاد.

به سوی کلید رفتم. آمنة خانم لبخند می زد، دستم را به سوی کلید دراز کردم و به آقای منطقی گفتم:

- آقا، اینو فرمودید؟

گفت:

- بله، همون را بکش پایین، درست میشه- ولی آرام.

زبانۀ کلید را به آرامی «پایین کشیدم» کلید «تقی» صدا کرد و چراغ خاموش شد! و من سر جایم خشک شدم. آمنة

خانم همچنان می خندید- بابا هم خندید؛ آقای منطقی گفت:

- خاموشش کردی؟ من گفتم بکش پایین، تو خاموشش کردی! حالا عیب نداره، می فرستیم بیان درستش کنند.

نیامده عجب گرفتاری برای صاحبخانه درست کردیم!

آمنة خانم گفت:

- پسرم ناراحت نشو، سر به سرت می ذارن؛ همان را بزن بالا درست میشه.

با تردید نگاه آقای منطقی کردم. گفت:

- خوب، حالا بزنش بالا، شاید هم درست شد.

زبانۀ را بالا زدم و اتاق غرق نور شد! در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم به سر جایم باز آمدم و نشستم و سر فرو افکندم.

آقای منطقی به این مناسبت داستانی از یکی از همشهری های روستایی ما تعریف کرد. گفت همشهری مهمان چپقش را چاق کرده و بعد چون گلۀ آتش مس خواسته، و گلۀ آتش نبوده به توصیه او دست برده که لامپ را باز کند و

برای گیراندن چپق آن را روی حقه آن بگذارد، و تصادفاً چون حاشیه چینی را درست نگرفته برق او را پرت کرده، و چون علت را جویا شده و به او گفته اند که رضا شاه از چپق خوشش نمی آید آن شب دیگر چپق نکشیده و صبح زود گذاشته و رفته!...

آقای منطقی صبح زود به کاروانسرا رفته و گفته بود که ما هم صبحانه که خوردیم بروی مو کارها را سر و صورت بدهیم. رفتیم. شهر به خلاف شهر کوچک ما همه پستی و بلندی و نشیب و فراز بود. بچه ها در کوچه ها «شلاق» بازی می کردند، و این بازی برای من تازگی داشت: فرفره ای را بین دو انگشت شست و میانه می گرفتند و دو انگشت را انگار بشکن بزنند بر هم می سرانند و فرفره را روی زمین رها می کردند همین که می چرخید شلاق را با زاویه معینی بر پیکرش فرود می آوردند و فرفره دور برمی داشت، و چون از دور می افتاد همین کار تکرار می شد. این کار ساعت ها و ساعت ها ادامه می یافت. «شلاق» ضمناً یک مسابقه بود: بچه ها دو دو و سه سه شلاق بازی می کردند و برای ابراز هنرنمایی خود صبر می کردند تا فرفره به آخرین دور خود می رسید، آنگاه مهارت خود را می نمودند و از شلاق استفاده می کردند، اما گاه می شد که دیگر کار از کار گذشته بود و فرفره دیگر جان نمی گرفت...

حالا هم هر وقت به یاد این بازی می افتم بی اختیار به نظام سرمایه فکر می کنم. با مقداری سرمایه فرفره کسب را به چرخش درمی آوری، بعد شلاق است که با زاویه معین، دور و گردش متداوم آن را تأمین می کند؛ و فرفره است که باید مدام بگردد و گرنه شلاق می خورد، و اگر خواسته باشی دل به اغوای تفنن بدهی و آنقدر صبر کنی که مایه دور فرفره به انتها برسد ورشکسته ای - آن هم در این عرصه که رقبای شلاق به دست چهارچشمی مراقب فرفره های خود هستند و آنی آنها را از نظر دور نمی دارند: غفلت موجب پشیمانی است. بعد، فرفره باید نوکش تیز و تسمه شلاق باید نم آلوده باشد: نوک فرفره که کند شد خوب نمی چرخد و نیرو بیشتر می برد؛ باید به موقع نوکش را تیز کنی: عیناً فرفره کسب، و تاب شلاق هم عیناً همان؛ هر چند گاه باید تسمه را به دهن بکشی و آن را نم بزنی. در این بازی، و بازی سرمایه، این شهر از شهر کوچک ما جلو بود.

همچنان که می گذشتیم بچه ها با کنجکاوی به من تازه وارد می نگرستند و گاه دهن کجی می کردند و نیشک می زدند، و حتی خط و نشان می کشیدند - بی جهت و بی هیچ سابقه دشمنی! ضمن راه از نظاره شگفتی های خلقت غافل نبودم. خانه اشرفی، با آن ایوان بلند و ستون دارش از عجایب خلقت بود: می گفتند هر وقت امیر لشکر غرب به شهر می آید در اینجا از او پذیرایی می شود - به حساب کی؟ خوب، معلوم است: حضورش مایه افتخار صاحب خانه است؛ سر و مال و فرزند صاحب خانه فدای اعلیحضرت! - و لذا بی حساب، حتی با قدری سود. چون بعدها می توانی برای اشخاصی که بی خود و با خود به تور حضرت اشرف می خورند وساطت کنی، و چیزی بگیری، و چیزی بدهی، و چیزی ندهی - و خیلی هم ممنون! و بعد مسجد دو مناره: دو منار، آن هم دو منار درست و حسابی، با دو مؤذن و دو کلاهک، هر یک با یک آشیان لک لک. این دیگر واقعاً از عجایب بودک یک منار و نیم از شهر ما جلو بود. مسجد جامع شهر ما - تازه این مسجد جامع هم نبود - یک منار خرابه داشت. منارش در جنگ بین الملل اول، که روس ها آمده بودند خراب شده بود. پدربزرگ می گفت جهودها خرابش کرده اند، و خودش شالوم بی دین را دیده که چون دیوانه ها با کلنگ به جان مناره خانه خدا افتاده بود. آی می زد، این سگ مصب! بله، آن وقت ها دور دور آنها بود. روس ها پشت سرشان بودند. این حرف پدربزرگ بود، و این را بیشتر مواقعی تکرار می کرد که جهود خرده کالا فروش بینوایی را که برای فروش چند قالب صابون و تعدادی سوزن و سنجاق به دهات رفته بود کشته بودند و

سرمایه اش را که سر و ته آن از سه چهار تومان تجاوز نمی کرد برده بودند - که حقش بود، مگر نه این که شالوم بی دین منار خانه خدا را خراب کرده بود! و بعد مادر بزرگ بود که می گفت:

- حالا هم اینطور نبین؛ حالا هم دور دور پولدارهای اینها است. چه وقت دیدی دور دور آدم پولدار نباشد؟ مثل این که او هم زیاد پرت نمی گفت، به قول او آدم پولدار جهودش هم مسلمان است؛ آدم پولدار کوفت هم داشته باشد می گویند خال دارد...!

به کاروانسرا رسیدیم، که به خلاف کاروانسرای شهر کوچک ما محوطه ای وسیع بود. چند الاغ با بار هیزم، و چند زن دهاتی با دیگ های ماستی که روی سرشان گرفته بودند در محوطه پراکنده بودند؛ زن و مردی پای چند کندوی عسل و چند مرغ و خروس پابسته ای که در سبزی گذاشته بودند قوز کرده بودند. الاغ ها با قیافه بردبار ایستاده بودند و در محلی که بار بر آن انداخته بودند هر چند گاه دست عوض می کردند و سنگینی بار را از این شانه به آن شانه می انداختند. مرد الاغ دار فارغ از وجود الاغ ها و دور از فکر فروش هیزم با قیافه ای بهت زده و دهان باز به لختی در کنار دکان ساعت سازی ایستاده بود و به اندرون ساعت هایی که در قاب های شیشه ای کار می کردند، و خود ساعت ساز که ذره بینش را به چشم زده و با قیافه ای درهم کشیده به ساعتی ور می رفت، خیره شده بود. یکی از الاغ ها که می نمود از هنرمندان نوع خویش است و دنیا را تنها از زاویه خاصی می بیند در حالی که با چشمان بی حالتش در دور دست خیره شده بود با تیغه قپان و دو وزنه خود جنسی نامرئی را وزن می کرد، و سخت مشغول بود و تیغه قپان بود که مدام در فراز و فرود بود. چندی که گذشت الاغ دار نگاه از ساعت ها و ساعت ساز بر گرفت و چون الاغ را در این احوال دید رو ترش کرد و قایقه معلم اخلاق به خود گرفت، و چوبدستی را از زیر بازو بیرون کشید و به سر وقت الاغ غربزه رفت و با چوبدست به سر و کله اش کوفت. الاغ از توزین اجناس نامرئی دست کشید و تیغه قپان را به سرعت غلاف کرد و به جاده عفاف و اخلاق رایج باز آمد... دخترکی خردسال، پابرهنه و با پیرهن شندره پندره، مرغ و خروسی پابسته و سر و ته نگهداشته است؛ منتظر مشتری است؛ از منقار مرغ زردآب می چکد. عابری، چون به او می رسد، مکث می کند، و می گوید:

- دخترم، خدا را خوش نیاید، حیوان خدا را این طوری نگه ندار!

دختر توجه نمی کند؛ مادرش آنها را به آن صورت به دستش داده و باید همان طور نگه شان دارد. مرد عابر یکی دو قدم نرفته برمی گردد، خم می شود، مرغ و خروس را می گرد؛ دختر خودش را پس می کشد؛ عابر مرغ و خروس را به بغل دختر می دهد و می گوید:

- آه اینطوری!

دختر مقش را بالا می کشد، لب ور می چیند؛ خروس گردن می گیرد و با چشمان زیرک و قیافه جدی روبرو را نگاه می کند؛ مرغ خسته است؛ منقارش را یکی دو بار می گشاید و می بندد و خود را به سینه دختر می فشارد، و «غری» می زند و جا خوش می کند. عابر که می رود دختر مرغ و خروس را به حال اول بازمی گرداند...

حجره آقای منطقی در ضلع شرقی کاروانسرا است. همسایه اش، آقای ایازی، تاجر زنجانی، کنترانچی ارتش است. آقای محسن زاده که چند سالی از من بزرگ تر است و «میرزا» ی آقای ایازی است با دختر سیاق و چرتکه ور می رود؛ همسایه دیگرش میرزا جلیق است که کار معینی ندارد، و همه چیز خرید و فروش می کند؛ روبرو میرزا عبدالعظیم صباغی است، که برخلاف شهرتش بیشتر مازو معامله می کند و از سرشناسان شهر است. آقای منطقی همه فن حریف است؛ از گیاه تعلب گرفته تا مازو و پوست و نخود، همه چیز خرید و فروش می کند - این چیزها را

ظاهراً در منزلگاه های واسط و نامرئی می فروشد، چون چیزی از هیچ قبیل در حجره اش به چشم نمی خورد- حجره که خیر، تجارتخانه؛ چون آقای منطقی در حقیقت تاجر است. و از عجایب روزگار این که آقای منطقی با جهودی به نام حاجی اسحق شریک است. شریک بودن با یک جهود برای من تازگی دارد، و حاجی بودن جهود گذشته از این که عجیب است خنده دار هم هست- مثل این است که حاجی عبدالله شهر ما جهود باشد! همچنان که بر لبه حجره نشسته ام این چیزها را می بینم، و می خندم. حاجی اسحق می آید، با بابا خوش و بش می کند. پیرمردی است بلند بالا، با صورت استخوانی و گونه های برآمده، و لاغر، ریش بلند و سفید و دو فاق، به قیافه تولستوی، با سرداری بلند مخصوص زعمای یهود، و سلمه زرد مخصوص حاجیان. عادتاً هر دو دستش را، چون خانم هایی که در فصل زمستان دست ها را در خز دستپوش پالتو می کنند، در آستین سرداری درهم می کند، و بسیار متواضع و خاکسار است. چشمانی سوسماری و هشیار دارد، که هیچ حرکتی در محوطه از نگاه تیزبین شان پنهان نمی ماند. در حاشیه دکان می ایستد؛ همانطور که ایستاده است با همسایه ها صحبت می کند، و در عین حال از این دیدگاه کاروانسرا را زیر نظر دارد. گرداننده حقیقی او است، ولی نقش بزرگ تر را آقای منطقی بازی می کند.

آقای منطقی می گوید:

- خوب حاجی، چه خبر؟

حاجی می گوید:

- ثعلب شیرینه؛ پوست، ای نه خوب نه بد؛ مازو شکسته.

آقای منطقی می گوید:

- که اینطور!

کدام طور؟ حاجی اسحق انگار در جواب به سؤالی که در ذهن من سر برداشته است می افزاید:

- دیشب از همدان خبر دادند.

و نیم نگاهی به حجره آقای صباغی دارد و مترصد است: ظاهراً معامله سر نگرفته است. دو نفری که در حجره آقای صباغی هستند پا می شوند؛ حاجی اسحق جیم می شود و شانه به شانه آنها که از حاشیه شمالی کاروانسرا به سوی بازار اصلی رواند راه می افتد و از فراز شانه چیزهایی می گوید؛ و لحظه ای بعد با آنها برمی گردد به حجره آقای منطقی. آقای منطقی با تازه واردان که فرشنده گیاه ثعلب هستند خوش و بش می کند، و سفارش چای می دهد؛ ضمناً به حاجی اسحق می گوید که بی زحمت برای من فکر تهیه لباس باشد. حاجی اسحق انجام معامله را به آقای منطقی وامی گذارد و خود به سراغ خیاط می رود و در چشم به هم زدن با مرد کله طاس کوتاه قامتی که متری پارچه ای به دور گردن و سوزنی نخ کرده به یقه کت دارد باز می گردد. مرد خیاط سلام می کند؛ نگاهی به من می کند و می گوید:

- برای این آقا پسر؟ بسیار خوب!

حاجی اسحق می گوید:

- ولی اوستا رحیم تا عصر می خواهیم ها! یک وقت بازی درنیاری!

و «ص» عصر و «ز» بازی را به شیوه سهود «ث» و «ظ» تلفظ می کند. استاد رحیم می گوید:

- امروز عصر؟ مگه چه خبره!؟

حاجی اسحق می گوید:

- آره، امروظ عثر! امروظ عثر باید حاضر باشه، اگه نمی تونی اظ حالا بگو.

و چشمکی به استاد رحیم می زند و می گوید:

- انعامت هم آقا فراموش نمی کند!

بابا چیزی نمی گوید، و خیاط اندازه نگرفته می رود؛ می گویم:

- کی برم اندازه مو بگیره؟

حاجی اسحق می گوید:

- اندازه، اندازه می خواد چکار، قد و قیافه تو که دیده!

عجب! پس لباس حاضری که می گویند همین است! بسیار خوب. پارچه را هم نمی بینم؛ معلوم است، پارچه کازرونی

است و حاجی اسحق می داند که چه بخرد و چقدر بخرد و چقدر بخورد. بابا پول را می دهد: سه تومان برای پارچه،

دو تومان برای خیاط... بعد می رویم سراغ ورقه صحیه. حاجی اسحق معتقد است که رفتن من ضرورتی ندارد،

خودش پول را می دهد و ورقه را می آورد. آقای منطقی می گوید حالا چه عیب دارد، این هم بیاید لااقل با کوچه و

خیابان آشنا بشود. راه می افتیم، از حاشیه شمالی کاروانسرا وارد بازار می شویم. بازار، چه بازاری! از شیر مرغ گرفته

تا جان آدمیزاد- آنچه دل آرزو کند در آن هست: از کیف چرمی گرفته، تا توپ فوتبال، و خودنویس، و کمر بند و

کلاه و کفش جورواجور. در ضمن راه به حاجی اسحق می گویم که کفش هم می خواهم؛ حاجی مرا به کفافی آشنایی

می برد و یک جفت کفش - نمی دانم به چه قیمت - چون صحبتی درباره قیمت نکرد - می خریم - همچنین یک جفت

جوراب و یک کاسکت دیبرستانی؛ و با این وسایل به راهمان ادامه می دهیم. حاجی اسحق ضمن راه هم از کسب

غافل نیست: در مدخل بازار، سر و گوشی آب می دهد، و شکارگاه های دورافتاده را از نظر می گذراند: میوه فروشی

با مردی دهاتی که یک بار خربزه به شهر آورده است چانه می زند، حاجی اسحق وارد معامله می شود و یک قرانی

روی دست میوه فروش بلند می شود و در میان اعتراض میوه فروش میوه را می خرد. می گوید:

- همین گوشه خالی کن!

پول مرد دهاتی را می دهد و او را راه می اندازد، سپس خربزه ها را تحویل میوه فروش می دهد و مبلغی که نمی دانم

چقدر است می گیرد و می گوید:

- خیرش را ببینی!

و راه می افتد از محله یهودی ها می گذریم، و به بهداری که در ضلع شرقی حمام «خان» واقع است می رسیم. از حیاط

می گذریم، از پله هایی چند بالا می رویم، به طبقه همکف می رسیم - که بهداری است: طبقه بالای عمارت، خانه

رئیس بهداری است. بوی دوا در فضا پیچیده است. داخل می شویم. جز پیشخدمت کسی نیست. پیشخدمت می رود،

و جناب رئیس را صدا می کند؛ کلاهم را به احترام جناب رئیس برمی دارم. جناب رئیس حاجتم را می پرسد؛ حاجی

اسحق معطل نمی کند و پاکت را می دهد، جناب رئیس با مشاهده «کد» درون پاکت بی هیچ سؤال دیگری به نیاز به

ما پاسخ می هد: سبلم را می خواهد، و ورقه را می نویسد، و امضا می کند و مهر می زند - و مرخص می شویم. ضمن

راه درمی یابیم که پسر حاجی اسحق، سیمنتوب، هم با من همکلاس است. خوشحال می شوم. می گوید سفارش مرا

به سیمنتوب می کند. ناراحت می شوم - سفارش من به پسر یک جهود! از آن حرف ها است! ولی با این همه

خوشحالم، که پیشاپیش انشایی پیدا کرده ام، و زیاد غریبی نمی کشم.

به کاروانسرا بازمی آییم. بابا رفته است، به کجا؟- معلوم نیست- برمی گردد. آقای منطقی مشغول محاسبه بود: پیدا است اشتباه حسابی در کار بوده، چون وقتی که ما رسیدیم با قیافه ای ناراحت چرتکه را برداشت و تکان داد و حساب ها را به هم ریخت، و از نو شروع به محاسبه کرد:

- شما که گوش نمی کنید! آها آها! شصت و پنج و هشت، هفتاد و سه،- این هم هفتاد، این هم سه. بیاریم پایین- این هم 120- می ماند بیست و پنج قران- این هم بیست، این هم پنج- شد 145- یک چارک ظرف، خاکه- سبحان اله! - چی می فرمایید آقا، از جواهر هم تمیزتره، یه چارک چرا؟
آقای منطقی می گوید:

- لاجول ولا- آخه عزیزم، جانم، این میره انبار می شه، تا جور بشه و بخواهیم دو سه باری از اون را بفرستیم و آب کنیم تو این جا به جا شدن کلی اُفت می کنه... آخه ما هم اینجا نشستیم که چیزی دربیاریم- شما هم اقلای یک کمی انصاف داشته باشید!

یکی از دهاتی ها می گوید:

- شما هم انصاف داشته باشید. خدا بخواد همین یه ساعت دیگه یا فردا ممکنه تومنی یک تومن خیر کنه.
آقای منطقی گفت:

- ولی عوضش دیدی خدا خواست تومنی یک تومن ضرر داد، آن وقت تو تفاوتش را میدی؟!
مرد دهاتی گفت:

- خوب کاسبی همینه. یک وقت خیر می کنه یک وقت ضرر می کنه.

آقای منطقی گفت:

- رحمت به شیرت؛ همه این حرف ها برای اینه که نه سیخ بسوزه نه کباب.

و افزود:

- بله، بابت خاکه و ظرف...

حاجی اسحق مخالف بود و می گفت گران حساب کرده، و با قیافه قهرآلود دور شد. آقای منطقی در بدرقه اش گفت:

- باشد- جای دوری نمیره- مشتری های خود مانند؛ بگذار ما هم یک بار مظنه را بالا گرفته باشیم.

و زیر لب انگار، پیش خود، و در واقع خطاب به مشتریان افزود:

- سگ مصب کور میشه یک مسلمان صنار سه شاهی گیرش بیاد!

این تعصب مسلمانی گری سخت به دل می نشیند و سایه لبخندی بر چهره حضرات می گذرد. آقای صباغی و پسرش

چهارچشمی حجره آقای منطقی را می پایند، ولی هر بار که آقای منطقی نگاهش را متوجهشان می کند خو را به

چیزی مشغول می کنند و وانمود می کنند که توجهی به او ندارند. آقای منطقی و آقای صباغی همشهری هستند-

یعنی همشهری ما- ولی چشم دیدن همدیگر را ندارند، طبق معمول همشهری ها. آقای صباغی دم و دستگاهی برای

خود دارد، آقای منطقی دم و دستگاهی ندارد، ولی آنقدر غرور دارد که جای خالی هر دم و دستگاهی را پر کند. آقای

منطقی از آقای صباغی خوشش نمی آید، آقای صباغی هم آقای منطقی را آدم حساب نمی کند، و ظاهراً درد این آدم

حساب نکردن بسی بیش از تأثیر این خوش نیامدن است. آقای منطقی از سلام کردن به او ابا دارد: اگر به هم

برخورند سعی می کند به نحوی اعراض کند، ولی آقایان صباغی روش دیگری دارد و در این گونه مواقع برای این

که او را بیشتر بسوزاند با صدای بلند می گوید:

- محمد امین، کجا؟

مخصوصاً نمی گوید «منطقی»

- چرا به ما سر نمی زنی؟- آخر شهر و همشهری گفتند، یعنی اینقدر مشغولی!

یعنی ما که می دانیم کارت رونقی ندارد، حالا که ندارد چرا خدمت نمی رسی! و «محمد امین» در منتهای دَمَغی زیر لب چیزهایی می گوید، و همین که می گذرد «فلان فلان شده شکم گنده دلال»ی بدرقه راهش می کند- آقای صباغی در معنا یکی از واسطه های بین ادارات و مردم است. اغلب پیش می آید که آقای منطقی به لج آقای صباغی جنسی را که قبلاً به آقای صباغی عرضه شده، فقط برای این که دلش را بسوزاند، به بهای بیشتری می خرد، و سودی که در این میان عایدش می شود نگاه هایی است که خود به حجره آقای صباغی می کند و سری است که آقای صباغی و پسرش فرو می افکنند، و بعد غری که حاجی اسحق می زند، که معتقد است کاسبی لج و لجبازی بر نمی دارد، اما آقای منطقی معتقد است که این جور کارها گاه برای حفظ حیثیت و شهرت تجارتخانه لازم است.

بابا آمد؛ مشتری ها رفتند، و آقای منطقی برخاست؛ حاجی اسحق همچنان در حاشیه ایستاده بود و انگار که این جریانات ربطی به او نداشته نگهبانی می داد. همه، جز حاجی اسحق، با هم به مغازه آقای طلایی رفتیم: آقای طلایی بزاز بود؛ و برخلاف شهر کوچک ما با عینک و کت و شلوار. مردی بود کامل و موقر و خوش رو، و بیشتر مورد مراجعه خوانین اطراف، و لذا به تعبیری عمده فروش. امور مغازه را میرزا محمد، پسرش، اداره می کرد. با خوش رویی و تعارف بسیار ما را پذیرفت، و با منتهای آمادگی- و حتی امتنان- پذیرفت که با ما پیش رئیس دبیرستان بیاید. جای تعارف کرد، بابا اظهار تشکر کرد و گفت چون وقت تنگ است اگر اجازه بفرمایند اول به مدرسه بروند. آقای طلایی و بابا و من راه افتادیم، به مقصد دبیرستان؛ آقای منطقی گفت که او به خانه می رود و ناهار منتظر ما می ماند.

ضمن راه، بابا گفت:

- چیزی هم می خواهد؟

آقای طلایی گفت:

- خیر، اینجا رسم نیست به مدیر چیزی بدهند. اگر خواستید یک تومانی به دفتر می دهید، اگر نه، نه- اجباری نیست. ولی پنج قرانی به یعقوب فراش بدهید جای دوری نمی رود.

از مسجد جامع و دخانیات گذشتیم. سرایدار دخانیات به احترام بابا کلاهش را برداشت و با چشمخند و لبخند و همه چیز عرض «توقع» کرد؛ کوچه شیب دار را پیمودیم و به دم در دبیرستان رسیدیم. به خلاف انتظار من دری بود کوچک و محقر، انگار به احترام حمام تو سری خورده یهودی ها و دکان محقر خاله زلیخا، که نیمی از انگورهای سبدش مگس بود تواضع کرده بود و قیافه حقیر به خود گرفته بود. دکان خاله زلیخا، با تمام محقر بودنش، از شگفتی های بزرگ زندگی من بود- زن و دکاندار! به قول مادر بزرگ به حق حرفهای نشنیده!

دبیرستان به نسبت دبستان شهر کوچک ما محل وسیعی بود: ساختمان دبیرستان در گودی واقع شده بود: از در که می گذشتی از دو پله پایین می رفتی و وارد راهرو می شدی که ضلع غربی آن دفتر بود. این راهرو ایوانی شرقی- غربی را به دو بخش تقسیم می کرد، که با پیمودن چند پله ای از آن به حیاط می رسیدی. در وسط های ضلع غربی حیاط مدرسه حوضی بود، بر بلندی، که آب آن از ناودانی که به درون حوض می ریخت تأمین می شد. دفتر آقای رئیس در ضلع شمالی، و کلاس های دبیرستان در ضلع شرقی حیاط بود.

یعقوب فراش ورود آقای طلایی و همراهان را اعلام کرد- به درون رفتیم. آقای روشن، رئیس دبیرستان، به آقایان تعارف کرد و به من اجازه نشستن داد. مردی بود تنومند، سبزه مایل به سفید، با چشمان درشت ورغلییده، صورت گوستالو و بزرگ و قد متوسط متمایل به بلند، و موی فر زده و فرق باز کرده، با بیشتر موها از فرق به طرف چپ سر رانده. مردی بود با صلابت. و سر را طوری بالا می گرفت، که انگار اسپ کورس، انگار با چانه اش آدم را نگاه می کرد. آقای طلایی بابا را معرفی کرد، آقای روشن اظهار خوشوقتی کرد، و معدلم را پرسید: جواز و تصدیق صحیه را گرفت، و به یعقوب داد، و گفت ببر پیش آقای اسدی... بابا انعام یعقوب و «کارمزد» دفتر را داد- و بنا شد فردا اول وقت در مدرسه باشم.

وقتی بیرون آمدم آقای طلایی خطاب به بابا گفت:

- کُرد است، ولی متأسفانه مرد جالبی نیست.

رئیس دبیرستان را می گفت.

بابا، با قیافه درهم کشیده، گفت:

- همیشه برش دارید؟

آقای طلایی گفت:

- خیلی این در و آن در زدیم که بلندش کنیم؛ تا حالا که موفق نشده ایم. مردم همت ندارند؛ مردم اتحاد ندارند، یکی دو نفر هم کاری نمی توانند بکنند. شما اینجا را به چشم شهر خودتان نگاه نکنید- آنجا چیز دیگری است، آنجا مردم با هم متحدند؛ اینجا از یان صحبت ها نیست- مردم همکاری نمی کنند... عجب! من بارها در شهر کوچکمان، گاه که پاسبانی کسی را زده بود از مردمی که گله گله- اگر جرأت می کردند- جمع می شدند و زیر لبکی نفرین می کردند شنیده بودم که می گفتند:

- مردم متحد نیستند، اگر مثل مردم سقز اتحاد داشتند مگر پاسبان، یا حتی افسرش، می توانست به تو بگوید بالای چشمت ابرو است!؟

و حالا در اینجا چیز دیگری می شنیدم. مثل اینکه از ازل مرغ همسایه غاز بوده است!

آقای طلایی در ادامه سخن گفت:

- بله، ضمناً جانشین، یا به قول خودشان عوض، ندارد. کشتیارشان میشی تا بیايند... سردسیر است، بعدش جای تفریح ندارد، دور از مرکز است... مردمش وحشی است... البته این را نمی گویند ولی خوب که دقت کنی، می بینی همین را می خواهند بگویند. اما وقتی آمدند دیگه با هیچ دیلم و جرثیقی نمی شود تکانشان داد... مردکه با این هیکلش خجالت نمی کشد!

ظاهراً این حرف ها هشدار بود به من، که مواظب باشم و خود را از تأثیر سوء اعمال رئیس محفوظ بدارم.

آقای منطقی و آمنه خانم منتظر بودند؛ وقتی وارد شدیم دختری هم آنجا بود: دختر سید محمد همسایه؛- محمد هوشاری (Hawshar افشار)- دختری رسیده و خوش بر و رو، با سینه های پر از میوه رسیده. چون به درون رفتیم دختر بلند شد؛ گوشه لچکش را جلو نیمی از صورتش گرفت و از زیر چشم نگاهی به قیافه ام انداخت، سپس چشمانش را که چون ستاره در شب سرد سوسو می زدند به زیر افکند. وای از آن چشم ها! چشمان سیاه درخشانش

هر تکه روشنی را مشتعل می ساخت: شعله چراغ، شعله آتش - حتی آتش را هم برمی افروخت، و از آن بیشتر شعله خورشید را - و تصادفاً اسمش هم خورشید بود - حالت نگاهش طوری بود که می گفت:

- بپا آتش زدم!

سپس در عین حال که دعوی بیگانگی می کرد نشان آشنایی بروز می داد:

- سایه خنده، یا چشمخند خفیفی با آن درمی آمیخت، مثل این که می خواست بگوید:

- نترس، نمی زنم - حالا که می ترسی می زنم - ولی بپا!...

بابا تا فرصت گیر آورد چهارچشمی نگاهش کرد. ولی او به خلاف دخترهای دیگر که چون با مرد روبرو می شوند نمی دانند با دست ها و لب ها و دهان خود چه کنند، بر خودش مسلط بود - هر چند زیر نگاه بابا کمی تغییر رنگ داد. لب و دهانش در قالب خود بودند، دست هایش بی جهت در اطراف بدن آواره نبودند - همه چیز به قاعده، بی هیچ پایین افتادگی، کشیدگی، یا کج و کولگی، انگار تمرین کرده باشد. با چشمانی زیرک و مطمئن از خود، که تظاهر به شرم و آزر می کردند: آن هم از زیر، و طوری نگاه می کرد که انگار دروغی گفته باشی و او بداند که دروغ گفته ای - اینها را بعدها فهمیدم. گاه گوشه راست لبش پایین می افتاد، مثل این که می خواست بخندد، ولی نمی خندید. بدنش بوی بنفشه و بهار می داد، و پیراهنش صدای خش خش برگ درخت. هنگامی که دامن پیراهنش را جمع می کرد و می نشست اتاق پر از پیچ پیچ می شد، و وقتی راه می افتاد طوری بدنش را می چرخاند که گویی دستخوش وزش نسیمی شده است، و می شد عیناً درخت. چهره اش برای من معما بود: خنده اش، حالت جدی و تمسخر و شوخی و نکته های بکر نگفته داشت - و شیطننت. هر لحظه منتظر بودی بگویی: «ای حقّه!» و مچت را بگیرد، و بعد خنده سر دهد، و بعد صورتش را بچسباند به شپت دستت و بگوید:

- دیدی! می دونستم!

و آنگاه ناگهان قیافه جدی به خود بگیرد و انگار رنجیده باشد یکهو خو در عقب بکشد و رو ترش کند، و خنده چشمانش را به نگرانی بیالاید و بگوید:

- وای، عجب آدم گیجی هستم من! منو ببین که هزار درد بی درمان دارم، و همین طور بی خیال نشسته ام!

در حالی که می دانست که در همین چند حرکت تو را، احساساً، مات کرده است. خنده ای که به کنجکاوی از گوشه لبش سرک می کشید طوری بود که انگار داشت مثل ما بچه ها که هنگام تپله بازی، دورادور، حرکت تپله ای را می پاییدیم حرکات ذهنت را می پایید و تو منتظر بودی که یکهو دستش را از شوق به هم بکوبد و بگوید: «آها، خورد! جانمی!» - یعنی مات!

آن وقت ها البته این چیزها در دخترهای ما رسم نبود، ولی خیال می کنم این احساسات به هر حال در درون وجود داشت: چون خوب که نگاه می کنی می بینی در این جور چیزها با دو سه هزار سال پیش زیاد فرق نکرده ایم: پاشنه کفش ها بلند شده است، ولی رمانس ها زیاد فرق نکرده اند، آن هم در زن که خیلی دیر با طبیعت بیگانه می شود و به رسوم و سنت و... آلوده می گردد.

چون برگشت برود دامن پیرهن کریشه چین دارش، با آن گل های ریز - که به گل عروس شبیه بودند - دایره ای به شعاع ناف بر هوا رسم کرد، و کمرش چون دهانه مردنگی تاب برداشت و دو گویچه بخش شمالی را لرزاند - چشم بابا بر بهار خواب مشرف بر مرکز دایره بود، و چانه خورشید خانم انگار نوک پرگار متوجه بالا بود... دایره کامل

شده بود؛ اما چشم ها نیم نگاهی به اطراف داشتند، و تمام صحنه را ضبط می کردند. به لحنی بسیار ظریف خطاب به آمنه خانم گفت:

– خوب دیگه، من با اجازه شما باید برم، بابا حالا میاد.

و خداحافظی کرد. به دم در که رسید آمنه خانم گفت:

– خورشید خانم، این آقا پسر تازه ما است؛ به آقا محمود بگو با هم رفیق شن.

و خطاب به من افزود:

– آقا محمود برادر خورشید خانم با شما هم مدرسه است؛ میگم بیاد دنبالت، با هم رفیق شین.

و خورشید خانم رفت.

ساعت حوالی یک بعدازظهر بود. هوا گرم بود، و کله من داغ، از این همه چیزهای تازه ای که دیده بودم: حاجی اسحق، ساختمان های باشکوه، شلاق، مسجد دو مناره، و خاله زلیخای دکاندار – که از همه عجیب تر بود. و بعد لک لک هایی که بی ترس از بچه ها در گوشه ای بام خانه لانه ساخته بودند؛ ظهر هنگام خسته از تلاش معاش در حالی که پاهای سرخشان را جفت کرده و موازی با کف زمین نگه داشته و سر و منقار را مستقیم جلو داده بودند می آمدند؛ بر فراز آشیان از سرعت خود می کاستند؛ چرخ ها را باز می کردند، سر را تقریباً قائم نگه می داشتند و آهسته و آرام، بر آشیانه فرود می آمدند و عبای سیاه و سفیدشان را به خود می پیچیدند و استراحت می کردند. پس از استراحت، زوج نر و ماده، به نوبت کله زیبایشان را عقب می بردند و لوله منقارشان را متوجه هدف نامرئی در دل آسمان می ساختند و هلق را به رگبار می بستند: «تنه تنه تنه نت!» مادر بزرگ می گفت حمد خدا را به جا می آورند – شاید هم درست می گفت، شاید هم این نوعی «مورس» بود.

آمنه خانم سماور را گذاشته بود و سفره را پهن کرده بود (سفره هم برای من چیز نوظهوری بود: طرف های ما خوراک را بر مجمعه می چیدند). آمنه خانم سهم غذای خود را برداشته و به گوشه ای رفته بود، و در حالی که گوشه «سرپوشش» (سرپوش: پوشش سر و شانه ها) را گرفته بود مشغول بود.

آقای منطقی خطاب به پشت آمنه خانم گفت:

– امروز دماغ اون مردک را حسابی سوزاندم.

و همچنان که می خورد ماجرای قاپیدن مشتری ها را تعریف کرد و گفت حالا کجایش را دیده است، داغی به دلش بگذارد که جایش تا زنده است زق زق کند.

آمنه خانم خطاب به دیوار گفت:

– ای آقا، چطور دلت میاد؛ بالاخره هرچی باشد همشهری ما است!

آمنه خانم زنی بود بسیار آرام، سرخ رو و بلند بالا، با موی حنایی و ابروانی بور، و صورت دراز و استخوانی، و چشمان میشی کم رنگ، و حالت بسیار مادرانه و مهربان. آقای منطقی مردی بود میانه قامت، با چهره استخوانی و پیشانی برجسته و چشمان میشی گود افتاده، و آرواره محکم، و سبیلی خوشگل که به تدریج در انتهای لب محو می شد.

بابا گفت:

– میانه تان کما فی السابق شکر آبه؟ حالا نمیشه یک جوری با هم کنار بیایید؟

آقای منطقی گفت:

- بله، ولی صحبت کنار آمدن نیست. مردکه خیال می کند پُخی است، و فکر می کند آقا شده قاسم خان و ما هم شدیم سگ قاسم خان. دیگر نمی داند، آن که فیل می خرید رفت!
آمنه خانم گفت:

- ای بابا، تو هم! کی بیچاره همچی خیال کرده؟!
آقای منطقی گفت:

- چرا، تو وارد نیستی.
لقمه را به لُپِ راست راند؛ لپِ راست ورغلبیده شد؛ همچنان که می جوید افزود:
- اونم من!

لقمه را نجویده فرو داد، و در حالی که پاره نان لقمه بعدی را اندازه می کرد خطاب به جمع و رو به من گفت:
- میگن روزی سگی داشت تو چمن علف می خورد؛ سگ دیگری از کنار چمن گذشت، چون این منظره را دید ایستاد- آخر ندیده بود سگ علف بخورد- ایستاد و با تعجب گفت: «اوی، تو کی هستی، چکاره ای، چرا علف می خوری؟» سگی که علف می خورد نگاهش کرد، و باد در گلو انداخت و گفت: «من؟ من سگ قاسم خان هستم!» اون یکی سگ پوزخندی زد و گفت: «سگِ حسابی، تو که علف می خوری دیگه چرا سگ قاسم خان؟! اگر پاره استخوانی جلوت انداخته بودند باز یک چیزی، حالا که علف می خوری دیگه چرا سگ قاسم خان- حالا که علف می خوری سگ خودت باش!» حکایت ما هم همینیه: ما که داریم زحمتان را می کشیم و لقمه نانی درمیاریم دیگر چرا عتبه بوس آقا باشیم؟

و خطاب به بابا گفت:

- خلاف عرض می کنم؟

بابا گفت:

- نه، حرفی است حسابی.

آمنه خانم گفت:

- نه آقا، شما قضیه رو زیاد گنده اش می کنید! کی بیچاره گفته بیا عتبه مو ببوس؟
آقای منطقی خطاب به من گفت:

- آره پسر، از ما گذشته، ولی تو سعی کن هیچ وقت سگ قاسم خان نباشی. اگر بخواهی سرت را بالا بگیری زیاد هم به حرف زن ها گوش نده؛ اینها را خدا از احساسات آفریده...
من هر چند آن وقت خیلی کم سن و سال بودم با این همه داستان به راسی به دلم نشست، اگرچه گذشت روزگار و اوضاع و احوال، به هر حال این نقشی را که می گفتم از آن اجتناب می کنم به شکل دیگری بر من تحمیل کرد.
لباس را آوردند. هیچ چیزش سر جای خودش نبود: آستین ها بلند، تنها فراخ، پاچه های شلوار بلند و بسیار گشاد، جیب ها و لبه های یقه ناراست، و دوخت دهاتی وار.

«هیق!» این منم که چون بوقلمون پیر بغض کرده ام و می خواهم خفه بشوم و آب دهنم را غروت می دهم. بی هوا در فضا خیره شده ام، ظاهراً دنبال چیز مناسبی می گردم که به فلان... فلان اوستای خیاط حواله بدهم، و ظاهراً چیزی مناسب تر از سماور پیدا نمی کنم: ای این سماور داغ به فلان... مردکه پالان دوز!

تماشاچیان و خودِ کارگردان به به و چه چهی گفتند: نه، عیبی در کار نبود، دست شما درد نکند. آستین ها بلند است؟ اختیار دارید! آخر بنا است قد بکشم. تنه گشاد است؟ مگر بنا است همین طوری نی قلیان بمانم؟ اگر می خواهم همین طوری نی قلیان بمانم سر فرصت می روم اوستا رحیم تو می گیرد- جا زیاد دارد. جیب ها هم خیلی ناراست نیستند، یکی دو سانتیمتر بالا با پایین مسأله ای نیست. کی میگه دهاتی وار؟ تهران هم بروی همچو دوختی نمی بینی. از همدان لباس آورده بودند دیدیم. حالا کار نداریم ما بدشانشی آوردیم و خدا زده توی سرمان و همولایتی هستیم و در این خرابه به دنیا آمده ایم. ولی «شمه نفر» (Chemin de fer): راه آهن که آن روزگار مظهر سرعت بود- آن طور که می شنیدیم،) هم این طور کار نمی کند: ظهر دادیم عصر گرفتیم- خدا بدهد برکت! حالا اگر ده روز می بردم و می آوردم و امروز و فردا می کرد خوب بود؟- نه، اختیار دارید، خیلی هم بد بود. خدا امثال شما هنرمندان را از ما نگیرد. بچه است به دل نگیرید. لباس اصلاً اینطوری است: این از خصوصیات لباس نو است؛ اول بار که می پوشیبه تن نمی نشیند، دو سه بار که پوشیدی کم کم تو تن جا می افتد... و من با قیافه بغض کرده، عرق کرده، ایستاده ام- مثل مترسک جالیز. کتش به نیم پالتو شبیه بود، خشتک شلوار با کلی فاصله از موضع مخصوص، بین زمین و آسمان در نوسان بود و میدانگاه وسیعی برای جولان «اعضاء» فراهم کرده بود- ظاهراً انتظار این بود که اینها هم قد بکشند. ای بر پدرت لعنت، با این اتویی که زدی! یک خط اتو درست از وسط زانو، آن یکی درست از بغل زانو! مادر... پالان دوز!

بابا گفت:

- اقللاً شلوار را درست اتو می زدی- خط هاش درست نیست.

اوستا رحیم حرفی نداشت. اول متعجب وار نگاهی به شلوار انداخت، و گفت:

- کمر بندو درست سر جاش نبسته.

و جلو آمد، و قدری به کمر ور رفت. کر را درست کرد و گفت:

- آها!

پاچه شلوار را با حرکتی تند کشید پایین، ولی پاچه همچنان دهن کجی می کرد.

- آقا باور بفرمایید تو این دور و زمانه اصلاً به شاگرد نمی شود اعتبار کرد. کافی است زبانت بسوزد و کاری به

دستش بدهی تا آبرو برای آدم باقی نگذارد- الان می روم با اجازه شما بیرونش می کنم- تا کی با آبروی آدم بازی کنند و آدم چیزی نگوید، و خودخوری کند! ولی اگر نقص همین است چاره کار آسان است: دو گله آتش و یک نم آب.

شلوار را به خواهش او درآورد. گفت همین الان یک تک پا می رود و از نو اتو می کند- اتویی خوشگل، مثل منقال

کبک- منظورش تیزی و شقی خط اتو بود. رفت و پس از نیم ساعتی آمد. در ضمن از فرصت استفاده کرده و لنگ

های شلوار را هم کوتاه کرده بود، البته با قید این که اگر قد کشیدم به او مربوط نیست- مثل این که اگر قد می

کشیدم به او ارتباط می داشت! شلوار را پوشیدم، کمر بندم را بست، و نگاه تحسین آمیزی به شاهکارش انداخت؛ یکی

دو قدم پس پس رفت و نگاه دیگری به کل «تابلو» کرد- و پسندید. مثل پرنده ای که از درون قفس آدم را نگاه کند،

گاهی سر را به این سو، و گاه سر را به آن سو می گرداند- بی آنکه چهچهی سر دهد... نه، لباس نقصی نداشت:

تابلویی بود برای خودش: عین نقاشی اکسپرسیونیستی: از دور نقص نداشت نزدیک که می آمدی چاله چوله ها

معلوم می شد. همه از دور پسندیده، و تعریف کردند، ولی تکلیف خشتک همچنان نامعین بود. حالا دیگر اگر شلوار

را خیلی بالا می کشیدم کمر روی سینه ام می افتاد و پاچه از قوزک پا بالا می زد، و اگر کمر را به محل معمول آن منتقل می کردم نوسان خشتک از حد بدر می شد. اوستا رحیم معتقد بود که کار نقصی ندارد، نقص اگر باشد در خود من است که ریزه پیزه هستم و کار «مردم» به تنم تمود ندارد. و به هر حال انعامش را گرفت و رفت. همین که او رفت، رفتم و با حالتی نفرت زده لباس کهنه ام را آوردم - میز و صندلی نداشتیم، چون روی زمین می نشستیم اتوی شلوار می شکست. بابا متوجه شد، گفت که می خواهد بیرون برود و قدمی بزند، و می خواهد من هم با او باشم، چون ممکن است سیگاری چیزی بخواد، که برایش بخرم. آره، سیگار - حالا خانه «گلدسته» شده سیگار! به من چه، با این لباسی که خریدی، من که اهلش نیستم!

برخاست، ناچار از پی اش به راه افتادم: او از جلو و من از عقب، در حاشیه رودخانه، مثل سربازی که تازه به خدمت احضار شده و از روی دفتر اسمش را خوانده و لباسی علی الله، کوتاه یا بلند، تنگ یا گشاد، به او داده اند. جز این که این سرباز وقتی لباس می پوشد فراموش می کند که هنگام راه رفتن دست راست را با پای چپ و دست چپ را با پای راست حرکت دهد - و من فراموش نکرده ام. بابا برمی گردد، و می گوید آن طور که شنیده است خیال می کند خانه خاله گلدسته در یکی از این کوچه ها باشد - به نزدیکی دو راهی بیمارستان و ساختمان دبیرستان جدید رسیده ایم. بغضم می ترکد، و می زنم زیر گریه. بابا تعجب کنان برمی گردد:

- بارک الله! چی شده حالا؟! ماشالله! لابد با این روحیه درس هم می خوی بخوانی!

و من اشک می ریزم، چه اشکی - به پهنای صورت بابا. بابا می گوید:

- خجالت بکش مرد گنده! مردم می بینند!

ولی من مردمی نمی بینم، خیابان خلوت است. چند قدمی که می رود به لحنی دیگر، که بسیار ملایم است می گوید:

- حالا که دنیا به آخر نرسیده؛ دو سه ماه دیگر برمی گردم یک دست دیگه برات می خرم - بچه است!

هق هق کنان گفتم:

- آره، برمی گردی! دو سه ماه... دیگه - تو آن برف و سرما کجا برمی گردی!

بابا گفت:

- نه، میرم می میرم! خوب، برهم نگشتم با یک مسافر پول می فرستم میگم برات بخرند. این دیگر گریه ندارد!

و با لحنی تحکم آمیز افزود:

- چشماتو پاک کن - گفتم می خرم می خرم!

چشمانم را پاک کردم. به محاذات باغچه سید احمد رسیده بودیم. بابا بر پاشنه پا چرخید، و باز در حاشیه خیابان به راه افتاد، در حالی که دو سه کوچه ای را که زیر سر داشت زیر چشمی می پایید؛ من هم جهت نگاهش را تعقیب می کردم. در یکی از این کوچه ها، در اواسط کوچه، در جایی که کوچه شکم داده بود چند زن جلو در خانه ای زیر سایه نشسته بودند و گپ می زدند. چند قدمی رفتیم، و باز برگشتیم و عبوراً کوچه را دورادور از نظر گذراندیم. بابا گفت: خیال می کند همین کوچه باشد، و گفت از کوچه بغل دستی بروم و چون به انتهای کوچه رسیدم برگردم و وارد این کوچه بشوم و سر و گوشی آب بدهم! اگر احياناً در میان زن ها بود سلام بکنم؛ و در صورت امکان برای شب قراری با او بگذارم. گفتم:

- قول میدی دو سه ماه بعد لباسو بخری؟

بابا خندید و گفت:

- جداً چون میدی برای دلای! این هم نبود چون گفتم می خرم می خرم.
همان کار را هم کردم: از انتهای کوچه پیچیدم و وارد کوچهٔ منظور شدم؛ در حالی که نقاب کاسکت را تا روی ابروها پایین کشیده بودم و راست مقابلم را نگاه می کردم و به ظاهر توجهی به پیش پای خود نداشتم، پایین آمدم. دورادور خال خاله گلدسته را دیدم: خوشحال شدم. پیراهن گلی قشنگ و کلیجهٔ مخمل زردی به تن و روسری زرشکی نازکی به سر داشت. از آهنگ گام ها کاستم، و بی اعتنا پیش آمدم. وقتی به مقابل زن ها که در سمت راست کوچه اجتماع کرده بودند رسیدم یکهو- انگار همان وقت متوجه شده باشم- هول هولکی برگشتم و سلام کردم- از دور دیده بودم که خاله گلدسته هم مردد است، انگار شک داشت که من باشم- و گفتم:

- خاله گلدسته سلام!

- سلام- سلام!

و پا شد و دست در گردنم انداخت و مرا بوسید: چه زن بامحبتی! گردنش بوی میخک می داد. لحظه ای سرخ شد، و بعد یک دست سرخ شد. به زن ها گفت که قوم و خویشش هستم. من صحبت کنان، یکی دو قدم این طرف تر آمده و از زن ها فاصله گرفته بودم. از مادر بزرگ، که با صدای بلند خاله اش می خواند، جویا شد؛ از خاله فرشته، خاله رعنا، خاله رابعه، و خاله حنیفه و سایر همسایه ها پرسید. چشمانش از شادی می درخشید. گفتم آمده ام درس بخوانم. گفت:

- نه! چه خوب!- همین طور تنهایی!

از فرصت استفاده کرد، و در فاصلهٔ این اظهار تعجب ها گفتم که بابا هم آمده است؛ سر کوچه است. دستپاچه شد؛ باز سرخ شد. گفتم توی خیابان است. با صدای بلند گفت:

- این خانهٔ ما است.

به خانه ای که زن ها دم درش نشسته بودند اشاره کرد. اشاره کنان گفتم:

- همین؟

گفت:

- آره، همین.

و بعد گفت که حسن آقا، شوهرش، روزها نیست و شب ها برمی گردد و شام که می خورد با رفقاییش می رود عرق خوری تا کلهٔ سحر.- قاعدتاً می باید اشاره را درمی یافتم، ولی درنیافتم. زیرلبکی گفتم:

- بابا می خواست ببیندت، امشب.

خاله گلدسته کرهٔ چشمان زیبایش را گرداند- وای، سفیدیشان چقدر سفید و معصوم بود!- طبیعت مهربانی از بکارت به او زده بود که با آن دیو لنگ و حسن آقای رفتگر زایل شدنی نبود. و چون دید زن ها چهارچشمی مراقب اند گفت:

- حالا که اینجا درس می خوانی، به ما سر بزن. لباس های زیر تم بیار اینجا، خودم برات می شورم. هر وقت کاری

چیزی داشتی حسن آقا هم هست- یک وقت رودروایسی نکنی! خاله زهرا خیلی حق به گردن ما داره.

و بعد از کلی از این حرف ها فهماند که به بابا بگویم بعد از اذان عشا بیاید، ولی در نزد؛ لای در باز است، سرفه ای بکند کافی است. پس از قدری پرس و جو از وضع همسایه ها، و شهر، گفت:

- خانه را که یاد گرفتی؟

گفتم:

- آره.

گفت: خوب، کوچه راهم که بلدی - فراموشی نکنی ها! باید به ما سر بزنی، والا شکایتتو پیش خاله می کنم.

گفتم:

- خوب.

گفت:

- راستی یادم رفت پرسم، حالا خانه کی هستی؟

گفتم، و بعد خداحافظی کردم - از زن ها هم خداحافظی کردم، که البته خاله گلدسته بسیار خوشش آمد - که یک

همچو قوم و خویش با تربیتی دارد - و رفتم.

بابا در حاشیه رودخانه منتظر بود. با قیافه ای که امیدی از آن خوانده نمی شد به سویش رفتم. او هم با قیافه و لحنی

بی اعتنا گفت:

- خوب؟

گفتم:

- هیچی.

گفت:

- چطور هیچی؟ پس این همه مدت آنجا چه می کردی - با آن زن ها چه می گفتی؟

گفتم:

- سراغ خانه را می گرفتم. گفتند همچی آدمی را نمی شناسند.

بابا ناراحت شد. گفت:

- بازم از اون کارا کردی! کی گفته بود سراغ خانه را بگیری؟

گفتم:

- تازه من که چیزی نگفتم؛ پرسیدم خانه فلان سپور توی این کوچه است یا نه؛ تازه اسم خاله گلدسته را هم نبردم.

بابا چیزی نگفت، ولی دماغ شد، چند قدمی که رفت برگشت، ظاهراً شیطنت را در چشمانم دید، خندید و گفت:

- ای حقه، دروغ می گفتی! خوب، چی می گفت؟

خندیدم. بابا گفت:

- نخند، همان طور که راه می رویم، تعریف کن؛ من گوشم با تو است.

حالا دیگر مردم تک و توک توی خیابان پیداشان شده بود؛ تازه با تعارف خاله گلدسته یاد پیرهن و زیرشلواری

افتاده بودم. گفتم پیرهن و زیرشلواری ندارم. بابا منفجر شد. گفت:

- امروز لال بودی؟ می خواستی به حاجی اسحق بگی - خوب فردا می خریم؛ تعریف کن.

گفتم:

- فردا که مدرسه است.

گفت:

- من که مدرسه نمیام، تا تو برمی گردی می خرم - دیگه؟

گفتم:

- دیگه هیچ.

بابا گفت:

- چطور هیچ؟

گفتم:

- دیگه چیزی احتیاج ندارم.

گفت:

- چیزهایی را که او گفته تعریف کن - داری حوصله مو سر می بری ها!

حال و حکایت را با آب و تاب تعریف کردم و بابا کلی شنگول شد. بنا شد شام که خوردیم من او را به درِ خانه سپور ببرم، و خانه را نشان بدهم و برگردم.

مدتی در همان حاشیه خیابان، که یک طرفش رودخانه بود قدم زدیم، و رفتیم و برگشتیم، تا هوا کم کم تاریک شد. وقتی به خانه آمدیم بابا گفت امروز صبح که تصادفاً از جلو خانه خواجه یونس می گذشته زنش را دیده، و زنش علاقه مند است که ابراهیم را ببیند و او قول داده است که امشب مرا ببرد، خودش آنجا بماند و من برگردم (خواجه یونس - شوهر خاله ناتنی بابا - از زعمای یهود بود و به بابا و خانواده ما فوق العاده علاقه مند بود، بخصوص خاله راحل که زنی بسیار مهربان و انسانی به تمام معنی بود).

با این مقدمه با این که هنوز زود بود آمنه خانم سفره را انداخت، و شام را تند تند خوردیم، که من بتوانم به موقع برگردم. برخاستیم؛ بابا به بالکن رفت و از من خواست که بغچه را به او بدهم. کرپ دوشینی را که برای زن یکی از «رؤسا» سوغاتی آورده بود در سینه من جاسازی کرد، و راه افتادیم.

اگرچه ستر تیرگی شامگاهی پرده بر زشتی ها کشیده است بوی تعفنی که فضا را آلوده خبر از وجود لاشه ای می دهد که محله یهودی ها است: کوچه های تنگ و تار از هر سو دل ای نمحل را از هم دریده اند. در دو سوی این کوچه ها آلونک های گلین تو سری خورده ای است که گاه وجود عمارتی آجری از یکنواختی بدرشان می آورد. این آلونک ها چنان سر خم کرده اند که گویی در زیر بار زندگی از پا درآمده اند و دیری نخواهد گذشت که ساکنانشان را با مرارت ها و امیدها و رویاها و دهشت ها و دربدری ها و گرسنگی ها و خاطره تعقیب و آزار چند هزار ساله شان در خود دفن خواهند کرد. صدای پای چیزی را بر نمی انگیزد، هیجان مرغی خروسی را به غیرت نمی آورد و پارس سگی تعلق خود را به صاحبی ابراز نمی کند: پیدا است که مردم محل، بیش و کم به مرحله ماقبل زندگی فارغ از لذت و فایده خود نزدیک شده یا در آن سقوط کرده اند. کودکانی ناشاد و چروکیده و از کودکی به پیری گراییده در این کوچه های کثیف شش خان، یا اگر نا و توانی باشد، شلاق و جفتک چارکش بازی می کنند. زنان کفش به پا، یا بی کفش دم در خانه ها نشسته اند، گپ می زنند، تخمه می شکنند، و هواخوری می کنند - هوا که چه عرض کنم، گرد و غبار و بوی گند می خورند. دختران از ترس جوانان مسلمان و از بیم این که دلی را به تپش وادارند و به زور طی جشنی که صدای دهل و سرنایش گوش فلک را کر می کند ارشاد شوند و پس از چند ماهی با سری فرو افتاده و شکمی برآمده به خانه پدر باز پس فرستاده شوند یا به مسلمانی دیگر سپرده شوند و سپس بچه به بغل یا بچه به

دنبال به خانه باز آیند در کوچه ها آفتابی نمی شوند- جز گاه و گداری برای آوردن آب، از چشمه ای که در ابتدای محله است، آن هم مواقعی که مادر یقین کند خطری در بین نیست. پیرمردی با ریش بلند و عرقچین در کنار طبق تخمه خود نشسته است: آرام آرام ریشش را می خاراند و به امید مشتری احتمالی این پا و آن پا می کند؛ چشمانش در میان حدقه گود و استخوان های برجسته گونه و پشک های اطراف آن گم شده است. بچه ها با نزدیک شدن صدای پای عابران بازی را تعطیل می کنند و با دیدگان نگران به انتظار واقعه ای احتمالی می مانند؛ پیرمرد تسمه طبقی را که به گردن انداخته لمس می کند، و آماده فرار از خطر احتمالی می گردد؛ بوی زنده پیه با بوی تعفن لاشه محل معجون غریبی را به وجود آورده است که مشام را به راستی می آزارد و در روح آدم نفوذ می کند. صدای خش خش کفش های زهوار دررفته ای که موسیقی معتاد و معمول این کوچه ها است باز آمدن جوانی پیر را از کار به محل اعلام می کند؛ سگ پیر و فرتوتی در پای دیوار چرات می زند؛ شاید خاطره ای از گذشته دور را، آنگاه که پاره استخوانی در پیش رو داشت، مرور می کند: چنان غرق در افکار و عوالم خویش است که در این کوچه تنگ حتی سر بر نمی دارد تا نگاهی به عابران بیفکند یا امکان عبور به آنها بدهد. ای بابا، دلت خوش است، تو هم حوصله داری! شمعون و حزقیل و شلمو و اسحق که دیدن ندارند- هزار بار دیدیم و خیری ندیدیم. خودشان رد می شوند؛ دلخور بودند، اگر حال و توانی داشتند لگدی می زنند و می گذرند! کف کوچه از سرگین الاغ و پَر مرغ و کهنه و آت و آشغال پر شده است. هر چند گاه لکه پریده رنگی از روزنه ای که پنجره نام گرفته است زشتی و بیقوارگی خانه روبرو را چون نگاتیو عکس بر عابر ارائه می کند و اعلام می دارد که داود، اسحق یا دانیال رویای چند هزار ساله و مرارت ها و فتوحات قوم خود را مرور می کنند و در این گنداب، فیروزی یوشع ابن نون را بزرگ می دارند که خورشید را در آسمان نگه داشت تا فتوحاتش را کامل کند... راستی که روح بشر هم دستگاه بغرنج و پیچیده ای است: برای هر چیز راه حلی دارد، حتی برای سرکردن با زندگی توأم با گند و تعفن، برای خروج از انسانیت و تبدیل شدن به یک کرم، به حشره ای که باید در گنداب بلود!

طوری راه می رویم، که به قول مادر بزرگ انگار عروس می بریم. سرانجام، در انتهای یکی از این کوچه ها به محل وسیع و بالنسبه تمیزی می رسیم، با ساختمان های بزرگ و خواجه نشین ها و دروازه های قطور: اینجا محل سکونت زعمای قوم است: کسانی نظیر همین خواجه یونس، خواجه گاوریل و دیگران. در یکی از این ساختمان ها را می زنیم، پسر خواجه یونس در را می گشاید؛ بابا پیامش را می گوید- که شب آنجا می ماند- و بی اینکه منتظر جواب بماند از طریق کوچه مسجد جامع راه خیابان را در پیش می گیریم. هنوز راهی نرفته ایم که مؤذن، از منار مسجد جامع، مؤمنان را به نماز عشا دعوت می کند. با گام های عادی، بی هیچ شتاب نمایان از حاشیه رودخانه به راهمان ادامه می دهیم. خیابان خلوت است. برای این که اشتباهی پیش نیاید از همان کوچه ای که من قبلاً رفته بودم پیش می رویم و در انتهای آن می پیچیم و وارد کوچه منظور می شویم؛ به دم در خانه خاله گلدسته می رسیم؛ من آن را درست معاینه می کنم، و چون خوب بارش می شناسم به بابا می گویم. در خانه نیمه باز است، بابا با اشاره امانتی را می خواهد؛ امانتی را می دهم. بابا سرفه می کند؛ خاله گلدسته به انتظار پشت در است؛ در را می گشاید؛ بابا به درون می رود، و همین که می رود دست می اندازد... عجب حکایتی است! دیگر چیزی نمی بینم، و نمی شنوم، و تیز طول کوچه را می پیمایم و به خیابان باز می آیم. چند سگ پیر و جوان و ریز و درشت با چشمان شهوتناک، خاله گلدسته خود را جلو انداخته اند، و هر چند گاه به نوبت یا بی نوبت، پوزی به خشتکش می مالند و معاینه ای می کنند، اما این خاله گلدسته ظاهراً انتخابش را نکرده است: گاه چشمان خمار و آشفته اش را به جانبی می گرداند، و همچنان «لوک» می

رود، و کارشناسان خشتک را به دنبال خود می کشد: همین که می ایستد سگ های درشت به سگ ریزه ها، و همدیگر چشم غره می روند و دندان نشان می دهند. خاله گلدسته می ایستد و بر نشیمن تکیه می کند، و با پنجول گوشش را می تکاند. یکی از سگ ها از دیگران جدا می شود و انگار قراری داشته باشد به سوی خانه جلالی راه می افتد، کنار در می ایستد: ظاهراً کارت ویزیت همراه ندارد؛ پا را بلند می کند و با خودنویسش بر در می نویسد: «به عزم شرفیابی آمدم، تشریف نداشتید.» و چون پیام آوری به میان گله سگان باز می گردد- و من هراسان از این که در این خیابان خلوت مورد محبت حضرات واقع شوم با خشتک آویخته، با گام های بلند دور می شوم.

با اینکه هوا خنک شده است جای مرا در بالکن انداخته اند- تا بابا اینجا است با من چون مهمان رفتار می کنند. لباسم را درمی آورم، کت و شلوارم را تا می کنم، و بالای سرم می گذارم. بنا است آقا محمود، برادر خورشید خانم، صبح اول وقت بیاید و مرا به مدرسه برساند؛ هر چند لزومی هم ندارد، چون او شاگرد ابتدائی است و مدرسه اش با من فرق دارد.

مدتی در بستر می غلتم. ساعتی یا بیشتر می گذرد، و من باز همچنان از این به این به آن پهلوی می شوم: فردا چه خواهد شد، چه خواهم دید، چه خواهند گفت، برخوردشان با من چگونه خواهد بود؟ کودکی بیمار در همسایگی فریادش بلند است؛ خواب مادر سنگین است؛ صدای «پیش پیش» مادر وقتی به گوش می رسد که جیغ کودک به اوج خود رسیده است، گویی تا جیغ او به اوج نمی رسد گیره نوار «پیش پیش» آزاد نمی شد و نوار بکار نمی افتاد. دیر وقت است، جنبنده ای در خیابان نیست، حتی سگ ها از بس پارس کرده اند صدایشان گرفته است و از بس دویده اند و سگ دو زده اند رمق ندارند، و اکنون پوزه ها را لای پنجه هاشان چپانده اند و ظاهراً خوابیده اند، جز این که گاه یکی از آنها انگار خواب ببیند غری می زند و ناله ای می کند؛ شب پره ای هوا را می شکافد و تیز از فراز بالکن می گذرد؛ سرگین غلتان درشتی تنبلانه بال می زند و همچون مردم بیکاره شکم گنده و پرخورده با صدای بم وزوز می کند «وزرز- ززا» و انگار در هوا پایش به روی چیزی لغزیده باشد با کون گشادش تلیپی زمین می خورد؛ پشه ای دنبال پشه دیگری کرده است: هر دو از سوراخ گوش من سر درمی آورند، در آنجا به هم می پیچند و جیغ کشان، سریع، یکی دو دور می چرخند- انگار آتش گرفته باشم می پزم و گوشم را می تکانم، و سوراخ گوشم را می کاوم- از پشه خبری نیست؛ دهن درّه می کنم؛ سنگین می شوم؛ بدنم انگار سرب مذابی که به سردی گراید در هاله رخوت و کرخی فرو می روم، چون «محکومینی» که از بازپرسی برمی گردند، در آمبولانس خواب سوار می شوم و لق لق خوران می روم، و شانه به شانه، و گاه سر بر گردن پهلونشینانم می سایم، و می روم: سرانجام در زندان باز می شود، آمبولانس را می بلعد، و مرا نیز- و می خوابم؛ و در اقیانوس جهان رویا شناور می گردم: سری به مادر بزرگ می زنم، اما در مدرسه هستم، و باز در بالکن، در حالی که مادر بزرگ را همچنان می بینم، عجب!... ماموستای بالا را خواب دیدم، با همان یک قبضه ریش سیاه، و خنده ای که در آن مرده بود... دعا می خواند، و تسبیح می گرداند... بعد یکهو حسن پاپتی (خال سفید، خال سیاه...) ابرو درهم کشید، با تغییر حالت- انگار عکس برگردانی را مالیده باشی و یکهو فرشته ای دیو شده باشد، شد یکپارچه خشونت... چشم های زنده اش در حلقه دو دو می زدند... بعد صدای رگبار مسلسل... لک لک و این وقت شب!... سر به سوی آینده نهاده بودم... صدای پاشنه در خانه همسایه است که برای ادای نماز صبح به مسجد می روم. مادر بزرگ دنبال ماشین راه افتاده است، و جیغ می زند: وای، پسر مرا بردند- بردند- و من ناراحتم... در ماشین باری بودم، و در کوچه خاله گلدسته- همه اینها را می بینم، اما ظاهراً

خود را در هیچ جا راحت احساس نمی کنم و در هیچ یک از این قالب ها نمی گنجم، و تنوره کشان چون دیو هایی که مادر بزرگ تعریف کرده است که گاه در شیشه ای محبوسشان می کنند و گاه در دره ای نمی گنجد به تابوتم باز می گردم، و باز در قفس تن جای می گیرم، و از صدای خر خر خود بیدار می شوم.

تماشاچی صحنه را بهتر می بیند - از قدیم و ندیم گفته اند کسانی که پای گودند حواسشان از تو گودی ها جمع تر است: «بایزی به کنار عرصه بهتر پیدا است»؛ تو گودی همیشه کارش زار بوده است. همین قدر می توانم بگویم که در حیات مدرسه غلغله ای است. دوستان تحصیلی که در شهر بوده و به علت کار و کسب، طی تعطیلات تابستان، فرصت نکرده اند همدیگر را درست ببینند دو دو و سه سه و گاه ده ده ایستاده اند و می گویند و می خندند. یکی از بچه ها از گروهی به کنار آمد و دولا شده و دست روی دلش گذاشته است و غش و ریسه می رود، حتماً نکته بامزه ای گفته اند، اما من چیزی نمی شنوم. و من با چهره ترسو، در حالی که گوشه لبم با سنگینی خشتک پایین آمده است با کت کج و کوله ام غریب وار ایستاده ام؛ کمی آن طرف تر از پله ها ایستاده ام؛ هنوز تصمیم نگرفته ام؛ می خواهم بروم کنار حوض و روی سکوی کنار آن بنشینم - هر چه بادا باد. چند نفری، به فواصل، یک یک و دو دو می آیند و از کنار می گذرند، و دید می زنند: نگاه هایی می کنند، و چیزهایی می گویند. دور سوم یا چهارم است که از این عده جوانی بلند بالا، که کت و شواری با دوخت کت و شلوار من به تن دارد اما خشتکش آویخته نیست ولی گوشه یکی از لبه های یقه کتش به پایین میل کرده است - از رفیقش جدا می شود و می آید و سلام می کند: پسر حاجی اسحق است. احساس می کنم از دور در «طبقه یهود» طبقه بندی می شوم، و جا می افتم. جوانی است با پوست سبزه تلخ - رنگش بیش از حد لزوم، برای چنان آب و هوایی، تیره بود. پیدا بود که به تعبیر غزل غزل های سلیمان «خورشید با دقتی بیش از حد لزوم در او نگریسته بوده یا سوء تغذیه رنگ پوست را فریفته بود. جوانی است خوش رو، آله رو، با خالی و مویی در وسط خال بر چانه، و چشمان چپ، و خطوط چهره نامنظم: پیدا بود که طبیعت در تراشیدن چهره و قیافه اش از وسایل و ابزار ظریف استفاده نکرده بود و کمی هم بی حوصلگی به خرج داده بود. کلی خوشحال می شوم؛ می ایستیم، از این در و آن در صحبت می کنیم. گفتگو بیشتر پرسش و پاسخ است: کتاب خریدی؟ - نه. دفتر و وسایل چطور؟ - نه. می خواهی از کلاس هفتمی های پارسال برات بخرم؟ - نمی دانم. - من دوستانی دارم که هنوز کتاب هایشان را نفروخته اند، اگر خواسته باشی می خرم. نوع کتاب ها را می پرسم: شیمی، فیزیک، طبیعی، فرانسه، و عربی. جانی، رفتیم که بیفتیم در خط علوم! از هیبت این همه علم مچاله می شوم. در این ضمن دو سه نفری آمده و ایستاده اند و گوش می کنند؛ کم کم اظهار لحنیه می کنند، و من مردد و ترسووار به پرسش هایی که می کنند پاسخ می دهم: کیستم، کجایی هستم، معدلم چند است، کی آمده ام، خانه چه کسی هستم... و از این قبیل. یکی از جمع رفته و به جماعات کوچک و بزرگ اطلاع داده است که جهود نیستم. حالت قیافه ها تغییر می کند، و بز در خیال رمیده به گله مسلمان باز می گردد. پولی را که مادر بزرگ در گوشه دستمال پیچیده و در جیب گذاشته بود، و سه قران و ده شاهی است، در جیب دارم. همچنان که برای پوشاندن عیب خشتک، دست در جیب شلوار کرده ام پول را هم به صدا درمی آورم. سیمنتوب دوستانه دستم را می گیرد و با حرکات سر و چشم می فهماند که کار خوبی نمی کنم. ناراحت می شوم، ولی ممنون هم هستم. یکهو غلغل حیات فرو می نشیند، چون تابه داغی که آب تویش ریخته باشند: اول با «جلز» ی شدید، و سپس جلز جلزهای کوتاه و کم مایه، و بالاخره هیس هیس، و سپس خاموشی!

در ضلع شرقی، جلو کلاس ها، که نزدیک ما است، صدای تلاب تلوپ در می گیرد: کسی زمین افتاده است، و دو سه نفری با لگد به سر و کله و کمرش می کوبند. همه مات و مبهوت نگاه می کنند، اما کسی جلو نمی رود. به تدریج دایره بزرگی بر گردشان تشکیل می شود. سیمنتوپ خطاب به من می گوید: معظمی است، لات چاقو کش است، به زور بچه ها را خراب می کند، دارند ازش زهرچشم می گیرند. معظمی به عوض لباس معمول دبیرستان چالتوی سیاه نخ نما شده ای به تن، و زگیل گنده ای بر یکی از ابروان دارد؛ کلاس هشت است؛ ریاضیاتش خوب است، اما بقیه درس ها را نمی فهمد - مخصوصاً فرانسه را. جوان گنده ای است - مردی است؛ موی صورت استخوانیش را می تراشد، هر چند امروز نتراشیده است - موی سیبل را هم. کفش لاستیکی زهوار در رفته ای به پا دارد. پسر سرایدار دارایی است، و تصادفاً یکی از آنهایی که او را می زنند پسر رئیس دارایی است. آقای معظمی انگار خواسته باشد استراحت کند بر پهلویی خوابیده و زانوهای را به شکم نزدیک کرده و سر را در یقه پالتو فرو برده، و هر چند گاه خطاب به اشخاص ذی علاقه از زیر یقه پالتو می گوید:

- شما شاهد باشید، من دست بلند نکردم - شما شاهد باشید!

و همه شاهدند؛ یعقوب هم شاهد است، ولی چون نمی خواهد جناب رئیس شاهد باشد در اتاق جناب رئیس را می بندد. چندی که می گذرد یکی دوتا از بچه ها پادرمیانی می کنند؛ سه نفری که معظمی را می زنند دو سه لگدی تودییی به سر و کله اش می کوبند. آقای معظمی را که از دهانش خون جاری است بلند می کنند. آقای معظمی همچنان که می رود تظاهر به مقاومت می کند؛ پشت دستش را به لبانش می کشد و تف می کند، و برمی گردد و با چشمان دریده و خون گرفته اش نفس نفس زنان خطاب به آن دو سه نفر می گوید "اگه ...اگه خشتکتونو...خشتکتونو درنیاوردم!"

ناگهان یاد خشتک خودم می افتم، و به خود بامی گردم و همچون لاک پشتی که نزدیک شدن خطر را احساس کرده باشد سر در لاکم می کنم.

یمینی، پسر رئیس دارایی که چشمان درشت و مژه های بلند و صورتی و گوشتالو دارد خیز برمی دارد که باز معظمی را بزند؛ کناری ها مانع می شوند. آقای یمینی می گوید: "ولم کنین حساب این مادر فلان - پررو را بذارم کف دستش." معظمی را گرفته اند و برای اجتناب از برخورد مجدد دارند می برندش به اتاق یعقوب فراش، تا زنگ بخورد. معظمی برمی گردد و به لهجه ی لاتی که سعی می کند لاتی نباشد می گوید: "در فلانت زخمه!" بعضی ها که می دانند آقای معظمی کارشناس این جور زخم و زیلی ها است می خندند، و بعضی ها مثل من که از مدارس ابتدائی آمده اند تعجب می کنند: از کجا فهمیده که زخم است؟ شاید در رودخانه که شنا می کرده دیده، چون در حمام آنجاها پیدا نیست - حشش نبود بگوید... اما پیش خودت فکر می کنی: تازه گفته باشد، چطور می شود؟ زخم است دیگر، کورک است، درآمده - از کسی که اجازه نمی گیرد؟ و تازه این چرا باید عصبانی بشود؛ زخم است درآمده، او چه تقصیری دارد؟ آقای یمینی خیز برمی دارد و هر طور شده خود را به او می رساند و لگدی چند و چند توسری همراه با مقادیری بد و بیراه نثار او می کند. باز بچه ها مداخله می کنند، و پشش می کشند. آقای معظمی تو سری را می خورد، و بی اعتنا برمی گردد و می گوید: "این دفه آینه دستت میدم بیینی!" آها، پس طرف خودش متوجه نیست که این همه ناراحت می شود! وقتی آینه دستش داد و دید آن وقت حتما قبول می کند. خوب مرد حسابی می رفتی و دوستانه به او می گفתי که فلانی فلان جای زخم است، سعی کن مدم نبینند؛ او هم معاینه می کرد و وقتی می دید درست می گویی کلی هم ممنون می شد - این دیگر دعوا نداشت! آقای معظمی را در اتاق یعقوب قرنطینه می

کنند؛ آقای یمینی که در این گیر و دار یکی دو دگمه ی کتش کنده شده دنبال دگمه های کتش می گردد، و حیاط با پر از غلغله می شود، که موضوع اصلی آن همین دعواست.

زنگ می خورد. همه به ترتیب کلاس در ضلع شمالی حیاط، مقابل اتاق جناب رئیس به خط می شویم. جمع کلاس ما هشت نفر است، کلاس های هشت و نه هم همین طور - چیزی در همین حدود. عده ی شاگردان پنجم و ششم ابتدائی، که استثنائاً با دبیرستانی ها قاطی شده اند، زیاد است.

آقای صالحی ارشد کلاس نهم، سر صف، یک وری ایستاده است. در اتاق جناب رئیس گشوده می شود، جناب رئیس به ایوان مشرف بر صف می آید؛ آقای صالحی "به جای خود، خبردار" می دهد، و جناب رئیس چند قدمی با طمانینه پیش می آید؛ می ایستد، نگاهی به راست و چپ و وسط می افکند و "آزاد" می دهد - ما همچنان خبردار می مانیم. جناب رئیس طی سخنرانی مبسوطی اظهار خوشوقتی می کند از این که تعطیلات پایان پذیرفته، و درس شده است - طفلکی، مثل اینکه این مدت خیلی سخت گذشته! - و می گوید امسال دیگر مثل سال پیش نیست؛ امسال دیگر اجازه ی سستی و سهل انگاری به احدی داده نمی شود و از حالا باید شش دانگ حواسمان را جمع کنیم و بدانیم که گذشتی در کار نخواهد بود (سال بعد هم گفت که امسال مثل سال گذشته نیست - این رابطه ظاهراً به عکس زندگی بود که هر سال که می گذشت می گفتند دریغ از پارسال). افزودند که امسال دیگر برای همه ی کلاس ها دبیر داریم و دیگر هیچ عذر و بهانه ای پذیرفته نخواهد بود، و گفت که مخصوصاً روی سخنش با شاگردان کلاس نهم که امتحاناتشان نهائی است، و بازرس از مرکز خواهد آمد. (ما همه، شاگردهای کلاس نهم را نگاه کردیم و به ابهتشان حسرت خوردیم). و در پایان سخنرانی گریزی زد به قائد عظیم الشان، و در مدح او که این تشکیلات را برای ما جور کرده و این همه دبیر را برای این شهرک دور افتاده فرستاده و او یعنی آقای رئیس را در این شهرک دور افتاده مجبور به خدمت کرده است، شمه ای گفت. سپس دفعتاً، انگار اهانتی ذهنی شنیده باشد از سخن گفتن باز ایستاد و با قیافه ای عصبانی خطاب به کلاس هشتم گفت: "حمال چرا می خندی؟ چه چیز خنده داری بود؟ بیا از صف برو بیرون، بیا اینجا!" ظاهراً مثل اینکه معدل گرفته بود: کلاس نهم رجل دبیرستان بودند، کلاس هفتم هم بچه - بنابراین معدلش می شد نیمچه، که کلاس هشتم بود. همه سرک کشیدیم، معلوم نبود این حمال کیست: خود حمال هم نمی دانست. آقای صالحی با قیافه و هیکل لندوکش از سر صف بیرون آمد و با تعقیب نگاه جناب رئیس آمد وسط صف کلاس هشتم و در برابر یعقوب خرازی - یهودی زاده - ایستاد. جناب رئیس گفت: "همون!" آقای صالحی در حالی که نگاهش به جناب رئیس بود، انگشت اشاره ی دستش را روی شکم یعقوب گذاشت. رنگ از روی یعقوب پرید. جناب رئیس گفت: "بله همون!" آقای صالحی لبه ی کت یعقوب را گرفت و او را که رنگش مثل گچ سفید شده بود با حرکتی خشن پیش کشید. جناب رئیس از ایوان جست پایین، و یعقوب را که با لکنت زبان قسم و آیه می خورد که به عمرش نخندیده به باد چک گرفت، آنقدر که خون دماغ شد، سپس در میان بهت و سکوت همه، و در حالی که صدای پاشنه ی کفشش در سکوت حیاط طنین افکنده بود از پله ها بالا رفت. اینک تنها صدایی که به گوش می رسید صدای پای یعقوب و زوزه ی فروخته ی او بود که همچون ادامه ی یک اهنگ استریوفونیک به سوی حوض روان بود.

جناب رئیس در ادامه ی سخنانش افزود که خیال کرده است که آدم شده ایم، در حالی که می بیند آدم نشده ایم و حال که متأسفانه آدم نشده ایم ناچار است با زبان چوب و چماق با ما صحبت کند، چون نباشد چوب تر - فرمان نبرد گاو و خر - و سرانجام این که تصمیمش را گرفته است و بجنبیم می جنباند؛ و از نو به سر وقت قائد عظیم الشان و

زحمتی که خود او می کشید و در این شهر بی تفریح و بی سینام و تئاتر و کافه و لقانطه (که همه برای من کلمات و الفاظ نامفهومی بودند) به خاطر مشتی کثافت - یعنی ما - زندگیش را تباه می کد باز آمد، و به سلامتی قائد عظیم الشان هورا کشیدیم، و برای جناب رئیس کف زدیم، که زحمتش زیاد بی اجر نباشد؛ سپس جناب رئیس دستور داد که به کلاس ها برویم.

به ستون یک به کلاس رفتیم، و نشستیم: هر نیمکت دو نفر - من با سیمنتوپ نشستم. آقای یمینی که با آقای معظمی دعوا کرده بود همکلاسی ما بود. همه درشت بودند، جز من - بهنام و توسلی هنوز نیامده بودند. وقتی نشستیم آقای یمینی رفت جلو میز معلم و گفت: " گوش کنند آقایون!" همه ساکت شدیم. آقای یمینی گفت: "اوی جنگلی، تو هم گوش کن! دیگه گذشت روزگار یک سوار و هفت پناباد!" جنگلی من بودم. من نشینیده بودم ولی مردم این شهر تعریف می کردند که یک وقت مردم اطراف شهر کوچک ما آمده و اینجا را غارت کرده و در خانه های مردم مانده و علاوه بر خوراکی که می خورده اند روزانه برای هر سوار هفت پناباد، یعنی سه قران و ده شاهی از صاحب خانه باج می گرفته اند - انصافا کمرشکن است! و حالا من بودم که باید این سه قران و ده شاهی ها را با ربح مرکب باز می پرداختم. احساس می کردم که وارث افتخارات و فتوحاتی هستم که به هر حال باید از آنها دفاع کنم و مانند ملت های ایران و یونان و روم این مرده ریگ را به عنوان افتخارات قومی بپذیرم - و با همان سهولت هم پذیرفتم؛ نه این که پذیرفتم خوشحال هم شدم. بله، قربان، این جوری نبین ما را! همین قیافه، با این اهن و تلمپ که می بینی، پدرش مجبور بوده روزانه علاوه بر تامین خوراک پدر صوفی رسول، رعیت بابا، و امثال او، سه قران و ده شاهی به او باج بدهد و جیکش هم در نیاید. بله، ما اینیم! جنگلی یعنی وحشی، یعنی جانوری که گاز می گیرد، و باج نمی دهد، و تلمپ دهاتی بر و بر و احمقانه و توسری خورده نگاهت نمی کند. البته من ساکت بودم و چیزی نگفته بودم و پیدا بود که طرف می خواهد زهرچشمی از من بگیرد. چیزی نگفتم، حتی مژه هم نزد. یمین گفت: "جیک بزنی یا پرروی کنی اونقدر با مشتی و لقد می زنمت که خون استفراغ کنی. از حالا گوشاتو درست و کن، وگرنه کلاهمون تو هم می ره!" گوش هایم را درست واکردم، و علی العجالة کلاهمان تو هم نرفت. آقای یمینی گفت که مشتی دبیر آمده اند و ما حرفمان باید یکی باشد و وقتی من یا بابایی می گوئیم درس را حاضر نکرده ایم همه بگویند حاضر نکرده ایم، و از حالا روی دبیرها را کم کنیم، و اگر کسانی مثل تدریسی یا قناتی پرروی کنند و به هوای این که شاگرد اولم و می خواهم شاگرد اولیم را حفظ کنم درس جواب بدهند آن وقت هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند، و گله نکنند. سپس انگار درون مایه ی تمام داستان من بوده باشم گفت: "فهمیدی، جنگلی؟ گ دو ردیف جلو برشتند و خنده کنان نگاهم کردند؛ دو شاگرد ردیف پهلودستی هم سر برگردانند و خندیدند - حتی خود جنگلی هم خندید. آقای یمینی گفت: "چرا می خندی؟" می خواستم چیزی بگویم که در کلاس باز شد و آقای صدراالاسلامی وارد شد. آقای صدراالاسلامی ناظم دبیرستان، و معلم طبیعی ما بود. اهل مراغه، و فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی رضائیه بود و پس از فراغت از تحصیل یگراست برای تدریس به دبیرستان ما اعزام شده بود. جوانی بود بلندبالا، چهارشانه، با صورت درشت و استخوانی، شبیه صورت اسپ، مخلوطی از قیافه ی ایرانی و مغولی، با چشمان میشی کال و موی زرد و دندان های بسیار بلند و درشت و سفید، و کفش های واکس خورده و ترک خورده. گفت که تک تک بلند شویم و نام و نام خانوادگی خود را بگوئیم. همه گفتند، چون نوبت به من که آخرین نفر بودم رسید هنوز اسمم را نگفته بودم که بچه ها زیر لب به جای نام خانوادگی لفظ "جنگلی" را زمزمه کردند. آقای صدراالاسلامی پس از یکی دو ثانیه ای تامل به لهجه ی غلیظ آذربایجانی که خیلی سعی می کرد فارسی تهرانی جلوه کند اظهاراتی کرد مشعر بر

این که "ما نوکر نیامده ایم برای شما" و "به کلاس او هر کس" "جیج (که ظاهرا جیک بود) بزند از "گوشش" خواهد گرفت و با "ادرنج" از کلاس بیرون خواهد انداخت به کوچه."

سخنان سراپا اخلاقی آقای صدراالاسلامی به پایان که رسید زنگ خورد. او بیرون رفت، و ما بیرون دودیم - من و سیمنتوپ از همه آخر - و من در حالی که از رو به رو شدن با ییمینی اجتناب می کردم. دم در مدرسه عده ای دور طبق "موشی" تخمه فروش جمع بودند و تخمه می خریدند. به سیمنتوپ تعارف کردم - رفتیم. تخمه ی آفتاب گردان پیاله ای یک شاهی (پیاله استکان چای خوری بود)؛ یکی یک پیاله را در جیب هایمان ریختیم. به تقلید از بابا به "موشی" گفتم پول دیگران را هم با من حساب کند: همه تعجب کردند، در حالی که من وانمود می کردم که این جور تعارف ها برای من امری عادیهست: جمعا ده شاهی یا یکی دو شاهی کمتر شده بود. پول را دادم، و همه با اعجاب تشکر کردند، و یکی دو نفر تعارف کردند: "آخر چرا، نه به جان شما نمی شود - ما که پولمان را داده ایم - آخر..." و چیزهایی در این مایه می گفتند: ولی به هر حال پذیرفتند و پولشان را از موشی پس گرفتند، و به حیاط باز آمدیم. از پله ها که پایین می آمدیم رفقا تعارف کردند و مرا جلو انداختند، با خشتک آویخته، اما حالا دیگر آویختگی خشتک زیاد چشم گیر نبود، یا اگر بود به نظر زننده نبود. آمدیم کنار حوضف به تخمه شکستن و از این در و آن در صحبت کردن: جنگل چگونه جایی است؟ چه جانورانی در جنگل هستند؟ مثلا خرس هست؟ - بعله، فت و فراوان. - اذیت نمی کنند؟ - نه بابا، چه اذیتی؛ حیوان بسیار مهربانی است، مگر این که سر به سرش بگذاری - تو اصلا خودت خرس دیدی؟ - دیدم؟ - من اصلا خودم تخم خرسم؛ طرف های ما خرس تقریبا جزو خانواده است. از جنگل می آید دم در خانه چندک می زند و با ایما و اشاره خوراکی می خواهد، گاهی وقت ها غسل و گردو و این جور چیزها هم از جنگل با خودش می آورد. وقتی می آید سگ ها قایم می شوند، ولی خرس به ما کاری ندارد. یک روز خرسی آمده بود می خواستم سوارش بشوم مادر بزرگم آمد بیرون وجیغ زد: سوار نشو، گازت می گیره! ولی گازم نگرفت. بچه ها را گاز نمی گیرد، بچه ها را سیلی می زند؛ دستش هم خیلی سنگین است: یکبار مرا زد، تا دو روز گیج بودم. (بچه ها با تجسم این صحنه ضمن احساس ترس و تعجب در حالی که ناخودآگاه سر را جلو آورده و آماده ی عقب نشینی بودند با چشمان خندان نفس را در سینه ها حبس کرده بود و مژه نمی زدند) اصلا ما مردم انجا بی خرس امورمان نمی گذرد. خرس هم خیلی به ما علاقه دارد. اغلب دهاتی ها را که در جنگل راه گم می کنند به خانه اش می برد و از آنها پذیرایی می کند، مخصوصا اگر نر باشد و کسی که راه را گم کرده زن باشد - آن وقت مدت ها قایمش می کند و با انواع و اقسام خوراکی از او پذیرایی می کند. چند وقت پیش بچه ای به ده ما آمد که نصف بدنش خرس بود و نصف دیگرش آدمی زاد - آمده بود دنبال مادرش، ولی مادرش از خجالت از ده ما رفته بود. حیوانی نشسته بود و گریه می کرد و چیزهایی می گفت که ما نمی فهمیدیم، چون کلمات را قاطی می کرد، نصفش به زبان خرسی بود و نصفش به زبان آدمیزاد. خوراکی را برایش بردیم، هر کار کردیم نخورد. وقتی مایوس شد، مشتی خاک برداشت و ریخت روی سرش، و رفت توی جنگل، دیگر هم پیدایش نشد! اما خرس های دیگر هر روز می آمدند. این داستان هایی که از مادر بزرگ شنیده بودم به صورت تجارب مستقیم و شاخدار تحویل بچه ها می دادم، و بچه های معصوم با چشمان گرد کرده گوش می دادند و دم نمی زدند. روباه چطور؟ - "روباه هم می آید، ولی زیاد نمی ماند، گشتی می زند و می رود؛ خیلی وحشی است. اما سمور همیشه هست." - "سمور چه جوری است؟" - "عینهو گربه، با دم کلفت تر و رنگ حنائی" - توضیح دادم که چگونه در تنه ی درخت گردو لانه می سازد و چگونه گردو برای زمستان ذخیره می کند و چگونه مار در سوراخش می رود و او را می خورد، و مخصوصا به کله اش حمله می

کند، و بچه ها همچنان در حالی که نگاهشان را به دهنم دوخته شده است گوش می کنند و دم نمی زنند. شیر و ببر چطور؟ - "شیر و ببر نداریم؛ می گویند سابقا بوده ولی حالا رفته اند - کجا؟ - نمی دانم، می گویند رفته اند عراق." - "تو عراق رفته ای؟" - "بله که رفته ام. با دائیم رفتیم، چند سال پیش، آن وقت ها خیلی کوچک بودم." - و دروغ های خالو شریف را بی کم و کاست تحویل می دهم. این دروغ ها را در زنگ های تفریح تحویل می دهم. طفلک سیمنتوپ هم با دهان باز و قیافه ی منگ گوش می کند. دلم میخواد به او بگویم که دروغ می گویم، ولی احتیاط می کنم.

آقای شفایی دبیر فیزیک و شیمی و ادبیات و آقای آیرم زاده دبیر ریاضیات هم آمدند و مطالبی اخلاقی در حدود مطالبی که آقای صدرالاسلامی بیان داشته بود بیان داشتند. بله، آنها هم برای ما نوکر نیامده بودند و "جیج" نباید می زدیم، و "اردنج" آماده بود، و خلاصه حالا که آقایان به خاطر خدمت به میهن و قائد الشان این رنج را بر خود هموار کرده و قید هر گونه تفریحی را زده و به این خرابه آمده بودند می باید فرصت را از دست ندهیم و از خرمن علم و دانششان خوشه ای بچینیم _ غفلت موجب پشیمانی است! پیدا بود که آقایان هم مثل ما نشستی داشته اند که روی ما را کم کنند.

باری، با کله ی مالمال از علوم به خانه باز آمد- با آقا محمود برادر خورشید خانم. دو ساعت بعد از ظهر هم به این ترتیب گذشت، به اضافه ی حادثه ای فرعی، که من از صبح از وقوع آن اجتناب کرده بودم: ننگ اول تفریح خورده بود و می خواستم به حیاط بروم و علاقه مندان به خرس و سمور را از انتظار در آورم که یبینی که در رفتن این پا آن پا کرده بود جلو آمد و بی هیچ گفتگو و عذر و بهانه ای یقه ام را گرفت و با یک حرکت زمین زد. همین که زمین خوردم آمد و نشست روی پس گردن و فشار آورد، انقدر که چیزی نمانده بود پوزه ام به خاک مالیده شود. مدتی تقلا کردم و برای اینکه قضیه را به شوخی برگزار کنم از آن زیر خواهش کردم: "ای آقا علیغ ول کن، جان خودت ول کن - آی، ترا به خدا - آی کمرم..." اما علی آقا گوشش به این خواهش ها بدهکار نبود. می گفت به من خواهد فهماند که هفت پناباد چقدر است و چطور می گیرند. مدت ها تلاش کردم، و دست آخر چاره را منحصر به فرد دیدم و زبان به فحش و ناسزا گشودم: "ول کن مادر... ول کن - چرا ولم نمی کنی!" و صدا را بالا بردم. آقا علی این را که دید گفت: "د مادر فلان پررو!" و یکی دو مشت به سر و کله ام کوفت. تا از سنگینی بدنش کاست معطل نکردم: دست انداختم، پایی را که به من نزدیک تر بود گرفتم و بغل کردم؛ او همچنان نشسته بود و می زد؛ دهنم را به پایش نزدیک کردم و نرمه ی ساقش را با چنان شدتی گاز گرفتم که دو دندان پیشینم از زیر و رو به هم رسیدند. آقای علی آخی گفت و فریادی کشید، و برپا جهید، و من معطل نکردم و در حالی که به شدت با صدای بلند گریه می کردم به او پریدم، و چنگ به صورتش انداختم؛ لگدی پراندم، ولی با این هم پریدم: می خواستم هر طور شده صورتش را گیر بیاورم و جایی از آن را گاز بگیرم. آقا علی حالا درست جا خورده بود: می گفت: "مادر... گاز می گیر؟" و چون دید از پاچه اش خون راه افتاده دستپاچه شد. سیمنتوپ پا پیش گذاشته بود و می گفت: "آقای علی، ول کن، تو که بچه نیستی!" آقا علی گفت: "من که کاری نکردم، این مادر فلان جهودبازی درآورده!" و من که به راستی جهود بازی درآورده بودم و با چنگ و دندان به جان صورتش افتاده بودم و گریه می کردم. صورتش خراش برداشته بود و باریکه ای خون از محل خراش بیرون زده بود. آقا علی برای اینکه فاصله ای ایجاد کند مشتی حواله داد؛ پریدم دستش را گرفتم و محکم گاز گرفتم. باز آخی گفت؛ سیمنتوپ آمد و بغلم کرد؛ از بغل سیمنتوپ خود را رها کردم و تخته پاک کن را برداشتم و کله اش را نشانه گرفتم و با تمام نیرو پرتاب کردم - نخورد؛ نمی خواستم

هم بخورد. حالا که می دیدم او درست و حسابی جا زده است شیرک شده بودم، و دیگر ول کن نبودم. نیکزاد آمد تو، و به کمک سیمنتوپ آقا علی را از کلاس بیرون برد و در کلاس را به روی من بستند. نشستم؛ قدری گریه کردم؛ زنگ خورد؛ سر صف نرفتم - سیم دور کله ی کلاه که در این گیر و دار تاب برداشته بود راست و ریس می کردم. اشک هایم را پاک کردم. بچه ها آمدند: آقا علی نبود. سیمنتوپ زیر لبکی گفت: "بدجوری گاز گرفتی، ممکنه ناقص بشه. رفته بهداری برای پانسمان!" سکوتی چون سکوتی که بر مجالس ترحیم حکم فرما است بر کلاس سنگینی می کرد؛ آنچه بود صدای پیچ پیچ فروخته بود. نگاه ها زیاد نامهربان نبود: مثل اینکه بچه ها زیاد بدشان نیامده بود - هر چند ناراحت بودند از این که همشهریشان در این بازی برنده نبود. "از چشماش پیداس که خیلی تخسه." تازه متوجه چشم هایم شده بودند؛ تازه فهمیده بودند که گاز هم می گیرم. در حالی که نه من و نه چشم هایم هیچ کدام تقصیری نداشتیم. آنها ما را در این موقعیت قرار داده بودند؛ آنها این مقاومت را در ما به وجود آورده بودند. وقتی به کسی بگویی جنگلی و اصرار داشته باشی که حتما جنگلی باشد طرف ناگزیر جنگلی می شود و از حیثیت اهل جنگل دفاع می کند - و یکی از خصوصیات اهل جنگل گاز گرفتن است. اهل جنگل مثل جوامع متمدن مقررات بازی نمی شناسد تا رعایت کنند - و تازه در این جوامع هم ان که زورش برسد مگر رعایت می کند؟ - این ها هم هر که را مظلوم ببینند تو سرش می زنند، وانگهی، این نقشی بود که خودشان بر من تحمیل کرده بودند. وقتی آدم جنگلی شد چشمانش هم جنگلی می شود، آدم نمی تواند جنگلی به آن معنا باشد و چشمان مردمی و آرام داشته باشد. آهو استثنا است، و برای همین هم هست که در جنگل حال و روز خوشی ندارد.

وسط های ساعت بود؛ آقای صدری دبیر فرانسه، که از دیران قدیمی بود، در کلاس صحبت می کرد و کتاب ها و دفترچه هایی را که باید می خریدیم می گفت و ما یادداشت می کردیم که تقه ای به در خورد و آقا علی در حالی که دستش را نواریچ کرده بود و می شلید اجازه ی ورود خواست. آقای صدری پرسید دستش چه شده است و چرا می لنگد. گفت که از پله ها که پایین می آمده لغزیده و زمین خورده است. بچه ها از گوشه ی چشم نگاه من کردند؛ من سر به زیر افکنده بودم. آقا علی نشست. آقای صدری گفتی ها را گفت، و زنگ خورد. کلاهم را سرم گذاشتم، و با تانی و بی اینکه خودم را از تک و تا بیندازم با قیافه ی بی اعتنا و در حالی که از ترس دلم آشوب بود به سوی در راه افتادم. هنوز کسی بیرون نرفته بود؛ ایستاده بودم و منتظر بودم که بچه ها راه بدهند، که نیکزاد رفت و در را بست، بعد برگشت و دستم را گرفت. یکه خوردمک ای دل غافل، می خواهند دست جمعی کنکم بزنند! خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که نیکزاد خطاب به آقا علی گفت: "آقا علی، خودت بهش بگو، بگو که می خواستی باهاش شوخی کنی!" و بعد بی آنکه منتظر جواب آقا علی شود خطاب به من گفت: "تو مهمان ما هستی، باهاش شوخی می کنند. ما دیگر بچه نیستین، تو هم دیگر نباید از این بچگی ها بکنی: هر شوخی را که نباید جدی گرفت!" نیکزاد از بزرگسالان کلاس بود - مردی بود برای خودش. آقا علی گفت: "جنگلی چه می فهمه شوخی چیه؟!" می خواستم بگویم: "وقتی می دانی نمی فهمه شوخی نکن." که نیکزاد دست روی دهنم گذاشت و گفت: "گله ها را بگذارید بریا بعد" و در حالی که دستش همچنان بر دهنم بود گفت: "بچه های کلاس خواهش می کنند برای حفظ وحدت کلاس" صورت همدیگر را ببوسید. "بچه ها به تایید شلوغ کردند. آقا علی با قیافه ی بی اعتنا گفت: "ما با هم رفیقیم، دعوایی نبوده که بخواهیم روبوسی کنیم. این جنگلی وحشی نمی داند که اتفاقا آغاش با آغام رفیق اند، و آغاش فردا شب خانه ی ما دعوت!" آقای نیکزاد دستش را از روی دهنم برداشته بود، و من مات و مبهوت وارفته بودم: عجب! پس تو نگو با هم رفیق بوده ایم و پدرش با پدرم دست است و من نفهمیده بودم! آقای نیکزاد تقاضا را از طرف کلاس تکرار

کرد: دو سه تایی آقا علی را به طرف من و یکی دوتایی مرا به طرف آقا علی هل دادند و چون به هم رسیدیم آقای نیکزاد سرمان را به هم نزدیک کرد، و همدگیر را بوسیدیم - آقای نیکزاد به شوخی گفت: "خیلی ترسیدم، گفتم نکند دست مرا هم گاز بگیری!" و بچه ها خندیدند... اواخرهای زنگ تفریح بود که به حیاط و میان مشتاقان خرس و روباه رفتم. خبر دعوا در مدرسه پیچیده بود. رفقا از من پرسیدند، با قیافه ی تایید آمیز تکذیب کردم. آقا علی کسی نبود که قضیه را لو بدهد - دعوی با من در شان او نبود. زنگ آخر هم خورد، و با صورت کتاب ها و دفترچه ها به خانه رفتم...

حالا دیگر در مدرسه جا افتاده بودم. البته هنوز جنگلی هستم، ولی کلی هم "متمدن" شده ام: صبح ها که از خانه می آیم، سلام می کنم و با رفقا دست می دهم - گاز هم نمی گیرم! در فرانسه شاگرد اول کلاس، و از همه کمتر چوب می خورم؛ بلبل آقای صدری هستم: آقای صدری به لهجه ی آذربایجانی می گوید: "بیلبول، بخوان!" و من بلبل وار، بی گیر و گرفت می خوانم، و همیشه هم بی توجه به توصیه ی آقا علی، خواه او یا دیگران درس را بلد باشند یا نباشند آماده ام، و قرار اول سال را زیر پا گذاشته ام. میدان دار کلاس هستم: توسلی در ریاضیات با تدریسی و قناتی رقابت می کنند، بهنام ادبیات کلاس را در انحصار دارد، و من در فرانسه بلبل غزل خوانم. تنها دبیر خوبی که داریم آقای صدری است، که به کارش وارد است و گذشت نمی شناسدک برای هر غلط دو چوب می زند: چوب را جناب رئیس می زند، با حواله ی او، که روی ورقه ای می نویسند: "14 - دوازده چوب یا نوزده - دو چوب" - تخفیف هم ندارد. گاهی جناب رئیس هیجده یا نوزده را که می بیند حواله را نکول می کند، و من در حالی که کف دستم را فوت می کنم به کلاس باز می آیم. نرخ حواله ی کتبی و شفاهی یکی هست: هر غلط دو چوب. متد فراسیون را فوت آیم؛ هنوز سه ماهی نگذشته بود که دیکسیونر هم خریده ام: برای این دیکسیونر 25 هزار لغتی سه برابر از بابا پول گرفته ام - بیست و پنج هزار لغت! الا دیگر به فرانسه امضا می کنم! پشتوانه هم دارم؛ بام دخانیات مشرف به کلاس ماست: آقای کهنه شهری، که گویا در بیروت - که، نمی دانیم کجاست - تحصیل کرده و فرانسه را فوت آب است و رئیس کشت توتون و تنباکوی استان یا کشور است پشت بام قدم می زند، با حاجی امجد و رئیس دخانیت و دو سه کارمند بومی؛ از همان بالا با دبیر فرانسه ی ما - آقای صدری - صحبت می کند. من پای تابلو هستم. آقای کهنه شهری جمله ای به فرانسه می گوید، می نویسم و معنی می کنم... جمله ی دیگر - البته در حد دانش من - باز می نویسم و معنی می کنم... حاجی امجد، می گوید: "آفرین، بارک الله پسر!" و کارمندان بومی از خوشحالی سر از پا نمی شناسند - بله، آقا، ما را اینجور نبین! - چه مردم خوبی هستن این مردم سقز... حاجی امجد طوری است که انگار دنیا را به او داده اند... "پیر شی انشاءالله، روی پدر و مادرت سفید - ما را رو سفید کردی!" به آقای کهنه شهری می گوید از خودمان است، پسر فلانی است... آقای کهنه شوری به بانه می رود، با حاجی امجد، و در خانه ی ما مهمان می شود، و حاجی جریان را برای بابا تعریف می کند - با همه ی ذوق و خوشحالی خودش... بابا می گوید یک وجب قد کشیدم... با آقای آیرم زاده هم رفیق شده ام: از مدرسه به خانه می روم که صدایم می زند: چهار شاهی می دهد و می گوید "بادمجان گیرمیز" برایش بخرم و به خانه ببرم. مقصودش "بادمجان قرمز" است. پول را نمی گیرم. می روم چهار بادمجان قلمی کال می خرم: بادمجان قلمی سیاه است: می گرد بادمجان هایی را که یک طرفشان جگری روشن است سوا می کنم و می برم. ولی این که بادمجان سیاه است! معلوم می شود منظورش گوجه فرنگی بوده است! خانمش که به زیبایی و ظرافت یک عروسک است و بسیار بچه سال است قاه قاه می خندد: خنده ای نقلی و بسیار زیبا. من هم شرمنده وار می خندم: اشکالی ندارد، بادمجان ها را می گذارم، می گویم لازم می شوند، و برمی گردم و گبادمجان

قرمز" می خرم: جمعا حدود ده شاهی خرج برمی دارد. بادمجان قرمز را می دهم، و پول نمی گیرم، و می گویم هر وقت چیزی لازم داشتند بگویند تا بخرم. تعارفم می کنند، می نشینم، و از دست خانم یک چای تمیز می خورم. چه زن زیبا و مهربانی! آقای آیرم زاده می گوید از اول هم شک داشته و به نحوی احساس می کرده که با مردم اینجا فرق دارم. از شهر کوچمان می پرسد: داستان ها می گویم: از اجناس قاچاق و صابون و عطر و دستمال عکس دار و پارچه ی خارجی و جوراب کائیزر. چشمان خانم برق می زنند، به ترکی چیزهایی به آقای آیرم زاده می گوید: آقای آیرم زاده می گوید: "یاخچی!" می گویم اگر بخواهند به بابا می نویسم هر چه خواستند بفرستد. آقای آیرم زاده می گوید اشکالی ندارد ولی به این شرط که پولش را بگیرم. خانم که پای یک سماور نقلی دو زانو نشسته و مدام لبه ی دامنش را به طرف زانوان می کشد چای دیگری برایم می ریزد: با صورت گرد، و ظریف و غبغبی کوتاه، و موی کوتاه کرده، و بینی به قاعده. یکی از اتاق های خانه ی تدریسی را کرایه ر کرده اند: راهرو شان مشترک است، و پیدا است که آقای آیرم زاده، مثل هر مستاجری از مוכر دل خوشی ندارد. رحیم تدریسی که دو سه سالی از من بزرگتر است اغلب سر کلاس تعریف می کند که شب ها از کفش کن از لای درز در، اتاق را زیر نظر می گیرد. با آقای آیرم زاده رفیق شده ایم، و گاهی در خیابان ها با هم گردش می کنیم – و چه افتخاری از این بالاتر! به علاوه بابا دو قالب صابون کستوری و یک دستمال عکس دار و یک جفت جوراب فرستاده است، که پول هم نگرفته ام – و خیلی خودمانی هستیم. می گوید حاضر است مجانا با من ریاضایت کار کند، ولی من با تک نمره ی قبولی اکتفا می کنم – آن هم با ارفاق.

با آقای شفایی و آقای درالاسلامی حسابی نداریم: معلوماتشان را تمام و کمال تحویل داده اند. آقای شفایی نامزد دارد، و موضوع انشاهایی که می دهد همیشه چیزهایی است از این قبیل: در فراق معشوق، تب عشق، ناله ی عشق، نامه ای به دلدار – و از این جور چیزها؛ و می نشیند و از زیبایی نامزدش حرف می زند، آنقدر که بچه ها را حالی به حالی می کند. یک روز در کلاس حتی یکی از تصنیف های بدیع زاده را خواند: "بلبل عشق!" از وضع خانواده اش، از باغی که دارند، از مهارت "آقا جان"، یعنی پدرش، هنگام خوردن آبگوشت، که وقتی ترید کردند آقا جان با یک چرخش دست تمام گوشت ها را در طرف خودش جمع می کند، داستان ها می گوید.

خبر دستمال و جورابی را که برای آقای آیرم زاده برده ام شنیده است. می گوید بعد از ظهر به خانه اش بروم با من کار دارد – می روم. به لحنی جدی اما دلسوزانه می گوید: یونسی، از شما انتظار نداشتم. فیزیچ را خراب کردی." سر به زیر می اندازم. می گوید: "به زحمت دو گرفتی." و پس از مکثی می افزاید: "خوب، حالا چکارش کنیم!" می گویم: "بسته به لطف شماست." قلم را برمیدارد و میگوید: اگر زیاد بدهم سر و صدای دیگران در می آید نمره قبولی کافی است؟ چیزی نمیگویم میگوید: برای عید به ولایت میروم؟ میگویم بله. هنوز مدت زیادی به عید داریم. هنوز زمستان است میگوید عید میروم و عروسی میکند و خانمش را با خودش می آورد دلش میخواهد اگر کرپ دوشین یا جوراب خوب بود عید که رفته با خودم بیاورم. پولش هر چه باشد مهم نیست قول میدهم نمره را درست میکند این هم از این!

هوا سرد است سرما و یخبندان بیداد میکند از سیمهای برق آویزهایی به شکل دم روباه آویخته است و سرمای خشک پره های گوش را میترکاند جلو دو سوراخ بینی برف ریزه مینشیند. اینجا هم مثل شهر کوچک ما از پالتو و بارانی و پیرهن کش خبری نیست با ورجه و وروجه کردن خود را و با هوهو کردن سرانگشتانمان را گرم میکنیم. به موقع به خانه می آیم آقای منطقی سختگیر است. کرسی گذاشته ایم او کاری به من ندارد من هم کاری با او ندارم

بچه ای هم ندارند زن و شوهر روبروی هم مینشینند و به ندرت چیزی برای گفتن دارند مثل هر زن و شوهر واقعی نمونه اگر زمستان بود در لحاف کرسی و اگر تابستان بود در دیوار خیره میشدند و گاه در الفاظ تک هجایی حرف میزدند یا نمیزدند جز مواقعی که سید محمد به دیدنشان می آمد. زن سید محمد چند سالی است مرده و خانه را خورشید خانم اداره میکند مواقعی هم که سید محمد می آید باز چیزی برای گفتن ندارند آقای منطقی و او مینشینند و دامگاه بازی میکنند صفحه بازی مقوایی است خانه بندی شده و مهره ها قرقره های خالی نخ دو نیم کرده هر چند گاه کلمه ای رد و بدل میکنند. آمنة خانم پای سماور مینشیند جوراب میبافد یا جوراب وصله میکند. محیط ساکت است مینشینیم و تکلیفهایم را مینوسم. خانه سوت و کور است. اتفاقاً امروز هوا هم سوت و کور است. آسمان رنگ باخته و زرد و سفید شده و با زمین یکی شده است. انگار همه جا را خاکستر پاشیده اند و از آسمان همچنان خاکستر بر زمین غریبل میکنند. برف تا به زمین مینشیند تیره رنگ است و چون مینشیند سفید میشود شهر یکپارچه کفن پوش است برف ریزه است آهسته و پیوسته میبارد شاید شبها و روزها دوام کند. مواقعی که کسی نیست یعنی بیشتر مواقع آقای منطقی زیر کرسی به پشتی تکیه میدهد و دو زانو را بالا می آورد و نرمه ساق و گودی زیر کاسه های زانو را میخاراند آنقدر که از حال می رود و باز خریدن را از سر میگیرد. میگوید مثل اینکه اینهم فایده نکرد! بیماری جلدی عجیبی گرفته است پوست نرمه ساق و زیر کاسه زانو چرکی شده و ترک خورده است. دوا و درمان به جایی نرسیده است یعنی به حکیم اسماعلی جهود نشان داده گفته است ماست بمالد خوب میشود روغن و شیرینی هم زیاد نخورد هر چند احتیاج چندانی هم به این توصیه نبود در خانه آقای منطقی بهداشت جدید به دقت رعایت میشود. اگر سالی ماهی دری به تخته ای بخورد و جوجه ای را بکشند نعش این بینوا مانند نعش حسنک وزیر، انگار به دستور حاکم و برای عبرت سایرین، مدت ها بر چنگکی که از سقف آویخته و عمود بر مرکز کرسی است می ماند: یک روز یک بال آن، سه روز دیگر یک بال دیگر، پنج روز دیگر یک ران آن، هفت روز دیگر ران دیگر، چهار روز دیگر گردن و سنگ دان و دل و جگر، و بالاخره چند روز سینه و قسمت های دیگرش در قالب آبگوشتی که بسیار خوشمزه است و خورنده با هر لقمه ی آن چیزی نمی ماند انگشتان خود را هم بخورد، به مصرف می رسد. ومن حرص عجیبی پیدا کرده ام، چشمم به دنبال خوراکی دَو دَو می زند. گاه به خورشید خانم پناه می برم، یعنی می روم و وقتی چیزی می آورد دستش را پس نمی زنم. حالا آقای منطقی دوا ی دیگری کشف کرده است، که استعمالش حتی از مالیدن ماست هم کم خرج تر است: به توصیه ی سید محمد یکی از سادات را، که آب دهانش درمان است و طایفه اش نسلأ بالنسل متخصص معالجه ی امراض پوستی با آب دهان بوده اند، می آورند. «آقا»_ خطاب آمنة خانم و من به تقلید از او چنین است _ پشت به سید با پیرهن بلند عربی می ایستد و سید «تف تف تف» به قسمت های زخم آلوده که تمام بخش های نرمه های ساق و زیر کاسه ی زانوان است تف می کند؛ و آقای منطقی که غلغلکش می آید می گوید: «آخیش! احساس می کنم در روحم نفوذ می کند!» آمنة خانم خوشحال می شود! و سید باد به بروت می اندازد

...

هنوز هوا سرد نشده و برف نیامده بود؛ یک روز عصر داشتم تکلیفم را می نوشتم که یک هو جوهر خودنویسم خشکید؛ قوطی جوهر هم ته کشیده بود؛ آب ریختم خیلی بیرنگ شد. اجازه خواستم بروم از آقا محمود کمی جوهر قرض کنم، اجازه دادند.

در می زنم، خورشید خانم در را می گشاید؛ سلام می کنم، و وراد حیاط می شوم. با هم از پله ها بالا می رویم: او از جلو و من از عقب: دو پله ای بالا رفته ایم که پای خورشید خانم می لغزد؛ هول می کند؛ جیغ کوتاهی می کشد و با

تمام تنه روی من می افتد: گرمی صورت و لب ها و نفسش را برپس گردنم احساس می کنم . زیاد سنگین نیست، نمی گذارم بیفتد، نگهش می دارم . هول کرده است. زیر بغلش را می گیرم . کمک می کنم از پله ها بالایش می برم. او همچنان نفس نفس می زند ، و می گوید: «وای خدا، قلبم گرفت!» می ایستد، و در حالی که سرش را بر شانه ام نهاده است همچنان نفس نفس می زند؛ باز کمک می کنم، زیر بغلش را می گیرم و او را که لخت و سنگین است حرکت می دهم . همین که وارد اتاق می شویم به دیوار تکیه می دهد و تکرار می کند: «وای خدا، قلبم ! هه، هو!»

دستم را می گیرد ، روی برآمدگی سینه اش می گذارد و می گوید: «می بین چطور میزنه ؟» نمی بینم ، ولی چیزی نمی گویم، اما او اصرار می کند که ببینم ... و دستم را گرفته است که ببینم ، یعنی با دست! چشم هاش آشفته اند، انگار تب دارد ؛ بوی سقز دهن و میخک بند گردنش بهم آمیخته ... بو را از نزدیک می شنوم ، دهنش نیم باز است ، لبش خشک شده است ، پشت لبش به عرق نشسته است ، کرک های زرد پشت لبش نم برداشته ... چهره برافروخته است، پیدا است درد می کشد ، می پرسم: «درد می کند؟» می گوید «ایش!... خیلی!» و ابرو در هم می کشد «خوب شد تو بودی ، اگر نگرفته بودی حتماً یک جایم می شکست ... به لبه ی پله گرفت ... خیلی درد می کند ... ایش!»

پاچه شلوار را می زند بالا ؛ تا محل درد را ببیند. از من خجالت می کشد.. نیم چرخ می زند ، خم می شود ، و محل را معاینه می کند _ و می مالد ، با لب و لوچه کج کردن و ایش و ویش کردن . هر بار که دست به نرمه ی ساق می کشد از شدت درد کمرش تاب بر می دارد ، در رانم چنگ می زند ، از شدت درد _ محکم. طفلکی از درد مثل مار به خودش می پیچد... گونه اش گُر گرفته است _ شده است یک گُله آتش...

می پرسم: «خونم اومده؟» به لحنی دردمند، آمیخته به گریه می گوید: «نه ، کوفتگی پیدا کرده ... کبود شده ... می ترسم کار بده دستم !» می گویم: «با اب نمک بشور ، تو طشت ... اب نمک خوب است براش ، میخوای برم بیارم... کجا است طشت؟» می گوید: «نه ، خوب میشه خودش» می گویم: «ببینم ، کوفتگیش خلیه؟...» بر می گردد ، آشفته وار ، و کوفتگی را نشان می دهد. طفلکی راست می گوید _ کبودی رگ های بنفش را از زیر سفیدی پوست می بینم، کاملاً پیدا است. می گویم: «حالا میگی من چه کار کنم ، می خوای برم به آمنه بگم بیاد ؟» می گوید: «نه _ نه...» و رانم را محکم چنگ می زند ، و لب ور می چیند از درد. «خودش خوب میشه.. داره خوب میشه...» و نرمه ساق را می مالد، بیقرار ... درد از بس شدید است که این یکی دست هم رانم را محکم می چلانند ، و پیچ و تاب می خورد....

یک چند می گذرد ؛ من همانطور ایستاده ام، و کاری از دستم بر نمی آید. معصومانه می گویم: «خورشید خانم ، اگر خسته شدی و ناراحت نمیشی ... میخوای من بمالم !...» گیج وار در صورتم زل می زند و سراسیمه می گوید: «نه ... نه ! خوب شده ...»

..... سرانجام آه می کشد ، با چشمان آشفته و حالت خسته به دیوار تکیه می دهد _ دمی چند چشم بر هم می نهد و آهی بلند از دل بر می کشد .. احساس می کنم دیر شده است و باید بروم . پس از این که مطمئن می شوم که خوب شده است و درد ندارد حاجتم را بیان می کنم . لنگ لنگان می رود بر گه ی قیسی و مویز در بشقابی می آورد . در جیب کتم را با انگشتان دست نگه می دارد و بشقاب را در آن خالی می کند. آماده ی رفتن می شوم ؛ می گوید جریان افتادنش را برای آمنه خانم و آقا محمود تعریف نکنم، ممکن است نگران بشوند ، حالا دیگر خوب شده است ، چرا مردم بیخود نگران بشوند! نه، تعریف نمی کنم ، مردم چرا بیخود نگران بشوند _ و می روم. بر گه ی قیسی و مویز نعمتی است ؛ تا موقع خواب به هر نحو که هست خودم را نگه می دارم ؛ رختخواب را که انداختم لحاف را روی سرم می کشم و دور از چشم اغیار عیش می کنم.

فردا که برای ناهار از مدرسه به خانه باز می‌ایم تکه‌ی نان خشکم را می‌خورم و به بهانه‌ی بازی بیرون می‌روم. دم در خانه کشیک می‌دهم و متر صدم که آقا محمود برای گرفتن جیره اش به دکان برود تا بروم و از خورشید خانم احوالی پیرسم. زیاد منتظر نمی‌مانم؛ در بزرگ حیاط باز می‌شود و آقا محمود که نان را لوله کرده است و گاز می‌زند بیرون می‌آید و گاز زنان و دوان از مقابل من می‌گذرد و می‌رود که جیره اش را بگیرد؛ من قبلاً جیره ام را گرفته ام و حالا می‌روم که علیق بگیرم. همین که او از سر کوچه ناپدید می‌شود می‌روم و در می‌زنم. خورشید خانم می‌آید و در را می‌گشاید. می‌گویم: «با آقا محمود کار داشتم، ضمناً می‌خواستم ببینم پای خودتان هم خوب شده؟» از لای در کنار می‌رود و راه می‌دهد؛ داخل می‌وشم. کمی می‌لنگد، و برای بالا رفتن از پله‌ها به شانه ام تکیه می‌کند، و با این که تعداد پله‌ها زیاد نیست دو سه باری برای نفس تازه کردن مکث می‌کند. من همچنان زیر بغلش را گرفته ام، و نم‌زیر بغلش را احساس می‌کنم. بالا می‌رویم. آقا محمود نیست؛ بهانه‌ای ندارم. وقتی می‌پیرسم، خورشید خانم می‌گوید: «اوا، پس چرا اون پایین نگفتی؟ همین حالا رفت» حال آنکه وقتی در را گشوده بودم. می‌خواهم بروم، می‌گوید: «حالا به کمی صبر کن؛ می‌خواستم به چیزی ازت پیرسم.» کمی فکر می‌کند، می‌گوید: «راستی گفتی چند سالتنه؟» می‌گویم: «چطور مگه؟» می‌گوید: «هیچی _ آقا محمود می‌گفت سیزده سالشه، من گفتم کمتره _ درست گفتم؟» می‌گویم: «نه، سیزده ساله، سیزده سال و چند ماه.» می‌گوید: «وا، به قیافه ات نمیداد. آقا محمود یازده سالشه ولی مثل اینکه قدش از تو خیلی بلند تره.» می‌گویم نه اشتباه می‌کند و قد من خیلی از قد آقا محمود بلند تر است. خورشید خانم تعجب می‌کند، لبش را غنچه می‌کند و لبخند زنان می‌گوید: «دروغ نگو! ببینم...» و دست می‌گذارد روی نوک دماغم، و فشار می‌دهد. «قد آقا محمود تا اینجا می‌رسد.» و دستش را روی سینه، در محاذات شانه‌ها قرار می‌دهد. به من بر می‌خورد. می‌گویم: «قد من هم تا اونجا می‌رسد، از اون هم بالاتر.» و می‌روم در کنارش می‌ایستم؛ خورشید خانم در حالی که از فراز شانه اندازه را کنترل می‌کند می‌گوید: «ای حقّه! داری تقلب می‌کنی _ روی نوک پا بلند شدی.» قسم می‌خورم: «نه خدا شاهده؛ نه، کی بلند شدم!» می‌گوید: «پس اینطوری نه، از رو به رو، که بهتر ببینم، خوب؟ به لحنی مطمئن از خود می‌گویم: «باشه!» او نیم چرخ می‌زند و من نیم چرخ می‌زنم و روبروی هم می‌ایستیم.

با گونیای دستش شانه ام را با صفحه‌ی سینه اش _ آنجا که قد آقا محمود است _ میزان می‌کند... از همان لحظه‌ی اول شروع می‌کند به کلک زدن: بر نوک پنجه‌ی پا بلند می‌شود، و سعی می‌کند من از آن حد شانه که حدّ قد آقا محمود است کوتاه بیايم، من هم که قبول نمی‌کنم، هر که هم جای من بود قبول نمی‌کرد... راستی که، آقا محمود! من سیزده سالم دارد تمام می‌شود، او تازه رفته تو یازده...!

دختر گنده به وضوح تقلب می‌کند. می‌گویم: «حالا دیدی کی تقلب می‌کند!»

می‌خندد، می‌گوید: «خب، قبول نداری از سر «ولی تو هم کلک زن، خوب؟»

می‌گویم: «خوب.»

می‌ایستیم و بازی را ادامه می‌دهیم. ولی مگر کار بی‌تقلب می‌گذرد! دختر گنده خجالت نمی‌کشد جوری سنگینی اش را رویم انداخته که نمی‌توانم تکان بخورم... می‌خواهد نگذارد مثلاً روی پنجه‌ی پا بلند شوم، در حالی که خودش بلند شده است چه جور، مثل خرس رویم آوار شده است.. انگار مسابقه‌ی کشتی، هر دو دستش را طوری به دور کمرم چفت کرده که مفس نمی‌توانم بکشم _ شیطان می‌گوید یک پشت پا بهش بزنم و گوز ملّش کنم! _ اما می‌ترسم زمین بخورد و پایش کار دستانم بدهد. خیس عرقم.. و او با تمام قوا تقلا می‌کند. و پشت سر هم جیغ می‌

زند که دارم تقلب می کنم! از بس تقلا کرده که باز مثل دیروز پشت لبش به عرق نشسته ، و گونه هایش . نفهمیدم چه شد ... مثل اینکه پایش پیچ خورد ، که یک هو تلپی افتاد ، و مرا با خودش به زمین کشید _ دو تایی گرومی زمین خوردیم ، طوری که خانه ی به آن محکمی لرزید ...

احساس سوزش در لبم می کنم .. دست می کشم _ لبم خون افتاده است . می گوید : « از بس بازی در آوردی پام باز ذرذ گرفت ! » و باز شروع می کند ، به لب و لوچه ورچیدن و ایش و ویش کردن ...

مانده بودم چه بگویم ندیده بودیم والله ...!

با دلخوری پا می شوم ، چندین بار دست به لبم می کشم ، ولی خون بند نمی آید . دستمال می آورد . می گوید : « بگذار روش ، یک کم نگه دار _ بند میاد خودش! » زن گنده گاز می گیرد ، دستور دوا و درمان هم می دهد! ... ولی مرغش هنوز همچنان یک پا دارد که الا الله من از آقا محمود کوتاه قدترم! خسته و کوفته و لنگ لنگان می رود و مشتی مویز و مغز گردو می آورد. مویز و مغز گردو را حریصانه می خورم ، و می روم ، در حالی که تأکید می کنم که اشتباه می کند و قد من خیلی هم از آقا محمود بلند تر است ، و او با قیافه ی شیطنت آمیز حاشا می کند . می گویم قبول ندارد از خودش می پرسیم. خورشید خانم جا می خورد، می گوید: « وا، دیگه چی؟! » و بعد با قیافه ی جدی و در حالی که در تخم چشمم نگاه می کند می افزاید: « یه وقت به اقا محمود نگي! سربسرت میذارم ؛ معلومه قد تو بلند تره؛ تو کلاس هفتمی اون تازه امسال رفته کلاس پنجم _ سربسرت میذارم! » می روم. یکی دو روز بعد که بر می گردم معلوم می شود که اشتباه می کرده ام و او هرگز چنین حرفی نزده و من همچنان از آقا محمود کوتاهترم ...

اما گرفتاری دیگری پیدا می کنم _ در واقع این گرفتاری را همیشه داشته ام ، ولی حالا است که به قیافه ی گرفتاری جلوه می کند: در خواب حرف می زنم و کار هایی را که روز هنگام کرده ام واگو می کنم ؛ گاه می خندم ؛ گاه جیغ می کشم ، اغلب از صدای جیغ کشیدن و حرف زدن خودم بیدار می شوم ... از مدرسه آمده ام ، دارم تکه نانی را گاز می زنم ؛ آمنه خانم با قیافه و حالت خاصی نگاهم می کند . می گوید : « لبِت چرا زخم شده ؟ » می گویم: « خوردم زمین . »

خنده از چشمانش می بارد. من بی اختیار سر به زیر می اندازم ؛ و او بی هیچ مقدمه ای شروع می کند به نصیحت کردن که باید درس را بخوانم و کار به بعضی کارها نداشته باشم؛ هنوز برای بعضی کارها خیلی زود است ؛ هنوز سن و سالی ندارم و اگر دل به بعضی کار ها بدهم آن وقت نمی توانم درس بخوانم ، و اگر بابا بفهمد که دل به بعضی کار ها داده ام آن وقت او نمی داند که چها ممکن است بکند. اوه، هنوز کو تا بعضی کار ها ! چه شده است ! می دانم که منظورش از بعضی کارها ، بعضی کارهاست ولی این کاری که من کرده ام با بعضی کارها فرسنگ ها فاصله دارد . سر به زیر افکنده ام ، ولی او همچنان اصرار دارد که حالا برای بعضی کار ها خیلی زود است ، و هر کاری به وقت خودش ، و بعضی کار ها هنوز وقتش نیست ، و انشاء الله وقتی درس را خواندم و بزرگ شدم برای بعضی کارها وقت زیاد است . بغض گلویم را می گیرد ، و قسم و ایه می خورم که مرتکب بعضی کار ها نشده ام ، و می زنم زیر گریه ، و آنقدر قسم می خورم که آمنه خانم باورش می شود ، ولی در عین حال دماغ هم می شود . انتظار داشته بود مرتکب بعضی کار ها شده باشم و حالا می بیند بحمدالله نشده ام ناراحت می شود ! ما بچه ها هم همینطور بودیم . یک روز گفتند دکان اقا عزیز خرازی فروش آتش گرفته و خود اقا عزیز هم سوخته . دوان دوان رفتیم ، ولی وقتی آقا عزیز را سر و مسر و گنده دم در مغازه اش دیدیم خیط شدیم . خیلی دلمان می خواست نسوخته باشد ، و حالا که نسوخته بود بدمان نمی آمد که سوخته بود! آمنه خانم هم همینطور بود . خیلی دلم می خواست بدانم چطور شده و چرا این شبهه برایش پیدا شده است . گفت که دیشب « آقا » از صدای جیغ من بیدار شده و در خواب حرف هایی زده ام و از یکی از

همسایه ها صحبت کرده ام، و افزود اقا به قدری اوقاتش تلخ بوده که کاردش می زدی خوش در نمی آمده؛ می خواسته همان اول صبح برود و به بابا تلفن بزند ولی او مانع شده و گفته بچه است، این دفعه را صرف نظر کند، خودش، یعنی آمنه خانم با من صحبت می کند. چاره ای نبود، ناچار لغزیدن پای خورشید خانم را با محذوفات و اضافاتی برایش تعریف کردم. آمنه خانم کلی خوشحال شد ولی گفت: «اقا خیلی عصبانی است، سعی کن این روزا زیاد دم چنگش نباشی، تا من باهاش صحبت کنم و از اشتباه درش بیارم. دیگه هم خانه ی سید محمد نرو!»

آن شب آقا از کاروانسرا آمد، و مثل برج زهرمار نشست، و من مثل حلوا ی مرده پشت دفتر و دستکم مچاله شدم؛ هر وقت نگاهش در جهت من روان می شود من مثل توله سگی که خطایی کرده و انتظار تنبیه می کشد پشت چشم نازک می کنم، و وانمود می کنم آنجا نیستم. صحبتی نمی شود، زهرمارم را می خورم و کپه ی مرگم را می گذارم و می خوابم. فردا و پس فردا هم حتی برای گرفتن جیره ی روزانه ام که ده شاهی است به کاروانسرا نمی روم. آقا راضی است. ظاهراً آمنه خانم با او صحبت کرده و ذهنش را روشن کرده است!

غروب روزی اقا مستقیماً از خورشید خانم صحبت می کند. خواستگار برایش پیدا شده، ولی شید محمد نه و نو می کند؛ حق هم دارد، کسی را ندارد که از خودش و بچه ها پذیرایی کند. او بی بختیار شروع می کند به خریدن پاها و دل من بی اختیار شروع می کند به گرومپ گرومپ کردن. پس مویز و مغز گردوی من چه می شود! دارم از روی درس فرانسه می نویسم؛ یک سطر را دوبار نوشته ام و متوجه نشده ام. می نویسم ولی خیالم در خانه ی خورشید خانم ولگردی می کند. پس مویز و مغز گردوی من چه می شود!

آمنه خانم می گوید: «کس می خواد چکار _ مرد که ثروتمند، میتونه یه عاقله زن پیدا کنه و یه مهریه ی سبک بهش ببند. بچه هاش هم کوچک که نیستند که احتیاج به تر و خشک کردن داشته باشند. دختره هم دیگه داره می ترشه. دختر را که همیشه تا قیام قیامت تو خانه نیگر داشت. والله باز هم دختر با شرم و حیائیه که تا حالا شکمش بالا نیامده.» و من بی اختیار می نویسم، و دلم بی اختیار می زند، و «آقا» بی اختیار می خاراند.

در باز می شود، سید محمد است. سلام و تعارف می کنند، می نشینند. آتش گردان را به دستم می دهند، به بالکن می روم. مدتی دوایر آتش را از کله ام که مرکز دایره است به شعاع دستم و دسته ی آتش گردان بر فضا رسم می کنم، و همچون خود دوایر زندگی جرقه های ریز و درشت، به مسافات کوتاه و بلند، با صدا و بی صدا، به فضای اطراف می پراکنم _ همچون خود زندگی: نور و جرقه ی هر عملی، خوب یا بد [به نسبت خودش و بُردش، به نسبت تأثیرش. سرانجام باز چون خود زندگی دایره ی آخر را هم رسم مس کنم و آتش گردان را که به خلاف درون من که همه افسردگی است سراپا شعله است به مرکز دایره باز می گردانم، و به درون می برم. سماور به راه می افتد، بوی زغال در اتاق پخش می شود و با جیز جیز سماور گفتگو گل می کند. بله، کار خیری در پیش است؛ سید محمد آمده است با آقا و خانم، و مخصوصاً خانم که جای مادر خورشید است، مشورت کند. خیر باشد انشاءالله _ داماد کیست؟ داماد استاد حسین آهنگر است. آقای منطقی و آمنه خانم حتی با وجود موافقتی که قبلاً اعلام داشته اند به وضوح جا می خورند. استاد حسین مردی پنجاه و چند ساله، کچل و بدریخت، و زن مرده، با یک مشت بچه ی قد و نیم قد.

آمنه خانم می گوید: «با خود دختر هم صحبت کردین؟ خودش چی میگه؟»

سید محمد می گوید: «والله دختر ها را خودتان که بهتر از ما می شناسید. از کارشان همیشه سر در آورد؛ مثل هوای بهارن؛ یا بی جهت می خندند یا که بی جهت گریه می کنند. من که چیزی دستگیرم نشد. میگه اگه من برم کی

لباساتون را می شوره، کی غذا براتون درست می کنه؛ آقا عبدالله و آقا محمود و کی بهشان میرسه. ولی این که نشد حرف، این که نباید الی الابد تو خانه بماند! آقای منطقی می گوید: «استاد حسین کاسب خوبی است؛ من تا حالا نشنیده ام ازش بد گفته باشند ولی...» جمله را معلق می گذارد.

سید محمد می گوید: «نه، کار و بارش هم بسیار خوب است. تازگی آن باغچه ی میرزا سلیم را هم خریده _ نه کار و بارش خیلی خوب است!»

آمنه خانم چیزی نمی گوید .

آقای منطقی می گوید: «نهمیدی چند خریده؟»

سید محمد می گوید: «صد و پنجاه تومان.»

آقای منطقی که مقام پدر زنی را از حالا به سید محمد تفویض کرده می گوید: «مبارک باشد، ولی به عقیده ی من کار درستی نکرده؛ با این پول می شد دو دهنه دکان خوب خرید.»

سید محمد می گوید: «در آمد آن هم کمتر از در آمد دو دهنه دکان نیست. پسر بزرگ هم دارد، اداره اش می کند.» به این ترتیب سرنوشت خورشید خانم در جایی میان باغچه و دکان و در آمد گم می شود . سید محمد به موضوع اصلی عطف عنان می کند و می گوید:

«حتی میگه حاضرم باغچه را پشت قبالة اش بیندازم _ صد توان هم شیربها می دهد.»

لبخندی رشک آمیز بر لبان آقای منطقی پدیدار می شود؛ آمنه خانم همچنان خاموش است، و من نشسته ام و تکلیفم را می نویسم؛ ذهنم خالی است، و خیالم همچنان ول می گردد _ پس مویز و مغز گردو!

آقای منطقی می گوید: «نه انصافاً مردانه جلو آمده _ انصافاً سنگ تمام گذاشته.» و این تأیید است و من به نوعی _ نمی دانم چه نوع _ خود را مقصّر می دانم، و این خاموشی آمنه خانم بر اعصابم سنگینی می کند. آن شب مدتی از این پهلوی به آن پهلوی می غلتم...

برای شیرینی خوران ما را، یعنی آقای منطقی و آمنه خانم و مرا که از ضمایم آنها بودم، دعوت کردند. پلک چشمان خورشید خانم پف کرده بود، معلوم بود گریه کرده است. فردای آن که جمعه بود به خانه ی ما آمد همین که آمد زد زیر گریه. من به بالکن رفتم، اما گوش و دلم متوجه حرف هایی بود که می زدند. اقا نبود، آمنه خانم تنها

بود. گفت که بابا و اقا عبدالله کتکش زده اند، و در میان حق هق گریه افزود می رود و به خانه ی حاجی قاضی پناه می برد؛ اصلاً از قیافه ی استاد حسین چندشش می شود، اگر حاجی قاضی هم نتوانست کاری بکند خودش را می کشد.

چه گریه ای می کرد! توفانی در درونش برخاسته بود، که فشار می آورد و سینه هایش را متورم می نمود. آه که این اشک ها برای رسیدن به بندر گاه چشم از چه توفان هایی که در سینه و قلبش برخاسته بود باید گذشته باشند: هر

دانه شان سرگذشتی داشت... صدای گریه ی ظریفی از گلوی خط خطی نشده اش در می آمد که می گفت جوان

است، آرزو داشته با جوان باشد، شوهرش زیبا باشد، شوهرش را زیبا ببیند، و با این صدای خش بر نداشته و

ظریف به او خطاب کند. در لحن گریه اش التماس بود، نومییدی بود، التجا بود... لحن گریه همه سوگ بود، ماتم بود،

خاکستر بود، مصیبت بود... ضجّه بود... آخر یکی پا در میانی کند، مسلمانی پیدا شود، نگذارد خاکستر بشوم _

نگذارد نفّس این افعی زندگی جوانم را تباه کند!.. در اهنگ این گریه ی دخترانه همه چیز بود چندش ها، نفرت ها، گوشت تن ریختن ها، آب شدن ها... قصه هایی که تا همین دیروز در خیال می پخت، جوانانی که تا همین دیروز

می دید، که پدرانشان رفته بودند به خواستگاری، کنده زده بودند ... بابای حسین ... بابای سعید ... و بابا کریم

سعید را بیشتر می پسندید اما اکنون مثل فیلم هایی که نمای محو را نشان می دهند سعید یک نمای محو بود _ یکهو محو شده بود و استاد آهنگر با آن لب و دهن چروکیده سر بر آورده بود... آخر مسلمانی تان کجا رفت!... جرقه های تند از آتش چرخان دلش می جهیدند ، و در هوا «چرقی» می کردند ، و می شکستند و می رفتند و می مردند ، اما دل خورشید خانم همچنان در تاب بود!

امنه خانم نصیحتش می کرد و می گفت که باید تحمل داشته باشد؛ بالاخره وصله ی ناهمرنگ بهتر از سوراخ باز است ، تا چشم بهم بزند یک سال می گذرد ، و بچه دار می شود ، و با بچه سرش گرم می شود و عادت می کند _ و خورشید خانم از خلال حق هق گریه می گفت : «یک سال آرگار روزه بگیر و آخرش با گه سگ افطار کن ... شکلش را روی در خلا بکشند آفتابه رم می کند بابا هم سر بی صاحب می تراشد و از کیسه ی خلیفه می بخشد ... و باز آمنه خانم بود که می گفت چاره چیست ، باید تحمل کند ، چه کسی به میل و دلخواه خودش شوهر کرده است ؟ خدا زن و مرد را یک جور نیافریده است ، حکم خدا است باید تحمل کرده و او همچنان گریه می کرد و می گفت به خانه ی حاج قاضی پناه می برد .

حاج قاضی ، قاضی شهر و معلم عربی و مشق خط ما بود . مرد بسیار ساده ای بود و پاک. اما! این صحبت ها در قاموس او نبود . معمولاً شعر سرمشقی را که برای ما می نوشت از اشعار حافظ انتخاب می کرد، و اغلب به رعایت «اصول» تغییرات لازم را در آنها نیز می داد . مثلاً یادم هست یکی از سرمشق ها این بود: «صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن ، دور فلک درنگ ندارد شتاب مکن» و وقتی گفتیم که قافیه ی شعر به این ترتیب لنگ می شود گفت بشود ، عجله خلاف شرع است . گفتیم : «خوب، شراب هم خلاف شرع است...» گفت : «لا حول و لا ...» سرش را بنا به عادت لرزاند ، از زیر عینکش ، که ان را تا نوک بینی رانده بود ، نگاهی عاقل اندر سفیه کرد، و با صدای تو دماغی ، انگار مبتلا به سینوزیت مزمن ، گفت: «گوساله، این شراب آن شرابی نیست که بابات زهرمار می کند ...» آن وقت با این تائی چه کاری برای خورشید خانم و امثال او بکند ؟ از حالا معلوم بود که در این کار هم شتاب را مجاز نمی داند

یک روز دور از چشم اغیار قولی را که به آمنه خانم داده بودم زیر پا گذاشتم و یواشکی رفتم و در زدم . خورشید خانم آمد ، در را گشود ، اما از لای در کنار نرفت ؛ ناچار سراغ اقا محمود را گرفتم . در حالی که سر به زیر انداخته بود گفت خانه نیست . سپس سر برداشت ، لحظه ای چند نگاهم کرد ؛ نگاهش افسرده بود ، مثل چراغ روشنی که در کهنه پیچیده باشد ، و حالت نگاهش طوری بود که انگار جسدی را در دور دست می نگرد _ جسد آرزو ها را ... در را بست و رفت _ آی، از این حکم اخلاق که چقدر سخت و سفت است! مجری حکم اخلاق از این بهتر؟! پیدا بود که او هم مانند پدرش متعلق به نسل ها هر چند گاه شورشی می کردند و به قول خود کفری می گفتند و لحظه ای بعد استغفار می کردند . هنوز تغییرات عظیمی صورت نگرفته بود که تردید را هم به دنبال خود بیاورد : آنچه فعلاً بود سایه ی تردید بود، که آن هم گاه بر صفحه ی ضمیر می افتاد و دمی نپاییده محو می شد. من دیگر خورشید خانم را یکبار بیش ندیدم ، آن هم اواخر سال آخر تحصیلی بود. آن وقت بزرگتر بودم؛ دم در خانه شان را جاروب می کرد . مرا شناخت ، جواب سلام را هم داد و سپس بی درنگ به سر وقت بچه اش که در خاک و خل می لولید رفت. عروسیش هنگامی بود که برای تعطیلات به شهر کوچکمان رفته بودم

برف کوچه ها که یک چند همچون زنان کتک خورده آبرو داری کرده و دور از چشم در و همسایه گریسته بود ، مدت ها دور از چشم در و همسایه و بی توجه به سرکوفت های چکه های لبه ی بام ها گریست و قطرات اشک را غلغل کنان به جویبار های کوچکی که از هر سو به راه افتاده بودند روان کرد، تا سرانجام طاقش طاق شد، دیوار آبروداری فرو ریخت ، و برف به راستی گریست، آنقدر که اب شد . بام ها با شستی چکه های خود خبر ورود بهار را بر کف کوچه ها تایپ کردند و به اکناف و اطراف خبر دادند.

پیک بهار که «دروازه دار» سرما مدت ها دم دروازه ی شهر نگهش داشته بود سرانجام با اثبات صحت اوراق هویت خود را اجازه ی ورود می یابد، و می آید، اما هیچ مدل و طرحی از هیچ «مزونی» همراه ندارد:لباس مردم شهر به خلاف لباس طبیعت تابع مدل ها و طرح های متحولی نیست:خبر طرح های طبیعی از چندی پیش به اطراف شهر رسوخ کرده است: در این کشاکشی که بهار با زمستان داشته پیرهن سفید کوه از چند جا چاک خورده است . طرح پیرهن سفید ابتدا به طرح راه راه و سپس به تیره ی یکدست تغییر کرد، و اینک رنگ سبز می رفت که رنگ غالب مُدِ سال باشد . کمر بند نقره ای همچنان باب است و نوار پهن رود، برق زنان و به شلی بر کمر بیشه و مزارع می آرمَد.کوه چون مادینه ی هزار پستان لَم داده و پستان های خود را به دهن جویبار ها و چشمه ها و رود ها سپرده است؛جویبار های آب را بر بستر سنگریزه های حاشیه ی رود جاری می سازد،سنگریزه ها و اب با زبان غلغل خود مرارت های زمستان را برای زمین و آسمان تعریف می کنند ، همچون زندانیان آزاد شده ای که از مرارت های زندان یاد می کنند و می خندند ؛ با شنیدن این داستان ها آسمان مانند مادری که به شرح غم و پریشانی فرزندش گوش فرا داده باشد ابرو در هم می کشد ، بدن سنگریزه ها مور مور می شود، و آب گل الود می گردد.اکنون که کناره های رود برگ و نوا یافته و طبیعت خوانش را بر حاشیه ی آن گسترده است دوستان دنیوی گرد آمده و به خوانش و رامش پرداخته اند . مگس ها و حشرات به ملاقات یکدیگر شتافته اند و در میعادگاه خود در کنار رودخانه ی شهر اجتماع کرده اند ، عقده ی دل گشوده اند ، با هم شور و مشورت می کنند ، و همدیگر را تماشا می کنند . رود می خندد ، و از خنده به خود می پیچد. پرندهاگان آمده اند و جیک جیک کنان و قار زنان از حال همدیگر و مردمی که در سقف و بام خانه هاشان لانه کرده اند جويا می شوند.باد بهاری پنبه ی ابرها را می راند، رشته های پراکنده و آلوده و آبدار را جمع می کند و با جاروی نامرئی خود می روبد و آنها را در تلی از پنبه ی سفید در حاشیه ی آسمان بر هم انباشته می کند ؛ حلاج آسمان با کمان برق و مشتته ی رعد خویش پنبه ی ابرها را می زند ؛ دشت چون کسی که پس از مدت ها استراحتدوش بگیرد تن به نوازش دانه های درشت باران می دهد ؛ بخار از زمین بر می خیزد ، گویی زمین از سرِ راحت و سبکباری آه می کشد؛نرمة باد چهره ی حمام گرفته ی کوه و دشت را به ملایمت می نوازد و با تمام پهنای دست،دست به سر و روی گیاهان نو دمیده می کشد . پس از بند آمدن باران همه چیز شسته و رفته و پاکیزه و تر و تازه است. این توفان ها چه مهربانند!آن همه خشم ، آن همه غرولند و ابرو در هم کشیدن و توپ و تشر زدن ، و این همه مهربان! عیناً طرز شستشوی مادربرزرگ در حمام:کف صابون را با خشونت بر سر و صورتم می مالد ، انگار خواسته باشد مغزم را از کاسه ی سرم در بیاورد در موها و پوست سرم چنگ می زند و به رغم جیغ ها و فریاد هایم می سابد و می مالد ، سرانجام حسابی که چنگ زد دو سه سطل اب پیایی روی سرم می ریزد ؛ نفسم می گیرد ، ولی او اعتنا نمی کند ؛ اما کار که پایان گرفت ، بدنم ، صورتم ، همه جای وجودم برق می زند و او همچنان مهربان است و با پیشانی صاف نگاهم می کند .

آب رودخانه بالا آمده است: کوه ها دوش گرفته اند و چرک تن خود را در رودخانه رها کرده اند. چرکاب از دیواره ها گذشته و رابطه ی شهر با روستا ها و راه های جنوبی قطع شده است. در شهر کوچک ما آب که بالا می آمد ما بچه ها روی پل چوبی جمع می شدیم؛ دمر و بر کف پل می خوابیدیم، سر از کناره ی پل جلو می بردیم و به نقطه ای در سطح آب خیره می شدیم، آنقدر که ناگاه با پل از جا می کنسیم و با جریان آب پیش می رفتیم، همچون خود زندگی، که به نقطه ای از آن خیره می شویم و با جریان آن از جا کنده می شویم و می رویم و تا با تشویش و دلهره به خود بازیاییم، مسافتی رفته ایم. اینجا هم قدری که می رفتیم با تشویش و دلهره جیغ می زدیم و پل از حرکت باز می ماند. مرد دهاتی را می بینیم، که با الاغش می آید؛ از بازی دست می کیم: جالب است: مطمئنیم که الاغ را آب می برد و تفریحی می کنیم؛ مرد دهاتی ده بیست متری بالاتر از پل به آب می زند، مطمئن است که آب هر قدم زورمند باشد فشارش ده بیست متر بیشتر نخواهد بود و از کنار پل از رودخانه خارج خواهند شد. آب از کمر مرد دهاتی که خود را تکیه گاه الاغ کرده است بالا می زند: مبارزه در می گیرد، آب فشار می آورد و الاغ و مرد دهاتی را از یک دیگر جدا می کند. مرد دهاتی تقلا کنان، همانطور که خود پیش بینی کرده بود از کنار پل به خشکی می رسد، اما اب الاغ را که تنها سر و دو گوش درازش از آب بیرون است به زیر پل می آورد: سر و دو گوش الاغ از لبه ی پل بیرون می زند: آب فشار می آورد. الاغ پوزش را بالا گرفته و با چشمان نگران و لب آویخته تقلا می کند. مرد دهاتی که سراپا خیس آب است سراسیمه است. ما بچه ها می خندیم، دلمان می خواهد سر و گوش الاغ هم به زیر آب برود تا ببینیم از آن طرف بیرون می آید؟ بین چند مرد و دو سه جوان و مرد دهاتی بحثی است: می گویند آب توی گوش الاغ برود غرق شدنش حتمی است _ برای ما چه بهتر! سرانجام مرد دهاتی در میان متلک ها و خنده ها و شوخی های ما بچه ها و توصیه های مختلف مرد ها و جوان ها دل به دریا می زند و از روی پل با چوب دستش محکم به پس گردن الاغ فشار می آورد؛ الاغ مقاومت می کند و ناگهان سر به زیر آب می برد: نگاه ها همه، نگران و مضطرب، متوجه پایین رودخانه می شود: یکی دو ثانیه می گذرد و الاغ ده متری پایین تر سر از آب در می آورد و در حاشیه ی رود به خشکی می آید؛ مرد دهاتی با چهره ی گشاده دوان دوان به استقبالش می رود. الاغ می خواهد خود را تکان دهد و اب را از خود بتکاند؛ مرد دهاتی مانع می شود: بارش هر چه بوده همه خیس شده، ولی شکر خدا الاغ صدمه ای ندیده است _ و ما بچه ها دمغ شده ایم.

اکنون این تفریح هم فرق کرده: شهر عملاً پلی ندارد: شرکت اشکودا پلی می سازد که آقای منطقی می گوید آخر سر وقتی تمام شد حتی آنقدر چوب و تخته در آن نخواهد بود که با آن دندان خلال کنی. چطور؟ _ نمی داند. پایه های سیمانی آن بالا آمده است و سیمان چیزی است که باز آقای منطقی می گوید تا صد سال هر قدر بیشتر آب ببیند محکم تر می شود _ بعد از صد سال هم خدا کریم است! (می گوید قرار دادی که با رضا شاه بسته اند نود و نه ساله است!). از پل حاجی صالح جز پایه های خراب شده و از هم جدا مانده، که به مفارقت ابدی دچار شده اند و دورادور غریب وار و حسرت زده همدیگر را می نگرند چیزی به جا نمانده است _ و همین مفارقت مردم را به چه ناراحتی ها که دچار نکرده است! گاه، به خصوص روز های جمعه، در کنار رود خانه هستیم که اتفاق می افتد؛ گاه خبر به سرعت برق در شهر می پیچد و ما به سرعت باد برای تماشا و تفریح می رویم: سواری می آید، به آب می زند، از تَنکاب _ ولی حالا کو تنکاب! _ می گذرد. اسپ یک وری شنا می کند؛ آب می غلتد و فشار می آورد؛ اسپ بر سرعت حرکت دست ها می افزاید انگار به تاخت برود؛ او نیاموخته با کار خود آشناست؛ سوار خام است، او را آزاد نمی گذارد: هر دو می غلتند. چندی که می گذرد سر و گوش اسپ، در حالی که پره های بینی را گشوده است و هوا را با

قوت بیرون می دهد پانزده بیست متری پایین تر از آنجایی که غلتیده بود از آب بیرون می زند : همچنان یک وری شنا می کند و سرانجام در حاشیه ی رود به خشکی می آید؛ با یکی دو حرکت تند آب را از خود می تکاند و ، گویی در انتظار سوار ، می ایستد . عیناً خود شخص در زندگی : گاه بالا گاه زیر_ و همیشه در تقلا ... تا این که مثل این سوار که از اسب جدا شد از هدف دور می شوی ، از مسیر حرکت دور می شوی... هدف می ماند ، و مثل این اسب مرکوب دیگری می شود و تو می روی _ به ته جوی

از سوار خبری نیست . لحظاتی می گذرد ؛ ناگهان به صورت لکه ای سیاه بر سطح آب ظاهر می شود . غریو شادی جمعیت به هوا می خیزد و جمعیت همه با هم دوان دوان برای همگامی با او به پایین رودخانه می شتابند ؛ لکه ی سیاه باز فرو می رود و یأس و اندوه بر چهره ها می نشیند : نگاه ها همه بر سطح گل آلوده ی آب آواره است ؛ هر یک به سهم خود جایی و همه جای رودخانه را می کاود ... رفته اند طناب آورده اند ؛ «ملوانی» طناب را به کمر بسته و چند قدمی در آب پیش رفته تا اگر غریق باز بر سطح آب ظاهر شد فرصت از دست نرود و به کمک بشتابد. جز سکوت و وحشت در چهره ها اثری نیست ؛ بر چهره ی مردی که طناب به کمر بسته انتظاری موحش سایه گسترده است ... لحظات می گذرند و از مغروق اثری به دست نمی آید؛ ملوان طناب را از کمر می گشاید _ دیگر کمک فایده ای ندارد . می فرستند دهل و سرنا می آورند . صدای دهل در فضا می پیچد : دهل می زند که آب مغروق را پس بدهد ! ظاهراً آواز دهل از نزدیک به گوش مرده خوش می آید! در زندگی به عکس این است: زنده ها به آواز دهل از کرانه رود جدا می شوند و به گرداب می افتند

اینها همه به این علت است که پل حاجی صالح خراب شده و بین پایه هایش جدایی افتاده است . تا این پایه ها با هم بودند رود نمی توانست بین شهر و روستا جدایی بیندازد و از شهر یا روستا طلب قربانی کند. وقتی مردم بی اعتنا شدند ، و وصلت به مفارقت انجامید ، مصیبت ناگزیر مفارقت بین دو انسان باشد یا بین انسان ها و دولت یا دولت ها ، و با واسطه ی آنها انسان ها و انسان های دیگر ، فرقی نمی کند . حالا هم تا خبری می شود پل را می بندند و مسلسل دو سوی پل ، شهر و روستا را به جدایی از هم تهدید می کنند . پل را باید بست یا خراب کرد، چون بی جدایی افگنی کاری نمی توان کرد... پل حاجی صالح اینک می رود که به صورت دیگری به بشریت خدمت کند و شگفتا که حاجی صالح همچنان زنده است و پس از مرگ حتی عنوانی را هم یدک می کشد : حاجی صالح بزرگ ! مثل این که ماهیت کارش با خراب شدن اثرش برجستگی بیشتری یافته است . درست هم هست : اثر وصلت زمانی بیشتر به چشم می خورد که مفارقت روی داده باشد . اثر کار خوب مانند خون شهیدی که چون جاری شد در رگ های مردم قومش می دود و در اذهان رسوب می کند ، سابقه می شود . مردم پل جدید را هم همچنان پل حاجی صالح و به نام او می خوانند، انگار در کار خیر هم مثل اختراعات فنی فضل تقدّم با پیشقدمان است. مثل کار بد نیست که کسی مسئولیتش را بر عهده نگیرد . آخر چه کسی مسئولیت جنگ و آدمکشی را بر عهده بگیرد ؟ همه اش وسیله جور می کنند که مسئولیت آتش افروزی را از خود بگردانند و تاریخ نویس بیچاره را در جست و جوی علل آن سرگردان کنند. اما اگر کار خوب بود... تا واسطه یا بانی خیر می مرد طرفی که به اصطلاح روی کار می آمد بی آنکه خود کاری کرده باشد فوراً دست به کار می شد و با انواع و اقسام دسیسه و پرونده سازی نام خود را بر آن چاپ می زد ! ... تعطیلات عید آمد و به شهر کوچکمان رفتیم : بهنام و توسلی و من: با دیکسیونر و دفتر « لغت _ معنی » و شیمی و فیزیک ، منهای «قرع و انبیق»! اینها را ظاهراً می برم که درس هایم را مرور کنم ، اما در حقیقت می خواهم بخصوص

با دیکسیونر در کوچه و بازار رژه بروم و قطر معلوماتم را به رخ علاقه مندان یا حاسدان بکشم. ضمن راه معلوم می شود که رفقا هم می خواهند «درسشان را مرور کنند»: آنها هم کتاب هایشان را با خود آورده اند!

با قطار می رویم، اما قطار ما با قطار سایر جاها فرق دارد: قطار ما ظاهراً از کلمه ی قاطر گرفته شده است: قطار ما را دو سه اسب و چند قاطر تشکیل می دهد: برای عید _ برای افسران و روسای ادارات _ پرتقال و سیب به شهر کوچک ما می برند و ما مانند موشی که روی قالب صابون نشسته باشد در حالی که سر و صورتمان را خوب پیچیده ایم در میان دو لنگه ی بار نشسته ایم. کولاک برف شدید است و سرما معرکه می کند، اما شور و هیجان ما هم شدید است؛ هوا هم مثل دل ما، که به یک قرار نیست. روز چون بچه ای کتک خورده و لجباز می گریست، دمی چند خاموش می ماند و باز می گریست... و ما می خندیدیم، چون پدری که از لجبازی بچه ی خرسالش تفریح می کند. اما مثل همان پدر چندی که می خندیدیم، ناراحت می شدیم و رو ترش می کردیم... کودک که آرام می گرفت با دیدن قله های برف آلود که سرک می کشیدند و دستمال سفید به هم تکان می دادند شاد می شدیم و جوری خنده را رها می کردیم و خنده به خنده ی غلغل جوی کنار راه می دادیم.

مواقعی که وضع راه و هوا اجازه می دهد دو دو و گاه هر سه در کنار هم راه می سپریم و می گویم و می خندیم و سربسر «قطارچی» می گذاریم که تصادفاً اسمش حمه نارنج است؛ نارنج نام مادر او است، پرتقال هم که بار قطار او است. شب را در قهوه خانه ی وسط راه می مانیم؛ کنار آتش

تشریفات کامل است. در این احوال است که ما وارد می شویم. مادر بزرگ با سنگینی تمام از جایش بر می خیزد، یکی دو قدم پیش می آید و مرا بغل می کند؛ مدتی گردن و زیر چانه ام را می بوید، و سرانجام کنار می کشد و با چشمانی اشک آلود به لحنی شاد به بابا می گوید: «چشمت روشن، چشم و دلت روشن؛ خدا ایشالله همیشه شادی بدهد؛ شما دو تا را از هم نگیرد!»

خاله ها جلو می آیند. گوشه های لچک در کار است؛ تا نوبت برسد گوشه لچک ها چندین راه به سر وقت چشم ها رفته و باز آمده اند. آنقدر ماچم می کنند که صورتم بوی کله پاچه می گیرد، در میان مستقبیلین دو دختر زیبا، دو خواهر، از قوم و خویش های دور هم هستند - جزو همان شیر خورده ای کذائی - که ماچم می کنند. می بینم بابا نگاه می کند و حرصش گرفته است که می بیند من با بی اعتنائی صورتم را جلو می برم. حدسم درست است، چون وقتی تنها می مانیم به لحنی دوستانه و تمسخر انگیز می گوید: «خیال می کردم آدم شدی، مردکه، تو آن صورت نازک چون برگ گل را باید این جور بیوسی! - هوم! طوری صورتش را جلو آن لب های غنچه ای می برد که انگار تیغ کند دلاک است - گهت بگیرند مرد! چه کنم، آنطور که برای شاشو پا می دهد برای شکارچی نمی دهد! شکارچی باید کلی بدود تا آیا به خرگوشی بر بخورد یا نه - یکی مثل تو شاشو نشسته و توی خودش می لولد که خرگوش از زیر بته جلو پاش در رود!»

بچه ها شلوغ می کنند و به بابا چشم روشنی می گویند. مادر بزرگ به بابا می گوید: «فلانی، بچه ها چشم روشنی می گویند.» با با می شنود، ولی مادر بزرگ نمی فهمد، و بالاخره به بابا می فهماند. بابا اسکناس پنج قرانی کهنه ای در می

آورد و به مادر بزرگ می دهد، که به هر کدام یک شاهی بدهد. بچه ها شروع می کنند به جفتک پرانی و چار نعل توی کوچه دویدن و ترقه در کردن.

مادر بزرگ خوشحال است: ماشالله چه قدی کشیده ام، کم مانده است به بابا برسم! حالا تو بیا به دیگران حالی کن! خودم هم می دانم که قد کشیده ام؛ بابا هم می گفت؛ ولی مگر او قبول می کرد!

مدتی می ایستیم؛ بابا در ضمن در این تاریک روشنی شامگاهی چشم چرانی می کند. می خواهیم برویم، مادر بزرگ می گوید امشب پیش او بمانم؛ به لحنی رنجیده می گوید: «این که نشد من هنوز او را سیر ندیده ام.» بابا می گوید: «امشب که برمیگردد پیش خودت؛ فردا هم عید است، چند جایی با هم می رویم، بعد هم اشخاصی به خانه ما می آیند- از فردا شب تا آخر تعطیلات مال تو، ما نخواستیم این تحفه را!» مادر بزرگ می گوید: «خیلی هم دلت بخواهد!» توافق می شود و باز می آییم؛ در راه با پنج قرانی که بابا داده است خرده ریزه هایی برای کوچولوها می خریم، و به خانه می رویم.

حوالی ساعت ده شب است که نزد مادر بزرگ می آییم؛ به انتظار نشسته است، می نشینم، می نشیند، و نگاهم می کند: نامه هایی را که برای بابا نوشته بودم مثل دعا تا کرده و در دستمالی پیچیده و در جعبه زیر قرآن گذاشته است: چارقد نو برای خودش خریده است؛ گذاشته است تا من برسم. می گوید پرسیدند بگو من آوردم- آخر پیش سر و همسر خوب نیست، خجالت می کشم. (صبح از صدای گفت و گو بیدار می شوم... آره، حلیمه جان... گفت: «مادر بزرگ، این بار ایشالله برات یک جفت کفش راحت می یارم. گفتم مادر بزرگ به قربانت، مادر بزرگ سلامتی تو را میخواود، کفش می خواد چکار... همین هم که آوردی از سرش زیاد است...»)

از آمنه خانم می پرسد؛ از میرزا محمد امین، دیگر؟ - با کی رفیقم؟ از همه بیشتر با کی؟ کی لباسم را می شورد، شام چه می خوریم، ناهار چه؟ دروغ هایی تحویلش می دهم، از شام های چرب و ناهار های گرمی که می خورم، و تاکید می کنم که آمنه خانم زن خوب و مهربانی است. مادر بزرگ دعایش می کند: «خدا ایشالله بهش پسر بده!» می گوید تا من اینجا هستم می فرستد از شیخ مجید دعائی بگیرد که حتما پسر دار بشود ایشالله، دیگر؟ - خاله راحل زن خواجه یونس هم خیلی مهربان است.

مادر بزرگ می گوید: «زیاد آنجا می روی؟» می گویم: «ای، گاهی» آنجا غذا هم می خوری؟- بعضی وقت ها. توصیه می کند که به خاطر دل او آنجا که می روم گوشت نخورم. قول می دهم، ولی بارها کتلتی را که جلویم گذاشته با کمال میل خورده ام. جا پهن می کند؛ - اما کجا خواب؟ خوابم نمی برد. احساس می کنم که راحت و آسایش از بستر سابقم، که روزی مامن راحت و آسایش بود، رخت بر بسته است. مثل این که مادر بزرگ درست می گفت: بچه ای که یک شب در خانه دیگران خوابید دیگر به درد خانه نمی خورد. مدتی به سقز و هم کلاسی ها و عروسی خورشید فکر می کنم- از میخک بند دو خواهرانی که امروز در «مراسم استقبال» بودند بوی میخک بند او را احساس کردم- و سرانجام از خستگی به خواب می روم.

فردا روز اول عید است؛ با بابا به خانه افسران و روسای ادارات می رویم - طرف های ما عید نوروز دید و بازدید رسم نیست: آتشی روشن می کنند و سمنویی می پزند و ترقه ای درست می کنند و تراق تروقی راه می اندازند - و همین دید و بازدید مخصوص افسران و روسای ادارت است. در این دید و بازدیدها سوالاتی می کنند که کلی موجب سرشکستگی بابا را فراهم می آورم: بنا بود رئیس دارایی عوض بشود عوض نشده؟ - نمی دانم. آن بازرسی که قرار است برای رسیدگی به سوء استفاده ماموران گمرک از مرکز بیاید کی می آید؟ - خبر ندارم.

امین صلح تازه ای که برای سقز آمده چطور آدمی است؟ - نمی دانم. بنا بود به «کارمندان دون پایه»، با گذراندن امتحان، رتبه بدهند... تازگی در این خصوص دستور تازه ای نرسیده؟ - نمی دانم. روزنامه ها در مورد پیشروی قوای آلمان چه نوشته اند؟ - روزنامه؟!... نمی دانم. آیا راست که آلمان ها به فرانسه حمله کرده اند؟ - نمی دانم. بله، پیدا است که به قول مردم محل از آسیاب آمده ام. پس آنجا چکار می کنم؟ - درس می خوانم - مع هذا؟ - مع هذا چه؟! انگار به مدرسه روزنامه نگاری رفته ام! یکی از رفقای بابام می گوید: «یک روز من بیمار می شدم، یک روز استادم، یک روز من به گرمابه می رفتم، یک روز استادم، یک روز من جامه می شستم، یک روز استادم، روز هفتم هم که جمعه بود! هاهاها! بابا پاک خیط شده است.

دیکسیونر را زیر بغل می زنم و در بازار به راه می افتم. رفقا به وضوح کنجکاوند، ولی بی اعتنایی می کنند: دورم می کنند: به فرانسه به جوجه چه می گویند؟ می گویم. به چرخ خیاطی چه می گویند؟ می گویم. به تنور چه می گویند؟ مدتی فکر می کنم، برای یادآوری انگشتم را به بالای ابروی راست تکیه می دهم و می گویم: «تنور... تنور... تنور...» نخوانده ام... بچه ها می خندند. حال آنکه می توانستم الکی چیزی بگویم، و نخندند، به عقم نمی رسید - شاید هم فکر می کنم که علم با حقه بازی و کلک سازگار نیست. تازه بی این هم می خندند، چون کلمات را با کلمات قریب الصوت مضحک فارسی یا کردی تطبیق می کنند و می خندند. به فرانسه به یک چه می گویند؟ می گویم، و تند تند اعداد را از یک تا ده می شمارم: چیزی در این اعداد توجه بچه ها را جلب کرده است. می گویند تکرار می کنم، چون به «سه» می رسم همه با هم انگار با قرار قبلی می گویند «تررر» و می خندند. این اولین برخورد بین علم و جهل است. احساس می کنم عده ای از حسادت و عده ای از روی شیطنت مسخره ام می کنند: شیمی را «موشی» می خوانند، و قاه قاه می خندند؛ فیزیک را «پیزی» می گویند، و میزان گشادیش را با دست نشان می دهند. احساس می کنم که همین مقدار «دانش» بین من و بچه ها فاصله انداخته است - و ناراحت می شوم؛ و احساس می کنم که درست گفته اند که «آن کس که بر دانش می افزاید بر اندوه می افزاید، و در خرد بسیار اندوه بسیار نهفته است.» و به قطر دیکسیونرم احساس اندوه می کنم. به قول عوام آنکه مرغ ندارد در روز دست کم یک کیش پیش است. احساس می کنم که آن کس که بر دانش خود می افزاید، حتی بر بیگانگی از خویشتن خویش، چون هر چه بیشتر بداند بیشتر می داند که کمتر می داند: از یکی بریده و به دیگری نپیوسته، و باید هی بکوبد و پل ها را پشت سر خراب کند، در حال که مقصد ناپدید است.

سال ها از این جریان گذشته است - در زندان هستیم. رفقا معتقدند که باید با مردم آمیخت؛ درست نیست که فرقه مجزا و در بسته ای را تشکیل بدهیم و در خودمان زندگی کنیم، معنی ندارد که راننده یا بقال یا پینه دوزی که می آید

حتماً با بقال پینه دوز زندگی کند. باید با آنها زندگی کرد، آخر ما هم روزی ادعاهایی داشتیم. می گوئیم بله، باید زندگی کرد، باید با توده بود، معنی ندارد؛ شرم آور است!

راننده ای می آید؛ بچه ها دارند از رومن رولان حرف می زنند؛ عده ای معتقدند که رمانش طرح و چار چوب معینی ندارد و اشخاص داستان وظایف خود را تمام نکرده و از صحنه ناپدید می شوند و اغلب دستخوش و بازیچه تصادف و تقدیرند. عدا ای بر آنند که رمان نیست، خودِ زندگی است. در زندگی هم پیش می آید که شخصی را در تمام مدت عمر فقط یکبار می بینیم، و از او بسته به موقعیت و سرشت او، یا احساس خودمان، خوش یا بدمان می آید، و می رود و دیگر او را هم نمی بینیم - و چیزهایی از این قبیل. و در این ضمن جناب راننده نشسته است - چه نشستنی، مرده شور ببرد این نشستن را! - و کلمات به گنبد کله اش می خورند و کمانه می کنند، و مغزش از صدای این همه اصوات آشفته کرخ شده است. صحبت ها که تمام می شود، بچه ها از او جویا می شوند که خوب، خوش می گذرد؟ و این بار اوست که رشته سخن را به دست می گیرد: بله با اصغری پشت کمپرسی نشسته بوده و می رفته، به سر پیچ که رسیده یه نیش ترمز زده، یه هو چشت روز بد نبینه، ترمز بی ترمز! تا ته هم می گرفتی قربونش برم، انگار نه انگار! حالا بدشانشی رو می بینی؟! تو این هیرو و ویرا یه هو سر و کله یه هیژده چرخ ار اون سر پیچ پیداش شده. آقایی که شما باشین، حال و وضعو که اینجور دید اشهدشو گفت و چشاشو هم گذاشته و علی الله زده به کوه! دَرَنگ! مدتی ترسیده چش وا کنه؛ هر طور بوده چش وا کرده، و دیده ماشین یه وری شده، و اصغری بی غیرت از حال رفته. اومده پایین؛ اصغری را با هر مکافاتی بوده کشیده پایین؛ سر دست بلندش کرده و بردتش لب جوب: آبی به سر و صورتش زده، بی غیرت چش وا کرده، یه غلپ آب خورده، و حالش جا آمده؛ یه دو مشتی هم آب به سر و صورت خودش زده، و اومده لب جاده - خلاصه، به هر جون کندن ماشینو راست و ریس کرده: سپر قلفتی در اومده بوده، ولی خدا خواستکی موتور عیب نکرده... این که از این. تا اراک رسیده سگ مصب اقل کمش ده بار پنچر کرده، و او اقلاً ده بار جک زده - جک بد مصب هم بازی در می آورده - و همین، خلاصه کلی پنچرگیری کردیم تا حسن آقا به سلامت به مقصد رسید!

یادم هست مسافری که از سفر باز می آمد دورش جمع می شدند و از غرائب دنیا و روزگار می پرسیدند و آنچه را می گفت چون نقل و نبات می قاپیدند و دروغ هایی را که تحویل می داد با حسن نیت تحویل می گرفتند. از من به ندرت می پرسیدند چه دیده ام. پیدا است، صحبت صحبتِ مسافر نیست؛ حرف حرفِ خودی و بیگانه است. من مسافر خودی نبودم؛ من بیگانه ای بودم که می رفتم؛ من دیگر به اینجا تعلق نداشتم، در حالی که جذب جاهای دیگر نشده بودم. از آن بیشتر صحبت علم و جهل است: دیکسیونر و بی دیکسیونری. این علم حتی مادر بزرگ را هم نارحت کرده است: دیکسیونر را که می بیند کلی ناراحت می شود. خوشبختانه سه کتاب بیشتر ندیده است: قرآن و یوسف و زلیخای خالو شریف و تورات عمو شلمو - و دیکسیونر من به تورات خیلی شبیه است: آنهم مثل تورات خپله است و از دید او حروفش هم عبری است. « وای خدا مرگم بده، رفتی آنجا تورات بخوانی! اونو دیگه نیار اینجا، برکت خانه را می بره! در حالی که صبح زود که حیوان ها را به گله می فرستاد به خاله حنیفه می گفت:

« ماشالله فرنگسه را اونقدر تند حرف می زنه که دختر ها اونطور تخمه نمی شکنند! خلاصه در شهر کوچک ما با اهل علم بد تا می کنند!

به سراغ اسماعیل می روم. می گویند در مسجد شیخ صلاح درس می خواند: به مسجد می روم کفش هایم را می کنم؛ داخل می شوم؛ شیخ صلاح مشغول است و دارد درس می دهد و چهار پنج نفری که قیافه ریزه اسماعیل را در تاریخ و روشنی مسجد در میانشان باز می شناسم در نیمدایره ای دو زانو در برابرش نشسته اند. می روم، و قدری دور تر، چون طلبه ای محجوب دو زانو می نشینم. شیخ صلاح متوجه می شود: مرا می شناسد؛ حال و احوال می کند، و می گوید جلوتر بروم، می روم در نقطه ای از نیم دایره می نشینم. چه می خوانم؟- فیزیک، شیمی، فرانسه، طبیعی، شیمی! شیمی چیست؟- چیزهایی می گویم؛ شیخ تبسم می کند، ریش بلند و دو فاقش را می لرزاند، چشمخند به چشمان سرمه کشیده اش می آورد و می گوید: «صحیح، پس کیمیا می خوانی؟!» - نمی دانم- «پس انشالله می خواهی مس را برای ما به طلا مبدل کنی؟!» و باز می خندد و حضرات می خندند، به این که این همه راه رفته ام که عمو شلمو بشوم! «طبیعیات!»

-ای، خدا به ما و همه مسلمین رحم کند!، و قیافه اش در هم می رود. پیداست که به حال و عاقبت من دل می سوزد: واقعاً که خدا رحم کند!

از گوشه چشم نگاه اسماعیل می کنم؛ می بینم که او هم می خندد و زیرزیرکی نگاه می کند. خوشحال می شوم که می بینم شعله دوستی در دلش نمرده است. اما این حالت لحظه ای بیش نمی پاید و شعله برقی زودگذر است، و علم پرده سرد خود را بر هیجانش فرو می کشد و بی درنگ به حرمت علم خود قیافه می گیرد و بیگانگی در میان حائل می شود...

امشب جمعی خانه خاله فرشته به شام دعوت اند؛ به من هم گفته اند آنجا شام بخورم. به موقع میروم. بر خلاف پسر های خاله فرشته که همسن و سال من اند و اجازه ندارند در جمع بنشینند با جمع می نشینم و شام می خورم- آخر مهمانم. قیافه ها آشنا است: حاجی فتح الله، خالو شریف، ملا حسن، ملا صادق داماد خاله فرشته. ملا حسن کلی نو نوار شده است: عبائی نو بر دوش انداخته و عمامه سفید تمیزی بر سر نهاده است و چهره اش از سلامت برق می زند: حسابی آب زیر پوستش رفته است. حالا نیمچه قاضی عسکر است: خواندن نماز میت به اضافه یک جیره روزانه غذای مجانی: عدس پلو، کشمش پلو، آش شله یا آبگوشت. آبگوشتش اصلاً خوردنی نیست، ولی بقیه چرا، «مأكول» است. این زمستان تیفوس در سرباز خانه بیداد کرده و خدمت شایانی به ملا حسن کرده است؛ حالا هم که متأسفانه فصل حصه است. اظهار تأسفی که علی الرسم از این بابت می کند رگه ای از خوشحالی دارد: خوشحال است از این که خدا را شکر از ابهام در آمده: فکر می کرده که دولت واقعاً به انجام مراسم مذهبی توجه ندارد در صورتی که حالا می بیند از سدر و کافور گرفته تا کفن اعلی همه چیز درست و بقاعده است- آنهم با چه نظم و ترتیبی! آدم تا خودش نبیند باور نمی کند. حقیقت این است که او هم مثل دیگران فکر می کرد رضا شاه می خواهد مذهبی آتش پرستی را زنده کند، و هر وقت سرهنگ را می دید از شدت تنفر به خود می لرزید، ولی آن روز که سلطان حسن خان مرد و او را برای گذاردن نماز بر جنازه و تلقینش بردند دیدند که چه مرد نازنینی است. واقعاً که فقط خداوند از درون مردم آگاه است! یک روز هم یادم هست- پس از بیماری بود- مادر بزرگ ضمن گفتگو از او پرسید: «ملا حسن راست می

گویند که شیخ مجید از انگریزی ها پول می گیرد؟ دیشب پسر میرزا رحمان دالاندار می گفت. می گفت قماندار انگریز به او پول می دهد که تکیه راه بیندازد و خانقاه بسازد.

ملا حسن وقتی در می ماند می گوید: « ما که از درون و نیت مردم خبر نداریم، خدا خودش می داند- شاید هم اینطور نباشد، شاید هم صالح باشند- انشاالله که صالح اند- ظن را باید بر خیر و صلاح گذاشت.» اما حالا... نمی دانم.

ملا صادق معتقد است که پزشک یهودی سربازخانه مخصوصاً عالماً و عامداً بچه های مسلمان را می کشد، و این همه سر و صدایی که درباره شپش راه انداخته اند ترهات است، ما عمری با شپش زندگی کرده ایم و بدی از شپش ندیده ایم؛ و می افزاید در هیچ «تاریخی» نخوانده شپش موجب مرگ کسی بوده باشد. ملا حسن درست نمی داند که شپش می تواند کشنده باشد یا نباشد- به «ضرس قاطع» نمی تواند بگوید؛ اما می داند که اجل وقتی آمد آمده است و شپش و گرگ و گراز و کرم و من و شما و دیگران وسیله ایم.

البته این حرف های ملا صادق بی مأخذ نبود- ملا حسن هم می دانست: همین چند روز پیش یکی از همین اجباری های بیمار مبتلا به تیفوس را که مرده پنداشته بودند داشتند روی سنگ های کنار حوض مسجد جامع می شستند- با اولین سطل آبی که روش ریختند سرباز مرده از جا برخاست، و مرده شور از هول در حوض افتاد، و کم مانده بود از ترس در آب خفه شود- عاقبت هم سینه پهلوی کرد و مرد... همین سرباز که به «حمه مردو»¹ معروف شده بود چند ماهی پیش از آمدن روس ها مرخص شد- و پای پیاده به هورامان- زادگاهش- باز رفت... این را همه می دانستند. ملا حسن در ضمن عباى عباى نوش را به دور خود می پیچید و دامنش را که به دامن عباى فرسوده ملا صادق تکیه کرده است جمع می کند و زیر کنده زانو می برد؛ ملا صادق دماغ می شود.

1-حمه: محمد. مردو: مرده.

حاجی فتح الله می پرسد: «راستی ملا حسن آن وقت هایی که میری، مثل خودمان با دست بسته نماز می خوانی یا مثل آنها؟»

ملا صادق تبسم می کند؛ ملا حسن انگار مورد توهین واقع شده باشد چانه را به سینه تکیه می دهد: یعنی «من!» حاجی فتح الله می گوید: «نه، جدی عرض می کنم.»

ملا حسن به لحنی که می رساند منزّه از این گونه تقيّه ها است می گوید: « نه حاج آقا؛ مثل خودمان -خیلی هم حرمت می کنند- یک وقت بی حرمتی بکنند استغفرالله! حتی جناب سرهنگ دستور داده جیره ای که به من می دهند اختصاصی باشد- نه، شهدالله!»

حاج آقا و حاج آقای دیگر از این حرمتی که به مذهبشان می گذارند خوشحال می شوند. و شام می آورند. ضمن شام خالو شریف به کمک ملا صادق وارد گود می شود و می گوید:

« من از ملا حسن تعجب می کنم. اینها دین ندارند که آداب داشته باشند. من خودم صد بار همین سلطان حسن خان را دیده بودم که سر پا به دیوار می شاشید.»

ملا حسن بی آنکه اظهار الزام آوری در این دو نکته ای بکند که خالو شریف عنوان کرد می گوید: « یحتمل، خدا می داند، ولی این که عرض کردم عین واقع است.»

خالو شریف می گوید: «اینی هم که بنده عرض کردم عین واقع بود؛ نه آقا، با این کارشان دارند رنگمان می کنند؛ سرباز را از گشنگی می کشند تقصیرش را میندازند گردن شپش بیچاره؛ شپش مادر مرده که زبان نداره تا بگوید که دروغ می گید؛ بعدش هم برای اینکه سر و صدای مردم در نیاید کفن اعلی هم براش می خرنند!»

ملا صادق با بی اعتنائی خطاب به مجمع، می گوید: «البته خدا بهتر می داند، ولی آنچه من دیدم همین بود که عرض کردم. سرباز را هم از گرسنگی نمی کشند. همین جیره ای که به من می دهند به سرباز هم می دهند، که دو نفر هم بخورند سیر سیر می شوند؛ حالا اگه سرباز این همه را می خورد و سیر نمی شود این دیگه موضوع علیحده ای است!» و می خندد.

خالو شریف می گوید: «سگ مذهب زندگی برای مردم نداشته» سگ مذهب رضا شاه است.

ملا صادق می گوید: «هنوز اول عشق است، خالو..»

ملا حسن می گوید: «البته عقاید مختلف است، ولی به نظر من خوب که نگاه کنی می بینی ایراد چندانی ندارد - خلاف عرض می کنم حاج آقا؟»

حاجی فتح الله می گوید: «درست می فرمایید. خودمانیم - گور پدر رضا شاه - خودمانیم، مردم تکلیفشان معلومه؛ هزار تا آغا بالا سر ندارند. اون کیه؟ - اون تفنگچی فلان خانه. اون کیه؟

- اون پیشکار فلان بیگه. اون کیه؟

-اون ناظر فلان سگه. تو باید به همه باج می دادی. و تازه باز امنیت نداشتی. توی دکانت تمرگیده بودی. یکی تو سر خودت می زدی و دو تا تو سر چرتکه که یک جوری حساب دخل و خرج را راست و ریست کنی که می دیدی سر و کله نوکر فلان سگ پیداش شد و لوله تفنگ را گذاشت رو سینه ات. که الا و الله می کشمت. چیه بابا چی شده چرا؟

-چرا؟ متقالی که پارسال به من فروختی پوسیده بود و دوام نکرد. حالا یالله پولش را پس بده؟

-حالا تکلیف معلومه. رییس نظمی هست و خودش. حق و حساب او را که دادی می توانی کلاهتو یک وری بگذاری و با زن و بچه ات سر احت رو بالش بگذاری

-اون وقت ها مگر می شد

ملاحسن گفت:

-خدا اموات را پیامرزد چرا دور می روید . ان وقت ها یادتان هست همین شما تجار با چه مکافات چه نذر و نیازهایی دو عدل پارچه را از همین سقز تا این جا می آوردید . حالا شکر خدا امنیت به جایی رسیده که یه الف بچه (به من اشاره می کرد من کلی دلخور شدم با این عنوان) راه می افتد و از سقز میاد این جا بی سوار و تفنگچی شب را وسط را می خوابد و از گل نازکتر نمی شنود . این کم نعمتی است

حاجی رشید به تایید گفت :

-نه ایناش خوبه . حرف نداره .اگه این شاپکا را نیاورده بود نقص نداشت

حاجی نصرالله گفت :

-ای ای .یعنی ای که گل گفتی :

ملا حسن معتقد است که اصل درون آدمی است و شاپکا تکه نمدی بیش نیست

خالو شریف معتقد است که بت هم یک تکه چوب بیشتر نیست ملاصادق معتقد است که احسنت

مجمعه را بر می دارند حضرات دست و دهن می شویند و از درس و تحصیل می پرسند . حکیم سینا طبیعی بوده و چیزی نمانده بود ادعای پیغمبری بکند . ملاصادق معتقد است که ادعا را کسی گول نخورده .ملاحسن معتقد است که یحتمل و یحتمل .ان طبیعی ای که من می خوانم همانی نباشد که حکیم سینا می خوانده . خالو شریف معتقد است از ان هم بدتر است اینها می خواهند در کار خدا مداخله کنند و کیمیا به بچه ها یاد بدهند . حاجی رشید معتقد است استغفرالله

مجلس به پایان رسید حضرات بر می خیزند . بچه های خاله فرشته کفش ها را جقت کرده اند . خاله فرشته خود به دالان آمده و بچه ها به پستو رفته اند . ملا حسن عبا را به خود می پیچد و چون اسپری رسن گسسته به طرف در خیز بر میدارد اما ملاصادق قبلا دیار گرفته و به خط اخر مسابقه رسیده است . ملاحسن دماغ است اما به روی خود نمی آورد . وانمود کرد مطلبی به ذهنش آمده . که می خواهد با صاحبخانه در میان بگذارد . و درنگ می کند . وقتی همه رفتند او هم می رود . تا نه تصور کنند که کهر کم از کبود است . یا که ملاصادق شاننش اجل از او بوده و توانسته در راه رفتن براو پیشی جوید

انطور که به تدریج و طی عمری رفت و آمد دستگیرم شد اقایان و سایر همکارانشان فقط در یک موضوع رسماً اتفاق نظر داشتند . به نظر همه اقایان کائنات چیزی بود مثل یک خانه دو طبقه ارض . یک طبقه ملکوت . طبقه اول دارای همه ان چیز هایی بود که بعدها در طبقه دوم عرضه می شدند .

به خدا باید ایمان داشت . خدا را باید دوست داشت . اما برخلاف راه و رسم بشری در ازا این اخلاص توقعی نباید داشت معمولاً وقتی یکی را دوست داشته باشی به او ایمان داری و ان کس دیر یا زود نسبت به شما وظیفه ای پیدا می کند . به تدریج داد و ستدی عاطفی بین طرفین در کار می آید . طوری می شود که مثلاً ان کس چیزی را از شما دریغ کند یا مطلبی را از شما پوشیده دارد تو ممکن است به او بگویی .

-حق هم داری

-گوش کن دوست عزیز من ترا دوست دارم تو حق نداری این مطلب را از من مخفی کنی . یا حق نداشتی فلان چیز

را از من دریغ کنی . در حالی که می دانستی احتیاج داشتی . تو نسبت به من تکلیفی داری

اما خدای اینها این طور نیست . او تکلیفی نسبت به شما ندارد تو هستی که باید بی توقع او را دوست بداری و من نمی دانم که دوستی بی توقع چگونه ممکن است ؟

-نه تنها دوست بداری بلکه پشت سر هم هی امتحان بدهی
-تا آخر عمر -بی هیچ ضرورت -و نشان بدهی که در این دوستی استواری . او هر کار بکند کرده است . ترا آزمایش می کند .

-چرا ؟ان دیگر به خودش مرتبط است تو نباید لب بترکانی و وظیفه اش را به او یاد اوری کنی اگر کردی نکردی . به علاوه او هم چنان با اشاره و رمز با تو حرف می زند . تو توانستی می فهمی . نتوانستی هیچ . متاسفانه این طور هم نبود . که خدا ان بالا نشسته باشد .نه همین طور نشسته است و رو به رو را نگاه می کند نه می خندد . نه ابرو در هم می کشد . العیاذ بالله مثل دبیر معزول کمیته مرکزی . انگار جرات ندارد کاری کند که بفهمند راجع به حزب و کمیته مرکزی جدید چه فکر و احساس می کند . نه شوخی اش . نه متلکی ...هیچی ..از طرفی حق هم دارد . به این مردم احمق چه بگوید . مغز داده است که فکر کنی و بعد توی حزب و صف بروی . دیگر نه اینکه هر صفی را دیدی تو یش بچی . تا بعد بفهمی که صف واجبی است در حالی که تو حنا می خواسته ای برای ریشیت ..در دیار ما حتی معنی کردن آیات قران گناه بود ...دیگر تفسیر به کنار

تعطیلات نوروز پایان پذیرفته و فردا عازم . و سراپای وجودم هیجان است که هر چه زودتر از این شهری که ارزشی برای علم قائل نیست بگریزم و به دارالعلم خود بازگردم . بچه ها به حمام رفته اند . بابا برخلاف معمول با قیافه جدی آغاز به سخن کرد

-با چه کسانی معاشرت می کنم ؟رفقایم کیستند ؟

احساس می کنم چیزهایی شنیده است . احساس می کنم آقای منطقی چیزهایی به او نوشته است . با احتیاط جواب میدهم . بابا هم با احتیاط کلیاتی را عنوان می کند .در این مایه که بزرگ ها با کوچک ها فرق دارند . حالا باید درس را بخوانم . برای بعضی از کارها زود است . هنوز کو تا ان وقت .وقتش که شد عیب ندارد . اما حالا زود است . اصلا حرفش را نباید بزنیم . باید فکرم را به درسم بدهم . اصلا فکر بعضی کارها را نکنم . انگار بعضی کارها اصلا وجود ندارند . قسم ایه می خورم که من کجا و بعضی کارها کجا . مرا به چه به بعضی کارها . و تازه وقتش هم باشد من اهل بعضی کارها نیستم ..
ان اخوندی که به بچه گفت :

-من می گم انف تو نگو انف بگو انف .او هم مدام متلک می گفت - همین دیشب پریشب -بود که می گفت بگو انف و حالا که ما خواسته بودیم با دیگران خواسته بودند بگویم انف .ناراحت بود و قیافه می گرفت
قول شرف دادم که کاری به بعضی کارها نخواهم داشت او هم پس از مقادیری نصیحت و این که آقای منطقی و زنش مردمان بسیار خوبی هستند ولی چون بچه ندارند کم حوصله اند ونباید ناراحتشان کنم گفت که این چند ماهه را هر طور هست در انجا باشم تا برای سال تحصیلی آینده فکری برایم بکند ..

سال تحصیلی هم تمام می شود . در شهر کوچک ما خیابان کشیده و در دو حاشیه خیابان درخت بید زده اند . سربازان هنگ سه روزه خیابان را کشیده اند . قیافه شهر تغییر کرده است مردم هم کلی تحول یافته اند . ان وقت ها مادر بزرگ به مستها و فاحشه ها و کلایی حسن با قیافه ای نگاه می کرد که انگار انها زنده زنده به سیخ کشیده اند . و

کباب می کنند و او شاهد و ناظر سوختن آنها ست . حالا مردمی هستند که می آیند و می روند و به کسی کاری ندارند

-در حالی که مردم با آنها خیلی کار دارند . مردم به قیافه آنها عادت کرده اند . شهر آرامش یافته است . مردم درد خرابی خانه ها و خیابان کشی را با تمام شدنش فراموش کرده اند . مردم دیگر پول و ثروت خود را مخفی نمی کنند حتی یهودیان با همه احتیاطی که با روحشان عجین است ثروت خود را به رخ می کشند . لباس تمیز می پوشند . حالا دیگر مردم با اوضاع خو گرفته اند . از زیادتى . دولت . ناراحت نیستند .
سربازگیری هم تا حدی امری عادى شده است

ان زمان ها بی تابى در خانه بود همین که اسامى مشمولین را بر سر در مسجد می زدند عده ای که کسی و کاری نداشتند فرار می کردند و به عراق می رفتند . -ان وقت ها هم مثل زمان شاه که شایعه می انداختند که اگر مثلاً عضو رستاخیز نشوى اجازه خروج نمی دهند یا از کار اخراجت می کنند یا از پای پله های هواپیما برت می گردانند شایعه می انداختند که اگر کسی فرار کند پدر و برادرش را به جای او می برند . اگر پدر و یا برادر نداشته باشد مادرش را به حبس می اندازند

یکى دو روز مدرسه ما را اشغال کردند . دم در غلغله ای بود . پدر و مادر های پیری که از دهات آمده بودند . با بغچه ای و چند قرص نان و احياناً کیسه ای ماست . در حالی که الاغشان را در خرابه های اطراف مدرسه پارک کرده بودند . دم در مدرسه اتراق کرده بودند . استوار نظام اجبارى پشت میز مى نشست -جوان ها را دید مى زد . معاینه به قیافه بود و بستگی به رای شخص خان نایب داشت که ان هم متأثر از خیلی چیز ها بود مردم شهر هم البته مداخله ای در اوضاع می کردند: زنان محل از خانه ها بیرون می آمدند و با مادران همدردی می کردند، برایشان آب و گاه چای می بردند. ضمناً بین حاجی های شهر و سرکار استوار تفاهمی بود؛ همین که می آمدند مادر بیچاره می دوید و به دست و پای حاجی می افتاد که صدقه ی سر بچه هایش حسین یا حسن یا مصطفی یا احمدش را نجات دهد. حاجی می گفت: «خواهر، بگو ایشاالله!» این مادری بود که قبلاً حاجی را دیده بود. مادر می گفت: «ایشالا به کرم خدا- به لطف شما! او هو هو هوا!» و حاجی می رفت؛ همین که با حسن و حسین یا مصطفی یا احمد برمی گشت باز مادر می پرید و به دست و پایش می افتاد و مصطفی یا حسن یا احمدش را که به لطف حاجی معاف شده بودند کشان کشان، و حتی دوان دوان، انگار از وبا دور کند، از صحنه دور می کرد؛ و مادرهای دیگر در حالی که از باز آمدن این فرزند ابراز خوشحالی می کردند گریه کنان به دست و پای حاجی می افتادند که محض رضای خدا برای بچه ی آنها هم کاری بکند: «باز پسر خاله فاطمی، شکر خدا، سر حال است؛ بچه ی من دماغشو بگیری جانش در میره!» حاجی می گفت: «خدا صبر بده همشیره- باور کن محل نداره- باور کن از بس به این مرد روانداخته ام خودم هم خجالت می کشم- آخه برای او هم مسئولیت داره- اون بنده ی خدا هم ازش میخوان... خدا صبر بدهد... ناراحت نباشید، خدا کریمه- دعا کنین همین خدا سلامتی بدهد کافی است- چشم به هم بزنی دو سال می گذرد- تحمل داشته باشید- به اون قبله ای که من و شما معتقدیم محل نداره- اگه داشت من که حرفی نداشتم- سنگ مفت گنجشک مفت.» راست هم می گفت محل نداشت، بی محل هم که نمی شد کاری کرد.

دم در مدرسه یک وکیل باشی بود که بچه ها را تو می فرستاد، و اگر کسی پولی داشت می گرفت و مساعدت می کرد و حسین یا عبدالله را برای چند لحظه ای به نزد مادر باز می گرداند، چون همین که کسی سرباز شناخته می شد دیگر بیرون آمدنی نبود: او را به اتاق دیگری می فرستادند که سربازی تفنگ به دست دم درش نگهبانی می داد.

مادرها همچنان چشم به راه می ماندند، و یا دنباله ی لچک شان اشک چشمانشان را می گرفتند. گریه شان به تبعیت از احساس غریزی مادرانه بود، به علاوه می دیدند یا می شنیدند که تیفوس می آمد و بچه های مادران دیگر را مثل برگ خزان بر زمین می ریخت. هر چند گاه کاسه ی صبر مادری لبریز می شد و صدای شیونش به هوا می خاست. سایر مادرها و زنان همسایه بی اختیار با او دم می گرفتند و شیون می کردند، آنقدر که خان نایب از دفترش بیرون می آمد و به سرکار دم در می توپید: «چه خبره؟ مگه اینجا کاروانسرای شاه عباس است.» و سرکار دم در مردم را با خشونت و بی خشونت پراکنده می کرد، و حتی دیگر پول هم نمی گرفت و پی پسر کسی نمی فرستاد: تا نیم ساعت بعد که وضع دوباره «حال عادی» بازمی گشت. فردای عزیمت، مشوملین در ستونی نا منظم، در حالی که دو سرباز تفنگ به دست در اطرافشان راه می رفتند پیاده به راه می افتادند، و مادرها و پدرها و اقوام نزدیک، و ما بچه ها، مثل «اردو بازارچیهای» یهودی که از دنبال اردوبه راه می افتادند، آنها را بدرقه می کردیم. زنان، دم درهای خانه ها می آمدند و دنباله ی لچکشان را به گوشه ی چشم می بردند: از رودخانه می گذشتیم، پسران برای تسکین دل مادرها، با اجازه ی خان نایب که سوار بر اسب بر حاشیه ی ستون راه می پیمود، آواز می خواندند و مادران با چشمان پر از اشک به خاطر دل آنها به رویشان لبخند می زدند، و لک و لک، پا برهنه یا با کلاش⁽¹⁾ (نوعی گیوه ی کردی) کج و کوله راه می آمدند.

عشق در سینه ی مادران می گریست، و با خنده و اشک به هم می آمیخت. خنده مال مادر نبود، خنده را با اشک آمیخته بود به خاطر دل فرزند، که بداند زیاد هم ناراحت نیست... خدا پشت و پناهت... ولی آیا خدا... از کجا معلوم، شاید مقدر نباشد، شاید نخواهد، شاید... وای، مادرت بمیرد! «سرکار دم دری» با اجازه ی خان نایب و وساطت یکی از اقوام که به او نزدیک شده و چیزی در گوشش گفته بود لطف می فرمود و به حسین یا حسن یا احمد اجازه می داد در کنار ستوان با پدر و مادرش راه برود.

ستون منزل به منزل تنک می شد: اول ما بچه ها؛ بعد پدر و مادرها، که بسته به توان تن و مایه ی جیب از دور و نزدیک برمی گشتند، و پسرها بسته به مایه ی جرات و قوت بنیه ضمن راه فرار می کردند... حالا دیگر این طور نیست: می آیند، و معاینه می کنند، و بچه ها را در کامیون می گذارند و می برند- بچه ها هم اغلب نمی میرند، و گاه برمی گردند.

غزوب ها خیابان را آب پاشی می کنند، سپورها که خود را کارمند دولت می دانند برای آب پاشی دهاتی ها را به کار می گیرند، و دهاتی بیچاره که مرعوب دولت است انگار مورد لطف واقع شده باشد با علاقه ی تمام سطل را از «جناب رئیس» می گیرد و به انجام وظیفه مشغول می شود- تک و توکی، اگر اعتراضی بکنند. مردم همه مرعوب اند، ولی این رعب چون عام است مشهود نیست. گاه در گوشه های جرعه ای می زنند: تنی چند از این رعب می گریزند و به کوه می زنند و آتشی برمی افزونند. امیدهای خفته ناگهان جان می گیرند؛ امنیه و سرباز برای خاموش کردن شعله ی این آتش اعزام می شوند. پیچ پیچ، در می گیرد؛ نعش ها و زخمیان را شبانه می آورند و شبانه دفن می کنند. کمر بند شهر اندکی شل می شود. حتی پاسبان ها گاه به مردم و کسبه سلام هم می کنند؛ مردم بی باورانه جواب می دهند، و گاه از روی بی باوری لبخند هم می زنند. اما سرانجام صبح روزی نعش هایی را در کنار رودخانه به بهانه ی «شستن و غسل دادن» به تماشا می گذارند؛ امیدها می میرند؛ کمر بند شهر سفت می شود؛ پاسبان ها قیافه می گیرند و دیگر حتی به سلام کسبه هم جواب نمی دهند.

از ورود حیوانات به شهر جلوگیری شده، رشوه خواری چیزی عادی و پیش پا افتاده است، حیوانات باری را برای بردن زن و بچه ی خان نایب یا سرکار سرگروهیان به پاسگاه به «سخره» می گیرند؛ دهاتی ها را برای تمیز کردن شهربانی و زندان به بیگار می برند؛ از ده تا شهر ده جا آنها را به بهانه های مختلف سرکیسه می کنند؛ از سربازی فرار کرده ای - آن قندی که در انبات داری عراقی است - قند را برای چته ها می بری - این الاغ را از کجا آورده ای؟ - عمداً یک چشمش را کور کرده ای که از سربازی شانه خالی کنی! - و صدها بهانه ی دوران رضا شاهی از این قماش. معروف است می گویند هر دوره ای بینوا را انتخاب می کند تا دق دل خود را بر سر آنها خالی کند. به گمان من در طرف های ما در تمام این ادوار این عده همین روستائیان بوده اند که همیشه ضربه گیر حوادث بوده اند. خلاصه، آزادی ها کم شده و میزان تعهدها فزونی پذیرفته است. با این همه به نظر می رسد که کسبه بیشتر پیرو فلسفه ی گوته و طرفدار این اصل اند که «ظلم به بی نظمی» و در سایه ی نظم متکی به ظلم به داد و ستد رونق می دهند؛ شک و تردید مردم شهر درباره ی تمدن کلاً تخفیف یافته؛ حالا دیگر نمی گویند خیابان می خواهیم چکار، مگر تا حالا که بی خیابان زندگی کرده ایم چه عیب داشته است؟!...

در دورانی از عمر هستم که در وجود هر کسی دوستی صمیم باز می بینم و هر لبخندی را لبخند محبت می دانم، آن هم من که لبخند کمتر دیده ام، و به صرف یک بلخند آماده ام قول شرف بدهم که تا آخر عمر دوست و دمساز بمانم. این دوران از عمر که ادامه ی دوران کودکی است همه صفا و پاکی است؛ دورانی از عمر است صفحه ی دل چون سفیدی چشم کودکی آلودگی ندارد؛ و سفیدی و پاکی چشم صفای دل را بر همگان ارائه می کند. آه، دوستی های برخاسته از این صفا هر چند مدام در معرض تندباد حوادث ناچیز و ماجراهای کودکانه اند چه زیبا و پاک و بی شائبه اند! تا کلک می زنی چشم لو می دهد، لب و دهن تاب بر می دارد، و دست و پا به خامی رازت را بروز می دهند - و تو ناچاری پاک بمانی، چون هنوز فن کلک زدن را نیاموخته ای... من هم دوستانی دارم، و یکی دو دوست برگزیده: اکرم و درویش و محمد؛ با هم به گردش می رویم؛ از باغ ها، صرفاً به خاطر رنگ ماجرا جویانه اش، دزدی می کنیم، و صاحب باغ را کلافه می کنیم، و مدت ها پس از این که در رفته و آنچه را که به یغما برده دور انداخته ایم، غش غش می خندیم. اگر دعوایی پیش بیاید هوای هم را داریم، و شب ها اگر اجازه بدهند - من اجازه نمی خواهم، آنها هستند که باید اجازه بگیرند - به بهانه ی درس خواندن می نشینیم و کبریت بازی می کنیم، یا در کوچه ها می گردیم و به شیوه ی بزرگترها سیگار می کشیم و دلبران خیالی را به آواز به معاشقه می خوانیم، یا «شر» می فروشیم... به خانه هاشان می روم؛ با مادرها و برادرهاشان سر یک سفره می نشینم؛ خود را در خانه ی خود احساس می کنم وجه مشترکی با مادرشان یافته ام، که دوست داشتن فرزند آنها است، و این که فرزندشان دوستم دارد - در این فصل مشترک به هم رسیده ایم.

حالا که «بزرگ» شده ایم به شیوه ی بزرگسالان از سیاست دم می زنیم. چندی است جانوری که در درون آدمی است - جانور آز و سود شخصی - که خورده و خوابیده در زندگی گروهی خود چاق و فربه شده بود به هدایت مشتی سودجو، با انگیزه های مختلف، رسن گسسته و با شکستن سدهای عرف و قوانین چهره ی کریهش را نموده است. جانور، آزاد شده و موانع را زیر پا گذاشته، و آدمکشی شروع شده است. عفریت مرگ سخت فعال است، و مرگ لحظه به لحظه قلمرو خود را گسترش می دهد. و غرش جنگی که اروپا را لرزانده و دریا و هوا را آشفته (و روح ماجراجوی ما آن را زیبا و خیال انگیز می داند و در آرزوی دیدنش می سوزد) کم کم در دیار ما هم طنین می افکند و بر جو آن تاثیر می گذارد، اما این تاثیرات اگر چه رنگ ماجراجویانه دارند، چون سوز پیش از نزول برف چندان

آوردند، و زیبا و خیال انگیز نیستند. البته دوایر ناشی از این سنگی که در این استخر جهانی انداخته اند هنوز به شهر ما نرسیده، اما خبر این فاجعه اینک ورد زبان ها است، بخصوص که رئیس امنیه رادیویی با خود از تهران آورده، و «مصدر» ش اطمینان می دهد که از شخص جناب سرهنگ شنیده که آلمان ها همین تا چند روز دیگر کار انگلیس را می سازند، و می آیند- و ما از این خبر و اخبار مشابه آن لذت می بریم. این تفاهیم همیشه اعلام نشده موجود است: ما با آلمان ها متحدیم، ما با آلمان ها از یک نژادیم- و خلاصه ساز زده می رقصیم. هیچ وقت نمی پرسیم حرف حسابی آلمان ها چیست، هر چه بگویند حسابی است- این دیگر پرسیدن ندارد! اخباری را که از روزنامه های دست دوم با ده دوازده روز فاصله می گیریم یا با واسطه ی رجب مصدر جناب سرهنگ از جناب سرهنگ و لذا از رادیو می شنویم بزرگ می کنیم: از هواپیماهای عجیب الخلقه و زیردریایی های عجیب و مین های وحشتناک و تانک هایی که چون گلوله به آن ها می خورد می غلتند و پس از غل خوردن بلند می شوند و راه می افتند، و سپاه های موتوریزه، طرح های عالی به علاقه مندان ارائه می دهیم، و عجب آنکه میرزا رشید میوه فروش هم علاقه مند است که خط مائینو هر چه زودتر شکافته شود و کار تمام شود! این همه فس فس برای چه؟ زودتر کار انگلیس را یکسره کنید و دنیا را خلاص کنید! ولی عقاید مختلف است: معمران معتقدند که انگلیس حرامزاده ای نیست که کلاه سرش برود، و لاک پستی نیست که به این آسانی ها پشتش به زمین برسد- بعلاوه روس هم هست، روس بزرگ است و آلمان اگر بخواهد مردمش را یکی یکی مثل گوسفندی که در قصابخانه سر بید، اوه - ده سال وقت می گیرد! ولی ما عقیده دیگری داریم: ما معتقدیم که کار انگلیس است، روسیه هم کاری ندارد، کار یکی دو روز است و میرزا رشید برای نظر و عقیده ما احترام بسیار قائل است. بعلاوه ارتش های ایران و ترکیه هم هنوز دست نخورده اند. معمران سر تکان می دهند و می گویند: «هه، ارتش های ایران و ترکیه!» یهودیان با الهام از تاریخ و تجربه چندین هزار ساله خود احساس خطر می کنند: آهسته اما پیوسته به فالبی که بیشتر برانزده آنهاست عود می کنند: دیر لباس نو نمی پوشند، و وصله ها بر سرداری ها پدید می آید؛ خاکسارانه به مردم تواضع می کنند.

... خلاصه، خوارق است که خلق الله کعل می کنند و به دم هیلتر می بندند!

بله، پادشاه انگلیس و رئیس جمهور فرانسه و هیتلر نشسته بودند و از قدرت کشور های خود حرف می زدند، یکی می گفت کشور من اینطور، یکی می گفت کشور من انطور. هیتلر گفت کاری ندارد، امتحان می کنیم؛ ما اینجا نشسته ایم، بفرستید برلن را بمباران کنند، دستور می دهم به هواپیماهایتان تیراندازی نکنند... هواپیماهای انگلیسی و فرانسوی رفتند و جایی را بمباران کردند، عینا برلن. و برگشتند. هیتلر خندید. گفت: «حالا دیدید؟! دوائی ریخته بود روی برلن حقیقی، برلن میست شده بود، و بیابانی را به کمک دوا به صورت برلن درآورده بود!

تغییر محسوسی در زندگی من پدید آمده: در محله سربچه اتاکی در خانه ای گرفته ام ماهی به پنج قران. غذای حاضری می خورم: دل و جگر و قلوه - سیخی یک شاهی. دو سیخ جگر و یک دسته سبزی و یک نان، جمعا چهار شاهی. رختخوابم همیشه انداخته است؛ ناهار که می خورم، یا عصر که از مدرسه می آیم، اگر مهمان نداشته باشم - چون گاه رفقا را به میوه دعوت می کنم - بر بستر دختر همسایه، که صاحب خانه هم هست، می آید؛ دم در می ایستد، دوک می ریسد، و از این در و آن در حرف می زند. ناهید خانم دختری است سبزه رو، رسیده، با چشمان سیاه و اندکی ریز، که به یاری سرمه سیاه ترشان کرده است، و چانه کوتاه. خنده جوانی توی صورتش هست، اما نمی خندد، انگار چیزی مانع است: خنده اش مثل تابش خورشید بهاری ابرآلود است: درختی است جوان، انگار افت زده، با این همه به قول مادر بزرگ مثل همه فرزندان طبیعت بوی بهار را شنیده است - طبیعت وعده هایی در گوشش

زمزمه کرده است... این صحبت بعدها است، آن وقت ها در سن و سالی نبودیم که این چیزها را بفهمم، این زمزمه ها را هم نمی شنیدم... اما بعدها می دیدم که کره مادیان ها را که چون به این مرحله از عمر رسیدند چه گونه بعدها است، آن وقت ها در سن و سالی نبودیم که این چیزها را بفهمم، این زمزمه ها را هم نمی شنیدم... اما بعد می دیدم که مادیان ها را که چون به این مرحله از عمر می رسیدند چگونه تا صدای نریانی را از دور می شنیدند گوش تیز می کردند و شیهه می کشیدند - ریز، نقلی - و طرف را دعوت به همدی می کردند: «ایهی هی هی - اینجا... م!» او هم در این مرحله از عمر گوشش به صدا بود، و من و امثال من در نمی یافتیم. گمان می کنم که اگر هم در می یافتم دست از پا خطا نمی کردم: حرف های بابا تو گوشم تهدید بود: تهدید کرده بود که اگر به سراغ این جور بازی ها بروم تحصیل بی تحصیل، و من با نفرتی از محیط خانه داشتم از چشم انداز چنین واقعه ای دلم می لرزید. از این گذشته نوجوان در این سنین یکپارچه شرم و آزر، یکپارچه شرف و صفا و صداقت است - آن جور بازی ها را به اندازه ای زشت می داند، که حتی از شنیدنشان از شرم تا بناگوش سرخ می شود - و اصولا مصاحبت پسر بچه های همسن و سال خود را بر مصاحبت زنان و دختران ترجیح می دهد، و در گفت و گوی با آنها خود را گم می کند. مضاف بر این، با مردم محل احساس خویشاوندی می کردم - مردم محل به من محبت می کردند، و من همه را عمو صدا می کردم، زن ها همه خاله بودند، و دخترها همه خواهر...

ناهد خانم گاه محبت می کند و از چایی که برای خودشان دم می کند استکانی هم برای من می آورد؛ گاه شب ها به اتاقشان می روم، و تا دیرگاه شب با آنها می نشینم. دو برادر دارد - هر دو هم مثل خودم کچل، اما قدری بیشتر. ناهید خانم نامزد دارد - چند خواستگار داشته، که از آن میان یکی را عاشقانه دوست می داشته، اما خانواده نپذیرفته، چرا که از لحظه تولد خانواده او را نامزد پسر عمه اش کرده!

من در یک سالی که در میان این خانواده زندی کردم حتی یک بار این پسر عمه را در این خانه ندیدم، لات و بی سروپایی است، بدقیافه، باچشمان دریده، سر یکدست کچل، و لباس مندرس، و اطوار مندرس تر، با گیوه های لکنته ای که هنگام راه رفتن چون لاستیک وصله شده ماشین های سواری زمان جنگ شلخ شلوخ راه می اندازند؛ ترک پاشنه پایش از بیست قدمی به بیننده دهن کجی می کند. ناهید خانم از او متنفر است. خودش چیزی نمی گوید، ولی همه می دانند. دلمشغول است؛ می آید دم در اتاق من، می ایستد و دوک می ریسد... رختخواب اتاقم همیشه پهن است... بر پشت خوابیده ام و به سقف اتاق چشم دوخته ام، یعنی که غرق در خیالاتم، مثلاً. در حالی که نیم نگاهی به حیاط و در کوچه دارد، می ریسد، جلوتر می آید - اتاق من از کف راهرو بالاتر است... دم یکی دو پله آن ایستاده است، می پرسد چرا ناراحتم، با کسی دعوا کرده ام؟ پاسخ منفی است... به نامزدم فکر می کنم؟ - چیزی نمی گویم - یعنی که بله. می گوید: «آخی، بمیرم برات!... آن دفعه که رفتی برات سوغات چه بردی؟» باز جواب نمی دهم، یعنی که برده ام. اما مقتضی نمی دانم که بگویم چه برده ام...

دل و جگر خریده ام برای ناهار، از دکه جگرکی برمی گردم... اسما خانه بابا شیخ هستم، که پیشوای طریقت قادری محل است و تکیه دارد، و من شب های جمعه به تکیه می روم و ذکر می کنم... دایه رعنا، همسر شیخ، مادر بسیار مهربانی است - هر دو از همشهریان اند... ولی به هر حال من مستقلم... از جگرکی می آیم، که نامزد لات چاقو ک جلوم را می گیرد، در واقع گوشم را، و در حالی که چشمان دریده اش را چپ کرده است می پرسد: «اونجا چه کار می کنی؟» می گویم: «کجا؟» می گوید: «همونجا که هستی!» و گوشم را می پچاند. می گویم: «کاری نمی کنم...» گوشم را بیشتر می پچاند. می گوید: «اون ختانم چه کار می کنه؟» می گویم: «من چه دانم، از خودش پیرس!» می گوید: «دهه،

جواب هم میدی!» می گویم: «خوب، تو پرسیدی من هم جواب دادم.» گوشم را بیشتر می چپاند. کله ام را سویی می راند، با فشار؛ دندان ها را بر هم فشرده، چشم ها را تیز کرده – می گویم: «آخ...!» و کج می شوم... می گوید: «پاتو کج بذاری کله تو می کنم!...» دندان ها را محکم بر هم می فشارد، گردنم را پیچانده «گردنتو جوری می پچانم که راه که میری به جای کله ات کونت جلو جلو راه بیفتد... فهمیدی؟ منو که می شناسی... یادت باشه... یه هو دیدی همچین زدم که خایه هات رفت تو دلت...» و هلم داد... بیشتر دل و جیگر بینوا از لای نان لغزیده و قاطی خاک ها شده بود... «برو... برو نیمنم دیگه!» با این نیت که دیگر نیمنم، می روم – و آن روز با نان خال سر می کنم. این مصاحبه لذت بخش را برای ناهید خانم تعریف نمی کنم – برای هیچ کس.

ناهید خانم همچنان از همسرم می پرسد، و من با اغراقی تصاویری از خاله گلدسته و خورشید خانم را به او ارائه می کنم، و او همچنان دوکش را می رسد، و آه می کشد... خانواده بیسار خوبی هستند، مادرش زن بسیار مهربانی است، برادر ها هم.

اواخر سال تحصیلی است: کلاس حسینقلی خانی شده است. بیوک آقا، پسر بخشدار صبح ها عرق می خورد و به سر کلاس می آید و دبیر و همه را مسخره می کند. به آقای شفافی می گوی: «مردیکه گدا.» آقای شفافی رنش پریده و لبش می لرزید، چیزی نمانده به گریه بیفتند. می روم چیزی از او پیرسم، با صدای خش دار و گریه آلود می گوید: «یونسی، حوصله ندارم، بگذار برای یک وقت دیگر!» سخت ناراحت است، چون زنگ دیگر هم درس او است. دلم می سوزد، می گویم اگر او بخ. اهد کتک می زنی؛ می گوید اگر این کار را بکنم هرگز فراموش نمی کند... زنگ کلاس می خورد؛ در دبیرستان جدید هستم، چسبیده به ابغ حاجی امجد. دلم می تپد، تصمیمم را گرفته ام. آقای شفافی نشسته است و درس می دهد، بیوک آقا ته کلاس به خودش ور می رود و بازی در می آورد. اگر بابابزرگ بود بی گفتگو این ماجرا را به تفاوت مذهب اسناد می داد، آخر هیچ حیوانی در هیچ طویله ای این کار را نمی کند! آقای شفافی تذکر میدهد، بیوک آقا ناسزاگویان جلو می آید؛ و من معطل نمی کنم و می پریم و بیوک آقا را که مست است و تلو تلو می خورد می زنی؛ بعد، پشت دستم را تیغ می کشم و با آقای شفافی می رویم پیش آقای فرجاد رئیس فرهنگ، به شکایت. بیوک آقا را می آورند سر صف و اخراج می کنند – البته برای حفظ ابرو – چون به آن نشانی که با تمام کودنیش شاگرد اول کلاس ما هم شد – و می پذیرفتن مجددش را مشروط به رضایت آقای شفافی می کنند – و من از همین حالا مطمئنم که قبولم و آقای شفافی هر طور شده در امتحان کمکم می کنند...

اواخر سال است؛ کلاس ها تعطیل شده، و بچه ها را آزاد گذاشته اند که خود را برای امتحانات، که نهائی است، و بازرسش را مرکز می آید آماده کنند. شب ها تا دیر گاه با رفقا می نشینیم: کبریت بازی می کنیم. صبح ها دیر از خواب بیدار می شوم – ناهید خانم دلش نمی آید از خواب بیدارم کند – دست و رو نشسته صبحانه نخورده راه می افتم؛ شیمی یا فیزیک یا طبیعی را زیر بغل می زنی و عازم باغ حاجی امجد می شوم. احمد پسر حاجی امجد همکلاس من است؛ باغش سییل است؛ همه می آیند، و این روزها بیشتر مات دبیرستانی ها، و باغ ما قرق ما است. می روم در کنار حوض بزرگ می نشینم؛ مدتی با ذهن خالی و حالت آلود در فضا خیره می شوم، و دهن دره می کنم. آفتاب بالا آمده است، و گرما فشار می آورد؛ به زیر درختی پناه می برم، و باز مدتی می نشینم، زنبوری وزوزکنان با صدای پیرانه بر فراز سرم چرخ می خورد؛ چرتم پاره می شود؛ دست و بالی تمان می دهم – و کتاب را می گشایم: «آستیلن.» فرمول را چندین بار می خوانم؛ خسته می شوم؛ به پشت می خوابم – خوابم برد... از صدای وزوز پیرانه زنبور که برگرد سرم طواف می کند از خواب می پریم – اوه، از وقت ناهار گذشته است!... تصمیم می گیرم پس از

ناهار درس را دنبال کنم. ناهار که خوردم بر بستر دراز می کشم... باز خوابم می برد – چون بیدار می شوم ناهید خانم از دم در اتاق می بینم...

غروب ها، دوستان را در خیابان که میعاد گاه همیشگی ما است می بینم: آنها هم کاری انجام نداده اند، ولی گویا فلان و فلان کاری صورت داده اند! فلان و فلان، بهمان را به هوای درس حاضر کردن خارج شهر برده و بلایی سرش آورده اند؛ و از او حتی مدرک هم گرفته اند: «اینجانب فلان، شهرت فلان، معترفم به این که فلان و فلان با من...» – امضا و تاریخ، و فلان و فلان به هر کس که می رسند مغرورانه مدرک را نشان می دهند – و «بهمان» چند روزی هم آفتابی نمی شود. محل ارائه این گونه مدارک و اظهار نظر درباره اصالت آنها آرایشگاه شاه پرست است، در کنار داروخانه، که صبح های جمعه «عمده» های مدرسه گوش تا گوش در آن می نشینند و با بحث در پیرامون این گونه مسائل اخلاقی مشتریان احتمالی را محفوظ می دارند... عجب مملکتی است!

حالا که بزرگ شده ایم و کاری هم نداریم شبی تصمیم می گیریم به قهوه خانه ترک ها برویم: اگرچه ماه رمضان نیست، ولی می گویند مرشدی فارس آمده است که شاهنامه می خواند. برویم ببینیم ترک ها شاهنامه را چگونه می خوانند. یکی از بچه ها که رفته تعریف ها می کند، از حرکات مرشد و سواری ها و زانو زدن ها و تیر انداختن ها و شمشیر زدن هایش.

و بعد، «ارکستری» آذربایجانی هم آمده از تبریز. لامپ های آسمان روشن می شوند و خورشید چون دکانداری بی مایه ترازو و دم و دستگاهش را برمی چیند و به خانه می رود؛ من هم به خانه میروم. بنا است پس از شام بچه ها از بزرگتر اجازه بگیرند، و برویم: من اجازه سر خودم...

قهوه خانه ترک ها چیزی است مثل قهوه خانه های ما، با یک تفاوت: در قهوه خانه های ما نیمکت هایی است زهوار در رفته با پیشدستی های لق تر و زهوار در رفته تر؛ در قهوه خانه ترک ها، که پاتوق فارس ها هم هست، علاوه بر اینها سکویی است مفروش، با زیلو، یا گلیم، و یکی دو منقل که عده ای بر گردشان چندک زده یا دو زانو نشسته اند و تریاک می کشند.

فضای قهوه خانه پر از دود تریاک است، که برخلاف شهرتش بویی است بسیار خوش، که به دل می نشیند. من با این بو آشنا هستم: خالو حسین خان ما هم تریاک می کشد، بابا هم گاهی یکی دو بست می زند. در ضلع غربی قهوه خانه، کنار در، سماور بالنسبه بزرگی بر پایه ای ساخته از آجر غلغل می جوشد؛ چهار پنج قوری بند زده و لب پریده که زردی آهک و سفیدی تخم مرغ محل بندهایشان با سر جوش چای ترکیب شده و رنگ قرمز گونه چرکی بر بدنه قوری ها پدید آورده، در چار دیوار گلین کوچکی – در واقع سه دیواری – در سمت چپ سماور، در میان خاکستر بیتوته کرده اند. لگنی به بزرگی طشتکی که بچه را در آن می شویند. پر از پساب است در زیر سماور، آبی را که فرو می چکد در پساب جمع می کند. دودکش گنده ای با تکه ای سیم به گردن سماور آویخته و به یک طرف شکم برآمده اش تکیه کرده است. همین که وارد می شوی الله وردیخان، قهوه چی، که لنگی را پیش بند کرده و لنگ دیگری را بر شانه افکنده است بی معطلی چای قند پهلوی را می ریزد و می آورد؛ به پیشدستی نزدیک می شود، و به کمک انگشت اشاره و میانه، که نعلبکی را لای آنها گرفته است میلی به نعلبکی می دهد و سپس – «شتراق» ته استکان را به نعلبکی، ذو تایی را بر پیشدستی می کوبد و می گوید: «خوش اومدین!»

مرشدی نمی بینم. مش صفر و ممد آقا و خداوردی بیگ و اروجلی خان، سر عمله های طرق، با درویش سپید موی فارسی که پیرهن سفید بلندی به تن دارد پای منقل نشسته اند و عشق می کنند. موی سر درویش تا روی شانه ها آمده است. راننده ای فارس قلیان می کشد و با شش دانگ حواسش توی کوک حضرات رفته است؛ به من و درویش و محمد چشمک می زند (اکرم موافق به کسب اجازه نشده است): می گوید وارد سیاست شده اند: «جون تو هنوز اشله شریشو رو نکرده! گوب لِز¹ گفته – میدونی چی گفته... بدمصب پوره میده... گفته جزیره بریتانیای کبیرو می برم ژیر آب... آتیش اژ این بهتر پیدا نکردی؟» این اروجلی خان است که در حالی که دانه های عرق چون دانه های آبله از پیشانیش جوشیده و تخم چشمش برق می زند و سر و تنه را در میان دو زانو فرو برده، دست راستش را با بی حالی به نشان تهدید با انبر و آتش تکان می دهد. ممد آقا چندک زده و چشمانش را هم گذاشته، و در حالی که خنده ای در چهره اش دویده به خواب رفته است. با آرنج به پهلوی درویش می زنم، می گویم اللان است که تلنگش دربرود – راننده فارس می خندد؛ همه می خندیم. خداوردی بیگ مشغول است؛ انگار طفل شیرخوار گرسنه، لبک و افور را طوری میک می زند که دو رگ دو طرف گردنش ورم می کند: دود را تو می دهد، و باز تو می دهد، سرخ می شود، و همزمان با خارج کردن دود از سینه می گوید: «الله وردیخان... یه چای پررنگ!» و دود با حرکات صوتی، کوتاه و بلند، از دهنش بیرون می زند. و او می گوید: «فیوت!» و بقیه دود را آزاد می کند. آتش انبر را با حرکتی مخصوص به خاکستر درون منقل می کوبد، و انبر را رها می کند، با قلمتراش تریاک روی حقه را جمع و جور می کند؛ سپس با گودی کف دست چپ، قاشق آسا، حقه را می گیرد و معاینه می کند: حقه سرد است. آن را روی آتش می گیرد، و خوب که گرم شد، پس از معاینه مجدد، مشغول می شود؛ و میک می زند، و تازه تو رفته است که الله وردیخان می رسد، زاویه ای به نعلبکی می دهد و «شتراق!» چای را می گذارد. ممد آقا و مش صفر از جا می پرند؛ خداوردی بیگ که دو زانو را بغل کرده و آهسته آهسته خود می جنباند از تکان دادن خود باز می ایستد؛ اروجلی خان با اوقات تلخی انبر و آتش را به منقل تکیه می دهد، بریده بریده دود را بیرون می دهد و می گوید: «مگه میژاره! صد دفعه بهت گفتم، جون داداش اینا را اینطور شتلق به هم زن... تو که میدونی... جون داداش هر دفعه که این شوخی رو می کنی حال برام نمیژاری، می شاشی تو احوالم – تاژه داشتم خودمو می شاختم!» الله وردیخان معذرت می خواهد؛ اروجلی خان می گوید: «میگی، ولی به دقیقه بعد باژم همین باژری رو درمیاری.» بست را تمام می کند، چای را می خورد؛ درویش با وافور او و ممد آقا با وافور خودش مشغول می شوند... و سرانجام کار «خویشکاری» را به پایان می برند. در این ضمن ارکستر آذربایجانی هم دارد می شود، با دایره و تمبک و تار قفقازی و کمانچه، چایشان را می خورند، سازها را کوک می کنند... و دِ بزن: با این ترجیع بند: «اوچ تللی؛ دُر تللی؛ بش تللی دورنا- سن هارالی سن یارلی دورنا؟»¹ چیزی در این حدود- اما بسیار با حال.

قهوه خانه کم کم پر از جمعیت شده است؛ و ما با قیافه جوانان به مردی رسیده نشستیم. دوستان روی سکو خود را ساخته اند، چندک زده، و دو زانو یا یک زانو به بغل، و سر در شانه ها فرو برده یا به عقب انداخته، با دهان باز یا بسته و چشمان نیم باز و بسته نشستند و در چرت رفته اند. الله وردیخان با لنگی که بر شانه دارد دو سه بار بر سماور سر می کوبد و آن را به زوزه وای می دارد؛ استکانی را بر می دارد و در پساب غسل می دهد و با گوشه لنگ خشکش می کند. و صدا می زند: «مرشد حسن، دوستان منتظرند!» درویش پیرهن بلند می گوید: «ای به چشم، جان فدای دوستان!»

مرشد همان درویش تریاکی است. چوبدست به دست از سکو پایین می پرد، رفقا از چرت در آمده اند؛ راننده فارس می گوید: «ناز قدت!» مرشد می گوید: «پیر شی جوون!» مرشد حسن عاقل مردی است بلند بالا، با صورت استخوانی، ته ریشی سفید و موی سر بلند و یکدست سفید: بینی بر آمده و چانه تیز و چشمان درشتی که ته رنگشان به زردی می زند، و گیوه کرمانشاهی.

یکی دو چرخ در صحن می زند؛ اشعاری در مدح خدا و رسول می خواند، و زمینه داستان را به دست می دهد: افراسیاب نابکار از خاقان چین یاری خواسته و سپاهی گران به میدان آورده و ایرانیان را در تنگنا انداخته است. «آی... همه دشت کشته از ایرانیان تن بی سران و سر بی تن...» «بی تنان» را تا نفس دارد می کشد. ایرانیان از مقابله با دشمن سر باز می زنند و به دامنه کوهی پناه می برند. در سپاه دشمن همه شادمانی است؛ و مرشد حسن به لحنی خمار این شادمانی را منعکس می کند، به لحنی حزین، به آواز: همه شب از آوای چنگ و رباب سیه را نیامد بر آن دشت خواب و اما در سپاه ایران؛

وزین سوی لشکر همه مستمند پدر بر پسر سوگوار و نژند
ممد آقا یک «گند پهلو»² می خواهد؛ الله وردیخان را قند پهلو را می برد. بیشتر پسران گودرز کشته شده اند؛ طوس می داند که «خیره به کام نهنگ آمده اند.» طوس در میدان جنگ است؛ شیدوش و گسته و بیژن گرازه از دیر آمدن گیو و طوس نگرانند (خداوردی بیگ خوشحال است) نگرانند «شد کار پیکار سالار دیر.» طوس باز می آید، اما چه باز آمدنی! چاه را در این می بیند که از شاه یاری بجوید و «گو پیلتن» را به یاری بخواهد... پیکی بر شاه می فرستند. از این سو پیران و یسه نگران است و می خواهد کار را یکسره کند، و خدمت خاقان می رسد. خاقان از بزرگان ایران می پرسد؛ پیران از سپهدار طوس و گودرز کشوادگان و گیو و رهام سخن می راند. اما خاقان درنگ ندارد، می فرماید: «یک روز با کام دل می خوریم غم روز ناآمده نشمردیم.» مرشد حسن می گوید: «بخور، که همین امروز فرصت داری!»

و اما از این سوی، دل طوس و گودرز پرشتاب است، نمی دانند که «امروز ترکان چرا خامُشند؟» اگر دست به پیکار بزنند «تو ایرانیان را همه کشته گیر، و گر زنده از رزم برگشته گیر.»
ظاهراً اروجعلی خان هم موافق است، و با قیافه تأیید آمیز خود را می جنباند. گیو او را دلداری می دهد، و می گوید: «چو رستم بیاید بدین رزمگاه بدی ها همه سر آید همه بر سپاه.»

«ها!» این مرشد حسن است که دستی را سایه بان چشم کرده و به نقطه ای دور چشم دوخته است، و در نقش دیدبان ورود رستم اعلام می دارد...

رستم در قلب نبردگاه جای می گیرد، اما م یگوید چون درنگ نکرده و دو منزل راه را یکی می کرده «کنون سم این بارگی کوفتست.» امروز شما جنگ بکنید تا فردا. از سوی کاموس کرد فرمان می دهد کار را بر ایرانیان تنگ کنید، و اشکبوس به میدان می آید.

مرشد، سوار بر چوبدست، رکاب کش به وسط قهوه خانه می آید، و خطاب به ایرانیان، که در اینجا اروجعلی خان و خداوردی بیگ و ممد آقا و مش صفر هستند، شروع به رجز خوانی می کند و هم نبرد می خواهد. رهام که، با نگاهی که مرشد حسن می کند، خداوردی بیگ است به میدان می آید. خداوردی بیگ که می بیند مرشد حسن ول کن نیست با همان لحن مخصوص اصحاب منقل زیرلبکی خطاب به اروجعلی خان می گوید: «خار کُشته امشب به ما بنده

کرده؛ بشتشو زده، خوشه! اروجعلی خان خطاب به اشکبوس می گوید: «عوژی گرفتی داداش.» همه می خندند، اشکبوس هم می خندد.

رہام بر او تیر می اندازد؛ مرشد حسن جا خالی می کند؛ سپس اشکبوس به گرز گران دست می برد؛ مرشد حسن چوبدست را به بالای سر می گرداند، اما رہام تاب مقاومت ندارد و در می رود، مش صفر لبخند زنان می گوید: «دید ژمین شفته، چه کنه بیچاره بنده خدا!» و یک «گند پهلوی» می خواهد؛ الله وردیخان قند پهلوی می برد ولی این بار ته استکان را به نعلبکی نمی زند. رہام در می رود، و مرشد حسن پشت سرش رجز می خواند، و می زند به میمنه سپاه ایران. تهمتن بر آشفته می شود و ره طوس می گوید که «رہام را جام باده است جفت... به می درهمی تیغ بازی کند میان یلان سرافرازی کند» و مرشد حسن در نقش مفسر بیانات تهمتن می گوید: «حالا اگر عرق بود ته بطری را بالا آورده بود.» و خطاب به طوس که این بار راننده فارس است، می گوید: «تو قلب سپاه را به آئین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار» چوب را از لای پای در می آورد آن را چون کمان بر بازو می افکند و می رود جلو سگو، و می خروشد: «آی، هماوردت آمد مشو باز جای!» اروجعلی خان می گوید: «در خدمتگزاری حائزیم!» همه می خندند، کشانی هم می خندد: «کشانی بخندید و خیره بماند عنان را گران کرد و او را بخواند.» خندید گفت نام تو چیست پهلوان؟ بر این تن بی سرت که خواهد گریست؟ مش صفر زیر لبکی می گوید: «بعداً عرژ می کنم!» همه می خندیم؛ تهمتن هم می خندد، و می گوید: «مرا مادرم نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتک ترک تو کرد.» و چوبدست را محکم، پتک وار، بر لبه سگو می کوبد؛ اروجعلی خان و دوستان یکه می خورند. ممد آقا می گوید: «مرد که انگار خایه هاشو می کشند، حالا نیم ساعت دیگه میاد بشت هم می خواد، خار کشته! باری، کشانی تهمتن را مسخره می کند و می گوید تو اسب نداری، در سپاه تو یک اسب هم نبود که به تو بدهند؟ و خود رکاب بر اسب می زند، و مرشد حسن چهار نعل در قهوه خانه جولان می دهد، سپس چوب را از لای دو پا در می آورد- پیاده می شود، مرشد حسن نیز چون فنر تا می شود، و کار اسب ساخته می شود. راست می شود کمان را باز بزه می کند، و لرزان لرزان- این بار در نقش اشکبوس چندین تیر به سوی رستم، که راننده فارس باشد، می اندازد. تهمتن به او می گوید: «همی رنجه داری تن خویش را- این تیر اندازه ها فایده ای ندارد؛ این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست! پس آنگاه دست می برد و از تبیر کمرش یک تیر خدنگ انتخاب می کند، کمتن را می مالد و تیر را در چله می گذارد. «ستون کرد چپ را و خم کرد راست- خروش از خم چرخ چاچی بخاست.» مرشد حسن که چپ را ستون کرده تیر را رها می کند، و دست راست را انگار تیر مرکبی باشد و و آن را راهی می کند بالا می آورد و به دوردست، به بالای سر راننده فارس چشم می دوزد و اثر تیر را نظاره می کند: از قیافه مرشد حسن پیدا است که کار «کشانی» ساخته است: «کشانی همان در زمان جان بداد چنان شد که گفتی ز مادر نژاد.» راننده فارس با تبختری می گوید: «الله وریدخان، یه جای شیرین بیار!» مرشد حسن، که رستم باشد، خسته است و بیش از این حال جنگیدن ندارد، و گر نه بنابر معمول، باید به قلب سپاه توران می زد... نفسی تازه می کند، به اطاف و مشتریان می نگرد، و می گوید: «بقیه داستان برای فردا شب- حق پدر صلوات فرست را بیامرز!»

جماعت صلوات می فرستد، و او آهسته و آرام به سوی سپاه ایران، که اروجعلی خان و یاران او باشند به راه می افتد، و همچنان که می رود سفارش یک «تیغ» تریاک به الله وردیخان می دهد.

روی پیشدستی کنار در، سینی کوچکی است، که مشتری ها وقتی می روند حق الزحمه مرشد را به فراخور حال و همت خود در آن می گذارند- ما هم چیزی در آن می اندازیم و می رویم...

جالب است! اصحاب منقل و ما همه ظاهراً رسالتان لاسیدن و عشق ورزیدن با رسالت رستم ها است: هر جمعی شاهنامه و رستم خود را داریم: رستم یکی هیتلر، آن دیگری چرچیل، آن دیگری استالین و آن یکی مائو است... و بعد هم اگر تریاک نباشیم و تریاک نکشیم مرشدی را که با چشم دیگری خود را تختیر کرده است می یابیم و می نشینیم و با واسطه او با رستم خود لاس می زنیم و «خود را می سازیم». درست هم هست، تا رستمی در شاهنامه هست باید با او لاسید: لاس زنی وقتی پایان می پذیرد که شاهنامه بی رستم باشد: آن وقت هر آدمی چون از رسالت رستم داستانی و عشق ورزی با مراد خود مأیوس شد خود به فکر می افتد و نیمچه رستمی می شود؛ یا وقتی دید مرد میدان نیست دیگر بی جهت گرز و نیزه و شمشیر و کمان ملت را حرام نمی کند، و خود و دیگران را به مخمصه نمی اندازد. شاهنامه بی رستم به خلاف معروف فاجعه نیست: ممکن است کم هیجان باشد، ولی هیجان خشک و خالی، آنهم هیجان به خاطر کار و عمل دیگری، به چه درد من می خورد؟ فاجعه این است که من نشسته ام، و تریاک می کشم، و مرشدم تریاک می کشد، و رستم خیالی در میدان جولان می دهد، و مرشد به جای او قیافه می گیرد، و من به عوض او لذت می برم و باد در غبغب می افکنم - یعنی اگر این «تریاک» سگ مصب که پوست و گوشت را چزانده است غبغبی برایم گذاشته باشد. آری، فاجعه شاهنامه ای است که رستمی دارد؛ و متأسفانه تا آنجا که من بدانم هر شاهنامه ای رستمی دارد. اگر شاهنامه رستم نداشت، جریان از اساس این فرق می کرد، مردم دیگر آن مردم نبودند، شخصیت ها رشد می کرد، و مردم برای خود کسی می شدند. حالا شده اند بچه یه نازپرورده و نر خانواده، تا بچه ای تو کوچه به او چشم غره می رود به جای اینکه بایستد و چشم غره را با چشم غره پاسخ دهد می گوید: «الآن می رم به آقاجان رستم می گم - اگه نگفتم!» و بدو می رود پیش آقا جان رستم - آن وقت به نظر تو همچو بچه ای آدم می شود؟! اگر شاهنامه رستم نداشت آن وقت طوس و گودرز و گیو چون در تنگنا می افتادند پاشنه ها را ور می کشیدند و آستین ها را بالا می زدند و در صدد چاره بر می آمدند، و دیگر دست روی دست نمی گذاشتند و چشم به دوردست نمی دوختند تا ببینند دیده بان مژده ورود آقا جان رستم را کی می دهد؛ و در این ضمن طرف های به میمنه و میسره و قلب سپاه نمی زد و نمی کشت. به پهلوانان می گفتند: این حال و این حکایت. یا بجنبید یا اینکه می جنبانندمان - دیگر خود دانید؛ و کار تمام بود. ولی وقتی من پهلوان می دان که رستمی هست و می توان پی اش فرستاد و می آید و وقتی بیاید بدی ها همه بر سپاه سر خواهد آمد، آن وقت خوب معلوم است، خودم را به مخمصه نمی اندازم و می نشینم تا «زمان پهلوان» بیاید... آن وقت وقتی که هوا پس می شود حق دارم بگویم: «به کف شهنامه بی رستم دادی»!... و کسی نیست پیرسد: «خوب، که چه؟ داده که داه! شاهنامه حتماً باید رستم داشته باشد، و رستم نمایش بدهد و تو در حاشیه آفرین بخوانی بر تهمتن دلک مادر مرده؟! خودت پاشو در گیوه ات را هم بکش، برو میدان سر و گردنی بگیر - اگر لوطیش هستی - اگر نه، در خلوت، ننه من هم می تواند رجز بخواند و بسراید... تو هم شدی خاله ربابه، زن خالو شریف آخر شب های زمستان تو خانه شان شاهنامه خوانی بود؛ تا دیده بان مژده پدیدار شدن درفش اژده ها پیکر را نی داد صدا می زد: «معصومه، معصومه... بدو - بدو ننه... رستم داره میاد!...» وانگهی، رستم هم دیگر پیر شده، و کون پیزی یل و یل بازی ندارد...

اما باز گلی به جمال رستم طوس که می آید، ممکن است یک قدری دیر کند ولی به هر حال، می آید. کافی است «پیکی» بر شاه بفرستی و شاه بگوید و او بیاید. انصافاً گاهی وقت ها به قول خودش دو منزل راه را یکی می کند و خودش را می رساند. اما رستم های ما... این دیگر بسته به میل و رأی خود آنها و شرایط اوضاع زمان است. مرشد ها قول شرف می دهند، ولی تکه پاره ات می کنند و از آنها خبری نمی شود؛ و جناب مرشد هزاران دلیل و برهان سر

هم می کند که کون گشادی رستمش را توجیه کند: آخر تو وارد نیستی، رستم نمی توانست بیاید، شرایط عینی موجود نبود- این را به لحنی محرمانه و در حالی که آهنگ صدا را پایین آورده می گوید- صلاح نبود بیاید، اگر می آمد- می دانی چه می شد؟ رستم آن یکی دسنة هم می آمد- اگر او می آمد باز می دانی چه می شد؟... اگر این دو نره خر با هم سرشاخ نمی شدند ما مردم فقیر و بیچاره زیر دست و پا می رفتیم؛ حال آنکه طوری نشده است، شکر خدا هنوز زنده ایم. روزی که صلاح باشد حتماً خواهد آمد... «روزی که خودش بخواهد... بی درخواست من؟» تا این را گفتی... یک هو براق می شود و می گوید: «یعنی می خواهی بگویی که رستم دروغ می گوید؟!» - «نه قربان، چه فرمایشی- می فهمم، متوجهم؛ دروغ نمی گوید، می آید، ولی هر وقت خودش مقتضی بداند- او همیشه مقتضی می داند- هر وقت صلاح من و تو باشد- می فهمی؟...» مفهوم تمام استدلال های جناب مرشد این است که رستم به صلاح و مصلحت تو برای خودش کار می کند، و تو در خدمت این صلاح و مصلحت برای او کار می کنی، ولی مسئول عواقب و عوامل او و خودت تو هستی. اگر با این تفصیل لب تر نکنی و بگویی پس فایده این آقا بالا سری که به نام رستم به من تحمیل کرده ای و با واسطه او در واقع ذهناً را اخته کرده ای چیست، و بخواهی شانه از ززر تابعیت چنین رستمی خالی کنی، آن وقت چون خرج سفره «رستمی» جناب مرشد مطرح است دنیا خراب می شود و یک هو بزدل و بی غیرت و - بسته به مورد- بی وطن یا با وطن می شوی و به آنجایی می روی که عرب نی می اندازد: در اذهان یک مشیت حاشیه نشینی که بی رستم امزشان نمی گذرد.

اما... اگر شاهنامه رستم نداشت، طبعاً رستمی نبود که متولیان پیدا کند که یکایک اعمالشان را تفسیر کنند، و تا لب بترکانی از او و اعمالش نقل کنند و شاهد مثال بیاورند. وای از این مرشد های تریکی ریقو که چنان خود را به قالب او نقش می زنند و طوری حرف می زنند که انگار همین دیروز با او نخجیر زده و گرزش را ساییده اند! از دید اینا رستم نمونه است- نمونه ای که با هر معیاری بسنجی تمام است: هر عملش صواب است، و هر چه خلاف آن باشد یا صورتاً با آن نخواند صواب است: چون او فلان کار را به فلان صورت کرده تو هم الا و الله باید همان را، در صد یا دویست ی هزار سال بعد- به همان صورت بکنی، یعنی اگر جناب مرشد بگذارد از چر در آبی و اصلاً بخواهی و حالش را داشته باشی که کاری بکنی. دیگر کسی نمی گوید، و جناب مرد هم به سود و صرفه اش نیست بگوید، که مرد حسابی رستم اسبش خسته بود که پیاده به میدان می رفت و با تیر و کمان جنگید، تو هم جای او بودی همان کار را می کردی- ولی حالا که اسب داری چرا پیاده؟ چون یک وقت رستم پیاده رفته؟! و بعد به گفته این مرشدهای ریقو رستم هیچ وقت اشتباه نکرد، هیچ وقت زخم برنداشت، هیچ وقت شکست نخورد، هیچ وقت مأیوس نشد! ای اینجای بابای دروغگو! مگر همان رستم نبود که وقتی دو سه تیر حسابی از اسفندیار خورد و دید هوا پس است خواست فرار کند و در غار مخفی شود و جنگ و پهلوانی را ببوسد و بگذارد رو تا قچه؟ حالا می گوئیم اسفندیار پیشکش، چون رویین تنی بود و تیر و شمشیری به او کارگر نبود، و باید به حيله و نیرنگ کلکش را می کند، چون رویین تنی هم حيله و دسیسه بود، ولی سهراب بود چه؟ مگه همین رستم نبود که سهراب مثل شیر روی سینه اش نشست و به حرمت ریش سفیدش از کشتنش چشم پوشید؟...

آری، به زعم مرشدها، رستم یک انسان به تمام معنی است، اهل زد و بند و سازش و دوز و کلک نیست! باز هم اینجای بابای دروغگو! مگر همین رستم نبود که به سهراب کلک زد؟ این دوز و کلک نبود، این فرصت طلبی نبود که تا او زمین خورد معطل نکرد و شکمش را درید؟ البته تو مرشد شیره ای که قافیه رستم را به خود می گیری و اشکبوس های خیالی را می کشی - در حالی که عملاً قادر به کشتن یک شپش هم نیستی و پق کنند زهره ترک می

شوی، زهره ترک هم نشوی با ولی مسئول عواقب اعمال او و خودت توهستی. اگر با این تفصیل لب تر کنی و بگویی پس فایده ی این آقا بالاسری که به نام رستم بر من تحمیل کرده ای و با واسطه ی او در واقع ذهناً مرا آخته کرده ای چیست، و بخواهی شانه از زیر بار تابعیت چنین رستمی خال کنی، ان وقت چون خرج سفره "رستمی" جناب مرشد مطرح است دنیا خراب میشود و یک هو بُزدل و بی غیرت و-بسته به مورد-بی وطن یا با وطن میشوی و به انجا میروی که عرب نی می اندازد: در اذهان یک مشت حاشیه نشین که بی رستم امرشان نمیگذرد.

اما... اگر شاهنامه رستم نداشت، تبعاً رستمی نبود که متولیانی پیدا کند که یکایک اعمالش را تفسیر کنند و تالاب بترکانی از او و اعمالش نقل کنند و شاهد و مثال بیاورند. وای از این مرشدهای تریاکی ريقو که چنان خود را به غالب او نقش میزنند و طوری حرف میزنند که انگار همین دیروز با او زنجیر زده و گرزش را ساییده اند. از دید این ها رستم نمونه است-نمونه ای که با هر معیار که بسنجی تمام است: هر عملش صواب است، و هر چه خلاف آن باشد یا صورتاً با آن نخواند نا صواب: چون او فلان کار را به فلان صورت کرده تو هم الا و لله باید همان را در صد و دویست یا هزار سال بعد- به همان صورت بکنی، یعنی اگر جناب مرشد بگذارد از چرت در آیی و اصولاً بخواهی و حالش را داشته باشی که کاری بکنی. دیگر کسی نمیگوید، و جناب مرشد هم به سود و صرفه اش نیست که بگوید، که مرد حسابی رستم اسبش خسته بود که پیاده به میدان رفت و با تیر و کمان جنگید تو هم جای او بودی همین کار را میکردی-ول حالا که اسب دار چرا پیاده؟ چون یک وقت رستم پیاده رفته؟ و بعد به گفته ی این مرشدهای ريقو رستم هیچ وقت اشتباه نکرد، هیچ وقت زخم برنداشت، هیچ وقت شکست نخورد، هیچ وقت مأیوس نشد! ای این جای ادم دروغگو! مگر همین رستم نبود که وقتی دو سه تیر حسابی از اسفندیار خورد و دید هوا پس است خواست فرار کند و در غار مخفی شود و جنگ و پهلوانی را ببوسد بگذارد لب تاقچه؟ حالا میگویم اسفندیار پیش کش، چون رویین تن بود و تیر و شمشیری بر او کارگر نبود، و باید با حيله و نیرنگ کلکش را میکند، چون رویین تنی هم حيله و دسیسه بود، ولی سهراب چه؟ مگر همین رستم نبود که سهراب مثل شیر روی سینه اش نشست و به حرمت ریش سفیدش از کشتن چشم پوشید؟...

آری، به زعم مرشدها، رستم یک انسان به تمام معنی است، اهل زد و بند و سازش و دوز و کلک نیست! باز هم این جای بابای دروغگو! مگر همین رستم نبود که به سهراب کلک زد؟ این دوز و کلک نبود، فرصت طلبی نبود که تا او زمین خورد معطل نکرد و شکمش را درید؟ البته تو مرشد شیریه ای که قیافه ی رستم به خود میگیری و اشکبوس های خیالی را میکشی- درحالی که عملاً قادر به کشتن شپش هم نیستی و بق کنند زهره ترک میشوی، زهر ترک هم نشوی با یک مثقال شیریه هم حالت جا نیما-تو حق داری حرمت امامزاده ات را داشته باشی-باید هم داشته باشی. زندگی است، باید زندگی کرد، باید حساب سینی روی پیشدستی را داشت. تو میدانی چه میکنی، من شیریه ای که پای منقل نشسته ام و با گرز رستم لاس میزنم متوجه نیستم تازه اگر روزی تصادفاً متوجه هم شدم، حرف من شیریه ای را چه کسی قبول میکند؟ تو رستم را طوری در دل ما مردم شیریه ای جا نکرده ای که از صد من کم تر وزنی روی گرزش بتوان گذاشت. تا لب بترکانم استدلال میکنی و میگویی: "مرد صادق و واجد عقل سلیم را نمیتوان به سهولت فریب داد." در این صورت اگر بگویم فریب خورده ام قبول کرده ام که واجد عقل سلیم نیستم، و همین که اعتراف کردم که واجد عقل سلیم نیستم میفرماید: "خوب، پس خدا عقل بدهد، هر وقت داد در برگشتن یک سری هم به ما بزن!" در حالی که هر دو میدانیم که گروه ها از این گونه از این گونه اشخاص مثل مرا فرب داده و رنگ کرده ای. عیب کار این است که تازه وقتی هم مثل اروجعلی خان یا خداوردی بیگی ملکی پیرانی باز آنچه مسلم است

این است که پای منقل و بزم مرشد نشسته ای و در بازی رستمش مشارکت ذهنی کرده ای و بی اختیار چای "گند پهلو" سفارش داده ای. البته از حق هم نباید گذشت که فعالیت اصولاً چیز خسته کننده ای است، چه بهتر که بتوانی طاقباز بخوابی یا پای منقل چندک بزنی، و در عالم خیال در شاهکارهای دیگران مشارکت کنی و بی خسته گی و تحمل رنج به ارزوی دل برسی!...تنها مایه ی موجب تسلا این است که حوزه ی عمل شما مرشدها قهوه خانه است. و اصحاب منقل و مشتی تماشچی، و قهوه خانه ها و تماشچی تمام مردم نیستند.

....بازرس هم از مرکز آمد، و باز اضطراب بر همگان مستولی شد و شایعه های دل آزار و جانکاه از خشونت و بی گذشتی آقای... در اطراف به راه افتاد:- که لیسانس ریاضیات است و لیسانس ریاضیات هم البته در طرف های ما آن وقت ها معادل و مشابهی نداشت که بتوان هیبتش را حتی با چند کیلو کم و زیاد سنجید، چون آن وقت ها با ارشمیدس آشنای چندانی نداشتیم. به امید آنکه گوشه ای از قیافه خشن و مردم آزار از دور بینیم علی الرسم غروب ها به خیابان میرویم، اما در محوطه ی دبیرستان افتابی نمیشویم. غروب دو دو، تک تک، با فواصل، در جهات موافق و مخالف، با دیدگان نگران در خیابان قدم میزنیم، تا دیر وقت میمانیم، آقای... از خانه ی آقای فرجاد در نمی آید. تلخکام و پریشان میرویم، و با اضطراب میخوایم، یا با چرت های وپراکنده سر میکنیم. خوب، امیدم و آقای شفایی نتوانست به ما کمک کند؟! این بازرس، با این توصیفی که از او میکنند خیلی قهار است، نه، قطعاً اجازه نمیدهد- شاید هم آقای شفایی را اصلاً به جلسه راه ندهد: از مرکز آمده است، هر کاری میتواند بکند، کسی نمیتواند به او ایراد کند...!

فردای آن روز در بازار هستم، قید قبولی را زده ام. به درک، باشد، مهم نیست، یک سال هم رد بشوم- آنطور که می گویند، به نسبت سن و سالم جلوم، تازه بهنام و توسلی تا این مرحله هم نیامدند، و ترک تحصیل کرده اند. به این نحو پیش خودم استدلال میکنم که به مغازه پارچه فروشی آقای طلایی میرسم. آقای طلایی با حاجی امجد نشسته اند و جای می خورند. سلام میکنم، حال اگر پولی چیزی، از پنج قران تا دوتومان احتیاج داشته باشم از آقای طلایی میگیرم، که بعد او با بابا حساب کند. تعارفم میکند، بر لبه ی دکان مینشینم، به چیزی احتاج ندارم. اجازه می خواهم بروم، و می خواهم بروم که حاجی امجد می گوید با من کار دارد. با من! بله، مطلب مختصری هست که باید با من در میان بگذارد، نگران می شوم نکند پشت سرم حرفی زده باشند! اما میدانم که اعترافنامه و تعهد نامه ای پیش کسی ندارم! بر می خیزد، کفشش را می پوشد- و راه میقتیم- من به احترام او نیم قدم عقب تر حرکت میکنم، در حالی که سرو بالا تنه ام را جلو برده ام که به مطلبش گوش کنم. میگوید کمی صبر کنم. صبر میکنم، از بازار در می آییم و به میدانگاهی جلو داروخانه و خانه خودش میرسیم. مقدمه میچیند که بله، بخاطر علاقه ای که به بابا و خانواده ی ما داشته دورادور مراقبم بوده، ولی چون بچه سربزیر و مرتبی بودم و کاری به کار کسی نداشتم و درسم را می خوانده ام بحمدالله موجبی برای مداخله نبوده است- نفسی به راحتی میکشم- و حالا که آخر سال است و امتحانات شروع میشود چون بازرس پارسالی ناخن خشکی کرده هم بخاطر احمد پسرش و هم به خاطر دیگران و رضای خدا درصدد برآمده امسال در این زمینه کار اساسی بکند و قدمی اساسی بردارد و لذا پیش آقای فرهاد رفته و ترتیبی داده که اگر والدین پا پیش بگذارند و هریک به فراخور وسع و حال خود چیزی بدهد قال قضیه کنده شود، و سرانجام پس از جر و بحث بسیار قرار شده است هرکس به فراخور وسع و حال و روز خود چیزی بدهد و ترتیبی داده شود که نه سیخ بسوزد نه کباب- سیخ ظاهراً آقای بازرس بود- برای من هم هفتاد تومان قرار داده اند، چون تصدیق میکنید که

پسر ایوب کاروانسرا دار یا تدریسی چیزی ندارند که بدهند... آن دوتای دیگر هم یکی اش پسر بخشدار است، آن دیگر پسر سرهنگ.. و باید سهمشان را بین دیگران، بخصوص بین امثال ما، یعنی پسر حاجی و من، سرشکن کرد- اینطور نیست؟- چرا، فکر بسیار بقاعده ای است، چه چیزی بقاعده تر از این! خداوند سایه ی شما مردم خیر را از سر من کم نکند: من که هیچوقت جرات و جسارت این را نداشتم که بروم و مثل بابا کنده بنده بزنم و پاکت را جلوی آقای فرشاد و این بازرس ناخن خشک و مردم آزار بگیرم، و گردن کج کنم. انصافا این شهر در همه ی زمینه ها از شهر کوچک ما جلو است: همه چیزش تکامل یافته است. در مسایل جدی هم کار انفرادی به کار "تیمی" و کار گروهی تکامل یافته است. این را میگویند کار اساسی. هر کسی برای خودش چه فایده دارد؟ شاید کسی متوجه نشد، شاید کسی نداشت. طبیعی است اقدام اساسی و دسته جمعی خیلی بهتر است. حاجی میگوید همین حالا بروم تلفن خانه و به بابا تلفن کنم، سلام او را برسانم و بگویم به مصلحت است این پول را هرچه زودتر بفرستد، اگر نه هم یکسال از عمرم تلف میشود و هم باید بیش از اینها خرج کنم و تازه معلوم نیست که سال دیگر ایا بازرسی خواهد آمد که آدم حسابی باشد یا نباشد و آیا او یعنی حاجی زنده باشد یا نباشد. حاجی ارزیاب دخانیات است، و مخصوصا تاکید میکند که حتما به بابا بگویم این کار به مصلحت است.

خوشحالم اما سایه تردیدی این خوشحالی را آلوده است: نکند بابا ناخن خشکی به خرج دهد؟ هفتاد تومان خیلی پول است! سر و ته حقوق خودش بیست و پنج تومان بیشتر نیست... هرچه باداباد، می روم و در راه برای کت و شلوار خودم به مبلغ مقرر اضافه میکنم: اگر موافقت کند با این ده تومان هم موافقت میکند. یادداشت می دهم، می گویند خط خراب است، ساعت 5 بعداز ظهر. دماغ می شوم. بی قرار و ارام در کوچه ها پرسه میزنم، انگار سگ پاسوخته جایی بند نمیشوم، و هوش و حواس ندارم، کتاب شیمی را در میوه فروشی جا میگذارم- و تازه دو روز بعد میفهمم که در میوه فروشی جا گذاشته ام- آنهم تازه من نمیفهمم، میوه فروش می فهمد... ساعت چهار بعد از ظهر به تلفنخانه میروم، و "متحصن" میشوم، سرانجام در میان دلهره و تشویش بیکران من بانه "جلو" می اید. و مدتی پس از ساعت پنج "طرف" من حاضر می شود.

تلفنکات کبودی است، دو سطل پر از مایع سبز تیره ای که به تالاب تغار صوفی سعید پنبه دوز شبیه اند گذاشته اند، و میله هایی به شکل گوشکوب در درونشان تعبیه کرده و با سیم هایی به گوشی تلفن وصل کردند، باید نعره کشید "الو-الو" صدای بابا را از آن طرف دنیا میشنوم، میشنوم که با شش دانگ صدایش فریاد میزند "بله!" سلام میکنم، بابا جیغ کشان میپرسد: جنابعالی؟ میگویم: منم بابا - ابراهیم! میگوید پس چرا انقدر صدات خشن شده؟ میگویم "من چه میدانم" و بعد عصبانی میشود که این چه وقت تلفن کردن است که او را کشان کشان از صحرا به شهر می کشم؟ با رفقا رفته بوده عرق خوری، رفته اند و صدایش کردند. می گویم من از صبح یادداشت داده ام. می گوید بسیار خوب بگو، حرفتو بگو، چه کار داری؟ پول زیادی داری تلفن میزنی؟ سلام حاجی امجد را می رسانم و حال و حکایت را می گویم، و می گویم گفته اند هر کس پول ندهد رد است، البته من درسم را خوانده ام و ترسی ندارم، ولی اینطور گفته اند. می گوید هشتاد تومان خیلی است، مگر چخبر است؟ می گویم مگر من چه تقصیر دارم، سهم مرا اینقدر معین کرده اند، باور نمی کنی از خود حاجی امجد پیرس، می گوید اشکالی ندارد، فردا یا پس فردا برو از خواجه یونس بگیر، یا نه خودم به خواجه یونس می گویم. خدا حافظی میکنم- رییس تلگراف سوالاتی در این زمینه می کند، من ناگریز جواب هایی می دهم... با دم گردم میشکنم، از بس جیغ کشیده ام عرق کرده ام و صدایم گرفته است. می روم حجره خواجه یونس- هنوز حجره را نبسته است- و ماجرا را تعریف میکنم- و می گویم ده تومانش را

برای کت و شلوار میخوام، و به صوا بدید او از گاباردین های خودش جنس را انتخاب میکنم، بعد می روم سراغ حاجی امجد، سلام بابا را می رسانم، و می گویم که فردا یا پس فردا پول حاضر است... آخیش شدید!...

فردا صبح امتحان طبیعی است. با خیال راحت می خوابم و به موقع بیدار میشوم، و به مسجد جامع می روم. بچه ها جمع اند، همین که وارد میشوم همه با هم دم میگردند: "هه، هو-هو، هو" این دفعه، حتما ردی-دیگه رد خور نداره-این دفعه حتما ردی!" متوجه نیستم، به ریش نمیگیرم: می دانم که پول داده ام و قبولم می خنم: "بخنی، بعدش باید تو سرت بزنی، آره، چون خودت-امشب هم خودتو بزنی به خواب" این تدریسی است. یعنی چه؟! حال و قضیه را می پرسم، معلوم میشود آقای فرشاد دیشب دنبالم فرستاده و تدریسی و قناتی آمدن و در زدند و ناهید خانم رفته و گفته خواب است، و هرچه اصرار کرده اند بیدارم نکرده، رفقا چند سنگی به پنجره پرانده و نلهد خانم به تصور اینکه مزاحم اند و آمده اند مرا کتک بزنند کلی بد و بیراه بارشان کرده و حضرات رفته اند!

مغزم سوت میکشد، ای بر ذات لعنت ناهید! آخر به تو منو کتک میزنند، دختر فضول!-سنگینی تمام بارهای دنیا را روی دوشم حس میکنم، گوشم وزوز صدا می کند، و خلای به پهنای حیاط مسجد جامع در ذهنم سرباز میکند. چیزی به شروع امتحانات نمانده است...

در حیاط مسجد جامع هستیم. جلسات امتحان در آنجا برگزار میشود. آقای فرشاد با جناب بازرس وارد میشوند، صدای آقای فرشاد به گوش می رسد: از آقای صدراالاسلامی می پرسد: "عکاس خبر کرده اید؟" آقای فرشاد مری است تنومند، با شکم و صورت گنده، و صدای بمی که به چهره اش می برازد. مردی است خوشرو، اغلب دستی بر شکمش می گذارد، انگار خواهش کند که از این جلوتر نیاید، تا بعد ببیند چطور میشود، فعلا کار دارد... هرطور هست به خودم جرات می دهم، می روم، کلاهم را به احترامم بر میدارم، و لرزان لرزان و گمان میکنم با رنگ و روی پریده-می گویم: بنده.. بنده-دیشب-نبودم "آقای فرشاد دست چپش را روی شکمش میکشد و می گوید: "اشکالی ندارد.. امشب ساعت هشت میای خونه.. اشکالی نداره" و مجال نمی دهد و دور می شود. می نشینم، تشریفات مقابله ی عکس و جواز و شماره صندلی و ورقه ی امتحان انجام می شود.

آقای فرشاد پاکت سوالات امتحانی را از زوایا مختلف می گرداند و لاک و مهرش را به علاقه مندان نشان می دهد، دوربین عکاسی "تلیقی" صدا میکند، پاکت گشوده می شود، صورت مجلس تنظیم می شود و سوالات را میخوانند. می نشینم و به هر حال مزخرفاتی را سرهم میکنم-و با دلی گران و پر از شک و بی باوری در حالی که دل از آقای فرشاد نمی کنم و برای اولین بار علاقه ی عجیبی در خود نسبت به او احساس می کنم به خانه می روم، در را از تو میبندم-تا شب-تا شب خدا می داند چه میکشم. یک ساعت به وقت مانده جلوی در خانه ی آقای فرشاد کشیک میکشم. ساعت حوالی هشت است که سر و کله ی حاجی امجد از ته کوچه پیدا میشود، جلو میروم، سلام میکنم. معلوم میشود که مقصدش با من یکی است، دلم قرص میشود دیگر غمی ندارم.

آقای فرشاد و آقای بازرس نشستند، اند، مینشینم جای و خربز می آورند؛ می خوریم. آقای شفایی و آقای صدراالاسلامی وارد میشوند: اوراق طبیعی را میگیرم و تا بچه ها بیایند با آقای شفایی پر میکنیم: مقرر است به دو سوال و نیم جواب بدهم. اوراقی را که در مسجد نوشته ام همان جا میسوزانم: یعنی آقای فرشاد خودش این زحمت را میکشد. بچه ها می آیند؛ مسایل ریاضی را حل میکنند (چه مسایل دشواری.. خود آقای بزرس حلشان میکنند) و به فراخور حال و میزان پرداختی تقسیم میکنند: سه سوال ریاضی را جواب میدهم، بنا میشود اوراقی را که فردا پر میکنیم فردا شب همین وقت همین جا بسوزانیم (روش کار بسیار خوب و بقاعده است). حاجی امجد و آقای فرشاد نشستند و گل می گویند و گل

میشوند: حاجی مردی است اهل بذله و مطایبه، بعلاوه چون ثروتمند است حرفایش همه به دل مینشیند؛ آقای فرشاد هم اهل شوخی و مزاح است. مردی است بسیار خوش صحبت. راستی که دنیا دار فانی است! چندی پیش ستون آگهی های فوت روزنامه ی اطلاعات را نگاه می کردم که چشمم به آگهی ختمی افتاد- بی اختیار دستم سست شد: آگهی فوت و مجلس ترحیم آقای فرشاد، خدمتگذار صدیق فرهنگ، که عمری صادقانه به فرهنگ کشور خدمت کرده بود! جدا متاثر شدم. سالها باید بگذرد تا فرهنگ کشور خدمتگزاری مانند او پیرو راند- هیئات! اعلان را می خوانم و خدمات او را در قالب تصاویر سریع در ذهن میدیدم. با چه علاقه ای می پرسید: عکاس خبر کرده اید؟ با چه صمیمیتی میگفت: اشکالی ندارد- اشکالی ندارد، شب میای خونه! با چه خوش رویی ما را میپذیرفت. این مرد شریف حتی ظرف خربزه هم خودش جلوی ما می گرفت. راستش هم وفا حکم کیمیا پیدا کرده است- من حتی به مجلس ترحیمش هم نرفتم¹

امتحانات شفاهی هم به خیر میگذرد. همین که امتحانات تمام میشود احساس می کنیم که گویی با یک جست از کودکی می گذریم و در بلوغ فروود می آییم. کلاه کاسکت را با کلاه کپی عوض میکنیم، یعنی که دیگر در این شهر با هیچ مدرسه ای رابطه ای نداریم و فارغ التحصیل هستیم؛ از این پس دهنیات کپی بسرها را پیدا کرده ایم و از دوستان متوقعیم که حدود ذهنیت دارندگان کلاه کپی ها با ما رفتار کنند. همین که کت و شولوار کدایی تمام میشود یک جفت کفش تابستانی رو به باز تسمه ای، که تازه باب شده و در شهر کوچک ما تک خال گنده ای است، می خرم و با واسطه آقای شفایی جواز و کارنامه "قبولی" را زودتر از دیگران می گیرم و با تمام لب و صورت رفقا روبوسی می کنم. با دنگ و فنگ شایسته ی یک فارغ التحصیل جا افتاده و جدی و چین بر ابرو افکنده به شهر کوچکمان می روم. اما شهر کوچمان همچنان در پذیرفتنم اکراه دارد، و من در اینکه خودم را در سطح عوام الناس پایین بیاورم و فروتنی کنم اکراه دارم؛ و بابا مثل هر بابایی که نزد سر و همسر از نقایص فرزندش کمالات عجیب و غریب می پردازد با این تصدیقی که خریده پز می دهد و در مجالس با مناسب و بی مناسب معلومات خریداری شده ام را به رخ دیگران میکشد: درست مثل صاحب حیوان دست آموزی که بخواهد شیرین کاری های طوطی یا سگش را به مهمانان نشان دهد: "به فرانسه به گیلان عرق خوری چه میگویند؟- و وقتی میگویند: "گگبه سلامتی" چه میگویند؟- "نوش جان- گوارای وجود!"¹ چه میشود؟" و کلی ناراحت میشود که چرا نمیدانم؟- "نوش جان- گوارای وجود! چه میشود: انگار گفته به فیدل دست بده و فیدل لج کرده و دست نداده!!

روزها در خانه می مانم؛ بنا است مرا به کرمانشاه یا تهران بفرستند- در هر دو مقصد، مقصد دبیرستان نظام است: لیکن گاه تردید هایی در ذهن بابا سر بر می آورد: فکر میکند دانشکده حقوق بهتر است: مدعی العموم چیز دیگری است... اما نه، افسری هم با آن فرق ندارد- آن هم مدعی عموم است. خلاصه می روم که افسر بشوم، و برگردم و دست این امنیه های ناکس را از سر ده بابا کوتاه کنم، و در خیابان های کوچک شهر بایستم و با ضربات شلاق بر چکمه ام بنوازم. کافی است برق چکمه ای را ببینند و ماست ها را کیسه کنند. آه چه لذت بخش است که گروهان از عملیات صحرائی یا حمام برگردد و در خیابان به ادم بر بخورد و افراد سر صف جناب سروان را ببینند و حضور او را به سر گروهان اطلاع بدهند و سر گروهان "گروهان به جای خود" ی بگوید و خبر دار و نظر به راست بهد و خیابان ناگهان در زیر ضربات قدم های استوار به لرز در بیاید و مردم از دکان های خود سرک بکشند و مقامی را که مورد احترام واقع شده است با چشم جستجو کنند و جناب سروان که من باشم پاهای و چکمه ها و مهمیز ها را "جرنگ" به هم بکوبد، تعلیمی و دستکش را به دست چپ بدهد و دست راست را بالا بیاورد، و لحظه ای چند گروهان را که دست ها

را به هم چسبانده و گردن ها را به جانب او گردانده با قیافه جدی و این توقع که محکم تر نظاره کند و پس نگاه با صدای متین و امرانه بگوی "آ-زاد" و سرگروهان بگوید: "ازاد فرمودند!" و خیابان به ناگاه در سکوت سقوط میکند! چه لذتی بهتر از این، و چه لحظه ای خوشتر از این در زندگی، و چه خیطی و خفتی بالاتر از این برای معاندان! اما- و این امای بزرگی است: متاسفانه راه آرزو و عمل از روز اول از هم جدا بوده اند...

همانطور که آشفتگی دریا در دور دستا هم تاثیر می گذارد و جاهای دور را هم منقلب می کند توفانی که از اروپا برخاسته بود در کشور ما هم اثرات خود را ظاهر ساخت. سرانجام دواير کوچک و ناشی از این سنگی که در این استخر جهانی افکنده بودند به کرانه های کشور ما خوردند... در شهر شایعه افتاد که انگلیس و روس به ایران اعلان جنگ داده اند. این خبر را از قول استاد عباس، معمار پادگان که تهرانی بود نقل می کردند. من استاد عباس را دیده بودم. هنگام کار بر روی دیوار که بالا می آورد می ایستاد و شعر می خواند، و همچنان که شعر می خواند نیمه و اجری را که از پایین برایش بالا می انداختند در هوا می گرفت، و در فواصل به آهنگ می گفت: "بده بابا! نیمه بده، اجر بده، یا الله بابا!" و در شعرهای قشنگی می خواند و صدای خسته و بسیار دلنشین داشت. می گفتند که امروز استاد عباس شعر که می خوانده اشک می ریخته، و می گفته که ایران و ترکیه و عراق آن قدرت را ندارند که جلو روس و انگلیس بایستند. آن شب خانه ی رییس تأمینات شهربانی به شام دعوت بودیم؛ بابا و او داشتند تریاک می کشیدند و خود را برای ورود در سیاست می ساختند. آقای زمینی نگاه مرده اش را به سوراخ وافور دوخت و با حرکت ملایم انبر قسمتی از گرمی آتش را از سوراخ به چشمان و صورتش کشید... چشمانش گر گرفت: بوی سوخته ی سوی بی رمق نگاهش را در هوا ول کرد. گاه که نیشه میشد حرف های با مزه ای هم میزد: رو میکرد به عکس اعلی حضرت و (به لهجه اهل منقل و لحنی ملتمسانه در حالی که هر دو دست را به سوی عکس پیش برده بود) می گفت: به جقه ی مبارک قسم، ناچارم؛ با ماهی پانزده بیست تومان زندگی نمی گذرد... ذات اقدس همایونی هم استحضار دارند... به سر مبارک قسم، جناب رییس هم می دزدد... ناچار است، قربان... اعلی حضرت، قدر قدرتا، قوی شوکتا... زندگی نمی گذرد...! بابا می خندید و سر فرو می افکند، سپس آقای زمینی ناگهان قیافه جدی به خود می گرفت و به من می گفت: یک وقت این خزعبلات را جایی وا گو نکنی ها!! بابا می گفت: خیر آقامطمین باشید، بچه که نیست! آقای زمینی می گفت: چی بگم والله... پیش ذات همایونی شرمنده ایم (و به لحنی گریه آلود و مسخره) ولی چه میشود کرد... قربان از قدیم و ندیم رسم بوده، خود ذات همایونی آن عهد هم استحضار داشته اند، که می فرمودند خر کریم را نعل کنند... قسمتی هم از نعل و میخ به خودشان می رسید... حالا هم میرسد، قربان خودتان که استحضار دارید... یک بست دیگر هم بچسبانیم... بله؟... بسیار خوب! چند بستی که زدند حقه را خالی کرد و سوخته ها را در قوطی ریخت؛ در حالی که توی حقه را با قلمتراش میتراشید خطاب به من گفت: "بله جناب ابراهیم خان، دولت سرکار برای سه ماهش هم آذوقه ندارد، من برای دو سالم آذوقه ذخیره کرده ام" و به رخشنده خانم گفت آن قوطی ها را بیاورد. ده دوازده قوطی پر سوخته بود، قوطی هایی بود که در آنها "حاجی" منیزی می فروختند. "بله جناب ابراهیم خان، حتی دور اندیشی مرا هم نداشته!" بابا گفت شنیده است که آتشبار توپخانه را به اسم عملیات صحرائی به گردنه فرتاده اند. آقای زمینی گفت خبر دارد؛ یک گروهان را هم به گردنه ی دیگر فرستاده اند. ظاهرا هیچ وضع خوب نیست، چون دیشب سرهنگ تا دیر گاهد در تلگراف خانه بوده و با تهران تماس داشته است. خدا بخیر بگذراند، مملکت آرامی داریم، خدا کند بهم نخورد- ولی مثل اینکه نمی گذارند!"

امروز شایعه قوت گرفته: دیروز امیر لشکر آذربایجان که می گویند از پیش روس ها فرار کرده در حاشیه شهر با سرهنگ ملاقات کرده و شب هنگام رفته است! عده ای در دالان مسجد جامع در کنار سکوها و بر سکوها نشسته اند و ایستاده اند و آشکارا از صحبت روس و انگلیس و جنگ و آمدن روس ها می کنند. ترس حاکم بر شهر و مردم به طرز خیلی محسوسی کاهش پذیرفته و کمربند شهر حسابی شل شده است. می روم و با جمعیت دالان ورودی مسجد، که عده اشان هم زیاد نیست، قاطی میشوم. استاد قادر نجار میداندار است: استاد قادر از اشخاص جهان دیده است، به بغداد و مصر سفر کرده، و آنطور که خودش می گوید عربی را صحبت می کند. بر سکو نشسته و می گوید از اشخاص موثق شنیده که روس ها وارد تهران شده اند و به قصر رضا شاه ریخته اند و رضا شاه را که فرار کرده دم در قصر گرفته اند و سرش را گوش تا گوش بریده اند! مردم بی باورانه نگاه می کنند، عده ای میخواهند بخندند و نمی خندند، یکی ریش و دیگری بناگوشش را می خاراند، و وانمود می کنند که از شنیدن این خبر ناراحتند، و در عین حال از زیر چشم اطراف را می پایند که نکند شیر پاک خورده ای برود و به تامینات خبر بدهد. اما استاد قادر ول کن نیست "آره والا، می گفت خودش دیده..." (حالا این راوی کیست و چگونه دیده و استاد قادر از کجا با او اشناست و چگونه به این زودی از تهران رسیده، این چیزها مطرح نیست) "دیده که بابا را خوابندند و تیغ را روی حلقومش گذاشتند، و سرش را گوش تا گوش بریدند!" در حالی که برای رفع هرگونه شبهه و سوتفاهمی مانند ولن زن شوریده ای که به جای حساسی از دستگاه رسیده باشد و آرشه و آرنج را به شدت به جلو و عقب ببرد، تمام سر آستین را با قوت به برآمدگی گلو و گردن می کشد و چشمانش را چون چشمان گوسفندی که سر می برند خمار می کند، و سر را به سویی می افکند و از حال می رود، و کار رضا شاه را می سازد. "بله گوش تا گوش."

به خانه می روم و جریان را برای بابا تعریف می کنم. بابا اوقاتش تلخ است: خودش هم چیزهایی شنیده است. روس ها یابند خیلی بد می شود: پدرش را در جنگ بین الملل اول روس ها با خود به ایران برده اند و کشته اند؛ قطعا این جریان پرونده ای دارد، و خودش هم خواهند کشت، و با الهام از این طرز فکر اداری مدام قل هو الله و ایت الکرسی است که می خواند و بر خود می دمد. بلند می شود و عکس بزرگ رضا شاه را از دیوار پایین می کشد - کم نانده است گریه کند - به نامادری می گوید آن را به انباری ببرد و فعلا در جایی بگذارد...

شب رئیس شهربانی خانه ما به شام دعوت است - در حیاط نشسته اند زن بابا می گوید "امین" چاروادار از سقر آمده است و چیزهایی می گوید. چه چیزها؟ درست نمی داند، همین قدر میداند که با زحمتی خود را از شهر بیرون انداخته، و روس ها آمده اند.

حضرات سخت تو هم می روند - به این زودی! جناب رئیس پاسبانی را که همیشه ملازم رکاب او است به خنه ی چاروادار می فرستد؛ چاروادار با ترس و لرز می آید؛ جناب رئیس به پاسبان می گوید که فعلا با او کاری ندارد - یعنی که حضورش در مذاکره مطلوب نیست، پاسبان پا و زنگال و همه را به هم می کوبد و می رود. جناب رئیس می گوید: خوب اسمت چیه؟ "نوکر شما محمد امین" جناب رئیس قدری تامل میکند، مثل اینکه این اسم را شنیده است! میگوید: گفتی محمد امین؟ محمد امین می گوید: بله جناب رئیس، نوکر شما محمد امین! جناب رئیس باز تامل میکند. قدری به قوطی سیگارش ور می رود و می گوید: زن و بچه هم داری؟ - بله جناب رئیس، یک کلفت شما، و دو نوکر شما! - چند تا زن داری؟ - والله قربان، یکی را داری - همین شما را داری! جناب رئیس لبخند می زند - ما همه می خندیم... - چکاره ای؟ - چارودار، جناب رئیس. چطور چارواداری؟ - چاروادار الاغ، جناب رئیس. - اسب و قاطر هم داری؟ - نخیر جناب رئیس، دور از روی شما فقط دوتا الاغ داری "محمد امین جوانی است بیست بیست یک ساله و

خوش ریخت، با چشمان میشی آرام و چهره ی استخوانی و محبوب و پوستی آفتاب خورده و سیبیل نو دمیده، حرف که میزند رنگ به رنگ می شود. -بیشتر کجاها بار میبیری؟- بیشتر به هر کجا خدا قسمت کند جناب رییس. جناب رییس نمی خواهد مستقیماً به مطلب پردازد، مایل نیست محمد امین و امثال ائ خیال کند که آمدن روس ها مساله ای است یا که روس ها پخی هستند که خدای ناخواسته برای جناب رییس و امثال او موجب اشغال خاطر شوند. -هوم! این دفعه بارت چه بود، چه برده بودی؟- مازو برده بودی قربان. سپس انگار متوجه شده باشد این قربان گفتن جز شئونات جناب رییس را چنان که باید و شاید رعایت نکرده است رنگ به رنگ می شود و می افزاید: مازو، جناب رییس! جناب رییس می گوید: ها، که این طور!! او طوری قیافه می گیرد که انگار میدانند چطور. جناب رییس که می نماید به معامله ی مازو علاقمند شده است خطاب به بابا می گوید: مازو حالا منی چند؟ بابا مبلغی میگوید که قطعاً درست نیست: محمد امین به عنوان فردی مطلع ناپرسیده اظهار لحنیه می کند و مبلغ بالاتری میگوید. جناب رییس از روی تعجب سر میجنباند و می گوید: اوم خیلی گران است. و برخلاف انتظار، چشم انداز معامله را روشن نمیداند و ابروانش درهم میرود. صدای پارس چند سگ به گوش میرسد: می نماید دنبال چیزی کرده اند و پابه پای او پیش می آیند. جناب رییس می گوید: مهدی خان را صدا کنیم. مهدی خان را که در انباری نشسته است و جای می خورد صدا میکنم. جناب رییس میگوید: مهدی خان بین این سر و صدا چیست؟ مهدی خان میرود: کسی چیزی نمی گوید، جناب رییس با قوطی سیگارش بازی می کند، بابا دود می کند، من نشسته ام گاهی به انگور ناخنک می زنم، زن بابا پای سماور رو به دیوار دارد، محمد امین بلامتکلیف ایستاده و سنگینی را بر پای انداخته است. مهدی خان بر میگردد و خبر می آورد که گاوی است که رسن گسسن=ته است و سگ ها دنبالش کرده اند. جناب رییس با قیافه تعجب امیز همراه با لبخند می گوید: گاو؟ رسن گسسته؟ خوب این به ما چه مربوط؟ مهدی خان یادآوری می کند که خودتان فرمودید بروم بینم چخبر است! جناب رییس یادش می آید و می گوید: آه- بفرمایید. یعنی کاری ندارند! می تواند برود. و پس از چند لحظه تامل خطاب به محمد امین می گوید: کی از سقز راه افتادی؟ محمد امین می گوید: والله قربان دیروز عصر- دروغ عرض نکنم دم دم های غروب راه افتادی. -کی رسیدی؟- اینجا؟.. اذان صبح قربان. جنای رییس میگوید: بسیار خوب! و بعد "راه چطور بود؟" -والله قربان از سایه سر شما مثل کف دست. در حالی که منظور جناب رییس این نبود. جناب رییس میگوید: اوهم! و بعد "وضع شهر چطور بود؟" -از سایه سر شما قربان خیلی خوب، ماشالله فراوانی! از سایه سر جناب رییس برق تا صبح روشن بود- مثل وسط های روز... صدای کارخانه برق تا یک فرسخی میرفت! جناب رییس میگوید: بسیار خوب. بابا حوصله اش سر رفته و بیقراری می کند، جناب رییس متوجه می شود: می گوید: اونجا چه ها شنیدی؟ والله قربان می گفتند یک لوری "ایچیکوتا" آمده، که بجای چهار چرخ، هشت چرخ دارد.. این را هم عرض کردند.. ولی دروغ نباشد، من خودم ندیدم! نامادری بی اختیار میگوید: پناه بر خدا! بابا چشم غره ای به نامادری نشانه می رود. جنای رییس می گوید: دیگه؟ -"محمد امین می گوید: دیگه قربان، دعای سرت... ولی دروغ عرض نکرده باشم، حالا که همه چیز را عرض کردم این یکی را هم عرض کنم: از کنار پل که رد میشدم یکی از بچه ایچیکوتا ها نشسته بود، و دور از روی شما و حاشا من حضور این مجلس، پستان سگش را میمکید... مادر بچه ها این بار از ته دل میگوید: پناه بر خدا! و قیافه هراسان به خود میگیرد. بابا چشم غره را تندتر می کند، یا چشم و بینی چند ناسزا هم حواله می دهد. جناب رییس از زیر چشم نگاهی میکند و می گوید: نه خودت دیدی؟ محمد امین میگوید: بله جناب رییس، وقتی این را دیدی باور بفرما پل به آن بزرگی از نظرش اقتاد... آدمی که شیر سگ بخوری هزارتا پل هم درست بکنی یک شاهی نمی ارزی. جناب رییس میگوید: دیگه؟ محمد امین این پا آن

پا میکند، و ابراز تردید میکند. بابا می گوید: هرچه شنیدی یا دیدی بگو، چیزی نیست ترس و واهمه نداشته باش. من یک هو قال قضیه را میکنم و میگویم: گفתי گفتند روس ها آمدند، راسته؟ بابا چشم غره می رود، چیزی نمانده است قوطی سیگارش را به کله ام بکوبد. جناب رییس برای اینکه خودش را از تنگ و تا نیاندازد لبخند میزند، و انگار اولین بار است چنین چیزی به گوشش می خورد خطاب به من می گوید: نه، راستی؟ من نگاه محمد امین میکنم؛ جناب رییس رو به او میکند و می گوید: اره؟ محمد امین میگوید: والله قربان من خودم به چشم چیزی ندیدی، دروغ چرا عرض کنی، اما چیزهایی می گفתי. -چه میگفتند؟- میگفتی آمده اند. -چه جوری؟- والله چه عرض کنم، دروغ را که نمیتوانی عرض کنی. -خوب آخر؟ تو خودت اصلا چیزی ندیدی؟- هیچ چیز؟ ماشین، موتور، سرباز -هیچی؟- نه والله قربان، ولی...! او تردید میکند. بابا میگوید: گفتم نترس، ترس ندارد، جناب رییس با من دوست اند، هر چه شنیدی بگو نترس! محمد امین می گوید: والله قربان، گفתי آمدی.. و اسب هایشان هم کاه و جو نمی خوری...! او چون تاثیر این سخنان را در قیافه ها میخواند می افزاید: زین و برگ هم نداری. همه مات و متحیر به جناب رییس نگاه می کنیم. جناب رییس نگاه معناداری به بابا می افکند، یعنی که توضیح قضیه بماند برای بعد، و خطاب به محمد امین: دیگه؟- دیگه دعای سر شما. خوب میتواند برود.

محمد امین می رود؛ گیلان جناب رییس همچنان مانده است، بابا چون میزبان است گیلان خودش را بر میدارد و می گوید: بسلامتی! او تامل می کند تا جناب رییس هم گیلانش را بردارد و بالا برود. هردو بالا می روند؛ غغولی جناب رییس خیلی گرفته است. مزه را با حوصله می خورد، سیگاری را از قوطی سیگار در می آورد، و انگار مطلب مهمی را کشف کرده باشد، و همچنان که سیگار را به پشت در قوطی می کوبد میگوید: اینی که م گوید کاه یا جو نمیخورند درست می گوید - او نمی فهمد چه می گوید، من متوجهم -اینکه او می گوید "موتوریزه" است؛ و اغلب هم زره پوش هستند. گلوله به آنها کارگر نیست. بله، خدا بخیر بگرداند!! و ما متحیر از اینکه این چه حیوانی است که اهن است و کاه و جو نمی خورد و زین و برگ ندارد و گلوله هم به آن کارگر نیست...!

فردا بابا را می خواهند به پادگان؛ بابا مبالغی قل هو الله و آیت الکرسی می خواند و به خود می دمد و می رود، ولی چون سابقه ی دولت خواهی دارد و اداری است وحشت چندانی ندارد -حتما برای شور و مشورت یا چیزی در این حدود دعوتش کرده اند. نزدیکی های ظهر با رنگ و روی پریده بر میگردد، یک راست به انباری می رود و عکس رضاشاه را می آورد و با احترام تمام با دستمال تمیز می کند و با احترام تمام بر جای اولش نصب می کند. خدا رحم کرده، خطر از بیخ گوشش گذشته، والا ممکن بود همان جا اعدامش کنند!! او حدس می زند، زن بابا حدس می زند، من حدس می زنم: چه کسی راپرت داده است؟ آه، بله! این دسته گل را مردکه آب داده :حتما از روی پشت بام خانه شان که مشرف به اتاق بابا است دیده و رفته سوسه آمده است. ای بیشراف پست فطرت! چون معما به این شکل حل میشود بابا خطاب به من می گوید که حالا دیگر من بزرگم و باید همه چیز را بدانم، تا اگر اتفاقی برای او افتاد بچه ها سرگردان نباشند. نامادری گریه می کند، و به کوچولو ها می گوید بروند بازی کنند، و به زور آنها را به کوچه می فرستد. بله، سرهنگ فهمیده که عکس رضا شاه را پایین آورده و کلی توپ و تشر زده و گفته که با این عمل روحیه مردم را خراب می کنی، و تذکر داده که حالا زمان جنگ است، و اگر سابقه دولت خواهی نداشتی تحویل دادگاه زمان جنگ میدادم -و خلاصه خدا خیلی رحم کرده و عمر دوباره یافته است ولی خطر هنوز نگذشته است، و گوش خوابانده، و بالاخره روزی زهرش را خواهد ریخت. بابا حالا از خدا می خواهد که روس ها هرچه زودتر بیایند و قال قضیه را بکنند، و تعجب می کند که چرا اینهمه در آمدن فس و فس می کنند! می گوید از کجا معلوم، شاید هم در واقع

پرونده ای نداشته باشد، پدرش را کشته اند به او چه مربوط، او که کار خلافی نکرده- اما زیاد هم نمی شود به بلبشو یک ها اعتماد کرد- هرچند مطمئن است پرونده ای ندارد. باهم به اداره ی بابا می رویم، موجودی صندوق اداره را به اضافه ی یک پیت تریاک، که انطور که بابا می گوید ششصد لول است بر می داریم، و برای ایمنی بیشتر به خانه می آوریم! می خواهیم با پول و تریاک و آذوقه ی کافی برویم- من و او- دو سه روزی در جنگل های پشت ده، که جای امنی است، بمانیم تا وضع کمی روشن میشود. عالی است! من سراپا هیجانم: مرد شدن، مخفی شدن، آنهم در جنگل، خیال انگیز است! نامادری دست به کار تهیه آذوقه می شود؛ بابا در کنار پنجره چندک زده است، و من نشسته ام و با هیجان لاس میزنم، که صدایی غیر عادی در آسمان شهر می پیچد- انگار ساکنان صدها کندو زنبور ناگهان از کندو در آمده و همه با هم برفراز شهر در پرواز باشند. بابا دستپاچه می شود؛ من بیرون می دوم. هواپیما است، و چه هواپیمایی! بزرگ، و سیاه، یک ستاره ی سرخ هم به زیر بال دارد. هواپیما چند چرخ بالایی شهر میزند و از دمش اوراقی چون یک گله کبوتر بیرون می ریزد. مردم دنبال کاغذها می دوند؛ افسری در ته ی شمال شهر پشت مسلسل ضد هوایی می رود و نواری به هواپیما تیراندازی می کند؛ هواپیما اوج میگیرد، و می رود- بله، همین که صدای رگبار را شنید زرد کرد! کاغذهایی که هواپیما از دمش ریخته اعلامیه است: گله از دولت دولتشاهی، و یاد اوری تذکریه ها و هشدارهای مکرر و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، در باب جاسوسان آلمانی، و خلاصه این که آمدیم! پاسبان ها اعلامیه ها را جمع می کنند، غروب؛ مردم سروان نامور را در خیابان به هم نشان می دهند؛ رگبار مسلسلش هوایماری روسی را فراری داده- واقعا که چه مر شجاعی است! عده ای از افسران و مردم اداری دوره اش کرده اند و او با قیافه شجاع باد در بروت افکنده می گوید: آگه اوج نگرفته بود حتما کارشو میساختم... همین که دید زمین سفته فلنگو بست! ولی خودمونیم از اون هواپیماها بوده؛ من تو تهرونم نظیرشو ندیده بودم!

صبح شهر تازه چشم از خواب گشوده که صدای زنبور تکرار می شود: این بار خیلی شدیدتر؛ این بار دوتا هستند. بابا پنجره را می بندد و نعره میکشد که بیرون نرویم- شنیده است که دیروز بازار سقز را به گلوله بسته اند و سی چهل را کشته اند- ولی کی گوش می کند! باز اعلامیه میریزند، این بار مدتی بر فراز شهر می چرخند و پشتک و وارو میزنند، و از عجایب روزگار این که مردم می دانند که طیاره چی ها دخترند!...

دستور ترک خاصمه رسیده، روسای ادارات و معتمدین شهر را جمع می کنند؛ جناب سرهنگ فرمانده ی هنگ طی بیاناتی اظهار خوشوقتی می کنند. از این که دولت شاهنشاهی برای جلوگیری از خونریزی بی جهت، تصمیم به ترک خاصمه گرفته و مقرر داشته است که بذل هیچگونه همکاری با ارتش های متفقین که دوستان ما هستند دریغ نشود و او یعنی جناب سرهنگ از آقایان و اهالی انتظار دارد که از بذل همکاری و مساعدت دریغ نورزند؛ ضمنان فردا عصر، ساعت پنج بعد از ظهر، برای استقبال از ارتش سرخ، ارتش کشور دوست و متحد ما، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، کنار رودخانه حاضر باشند. اما آنچه برای بابا و دیگران عجیب بود این بود که در پایان سخنرانی نه بسلامتی اعلیحضرت همایونی هورا کشیدند نه هم کف زدند- یعنی چه!؟

وای وحشتناک است! بلبشو یک ها می آید!- بلبشو یک چیست؟- بلبشو یک؟- بلبشو یک آدم است، ولی خدا را نمی شناسد- استغفرالله!- ارتش سرخ چه؟ چرا سرخ؟ برای اینکه حرامزاده اند. چطور؟- چطور ندارد، بلبشو یک خدا را نمیشناسد؛ مثل حیوان است؛ حیوان را که دیدی؟ عینا مثل قوچ و گوسفند: رودخانه بزرگی دارند؛ ریل بهار که می شود دخترها آنطرفش جمع می شوند، پسرها اینطرفش. سوت که زدند پسرها میپروند و هر دختری را که دیدند به کار می

گیرند- تا یک هفته بعد با همدیگر عوض می کنند و همینطور تا یک ماه بچه هایی که از اختلاط قوچ و گوسفندی نتیجه می شوند، می شوند بچه های دولت، می شوند ارتش سرخ!

راستی که وحشتناک است! جوان ها در حین ادای این کلمات لبخند به لب دارند و نگاهشان در فضا، ظاهرا در جستجوی جایی در کنار ولگا، آواره است، انگار هرچند که وحشتناک است بامزه هم هست!

فردا صبح هواپیماها می آیند و می روند. در شهر غلغله ای است، ولی هنوز مردم زمام احتیاط را از کف ننهادند، و همچنان چای و سیگار به گروهبان ها تعارف می کنند، و پاسبان ها همچو سابق با پتین و زنگال واکس خورده در خیابان پاس می دهند و محکم به افسران سلام می کنند ولی زیاد سربه سر الاغ هایی که الاغ هایشان را در خیابان رها کرده اند نمی گذارند؛ مراد سپور هم در این موقعیت استثنایی، با الهام از بیانات جناب سرهنگ، شخصا قبول زحمت می کند و چند سطلی آب به خیابان می پاشد- ای بر پدر ارتش سرخ لعنت که این سطل چقدر سنگین است! ما جوان ها هیجان زده، ورود ارتش سرخ را انتظار می کشیم، و بابا و دیگران با ترس ولرز، بابا اول نمی خواهد به استقبال برود، ولی آقای طغرل، بخشدار، قانعش می کند که استقبال است، جمگی در بین نیست. بحمدالله قضیه بخیر گذشته و حالا دیگر دوست و متفق ما هستند، مهمان ما هستند... و از این حرف ها.

عده ای کنار رودخانه، حوالی خانه ی مادر بزرگ اجتماع کرده اند، روسای ادارات و معاون هنگ و بخشدار. سرهنگ در پادگان مانده است، مراسم استقبال نظامی را تدارک می بیند: معاون هنگ و بخشدار و روسا در یک صف ایستاده اند؛ محوطه را آب پاشی کرده اند. پاسبان ها بچه ها را از محوطه دور می کنند؛ بچه ها هم انگار چیزی را احساس کرده اند با این که با هر خیزی پاسبان ها به طرفشان بر میدارند در می روند، چند قدمی که رفتند بر میگردند و مرحله به مرحله به جای اول خود باز می آیند. پاسبان ها من و امثال من را بچه حساب می کنند. یکی از اسبان ها مشتی به سینه ام می کوبد، و من که درس خوانده ام و تحمل ندارم مشتی ر سینه اش می کوبم؛ پاسبان به ریش نمی گیرد، سرخ و سیاه می شود و به تهدید اکتفا می کند، و تصفیه حساب را می گذارد برای بعد. از عجایب روزگار این که حمه نیکله (برادر احمد نیکله، فراش مدرسه) را هم آورده اند: دیپلمات "است. وبا قیافه ای خاکسار، در حالی که مواظب است لباسش به لباس بخشدار و معاون هنگ نخورد کنارشان در صف ایستاده است- سیمای برجسته ی تشریفات است: همه او را با انگشت به هم نشان می دهند...

گرد و غباری که از جاده برخاسته ورود مهمانان را نوید داده است... ستون ماشین ها پیش می آید. با نزدیک شدن ستون معاون هنگ نگاهی به چکمه های براقش می کند، دستی به کمر بندش می کشد، پاربلوم و شمشیرش را مرتب می کند، گردنش را در یقه چسبان بلوزش جا به جا می کند، و روسای ادارات دگمه های کتشان را می اندازند؛ عده ای لبشان میجنبند و ورد می خوانند، و رنگشان به وضوح پریده است: بابا یکی از اینهاست. ماشین غربی پیشاپیش ستون ماشین هاست. این ماشین قیافه عجیبی دارد: بر بالای آن چیزی مثل طشت بزرگی است که وارونه اش کرده باشند، و از گوشه و کنار این طشت وارو لوله های بلندی بیرون زده است: این زره پوش است. زره پوش می آید و جلو صف متوقف می شود؛ از دریچه بالای آن کله ی آدمی که کلاه آهنی به سر دارد جلب نظر می کند. در هر یک از کامیون ها، که دوازده دستگاه هستند، ده دوازده سرباز بچه سال در حالی که تفنگ ها را لای پا گرفته اند. همه چکمه به پا دارند، همه اسلحه کمری دارند.

افسر جاافتاده ای که دندان طلا و قدی کوتاه و چهره سرخ و پیرانه و چشمان آبی و کلاه کاسکت دوره سرخ دارد از بغل راننده اولین کامیون پایین می آید: درجه اش را نمیدانیم، چون چهار ستاره کوچک بر هر یک از سرشانه ها

دارد، افسر به مقابل صف می آید؛ صف تعظیم می کند، سرگرد معاون هنگ و رییس شهربانی دست بالا می برند؛ افسر روس دست بالا می برد، و با سرگرد دست می دهد. در همین احوال دو هواپیما بر آسمان پدیدار می شوند و بر فراز ستون شروع به چرخ زدن می کنند. بخشدار جلو می آید، ولی اول سرگرد حرف می زند: «یه محمد نیکیلا میگوید بگوید که جناب سرهنگ خیر مقدم عرض کرده و او را برای استقبال فرستاده و خودش در پادگان منتظر تشریف فرمایی است؛ افسر روس چیزهایی میگوید که محمد نیکیلا ترجمه می کند که حالا که ه "شاخنشاخ" فرار کرده و آلمان ها رفته اند بین دو ملت دوستی برقرار است. افسر روس می خندد و ردیف دندان های طلایش را نشان می دهد: همه می خندند و شاخنشاخ ناگهان خنده دار میشود! این هم عجیب است: بلشویک و دندان طلا! بلشویک و خنده! شاهنشاه خنده دار است! ای خراب شی روزگار! افسر روس با جناب سرگرد معاون هنگ سوار می شوند و به طرف پادگان حرکت می کنند. آقای بخشدار شنگول است؛ هنوز افسر روس دور نشده است به طور کلی خطاب به صف می گوید: عرض نکردم؟! یعنی عرض نکردم که به خیر خواهد گذشت!

هواپیما ها بر فراز پادگان می چرخند. ساعتی می گذرد، ناگهان نظم شهر بهم میخورد و شهر چون کندوی زنبوری که آن را دود داده باشند پر از غلغله و غوغا می شود: سربازان هنگ را مرخص کرده اند، هریک با یک پیت حلبی مخصوص وسایل، دو تخته پتو، و یک جفت پوتین اضافی، همه خوشحالند، بازار داد و ستد گرم است، پوتین و پتو را می فروشند و شبانه راه می افتند؛ هرکس به شهر و ده خودش - برو که رفتی! روس ها افسران هنگ را بازداشت کرده اند. چند سربازی در ستاد هنگ، که قلعه قدیم حکومتی و مشرف شهر است مستقر کرده اند و مسلسلی یر بام قلعه کار گذاشته اند. هوا که تاریک می شود صدای شلیک مسلسل و نورافکن هایی که محوطه های وسیعی را روشن می کنند شهر را تکان می دهد، مردم وحشتزده می شوند - اما خبری نمی شود. معمران می گویند که این مناوره است. که همان مانور می باشد...

فردا مردم تردید کنان دکان و بازار را میکشایند؛ خبری نمی شود. از دیشب مشمولین خودمان هم از رضاییه آمده اند؛ پای پیاده کوبیده اند و آمده اند، می گویند یکی کشته شده است، بقیه همه سالم اند... پاسبان ها همچنان در محل های خود هستند، اما بهت زده، کامیون روس ها از پادگان آمده برای خرید؛ با محمد نیکیلا، و ساعت قراضه است که برای فروش عرضه می شود، و ساعت هر چه گنده تر باشد. روس ها بیشتر می پسندند، اما نظر محمد نیکیلا هم موثر است. بازار میوه فروش ها گرم است؛ شش لاپهنا حساب می کنند، و روس ها عجب آنکه پول هم می دهند. این چه جووری است - می گفتند در بلشویکی پول نیست؟! - و بعد بزرگ و کوچک هم نمی فهمند: جلو فرمانده شان سیگار میکشند، و گاه پیش می آید که فرمانده برای سرباز کبریت هم می کشد، با خودش لنگه هندوانه یا هربزه را برمی دارد و در کامیون می گذارد. نه، دیگر جای هیچ شک و شبهه ای نیست: اینها همه نشان حرامزادگی است؛ و گر نه بزرگ و کوچکی گفته اند، رییس و مرئوسی گفتند، کسی که سر سفره پدر و مادرش نشسته و در خانواده بزرگ شده باشد این چیزها را می فهمد... اما اینها نه، انگار نه انگار، اینهم شد ارتش؟ راستش که! همین که صبح می شود سرباز سلطش را به دست می گیرد و از قلعه پایین می آید و می آید کنار رودخانه و تیر در آب خالی می کند و ماهی شکار می کند. نه جانم، کدام ماهی! خرچنگ، لاک پشت آبی! ادم حرامزاده کجا عقلش به حرام و حلال می رسد! راستی حیف از ارتش خودمان! آن تفنگ های مثل عروس را مثل دستمال گرفتند و روی دوش می گذاشتند و قنداق را طوری در مشت می فشردند که نوک سرنیزه ها انگار با پنیا ترازشان کرده باشند در یک خط می ایستاد. و سرباز مگر جرات داشت حتی پیش سر گروهان آزاد بایستد؟!

سرباز لباسش را در آورده و به اب زده است و در آب تیر اندازد: ترسان ترسان می روم، چیزهایی می گوید و میخندد- نمی فهمم، یکی دو جمله فرانسه را که بدم بلغور می کنم گوش تیز میکند، می خندد و سر تکان می دهد: ماهی هایی را که روی آب آمده اند را جمع می کند و در سطل می ریزد: اشاره می کند که بروم و به او کمک کنم: میترسم ولی می روم و دقت میکنم بینم دختر است یا پسر؛ چون میگویند اینها را اینطوری نبین: اینها دخترند؛ سرشان را تراشیده اند: بلشویک دختر و پسر سرش نمی شود؛ احساس میکنم پسر است. در این حیص و بیص یکی دو مرد هم آمدند و دید میزنند: یکی از مردها تصادفاً به ترکی خطاب به او میکند و سرباز در منتهای بهت و حیرت ما جواب می دهد و همین که به ترکی جواب میدهد ابهتش کلی افت می کند. -مدتی با هم صحبت می کنند. سطل را پر از ماهی می کند؛ مقداری ماهی به من و مردها می دهد، لباسش را می پوشد و می رود، فنه بابا، پدر و مادر دارند؛ انطور هم کخ می گویند نیست؛ خرچنگ و لاک پشت هم نمی خورند! خودم دیدم با لاک پشت آبی که روی آب آمده بود کاری نداشت! شهر به اکراه در برداشت خود تجدید نظر می کند: دختر نیستند ولی ای، زیاد هم با دختر فرق ندارند- اصلاً مو تو صورتشان نیست، نه به صورت نه به هیجاشان... بچه اند، همه اش با بچه ها بازی می کنند. زن ها، بخصوص مادر ها تغییر عقیده داده اند: بچه های مردم را مرخص کردند- این کارشان واقعا خوب بود؛ آخ اگر خدا را می پرستیدند! به آنها دوغ و شیر تعارف میکنند؛ روس ها تعارف را رد نمی کنند، و شیر را مثل آب سر میکشند، همانطور سرد! - طفلی ها توی مملکت خودشان ندیده اند!... حالا که بفهمی نفهمی پدر مادر دار شده اند مردم به آنها محبت پیدا کرده اند و روس ها در کمال سادگی می آیند در خانه ها و شیر می خواهند. یک روز سربازی آمد و شیر خواست؛ خیال کردند تشنه است، رفتند آب آوردند؛ سرباز آب را خورد ولی قیافه اش وا نشد. به کنار رودخانه رفت، در بازگشت یکی از الاغ های بی صاحب را جلوش انداخته بود و با خودش آورده بود. چون به جلوی مادر بزرگ و زن ها رسید الاغ را نگه داشت، و با دست به زیر شکم و مصالح الاغ اشاره کرد. مادر بزرگ و دیگران گوشه های لچک را جلو صورت کشیدند و تعجب کنان، اما خندان، در حالی که از زیر چشم مصالح الاغ را دید می زدند گفتند: وا! خدا مرگم بده، دیگه چی! و با اوقات تلخی خندیدند، و داشتند در تجدید نظری که در عقیده شان کرده بودند تجدید نظر می کردند و واقعه را با وقایع هولناک جنگ بین الملل اول ربط می دادند که متوجه شدند سرباز انگار گاو بد شد و بی آنکه مصالح الاغ را لمس کند دو دستش را تند تند، به تانوب بالا پایین می برد، آه، تو نگو شیر می خواهد! همه خندیدند، سرباز هم خندید. فرستاد یک کاسه دوغ و مقداری شیر آوردند. گفت: "دا، دا." و هر دو را سر کشید. از آن پس هر وقت از جلو خانه مادر بزرگ رد میشد با اشاره دست گاو خیالی را می دوشید و شیر گاو حقیقی را می نوشید، و می خندید، و بابوشکا (مادر بزرگ) و دیگران می خندیدند و به لحنی مادرانه می گفتند: آخی مادرت بمیره!! یکی دوباری مقداری قند با خودش آورد- قند در شهر نایاب بود..

محمد قهوه چی از آمدن روس ها سخت دلخور است. محمد آقا یکی از آلمانوفیل های دو آتشه است: حالا دیگر قهوه چی نیست، حالا دیگر دواي سوزنک درست می کند و به طوری که خودش می گوید با دو استکان از جوشانده ای که می دهد بدترین سوزنک را آب میکند! من هم دلخورم، و محمد آقا بخصوص برای قضاوت من که تحصیل کرده و دنیا دیده هستم خیلی ارزش قائل است؛ من هم برای اینکه حسن نظری نسبت به اهل علم دارد همچون یک طالب فروتن علم احترام قائلم. باور نمی کند که اینها روس باشند. چطور، مگر می شود؟ ممکن نیست: آلمانیهها تا هشتترخان آمده بودند، آنهم کی؟ یک ماه پیش؛ حالا باید خیلی جلوتر آمده باشند. روسی نمانده که بیاید! احتماً کلکی در کار است، نه؟ می گویم چرا، احتماً کلکی در کار است، وگرنه ممکن نیست، هواپیما را هم می توانند علامت بزنند- این که

کاری ندارد-روسی صحبت کردن برای یک آلمانی مثل آب خوردن است؛ نه تنها روسی صحبت کردن، بلکه هر کاری که تو بگویی-منتها

نمیدانیم که چرا انقدر ریزه ریزه هستند-آخر آلمانی ها خیلی قد بلندند..بله، حتما کلکی در کار است-خواهیم دید...و روس ها در خیابان می لولندوو

روس ها چند روزی در شهر کوچک ما ماندند و سپس بار و بندیشان را بستند و رفتند-افسران پادگان را هم با خود بردند، و شهر ماند بی صاحب! اما انگار واقعه ای اتفاق نیافتاده باشد مردم می آمدند و می رفتند و داد و ستد می کردند و دختر به شوهر میدادند و زن می گرفتند و عروسی می کردند، انگار کشتی مملکت با هیچ طوفانی روبه رو نشده است و ناخدایی عوض نشده بود و ناخدای سابق همچنان سکان مملکت را در دست داشت و خدایی میکرد! البته کمبود ها و کم و کسری هایی بود: سربازان مشق نمی کردند، مردم را به بیگار نمی گرفتند، و بازار رشوه کساد بود- و شاه در تهران ننشسته بود و مراد سپور شخصا خیابان را آب می پاشد. راست است، آن وقت هم هرکس به سهم خود راضی بود، هرکس آن نظام و نقشی را که خود در آن داشت ابدی میپنداشت و امیدوار بود که الی الابد در این ابدیت مسیر و مدار خود را خواهد پیمود-لااقل من یکی آنطور می پنداشتم-که ناگهان روس و انگلیس آمدند. اینها که آمدند شاه رفت، مردم لحظاتی چند مات و مبهوت شدند؛ از این رفت و آمد سر در نیاوردند-مانند ماشینی که ریزه کاه یا آشغالی با سوختش مخلوط شده باشد و پت پتی بکند ماشین اجتماع شهر کوچک ما هم پت پتی کرد و سپس این پت به پت و پت های کوتاهتر و ریزتر بدل شد و موتور باز دور گرفت و همواره چرخید، انگار شاه همچنان در پایتخت بر تختش لمیده بود، با این فرق که روسا دیگر رییس نبودند، و مردم نمی دانستند به چه کسی باید سلام کنند و جلو چه کسانی دولا و راست بشوند-و این بلاتکلیفی بد دردی بود.. این آزادی بود؟ ولی آزادی به دست آوردنی است... در اینجا کسی کوششی نکرده بود؛ بلوایی راه نیافتاده بود. چیزی بود که آمده بود، اما چیزی که همینطوری بیاید آزادی نیست-سو تفاهم است... چون جوششی در کار نبود، مردمی راه نیفتاده بودند... تازه انقلاب هم بود باز فرق نمیکرد. رفتن یک حاکم چقدر تاثیر دارد؛ مگر تاریخ یک ملت، عادت و رسوم و سنت هاش در یکی خلاصه می شود؟ کدام آدم هر چقدر هم بزرگ باشد از مردمش بزرگتر است؟ اینها-این عادات و سنن و رسوم-همچنان باقی هستند؛ عناصر بجا به جا میشوند-همین.

چند روزی گذشت، مردم سرانجام از بلاتکلیفی در آمدند، چند افسری که ضمن راه از چمگ روس ها گریخته بودند بازار آمدند و با چند افسر و درجه داری که شهر مخفی شده بودند و روسای ادارات، به شور و مشورت نشستند و بر آن شدند که مقاومت کنند و میهن را نجات دهند! اعلانی بر سر در مسجد جامع زدند و حکومت نظامی اعلام کردند؛ بخشدار نظامی سرگرد عبادی ساعت هر چه گنده تر باشد روس ها بیشتر می پسندند، اما نظر محمد نیکلا هم موثر است. بازار میوه فروش ها گرم است: شش لا پهنا حساب می کنند و روس ها عجب آن که پول هم می دهند . این چه جویری است _ می گفتند در بلشو یکی پول نیست؟! _ و بعد بزرگ و کوچک هم نمی فهمند: جلو فرمانده شان سیگار می کشند ، و گاه پیش می اید که فرمانده برای سرباز کبریت هم می کشد ، یا خودش لنگه ی هندوانه یا طالبی را بر می دارد و در کامیون می گذارد . نه، دیگر جای هیچ شک و شبهه ای نیست: اینها همه نشان حرامزادگی است؛ و گر نه بزرگ و کوچکی گفته اند و رئیس و مرئوسی گفته اند ؛ کسی که سر سفره ی پدر و مادرش نشسته و در خانواده بزرگ شده باشد این چیز ها را می فهمد .. اما اینها نه، انگار نه انگار. این هم شد ارتش ؟ راستی که! همین که صبح می شود سرباز سطلش را به دست می گیرد و از قلعه پایین می آید کنار رودخانه و تیر در آب خالی می کند

و ماهی شکار می کند . نه جانم ، کدام ماهی! خرچنگ ، لاک پشت آبی! آدم حرامزاده کجا عقلش به حلال و حرام می رسد ! راستی حیف از ارتش خودمان ! آن تفنگ های مثل عروس با دستمال می گرفتند و روی دوش می گذاشتند و قنداق را طوری در مشت می فشردند که نوک سرنیزه ها انگار با گونیا ترازشان کرده باشد در یک خط می ایستاد. و سرباز مگر جرأت داشت ، حتی پیش سرگروه بان آزاد بایستد!؟

سرباز لباسش را درآورده و به اب زده است و در آب تیر می اندازد : ترسان ترسان می روم؛ چیزهایی می گوید و می خندد و سر تکان می دهد : ماهی هایی را که روی آب آمده اند جمع می کند و در سطل می ریزد ؛ اشاره می کند که بروم و به او کمک کنم : می ترسم ، ولی می روم و دقت می کنم بینم دختر است پسر؛ چون می گویند این ها را اینطوری نبین ، اینها دخترند ؛ سرشان را تراشیده اند : بلشو یک دختر و پسر سرش نمی شود! احساس می کنم پسر است. در این حیص و بیص یکی دومرد هم آمده اند و دید می زنند : یکی از مرد ها تصادفاً به ترکی به او خطاب می کند و سرباز در منتهای بهت و حیرت ما جواب می دهد و همین که به ترکی جواب می دهد ابهتش کلی افت می کند . مدتی با هم صحبت می کنند . سطل را پر از ماهی می کند ؛ مقداری ماهی به من و به مردها می دهد، لباسش را می پوشد ، و می رود. نه بابا، پدر و مادر دارند ؛ آن طور هم که می گویند نیست ، خرچنگ و لاک پشت هم نمی خورند ! خودم دیدم ، با لاک پشت آبی که روی آب آمده بود کاری نداشت ! شهر به اکراه در برداشت خود تجدید نظر می کند : دختر نیستند ، ولی ای، زیاد هم با دختر فرق ندارند _ اصلاً مو تو صورتشان نیست، نه به صورتشان به هیچ جاشان... بچه اند ، همه اش با بچه ها بازی می کنند. زن ها ، به خصوص مادر ها، به وضوح تغییر عقیده داده اند: بچه های مردم را مرخص کرده اند _ این کارشان واقعاً خوب بود؛ آخ اگر خدا را می پرستیدند! به آن ها دوغ و شیر تعارف می کنند ؛ روس ها تعارف را رد نمی کنند و شیر را مثل آب سر می کشند، همانطور سرد! _ طفلکی ها تو مملکت خودشان ندیده اند !... حالا که بفهمی نفهمی پدر مادر دار شده اند مردم به آن ها محبت پیدا کرده اند و روس ها در کمال سادگی می آیند در خانه ها و شیر می خواهند . یک روز سربازی آمد و شیر خواست ؛ خیال کردند تشنه است ، رفتند آب آوردند ؛ سرباز آب را خورد ولی قیافه اش وانشد . به کنار رودخانه رفت، در باز گشت یکی از الاغ های بی صاحب را جلوش انداخته بود و با خودش آورده بود . چون به مقابل مادر بزرگ و زن ها رسید الاغ را نگه داشت و با دست به زیر شکم و مصالح الاغ اشاره کرد. مادر بزرگ و دیگران گوشه های لچک را جلو صورت کشیدند و تعجب کنان ، اما خندان، در حالی که از زیر چشم مصالح الاغ را دید می زدند گفتند: «وا خدا مرگم بده، دیگه چی !» و با اوقات تلخی خندیدند و داشتند در تجدید نظری که در عقیده شان کرده بودند تجدید نظر می کردند و واقعه را با وقایع «هولناک» جنگ بین الملل اول ربط می دادند که متوجه شدند سرباز انگار بدوش بی آنکه مصالح الاغ را لمس کند دو دستش را تند تند ، به تناوب بالا و پایین می برد . آه ، تو نگو شیر می خواهد ! همه خندیدند ، سرباز هم خندید. فرستادند یک کاسه دوغ و یک کم شیر آوردند. گفت : «دا، دا» و هر دو را سر کشید. از آن پس هر وقت از جلو خانه ی مادر بزرگ رد می شد با اشاره دست گاو خیالی را می دوشید و شیر گاو حقیقی را می نوشید و می خندید و «بابوشکا» و دیگران می خندیدند؛ و به لحنی مادرانه می گفتند : «آخی ، مادرت بمیره!» یکی دو بار مقداری قند با خودش آورد _ قند در شهر نایاب بود

محمد قهوه چی از آمدن روس ها سخت دلخور است . محمد آقا یکی از آلمانوفیل های دو آتشه است : حالا دیگر قهوه چی نیست ، حالا دوا ی سوزنک درست می کند و به طوری که خودش می گوید با دو استکان از جوشانده ای که می دهد بدترین سوزنک را اب می کند ! من هم دلخورم و محمد آقا به خصوص برای قضاوت من که تحصیل کرده و

دنیا دیده هستم خیلی ارزش قائل است؛ من هم برای این حسن نظری که نسبت به اهل «علم» دارد همچون یک طالب فروتن علم احترام قائلم. باور نمی کند که اینها روس باشند. چطور مگه؟! ممکن نیست: آلمانها تا هشتار خان آمده بودند، آن هم کی؟ یک ماه پیش؛ حالا باید خیلی جلوتر آمده باشند. روسی نمانده که بیاید! حتماً کلکی در کار است _ نه؟ می گویم چرا، حتماً کلکی در کار است، و گرنه ممکن نیست. هواپیما را می توانند علامت بزنند _ این کاری ندارد _ روسی صحبت کردن هم برای یم آلمانی مثل آب خوردن است؛ نه تنها روسی صحبت کردن، هر کار که تو بگویی _ منتها نمی دانیم که چرا اینقدر ریزه پیزه هستند _ آخر آلمان ها خیلی بلند قدند .. بله، حتماً کلکی در کار است _ خواهیم دید.... و روس ها در خیابان می لولند....

روس ها چند روزی در شهر کوچک ما ماندند و سپس ناگهان با رو بندیلشان را بستند و رفتند _ افسران پادگان را هم با خود بردند و شهر ماند بی صاحب! اما انگار واقعه ای اتفاق نیفتاده باشد مردم می آمدند و می رفتند و داد و ستد می کردند و دختر به شوهر می دادند و زن می گرفتند و عروسی می کردند، انگار کشتی مملکت با هیچ توفانی روبرو نشده و ناخدایی عوض نشده بود و ناخدای سابق همچنان سکان مملکت را در دست داشت و خدایی می کرد! البته کمبود ها و کم و کسری هایی بود: سربازان مشق نمی کردند، مردم را به بیگار نمی گرفتند و بازار رشوه کساد بود _ و شاه در تهران ننشسته بود و مراد سپور شخصاً خیابان را آب می پاشید. راست است، آن وقت هم هر کس به سهم خود راضی بود؛ هر کس آن نظام و نقشی را که خود در آن داشت ابدی می پنداشت و امیدوار بود که الی الابد در این ابدیت مسیر و مدار خود را خواهد پیمود _ لا اقل من یکی آن طور می پنداشتم _ که ناگهان روس و انگلیس آمدند. این ها که آمدند شاه رفت؛ مردم لحظاتی چند مات و مبهوت شدند؛ از این رفت و آمد سر در نیاوردند _ مانند ماشینی که ریزه ی کاه یا آشغالی با سوختش مخلوط شده باشد و پت و پتی بکند ماشین اجتماع شهر کوچک ما هم پت و پتی کرد و سپس این پت و پت به پت و پت های کوتاه تر و ریز تر بدل شد و موتور باز دور گرفت و هموار چرخید، انگار شاه همچنان در پایتخت بر تختش لمیده بود، با این فرق که روسا دیگر رئیس نبودند و مردم نمی دانستند به چه کسی باید سلام کنند و جلو چه کسانی دو لا و راست بشوند _ و این بلا تکلیفی کم دردی نبود... این آزادی بود؟ ولی آزادی به دست آوردنی است... در اینجا کسی کوششی نکرده بود؛ بلوایی راه نیفتاده بود. چیزی بود که آمده بود، اما چیزی که همینطور بیاید آزادی نیست _ سوء تفاهم است... چون جوششی در کار نبود، مردمی راه نیفتاده بودند و قیامی صورت نگرفته بود: مشتی از خارج بر سر دستگاه فرود آمده و دستگاه گنج شده و یله رفته بود و مردم هاج و واج شده بودند ... تازه انقلاب هم بود باز فرق نمی کرد. رفتن یک حاکم چقدر تأثیر دارد، مگر تاریخ یک ملت، عادات و رسوم و سنت هاش در یکی خلاصه می شد؟ کدام ادم هر قدر هم بزرگ باشد از مردمش بزرگ تر است؟ اینها _ این عادات و سنن و رسوم _ همچنان باقی هستند؛ عناصری جابه جا می شوند _ همین.

چند روزی گذشت؛ مردم سرانجام از بلا تکلیفی در آمدند؛ چند افسری که ضمن راه از چنگ روس ها گریخته بودند باز آمدند و با چند افسر و درجه داری که در شهر مخفی شده بودند و رؤسای ادارات، به شور و مشورت نشستند و بر آن شدند که «مقاومت» کنند و «میهن را نجات دهند!» اعلانی بر سر در مسجد جامع زدند و حکومت نظامی اعلام کردند: «بخشدار نظامی سرگرد عبادی، کلانتر مرز؛ قلعه و پادگان را اشغال کردند؛ درجه داران متواری باز آمدند. مقررات منع عبور و مرور شبانه به دقت اجرا می می شد. لیکن دو سه روزی از عمر این حکومت نگذشته بود که در شهر شایعه افتاد که عشایر به شهر حمله می کنند. رفت و آمد های مشکوک در اطراف مشهود و مشهود تر شد _ و

شایعه دم بدم ورم کرد: «عده شان تا تصور کنی زیاد است، اسلحه هم تا دلت بخواد: انگلیسی ها داده اند.» شایعه همچنان ورم می کرد و زوایای شهر را پُر می کرد، و افسران بازمانده و رؤسای ادارات در خانه های هم جمع می شدند و مشروب می خوردند و به ریش عشایر که می خواستند فلان تفنگ های سرپر عهد بوقشان را باشاخ با مسلسل های برنو در اندازند می خندیدند و به سلامتی و پایداری میهن گیلان ها را بالا می انداختند. طفلکی ها! خیال می کردند با بلند کردن گیلان و ارزوی سعادت برای میهن می توان این «سوء تفاهم» را مرتفع کرد و رضا شاه را به تخت باز آورد! این افسرها زیبا بودند؛ رژه هایشان زیبا بود، پارابلوم هایشان زیبا بود، چکمه هایشان _ شام و ناهارشان... ولی عمر حکومت رضا شاه ظاهراً سر آمده بود! اما آن ها همچنان برای رفع این سوء تفاهم گیلان ها را با حسن نیت تمام بالا می انداختند، هر چند، گاه که نگاه می کردی می دیدی که نگاهشان در فضا آواره است.... چند درجه داری که در قلعه مستقر شده بودند به شیوه ی روس ها با مسلسل تیراندازی می کردند و نور افکن به هوا می انداختند و در واقع شاخ گاو را به عشایر اتمام حجت کردند و سرانجام شبیخون زدند؛ دوستان از خیر «میهن» گذشتند، مسلسل ها را گذاشتند و در رفتند، یا که تسلیم شدند و پادگان و خانه ی افسران و رؤسای غیر بومی غارت شد:

اینک صوفی حسن را می دیدی که نیم چکمه ی زنانه و زمستانی خانم جناب سروان را پوشیده و تفنگی بر دوش انداخته و به زمین و زمان فخر می فروشد؛ کاکارحیم را می دیدی که گالوش جناب رئیس را بپا کرده و به ناز راه می رود؛ کاکا عزیز را می دیدی که چله ی تابستان بارانی بخشدار را پوشیده و کیف می کند؛ درویش اسماعیل را می دیدی که گروه عباسقلی، گروه بان دژبان را گرفته و او را می برد تا به جزای کره الاغش به سزای خود برساند: قبلاً هم نیمچه سزائی به او داده است. مردم پا درمیانی می کنند؛ گروه بان عباسقلی با رنگ و روی پریده می لرزد و گریه می کند: درویش اسماعیل پا توی یک کفش کرده است و می گوید که آلا و للله او را به قصاص کره الاغش خواهد کشت _ کره الاغش؟! _ بله _ کره الاغ: با ما چه الاغش که کره ی شیری داشته به شهر آمده بوده و گروه بان عباسقلی الاغ را به سُخره گرفته و با آن آذوقه به پاسگاه فرستاده و کره در راه مرده است! مردم دم از عفو و رضای خدا و لذتی که در عفو هست در انتقام نیست می زنند؛ ملا صادق می رسد و یکی دو آیه در مایه ی عفو می خواند، عباسقلی بر دست و پای درویش اسماعیل می افتد و درویش اسماعیل سرانجام در راه رضای خدا، چپکی او را می بخشد، البته با قید این که در روز قیامت جواب آن کره ی بیچاره را باید بدهد _ چون طبعاً مالک اصلی خداست... هر کس بسته ای، تفنگی، فشنگی، یا چند تفنگ به دست یا به کول دارد ... در اطراف پادگان عده ای دنبال قاطر های آتشبار کرده اند، هر کس هرچه گرفت مال خودش... بابا در این میان کلی برنده است: مردم، اداره ی دارایی را آتش زده و ریخته اند و کنیاک و ودکا و زبروفکا است که صندوق صندوق می آورند و به نامادری می دهند، که آقا آبش را بخورد و شیشه اش را به آن ها برگرداند، و بابا خوشحال است، فعلاً تریاک و عرق یکی دوسالش تامین است، بعد هم خدا کریم است...

رؤسا و جناب سرگرد و سایر افسران را از شهر بیرون می کنند؛ خانم سرگرد بر الاغی جا خوش کرده و با چشمان اشک آلوده با مهین خانم، سرنشین الاغ پهلوی دستی، درددل می کنند: «نه، خودم دیدم گریه می کرد _ با این دو تا چشمم!» گریه ی خانم جناب سرگرد هم از عجائب روزگار است: هیچ فکر نمی کردی آن چشمان مغرور با اشک کمترین آشنایی داشته باشند _ اما خوب، مردم با چشم خود دیده بودند؛ و چشم مردم معمولاً اشتباه نمی کند... جناب سرگرد و دیگران در دنبال الاغ، بی چکمه، با کفش پاره یا پا برهنه حرکت می کنند...

وطبیعت همچنان راز بزرگ خود را حفظ می کند و همچنان شتابان با گذشته قطع علاقه می کند و آن را به فراموشی می سپارد: مردم انگار با الهام از طبیعت سرود می سازند: «از مسلسل هاش تق تقش مانده از هواپیما قارقارش مانده!». طبیعت همچنان در کار آفرینش و باز آفرینی است، اما رضا شاه رفته است؛ خدا می داند به کجای تاریخ. همین قدر معلوم است که ظرف یکی دو هفته صد ره در عهد باستان پیش می رود و یادش در خاطره ای دور محو می شود. و همانطور که آمده و یک شبه خود را به دُنب کورش کبیر بسته بود این باور واقعاً در محلی در همان حوالی و حدود جا می گیرد. یادش بخیر، یادش به خاطره ای از رؤیایی مبهم می ماند که به زحمت به یاد می آید: وای از این طبیعت و مردم ناسپاس!

به هر حال تحولی صورت گرفته و مُد عوض شده است: غالبین لباس محلی به تن دارند و شهر به احترام غالبین به راه و رسم دیرینه باز می گردد و لباس محلی می پوشد؛ تا لباس حاضر بشود، چارقِد و لچک زن ها را به وام می گیرند و با کت و شلوار، به سر می بندند. قیافه ی کت و شلوار ناگهان زشت و دل آزار می شود: اینهم شد لباس! دو پارچه ی گشاد و یک تسمه ی چرمی! ناگهان کمر ها و کلاه ها از عرض و طول متسع می شوند: حالا دیگر حداقل بیست متر پارچه به کمر و دو چادر شب به سر می بندند. لباس یعنی این! حالا دیگر قطار فشنگ است که تعدادش هر چه بیشتر باشد شخصیت دارنده اش بیشتر است: یکی روی کمر، دو تا حمایل: گاه دو تا روی کمر. این دیگر آخرین سخن در «مُد» روز است و چکمه بخصوص چکمه ی لاستیکی، انهم در تابستان! من هم تفنگی دارم و قطار فشنگی و حالا می فهمم که سال ها پیش مراد، رعیت بابا، چه می گفت. آدم با تفنگ با آدم بی تفنگ تومنی هفتصد نار فرق دارد. اصلاً چیز دیگری است: تنها نیست، دلش قرص است و می داند که تنها نیست و دیگران می دانند که تنها نیست و می داند از لوله ی همین تفنگی که بر دوش دارد خیلی چیز ها می تواند بیرون بیاید. به قول یکی از بزرگان حتی حق. این را همینطور نبین. با هر تیری که می اندازد نوعی و وجهی از خود و افکارش را بر شخص یا اشخاص ارائه می کنی. حتی در تیراندازی تفریحی هم وجوهی از شخصیت را نشان می دهی: اسلحه مثل پول تامین امنیت است، وسیله ی احقاق حق است، وسیله ی دفاع از آزادی است، وسیله ی جلب احترام است.. و خیلی چیز های دیگر. تا آنجا که بُرد دارد قلمرو حکومت تو است! تیرش پشتیبان اندیشه ی تو است، وسیله ی پیوند است: اگر کوشنده باشی با صدای تیرش با صد ها نفر پیوند می یابی و صد ها صدا را بر می انگیزی و صد ها کس را به هم نزدیک می کنی، و نزدیکی صد ها کس را استوار تر می کنی و پیوند صد ها کس دیگر را می لرزانی. تنها با یک تیر. همان یک تیر با یک شلیک گاه نماینده یک اکثریت است، اما نماینده ی اعتراض و نارضایتی، ولی خود مردم. نیات و افکار مردم نیست: اگر بود همه صدایشان را در این لوله ی تفنگ می دیدند؛ همه یکی می بودند. این در واقع معدل خشم و نارضایتی است، و گر نه همین دارندگان خشم و نارضایتی که جزئی از احساسشان را به این صدا به وام می دهند گاه حتی چشم دیدن همدیگر را ندارند. گاه حتی گذشته ها را طوری فراموش می کنند که در مرگ کسی که لوله ی همین تفنگ را به صدا در آورده است، با انتساب او به «خیانت» شادی هم می کنند.

باری دوستان را حمایت می کند، رقبا را تادیب می کند. این حرف ها پوچ است که می گویند از وقتی که این سلاح اختراع شد جوانمردی و دلیری از بین رفت. راست است، اسلحه به آدم های کوچک شجاعت می دهد، ولی این که از حسن او است. آدم کوچک را بزرگ و شجاع کردن عیب نیست.. من اسلحه را دوست می دارم، آنقدر که حتی سنگینی اش را احساس نمی کنم، اگر هم احساس کنم، این احساس نامطبوع نیست: مثل سنگینی بسته ی پولی است که در جیب داری، که با این که ممکن است مزاحم حرکات دست و سینه و این جور چیز ها باشد باز فشاری که

بر قلب وارد می کند مطبوع است و شاید هم به همین جهت باشد که پول را در جیب چپ می گذارند و تفنگ را روی شانه ی راست...

به هر حال تحولی است: حالا به جای شهربانی، کلانتر و داروغه فعالیت می کنند: کلانتر تفنگچی ها را بین خانه ها سرشکن می کند، داروغه شبگرد ها را اداره می کند: و برای تامین این خدمات از هر دکانی به فراخور حال صاحب دکان پول می گیرد. این تحول هم مثل بسیاری از جوش بوده و نوکرهای ایستاده و نشستۀ اش چنین و چنان بوده اند و اسب هایش فلان و بهمان و تازی هایش چنان و چنان... همین فرج بیگ نی قلیانی که پای پیاده راه می افتاد و دو سه خیار زرد و چند کدویی را که به زحمت بار آورده یا خود با پرورینی بار آمده بودند در خرچین پاره اش می گذاشت و بندش را به گردن می انداخت و از ناچاری و برای فرار از مزاحمت پاسبان و امنیه از تکه مقوایی نقابی پرداخته و به عرقچین دوخته بود و ترکیبی از کلاه پهلوی و کپی و کاسکت جور کرده بود و تو هیچ فکر نمی کردی که ذهنی داشته باشد منتهای جایی که دارد در حد گنجایش همان دو سه خیار زرد و یکی دو کدو باشد، حالا ذهنی پیدا کرده است به پهنای تاریخ قوه ی تخیلی پیدا کرده است بسیار پربار:

از هیچ که گذشته و حال و آینده در آن جولان می دهند
واسبی نژاده از خری لنگ. مرحوم پدرش، آقا سلم بیگ، همه چیز می سازد: از ماهی قنات نهگ:
بزرگ، واقعا در خیال بزرگی می شود و در حلقه ی خیلی از نوکرهای ایستاده و نشسته جای می گیرد.
منظره براستی تماشایی است. «هو-لا!» قره کهربازیش گرفته، و ناکس سر بسر کره ها می گذارد!
فرج بیگ از این شیطنت لبخند می زند... ناگهان در عالم خیال جماعتی را می بیند، لبخند زایل می شود، قیافه اش حالت جدی پیدا می کند، در حالی که کف دست را سایبان چشم کرده و در دور دست خیره شده است می گوید:
«یکی برود ببیند آن جماعت کیستند؟» چند نفر می روند.
«چه خبره؟ گفتم یک نفر»... بقیه بر می گردند آن یک نفر خبر می آورد: «آقا رستم بیگ است، قربان، برای دیدن آقا آمده اند.» بسیار بقاعده! «بروید جلوی شان، ضمنا یکی برود به خانم بزرگ بگوید بفرستند از کله یک بره ی درشت بیاورند برای ناهار، دقت کنید چیزی کم و کسر نباشد!»

حالت قیافه ی فرج بیگ نشان می دهد که بحمد ال کم و کسری در کار نبوده و کباب بره نقصی نداشته است. بسیار بقاعده! فرج بیگ به زمان حال عطف می کند: متسفانه تاکنون نتوانسته نوکران ایستاده و نشسته ای به خدمت بگمارد: تفنگش را آقازاده، سلیم بیگ، که نوباوه ای است بر دوش می افکند و با یکی دو قدم فاصله از پشت سر می آورد. مواقعی که آقا نشسته است، آقازاده به شیوه ی نوکران ایستاد و به لوله ی تفنگ تکیه می کند، لیکن برخلاف نوکران ایستاده مجاز است اظهار لحنیه کند در حدود قاضی ایستاده. نوکر نشسته چیز دیگری است: خانه زلد است، جزو خانواده است، و می تواند در حضور آقا بنشیند و در مذاکرات مهم شرکت کند: عینا قاضی نشسته. چه دل انگیز است که آدم بنشیند و از رعیت بی سروپایی به چشم بیاید و دستور دهد او را به چوب ببندند، آنقدر که خودش را خیس کند، و نوکرهای نشسته با ترس و لرز، از سر دلسوزی برای زن رعیت، که کفش های آقا را روی سر گرفته و ملتمسانه از او می خواهد که به خاطر قبر مرحوم سلیم بیگ بزرگ از سر تقصیر مجید شوهرش در گذرد، پادرمیانی کنند. واز او که در حضور خودش به احترام «مجلس» و «شئون» خانوادگی دوزانو نشسته و از فرط خشم سرخ شده است و عزم جزم کرده است که او را زیر چوب له کند تقاضا کنند که او را

به جوانی آقا سلیم بیگ ببخشد، و او با چشمان خون گرفته ابتدا به حضرات، که به خود جرات پادرمیانی داده اند، چشم غره برود، و سرانجام به احترام خانم بزرگ از سر تقصیر مجید درگذرد. منتها به این شرط که دیگر از این غلط ها نکند! نوع غلط نکرده مهم نیست! شکل خشم و نحوه ی گذشت مهم است. پس از چنین خشمی چای می چسبد: «سلیم، چای داریم؟» سلیم جواب منفی می دهد.

آقا می گوید یکی را بفرستید یک ثوراک چای از خانه ی محمد حسین بگیرد. سلیم می گوید دیرو گرفته اند. آقا دستور می دهد یکی را بفرستند یک خوراک دیگر بگیرند، تا بعد که انشاءالله وسیله جور شد کسی را به شهر بفرستند و نیم گروانکه ای بخرند. سلیم کسی را، که جز خود او نیست می فرستد، و نیم خوراک می گیرد و وزوز سماور علی العجاله و زوزهای تاریخ را از کله ی فرج بیگ می راند. جای پل والری خالی است: چون برآستی هم تاریخ چیز خطرناکی است: آرزوها را بر می انگیزد و مردم را سرمست می کند و زخم های ناسور را تحریک می کند.

عجب آنکه با آمدن همین تفنگ و رفتن رضا شاه آرامش بی سابقه ای به چهره ی فرج بیگ راه یافته است. تا رضاشاه بود و تفنگ نبود انگار همیشه در تب و تاب باشد سرخی نامطبوعی در چهره ی بی خونسش دویده بود. انگار در سکوت و با بردباری با درد کلیه گلاویز بود: بی جهت قطرات عرق از پیشانی می جوشید، و او را بر آن می داشت که هرچندگاه اگر حالی باشد، کف دست را بر پیشانی بکشد و عرقش را خشک کند و تازه مگر خشک شدنی بود! چشمان میخی مایل به زردش چون چشمان روباه بیمار حکایت از نگرانی و بیمی عمیق داشت، انگار در چشم دیو یاس خیره شده باشد. اگر به جایی می آمد و با دلگرانی تحویلش می گرفتند، یعنی رویی نشان میدادند که بنشیند و با یک چای قند پهلوی تفننی بکند، همین که چای را می خورد بی اختیار عضلات لب و دهانش شل می شدند و دهانش نیمه باز می ماند. هرگاه لبخندی بر چهره اش پدیدار می شد مدتی تقلا می کرد و عاقبت هم موفق نمی شد در قالب لبخند جا بیفتد. و اگر تابستان بود بی هیچ گفتگویی یکی دو مگس از هر جا که بود خود را می پیرساندند و پس از یکی دو چرخه که برگرد صورتش می زدند بر حاشیه ی لبانش، گویی به انتظار، می نشستند. نه آنها بلند می شدند، نه هم او حال و حوصله و اصراری داشت که آنها را بلند کند. گاه کوششی می کرد و گوشه لب را بالا می برد، ولی گوش مگس ها به این حرکات بدهکار نبود. خیال می کنم که اگر زبان مگسی می دانست و حال و حوصله ای داشت و به آنها می گفت که من فعلا خیال مردن ندارم آنها به احتمال زیاد می گفتند که ما هم فعلا عجله ای نداریم. نشسته ایم، تا خدا چه پیش بیاورد.

اکنون هم این چیزها، چون برف بهاران دیرگاه با تابش آفتابی و وزش بادی آب شده نیست و نابود شده است. گویی بازیگری بوده و نقشش را بازی کرده و ریش و رنگ و همه چیز را با یک حرکت از چهره به یک سو زده است. اینک صورتش همیشه پاک تراش است: هرروز صبح برای حفظ «شئونات» خانوادگی نیم ساعت از وقت شریف را صرف تیز کردن چاقو با سنگ فسان می کند، چاقو را که تیز کرد ب پشت دست می یکشید. نه از این بهتر نمی شود پ، احتیاج به خیساندن هم ندارد: حالا دیگر از آن موهای زرد، که انگار از دود چیق ته رنگ تلخ گونه ای یافته بود و همیشه هم چون موی صورت اشخاص عزادار چند منزلی با تیغ فاصله داشت، خبری و اثری نیست.

پیداست که در تمام این مدت با طبیعت خود در ستیز بوده و در این تغییر «خلق» به طبیعت خود زور می گفته و موجب واکنش هایی در جاهای دیگری از همین طبیعت می گشته و با این زورگویی پاره ای از این خصال عالی خود را که اینک مجال بروز مجدد یافته بود در مخاطره ی جدی افکنده بود. اینک که این اعمال زور ضرور نبود بار دیگر خویشتن خویش بود...

اینک از آن حالت درد و نشان تقلای خاموش درون اثری نیست، اینک از آرامشی در حالت چشم‌ها نفوذ کرده و نگرانی و بیمارگونگی جا یخود را به نرمی و «چشم‌خند» داده است: اینک لب‌خندی جاودانه بر حاشیه‌ی لبانش بازی می‌کند و زردی دندانهای کرم خورده‌اش را بر علاقه‌مندان ارائه می‌کند. حال اگر مگسی هم در حوالی و اطراف باشد انگار وجود «امشی» قدرت را حس کرده باشد با قرارگاه دیرین فاصله می‌گیرد، و حد نگی می‌دارد. اینک به ندرت عرق می‌کند و اگر گاه خیال کند که عرق کرده است دست می‌برد و با طمانینه دستمال چرکینی از پر شالش بیرون می‌کشد، و آهسته و آرام بر پیشانی می‌کشد، و باز آن را در پر شالش جا می‌دهد، البته باز با طمانینه. با این که فضای ذهن فراخ را در برابر خویش ببیند، در سخن گفتن تعجیل نمی‌کند؛ سیگار دست پیچش را از قوطی سیگار زنگ زده بیرون می‌کشد، ته سیگار را دندان می‌زند، سیگار را با حوصله به چوب، سیگار، که از چوب آلبالوی کوهی است و حسابی روغن خورده است، می‌زند؛ با حوصله چند پک به سیگار می‌زند، چلک چروک‌شده‌ی چشمان خندانش را ور می‌چیند و در حالی که همچنان لب‌خند اربابانه‌ی آشنا را که نمونه‌اش اکنون بسیار نادر است و متعلق به رجال همان دوران و دوران‌های دورتر است می‌پرسد: «قربان، از پیشروی قوای آلمان چه خبر؟ شنیده‌ام به قفقاز رسیده اند...» یعنی نه خیال کنی که ما از اوضاع دنیا بی‌خبریم! دست می‌برد و دستمالش را بیرون می‌کشد و برای این که فین می‌کند: احساس کرده است که جا دارد فین کند: بخش اول آرزوهایش را روس‌ها برآورده اند: نوکر ایستاده‌ای، یا قائم مقام نوکری، دارد. اینک بر آلمان‌ها است که نوکران نشسته‌اش را تامین کنند. چگونه؟ نمی‌داند، اما می‌داند که آلمان‌ها با ایرانیان هم نژادند، و ایرانی خالص یعنی خود او و خاندانش، و بنابراین این چشمداشت توقع زیادی نیست. آلمانی که از برلن کوبیده و تا قفقاز آمده و جلوتر هم خواهد آمد اگر توقعی در این حد را برآورده نکند به چه دردی می‌خورد، برای چه می‌آید؟ می‌خواهم صد سال آزرگار هم نباید!...

شجره‌ی انساب اقوام بابا و زن بابا و دیگران با خطوط مشخص و مقادیر زیادی علایم و نشان قراردادی و شروح مفصل، چون نقشه‌های رنگی جغرافیایی، تر و تازه از زیر دستگاه اوزالید خیال بیرون می‌آید. خطوط شاخه‌ای از شجره‌ی من در آنجا که به مادرم مربوط می‌شود در این نقشه نگرفته است: مال همه‌ی قوم و خویش‌ها و برادر و خواهرها پررنگ و رنگی و مال من خالی! و همین آسترک‌رایی، تمام زرق و برق رویه‌ی اطلس را از نمود می‌افگند. با تمام کارنامه و دیکسیونر و فیزیک و شیمی و طبیعیاتم که تظاهرات ناجوری را به دنبال داشته‌اند و اکنون این تظاهرات نیز مزید بر علت شده‌اند به پسند رانده می‌شوم. هر قدر می‌کوشم که مانند فرج بیگ در عالم باره بندی برای «سرای» جد مادریم دست و پا کنم و به عنوان دکور هم که شده یابویی در آن بیندم این حیوان چموش سر به افسار نمی‌دهد که ساعتی برای نمایش در این پایه‌ی بند خیالی، خودی نشان می‌دهد، و «خویشتن» مرا تغذیه کند. در هیچ جای باره بندی نمی‌بینم:

آنچه تا اکنون به عنوان باره بند قالب می‌کنند اخوری است گلی که پای دیوار بسته‌اند: می‌گویند چندتا که شد می‌شود باره بند! این هم با تشکیلات خانه‌ی مادر بزرگ جور در نمی‌آید. از راست و چپ به قل‌علما به تلمیح یا تصریح متلک می‌شنوم پ. فرج بیگ را می‌بینم که از طول پیچه و کمر و قطارهای قشنگ پدر بزرگ مادری سلیم و پارس سگان شکاری که به عمرش ندیده بود لایه‌ی دل‌نوازی ترتیب داده که با زمزمه‌ی آن و برانگیختن تخیل سلیم کلیه‌ی سوراخ‌های فعلی قبا و تنبانش را رفو می‌کند: سلیم را می‌بینم که با نظاره‌ی این همه شکوه چهره‌اش پر خون می‌شود و چشمانش برق می‌زند و گرم می‌شود و حتی سرما و سوزی را که از لای شکاف‌های تنبان بر قسمت‌های حساسش می‌تازد احساس نمی‌کند. من چنین حمایتی ندارم، و ناچار می‌خواهم با تظاهرات

جنگجویانه و دلیرانه این تقصیه را جبران کنم. برای این که نشان دهم که از هر حیث استعداد چنین کارهایی را دارم تفنگ و قطار فشنگ رل آنی از خود دور نمی کنم: با قطار فشنگ می خوابم، هرچند که سنگین است و شب ها انگار بختکی بر سینه ام خفته باشد وحشت زده و بریده نفس در حالی که دلم به شدت می تپید و خیس عرقم چندین بار از خواب می پرسم با این همه خم بر ابرو نمی آورم، با شپش و چرک و کثافت که از ملزومات جنگاوری است با قیافه ای دوستانه تر از پیش برخورد می کنم. حالا دیگر یک جنگاور و جنگی ژولیده هستم. ولی رفقای سلیم و امثال او، برای خیط کردنم و نشان دادن این که این چیزها اکتسابی نیست مواقعی که خوابم یا غفلت می کنم فشنگ از قطارم می دزدند. بابا می بیند و حرص می خورد: فشنگ گران است. خلع سلاح می کند. چند روزی گیج وار در کنار رودخانه آواره می شوم، واسطه می تراشم و باز مسلح می شوم، با قول این که مواظب باشم، و اگر تکرار شود دیگر هیچ و متسفانه تکرار می شود، و عملیات ترمیمی هم تکرار می شوند. بابا هم کم کم دارد به این نتیجه می رسد که استعدادش را ندارم. من هم البته با کارهایی که می کنم بهانه به دست حضرات می دهم، می روم و در کنار رودخانه به لاک پشت تیراندازی می کنم! البته هدف را می زنم ولی

خودم راهم هدف خیلی چیزها قرار می دهم: «بله واقعا نماد نژاد هنر در نهضت!» این فرمایش کریم بیگ است که همراه با آن پوزخندی به بابا نشانه می رود. از چون منی نباید انتظار داشت که بروم «سر» بیاورم. چیزی اگر بیاورم چیزی است در همین حدود: قورباغه، حداکثر لاک پشت! در حالی که حسن بیگ، پسرش، به شکار خرس رفته و خرس با او سر شاخ شده، و از چندین جا زخم برداشته، تا این که، نوکرش خرس را کشته. آفرین به این پسر! بله، این چیزها اکتسابی نیست، این چیزها باید در خون آدم باشد. خرس باید در خون آدم باشد! در حضر هم زیاد جالب نیست. حضرات می نشینند: من هم شرف حضور دارم: از این در و آن در صحبت می کنند همه اظهار لحنیه می کنند. جز احمد پسر دیگر کریم بیگ که موقعیتی مشابه من دارد و مادرش خاله زینب دختر رعیت است. او به این نتیجه ای که باید برسد رسیده و به همان هم خرسند است، اما من قدری فضول تشرف دارم. در این گفت و شنودها هر کس هر کس به نوعی سعس بر آن دارد که به لفظ قلم به لفظ قلم که خیر، چون با قلمی آشنا نیستند. به لفظ «ادب» صحبت کنند: آنها ادب خانوادگی، که کلیشه های آن هنوز در «رف» های خانواده مانده است: «عرض کردم، حضور مبارک عالی عرض می شود که... خانم بزرگ فرمودند... جسارت است، اسبم آب می انداخت که خر گوش بلند شد... دور از روی شما سرم درد می کند... جسارت است، اسبم رد می کند.»

یا اگر سوالی است و شنونده اطلاعی درباره ی موضوع ندارد: «چه عرض کنم»، «چه خبر؟» قابل عرض خان، خبری نیست. من که سنت های خانوادگی نیدومندی در پشت سر ندارم همیشه دستاویزی برای پوزخند زدن دیگران و کنف شدن بابا به دست می دهم: صاف و ساده سرم درد می کند، اسبم بی رودربایسی می شاشد و بی رودربایسی سرفه می کند و باد ول می دهد، خانم بزرگی هم که ندارم تا بفرمایند: خبری هم نیست.

یک بار یادم هست به جای آنکه بگویم اطلاع ندارم یا روحم از این جریان خبر ندارد چیزی گفتم در این حدود: «باور کن ای پاشنه های پایم چقدر خبر دارند من هم همانقدر» در حالی که پاشنه های جوراب پاره پاره و کثیفم را نوازش می کردم. چندی کوشیدم با جملات قالبی ادای مقصود کنم، این هم خیلی تصنعی و آبکی از آب در آمد: یک سوراخ را

می گرفتم، ده سوراخ دیگر سر باز می کرد. این هم یک نوع زورگویی به طبیعت بود: لفظ درست بود اما لب و دهان بیخود و بی جهت تاب برمی داشتند، صورتم بی جهت مثل لبو سرخ می شد، نگاهم بی جهت آواره می شد و کلمات عوامانه ی زنده ای در الفاظ قلمی که به دقت انتخاب کرده بودم می دویدند، و این تاثیر بسیار زنده ای داشت، مثل این بود که

مشتی کلمات مازندرانی را در غزلیات حافظ پاشیده باشی_ آخر سر هم در می ماندم هول می کردم و هول هولکی سروته مطلب را هم می آوردم... تا از گوشه و کنار تذکر دادند که بهتر است با این ادا و اطوارها گوشت خودم را از این که هست تلخ تر نکنم. حال دیگر بابا به وضوح عصبانی می شود، و کمتر بر سر لطف است، و از خصوصیت به خرج دادن های سابق دیگر اثری نیست.

با گفتار و رفتارشان نشان می دهد که آن ممه را لولو برد، و در سابق اگر لطفی داشته به این علت بوده که بچه بوده ام، و بچگی هم دورانی دارد، که اینک گذشته است_ و حیف این همه پول که خرج تحصیلاتم کرد! شکی نبود که در نظر بابا و دیگران چون اختراعی دیر آینده بودم: و وقتی آمده بودم که انواع مجهزتری در دست مردم بود. دیگر مادر بزرگی هم نیست پادر میانی کند و میانه را جوش بدهد. مادر بزرگ هنوز هست، زنده است، ولی من ترجیح می دهم که در این شرایط و اوضاع زاد زنده نباشد، چون همان دم در نشستن و دیده شدنش دردی است: وجود و حضورش چیزی شده است چون فاسق خانواده: شوهر هر وقت فاسق زنش را می بیند مو به تنش سیخ می شود، نبیند قضیه چندان اهمیتی ندارد با تجاهل العارف به سهولت از صحنه رانده می شود: چون در قیافه ی آدم نگاه نمی کند که آدم را به کند و کاو و تعبیر و تفسیر حرکات و نگاه ها و حالات چشم ها و نوسان سخن ها و لکنت ها و آشفتگی ها و تغییر حالت ها برانگیزد تا هر تغییر حالت و هر سایه ی جزئی کلام و هر حرکتی را مبدا جدیدی قرار دهد و یک رشته استباط های جدید از این مبادی که هریک نقطه ی بحرانی جدیدی شده است استخراج کند.

گاه غروب دیر هنگام می رود و او را می بینم، ولی شور و شوق چندان به دیدارش در خود احساس نمی کنم، او هم زیاد پاپی نمی شود: احساس کرده است چه احساس میکنم، و مایل نیست با ورود در موضوع بر دردم بیفزاید. درد یکی دو تا نیست. گرانی است، و بی پولی و تنگی معیشت. اثرات دوایری که از غرقاب جنگ به کرانه های کشور خوردند به کرانه اکتفل نکردند و از آن گذشتند: اول سرک کشیدند و بعد به درون خانه ها آمدند. اکنون چای را با کشمش و خرما می خوریم، غذای گرم هم مثل سابق نیست، مردم ساده و بی نوا نان هم ندارند. در این شرایط و اوضاع فرج بیگ و امثال او چه می کنند؟

_ غارت. شهرهای اطراف را غارت می کنند و تا مدتی خوش اند. همه به این غارت ها می روند، و ما_ عموها و نامادری و من_ همه از اینکه بابا روی خوشی با این جور کارها نشان نمی دهد ناراحتیم. نامادری می بیند که زن هایی که تا دیروز آدم حسابشان نمی کرد کفش های پاشنه

«صفاری» خود را در حمام به رخ می کشند و گردن بند یا گوشواره ای را که عزیز بیگ یا حسین خان از سفر غارتی خود از گردن و گوش زن جهود کنده است به او نشان می دهند. عموها خرجی می خواهند، می گویند یا به قدر کافی بدهد یا بگذارد آنها هم مانند دیگران برون و برای خود دست و پای بکنند، ولی بابا رغبتی به ان جور کارها ندارد: می گویند از اول هم اینطور بوده، راحت طلب است، ترسو است، از

جنگ و جنگیدن می ترسد. البته ممکن است ترس در این میان نقشی داشته باشد، ولی این ترس بیشتر چیزی است شبیه احتیاط: هنوز امیدوار است دولت زنده شود، و نظام رضاشاهی پا بگیرد، و او بالاخره هرچه باشد کارمند دولت بوده و نمی خواهد پرونده و سابقه ی بدی داشته باشد. سابقه؟! هاهاها! دیگر مرد! ومن خیلی از این حرف ها دلخورم، هر وقت لب می ترکانیم چشم غره می رود و بدویبراه می گوید، مخصوصا به من که به قول او با این که تحصیل کرده هستم خجالت نمی کشم که از این مزخرفات می گویم، درحالی که من در دلم می خندم: تحصیل، هه هه _ تحصیل به چه درد می خورد!

باری، خرده خان ها چندی با این غارت ها خوشند ولی مگر کنده خان ها می گذارند؟! دادوستد لازمه حیات شهرهاست و نظم، لازمی یجریان دادوستد، و مداخل طفیلی ها تبعی از کل این جریان و سرنجام این شهرها هم حکام و نواب حکام و داروغه و کلانتر پیدا می کنند و ریزه ماهی ها به سوراخ گنداب خود می خزند و در گنداب خاطراتی که از این ماجراها اندوخته اند می لولند، تا اگر خدا بخواهد با ماجرای دیگر خواب عضلاتشان را بگیرند.

البته در این حرکات و رفتن و آمدن ها همیشه هم گردن بند و فرش و گوشواره با خود نمی آورند. گاه به عوض فرش چند نفری هن هن کنان گلیمی را با خود می آورند که نعش آقا در آن پیچیده اند: آن وقت می بینی که در خانه ای شیون است و زن و بچه توی سر خود می زنند و در همسایگی، زن و بچه ها بر کفش هایی که بابای خانواده از پای جهود درآورده یا از دکان کفاش بینوا به غارت آورده شادی می کنند. ازسویی حسین بیگ است که با غرور تمام تعریف می کند که چگونه فلان سرباز یا امنیه را با گذشته پیوند داده و چگونه قنداق تفنگ را به کله مرد جهود که به حمایت از زنش که جیغ می کشیده و التماس می کرده، کوفته و چگونه مرد جهود را سروته از تیر سقف طویله آویخته و به ضرب شلاق مخیفگاه ظروف و فرش ها را از بن دندان کشیده است. «آی که این بی دین اذیت کرد! گفتم سگ مذهب ریش را آتش می زنم! گفت: بظن، ولی به حضرت موثا فرش ندارم!» خودش جیغ می زد و زن و بچه هایش قشقرغی راه انداخته بودند که نپرس. با هر شلاق که من می زدم آنها شش نفری هفتاد تا جیغ می کشیدند _ زنش می آمد جلو، می گفت: «هارون، بیتوخ لاخره (خانه خراب) می کشدت، بگو، جهنم، بچه ها می خندند، حسین بیگ لهجه ی جهودی را خوب تقلید می کند، زنش خوشحال است النگوی قشنگی است، جهود اعتراف میکند، حسین بیگ بادی به غبغب می اندازد.... و از خانه ی همسایه صدای شیون بلند است....

«دام، دام، دام!» دهل می نوازند و سرنا معرکه می کند.... عروسی میرزا حسن خرازی فروش است. عروس را می آورند، ساقدوش های داماد در طرفین عروس، آرام آرام عروس را رو به قبله حرکت می دهند... «دام، دام، دام، دام، دام، دام، دام!» میرزا حسن با دوستان و خویشان بر بام خانه، سیب یا به یا انار به دست، به انتظار ایستاده است _ «دام، دام، دام، دام، دام، دام، دام، دام» جماعت نزدیک شوند و آنگاه انار یا سیب یا به را پرتاب کند، و ساقدوشان دست ها را حائل سر و صورت عروس کنند... «دام، دتم، دام».... و نقل و نبات و پول نقره یا اسکناس بر سر عروس بریزند و عروس به سلامت وارد خانه ی داماد شود.... صحنه ناگهان تغییر می کند: میرزا حسن و خویشان بالای بام، چون تظاهرات گروهای چپ، انگار با نزدیک شدن سوماتیکها یا دارو دسته ی شعبان، یک هو در می روند و دوان دوان به مدخل راه پله هجوم می برند، در سپاه عروس نیز علائم آشفتگی بروز می کند.... دهل زن از زدن بازایستاده و سرنا خاموش شده است. چه شده است؟ میرزا حسن غش کرده است؟! میرزا حسن ضعف کرده است؟!... چیزی نیست، اغلب پیش می آید، میرزا حسن از اول هم خجالتی بود... هیبت مراسم او را گرفته است! عروس با شنیدن این زمزمه ها، که همه حکایت از

بدقدمی او دارند در حال ضعف است.... یکی برود خبر بیاورد.... پیکی نفس نفس زنان از دور می رسد، و بی آنکه چیزی بگوید با قیافه ی وحشت زده بامی را در پنجاه شصت قدمی نشان می دهد. دو سه مرد مسلح بر بالای بام هستند، با حالت عادی: انگار دنبال هلال ماه نو می گردند! رشید خان است، پیغام فرستاده که مستانه، یعنی عروس، نامزد او بوده، یاداماد را می کشد یا عروس و داماد را، ویا نمی گذارد این عروسی قلابی سر بگیرد و با تفنگ به میرزا حسن نشانه رفته است!

لاحول ولاقوة... پناه بر خدا از دست این توله مارها!... حاجی عبدالله، ملا صادق، حاجی رحیم و داماد، راه می افتند و می روند خدمت جناب سعید خان برادر بزرگ رشید خان، و پس از اظهار ادب عرض مطلب می کنند. ملا صادق در باب فضیلت ازدواج و حرمت عقد یکی دو آیه و حدیث می خواند، حاجی عبدالله از سابقه ی خانوادگی و بزرگی و مردم نوازی خانواده ی آقا، یعنی سعید خان، شمه ای بیان می دارد و عرض می کند که به هر حال میرزا حسن و خانواده اش همیشه از اخلاصمندان و منسوبان خانواده خان بوده اند و اگر خان راضی به این وصلت نباشد کافی است اشاره ای بفرمایند که فوراً دختره را طلاق بدهد. ملا صادق معتقد است که امکان ندارد، چون تصرف نکرده شرعاً جایز نیست. ولی می دانند که خان مخالفتی ندارد، اگر داشتند قبلاً قطعاً اشاره ای می فرمودند.... و حالا شرفیاب شده اند: این تیغ و این کفن، یا ببخشند یا بکشند.

خان تعجب می کند. اصلاً در جریان نیست! تقصیر از میرزا حسن است که او را در جریان نگذاشته؛ میرزا حسن معترف است که قصور کرده و دوستان هم پذیرفتند که کوتاهی کرده است، و حتی نگاه های دوستانه ی شماتت آمیزی متوجه او می کنند... بروند رشید را صدا کنند! _

می رون. رشید می آید؛ مصر است بر این که نامزدش بوده. کی؟ چگونه؟ پس چرا او خبر ندارد؟! _
_ قربان همه چیز را که نمی شود عرض کرد، خودشان با هم نامزد کرده اند! میرزا حسن سرخ و سفید و زرد می شود؛ سعید خان در حضور جمع سعید را نصیحت و تهدید می کند و ناراحت است از این که اینطور با حیثیت خانوادگی او بازی می کند. رشید خان می گوید که مخارجی کرده است! _ خوب، این مطلب دیگری است.... پنجاه تومن تقدیم می شود و قال قضیه کنده می شود، و حضرات می روند با کلی امتناق، و میرزا حسن که طفلک از مردی افتاده، خندان، و البته قدری نگران. همین که می روند سعید خان و رشید خان قاه قاه می خندند. رشید خان معتقد است که اگر کمی سخت می گرفتی صد تومان هم می داد. سعید خان سی تومان را خود بر می دارد و بیست تومان هم به رشید خان می دهد، تا بعد خدا چه پیش آورد....

زمستان است؛ سرما و گرانی بیداد می کند: قند کیلویی بیست تومان، ارزن پوتی سی تومان. وحشتناک است.... بابا مقداری ارزن دارد: کلید انبار پیش من است؛ او می فروشد من تحویل می دهم؛ گاهی هم برای پول تو جیبی خودم میفروشم. روزی یکی از قوم و خویش های خودش می آید. شوهر خواهرش، که مرد بد قیافه ای است که ما بچه ها در صحبت های خانوادگی او را شاه موشان می خوانیم؛ گاه مواقعی هم که خودش هست ضمن صحبت حرف شاه موشان را هم به میان می کشیم، و او به ریش نمی گیرد. مردی است با سیل کلفت در رشته های پراکنده، صورت کوچک و گرد، با پوست تلخ و لپهای کوچک و براق و برآمده، انگار در هر لپش گردوی کوچکی مخفی کرده، و لب های قیطونی و سر به نسبت صورت کوچک و چشمان درشت و زرد و دریده. می آید، بیست و پنج تومان می آورد که یک توپ ارزان بگیرد؛ به بابا التماس می کند که لطف بکند، محبت بکند، بچه ها گرسنه اند، نان

ندارد و یک گروهان بچه ی ریز و درشت دارد: پیدا است که زمین حاصلخیز بوده و او هم حسابی روی آن کار کرده است. بابا که از لاف و گزاف های این گدا گشنه ها ناراحت است سی تومان می خواهد... سرانجام با خواهش و تمنا بیست و پنج تومان را قبول می کند و می گوید یک پوت ارزان به او بدهم. در انبار آه وناله از سر می گیرد و از بی اعتنایی و سردی بابا گله می کند که حتی حاضر نیست به خواهرزاهای خودش هم کمکی بکند و از این ردیف می گوید و می گوید و اینقدر می گوید که دلم می سوزد و یک پوت گندم «به حساب خودم» به او می دهم و تاکید می کنم به کسی نگویم. دست به دعا برمی دارم و از خداوند «جدا» طلب می کند که بر عمر و «عزتم» بیفزاید. در نظرش می شوم مجسمه ی نجابت، و از آستر کرباسی شجره ی خانواده ی مادرم قیافه ی ابریشم چین پیدا می کند، در حالی که بارها به من متلک گفته است... دو کیسه اش را بر دوش می کشد، و می برد؛ کیسه ها را می گذارد و برمی گردد پیش بابا که بفرما، مرد یعنی این

یعنی من

که با وجود این که «دورگ» است به عمه زادهايش پيش از شما علاقه مند است!...

من از همه جا بی خبر برمی گردم پیش بابا، بابا کنار بخاری نشسته و به گل قالی خیره شد است. هروقت عصبانی است به زمین یا گل قالی خیره می شود. خیر باشد؛ سرخ هم شده است. می گوید: «ارزن را دادی؟» می گویم:

«بله» می گوید:

«دیگه» می گویم: «سلامتی» می گوید: «بعد از سلامتی؟» نامادری این طرف بخاری نشسته است و رگه ی نازکی از خنده و تمسخر بر چهر دارد. می گویم: «سلامتی» می گوید: «گندم چقدر دادی؟»

«گندم؟! گندم چرا؟» بابا می گوید: «همین، می خواهم بدانم گندم چرا؟! قسم و آیه می خورم، معلوم می شود طرف خودش آمده گفته. بابا بلند می شود، می خواهم در بروم، می گوید بایستم؛ کلیدها را بدهم و بروم حمال های دخانیات را صدا کنم. می روم؛ برمی گردم.

بابا بلن می شود، و می آید و یک ساعتی می ایستیم؛ به انبار رسیدگی می کند

یکی دو خروار کسری دارم کجا است؟ چه می دانم، حتما موش خورده است... کلید انبار را هم موش می

خورد، و منپاک بی خرجی می مانم. اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم: در حالی که می باید از

قوانین کسب پیروی می کردم پای اخلاق را به میان کشیده بودم....

گرفتاری یکی دو تا نیست: حالا به ناسلامتی هم می کشم: من هم قوطی سیگار مخصوصم را در پر شالم دارم و حالا پول سیگار هم ندارم

برای یک سیگار دارم کور می شوم. احمد پسر خاله فذشته که گاه در دکان جای پدرش می نشیند متوجه قضیه

است: پدرش بسیار سخت گیر است و عرصه را بر او تنگ کرده است. او هم مثل من برای تامین پول تو جیبی

خود به حساب خود فروش می کند

و واسطه ی این فروش منم. هرچند روز یکبار چند متری

چیت یا پارچه به من می دهد و من پارچه یا چیت را پیش دایی سیمنتوپ، برادر خاله راحل، می برم و می فروشم، و پول را با هم قسمت می کنیم...

برف و یخبندان و گرانی بیداد می کند؛ مردم بهدزیوزگی افتاده ان؛ کم کم ارزن در ترکیب نان خانه ی ما هم جزء قابل ملاحظه هی را تشکیل می دهد؛ بدمصوب سرد که می شود دندان بهش کارگر نیست، با بزاق آغشته نمی شود و از گلو پایین نمی رود. عینا چرم مصنوعی، مادرهای خانواده، مادرهای آبرودار، برای سیر کردن شکم بچه ها به در خانه می آیند. چیزی نمی خواهند:

در می زنند، با صورت تکیده و چشمانی که اشک در آنها مرده است و لبان ترکیده مادر خانواده را نگاه می کنند: همدیگر را نگاه می کنند، کم کم دو قطره اشک از گونه ی چشم مادر بر گونه فرو می لغزد. وای از این مادر: دو روز است بچه ها را گول زده: دیگ آب جوش را روی آتش گذاشته و برای بچه ها قصه گفته و طفل معصوم را به امید اشکنه و عدسی خیالی خواب کرده، و هر بار در بیدارشدنشان دروغ هایی سرهم کرده و گریه هایی را مقصر ریختن دیگ قلمداد کرده است! حالا دیگر طاقتش طاق شده است؛ بچه ها بی تاب می کنند، و او جگرش کباب است... سپس تشنج بدن و بعد ریختن اشک در سکوت: همه آنچه در این بدن خشکیده و چروکیده پاپا می کرد از دو چشمان مادر می جوشد - و این ته مانده آبرو است که بر زندگی کودکان خود می افشاند. مادر خانواده ی ما هم مادر است؛ اشک او هم سراریز می شود، اما آینده و حیات بچه های خودش مهم تر است، چه می داند، ممکن است این وضع مدت ها دوام داشته باشد - آن وقت خودش از کجا بیاورد؟... بابا مداخله می کند...

صبح روزی نشسته ایم که خاله خیال از در وارد می شود: در اتاق را می گشاید و در منتهای بهت و حیرت ما با سر فروافتاده در کنار در می نشیند. آه از غرور آن چشمان مغرور! همین که در کنار گرداب نگاه ژرفشان قرار می گرفتی که حماقت خودت را در آنها ببینی - چون این خاصیت چشمانش بود که از تصویر آدم قیافه ای ابله می پرداخت، یا به هر حال خود آدم بود که چون در چشمانش وارد می شد گیج و بله می شد و به حماقت خود پی می برد - باری، همین که در کنار گرداب قرار می گرفتی سرت گیج می رفت و لغزیدی و در کام امواج شهوت انگیز دریایی متلاطم فرو می افتادی. اما خوشبختانه تلاطم این گرداب بیننده ی کم دل را از توجه به ژرفای آن برحذر می داشت. نگاه چشمانش چون نوک سنجاق بود و برق این سنجاق با هر مژه ای که می زد دسته دسته به سوی بیننده رها می شد: چشم را نمی آزد اما با اینکه نوازش هم می داد چشم بی اختیار فرو می افتاد. انتظار داشتی پرسند: "اینجا آمدی چکار؟" نپرسیده هم حالتشان نشان می داد که "جای این کار" اینجا نیست. این زیبایی برخلاف معمول شماگین نبود - آخر زیبا چون در معرض دید و تماشا واقع شود سراسیمه می شود، رنگ می دهد و رنگ می بازد... این چیزی بود جنگجو: چیزی مثل مخلوطی از طلا و پولاد. مثل حالت زن ثروتمندی که با کش و فش از کوچه می گذرد و به کسی و جایی اعتنا ندارد و اگر در کوچه بازی کنی و تصادفا توپت به حیاطشان بیفتد جرات نمی کنی بروی و در بزنی و توپت را بخواهی، اگر هم یکوقت در زدی هر آن ترس و لرز منتظری خانم به تو بتوپد و بگوید: "سعی کن دفعه ی دیگر توپت اینجا نیوفتد، فهمیدی؟" و مغرورانه در را ببندد. از حالات و حرکات و طرز راه رفتنش پیدا بود که خاکی نیست. روی هوا راه می رفت، در حالی که چشمانش دریا بود - می دانی که دریا چگونه روی خاک راه می رود؟ و آن وقت تو می گویی به خاطر یک اشرفی، یا یک شیشه عطر یا دو متر پارچه از این هوا به زیر آید و این

دریای صاف را آلوده کند؟ و موج کوه وارِ غرور خود را بشکند و خیزابه ی حقیری بشود و پای هر کس و ناکسی را بلیسد؟ این کفر است، این جنایت است!

من آن وقت مجسه ی ونوس را ندیده بودم که بگویم به ونوس شبیه بود ولی اگر مجسمه ی ونوس را نشانم می دادند می گفتم به خاله خیال شبیه است. حالا هم هر وقت مجسمه ی ونوس را می بینم به یاد او می افتم. او از این زیبایی خود آگاه بود و حرکات و رفتارش نشان می داد که می داند که زیبا است و می داند که این زیبایی شکننده است. بابا مدت ها کوشیده بود به نحوی به او نزدیک شود و طرق و وسایل مختلفی را آزموده بود و او هر بار با غرور چشمان متفرعنش او را در فاصله مناسب نگه داشته بود - و حالا آمده بود و تسلیم بود!

در کنار در نشست و بی آنکه چیزی بگوید، یا سر بردارد بریده بریده با صدای لطیف دخترانه شروع به گریستن کرد. بابا سرخ و سفید شد، و باز سرخ و زرد شد و سر فرو افکند و گل قالی خیره شد و من در عین تاثیر کنجکاو، که بینم عکس العمل بعدی او چه خواهد بود. تعجب می کردم، انتظار داشتم بابا با یک خیز بلند شود و بپرد و پس گردنش را بگیرد. آه، جوان در عین بزرگواری چه بی احساس است! ولی نه، انگار نه انگار، انگار همه آن سوز و گداز ها و پیغام فرستادن ها شوخی بود! این یکیش را دیگر ندیده بودیم... بعدها هم که به جوانی رسیدم هر زن جوانی را که در بالکن خانه ای می دیدم که رخت پهن می کرد یا همینطور می می پلکید و سر و تن می جنباند تعجب می کردم که ای بابا، پس مردش چکار می کند که این زن همینطور ول می گردد! مادر بچه ها به خاله خیال نزدیک شده بود و او را دلداری می داد و او همچنان با حالت و صدای دخترانه می گریست. بابا برخاست؛ از اتاق رفت بیرون؛ خواهرم را صدا زد؛ خواهرم رفت و باز آمد. مادر بچه ها به لحنی ملایم و مادرانه می گفت: "ناراحت نباش؛ خوب حالا این چای را بخور! ایشالله درست میشه؛ خدا کریمه، ناراحت نباش، ایشالله این نارحتی ها هم به سلامتی می گذره..." خواهرم پیام بابا را به مادر بچه ها رساند: فعلا مقداری نان به او بدهد و بگوید یک ساعت دیگر بیاید گندم ببرد. مادر بچه ها رفت و چند دسته (هر دسته سه نان) نان آورد؛ خاله خیال همین که نان را دید بلند شد؛ هر چه اصرار کردند چای را لب نزد، گفت بچه ها بی تابند. نان را زیر بغل زد؛ بریده بریده چیزهایی گفت... خدا بچه هاتان را ازتون نگیره... خدا محتاجتان نکنه..." و مثل دیوانه ها با سرو موی آشفته و روی به اشک آلود رفت. من هم برخاستم و بیرون رفتم! کنجکاو بودم بینم واکنش بعدی بابا چه خواهد بود؛ در انبار چه خواهد گذشت، خودش خواهد آمد یا کسی را خواهد فرستاد؟ بابا در آن سوز دم در قدم می زد؛ خاله خیال را که در جهت مخالف شلنگ زنان سرازیری پشت خانه را زیر پا می گذاشت و دور می شد می دیدم. آرام آرام جلو رفتم. بابا با قیافه ی درهم رفته و سر فرو افتاده و رنگ و روی پریده غرق در عوالم و افکار خود بود. صدای پای مرا که شنید برگشت. گفت جایی نروم، همان دور و برها باشم. کلید انبار را به من داد و گفت دو پوت ارزن و یک پوت گندم به او بدهم، و خود با همان حالت منقلب و برآشفته به خیابان رفت. مدتی بهت زده با نگاه بدرقه اش کردم.

راستی که وجود آدمی دستگاه بغرنجی است! مدت کوشیده بود و پا نداده بود و حالا که پا داده بود اینطور! بابا اهل معامله و شلتاق نبود، برای این جور کارها ساخته نشه بود. بازاری ها را دیده بود؛ کفگیر خانواده ها به ته دیگ خورده بود که مادرهای خانواده به در خانه ها آمدند. فروش دیگ و دیگچه و جاجیم و گلیم خانه امری عادی و پیش افتاده بود. حاجی آقا با قیافه ای دیگ و کماجدان را نگاه می کرد که انگار جذامی را نگاه می کند. پیرزن، عاقله زن یا زن جوان، که در آن سوز و سرما و برف دیگ را بر روی سر به بازار آورده است مایوس و درمانده انگار به گدایی آمده باشد به حاجی التماس می کند: شوهر یا پسرش تیفوس گرفته و در حال احتضار است؛ همین دیگ را دارند یا

گرو بردارد و صدقه ی سر بچه ها چیزی بدهد با بخرد، تا بتوانی آشی برای بیمار و بچه ها جور کند. حاجی بی میل نیست در راه رضای خدا کمکی به این بنده ی خدا بکند. خوب، همشیره چند؟ - والله خودشان پنج تومان خریده اند، دیگ دیگ یک تومنی است، حالا بسته به انصاف او. حاجی می گوید دلش می خواسته در راه رضای خدا و به خاطر بچه ها کمکی به آن بنده ی خدا، یعنی شوهر یا پسر بیمار بکند، ولی این قیمت که می گوید در حد استطاعت او نیست. بعلاوه، هر خانه ای دیگ و دیگچه ی مورد نیازش را دارد و او مسگر و مس فروش نیست. به کعبه ای که رفته و قفلش را گرفته از این بیشتر نمی تواند کمک کند. و سر و ته معامله با دو تومان به هم می آید، و خاله زلیخا یا خاله زینب یا خله گل اندام با پیکری که از فشار و سنگینی بار زندگی تا شده و از شدت سوز و سرما چروکیده است راه خانه را در پیش می گیرد...

نه، بابا برای این جور کارها ساخته نشده بود. کافی بود لب بتر کاند، ولی لب نتر کاند. اصلا چیز عجیبی است، گاهی فکر می کنم اشخاصی مثل بابا شاید فقط می خواهند با دستیابی به این جور اشخاص غرورشان را بشکنند و با این عمل غرور خود را ارضا کنند و بگویند دیدی که شکستم، دیدی که توانستم! این نوعی مریضی است، چون غرور که می شکند شوق و میل هم چون تبی که یک هو بیفتد از بین می رود... نوعی لج بازی عاطفی: تو مرا آدم حساب نمی کنی، تو خیال می کنی تافته ی جدا بافته ای؟ حالا که این طور است خواهیم دید! و پول وهديه و لباس و مد و خیاط و سلمانی و وعده و ادب و آداب بکار می افتند تا نقطه ای از پهنه ی عواطف و احساس او را بیاید که آسیب پذیر می نماید و از آنجا وارد شود. در این برخورد خیال می کنم بابا می پنداشت چیزی که به صورت کالا در آید و هر کس بهای مقرر را داشته باشد بتواند آن را تملک کند به هر تقدیر کالا است و شایسته ی عشق ورزیدن نیست. و مثل این که درست هم فکر می کرد: عشق با علاقه فرق می کند: بازرگان به کالای خویش علاقه مند است: اغلب می بینی که جواهری را که خریده است طوری از جعبه در می آورد و دست به رویش می کشد و نوازشش می کند که انگار معشوق او است، ولی همین که مشتری حسابی پیدا می شود بی هیچ تردید و حتی با خوشحالی آن را می فروشد. اگر عاشقش بود مگر ممکن بود؟!

شاید هم قضیه اصلاً چیز دیگری است: اعمال آدمی بسیار بغرنج اند و توضیحات و توجیهاتی که بعدها درباره شان عرضه می کنیم حق مطلب را چنان که باید ادا نمی کنند؛ در هر چه بگویی بالاخره یک چیزی، یک احساسی، یک سایه روشنی نگفته و ندیده می ماند؛ که گاه جوهر و عصاره ی قضیه است. ممکن است این چشم هایی که در چشم من مغرور می نمایند به نظر شما نه اینکه مغرور نباشند خیلی هم نرم و ملایم باشند، و تا نگاهشان کنی خود به خود به زیر افتند؛ شاید قضیه مربوط به طول و شدت امواج عاطفی و قوت و ضعف دستگاه های گیرنده و فرستنده است، که گیرنده ای طوری می گیرد، گیرنده ی دیگر طور دیگر. اگر این نبود بیگمان سر میلیون ها زن و مرد بی کلاه می ماند، چون همان سیاهی دندان دختری که تو نقص می پنداری دستگاه گیرنده ی دیگری را چنان متأثر می کند که همان را کامل ترین حسن او می بیند. به عبارت دیگر، گاه دید یکی از حد ظاهر فراتر می رود و ضربه های قلمی را که طبیعت در آفرینش این وجود بکار برده است، و نقشی را که این سیاهی در روشنایی سایر جنبه های او دارد می بیند و می شنود، در حالی که هزاران نفر دیگر دیده و گوش داده اند و متوجه نشده اند. ضمناً گمان می کنم مهم این است که طول امواج عواطف بر هم منطبق باشند – نه مثل طول موج عواطف خاله خیال و بابا. راست است، امواج یکی به اندازه ای قوی است که ایستگاه های نزدیک ایستگاه مورد خطاب را هم متأثر می کنند، ولی اگر شنونده انصاف داشته باشد می داند که این طول موج طول موج منظور او نیست و دستگاهش تمام ارتعاشات را جذب نمی کند: آخر

عشق هم نیاز است، باید به تمامی جذب شود. به هر حال، این زبان گفتگوی رمزی یا زبان کد طرفین نیست: موج عاطفی قوی است و دستگاه را متاثر کرده. البته ممکن است چنان که پیش آمد پارازیت نیاز و نداری یا بیکاری و پولداری در این امواج مداخله کنند و ایجاد اختلال کنند، اما آنچه مسلم است این است که این همان امواج نیست - یعنی جذب و به هم آمیختگی کامل نیست... حال که چنین است باید حقایق و مآوق را چنان که هست گفت، و گذشت. اما حقایق هم به خودی خود چیزی نیستند، مگر اینکه شخص چیزی از احساس وجود و روح خود را با آنها درآمیزد، هر چند گنجاندن چنین مطالب احساسی در قالب کلام، خود به معنای کج و کوله کردن حقیقت است. آیا اینها چیزهایی بود که در ذهن ونهاد بابا می گذشت؟ آیا این احساسی بود که خاله خیال داشت؟ گمان نمی کنم که خود آنها هم می دانستند. هر چه بود، و هر طور هم که احساس می کرد، بابا به قول معروف مثل بت پرستی بود که بتش ناگهان از تاقچه افتاده و خرد شده بود و با خرد شدنش ذره های ایمان پرستنده بر باد رفته بود. اما به گمان من وضعش در این حال بیشتر شبیه به وضع و حال کشتی گیری بود که سرنوشت کلی کارش بستگی به ضربه کردن حریف داشت، و گرنه از جدول حذف می شد و اینک با آسیبی ک حریفش ضمن کشتی دیده بود، به علت قادر نبودن به ادامه ی مسابقه با امتیاز برنده اعلام شده بود - و برنده اینک در نقش بازنده تشک را ترک می گفت!

تیفوس کشتار می کند - هر روز چندین نفر. تقریباً بجز دو سه تایی تمام همکلاسی های دوران ابتدائیم مرده اند. مردم به مرگ خو گرفته اند؛ مرگ اکنون آشنای هر خانه است و دیگر کسی او را عوضی نمی گیرد... مجلس هم آشنا است: کسی بر بالین بیمار نشسته است و یاسین می خواند؛ تنی چند، زن و مرد، ایستاده یا نشسته یا چنک زده، با چشمان خشکیده و نگاه ثابت به بیمار چشم دوخته اند؛ مادر به احترام قرآن و برای این که جگر گوشه اش لحظات آخر عمر را با درد و ناراحتی بیشتری سپری نکند خاموش است و خود را می جنباند و در درون خود می جوشد؛ زنی با پنبه آب در دهن بیمار می چکاند؛ یکی دارد در حیاط هیزم می شکند - زندگی تعطیل بردار نیست... مرده های خانواده دار را در حمام می شویند - حمام را قوق می کنند - مرده های خانواده های متوسط را در حیاط خانه و با آبی که گرم می کنند، مرده های دیگر را بر کنار حوض مسجدها بر تخته سنگ های کنار پاشویه ی حوض. این هم درد دیگری است که مادر ها را رنج می دهد: "قربان آن تن و بدنت برم بچه، که آخر عمری یک آب گرم هم به خودش ندید!" بیچاره مادر! خیال می کند بچه اش سردی آب را با تمام وجود حس کرده و دردمند تر از دنیا رفته است!

بهار نزدیک است. غروب روزی در کنار بخاری نشسته ام؛ احساس سنگینی و پیری و چروکیدگی می کنم؛ سرم چون یک گلوله ی سرب سنگینی می کند؛ پس کله ام، مخچه ام درد می کند، گویی کسی با قوت ان را می چلاند؛ دهنم خشک است، بدنم می سوزد، کرخی عجیبی توام با مور مور، بر تمام وجودم چیره شده است؛ کاسه ی چشمانم درد می کند - می خواهم هر جا شده بخوابم، کمر درد مزید بر علت است. به زحمتی نشسته ام و پشت به دیوار داده ام. احساس می کنم در تب می سوزم. شام می آورند؛ به خلاف همیشه که حرص می زنم اشتها ندارم. همه تعجب می کنند، بابا به حرف می آید؛ می گویم سرم درد می کند، کمرم درد می کند - سنگینم. بنضم را می گیرد، رنگش می پرد، با اینهمه دلداریم می دهد، می گوید چیزی نیست، می گویم نه، چیزی نیست؛ فقط می خواهم دراز بکشم... چشم باز می کنم، در خانه ی مادر بزرگ هستم؛ پیرزن بخاری دیواری را روشن کرده و نشسته است، و چشم به صورتم دوخته است؛ این را احساس می کنم؛ با بی حالی لحاف را پس می زنم؛ با بی باوری اطراف را نگاه می کنم، همه چیز را در وراء مهی غلیظ می بینم خیلی مبهم - در واقع چیزی نمی بینم. مادر بزرگ روی صورتم خم می شود،

لحاف را در اطراف چانه ام درست می کند، با صدایی که رگه ی گریه را به وضوح در ان تشخیص می دهم می پرسد: "کجات درد می کنه، عزیزم؟" جاییم درد نمی کنه، همه جام درد می کنه، انگار یک سال تمام در انباری زیر صدها عدل مازو مانده ام و تازه بیرونم کشیده اند. می خواهم جواب بدهم، اما حوصله اش را ندارم. آشفته ام، می سوزن، بیقرارم. پلک چشمم عینا یک ورقه سرب.

از شب گذشته خاطره ای تار و مبهم دارم. خانه ی بابا بودم - کی اینجا آمدم؟ یادم نیست. به ذهنم فشار می آورم - کارنامه ام را گرفته ام - در دبیرستان جدید نزدیک جاده ی شهر کوچکمان هستم... از اتاق ناظم دوان دوان بیرون می آیم و به طرف ماشین باری که با خواهش و تمنان و رشوه دم در نگهش داشته هم می دوم - می روم بالای بارها، خیس عرق، با کلاه پیشاهنگی - مخصوصا با کلاه پیشاهنگی، چون مردم شهر کوچک ما هنوز کلاه پیشاهنگی ندیده اند - کفش های تسمه ایم را نگاه می کنم - از کوچه می گذرم، سوت می زنم، می خواهم کسی ببیند... دختر بچه ای کفشم را نگاه می کند، و می خندد... پق! دستش را از روی دهنش بر می دارد، به رفیقش می گوید: پاشو مثل دهن انتر قمطر کرده (دهن بند زده)! ناراحت می شوم... باد صورتم را خنک می کند - دنبال ماشین می دویم؛ من و اسماعیل از همه جلوتریم، به پشت ماشین آویزان می شویم، سواری می گیریم، بوی تند بنزین اذیت می کند، به جوی نزدیک رودخانه رسیده ایم که ماشین یک هو ترمز می کند، و من قایم زمین می خورم - درنگ! سرم به شدت درد می کند، ممکن است شکسته باشد - لحاف را پس می زنم، دستم را به پیشانی می برم... کی اینجا آمدم؟! - در حیاط دبیرستان هستم، مثل جوجه ای که تازه وارد مرغداری کرده باشند غریب وار قوز کرده ام، می ترسم نوکم بزنند - یک هو چیزی گرومپ صدا می کند... معظمی را می زنند! مادر بزرگ می گوید: "ناراحت نباش پسرم، آبخوری است شکسته، فدای سرت!" مادر بزرگ اینجا چکار می کند؟ - آی کمرم - آی سرم! من گفتم نیا، گوش نکردی - تقصیر اسپ نیست، راه خیلی سربالا است. بابا دستپاچه است - سرم گیج می خورد - قاچ زین را گرفته ام، زین از گرده ی اسپ سر می خورد - و من از کفلش... جیغ می زنم، ولی صدای جیغ خودم را نمی شنوم... مشهدی - می دود، چیزی نمانده به ما برسد، خم می شود و سنگ بر می دارد - من خیس عرقم؛ بچه ها هم همینطور، می خندیم و در می رویم - ولی خیلی هم می ترسیم... اکرم دسته ی نخود سبزی را که از مزرعه مشهدی دزدیده ایم پرت می کند، من و محمد نخودمان را داریم... این هم شد اسب، لک و لک و لک - این کیست؟ مریض است؟ - از کی تا حالا؟ - خودم هستم، افتاده ام، نفس نفس می زنم. دلم می سوزد، می خواهم با او حرف بزنم، ولی حالش را ندارم - سرش درد می کند، چشمانش را هم گذاشته... آخی، خیلی جوان است... نه، جوان است، انشالله این بحران را از سر می گذارند - شیر بهش دادید؟ من و مادر بزرگ دوتایی گریه می کنیم - چته پسرم؟ کجات درد می کند؟ - جاییم درد نمی کند - بابا گوشش هم نمی شنود! کم کم از خودم دور می شوم، نمی دانم با مادر بزرگ کجا می رویم، دیگر خودم را نمی بینم - همه جا سیاهی است، انگار دیگر دردی ندارم...

حرکت چیزی را بر پیشانی ام احساس می کنم. مادر بزرگ است، می گوید: "ماشالله از این همه عرق، هر قطره اش قدیه نخود!" صدایش شاد است. چشم می گشایم، مادر بزرگ می خندد و با گوشه ی لچک با احتیاط گوشه ی چشمش را پاک می کند... خیلی پیر و شکسته شده است. اما خنده از صورتش می بارد، حتی چشمان آشفته اش که سیاهی و سفیدیشان چون تخم مرغ شکسته که زرده و سفیده اش با هم قاطی شوند، در هم رفته است می خندد. از دور، انگار در ورای پرده ای مه، بابا را هم می بینم: با احتیاط نشسته، و به من چشم دوخته است، و لب می جنباند و رو به مادر بزرگ سر تکان می دهد با هم دارد گله می کند! عرق از سر و تنم می جوشد چه متعفن! مادر بزرگ

کیسه ای پر از برگ گل خشک در کنار بالش گذاشته است... احساس گرسنگی می کنم، و گریه سر می دهم - مثل بچه ی شیرخوار... بابا می خندد، مادر بزرگ سراسیمه می شود، تا آب جوجه را بیاورد کلی گریه کرده و به مادر بزرگ بد و بیراه گفته ام، و انگار او بچه شیرخوار باشم می گوید: "قربون این بچه ام برم که اینهمه گشنه شه!" و من عصبانی می شوم، از این لحن - زنیکه خجالت نمی کشد، انگار بچه ام!... سیر که شدم مثل بچه ها می خوابم، و باز مثل بچه ها همین که بیدار شدم گرسنه ام! عسل می خواهم: بابا را می خواهند، بابا مدتی به فکر فرو می رود، انگار در عربستان سعودی باشم و ودکا خواسته باشم! می رود، دیر برمی گردد؛ و من بی تابم برای یک قاشق عسل، چشم به در دارم - اگر خواب نرفته باشم. بر می گردد؛ استخاره کرده، راه نداده است - عسل نباید بخورم! "نباید" را به مادر بزرگ می گوید که مبدا تسلیم لابه های من بشود و دلسوزی کند - آنهم به لحنی که انگار بگوید: "می فهمی، حرف من نیست، خدا در قرآن گفته است!" و مادر بزرگ طوری می گوید "می دانم" که انگار واقعا می دانسته - و من بی تاب برای عسل. "اوه، عمری است! بیست و هفت روز! تا تو زنده شدی من پیر شدم!" این مادر بزرگ است؛ راست هم می گوید، پیر شده است، و اولین بار است که اعتراف به پیری خود می کند. کم کم مراحل کودکی ثانوی را تجدید می کنم. مرحله ی از این به آن پهلوشدن را با موفقیت و خوشحالی پشت سر می گذارم - همین مانده است که مثل قدیم ها فریاد بزنم: "مادر بزرگ، ببین!" و او بگوید: "افرین پسرم!" حالا کم کم می نشینم و به بالش تکیه می دهم. آرزو می کنم کاش روزی می آمد می توانستم کوچه و خیابان و دشت و دمن را ببینم - هنوز با دویدن فاصله بسیار دارم.

احساس می کنم هر قدر بیشتر نیرو می گیرم گرمی لحن مادر بزرگ بیشتر کاستی می پذیرد، هر مرحله را که پشت سر می نهم چند قدمی بین ما فاصله می افتد... در مرحله ی نشستن هستم که ملا حسن می آید، چندین بار آمده و دعا خوانده و بر من دمیده طلب شفا کرده است، و به اعتقاد مادر بزرگ به یمن نفس مبارک او باز آدم شده ام. طفلک مادر بزرگ! آن وقت ها هم که پدر بزرگ زنده بود حاضر بود برای تامین آرامش خود در جهان عقبی مقادیری از درآمد ناچیز پدر بزرگ را بدهد و از واسطه ها تضمین بگیرد؛ پیدا بود حالا که حیات من مطرح بوده آخرین موجودی پول خردی را که در ته کوزه ها و قوری شکسته ها داشته داده و خرج تبرک نفس آقا کرده است. ملاحسن، به خلاف سابق اینک دادش از دست تیفوس و حصه بلند است - بیچاره بنده های خدا را درو می کرد. نمی دانست که ذات باری تعالی به گناه چه کسانی اینهمه بر مردم شهر ما غضب کرده: شاید مردم مکافات حکومت غاصب را پس می دادند. بیگمان عواقب همان است؛ این تیفوس و حصه هم یادگار او است. سابق کی این همه حصه بود، اسم تیفوس را کی شنیده بود؟ شپش! و او در کمال ساده لوحی یک چند باور کرده و همه این بدبختی ها را زیر سر شپش بیچاره دانسته بود. تو نگو کار آن دکتر یهودی بوده که به دستور رضا شاه بچه های مسلمان را می کشته! باور کن نحوست آن حکومت هنوز هم از خانه اش پاک نشده، آن جیره ی زهر ماری که زور در خانه اش می فرستادند تمام اعضای وجود خانواده اش را فاسد کرده، کاش زبانشان سوخته بود و نخورده بودند! از آن لحظه که لب به ان زهرمار زدند روز خوش ندیدند؛ هر مرضی که شما فکر بکنید گرفتند؛ سردرد، کمر درد، پهلوشدن، زات الریه، ذات الجنب، دیگر چه عرض کنم، هزار درد بی درمان دیگر؛ هر چه داشت خرج دوا و درمان کرد مگر شد؟ اصلا دین نداشت. در این میان تنها دلخوشی ای که به خود می دهد همین است که بحمدالله هر طور بوده نگذاشته بچه های مسلمان بی تلقین مناسب و کفن و دفن شرعی به خاک سپرده شوند - و خداوند باری تعالی را از بابت این توفیقی که عنایت کرده شکر می گوید. به راستی صد تومان پول آنطوری قربان همین دو تومان حلالی که شما یا امثال شما برای

خواندن دعائی یا قرائت سوره ای هدیه می کنید. مطمئن باشید در بارگاه خدا گم نمی شود. یک در دنیا صد در آخرت. (من آن وقت که بچه بودم، هر وقت که ملاحسن از بارگار خدا حرف می زد خیال می کردم بارگاه خدا(استغفرالله) میدان بزرگی است دوبرابر میدان شهر کوچک ما که آنقدر بار به آن می آورند که اغلب خر با بارش گم می شود، و هی دهاتی است که در خانه ی مردم را می زند و می پرسد کره ی شیری الاغش آنجا نرفته!" یا همین صنار سه شاهی که از این کار حلال نصیب می شود. هزار سرهنگ و امیرلشکر قربان یک موی گندیده ی اینها (یعنی خوانین)؛ هرچه باشد مسلمانند، از خود ما هستند، ممکن است گوشتمان را بخورند ولی استخوان هایمان را پیش غریبه نمی اندازند. (ظاهرا مادر بزرگ هم مخالفتی ندارد - درست است، با استخوانهایمان کاری ندارند.) حالا از طرف یکی از خوانین سه گانه که شهر کوچک ما را به سه بخش حکومتی تقسیم کرده اند در دروازه می نشیند و عوارض یا نواقل وصول می کند - بله، واقعا هم، نان یعنی نان حلال! اما ظاهرا این نان حلال شکم را چنان که باید سیر نمی کند. اینک قبا ی بلندش رنگ و رو باخته و نخ نما است؛ عبایی اگر دارد بر دوش نمی اندازد؛ آن بخش از قبا که دو نیم کره ی لاغر و پوسیده لمبرش را می پوشاند از بس روی آن نشسته و عرق کرده طبله کرده و با خط فاصلی که تخمینا از دمبلیچه به پایین امتداد یافته است قواره ی محتوا را در دو بخش کاملا مجزا از هم به هیات دو پوست طالبی چروکیده و چرکین بر طالبان ارائه می کند.

کم کم راه می افتم، با کمک عصا، و بعد بی عصا، و بیرون می روم. بهار است: هوا بسیار زیبا است - زیبا اما ناآشنا، مثل دختر زیبایی که تازه به همسایگی آدم آمده باشد. طبیعت در جوش و خروش است؛ دنیا سرشار از نیرو و زندگی است؛ نسیم ملایمی پستان جوانه ها را نوازش می کند و زلف سبزه های نودمیده را که انگار تازه از حمام بدر آمده اند و دانه های آب را هنوز بر سر و صورت دارند شانه می کند؛ برگ های درخت تبریزی کم کم راه افتاده اند و زبان نجوا را اندک اندک از طبیعت فرا گرفته اند؛ پرندگان عشق بازی می کنند سر در پی هم می گذارند: انگار پدری که با بچه اش بازی کند: "آدم، آدم!" سر را پیش می آورند، و بر دو پا می جهند، در پی هم: اما قیافه ها نشان می دهد که عصبانی نیستند: می خواهند همدیگر را دوستانه عاشقانه، نوک بزنند. این بهار هم چیز غریبی است: همین که نزدیک شدنش احساس می شود با ورزش نفسش، با شایعه ی آمدنش، با گریه زمستان، مرگ زمینه را می بازد و از شهر می گریزد. هوا رخوت آور است؛ می روم بر دامنه ی شیب قلعه ی حکومتی می نشینم، و به فکر فرو می روم. ولی با این هوا، این پرنده ها با این سبزه ها آدم کجا می تواند فکر کند؟ وانگهی، من هنوز آدم نیستم. چندی که نشستم خسته می شوم، و به پشت می خوابم، چشم می گشایم؛ وحشتزده به اطراف می نگرم: چیزی به غروب نمانده است! احساس کمردرد و سردرد می کنم. با تنی لخت، عسازنان به خانه باز می آیم. مادر بزرگ احساس می کند که حال خوش نیست؛ می پرسد؛ می گویم سرم درد می کند، و چون می فهمد که بر سبزه ها خوابم برده است دستپاچه می شود؛ پیشانیم را لمس می کند، و رختخواب را که جمع کرده بود با دل شکستگی از نو پهن می کند، و من در حالی که بدنم مور مور می شود، به زیر لحاف می روم. بابا می آید؛ اوقاتش تلخ است، از این که می شنود رفته ام روی سبزه ها خوابیده ام، ولی سخت نمی گیرد؛ من چشم بر هم گذاشته ام و جواب نمی دهم.

مادر بزرگ در تکاپو است: آتش روشن می کند، شیر گرم می کند، لحاف را روی سینه ام مرتب می کند، کف دست بر پیشانیم می کشد و با لحن گرم و آشنا سوال هایی می کند، که من به عمد با سردی و دلگرانی پاسخ می دهم. خوشحالم که فاصله ای که در میان آمده بود یک هو پر شده است، و به ساحت محبتش باز آمده ام. احساس می کنم که درست گفته اند: مردم عموما ناتوانان را دوست دارند؛ کودک را چون ناتوان است دوست دارند، همین که توانا

شد او را از خانه و کاشانه می رانند - حیوانات سختگیرترند: گرگ وقتی بچه اش بزرگ شد دیگر به لانه راهش نمیدهد. خواشاحالم، و ناله های بیخودی می کنم. یکی دو روزی با این شگردها خوشم. سرانجام حوصله ام سر می رود و باز عصازنان بیرون میروم.

شایعه ی آمدن نیروی دولتی قوت گرفته است. بابا کم کم به فکر خارج کردن بچه ها از شهر می افتد - همه را می فرستد، او می مان و من - تا چه پیش آید. جریان از صورت شایعه خارج می شود: خبر آمده است؛ نیرو به گردنه رسیده است: یعنی به هفت هشت کیلومتری شهر. شب است، بابا مرا می فرستد بروم سر و گوشی آب بدهم. داروغه را می بینم، که آشفته با یکی دو تفنگچی از خیابان پایین می آید. سلام می کنم، و خبر می گیرم: می ایستد، در حالی که می خواهد اشتغال خاطرش را از من مخفی دارد می گوید: "چیزهایی می گند" قدری فکر می کند، و می افزاید: "به هر حال، سلام مرا به آقا برسان و بگو امشب بد نیست احتیاطا کمی هشیار باشند." و می رود. شتابان بر می گردم؛ به بابا می گویم؛ بابا به فکر فرو می رود؛ اول مرا می فرستد از خانه ی یهودی ها چند شیشه دوا برایش تهیه کنم. می خواهم بروم که صدایم می زند؛ خطاب به پسرعموی بزرگش می گوید: "این بنده های خدا چه گناهی کرده اند؛ فکر نمی کنی بهتر باشد این مردم هم بدانند، تا اگر خواسته باشند چیزی را از دکان یا خانه هاشان درببرند فرصتی داشته باشند؛ چون بی شک همین خودی ها شهر را غارت می کنند؟" پسر عمو می گوید به نظر او هم بهتر است که خبر داشته باشند. ماموریت می یابم که ضمن راه به مردم بگویم. می روم، سر راه به هر که می رسم می گویم. به خانه ی خاله فرشته می روم؛ می گویم بچه را بفرستد به دیگران هم بگویند. به محله ی یهودی ها هم خبر می دهم؛ وقتی بر می گردم غلغله ای است: مردم دکان ها را گشوده و اجناس ناچیزشان را به خانه و از آنجا به جاهایی که خود می دانند منتقل می کنند: همه جا "تفنگ" به دست ها می لولند. حضرت امثال فرج پیگ و حسین پیگ و رشیدخان و دیگران دندان تیز کرده اند، و دندان قروچه می کنند، اما داروغه و دورو بری های او هنوز نبض شهر را در دست دارند، و حضرات در پی فرصت مناسب خیابان را گز می کنند. اسب زین کرده و لگام زده آماده اند. حوالی سه بعداز ظهر است که خبر استقرار نیرو در گردنه قطعیت می یابد، جمعی به بالای تپه ی مشرف به شهر رفته و با دوربین حرکاتی را دیده اند. چند سواری برای رفتن به گردنه و جنگیدن با نیرو بسیج می شوند. بابا تصمیم می گیرد ما هم برویم و به خانواده که به دهی در حوالی مرز با عراق رفته است پیوندیم. سوار می شویم، به خیابان می آییم؛ غارت شروع شده است؛ مردم در می روند، بچه ای را می بینی که گاوی را جلو انداخته است و دوتایی فرار می کنند؛ گاو در می رود و بچه گریان برجا می ماند؛ یهودیان همراه با سایر مردم شهر کوله بار به پشت و رختخواب و لوازم به دوش و بغل فرار می کنند، سوارها در پی شان روانند؛ به آنها که می رسند یا شلاق یا قنداق تفنگ به سروکله شان می کوبند؛ یهودی بارش را می گذارد و در می رود، یا اثاثش را می گذارد زمین و روی آن می نشیند و دو دستش را روی سر و صورت می گیرد و التماس می کند؛ بچه جیغ می کشند، مادرها دلداریشان می دهند، "نترس دخترم؛ چیزی نیست پسر- نترس. ذلیل شین ایشالله" چیزی شبیه صحرای محشر، انگار اموات از قبر برخاسته اند و به پای ترازو میزان می روند. محشری است، مردم گله وار، با گله ی گاو و گوسفند درهم می لولند؛ سوارها دورشان کرده اند و اموالشان را می برند؛ دو سوار تعدادی گاو و گوسفند را ربوده اند و پشت سرشان تیر در می کنند که سریع بدوند؛ زن ها و بچه ها جیغ می کشند و تا سواری می رسد، بر زمین می نشینند...

در این هیرو ویر است که به رودخانه می رسیم؛ دشت از مردم سیاهی می زند. از رودخانه می گذریم؛ چیزی سوت کشان از بالای سرمان می گذرد و در پیچ رودخانه می ترکد - گلوله ی توپ است! بابا بی آنکه سر برگرداند به اسب

فشار می آورد و می تازد، من هم می تازم. یکی از شیشه های دوا که در خرجینی است که بر ترک اسپ دارم می افتد و می شکند؛ بابا در آن احوال می شنود و در حالی که خودش می تازد به من می گوید پیاده شوم و خرجین را درست کنم! - ولی کی پیاده می شود! - به قول پیرزن ها صحرای محشر و خر...ئی! من که جراتش را ندارم، جرات دارد خودش پیاده شود! گلوله ای دیگر می ترکاند و باز گلوله ی دیگر، و ما در تاخت: در این ضمن دو شیشه ی دیگر افتاده و شکسته اند - و بابا می گرد و من نمی شنوم. عجب حکایتی است! در این هیر و ویر که سگ صاحبش را نمی شناسد پیاده شوم بند خرجین را سفت کنم! از محل خطر دور می شویم؛ با کلی بد و بیراه شنیدن پیاده می شوم و لرزان لرزان در خرجین را که دو سه شیشه دیگر در آن مانده است سفت می کنم.

بچه ها در آغلی خانه کرده اند: بد نمی گذرد، حالا دیگر علاوه بر شپش کنه هم داریم. چهارده پانزده خوانوار هستیم_ همه قوم و خویش. چند روزی که میمانیم پیام آوری میرسد و خبر می آورد که حضرات یعنی خوانین، تصمیم به مقابله گرفته اند. اسب ها را از صحرا می آورند، خانواده ها را به خدا می سپارند و میروند. این بار بابا را هم میبرند_ و من می مانم با کلی پکری، مثل اینکه مرا برای جنگ و جنگیدن مناسب تشخیص نمیدهند، حال آنکه همسن و سالهای مرا میبرند: من همان نقیضه ی کذایی را دارم: جنگ و جنگیدن باید در خون انسان باشد. بابا میگوید سرپرست خانواده ام، ولی من کلی دلخور و سرافکنده ام. مرده شور برد این سرپرستی را! هرچه را که میگویند به متلک تعبیر میکنم، خواهر و برادر، و همه را میزنم و به ذله می آورم. همه منتظرند که بابا بیاید و شکایتم را بکنند_ و من نشسته ام که بابا بیاید. یک بار در صدد بر می آیم که اسب و تفنگم را بفروشم و بروم پیش فرمانده نیرو و بگویم: من آمده ام! مرا بفرست درس بخوانم. و در عالم خیال میروم دم در ساختمان ستاد نیرو_ محلش را میدانم: سرباز نگهبان مانع میشود، گروهبانش را میخواهد، به گروهبان میگویم که کیستم و چه میخواهم، گروهبان میروم و هیجان زده بر میگردد و اشاره میکند که دنبالش برم، میروم.

تیمسار فرمانده ی نیرو نشسته، سلام میکنم و حاجتم را میگویم. فرمانده نیرو، مثل ما جوانان کار را بی تشریفات تمام میکند: فوراً دستور میدهد با ماشین به همراه یک افسر به دبیرستان نظام بروم! از خدا میخواهد، به نفع اوست.... کدام نفع؟!... ناگهان سرد میشوم، امروز هم صبر میکنم، تا فردا... فردا تا پس فردا، و بعد....

باب می آید، شکایتم را میکنند، در خفا، و او عصبی است آشکارا، و من رموک: زیاد دم چنگش نمیروم. آقایی که به او پناه برده ایم پیرمردی ست بسیار مهربان و ثروتمند تنها یک پسر دارد پدر بسیار تیز فهم است. پدر و پسر هیچ کدام سواد ندارند_ آقا منشی هم ندارد. تنها تنها فرد با سوادى که در این چهارده پانزده خوانوار هست، گذشته از بابا. منم. اولین میوه ی علم را میچینم: اغلب با آقا شام و ناهار میخورم، گاه صبح ها هنوز از رختخواب برخاسته ام که نوکرش می رسد و مرا احضار میکند: نامه ای ست که باید او انشا کند و من تحریر کنم. پیرمرد زنده دل و بامزه ایست. اغلب چیزهایی تقریر میکند که قابل تحریر نیست: روزی در پاسخ نامه ی تهدید آمیز یکی از خویشانش گفت: بنویس، بنویس چسو.... اگر نیایی و دهم را آتش نرنی!

لفظ بسیار زننده ای گفت. نوشتم "اگر نیایی و دهم را آتش نرنی از زن کمتری". گفت بخوان بخوان ببینم چه نوشتی؟ خواندم. گفت: نه من اینطور نگفته بودم. گفتم: در نوشتن معمولاً اینجوری مینویسند. تعجب کرد. پلک چروکیده ی چشمان گودافتاده و زنده و خندانش را برچید، دواير خنده چون سنگی که در آب انداخته باشی در صورت سیه چرده چروکیده اش دوید. گفت: پس سواد یعنی اینکه من یک چیزی بگویم و تو یک چیزی دیگر بنویسی؟! انه نه خط بزن! در حالی که با دست به وسط دو پای خود اشاره میکرد افزود: این را که میدانی چیست؟ آره؟ سر به زیر

افکندم. گفت: خب این را که میدانی. بعد میرسیم به آن یکی _ البته او لفظ صریح عضو مورد نظر را ادا کرد "آن یکی را هم اگر تازگی ها ندیده باشی، در حمام که دیده ای _ یا لاقال اسمش را که شنیده ای آره؟ در حالیکه به دقت نگاهم میکرد و خنده در تمام چین های صورتش، چون چین های فانوس عکاسی بر هم انباشته شده بود. چون مطمئن شد که شنیده ام گفت: پس بنویس... سرانجام فلان و فلان را نوشتم _ اولی را هم که مفهوم بود.

از بابت مسائل شکمی خیلام راحت است. از این بابت هم که بابا به ملاحظه ی غربت و علاقه ی آقا به من رعایت میکند نگرانی و ترس چندانی ندارم. چندی میمانیم. مذاکره میشود صلح نیم بندی با دولت برقرار میشود، عشایر اعلام همبستگی میکنند و به حاکمیت دولت گردن مینهند و دولت مرکزی امتیازات ناچیزی میدهد: اداراتی تاسیس میشود با رؤسای محلی. در این ضمن برای دلجویی از حضرات بخشنامه ای از ستاد ارتش میرسد و از حضرات خواسته میشود که برای تحکیم پیوند موجود، فرزندان واجد شرایط خود را به مدارس نظام بفرستند _ و واجد شرایط کیست جز من؟

خسته شده ام میخواهم به هر قیمت شده بروم. بابا سرانجام تصمیم میگیرد از این فرصتی که دست داده، دست کم برای تحکیم جنبه ی دولتخواهی خود استفاده کند. استخاره میکند، اما استخاره راه نمیدهد. خوب، حالا به کجا میروم؟ به کرمانشاه یا تهران. کرمانشاه که هر آن ممکن است بمباران شود، چون پالایشگاه نفت دارد، تهران هم که قحطی ست! و تازه بروم که چه کنم؟ تحصیل بکنم که چه بشوم؟ چه نفعی به حالم دارد؟ بیست سال! هی هو! کو تا آن وقت! هی بنویس هی بخوان که چه؟! _ این اظهار نظر اقوام است.

دیو یأس بر بابا چیده میشود. ولی من مصرم. سرانجام با بدخلقی هایی که در خانه میکنم و شاخه و شانه هایی که میکشم استخاره تجدید میشود _ این بار راه میدهد. آخی! کتاب هایم را پیدا میکنم، میخواهم با آمادگی بروم. ولی هر چه نگاه میکنم آشنایی در قیافه ی حروف نمی بینم: با چنان حالت و قیافه ای در چهره ام می نگرند که انگار عمل زشتی مرتکب شده ام. مدتی مایوس نگاهشان میکنم، شایقم هر طور شده انس و الفتی برقرار کنم. کارنامه را از لای کتاب ها بیرون میکشم: ناگهان احساس میکنم، چیز ارزنده ایست که تا کنون قدرش را نمیدانسته ام.

چند روزی میگذرد، من همچنان در تب و تابم، و حروف و اشکال، همچنان روی خوش نشان نمی دهند باشد می روم همان جا می خوانم آنجا بهتر می شود خواند اینجا جای درس خواندن نیست تا کتاب دست می گیری مسخره ات می کنند آنجا کجاست

مهر ماه نزدیک می شود بابا سرانجام تصمیم می گیرد دعوائی که در خانه راه افتاده است به اجرای این تصمیم کمک می کند می داند پای شجره انساب در میان است و می داند که هر یک از این نقاط ریز و رنگی شجره نسب شاخه خانواده نامادری با همه ریزی خود هریک عقربی است و باز می داند که در مواقعی که نفع محرز و راه ضرر مسدود باشد این نقاط ریز هر یک می تواند اثر تخریبی یک بمب را داشته باشد به خاطر دفاع از حرمت خانواده و رفع اهانت کشتن نه تنها ضرر ندارد بلکه متضمن منافع هم هست شهرتش غرور انگیز است خاک بر آن سرت تو هم شدی آدم یارو به خاطر ناسزایی که به عمه اش گفته بودند آدم کشت آن وقت تو اینجا می نشینی چرت می زنی و چس ول میدی برای این که کسی به خاطر اهانت به عمه اش چرت درنیاید و آدم نکشد این تصمیم را به زودی زود از قوه به فعل در می آورد و سرانجام صبح روزی به راه می افتیم تقریباً با کسی خداحافظی نمی کنم و تقریباً کسی تمایلی به خداحافظی با من ندارد جز همان مادر بزرگ و خواهرم که آنها هم کس به حساب نمی آیند با این همه احساس می کردم که این آخرین باری است که خانه و بچه ها را می بینم هرچند می دانستم که ممکن نیست آخرین

بار باشد آن شب هیچکس زیاد صحبت نمی کرد ظاهراً کسی نمی خواست دیگران را منقلب کند و من از این بابت پکر بودم سالیان گذشته را از نظر می گذراندم و احساس می کردم که بهتر بود با روی گشاد راهم می انداختند هرچند اگر هم می گفتند و می خندیدند احساس می کردم که خوشحال اند از این که می روم ...

در خانه پسرعمه بابا که از وکلای سابق مجلس است منزل می کنیم پیرمردی است بسیار خوش رو و مهربان و کلی بابا را تشویق می کند مبارک باشد بسیار کار درست و بقاعده ای کرده ای موفق باشد و کلی مرا می نوازد نامه ای هم می نویسد برای پسرش که در تهران دادیار است بنا می شود به آنجا وارد شوم فردای ورودمان می رویم پیش فرمانده تیپ با کارنامه و تشکیلات در راهرو جلو اتاقی کع صدای تق تق شستی ماشین تحریرش بلند است منتظر هستیم سرباز ماشین نویس را می بینم جوانی است بچه سال و خوش ریخت و خندان در کناردر نشسته است نیمرخش را می بینم مقابلش دو سرباز دیگر پشت میز نشسته اند با او شوخی می کنند خوب نگفتی بالاخره دیشب جناب سرهنگ زد یا نزد ما لباس محلی به تن داریم بنابراین آدم حسابمان نمی کنند سرباز ماشین نویس به تحقیر می گوید تو مادر دیگه خفه خون بگیر آن دیگری می گوید چرا اوقات تلخ میشه عزیز چیزی نگفتم به چیزی پرسیدم آره یا نه این که دعو نداره ماشین نویس می گوید تو خواهر هم خفه شو بابا در راهرو قدم می زند دو سرباز می خندند سرباز اولی با طعنه می گوید چشم قربون قربون اون چشای مامانیت هم میرم بزن بگو شیره ای بود مرد و قاه قاه می خندد

صدای زنگ در راهرو می پیچد اجازه ورود یافته ایم بابا راه می افتد به من اشاره می کند بمانم می مانم چند دقیقه ای می گذرد و خبری نمی شود و من همچنان ایستاده ام کار سربازهای داخل اتاق به مشاجره تند می کشد دو سرباز روبرو کوتاه می آیند یکی از آن دو که می گوید حسن ولش کن ... رو کارش نداشته باش ... پشتش به کوه احده متوجه می شوند که من گوش می کنم یکی از دو سرباز روبرو می آید و با لحنی تلخ و نگاهی کینه توزانه به من می گوید آنطرف تر بروم و من آنطرف تر می روم

صدای زنگ مجدداً در دالان می پیچد سربازی که دم در اتاق فرمانده تیپ است در را می گشاید می رود تو و بلافاصله بیرون می آید و خطاب به من می گوید بفرمائید با تردید در حالی که دلم به شدت می تپد داخل می شوم سلام می کنم و کنار در می مانم فرمانده تیپ در ضلع غربی اتاق پشت میز بزرگی نشسته است مردی است تنومند با کله گنده و صورت سبزه گرد و گنده و براق و چشم و ابروی درشت و مشکی و شکم گنده نگاهی به قیافه ام می افکند ظاهراً می پسندد جز این که می گوید چرا اینقدر ضعیفم بابا می گوید بیمار بوده ام کارنامه ام را می خواهد لحظه ای چند آن را به دقت مطالعه می کند افسر توپخانه است ظاهراً به دنبال نمره های ریاضی می گردد می گوید بسیار خوب و چانه را به بغب تکیه می دهد و در حالی که کارنامه را به من رد می کند می افزاید اونجا باید سعی کنی درساتو خوب بخونی می گویم چشم از جلو میز کنار می آیم و همچنان ایستاده می مانم زنگ می زند سرگرد رئیس ستاد را می خواهد و دستور می دهد نامه های لازم را تهیه کنند نامه ها فردا صبح آماده اند در ضمن دستور می دهد یک دست لباس سربازی به من بدهند که با لباس سربازی بروم اجازه مرخصی می خواهیم لباس را می گیریم به خیاط می دهیم درست کند و آماده می شویم راستی مثل اینکه شوخی شوخی داریم می رویم

آری می روم که بر دانش بیفزایم و تقسیم و بیگانگی را بسط بدهم تا کنون بیش از یک تقسیم که مقادیری بیگانگی به دنبال داشته صورت نگرفته است از رفقای دوران تحصیل ابتدائیم بیگانه شده ام خوشبختانه یا بدبختانه سه چهار نفری بیش باقی نمانده اند در عوض با دوستان دبیرستانی پیوند خورده ام اما نه این پیوند کامل است و نه آن

بیگانگی نیمی از وجودم را در آنها و نیمی دیگر را در اینها احساس می کنم آنها را که می بینم یاد اینها هستم و اینها را که می بینم هوای آنها را می کنم شهر و کوچه و خیابان هم همین حالت را دارند هر دو را دوست می دارم، هر دو خاطراتی دارم، از هر دو بریده ام و با هر دو پیوند دارم.....و اکنون می روم تا مابقی احساس و عواطفم را به دیگران تخصیص دهم. پناه بر خدا، حالا باید فرج بیگ را از گردونه ی حافظه خارج کنم و سرهنگ فلان را بگذارم.....آخر جور در نمی آید، هرچند خوب که نگاه میکنی زیاد هم فرق نمی کند. این به مرحوم سلیم بیگ می نازد و آن به مرحوم اردشیر دراز دست. قیافه ها را کمی جا به جا می کنیم درست می شود ولی مجموعه ی عادات و رفتار چه؟ این دیگر مکافات است اما چاره چیست؟ باید با تخماق زد توی سر عادات، و از حافظه دورشان کرد. بالاخره حافظه را هم باید خانه تکانی کرد. درست نیست که مثل دکان حاجی رشید خودمان، توپ های پارچه اش سال تا سال گرد بخورند و تکان نخورند.....باید قفسه ها را کمی دستکاری کرد. اکرم و محمد را میبینم و با ذوق و شوقی سراغشان می روم که نپرس: چیزی قریب به صحنه های امیر ارسلان رومی، گویی نشسته اند و در فراقم اشک میریزند و شعر می خوانند و وقتی سر و کله ام از دور پیدا شد، خواهند گفت "خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت" و من در دل میگویم، جانم به فدایت...جز اینکه به خلاف صحنه های اینجوری، امیر ارسلان طفلکیهای غبغبی ندارند تا من در مشت بیفشرم. با اشتیاق فراوان همدیگر را می بوسیم: این زمانی است که نامه های فرمانده ی تیپ را گرفته ایم، و می دانم سه روز دیگر که پنج شبه است، و ماشین پست ارتشی حرکت میکند، رفتنی هستم....

شب پسرعمه ی بابا که خوابید...او فردا اول صبح به سنندج می رود، این هم خودش دلگرمی دیگری است...بابا دویست تومان پولی را که آماده کرده است، از جیب در می آورد، اسکناسها را می شمارد. از نوکر پسرعمه سوزن و نخ می خواهد، اسکناسها را در کهنه ای میپیچد و می گوید، که پیراهنم را در بیاورم و کهنه را در جایی حوالی تهیگاه چپ به پیراهن بدوزم...برای صیانت در برابر جیب بری: میگوید در تهران و همدان جیب برهایی هستند که همانطور که نشسته ای یا راه می روی جیب را می شکافند و پولت را بر می دارند و برای جلوگیری از هر سوء تفاهمی جیب را می دوزند و می روند و تو کمترین حرکتی را احساس نکرده ای. در جیب نباشد بهتر است. پیراهن را در میاورم و کهنه و پول را با دقت و با کوکهای ریز به آنجایی که گفته است می دوزم. محکمی کوکها را امتحان میکنم، و پس از حصول اطمینان از محکم بودنشان، پیرهن را تنم میکنم، در حالی که جز دو سه تومان پولی از هیچ قبیل در جیب ندارم و در راه ناچار می شوم به دستشویی بروم و در آنجا چند کوکی از پیرهن را بشکافم و پولی درآورم. به عقلم نمی رسد که مقداری به طور تنخواه بردارم. و بعد نصیحت و راهنمایی بابا: مسافرت نکرده ام، باید هوشیار باشم، چشم و گوشم باز باشد، بدانم چه میکنم و با چه کسی نشست و برخاست میکنم. تهران جای بزرگی است، همه جور آدم در آن پیدا می شود، پایتخت است، باید هوشیار... باشم؛ و بعد درس بخوانم. به سنندج که رسیدم پنج قران یک تومانی به یکی از حمال هایی که پای ماشین جمع م یث شوند بدهم و نشانی خانه دوست بابا را بپرسم - افسر است، سرشناس است، همه او را می شناسند؛ اگر تصادفاً پیدایش نکردم یا به مأموریتی جایی رفته بود سراغ مسافرخانه ای را بگیرم؛ یک تومان پانزده قران بدهم بخواهم؛ نترسم، جای نگرانی نیست، آنجا اگرچه بزرگ است مثل اینجا هرکی هرکی نیست! اما سعی کنم از مسافرخانه دار بخواهم اتاق تک نفره به من بدهد، و در را از تو ببندم - این طور مطمئن تر است؛ نشد هم مهم نیست، نگران نباشم. و بعد، فردا صبح به گاراژ بروم و برای همدان ماشین بگیرم - و

مقادیری از این قبیل. این چیزها را با نگرانی گوش می کنم. بنا است فردا بابا برگردد، و من این دو روزه را تنها بمانم، هرچند رفقا هستند؛ اما با وجود این خود را تنها احساس می کنم...

بابا آماده شده است: اسپ ها زین کرده دم در آماده اند؛ اسپ مرا یکی از عموها دستکش می برد. به سراغ اسپ می روم؛ دستی به سر و گردنش می کشم؛ اسپ پوزه اش را به بازویم می مالد، و من خط سفیدی را که از پیشانی تا وسط منخرینش امتداد یافته است می خارانم - حیوان سرش را به بازویم تکیه می دهد و من گونه ام را به پوزه اش. بابا می آید؛ چند قدمی پیاده می آید؛ راه می افتم، اسپ ها را از عقب می آورند. به سر کوچه که رسیدیم می ایستد. همانطور که اغلب پیش می آید چیزی برای گفتن نداریم - هر دو سکوت کرده ایم. در سکوت همدیگر را نگاه می کنیم و با نگاه اعماق روح همدیگر را می کاویم - راستی که روح با چشم چه دادوستد عجیبی دارد! با همین نگاه کتاب ها با هم حرف زده ایم: از دوستی ها، از روابط، از عواطف، و خیلی چیزها. بابا سرخ شده است؛ من هم برای اولین بار در این نقطه از زندگی می خواهم گریه کنم، احساس می کنم که لبم می لرزد، و گوشت سوت می کشد. بابا قدمی پیش می آید و صورتم را می بوسد، و من دستش را می بوسم - برمی گردد، اسپش را آورده اند، رکاب را می گیرم، سوار می شود، اسپ به راه می افتد، و من در کنارش. چند قدمی که رفت از آهنگ حرکت اسپ می کاهد، می ایستد و نگاهم می کند، نگاهش می کنم، لبش می جنبد؛ بفهمی نفهمی دعا را بر من می دمد و می گوید: «خوب بابا، من دیگر باید بروم - خداحافظ، به سلامت، به محض این که رسیدی تلگراف بزن!» می گویم: «حتماً» - و پس از این مبادلهٔ زبانی، و روحی، دور می شود... مدتی می ایستم و گیج وار با نگاه بدرقه اش می کنم و با هر نگاه توشه ای از اندوه گرد می آورم: به نوعی هر مفارقتی را پیک و مثال کوچک «مفارقت عظیم» احساس می کنم. تردید ندارم که نگاهم را بر پشت خود احساس می کند، اما احساسات به خرج نمی دهد. می ایستم تا از نظر ناپدید می شوند، سپس انگار از رؤیائی بدر آمده باشم از پیرامونم آگاه می شوم - و بی درنگ به سوی رفقا می شتابم.

رفقا بسیار خوب هستند، و بسیار محبت می کنند؛ و خوشحالند از این که می روم به تحصیل ادامه بدهم - هرچند این اظهار خوشحالی ها گاه خالی از رگه ای از دریع نیست؛ شاید آنها هم از بیگانگی واهمه دارند، ولی آخر آنها که بیگانگی را تجربه نکرده اند - اکرم چرا. او یک سال در همدان درس خواند، و بعد با مردن پدر ناچار زیربار مزایای «نخست زادگی» و ادارهٔ خانواده رفت. اکنون در عین حال که می خندد و شوخی می کند گاه ناخواسته نگاهش انگار در خاطرات روزهای خوش ایام تحصیل آواره می شود. در پاسخ به نگاه کنجکاو من می گوید: «خیلی دلم می خواست من هم مثل تو می توانستم به تحصیل ادامه بدهم» - و همین. می داند که نمی تواند، و عذرش موجه است: شاگرد بسیار ممتازی بود، و تنها فرد قبولی امتحانات نهائی بود. یک سال از من جلو بود. در آن سن و سال زیاد به هم شبیه بودیم، و همین شباهت ما را به سوی هم کشیده بود. آن وقت هایی هم که در همدان بود مادرش هر وقت دل تنگ می شد پی من می فرستاد، می گفت بوی اکرم را از تو می گیرم. محمد یکی دو سال از ما عقب بود؛ حالا زمستان ها در دکان پدرش می نشیند و تابستان ها را در دهی که دارند به بازی و شکار ماهی می گذرانند.

هنوز دانشی نیندوخته بوی بیوفایی به مشام می رسد. قدر مسلم این است که من می روم و راهی در پیش دارم که در این نردبان زندگی از آن به ترقی تعبیر می شود - که قطب مخالفش تنزل است - و خیلی گذشت می خواهد که در این سن و سال که همه جوش و خروش و افزون خواهی است، رفیقی پیش برود و رفیقی بماند و در این رفاقت سردی پدیدار نشود. با همهٔ محبتی که می کنند و همهٔ خنده ها و شوخی ها و شیطنت ها احساس می کنم که با من چون مهمان رفتار می کنند. سابق بر این تعارفی در کار نبود، هر که نداشت می گفت و هر که هرچه داشت رو می

کرد. حالا مطلقاً نمی گذارند دست در جیب کنم؛ انگار با زبان بی زبانی می گویند تو مسافری، تو همین یکی دو روزه اینجایی! و من احساس می کنم که واقعاً هم مسافرم، و چه مسافری! سفری که در پیش دارم سفر ساده ای نیست: می روم که تحصیل کنم، و باز آیم و مثل سابق دیکسیونر و سایر چیزهای دیگری را که فعلاً بر خودم هم ناشناخته اند به رخ رفقا بکشم و بدان وسیله به آنها حالی کنم که گذشته از این که دنیایی دیده ام این چیزها را هم دارم که آنها ندارند و این مراحل را طی کرده ام که آنها نکرده اند، هرچند حالا حاضرم به هرچه که شما بگویید قسم بخورم که با اینهمه دوستشان خواهم داشت و هیچ وقت نمی گذارم این چیزها خللی در ارکان دوستیمان ایجاد کند... چیزهایی می گویم؛ رفقا مطمئن اند و به دوستی من اعتماد دارند، و من خود کمترین تردیدی ندارم، ولی با اینهمه... مهمانم. این یکی دو روز هم می گذرد، و من با نگرانی آمیخته به هیجان رهسپارم. خورشید تازه با نیزه های خود چادر کبود آسمان را می شکافد و تاریکی را از آن می راند که بیدار می شوم. شتابان انگار وقتی برای هیچ چیز ندارم دست و رویم را می شویم و به جلو ستاد می روم. خبری نیست؛ مردم تازه دارند به سر کار می روند؛ سرباز نگهبان ایستاده و به تفنگش تکیه کرده است؛ مدتی دورادور می ایستم... چندی نمی گذرد، سوت می زنند، فرمانده تیپ می آید، خبردار می دهند، من در همان جایی که هستم می ایستم، ولی طبعاً دست بالا نمی برم: لباس سربازی به تن دارم. گروهبانی که از دور ناظر بوده و از این بی انطباقی به خشم آمده است می آید و به من می توپد و توضیح می خواهد؛ گروهبان فکر می کند سرباز سردوشی نگرفته هستم، و تعجب می کند که چرا در سربازخانه نیستم. ماشین نویس جوان که به سر کار خود می رود متوجه قضیه می شود و گروهبان را رد می کند - و من می روم دورتر می ایستم. معرفی نامه ها را در جیب دارم... سرانجام کامیون کوچکی می آید. خانم بچه داری و افسر جوانی و دو سه درجه دار، و من، مسافران کامیون را تشکیل می دهیم. این دو سه روزه افسر جوان را در تنها خیابان شهر که در این ایام خلوت تر شده است دیده ام: یک بار با پسر بابایی، یک بار هم هنگامی که با محمد و اکرم بودم با آنها حال و احوال کرد... بنابراین آشنا هستیم. بعلاوه، افسران معمولاً با درجه داران نمی جوشند، و من نه این که درجه دار و سرباز نیستم به اصطلاح او «همقطار آینده» او نیز هستم، و لذا با من گرم می گیرد، و من از این بابت بسیار خوشحالم و این محبت را واقعاً احساس می کنم. بغل دست راننده را به خانم بچه دار که همسر یکی از درجه داران است داده و خود به بالای کامیون آمده است. کنار هم نشسته ایم؛ از این در و آن در صحبت می کند؛ بیش و کم چیزهایی شنیده است؛ نکات مبهم را تکمیل می کنم؛ از مأموریت ها و برخوردهایی که داشته و رفقای که در سقز پیدا کرده است حرف می زند؛ با محمد دوست است و اکرم را می شناسد، با یکی دو تا از اقوام بابا رفیق قمار است؛ اصلاً آذربایجانی است، ولی در تهران متولد شده؛ افسری است بسیار مهربان و خوش صورت... به دیواندره، که نیمه این مرحله از سفر است می رسیم؛ کامیون جلو قهوه خانه توقف می کند؛ پیاده می شویم؛ مرددم، می ایستم، می خواهم ابتدا جناب سروان تصمیم بگیرد. جناب سروان می گوید با او بروم؛ همدوره ای دارد، به منزل همدوره اش برویم، ناهار را در آنجا بخوریم... می رویم. پیدا است که بار اوّل نیست، چون سراغ خانه را از کسی نمی گیرد؛ در کوچه خرابه ای، در مقابل خانه ای که درش باز است می پیچد و بی در زدن داخل می شود، من هم به دنبالش: همدوره اش مثل خودش ستوان یکمی است؛ نشانی هم دارد که نشان می دهد در عملیات رزمی درخشیده است. افسر دیگری هم آنجا است: تخته بازی می کنند. چون به در اتاق می رسیم از جا برمی خیزند و به گرمی با هم روبوسی می کنند؛ افسر آشنای من، عتیقه چی، مرا معرفی می کند؛ رفقا هر دو، همدوره و همبازی تخته اش نگاه های معناداری به او می کنند، با لبخندهای مرموز -

که من می فهمم، و خیال می کنم سرخ هم می شوم. افسر آشنای من ناراحت می شود - می نشینیم. آنها بازی را ادامه می دهند، جناب سروان حاشیه نشین می شود، و من ناراحت می نشینم.

اتاق را از نظر می گذرانم: زیلویی و تختی سفری و سماوری که در گوشه ضلع شمالی کنار دست همدوره جناب سروان غلغل می کند، با دو سه استکان - و دیگر هیچ. و تازه من می روم که پس از پنج سال اگر عمری باشد چیزی در این حدود بشوم! دورنمای جالبی نیست؛ قبلاً هم این ترانه را که به دختران توصیه می کند که «زن افسر نشو، افسر فقیره خوراک افسران نون و پنیره» شنیده ام، و اینک حقیقت این فقر را در این زندگی می بینم، اما خود را با این فکر که این وضع لازمه زندگی رزمی است تسلا می دهم - بعلاوه، لباس افسری حرف ندارد... صحبت ها همه پیرامون پرداخت فوق العاده مأموریت جگی و آمدن و نیامدن سر رشته دار دور می زند، و تازه این فوق العاده جنگی مگر سر و تهش چقدر است؟ - روزانه سی و شش ریال! این صحبت ها هم برای چشم انداز آتی من رنگ آمیزی جالبی نیست، ولی با این همه احساس می کنم که صرف عنوان «افسر» جبران همه این چیزها را می کند، و چکمه و پارابلوم و شمشیر می توانند تمام خلأ زندگی را پر کنند - در اینجا با دختران هم عقیده ام - و به راستی زندگی مگر جز اینها است؟

رفقا ناهار نخورده اند؛ بوی آبگوشتی که در دالان پیچیده است این مژده را به علاقه مندان اعلام می کند. جناب سروان من می گوید چون باید برویم اگر بنا است ناهاری بخوریم بخوریم که به دیروقت نیفتیم. (جناب سروان تنها افسر کامیون و بنابراین به خودی خود رئیس کامیون است و بی او کامیون راه نمی افتد - از این بابت خیالم راحت است). جناب سروان همدوره صدا می زند «حیدر! گماشته می گوید: «بله، جناب سروان! جناب سروان می گوید: «ناهارت حاضره؟» حیدر می گوید: «خیر جناب سروان، حالا پیش میب» (هنوز نیخته). جناب سروان می گوید: «ای بر پدر خرت لعنت - بگو آمین!» حیدر، دم درگاهی، از این افتخاری که جناب سروان به او ارزانی داشته لبخند می زند و دندان های سفیدش را نشان می دهد و می گوید: «چشم جناب سروان... آبگوشت می پزد، می خوریم؛ یک استکان چای هم به دنبالش، و راه می افتیم: موقع خداحافظی هم جناب سروان همدوره و جناب سروان دیگر همان نگاه های معنادار را به جناب سروان من نشانه می روند، و من باز سرخ می شوم، و جناب سروان من باز به ریش نمی گیرد - و راه می افتیم...

شب هنگام به مقصد می رسیم؛ دم ستاد لشکر پیاده می شویم. جناب سروان می پرسد: «اینجا جا داری؟ خانه کسی میری؟» می گویم: «بله» و هرچند به من محبت کرده از بودن با او احساس نوعی ناراحتی می کنم؛ تندتند چیزهایی به عنوان اظهار تشکر می گویم و بی هدف، بی هیچ باروبندی - جز بغچه ای - از خیابان سرازیر می شوم. مرد ژنده ای را که کوله پشتی غریبی به پشت دارد مخاطب قرار می دهم و خانه جناب سروان نصری را می پرسم. مرد شندره چندین جناب سروان را به این نام معرفی می کند: نشانی های قیافه و قواره اش را می دهم: پیرمرد است، سفیدرو است، صورتش پرچین و چروک است، چشمان زاغ و قامت بلند دارد، کرمانشاهی است... مرد می گوید: «ها، پس زودتر می گفتی، نصراله خان را میگی؟!» می گویم: «آره، همان نصراله خان.» به سوی محله ای که او از آن به اسم قطارچیان یاد می کند به راه می افتیم: از کوچه ستاد سرازیر می شویم، پس از عبور از پلی که بر گنداب محل زده اند به ابتدای کوچه ای تنگ و دراز می رسیم که م یگوید خانه اش در انتهای آن است. برق شهر کار نمی کند، اما چراغ خانه ها روشن است، از بعضی خانه ها صدای ساز و آواز می آید. هوا تاریک است، از زشتی و زیبایی چیزی نمی بینم. به حوالی انتهای کوچه می رسیم؛ حامل می ایستد؛ در می زند؛ از جایی در سمت راست در کسی می گوید

کیست؟ پس از گذشت سالیان دراز، اقلّ ده سال، صدای دوست بابا را بازمی شناسم - هنوز بچه بودم که از شهر کوچک ما رفت، با این همه انگار یک ساعت بیش نبوده باشد صدایش را به وضوح بازمی شناسم.

جناب سروان با لباس راحتی به دم در می آید، نگاهی به سرتاپای من و حمال می اندازد، می گوید با کی کار داریم؟ من معطل نمی کنم، می پریم و او را می بوسم، و همچنان که او را می بوسم، اسمم را می گویم. جناب سروان از بهت بدر می آید و با علاقه و خوشحالی تمام صورتم را می بوسد؛ لحظه ای مکث می کند، سر را یک وری می کند، پلک چشمان ریز و زاغ و زنده و چروک های صورتش را در خنده ای پُر به هم می کشد و باز مرا می بوسد: درست همان حالتی که در بچگی دیده بودم: پیش از آنکه دست بیندازد زیر بغلم را بگیرد و برم دارد و به هوا پرت کند؛ انگار باز بچه ام، و او باز جوان است. از خوشحالی سر از پا نمی شناسم. مرد همچنان ایستاده است و نگاه می کند. از ماچ و بوسه که فارغ شدیم یک تومان به او می دهم و راهش می اندازم، و با «عمو» به درون می روم. مهمان دارد: یکی از همکاران خودش. زن تازه ای که گرفته است بر اثر واژگون شدن سماور سوخته است؛ دختر بزرگش که اصطلاحاً نامزد من بود چند سالی است شوهر کرده؛ دختر کوچکش تازه پاگرفته است و جناب سروان که من او را به سیاق گذشته نایب یا عمو صدا می کنم همه کارها را خودش می کند: چای می ریزد، سفره پهن می کند، به بچه و خانم می رسد - می خواهم کمک کنم، نمی گذارد. یکپارچه خنده و خوشحالی است... خوب، سربازم؟ کجا خدمت می کنم؟ مأموریت می روم؟ - سرباز نیستم، به مدرسه نظام می روم - و نامه ها را نشان می دهم؛ نامه بابا را هم می دهم.

خوشحالی نایب دوچندان می شود. از گذشته ها حرف می زند، از رفاقتش با بابا، از روزگاری که با هم داشته اند. از بچگی ها و شیطنت های من. از ملوک، دخترش، می پرسم؛ می گوید شوهر کرده، یک پسر کوچولو هم دارد. می گویم قرار بود نامزد من باشد؛ می گوید: «ای پدر سوخته! هنوزم دیر نشده به وقت دیدی گوساتو بریدم!» بچه که بودم تهدیدش این بود؛ و می خندد، و گوشم را می کشد. می زده است، و همچنان می زند، دستاویز هم که پیدا کرده است: به سلامتی بابا، به سلامتی این کرّه خر - که من باشم - به موفقیت این کرّه خر... به یاد تپه های شهر کوچک - و از این چیزها؛ و می گوید و شلوغ می کند؛ حتی بلند می شود و جلوی همه روی دو دست بالانس می زند و سروه در اتاق راه می افتد؛ سپس به چابکی بر دو پا فرود می آید و می گوید: «آره کرّه خر، خیال کردی! خیال کردی منم مثل اون بابای تن لشت همه اش باد و بودم!» و باز می خندد و از بابا صحبت می کند، از دوستی اش با او، از مردم شهر کوچک ما، از سادگیشان، از مادر بزرگ و بزرگواری هایش، و به گرمی حالش را می پرسد؛ و من سبک شده ام، هر احساس غم و غربتی که داشته ام نیست و نابود شده است، انگار باز بچه هستم و با عمو بازی می کنم... چه سیر قهقرای زیبایی! همه نگرانی های حال آینده ام را از نمود انداخته است؛ کم مانده است برای سوت سوتک بهانه بگیرم یا خودم را لوس کنم و در این وقت شب ترقه و توپ بازی بخواهم. چنین سیری را نمی توان قهقرای گفت: کودکی دوران جوانه زدن زندگی است؛ دورانی است که جوانه هایی که همه شور و نیرو هستند می روند که منفجر شوند و نیروهای آزاد شده را در شکوفه ها و گل ها پخش کنند. نیروهایی که بدینسان از پایگاهشان بریده اند ناچار با طویل شدن خطوط تدارکاتی سستی می گیرند، گل ها دوران شکوفندگی را پشت سر می گذارند و سرانجام به تخم می نشینند، و می پژمرند. این را باید گفت بازگشت به خاستگاه یا سرچشمه. و من به سرچشمه نشاط بازگشته ام، و غمی ندارم. میهمان می رود؛ پیرمرد زنش را با مهربانی کول میکند، از نردبان به پشت بام می برد؛ دخترش را هم می برد و باز می گردد - جای آنها را قبلاً انداخته است - و جای مرا می اندازد. اجازه نمی دهد کمکش کنم - و می ماند تا لخت بشوم، تا به رختخواب می روم...

فردا صبح به اتفاق بیرون می رویم. مقصدمان «باربری» است: هر هفته ماشین پست ارتش به همدان می رود؛ اگر ماشین پست باشد و نرفته باشد با آن بروم بهتر است: هم پول نمی دهم، هم مطمئن تر است. دم در ستاد در منتهای تعجب به جناب سروان کریمخانی برمی خورم؛ آنقدر ذوق زده می شوم که چیزی نمی ماند سکتہ کنم: می خواهم بپریم و بغلش کنم: جداً خوش شانسِ پشتِ خوش شانسِ! دیگر چه می خواهم؟... سلام می‌کنم، با حالت و لحن عادی پاسخ می دهد؛ فکر می کنم مرا بجا نیاورده است؛ خود را معرفی می کنم. می گوید: «متوجهم، میدونم، خوب، آقا حالشون چطوره؟» – خوب است؛ کی آمده ام – می گویم... همین! و خداحافظی می کند و می رود، و من انگار یک کاسه کثافت روی سرم ریخته باشند بر جا می مانم...

زمستان است، هنوز بیمار نشده ام؛ برف و کولاک عجیبی است... دمام غروب آفتاب است؛ مردم، بخصوص بچه ها، به کنار رودخانه رفته اند تا عبور ستون اسیرانی را که می آوردند از نزدیک ببینند: برخوردی بین عشایر و هنگ اعزامی روی داده، هنگ تارومار شده، عده ای کشته و زخمی و جمعی اسیر شده اند... و حالا اسرا را می آورند! دُهلِ در پیشاپیش ستون می نوازند؛ صد نفری سرباز و درجه دار و افسر، با کفش و پاپوش های زهوار در رفته، یا پای برهنه، کوره راه یخ زده و برف گرفته را لگد می کنند و آشفته وار، چنان که «قشون شکست خورده»، بی نظم و بی سامان، خسته و کوفته و درون تهی پیش می آیند، و دهل با صدای سرد و توخالی در پیشاپیششان می نوازد «بوم – بوم – بوم!» سه چهار تفنگچی ستون را از چپ و راست در میان گرفته اند، و هر چندگاه برای خالی نبودن عریضه، و برای تفریح، انگار عروس ببرند چند تیر هوایی در می کنند و ستون به تلاش خود ادامه می دهد؛ هیچ یک از آنها پالتو و تن پوش حسابی ندارد: همه را به یغما برده اند. با وجود این صورت ها گل انداخته است و بخار گرمی که از لوله بینی افراد بیرون می آید چون دود غلیظ سیگار در هوای رقیق زمستانی می دود... تنی چند که کفش و پوتینشان را برده اند باریکه های گونی به پا پیچیده و آنها را با نخ قند به ساق پا محکم کرده اند... چشم بیشترشان را برف زده است. ستون پیش می آید، دُهل می نوازند، بچه ها و مردم پابه پای آن پیش می روند؛ زن ها دم در خانه ها اجتماع کرده و گوشه لچک ها را جلو دهان برده اند و زیر لبکی دلسوزانه چیزهایی می گویند، و گاه گوشه لچک را به گوشه چشم نزدیک می کنند، و خود را می جنبانند... و ستون همچنان پیش می آید، و بچه ها شلوغ می کنند... ستون به مقابل مسجد حاج اویسی می رسد و از حرکت بازداشته می شود، و انگار آتش گرفته باشد، فضا را از بخاربینی و دهان می آکنند... اینجا روبروی مقرّ خان حاکم است... مردم صف اسرا را دور کرده اند، بچه ها از لای صف بزرگترها سرک می کشند، سکوت سنگینی حکمفرما شده است... انگار بگو مگویی است! – از لای مردم سرک می کشم، و با فشار جایی برای خودم دست و پا می کنم. حسین بیگ است، پسرعموی خان حاکم، که کسی را از صف بیرون کشیده و چیزهایی می گوید... «تو گروهبان رجبی نیستی؟» انگار غولی با تمام نیرو به گونه گروهبان فوت کرده باشد گل انداختگی گونه و سرخی صورت همه ناگهان نیست شده و رنگش شده است یک تکه گچ. به تته پته افتاده .. گه خوردم – غلط کردم – به بزرگی خودتان ببخشید!...» در این ضمن دست حسین بیگ بر قبضه طپانچه رفته؛ رنگ او به وضوح پریده و چشمانش حالت چشمان جانور درنده ای را پیدا کرده است. خطاب به جمعیت می گوید: «برید کنار – برید کنار!» و طپانچه را از جلد در می آورد، گروهبان روی پایش می افتد، و او در همان حال لوله

طپانچه را بر فرکش تکیه می دهد و ماشه را می کشد... صدای هوا تیر را می شکافد، راهی نرفته به میان جمعیت باز می آید

جمعیت تکان می خورد؛ پاره می شود؛ بچه ها در می روند، و چند قدمی که رفتند چون خرگوشی که از پیش تازی گریخته باشد مکث می کنند و برمی گردند. تعدادی از افراد صف به گریه درآمده اند، خیال می کنند آنها را هم می کشند، همه رنگ باخته اند، چند نفری بی اختیار روی برف افتاده اند _ جنازه را بر می دارند، و برای شستن به کنار حوض مسجد می برند... ستوان به سوی مسجد که زندان موقت است به راه می افتد. مردم از بهت درآمده و بر گرد حسین بیگ اجتماع کرده اند. حسین بیگ شانه ی فشنگ را از طپانچه خارج می کند، رو به هوا گلنگدن می زند، فشنگی را که از لوله بیرون جهیده است با کف دست می گیرد، و ماشه را رو به هوا می چکاند... سپس بی اینکه به شخص به خصوصی خطاب کند می گوید: "این مادر... هر وقت گروهبان زندان می شد حال و روزی برای ما نمی گذاشت. با فلاکت یک خوراک چای و دو سه حبه قند پیدا می کردیم، پریموس را روشن می کردیم، و چای را دم می کردیم، گوش می خواباند، تا چای دم می کشید." مکث می کند، نفس تازه می کند؛ انگار خسته است؛ و در ادامه ی سخن می گوید: "همین که می خواستیم چای را زهرمار کنیم یکهو سر و کله اش پیدا می شد، لگدی به کتری و پریموس می زد که ده متر آنطرف تر پرت می شد... قوری که هیچ، آن می شکست و پریموس هم اغلب عیب پیدا می کرد. نمی دانید این مادر... چه داغی به دلمان می گذاشت! هرچه می گفتیم سرکار، آخر، ما هم مسلمانیم، ماهم بنده ی خداییم. میگفت بنده ی هر... می خواهید باشید تو نهبانی چای بی چای! و بعد تازه با مشت و لگد می افتاد به جانمان..." سپس انگار تازه متوجه اهمیت عمل خود شده باشد می گوید: "نه، حالا خودمانیم، من از شما می پرسم، شما جای من بودید چه می کردید؟ نه، شما بگید..."

آن شب همه جا صحبت از این عمل ناجوانمردانه بود؛ تمام مردم شهر ناراحت بودند، و من یکی از کسانی بودم که دلم می خواست قدرتی می داشتم و حسین بیگ را خام خام می خوردم. ولی چند نفری که گذرشان به زندان افتاده بود به او حق می دادند؛ می گفتند: دستش درد نکند، مرد یعنی این! و من حرص می خوردم... بابا ناراحت بود، می گفت با اسیر این طور رفتار نمی کنند...

سه چهار روزی از این ماجرا گذشته بود که یک روز غروب داروغه نامه ای برای بابا آورد. بابا نامه را خواند، مدتی فکر کرد و در خاطراتش گشت، و نویسنده را به جا نیاورد، در حالی که داروغه فکر می کرد که نعل وارو می زند و چون به دولتخواهی معروف است تعمداً اظهار ناآشنایی می کند. نامه از ستوانی بود به نام کریمخانی که می گفت جزء ایرا است و حال خوشی ندارد، چون معتاد است، و متاسفانه نه پول در بساط دارد و نه "مواد" و چون می داند که آدم خوبی است _ یعنی بابا _ این است که به لطف و بزرگواری او متوسل می شود تا اگر مقدور باشد از بذل مساعدت دریغ نفرماید... بابا یک لول تریاک و سه تومان پول داد و به من گفت که همراه داروغه برایش ببرم، تا بعد. داروغه گفت که آزاد کردنش کاری ندارد، کافی است به خان بگویند و خواهش کند، مسلماً رد نمی کند. بابا گفت تا ببیند. تریاک و پول را بردم، کلی شنگول شد. در ضمن بی این که ماموریتی داشته باشم افزودم که بابا برای آزادیش هم اقدام می کند _ چیزی نماند از شدت احساس گریه کند...

بابا، به علت همان دولتخواهی، با واسطه، از خان خواهش کرد، و خان پذیرفت، و رفتم و آقای کریمخانی را در میان بهت و حیرت و حسرت اسرا به خانه آوردم. طفلک بخاری هر قدر هم داغ بود او گرم شدنی نبود! بابا برخلاف معمول محل گفت کرسی برایش گذاشتیم. چند شب در خانه ی ما ماند و با بابا سیر تریاک کشید و عرق خورد. می گفت خیال دارد وقتی به سنج برسد خود را به کرمانشاه یا تهران _ بیشتر تهران _ منتقل کند. البته بی درنگ آدرسش را برای بابا خواهد فرستاد، و البته در آن صورت ادا جای نگرانی نیست، و هر وقت من برای ادامه ی تحصیل رفتم خانه ی او با خانه ی خودمان فرق ندارد، خانه اش متعلق به بابا است، و از این حرفها. البته رفت و آدرس هم نفرستاد. دوران آشفته ای بود _ کسی هم توقع نداشت. باری، چون حالش جا آمد و سرما از تنش رفت اظهار علاقه کرد که در صورت امکان کسی را همراهش کنند که به سقز و از آنجا به سنج برود. توشه ای برای راهش، و پای افزار مناسبی تهیه کردند و خرجی مناسبی به او دادند، و رفت _ با کلی اظهار حق شناسی و بندگی، به امید روزی که انشاءالله تلافی کند...

عمو از این برخورد تعجبی نمی کند، و وقتی که جریان را تعریف می کنم قضیه را خیلی به سادگی برگزار می کند. می گوید: "پیش می آید، شاید محذوری داشته، ممکنه مریض داشته _ پیش می آید. تو هنوز جوانی، از این چیزها زیاد میبینی، نباید زیاد سخت بگیری. حتی اگر دیدی که کسی مثل من هم، که دوست چندین ساله است، یک وقت سردی نشان داد نباید ناراحت بشوی." من اصلاً نمی پذیرم، و می گویم که نه، این حرفها را قبول ندارم... عجب اوضاعی است... عجب مردم متلوتی، که مدام رنگ عوض می کنند، و تو باید مدام در کمین باشی، مدام گوش به زنگ باشی که هر دم حرکت تازه ای بروز بدهند... و تو کار همان هموطن معرف را بکنی، که هی ریشه ها را از زمین درآوری و نگاه کنی ببینی آیا گرفته اند یا نگرفته اند... و ببینی که نگرفته اند! در این حیص و بیص است که پسر عمه ی بابا، عصازنان، از در ستاد بیرون می آید. سلام می کنم، می خواهم نایب را معرفی کنم، ولی احتیاج به معرفی نیست، او را می شناسد. به گرمی با او حال و احوال می کند؛ می گوید خوب جایی گیرش آورده ام، بد نیست نامه ای هم از فرمانده لشکر بگیریم. این را می گوید و عقب گرد می کند، ما هم دنبالش. به دفتر رئیس ستاد می رویم، با او دوستی دارد، و می مانیم و نامه را می گیریم. از قضای روزگار این رئیس ستادی که.

رئیس ستادی که سنگ اول بنای زندگی اجتماعیم را گذاشت سنگ آخرش را هم برداشت؛ رئیس دادگاهی بود که محکوم کرد... رئیس ستاد تلفنی روز حرکت ماشین پست را می پرسد و دستور می دهد نامم را در صورت مسافران وارد کنند ... ماشین فردا ساعت هست حرکت می کند، بنابراین امروز ازادم. با هم به خیابان می اییم؛ یک ساعتی پیش به ظهر نمانده است؛ با پسر عمه بابا به منزلی که اجاره کرده است می رویم و به اصرار او همان جا نهار می خوریم؛ پسر عمه اصرار دارد با او بمانم، اما چون از لحن سخنم بوی بی میلی را حس می کند می خندد؛ می گوید اشکالی ندارد؛ معلوم می شود آنجا خوش تر می گذرد، عمو تعارف می کند که خانه متلق به اقا است، ایشان هم منت بر او بگذارند مشرف بفرمایند. موافقت می شود که شب را در خانه عمو بمانم. عمو شنگول است؛ برای خانمش تعریف می کند که شخصی با چنان اسم و رسم هر کار کرد نماند و کلبه عمومی پسر خود را ترجیع داد _ و کلی از این حرف ها، درست در جهت عکس چیزهایی که صبح گفته بود، با کلی گوش کشیدن ها و پدرسوختن گفتن ها. بیگمان می دانست که ادم وقتی از این جور حرکات خوشحال بشود از آن جور حرکات هم ناراحت می شود، این یک چیز طبیعی است، ولی انگار جوان ها حق ندارند به طور طبیعی از چیزی ناراحت با خوشحال بشوند، اگر هم

شدند نباید اظهار کنند . من هم می دانم بد نیست ادم خوبستن دار باشد، اما خویشتن داری وقتی مستمر شد و جرو خمیره و سرشت ادم شد ان وقت ادم می شود عنق منکسره ، می شود ماشینی که همه اش ترمز گرفته راه برود ، ان وقت یا راه نمی رود یا اگر هم برود دود و بوی ترمزش بلند می شود، ان وقت یا ترمز می برد و می زند به لاقیدی و لگام گسیختگی ، یا می شود برج زهرمار...

فردا حدود ساعت هفت و نیم با عمو به ستاد می رویم . کامیون کوچک پست اماده است . به خلاف من ، این بار بار و بندیل کامیون زیاد است : تا سقف بار زده اند : همه جا رختخواب و رختجواب پیچ و سماور و خرت و پرت منزل ؛ و وسایل است که همچنان می اورند . مرد کوله پشتی به پشتی ، نظیر همان مرد پریشی ، که اینک می فهمم حمال بود ، بالای کامیون دارد بارها را درست می کند، و هر بار که دستور می دهند ابتدا چادر را بر اطراف بدن درست می کنند، یا حرکتی باد در پادر می افکنند و برای لحظه ای زودگذر تن و بدن خود را به رهگذران ارائه می کنند و سپس انگار تصمیم گرفته باشند که این آخرین باری خواهد بود که بدنشان روی روشنایی خواهد دید چادر را در حوالی زیرچانه محکم می گیرند، و بعد با قیافه ای که به ظاهر عصبانی است و کشیدگی و حالت لب ها نشان می دهد که عصبانیت زیاد عمیق نیست نقی می زنند: هر گاه که باربر دست می برد و بنا بر دستور چیزی را جابجا می کند زن دیگری که از دور جریان را می پایید و تا این دم خاموش بوده دانش در می آید : ((اوی عمو، چکار داری می کنی ! گهواره بچه مو له کردی ! اونو بدش اونورتر !)) و دست و سر و سینه و کمر و چادر را طوری به جنبش درمی آورد و صدا را چنان بالا می برد که باربر گیج وار بر جای خود خشکش می زند. سرانجام اعتراض ها و غر زدن های زن ها، شوهرها را بالای کامیون می فرستد: دو درجه دار می روند و اثاث را طبقه بندی می کنند، و جریان ظاهرا به خوشی و خرمی پایان می پذیرد ؛ جز این که خانم گروهبان حسنی نق می زند و به شوهرش بدو بیراه می گوید که مرد که مثل تازی وقت شکار شاشش گرفته و معلوم نیست به کدام جهنم درّه ای رفته است ؛ خدا می داند وسایلشان را کدام گوشه تپانده اند!

سرانجام راننده که درجه دار گردله ای است و بازوها را طوری نگهداشته که انگار زیر بغلش دمل درآورده است با کاغذی که در دست دارد از کوچه باشگاه سرازیر می شود . بی توجه به مسافران یکرست به سوی ماشین می رود ، با نوک پوتین با چرخ های ماشین حال و احوال می کند، جلویی از چرخ ها که گویا به زبان پرخی خود اظهار کسالت کرده چندک می زند و حال و احوال بیشتری می کند. گروهبان حسنی دوان دوان _ در حال که خانم دست و بال تکان می دهد و با تنفر لب ور می چیند _ می رسد . راننده کمر راست می کند؛ صورت اسامی مسافران را می خواند؛ همه امده اند؛ دستور سوار شدن می دهد؛ با عمو خداحافظی می کنم ، و سوار می شوم ، و دور از زن ها و دیگران در گوشه ای از عقب کامیون بر زیلویی جا خوش می کنم...

مسافرت عادی است؛ جز غر زدن خانم گروهبان حسنی ، که چون شوهرش شکار شاشش گرفته بوده یک ردیف از جلو عقب است ، و هر چند گاه دست می برد و چادر را بر اطراف سر مرتب می کند و چشمی به نارضایی می غلتاند؛ بعد سربالایی گردنه و ناله ماشین، و فریاد هر چند کاهه گروهبان اتشپاره که : ((سرازیری قبر ذلیل نشی صلوات بفرست!)) و صلواتی که می فرستیم و به عنوان کمک دنده روحی به خورد ماشین و راننده می دهیم ؛ ماشین گاه سرو تنه را به دامن آسمان می ساید و گاه بر فراز درّه بال می زند، و سپس به اغوش کوه می پیچد، انگار از سردی آسمان

چندشش شده باشد: و هر گاه که چنین می شود ، احساسی شبیه به احساس ایام کودکی به من دست می دهد، انگاه که مارکشته ای را می آورند، که به پشتش دست بکشیم ، که ترسمان بریزد _ چه چندش اور بود ! دست کشیده و نکشیده دستان را پس می کشیدیم . ماشین هم همین طور است ؛ و تا او تنه به دامن آسمان می ساید ما خودمان را جمع می کنیم و چشمان را می بندیم ... وای ، چه دوره ژرفی ! سپس گذشتن از گردنه و بی اختیار برگشتن و به روی هم لبخند زدن؛ و از آن پس زمین های سوخته و افتاب خورده و عقیم که غبار باس و سترونی برچهره شان نشسته و چین های عمیق پیشانییشان را خط انداخته ؛ خاخسک هایی که با وزش باد می لرزند، یا چند قدمی در پی ماشین می دوند، گذشتن از کنار یا میان روستاهای مخروبه با کودکان ژولیده و شندره و چرکینی که با پاهای قاچ خورده در کوچه ها می لولند، یا در سایه دیواری تخلیه می کنند و با نزدیک شدن ماشین شوار شندره شان ره به خود می کشند و در حالی که خنده از چشمان معصومشان می جوشد چندی با گام های ریز کامیون را نعیب می کنند و به آن می اویند، یا نیاویخته و سواری نگرفته جا می مانند و همچنان در جالی که چشم به ما دارند در پی ماشین دوانند ؛ کلاگی که از شدت گرما منقار گشوده ، و با نزدیک شدن ما جستی می زند و یکی دو قدم انطرف تر می نشیند ؛ خودنمایی سگ گله ؛ گله گله زمین های بارور و سبزی که تبریزی ها و سپیدارهایش که کاکل خود را به نوازش با دسپرده و به راز گویی و راز سپاری پرداخته اند، و باز دشت سوخته ، و سرانجام تهوه خانه ای کثیف ، با میزها و صندلی های لق و زهوار دررفته و چرب و گرد گرفته ، و سکویی که برا یکی دو سیاه سوخته و بی رمق و بدلباس بر گرد منقلی تریاک می کشند ، و طبق معمول ناهار ف و باز سوار شدن و راه افتادن ف و باز زمین های سوخته و گله گوسفندان که انگار چون فرماندهانی که جبهه شان از هر سو شکافته شده به مشاوره بسیار محرمانه سر در هم کرده اند، و شگی که بر سر غیرت می آید و با قیافه ای مردانه چند قدمی ماشین را دنبال می کند تا با دم اوینخته ، له له زنان ، لوک ، به پاسگاه دیده بانی خود باز گردد.

از لکه های زرد خفه روستاهای دور ، دور می شویم _ تا به کسی یا دهی یا اخیانا قهوه خانه ای می رسیم ، انگار از آبادانی و ادمیزاد وحشت داشته باشیم به تاخت دور می شویم . کم کم منظره تغییر می کند ، آثار تلاش برگردنه زمین محسوس می گردد ، تعداد قلمستان ها فزونی می گیرد و شمار قطعات کشت اطراف راه بیشتر می شود ... تراکم روستاها بیشتر می شود ؛ روستاها و خانه های آن ند قدمی سر در پی هم ، و به دنبال ما می نهند ؛ سپس خسته و کوفته حیران بر جای خود میخکوب می شوند ؛ از پلی می گذریم ف با رودخانه و دهی در کنارش ؛ پل چند قدمی از دنبال ما می دود ، ده از روی رود می پرد و ما را تعقیب می کند ، سپس جفت می زند و به سر جای خود باز می گردد و به نظاره اکتفا می کند ، و قیافه ای می گیرد که دست از پا خطا نکرده است ! جاده به سرعت پیشاپیش ماشین می دود ، دهات را به دو نیم می کند ، نیمی را به راست و نیمی را به چپ می اندازد و برای ماشین راه باز می کند و بی آنکه نگاهی به پشت سر بیفگند همچنان به پیش می رود و به صورت ما فوت می کند . سیم های تلگراف کنار راه گاه انقدر پایین می آیند که از دور انگار به پرخ های ماشین می خورند ، و گاه انقدر بلند می شوند که انگار بر تپه اند ... اینک درجه داران از دور الوند را با کارخانه برقی که بر تپه های دامنه آن بنا شده است و با اب می گردد به زن هاشان نشان می دهند . ظاهرا قضیه شاش تازی بخیر گذشته : گروهبان حسنی دست چپ را از پشت کمر خانم دراز کرده و میله دیواره کامیون را گرفته و خانم که حال خوشی نداشته و تازی حالی باز یافته است سر را بر سینه اش و کمر را بر دستش تکیه داده و به ناز چشم می گشاید و کارخانه ای را که المان ها ساخته اند و همچون خود او که بر

دست های شوهرش تکیه کرده سر بر دامن الوند نهاده و به قدرت خدا با اب می گردد و حتی به یک چکه بنزین هم احتیاج ندارد ، می پسندد و تعجب کنان می گوید : ((والا)) سواد شهر از دور پدیدار می شود: شهری بزرگ با گنبدهایی چند که از چهار سو در محاصره درختان سبز و خرم قرار گرفته است . گاه کامیون یا اتوموبیلی از روبرو یا پشت می آید و می رود ؛ تعداد گاری ها زیاد است ؛ گاه درشکه ای ، دو اسبه یا تک اسبه ، که اسب هایش چیزی چون دوره عینک های افتابی برکنار چشم دارند تلق نقل کنان می گذرد با ما از ان می گذریم : لحظاتی چند در گرد و غبار فرو می رود و باز سر برمی آورد . هر قدر که نزدیک می شویم فاصله روستاهای کنار راه از هم کمتر می شود . مردم بر سکوی قهوه خانه های کنار جاده چای می خورند و تخته بازی می کنند؛ می گذریم و گرد و غبار خود را بر تابلوهای گرد گرفته و مسافران خسته یا مردم افسرده ای که خود را به یک چای مهمان کرده اند می پاشیم ، و با ((دعای خیر)) حضرات به راه خود ادامه می دهیم . از انبوه درختان می گذریم ، سبزه های اطراف راه و استخرها و آبگیرها را پشت سر می نهیم و به حاشیه شهر می اییم .

دمادم غروب افتاب است که به شهر می رسیم . خورشید در پشت کوه فرو می رفت؛ الوند شبکلاش را بر سر گذاشته و عبای تیره اش را به خود پیچیده و پشت به کوره داغ خورشید داده بود و برای رفتن به بستر اماده می شد . نقاش شب حاشیه کوه را شایه می زد و خط افق را محو می کرد .

کامیون در میدان بوعلی توقف می کند: میدانی بزرگ ، و اسفالت شده ، که خیابانی اسفالت شده از ان جدا می شود و راست به دره ای باصفا منتهی می گردد . سه خیابان دیگر هم از ان منشعب شده اند ، که اسفالت نیستند؛ بر گرد میدان گاراژها و مهمانخانه هایی است که در چشم جوان من بسیار باشکوه می نمایند. تابلوی مهمانخانه بولی را از دور می بینم ؛ سنمای بوعلی را هم : به یاد اکرم می افتم ، که به همین سینما می رفته، انگار سالیان دراز از او فاصله گرفته ام . با همسفران و راننده خداحافظی می کنم .راننده پس از خداحافظی توصیه می کند چون لباس سربازی به تن دارم کمی مواظب باشم ، ممکن است دژبان ها جلبم کنند ، و می گوید اگر خسته نیستم و کار به خصوصی در شهر ندارم بهتر است به عوض این که شب را در این جا بمانم همین الساعه ماشین بگیرم و به تهران بروم ، می گویم مگر شب هم ماشین می رود ، می گوید اری ، و گاراژ تهران را نشان می دهد ف تشکر می کنم ف معطل نمی کنم و به گاراژ می روم ... اول به دست شویی می روم ، قدری معطل می شوم تا خلوت شود . به درون می روم و در میان بوی گند و کثافتی که معمول دستشویی های ماست بلوزم را در می اورم و با هر خنس و فنسی که هست قسمتی از کوک های ژائ پیرهن را می شکافم و علی الله ، گور پدر جیب بر ف پنجان تومان در می اورم . نخ کوک را می کشم ، و گره می زنم _ تا بعد . خرمگس تنه لش درشتی که رنگ بالش به بنفش می زند هنوز بر گرد دهنه مستراح که زیرخروارها کثافت پنهان شده شرگردان است . مردی که تنگش گرفته یک هو در را می گشاید . دستپاچه می شوم ؛ بلوز از دستم می افتد ، ان را در وسط زمین و آسمان می قاچپ ، مرد غرولند می کند ، می گوید : ((عمو ، مستراح جای شپش کشی نیست - مردم کار دارند!)) پیداست خیلی هم کار دارد . شتابان بلوز را می پوشم و بیرون می این ؛ مرد سلاحش را به دست گرفته و انگشت روی ماشه برده و اماده است : دیرجنبیده بودم آتش کرده بود : هنوز از استانه در نگذشته ام که صدای بمب های گندزا ، مستراح را می لرزاند .

به دفتر گاراژ می ایلم . ماشین دارند ف نیم ساعت دیگر حرکت می کند ، یک جا هم بیشتر ندارند _ اخیش ! سی تومان _ وای وحشتناک است ! چانه می زنم ف فایده ندارد . پول را می دهم . بلیط را صادر می کند . بلیط را می گیرم ، و بیرون می روم ، به دم در گاراژ . خورشید در مغرب با صفحه تاب آمده چرخ چاقو تیز کنی خود دندانهای کوه را تیز می کرد ف و عجبا شهر خنک می شد ... هوا رو به سردی گذاشته ، بدنم مورمور می شود ف مقابل دستفروشی که پیرهن کشی می فروشد می ایستم ، مدتی نگاه می کنم ، و سرانجام دل به دریا می زنم ف به لهجه غلیظ کردی ، که سعی می کنم فارسی مطلوب باشد ، قیمت را با ((قاف)) غلیظ جويا می شوم ف و پیرهن کشی به قیمت هفت تومان می خرم _ اگر مابقی جریان به همین شکل پیش برود به پیسی می افتم . به دستشویی برمی گردم و پیرهن کش را می پوشم دور بر گاراژ پرسه می زنم و به شگفتی های جهان خیره می شوم ف و با هر چرخش چشم ، چون نوار ((ویدئو)) تمام مناظر و اصوات را در خود ضبط می کنم : از رفت و آمد مردم ، از عبور زن ها ، از گذشتن درشکه ها ف از چراغ های کارخانه برقی که با اب می گردد و پرنورتر از برق های دیگر است ، و دستفروش ها و میوه فروش هایی که به اواز اجناس خود را عرضه می کنند _ همه را در خود جذب می کنم . یرشار شده ام . با نگرانی به گاراژ برمی گردم ، می روم و در حالی که بلیط را در دست دارم از جوانی که پشت میز نشسته است ساعت حرکت اتوبوس بعدی را جويا می شوم . می گوید : ((بفرما ، بنشینیتان ، همین حالا.)) بر انتهای نیمکتی که چند نفری بر آن نشسته اند می ((بنشینم)) . نیمکت رو برو اشغال است ؛ یکی دو نفری در گوشه ای چندک زده اند ، سیگار دود می کنند ، زنی پادری در کنار در نشسته است ، دو زن در کنار در پنجره ماندی که به خیابان باز می شود در کنار بار و بندیل خود نشسته اند : انطور که از صحبت ها بر می آید اتوبوس منتظر حاج عباسعلی است ، دیروز هم منتظر بوده ، و مسافران تا شب نشسته اند و حاج اقا نیامده ، از کجا معلوم شاید امشب هم نیاید . کم کم بی تابی مسافران اوج می گیرد : ((یعنی چه ، مردم را مسخره کرده آید ، ماشین دارید بگید نداریم ، مردم که مسخره شما نیستند !)) این اقایی که قیافه اداری ها و پشت میزنشین ها را دارد . چند نفری می آیند و دم میز و پولشان را می خواهند ؛ جوان پشت میز نشی می گوید : ((اقا من که مرض ندارم به شما دروغ بگویم ؛

گفتم میریتان میریتان !)) خانم چادری می گوید : ((دیشب هم همینه گفتی تان.)) جوان می گوید : ((چه گفتیمان همشیره؟)) _ ((گفتی تان میریمان نرفتمان . حاج عباسعلی رو بونه کردیتان ؛ حاج عباسعلی گاش نخواد بیاد.)) شلوغ می شود ؛ هر کس با صدای رسا یا نارسا چیزی می گوید: به درک نمی خواد بیاد، می خوام صد سال از گار نیاد... گور پدرش ... مردم که نوکر و زر خرید حاج عباسعلی نیستند... پولمونو پس بدید با ((گاراژ)) دیگه ای میریم ... جوان استدلال می کند : می گوید صحبت حاج عباسعلی نیست ، همشیره ، ماشین، یه مشت پیچ و مهره س ؛ سگدستش خراب بوده داشتند درستش می کردن _ اخه من چه جوری بگم !... حالا تازه درست شده ، من قول میدم ، ده دقیقه نمی کشه . و صدا می زند ((ممدلی !)) جوان قلچماقی که لکه های روغن بر گوشه های لب و بینی دارد در درگاهی دفتر ظاهر می شود؛ جوان پشت میزنشین می گوید : ((بلاخره این زهرماری درست شد ؟!)) جوان قلچماق می گوید : ((محاضریمان ، داشی !)) جوان پشت میزنشین می گوید : ((یکی رو بفرست سراغ جاج عباسعلی ، بگوشش ماشین مطله ، بلیطش مشتری داره ، نمخوات بیاد بگه!)) خطاب به جماعت می گوید : ((بفرمایین سوارشیتان !))

برمی خیزیم ، و در حالی که جلو در کوچک دفتر همدیگر را هل می دهیم ، به هر حال از در می گذریم _ من عقب تر از همه _ و به سوی اتوبوس در ضلع شمالی حیاط به راه می افتیم . پیرسان پیرسان با قیافه بله صندلی بیست و سه را که درست روی چرخ است پیدا می کنم و می نشینم ؛ یکی می آید و مسافرها را می شمارد : یکی ، دوتا ، ... نه تا ... اقا برو کنار _ حالا اگه گذاشت! _ و باز شمارش را از سر می گیرد : یکی ، دو تا ... پونزده ، بیست و پنج ... و از همان کنار در ، به فضای میان در و به هر کس که جریان مربوط به او باشد با صدای بلند می گوید : ((چار تا کم داریمان !!)) و یکی از دور که خیال می کنم همان جوان پشت میز نشین است با صدای بلند می گوید : ((درستست !!)) ولی از راننده خری نیست ، مدتی می نشینیم ؛ من خیالم نیست ، ولی دیگران باز بی تاب می کنند ، و غرولند شروع می شود : ((وای خفه شدیمان ، په چرا نمید این شوهر!... اقا ترا بخدا یه دقیقه سیگار نکشین ، قلبم گرفت !!)) زنی با گوشه چادر خود را باد می زند _ ((ذلیل شین ایشالله !!)) یکی دو تا از مسافران می روند و آیند ، و زیر لب غر می زنند؛ زنی می پرسد : ((اقا بلاخره راه میافتیمان؟)) مرد جواب می دهد : ((منتظر حاج عباسعلی هستند ف همشیره)) همشیره می گوید : ((ای سگ برینه به گور بابای مردم ازار !)) مرد می گوید : ((فعلا که اون ما را منتظر خودش کرده همشیره)) جوانی از میان مسافران می رود و دست می گذارد روی بوق _ همه یگه می خوریم _ و چند بوق ممتد می زند . جوان قلچماق از دفتر می آید ، اول گردنی می گیرد و با قیافه ای تهدید آمیز می گوید : ((کی بودش بوق زد ؟)) جوان می گوید : ((من بودم ، فرمایشی داشتیتان؟)) و بگومگو در می گیرد ، مسافران به پشتیبانی از جوان مسافر به جوان قلچماق می پرند ، جوان قلچماق در حالی که برافروخته است زیر لب غز می زند : ((نوبراوردیتان!)) و غر زنان دور می شود... سرانجام هنگامی که طاقت ها طاق شده و مسافران همه تصمیم گرفته اند که پولشان را حتما پس بگیرند و با ((گاراژ)) دیگری بروند سروصدایی در دالان جلو دفتر درمی گیرد و حاج عباسعلی با گله ای ملازمان و بدرقه کنندگان وارد می شود . مسافران به تمسخر و معترضانة صلوات می فرستند . حاج اقا که ادمی است باریک و گردن دراز ، و صورتی استخوانی و ته ریشی حنائی دارد و عبای نائینی خوش رنگی بر دوش و شب کلاهی به سر دارد لب می جنباند : ظاهرا دعای سفر می خواند . با ملازمان روبوسی می کند ، و به سوی در اتوبوس به راه می افتد ؛ خانم چادری مسنی با صدای بلند می گوید : ((اکبراقا! کوشی اکبراقا؟)) اکبر اقا می گوید : ((اینجام ، مادر.)) خانم می گوید : ((دائی جان)) و اکبر اقا می پرد جلو رکاب و قران را نگه می دارد تا حاج اقا از زیر ان بگذرد ؛ حاج اقا قران را می بوسد و بر چشم می گذارد و بسم الله گویان پا بر رکاب می نهد ، مسافران با نگاه خصمانه و در عین حال رموک از او استقبال می کنند . زن و دو دختر حاج اقا به رنان و دختران بدرقه کننده جسبیده اند . سرها طوری زیر چادرها رفته که مسافر از بدرقه کننده تشخیص داده نمی شود ، و حرکات سرها طوری است که انگار دعوا است و دارند با غیظ همدیگر را گاز می گیرند . سرانجام عیال حاج اقا از زیر قران می گذرد ، خم می شود و تمام نیرویش را جمع می کند که پا بر رکاب بگذارد ؛ اکبر اقا دست زیر بالش می دهد ، و هوئی می کشد و زن دائی را بلند می کند ، زن دائی می گوید : ((پیر شی ایشالله)) دخترها سبک بر رکاب می جهند ، و خرامان خرامان در حالی که تن و بدن جوانشان را در چادر پیچ و تاب می دهند می آیند و می نشینند و با نگاه های کاونده چشمان شیطانشان به ارزیابی مسافران می پردازند _ بی اعتنا. حاج اقا و عیالش جلو من _ و حاج اقا دقیقا جلو من . خیل بدرقه کنندگان به دو بخش تقسیم می شود : گروهی جلو پنجره ای که حاج اقا نشسته است می آیند : انهایی که قدشان بلندتر است دماغشان را به شیشه های پنجره می چسبانند و دیگران بر نوک پا بلند می شوند و حاج اقا را تماشا می کنند؛ گروه دیگر با دخترها مشغولند . خواهر حاج اقا ابغوره می گیرد و پیایی از اقا داهی می خواهد که جان خودش جان بچه ها

به رسیدن تهران ((تیلگراف)) بزند. حاج اقا می گوید: ((ان شالله)) و سفارش می کند که الگوها را فراموش نکند و بدهد به پسر مشتی رحیم بیاورد؛ زن حاجی سر را با چادر و مخلفات جلو سینه حاجی اقا می برد و به رقیه خانم سفارش می کند که یه وقت یادش نرود، و زیر فرش ها را حتما اب تنباکو بریزد؛ رقیه خانوم یادآوری می کند که مهر و تسبیح را فراموش نکند، و حتما از خود صحن بخرد، برای فضل الله هم خاک تربیت بیاورد _ و جوان پشت میز نشین، کاغذ به دست، جلو ردیف اول صندلی ها ایستاده است. کاغذ را نگاه می کند ف ان را مقابل پنجره می برد، با تک تک مسافران چیزهایی می گوید؛ به ردیف صندلی حاج اقا می رسد، اما از او می گذرد و چیزی نمی گوید؛ به ردیف صندلی ما که می رسد می گوید: ((بیست و دو)) جوانی که سمت راست من نشسته است می گوید: ((بله.)) جوان پشت میز نشین می گوید: ((پونزده تومن دادی _ پس کرایه پونزده تومن _ درسته؟)) جوان می گوید: ((درسته.)) به من که می رسد می گوید: ((پس کرایه ندارد.)) می گویم: ((نه، هم هرا داده ام...)) شوfer اقا آمده است؛ و در صندلی خود نشسته است، و در حالی که یک وری جوان را می پاید، با بی حالی پک سیگار می زند. جوان پشت میز نشین، کاغذ به دست ف همانطور که آمده بود برمی گردد، و پیاده می شود، شوfer اقا هم پیاده می شود، و از پی او به دفتر گاراژ می رود. باربرها از بالای ماشین پایین آمده و نردبان را برداشته اند. چند دقیقه ای می گذرد، سرانجام سروکله شوfer اقا از نو پدیدار می شود؛ کاغذی را که جوان پشت میز نشین به دست داشت در دست دارد، جلو صندلی های ردیف اول می ایستد و صورت را با ذکر پس کرایه و پیش کرایه می خواند، و چون به صحت ان مطمئن می شود می گوید: ((الهی به امید تو!)) و با قیافه جدی پشت فرمان جای می گیرد؛ با پا با ترمز و کلاچ حال و احوال می کند؛ دست می برد؛ دگمه ای یا سیمی را که من نمی دانم چیست سفت یا شل می کند. می گوید: ((اسداله، پداله من که درست نمی خوابه، دستکاریش کردی؟)) اسداله می گوید: ((نه چطورمگه؟)) - هیچی ف ترمزها هم درست جواب نمیدن؛ روغن ریختی؟)) اسداله می گوید: ((روغنش اندازه بود)) شوfer اقا می گوید: ((به امید خدا!)) و بعد می گوید: ((بزن بریم!)) اسدالله که در کنار در ایستاده است از زیر داش بورد هندل را برمی دارد؛ هندل را می گذارد در محل مخصوص و ان را با قوت می چرخاند. ماشین جواب نمی دهد؛ باز می چرخاند؛ باز جواب نمی دهد _ صدا می زند: ((اکبر اقا، ساسات!)) اکبر اقا دگمه ای را چند بار دستکاری می کند و پا می جنباند، و سرانجام ماشین عطسه می کند، و مسافران صلوات می فرستند و زن ها و مردهای بدرقه کننده حاج اقا دست و سرانگشت از پنجره رد می کنند، و ابغوره می گیرند ف و از گوشه چادر بر و رو نشان می دهند، و ماشین گاز می دهد. اسدالله هندل را سر جای خود می گذارد ف و پیشاپیش ماشین، پس پسکی و در حالی که با دو دست به اکبر اقا فرمان می دهد با دالان می دهد ف و ماشین به راه می افتد، و صلوات دوم ختم می شود. جلو دفتر متوقف می شویم؛ مدتی جوان پشت میز نشین و راننده از پنجره بغل دست راننده صحبت می کنند، انگار قبلا وقتی برای این کار نداشته اند؛ سرانجام خداحافظی اصلی تمام می شود ف و صلوات دیگر _ اینک در خیابان هستیم. به دروازه و پمپ بنزین می رسیم، مدتی هم بنزین می زنیم، و راننده و شاگردش انگاز تازه به صرافت افتاده باشند ماشین را واری می کنند، لاستیک ها را نگاه می کنند، سرتکان می دهند _ باز صلوات بلند ختم می شود، و راه می افیم، علی الله _ برو که رفتی ...

شب است ف چیزی دیده نمی شود، جز چراغی که هر چند گاه از دور دست سوسو می زند، و چراغی که راننده می زند، و سوت و صفیر ماشینی که از ما می گذرد. متفقین جاده را اسفالت سرد ریخته اند، و خوشبختانه گرد و خاک

نیست . مسافران با هم انس گرفته اند و حرف می زنند؛ جوان بغل دست من ملایری است ؛ چیزی نداریم به هم بگوییم ؛ هر چند گاه که نگاهمان با هم تلاقی می ککند لبخندی می زنیم و می گذریم _ یعنی که می نشینیم . او کم کم به چرت می افتد ، و من بیدار می مانم . پای گردنه _ گردنه اسد اباد _ توقف می کنیم تا به قول اکبر اقا ((ماشین جونی بگیرد)) بیشتر مسافرا پایین می آیند ، چای یا ابی می خورند ، زن ها در ماشین می مانند ، چادرها را به خود پیچیده و خوابیده اند . گرسنه ام ، هوا سرد است . بر سکو ، حوالی خانواده حاج عباسعلی می نشینم ، حاج اقا چای شیرین و نان سفارش می دهد ، من نیز به تقلید از او یک نان و یک چای شیرین سفارش می دهم و شام و ناهارم رو یکجا می خورم و چای قند پهلویی بدرقه می کنم . این طرف تر چند دهاتی نشسته اند ، با پاهای خاک الود و قاچ خورده ، و تریاک می کشند و درد دل می کنند ، و از شارده و زمین و اب و بی ابی و ملخ و بدی محصول صحبت می کنند : عینا مراد و درویش رحیم و صوفی رسول _ این چه جوری است ! انگار مردم زحمتکش همه جا یک جوراند ، و دردشان مشترک اسن ! تعجب می کنم ، اخر حاجی فتح الله می گفت عجمستان بهشت است ... ولی این چیزهایی که می گفتند به همان جهنم طرف های خودمان شبیه بود !

یک ساعتی می مانیم ، بعضی ها بر نیمکت ها یا سکو دراز کشیده اند و خرناس می کشند؛ سرانجام اکبر اقا به اسدالله می گوید که مسافرا را جمع و جور کند . جمع و جور می شویم و در جای خود قرار می گیریم . این بار اسدالله می شمارد ، و چون غایبی نمی بیند مراتب را به اکبر اقا اطلاع می دهد ، و طبق تقاضا یک صلوات بلند ختم می شود ، و باز هندل ، و عطسه و سرفه ، و سرانجام نالیدن و صلوات فرستادن و راه افتادن . زوزه های تیزی که از دل ماشین به آسمان می رود حکایت از نشیب راه دارد : به اهنگ قدم پیاده راه می رویم ، باد دود غلیظی را که از پشت ماشین خارج می شود به بدنه ماشین می کوبد و در سر پیچ ها که اسدالله در را باز می گذارد به درون ماشین می راند . موتور جیغ می کشد ، و صلوات است که به یاری کمک دنده می شتابد . بی آنکه جایی و چیزی را دیده باشیم ، همین قدر از گردش ماشین می دانیم که پیچ هایی را طی کرده ایم ، و احساس می کنیم که در بلندی هستیم . گردنه را پشت سر می گذاریم ف و سرانجام به اوج می رسیم . از نیمه شب گذشته است، در انجا هم توقّی می کنیم تا ماشین ((نفسی)) بکشد، و خود را به چای مهمان می کنیم _ و باز راه می افتیم . سفید گر شب بایده آسمان را سفید می کند ... لق و لوق ماشین سرانجام شقی گردنم را می گیرد ، سرم کم کم بر میله گردن ، چون گل افتاب گردان بر ساقه ، لق لق می خورد ، و خواب پاورچین پاورچین به سر و گردنم نزدیک می شود : پنجه های نامرئی خواب وجودم را ، و اتوبوس را ، ارام از این دشت برمی دارند و به عالم خود می کشند ، و من سبک چون کودکی در گهواره با تکان اتوبوس در دریای خواب بر کشتی پر از مسافران شاد و ناشاد ارام و مضطرب ، آشنا و ناآشنا ، جای می گیرم ، و در کنار پهلو نشین ملایری ، که گاه سرش بر شانه ام تکیه می کند ف به خواب می روم ... افتاب تیغ کشیده است که در حوالی حصارک از خواب بیدار می شوم _ همسفر پهلو نشینم چنین می گوید . نگاه می کنم ، دستی سبز و خرم و درختانی انبوده و سرسبز ، و دورادور خانه هایی با شیروانی ، که همسایه ام می گوید کرج است . در حصارک می ایستیم . پرندگان از بیشه اطراف قهوه خانه دمیدن افتاب را خوشامد می گفتند و در عوض تبریک بر یکدیگر سبقت می جستند _ و درختان ورد می خواندند _ و ما چای می خوردیم ، و حاج عباسعلی دعا می خواند ، و دخترها نگاه نکرده دید می زدند... سوار شده ایم ، می خواهیم حرکت کنیم ، پیرمرد مسافر بدلباسی که تا ان وقت ندیده بودمش روی تخت سنگی جلو قهوه خانه به سجود رفته است ؛ شمارش اسدالله تمام شده ؛ این بار اکبر اقا است که پیایی بوق

می زند ، و مرد همچنان نماز می خواند غ حاج اقا مداخله می کند و با قیافه مومنانه ، همراه با قدری خودپسندی امیخته به فروتنی می گوید : ((اقا ، عجله ای نیست _ بگذارید نمازش را بخواند ، همین یک لقمه نانی هم که می خوریم از برکت همین تتمه ایمان اینها است _ این هم نباشد دیگر چه داریم !!)) و دستی به محاسنش می کشد و قیافه دل شکسته و غمزده به خود می گیرد ... حرکت می کنیم . انتظاری خفیف بر چهره ها پرسه می زند ؛ حاج اقا عبا را به خود پیچیده و دعا می خواند ، زن حاجی سرو لبان سیاه و چروکیده و فرواوخته اش را بر شانه حاجی تکیه داده است ، انگار ماده غولی که بخواهد حاجی را لقمه پیش بکند ؛ با حرکت ماشین لب فرو اوخته اش چون لی اسب پیر و اخته شل و ول می لرزد ، انگار از خواهر شوهرش بدگویی می کند ؛ دخترها گوشه چادر را جلو صورت گرفته اند و پچ پچ می کنند و می خندند ؛ همسایه من می خندد و نگاهم می کند ، و من بیخودی می خندم . گاه ماشینی از روبرو می آید ، و دست های نادیده به صورت مسافران سیلی می زنند و تند تند می گذرند ... از کرج می گذریم ، جز میدانی و یکی دو خیابان و بسیاری درخت چیزی نمی بینیم ؛ در پمپ بنزین نزدیک پل بنزین می زیم ، و به یاری یک صلوات بلند پیچ کنار رود را می پیمایم _ ماشین توقف می کند _ یعنی چه ؟! اسدالله خان در را باز می کند ف و ((گنبد نما)) می خواهد ، و به جلو صندلی ها می آید ؛ از همسایه ام جویا می شوم : گنبد نما چیست ؟ می گوید تهران از دور پیداست ، انعام می خواهد . نگاه می کنم ، غبار انبوه می بینم و نشان از شهری بزرگ ؛ این همه دود ؛ بابا راست می گفت . می گفت در تهران هوا نیست ؛ می گفت چون هوا نیست مردم اشتها برای خوردن ندارند ، انهایی که دارند و پر می خورند از بی هوایی خفه می شوند ، و به همین جهت بیشتر ثروتمندها و اعیان با عمل جراحی معده شان را درآورده اند و جایش معده پلاستیکی گذاشته اند ، که روزانه جز یک پیاله چایی یا یک بستنی چیزی نخورند ! پنج قرانی می دهیم ، به عشق گل روی تهران ، که نمی دانم ما را چگونه می پذیرد ، و آیا اساساً می پذیرد یا نه . چون بعید نیست نپذیرد ؛ بگویند جا ندارم ، معدلت کم است ؛ ترک تحصیل داری - و مثل هر یک از مراحل زندگی با نزدیک شدن و پدیدار شدن هدف ، هزاران تردید همچون دانه های گندمی که از سوراخ جوال بیرون بریزند یک یک و دو دو و سه سه و مشت مشت از پی هم سرازیر می شوند ؛ دیر نکرده ام ولی شاید از موعد ثبت نام گذشته باشد ؛ ممکن است مسابقه ورودی داشته ؛ امروز اول یا دوم مهر اشت ؛ اگر مسابقه ای بوده حتماً تمام شده ؛ اگر ثبت نامی بوده حتماً موقعش گذشته . اگر مسابقه ای بوده من در آن شرکت نداشته ام ، و اگر باشد باز من چیزی بلد نیستم ؛ اصلاً به فکرش نبودم ، حتی کتاب هایم را هم نیاورده ام ! - و بعد استدلال های موافق جریان : کار من یک جریان استثنائی است ؛ خودشان بخشنامه کرده اند ، من که همینطوری سر خود نیامده ام ! اگر نمی خواستند بخشنامه نمی کردند ، حالا که کرده اند ، هر وقت بروم قبول است ... ولی اگر خانه پسر عمه بابا را پیدا نکنم چه ؟! من که جایی را بلد نیستم ! آمدم از آن خانه رفته بود ، آمدم تحویل نگرفت ، آمدم ... وای کله ام ترکید ! به درک نشد که نشد . بالاخره مسافرتی است ؛ جاهایی را می بینم و برمی گردم ؛ می گویم نشد ، من که سعی ام را کرده ام ... اوه ، آن وقت بابا است که اخم می کند و در گل قالی خیره می شود ، و حضرات هستند از زن بابا و عموها گرفته تا تمام نقطه های ریز و درشت شجره انساب و همه رفقای دور و نزدیک که زبان به طعن و تمسخر می گشایند ؛ نه بابا ، قبولش نکردند . مگر شهر هیرت است ! نه جانم ، تهران دیگر سقز نیست که بلبل زبانی بکند . آنجا هزاران مثل او را می گذارند توی جیب کوچکه شان ! خیال کرده ؛ و با قیافه هایی آدم را نگاه می کنند که آدم آرزو می کند سوسک بشود و در سوراخ مستراح قایم بشود ...

امواج دریای سراب دشت به پیکر اتوبوس و ما می خورد و در پهلوها می شکست و در جایی در پشت سر ما به هم می پیوست، اما چیزی از تردید و اندوه مرا با خود نمی برد. ماشین ها و درشکه ها و گاری ها و دوچرخه ها از خیابان های خالی روح می گذشتند؛ صدای بوق ماشین ها و درشکه ها نه در گوش که در پهنه تهی از امید روح طنین می افکند: بچه که بودم سرم را توی طرق گلین خمره مانندی که نان در آن می گذاشتیم می کردم و ماق می کشیدم. صدای ماشین ها را اینک در این مایه می شنوم. دیگر دست اندازی نبود؛ شهر چون پیرزن آشفته موی دوک ریزی که کلاف از دستش رها شده باشد و با کشیدن رشته ای از آن در کار بازآوردنش باشد، با رشته نامرئی خود اتوبوس ما را به سوی خود می کشید، و چون ما را می کشید تارهای دیگری از کلاف در می رفت و در اطراف پراکنده می شد، و پیرزن شهر با این کلاف سردرگم مشغول بود و ما می رفتیم که در کلاف سردرگم شهر گم شویم و چون رشته های دیگر کلاف، شهر را آشفته تر کنیم.

راننده به وضوح از سرعت ماشین کاسته است، و خوش خوشک می آیم. گاه در چهارراه ها به فرمان پاسبان هایی که آستین پوش سفید بر آستین بازوی راستشان کشیده و بر سکویی واقع در وسط چهارراه ایستاده اند می ایستیم یا می رویم - شگفتا همسفر پهلونشینم می گوید همین پاسبان می تواند ماشین وزیر را هم نگه دارد! - و من با تمام یأس و تردیدی که بر وجودم چیره است نابخود شش دانگ حواس ظاهرم متوجه رفت و آمد مردم و ساختمان هایی است که تاکنون نظیرشان را ندیده ام. مردم از وسط خیابان، از جاهای میخکوبی شده و میخکوبی نشده دوان دوان می گذرند: گاه چنان عجله ای به خرج می دهند که آدم فکر می کند کار خیلی فوری و فوتی دارند که این طور خود را به سپر ماشین می مالند و می گذرند، ولی می بینی نه، به پیاده رو مقابل که رسیدند می ایستند و در بساط میوه فروش یا ویتترین خزاری فروش خیره می شوند، انگار به عمرشان کار نداشته اند! حق هم دارند: اینها همه دیدنی است. عده ای دو نفر را که دعوا می کنند دور کرده اند - عجب! پس در تهران هم دعوا هست! آخر پایتختی گفته اند، با شاهی که اینجا نشسته، برای چه دعوا می کنند؟ چه دردی دارند؟ خیابان اسفالت، کوچه اسفالت، درشکه، ماشین - همه چیز دارند و باز دعوا می کنند! راستی که مرض دارند. امان از این جنس دو پا: آدم حسابی، ارث پدرت را می خواهی؟ یگبر بنشین و از این همه زیبایی طبیعت و صنعت لذت ببر، همین کافی است که نگاه کنی و چاق بشوی - دیگر دعوا چرا؟! در پیاده رو مقابل دو سه نفر سطل به دست کنار گاری که بشکه بزرگی بر آن نصب شده ایستاده اند، و آب می خرنند! سبحان الله، اینجا آب هم فروشی است! آقا و خانم جوانی که تند تند و با قیافه عصبانی با هم صحبت می کنند خود را به سپر ماشین ما می مالند و دوان دوان می گذرند؛ همه چشم ها متوجه بخش جنوبی تن خانم است که با آهنگ منظم و ریز چون لرزانک بالا و پایین می جهد. آقا دست خان را گرفته است؛ در دویدن هم آن را رها نمی کند! لابد از همان هایی است که بابا م یگفت. می گفت در تهران هر زنی این کاره است؛ آقا هم لابد آن کاره است! مثل اینکه آقای زمینی راست می گفت. می گفت: «زنه با دانشجوی دانشکده افسری راه می رفت، به شوهرش بر خورد... شوهره قار و قور راه انداخت... زنه با کمال وقاحت برگشت گفت: «مرتیکه حرف دهن تو بفهم، پسر خاله مه!...» حاج عباسعلی دعا می خواند؛ خانمش چادر را محکم به خود پیچیده و سفت در زیر چانه نگه داشته است و با نگاه خصمانه خانم را نگاه می کند؛ دخترها با چشمانشان خیابان و جوانان را درسته می بلعند؛ پهلونشین من همچنان لبخند می زند، و من با درون تهی بی هوا لبخند می زنم. حوالی ظهر است؛ مسافرانی که با مقصد آشنا هستند از سر جای خود پا شده اند و در محل های بالای سر خود کیف ها و بغچه های خود را جستجو می کنند، شاگرد

راننده از روی رکاب به درون می آید؛ در را می بندد و خطاب به مسافران می گوید: «آقایون پس کرایه هاشون را حاضر کنند!» و صورت مسافران را از اکبر آقا می گیرد.

در میدان قزوین، در گاراژی شبیه گاراژ همدان توقف می کنیم. پس کرایه ای ندارم؛ باروبندی هم ندارم: تنها وسایلم پیراهن کرب دوشینی است که در دستمالی پیچیده ام، با کارنامه ام. برای حصول اطمینان بیشتر دستی زیر پیراهن کش می برم، و پول را لمس می کنم، و اول از همه از گاراژ بیرون می زنم. ظهر است؛ توصیه راننده ارتشی را در گوش دارم؛ باید احتیاط کنم که به عنوان سرباز جلب نشوم، وگرنه وقتی از مخمصه بیرون می آیم که کار از کار گذشته است. درشکه های زیادی در اطراف میدان ایستاده اند؛ چند اتوبوسی در ضلع جنوبی میدان ایستاده اند؛ موتور یکی از آنها روشن است؛ شاگرد راننده بر رکاب اتوبوس ایستاده است و داد می زند: «پهلوی – توپخونه، پهلوی – توپخونه... نیگدار!» و با دست تق تق می زند روی پیشامدگی بالای داش بورد که راننده راه نیفتد، و می گوید: «بدو، بدو آقا... نیگدار!» و راننده هر چندگاه قیافه ای می گیرد که نه، دیگر تصمیمش را گرفته است و حتماً می رود، و گاز می دهد، و چند قدمی جلو می رود، و شاگرد همچنان داد می زند، و به بالای داش بورد می کوبد، و راننده دنده عقب می گیرد و به سر جای اولش باز می آید، و در این فواصل کسی سوار می شود یا نمی شود. مقصدم خیابان امیریه است. پسر عمه بابا گفته بود که تا دروازه قزوین راهی نیست و می توانم خوش خوشک قدم زنان بروم و کوچه شیبانی را پیدا کنم. ولی اولاً آنچه من می بینم میدان است، و دروازه ای نمی بینم؛ ثانیاً بهت شهر و کثرت عبور و مرور وسایط نقلیه طوری مرا نگرفته که خطر این تفتن را به سهولت پذیرا شوم... افسری از کنارم می گذرد؛ انتظار ادای احترام دارد؛ پشت به او می کنم؛ از خیلی وقت پیش شنیده ام که در تهران سرلشکرش را هم تحویل نمی گیرند؛ من هم قیافه بی اعتنا به خود می گیرم، تازه من که سرباز نیستم! اما زیرچشمی او را می پیم؛ بینم با ناراحتی براندازم می کند، اما چیزی نمی گوید. بی جهت، برای این که کاری کرده باشم مثل دیگران دوان دوان عرض خیابان را طی می کنم و به پیاده رو مقابل می روم. بله آقا، ما هم به راه و رسم شهرهای بزرگ واردیم! آقای فرهاد راست می گفت: آدم اگر مواظب نباشد کارش ساخته است. چندی که در پیاده رو ایستادم دل به دریا می زنم و از عابری خیابان امیریه را می پرسم. عابر سر تکان می دهد، انگار چنین خیابانی در تهران وجود ندارد! ناراحت می شوم، نکند خیابانی به نام امیریه نباشد، یا من نام را عوضی می گویم! نامه پسرعمه بابا را درمی آورم و پشت پاکت را برای هزارمین بار نگاه می کنم: نه، درست است؛ امیریه اش که امیریه است. در حالی که پاکت را همچنان در دست دارم از عابر دیگری می پرسم: عابر نگاهی به پشت پاکت می اندازد، قدری فکر می کند، سپس می گوید: «من نمیدونم؛ از این مغازه دارها پرسید، اگه این دور و برا باشه اینا حتماً میدونند.» با دل شوره، پاکت به دست به مغازه ها می روم: اولی مشروب فروشی است؛ صرف نظر می کنم. دومی ابزارفروشی است: جوانکی سرپا روغنی نشسته و به چرخ دنده شکسته ای ور می رود؛ پس از این که سؤال را چندین بار تکرار کرده ام سر بالا می کند، و با دست به بخش شرقی خیابان اشاره می کند. مستأصل شده ام؛ مجدداً عرض خیابان را دوان دوان، با نگاه های وحشتزده ای که به راست و چپ می افکنم، طی می کنم. این بار هدفی دارم: به سراغ درشکه ها می روم. درشکه چی که زیر سایه درشکه اش اتراق کرده است پا می شود؛ درشکه چی که زیر سایه درشکه اش اتراق کرده است پا می شود؛ یک تومان می خواهد، تخفیف هم نمی دهد: احساس می کنم که راه دوری در پیش دارد. موافقت می کنم. توبره را از سر اسب برمی دارد، آن را در جایی در قسمت جلو درشکه می گذارد و می گوید: «برو بالا!» و خود بر جایگاه مخصوص قرار

می گیرد و شلاق را برمی دارد: سوار می شوم: چه تشک راحتی! شلاق را در هوا تکان می دهد و نُچ نُچ می کند، و سر و تنه را عقب می دهد و به کمک دسته جلو، اسپ و درشکه را از ردیف درشکه ها بیرون می کشد. و «تلق لق» به راه می افتد. عجیب است، چطور از روی اسفالت سُر نمی خورد؟! احساس می کنم که دایره چرخ ها تاب دارد؛ درشکه همچون کشت رسیده ای که با وزش نسیمی در پیچ و تاب افتاده باشد تاب خوران و موج زنان بر اسفالت خیابان می لغزد، و من دستخوش امواج خیالات ناخوشم: آمدم و نبود؛ آمدم و از آن خانه رفته بود؛ آمدم و تحویل نگرفت؛ آمدم و... تهران است، کسی به کسی نیست، و آنطور که شنیده ام ادم پرفیس و افاده ای است: ده سال است سری به مادرش زده؛ تحصیل کرده است، دیگران را جای آدم نمی گذارد؛ دادیار است، می خواهد وزیر بشود - می گفتند پارسال چیزی نمانده بود وارد کابینه بشود... از صدای درشکه چی به خود بازمی آیم: «هررر!» سر اسپ را جمع می کند: به یک سه راهی رسیده ایم: «هررر!» اسپ از حالت یورتمه به قدم، و قدم کند درمی آید؛ درشکه چی سر و تنه را به عقب رانده و تنه را متمایل به راست کرده و با احتیاط به سمت شمال می پیچد و همین که پیچید تاب شلاق را در هوا می گیرد، باز تلق لق، تلق لق، یورتمه به راه خود ادامه می دهد. در دو سوی خیابان درختان تنومند چنار به جانب هم گردن کشیده اند، انگار مطلب مهمی دارند که می خواهند در گوش هم بگویند؛ انتهای خیابان پیدا نیست. صدای غلغل جوی های دو سوی خیابان و گنجشکانی که در آلاچیق شاخ و برگشان بر سر هیچ و پوچ، یا شاید مسائل مهم جامعه خود، جر و بحث می کنند و گاه برای تفهیم مطالب خود یا برای جلب نظر موافق گروه های دیگر، یا به عنوان اعتراض، از این شاخ به آن شاخ می پرند به وضوح به گوش می رسد. هنوز فرصت چشم چرانی چندانی پیدا نکرده ام که باز صدای «هررر!» درشکه چی مرا به خود بازمی آورد. «هررر!» این بار آهنگ صدا کشیده تر است: به کوچه ای می پیچد؛ پلاک سر کوچه را می خوانم: به مقصد رسیده ایم! پناه بر خدا، راه به این نزدیکی و یک تومان کرایه! بجاپ بجایی است!

دم در خانه توقف می کند؛ پیاده می شوم، و یک تومان را می دهم. او می رود، من می مانم. در خانه باز است: باید وارد حیاط کوچکی بشوم تا به در اصلی عمارت برسم. دودل هستم؛ سرانجام هرچه بادآباد یک دل را به کناری می رانم و آن دل دیگر را به دریا می زنم و وارد حیاط می شوم؛ از دو سه پله ای بالا می روم. تاکنون زنگ در ندیده ام ولی کار دگمه را به حدس درمی یابم؛ نام پسر عمه بابا را در کنار دگمه می خوانم؛ در حالی که دلم به شدت می تپد دگمه را فشار می دهم؛ از صدای زنگ یگه می خورم، و خود را کنار می کشم؛ صدای پا را در راهرو می شنوم؛ از پله ها پایین می آیم؛ دستی به کلاه و کمرم می کشم و بیمناک و مردد به انتظار می مانم. در گشوده می شود؛ جوانکی خنده رو و سرخ و سفید از لای در پدیدار می شود؛ سلام می کنم، سلام می کند، و در حالی که لنگه در را نگه داشته و همچنان که ایستاده است آن را به پهلوی خود می فشارد می پرسد چکار دارم. نامه را نشان می دهم؛ نامه را می گیرد؛ می گوید: «آقا هنوز نیامده؛ ساعت یک از اداره میان - آگه مأموریت نرفته باشن.» و با این «اگر» ته دلم را خالی می کند: مأموریت؟! از آن حرف هاست! - پیش بینی می کردم؛ اگر رفته باشد که هیچ، کارم با کرام الکاتبین است! ای گندت بزند شانس! جوان انگار در پاسخ به این کشمکش های ذهنی می افزاید: «آخه میدونین آقا بازپرسن، گاه پیش میاد قتلی اتفاق می افته میرن تحقیقات محلی.» - همه اش وارونه: آن دروازه قزوینش که دروازه نبود؛ این دادیارش که بازپرس از آب درمی آید...! این را می گوید و می افزاید: «اگه پیغومی هست بگین بهشون میگم.» می گویم نه، پیغامی ندارم؛ همین جاها می مانم، ساعت یک برمی گردم. جوان به دورن می رود و من به کوچه بازمی گردم. چند قدمی دورتر از خانه، در کنار مطب دکتر الهی سبد انگور دکان بقالی را که مقادیری مگس و زنبور بر آن

جا خوش کرده اند یا بر فراز آن پرپر می زنند دید می زنم: سی ساعتی است که تقریباً چیزی نخورده ام، و بسیار گرسنه ام. قدری این پا و آن پا می کنم و سرانجام تن به اغوای نفس می دهم، و یک کیلو انگور می خرم، و همان جا حریصانه شروع به خوردن می کنم. اواسط کار هستم که جوانک خنده رو که پیدا است کوچه را در جستجویم زیر پا گذاشته پیدایش می شود، و لبخندزنان سلام می کند و می گوید آقا آمده است و می خواهد مرا ببیند. شرم کنان انگور را می گذارم؛ دست هایم را به هم می سایم، یعنی که تمیز می کنم، و از پی اش روان می شوم. آقا منتظر است؛ به خلاف انتظار به گرمی با من خوش و بش می کند؛ می پرسد برادر فلانی هستی؟ می گویم خیر پسرش هستم. کی آمده ای؟ همین حالا، و نامه های تیپ و لشکر را می دهم. می گوید «بسته» را در اتاق پهلودستی بگذارم؛ فعلاً ناهار بخوریم تا فردا - از سر سبکباری آه می کشم؛ می روم و بغچه را در اتاق پهلودستی که زیر پلکان طبقه دوم و حاوی چند مبل و میز تحریری است و به دفتر کار شبیه است در گوشه ای می گذارم، و بلا تکلیف جلو پنجره می ایستم. در این ضمن از لای در، که باز است جوانک خنده رو را که اکنون می فهمم نامش یدالله و آشپز و خدمتکار خانه است می بینم که در رفت و آمد است و وسایل سفره را می آورد. می مانم تا پسر عمه - که حالا بفهمی نفهمی یک درجه از دوری قرابتش کاسته ام - می آید و می گوید بروم با ((آنها)) ناهار بخورم. می روم، خانه پسر عمه را که از خانواده های سرشناس تهران است زیبا و نجیب و مهربان می یابم. وای خدا، چه تکلیف شاقی! من به عمرم نه سر میز غذا خورده ام و نه با زن غیر سر سفره نشسته ام! میز ناهار را در راهرو چیده اند. صندلی را نشان می دهند. الحکم الله، می نشینم. پسر عمه با اشتهای تمام مشغول می شود، چون شمشیربازی ماهر کارد و چنگال را به کار می برد، در حالی که من مانند آهنگری که به کلاس اکابر رفته و در اوایل الفبا باشد و قلم در دست های پت و پهنش که با ابزار ظریف آشنا نیستند چون خر زین کرده خود را کجکی به گوشه کناره های کاغذ بکشد، لرزان لرزان قاشق را به دهان نزدیک می کنم و در این کار چندان خامی به خرج می دهم که اغلب راه دهنم را هم گم می کنم و قاشق را روی لب فرود می آورم، و مقداری را از گوشه و کنار می ریزم. گرفتاری دیگرم این است که لقمه را که می بلعم گلویم چون شکم اشخاص سرما خورده قار و قور می کند. پسر عمه متوجه می شود، لبخندزنان به زبان خودمان می گوید: ((این دفعه را هرطور است از سر بگذران، برای بعد می گویم جداگانه برایت سفره بیاندازند.))

ناهار پایان می پذیرد و من نیم گرسنه اما سبکبار از این عمل شاق خلاصی می یابم. پسر عمه می رود استراحت کند، و من دستور می یابم در همان اتاقی که بقچه ام را گذاشته ام استراحت کنم. بنا است فردا صبح اول وقت به ستاد ارتش و دبیرستان نظام برویم و کار را تمام کنیم. ولی من هنوز دلم قرص نیست: از کجا معلوم شاید موعده ش گذشته باشد ... شاید ... و همان سوالات آشنا در ذهنم سربرداشته اند و پاسخ می طلبند، و آنکه پاسخگو است نیست، و آسمان صاف و بی احساس با سیمایی بی جان شبیه به سیمای ماساژ خورده و روغن مالیده ی پیرزنان مبتلا به بیماری های قلبی و خالی از هر گونه امید از پس شبکه ی توری صورت خود، از پس شاخ و برگ درخت موی که بر پنجره ی اتاق سایه افکنده است، در قیافه ام خیره شده است. شاخه ها چنگک هایی به اطراف دوانده بودند و این چنگک ها در جست وجوی چیزی که در آن چنگ بزنند تاب می خوردند - چقدر شبیه به من بودند! چنگکی چند تکیه گاه را یافته و در آن چنگ زده و بدان چسبیده بودند ... همه ی وجودم چنگک بود و در این آرزو، که به تکیه گاهی برسم و خود را به دور آن پیچم ... هر چند گاه هیولایی، انگار با انگشت نامرئی و غول آسای خود خواسته باشد غرابت وضع مرا به مردم تهران نشان دهد با صدای بلند می گوید ((هو - ه - و!)) - خانه ی پسر عمه نزدیک ایستگاه راه آهن است - و من در میان غلغل و هیاهو مبهم شهری بزرگ که بر پیرامونم می خروشد و در

میان غریو و غلغله ای که افکار و خیالات ناخوش در درونم برانگیخته اند استراحت می کنم؛ شب را هم در وضعی کمابیش شبیه این، در اتاقی در طبقه ی دوم، به روز می آورم.

با دمیدن روز، آنگاه که زمین چون منظره ای که در فیلم ها از نمای محو سربرمی آورد و لحظه به لحظه روشنی بیشتری می یابد و آهسته آهسته چادر سیاهی شب را به کنار می زند و رخ می نماید، بستر را ترک می کنم. بام ها و شیروانی ها کم کم روشنایی افق را جذب می کنند و رقیق می شوند، و روشنایی زور آور می شود. آسمان آرام آرام قیافه ی هر روزی خود را باز می یابد و پایه های چادر نیلگون خود را بر دوش افق نصب می کنند. شهر، خانه ها، و شیروانی ها تن های تیره و الوان خود را بر زمینه افق می ساینند، انگار چون کودکان از ترس سیاهی شب خود را در آغوش سفید او رها می کنند. فرزندان زمین بیدار شده اند، و می شوند: آبفروشان با گاری های بشکه دار خود غوغایی در شهر افکنده اند؛ صدای بوق اتوموبیل هایی چند به گوش می خورد؛ این ها ناپسری های زمین اند، که نقص بی مادر بودن خود را با کار زیاد و زود هنگام جبران می کنند. عقبه ی لشکر کلاغان قارزنان و بال زنان از فراز خانه ها می گذرند؛ گنجشک ها جیک جیک آغاز کرده و درباره ی فعالیت آتی خود به جروبخت پرداخته اند. با نزدیک تر شدن پیشقراولان خورشید گنجشک ها تک تک و دودو متفرق می شوند. همه سیما اولیه ی خود را بازیافته اند، و ارواح سرگشته یا مغناطیس خورشید به قالب های خود بازآمده اند. مادران با ناز و نوازش و لبخندهای مادرانه تلخی چهره ی کودکانشان را که ته مانده ی سیاهی شب است از چهره شان دور می کنند و دست به سرورو و لباسشان می کشند، و تلخی های خود را به خدمتکاران خانه می بخشند. لیکن برای بی مادران، طبیعت مادری نیست که دستی به سروروی آنها کشد و با ناز و نوازش آنها را روانه ی مدرسه و کارگاه یا اداره کند - باید خود به فکر خود باشند ... پیش از آنکه لمس انگشتان خورشید را بر تنم احساس کنم از بستر بیرون می جهم و بی دریافت نوازش از این مادر طبیعت

همچنان در بحر تفکرات، بلا تکلیفانه دست و پا می زنم، و ته مانده سیاهی شب را با افکار تیره پررنگ تر می کنم... اما به هر تقدیر در این اقیانوس راهنمایی دارم: چون تک درختی بر ساحل، که به هر حال نقطه نشانه، و لذا امیدی است.

بالاپوش شب کم کم از روی شهر پس رفته و شهر از خواب برخاسته است. آفتاب برمی آید، شهر با آب طلا خود را می شوید، و من در اقیانوس شهر ناشناخته آب طلایی نمی بینم، جز سیمای همان پیرزن بیمار. ساعتی می گذرد، صبحانه می آورند، و ساعتی دیگر، تا از جانب پسر عمه احضار می شوم. بی گفتگو از پی اش روان می شوم. سرکوچه درشکه ای را که می گذرد صدا می زند؛ سوار می شویم و به ستاد ارتش می رویم: دم در چیزی به گروهان دژبان می گوید، و می گذریم: پیدا است دوستانی دارد؛ امیدوار می شوم؛ اما ته دلم قرص نیست: دو سال ترک تحصیل دارم، آن وقت هایی که ما امتحان می دادیم جواز می دادند، حال کارنامه می دهند، یکی دو سطری هم در حاشیه کارنامه می نویسند: کارنامه دختر «عمو» را دیده بودم، و کارنامه داخلی من این یکی دو سطر را ندارد. وانگهی امتحانات ما تجدید شده بود، آنطور که می گفتند حق و حساب مقامات مرکز را نداده یا کم داده بودند و مرکز به علت «سوء استفاده» امتحانات را باطل اعلام کرده بود، و بعد جنگ شده بود... عده ای به نوعی مرا مسئول و مستوجب این امر قلمداد می کردند: می گفتند رئیس تلگراف که گفتگوی مرا با بابا شنیده بود حق و حساب خواسته بود، و

چون نداده بودند کولی بازی درآورده بود و به مرکز خبر داده بود... بعد هم که تا آمدیم دوباره امتحان بدهیم روس ها سقز را بمباران کردند، بعد هم گفتند همان اولی درست است.

پسرعمه مرا در راهرو بلندی می گذارد و خود در یکی از اتاق ها را که لوحه ای برنجین با نوشته «معاونت رکن سوم» بر آن نصب شده است می زند و داخل می شود؛ از لای در سرهنگ واکسیل انداخته ای را می بینم که از پشت میز بلند می شود و به استقبال می آید – و در بسته می شود. در کنار در می متمم. از اتاق ها، هرگاه که گشوده می شوند، صدای ماشین تحریر و صداهای مبهم دیگر به گوش می آید؛ در راهرو رفت و آمد زیاد است، اما سکوت مبهمی بر فضا خفته است، انگار توطئه ای در حال تکوین باشد همه زیرلبکی محرمانه پیچ پیچ می کنند، و تو انتظار داری پس از پیچ جایی یک هو منفجر شود، یا آتش بگیرد، یا بگیر بگیر و هیاهویی در بگیرد. اشخاص نامه به دست، پوشه به بغل، با کلاه یا سربرهنه، افسر، درجه دار، سرباز، با گام های بلند و کوتاه، قیافه های آرام، ناآرام یا بی اعتنا، از دوسو روانند و در جایی از شکم این اثردها ناپدید می شوند یا از جایی از آن، در وسط دو انتها بیرون می زنند. در کنار هر سه در سرباز سربرهنه ای ایستاده است که به صدای زنگ جواب می دهد، اما زنگی در کار نیست؛ هر چندگاه صدای «چیک» ی شنیده می شود و لامپ کوچک سردر اتاق روشن می شود، تا لامپ روشن شد سرباز می رود... لامپ سر در اتاق ما روشن می شود، سرباز در را می گشاید، جناب سرهنگ را می بینم که به تلفن چی می گوید می خواهد با رئیس دبیرستان نظام صحبت کند... دلم قرص می شود؛ سرباز می رود و با پوشه ای که نامه لشکر 4 کردستان بر آن سنجاق شده است بیرون می آید. پوشه را به اتاق مجاور می برد که صدای تلق تلق ماشین تحریرش مانند گردوهای ریز و درشتی که بر کف انبار رها می شوند از آن به گوش می رسد. پوشه را می دهد و باز می آید و در محل خود جای می گیرد. می روم در کنارش جای می گیرم و دستگاه استراق سمع را بکار می اندازم، هرچند اکنون بیشتر حواسم متوجه اتاقی است که پوشه را در آن گذاشته است. چندی می گذرد چراغ سردر اتاق روشن می شود، سرباز می رود، جناب سرهنگ را می بینم که با تلفن صحبت می کند، اما چیزی از گفته هایش عاید نمی شود.

صدای جناب سرهنگ را می شنوم که به سرباز می گوید: «گفتم فوری است، بگو بیشتر از این معطل نکنند!» سرباز پاها را به هم می کوبد، سر را بالا نگه می دارد و می گوید: «اطاعت میشه!» قدمی به عقب برمی دارد و تیز به همان اتاق ماشین نویسی می رود. یکی دو دقیقه ای می ماند، سپس با کاغذ ماشین شده ای که بر کاغذ اولی سنجاق شده بازمی گردد، با سرانگشت به در می کوبد و داخل می شود... من همچنان کنار سرباز ایستاده ام؛ چندی می گذرد، جناب سرهنگ پوشه به دست بیرون می آید و در پاگرد پلکان از نظر ناپدید می شود... ربع ساعتی می گذرد، من به نظاره ایستاده ام که سرباز پاها را به هم می کوبد، بیهوا راست می ایستم، جناب سرهنگ است، سرباز در را به جلو می راند و خود به احترام در کنار در می ماند. اندکی بعد در باز می شود – در را جناب سرهنگ باز می کند – پسرعمه در حالی که پاکتی به دست دارد پس پسکی خداحافظی می کند: «خیلی ممنون؛ لطف فرمودید؛ خواهش می کنم، بنده را بیش از این شرمنده نفرمایید!» از در که بیرون می آید، تندتند راه می افتد، من هم به دنبالش. می گوید: «خوب، اینهم از این!» و من نمی پرسم از کدام، و او توضیحی ضرور نمی بیند که بگوید از کدام. دم در ستاد ارتش باز درشکه ای را صدا می زند، و می گوید: «دبیرستان نظام!» درشکه چی چروکیده و بی دندان پلک چشمانش را ور می چیند، چشمانش را تنگ می کند، آنقدر که آنچه از چشمان و پلک و مخلفات می ماند در خط نازکی خلاصه می شود. با انتهای چوب شلاقش بناگوشش را می خاراند، و می گوید: «آقا، همون که خیابون سی متریه؟» آقا می گوید: «همون، نزدیک باغشاه.» خوشحال می شوم که باغ شاه را هم می بینم، ولی تعجب می کنم چرا نگفت باغ اعلیحضرت

همایونی؛ چون طرف های ما شاه را هیچ وقت شاه نمی گویند. به راه می افسیم، از خیابان های زیبا و پردرخت می گذریم، کاخ های سلطنتی را - پسرعمه می گوید - پشت سر می گذاریم - حیف که دل و دماغ درستی ندارم، وگرنه هر کدام از اینها تابلویی است که جا دارد ساعت ها بایستی و نگاهش کنی و لذت ببری!... به مقصد می رسیم:

" دبیرستان نظام " که با خط خوش با کاشی سفید بر متنی از کاشی لاجوردی بر سر در عمارت ، که راهرو بلندش دورادور مرا در غباری از مه به سردی برانداز میکند ، نقش شده است . ما را به اتاق رییس دبیرستان ، در طبقه اول عمارتی دو طبقه و نیم دایره شکل ، در ضلع شرقی حیاط دبیرستان هدایت میکنند . پسر عمه کارت ویزیتش را به سرباز میدهد ، سرباز داخل می شود ، باز میگردد و با احترام تمام انگار پسر عمه افسر باشد با حالت خبردار می گوید : " بفرمایید ! " پیدا است که تلفن کار خود را کرده است . پسر عمه داخل می شود ، سرباز همچنان با قیافه و حالت احترام آمیز پرده را نگه داشته است تا بگذرد . یکی دو دقیقه ای میگذرد ، صدای زنگ بلند می شود ، صدای تپش دل من نیز رساتر می شود ، سرباز می گوید داخل شوم . پرده کلفت را کنار می زند که بگذرم ، همین که می گذرم پرده می افتد و انگار مدت ها مشتاق ملاقات بوده باشد به پشتم می چسبد و با من داخل می شود . با آزر سلام می کنم ، و دورادور می ایستم : تیمسار قلعه بیگی ، پیرمردی است بلند بالا ، لاغر ، مهربان و در عین حال با ابّتهت ، با چهره استخوانی - تکیه کلامش "باباجون" است . میگوید : " بیا جلو ، بابا جون ! " می روم جلو . عینک زده است و نامه ها را میخواند . سکوت محض حکمفرما است ؛ ساعت دیواری پشت سر جناب رییس تیک تاک کنان و با حرکت کفگیرک خود امید یا ناامیدی را به سوی من می راند یا از من دور می کند ؛ لحظه ها را یکی پس از دیگری از شکم خود خارج می کند و در چاه ابدیت می افکند . "لحظه من" هنوز خارج نشده - چه خواهد بود : پوچ یا پر ؟ - یا نصیب یا قسمت ! برف سکوت همچنان می بارد

" از کدام طایفه ای ، بابا جون ؟ "

می گویم ؛ پسرعمه کمک می کند و گفته هایم را تکمیل می کند .

" با منگورها هم نسبتی دارید ؟ "

می گویم دختر گرفته ایم و داده ایم ؛ پسرعمه باز کمک می کند و مطالبی بر گفته ام می افزاید و نسبت احتمالی را در الفاظ شایسته به اختصار بیان می کند .

"چرا اینقدر ضعیفی، بابا جون ؟ "

"مریض بوده ام . "

" خب بابا جون میری سر کلاست؛ هر وقت هم گرفتاری یا کاری داشتی به خودم مراجعه می کنی . فهمیدی بابا جون ؟ " حضرت اجل جیم را طوری تلفظ می کند که به "جیم" اصلی خیلی نزدیک تر است ، چون دندانش عاریه است . پسر عمه تشکر میکند ... حضرت اجل میگوید : (خطاب به پسر عمه) .

" جنابعالی هم تشریف نمی آورید من ایشان را قبول میکردم ؛ من از کردها خاطره خوشی دارم ... " آنطور که بعدها شنیدم گویا هنگامی که سرهنگ بوده برای انجام ماموریتی به میان منگورها رفته و مهمان رییس طایفه بوده ؛ طایفه دیگری که کسی از آن ها را "دولت" اعدام کرده بوده فرصت را غنیمت شمرده و به " آقای " منگور پیغام می دهد که باید این سرهنگ را به ما تحویل بدهی تا به قصاص پسردایی یا پسر عمه یا عمویی که " دولت " کشته او را بکشیم . آقای منگور میگوید مهمان من است و من مهمان را به کسی تحویل نمیدهم لشکر و لشکرکشی می شود

، در جنگی که بین دو طایفه می شود دو پسر و چند برادر و برادر زاده آقای منگور کشته می شوند ، و سرهنگ را نمی دهد - و اینک من وارث این خون ها شده بودم !

به بهداری و شعبه دروس می رویم : در همان ساختمان : حاشیه کارنامه را میبینند و ایراد میگیرند ، مرا در حول و ولا می گذارند ، اما زیاد سخت نمیگیرند ، و به کلاس چهارم ج معرفی می شوم ... غبار یا آشفته گی برطرف شده است ، حالا همه چیز را میبینم : عمارت را دیگر در مه نمیبینم ، شاگردان چیز های معمولی و واقعی هستند - اینک یکی از جمع هستم

نشسته ام : پک به سیگار می زنم ؛ چشمانم را تنگ می کنم ، و کیسه حافظه را چون لوله خمیر دندان فشار می دهم و تصاویر انباشته شده را به پیش می رانم ؛ مقداریش مثل خود زندگی و خمیر دندان های ما باد است که خارج می شود و تو هنوز باید فشار بدهی تا چیزی اگر در بیاید

از پشت حلقه های دود او را (خودم را) میبینم که در کلاس نشسته است ، با موی ماشین شده ، لکه های کچلی ، گردن باریک - که از میان چین های گشاد یقه بلوز بیرون زده - و چهره زرد و لاغر و چشمان بهت زده ، همچون لاک پستی که گردن کشیده باشد و دورادور تخم های خود را نگاه کند ، تنها بر نیمکتی نشسته است . کلاس هنوز تکمیل نیست ؛ استاد هنوز نیامده است . در گشوده می شود ؛ دانش آموز ترگل و ورگلی به درون می آید ، جلو میز وسط میزهای ردیف اول می ایستد و به شاگردی که روی نیمکت نشسته است پرخاش کنان می گوید : " پاشو ! پاشو ! اینجا جای تو نیست ! " عباسی مقاومت می کند ، طرف با او گلاویز می شود ؛ اکثریت کلاس جانب او را میگیرد ، چون " قدیمی " است ، و فریاد های : " بلند شو دهاتی ! روتو کم کن ! " کلاس را پر می کند ؛ عده ای بیخود و بی جهت بی آنکه عباسی حرف زده باشد مدام فریاد می زنند : " خفه شو ! بپند دهنتو ، حمال ! " و " حمال " بیچاره که رنگش تیره است تیره تر می شود و سیل بد و بیراه همچنان جاری است . تا اینجاش با دبیرستان سقز تفاوتی ندارد ، هر چند علامت و نشانی که مشخص کننده جدیدی و قدیمی باشد در هیچ جا به چشم نمیخورد ، چون به علی ستاد ارتش " سردوشی دبیرستان " را توقیف کرده است ! این خود شانس است که ما آورده ایم ، هر چند قدیمی ها به هر حال همدیگر را میشناسند و تصمیم گرفته اند روی ما جدیدی ها را کم کنند . عباسی را بلند می کنند ؛ عباسی می آید و پهلوشین او می شود . در این ضمن " او " زیر چشمی کلاس را از نظر گذرانده است : بچه سال داریم ، میانسال داریم ، سیل تاب داده داریم : چیزی مانند مرغ فروشی که جوجه دارد ، نیمچه دارد ، مرغ هم دارد : آمریکایی و محلی - امثال من و عباس مرغ محلی هستیم - آن وقت ها مرغ آمریکایی نایاب بود . گرفتاری عباسی چارق او است ، که او خود از آن به لفظ " ملکی " یاد می کند ، که نشان می دهد از خانواده فقیری است . جدیدی ها هنوز لباس نگرفته اند ، یا لباس کامل نگرفته اند ، بنا است بعد از ناهار بگیرند .

تشنج هنوز هست که در مجددا باز می شود ، ارشد بر پا خبردار می دهد ، و استاد ورود می کند ؛ می گوید : " بفرمایید " روی حرف " ف " سخت تکیه می کند " بف فرمایید ! " کلاس می نشیند ؛ آقای مهران است - دبیر جبر و مثلثات : در فرانسه تحصیل کرده است ، کتاب نوشته است ، برادرش وزیر فرهنگ است . مردی است میانه بالا ، میانسال ، چشم و ابرو سیاه ، با صورت استخوانی و موهای سیاهی که به طور طبیعی فرخورده - موهایی وحشی - فرق واکرده و روغن خورده ، که با هر حرکتی دسته ای از آن روی پیشانی کوچکش می ریزد ، مثل موهای فوتبالیستی که لحظه ای پیش توپ زده باشد . صدایش خش دار و خسته است ، بفهمی نفهمی قوزکی دارد - قوز ندارد ؛ حرکت سر و گردنش لقی به خصوص دارد - انگار درست بهم جوش نخورده اند - که هنگامی که راه می

رود و سر فرو می افگند شانه هایش حالتی شبیه به قوز پیدا میکند ، چون سر قدری جلوتر از تنه است . به خلاف دبیرهای ریاضی مردی است خوش مشرب ، خوش صحبت و شاعر مسلک و خوش پوش . قیافه و رفتار و گفتارش جلب محبت می کند . درس را شروع می کند تازه وارد بر خلاف انتظار – برخلاف انتظار خود – چون دو سال است لای کتاب را باز نکرده و سراغی از جبر نگرفته است – تازه آن وقت هایی هم که می گرفت روی خوش نشان نمی داد – احساس می کند درس را می فهمد . انتظار داشت $\times$ ها و γ ها چون دانه های شنی که به گنبد پرتاب کنند به گنبد کله اش بخورند و به سوی پرتاب کننده برگردند ، اما نه میبیند که مثل اینکه می فهمد – نه ، خوب هم می فهمد : در حالی که با میله گردن و چین زه بلوز ، که به چین چکمه ساق نرم شبیه است ، و لکه های کچلی و چهره زرد و ضعیف محو تخته سیاه شده است شن های $\times$ و γ را برای "یه قل دو قل" بازی های بعد در جیب ذهن می ریزد . آقای مهران چون از تکرار درس فارغ می شود دست گچ آلوده اش را با دستمال پاک می کند و می گوید : "کی ها فهمیدند ؟"

از پس حلقه های دود ، کلاس را میبینم : اکثریت قریب به اتفاق ، چنان که معمول این گونه کلاس ها است ، از بیمه فراخوانده شدن به پای تخته سر به زیر افگنده اند . چهار نفری که او و پهلوشین او از آن جمله اند ، و آنطور که بعدها فهمید همه به جز دانش آموز ترگل و رگل از

جدیدی ها بودند ، دست بلند کردند . او را میبینم که سنگینی بدن را جلوه داده و گردن را از غلاف بلوز بیرون کشیده و دست راست و انگشت سبابه را بالا نگه داشته است . آقای مهران نگاهی به جمع می افگند ، و انتخابش بر او قرار می گیرد – شاید چون از همه قناص تر است . با تکیه بر حرف "ف" می گوید : "شما بف فرمایید !" کلاس نفسی می کشد و سر بر می دارد ؛ دست ها پایین می افتد و او در حالی که رنگ می دهد و رنگ می گیرد به پای تخته می رود ، و پس از عمری با گچ و تخته پاک کن و تخته $\times$ و γ تجدید ارادت می کند . معادله را می نویسد و با لهجه غلیظ کردی توضیح می دهد . آقای مهران می گوید : "احسنت !" این تکیه کلام موافق او است . احساس می کند که کلاس طرز گفتار و گویش او را مسخره می کند ؛ نیش خنده های شیطنت آمیز را بر پشت خود احساس می کند ، و تکرار های تمسخر آمیز را می شنود ؛ دستپاچه می شود ؛ در جایی به عوض منها بعلاوه می گذارد . آقای مهران یکهو تغییر حالت می دهد – مثل ماری که خوابیده باشد و تو بی هوا به او نزدیک شده باشی – تخته را نگاه میکند ، و با چشمان زنده و به هم نزدیک خود ، که در مقیاسی کوچکتر به حالت چشمان تازه وارد شبیه اند در او خیره می شود و با تشدد می گوید : "گه خوردی !" این تکیه کلام مخالف او است ؛ و او وا می رود ، و از شکر خوردنش پشیمان می شود ، ولی نمیداند که این شکر را کجا و چگونه خورده است . آقای مهران مجدداً می گوید : "گه خوردی !" کلاس می خندد ، و او هول کرده است . آقای مهران می پرسد : "بعلاوه یا منها ؟" و او تکرار میکند "بعلاوه" چون هر چند دلیل شکر خوردنش را نمی داند ، نخوردنش هم در عالم ریاضی دلیل میخواهد . آقای مهران با همان چشمانی که به چشمان مار شبیه اند نگاهش میکند ؛ دستش را میگیرد ، و در میان خنده کلاس او را به طرف در می برد ؛ در را می گشاید ؛ پلاک برنجین در را به او نشان میدهد و میگوید : "بخوان ؛ چه نوشته ؟" منظورش را نمی فهمد . آقای مهران تکرار می کند : "چه نوشته ؟ این دیگر ریاضی نیست ، فارسی راسته حسینی است !" می گوید : "کلاس چهارم ج" آقای مهران می گوید : "فکر نمی کنی عوضی اومده باشی ؟!" دلش هری می ریزد ؛ یعنی هنوز نیامده باید غزل خداحافظی را بخواند ! عجب غلطی کرد دست بلند کرد ! آقای مهران میگوید :

" برای بار آخر – بعلاوه یا منها؟ " و او بی آنکه بفهمد چرا و به چه دلیل برای اینکه قال قضیه را کنده باشد مایوسانه می گوید: " منها " آقای مهران می گوید " احسنت! " و حل معادله در میان تمسخر بچه ها پایان می پذیرد. آقای مهران تکرار می کند: " احسنت! " و می افزاید: " جانم، من از شما معذرت می خواهم، اما این را بدان در مذهب ریاضی منها را بعلاوه گفتن کفر است، سعی کن دیگر همچنین اشتباهی نکنی! " میگ. ید هول شده بود، " ه " هول را با " ح " حطی و چیزی چرب تر و غلیظ تر از آن و "واو" را به صورت " مجوّف " بسیار توخالی، چیزی قریب به " واو " عبری ادا می کند و موجب دیگری برای خنده و تمسخر به دست

کلاس می دهد. آقای مهران بر آشفته می شود، به کلاس می توپد: " خیال کردید فقط تو دهن شما تهرونیا ریدند؟ " و سهامی را، الله بختکی بلند می کند: " سرکار که با لهجه تهرونی خلّص شیرین زبونی می فرمایید، بففرمایید! " و کلمات را تهرانی خلّص ادا می کند سهامی منّ و منّ می کند. آقای مهران می گوید: " پس تو یکی اقلا خفه شو. این بابا اقلا به چیزی سرش میشه، تو که هیچی نمیفهمی سرجات بتمرگ، خفه خون بگیر! " بعد از " او " می پرسد کجایی است، و او می گوید کجایی است. آقای مهران که مدتی در دیار او بوده من باب حسن ختام و بیشتر برای دلجویی از او خاطراتی از آن روزگار باز می گوید و میگوید خود او هم لر است که در معنا با او فرق چندانی ندارد و او خودش موقعی که در فرانسه درس میخوانده فرانسوی ها را پُخ هم حساب نمی کرده حالا دیگر با آقای مهران جورشان جور است: " کردی، بیا! " کردی می رود، و گاه " احسنت " و اغلب معجون معروف را از آقای مهران دریافت می کند. ولی آقای مهران همچنان به او لطف دارد – حتی در جلسه امتحان: " چیه کردی! سرگاو تو خمره گیر کرده؟! " می گوید: مساله را درست نمی فهمد، و آقای مهران می نشیند و مساله را حل می کند

از پس حلقه های دود حیاط دبیرستان را میبینم؛ او را می بینم که گیج وار در غلغل حیاط گم شده است. دودی که از آشپز خانه بلند می شود پله های خود را یکی پس از دیگری در هوا نصب می کند و آخرین پله را بر صاف نامرئی آسمان کار می گذارد و به صورت آسمان فوت می کند، اما دمش آنقدر نیرومند نیست که روی آسمان را تیره می سازد، لیکن آن اندازه هست که روزگار همسایه را سیاه کند. بچه های کلاس های پایین بازی می کنند، می دوند، جیغ می زنند، و غوغایی راه انداخته اند. حیاط پر از سر و صدای جوانانه است. افسری، پیرمردی، در بالکن طبقه اول ضلع شرقی دبیرستان، در ساختمان نیمدایره ای، ایستاده اند: خنده بر لب، و تحسر در چشم. ذهنا در بازی بچه ها مشارکت می کند. کمک آشپزی، دیگی را که بر چارچرخه ای نصب شده است تلق تلق کنان به پای شیرهای آب می برد. بزرگ ترها دو دو و سه سعه راه می روند و صحبت می کنند؛ عده ای رفته اند در گذر گاه بالای پله هایی که به ناهار خوری می پیوندند نشسته اند؛ پشت به دیوار داده اند، سیگار دود می کنند، یا آفتاب می گیرند؛ تنی چند پای شیرهایی که در پیشامدگی گذر گاه متصل به ناهار خوری کار گذاشته شده اند دست و رو می شویند یا آب میخورند؛ تکی های نظیر او زیاد نیستند، اما هستند کسانی که تنها قدم میزنند. یک چند در حالی که دست ها را با بلاتکلیفی گاه بر پشت و گاه بر قلاب کمر قرار دارد و گاه در اطراف رها می کند و بر خلاف دیگران که کلاه کاسکت مخصوص دبیرستان به سر دارند کلاه خدمت سربازی به سر دارد، هاج و واج به نظاره می ایستد. او را با انگشت نشان می دهند: از سرباز خانه آمده، مثل اینکه آموزشگاه گروهبانی بوده،

آنجا کارنامه گرفته میبینیم که انگار می خواهد به این بلاتکلیفی پایان دهد: ظاهرا می خواهد به یاد روز اول غربت سالیان گذشته که میخواست کنار حوض برود و آبی به دست و رو بزند برود و فقط برای این که کاری کرده

باشد آبی بخورد یا که ناگهان صدای سوت هوا را می شکافد . از گیجی و پریشانی حواس بدر می آید . ابتدا سوتی بلند ، سپس سوتی کوتاه ، و متعاقب آن فرمان " بی - حرکت !" صدای سوت همه را چون گله ای هراسان که مورد هجوم گرگ واقع شده باشد نخست بر جای خود میخکوب می کند و سپس بر خلاف واکنشی که چنین گله ای نشان می دهد توجه را بر نقطه ای که صدای سوت از آن برخاسته است متمرکز می کند . این ، معاون افسر نگهبان است که لباس شیکی بر تن و سر نیزه ای بر کمر دارد . از شاگردان کلاس پنجم است . چند قدیمی به هواخواهی از او که مراد از آن زهر چشم گرفتن از جدیدی ها است خطاب به اشخاص بی انضباط نامشخص - خطاب به جدیدی ها در مجموع - با صدای نظامی ، آمرانه ، بلند ، می گویند : " حمال ، حرکت نکن ! بی - حرکت !" همه بی حرکت ایستاده اند ، و او از همه بی حرکت تر . معاون با قیافه فرماندهی که میدان جنگ احتمالی را از نظر بگذراند سر و گردن را با تانی و با نگاهی که مینماید هیچ حرکت و هیچ شن و سنگ ریزه ای را از نظر دور نمی دارد به قدر نیم دایره می چرخاند و با همان نگاه ، باز به شعاع گردن ، این بار از جهت مخالف ، با پرگار سر نیم دایره را پر رنگ می کند و چون مطمئن شد که همه چیز به قاعده است می گوید : " به کلاس !" زمزمه ، غلغل خفیف ، و بعد غلغل - همچون ماهیتابه در حال جوش : اول جیز جیز ، بعد غلچه ، و بعد غلغل ، و سپس غلغل شدید . همه به سوی درهایی که به راهرو ساختمان باز می شوند به راه می افتند . امواج غلغل چون نت های موسیقی استریوفونیک دور می شوند و در راهرو می پاشند ، و از آن دورتر در کلاس ها فرو می ریزند .

از پس حلقه های دود او را میبینم که همچنان مات و مبهوت بر لبه نیمکت به حالت خبر دار نشسته و در اعماق دریای بی کران دانش استاد خیره شده است : " آدم داراواوش خشایسیه و زرگه خشایسیه ، خشایسیه نام " این آقای لاریجانی است ، که از زبان داریوش رجز می خواند و محتوای سنگ نبشته بیستون را با سنگ و نوشته بر مغز علیل او می کوبد و او و کلاس را در امواج اقیانوس دانش و معلومات خود غرقه می سازد . آقای لاریجانی از اساتید روزگار است - خودش می گوید . نمی گفت هم معلوم بود . مردی است سلیم النفس ، سفیدرو ، میانه بالا و میانسال با صورت گرد و موی صاف و بور که آن را مستقیماً به پس رانده است ، و چشمان خاکستری متمایل به میشی خوش رنگ ، و عینک دسته شاخی ، و کمی شکم ، و پوستی بسیار لطیف که می نماید با هیچ ناهمواری در زندگی آشنا نبوده است - شیک پوش ، با قیافه ای بسیار اروپایی و تکیه رفتارهای بسیار آسیایی : هر چند گاه " اخ " ی می کند ، و تو انتظار داری جایی تف کند ، اما نه ؛

جایی تف نمی کند : اخلاط گلو را در دهن می آورد ، سپس آن را با حرکت زبان و رنده دندان زیر دندان های پیشین می راند ؛ آن را خوب که جوید فرو می دهد - این مواقعی است که سر فرو افکنده و انحنایی به پس گردن داده و بر نکته ای تعمق می کند یا فرا می نماید که تعمق می کند . می جود ، و جویدن را با زمزمه ای تو دماغی " قوم قوم قوم !" همراهی می کند و فکر می کند . آنطور که خودش می گوید در کسوت " اهل علم " بوده ، در رانگون تدریس می کرده ؛ سید نحوی لقب داشته ؛ وقتی به کربلا یا نجف یا بغداد می رفته ورودش را از قبل تلگرافی خبر می دادند تا اگر کسانی اشکالات نحوی داشته باشند بدانند و بروند و مسائلشان را عنوان کنند و او پاسخ بدهد . حالا هم همینطور است ، اگر چیزی باشد مینویسد ، و او پاسخ می دهد . عباسی فرصت را غنیمت می شمارد و با استفاده از این حل المسائل آماده میخواهد مساله ای را که مدت ها لاینحل مانده بوده حل کند : برای " یای مصدري " نمونه و مثال می خواهد . استاد حتی بی آنکه در میان اخلاط گلو به کاوش پردازد و برای گشودن گره مشکل از دندان های پیشین استفاده کند ، بی تأمل می گوید : " مرغ خانگی " و کلاس را در مورد عمق دانش خود به اعجاب وا می دارد .

کلاس با واسطه او با کلیله و دمنه و کلیه حیوانات ریز و درشت آشنا می شود ، و بسته به مورد با آنها دوستی و دشمنی پیدا می کند . انصافاً کلیله و دمنه را عالی می خواند - با لحن و آهنگ و مکث ها و تکیه هایی که آدم حظ می کند . من تا کنون کسی را ندیده ام که این کتاب را چنین با حال خوانده باشد . نمی دانم ، هیچ توجه کرده اید :

بعضی اشخاص داستان را طوری می خوانند که شنونده تمام زیر و بم اصوات و ریزه کاری حرکات و تغییر حالت های روانی را از لحن صدایشان در می یابد ، بی آنکه شکلکی ساخته باشند یا صدا را زیاد بالا یا پایین برده باشند ، یا دست و بال تکان داده باشند . با این همه احساس می کنید که کلمات را در قالب تصاویر می بینید . صدای استاد هم اینطور بود - صدایی گرم و پر مایه . از همان آغاز ، حال و هوای داستان را چنان القا می کرد که کلاس در دم از جای خود کنده می شد و یک راست راهی جنگل می گردید : " تا به مرغذاری رسید آراسته به انواع نباتات و اصفاف ریاحین . از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود و در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده . متنزّهی هر چه دلکش تر و نظاره گاهی هر چه خوش تر . " شیری که از دهن استاد در می آمد صوت شیر نبود صوت او بود :

سلطان وحوش بود ، با تمام مشخصات سلطنت : سنگینی بدن را بر قسمت خلفی تکیه داده ، سر را بر فراز شانه ها راست نگه داشته ، سنگینی شانه ها را بر هر دو دست انداخته است و از فرط بیکاری در پنجه ملالت دست و پا میزند :

نگاه های تندى که به اطراف می افگند و لرزه بر اندام اطرافیان می اندازد همه گویای آنند و طلب می کنند که خاطر سلطان را باید دست کم با کشف توطئه ای ، مشغول داشت . حالت قیافه اش حکایت از آن دارد که ذهناً کف دست را بر هم می کوبد و می گوید : " مرا مشغول کنید! " استاد ، شتر به را طوری در ذهن آدم می نشاند که تکان دادنی نبود: این حیوان نجیب ، با آن سلامت نفس ، با آن چشمان آرام ، آن شاخ خای بی مصرف ، آن همه خوش باوری : " چون شتر به حدیث دمنه بشنود و عهد و موثیق شیر پیش خاطر آورد و در سخن او ظنّ صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند ، که از من خیانتی ظاهر نشده است. " من ، و خیال می کنم ، همه کلاس ، چون یک دوست صمیم به این حیوان مهر می ورزیدیم - من این علاقه را هنوز همچنان حفظ کرده ام ، هنوز هم وقتی نام او را می شنوم صدای ماق مهربان و کشیده اش ، در لحن و آهنگ سخن استاد چون بهترین موسیقی در گوشم می نشیند و قیافه اش با تمام مشخصات و اختصاصات قومی و طبقاتیش تمام قد به ذهنم متبادر می شود : و ذهن با آهنگ صدای استاد کله ام بی اختیار به راست و چپ می رود . آن وقت شما را به خدا - شما بگوئید ، بعد از این همه سال وقتی بگویند شتر به شتر به نبوده چه احساس می کنید؟ اخیراً چاپ جدیدی از کلیله و دمنه منتشر شد که تحقیقی به عنوان مقدمه داشت که می گفت شتر به شتر به نیست ، یعنی چه؟! یعنی من ، منی که سی سال با او زندگی کرده ام او را نمی شناسم؟! منی که عمری با این حیوان بوده و با او نشست و برخاست کرده ام ، و او را به این نام شناخته و با این نام از مجالستش لذت برده ام چگونه به صرف این ادّعا می توانم بپذیرم که شتر به شتر به نباشد؟ درست مثل این است که پس از پنجاه سال بیایند و بگویند که حسین حسین نیست! آخر حسین دوست من است ، با او در سلول زندان زندگی کرده ام ، با او در بیرون زندان دوست بوده ام ، چطور می تواند حسین نباشد؟ یعنی اینهمه سرمایه گذاری عاطفی که این همه سال کرده ام یک هو دود شد - پوف!؟

می گویی ، خوب چه فرق می کند تو صد اش کن مرتضی و خیال کن حسین . بابا ای والله ، این دیگر از آن حرف ها است! بگویم شتر ولی به مورچه فکر کنم! دست شما درد نکند! ... نمی دانم ، یعنی نمی توانم بگویم چه احساسی به آدم دست می دهد ... البته نمی توان گفت که این احساس شبیه احساس طن مومنه ای است که مدت ها با مردی همبستر بوده و بعد به صرف تصادفی فهمیده که این مردی که با او همبستر می شده شوهر شرعی او نبوده و شوهر

شرعیش کس دیگری است. چون این زن بالاخره هرچه باشد در این ضمن اندوخته ای عاطفی و جنسی فراهم آورده است: کارش گناه بوده، اما خوب، گناه از گناهان لذیذ بوده است. ولی تو با شتر به دوست بوده ای و گناهی نکرده ای، تو با او رفیق بوده ای و مثل هر رفیقی وقتی رفیقت مرد او را در بهترین و زیباترین وجه او به یاد می آوری و از او در بهترین صورت یاد می کنی، و با احترام هرچه بیشتر از او نام میبری: وقتی نامش را میبری، مانند بعضی خواننده های زن لبث را طوری غنچه می کنی و زبانت را چنان استادانه می گردانی و "شین" شتر به را با چنان ناز و کرشمه ای ادا می کنی که "صفیر" ش یک دنیا احساس در تو برمی انگیزد و سراپای وجود خودت و شنونده را داغ می کند. راستی که! که بیایم و دوست متوفای عزیزم را با نام دیگری که هرگز او را به آن نخوانده ام و هرگز به آن پاسخ نداده است به یاد بیاورم! نه برادر، بیخود نیست که می گویند: "الاسماء یتنزل من السماء" حسین را نمی شنود مرتضی گفت، مرتضی هم منوچهر نیست، سید داریوش هم مسخره است: وصله ناجوری است - سید کجا و داریوش کجا؟! اصلاً، هیچ معلوم نیست که این پیشوند "سید" مصیبتی برای داریوش بیچاره به بار نیاورد: هر اسمی مثل هر کلمه دیگری طیف مغناطیسی و عاطفی مخصوص به خود دارد. جابجا کردن این روابط دنیای ارتباطات را منقلب می کند: اگر بپذیری، و بشود، که شنزبه صدا کنی و شتر به جواب بدهد آنوقت نباید گله مند باشی اگر در مخابره طیف مغناطیسی مثلاً "سلام" به دستگاه بخورد و شستی مثلاً "بیلاخ"! متاثر شود. آن وقت، هیچ می دانی چند تا از این جابجایی ها کافی است که عالمی را زیر و زبر کند؟! من اگر جای مقدمه نویس بودم تحقیق را برای خودم نگه می داشتم و دیگران را ناراحت نمی کردم: مگسی را در ظرف غذا می بینی، آیا باید آن را با تمام وجود و با ذکر مقدمه ای پر آب و تاب و طول و تفصیل به کسانی که دور میز نشسته اند نشان دهی و اشتهايشان را کور کنی و کدبانوی خانه را شرمسار کنی؟ بهتر نیست صدایش را در نیاوری و خودت را به چیزی سرگرم کنی و مگس مرده را زیر تکه ای نان یا دستمال سفره از انظار مخفی کنی؟ - به نظر من بهتر است ... پنجاه سال آزرگار از یکی تعریف می کنی، با تعریف و تمجید او را به امان میبری، به دوستی با او افتخار می کنی، و هر روز خدا برای این که نشان دهی که با او دوست بوده ای و سر و سرّی داشته ای، خیر سرت لابد یک چیزی می دانی! حالا همین ... که این آن نبود؟! یکهو فهمیدی؟ - آن هم وقتی مرد؟! حالا او به جهنم، مردم چه تقصیری دارند، که حرف تو نتمرد را باور می کنند، آخر مردم کلی به سلامتی سبیل این دوست شما می زده و سر او با پدر و مادرهاشان بگو مگو کرده اند! هی عکس هی عکس - و هر دفعه به یک بهانه! این دفعه چرا؟ - این دفعه؟ برای اینکه داهی است. این دفعه چطور؟ - برای اینکه لوکوموتیوران قطار تاریخ است. این دفعه؟ - خوشگل پیپ می کشد. این بار چه؟ - پیپ خوشگل است. این دفعه؟ - چون مهربان است و بچه ها را دوست دارد. این بار؟ - سبیل خوب تاب می دهد. این دفعه؟ - سبیل هیتلر را خوب دود داده ...

و حالا می گویی سواد نداشت، چاقو کش بود، درشکه چی هم نبود، بچه خوار بود، یک پیپ گلی داشت که تازه آن را هم نمی کشید، حق ملت را می کشید؛ و سبیل هیتلر را هم که دود نداد هیچ با اشتباه کاری هایش کلی کودک هم پاش داد... ای بر پدرت لعنت، مرد!

بله، به نظر من بهتر است. چون غیر از این که خودت را سبک و دل آزار کنی عایدی نمی بری، آسمان بروی و زمین بیایی و گلو پاره کنی شتر به شتر به است و خواهد ماند. این اسم در تاریخ رفته است. این همه سند و مدرک یافته اند، این همه کاسه کوزه کشف کرده اند، شنیده ای کسی به عوض تخت جمشید بگوید تخت داریوش؟! نه، جانم، به

اصطلاح ((امروزی ها)) کور خوانده اید. به هر حال نباید با فریب یا دروغ در ناخود آگاه نفوذ کرد، و گرنه و گرنه هم مشکل بتوان آن را پاک کرد و هم مشکل از انتقامش جلو گرفت.

از قضای روزگار، شاید نابخود و به پیروی از قانون ((تناس طبیعی)) تکیه کلام استاد ((گاو)) است، که ((واو)) آن رادر مایه v فرانسه ادا می کند، مثل ((واو)) براوو (bravo) : با فشردن لب زیرین به دندان پیشین و تیز کردن چشم. گاه که شخصاً کلاس را به سیر و سیاحت جنگل نمی برد انجام این وظیفه را به یکی از وحوش کلاس محول می کند. اما در این گونه مواقع کلاس از جا کنده نمی شود و سیر افاق و انفسی در کار نیست. در این گونه مواقع استاد در کلاس_ بیشتر در باریکه ای از ((جنگل)) که شاگرد در آن به چرا مشغول است_ قدم می زند. شاگرد نشسته نشخوار می کند، سخنان شیر را در مایه صدای بوزینه و نَمّامی های دمنه را در آهنگ صدای زاغ مرور می کند. استاد بالای سر او ایستاده است، و هر وقت از راه به بیراهه می رود دوستانه سقلمه ای به شقیقه اش می کوبد و می گوید ((گاو)) (با واو فرنگی)؛ گاه از مرز این هشدار در می گذرد و سیلی جانانه ای بر بناگوش حیوان می نوازد، و می گوید: ((حیفِ نون حیوون!)) در صدایش آهنگ خصمانه ای به گوش نمی خورد؛ درست مثل متخصص رام کردن حیوانات، که با تمام خشونتِی که به خرج می دهد، تا حیوان سرش درد بگیرد در خانه دامپزشک را از پاشنه در میاورد. وحوش می خندند و به جنب و جوش می افتند، چون استاد هر چند گاه یک بار راهنما را عوض می کند، و می گوید: ((تو بخوون!))_ به ستّاری می رسد: چند بار از خط مرزی می گذرد، سقلمه و سیلی و گاو و حیوون را مصرف می کند، اما حیوان بسیار چموش است. استاد یک هو مکث می کند، دستش را روی کتاب می گذارد، و می پرسد: ((بینم، تو تصدیق کلاس سه را گرفته ای؟)) ستاری می گوید: ((بله جناب دبیر)) جناب دبیر می گوید: ((حیوون وزارت فرهنگ داد تو چرا گرفتی؟)) می گفتی سواد ندارم؛ آخه یک طرف قضیه تو بودی؛ می خواستی بگی سواد ندارم!))

و شترق می کوبد توی گوشش، اما از هیچیک از این سخنان و هیچ کدام از این ضربات، آهنگ کینه و دشمنی به گوش نمی رسد.

انشاء داده است: مناظر علم و جهل. جانور غریب انشا را نوشته است ولی جرات ارائه آن را ندارد. عباسی زیر زیرکی انشاء را خوانده است. می گوید استاد فلانی انشای خوبی نوشته،

استاد می گوید: «بیا بخون!» فلانی می رود، و می خواند، با همان لهجه ُ کذا، استاد می پرسد کجایی است؛ به عوض او کلاس جواب می دهد - عینا مانند سقز - اما در مایه ُ دیگر - «عَمری است.» و او عصبانی می شود، رگ پیشانیش می جهد، سرخ می شود. کلاس مسخره بازی در می آورد؛ استاد بر آشفته می شود، می گوید: «خفه!» و خطاب به او می گوید: «از نو بخون!» می خواند؛ استاد گوش تیز می کند، و به موافقت، با آهنگ کلمات که به توصیه ُ خود او مقفی هستند، همچون رهبر دسته ُ موزیک سر می جنباند؛ چشم بر هم می نهد - یعنی که مفتون شده است، و چون احساس می کند که خوب نمی خواند انشاء را از او می گیرد خودش می خواند - در مایه ُ اوصاف شتر به، و چه عالی می خواند. کلاس دست از مسخره بازی کشیده است، و با قیافه احترام آمیز گوش فرا داده است؛ و او در کنار استاد ایستاده است و از کلمات آهنگینی که پشت سر هم آورده است، از ناسزاهایی که در قالب الفاظ مسجع ُ نثار علم کرده است، لذت می برد. علم را می بیند که در برابر جهل در مانده است؛ و جهل است که همچنان تازیانه طنز و

تمسخر را بر سر علم فرود می آورد: تو که تا دیروز جاهل بودی هر غذایی را با خیال راحت و اشتهای کامل می خوردی و لذت می بردی اکنون که به وجود هزاران نوع میکروب پی برده ای می توانی بگویی همان رغبت را به خوردنش داری؟... این علم جز نگرانی، جز جدایی از لذات، جز جدایی از مردم، جز علم به درماندگی خود، چه چیز برای تو به ارمغان آورده است؟ - و از این گونه، استاد آفرین گویان نامه را به پایان می برد. می گوید بعد خواهد گفت در کجاها به بیراهه رفته است - و مکث می کند، و با مشاوره با اخلاط گلو می افزاید: «هرچند واقعیتی است، ما که اینهمه دانش اندوخته ایم چه گلی به سرمان زده اند!»

این آقای پرویز است - دبیر تاریخ و جغرافی؛ که مردی است به نسبت درشت استخوان، خوش رو، خوش قیافه، و خوش پوش، رخ کشیده، سرخ و سفید، با موی بور تنک به طاسی گراییده، میانسال، با سالکی بر گونه ُ چپ، و صدای دورگه ُ مخصوص میخواران - شوخ است، و عیاش نما. خنده در چشمان میشی متمایل به خاکستریش موج می زند. در آلمان تحصیل کرده است، و اسامی آلمانی را بسیار مؤکد تلفظ می کند، آنقدر که کلاس به هیجان می آید - کلاس در مجموع آلمانوفیل است - و اسامی روسی را بسیار خفیف، آنقدر که کلاس بچه گربه در می آورد - مخصوصا هنگامی که اسامی نمایندگان شرکت کننده در کنفرانس ورسای را مرور می کند. جزوه می گوید، در تمام مدت سال، و جزوه را چه خوب می گوید! کلمات و الفاظ را طوری انتخاب می کند و چنان در قالب جملات و عبارات می ریزد که بی مرور مجدد می توان به حروفچین داد و چاپ کرد. دو ماه به آخر سال مانده جزوه را تمام می کند، و دیگر شرح توضیحی ندارد - و اگر آن ماجراجو فردیناند ولیعهد اتریش را نمی کشت دنیا به آن مخمصه نمی افتاد - ای بر پدر هر چه دیوانه است لعنت! کلاس با او احساس نزدیکی می کند. هم شوخ است هم خوب نمره نمی دهد - این چیزها را از پارسالی ها و دوساله ها شنیده اند: آقا است! «جناب دبیر، جریان اون دختره ای رو که در برلن باهاش پشت لژ قایم شدن تعریف کنین!» جناب دبیر با خنده تشدد می کند، به عبارت دیگر با قیافه تأیید می کند و با لفظ تکذیب، و کلاس اصرار می ورزد - با این همه بچه ها احترامش را به کمال دارند.

ارشد کلاس در حالی که نگاه شیطنت آمیزی در چشم دارد می گوید: «بچه ها گوش کنین، جدیدی ها هم گوش کنن! وقتی برپا میدم پاها را قایم می کوبین رو زمین، همچی که کلاس بلرزه.» جدیدی ها هم گوش می کنند، ولی چیزی از گفته در نمی یابند. زنگ عربی است استاد وارد می شود، ارشد برپا می دهد، چون فنر از جا می جهیم، یکصدا پاها را قایم بر زمین می کوبیم؛ عمارت می لرزد، و ایستاده می مانیم. ایتاد، آقای شکوری، از این سروصدا یکه می خورد، و مثل برج زهرمار ابرو درهم می کشد. مردی است چهار شانه، بلند بالا، با یک دست کت و شلوار در تمام سال، از این به آن عید، و کلاه شاپویی که بی هیچ نظم و ترتیب بر سر می نهد و تا روی دو گوش پایین می کشد. اثر مهر بر پیشانی دارد، صورت پهن، رنگ پوست سرخ تیره گون، دستها دراز و بینی به نسبت صورت کوچک و دهن گشاد و لب پهن و دندان ها زرد و دراز، و بی کراوات. مازندرانی است؛ سابقا در کسوت دیگری بوده، و حالا در این کسوت. چون برج زهرمار، با سر فرو افتاده، با همان شاپو و شانه های پهنی که کمی قوز دارند، با کتاب جلد چرمی ای که به دست دارد عرض کلاس را تا تریبون می پیماید و به لهجه مازندرانی از ته حلق، می گوید: «بی حرف!» «ح» کلمه را مکسور تلفظ می کند، و همچون قوچی که برای شاخ زدن آماده شود سر و گردن را جمع می کند. کلاس «حرفی» نزده است. سر بر می دارد، و در حالی که رنگش به شدت پریده است با همان عصبانیت به ارشد می گوید: «بی حرف!» می نماید که اختیار عضلات لب و دهن را از دست داده است را از دست داده است: رشته نازکی از آب دهنش را بر گردان کشش فرو می چکد. پشت دستش را بر دهن می کشد: «حمال، این چه خبرداریه که

می دی؟» ارشد طوری ایستاده است که انگار آماده است به کمترین اشاره از جا بکند و فرار کند. کلاس نفس ها را در سینه حبس کرده؛ آقای شکوری، از زیر چشم، از روبرو، از گوشه چشم، همچنان عصبانی، چون گرازی که لج کرده و منتظر نزدیک شدن سگ ها باشد کلاس را برانداز می کند، و پس از چندی با همان لهجهٔ مازندرانی، با تهلق زیر، می گ.ید: «بنشینید!» کلاس می نشیند. آقای شکوری در همان مایه و با همان ته صدا، جیغ آسا، خطاب به فرد معین، خطاب به همه می گوید: «خبردار بشین!» با ترس و لرز از گوشه چشم نگاه می کنم و نحوهٔ خبردار نشستن را جويا می شوم - خبردار که نشسته بودیم! جز این که سینه را جلو و شکم را تو نداده بودیم، خبردار نشستن یعنی اینکه کف دو دست را روی زانوان بگذاریم - و بالاتنه خبردار. همین کار را می کنم. آقای شکوری با توجه به شهرت دبیرستان نظام و شنیده ها و دیده های خود، و محمود آقا، پسرش که سروان است و در دبیرستان خدمت می کند و جوان بسیار آراسته ای است تردید ندارد که بخشی از امور همجنس بازی را هم در کلاس هم می توان به انجام رساند، و لذا وسایل انجام آن را که دست ها و پاها باشند باید خنثی کرد: «خبردار بشین! به هم نجسب!» از پهلوی دستیم فاصله می گیرم... سپس در چشم به هم زدنی صحنه تغییر می کند: آقای شکوری کتاب را روی تریبون می گذارد و به لهجهٔ مازندرانی، و همان ته صدای زیر می گوید: «خوب ژست گرفتیم!» و «پقی» می زند زیر خنده، و کلاس منفجر می شود، بیشتر از ته، یعنی ته کلاس. می خندم، چه جور! اشک از چشمانم سرازیر شده است، و غلغل می جوشم. اشتري نژاد از پشت سقلمه می زند؛ برمی گردم، می گوید: «نخند، دیوانه است می زند.» ناباورانه غل می زنم؛ کلاس همچنان شلوغ است. ناگهان آقای شکوری تغییر حالت می دهد و خیز برمی دارد و به ردیف ما می تازد: مصیبت ار بیخ گوشم می گذرد؛ پهلوی نشین اشتري نژاد را نشانه کرده است. او هم جدیدی است. اول با پشت کتاب چرمی، بعد با مشت. جوان هل کرده است، و در حالی که رنگش پریده است و سر و تنه را از زیر ضربات استاد می دزدد پیاپی می گوید: «جناب استاد... خدا شاهده... آخه من کاری نکردم... خدا شاهده... پیرسین... آخه من...» جناب استاد از بیم اینکه شکار از چنگش در برود با او گلاویز می شود... بچه ها کلاس را روی سر گرفته اند؛ زوزه می کشند، سوت می کشند، هو می کنند، توصیه می کنند، عیناً میدان ورزش: «لنگش کن! کف گرگی بهش بزن! کنده شو بکش! ای جانمی! هو - هی - هو!» و محشری است، جناب استاد و سمیعی افتاده اند زیر میز. اشتري نژاد لرزان و رنگ و رو باخته می خواهد جناب استاد را بلند کند ولی جرأت نمی کند. هر دو را بلند می کنند! سمیعی همچنان می گوید: «آخه من... من کاری نکردم... والله من کاری...» جناب استاد همین که بلند شد، در حالی که رنگ به صورت ندارد و آب دهانش راه افتاده و چانه و یقه را همه را خیس کرده می پرد و او را بغل می کند؛ سمیعی با صدایی در مایهٔ جیغ خفیف می گوید: «آخ» و دست می برد و گوشش را لمس می کند، دستش را که خونی است نگاه می کند، و رنگش می پرد؛ جناب استاد گوشش را گاز گرفته است! بچه ها جیغ می زنند: «اون یکی گوشش جناب دبیر، اون یکی گوشش!» خون از گوشش فواره می زند و بر شانه اش جاری می شود؛ اشتري نژاد دستمالش را در می آورد و به او می دهد؛ به جناب استاد برمی خورد، بچه ها فریاد می زنن: «بزن» و جناب استاد معطل نمی کند و قایم می زند توی گوش اشتري نژاد. عده ایاز بچه ها به سمیعی توصیه می کنند: «هالو، چرا وایستادی، در رو، در رو که گاز می گیره!» سمیعی از این فرصت استفاده می کند و پا به فرار می گذارد؛ استاد، اشتري نژاد را که چون بید می لرزد و با آن دو دندان پیشین روکش دار و فاصله دارش پیاپی می گوید: «معذرت می خوام... چشم... نفهمیدم... معذرت میخوام.» رها می کند و سمیعی را دنبال می کند، ولی تازی هم به گرد سمیعی نمی رسد. استاد از در بیرون می رود، صدایش در راهرو به گوش می رسد: «بیگیر! افسر بیگیر! افسر نگهبان!» و کلاس قیامتی است. سرانجام

استاد به کلاس باز می آید؛ کلاس به حالت نشسته خبردار می نشیند؛ و استاد درس را می خواند. من متوجه نیستم، نشسته ام و نگاه می کنم؛ بچه ها تند تند معانی کلمات را روی صفحه کتاب یادداشت می کنند؛ عجب بچه های زرنگ و موقع شناسی؛ موقع درس درس، موقع تفریح، تفریح! استاد کتاب را می بندد و درس را می پرسد و وای به حال کسی که فی المجلس یاد نگرفته باشد – حالا متوجه قضیه شدم!

تصاویر قاطی شده اند؛ نظم و ترتیب را رعایت نمی کنند؛ هر کدام حق تقدیمی برای خود قائل است، و فشار می آورند... تازه وارد را می بینم که با راه و رسم کلاس و دبیرستان آشنا شده است؛ متلک می گوید، متلک می شنود؛ گاه شاخ و شانه هم می کشد. این روزها در تهران هر کردی را کرمانشاهی می دانند – مثل هر روغن خوبی – و کرمانشاهی در نظر تهرانی یعنی ذاتا لات و چاقو کش، و این روزها تهران قرق مصطفی لره است. بنابراین از مزایای همشهری بودن با مصطفی لره کمال استفاده را می برد. تن به درگیری نمی دهد، اما با چشمان به هم نزدیکی بدجوری نگاه می کند. «عمری است!» یعنی که کشتن برایش مثل آب خوردن است. حالا دیگری از کسانی که کلاس را شلوغ می کنند اوست، با ساسان و فرید و طاهری دست به یکی می کنند و سر به سر بچه ها می گذارند – مخصوصا سر کلاس آقای شکوری، که او هم فهمیده «عمری» است. جفجغه درست می کند؛ عباسی که شاگرد اول است و در همه رشته ها می درخشد رفته است درس پس بدهد: آقای شکوری پشت تریبون نشسته، کلاس هم خبردار نشسته، و از هم فاصله گرفته؛ عباسی درس پس می دهد: «قال لقمان لاینه...» صدای جفجغه فضا را می شکافد؛ همه خبردار نشسته اند، و این چند نفری که با هم ساخت و پاخت کرده اند چهار چشمی عباسی را نگاه می کنند، و به آقای شکوری حالی می کنند که کلک زیر سر اوست. آقای شکوری متغیر می شود و به آهنگ مخصوص می گوید: «بی حرف» کلاس ساکت است؛ عباسی دستپاچه است، و به وضوح می لرزد، اما خود را از تنگ و تا نمی اندازد و لبخند می زند. آقای شکوری می گوید: «بخون!» عباسی ادامه می دهد: «یا بنی...» صدای جفجغه در اوج می آید؛

رفقا چهارچشمی عباسی را نگاه می کنند و برای استاد کمترین شبهه ای باقی نمی ماند که هر کلکی هست زیر سر او است. استاد خیز برمی دارد و به طرف عباسی شیرجه می رود. «بزن!» و استاد معطل نمی کند و قایم می زند هر کس دم دست باشد... و بازی دیگر «نچسب!» ساسان و او ادیبی را که بچه سال است در میان گرفته اند. همین که صدای استاد بلند می شود از دو طرف به او نزدیک می شوند؛ استاد با تشدد بیشتر و صدای ته حلقی تیزتر در حالی که سنگینی بدن را جلو داده و حالت حمله به خود گرفته و رنگش به شدت دگرگونه شده است تکرار می کند: «گفتم نچسب!» و این دو باز از دو سو به دوستشان نزدیک تر می شوند و بیشتر به او می چسبند و استاد برای جلوگیری از این گناه کبیره ای که در شرف وقوع است خیز برمی دارد و شیرجه می آید؛ ساسان نزدیکتر است، می خواهد در برود ولی او از پشت دامن فرنچش را گرفته است و هرچه ساسان زیر لبکی و رولبکی با التماس و تشدد می گوید: «ول کن، ول کن بی شرف، ول کن رسید!» ولش نمی کند تا استاد می رسد و صحنه را کامل می کند... از پس حلقه های دود حسنعلی شیپورچی شیره ای را می بینم – با شیپور بلندش، شیپور مخصوص واحد های سوار – به بخش شمالی حیاط می آید؛ به محاذات در ناهارخوری می رسد، بر می گردد؛ رو به کلاس ها می ایستد، دستی

به دهنش می کشد و شیپور را بالا می آورد و با شیپورش که صدای غاز بیمار می دهد شاگردان را به ناهار دعوت می کند . نماینده های کلاس ها برای تحویل گرفتن میز ها شتابان به ناهارخوری می روند .

نه چنگالی ، نه قاشقی ، نه لیوانی ، هیچ . آخر جدیدی اند ، هنوز وسایل نگرفته اند . بچه هایی که وسایل گرفته اند ، رفته اند آسایشگاه ، عده ای با قاشق و چنگال آمده اند . عده ای دم شیر های آب اجتماع کرده اند ؛ قاشق و چنگال و لیوانشان را می شویند و با ریگ می سابند . حسنعلی شیپور دوم را می زند ؛ به ترتیب کلاس به خط می شویم ،

اشتری نژاد چنگالش را به او قرض می دهد . به ترتیب کلاس به ناهار خوری می روند و نماینده کلاس میزهای کلاس چهارم را نشان می دهد . کلاه ها را از سر بر گرفته و بر پهلوی چپ تکیه داده و ایستاده ایم ، به حالت آزاد . ظاهراً به انتظار صدور اجازه . کلاس ها همچنان می آیند ، در این ضمن هرچند گاه دستی دزدکی دراز می شود و ناخنکی به نان سربازی روی میز یا محتویات دیس می زند . نگاه های غضب آلود ، تحقیر آمیز ، این دست ها را تعقیب می کنند . مثل این که ناهار هنوز کامل نیست ؛ برای هر دو نفر رو به روی هم دو بادمجان شیریه ای سیاه سوخته و چروکیده که یکی دو قاشق ماست رقیق بالا آورده اند ، مثل دو بچه موش نزاری که تصادفاً در تفرار آب آهک افتاده باشند . ناهار خوری پر می شود . معاون افسر نگهبان ، در جایی در مقابل در ورودی « به جای خود ، خبردار ! » می دهد و می گوید : « مزینی به دعا . » مزینی در جایی از سالن خدا را به نیابت از ما سپاس می گوید که به ما جان داد تا فدای میهن کنیم ؛ بعد بر پیامبران درود می فرستد ، بعد مقامات مملکتی که چنین موهبتی را برای ما فراهم کرده اند . سلامت و عزت و دولت آنها را آرزو می کند و ما برای هر یک می گوییم « آمین ! » راستی نان خوردن هم کار دشواری است ! یا باید بیل زد و زحمت کشید یا بندبازی کرد و معلق زد و خطر سر و دست شکستن را به خود خرید یا دعاگو بود و برای قوت بازوی کسانی که به عمرشان دستشان به بیل نخورده است دعا کرد!

معاون افسر نگهبان می گوید : « بنشینید ! » همه می نشینیم و صدای جابه جا شدن چهارپایه ها و قاشق ها و چنگال ها ارکستری شبیه به ارکستر اشتوک هاوزن فراهم می آورد . بچه ها با اشتها حتی حریصانه می خورند . او اشتها ندارد ، تکه ای نان سربازی را با ماست آب آهکی آغشته می کند و می خورد و سپس دلزده ، بلا تکلیف می نشیند . هم غذای او راضی است . برای حصول اطمینان از نخوردنش می گوید : « بخور ، خوش مزه است ! » می گوید سیر است و هم غذای او با اشتها دست به کار می شود و وظیفه او را به انجام می رساند . بخش اندکی از آن را به دیگران محول می کند . او می بیند که کاری ندارد و بچه ها بی کسب اجازه ناهار خوری را ترک می کنند . می رود ، در تعقیب بچه ها دستشویی را پیدا می کند ، برای آشنایی با طرز کار آن سری به آنجا می زند و با مقررات آن آشنا می شود . یک دبیرستان است و یک آبریزگاه و سه دهنه توالت . بچه ها دودو و سه سه و گاه چند چند با هم تبانی می کنند . می روی در می زنی ، از درون پاسخ می شنوی : « استاژ » یعنی که از پیش رزرو شده است . بعد گاه می بینی که همین شخصی که نشسته است از درون به در می زند و استاژی را می طلبد : این واقعی است که شیر توالت آب ندارد و کسی که توبت بعدی را رزرو کرده است یعنی استاژی ، باید آفتابه را ببرد و از جای دیگر آب کند و بیاورد .

دیوار دست شویی مثل موسسات عمومی پوشیده از شعار و درخواست و هشدار و حتی پند و اندرز است . در اینجا است که به تایید سخنان آقای اشکوری بر می خورد ... از این نوشته ها از جمله یکی هم این است : « با خوشگلان موافق و با بدگلان بدی . این شیوه ترک کن سرکار سرمی . » سرکار سرمی ستوان یکم و مسئول کلاس های پایین بوده و اکنون در دبیرستان نیست . ظاهراً چون ترک شیوه نتوانسته ، ناچار ترک محل خدمت را مقرون به صواب دیده است ...

بچه ها در گذرگاه ضلع جنوبی ناهار خوری و محوطه جنوب کلاس ها ، تک تک و چند چند ، نشسته و دراز کشیده اند و سیگار دود می کنند و آفتاب می گیرند و می گویند و می خندند . می خواهد برود جایی بنشیند ، که هم سیگاری دود کند و هم سر فرصت اوضاع را از نظر بگذراند . به سوی انتهای شرقی گذرگاه ضلع جنوبی ناهار خوری که خلوت تر است به راه می افتد ؛

اما ناگهان صدای سوت او را از حرکت باز میدارد؛ بی اختیار به حالت خبر دار میایستاد. عده های که، همه جدیدی هستند، از گوشه و کنار پا شده و خبر دار ایستاده اند. دیگران بی اعتنا به سوت خوابیده یا نشسته اند. سرکار سجادی ارشد آسایشگاههای کلاس چهارم است. صدای "بی حرکت! حمال بی حرکت!" ی به گوش نمیخورد؛ سوتی عادی است. سرکار سجادی از دو ساله هاست، یعنی سال پیش در کلاس چهارم بوده، و سال بعد هم احتمالاً خواهد بود. این دو ساله ها قیافه های میگیرند که انگار شاخ غول را شکسته اند؛ با ناز افادهای راه میروند که انگار یالقوز آباد را فتح کرده اند و طوری با آدم حرف میزنند که انگار خودشان بر برج بلندی ایستاده اند و به ته دره خطاب میکنند. با یک ساله ها سر صف نمیآیند. صبحها که همه در نهار خوری هستند صدای خش خش دمپایی هایی را میشنوی، و بعد خوب که نگاه میکنی آقایان را میبینی که تک تک و دو دو در حالی که حوله های به دوش افکنده اند میآیند: دزدکی. اگر افسری باشد، و سختگیری کند یک ساله ها را ممور میکنند صبحانه شان را به آسایشگاه ببرند. به یک جیره هم راضی نیستند: این نشانه "عمدگی" است: اینها "عمده" های دبیرستانند.

در تمام مدت سال لای کتاب را باز نمیکند: یا ورزش میکنند، یا پاسور میزنند یا سیگار دود میکنند، یا بی جهت، برای حفظ انضباط، شبها به هر بهانه های بچه ها را ساعتها دم تخته خوابها خبردار نگه میدارند. موقع امتحانات هم همیشه بد شانسی میآورند. دل آدم به حالشان کباب میشود. بیشتر امتحانات شفاهی است: یکهو به فکر میافتند، و یکی از شاگردان زیرک را که معمولاً از ورزشکاران نیست گیر میآورند: "خوب، حالا به چیزی بگو. به چیزی که بتونم نمره قبولی بگیرم!" و این را تازه خواهش وار نمیگویند بلکه دستور وار...

استاد به ترتیب حروف اول اسامی، شاگردان را صدا کرده است: نوبت به شاگرد پیش از او رسیده؛ سرکار سجادی نشسته و خود را به دست سرنوشت و هوس او سپرده است: انگار یک مجسمه، هیچ حرکتی در او محسوس نیست. شاگردی که پای تخته است لک و لک کنان یا شلنگ زنان به پیش میرود و سوالات استاد را جواب میدهد و سرانجام به پایان کار نزدیک میشود و استاد بسته به میزان قابلیت او میگوید: "خوب!" یا "بسیار خوب!" و میافزاید: "بفرمایید" و نمره را میگذارد، سپس سرکار سجادی را صدا میکند. سرکار سجادی میرود، خبردار میایستاد، و در حالی که گونهبایش کاملاً قپیده اند و رنگ و رطوبت به صورت ندارد با لبان خشکیده و نگاه چشمان ملتمس خود را بر استاد میدوزد. استاد با قیافه او و امثال او آشنا است. از کیسه ذهن خود سوال را _ سوالی معمولی _ بیرون میکشد و میگوید: "بفرمایید!" صدا از تخته پاک کن در میآید و از سرکار سجادی در نمیآید: همچون خرگوشی که در دو قدمی به چشم تازی نگاه کند در چشم استاد زل میزند، انگار پاسخ سوال را در آن جستجو میکند. استاد میگوید: "گفتم بفرمایید _ سوال را جواب بدهید!" باز سکوتی چون سکوت گور حکم فرما میشود: استاد با قیافه غیظ آلود، تحقیر آمیز، فحش آمیز... نگاهش میکند؛ چیزی نمانده است منفجر شود: شاگرد بعدی نگران است: اگر منفجر شود کار او هم زار است: هیچ نباشد نمره اش را کم میدهد. اما سرکار سجادی هنوز از مطالعه چشم استاد فارغ نشده است. استاد میگوید: "اقل چیزی بگو! تو یک سال سر کلاس نشسته ای _ فرق شما با آن حمال سبز میدانی چیست؟ او هم بیاید

صفر میگیرد. "بچهها همه در نیم رخ، دربینی اش که تیر میکشد، دررنگ تیره صورتش که به زردی گرایده است، در لبهای نیکوتین خرده و به کبودی گرایده اش خیره شده اند، و او همچنان ایستاده است! مگسی بال زنان میآید و بر بینی استاد مینشیند؛ استاد با خبرگی دستی تکان میدهد، که مگس را بگیرد، و دست را در آخر بازی مشت میکند، و سپس با توجه به نگاه شاگردان مشت را به آهستگی باز میکند. مگس پریده است... در حالی که سرکار سجادی همچنان در مشت او است.

استاد میگوید: "اگر نمیدانی بگو؛ بگو نمیدانم. وقت کلاس را بگیر. چرا همان طور ایستاده ای؟! و سرفه میکند و اخلاط سینه را به دهن میآورد؛ قدری صبر میکند، در این ضمن با نگاه عادی کلاس را نظاره میکند و خلط را آرام آرام، دزدانه، آنطور که کلاس نفهمد و کلاس فهمیده است. فرو میدهد، اما خشمش را نگه میدارد. سرکار سجادی با همان قیافه مرده گون، به هر زحمت که هست، صدایی از گلو خارج میکند، که اینطور ترجمه میشود: "این سوال را نخونده ام، اگر ممکنه سوال دیگهای بفرمایید." استاد تامل میکند، و در حالی که پیداست خود خوری میکند میگوید: "بسیار خوب!" و سوال دیگری میکند. سکوت تجدید میشود، یعنی ادامه مینماید. استاد دندان بر هم میفشرد؛ دو انتهای آرواره زیرینش که به آرواره زیرین چفت شده اند بالا میروند و پائین میآیند؛ لحظهای چند با نگاه هایی که هر یک یک دریا نا سزا است نگاهش میکند، سپس تکرار میکند "بفرمایید!" اما سرکار سجادی همچنان مسحور مینماید. استاد میگوید: "بفرمایید بنشینید، و مداد را بر میدارد و بی توجه به رفتن و نرفتنش صفر گندهای که همه از دور میبینیم جلو اسمش میگذارد. فکر میکنی میروند و مثل بچه آدم مینشینند؟ نه، اشتباه میکنی. می ایستند و شروع میکند به التماس کردن و چانه زدن: "جناب استاد، ترا به خدا. یه هفت. جناب استاد جون بچه ات... پارسال هم همین کم لطفی را فرمودین... جناب استاد... تا بالاخره جناب استاد منفجر میشود... و بعد تمام مدت روز و یکی دو روز بعد سرکار سجادی است که راه میروند و سیگار پشت سیگار دود میکند؛ مواقعی که در آسایشگاه هستیم روی تخت مینشینند و سر را در میان دو دست میگیرد و بر بخت بد نفرین میگوید: "اک! بد شانس! را میبینی! انکس درست همچون چیزی را پیرسید که بلد ن'ودم!" با این همه هرگز لای کتاب را باز نمیکند. در جلسات امتحانات بعدی باز همین داستان تکرار میشود و همین "بد شانس" باز دامگیرش میشود و باز استاد "تصادفا" درست همان چیزی را میپرسد که او بلد نیست: یک خرده اینور تر را پرسیده بود اقل کمش شونزده میگرفت!...

میگوید: "جدیدهای کلاس چهارم که وسایل نگرفتن بیان وسایل بگیرن!" "کجا؟" و راه میافتاد؛ بچهها هم راه میافتند، به انتهای ضلع شرقی ناهار خوری. ملتقای ناهار خوری و عمارت دو طبقه نیم دایره ای که انباردبیرستان است. قاشق و چنگال و لیوان و بالش و روبالش و پتو و ملافه و بلوز و شلوار و پیراهن زیر شلوار متقال میگیرند، و در معیت سرکار سجادی به آسایشگاه کلاس چهارم میروند، و تختی چوبی و کمدی کوچک تحویل میگیرند. آسایشگاه بزرگ است؛ در طبقه دوم عمارتی است که کلاسهای ضلع شمالی راهرو، طبقه اول آنرا تشکیل میدهند. کثیر الضلاعی است نا منظم، که ضلع شمال غربی آن را طول تخت سرکار سجادی اشغال کرده است؛ دور تا دور آنرا ردیفی تخت چیده اند، و در وسط دو ردیف؛ بین هر دو تخت کمدی است. شصت نفری جا میگیرد. تخت من دم یکی از پنجرههای ضلع شرقی است؛ جای راحتی است...

این آقای مهندس اسفندیاری است، که بچهها او را دکتر صدا میکنند. در فرانسه درس خوانده است. استاد فیزیک است: مردی است کوتاه بالا، با صورت گرد و عینک رنگی ذره بینی، و لباس تمیز، و شخصا بسیار تمیز، با قلمهای گچ مخصوصی که برای جلوگیری از آلوده شدن دستها آنها را به دقت لای کاغذ میپیچد. او هم اشتباه فیزیکی را

کفر میداند. یکبار در محاسبهای به جای ----- گفتم ----- استاد بر آشفته و گفت تو دویست بار از تمام کلاس خر تری! با اینهمه مردی است مبادی آداب، هرچند فینی که به اسلوب فرانسویان میکند کلاس را میلرزاند: "پررر!" انگار موتور هواپیمای تاگرموس آزمایش کنند! و بسیار جوشی. تکیه کلامش یک قطار بد و بیراه است، که بی توجه به قیافه و قد و بالا و تمیزی و نا زمیضی و میزان فهم و نفهمی شاگرد آنها را چون دانههای تسبیح پشت سر هم قطار میکند و بر سر شاگرد فرو میریزد: "حمال، بیشعور، احمق، الاغ، گاو، گوساله، شت ر، دراز، شپشو... " شپشو را بخاطر محیط نظامی به این قطار میافزاید، و همیشه هم آخرین دانه تسبیح است. مردی است بسیار رئوف و در عین حال احترام انگیز. در ساعت درس او کلاس ساکت است، آنقدر که صدای بال مگس به گوش میرسد...

کلاس هندسه است: همه خود را جمع و جور کرده اند: همه، یعنی قدیمی ها، چون وقتی آنها خود را جمع و جور کنند سگ کیست جدیدی که خود را ولو کند! کلاس آقای هیوی است. در کلاس پنجم هیئت درس میدهد، و برخلاف منجم داستانی آنقدر که به مسایل ارضی توجه دارد دربند مسایل سماوی نیست. برای مثال میداند که مثلاً ابویعقوب برهانی بود که نخستین بار کشف کرد سگ چون به بلوغ سنی میرسد پا را بلند میکند و میشاشد. بنابراین ساده است، اگر سگی را دیدی که پا را بلند نکرده میشاشد فوراً میفهمی که بچه است و بر او حرجی نیست. آقای هیوی پیرمردی است تند خور، ریزه، یک وجبی، با موهای سفید و تنک، و سابقه ضعیف کچلی؛ با عینک رنگی، صورت کوچک و پوست تیره، و دندان عاریه که در تلفظ حروف فرنگی اخلال میکند. بی هیچ اشکالی مثلث ABC را راسم میکند، اما همین که از A بر قاعده مثلث عمودی رسم میکند دندان بازی در میآورد و آقای هیوی مجبور میشود از مخرج فارسی کمک بگیرد و بگوید: با صدای زیر مخصوص پیرمردان B و C و "دال". آقای هیوی با تمام معلوماتش مهارت افلاطون را فاقد است و هر کار میکند متأسفانه نمیتواند هندسه و قواعد و قوانینش را به یاد شاگردان بیاورد: شاید هم چون جریان صورت داد و ستد پیدا کرده است؛ زیرا "صور مثالی" چیز هایی نیستند که با نمره معامله شوند! سالی سه بار از شاگرد درس میپرسد و نمره را در دفتر کوچکی که در جیب بغل دارد وارد میکند. آخر سال معدل میگیرد. این معدل نمره امتحانی است. بچهها هندسه را حفظ میکنند، با تمام اشکال آن، و اگر تو تصادفاً جای یکی از حروف را عوض کنی، یا خودشان اشتباه کنند، همه چیز به هم میریزد. اما راه حالی برای این مشکل یافته اند. آقای هیوی گاه فراموش میکند و دفتر کوچک خود را روی تریبون میگذارد، و مشغول میشود. رندان از این اشتغال خاطر استفاده میکنند (معمولاً در ساعت درس او میز آخر ردیف اول قدری به تریبون نزدیک میشود) دفترچه را بر میدارند، و چند نمره های میگذارند... آقای هیوی گاهی متوجه میشود و دفتر را تجدید میکند، ولی بچهها همچنان از آزمودن راه حل آزموده غافل نمیانند. گاه هم دوستانه او راضیت میکنند: گچی که پای تخته میگذارند کافی نیست و وسطهای درس تمام میشود، تا ارشد برود و گچ بیاورد کلی وقت تلف میشود؛ یا تخته پاک کن را روی لبه بالایی تخته سیاه میگذارند کقد آقای هیوی نرسد، و وقتی میگوید کسی برود کوتاهترین شاگرد کلاس میرود و جفت میزند و تخته پاک کن را بر میدارد، و عملش موجب عصبانیت آقای هیوی و خنده کلاس میشود. ولی چه خنده ای! با لب و لوچه کج و کوله سگ بشاشد به این خنده!

پیش از شام از شش تا هشت مطالعه اجباری است. فکر به قاعده های است: تا نباشد چوب تر... ولی بدا به حال کسی که مطالعه کند... حالا دیگر نوبت قدیمی هاست که شاخ و شانه بکشند و بیخود و بی جهت بچهها را ایستاده نگه دارند، یا خبر دار بنشانند... "او" فعلاً رابطه ای با هیچ کس

ندارد؛ تنها حلقه واسط او با دیگران کلاس و سالن ناهار خوری است... شیپور شام میزنند، به خط میشوند، دعا میخوانند؛ میخورند. شام پلو خورش داریم؛ خورش قیمه. او پلو را همیشه به چشم احترام نگریسته، و پلو همیشه در دیارش از احترام والای برخوردار بوده، اکثریت قریب به اتفاق مردم دیارش از این عید تا آن عید پلو نمیبینند. مردم دیارش با نشخوار افسانه‌های ذهن‌ها چشم و دل خود را سیر میکنند؛ میگویند در "رشت و گیلان" _ که بیگمان "گیلان" هم در نظرشان شهری است در ردیف رشت، اما با فاصله زیاد مثل تبریز و اصفهان مردم جز برنج چیزی نمیخورند و زنها وقتی با شوهرانشان حرفشان میشود تهدید میکنند که میروند یک تکه نان میخورند و خودکشی میکنند! انگار خواسته باشند مرگ موش بخورند! ای خوشا به سعادت این مردم، که با نان خودکشی میکنند! بعلاوه چیزی نخورده است؛ دلی از عزا در میاورد قاشق و چنگال هم که دارد. سیر که شد مثل دیگران لای نان کلفت سربازی را باز میکند و قاشق و چنگال را تمیز میکند و میروند برو که رفتی، تا یک ماه دیگر، که اگر حال و حوصله‌ای بود شاید خدمت رسیدیم و شستشویی دادیم...

حیات تاریک است؛ یک محوطه درندشت است و یک لامپ. او هم مثل دیگران، به اصطلاح قدم میزند؛ عده‌های دور شیرهای آب گرد آمده اند و دندان می‌شویند؛ عده‌های "استاژ" میدهند. او قدم میزند؛ مسواک ندارد؛ استاژی هم که نیست؛ قدم میزند. عباسی به او نزدیک میشود؛ میگوید: "ابراهیم، تو هم مثل من غریبی - با هم رفیق شیم موافقی؟... من مال آباده ام. "میگویم: "من هم مال بانه ام، رفیق شیم. " و رفیق می‌شویم. از معدلم میپرسد، و از اینکه در کدام درس قوی ترم. بی هوا میگویم: "فرانسه" به یاد گذشته‌ها، چون سابقا فرانسه‌ام خوب بود. عباسی تند تند شروع میکند به فرانسه حرف زدن. جا میخورم؛ انتظار دارد جواب بدهم؛ حرف میزند؛ تا حدودی میفهمم ولی کجا میتونم جواب بدهم! ذهنم طوری خالی نشده است که کلمه‌های رادار دسترس بیابم. خیلی قوی است! آنقدر میگوید که مرا به حرف میکشد و آنقدر تشویق میکند که کلمات فراری، دزدانه به ساخت ذهنم باز می‌آیند، و سرک میکشند. او هم دو سال ترک تحصیل دارد، ولی خیلی قوی است. میگویم: "همه اینطور گوی هستند؟" میگوید: "همه _ کی؟" میگویم: "بچه ها" میگوید بچه‌ها را نمیشناسد ولی احساس میکند که "چیزی بارشان نیست" - شیپور خبر خاموشی به صدا در میآید؛ به آسایشگاه میرویم...

سرکار سجادی منتظر است. بچه‌ها می‌آیند و به دستور او کنار تخت خوابشان می‌ایستند سمت چپ تخت. آسایشگاه تکمیل است. سرکار سجادی خبردار میدهد. این دیگر چیست؟ خوابیدن که دیگه خبر دار نمیشواید! اولی چرا، نطق پیش از خواب به خبر دار احتیاج دارد... نگهبانها را معین؛ وظایفشان را میگوید: هر ساعت یک بار پنجره‌های را باز کنند، که هوا عوض شود؛ اگر پتویی (ملافه ای) از روی کسی کنار رفت درست کنند... میگوید وقتی فرمان داد لخت شویم بلوز و شلوارمان را درست تا کنیم و روی کمد بگذاریم، موج پیچها را لوله کرده توی پوتینها بگذاریم، و وقتی حاضر شدیم باز در سمت چپ تخت خبردار بمانیمو میافزاید: "فهمیدید؟" می گویم: "بله!" میگوید: "نشد! مگه اینجا مدرسه شنگول منگوله؟! وقتی گفتم فهمیدید: جوان میدید: "بله سرکار!" و تکرار میکند: "فهمیدید؟" یکصدا میگوییم: "بله سرکار!" می فرماید: "نشد! چرا مثل دخترا ناله میکنید؟ اینجا مدرسه انوشیروان دادگر نیست! - محکم تر!" و او محکم تر تکرار میکند و ما محکم تر جواب میدهیم. سپس شمه‌ای در باب انضباط و اینکه دبیرستان "خونه خاله" نیست بیان میکند، تا شیپور خاموشی نواخته میشود، و آنگاه پس از چند لحظه تامل میگوید: "بخوابید!" - و می‌خواهیم.

چشم بر هم مینهم و سعی میکنم خواب را به یاری انبر پلکها از کنامش بیرون بکشم و به اعماق وجودم جلب کنم_ اما کجا خواب؟_ سعیام بیهوده است، و ساعتها و ساعتها مشغله خاطر در میان میایند و خواب را در میان میگیرند... به هر حال، پلکها را برهم مینهم و در پس آنها شروع به کاوش و کند و کاو میکنم_ چیزی نمیابم، خیلی آشفته است قضایا آنقدر در هم است که چیز مشخصی نمیابم. ساعتی کمتر یا بیشتر میگذرد؛ صدای پایی در راهرو میپیچد. صدای خر و پف جوانانه بچهها بلند است؛ نگهبان که جای معمولی او دم در آسایشگاه است یواشکی پا به هم میکوبد؛ صدای جرنج جرنج مهمیز به گوش میرسد. بر پهلوی خوابیده ام، از زیر چشم دزدکی نگاه میکنم؛ افسر نگهبان است. با چکمه و شمشیر، نگهبان صورت "عده حاضر به خواب" آسایشگاه را به او میدهد. افسر نگهبان راه میافتاد، و نگهبان پشت سرش، و پاورچین پاورچین، چرخ در آسایشگاه میزند، و میرود. همین که رفت غلت میزنم و بر پشت میخوابم و دنبال مرور حوادث روز را میگیرم: قطعا پسر عمه به بابا تلگراف زده است: ولی کوو تا برسد! تلگراف را به پدرش میزند که در سقز است_ تازه اگر باشد_ و اگر مسافری گیر بیاید و برای بابا بفرستد! بابا حالا عرقش را خورده و دراز کشیده است و دعا میخاند... اما نه هنوز نخوابیده است، نشسته است عرق میخورد... نگهبان پاورچین پاورچین به درون میاید، از کنار دو سه تخت اول ردیف وسط میگذرد، به تخت دانشپور نزدیک میشود، ترسو وار نگاهی به این طرف و آن طرف میکند؛ و ملافه را "درست" میکند_ ملافه که درست بود! لبه ملافه را از زیر تشک بیرون میکشد مثل اینکه احساس کرده است ملافه از روی تنش کنار رفته است! دارد آنرا درست میکند: از بالای کمر به پائین و حرکات دورانی، مثل اینکه ملافه در جایی در همان حوالی گلوله شده است! بی اختیار سرفه میکنم، و غلت میزنم. نگهبان هول میکند، پاورچین پاورچین با گامهای ریز به سوی در میخزد، بر کاشیهای کاف آسایشگاه سر میخورد، اما نمیافتد. نگهبان را میشناسم... حالا میفهمم که کار آقای اشکوری بی حکمت نیست!... آن شب پیرهن کرب دوشینم را میدزدند. سرکار سجادی تعجب میکند، از اینکه در آسایشگاهی که او ارشد آن است چنین اتفاقی افتاده، بعد نوبت به ساعت میرسد... ساعت را برای نگهبانی به عباسی داده بودم_ آن را هم میزنند و سرکار سجادی برای دومین بار تعجب میکند_ در آسایشگاه او سابقه نداشته. چپ چپ نگاهم میکند، فکر میکند دارم برایش پرونده سازی میکنم_ تذکر میدهد که در جایی بازگو نکنم، تا بعد ببیند...

ظهر پنج سجنه است؛ بچهها لباس مرخصی پوشیده اند؛ موج پیچهای ضربدری، یقه سفید و تر و تمیز؛ و قیافههای زیبا و صورتهای چون گل خندان. روزهای پنج شنبه دبیرستان رودی از زندگی به شهر جاری میکند. این رود با حرکت جوانانه، تا دم در به طور منظم در بستر خود، بی هیچ سر ریز یا انحراف پیش میرود، سپس با صدای "ایست" ارشد، انگار به مانعی بر خورده باشد میشکند و در جویهای کوچک و کوچک تر به خیابانها و چهار راهها و کوچهها جاری میشوند و در قطراتی به درون خانهها راه مییابند و در دریای شهر مستحیل میگردد.

ظهرهای پنج شنبه، و گاه وسعت هفته، ماشینهای سواری دم در دبیرستان پارک میکنند_ دنبال بچهها آماده اند: آخر عدهای شبانه روزی نیستند، بچه تیمسار ها، بچههای خانواده دار_ آنهایی که دستشان به دهنشان و جاهای دیگرشان میرسد... او و دیگران با حسرت، هیبت زده، نگاه میکنند. کم کم حساسیت پیدا کرده است؛ میدانند که با بچههای کوچه و خیابان فق دارد. ولی از بس حرف فقر و نداری شنیده مانند کودکانی که در فقر مطلق یا یتیمی بار آماده باشند نابخود از ثروتمندان واهمه دارد... این واهمه کم کم به نفرت آلوده میشود. این کیست؟_ این؟_ این طباطبایی است؛ عمویش رئیس مجلس است... این؟_ این پسر سرلشکر فلان عصر... این، بیات است، بیاتها را نمیشناسی؟!... از لطافت پوستشان، از ظرافت آمیخته به تفرعن و غروری که میخواهند به عنوان مردم داری به خورد دیگران دهند

معلوم است که از اشرافند... با "اشتری نژاد زیاد معاشرت نکن" - چطور مگر؟ - "تودهای است" توده ای؟ تودهای دیگر چیست؟ - تودهای روسی است. می‌خواهند مملکت را کمونیستی بکنند، می‌گویند شاه نباشد - آها... با این همه با اشتری نژاد می‌جوشم، بچه بسیار خوب و مهربانی است، و بسیار سالم. حرف‌ها می‌زنند، از آزادی، از کار، از حزب، از شخصیت انسان، از همه چیز، که آدم در عین حال که خوشش می‌آید ترس برش می‌دارد: یعنی آدم اینقدر مهم است و شخصیت دارد؟! ای بابا، ما کجای کار بودیم! می‌گویم ما هستیم که باید دولت را تعیین کنیم - نماینده‌های ما در مجلس! بی‌باورانه نگاهش می‌کنم. آخر در طرف‌های ما وقتی انتخابات میشد یکی می‌گفت: "قراره قادر خان در بیاید." و آن یکی فی الفور می‌پرسید توی حرفش و می‌گفت: "چی می‌گی بابا، تو هم خیلی پارتی! امیر لشکر این سفر که آمده سقز رفته خانه عبدالله خان!" و هنوز حرفش را تمام نکرده دیگری شروع می‌کرد: "خیر، هیچ کدام از این‌هایی که می‌گین نیست: می‌گم مصطفی خان یک من طلا توسط امیر لشکر به رضا شاه پیشکش داده: می‌گن حتا گوشواره زن هاش را هم از گوششان در آورده..." - اشتری نژاد می‌گوید شاه کیست؟ پاسبان چیست؟ این‌ها از سایه سر ما زنده اند... از سایه سر من؟! ولی من هرچه فکر می‌کنم کاری نکرده‌ام که سایه‌ای داشته باشم، تا این‌ها خواسته باشند زیرش لم بدهند.

دیبرستان به کاخ‌های سلطنتی نزدیک است. کافی است چند قدمی تا میدان پاستور بروی، و وارد خیابان پاستور بشوی و به کاخ‌های سلطنتی برسی. این هم از عجایب روزگار است: چطور شاه تحمل کرده است اسم پاستور را روی خیابان بغل دست خانه اش بگذارند؟! چرا خیابان شاه نیست - چطور قبول کرده است - یعنی پاستور از شاه مهم تر است؟! ... اغلب از جلو کاخ‌ها می‌گذریم، مواقعی که دیبرستان آب ندارد می‌روین آب فرمانروا آب می‌خوریم، یا دست و رو می‌شویم. نگهبانان کاخ‌ها را می‌بینیم که هر گاه افسری می‌گذرد کف دست را چنان به قنداق تفنگ می‌کوبند و پیش فنگ می‌کنند که آدم حظّ می‌کند. اشتری نژاد می‌گوید: "باور کرده اند." می‌گویم: "کی؟ چی را؟" می‌گوید: "این‌ها خیال می‌کنند پای‌های دستگاه خیلی قرص است! ... بچه‌ها معتقدند که شاه همیشه بیدار است و خواب ندارد و از غم ملت پیر شده است. به خاطر ملت موهایش را رنگ می‌کند، که ملت غصه نخورد. گاه تهران مصوّر به مناسبتی عکسی هم از او چاپ می‌کند که موهای اطراف سر را نقره فام نشان می‌دهد. اشتری نژاد می‌گوید: "این‌ها را برای خر کردن ما و امثال ما چاپ می‌زنند، مرد که مدام با جنده‌های درباری مشغول الواتی است." بی‌باورانه نگاهش می‌کنم، و شاه را با آن یال و کوپال و شمشه و شرابه و نشان و مدال پیش چشم می‌آورم و یاد "سیگار" کشیدن بابا می‌فتم. شاه را می‌بینم که درجایی کنار جوی حیاط کاخ نشسته است. شیشه عرق را از جوی آب سرد در می‌آورد، آن را تکان تکان می‌دهد که ببیند خوب زنجیره می‌بندد یا نه. گیلانی چند که خورد بر می‌گردد و مثلاً به سپهد فلان می‌گوید: "مجتبی خان، بی زحمت برو یکی از آن خانم‌ها را بیار - همانی که خوب می‌خونه - همان چشم و ابرو اسبیه را..." اما حتا در عالم خیال هم جرات آنرا ندارم - یعنی برایم قابل تصور نیست - که او را با آن همه نشان و حمایل و تاج و شمشیر لخت کنم و هن و هن پای دستگاه ببرم و عرق ریزان و نفس نفس زنان از پشت دستگاه کنار بکشم! شوخی نیست - شاه است! شاه که قربان چشم و ابرو و گل و گردن کسی نمی‌رود، مگر کسی جرات می‌کند به او لب بدهد؟! این اوّلندش! ثانیاً او هرگز از کسی نمی‌خواهد به او لب بدهد - در هر دو صورت بی معنی است: چه او به لحنی شاهانه بگوید: "لب بدهند!" و چه این خاکسرا نه بگوید: "بندگان اعلیحضرت همایونی به کنیز اجازه می‌فرمایند لب به خال پای همایونی تقدیم کند؟! ... این که نشد عیش!

اشتری نژاد حرف‌ها می‌زند از فیروزه و پری غفاری و کلایی حسینه‌های دربار، و داستان‌ها تعریف می‌کند، حتا چند بیتی از اشعار "قریب" را می‌خواند: ترسم باز از این پسر لوس و بی هنر... تازه وارد سراپا بهت و حیرت است. عجب ملتی

هستند این تهرانی ها؛ برای شاه مملکت هم مضمون کوک میکنند! از این همه آزادی تعجب میکند. بر عکس، اشتري نژاد معتقد است که چیزی که وجود ندارد آزادی است؛ آنچه هست آزادی چاپیدن، و آزادی از گرسنگی و بیماری مردن است (این حرفش صد در صد درست است؛ او این را به چشم خود دیده است). از گوشه چشم ترسو وار به اطراف نظر میافکند و با ترس و تحیر در حالی که لبخندی به تائید بر لب آورده است او را نگاه میکند... پسر سرلشکر فلان با تو چه فرقی دارد که ماشین و راننده شخصی دنبالش میاید؟ میدانی که همین ماشین چقدر تمام میشود؟ اقلاً بیست هزار تومان (وای. گنجی است!)، غیر از این است که پدرش مردم را چاپیده است؟ تو خیال میکنی به عمرش دستش به بیل خورده است؟ مگر حقوقش چقدر است؟ (این را هم در وجه کوچکتش دیده است) این هم درس و دورش که خودت میبینی! او میبینی که که بی دردرس قبول میشود و به دانشکده هم میرود، افسر هم میشود، او در تهران میماند برای الواتی، و ما و امثال ما را میفرستند خاش و چاه بهار، برای خدمت به میهن! گاه لقمهای هم جلومان میاندازند، البته اگر خوش خدمتی بکنیم؛ هر وقت هم کارگری برای دو ریال اضافه دستمزد سر بلند کرد من و امثال من و تو را میفرستد و به دست من و تو سرش را میکوبند_ تو هیچ وقت شنیدی پسر بوذر جمهری یا جم به میتینگ تیر اندازی کند؟...

میتینگ! لغات جدیدی است... "اینها را باید از بین برد! این زالوها را باید نابود کرد." هر چه فکر میکنم انجام این مار را در حد نا ممکن میابم؛ قرنهای در برابرشان تعظیم کرده و سر به زمین سوده اند؛ پدر بزرگشان پدر بزرگ ملت و پدرشان پدر ملت را ترسانده اند؛ خودشان هم که دارند حکومت میکنند_ مگر ممکن است؟ مثل این است که متوقع باشی صوفی رسول رعیت بابا یکهو هوس کند توی گوش بابا بزند! نه، به قول بابا، هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتاد که هرگز بر نخیزد... نه، این غیر ممکن است!

اشتری نژاد میگوید: "البته این کار احتیاج به زمان، و آگاهی دارد_ باید زمینه اش فراهم باشد؛ اول باید زمین را هموار کرد، بعد این یکی را خراب کرد، و بعد با همین مساله_ بی شرکت این طفلی ها_ دنیای دیگری ساخت... "از انقلاب و انقلاب اکتبر، از مذهب و از اجتماع میگوید، از میمون حرف میزند: آدم از میمون نشأت کرده است؛ ما همه از نسل میمونیم. بی اختیار به روی هم لبخند میزنیم، مثل اینکه احساس میکنیم قوم و خویشیم! میگوید: "درست میشود، کم کم یکی از احزاب قدرت را به دست میگیرد و برنامه اش را پیاده میکند... "یکی از احزاب! قدرت را به دست میگیرد! پس آنوقت اعلیحضرت چه بکند؟! بابا اینجا بود کله اش را میکند_ نه این هم غیر ممکن است... از اتحاد شوروی و ارتش سرخ، و از کار به عنوان یک وظیفه اجتماعی، سخن ساز میکند و میگوید: "یارو با هزار سگ دویی کاری پیدا میکند که نان بخور و نمیری در آورد، آنوقت به او تبریک میگویند، انگار گنج پیدا کرده است! کار وظیفه اجتماعی است، هر کس باید کار کند، هر کس کار نمیکند نباید بخورد. دولت موظف است به همه کار بدهد. کار باید باشد تا چرخهای اقتصاد مملکت بتواند بگردد." اما او آلمانوفیل است، از شوروی نفرت دارد_ پدر بزرگش را روسها کشته اند_ ارتش سرخ را هم دیده است. ارتش آلمان چیز دیگری است. اگر وضعشان آن همه خوب است پس چرا هی شکست میخورند، پس چرا مدام دستشان پیش آمریکا و انگلیس دراز است و کمک میخواهند؟ نه، اینها را نمیپذیرد، اما همینها بی آنکه خود متوجه باشد در ناخود آگاهش رسوب میکنند و سکون ذهنش را بر هم میزنند... بعلاوه در سنّ مناسبی هم هست؛ همانطور که نور آفتاب چون مغناطیس جوانها را بیرون میکشد و میترکاند و مواد حیاتی لازم را در ساقها به حرکت در میآورد چیزی هم او را، ذرات وجودش را کش میدهد و منبسط میکند_ ندانسته، نه محسوس! اشتری نژاد را از دیرستان اخراج میکنند... اشتری نژاد خراسانی است.

میبیند تا اینجا بر اسطورهایی که مادر بزرگ و پدر بزرگ از زندگانی روحانی پرداخته بودند میزیسته، که به هر حال ایمان محکمی به او نداده اند و چگونه میتوانند بدهند؟ چگونه میتوانند با زندگانی واقعی مقابله کنند؟ دنیای مادر بزرگ و پدر بزرگ، با آنهمه سادگی که در آب هر گربهای میتواندست به مطربی چیره دست بدل شود و با مهارت تاره و نقشه بریزد، دنیای دیگری بود: دنیایی بود که در آن آدم میتواندست با مغز جوشان فکر کند؛ در حالی که دنیای عادی دنیایی است که در آن با مغز یخ زده هم نمیشود از پس مشکلات بر آمد! احساس میکند که دبیرستان و محیط و مجالست کم کم دارند باز مانده این نور کور سو را در وجودش خاموش میکند تازه بکنند، چطور میشود؟ مگر این نور کور سو توانسته است اقلاً یک قدمی پیش بایش را روشن کند؟ اما بدی کار این است که در ازا این آشنائی با محیط و این شنودهها و دیدهها اگر بتوان دانش به حسابشان آورد چیزی یا چیزی که بتوان چیزیش گفت نگرفته است: و نه اینکه چیزی نگرفته که آن پاره لنگری را هم که داشته از دست داده و اینکا دستخوش امواج است و بازیچه گونه به این سو آن سو روان است... هنوز لنگر تازهای نیافته، اما مثل اینکه بفهمی نفهمی عناصر چنین لنگری کم کم فراهم آمده اند... در این ضمن چیزهای دیگری به کمک گفتههای اشتیری نژاد می آیند:

منت هایی که در دبیرستان بارمان می کنند آدم را آب می کند: طوری است که انگار صدقه می دهند - و می دانید که نان صدقه واقعاً نان ترشیده و کپک زده ای است. هر کس و ناکس این صدقه را به رخمان می کشد: جناب سروانی که از حرکات و سکنات و ذرات وجودش پیدا است که خود محصول همین کارخانه است می آید سرصف، و درافشانی می کند: «اینجا را کرده اند نوانخانه؛ یک مشت گداگشنه را (البته به استثنای عده ای که پیدا است بچه های خانواده دار هستند و نگاه چشمان جناب سروان در جهت آنها آواره است) ریخته اند اینجا و اسمش را گذاشته اند دبیرستان نظام!» هفته ای نمی گذرد که شایعه ای بر سر زبان ها نیفتد: دبیرستان را می خواهند منحل کنند - چرا؟ - اینجا را در اصل اعلیحضرت رضاشاه برای بچه های افسران شهید ساخته بودند، حالا شده است استراحتگاه یک مشت گداگشنه، که معلوم نیست از زیر کدام بته درآمده اند. همین مانده است در جواب «محل تولد» بنویسند: دبیرستان نظام! یا جناب سروان که شوخیشان گرفته است می آیند جلو بچه ها - معمولاً آذربایجانی ها - می گویند: «محمودی، بنویس بابا نه ات هم بیان؛ تهرون بدجایی نیست. کوتلت بیله بیله!» انحنایی به کف دست هایی که مقابل هم گرفته است می دهد و عظمت کوتلت را به یاری آن مجسم می کند، و البته «کاف» کوتلت را هم به لهجه غلیظ آذری تیز و تو پر ادا می کند. محمودی خجولانه لبخند می زند؛ در خنده اش غرور و خفت باهم کلنجار می روند: از یک طرف مورد لطف جناب سروان واقع شده و از طرف دیگر مورد اتهام گدایی قرار گرفته است. جناب سروان اضافه می کند: «پلو تپه تپه!» با دو دست ارتفاع تپه پلو را نشان می دهد و پلو را «پیلو» تلفظ می کند - راستی هم که به قول مادر بزرگ صد من گوشت شکار به یک چس تازی نمی ارزد!...

«دبیرستان به جای خود... خبر - دار! نظر، به - راست!» صدای خشک پاشنه چکمه ها با مهمیز و مخلفات بر آسفالت ضلع شرقی محوطه در فضا طنین می افکند: «تاپ - تاپ - تاپ...» و بعد چون به قسمت های خاکی می رسد صدا خفه می شود، مثل صدای نمدی که با چوب بتکانند. جناب سرهنگ با حالت سلام، بی آنکه «آزاد» بدهد انگار چیزی نبیند، در حالی که در خلأ خیره شده است مستقیماً پیش می آید؛ از صف کلاس های پنجم و چهارم می گذرد، به اول صف

دانش آموزان کلاس سوم می رسد، در مقابل دانش آموزی که نشان کرده است می ایستد؛ چانه دانش آموز را در میان سه انگشت می گیرد، مثل پدری که به تحیب چانه بچه کوچکش را می گیرد – انتظار داری از این عمل یک بشکن ملیح استخراج کند؛ اما نه، سرش را «درست» می کند؛ سپس با دو انگشت سبابه و میانی بر شکمش، انگار در خانه ای باشد، درستت بر محلی که باید کوبه در باشد، بر وسط قلاب کمر، می کوبد. دانش آموز از درون به دق الباب پاسخ می گوید: شکم را تو می کشد، و جناب سرهنگ کمر را سفت می کند، و در عین حال از همان دور نگاهی به افسر مسئول کلاس می افکند، از آن نگاه هایی که سرهنگ ها به سروان ها می افکنند، و جناب سروان در حالی که خبردار ایستاده و سنگینی را بر پنجه چکمه افکنده و دست راست را بر شقیقه نهاده مثل همه سروان ها در باطن همه فحش و ناسزا و در ظاهر همه احترام و آرامش است... جناب سرهنگ چند قدمی پس پس می رود، از صف فاصله می گیرد و به لحنی سرخورده خطاب به دبیرستان می گوید: «من متأسفم که شما، شما امیدهای کشور را به این قیافه می بینم...» و قیافه متأسف به خود می گیرد؛ چشم به زیر می افکند، و لحظه ای چند تأمل می کند؛ سپس صدا را چند دانگ بالا می آورد و می گوید:

«نظامی وار بایستید! سرها را بالا بگیرید، قوز نکنید، قوز کردن در شأن ملت بزرگ ما نیست! شما، شما جوانان کشور، باید خود را به سرما و گرسنگی عادت بدهید...» اواسط آذرماه است و هنوز لباس زمستانی نداده اند، و سوز گزنده ای در مغز استخوانمان نفوذ می کند «تا بتوانیم پرچم میهن بزرگتان را در دشت های دور دست روسیه به اهتزاز در آورید!» وای خدا، از تیفوس خلاص شدیم حالا باید برویم سیبری، خدایا خودت رحم کن! جناب سرهنگ چانه را بر چین های غبغب تکیه می دهد، ابروان پر پشتش را – که تعمداً و برای این که قیافه مهیب تری به او بدهند آنها را آشفته تر کرده – به صف نشانه می رود، اما چندان در انتظار نمی ماند: صف یک صدا به دعوتش لایک می گوید: «هورا!» سرهنگ چپکی نگاهی به سروان می افکند، انگار بخواهد توجهش را به عالی بودن نوع مصالح و هنر معماری جلب کند. معتقد است که مصالح نقصی ندارد؛ درد کار بی معماری است؛ معمار قابل لازم است تا از این مصالح بنایی عالی بسازد: همین مصالح بود که نادر بکار گرفت؛ با همین مصالح بود که خشایار شاه یونان را فتح کرد... و با زبان بی زبانی می فهماند که اینک این معمار ظهور کرده است. به سخن ادامه می دهد: «کشور ما وارث تمدن و تاریخ درخشانی است؛ آتن هنوز از فشار چکمه های پدران شما می لرزد» – «هورا» – «شما فرزندان همان پدران دلیر هستید؛ قوز نکنید، سرتان را بالا بگیرید!» و هر دو دست را انگار زیر محموله سنگینی زده باشد چندین بار با فشار بالا می آورد «بالا، بالاتر!» و ما سر را بالاتر می آوریم، آنقدر که جز لبه شیروانی ناهار خوری جایی را نمی بینیم. «سرتان را بالا بگیرید، شما باید بر جهان آقایی کنید!» بچه ها باز هورا می کشند «به تبلیغات یک مشت بی وطن گوش نکنید، دشمن را باید در نطفه خفه کرد!» با بغض، در حالی که دو خنجر ابروانش را متوجه بالا و پایین صف کرده، و چشمان درشتش در چشمخانه ثابت مانده اند، عبارت را با قوت از گلو بیرون می دهد؛ هر دو پنجه را با قوت به هم نزدیک می کند، گویی گلوی دشمن را در مشت گرفته است و می فشارد. از نگاهش در می یابی که نقطه ضعف دشمن را یافته و آن را کوبیده و حالا است که باید عمده قوا را درگیر کند، و بکوبد و به پیش بتازد و مواضع را یکی پس از دیگری تسخیر کند و موفقیت را کامل کند؛ لبخندی که بر چهره گوشتالودش پخش شده است حکایت از آن دارد که بین حرف و عمل فاصله و تفاوتی نمی بیند ...

آن روز همه روز صحبت از سخنرانی جناب سرهنگ است: از آن میهن پرست ها است؛ روس ها و آمریکایی ها مثل سگ از او می ترسند؛ تک و تنها، خدا می داند چند آمریکایی را تا حالا کشته؛ آمریکایی ها از ترس او خواب ندارند؛ می ترسند در ارتش کودتا کند یا در میان عشایر بلوا راه بیندازد ...

"ظاهر معرف باطن است." این تکیه کلام او است. برای مثال می آید، به کمدت نزدیک می شود، سر انگشت یا دستمال سفیدش را به آن می کشد، و نشان می دهد که باطنت چقدر خوب یا خراب است. بعدها هم به اصطبل که می آمد همین عمل را با "شلوار" اسپ می کرد: دستمال سفیدش را به شیر زیر دم اسپ می کشید و نشان می داد که باطن - در معنا باطن شما - درست و بقاعده تیمار نشده است...

باری، تازه وارد اینها و چیزهای دیگر را، خوب یا بد، می بیند؛ چیزهایی می شنود - حتی چیزهایی در مایه چیزهای دیار خودش: شایعه چسبیدن فاحشه و سرباز آمریکایی، در حین جماع به هم، در شب قتل ... و رفقا قسم می خورند که خودشان به بیمارستان رفته اند و دیده اند که آنها را با عمل چراحی از هم جدا کرده اند... پس اینها هم شیخ مجید خودشان را دارند!... به هر حال، چیزهایی را می خواند، و چیزهایی را می بیند و به حقارت وجود خود پی می برد. می بیند که این انسان بی هیچ اطلاع از «سازگاری»، بی هیچ هنر و دست افزاری به راه افتاده و آمده است؛ از تعلیم و تربیتی بهره نداشته که خاطراتش را وسیع کرده باشد تا تمدن نیز با او مهاجرت کند و بتواند در این جای تازه و ناشناخته خانه تازه ای بنا کند. ناگزیر است همه چیز را از نو آغاز کند. او تاکنون هویت خود را در اعمال خارجی خود و در اطرافیان خویش دیده؛ خود را در وجود فلان عمو، عموزاده یا عمه زاده، یا افراد و احاد شهر کوچک خود دیده؛ به عبارت دیگر وجود در دیگران، و روح در دیگران، که به تعبیری «جوهر» وجود او را تشکیل می دادند. اما اینها کیستند؟ اعمالش چه بوده؟ - هیچ - اطرافیانش هم چیزهایی معادل هیچ. و حالا باز همان است و باید در اعمال خارجی خود و دیگران زندگی کند؛ یعنی زندگی را دریابد ... رست است در این بین دوستی ها و کمک هایی هست که نباید از آنها غافل بماند؛ اما نباید اساس کار خود را بر آنها استوار کند. انگار تاکنون مانند کودک به کمک دیگران تاتی تاتی می کرده، اینک که او را به خود گذراده اند و بر دو پای خود ایستاده است باید بکوشد که راه رفتن را فراگیرد و به هر حال راه برود. از کسانی که با ایشان زیسته بود کسی دم دست نبود، تازه اگر هم بود چه کمکی از او ساخته بود؟ فرج بیگ و امثال او چه کمکی می توانستند به او بکنند؟ شکر خدا وسایل و طرق ارتباطی هم نیست که به اصطلاح تاریخ نویسان «مانند جفتی که از خون مادر برای جنین غذا می آورد»، او را به سرزمین اصلیش پیوند دهند. حتی بانکی نیست، تا اگر پولی در بساط باشد آن را به او برساند؛ نامه ای هم اگر بفرستد یا بفرستید باید از واسطه های متعدد بگذرد و پس از یک ماه و حتی بیشتر اگر برسد. «تمدن ها زاده روح بشوند». ولی آنها که بشر نبودند؛ بشر اختصاصاتی دارد، مواهبی دارد، حقوقی دارد. این چیزها در دیار او افسانه بود؛ آن استعدادهایی هم که داشتند به هرز رفته بود؛ هر حقوقی هم که نظراً به آنها تعلق می گرفت عملاً پامال شده بود. این تمدن که حضرات از آن به رشته ای زود گسل - چیزی شبیه به جریان حالات آقای شکوری - و پیچاپیچ از روابط انسان ها تعبیر می کنند و دشوار به دست می آید و آسان از دست می رود و تباه می شود، در دیار او ناشناخته بود. شهر کوچکش کسی را نداشت که غوغایی در جهان افکنده باشد یا بار کارهای درخشان و اندیشه های زیبا و تابناک و اشعار دل انگیز و موسیقی فخیم خود آن را به مرتبه ای والا برکشیده باشد و خاصه ای تابناک به آن بخشیده باشد؛ شهر کوچک صدایش هم کوچک است؛ تاریخش هم کوچک است. نوشتن تاریخ شهر کوچک به مراتب دشوارتر از نوشتن تاریخ شهر بزرگ است! ننشیده و نمی داند که تاریخ عواقب و بی عدالتی نمی شناسد و

همیشه مردم زورگو را بیشتر می پسندد و همانطور که جنایت را کیفر نمی دهد فضیلت را هم پاداش نمی دهد ؛ تاکنون در جایی نخوانده یا از کسی نشنیده است که همین تاریخ از قضا از بین میلیون ها نفری که بشریت را تشکیل می دهند تنها سیمایی را انتخاب می کند و او را مظهر برخورد بین دو طرز فکر جهان می سازد ؛ و هیچ نشنیده یا نخوانده است که این شخص هیچ لازم نیست که موجودی استثنایی باشد و نمی داند که اغلب سرنوشت بر حسب تصادف یک نام کاملاً معمولی را بر می گزیند و آن را به طوری که نتوان زدود در ذهن میلیون ها نفر حک می کند ، و در هیچ جا نخوانده است که این نه به علت نبوغ خاص این شخص بلکه به علت فرجام وحشتناک او است که به چنین صورتی تظاهر می کند. مسیح را نمی شناسد ؛ محمد را هم - از سقراط و ارسطو و مارکس هم چیزی به گوشش نخورده است ، و نمی داند - مقتضای سنش هم نیست که بداند - که تاریخ را سرداران و این جور کسان نمی سازند ، و نمی داند که اینها در منتهی خود خمیر ترش هایی بیش نیستند که با همه ترشیدگی و بدمزگی اغلب خود را با «میوه» سفره تاریخ اشتباه می کنند و خود را نیروی محرکه تاریخ می دانند - تازه اگر تاریخ سر کیف نبوده باشد و شوخیش نگرفته بوده باشد که کسی را دست بیندازد. از وحشتناک بودن شوخی تاریخ چیزی نمی داند - نمی داند - از کجا بداند؟ - که تاریخ گاه با مواضعه قلبی بال مگسی را به «مخمر» مورد نظر آلوده می کند و مگس را در ظرف انقلاب می اندازد ، و عمل تخمیر را به انجام می رساند - و وای به حال مگس بینوایی که بخواهد ادای عقاب در بیاورد! - که اغلب هم در می آورد. این را بعدها فهمید ، وقتی مگس را دید - و چه دردناک است برای مگس ، که ناگزیر شود به سیمای مگسی خود عود کند!

تاریخ! تاریخ مثل بچه ها است ؛ مثل زندانی ها ، که می گردند کسی را گیر بیاورند که با سربسر گذاشتش بخشی از وقت مرده و جانفرسای خود را ، بی توجه به دردها و ناراحتی هایش پر کنند. مثل بچه ها و زندانیان بی رحم است ؛ بچه هم بال گنجشک را می شکند و می خندد ؛ زندانی پدر زندانی تازه وارد را در می آورد و قاه قاه می زند... شب است. بچه ها در سلول نشسته اند ؛ دو نفر شطرنج بازی می کنند ؛ چند نفری بنا به معمول کنار گود نشسته اند و فضولی می کنند ؛ دو سه نفری کتاب می خوانند ... که صدای رفت و آمدی غیر عادی در راهرو می پیچد ؛ یکی از بچه ها از لای در سرک می کشد: می گوید عده ای را آورده اند. کی ها هستند؟ تنی چند می روند سر و گوش آب بدهند - سر و گوش که چه عرض کنم: در زندان از این تشریفات خبری نیست ؛ زندانی زندانی است ؛ همین که آمد جزو خانواده است: کیستی؟ از کجا آمده ای؟ اتهامت چیست؟ - از گروهی هستند که اعلامیه فلان پخش کرده اند ... به دادگاه نرفته اند ... در این حیص و بیص است که در باز می شود و یکی از همین تازه واردها در میان چارچوب در پدیدار می شود ؛ سلام می کند ؛ بچه ها بفرما می زنند - مرشد عباس از همه چرب تر. هاشمی است. مردی است کوتاه بالا با سیمای تربیت نشده ، پیشانی چین خورده ، موی خشن ، فرق واکرده ، سیبل معمولی ، دهن گشاد ، و کمی تاب دار ، و دندان های درشتی که مدام با کمک لپ ها و نوک زبان ، مچ مچ کنان ، در لایشان به شکار خرده غذا مشغول است ؛ و چشمان متمایل به ورغلبیدگی. زندانی سیاسی است ، و چون سیاسی است طبعاً باید در مایه سیاستمداران حرف بزند: تامل کند ، بعد حرف بزند ، و بعد قدری دو پهلو ، و گنگ ، و گاه جمله ناتمام ؛ و بعد با اشاراتی گنگ تر ، که ظن وجود سایه هایی در پشت کلام محسوس باشد - و با ادب ظاهری - گرچه گاه خصوصیات خانوادگی و طبقاتی و همه این چیزها بی اختیار بر سطح می آیند. قبلاً در «مدرسه» بوده ؛ حالا - یعنی آن وقتی که اینجا نبود - کارمند وزارت دارایی است - نمی گوید دون پایه ، ولی پیدا است که بلند پایه نیست. آنطور که بعدها معلوم شد در خدمت رکن دو بوده و چیزی می گرفته و بعد - لابد به راهنمایی تاریخ - با گروهی که سرشان به

اخورهای گنده تری وصل بوده مربوط شده و به امید پاداشی یا احتمال گرفتن پستی - اعلامیه ای را که پیدا بوده از جای دیگری دیکته شده بوده پخش کرده ؛ امضا کنندگان اعلامیه آزاد شده ، و او را به زندان آورده اند ؛ تا بعد به محکمه ببرند - تا هفت سالی بماند و آب خنک بخورد. باری ، پیدا است که از «رجال» بوده است! اکنون که او را از زمره رجال محسوب داشته اند چه دلیل دارد که او خود را از رجال نداند - مگر رجال شاخ یا دم دارند؟ ... پیدا است که ناخوانده راز تاریخ را می داند - کس چه می داند ، شاید این هم واقعا از همان وقایع نادره تاریخ باشد: شاید این هم یکی از همان حسن کچل هایی باشد که دست سرنوشت او را به سوی شهری رانده است که پادشاهش مرده است و شاهین بخت بر سر کچلش نشسته است. تو باشی قبول نمی کنی؟! البته ما این چیزها را نمی بینیم ، ولی مرشد عباس می بیند ؛ می بیند که به اصطلاح زندانی ها می شود روی او «کار» کرد. نگاه ها رد و بدل می شود ، و بفرماها چرب تر ، هر چند آقای هاشمی نیاز چندانی به «بفرمای چرب» ندارد : تاریخ به نحوی به او آموخته است که حُجب و کمروبی مایه هلاکت مردان سیاست است. می آید ، می نشیند ، از سیاست حرف می زند ، و با ابهام و اشاره از اتهامش و ، با سایه های تندتر ابهام ، از مسائل مهم تری که در پس پرده با این اتهام مربوط اند و فعلا به مصلحت نیست که حتی به اشاره خفیف - در وجه صریح - از آنها سخن می رود. مرشد عباس ، که مهندسی است مطالعه کرده و تلخ و شیرین عمر چشیده ، و عارف مسلک - از مردان خوب ، و ختم روزگار است : پیدا است طرف را از زوایای مختلف سنجیده و طول و عرض جغرافیایی اندیشه اش را ذهنا اندازه گرفته است. آقای هاشمی می گوید: «معذرت می خواهم ، مثل اینکه مزاحم شدم ، داشتید شطرنج می زدید.» مرشد عباس تعارف می کند: «شطرنج که چه عرض کنم ، در حقیقت "بازی" می کردیم.» و شطرنج را خوب بازی می کند ؛ تعدادی از بچه های زندان خوب بازی می کنند: در جریان تئوری های شطرنج هستند. هاشمی با لب و دهن تاب دارِ مَدْرَسی لبخند می زند ؛ بین مرشد عباس و بچه ها نگاه هایی رد و بدل می شود - موضعه ای شبیه به موضعه تاریخ! هاشمی می گوید: «نه مثل اینکه موجب به هم خوردن بازی آقایان شدم...» یعنی حال که این طور است زحمت را کم می کنم ؛ اما تمایلی هم به رفتن نشان نمی دهد. مرشد عباس این را می داند ؛ می گوید: «نه ، شطرنج همیشه هست ، وجود جنابعالی است که مغتنم است ؛ بچه ها علاقه مندند از فرمایشات جنابعالی استفاده کنند.» هاشمی تعارف را به ریش می گیرد ؛ می گوید: «خوب ، این دو که مباین هم نیستند ؛ می شود در ضمن بازی حرف هم زد.» مرشد عباس با لحن و قیافه ای بسیار مودب می گوید: «در حضور جنابعالی بی ادبی است ، که ما بازی کنیم ، و جنابعالی بنشینید ...» و پس از مکثی می افزاید: «مگر اینکه جنابعالی خواسته باشید بازی بفرمایید.» آقای هاشمی که بسیار رسمی و شق و رق نشسته است با قیافه ای بزرگوارانه و لحنی رسمی می گوید: «اشکالی ندارد ؛ من هم با اجازه شما بازی می کنم.» انگار خواسته باشد بگوید: «چه فرمایشی است ، زندان است ؛ زندان جایی است مثل قبرستان که مراتب را از بین می برد!» مرشد عباس می گوید: «ولی قبلا این را هم عرض کنم که بچه ها مبتدی هستند ، حوصله تان را سر می برند...»

آقای هاشمی به لحنی که خلاف گفتار از آن مستفاد می شود می گوید که او هم مبتدی است! «سال ها» است بازی نکرده ؛ آن وقت هایی که بازی می کرد ، ای ، چرا ، بدک نبود ... خلاصه ، می نشیند و با مرشد عباسی بازی می کند... و مرشد عباسی در پنج شش حرکت مات می شود! ... حریفی دیگر ... و باز حریفی دیگر ... همه مات می شوند ... در این ضمن پیک مخصوص رفته و به شطرنج بازان سلول های دیگر ابلاغ کرده است که هر گاه با هاشمی بازی کنند حتما مات بشوند...

فردا و پس فردا ، و هفته ای می گذرد - هاشمی همه را مات کرده است ، و اینک چون جوجه خروسی که بر کپه پهن راه برود خرامان خرامان در راهرو زندان با طمانینه ، قدم می زند.

حرف که می زند لحن سخنش لحن سخن مراجع و کارشناسان خبره است: هم در شطرنج و هم در سیاست. احساس می کند که امتحا شطرنج را داده است ، فرق نمی کند ، مثل این است که امتحان سیاست را هم داده باشد: کدام سیاستمداری است که به نوعی با "شطرنج" بیگانه باشد یا با اصول بازی های شطرنج آشنا نباشد ، یا آموخته یا نیاموخته شطرنج باز نباشد؟ شطرنج یعنی سیاست ، و سیاست یعنی شطرنج. به سلول که می آید به هادت دوران "مدرسه" و با استفاده از این پشتوانه موفقیت می کوبد و یک راست می رود و در صدر مجلس جای می گیرد و چون بچه گربه ای که در میان یک مشت موش نشسته باشد حرف های گنده گنده می زند: از سیاست ، از شطرنج : با چرچیل بیشتر موافق است تا گلادستن ؛ ناپلئون را نمی پسندد - سردار شکست خورده در خور احترام نیست. سردار بزرگ می خواهی - نلسن. دوگل چیزی است مثل سرلشکر کریم آقاخان خودمان - نان هیکلش را می خورد ؛ استالین مردی است! این لطفی است که به بچه ها می کند ، و این را با قیافه پدر خانواده ای اعیان در سخن از پسر بقالی می گوید که تصادفا پسرش با او رفیق شده است و با اوبه خانه می آید: «بله ، بچه مودبی است این جوان!» شطرنج «روزبه» برای مبتدیان ، ای بدک نیست (با تاب شدید گوش راست لب) ، شطرنج آن استاد روسی هم ، بد نیست! (با تابی کمتر) ، خودش باید بکوقت بنشیند و کتابی بنویسد و «مبهمات» را روشن کند - ای خدا چه کارت کند مرشد عباس - یارو را پاک دیوانه کرده! بدی کار این شوخی های جمعی شبه تاریخی این است که طرف تفرعنی پیدا می کند که دیگر با احساسات عادی بشری تودیع می کند ؛ تملق می خواهد ، و کرنش ، و تصدیق. فکر می کند اگر او بمیرد سیاست هم می میرد ، شطرنج هم - بشریت که جای خود دارد. و نیست که ببیند او مرده و هفت کفن پوسانده و همه چیز سر جای خود باقی است ، و مرشد عباس های تاریخ دلچک های تاریخ را همچنان دست می اندازند.

بینوا نامه ای به فدراسیون شطرنج نوشته و تقاضا کرده است به مسابقات جهانی شطرنج مسکو برود و منتظر است با طبل و شیپور بیایند و او را به پای پلکان هواپیما ببرند. دیگر حتی روحش خبر ندارد که رئیس بند ، که خود از نوچه های مرشد عباس است ، حتی نامه اش را به دفتر زندان نداده که به پست بیاندازد!

بازی دوم مرشد عباس به تقلید از تاریخ شروع می شود: هاشمی را سر طاس می نشاند: یعنی به هر تدبیر او را که دیگر حوصله بازی با مبتدیان را ندارد به پای صفحه شطرنج می کشد. هاشمی مثل بزرگسالی که با کودکی به بازی نشسته باشد یک وری می نشیند، بی اعتنا - اما با پیشرفت بازی کم کم - نه، تند تند - زاویه ی خود را با صفحه ی شطرنج کم می کند.... چون در سه چهار حرکت مات می شود! چشمانش گرد می شود؛ براق می شود؛ مات که شده است مبهوت هم می شود و قیافه ی مردی را به خود می گیرد که مورد خطاب آن ماچه خری واقع شد که در کتاب مقدس از او سخن می رود. یک دست دیگر: حالا دیگر درست می نشیند؛ مثل این که آن یکی دست درست ننشسته بود. و نتیجه همان؛ و باز یک دست دیگر - و باز نتیجه همان. با سایر افراد سلول بازی می کند، ایضاً نتیجه همان! هاشمی مثل همان مگسی که بالش به «مایه» آغشته بوده نمی پذیرد به قالب مگسی خود عود کند: سخت ناراحت است، آه می کشد، رنگ می بازد، عرق می کند - و سرانجام معتقد می شود که چون سیر زیاد خورده است حتماً

فشارش پایین آمده، و این باخت ها کار سیر است، و گرنه ممکن نیست. رفقا تأیید می کنن: «پس بگو بابا! آدمی که سیر خورده شطرنج بازی نمی کند!...» آن شب خواب ندارد، همه اش غلت و واغلت؛ و آه، و آه فرو خورده... فردا همین بازی تکرار می شود، با خنده ها و دست انداختن ها، و تازه مطلب دستگیرش می شود... حالا دیگر مچاله شده است؛ تاب لب و فروافتادگی چانه اش بیشتر شده است. می رود و همچون تنها بازمانده ی کشتی شکسته ای که موجی بر کرانه اش افکنده باشد در گوشه ی حیاط می ایستد و در دور دست خیره می شود... تاریخ هم مانند همین بچه ها است: گاه به آدم می بازد و آدم را گمراه می کند....

... باری، تازه وارد تاکنون دورادور نام انقلاب کبیر فرانسه را شنیده است... در کتاب های تاریخی دبیرستانی؛ یکی دو بار هم نام انقلاب اکتبر را از اشتیری نژاد؛ و نمی داند انقلاب چیست، و کجای تاریخ است و در تاریخ چه نقشی دارد و رهبرانش چه نقش هایی را بازی می کنند و چگونه به وجود می آیند. نمی داند که هرگز پیش نمی آید که همه از هر لحاظ – آنطور که امر بر رهبران انقلابات مشتبه می شود – مانند هم بیندیشند و خواست ها و امیالی مشابه یا معادل هم داشته باشند. نمی داند که هر کس به انگیزه ای تلاش می کند و غرض از تلاش او رفع نگرانی یا بیم یا نیازی است که انگیزه ی این توش و تلاش است. حتی نمی داند که شعارهای انقلاب در خود انقلاب محلی ندارند، چون انگیزه ی افراد در جریان مداخله می کند، و پای اعدام و گیوتین را به میان می کشد. و سر انجام نمی داند که مجموعه ی این اعمالی که برای بی نیازی از این نیاز های فردی می شود و افراد را می سازد و با جامعه پیوند می خورد، دستگاه عظیمی از مکانیسم های توش و تلاش یا انگیزه های بیشمار به وجود می آورد و در مجموع روح بزرگ تری می یابد که به نوعی حاکم بر مجموعه ی دستگاه است و عمل آن را در کل تنظیم می کند – این درکی است که سال ها بعد از تاریخ پیدا می کند.

می گفتند انقلاب بلشویکی شد. اگر می پرسیدی چه شد می گفتند هیچ، مردم ریختند و هر زن و دختری را که یافتند به کار گرفتند؛ هر کس دو بالش داشت یکیش را از او گرفتند، زن و شوهری از میان رفت و دیگر کسی فرزند پدر و مادر مشخص نبود بچه ها همه مال دولت بودند؛ همه مجبور بودند یک نوع غذا بخورند: یک روز سیب زمینی آب پز، یک روز آش لویبا، یک روز آش کلم – آنهم چه آش کلمی – پیف!... کمیسر همه کاره بود، می برید، می دوخت، می زد، می کشت؛ شمر جلودارش نبود... بعد ها بود که به این نتیجه رسید که انقلابات در حقیقت بحران های تاریخ اند و هر کس به انگیزه ای به انقلاب می گروید: نویسنده می خواهد قلمش آزاد باشد، کارگر می خواهد مزدش زیاد و کارش کم باشد، سوداگر می خواهد مالیت و حقوق گمرکی کمتری پیردازد و سدهای تعرفه و این جور موانع را در برابر نداشته باشد؛ اداری می خواهد حقوق بیشتر بگیرد، آن دیگر می خواهد یتیمی نباشد، گدایی نباشد، اجحافی نباشد، رفاه باشد....

به عبارت دیگر انقلاب تنها نبردی به خاطر توزیع عادلانه ی ارزش های مادی نیست – در درجه ی اول نبردی است به خاطر پاکی ارزش های انسانی – اما با این همه هر کس از ظن خود یار انقلاب می شود، بعد، نمی داند که وقتی لحظه ی مناسب فرا رسید مانند سابق که در مساجد یا قهوه خانه ها برای کمک به بینوایان سینی دور می گرداندند و هر کس به فراخور وسع و همت و توانایی خود چیزی در آن می نهاد، وقتی که موقعش شد هر کس به فرخوار احساس و نیاز روحی خود چیزی در بستر انقلاب می ریزد، و برای سرنگونی دستگاهی که هدف انقلاب است نفرت لازم جمع آوری می شود – اما فقط نفرت – چون تنها در مخالفت با دستگاه است که وحدت کلمه تحقق می یابد – و کسی که گنجایش حمل این نفرت را دارد در پیشاپیش جماعت به راه می افتد تا سیل این نفرت را بر سر دستگاه

خالی کند (و وای به حال و روز کسی که این نفرت را تحویل گرفته اگر آن را محبتی نسبت به خود تلقی کند - که اغلب می کنند) به همین جهت هم هست که می گویند رهبران انقلابات، مانند مردمی که انقلاب می کنند، اشخاص یک بُعدی اند. (البته گاه، به ندرت، پیش می آید که خمیر مایه ی انقلاب برگزیده ی تاریخ هم هست: آن وقت کار صورت دیگری پیدا می کند. آن وقت این رهبر از معدل امیال و خواست های مردم چیزی می سازد و تعادل را حفظ می کند - این شاید همان قابله ی داستانی معروف است.) اینها با برگزیدگان اصلی تاریخ، که مظهر برخورد بین دو طرز فکر جهانند فرق دارند - با ارسطو، مارکس، مسیح یا محمد. آنها همین که به مقصد رسیدند و ظرف کینه و نفرت را خالی کردند و به مظهر انقلاب بدل شدند بازی در می آورند، یعنی در حقیقت به قالب اصلی خود باز می گردند و نقش واقعی خود را بازی می کنند: اگر نظامی است به تصور این که همه ی این صحبت ها و کوشش ها به این منظور بوده که او اسلحه ی بیشتر برای «میهن» بخرد و خود او اگر سرلشگر بوده سپهبد ی شود و مردم به او تعظیم کنند و او فرمان بدهد، دست به کار می شود. اگر پاپ باشد می پندارد که همه ی این جوش و خروش ها برای این بوده که او جانشین «سلطنت جهانی مسیح» باشد و سلاطین را نصب کند و تنها حکم شخص او که خود از آن به حکم مسیح تغییر می کند جاری باشد. دیگر هیچ شرافت انسانی را از یاد می برد و به زعم خود یا «اجرای حکم مسیح» به اصلاح جامعه می پردازد؛ بساط محاکم تفتیش عقاید را می گسترد و با هنر و مظاهر زیبای زندگی می ستیزد، آثار نقاشان و مجسمه سازان بنام را نابود می کند و ... اگر پیش از «انقلاب» استبداد بد و زشت بود اکنون او مانند کالون از آن به عنوان چیزی یاد می کند که مانع از آن است مردم گمراه شوند و صدها کاستیلیون را به اتهام بدعت گزاری و هزاران دانشمند را به اتهام جادو گری و هزاران هنرمند را به جرم رواج فحشاء در آتش می اندازد... دورتر نرویم، شاه هم چنین بود - او هم از صمیم دل نگران گمراهی مردم بود! من هر وقت قیافه ی شاه یا فلان رئیس ساواک، یا فلان رئیس دولت را در نظر مجسم می کنم و می بینم که قیافه اش از غم گمراهی مش رحیم یا کربلایی رجب یا صوفی رسول در هم رفته و برای ممانعت از آن ناچار از برقراری سانسور و به زحمت انداختن محرمعلی خان شده، جداً ناراحت می شوم! بیچاره نویسنده که تا دیروز از این قیدی بر دست و پای قلمش بود رنج می برد اکنون باید به جرم این که از زیادتیی فشار نالیده شلاق هم بخورد و جرأت اعتراض هم نداشته باشد؛ بینوا دانشجو، نه تنها به بحث آزاد نمی رسد که دانشگاه را هم می یازد؛ بیچاره دانشگاه که تابع واتیکان می شود... و این در حالی است که کالون ظلم بالسویه را عدل می داند، چماق که تا دیروز بیرون از پارانتز بود در حرف به درون پارانتز می آید - اما معادله ی جبری همچنان به جای خود باقی است. اینجا است که خمیر ترش انقلاب خود را با میوه ی سر سفره ی تاریخ عوضی می گیرد - و ناچار مجرا و مسیر نفرت ها تغییر می کند و جریان تکرار می شود، و باز باید نفرت اندوخت و در کیسه ی دیگر ریخت. چرا که رفع حکومت نظامی یا مبارزه ی با حکومت جدید و حذف آن خود صورت یکی از نگرانی هایی را می یابد که باید رفع کرده و انگیزه ی توش و تلاش جدید می شود؛ و تاریخ همچنان به پیش می رود و به نقب زدن های خود ادامه می دهد و می رود.

عیب این انقلاب ها این است که یک بعدی هستند و چون یک بعدی هستند به جریان خشن «برابر سازنده» ای منتهی می شوند. همه که روشنفکر نیستند، استاد و دانشجو نیستند؛ همه که آرمان های بزرگ ندارند. حال که چنین است اینها را باید تراشید و به قالب دیگران زد؛ آنهایی را که تراش نمی خورند باید از بین برد. (لنین گاردی به کجای ترکمنستان می خورد؟ بلوروس، با قرقیزستان چه مناسبتی دارد؟) آن وقت می بینی، که روشنفکر، استاد، و دانشجو از شکر خوردنش پشیمان می شود. این جریان به تناوب همچنان ادامه می یابد، تا آنگاه که از سرگین، رایحه ی گل

و ریحان به مشام رسد. هر زمان سرگین انداختند و برگشتند و بوی گل و ریحان داد، آنگاه موقع شورش است، آن وقت دیگر نیازی به تراش دادن و تراش خوردن و صاف و صوف کردن نیست... چون زمینه ی تجدد فراهم است - آخر انقلاب اصیل به معنای تجدد است. باید هم چنین باشد - انسان را نو می کند، سیلی از احساسات و افکار نو را در انسان رسوخ می دهد، که انسان قبلاً زمینه ی پذیرایی شان را در خود فراهم کرده است. مؤسسات جدیدی در کار می آورد و نظمی جدید - جدید در برابر کهنه و قدیم... نمی دانم این تغییر «من در آوردی؛ و «وصله کاری شده» از انقلاب و تاریخ چه اندازه می تواند درست باشد - هرچه هست، به هر حال تغییری است... تازه وارد می داند که برای ماجراجویی نیامده است و نباید به این اکتفا کند که تهران را دیده است: دگمه و بادکنک هم فرنگستان را دیده اند - این توصیه ی عباسی است. می داند که نیامده است که ملامت تن و جان را در هوایی توفانی از خود بدر کند، چون می داند که از آن گروه نیست که برای این که قدر عافیت بدانند. تفناً غوطه ای می خورند و وقتی خوردند باز می روند و پیه بر هم انباشته می کنند تا باز با «سونا»ی ماجراجویی آن را از شکم و گردن بزدایند. می داند که بادبادکی هم نیست که از بام شهر خود رها شده باشد تا باز همچون بادبادک، بی احساس و بی یادداشته، به نقطه ی اول باز گردد. این را هم می داند که در این محل که به تازگی در آن منزل کرده است. خاطراتی ندارد؛ سنگ و چوب و درخت و کوچه و کویی به رویش لبخند نمی زنند یا به او اخم نمی کنند: اینجا کوچه ها با او حرف نمی زنند؛ در شهر کوچکش، هر کوچه ای، اگر چه اسمی نداشت، شخصیتی داشت: برای او شخصیتی بود: یکی خاطره ی دعوای او بود، یکی میعادگاه کشتی ها - که همین که طرف را زمین می زدی، زانو را بر شکمش می کوبیدی و بنابر قانون غیرمدونی که جاری بود چون غالب بودی حق داشتی بی هیچ مزاحمت و منازعه ای سرت را بالا بگیری و به راه خود بروی - یا نرویی؛ در یکی مادر بزرگ بود که دستش را گرفته بود و او را که ابرو در هم کشیده بود، و کوچه به او دهن کجی می کرد، و بچه ها شکلک در می آوردند و دست به سر و صورتشان می کشیدند و شکنجه های حمام را پیشاپیش برایش نمایش می دادند و می خندید، به حمام می برد؛ در یکی خاطره ی عزیز فراش بود... خلاصه هر یک به زبانی با او حرف می زد و با حالتی نگاهش می کرد که سرشار از تصاویر بود. این کوچه ها در بردارنده ی خوشی و رنج و همه چیز او بودند؛ چون همسر آدم با همه ی وجود او آشنا بودند - وطن او بودند؛ شهود خند ها، گریه ها، بغض کردن ها، صفاها، کتمان ها. این جا از این خبر ها نبود. باید در این جاها سرمایه گذاری کند، چون می بیند که همچون دختر بچه ای کولی که با طبیعت بزرگ شده و سرنوشت او را در شهر افکنده و با ناراحتی های آن آشنایش کرده در این راحتی ها احساس افسردگی می کند. افسردگی گاه و بیگاه، در حیات، در سر کلاس، یا در آسایشگاه، چون «بازگشت ها» در فیلم های سینمایی، به سراغش می آید، و همین که آمد طبیعت و سادگی، او را به سوی خود می خوانند: «بیا بیا!» آخر چه جوری بگویم، که خاک و خانه و وطن مثل آهن ربا هستند که آدم را می کشند؟...

مشق صف جمع داریم: مشق سلام. به چند قدمی مافوق که رسیدیم پای چپ را محکم بر زمین می کوبیم - تا گیرنده ی سلام متوجه شود! - دست چپ را بر پهلوی می چسبانیم، سر را بالا می گیریم، سینه را جلو و شکم را تو می دهیم؛ دست راست را بالا می آوریم؛ نوک انگشت میانه را بر شقیقه قرار می دهیم - قاشقی، به طوری که کف دست رو به پایین و آرنج در خط شانه باشد. «جبهه» بستن را هم یاد می گیریم - یعنی قبلاً در دبیرستان سقز یاد گرفته بودم - زمان قاءد عظیم الشان قرار بود همه ارتشی باشند؛ اما عمر دولتش کفاف نداد. از خدا می خواهیم به

تیمساری — تیمسار خودمان یا هر تیمسار دیگر — بر بخوریم و جبهه ببندیم و هیجانش را تجربه کنیم. غفاری می گفت برای تیمسار نخجوان جبهه بسته، و تیمسار مثل این که یک آدم بزرگ برایش جبهه بسته باشد شق و رق دست بالا برده و در حالی که راست در چشمانش می نگریسته از جلوش گذشته و چون به مقابلش رسیده مکث کرده و گفته: « بارک الله! — کلاس چندی؟ » و او گفته: « کلاس چهارم، تیمسار! » با حالت و لحن خیلی نظامی، و تیمسار گفته: « بارک الله! ». بعد چشمک زده، یعنی که اجازه داده برود و او به راست راست کرده و پای چپ را محکم بر زمین کوبیده و بی اینکه سر برگرداند به راه خود رفته است! همه به او غبطه می خوریم. بدبختانه برای من هرگز پیش نیامد: آن وقت ها عده ی تیمسار ها زیاد نبود، آن خیلی هم که بودند زیاد در کوچه و خیابان آفتابی نمی شدند...

ظهر پنج شنبه است: در حالی که « مجهّز » به جبهه بندی و کلی چیز های دیگر هستیم — با این توصیه ی اکید که به پاقاق، سنگلج، اسامبول، خیابان لختی و بسیاری جاهای دیگر که من ندیده ام، نرویم — از ورود صف جوان جدا می شوم، و قطره آسا در دریای شهر می گذارم: راه را پرسیده ام: از دم باغشاه خیابان سنگفرش سپه را می گیرم و راست می روم تا چهارراه پهلوی — آنجایی که کاخ هست — سر در مرمر و نگهبانش مشخص است — آنجا که رسیدم به طرف جنوب می پیچم: آن امیریه است. به راه می افتم، مدتی دم میدان می ایستم و با دهنی که ذهناً باز است و ظاهراً سعی در بسته بودنش دارم و در حالی که وانمود می کنم که خیلی هم نگاه نمی کنم بزرگترین شاهکار معماری و مجسمه سازی جهان را تماشا می کنم — من هنوز هم چیزی به عظمت شیر های میدان باغشاه و مجسمه ی آن پهلوان و اژدهایی که او در کار کشتن آن است ندیده ام. از تماشا سیر نشده ام، ولی ناچار به راه خود ادامه می دهم. بی آنکه کسی ببیند دست به دیوار های کاخ می سایم — خودش تجربه ای است، — یعنی حالا شاه آنجاست؟ چه کار می کند؟ — لابد با زن و برادرها و خواهرهایش نشسته تخته می زند! یا اگر حرفای اشتري نژاد درست باشد زیر درخت ها با رفقایش نشسته عرق می خورد ...

خانه ها، مغازه ها، تابلو هایشان، همچون برگ های کتابی نا آشنا که به دست کودک می دهند با سر فصل های نا آشنا در پیش چشمم با تائی ورق می خورند: کودک هول هولکی انگشت کوچولوی شستش را به تقلید از بزرگتر ها خیس می کند و صفحه را مچاله می کند و ورق می زند؛ مکث می کند و با خوشحالی می گوید: « پنجره ...! اینم عمو گرگه!... اینم آقا گنجیشکه!... » من هم ورق می زنم، سعی می کنم همه را به یاد بسپارم: این دوزندگی گاسپار ... این هم کله پزی ونوس ... این هم الکترو عبد الرحیم ...!، این هم یراقدوزی منتظمی! به به، چه نشان هایی، چه « پرت په » هایی: یعنی آن روز ها می رسد که من هم به دانشکده بروم و از این چیز ها ببندم! تا آن روز ها برسد دق کرده ام ... به کوچه ی شیبانی می رسم؛ ترسان ترسان دگمه ی زنگ را می فشارم؛ پسر عمه با خوش رویی مرا می پذیرد؛ ناهار تجدید می شود؛ از چای دبیرستان که در پارچ های مسی می ریزند و بوی حلبی می دهد شکایت می کنم، به یدالله می گوید چای درست کند. می پرسد: « مگر آنجا کافه ندارد؟ » — نمی دانم، نشنیده ام ... می گوید: « باید داشته باشد، قاعدتاً... »

شب با یدالله به سینما می رویم — سینما نور. چه سینمایی! فیلم « جزیره مرگ » شاهکاری است! ظاهراً جلو ها جا نبوده، وسط های سالن می نشینیم. یدالله می گوید « لژ » جا نبوده؛ من خیال شب با یدالله به سینما می رویم — سینما نور. چه سینمایی! فیلم " جزیره مرگ " شاهکاری است! ظاهراً جلوها جا نبوده، وسط های سالن مینشینیم.

یدالله میگوید "لژ" جا نبوده؛ من خیال میکنم، "لژ" ردیف های جلو است، ولی چیزی نمیگویم.

سوت کشیدن و تخمه شکستن از ملزومات سینما است؛ ما هم قدری تخمه می خریم و مشغول تخمه شکستن می شویم، و نگاه می کنیم، و همین که زیر نویس بر پرده ظاهر میشود همراه همه ی تماشاچیان در حالیکه حرکات "آرتیسته" را از نظر دور نمی داریم، میخوانیم:

سینما تبدیل به کندوی زنبور می شود:

"گفتم برو، والا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!" - "گفتم برو، برو، و الا هر چه، هر چه دیدی، از چشم، چشم خودت دیدی" - "نمی روم - نمی - نمی روم -"

روم - حالا که نمی روی بگیر! - حالا که ... نمی روی - روی بگیر - بگیر!" و استکان و نعلبکی را می کوبد توی سر رئیس دزدها، و سوت است که کشیده میشود و مردمند که به هواخواهی از آرتیسته،

که دختر خوشگلی است، به رئیس دزدها می پرند...

جای شما خالی صفایی می کنیم، و خرم و خندان در حالی که نکات فنی و اخلاقی آن را ضمن راه با یدالله مورد بحث و دقت قرار می دهیم به خانه باز می آییم.

پسر عمه می پرسد: چطور بود؟ می گویم بسار خوب بود. شگفتی و حقارت را از قیافه ام می خواند؛ می خندد. فکر می کنم می خندد چون خیال می کند سینما ندیده ام

لذا دروغی می گویم: "ولی سینمای همدان بهتر بود." پسر عمه می بیند نه بابا ما هم سینما دیده ایم! می گوید چه چیزش؟ می گویم: "چه چیزش؟ همه چیزش."

می گوید: "مثلاً؟" ... پسر عمه مردی است کوتاه بالا، بسیار خوش پوش، با صورت سفید و گرد، چشمان میشی درشت، و صدای زیر: نمونه ی کوچکتر پدرش.

حالتی از خنده و تمسخر یا شیطنت در چشمانش هست که در چشمان پدرش نیست. با همان چشمان خندان، یا شیطان، می گوید: "مثلاً؟" در می مانم، برای اینکه چیزی گفته باشم، می گویم:

"مال اونجا بزرگ تر بود." - میخندد، می گوید: "تهران اقلاً پنجاه تا سینما دارد؛ تازه این سینمایی که تو رفتی یک سینمای درجه سه است..." زیاد پرت نگفته ام؛ بخیر می گذرد.

آن شب خواب راحتی می کنم، به خلاف بار اول که آنجا خوابیدم خیلی کم بیدار می مانم؛ آن مقدار هم که می مانم در شهر کوچکمان هستم، با لباس دبیرستان، کلاه و نشان،

- پسر عمه قبلاً کلاه و نشان برایم خریده است- و لبخند بزرگوارانه برای همه. همین لبخند را در بستر هم بر لبانم می بینم...

از خیابان های تهران و مجسمه ها و سینماهایش داشتن ها می گویم. هنوز زن های فرنگی را که می گویند تقریباً لخت مادرزاد در خیابان ها گردش می کنند ندیده ام،

اما حالا هوا سرد شده، بعداً اینها را هم می بینی...

بعدظهر با اجازه ی آقا با یدالله به گردش می رویم. به سر کوچه می رویم؛ اتوبوسی ایستاده است: "حسن آباد؛ توپخونه، توپخونه- بدو آقا، نیگر دار!".

دو قدمی می رود و نگه می دارد، و عقب می آید. می دویم، سوار می شویم، در ته اتوبوس. به حسن آباد می رسم: یدالله می گوید؛ شاگرد راننده هم اعلام کرده است:

"حسن آباد، نبود؟ - نیگر دار!" و نگه می دارد- چه می دانی؟ چه ساختمان هایی. جداً هر گوشه ی این شهر، تابلویی است... این یک سینما، سینما میهن!...

اینهم یکی دیگر!.. سبحان الله قدم به قدم سینما! "باغ ملی!" باغی نمی بینم؛ سر دری می بینم، و نوشته ها و عکس هایی- یدالله می گوید بعدظهر های پنجشنبه بالای سر در نقاره می زنند- که نمی دانم چیست.

گوش می کنم. شاگرد راننده اعلام می کند: "توپخونه، آخر خط! آقایون پولهاشونو حاضر کنن" - و راه می افتد؛ دست درجیب می کنم و یک پنج تومانی در می آورم؛

یدالله پیش دستی کرده و پول را داده است؛ شاگرد راننده دست در جیب می کند، و یکی دو قران و دو کبریت و یک تمبر به او بر می گرداند... جنگ است، پول خُرد نیست..

توپخانه محشری است. یدالله می گوید مواقع آتش بازی تماشایی است، ولی به نظر من همین حالاش هم آدم می تواند بایستد و یک سال آرگار لب به خوراک و آب نزنند و مجسمه ها و فواره های رنگی

را تماشا کند. مجسمه ی رضا شاه هیبتی دارد. آه، با آن اسپ درشت و سوار درشت، و آن سرباز هایی که دور و برش ایستاده اند! زین و برگ اسپ را با زین و برگ طرف های خودمان مقایسه می کنم- این قشنگ تر است. فواره ها آب رنگی به هوا می افشانند.

ولی آب که پایین می آید رنگی نیست. یدالله می گوید از زیر با دستگاه این جور می شوند.

غرق حیرتم، با تمام وجود در این آب رنگی و مجسمه ها و ساختمان های اطراف-شهرداری-

تلگرافخانه-بانک شاهی غرق شده ام- راستی هم که بشر چیز عجیبی است! آن وقت، هیچ از خاطرم نمی گذشت- می گفتند هم باور نمی کردم- که روزی خواهد رسید

که از همین فواره های زیبا به فواره های سوزاکی میدان سپه تعبیر کنند و من تعبیر را شاعرانه بیابم! باز یاد آن روزها بخیر، که سوزاک اقلأ مجاز بود. آنطرف تر خیابان لاله زار است،

خیلی دلم میخواست خیابان لاله زار را بینم: در شهر کوچ ما شهرتی دارد؛ مقابلش هم ناصریه است؛ آن هم معروف است، ولی لاله زار چیز دیگری است.

بابا تعریف می کرد که خودش با دو تا چشمش دیده که در همین لاله زار خانمی به مغازه ی عطر فروشی آمده و یک شیشه عطر خریده، به اندازه ی نصف یک انگشتانه به پنج تومان؛

با بی اعتنایی کیفش را گشوده، پول را داده، و همان جا شیشه ی کوچک را روی سر و زیر بغلش ریخته و با بی اعتنایی به راه خود رفته است!

نامادری چیزی نمانده بود از این همه خراجی و بی اعتنایی ضعف کند... یدالله می گوید دیر وقت است، بگذاریم برای یک وقت دیگر، چون باید شام پیزد.

من هم باید به دبیرستان برگردم... مسواک و واکس و خمیر دندان می خریم و بر می گردیم...

غروب جمعه است. بچه ها چون برف اوایل بهار، قطره قطره، یا چون جویبارهای کوچک، پیاده یا برگرده ی اتوبوس ها در بستر حیاط دبیرستان می ریزند- حیاط و

آسایشگاه ها پر از غلغله است؛ عده ای در اطراف در ایستاده اند و برای متلک پرانی به زنان و دختران پاپا می کنند. چون همین که تو آمدند باید بمانند، مگر اینکه با معاون افسر نگهبان رفیق باشند.

عده ای لباس های زیری را که برده و شسته و اتو کرده اند، یا واکس و مسواکی را که خریده اند، در کمد ها می چینند، و لباس عوض می کنند،

و تعریف ها می کنند از پس قلعه، آبشار، شاه عبدالعظیم و دعوایی که کرده و دختر هایی که بلند کرده اند. نمی دانم دختر را چگونه بلند می کنند.

ولی این همه لاف و گزاف را نمی پسندم، انگار بار یک قاطر را بلند کرده اند!... با این همه حسرت زده چشم به دهن ها می دوزم...

روزها و شب ها به صورت کم و بیش یکسان می گذرد؛ جزوه ها قطور می شوند؛ تعهد ها بیشتر می شوند؛ زمستان می آید؛ تن زمین همچون بیماری که حرارت بدنش هر دم اُفت می کند به سردی می گراید؛

خورشید در آسمان با چهره ای گرفته، چون سرپرستار تند خویی که به تنها چیزی که می اندیشد که در شب نگرهبانی اوکسی نمیرد، و بیمار مشرف به موت را نمی پذیرد،

از این رو که مرگ و میر در سابقه ی او هم تأثیر می کند، مدام اخم کرده است؛ مشتی ابر چرکین چون اخلاط سینه ی مردی مسلول احاطه اش کرده اند؛

البرز بالاپوش مه را بر سر و تن خود افکنده است، انگار خیال بیدار شدن و برخاستن ندارد؛ مادر زمین ضجه می کند، صدای "هوهو"ی زاریش به عمارت و پنجره ها می خورد و می شکند، و دل ها را می لرزاند؛ دانه های برف ابتدا مردد و لرزان، چرخ زنان فرود می آیند و چون پروانه های سفید سرگردان خود را

به شعله های شمع پنجره می کوبند و می سوزند و آب میشوند؛ آه های مادری که بر بالین فرزند مشرف به موت خود زاری می کند دانه های برف را به اطراف می راند و در هم می تند و

شبکه ی توری بالاپوش فرزند را کامل می کند؛ درختان به شیوه ی زنان زردشتی، به هنگام سوگواری، لچک سفید سوگ بر سر می کنند و قیافه ی تأسف آمیز به خود می گیرند

؛ برفی که بر زمین نشسته در زیر پا فریاد می کند و چون جاندار پامال شده همین که به زیر پا

می رود جیغ می زند و پیچ و تاب می خورد و سرد می شود و میمیرد.

تیفوس در اینجا هم بیداد می کند؛ جای "دوستان" خالی، در اینجا هم بیشتر گناه را متوجه، شپش، بنده خدا، می کنند.

پوستر های عظیمی در ایستگاه های اتوبوس نصب کرده اند که در آنها فعالیت شپش در صور و تصاویر مختلف ارائه شده است. این روزها سوار شدن به اتوبوس،

صفی و نوبتی نیست: هر کس چابک تر است زودتر سوار می شود؛ بیمار و بی بنیه و بی دست و پا کلاش پس معرکه است: همین که اتوبوس به ایستگاه می رسد جماعت از جا می کند و فشار می آورد

، و بدا به حال زنیکه بر و رویی هم داشته باشد و در جریان این فشار واقع شود، یا بخت برگشته ای که پولی به همراه داشته باشد:

حضرات مشغول اند، آن یک به زن می رسد، آن دیگری به جیب، آن یک که کفش و پایش له شده است ناسزا می گوید، آن دیگر که آستین کتش جر خورده است

یقه ی طرف را چسبیده است و رها نمیکند، شپش هم در این میان کار خود را می کند: می بینی او هم، که در پوستر به رنگ سرخ تند تصویر شده، از این آشفتگی

استفاده کرده و یواشکی، در حالیکه، از زیر چشم روبرو را می پاید، از روی یقه ی کت حاج آقا، عباس آقا، یا کت شندره ی کارگر بینوا می لغزد و جست می زند و بر یقه ی مسافر بخت برگشته فرود می آید؛

یا میبینی در اتوبوس نشسته و جا خوش کرده ای، او هم از دامن کت پهلونشین خزان خزان خود را کشانده و آمده و جابخوش کرده است!

از این پوسترها به دبیرستان هم آورده اند: دانش آموزی پوستر را نگه می دارد؛ رئیس بهداری شمه ای در احوال و اوصاف و اخلاق شپش بیان می کند، و مسیر راه پیمایی او را با نوک مداد مشخص می کند، و طریق مبارزه با او را توضیح می دهد...

جناب سرگرد افشار طوس از ضد شپش های دو آتشفشان است، انگار شپش یهودی باشد و او "اس اس" هیتلری-چشم دیدنش را ندارد. جناب سرگرد مردی است تنومند،

کوتاه قد، با شکم بسیار بزرگ-که آنطور که مشهور است گویا نتیجه ی یک سانحه ی هوایی است: و ما در عالم بچگی فکر می کنیم که هواپیما که زمین خورده کیسه ی روده و معده اش ترکید و

احشاء و اندرونه مثل فتق به پوست شکم فشار آورده و آن را به این شکل، به جلو رانده اند؛ خیال می کنیم اگر مواظب نباشد و خود را قدری محکم بخاراند پوست شکم جر می خورد و می ترکد!

- صورت و سر بزرگ، بینی گنده، دندان ها درشت و زرد، و صدا کلفت.

به قول بچه ها صدایش در میان صداها "صدای مشق درشت" است. چکمه ی ساق سفت می پوشد. مواقعی که حرف میزند شکم را جلو می دهد- یعنی آن را به همان

صورت که هست نگه می دارد- تو که نمیتواند بکشد، از آن بیشتر هم جلو نمی آید- از انگشت اشاره ی دست راست کمک می گیرد؛ به دانش آموز که می رسد بی اختیار دست راست و انگشت اشاره را بالا می آورد و به لحنی که آدم خیال می کند ارمنی است و فارسی حرف می زند می گوید:

"دانش آموز، کوچا؟" و انگشت سبابه را چون برف پاک کن، اتومبیل، فقط یکبار، به راست و چپ می برد؛ انگار خواسته باشد بگوید: "از این ور یا از آن ور؟"

اگر پاسخ متقاعد کننده نباشد "شتراق" می کوبد توی گوشش- نه با کف دست، یا پنجه ها، بلکه با نرمه ی کف دست حوالی دنباله ی شست، آن هم نه از پهلوی بلکه از روبرو،

مثل بناهایی که قنای خشت یا آجری را با چنین ضربه هایی می گیرند، و با همان ژست. با تمام حسن نیتی که دارد گاه کارهای بامزه ای میکند.

"دانش آموز کوجا؟" دانش آموز به تته پته می افتد: "جناب سرگرد...هیچی..." در این ضمن برف پاک کن یک بار رفته و برگشته است. جناب سرگرد می گوید:

"این چی؟" - یعنی این چیست؟- و باز برف پاک کن می رود و بر می گردد، و دانش آموز خود را بیشتر گم می کند...اسهال خونی به اصطلاح اینجا "اپیدمی" شده، و عده ای مبتلا شده اند.

همین که به بهداری می روی و از شکم شکایت می کنی رئیس بهداری نمونه می خواهد: باید بروی و در استکانی یا بر پاره کاغذی نمونه بیاوری تا ببیند آمیبی است یا نه...

جناب سرگرد کاغذ یا استکان را می گیرد، گوش دانش آموز را هم- به تصور اینکه دانش آموز رفته از آشپزخانه رب گوجه فرنگی دزدیده گورجه فرنگی دزدیده او را با کاغذ یا استکان سر دیگ می برد و «رب» را در دیگ خالی می کند. یکبار این کار را کرد، و تا فهمید کار از کار گذشته بود - بعد گفتند که آن پخت را دور ریخته اند - الله اعلم. غروب ها، بخصوص غروب جمعه که از مرخصی می آییم، و سایر شب ها، به تصادف، پیش از خواب بازدید شپش داریم: طبعاً بازدید کننده شپش نیست، بازدید را سرکار سجادی می کند: خبر دار می دهد- در سمت چپ تختخواب ها ایستاده ایم، با یقه های گشوده. سرکار سجادی می آید، یقه فرنج را از چپ به راست، از راست به چپ از نظر می گذرانند. گاه دستور می دهد دگمه های فرنج را باز کنیم، تا مقداری از پیراهن را هم ببیند- و ما در این ضمن دلمان تاپ تاپ می زند- وقتی خوب دید می گوید: «یقه تو ببند!» یعنی شپش ندارد. اما اگر باشد یا رشکی لای درزها باشد، آن وقت سرکار سجادی در حالی که یقه را جلو بینی دانش آموز می کشد با اشمئزاز می گوید: «این چیه، اینا چیه!؟» و دانش آموز که چیزی نمی بیند چیزی نمی گوید، و سرکار سجادی یقه و او اشمئزاز را، هر سه، دم سایر تختخواب ها می برد و می گرداند و بچه ها انگار اولین بار است که با شپش آشنا شده اند و این آشنای تاثیر نامطبوعی داشته است لب و ر می چینند و گاه پیف کنان رو می گردانند، و به حالت تهوع تظاهر می کنند- همین ؛ به اضافه یک مشت تهدید، که اگر تکرار شود جل و پلاشش را از آسایشگاه بیرون می اندازند. مبالغی از اوقات روزهای جمعه را صرف شپش کشی می کنیم: صرف شستن زیر جامه و خشک کردنش - حمام هم می رویم، دو هفته یا ماهی یکبار، در چهارراه منیریه، لشکر.

رفتن به حمام هم مثل رفتن به مرخصی است: آن روز درسی نیست؛ بچه ها خود را صاف و صوف می کنند، لباس مرخصی می پوشند، یقه سفید می دوزند. آخر مگر نه هر کس برای خود معشوقی خیالی یا حقیقی در کوچه ها و خانه های مجاور حمام دارد؟ هر دختری در مسیر راه، در همسایگی حمام، در خیابان روبرو، و دم دکان بقالی و سبزی فروشی معشوقی است و به خاطر او حتی می شود با دوستان گلاویز شد. به صف می رویم. گاه حسنعلی شیپورچی را هم، اگر حالش خوب باشد و خود را ساخته باشد و قایم نشده باشد، قر می زنند و در کنار صف به فلوت زدن و می دارند: اما شیر، نا و توانی برای او نگذاشته است. یکی دو دقیقه که زد آب از ته فلوتش راه می افتد و عرق سردی بر سر و صورتش می نشیند و نفسش به شماره می افتد و از آهنگ خارج می شود و حرکت صف را از آهنگ حرکات

صف می شمارد: یک - دو، یک - دو تا اگر حسنعلی خدای ناخواسته حالش جا آمد و نفسش یاری کرد این وظیفه را بر عهده بگیرد؛ و ما با سرهای افراخته در حالی که دست های مشت کرده و تا قلاب کمر می آوریم با گام های منظم پیش می رویم، و انتظار داریم مردم کوی و برزن چون فاتحان با غریو و هلهله شادی از ما استقبال کنند. چرا؟ به قول دوستان این دیگر چرا ندارد؟ همین که می رویم جان فدای میهن کنیم ... این توقع زیادی نیست، به یک کف زدن خرسندیم - ولی کو مردم حق شناس! تا می جنبی شهریور بیست را به رخ آدم می کشند، انگار ما بودیم و نکردیم! دلخور و دماغ بی هیچ تشویقی پیش می رویم. تنها مایه دلخوشی ما دخترهایی هستند که به نیم نگاهی دلدادگان را می نوازند. هر گاه که چنین چیزی پیش می آید و دختری از دور پدیدار می شود و توجهی ابراز می کند، یا نمی کند، یا در بالکنی با نظاره می ایستد، یا دم دری درنگ می کند، بی اختیار گردن ها در یقه ها جابه جا می شود و قیافه ها جدی تر می شود، و اگر افسری همراه صف نباشد «عمده» ها از صف خارج می شوند و به ارشدهایی که خود از «عمدگانند» می پیوندند. دخترها به نحوی دریافته اند که «زن شدن» واقعه بزرگی است، و برای زن کار غرور انگیزی است که مرد را شیفته خود سازد. «مردها» هم با نگاه و کلاه، و گردنی که مدام در یقه جابجا می شود و خلاصه با تمام وجود نشان می دهند که شیفته اند - و چه شیفته گانی! آنقدر که بر سر ارائه میزان این شیفتگی با دوستان خود وارد در مسابقه مشت زنی می شوند. دختران حوا هم که ماشاءالله مواقعی که بر صحنه نیستند و بازی نمی کنند از هر وقت هنرپیشه ترند می ایستند و در حالی که لبخند مبهمی را نثار صف دلدادگان و جدول خیابان و سردر ساختمان ها و پرتقال ها و سبزی های دکان ها کرده اند مسابقه را گرم می کنند، و هر چند وانمود می کنند که اصولا در جریان هیچ قضیه ای نیستند می دانند که تا چند جوان به خاطر آنها به هم نپرند و همدیگر را لت و پار نکنند احساس بلوغ نمی کنند. حیوانات ماده هم اینطورند. بچه که بودم مرغ و خروس های خانه بابا را می دیدم: می دیدم خروس حنائی برای جلب توجه مرغ کاکلی که به ناز گردنش را با حرکت ظریف این سو و آن سو می برد و دانه برمی چید بال می کشید، آنقدر که نوک بالش به پنجه هایش تکیه می کرد، و با این حالت نیم چرخشی به دور مرغ کاکلی می زد، انگار بخواهد تعظیم کند و با رقص باله ای که از آن زیباتر نبود مثل یک شوالیه عرض ادب و عشق کند، ولی مرغ کاکلی، انگار نه انگار، چیزی نمی دید و همچنان با ناز و با ظرافت سر و گردن را به راست و چپ می برد و دانه می چید. خروس از این همه بی اعتنائی به خشم می آمد و قیافه تهاجم به خود می گرفت، ولی کاکلی باز به ناز چند قدمی دورتر می رفت، انگار اتفاقی نیفتاده باشد؛ در حالی که خیال می کنم دلش غنج می رفت بعد، بقای انسب هم در این میان بی نقش نیست: نسل گوزن غالب قوی تر است، آنکه می خورد قابل عشق ورزی نیست! گوزن ماده باید بایستد تا گوزن های نر همدیگر را خوب بمالند تا او بتواند با گوزن غالب جفت گیری کند

این دعوای دوستانه که از هیچ آغاز شده اند، اغلب دیر هم نمی پایند - ادامه دعوای دوران کودکی اند؛ با هیچ : با لبخندی، با متلکی، با تنه ای و سرفه ای پایان می پذیرند. من هم با دوستم، ساسان، اغلب به هم می پریم و دل خود را خالی می کنیم، وبعد احساس راحت می کنیم، انگار فشار خون داشته ایم و زالو انداخته و سبک شده ایم ...

زمین از حالت رخوت بدر می آید؛ حرارت تن که افت کرده بود بالا می رود، برف ها آب می شوند، پیشامدگی بام ها و قرنیزها و شیروانی ها با مورش چکه ها و غلغل ناودان های خود با پیاده روها سخن می گویند و به اطراف پیام می فرستند و نزدیک شدن بهار را خبر می دهند ... بهار هم می رسد؛ ما هم که رسیده ایم کم کم باید محصول خود را تحویل بدهیم: امتحانات آغاز می شوند و پایان می پذیرند... به مرخصی می رویم ...

محیط شهر کوچک ما همچنان عشایری است، و من با لباس دیبرستانی نه تنها ستایش احدی را بر نمی انگیزم بسیار هم بیقواره تشریف دارم. اما با حالت و قیافه ای بزرگوارانه با قضیه روبرو می شوم - چون می دانم که ماندگار نیستم: از بالا بالاها صحبت می کنم - در مقام نماینده دولت مرکزی، چون هر چه باشد از تهران می آیم، و تهران را کسی ندیده است: تهران پایتخت است، «عجائبات» زیاد دارد، و من این «عجائبات» را دیده ام، و گاه از سر لطف شمه ای از این تجارب گرانها را از کیسه فتوت خود به حضرات می بخشم. موزائیک! - گوش ها تیز می شود - می گویم «حالا» پیاده روهای خیابان های تهران همه از «موزائیک» است. «حالا» را برای این اضافه می کنم که بابا ایراد نگیرد، چون یک بار تهران را دیده است. موزائیک چیست؟ - چه جوری بگویم ... بله... سیمانی است ماش و برنجی - ماش و برنجی؟! - سبحان الله، دیگر چرا ماش و برنج؟! - سیمان؟ - سیمان چیست؟ سیمان ... مثل پایه های پل سقز ... حضرات را می بینم که در ذهن خود پایه های پل سقز را با چند کوفته برنجی وسط پیاده رو خیابان شهر کوچک ما ردیف کرده اند و نمی دانند منظور چیست! در مقابل یک کارشناس مجرب متخصص، موزائیک ونکات فنی سیمان را توضیح می دهم و حضرات را در بازی حدس و گمان پیچیده ای درگیر می کنم ...

شاده ام شاه نظر خان، حاجی فتح الهی می خواهم که هندل بزند و ماشین را روشن کند. این نقش را بابا برعهده می گیرد، که یکبار تهران را دیده است:

«ابراهیم، حالا هم زن ها همانطور نیم لخت اند؟»

«نیم لخت؟ الان دیگر جور دیگری است، از لخت هم لخت تراند، از لهستانی هایی که متفقین به تهران آورده اند تعریف ها می کنم که شنونده شاخ در می آورد - دارم انتقال می گیرم:

لهستانی ها خیلی خوشگل اند، عینو پنجه آفتاب - اغلب حمام های تهران، بخصوص خیابان فردوسی، زنانه - مردانه اند، یعنی زن و مرد قاطی هم می شوند - محشری است! می روی دختری، یا حتی اگر پولش را داشته باشی - چون باید آنها را لاقل به بستنی یا شربت می مهمان کنی یا حتی دو سه تختری را بر می داری و به حمام میبری.

تهرانی ها اغلب یکی دو دختر از این ها را در خانه هایشان نگه می دارند، برای این که مملکت خودشان اشغال شده؛ عده ای هم پیش انگلیسی ها و آمریکایی ها هستند.

دهان حضرات از فرط هوس تاب بر می دارد، فرج بیگ به وضوح عرق می کند و سرخ می شود؛ پیداست در عالم خیال تن و بدن این فرنگی ها را پسندیده است. شپشی را که بر یقه پیراهن گرفته همچنان نگه داشته است، و منتظر فرصت است که بگوید: «بله، عرض می کردم ...» و از این «عرض» استفاده کند و شپش را با حرکتی طولی له کند ...

بابا زیر چشمی نگاه می کند، درست مطمئن نیست که راست می گویم یا دروغ. مشتاقان، شب ها به هوای دیدن بابا و در حقیقت به منظور سیر آفاق و انفس می آیند و صحبت را به اصل مطلب می کشانند - آنقدر می گویم که همار بر بابا هم مشتبه می شود. می پرسد: «مگر اینها چند نفرند؟» یعنی مگر چند نفرند که در تهران به این بزرگی به هر آت و آشغالی می رسند؟ می گویم: «چند نفر؟ صحبت چند نفر نیست میلیون ها نفرند؛ نصف مملکتشان از دست روس ها و آلمان ها فرار کرده اند ...» در ضمن پارانتزی باز می کنم و اضافه می کنم: «اکثرشان یهودی هستند.» و برکت خدا را حرام می کنم؛ از ترس این که مبادا ماموریت بیایم چند تایی را «بخرم» و بسته بندی کنم و بفرستم. حضرات افسوس می خورند، حیف و صد حیف! یعنی حالا دیگر به لعنت خدا هم نمی ارزند، هر قدر هم که خوشگل باشند باز چون یهودی هستند بوی گند می دهند، حتی برای کلفتی هم مناسب نیستند - می گویم: «البته در میانشان مسیحی هم هست، ولی نه زیاد» مسیحی زیاد بد نیست، منع شرعی چندانی ندارد، ولی باز خارج از مذهب است...

سال بعد هم کمابیش چون سال پیش می گذرد- اما امسال امتحانات نهائی است. و واقعا هم نهایی است. نشنیدم از کسی پول گرفته باشند. برنامه سنگین است و حالا دیگر رضا شاهی نیست و بر نظامیان سخت خواهند گرفت. اما به هر حال زمان بی توجه به فقدان حمایت رضاشاه و سخت گیری وزارت فرهنگ به راه خود می رود و ما را به دنبال خویش می کشد. در ضمن چیزهایی در باب آداب معاشرت از ساسان یاد گرفته ام، هر چند محلی و کاربردی برایشان نمی یابم. یاد گرفته ام که در سوار شدن به اتومبیل، اگر خانمی همراه دارم اول باید خانم سوار بشود تا بعد که پیاده می شویم من بتوانم در را برای او نگه دارم و احيانا در پیاده شدن کمکش کنم. می گوید بعد از رقص حتما باید در مقابل شریک رقص تعظیم کرد و از او تشکر کرد و گاه، به اقتضا، دستش را بوسید؛ وقتی هم که می خواهی برقصی و دختر یا خانمی را به رقص دعوت کنی باید بروی و به او تعظیم کنی، و اگر تمیلی نشان نداد اصرار نکنی، دلخور هم نشوی. البته خانم هم باید عذر موجهی ارائه کند، مثلا بگوید معذرت می خواهم سرم درد می کند، یا به دیگری وعده داده ام.... من ای چیز هاراهم به عنوان تجارب شخصی به همشهریان علاقه مند ارائه می کنم و از رقص هایی که کرده و مجالسی که دیده ام داستان ها می گویم، در حالی که تا این لحظه که در خدمت شما هستم نرقسیده ام و نه در چنین مجالسی شرکت کرده ام - اما خوب، جهان دیده هستم، باید یک چیز هایی بگویم.

اوایل ماه دوم بهار است، زمین ورم کرده و همچون مادر مهربان سینه اش را بالا آورده است و شیرۀ تن خود را در غنچه ها برگ ها و شکوفه ها میریزد. از میان پنجره های باز صدای غلغل و زمزمه ی خفته ی خواب آلوده شهر، بوق درشکه ها و تک بوق اتومبیل ها به گوش می رسد، کلاس از عبور ستون کامیون هاییکه برای ارتش سرخ تجهیزات می برند می لرزد، بوی بهار شاخو برگ تازه درختان، و کلاس و دبیرستان را خواب آلود کرده است. صدای یکنواخت استاد که از بدو تاسیس دبیرستان همین درس را تکرار کرده است چون لالایی سنگینی در گوش ها می نشیند، پلک ها سنگینی می کنند، آسمان اخم کرده است، حالا است که منفجر شود. موجی از گرد و غبار و خس و خاشاک و خرده کاغذ، انگار از ترس، به راهرو پنجره ها و درون کلاس ها می تازد و اوراق روی میز ها را به هوا می برد، و خواب را از چشم ها میراند، بچه ها انگار برای ممانعت از فرار خواب پلک چشمانشان را ور می چینند، رگبار، چون کامیون شنی که خالی کرده باشند ناگهان بر آسفالت حاشیه کلاس فرو می بارد، بوی باران به کلاس ها راه میابد، استاد پای تخته سیاه، پنجره را نگاه می کند، تنی چند در پاسخ به نگاهش می دوند و پنجره را می بندند. آقای هورفر به آخرهای درس سال نزدیک شده است. با آن قد بلند و قواره پت و پهن و بی انحنا و همواره که انگار به تابوت ملکه کلئوپاترا اندازه شده است، با کله ی ماشین شده و صورت پهن و دراز و بی حالت و داش وار صدای خس خسی خسته و یکنواختش درس را گفته و پشت به تخته سیاه نوک منشور را گرفته و بالا کشیده و تغییرات فضایی آن را توضیح داده است. از توضیح که فارق می شود برمی گردد و شکل را می کشد، سپس رو به گوشه دیوار و خطاب به آن می گوید: «دیوار، فهمیدی؟» و انگار دیوار با آن قیافه بی حالتش به حالی کرده باشد که نفهمیده است می گوید: «نفهمیدی؟ بسیار خوب حالا که نفهمیدی یک بار دیگر تکرار می کنم - گوشهاتو درست وا کن» بچه ها می خاندند انگار دیوار هم میخندد، چون آقای هورفر دست در جیب میکند و ته مداد بسیار کوچکی از جیب در می آورد و خطاب به او می گوید: «گفتم گوشهاتو درست وا کن! ای یکی دیگه پل خر بگیری است - بیا گیر نیفتی! با همین ته مداد که میبینی صدها صفر میشه داد، بعدش دیگه گله نکنی!» بچه ها باز می خندند و آقای هورفر درس را یک بار دیگر برای دیوار تکرار می کند...

تیمسار قلعه بیگی مدتی است رفته و باز نشسته شده است، وقایع یکی پس دیگری می آیند و می گذرند و مهمچنان در مسیر خویش به سوی امتحانات روانیم. شب است: رعد و برق و باد تند، باران که به رغم تندی باد و انگار بخواهد بیشتر او را سر لج بیاورد، یکریز می بارد به شیشه پنجره ها می خورد و انگار بر شیشه پنجره ترنی در حال حرکت خطوطی مورّب بر شیشه رسم می کند. باد برآشفته است و باران را تهدید می کند، آسمان برق می زند و به این مشاجره می خندد، هر چند گاه توله های برق خود را در هوا رها می کند: توله ها تاریکی را پس می زنند به هم میفشردند و عرصه بر خانه ها، ساختمان ها، و فضا تنگ می کنند و آنها را یک آن به هم نزدیک می کنند، ساختمان ها و درختها، با چشمان دریده، بهت زده، جلو می جهند و چون مردم کنجکاو یا بیگانگانی که بخواهند سراغ چیزی را بگیرند به طرف روشنایی پنجره ها سرک می کشند، و چون تاریکی فرود می آید می گریزند، تا باز فرصتی بیابند و با استفاده از روشنایی «نئون» های آسمان سر و گوشی آب بدهند. باد روزه می کشد، و من تحت تاثیر این رزه ی خشنماک و هیاهو رعد و تاثیرات احساسی پیش ساخته از این پهلوی به آن پهلوی می غلتم: چشم راستم به شدت می پرد. خدا به خیر بگرداند- آرام نمی گیرد. بچه که بودم برای دیدار پسر عمه به ده رفته بودم که اول بار پرید، و همان شب ده پسر عمه را غارت کردند و چیزی نماند او را هم بکشند. از آن وقت تا به حال هر وقت که می پرد وحشت می کنم، تردید ندارم که اتفاق بدی خواهد افتاد. خیلی آهسته در پرتو نور چراغ خواب کشو کمد را جلو می کشم و ریزه ای از نانی که همیشه در کمد هست می کنم و روی پلک چشمم می گذارم و قا هو الله می خوانم- اما این دردی را دوا نمی کند، و چشم همچنان مثل گنجشک به دام افتاده می جهد...

فردا پنج شنبه است با بچه ها به مرخصی نمی روم، می مانم، زیر پیراهن و زیر شلوارم را می شویم و می خوابیم. ساعت حوالی چهار بعد از ظهر است که با یکی از رفقا آماده گردش می شویم به طرف مجسمه شاهرضا، و محل سکونت لهستانی ها، که چشمی بچرانیم- آخر حالا کم کم احساس می کنیم که جوانی ایجاب می کند برویم چشم بچرانیم و دختر لهستانی را از دور دید بزنیم، تا بعد داستانی را بر پایه اش بسازیم، در باب دوستی هایی که هرگز وجود نداشته اند و عشق هایی که هرگز طعمشان را نچشیده ایم. وانگهی نیروهای وجود کم دارند وارد بازی میشوند - یعنی که شده اند و زندگی اطراف را به بازی کشیده اند، حالا چیزهایی را می بینیم که ندیده بودم و نغمه هایی را می شنوم که نشنیده بودم. حالا مثل اینکه عناصر وجودم به تئصول به نیمهی دیگر کمال خود نزدیک شده اند و نیم دیگر را می جویند تا کامل شوند، و در این سلوک چیزهایی را ادراک میکنم که سابقاً توجهی به آنها نداشتم: حالا دیگر رگه و خشی در صدای دخترها تشخیص می دهم که تازی از جایی از وجودم را می لرزاند، حالا دیگر خنده های بلوغ را خوب می گیرم و با لذت جذب می کنم: حالا وقتی به زن یا دختری می رسم جهت نگاهم و مراحل نگاهم مشخص است: سر و صورت و جاهای برجسته و سیال حالا چشم، گوش، نابخود دنبال نیم دیگر می گردند- آخر می گویند مرد یا زن تا نیم دوم خود را نیابد کامل نمی شود. کمال مطرح نیست چون شایسته عشق ورزی نیست، کمال یعنی ارباب، و تو باید برده اش بشوی، و چنین چیزی نیم دیگر تو نیست، کمال یعنی نقص یعنی هیچ، زیبایی کمال آمیخته به نقص است- مثل ماه چهارده

عمارت لهستانی ها را دیدم می زنیم که واقعه ای که انتظارش را می کشیدیم روی داد - و جناب سرهنگ را گرفتند، یعنی رغبت کودتا بکند که او را گرفتند: تا آن وقت که ما بودیم می دیدیم کاری نکرده بود؛ این کودتا هر چه بود بعد از جدا شدن از ما بود، آنطور که می گفتند بعد از «کشتن آمریکایی ها» روی داده بود من کودتا را ندیده بودم، چیزی هم در باره اش نشنیده بودم - جز اینکه دیده بودم در روزهایی که «کودتا» بود دکان و بازار را آرزین می

بستند دوستم هم آشنایی چندانی با قضیه نداشت ،و حالا فقط جناب سرهنگ بود که می دوید و ما در شگفت که رضا شاه هم که کودتا کرد با همین سرعت دوید !

چون دیدیم ممکن است جریان بیخ پیدا کند از همان جا یواشکی خودمان را از جمعیت دزدیدیم و سوار اتوبوس شدیم و یک راست به خانه ی پسر عمه رفتیم . جریا را که تعریف کردیم کلی خندید؛ گفت: «مثال زنده روحیه ملی و روحیه دستگاه!» سپس ابرو در هم کشید و با قیافه خیلی جدی گفت: «ولی شما خودتان را در این جریان داخل نکنید....داخل!» - ما چرا؟ در ابهام سکوت گزیدیم ؛ افزود: «این جریان را هم برای کسی تعریف نکنید ، انگار نه چنین چیزی را دیده اید و نه شنیده اید - از دهن شما نشنوند بهتر است؛ بعد هم سعی کنید بعد ها خودتان را به او نشان ندهید . امشب را بهتر است همین جا بخواهید ؛ فردا هم که به دبیرستان می روید از این بابت چیزی به کسی نگوئید ؛ قطعاً تا شما می روید خبر رسیده ؛ از دهن شما نشنوند بهتر است .» و این ها را به لحنی گفت که فردای آن شب هم ، خیال می کنم طی تمام مدت ، من دوستم شاید دو کلمه ای هم از این بابت ، خواه به اشاره یا به صراحت ، با هم مبادله نکردیم، چون به هر حال او قاضی دادگسترس بود ، و حتماً چیز هایی می دانست و تاکیدش بی جهت نبود....بنابراین من هم می گذارم برای بعد

درس ها کم و بیش پایان پذیرفته اند ، و همه جا صحبت از امتحانات نهائی و سخت گیری وزارت فرهنگ است چیزی به امتحانات نمانده است . شب ها در اطراف تخت سرکار سجادی و سرکاران دیگر پیچ پیچ ها بگو مگوهای است سرانجام زمزمه ی خفته در اوج می آید : در کلاس، آسایشگاه ، در حیاط : امتحان نمی دهیم ، اعتصاب می کنیم ... اعتصاب؟! سرکار سجادی و سایر سرکاران سخنرانی می کنند : چو ایران نباشد تن من مباد یعنی که ما ایرانی هستیم ، و نه فقط ایرانی که فداییان ایران هستیم، و حال که مصمم به فدا کردن خود در راه ایرانیم باید بهفنون جنگ بپردازیم، و سرانجام این که ما را چه به درس خواندن. ما نمی خواهیم در حوزه های امتحانی وزارت فرهنگ امتحان بدهیمف آنها با دبیرستانی ها لج اندف هنوز درد قلاب کمربندهایی را که از دبیرستانی ها خورده اند فراموش نکرده اند - فراموش نکرده اند که در میدان فوتبال وقتی به دبیرستان گل می زدند و به والا حضرت علیرضا برمی خوردند چطور بچه ها کمرها را باز می کردند و با قلاب کمر می افتادند به جانشان، و تا می خوردند می زدندف و کاری می کردند که گل نخورده چیزی مشابه آن بخورند و میدان را ترک کنند¹ ما نمی خواهیم امتحان بدهیم؛ ما می خواهیم همینطوری مثل زمان رضاشاه بی امتحان از دبیرستان به دانشکده برویم و افسر بشویم، مگر همین افسرهایی که امتحان نداده اند چه عیب دارند؟...

درد کار این است که در این هیر و ویر دبیرستان که مستقل بود وابسته می شود، یعنی جزو سازمان دانشکده افسری می شود - و چه خفتی از این بالاتر - حالا دیگر باید به دانشجویان سازمان دانشکده افسری احترام گذاشت! - کی می گذارد! از نظر بعضی ها این خود نقطه مثبتی است : حالا که دبیرستان جزو دانشکده است دیگر این حوزه های امتحانی وزارت فرهنگ چه صیغه ای است!

عده ای که شایع است توده ای هستند مجالی برای عرض اندام می یابند: چهارپایه ها را می گذارند؛ از فقر و نداری حرف می زنند؛ می گویند اکثریت شاگردها بی چیزند، حتی انقدر ندارند که خمیردندان و مسواکی برای خود بخرند یا سالی یکبار به سینما بروند. راست هم می گویند، اما سخنانشان سوء تاثیر می کند: کسیت در این سن و سال که بخواهد غرورش را بشکند و بگوید ندارم، پدرم بی چیز است؟ همه تظاهر به ثروت می کنند؛ با هر که حرف می زنی شجره نامه ای از چنته اش درمی آورد از شجره نامه بابا و اقوام بابا بلندتر، که با دو سه واسطه به قائم مقام یا حاج

میرزا آغاسی یا آقامحمدخان متصلش می کنند: آن وقت نواده همچو شخصیتی پول ندارد خمیر دندان بخرد؟! - برو پی کارت عمو! مردکه جاسوس!... رفقای توده ای خبر از همدردی سایر دیبرستان ها و پشتیبانی «سندیکا» ها و «حزب» می دهند. هر چندگاه دوچرخه سواری به دم در دیبرستان می آید و خبر می آورد که فلان و بهمان دیبرستان منتظر اشاره اند تا به نشان همدردی اعتصاب کنند. بازار شایعه و پیچ پیچ و دلهره گرم است...

اعتصاب ها هم نوعی انقلاب اند - اعتصاب نبردی است کوچک در یک جنگ بزرگ - و رهبران خود را می یابند. اعتصاب ما هم رهبران خود را یافته است. رهبران در حیاط یا در آسایشگاه ها بر چارپایه ها می روند و شورش گرم می کنند... اعتصاب می کنیم، به کلاس نمی رویم. یک روز می گذرد، با پیچ پیچ و شایعه پراکنی، و خبرچینی: همه را اخراج می کنند، سردوشی ها را می کنند و همه را برای خدمت سربازی می فرستند بندرعباس - وای خدا، آنجا که چاقو کش ها را تبعدی می کنند... از هیچ کس امتان نمی کنند، همه را «کمپلت» می فرستند دانشکده... جانی، برو که رفتی! و روحیه ها با نوسانات این شایعه ها بالا می رود و فروکش می کند. در این ضمن شوع می شود، هیات نمایندگی می رود و می آید، «خواست» ها را می برد، و جریان مذاکره را گزارش می دهد. هیات امتیازهایی گرفته است: بنا است هفته ای یک روز «آمفی تئاتر» داشته باشیم، یعنی به دانشکده افسری برویم و در جلسات سخنرانی های میهنی شرکت کنی. بله! مسخره است، معنی ندارد که آمفی تئاتر همه اش در اختیار دانشجویان دانشکده باشد! بنا است چند تفنگی به دیبرستان بیاورند و تعلیمات نظامی بدهند. دیگر؟ - دیگر هیچ. پیدا است که هیات را فریفته اندغ ار طرز حرف زدنشان پیدا است؛ پیدا است که برای خود امتیازهایی گرفته اند... وعده قبولی در امتحانات گرفته اند. هیات خیانت کرده... ما این هیات را قبول نداریم... گروه «اقتصادی» این امتیازات را مسخره می داندغ گروه بی طرف با تبسم با هر دو طرف لاس مس زند، و اظهار صریحی نمی کند - من و عباسی جزو گروه بی طرفیم... می ترسیم...

شایعه انحلال دیبرستان سخت قوت می گیرد - آتش و اعتصاب! این دیگر از آن حرف هاست! همین مانده است که اعتصاب به سربازخانه ها راه بیابد، و سرباز بفهمد که یم تواند اعتصاب کند! باید با تمام قوا کوبید. گروهانی از سربازان باغ شاه را می آورند و نگهبانی دیبرستان را تحویل می گیرند؛ سربازها را دور دیبرستان می چینند؛ هیچ کس حق ندارد با آنها حرف بزند؛ سربازان دستور دادند در صورتی که مورد اهانت یا حمله واقع شوند تیراندازی کنند... قیافه سرباز این بار به خلاف گذشته زننده می نماید؛ سابقا قابل ترحم بود، حالا همین قیافه ترحم انگیز رنگ زورگو پذیرفته، و بسیار زننده شده است: «نقلعلی» قیافه سرهنگ به خودش گرفته - چرا نگیرد، می تواند بزند، و آب از آب تکان نخورد!

سرهنگ نجوان رئیس جدید دیبرستان که مردی شایسته و تحصیل کرده و انسان است به آسایشگاه ما می آید؛ خطرات کا را خاطر نشان می کند، و دوستانه از بچه هامی خواهد اعتصاب را بشکنند. می گوید: «پرستیژ» خود او در خطر افتاده است. بچه ها با اینکه دوستش دارند، و می دانند که کا به مرحله خطرناکی رسیده است، نمی پذیرند: سوار بر موجی شده اند که دوستی و حرف حساب نمی شناسند. در انقلابات هم این طور است: وقتی انقلاب به سوی خشونت و دیکتاتوری میل می کند عده ای بخت برگشته، که اغلب برچسب خیانت می خورند، و روشن بین تر از دیگرانند، مخاطرات امر را خاطر نشان می کنند. که این دیکتاتوری بدتر از آن قبلی خواهد بود، این همه تسلیم نباشید، این همه تایید نباشید - اما کو گوش شنوا! سرهنگ می گوید اقداماتی کرده و موافقت وزارت فرهنگ را تحصیل کرده است که حوزه ای اختصاصی، در دانشکده افسری، برای دیبرستان تشکیل دهند و اوراق امتحانی را

دیران خودمان تصحیح کنند، و کاغذی درمی آورد و به من که در کنار تختم ایستاده است می دهد تا آن را برای دیگران بخوانم: خودش قبلاً محتوای موافقت نامه را گفته است، و وعده می دهد که اقدامات دیگری هم خواهد کرد. همه کف می زنند و برای جناب سرهنگ هورا می کشند، اما اعتصاب را نمی کشند! - باز مثل انقلابات، همه معتقدند که نباید تسلیم شد، همه قبول دارند که نباید به یک مشت آدم این همه پر و بال داد... ولی هرکس به راه سابق می رود... سرهنگ های ریز و درشتی از دانشکده و ستاد ارتش می آیند و می روند. عرش را سیر می کنیم: بله، ما اینیم! سرهنگی که تا دیروز جواب سلامان را نمی داد حالا به خواهش و تمنا افتاده است!... دو سه روزی می گذرد، سرهنگ عوض می شود، سرهنگ دیگری می آید: توده ها و یکی دوتای دیگر را اخراج می کنند، و دبیرستان آرام می شود؛ از پشتیبانی سندیکاها و حزب و همدردی و این جور چیزها خبری نمی شود - دبیرستان هم منحل نمی شود: چشم فرمانده دانشکده افسری در سانحه ای آسیب می بیند، به شکرانه سلامت او از انحلال دبیرستان که به هر حال پناهگاه عده ای لز فرزندان افسران شهید است صرف نظر می شود - این را معاون دانشکده می گوید - و ما به سلامتی فرمانده محبوب دانشکده هورا می کشیم...

آن روزی را که نتیجه امتحانات را خواندند هرگز فراموش نمی کنم: حوالی غروب آفتاب بود. قبلاً گفته بودند که نتایج اعلام می کنند. بچه ها در حالی که رنگ به رخسار نداشتند برگرد مدیر دروس حلقه زده بودند؛ عده ای از خانواده های بچه های تهرانی هم آمده بودند: پدر، برادر و گاه مادر.. آخر آن وقت ها دیپلم ارج و قربی داشت: دیده بودم وقتی جوانی تیفوس می گرفت و می مرد دیپلم قاب کرده اش را پیشاپیش جنازه اش می بردند، و مادر و خواهر بیچاره بودند که قربان صدقه دیپلم می رفتند و مشایعین بودند که بر فقدان چنان استعدادی تاسف می خوردند، و ما عابران بودیم که حسرت زده دیپلم را می نگریستیم و در آرزوی وصول به ان می سوختیم! به قول ملاحسن حرکت چه چیز انده که حرمت دیپلم مانده باشد - وقتی «اهل علم» حرمت نداشته باشند توقع داری یا پاره چه باشد! هیئات، گذر زمان حرمت چیزی را نگه نمی دارد!...

باری، خانواده ها هم آمده و با حالتی حاکی از انتظار شدید در کنار بچه هایشان ایستاده بودند. صورت اسامی قبول شدگان را به ترتیب حروف الفبا و حروف اول نام خانوادگی تنظیم بودند. آقای مدیری «ز» و از روی «ژ» و «س» جست زد: جست زدن همان و تمديد شدن یک یال دیگر ترشده آسایشگاه سجادی، با قیافه نیمه بی حال ته سیگاری را که در کف دست پنهان کرده بود تلنگر زد، و ان را در پیش پای آقای مدیری فرستاد. پیش از او سرکار پرورش هم برای آخرین بار در طی زندگانی دبیرستانی خود از حال رفته بودند. همین که یکی می افتاد قبولی ها یا خانواده ها می دویدند و او را می گرفتند و به کناری می کشیدند؛ آقای مدیری مکثی کرد، حلقه تنگ تر می شد - و تنگ تر، و آقای مدیری در حالی که دست و دست و بال تکان می داد و با سر و دست و کاغذ می خواست حلقه را گشادتر کند و موفق نمی شد پس از مکثی که در میان آمده تندتند به خواندن ادامه می داد: عده ای از خوشحالی به هوا می پریدند، عده ای همچنان مثل برگ خزان زده می ریختند و عده ای آرام با رنگ و روی پریده و داندان های به هم فشرده - و عده ای خاموش و عصبی...

سرانجام آقای مدیری به آخرین نفر صورت قبولی ها رسید - که من بودم - و چون تلقیت خوانی که به پایان تلقین مرده رسیده باشد، سکنت کرد: انتظار داشتی بگوید: «رحمه الله لمن قرا» الفاتحه! و ما چون مشایعین جنازه از کنار گور موپتفا پراکنده شدیم و به آسایشگاه ها و حیاط رفتیم: عده ای شاد و عده ای غمزده، و جمعی میانه، که باید در شهریور ماه از نو امتحان بدهند، و از این میان عده ای معترض که چون خود را با دیگران قیاس می کردند و سوابق

تحصیلی را از نظر می گذراندند تردید نداشتند که اشتباهی رخ داده است – و همه متفکر و مغموم، بخصوص قبولی ها، که به رعایت احساس ردی ها قیافه مغموم به خود گرفته بودند و آرام صحبت می کردند – انگار در اتاق بیمار مشرف به موت.

بوی جدایی به مشام می رسید: از همه چیز، از فضا، از تخت ها، از کمد ها – از همه چیز. دیگر شکی نبود که عده ای می رفتند و عده ای باز می رفتند که بروند یا که بمانند. رفتنی ها با هم خواهند بود، و ماندنی ها با هم – عده ای در بین راه راه پیاده شده بودند و عده ای همچنان به سفر ادامه می دادند: قطار مکثی کرده و بی اینکه مسافر جدیدی گرفته باشد به راه خود ادامه داده بود، و از این عده ای که در این ایستگاه پیده شده بودند مثل هر مسافر مسط راهی خاطره و یادی بیش نمی آمد: مسافری بود با چشمان زاغ یا میشی، صورت گرد یا دراز، یا کیفی، کتابی... و همین! کو تا باز پیشامدی بکند و بهم برسند – آیا برسند یا نرسند...

از حالا خود را برای محیط جدید و دوستی های جدید آماده می کنیم: تقسیم و ترکیب برای چندمین بار. دیرستان هم کمترین نور ایمان را در وجودم مشتعل نساخت. همه اش قائد عظیم الان، و جانشینش، که عظیم الشان تر بود؛ که همه چیز بودند، و همه چیز باقی می ماندند، و بقیه هیچ؛ و همین که تو باید خوش باشی که زنده ای و جانی فدا می کنی. ساسان هم که رد شده بود، ولی درد عباسی از همه بیشتر بود: بر اثر اشتباهی که در تصحیح ورقه عربی او پیش آمده بود شاگرد اول نشده بود، و مثل ابر بهار می گریست...

زندگی در دانشکده، و سربازخانه ها به طور کلی، یک زندگی قبیله ای است: رئیس قبیله فرمانده دانشکده، و روسای تیره ها و طایفه ها فرماندهان رسته ها و گردان ها و گروهان ها بودند – و همچون زندگی قبیله ای بسیار «بسته» و منزوی بود و همین انزوا هاله ای از عظمت به دور آن تنیده بود که به یاری رژه ها و طبل ها و شیپورها و موزیک و واکسیل و نشان و چکمه و مهمیز چرک و کثافتش را از نظرها پنهان می داشت، و مثل هر قبیله ای از دور قبیله بود و از نزدیک طویله. اسطوره های آن نیز چون زندگی قبیله ای افسانه هایی بودند که ربط چندانی به واقعیت نداشتند:

چون مرحوم سلیم بیگ و باره بندها و تازی های او: این یک سرلشکری نابغه بود، آن دیگر بزرگ بود؛ پیرامونشان افسانه هایی بر سر زبان ها بود؛ محیط ذهنی ما هم وسعتی نداشت؛ دنیایی نده و جایی نرفته بودیم؛ سرهنگ همین که در آلمان درس خوانده یا در فرانسه دوره ای دیده بود می توانست بزرگ باشد، و ما عالی خیال آنچه را که از

مارشال فوش و ناپلئون و هیندنبورگ شنیده و خوانده یا در فیلم دیده بودیم به بستانکار حسابش می بردیم و بادش می کردیم، آنقدر که چیزی نمی ماند بترکد. در حقیقت مثل بسیاری از چیزهای دیگر خودمان او را می ساختیم و خوارقی از برایش قائل می شدیم و به استناد همین خوارق خودساخته به پرستیدنش می پرداختیم – و وای به حال کسی که جرات و جسارت می کرد و این حریم را می شکست! این؟ این سرلشکر فلان است؛ خواب ندارد، شب و نصفه شب و صبح و ظهر نمی شناسد؛ یک وقت دیدی درست در لحظه ای که در نگهبانی هوس کرده ای چرتی بزنی آمد و کارت ویزیتش را به یقه بلوزت سنجاق کرد و نوشت: «آدم خواب بودی!» دل شیر می خواهد که کارت

ویزیت را ببیند و زهره ترک نشود. عده ای با شرکت در جنگ های داخلی بزرگ شده بودند: چادر کرد یا لر بچاره ای را به مسلسل بسته بودند و زن و بچه اش را کشته بودند و بز و گوسفندش را به یغما برده بودند و به بزرگی رسیده بودند! و نشان این بزرگی نشان هایی بودند که بر سینه داشتند. عده ای به استناد این که چند روزی را در زندان روس ها یا انگلیس گذرانده بودند لاف بزرگی می زدند – بعدها در مورد خود ما هم مشابه این پیش آمد: ما هم به استناد این که چندی زندانی بوده ایم حرف های گنده گنده می زدیم و باد در غبغب می انداختیم و هیچ متوقع

نبودیم که کسی حتی در خیال هود جسارت کند و پرسد: گرفتند، تو که داوطلب نبودی، عملی هم نکرده بودی. حالا اگر گفته بودند آنهایی که حاضرند هفت سال در زندان بمانند که وطن از مضمصه نجات پیدا کند و تو قدم پیش گذاشته بودی و داوطلب شده بودی این بار یک حرفی، ولی گیر افتادن و زندنی شدن دلیل بی عرضگی است: شکست که افتخار ندارد. حالا اگر در راز این شکست مطالعه کرده و فن شکست دادن را از آن آموخته بودی باز یک چیزی، ولی صرف این ادعا که زندان بوده ام گویا درماندگی است. با این پشتوانه ضعیف کجا را می خواهی فتح کنی؟!... باری، نسل ها دانسجو می آمدند و افسانه ها را با اوهام می آمیختند و سیماهای تار و رعب انگیز، چون خدایان یونانی، از شخصیت های مبتذل می پرداختند، و این ماشین اسطوره سازی همچنان لاینقطع در کار بود. این دیگر کیست؟ - این جناب سروان حاتمی نژاد است که می رود در افسانه ها حیات جاوید یابد. شق و رق و عصا قورت داده و چین بر جبین افکنده می ایستد. من هرگز چه در اردو، چه در کلاس یا مانور، در هیچ جا «حالت نشسته» اش را ندیدم: این از زمره خدایان ایستاده است. نام شاه را که می آورد پاها را به هم می کوید و دست بالا نمی برد - و تمام القاب و عناوین مربوطه را هم ذکر می کند. در درس هم گذشت نمی شناسد: انصافا کارگری است که از کار نمی دزدد: می گوید: «فتر میله اتکای ماشه دستگاه چکاننده نیم خودکار مسلسل سبک ارتش شاهنشاهی ایران نمونه 1309» و تو انتظار داری که دست ببرد و لااقل چیزی به اندازه نیم پیچ قلیانی بیرون بکشد. ولی نه، اشتباه می کنی: دست می برد و از جایی از غلاف مسلسل فتر بسیار کوچکی را که با چشم غیر مسلح قابل رویت است درمی آورد - با این همه عناوین و القاب! درست مثل خود زندگی: در زندگی هم اشخاص کوچک مثل موتور سیکلت های فسقلی از همه پر سر و صداترند. و تو اگر یکی از این عناوین را بیندازی و همه را بگویی و مثلا کلمه «ایران» را فراموش کنی جناب سروان غیب می گیرد و چین بر پیشانی می اندازد و با قیافه شبیه به قیافه «قهرمان عقرب پیشانی» اسکندنامه می گوید: «دانشجو، اینهایی که گفتی لازم بود ولی کافی نبود!» از حالاتاج و ستاره های سپهبدی را سفارش داده است. ان جناب سرهنگ فلان است که هوس امپراطور سواری کرده و دنبال یارانی می گردد تا به یاری آنها عظمت ایران ساسانی را اعاده کند؛ آن جناب سرهنگ دیگر از غم فقدان هفده شهر قفقاز خواب راحت ندارد و مدام «تاکتیک» می ریزد که با دو لشکر کامل - دو لشکر با بیل و کلنگ ساییده و کوله پشتی های درست، نه از آنها که یک تسمه شان پاره شده و آدم را مثل یابو دچار پالان زندگی می کند - و یک حمله «گازانبری» لوٹ و ننگ معاهده های گلستان و ترکنچای را از دامن تاریخ ایران پاک کند... مبنای این اسطوره ها اغلب خود حضارند: جناب سرهنگ را می بینی که برای مهیب تر جلوه دادن خود و نشان دادن و جایگیر ساختن قیافه خود در ذهن بیننده ابروان پر پشتش را آشفته و نوک خنجر می کند و با تمام قوا عربده می کشد و پیاپی از همقطاران عزیز پوزش می خواهد که صدایش رسا نیست - در حالی که گوش فلک را کر کرده است، و در میان بازی نرخ می برد و می گوید معذرت می خواهد اگر صدایش رسا نیست، چرا که صد و هشتاد فقره شکستگی استخوان دارد و بدنش «در قید فلز» است: در آلمان بوده، در مانوری در حضور آدلف هیتلر زیر زنجیر تانک رفته...! آه، این عظمت دیگر چیزی نیست که حتی در خیال بگنجد! می بینی، کم نیستغ در حضور هیتلر - می فهمی؟ هیتلر! - در مانور شرکت کرده! - هیتلر را که می شناسی؟!... این تیمسار را می بینی؟ همه صدایش این نیست: نصف صدایش را رضاشاه توقیف کرده: یک وقت برای رضاشاه خبر داده، صدایش آنقدر قوی بوده که حتی رضاشاه یکه خورده؛ گفته: «مرتضی خان، از این لحظه نصف صدات توقیفه!» رضاشاه هم که رفته باز صدا از توقیف درنیامده، منتظر است ببیند اعلیحضرت در این خصوص چه امر می کنند...! این چه؟ - این ناپلئون ایران است: با مجله

فرانسوی مصاحبه کرده، روی لوله توپ رفته - یعنی او رفته و عکاس عکس گرفته، ولی همین که رفته خیلی کار کرده، چون با آن شکم و تنه، مهارت جانور جنگل می خواهد که آدم بتواند روی لوله توپ برود و تعادلش را حفظ کند! بعدها هم که فرمانده یکی از تیپ ها هر وقت افسری دست از پا خطا می کرد او را به اتاق کار خود - اتاق فرماندهی - احضار می کرد، و ناگهان دست می برد و مجله را از کشو میز بیرون می کشید - و افسر بیچاره راترور «روانی» می کرد: هیچ می دانی با کی طرفی؟!...

برنامه سه چهار ماه اولمان در «کهنه خیس» کشیدن و شمع زدن و ساییدن خلاصه می شد: این مقدمات دانش بود. البته وقت طلا بود، و در دانشکده با ثانیه اندازه گیری می شد: شوخی نیست، سرای دانش است، دانشکده است! برخلاف سایر جاها، و سایر مراحل زندگی وقت واقعا ارزش داشت. در طبقه چهارم عمارتی بودیم؛ از کله سحر که از رختخواب درمی آمدیم وقی برای سر خاراندن نداشتیم: به فرمانی، ظرف سی ثانیه، از طبقه چهارم به زیر زمین طبقه اول می رفتیم و صورتمان را اصلاح می کردیم و برمی گشتیم! (با تشویق نفرات اول و تنبیه نفرات آخر: معافیت از نگهبانی و تنبیه به نگهبانی اضافی). نشد، از نو! باز افتادن و غلتیدن؛ با کفش های میخ دار از پله ها پایین می رفتیم و سر می خوردیم و می افتادیم و نفس نفیس زنان برمی گشتیم. بعد، کهنه خیس کشیدن و زیر تخت و کف آسایشگاه را ساییدن، سپس کهنه خک کشیدن، پس از آنها ببینیم - با تایید سرکار سرگروهیان. پیش از آنها هم مسابقه «رختخواب درست کنی» بود، که می باید رختخواب را «آنکارده» می کردیم، به صورت قوطی کبریت، البته پس از چندین بار درست کردن و به هم زدن، و بعد برای این که وقتی تلف نشود خبردار ایستادن، و بازدید! و سپس سر می گرفتیم و عرق می ریختیم، و وقتی خوب از توان می افتادیم سرکار گروهیان فرمان می داد چارپایه ها را زمین بگذاریم و خبردار بایستیم، و تا او فرصت کند ذهن تند و تیزش را به ابداع تدبیری که مانع از اتلاف وقت باشد برانگیزد - و بعد، ساییدن بیل و کلنگ، و سرانجام مشق صف جمع، و ناهار؛ و بعد از ناهار در چمن دویدن - برای حفظ بهداشت - آن هم نه یک دور بلکه چندین دور؛ سپس باز مشق چارپایه و «بکن پیوش» یعنی درآوردن و پوشیدن لباس، ظرف ده ثانیه. بعدها اسلحه پاک کنی هم بر این اقلام افزوده شد. اکنون هرگاه بیم آن برود که وقتی تلف شود، «اسلحه پاک کنی» از فاجعه جلو گیرد. شب ها هم که «مانور» برقرار است: سرکاران سال دو، که خدایان دانشکده اند، از لعب آسایشگاه های خود به زیر آیند تا دمی چند با بندگان خود تفریح کنند. از خدایی همین یکی را یاد گرفته اند: فکر می کنند خدا هم ان بالا نشسته و زلزله را می فرستد و خودش کرکر می خندد - العیاذ بالله! زیر تخت رفتن به فرمان و ظرف دو ثانیه از آن سر تخت درآمدن، و خزیده رفتن در محوطه و شیر آب را باز کردن و در تمام مدتی که سرکار سال دو اراده کرده است آب خوردن، و با شماره و نمره شاشیدن و شستن و نشسته برخاستن، یا دور چمن را با چوب کبریت پیمودن و اندازه گرفتن - و بسیاری دیگر از این گونه تحقیقات و پژوهش های علمی و دقیق. عده ای از بچه ها در نتیجه این عملیات تهنیدی و تحقیقی بیمار بستری شده اند: خیلی ها خون می شاشند، یکی دو نفر افتادگی کلیه پیدا کرده اند.

از آیین نامه هم غافل نیستیم: «هرکس به حیات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی سوء قصد کند محکوم به اعدام است». این آیین نامه پادگانی است. یادم هست اوایل خدمت افسری سربازان آذربایجانی رادر آسایشگاه جمع کرده بودم و این ماده را درس می دادن. چون زبان نمی دانستم ناچار مترجم استفاده می کردم. مترجم سربازی بود که تصادفا چند کلمه ای فارسی آموخته بود، و مثل هر مترجمی دانسته یا ندانسته دامنش آلوده به خیانت بود - چون ماده را ترجمه کرد دیدم سربازان متعجب وار نگاه می کنند. حق هم داشتند؛ با این شرط محیط زندگیشان واقعا

سخت و فشار آور بود اما مقررات حاکم بر آندیگر این همه غلیظ و شدید نبود. با این ترتیبی که مترجم ترجمه کرده بود - والته ترجمه به نوعی نزدیک به واقع هم بود - هرکس، هر همسایه ای، در معرض اعدام بود: «هرکس به حیاط اعلیحضرت همایونی سو (1) ببندد محکوم به اعدام است.» آب است تا غفلت کردی سرریز می کند از دیواره جویو از مسیر خارج می شود و به حیاط اعلیحضرت همایونی سرازیر می شود! - آنوقت با این همهدربان باغبانی که اعلیحضرت دارد و آماده اند هر قاشقی را بیل ببندد تا تو ثابت کنی که قصد و غرضی نداشته ای هفت کفن پوسانده ای!

و بعد پیش فنگ و پافنگ و دوش فنگ: کف را باید طوری به قنداق بکوبی که از کان وجود تفنگ به ناله در آید - اگر بشکند چه بهتر، یک سال از نگهبانی معافی. البته ما سعی مان را می کنیم، ولی مر شکستنی است! یکبار اعلیحضرت آن وقت هایی کهدانشجو بودهو دوش فنگ کرده، قنداق را شکسته؛ می گویند یک سرباز هم چند سال پیش موفق به اینکار شده؛ بعد از ان دیگر سابقه ندارد. به رسته سوار هم که رفتیم، گفتند اعلیحضرت ان وقت که دانشجو بوده از

مانع 5/3 متری پریده، بعد از او نه کسی توانسته و نه هم اسبی پیدا شده که توانسته باشد... قنداق تفنگ را با تمام نیرو به دنده ها می فشاریم، سرنیز ها راست می ایستند و در یک خط، پا تو پا، پا را تا کمر نفر جلوی بالا می بریم و محکم بر زمین می کوبیم، و لرزه بر محوطه می افکنیم: اخطارها همه نظامی است: «حمال! خاک بر سر! که!» و منع ها همه نظامی: «خفه شو!» با این همه پیاپی توصیه می کنند که دانشجو باید «پرستیژ» «احتیاط» جای خالی آنها را پر کرد. در عوض یک مابه دلخوشی است، که خستگی را از تنمان می گیرد: هر دو سه روز یک بار فرمانده دانشکده در محوطه ظاهر می شود... خبردار کهمی دهند می گویند: «دانشکده، شاد باشید!» و ما یکصدا پاسخ می دهیم: «شادباش، تیمسار!» و از شادی سر از پا نمی شناسیم... انقدر که کم می ماند از زیادتی شادی غش کنیم... خوشبختانه این بار بخت یار بود: دموکرات ها به قزوین رسیده بودند و تهران در معرض تهدید بود: خلاصه، میهن در خطر بود و کاخ شاه - قلب میهن - در دو قدمی دانشکده بود. تند تند مراحل تیراندازی را اجرا کردیم و برای دفاع از میهن آماده شدیم: اینک آماده ایم: شب ها ساعت دوا داشته باشد: این را فرمانده رسته پیاده می گوید که رشتی است و «ژ» را «ش» تلفظ می کند - و شاید همین موجب سوء تفاهم شد که فرمانده گردان صبح پنج شنبه به دانشجویان سفارش کرد که به مرخصی که رفتند حتما «پرستیژ» بخرند؛ بازدید می کند، اگر کسی نداشته باشد تنبیه می شود: لابد بنده خدا فکر کرده بود جناب سرهنگ علاقه مندند دانشجویان «پوستین» داشته باشند - ولی آنوقت ها پوستین نبود!... اگر پرستیژ نداریمدر عوض همیشه مقداری میخ پهن، معروف به میخ «پهلوی» داریم: هرروز بازدی است: هر لنگهپوتین باید بیست و چهار میخ داشته باشد، و همیشه بعد از این صف جمع ها چندتایی ترک خدمت می کنند که باید با واحدهای زده، یا یک پس از نیمه شب، شیپور آشوب می زنند، و ما که با قطار قشنگ و تجهیزات خوابیده ایم و در زیر آن همه باز هم خواب های وحشتناک می بینیم از بستر بیرون می جهیم و شتابان اسلحه می گیریم و به خطر می شویم و به محل های تعیین شده، پشت بام ها و دیوارها... می رویم؛ نیم ساعتی می مانیم، میهن را دلداری می دهیم، ترس و وحشت را زایل می کنیم، و بازمی گردیم...

در این ضمن به موازات تبلیغات میهنی تبلیغات «ضد میهنی» هم رواج داشت: اشتری نژادها سحت در فعالیت بودند، تبلیغات عملی هم کار خود را کرده بود: شوروی ها جنگ را برده بودند و جلوه سردارانشان بازار فرماندهان آلمانی را کساد کرده و استحکام نظامی اجتماعی را مطرح ساخته بود. دانشکده به وضوح به دو گروه تقسیم شده بود: شاه

پرست و توده ای: هر چند ایتقسیمکلی گشاد بود، هر دانشجوی معترض یا گردن شقی به سهولت می توانستدر مقوله دوم جای گیرد. از نظر فرماندهان، شاهپرستان همه «پرستیژ» داشتند - بان تعبیر، پرستیژ، عرق ملی در وجه شاه پرستی آن بود، و هر دانشجویی که قیافه متامل یا بی اعتنا داشت در گروه دوم بود. کافی بود که نوک سرنیزه در خط نباشد، یا پای دانشجو از اهنگ خارج شده باشد، آن وقت فرمانده بود که فریاد می زد: «اوی حمال، مگه اینجا ارتش سرخه! تفنگو بگیر!» و دانشجو در واحد با احتیاط ارتش سرخ ثبت نام می کرد، یا دانشجویی در برابر توهین هایی که می شنید درصدد اعتراض برمی آمد فوراً فرمانده، با آنکه خود در تدریس آیین نامه بر لزوم احترام مقابل تاکیدها کرده بود نتیجه می گرفت که پرستیژ ندارد و هواخواه علمه بنا و پرتقال فروش و ماهی فروش است - بخصوص ماهی فروش! کافی بود یکبار کلمه «جامعه» بی هوا از دهانش بیرون آید او از جامعه بیرون و پر بزند و برود در رده واحدهای احتیاط ارتش سرخ. اغلب روزها، همین که کشور میز را می گشودی شماره ای از روزنامه رهبر را درانمی یافتی - که به هر حال بی میل نبودی عناوین آن را از نظر بگذرانی. پاه چیزهایی هم درباره دانشکده داشت: راجع به توهینی که افسری به دانشجویی کرده یا حقی که از دانشجو به طور کل ضایع شده یا اجحافی کهبه دانشجویان شده بود؛ و هرگاه چنین چیزی پیش می آمد ما، یعنی همه آنهایی که پرستیژ نداشتند، با قیافه اسرارآمیز و مبهم همدیگر را نگاه می کردیم؛ هرکس به دیگری چنین فرا می نمود که نوشته از خامه او تراویده است - این چیزها باز بهم منزله سربازگیری برای واحدهای ارتش سرخ بود: فرماندهان می آمدند و تهدید می کردند، در حالی که روی سخن خود را متوجه بچه هایی می کردند که تصادفاً آن روز «درجا» نزده بودند یا سرنیزه های تفنگشان چنان که باید در خط نبود..

چهار ماه اول سال را گذرانده بودیم وجسن سردوشی نزدیک بود؛ برای بازدید «همایونی» تهباتی دیده می شد: هر روز خدا تمرین بود، هر روز خدا فرمانده دانشکده افسریه جای شاه می آمد و سان دیدید، و هر روز نماینده دانشجویان سال دوم از صف بیرونی آمد و ضمن گفتن تبریک به دانشجویان تهیه افسری - که ما باشیم - از ما می خواست که وظایفمان را نسبت ب شاهنشاه و میهن فرانش نکیم و خود را شایسته این افتخار قرار بدسیم، و هر روز خدا نماینده ما - که خودشان تعیین کرده بودند - بهنیابت از ما قس می خورد که انی از خدمت به شاهنشاه و میهن غفلت نخواهند کرد و پاس این همه مواهب را خواهد داشت، هر روز افسانه هایی که از بازدیدهای ضاشاه از دانشکده در اذهان بابا می کرد بر زبان ها جاری بود وبا اضافات و ملحقاتی چند برای استفاده برای استفاده آیندگان در اذهان حاضران رسوب می کرد: رضاشاه را می دیدی که با آن هیکلش نیمه های شب، هنگامی که افسر نگهبان مادرمرده خواب بوده «پای پیاده» - انگار ده فرسخ راه بود! - از در کاح روبروی دانشکده به محوطه آمده؛ در محوطه به دانشجویی که شک روش داشته برخورداره، به او فرمان داده جلو در اتاق افسر نگهبان قضای حاجت کند (دانشجویی که این روایت را بازمی گفت ابروها را در هم کشید و به شیوه رضاشاه به جای عصا قنداق تفنگ را بر زمین می کوبید، و در جواب به ابراز دانشجوی اسهالی می گفت: «همین جا - همین جا!» و اسهال دانشجوی شربخت را القلا به مدت شش ماه تمدید می کرد) سپس رفته و از کاخ اختصاصی به افسر نگهبان تلفن زده و مختصات جغرافیایی نجاست فرمایشی را به او داده و در آن باره از او بازخواست کرده است! باز رضاشاه را می دیدی که نصفه های شب در اصطبل سر و کله اش پیدا شد؛ زنجیر اسپه را گشوده، با عصا اسپ را تازانده و اصطبل را به هم ریخته، و به افسر نگهبان «خارج صف» حالی کرده که اگر دشمن بود بدتر از این می کرد! شاه فعالی هم یکبار موقع شام با

علیاحضرت ملکه به ناهارخوری آمده، و با علیاحضرت به فرانسه صحبت کرده بود " ils ont de "

desser aussis" دردرس هم دارند!

بعضی از این افسانه ها با اینکه در اصل شوخی تلخی بیش نبود خالی از لطف هم نبودند. رضاشاه از شکم گنده بدش می آید، و فرمانده دانشگاه جنگ تصادفا امیزی شکم گنده بود. چیرمرد ناگزیر شده بود مواقعی که علیاحضرت برای بازدید به دانشگاه تشریف می برد برای این شکم فکری بکند. داده بود دو سوراخ اضافی در کمر بند تعبیه کرده بودند: دور از هم یکی برای مواقعی که علیاحضرت یا والااحضرت برای بازدید می خواست تشریف می بردند به کنار درخت چنا تنومند دم دفتر می آمد، و استوار یداله خان، آردلش، را می خواست و تنه درسخت را بغل می کرد و به یدالهخان می گفت کمر بندش را سفت کند: «یداله خان تسمه را می کشید تا سوراخ آخر؛ یا «بنداز به سوراخ والااحضرت» یعنی سوراخ نزدیک تر، و یداله خان می انداخت به سوراخ والااحضرت!

افسانه هایی از این گونه همچناندر قید حیات بودند، هرچند اشتتری نژادها رمقی برایشان باقی نگذاشته بودند. با جلساتی که در خانه بعضی دانشجویان تشکیل می شد کم کم تغییراتی که در اذهان رخ می داد محسوس تر می شد: سوسیالیسم، فاشیسم، عدالت اجتماعی، انضباط آگاهانه - و سرانجام حزب، به سخن روز بدل می شودو حرف هایی که می زنند به دل می نشیند: کار، شرافت کار... بی اختیار یاد خالو شریف می افتم. او هم مدام در بزرگداشت کار سخن می دواند، و اگرچه خودش کار نمی کرد از حالت قیافه و لحن سخن و همهچیزش پیدا بود که از ارادتمندان واقعی کار است. ما هم آن وقت هایی که بچه بودیم بی این که در این خصوص چیزی از کسی شنیده باشیم به کار ارادت می ورزیدیم: میرفتیم جلو آهنگری حاج ابراهی؛ مجذوبانه می استادیم و او و پسرش را که پتک می زدند با اشتیاق نظاره می کردیم، و از تماشای پیچ و تاب عضلاتشان به راستی لذت می بردیم... و به راستی هم زیبا بود... و یا هر «هنی» که پس از ضربه پتک می گفتند ز ته دل «هن» می کردیم. بعدها فهمیدیم که ستایش این جور کار مخصوص خالو شریف و ما و امثال ما نیست. کار و کار کردن طبعاً زحمت دارد، و زحمت هم اغلب با درد کمر و درد مفاصل و موفتگی اعضا همراه است - و این چیزها هم البته خوشایند نیست. ولی از حق نباید گذشت دروگری که درو می کند زیبا است؛ و می توان او را نقاشی کرد و حتی به گاه فراغت لحظاتی در جلد او رفت. وجود این همه تابلویی که در جوامع صنعتی از زندگی روستایی و چوپانی ترسیم می کنند بی علت نیست: اینها را خلوشریف های فرنگی به تقاضای خلوشریف های دیگر ساخته و به این طریق ستایش خود را در قالب هنر و احساس ریخته اند! اما اگر بنا باشد مدتی واقعا در جلد همین دروگر بمانی بی گمان آن وقت چین هایی پس گردنش که چون چین های چروکیده فانوس روی هم خوابیده اند و دانه های عرق در لای درزهای آن در حال سرریزند و در نقاشی بسیار جالب اند، جالب نخواهند بود و کوزه گلینی که کلاه حصیرش را سایبان آن کرده است لطفی نخواهد داشت. به همین جهت بود که خالو شریف که مرد خیال پرداز اما واقع بین بود ترجیح داده بود همچنان در مقام ستاینده بماند و به این ستاینده گی بسنده کند و شع خیال را با نثر واقع ضایع نکند» تشخیص داده بود که جامعه کوچک خانواده اش شاعری می خواهد که سرود زخمتش را بسراید...

باری، تغییرات کم کم محسوس می شد. این مسائل تازگی داشت، و مد روز بود. هیچ کس نمی گفت - و چرا بگوید؟ - که من چه سودی می توانم از مسائل سوسیالیسم ببرم؟ یا به من بگویند چه وجه مشترکی بین این مسائل و زندگی مردم ما وجود دارد، و شما فکر می کنید که چگونه باید آن را با زندگی خودمان تطبیق کرد؟ - البته صحبت کردن از یک کتاب بخصوص نیست، صحبت از تمامی فلسفه است. و من مسلماً نمی خواهم پیرسی که پس چرا

نرفتی و این یا آن کتاب را مطالعه کردی و زندگی دور و بر خودت را مطالعه نکردی - من هر روز در حال تجربه و مطالعه ام؛ و هیچ نمی گویم که زندگی گنگ است تا تو بگویی که نه، زندگی زبان خودش را دارد و جای خود داشت، هرچند شاید هم به همین جهت بود که حزب به فکر کار دهقانی و این جور چیزها افتاد، اگرچه این یک پیک نیک بیشتر نبوده، چه فرستادن یک عده دختر تیتیش مامانی و جوان مو روغنی به میان دهاتی های ستنی به ای میمانست که حزب خواسته باشد با واسطه زبان ژاپنی زبان زندگی دور و بر خودش را مطالعه کند. مساله علاقه به فلسفه و عقیده خاصی در بین بنود - گفتم جریان مد روز بود - وقتی فلانی «فاشیست» می شود ردخور ندارد، من سوسیالیسم هستم: بعلاوه جوانی است، نیرو زیاد است، چیزی باید این اضافه را جذب کند صرف نیرو و هم چنان که می دانید نیاز به مقتبله و اصطکاک دارد؛ وگرنه وقتی آدم استعداد این را ندارد که به خواهر و برادر و خانواده اش عشق بورزد چگونه می تواند به عقیده و نشری عشق بورزد؟ به گمان من خیلی ها این یا آن عقیده را برای این دوست دارند که فکر می کنند می تواند شخصیت بیشتری به آنها بدهد. یا حائلی در برابر بی اعتنایی ها و ناسازگاری های محیط باشد. از همه مهمتر این که جوان بودیم و به قول مادرها یک دنیا امید و آرزو داشتیم و به آرزوهای خود عنان و میدان جولان می دادیم: جوان بودیم، به افسانه ای که روح ماجراجو و خیال پرست ما را ارضا کند نیاز داشتیم. می خواستیم قهرمان بشویم و کارهای مافوق بشری بکنیم و در اجرای طرح های غول آسا شرکت کنیم. چه کاخ های بزرگی که در خیال نمی ساختیم، و چه ساختمان های شگرفی! (سلامتی ولگا - دن 1) حتی اگر این طور هم فکر نمی کردیم بی گمان این طور احساس می کردیم که هرکس که در زمان حال زندگی کند آدم نیست؛ آدم آن است که در آینده زندگی کند، آنهم آینده ای که خود در خیال می سازد. جوان بودیم، به آرزوهای خود میدان می دادیم تا در این محیط کوچک و دنیای بزرگ پیرامون و حوادث شگرف آن زندگی کنیم. چیزهایی که حزب می گفت این آرزوها را تایید می کرد - هر چند بعدها برای «کمیته بابل» مضمونی کوک کردند: آن وقت ها که ما در حزب بودیم رسم بر این جازی بود که هر چند ماه یکبار حوزه ها و کمیته ها اجلاس می کردند و ضمن انتقاد و انتقاد از خود در باب مسائل مهم داخلی و خارجی هم اظهار نظر مب نمودند. کمیته بابل هم مثل دیگران اجلاس کرده بود، و مثل خیلی ها مشتاق بود، و به خود حق می داد در حوادث بزرگ دنیای پیرامون خود مشارکتی فعال داشته باشد. گویا این اجلاس زمانی بود که ارتش سرخ چین وارد پکن شده و چیان کای شک به جنوب گریخته بود و کمیته مرکزی حزب کمونیست چین اعلامیه ای داده بود که خود را شریک این موج بزرگ می دانست - آخر کلی به سلامتی رفیق مائو زده بود! - «کمیته بابل با کمال تأسف از گزارش های مطبوعات چنین استنباط می کند که کمیته مرکزی حزب کمونیست پرافتخار چین کبیر در این لحظات که ارتش پیروزمند سرخ وارد پکن شده و غرش توپ های پیروزمندانه اکتبر در فضای کشور کبیر چین طنین افکنده است به دار و دسته خائن چیان کای شک پیشنهاد سازش و همکاری کرده است! کمیته بابل با توجه به سرسپردگی چیا کای شک خائن به امپریالیسم جهان خوار آمریکا جدا با چنین سازشی مخالف است و این اقدام اپورتونیستی رفیق مائو و کمیته مرکزی را شدیداً محکوم می کند!...»

خوب، کجای ایم مسخره است؟ کمیته ای است متعلق به یکی از احزاب برادرگ برادر است، ثلث می شوزد؛ می ترسد مبدا برادر با از تکاب اشتباهی حاصل زحمات چندین ده ساله را تباه کند؟ پس چه از این برارانه تر که به موقع و تا دیر نشده هشدار بدهد؟ «کمیته بابل مخالف است!» یعنی حرف گنده تر از دهنش می زد، یعنی که عوضی است، یعنی که خل شده ست، یعنی که خیلی چیزها! ادم شک برش می دارد: آیا ممکن است رفقای بالتر حزب هم با اظهار

نظرها و پیشنهادهایی که از پایین می رسیده همینطور برخورد کرده باشند، و در عرق خوریها خندیده باشند، و مسخره کرده باشند و مضموم کوک کرده باشند!

محیط دانشکده هم چون کمدی بزرگی است، و مثل هر نمای کمپکی انکه نقشش را جدی تر بازی می کند از همه مضحک تر است، و ما که با ابروان در هم کشیده و قیافه های جدی کف دست را بر قنذاق تفنگ می کوییم و هر سخنی را به بهای اسمی آن می سنجیم از کمیته بابل مسخره تر. جناب سرهنگی که هوس امپراطور سواری کرده همه چیز ساسانیان را پیشرفته تر از جماعات اروپایی و آمریکایی امروز می داند و ثابت می کند که تاکتیک هایی که سرداران نظامی در جنگ جهانی اخیر بکار بردند همه اقتباس از سرداران ساسانی است - و چیزی نمانده است که از این بابت تقاضای حق التالیف کند. اما البته این راهم قبول دارد که باید تجهیزات را نونوار کرد. جناب سروان های خرده پا که با چیزهایی که گاه می گویند اشتراک احساسی با ما ابراز می کنند با قیافه های جدی و تایید آمیز و در حالی که از جذبه و وجد صوفیانه به این فرمایشات کوش فرا می دهند - و چون جناب سرهنگ سر بر می گرداند می خندند و مسخره می کنند. یک روز در آمفی تئاتر پشت سر دو تا از این جناب سروان ها نشسته بودیم؛ تا جناب سرهنگ رو برگرداند یکی از همین ها به رفیقش گفت: «مردکه چه شرها و ورهایی میگه!» جناب سرهنگ متوجه شد؛ ابروها در هم کشید و خطاب به جناب سروان گفت: «ستوان عامری، نظری داشتید؟» ستوان عامری از جا برخاست، بی آنکه خود را ببازد به لحنی جدی گفت: «به سرکار ستوان نیکزاد می گفتم اگر موافق باشند از جناب سرهنگ استدعا کنیم اجازه بفرمایند این سخن پرانی ها را به صورت پلی کپی بین دانشجویان توزیع کنیم...» این چیزها را می دیدم؛ نوشته های روزنامه را می خواندم و دروغ هایی را که درباره عملیات جناب سرهنگ خودمان - که من خود شاهد آن بودم - که کودتا کرده بود و نمی دانم چه تعداد امریکایی را کشته بود و اینک متاسفانه در تبعید بود می شنیدیم و سرکار شقاقی و دیگران را که نقششان را بسیار جدی رفته بودند می دیدم، و به این نتیجه می رسیدم که فکر و احساسم نمی تواند در این جهت سیر کند. بعدها هم که به خدمت در واحدها مامور شدم - یا در زندگی اداری سالیان بهد - وجوه مسخره اش را به کرات دیدم...

ان وقت هایی که ما در واحدها خدمت می کردیم رسم بر این بود که هر وقت فرمانده نیرو برای بازدید می آمد مانوری ترتیب دهند که هم مهر ف استعداد افسران باشد که تازه از دانشگاه جنگ درآمده بودند و هم نشان آمادگی لشکر...

فرمانده نیرو آمده و در ستاد لشکر مستقر شده بود، و مانوری ترتیب داده بودند. دشمن طبق معمول از شمال می آمد: تم مانور ساده بود: نیروی زرد می باید به هر قیمت که باشد مانع از ورود نیروی سبز به شهر گردد، اما در تئوری نیروی سبز دارای وسایل مکانیزه و موتوری بود. نیروی زرد به استقبال نیروی سبز - که دشمن باشد - مسافتی از شهر فاصله گرفته بود؛ ستاد نیروی زرد، همان ستاد فرمانده نیرو بود. تیمسار به بالای تپه ای که مقر فرماندهی نیروی سبز بود آمد و پس از گرفتن گارش به لهجه شبه آذری خطاب به فرمانده نیروی سبز گفت: «سرهنگ، «تمت» را بگو!» (یعنی تم مانور را!!). گفت «بگو» را بسیار نازک تلفظ کرد. سرهنگ دست بالا برد و گفت: «محترما به عرض تیمسار حضرت اجل فرماندهی معظم نیروی آذربایجان می رساند که...» در این هنگام خری که در آن حول و خوش می پرید عرعر عاشقانه سر داد. تیمسار برافروخت، بخصوص هنگامی که حیوان پس از اجرای آهنگ، به خواهش شنوندگان علاقه مندن نامرئی آهنگ را تجدید کرد، و خواننده ای دیگر از ان سوی رودخانه به آوازش پاسخ داد. تیمسار گفت: «الاغی نیست برود این خر را ساکت کند؟! فرمانده نیروی سبز تکرار کرد: «تمت را بگو!»

سرهنگ مجددا دست بالا برد و گفت: «محرما به عرض تیمسار فرماندهی نیرو می رساند که چون نیروی سبز دارای عناصر مکانیزه و موتور است، و چون بر طبق گزارش های رسیده از عناصر اطلاعاتی، نیروی زرد فاقد چنین عناصری است بنابراین با کسب اجازه از حضور تیمسار فرماندهی معضو نیرو در نظر دارم تا عناصر پوششی نیروی زرد درصدد برآیند با عناصر جلودار ما تماس حاصل کنند، جاده را قطع کنم و با یک حرکت دورانی، با استفاده از عناصر مکانیزه و موتور، به سرعت وارد شهر بشوم و پس از پاک کردن حفره های مقاومت احتمالی، ستاد نیرو را اشغال کنم...» چون به اینجا رسید تیمسار به لحنی آرام و تیمسارانه، با همان لهجه شبه آذری گفت: گوه - خوردی! گاف «گه» را بسیار تیز و خود کلمه را از ته حلق ادا کرد. همه بر جای خشک شدیم، فرمانده نیروی سبز از همه بیشتر. با رنگ و روی پرسیده، همچنان دست بالا، گفت: «حضرت اجل، بنده حسارتی نکردم.» حضرت اجل گفت: «بسیار خوب! تمت را یک بار دیگر بگو!» و فرمانده نیروی سبز از همان تم عملیتی خود را توضیح داد و همین که گفت: «ستاد نیرو را اشغال می کنم» حضرت اجل مجددا با همان لحن آرام گفت: «گوه - خوردی!» این بار حرف «ی» آخر کلمه را قدری کشیده ادا کرد. همه مات و مبهوت و بیحرکت ایستاده بودیم، فرماندهی نیروی سبز هاج و واج مانده بود، هرکس جای او بود شاخ درمی آورد، و باز عرض کرد که جسارتی نکرده است و حضرت اجل، سلانه سلانه همراه با حرکات سر و خنده چشم گفت: «خوب! یک بار - دیگر هم - تمت را بگو!» و سرهنگ «تمش» را یک بار دیگر گفت و چون به پایان رسید حضرت اجل باز گفت: «ها، د گوه - خوردی! ستاد من اشغال نمی شود!» همه با اعجاب و تحسین حضرت اجل را نگاه کردیم، و البته به او حق دادیم - در زندگی عادی هم همین طور است: صبح کله سحر از خواب برمی خیزی، تند تند صورتت را اصلاح می کنی، هول هولکی استکانی چای می نوشی، ول هولکی راه می افتی، با اتومبیل یا بی اتومبیل - یکف بر پدرت بعنت، باز هم قرمز شد! چراغ قرمز را زد می کنیف چراغ قرمز دیگر - نه، امروز بد آوردیم، یک بار که بهه قرمز خورد تا آخر قرمز است...! عرق می کنی، مولولی، خودخوری می کنی... اوی عموف کجا داری میری، حواست است؟! - عمو تو کلاشته - مگه کوری؟ دارم راه خودمو میرم؛ تو اون چشمای کوکوریتو بیشتر وا کن!... «پیکان شماره 49110 تهران ج بزن کنار!» این افسر پلیس است که در بلندگو می دمد. دستپاچه می شوی، فکر می کنی خودت هستی، شماره همان بودف اما مثل این که نه، عوضی شنیده ای... جناب سروان می آید اتوموبیلش را به اتوموبیل می چسباند. ای بپکی شانس! این مادر...ها از جن هم بدترند، مثل اینکه موشان را آتش زده اند... جناب سروان اتونوبیلش را با اتوموبیل جفت می کند... ناچار می زنی کنار. گواهی نامه می خواهد - قسم و آیه می خوری که متوجه نبوده ای، و او که درصدی از این جریمه ها می گیرد گوشش بدهکار نیست، قسط خانه می دهد، و تا می جنبی ورقه را نوشته و توی ماشین انداخته و حالا تو باید برای پس گرفتن گواهینامه سک دو بزنی... ای سگ بشاشد به این شانس! نصف حقوق این ماه هم رفت، تا حالا این سه تا! یا که ایستاده ای؛ ثقایق به سرعت می گذرند و تو سراپا تشنجی. وانت باری می رسد، دست و سر و تنه را جلو می بری و چند قدمی به دنبالش می دوی و او می گذرد، چند قدمی آن طرف تر نگه می دارد؛ خانمی که ایستاده است معطل نمی کند و می پرد تو... ای مادر... من دست بلند می کنم جلو نگه می دارد!... سرانجام با هر خنس و فسنی که هست به مقصد می رسی، اگر با اتوبوس یا وانت بار آمده باشی دوان دوان از ایستگاه یا از نزدیک ترین نقطه خط سیر به راه می فاتی. اگر با اتوموبیل آمده باشی پیه جریمه سنگین را به تن می مالی و ماشین را جایی نگه می داری و به سراغ مامور حضور و غیاب می روی... شانس را می بینی؟! امروز بد آوردیم دفتر را هم برداشته اند! برمی گردی اتوموبیل را در جایی پارک می کنی، و باز می آیی و به کارگزینی می روی. اگر در کارگزینی دوستی داشته باشی و

دیرآمدگان ریگر مدعی نباشند امضائی می اندازی، و گرنه زیر خط را امضا می کنی، تا چه پیش آید و چقدر جریمه کنند. با این هول و هراس می آیی، در اتاق را می گشایی و مثل برج زهرمار با دوستان هم اتاقی خوش و بش می کنی یا نمی کنی - و پشت میزت می نشینی و باز مثل برج زهرمار سیگاری آتش می زنی و در پنجره و فضا، و خلا خیره می شنوی، و دود می کنی و بیقراری - آه، پس این شیروانی کی می آید؟! شیروانی می آید، جای را می آورد و می گذارد و تو باز می نوشینی و در فضا خیره می شوی. ناهار هم می مانیف بعد از ناهار هم، چون به «اضافه کار» احتیاج داری! غروب هم عی می کنی با رئیس اداره بروی؛ و گوش می خوابانی و کمین می کنی تا ببینی کی از اتاقش خارج می شود، که حتما با او در آسانسور باشی تا بفهمد که تا این وقت روز جان کنده ای و هم بیشتر با قیافه ات آشنا شود!...

تهیات تشریف فرمایی کامل شده است: اعلیحضرت تشریف فرما می شوند. بنا است فرمانده دانشکده ساعت چهار بعدازظهر آخرین سات را ببیند ولی ما را از ساعت چهار صبح سرپا نگه داشته اند، چون از معاون دانشکده گرفته تا فرمانده رسته و گردان و گروهان و دسته و سرکار سروهبان همه با احتساب از ساعت چهار بعدازظهر، به اقتضای منصب و اسیر نزولی (یا دز اصطلاح اقتصاد، سرپایینی) یکی دو ساعتی را به بازدید خود اختصاص داده بند... گارد تشیفات به فرماندهی سروانی که در تمام سه سالی که من در دانشکده بودم فرماندهی گروهان تشیفات و عرض گزارش در نبول او بود - گون گزارش خوب می داد و خود را نمی باخت - آماده بود. امرای ارتش، بلند و کوتاه، چاق و لاغر، عینکی و بی عینک، با پالتوهای بلند و شلوارهای دو مغزی دار، بالا دست دسته موزیک ایستاده بودند... البرز دستار سفیدش را بر سر بسته و عبای راه راهش را به دور خود پیچیده و بر سجاده تیره اش نشسته بود و بر مخده های چرکتاب ابر تکسه دیکرده بود و با قیافه ای اندیشناک که دود می کرد. دودی که از چپش به هوا می خاست سر و دستارش را در بر می گرفت؛ سوز نفسش پیکر شهر را خنک می کرد و به دامن پالتوی تیمساران فوت می کرد، و خورشید چون پسران فضول که سربسر دختران همسایه می گذارند آینه می انداخت و زمین را سایه روشن می کرد، و ما در انتظار تشریف فرماییم و دستخوش هیجان...

سرانجام انتظار بسر رسید؛ صدای فرمانده گروهان تشیفات سکوت نیم بند محوطه را شکافت؛ سکوتی از پیش از پی آن بر محوطه دامن گسترده؛ دل ها به تپش افتاد؛ فرمانده دسانکده به جای خود داد، صف امرای نظم گرفت، ئ شاه در حلقه آجودان ها، عکاسان، و دیگران از دور پدیدار شد؛ فرمانده دانشکده خبردار و پیش فنگ و نظر به راست داد و موزیک مارش سلام را نواخت... شاه در حالی که دست بالا برده و از مقابل صف امرای گذشت، عکاس ها پی در پی می دویدند و بی خود و با خود، از راست و چپ و عقب عکس می گرفتند، و موزیک همچنان می نواخت... شاه برخلاف عکس هایی که از او ارائه می کردند، یا عکس های روی اسکناس ها و سکه ها، قبرا و سر حال نبود؛ جوانی بود رنگ و رو پریده، لاغر، با صدای بالنسبه ضعیف و چشمان آشفته و قیافه و حالت بیخوابی کشیده، و تازه ار حمام درآمده، اما دارای بدون جوان و ورزیده، یک بار او را از نزدیک هم دیدم... نگهبان موزه بودم: وسایل تحصیلش را، لباس دانشجویی و سایر وسایلش را در اتاقی گذاشته بودند و موزه درست کرده بودند - حالت از خود مطمئن ندارد، و عجب آنکه سقر می جورد... یعنی چه، شاه سقر می جوید! اینجا می گویند آدامس، ولی همان سقر است... «جهانبانی دیگه کجا باید بریم؟»... اعلیحضرت لطفا از این در. - دیگه چه باید بکنیم؟ - «در صورتی که رای مبارک قرار بگیرد از نمایشی که دانشجویان ترتیب داده اند...» پس این چطوری است که یک همچو آدم خجالتی و

آرامی گرگر حکم اعدام امضا می کند؟ جدا ادم مات می مند 1 لابد آدم برای این که شاه باشد هی باید امضا کند، تا نقش خود را خوب بتواند بازی کند؟ اگر امضا نکند کاری ندارد... دست هم هست: نشسته ای خوب می پوشی، خوب میخوری، یک مشت کلایی حسن دورت را گرفته اند با نشمه های چشم و ابورو سیاه، بور و زاغ، سفید و سبزه، لاغر و قلمی، تپل و چاق و تو برای این که به همه برسی و همه را راضی کنی باید پول خرج کنی - از کجا؟ - من چه می دانم، از همان جایی که برایت می آورند... و تو در ازاء این دوندگی هایی که برایت یم کنند اگر امضا نکنی چه بکنی؟! تا صورت را گذاشتند جلوت باید امضا را بیندازی: لابد یا اعدامی است ی تامین هزینه - در معنا یکی است. باید مرده باشی تا در تابوت بگذارند و بتوانی سواری بگیری. اگر بدانند ینده ای سواری نمی دهند، و اگر خواستی سواری بگیری جفتک می پرانند و به زحمت می افتی، بخصوص اگر مثل قاطر آشنای من چموش هم باشند - درستش این است که خودت را به مردن بزنی و سواری بگیری.

با همه یان حرف ها، با همه چیزهایی که شنیده بودم و می شنیدم از برابر صف ما که گذشت احساس کردم از فرط هیجان تمام موهای بدنم سیخ شده است و می لرزم. همه وجودش سردوشی اش، و حتی تخت کفشش را - وای که نیروی سنت چقدر قوی است! مثل این که همه مثل من بودند، چون از فرداش دامن پالتوها کوتاه شد آخر ان روز دامن پالتو شاه خیلی کوتاه بود، یا مال امرا که تا قوزک پا می رسید خیلی فرق داشت...

مراسم که تما شد تا شاه در باشگاه استراحت کند و خستگی در کند ما به دو رفتیم و تفنگ ها را تحویل دادیم و به کلاس آمدیم، که اکنون سالن نمایش بود. پس از چندی شاه آمد، افسر نگهبان عمارت، گزارش قلبی را داد و به عرض رساند که در نگهبانی از اتفاق قابل شرف عرضی رخ نداده، و شاه به سالن آمد؛ ایستاده، چند ثانیه ای، نگاهی به نمایش میهنی انداخت، لبخندی زد و رفت، و ما هم بدنبالش - البته نه که دنبال دنبالف بلکه با چند دقیقه فاصله، که تا او از سالن ورزش دیدن می کند ما کوچه بسازیم و ابراز احساسات کنیم... گفتند در سالن ورزش خطاب به افسران و دانشجویان سال دوم گفته که زندگی و حیثیتش اینک دست آنها است، و از فرط تاثیر حتی چند قطره اشکی هم ریخته، و دانشجویان و افسران های های گریسته اند... خیلی متاثر شدیم، یعنی ما بچه ها؛ هر چند بعدها که جریان آذربایجان گذشت این روایت ها و قیافه ها پاک متحول شد: و در روزنامه ها نوشتند که اعلیحضرت اول نفر بوده که حمله کرده، که نقشه را فلان طور ریخته، و حمله را فلان طور هدایت کرده، و هواپیما را فلان طور بالای سنگرهای دشمن برده، و خلاصه یک تنه کار همه را کرده است - ولی آن روز طفلی خیل دلش پر بود!

شاه برگشت؛ حوالی غروب بود و دود ناشی از آتش بازی در محوطه پیچیده و فضا را تارتر کرده بود، چندان که می دیدم شاه اغلب لب و ور می چید و پلک جشمتش را به هم می کشید. به حوالی وسط های کوچه که رسید چندی از بچه های «میهن پرست» انگار بر طبق نقشه و قرار قبلی از دو صف روبرو خارج شدند: اول مردد ترسان چند قدمی جلو رفتند، سپس با تشویقی که از لبخندهای همایونی دریافت داشتند جسورتر، و باز جسورتر، چون سگان شکاری که بر سر خوک خسته نزدیک شوند، به او نزدیک شدند، و دست انداختند او را از جا کردند و بر سر دست گرفتند و هوراکشان آوردند: دو صف هوراکشان فشار آوردند، و لچه ها چون مشایعین جنازه که می خواهند ثوابی بکنند و دستی و شانه ای زیر تابوت جنازه بدهند برای شرکت در این امر خیر جلو رفتند. شاه روی دست بچه ها پیچ و تب می خورد و ورجه و ورجه می کرد، و انگار غلغلکش بیاید در حالی که سبز و بنفش و زرد می شد و خیس عرق بود تبسم می کرد، و بچه ها می گفتند: «هورا! زنده باد اعلیحضرت همایونی! هورا! زنده باد شاهنشاه!» و دست و بال تکان می دادند و سر تا پا هیجان بودند، و من یکی از شدت هیجان انگار در اوج لذت جنسی باشم از سر تا پا می لرزیدم -

بعدها فهمیدم! فهمیدم که این وردجه وورجه کردن ها و رقص کمرها و هورا کشیدن ها و زنده باد گفتن هایی که گوش فلک را کر می کرد همه اش زیر سر بچه های «میهن فروش» بوده، که از فرصت استفاده کرده و دست انداخته و بیضه های همایونی را در مشت گرفته بودند و حالا نفشار کی بفشار! نامردها با انگشت اساله ادب می کردند و برای ایز گم کردن ناکس ها این غوغا را به راه انداخته بودند! و شاه که یا جو «کمیک» محیط ناآشنا نبود و در معنا خود ستاره قدر اول این نمایش بود روی دستشان عور می آمد و به عوض آنکه عر بزند تبسم می کرد! آنطور که تعریف می کردند بیچاره بنده خدا را از مردی انداخته بودند یکی از مهمیزهایش را هم بلند کرده بودند - البته بعدها همین را بهانه کردند و قدغن کرده بودند که چون در جریان ابراز احساسات یکی از مهمیزهای همایونی از چکمه هایش افتاده، دیگر در این گونهمواقع دانشجویان به اعلیحضرت نزدیک نشوند، از دور ابراز احساسات کنند...

یکچند گذشت؛ سردوشی هم کهنه شد و نوع دیگری به بازار آمد: در کلاس نشسته ایم؛ برف می بارد، سکوتی چون سکوت بیابان بر کلاس و محوطه فرود افتاده است. با مختاری پشت یک میز می نشستیم. او رسماً به عضویت حزب درآمده، و عجباً که حالا دیگر با احتیاط حرف می زند، حال آنکه پیش تر سخنگوی حزب بود من بی اتیاط تظاهر به حزیت می کنم، و تعجب می کنم که چرا او که حزبی است و مدام کتاب های حزبی می خواند محتاطانه حرف می زند! بعدها متوجه این نکته شدم: حرپزب مدتی آدم را امتحان می کرد، می خواست بداند تا چه اندازه در ضدیت با سلطنت و زورگویی و دزدی و این جور چیزها جرات و شهامت و استمرار دارد و بنابراین چه اندازه شایسته عضویت است. وقتی هوا با فرماندهان درمی افتادی و بی پروا به «مقدسات» می تاختی و تمام حرکات و رفتارهای مقرر را به عنوان حرکات و رفتارهای بورژوایی - فئودالی تخطئه می کردی و نشان می دادی که از مصالح «خاصی» برش یافته ای و در ذهن فرماندهان و سوابق رکن 2 به عنوان یک روسی تمام عیار جا ما افتادی - و البته به این صفت افتخار هم می کردی - آن وقت امتحانت را داده بودی - به حزب، به همه - و آن وقت شایسته اعتماد بودی و عضو می شدی، و آن وقت دستور می یافتی که محتاط باشی، چون عضو شده بودی، و حتی گاه تعل وارو هم بزنی و عتدالاقنضا کرده ها و گفته های سابق را نفی کند و نام اعلیحضرت را مثل سرکار حاتمی نژاد، با احترام کامل بر زبان بیاوری، و قدری هم «هیجان وطن پرستی» ابراز کنی، و خلاصه این بار نشان بدهی که از همان مصالح برش یافته ای! در کلاس نشسته ایم؛ صدای استاد چون صدای زنبور نر در فصل بهار، در فضا پیچیده و با «شیپور» خاموشی خود عده ای را به خواب جلب کرده است، و من طبق معمول با منوچهر در زیر میز زور آزمایی می کنم: دست همدیگر را محکم می فشاریم، و با آنکه هر دو قوی دست هستیم و چیزی نمانده است استخوان های همدیگر را خرد کنیم خم بر ابرو نمی آوریم. پنجره های کلاس رو به جنوب باز می شوند و مشرف بر محوطه بخش شمالی آمفی تئاترند - میزها را شرقی غربی چیده اند. میز ما نزدیک پنجره است... یکه می خوریم: در این برف سنگینی که دارد می بارد معاون دانشکده و چند افسر دیگر به سرعت و انگار واقعه ای رخ داده باشد از مقابل پنجره می گذرند...!خود را جمع و جور می کنیم، و تا می گذرند زور آزمایی را از سر می گیریم. چند دقیقه ای که می گذرد تقه ای به درمی خورد - فرمانده گروهان است، سلام نظامی می دهد، و محترمانه از جناب استاد خواهش می کند که اگر ممکن است کلاس را تعطیل بفرمایند، اما به لحنی قاطعیت با وضوح تمام از آن می تراود، حاکی از این که اجازه هم نفرمایند کلاس تعطیل خواهد شد. استاد غیر نظامی، که به تجربه آموخته است که در نظر نظامی غیر نظامی را خدا برای این آفریده است که اطاعت کند و فرمان ببرد و اگر جز به این منظور بود در کتم عدم می ماند، عملاً خواهش را اجابت

می کند و انگار خواسته باشد به درون استخری شیرجه برود با سینه از پشت تریبون به پایین می جهد و می رود. قیافه ها همه نگران است: در این برف و سرما چه خوابی برایمان دیده اند؟ انگار فرمانده گروهان مرکز گردایی باشد که باید در آن سقوط کنیم همه بر او چشم دوخته ایم. فرمانده گروهان لحظه ای چند در حالی که کلاه را به یاری دست چپ بر پهلوی می فشارد تامل می کند ... نه، موقعیت خیلی خطرناک است قطعاً اتفاق مهمی افتاده است ممکن است کسی مرده باشد قیافه ی معاون دانشکده هم خیلی تو هم بود!..... سرانجام به حرف می آید و با عطف به دورانی که خود در دبیرستان درس می خوانده و الیحضرت در دانشکده تحصیل می فرمودند، و حسرتی که او از دور میکشید و غبطه ای که به دانشجویان همدوره ی اعلیحضرت می خورده و افتخاری را که طبیعت و بخت و خدا و روزگار یا مجموعه ی اینها با همکاری نزدیک یکدیگر نصیب آنها کرده بوده از دور تجربه و ادراک می کرده، آغاز به سخن می کند و میگوید حال بحمدالله این آرزو در وجه دیگرش برآورده شده و بخت و طبیعت و خدا بر سر لطف آمده اند و افتخاری از همان نوع را هم به او هم به ما ارزانی داشته اند (آخی! نفس راحتی میکشیم) جناب سروان می افزایشند البته او خود عظمت این افتخار را چنان که باید احساس می کند (من خیال میکنم که شاه میخواهد دوره ی تکمیلی ببیند!) و ما هستیم که باید بدانیم و احساس کنیم که این گونه تصادف ها یا شانس ها یک بار بیش از زندگی پیش نمی آیند و به ادم رو نمی کنند – که ادم با پسر رضاشاه هم دانشکده باشد (جانمی! احتما می خواهد دوره ببیند!).. خلاصه والا حضرت غلامرضا به دانشکده افتخار داده اند که در آن تحصیل کنند، هر چند احتیاجی به این گونه تحصیلات ندارند، چون در آمریکا درس خوانده اند که این جور دانشکده ها پیشش پشم هم نیست (البته او این را نمی گوید) اما ون اعلیحضرت همایونی به دانشکده علاقه ی خاصی دارند مقرر فرموده اند این افتخار را به دانشکده بدهند – و حال می رویم که به حضورشان معرفی شویم جانمی! برویم ببینیم پسر رضاشاه چگونه موجودی است! در کریدور به خط می شویم، و به آمفی تئاتر می رویم در رخت کن برف را از پالتوها می تکانیم، و داخل می شویم – همه جمع اند.... تنگ آبی و لیوانی روی تریبون گذاشته اند، تخته سیاه را پاک کرده و چند تکه گچ مرغوب بر لبه ی آن نهاده اند: فکر میکنم والا حضرت قطعاً می خواهند در این برخورد اول تک خالی زمین بزنند و درباره ی یکی از نبردهای مهم جنگ جهانی دوم سخن رانی کنند! – به احتمال زیاد نبرد استالین گراد... دقایقی چند میگذرد، نگاه ها همه متوجه پنجره ی شمالی است اتومبیل سواری خوشرنگی مقابل پنجره توقیف می کند سروانی که در دالان شرقی آمفی تئاتر به (نگهبان) گمارده شده بود با قدم های تند، سراسیمه با رنگ و روی پریده وارد می شود – تو فکر میکنی والا حضرت ضمن راه در ماشین سخته کرده است! – و ورود والا حضرت را خبر می دهد، اما جناب سرهنگ خود قبلاً اتومبیل را دیده و برپا داده است. سکوت مطلق. صدای پا در دهلیز، و نزدیک شدن صداهای پا. در باز می شود و جناب سروان، همچنان با رنگ و روی پریده، در را نگه می دارد، و والا حضرت و همراهان وارد می شوند. جناب سرهنگ خبردار می دهد تیمسار فرمانده دانشکده چیزهایی به والا حضرت عرض می کند، غیر نظامی که همراه او است رو به ما تعظیم می کند، سپس تیمسار از قول والا حضرت می گوید: (اجازه فرمودند، بنشینید!) والا حضرت که لباس دانشجویی به تن دارد و مشق نکرده و سردوشی زده و چکمه ی زیبایی پوشیده است تک و تنها در ردیف می نشیند، و پشت سرش – و غیر نظامی پشت تریبون می رود! او را می شناسید دکتري بود که این اواخر عاشق آلوچه ی تر شده بود و از او به لفظ (انگیزه ی نزول برب الفلق) یاد می کردند. قبلاً هم چندین بار به دانشکده آمده بود و سخن رانی هایی ایراد کرده بود. از پشت تریبون تعظیمی به والا حضرت می کند و اجازه ی سخن می خواهد و پیش از آن که وارد در بحث شود، با همان صدای تو دماغی معروف، البته و صد

البته قید می کند که اگر موقعیت جز این بود که هست هرگز جسارت نمی کرد و به خود این جرأت را نمی داد که در حضور والاحضرت که مقام علمی و ادبی و هنریشان چنین و چنان است و دانشگاه (هاروارد) را فوت آیند و جامعه ی استادان آمریکایی و اروپایی را چنان انگشت به دهان گذاشته اند که هوز هم اثرات قرب جوارشان را فراموش نکرده اند و سطح معلومات خود او در برابر عمق و گستره ی دانش ایشان اصولاً قابل ارائه نیست، لب به سخن بگشاید، زیرا به طور قطع می داند که در این بازار جز عجز متاعی برای عرضه کردن ندارد ... والاحضرت نشسته است و کیف می کند، و ما غرق در اعجاب، و در حالی که به سخن ران نظر داریم دزدکی سرک می کشیم که گوشه های از این جمال بی مثال را ببینیم. افسران ردیف جلو زیرچشمی، ترسووار، تیر نگاه های ستاینده ی خود را متوجه هدف چهره اش ساخته اند. والاحضرت را می بینیم که خیل یآرام نگاهی به راست و چپ خود می اندازد - مثل مومنین در پایان نماز، که سری به راست و چپ می گردانند - انگار پیش خود می گوید: (ای دل غافل ف ما این بودیم و نمیدانستیم! دکترش که این قدر بیسواد باشد تکلیف بقیه معلوم است!) و ما غرق در نگرانی، که حتماً باوجود چنین شخصیتی، باین دانش و معلومات، برنامه دانشگاه هاروارد را در اینجا پیاده می کنند و به خنس و فنس می افتیم. ای گندت بزند شانس! پا به هرکجا که می گذاریم شوره زار می شود! آن وقت ها نمی دانستیم که جاهایی مثل دانشکده ی افسری - یا هر دانشکده و مؤسسه ای - مثل ترنی است که برای رسیدن به مقصد اصل کار این است که بلیط ورود بدان را به دست بیاوری - همین که سوار شدی دیگر در مقصدی هفته ای یک بار نگرهبانی می دهی، ماهی یکی دو بار در سان و رژه شرکت می کنی - قطار از ایستگاه های مقرر می گذرد، و سرانجام در مقصد تو را با درجه ی ستوان دومی پیاده می کند - فرق تو و والاحضرت این است که او نفر اول است که پیاده می شود، و در قطار به او خوش گذشته است، و هتل مجللی در مقصد به انتظار او است - بعد هم وارد قطار دیگری می شوی - همین جریان در پادگان ها تکرار می شود - می شوی سروان، سرگرد، سرهنگ و اگر عمری باشد بازنشسته

ان روز همه ی رو ز صحبت از والاحضرت و چکمه ها و لبخندها و اتومبیل و معلومات او است، کاری ندارد، در آمریکا با آن همه اختراعاتش این یک چیز عادی است: شب که می خوابی گوشی کوچکی توی سوراخ گوشت می گذاری، و همان طور که خوابی لغت است و فرمول است که در کله ات وارد میشوند و جا خوش می کنند، و صبح که از خواب بیدار شدی به قدر یک ماه چیز یاد گرفته ای! وانگهی، از دختر پرستار و خدمتکار و معلم و معلم شنا و سواری و رانندگی گرفته تا بالاترهای هرچه تو فکر کنی یا فرانسوی است یا آمریکایی، و خود بخود یاد می گیری. عده ای به وضوح نقشه می کشند به نحوی به او تقرب بجویند و با واسطه ی او به دربار راه یابند و مدارج ترقی را به سهولت طی کنند - خوشگل ها شانس بیشتری دارند، والاحضرت به این صنف عنایت خاصی دارند. رقابت شدید است، از دو سو، از بالا و پایین، آخر فرماندهان هم می خواهند به دربار راه یابند و پله های نردبان تلقی را بی گیر و گرفت طی کنند. برای اینکه عملاً نشان دهند که در ارتش بین پسر شاه و گدا فرق و تفاوتی نیست - البته با کسب اجازه - خوشگلی را در نیمکت والاحضرت شریک می کنند. یادم هست آن وقت ها هم در دبیرستان نظام شایعه افتاد که والاحضرت ها تشریف می آورند، کلاسی برایشان درست کردند به اسم (کلاس شاهپورها) و عده ای (تر و تمیز) را در آن جا دادند. گفتند از روی معدل انتخاب کرده اند، ولی ترکیب کلاس نشان می داد که از چیز دیگری معدل گرفته اند. عده ای به عنوان آجودان و پیشکار و مربی در فعالیت اند؛ آجودان که از خویشان مادری والاحضرت است، بر صندلی کنار راننده می نشیند و تا اتومبیل متوقف می شود می برد پایین و در را باز می کند و با

حالت خبردار، دستی بر در و دستی بر شقیقه می ایستد تا والا حضرت پیداه شود؛ مربی اگر به انتظار نایستاده باشد دوان دوان می آید و پشت سر «دانشجو» به حرکت درمی آید، تا اگر دانشجو اراده کرد و ایستاد بپرسد: «درس امروز چیست؟» و به عرض برساند: «به راست راست و به چپ چپ و عقب گرد!» معاون دانشکده هم اغلب شرف حضور دارد: مانند گارسون هایی که در کنار میز می ایستند و همانطور که مشتری می خورد در صورتش زل می زنند، یکی دو قدم آن طرف تر می ایستند، و باز مثل همان گارسون ها که گاه در مذاکرات اهل مز هم شرکت می کنند، گاهگاهی در سخت افسر مربی می دود، و نحوه بهتر «عقب گرد» کردن را متذکر می شود. از پنجره کلاس می بینم - مواقعی که استاد نیست بچه ها هم با استفاده از نیمکت ما نماشا می کنند - می بینم که عجا او هم مثل ما در به راست راست و به چپ چپش را اشتباه می کند! چون اشتباه می کند می خندد، و افسر مربی و جناب سرهنگ انگار این اشتباه شاهکاری بوده باشد، با اجازه، لبخند تحسین آمیز بر لب می آوردند. گاه والا حضرت مربی می شود؛ به افسر مربی می گوید: «بینم، یک عقب گرد بکن بینم». افسر مربی با قیافه ای بسیار جدی طوری عقب گرد می کند که شن هایی را که از بخت بد زیر دو تخت کفشش قرار گرفته اند له و لورده می کند و چنان پای راست را به پای چپ می کوبد که بخش های میانی دو پاشنه با نیم سانت واکس به حالت اول خود باز نمی گردند. والا حضرت می گوید: «ها، حالا فهمیدم، در عقب گرد باید از چپ گشت؟!» - «بله والا حضرت، از چپ، روی دو پاشنه پا - بی آنکه کف پاها از هم باز شوند.» افسر مربی «خوب» عقب گرد کرده، و از قیافه و لحن والا حضرت پیدا است که درس خوبی را یاد گرفته است. درس تمام می شود، و والا حضرت پیاده با اتومبیل برای استراحت به کاخ اختصاصی تشریف می برند. در این گونه مواقع - مواقعی که پیاده به کاخ می رود - اغلی دو سه دختری که تصادفاً هر روز در آن حول و حوش پیدایشان می شود، دنبالش، با قدری مسافت راه می افتند: او همچنان در حالی که پیرهن و زیرشلواری منقل را زیر بغل زده است - ما پیرهن و زیر شلواری منقل را که دانشکده می دهد و در بازار بیست و پنج قران معامله می شود به اتاقدار زین دار می دهیم - آرام آرام به راه خود ادامه می دهد، و دخترها با پیچ پیچ های رسا، پیاپی می گویند: «والا حضرت، غلام رضا است... دانشجو است»، و خنده های نقلی فروخورده می کنند، و او را تعقیب می کنند. چه کنند، اینها هم آرزو دارند، می خواهند دارج ترقی و کمال را به سهولت بیمایند...

آجودان و تیمسار و معاون و مربی و همه همچنان هاله تقدس را بر گرد او تنگ تر می کنند، ولی خود والا حضرت زیاد گشاد می دهد، از بس انگلیسی و فرانسه و آلمانی و تمام زبان های دنیا را خوانده و حرف زده فارسی را فراموش کرده است، باور کنید (روز) را با (ضاد) و (مس) را با (صاد) می نویسد. واز بس اعلیحضرت در اداره ی امور مملکتی کار و همکاری می کند که نا ندارد، با لب های قهوه ای و چشمان درشت و نمناک گوساله ای و صورت گوشتالوی شیر برنجی نمونه ی لختی و خستگی است - و ما همچنان در انتظار معجزه - ترسووار، اما گردد. حالا کم کم سایه ی تردیدی در ذهن مان سر برداشته است، در حالی که (میهن پرستان) وانمود می کنند که این والا حضرتی که ما می بینیم همه ی خودش نیست، باید رفت و در محیط خودش او را دید - ما را آدم حساب نمی کند که بخواهد کمالات و معلوماتش را به رخمان بکشد، وگرنه نمی دانیم، و نمی گویند اگر نه چه؟ ما همچنان دو دل هستیم و برای توجیه این همه شل و ولی و این همه بیسوادی و تنگ نظری همچنان علل و جهات مفروض را در کنار هم می چینیم: خوب معلوم است، باید پیرهن و زیرشلواری متقال را بگیرد، اگر نگیرد آن وقت صفحه می گذارند، می گویند خودش را تافته ی جدا یافته می داند - برای روحیه ی ارتش خوب نیست - و روزنامه ها شروع می کنند به هوچی بازی اگر روزهایی که به عملیات می رویم بگویند از کاخ با اتومبیل برای همه غذای مخصوص بیاورند، باز صفحه

می گذارند و شروع می کنند به هویچگری او یا دست در جیب نمی کند یا اگر بکند یک مشت لیره در می آورد و به قهوه چی می دهد ، و وقتی داد آن وقت مضمون است که کوک می کنند و فریاد است که می زند که ای ملت چه نشسته اید که شما را چاپیده اند و لیره و اشرفی پخش می کنند! برای همین هم هست که اجازه می دهد بچه ها یا فرمانده اسواران پول پای قهوه چی را حساب کنند . اگر قیافه ی زرننگ بگیرد می گویند چون برادرشاه است می خواهد زور بگوید!..... این را هم بگویم : او را با دیپلم بردند سال یک ، ما را بردند سال تهیه! اما اسپ که مثل ما اهل تامل نیست و مستقیماً با احساس خود کار می کند به نتیجه ی دیگری می رسد - می داند که کسی که همیشه در رفاه زیسته است برای او امکان گزینشی نیست. می داند که (نیازی) نبوده تا سلول های مغز را به توش و تلاش وا دارد راستی گاه مثل این که نیرو و برد احساس مستقیم یا اشراق از عقل بیشتر است . حیوانات به طور کلی اهل اشاق هستند. بهترین و آرام ترین اسپ را برای والا حضرت انتخاب کرده اند . اسپیی است که همه جور امتحان خود را داده است : نرم است، آرام است، به کار خود وارد است ، با صدای فرمانده و فرامین آشنا است، هنوز حرف (ی) یورتمه از دهن فرمانده خارج نشده است که به یورتمه در می آید . با این همه همین که به حضور والا حضرت معرفی می شود انگار به یک نظر حریف را در می یابد : ابتدا مماشات می کند ، شاید پیش خود فکر کند ای، سوار است، خسته است، لابد می خواهد روی زین کمی استراحت کند تا از این شل و ولی در آید! اما نه، می بیند که سوار، یک جوری است، و این شل و ولی در رفتنی نیست، و کم کم دم از بی وفایی می زند: خط سیر را درست نمی رود، یا اگر می رود دست و بال والا حضرت که در اختیار نیستند مانع می شوند. به تک تیر که می رسد به جای این که از روی آن بپرد از کنار آن در می رود ، فرماندهان دستپاچه می شوند: " پای مبارک از رکاب تشریف آورده اند بیرون!" "تنه مبارک افتاده است روی گردن اسپ" - همین حالا است که کله اسپ به دهن مبارک بخورد و خون مبارک از دهن مبارک تشریف بزند بیرون! صدای ضعیف و شل و زنانه ای به گوش می رسد : "منافی، این بابو چه به من دادید!" - "والا حضرت، این بهترین اسپیی است که داریم. تامل بفرماید، درست می شود، کم کم عادت می فرمایید! لطفا پای مبارک را بفرمایید تو رکاب!" حال اگر ما بودیم ! داد و فریاد بود که راه می افتاد : "حمال اسپو خراب کردی! آشیخ، بال نزن! اوی عمقلی، گردن اسپو ول کن! ارشد بنویس، بنویس، شب و روز جمعه بازداشت!" در این گونه مواقع فرمانده دسته و اسواران و رسته ، و گاه معاون دانشکده، همه با هم جیغ می کشیدند و خود خوری می کردند که "خراب شد، خرابش کرد!" انگار کوره اتمی را خراب کرده باشی! و اغلب برای اینکه نشان دهند لیاقت اسپ سواری نداریم و حیوان هایی بیش نیستیم زین ها را به دستان می دادند و زین به دست پای پیاده ما را می دواندند و از موانع می پراندند! ولی در اینجا حضرات نگهبان معبد مقدس، دور و نزدیک، داخل مانژ، کنار تک تیر، با قیافه ای نگران و تشویق آمیز و تهدید آمیز - برای خود ، و والا حضرت و اسپ - می ایستند و اسپ را در محاصره می گیرند که در نرود، در حالیکه از گوشه و کنار بفهمی نفهمی نوک شلاقی به او نشان می دهند. والا حضرت آماده پرش می شوند، اسپ به هیجان می آید و سر و گردنش را جمع می کند و از جا می کند، والا حضرت بال می زند : اسپ را به خود نمی گذارد، اگر او را به خود بگذارد کار تمام شده است: اسپ درسش را روان است: فرمانده در کنار تک تیر ایستاده است قل هو الله می خواند، وقتی اسپ دست ها را بلند می کند که از روی تک تیر بجهد او هم پای را بلند می کند، همین که اسپ از روی تک تیر می جهد و والا حضرت به روی گردنش تشریف می برند و پای اسب به زمین می آید او هم پای را که بلند کرده است زمین می گذارد و می گوید: "کفوا احد!" و نفسی به راحت می کشد. عده ای زیر لب می خندند، عده ای از افسران فرمانده را مسخره می کنند، بخصوص پسر یکی از سرلشکرها ، که آنقدر

متلک می گوید که یک روز فرمانده می گوید: "آخه برادر، من که مثل تو بابای سرلشکر ندارم، زمین بخورد به حساب من مادرمرده می گذارد، و برای یک عمر بیچاره می شوم!"

باری، والا حضرت در تمام رشته ها از سواری گرفته تا تیراندازی و تاکتیک و همه شاگرد اول دانشکده می شود و داغی به دل همه می گذارد که جای زخم آن مثل زخم کهنه هنوز هم زق زق می کند.

جای جناب سرگرد افشار طوس خالی، اسهال خونی در دانشکده اپیدمی شده است. من هم مانند خیلی ها مبتلا می شوم و به بیمارستان اعزام می شوم. یک هفته ای در بیمارستان می مانم، در این بیمارستانی که من هستم از بچه های دانشکده به جز من کسی نیست، بیشترشان را به بیمارستان شماره یک ارتش فرستاده اند: تقریباً با جایی و کسی ارتباط ندارم...

اواسط پاییز است و هوا خوش و آفتابی. از بیمارستان مرخص می شوم، تا غروب وقت دارم، به شهر به خانه پسرعمه می روم، ناهار را در آنجا می مانم، و بعد از ظهر سلانه سلانه راه می افتم... انگار خبری است! محوطه دم در را آب پاشیده اند، دژیان ها به خلاف معمول، در اطراف در با سر و وضع مرتب در رفت و آمدند... به معاون افسر نگهبان سلام می دهم، جواب نمی دهد: اوقاتش تلخ است. یعنی چه؟ به من چه؟ لج می کنم و طبق مقررات آیین نامه انضباطی می روم و به او اعتراض می کنم. ناراحت میشود، می گوید: "اه، تو هم دل خوشی داری بابا!" و یک هو منفجر می شود، می افزاید: "چند تا میخوای؟ این یکی، این دو تا، این سه تا..." و چندین بار پیاپی دست بالا می برد و پایین می آورد و سلام میدهد: به عوض یک سلامی که من داده ام.

سر در نمی آورم... در این ضمن به سوی عمارت شماره یک، یعنی عمارت مقابل در اصلی دانشکده برمی گردد، همین که بر میگردد صدای واق چند سگ در فضا می پیچد – تازه متوجه می شوم: چهار سگ را با کمر بند سربازی به درخت های خیابانی که به عمارت منتهی می شود بسته اند، سربازی با یک گونی و یک کمر بند ایستاده است و تا برگی از درخت می افتد می دود و آن را "بازداشت" میکند و در محبس گونی می اندازد. معاون افسر نگهبان به اشاره دست سرباز را احضار می کند، سرباز می دود و کمر بند را به او می دهد، و سگ ها بنای واق واق و تقلا و تلاشی می گذارند که مپرس: از بس تقلا می کنند که کم می ماند خفه بشوند: از چشمانشان التماس می بارد. معاون افسر نگهبان می رود و در حالی که دندان ها را از خشم به هم فشرده است بد و بیراه می گوید و با کمر بند به جانسان می افتد: "بازم برید! – بازم برید! بازم برید!" و با هر کلمه بر سرو تنشان می زند. رفته اند در چمن خوابیده اند و چمن را خراب کرده اند! چه جنایتی! ولی این کار همیشگی آنهاست، این دفعه چرا این همه سخت گرفته اند؟!... به، خبر نداری؟ جناب سرهنگ از تبعید برگشته، شده معاون دانشکده (معاون افسر نگهبان به جای جناب سرهنگ می گوید مرد که)

ای دل غافل، باز هم که ظاهر شد معرف باطن، و دستمال را به زیر دم اسپ می کشد و باطن آدم را رو می کند، در حالیکه مطمئنم اگر به خشتک خودش هم می کشید باز معرف باطنی می بود که تعریف چندانی نمی داشت! کله ام سوت می کشد، صداهای غریبی در گوشم می پیچد و شاید برای هزارمین بار کتاب خاطراتم ورق می خورد و صفحات آن یک یک و دو دو چون صحنه های فیلمی که به سرعت از برابر چشم عبور داده شوند از برابر دیدگان ذهنم میگذرند: آن پیرمرد، آن زن جوان، آن درشکه چی...

گاهی اوقات، انگاری ماری که پوست بیندازد سال های گذشته به سهولت از آدم دور می شود، و گاه چون کبوترانی که به لانه سابق باز آمده باشند یک هو باز می آیند و بغوغو کنان طلب توجه می کنند. سال ها هرچند به شمار زیاد

نبودند اما به هر حال سال هایی بودند و اینک اگر چه دور می شدند طلب توجه می کردند... بر فراز تاق زمان جست می زخم ، و باز جستی دیگر: این خودم هستم، با همان سادگی، همان خوش باوری، همان قیافه دهاتی وار... این دیگر افسانه نبود - یعنی برای من افسانه نبود - این را من خودم دیده و تجربه کرده بودم، درست مثل اسف والاحضرت که شخصا و بی واسطه او را تجربه می کرد...

آن روز صبح هم جناب سرهنگ طبق معمول یک سخن رانی میهنی غرا ایراد کرده بود و ما همه - همه دیبرستان - به تایید هوراها مکرر کشیده بودیم: پنج شنبه بود ، بچه ها مرخص شده و رفته بودند، و من مانده بودم. بعد از ظهر حوالی ساعت چهار بود که با دوستم بیرون رفتیم... باد با درختان بازی می کرد؛ درختان که شب هنگام حمام گرفته بودند و برق می زدند مانند توله هایی که با بچه ها بازی میکنند گاه سر را به راست و گاه به چپ خم میکردند و سپس جاخالی می دادند و به جلو می جهیدند؛ شاخه ها همدیگر را غلغلک می دادند و باد از لای دست و پایشان در می رفت؛ آب خنده کنان ، غلغل کنان، انگار غلغلکش داده باشند با خنده های ریز در جوی های اطراف خیابان می شکست و می گذشت؛ خورشید در وان زمردین آسمان تن می شست و همچون دختر بچه ای بازیگوش بادکنک صابونی ابرها را می ترکاند و به صورت آسمان پف می کرد. زردی تلخ رنگی، انگار ناشی از حریق ناقص، افق غرب را پوشانده بود، گویی حوله نمور خورشید بر کرانه وان آسمان آتش گرفته بود و شعله های آتش نم را به بخش های مرکزی آن که اینک ورم کرده بود و چرکین می نمود رانده بود. به مقابل عمارت لهستانی ها که حالا ستاد ژاندارمری است رسیده بودیم و دید می زدیم که صدای تاپ تاپ آشنا را در پشت سر شنیدیم: یعنی چه؟!... برگشتیم، حدسمان درست بود: جناب سرهنگ بود که از دیبرستان می آمد: سلام دادیم، جواب داد؛ و گذشت. برای اینکه فاصله ای با او در میان بیفتد از گام های خود کاستیم، ولی او یکی دو قدم پیش نرفته بود که ناگهان برگشت و خطاب به ما گفت: "ها، این جمعیت چیست؟" دست ها را بالا بردیم - جمعیت!

درست می گفت؛ ما متوجه نشده بودیم: "در ضلع جنوب شرقی میدان - میدان 24 اسفند - جمعیتی گرد آمده بود. از لای جمعیت سر یک است پیدا بود که هر چند گاه ، انگار گفته ای را تایید کند، پوزه اش را بالا می برد و پایین می آورد... مثل اینکه معرکه گیری معرکه گرفته بود...

به سوی جمعیت به راه افتادیم: از نگاه جناب سرهنگ دریافتیم که مایل است در التزام رکاب باشیم: جناب سرهنگ از جلو و ما به فاصله یک طول بازو از عقب. چند نفری برگشتند و ما را نگاه کردند، اما بنا بر آنچه من از دور می دیدم و حس می کردم، نگاه ها نادرستانه بود. یعنی چه؟

یکی از همان هایی که ما را دیده بودند گفت: "بچه ها، افسرا دارن میان! بچه ها یه سرهنگ داره میاد!" جناب سرهنگ با قیافه درهم رفته انگار با خودش حرف بزند گفت: "لباس نظامی میبینم... لابد باز هم یک جناب سروان مست..." و با صدای بغض آلودی افزود: "سرکار ستوان لابد درشکه را سوار شده و حالا نمی خواهد کرایه بدهد، شاخ و شانه می کشد!" و بر سرعت گام ها افزود و فشار پاشنه ها را بر آسفالت خیابان بیشتر کرد. چهره ها همه متوجه ما شدند؛ جنبشی در جمعیت محسوس شد؛ اکنون در سه چهار قدمی آن بودیم، و حرکات و نگاه و صدای جمعیت را به راحتی می دیدیم و می شنیدیم. پیرمردی از آن میان گفت: "اه! اینا فقط برای قیافه گرفتن جلو دوربین عکاسی خوبن!" و انگار بوی گند به مشامش خورده باشد بینی ورچید. جناب سرهنگ با غبغب و خنجر ابرو به او پاسخ داد. دیگری گفت: "راست میگه، اینا برای ما خودی ها شیرن، خارجی را که می بینند میشن روباه - دم به این کلفتی!" و کلفتی دم را نشان داد. انگار اولین باره که این قیافه ها را می بینم!

یکی از آن میان اعتراض کرد و گفت: "از کجا می دونین؟ ندیده و نشناخته غیب میگیرن! شاید هم واقعا کاری کردن – همه اش که نمیشه منفی بافی کرد... بذارین بیان جلو!..."

سکوتی از پی این گفت و گو آمد، و جمعیت به هر حال با حالتی شبیه امید و انتظار راه داد. اما از شما چه پنهان ما، یعنی جناب سرهنگ و ما، از آهنگ گام ها کاسته بودیم، و دیگر صدای پاشنه ای هم بر آسفالت به گوش نمی خورد، حسابی بادمان در رفته بود، و بوی لاستیک چرخمان بلند بود...

ستوان مست نبود؛ یک گروهبان آمریکایی بود! و یک زن جوان و یک گلدان بزرگ کنار درشکه، روی زمین. لحظه ای که ما رسیدیم زن گلدان را از روی زمین برداشت و کنار درشکه چی گذاشت، و سوار شد، و گفت: "آقا برو!" ولی آمریکایی هم معطل نکرد و توی درشکه پرید و گفت: "اوکی!" زن جیغ کشید، و سراسیمه پایین پرید؛ می خواست به طرف ما بیاید، که گروهبان مانع شد – و زن باز جیغ کشید.

گروهبان که متوجه حضور ما شده بود گفت: "هلو – هی! هی کارنل!" و مستانه سلام داد. جناب سرهنگ در حالی که از زیر ابروان پریشانش با غیظ به او نگریست ناچار به سلامش پاسخ گفت – ولی انصافا با خیلی اکراه. به لحنی بسیار آرام گفت: "کاری نمیشه کرد – آمریکایی است!" خطابش به من بود که در کنارش ایستاده بودم. اما من چیزی نگفتم. کرکر خنده، زمزمه توهین آمیز، و سخنان تحقیر کننده از جمعیت – و هدف این خنده ها و توهین ها متاسفانه ما سه نفر بودیم. جناب سرهنگ به لحنی بسیار آهسته گفت: "بریم!"

پیرمرد ژنده که نزدیکی های ما بود کله اش یک هو مثل سر مار تکان خورد – نفهمیدم چطور شنید، انگار مثل مار با پوستش می شنید. گفت: "بله تشریف ببرین! زحمت کشیدین! زالوهای بیکاره! خدا به سر شاهده اگه ما اینجا نبودیم خودش همین زن بیچاره رو دو دستی تحویل می داد و انعامش رو می گرفت!" و تف کرد. می خواستم پیرم و کله این مردکه را بکنم: عجب وقیح بود! مردکه خیال می کرد باید به خاطر دل او پیرد و توی پوش گروهبان آمریکایی بزند! اظهار پیرمرد ژنده مثل نفتی بود که بر آتش پاشیده باشی: همه را آتشی کرد – خیال می کنم ماهی فروش بود! همه انگار فاسق مادرشان را نگاه کنند قاطرانه نگاهمان کردند. جناب سرهنگ گفت: "اهوم!"

جوانی که پشت سر ما ایستاده بود و نفسش به پس کله ام می خورد تکرار کرد: "اهوم! خوب، دیگه چی – همین؟" خیال می کنم جناب سرهنگ متوجه نشد، چون حواسش جای دیگر بود. من به حالت خبردار ایستاده بودم، چون هر چه باشد فرماندهم بود.

یکی از آن پشت سر گفت: "علی، یارو را نیگا، بزمجه انگار عصا قورت داده!"

درست نمی دونم با من بود، یا با جناب سرهنگ، چون جناب سرهنگ هم خبردار ایستاده بود؛ خیال می کنم با من بود، چون قیافه جناب سرهنگ به هر چیز دیگر هم که شبیه بود به بزمجه شبیه نبود. از زیر چشم مراقب بودم: جناب سرهنگ به وضوح پی فرصت و لحظه ای می گشت که یک جوری خودش را بدزد و ما را از این مخمصه برهاند: از نگاه هایی که زیر چشمی به اطراف می کرد پیدا بود... کس چه میدانست، شاید هم مثل گربه ابوهریره نقشه می کشید...

خوشبختانه در این ضمن چیز تازه ای توجه جمعیت را به خود جلب کرد... یک افسر روسی داشت می آمد: یکی از آن افسرهای قفقازی بلند بالای صورت استخوانی و سیبل چخماقی، که نان سنگکی را لای روزنامه پیچیده و زیر بغل

زده بود... آمد جلو و مثل ما به تماشا ایستاد. برای توضیح، نگاه جمعیت کرد، اما مثل این که کسی روسی نمی دانست؛ به عقل کسی هم نمی رسید که اقلاً به ترکی چیزی به او بگوید، شاید می فهمید.

گروه بان آمریکایی گفت: "هلو!" و باز مستانه دست بالا برد، و افسر روسی در پاسخ دست بالا برد و با قیافه بسیار جدی گفت: "از دراست ویتة!" در این ضمن بازی یکبار تکرار شده بود و زن یکبار دیگر به میان درشکه پریده بود و یکبار دیگر جیغ کشیده بود.

افسر روسی با قیافه جدی بر این صحنه نگریست ... از قیافه اش پیدا بود که مطلب به طور کلی دستگیرش شده بود. درشکه چی پیر رو به جمعیت کرد و گفت: "آخه یه مسلمون خدا نیست به این بابا بگه دست از سر این زن بیچاره ورداره و بره همین خیابون بغل دستی، خونه اعیان و اشراف؟! والله ممنونم میشن. کسی نیست به این بابا حالی کنه؟" و چون دید کسی نیست خودش رو به آمریکایی کرد و به فارسی که سعی می کرد انگلیسی ناب باشد گفت: "میستر! این خیابون - همین جا - ده قدم پایین تر ... " در حالیکه با دست به خیابان کاخ و پاستور و آن حوالی اشاره می کرد و خنده در چشمان پیر و لبان چروکیده و بی دنداناش موج می زد - "خانوم - خانو - مای اعیون - خوب!" و مثل پدری که با بچه خردسالش حرف بزند و بگوید: "قافا! خوشمزه! به به!" در حالی که دست هایش را یک بغل گشوده بود، انگار دنبه گوسفند را نشان بدهد، چاقی کفل خانوم های اعیان را مجسم کرد و افزود: "چاق!"

گروه بان لبخند زد، و سیگاری در آورد و کبریت کشید. زن از فرصت استفاده کرد؛ از خیر گلدان گذشت و پرید توی درشکه؛ درشکه چی دسته جلو ها را کشید، اما تا به خود بجنبد گروه بان در درشکه پرید و دست در کمر زن انداخت، و گفت "گو!" (برو!) زن جیغ کشید؛ درشکه چی گفت: "هررر!" و شلاق را رها کرد، و اسپ ها را نگه داشت.

افسر روسی با گام های آرام به سوی درشکه رفت. انگار خاک مرده بر سر جمعیت پاشیده باشند، شانه ها و سرها فرو افتاد. گروه بان اندکی سراسیمه شد؛ زن از جیغ زدن باز ایستاد. افسر روس بسته نان را در درشکه انداخت؛ جمعیت همه نگاه و ترس و انتظار بود. افسر روس هر دو دستش را پیش برد، گروه بان هر چند از مزاحمت این شریک ناخوانده ناراحت بود ناچار برای کمک به بالا رفتن او هر دو دستش را پیش آورد، و زن با منتهای قدرت جیغ کشید.

"و با کم بود طاعون هم رسید!" این گفته پیرمرد ژنده بود. عده ای هم دندان قروچه می کردند، بچه ها می خندیدند، از شما چه پنهان ما هم ناراحت بودیم. و اما... اما همین که دست هایشان به هم رسید افسر روس با یک تکان محکم گروه بان را از درشکه به زیر کشید؛ گروه بان با دو زانو بر آسفالت کف خیابان فرود آمد، و بلند شد، و د فرار... جمعیت را انگار صاعقه زده و کور و کر کرده بود... افسر روس گلدان را از زمین برداشت و آن را در درشکه، کنار زن گذاشت... ما منتظر بودیم ببینیم بعد چه خواهد شد؛ خود زن هم مردد بود، و جیغ بلندی را برای او در گلو ذخیره کرده بود... افسر بسته نان را از درشکه برداشت به زن سلام داد و به درشکه چی گفت: "داوای!" و با اشاره دست به او گفت برود.

بغض زن ترکید و درشکه به حرکت در آمد؛ جمعیت به خود باز آمد، و هورا کشید "هورا! زنده باد تاواریش، زنده باد...!" - من سرتا پای وجودم با درشکه بود، و می رفت، انگار باز بچه باشم و روی پل باشم و به آب چشم دوخته باشم و با جریان آن از جا کنده شده باشم. چون به خود باز آمدم برگشتم، نگاه جناب سرهنگ کردم، ولی جناب سرهنگ نبود! جناب سرهنگ و تقریباً همه جمعیت سر در پی گروه بان گذاشته بودند، و تازی به گردشان نمی

رسید: پیدا بود که "عمده قوا" را درگیر کرده و مشغول "استفاده از موفقیت" بود... هم چنان که به سوی آسایشگاه می رفتم این صحنه ها در ذهنم وول میخوردند. بچه ها به خلاف معمول در آسایشگاه بودند - هنوز نرسیده گیر افتاده بودم - بازدید جناب سرهنگ بود... دستی به کمد و وسایلم کشیدم و من هم به ناچار مثل سایرین برای بازدید آماده شدم. جناب سرهنگ تشریف آوردند... دل تو دلم نبود، مبدا بجا بیاورد؟! اگر بیاورد کارم زار است... حالا مفهوم حرف های پسر عمه را درمی یافتم. در سمت راست تخت ها ایستاده بودیم، به مقابل من که رسید ایستاد؛ نگاهی به قیافه و کمد انداخت، ولی دستمال نکشید. گفت: "دانشجو، من شما را کجا دیده ام؟" دلم هری ریخت، اما خودم را نباختم. توصیه پسر عمه بابا هنوز در گوشم بود: این آشنایی چیزی نبود که در ازا آن متوقع باشم دست نوازش به سر رو رویم بکشد: شاهد خفت و گواه دروغ بودن شهرت چه پاداشی می تواند توقع داشته باشد؟ گفتم که اولین بار است که افتخار شرفیابی به حضور جناب سرهنگ را پیدا می کنم. جناب سرهنگ قدری تو فکر رفت، اما چیزی نگفت، خوشبختانه اسمم را هم نپرسید: ظاهراً کلید دستگاه را زده و حرکت فیلم را متوقف کرده بود...

با باز آمدن جناب سرهنگ سرود میهنی بسیار مهیجی که در زندان ساخته بود و در آن می گفت که زندان و بند اون را در بازگرداندن عظمت ساسانی راسخ تر کرده است و سرانجام روزی این عظمت را به کشور بازگردان رایج شد، یعنی مقرر شد همه واحدها آن را فراگیرند و بخوانند، و همه فراگرفتیم و خوانیدیم، و گاه بیگاه، بخصوص مائقی که جناب سرهنگ ثر محوطه یا در آن حول و حوش بود آن را میخواندیم. در این گونه مواقع ما میخواندیم و جناب سرهنگ مانند شیری که در قفس باشد و به خشم آمده باشد در حالی که چهره گوشتالودش از فرط احساسات سیاه شده بود، همچون شیر معروف از راست به چپ و از چپ به راست می رفت و در راه وصول به عظمت ساسانی تن به چار دیوار قفس خیالی ذهن می سود و همچون شتر مست در عالم ذهن کف بر لب می آورد. تردید نبود که سرانجام، روزی رسن می گسست و در عظمت ساسانی چنگ می زد و آن را به کشور باز می گرداند. نگاه های ستاینده ای که "میهن پرستان" متوجه چهره اش می کردند و امید و اعتمادی که از چهره و نگاهشان می تراوید شگی در این باره باقی نمی گذاشت و جناب سرهنگ با الهام از این نگاه های ستاینده دم به دم در عقیده خود راسخ تر می شد.

در ضمن با باز آمدنش مبارزه با خائنین و وطن فروشان رسماً اعلام و آغاز شد: گروهی از "میهن پرستان" با علامت مشخصه ای که بازو بندی سبز بود بسیج شدند: این عده ای همه کاره بودند: می زدند تنبیه می کردند، گزارش می کردند، حکم می کردند، - مثل همیشه - و شگفت این که این عده هم، مثل همیشه، از میان بی دانش ترین افراد بسیج شده بودند. عده ای از "وطن فروشان" اخراج شدند: عده ای دیگر که گمان می رفت تنها پیش قسط معامله را دریافت کرده اند خلع سردوشی شدند، و عده ای که برای فروش داشتند وارد گفتگو می شدند به ضرب کتک از انجام مذاکره منصرف گردیدند، و جناب سرهنگ خود به بسط تئوری عظمت شاهنشاهی و طبیعی بودن این نظام و غیر طبیعی بودن هر نظام دیگر، و غیر انسانی بودن هر انسانی که به طور طبیعی بودنش معترض باشد، پرداخت. این هم که تازگی نداشت. در این ضمن البته افسانه های جدیدی از شاهکارهایی که در بازداشتگاه زده بود در افواه جاری شد - نظیر همان افسانه هایی که همیشه درباره رجال "مبارز" در افواه می اندازند - این چگونه به سرهنگ انگلیسی رئیس بازداشتگاه توپیده و از او طبق مقررات معاهده ژنو خواستار احترام شده بود؛ این چگونه بازداشتی ها را متحد کرده و خلع صلاح زندانبانان اقدام نموده بود، و سرانجام این که چگونه با وسایلی از بازداشتگاه با برلن تماس گرفته بود! این چیزها را می دیدم و می شنیدم و خود خوری می کردم و چیزی نمیماند منفجر شوم و فریاد بزنم و پتهی سرهنگ را روی آب بریزم. اما - اما درت به خلاف گفته شکسپیر، ترس از آن

زمین کشف کرده ای که هر سالک چون من هر آن ممکن است به کرانش باز گردد ، یعنی ترس از اخراج و بازگشت به محیط شهر کوچک و تجدید روابط گذشته و قطع دلبستگی های موجود ، مرا از این کار بازمی داشت ، وگرنه هر آن با نوک دشنه زبان حساب خویش را با او صاف می کردم !...

به انتظار معجزه ای بودم : پیشتر آخرین ته مانده های امیدم را در نامه ای به عنوان رئیس ستاد ارتش ریخته و طی آن از اجحافی که در حق ما می شد زبان به شکایت گشوده بودم - و اینک هر آن منتظر معجزه فوق العاده ای بودم ... انتظارم چندان دیر نپایید : پیچ پیچ ها ، و حرکات فرماندهان و رفت و آمدهای مکررشان به ستاد دانشکده نشان می داد که نامه کار خود را کرده است : عده ای

1. - اینها در حالی که هرانی به نوک دشنه عریان حساب خویش را صافی توان کردن... جز آنکه خوف از چیزی پس از مرگ، این زمین کشف ناکرده که هرگز هیچ سالک از کرانش بر نمی گردد همانا عزم را (از ترجمه زنده یاد مینوی).

ترسو وار نگاهم می کردند، مه من از ان به احترام خاص تعبیر می کنم و باد در غبغب می افکنم، زیرچشمی نگاه فرماندهان می کردم و باد در غبغب می افگندم، زیر چشمی نگاه فرماندهان می کردم، و با لبخندی موقر به ایشان می فهماندم، که خیال کردید؟! ما اینیم... همه که تو سری خور نمی شوند! و نگاه های شتری که از آنها دریاف می داشتم همه به وضوح حاکی از آن بود که می دانند که ما اینیم، و آشی برایم بپزند که یک وجب روغن رویش باشد... در کلاس بودیم، ساعت آخر پیش از ناهار بود که سربازی آمد و به فرمانده دسته که آیین نامه درس می داد گفت که مرا از ستاد خواسته اند. فرمانده دسته مرا به نام خواند؛ بپا خواستم؛ گفت به ستاد دانشکده بروم. همچنان که می رفتم به دم در که رسیدم برگشت و به لحنی آزرده گفت: «خیلی نامردی!» بیچاره سال ترفیعش بود ، می ترسید این نامه کاری دستش بدهد و ترفیعش عقب بیفتد و پیش سر و همسر کفنت بشود. آخر این بی عرضگی از آنها نیست که بشود در لفاف لباس نو و کراوات زیبا پنهانش کرد: این درجه است، درجه روی شانه؛ تا به آدم می رسند نگاهشان را متوجه سرشانه هایت می کنند و به نظر درمی یابند که چقدر با عرضه هستی یا بی عرضه ای. حالا دزدی کرده باشی و سهم مناسب به بزرگترین داده یا نداده باشی، تملق گفته باشی یا گردن کشی کرده باشی فرق نمی کند - بی عرضگی شاخ و دم ندارد... و من قند توی دلم آب می شد که بله، ما اینیم... اما در عین حال متأثر شدم: کاش اسم او را ننوشته بودم. ولی به کسی ابقا نکرده بودم، همه را از صدر تا ذیل نوشته و برای هر یک شرح کشافی از جرایم قطار کرده بودم...

سرباز اتاقدار حضور مرا اطلاع داد: به درون رفتم - اتاق معاون دانشکده. جناب سرهنگ و جناب رئیس ستاد دانشکده و سرهنگ دومی که از ستاد ارتش آمده بود نشسته بودند، و نامه کذایی در مقابلشان بود: زیر بسیاری از بندهای آن با قلم قرمز خط خطی شده بود! چون به درون رفتم همه سر بزداشتند و نگاهم کردند - به شیوه متجسسانه: ظاهراً در جستجوی علائم وطن فروشی. سرهنگ دومی که از ستاد آمده بود، با اجازه جناب سرهنگ، خطاب به من گفت: «این نامه راش ما نوشته اید؟» گفتم: «بله...» گفت: «چرا نوشته اید؟» گفتم که علت نوشتنش را در نامه ذکر کرده ام. گفت: «چرا مستقیماً به ریاست ستاد ارتش نوشتید، مگر آیین نامه نخوانده اید؟ چرا سلسله مراتب را رعایت نکردید؟» گفتم نامه خصوصی نوشته ام، در تاهم هم ذکر کرده ام. گفت: «شما چه خصوصی با

تیمسار ستاد دارید؟» گفتم: «هیچی، خوب تیمسار ریاست ستاد، بالاخره رئیس خانواده ما است...» گفتم: «خوب، به این تعبیر نامه را می باید به اعلیحضرت همایونی می نوشتید، چون ریاست اصلی خانواده ما ارتشیان با شخص شخیص ایشان است.» حرفی نداشتم. جناب سرهنگ خودمان ظاهرا خود را از جریان منفک کرده بود و پرونده ای را مطالعه می کر، اما پیدا بود که حواسش پیش میا است. سرهنگ دوم ستاد گفتم: «نامه را خودتان نوشته اید یا دادی کس دیگری برایتان نوشت؟» گفتم خودم نوشته ام. گفتم: «اوم... شما کجا تحصیل کرده اید؟ منظورم این است که دیلم تان را از کجا گرفته اید؟» نمی دانم چطور شد، که بی اختیار گفتم: «دبیرستان نظام.» جناب سرهنگ یکبار خورد، و به طور محسوس در بحر اندیشه سقوط کرد - چیزی شبیه به حواس پرتی: نفهمیدم شاید هم طبیعت کمک کرده بود، و من ناخودآگاه این تک خال را زمین زده بودم. شاید هم که جناب سرهنگ متوجه شد که من همانم که او پنداشته بود، اما با آنکه همانم چیزی را بروز نداده ام. سرهنگ ستاد گفتم: «اوم!...» رئیس ستاد دانشکده در سخنش دوید و گفتم: «این اصطلاحات نویسندگان روزنامه رهبر است... زور گویی، شخصیت، بی شخصیتی...» سرهنگ دومی که از ستاد آمده بود گفتم: «تامل بفرمایید...» این را هم بگویم که نامه را کاملا «میهنی» نوشته بودم که درست نیست جوانی که می خواهد افسر بشود و از این آب و خاک دفاع کند اینطور مورد تحقیر و توهین واقع شود، چون اگر چنین فردی بی شخصیت بارآید چگونه می تواند از شرف خود و مالا شرف میهن دفاع کند، و افزوده بودم که در اینجا تا می جنبی علاوه بر توهین های مکرر یکی از تهدیدهایی هم که می کنند این است که می فرستیم خاش یا ایرانشهر شتر پیرانی، و پرسیده بودم مگر خاش یا ایرانشهر جزو ایران نیست؟ مگر خدمت در واحدهای جماز تحقیر یا کسر شخصیت است؟... و چیزهایی از این قبیل. سرهنگ دومی که از ستاد آمده بود گفتم: «به شما چه توهینی کرده اند؟» گفتم به شخص من توهینی نکرده اند، ولی چه فرق می کند به دیگران که توهین می کنند انگار به من کرده اند. راست هم می گفتم: یکی دو نفری بودند که هر گار میخواستند زهرچشمی از ما بگیرند آنها را می زدند و له آنها توهین می کردند. در نگاه و حالت و قیافه شان چیزی بود که این انتخاب را موجه می نمود، من ترس داشتم از این که جریان از این جد بگذرد و به من هم برسد. سرهنگ دوم ستاد گفتم: «من از کجا بدانم که نامه را خودتان نوشته اید؟...»

رئیس ستاد دانشکده گفتم: «جناب سرهنگ، این نامه انشای این الف بچه نیست! من بهسرکار قول می دهم...» سرهنگ دوم ستاد گفتم: «تامل بفرمایید.» گفتم: «ساده است، می توانید امتحان بفرمایید: موضوعی را تعیین بفرمایید بنده می نشینم می نویسم - آن وقت مقایه می فرمایید.» رئیس ستاد دانشکده گفتم: «که همان چیزهایی را که از روزنامه رهبر یاد گرفته اید تکرار کنید!؟» سرهنگ دوم ستاد گفتم: «تامل بفرمایید، باید رسیدگی بشود.» مایوسانه با صدای بغض آلود گفتم: «به این ترتیبی که جناب سرهنگ می فرمایند نتیجه از همین حالا معلوم است...» و برای همه افزودم: «ولی من همان کلماتی را بکار بسته ام که جناب سرهنگ همیشه توصیه می فرمایند: من خواسته ام سربلند باشم، خواسته ام سرم را بالا بگیرم، میهنم را دوست بدارم...» جناب سرهنگ به تایید سر تکان داد. رئیس ستاد دانشکده از پشت شیشه های رنگی عینکش نگاه تند و کینه توزانه ای به قیافه ام انداخت، از آن نگاه هایی که اگر ترکیب موادم به قاعده باشد آدم را خاکستر می کند، و خطاب به سرهنگ دوم سپاه گفتم: «سرکار سرهنگ» - خود او یک درجه از سرهنگ ارشد تر بود - «صریح عرض بکنم، از قول بنده به عرض ریاست ستاد ارتش برسانید ما اینگونه دانشجویان را نمی توانیم در دانشکده نگه داریم - اینجا جای توده و توده ای نیست.» ای بر پدرت لعنت! توده ای کجا! تصویر صحنه ی اخراج را فیلم گونه در ذهن دیدم: سر دوشی ها و دگمه ها را کنده اند، و تو در گوشه

ای از محوطه کز کرده و سر به زیر افکنده ای. رفقا اگر جرات کنند دزدکی می آیند، و اگر همت داشته باشند پیشنهاد می کنند پولی به عنوان خرج سفر برای جمع کنند، اگر نه دوستی ها را مالیده می گیرند و خود را به کوچه ی علی چپ می زنند و می روند. من هر وقت اخراجی ها را می دیدم به قول یکی از نویسندگان احساس راننده ای را پیدا می کردم که تصادف شدیدی را دیده و منقلب شده و تصمیم می گیرد به عمرش تصادف نکند.

جناب سرهنگ خودمان از روی پرونده سر برداشت و خطاب به رییس ستاد دانشکده گفت: «جناب سرهنگ درست می فرمایند (منظورش سرهنگ دوم نماینده ی ستاد بود) باید رسیدگی بشود - حرف های دانشجو را هم باید شنید.» - اندک امیدی یافتم. سرهنگ دوم ستاد گفت: «بسیار خوب، فعلا بفرمایید سر کلاستان تا بعد...» و من عقب گرد کردم و مایوس و آشفته به کلاس باز آمدم، اما با قیافه ای که همه حاکی از امید و غرور و پیروزی بود. موقعی که برای ناهار به صف شدیم فرمانده دسته مرا به کناری کشید و از آنچه در ستاد دانشکده گذشته بود پرس و جو کرد، و گله کرد از این که «خیلی نامردم!» - و من به پرسش هایش پاسخ مبهم دادم. سر ناهار چند تایی از بچه ها را خواستند: چیزهایی از آنها پرسیده بودند، آنها هم اظهار رضایت کامل از فرماندهان و رفتارشان با دانشجویان کرده و از توهین هایی که شده بود و می شد اظهار بی اطلاعی کرده بودند - ظاهرا این ها را دستچین کرده بودند. حالا دیگر بچه ها با من کمتر می جوشند - یا من این طور اثبات می کنم: حساس شده ام؛ به کمترین تحریکی منفجر می شوم و به دیگران می پریم؛ چپ و راست دعوا می کنم و تنبیه می شوم - به قول مادر بزرگ تاج خروس همیشه خونی است... حالا بیشتر از همیشه خونی بود... تنبیه می شوم و متلک می شنوم. به خلاف انتظارم با این شکایتی که به رییس ستاد ارتش برده بودم کسی را به صلابه نکشیدند، و از گُل کال تر چیزی به کسی نگفتند، اما در عوض من رسماً در شمار افراد ارتش سرخ درآمدم، حالا دیگر رسماً و آشکارا دنبال پناه می گردم...

تقسیم هنوز کامل نشده است، می رویم که بین خودمان هم تقسیماتی بکنیم: این یک چیز طبیعی است: طبیعت هم قبلاً چنین تقسیماتی کرده است: آن فارس است، آن ترک است، آن کرد است؛ فارسی محترم تر از همه است، ترک هم کمی محترم است، اما کرد، خیلی کمتر... آن وقت ها نمی دانستم که این یک چیز جهانی است، حالا است که می بینم هزار افریقایی و کرد کشته می شوند کلمه ای از آن در رادیو ها و مطبوعات نمی آید، اما وای به روزی که جایی، بخصوص در جاهای خاصی، به یک اروپایی بگویند بالای چشمش ابرو است؛ آن وقت همین حقوق بشر ناگهان منقلب می شود، نه اینکه منقلب می شود در آستانه ی از هم پاشیدگی قرار می گیرد! باری، می رویم که از یکدیگر بیگانه شویم - نه بیگانه که دشمن خونی... میزنم به کتاب خواندن.

بیشتر مردم محروم را می دیدم - و نمی دیدم. محرومیت را جزوی از سرنوشت آنها می دانستم. اکنون محرومیت است که پیش خود جعل می کنم و با هر سریش و چسبی که ذهناً دم دست می یابم به آنها می چسبانم، و این کروکی محرومیت را نه اینکه می بینم بلکه مثل بچه هایی که دو خط می کشند و آن را اسب می بینند و به اصرار می خواهند که حرکات بال و دمش را به والدینشان نشان می دهند و تعجب می کنند از این که چرا آنها همچون آنها نمی بینند و عصبانی می شوند از این که نشانه هایی از تصویر ذهن خود را در گفته ها و واکنش های ایشان نمی بینند، زنده و تمام قد می بینم و ناراحتی از این که چرا دیگران چون من نمی بینند و آستینی بالا نمی زنند - و طبعاً به این محرومیت سخت معترضم. تقریباً می دانم حقوق کارمند از کجا می آید، ارتش از کیسه ی چه کسانی تغذیه می شود و به چه کسانی خدمت می کند: خدمت به طبقات معینی که در قدرت مطلق بسر می برند: شهری های دزد،

بازرگانان، «واسطه» های متنوع، که با تو به لطف سخن می گویند و حاضر نیستند که با تو زیر یک سقف زندگی کنند: وقتی به خواستگاری دخترشان می فرستی بر آشفته می شوند، که یک «شیشوی گدا» جسارت و جرات اظهار چنین چیزی را به خود داده است - مردک آسمان جل! راستی که! آنکه به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود!... می دانم که ارتش به چه کسانی زور می گوید، زالو های اجتماع را می شناسم؛ وای به حال کسی که بخچال داشته باشد؛ آنکه اتومبیل دارد از حالا حکم اعدامش را گرفته است! به وضوح می دانم که ملت تنها می تواند به «حزب» تعلق داشته باشد؛ بارها از خود جناب سرهنگ و هم فکراش شنیده بودم که از نظر «میهن پرستان» عمله و فعله و پرتقال فروش و زارع ملت نیستند - ماهی فروش دیگر جای خود دارد: اینها در منتهای خود مصالح پیروزی هستند که به یمن وجود شاهی مقتدر می توانند وجود داشته باشند و بی وجود او کرم هایی هستند که در گنداب تاریخ می لولند. تقسیماتی هم که بعدها حب از طبقات و نقش آنها کرد موید همین نظر بود که ملت فقط متعلق به ماست و بقیه ول معطل اند! کم کم احساس می کنم، یعنی به قول آن دوست دیرین «کتاب می فرماید» که تاریخ از دو سو در کار است: از سوی مواد انفجاری نارضایی را ذخیره می کند و از سوی دیگر مصالحی را که در تحکیم حکومت شاه ضرور است بر هم انباشته می کند، این یک مشهود و آن دیگر نامشهود، و حتی نامحسوس. و باز کتاب می فرماید که همین تاریخ با آه هر پیروزی که نان آورش را به «اجباری» می برند، با ناله ی هر دادخواهی که داد نمی یابد، با سرگرداندن هر مراجعی که چون توپ فوتبال از این میز به آن میز پاسش می دهند، با احساس درد هر زارعی که حاصل رنجش را می دزدند و با غم و رنج هر کارگری که به گناه درخواست اضافه دستمزدی ناچیز متهم به وطن فروشی و محکوم به سرکوب می شود، مقادیری پس انداز در قلک زمان خویش می اندازد - تا هنگام بلوغ ملت. و باز می فرماید که هم این پس انداز مستمر است و هم آن سرمایه گذاری، که با تبلیغ میهن پرستی و برانگیختن احساسات و سرکوب و غیره و ذلک برای تثبیت و تقویت دستگاه می کنند؛ و سرانجام روزی خواهد رسید که زمینه برای سرمایه گذاری بیشتر نباشد و پس انداز به مصرف برسد، و آن وقت «بنگ!» یعنی انفجار شدید، که کتاب می فرماید با دو واسطه مطلق که همان مارکس و انگلس باشد به ما رسیده است!

در ضمن احساس می کنم که امتحانم را داده ام: نه تنها شجاعم، که شجاعتم حدی به حماقت دارد، نه تنها به «مقدسات میهن» بی اعتنا هستم که رسماً به آنها دهن کجی می کنم. همه ی اینها پیشکش، رسماً هم شکایت کرده ام و پای شکایتم ایستاده ام، و به این ترتیب اکنون که به عنوان یک خائن حرفه ای در محیط جا افتاده ام شرایط احراز عضویت در حزب را به کمال در خود جمع دارم...

هیئات! خاطره ی روز اولی را که در حوزه شرکت کردم هرگز از یاد نمی برم؛ انگار «آدم» باشی و جهانی ساخته باشند و یک هو تو را خلق کنند و تو چشم باز کنی و جهان تازه را با همه ی زیبایی هایش ببینی! این جهان هم که من دیدم یک چیز کاملاً نو بود... حالا گاه پیش خود فکر می کنم که نه اینطور هم نبوده، صحنه ای بوده که جمعی بر آن بازی می کرده اند و من می دانسته ام که کسانی در پشت پرده بازیکنان را اداره می کنند و می خواسته ام از روی کنجکاوی نگاهی به پشت صحنه بیندازم و ببینم آن پشت مشت ها چه خبر است؛ این گارگاهی که در آن آینده شکل می گیرد چه گونه است، استاد کارها به چه شکل و قیافه اند - انسانند یا مافوق انسان...»

در مواقع هجوم امواج بدبینی گاه احساس می کنم که آنچه دیده ام مشتیی ریش و سبیل مصنوعی و مقداری سرخاب و سفیداب بوده است، و کارگردان هم آنجا نبوده است... ولی آن روز چیزهای دیگری می دیدم! این حسن بود، اما حسن دیروز نبود، حسنی نبود که در ناهارخوری هول می زد و از کمپوت بچه ها کش می رفت - چیز دیگری بود.

این هم محمود، اما نه آن محمودی که تا سر حد ترس خجول بود - اینهم فرمانده سپاه خودمان - چه زیبا، چه هیکلی، چه لحن سختی! چه معلوماتی! انگار پوست عوض کرده باشند، همه در یک آن چیز دیگری شدند، انگار عینک جادو به چشم زده باشم. همه در آغوشم گرفتند. حالا نبوس کی ببوش! و همه تبریک گفتند، و من سراپا هیجان: از تماشای قیافه شان، از حالت لبخندشان. از نگاهشان سیر نمی شدم. گوشم به نحو مطبوعی وز وز می کرد، و عرش را سیر می کردم، گویی به خواستگاری دختر مطلوب رفته و با استقبال مواجه شده ام، جز اینکه در چنان مواقعی در روی یار نمی نگری، و در چنین اوقاتی در قیافه های یاران زل می زنی.

مسئول حوزه، همان فرمانده سابق، با اجازه ی رفقا رسمیت جلسه را اعلام کرد - چقدر دلنشین بود این « با اجازه ی رفقا » - بله، معلوم می شود که شخصیتی داریم! - و پیشنهاد کرد اگر رفقا موافق باشند « رفیق حسن » جلسه را اداره کند... ای احسنت به این انضباط! این را می گویند انضباط آگاهانه؛ دیگر این نیست که بگویند من یک تکه چوب تعیین می کنم و بالای سرت می گذارم و تو چشمتم کور مجبوری اطاعت کنی، نکنی چوب تو آستینت می کنند! این سلسله مراتب دیگری است: خودت انتخاب می کنی، خودت اطاعت می کنی: اساسنامه و مرامنامه را پذیرفته ای و طبعا چون بنا به میل و به دلخواه خود پذیرفته ای رعایت هم می کنی - آن هم چه جور!... اینجا صحبت فرد نیست، اینجا کار دستجمعی است. « وقتی ژوکف به رفیق استالین تلگراف زد... » این را رفیق مسوول می گوید - در همان جلسه اول « با لحتی که انگار خودش تلگراف را دیده - و من تردید نداشتم که دیده است » و گفت من برلین را گرفتم، اما برش داشتند. من؟ کدام من؟ مرد حسابی سه میلیون سرباز با تو بوده، و حالا تو میگویی من! بله رفقا، کار دستجمعی، نه فردی. « باری، روی دست هم بلند می شویم، چه بلند شدنی! در این سن و سال میل به ایفای تعهد یا پای بندی به لفظ به حدی است که حدی برای آدم باقی نمی گذارد، و خیلی زود به افراط می گراید: مگر می شود خدای ناکرده طوری رفتار کنی که خیال کنند اعتماد شایسته ای به حذب نداری؟! یا به تعهدی که سپرده ای بی اعتنائی - آنهم تو آدم متعهد؟! با رودربایستی ها و گذشت ها و بزرگواری ها و خوش بینی های این سن و سال این از محالات است! همین است که با این که سلسله مراتب عوض می شود انضباط که به صورت، آگاهانه است در معنا کورکورانه هم هست - چون مبتنی بر اعتماد، و آمیخته به خوش بینی است و تو مطمئنی که کسی به تو نارو نمی زند. اگر هم گاهی غری می زنی و اعتراضی می کنی این غر زدن و اعتراض کردن اعتراض به نفس عمل نیست، می خواهی مطمئن شوی که در آنچه شنیده ای اشتباه نکرده ای که اشیانها کار ناخواسته ای را انجام دهی. رییس حوزه رییس است، رییس بالاتر از رییس تر و بالاخره آنکه از همه بالاتر است در خیال هم وصول پذیر نیست؛ تو باید مسئول مستقیمت را، که یکپارچه آقا است صد بار بزرگ کنی تا وجه ناقصی از او را در عالم خیال ببینی! نوع امتیازات هم به تدریج عوض می شود: نان هایی است که به هم قرض می دهیم؛ کم تر از یکدیگر انتقاد می کنیم، بیشتر به یکدیگر رای می دهیم.

باری، ناظم حوزه به رفیق مسئول اجازه سخن می دهد. واقعا جالب است: دانشجو به افسر اجازه ی حرف زدن می دهد! رفیق مسئول بحث مبسوطی را پیش می کشد که - آن طور که اکنون می بینم - ربطی به زندگی واقعی ندارد. بحثش از دایره ی زندگی حال گذشته و در دوردست وارد شده بود. برای... نمی دانم برای چه... البته هرچه بود آن وقت ها عالی بود - حالا فکر می کنم شاید برای ارضای هوی و هوس خود یا مبهوت کردن ما؟! به هر حال، دوره های مختلف تاریخ را از کمون های اولیه و بردگی و فئودالیسم و سرمایه داری تا امپریالیسم و سوسیالیسم مرور کرد؛ در عواقب کمونیسم شمه ای بیان داشت، ولی همچون منجم مشهور اشاره ای به خانه ی خود نکرد و از وضع موجود

سخنی نگفت. مثال هایی که می زد همه از رفیق لنین، رفیق استالین و رفیق ژدائف و سایر رفقا بود - مثل بچه مدرسه ای ها که وقتی به آنها می گویند قصه ای بنویس شخصیت هایی که انتخاب می کنند جورج و جک و جان و از این قبیل اند، و وقتی می پرسی بطور شد که اینها را انتخاب کردی، میگویند در قصه هایی که خوانده اند همین ها بوده است!... اینها را احساس می کنم؛ آن وقت ها نه عظم می رسید نه هم احساسم اجازه می داد به این چیزها فکر کنم، اما حالا می بینم که مثل کسانی که همیشه از معجزه و کرامات سخن می رانند، بی آنکه خود حتی یک بار معجزه ای بکنند، ما هم مدام از شاهکارهای رفقا صحبت می کردیم و رسالت خود را در ارائه و مرور این شاهکارها و لاسیدن با آنها می دیدیم؛ حتی شاهکارهای کوچک؛ مثلاً اگر کسی سر وقت در حوزه حاضر نمی شد رفیق مئول در میان خواننده ها و شنیده های خود می گشت و موردی را می یافت و آن را با این وقت ناشناسی رفیق دیر کرده تطبیق می کرد. مثلاً می گفت که بله، یک روز رفیق لنین جلسه داشته و رفیق کامتف دیر کرده و جلسه به موقع تشکیل نشده و پلیس متوجه شده و ریخته و چنین و چنان کرده و اگر حضور ذهن رفیق لنین نبوده، رفقای خوب همه گیر افتاده بودند - پس باید به موقع حضور یافت! گاه احساس می کردی رفیق مسئول بدش نمی آید کسی دیر کند تا پاره ای از این موارد ذهنی را بر رفقا عرضه کند...

باری، آنچه را که انجام آن برای ما میسر بود به کم می گرفتیم و همیشه در مورد آنچه از آن اطلاعی نداشتیم - و مارکسیسم از اهم آنها بود - و عدم توجه به وضع اجتماعی کشور و بافت اجتماعی آن، - و وصول به ناممکن - داد سخن می دادیم و خود را مطلع فرا می نمودیم. در این مورد بخصوص بابا نکته ای داشت که به بازگفتن می ارزد - و هرچند آن روزها در نظرم بسیار بیمزه بود، می گفت: «مارکسیسم؟! تو یکی از مارکسیسم چی می دانی؟ چه کتابی خوانده ای؟ چه کتابی هست که بخوانی؟» راست هم می گفت. حالا می فهمم که باید مقدمات فلسفه، و بالاخره هگل و این جور چیزها را خواند، و به مارکسیسم رسید. می افزود: «مارکسیست بودن جنابعالی هم شده است حکایت آن ارمنی عرق فروش، که دم دکانش ایستاده و انگشت در بینی کرده است و حب درست می کند، اما وقتی «مسیو» خطابش می کنی به ریش می گیرد و قیافه ای می گیرد که انگار راستی راستی مسیو هست!... مارکسیست... پوه!» با این کیفیت در راهی گام گذاشته بودیم که راه نبود... کوره راه هم نبود... پرتگاهی بود عظیم... و اغلب دوستان شریف از این پرتگاه می جستند و شهید می شدند... به خاطر هیچ و همه چیز: هیچ از نظر تأثیر، و همه چیز از نظر نفس عمل.

نشسته ام و با دهن باز هر کلمه از سخنان رفیق مجهول را چون شهد می نوشم: نگاهم به دهنش آویخته است: یعنی ممکن است آدم اینهمه معلومات داشته باشد؟! کلی بافی های مطوّلش - که آن وقت ما از آنها به ارزیابی واقعیت تعبیر می کردیم - واقعاً عالی بود... در حوزه تقریباً خود را فراموش کرده ام و نقش دیگری را، که خودم نبود، بازی می کردم...

باری، اینهم صف آرای نیروها: این، پرولتاریا - با این مشخصات و این رشد؛ این، سرمایه داری - با این همه اختصاصات و این ویژگی ها؛ این دهقانان - با این کیفیات و این تقسیم بندی ها؛ این روشنفکران - با این مختصات... سرمایه دار ضدّ خود را می سازد، این ضدّ رشد می کند و به یاری سایر اضداد و متحدان نیمه راه و متزلزل و غیره و به عمر او پایان می دهد. بفرما، اینهم انقلاب، حاضر و آماه، روی سینی؛ ادویه زده و بسته بندی شده! انقلاب اشانتیونی. بفرما، خیرش را ببینی! انگار رفته باشی و یک سیر تخمه خواسته باشی و ترازو تّقه ای کرده باشی و دکاندار گفته باشد: «بفرما، این هم یک سیر تخمه ی شما!» به قول مادر بزرگ: «چه خوش است دوشاب فروشی -

کسی نخرد خودت بنوشی! با نه، عیناً شده ایم دن کیشوت و سانکو: دن کیشوت جزیره ی خالی را به سانکو، که حکمران آن خواهد بود، نشان می دهد و سانکو جزیره را می بیند - و چه زیبا! هر چیزی خیالیش زیباتر از واقع است، حتی زن آدم، وقتی در سفر هستی و به او می اندیشی - اما چون باز می آیی همان نیست که پنداشته بودی! ظاهراً برای آشی پول داده بودیم که خیلی زود می پخت - بویش از هم اکنون به مشام می خورد... ای جانمی، آن وقت به توی احمق نشان خواهم داد عظمت ساسانی چیست؛ به توی کله کلفت خواهم فهماند «پرستیژ» چیست... جوانی است، چه می شود کرد؛ عیبش جوانی است، حسنش هم جوانی است: عناصر رشد یابنده ی وجود فعالند؛ سلول ها عجولانه رشد می کنند و در این تکثیر و تکثر شتاب به خرج می دهند - این نیرو به همه چیز، به هر فکر و اندیشه ای سرایت می کند: می خواهیم هر چه زودتر به مقصد برسیم و کار را تمام کنیم... اما خوب، حزب هم جوان بود.

حزب ما برخلاف سایر احزاب کمونیست، جریان های سوسیال دموکراسی و این جور چیزها را از سر نگذرانده بود و با جریانات نارودینکی و فوتوریستی و تولستوئیسم و پان اسلاویسم و سوسیالیسم انقلابی و «انحطاط» و این جور چیزها برخوردی نداشته بود: چیزی بود ساخته و پرداخته، به آیین و بنابر الگویی خاص، و تقریباً به دور از جریان های داخلی - در واقع به قول معاندان، برای طبایع بیقرار کاجی به از هیچ. البته اگر تاریخ را می کاویدی و سر رشته ها را می یافتی و گسستگی ها را گره می زدی و پارگی ها را رفو می کردی، به حزب کمونیست ایران می پیوست، اما اگر وسط ها جاهایی خالی می ماند و آن «کمونیست» طوری از این «توده» فاصله گرفته بود که اگر تصادفاً به هم برمی خوردند بی معرفی شخص ثالثی یکدیگر را به جا نمی آوردند...

باری، فعالیت حزبی شروع شده است (مسأله عضویت در حزب هم مثل نامه ای است که در صندوق پست می اندازی: همین که انداختی باید برود تا به مقصد برسد، که گیرنده بخواند، آیا خوشش بیاید یا نیاید، مگر اینکه گیرنده شناخته نشود، در آن صورت بر می گردد. به کجا؟ - خدا می داند، چون نشانی فرستنده هم عوض شده است، نامه ای که به این ترتیب آواره می شود اغلب از صندوق زباله سر در می آورد...) فعالیت ها شروع شده است - اهم این فعالیت ها «گزارش دهی» است: هر چه دیدی، از هر کس، از هر جا. جای مادر بزرگ خالی که بگوید «جاسوسی جاییچی است»، آخر او همیشه می گفت چشمش را درویش کن. ولی این، به قول رفیق مسئول، جاسوسی نبود؛ جاسوسی وقتی است که تو به عنوان مزدور برای دیگری دید بزنی و خبرچینی کنی - در ازاء پاداش مادی - در حالی که تو برای خودت، برای مجموعه ای از «خودها» که حزب را تشکیل داده اند و تن واحدی را به وجود آورده اند، و مآلاً برای یک جریان جهانی خودی، خبر کسب می کنی: مثل این است که پیش از مسافرت وضع راه ها را از وزارت راه پرسیده باشی - این را می گویند جاسوسی؟! نه هر کس باید چنین باشد و برای صیانت خود و دستگاهش و دستگاه دستگاهش اطلاعات لازم را هر جا که باشد جمع آوری کند. از رفقا هم همینطور؛ چون درست است که رفیق هستیم، و جایز الخطا، و چه بهتر که به موقع از لغزش باز داشته شویم. بنابراین اگر دیدیم رفیقی بد رفتار می کند، یا معاشرین بدی دارد، یا نابجا حرف می زند باید گزارش کنیم: این وظیفه ای است که هم به سلامت رفیق و مآلاً به سلامت حزب کمک می کند - یعنی خودمان. و ما همه، هر یک به نوبه ی خود، برای دیگران و همدیگر گوش می خوابانیم و خوب نگاه می کنیم، و هر چیزی را به موقع گزارش می کنیم - از ساده گرفته تا بغرنج، چون چه بسا ممکن است که چیزی که ما خیلی ساده اش می دانیم در رابطه با اطلاعات دیگر مهم باشد - این را رفیق مسئول می گوید. گاه پیش می آمد که به دستاویز ایمنی، دوستان صمیم را از معاشرت با یکدیگر منع می کردند: ظاهراً رفیق

مسئول می ترسید علیش «توطئه» کنند: با هم بسازند و از مسدولیت «معافش» کنند، یا سؤال پیشش کنند: ولی استدلال او این بود که فلان و بهمان که همیشه در محوطه قدم می زنند و پیچ می کنند و می خندند سوء ظن مأموران را برمی انگیزند و مآلاً سلامت و ایمنی سازمان را به خطر می اندازند...

چیز عجیبی است... می بینی همین که رفتی هم هستی و هم نیستی! هستی، چون فکر می کنی، و زنده ای... اما از طرف دیگر حوزه و حزب، مستقل از این هستی شخصیتی پیدا می کنند که تو نمی توانی آن را از خودت ندانی؛ نه این که آن را از خودت ندانی خودت را جزو آن می دانی: آن وقت می شوی دو تا «من» - جزیی و کلی - آن «من» شاخک هایی دارد، فکری دارد، شخصیتی دارد که این یکی «من» پیشش نمود ندارد. نمی دانم چه جوری بگویم. جنینی را تصور کنید که آنقدر رشد کند که از مادر چیزی باقی نگذارد. آدم تاریخی دارد، گذشته ای دارد، که به حزب ربطی نداشته، و در عین حال احساس می کنی که داشته - داشته که آمده ای، داشته که تو را به حزب کشانده... و بعد خودت با هزار دوز و کلک می کوشی این پیوند را تحکیم کنی: از اول، نابخود، با دستگاه مخالف بوده ای، از اول از زور، از فساد، بیزار بوده ای - از اول پرولتر بوده ای... و همین که این پیش احساس به ساحت آگاهی و عمل راه یافت چیز دیگری می شوی - می شوی حبه قندی که در آب انداخته باشند، تا بجنبی نم به همه ی وجودت راه یافته است. حزب هم اینجوری است. حالا اگر آن حبه قند هم احساس داشت فکر می کرد این خیس بودن طبیعت او است، نه آن خشکی... و بعد تا بیایی کمی بخشی باز چکه ای و چکه ی دیگر. بیچاره برشت: «آنکه گفت آری - نه ای در کار نیست... وانگهی در کار خیر حاجت اصولاً حاجت استخاره نیست...

حالا در حوزه یا هر جای دیگر باید مواظب حرف زدنمان باشیم؛ مثل جوان هایی که برای خواستگاری به خانه ی نامزد احتمالی می روند در حرف زدن، خوردن، راه رفتن، و نشست و برخاست خود دقت کنیم مبدا که رفقا ببینند و آن را لغزش به حساب آورند و گزارش کنند، و از قافله عقب بمانیم - چون به هر حال اینجا هم یک محیط انسانی است و مثل هر محیط انسانی دیگری عرصه ی رقابت و چشم همچشمی است: آخر ما هم می خواهیم مسئول و مسئول رده های بالاتر شویم و بیشتر به مردم خدمت کنیم...

حزب چون خشمی که گل را به قالب می زند و از این سو و آن سو فشار می آورد و از راست و چپ می زند و با چوب و تخته اش زیادی ها را می گیرد ما را به قالب می زند. البته در مقابل استدلالی هم بود: باید چیزی بدهی تا چیزی بگیری؛ خودسازی و جامعه سازی بی گذشت و ایثار نمی شود: باید مقداری از آزادی را فدای مرکزیت کنی (ما هم خوشبختانه یا بدبختانه با مزه و رنگ و بوی آزادی زیاد معتاد نبودیم که دریابیم این مقداری که می گویند چه اندازه از آزادی موجود است - حزب هم ظاهراً مثل ما نمی دانست: بنابراین او همه را گرفته بود و باز مطالب بود و ما همه را داده بودیم و باز خود را مدیون می دانستیم) ولی از کجا معلوم که این زیادی ها که از حاشیه ی چوب یا تخته می ریختند همان اصل کاری ها نبودند؟ آنطور که این خشم فشار می آورد خیلی چیزها از بین می رفت: درست برعکس کار اوستا رحیم خیاط - آخر او هم لباس را طوری می دوخت که تو باید خود را به آن اندازه می کردی؛ وای باز خدا پدر و مادر او را بیامرزد که اقلأً حاشیه زیاد می گذاشت: از هر جا که می گرفتی همیشه یکی دو انگشت جای تو گرفتن داشت. این یکی خیلی تنگ و چسبان بود؛ خشتکش طوری می چسبید که چیزی نمی ماند آدم را «قُر» کند و از مردی بیندازد، و ما همچنان خیال می کردیم که هنوز جا دارد!

یه تدریج چیزی تصنعی خزان خزان به گفتگویمان راه می یافت. حالا دیگر در حوزه با صدای گرفته و مقید بیمار در حال نقاهت، گاه با مکث و حالتی رؤیایی، حرف می زنیم؛ به نقطه ای «فضایی» چشم می دوزیم، انگار در متن معلق

خیره شده ایم، و جزیی انحراف از آن را گناه می دانیم، یا که در حالتی از خلسه، با چشمان خمار، به سخنان رفقا گوش فرا می دهیم. تصور می کنم که احساس می کردیم که باید به پاره ای از مسائل مهم جهانی بیندیشیم و خود را با آنها سرگرم کنیم. احساس می کردیم ما «کمونیست ها» نباید خود را با امور جزئی و بی اهمیت از قبیل زناشویی و این جور چیزها درگیر کنیم. آری، «کاروان به ره افتاده بود و دیگر برای عشق و حکایت مجال نبود.» - کدام کاروان؟ - کاروان زندانیان! به قول یکی از رفقا همین مانده بود که یکی از رفقا پیشنهاد کند برای اینکه به امور جانی و حزب بهتر برسیم ما را اخته کنند! یا همین مانده بود که بگویند ببر زیر ناودان! به هر حال، صحبت های عادی را پیش پا افتاده می یافتیم، سخنان قالبی و نقل قول ها را ارج می نهادیم: از رفیق فلان تا رفیق بهمان. از واقعیت ها فاصله می گرفتیم؛ جان و همی دیگری برای خود می پرداختیم - جهانی مملو از قهرمانی، که شکنجه را به سیمایی رمانتیک و خیال انگیز بر ما ارائه می داد و مشتاقان را آرزومند «شهادت» می ساخت. در عالم خیال به چیزهای کوچک، تغییرات کوچک، راضی نبودیم: همه را در مقیاس جهانی می خواستیم (بسلامتی ولگا - دن!) و از همه بدتر این که در عمل قائل به مراحل تحول نبودیم. خلاصه، چرت می زدیم بهتر از مرشد.

نخستین تأثیر این برداشت در زندگی خانوادگی، سردی بین افراد خانواده بود. منی که به امور بزرگ جهانی می پردازم وقتی برای زن و بچه و خواهر و پدر ندارم! - اینها خیلی کوچک اند - اینها در منتهای امر موظفند وسیله ی تأملات و فعالیت مرا در این اقدام خطیری که بدان دست زده ام فراهم کنند توقعی بیش از این از من نداشته باشند - این بهترین کمک و محبتی است که می توانند بکنند، یعنی باید بکنند... و این برخورد مستمسکی به دست بابا داده بود برای مسخره کردنم. می نشست در حالی که غم هایش را در گیلان عرق می شست سربسرم می گذاشت؛ اما اول قیافه ای می گرفت که انگار به موافقت از افکار من حرف می زند - چند کلمه ای هم در موافقت می گفت. می گفت:

«اینها هم دیگر شورش را درآورده اند (منظورش کله کهنه ها بود) سرشان را کرده اند زیر رداشان و توی کتابهای زردنبو و پوسیده شان؛ یا از آداب فلان حرف می زنند یا از قدیم و حادث؛ صحبتشان یا یکی دو انگشت از کمر به پایین یا به بالاست، انگار خدا مغزی در کله ی هیچ احدی نیافریده... پیشرفت را قبول ندارند، تازه اگر قبول داشتند عجیب بود. می گویی رادیو گفته فلان، جواب می دهند: «ای آقا، رادیو، از کجا معلوم که گلک نباشد!» می بینی؟ با این طرز فکر معلوم است که چشم دیدن جوان ها را هم نباید داشته باشند - بخصوص که جوان ها دیگر باج به شغال نمی دهند؛ در حالی که جوان هر چه باشد جوان است: کتابی می خواند، تکانی می خورد، ولی خوب، چون خودشان تحولی نیافته اند و جایی را ندیده اند زورشان می آید جنبش یا حرکتی در دیگران ببینند یا اگر دیدند تصدیق کنند و به عنوان زندقه محکوم نکنند. این حزب هم آنطور که آقایان می گویند یک شیطان به تمام معنی رجیم نیست - چون مگر حزب چیست؟ خوب، همین بچه ها هستند، به علاوه ی چند تا «آقا بالاسر» و در حالی که لبخند طعن آمیزی بر لب داشت به من نگاه می کرد، و ضمن این که با قوطی سیگارش ور می رفت به من می گفت: «جداً می گویم ابراهیم، تو حالا هیچ آن رفقای بالای خودتان را ندیده ای؟» و من لبخندی تحویلش می دادم، زیرا بارها طرز انتخاب مسئولان ر برای او تشریح کرده بودم. گفته بودم که در حوزه ما یکی را انتخاب می کنیم که ناچار در شرایط «ایله گال» کاندیدای تشکیلات هم هست - باید هم باشد، چون غیر از این باشد شناسایی ها زیاد می شود و ایمنی حزب به خطر می افتد - او به حوزه ی مسئولین می رود، آنجا هم یکی را از میان خود انتخاب می کنند و به حوزه ی بالاتر می فرستند و همین طور تا آخر. بنابراین من کسی از رفقای بالا را مستقیماً نمی شناسم؛ لزومی هم ندارد -

کاری هم با هم نداریم. به هر حال، چون جز لبخند چیزی تحویلش نمی دادم با همان لبخند در ادامه ی سخن می گفت: «بله، این حزب اگر وظیفه و کارش را درست بفهمد و عمل کند حتی مفید هم هست، چون در حقیقت مثل پلنگی است که در محوطه ای ول کرده باشند تا بزهای کوهی و سایر جانوران کوهی تنبل نشوند و نسل خراب نشود... اگر به مسائل داخلی توجه بیشتری می کرد و زیاد به گاوهای سوسیالیستی که بیشتر از گاوهای امپریالیستی شیر می دهند و اسب های سوسیالیستی که از اسب های فاشیستی بهتر می دوند و رفیق فلان روسی که ساعتی فلان قدر زغال می کَند بند نمی کرد و می آمد سراغ مملکت خودمان، هم دولت را تکان می داد و به کار و می داشت و هم نسل را برمی انگیزت... ولی ماشاءاله طوری شیفته است که حالیش نیست...»

اینها را می گفت و زیر چشمی مرا نگاه می کرد، و من خوشحال از اینکه جرّ و بحثم با او پر بی نتیجه نبوده و به راه راست نزدیک شده است لبخند می زدم و کیف می کردم؛ حتی شماره ی آزمایشی چاق و چله ای هم برایش در جیب آماده داشتم دنبال اسم مستعار مناسب می گشتم. بابا گیلانش را بالا می انداخت، و سیگاری به چوب سیگار می زد و به سخن ادامه می داد:

«بله... اما جوان ها هم که ماشاءاله جوانند! همه را جوان می دانند - خوب، تقصیر هم ندارند؛ مثل ما که دوست داریم همه مثل ما باشد. آخر درد یکی دو تا نیست - آنها هم، از آن طرف افتاده اند؛ آنها هم کسی را آدم حساب نمی کنند؛ نه اینکه آدم حساب نمی کنند بلکه طوری رفتار می کنند که انگار وجود نداریم. هی مارکس، مارکس، لنین، لنین، ایسم، ایسم. دل آدم را به هم می زنند، انگار خدا غیر از این دو هر چه را آفریده بیخود بوده، و بعد العیاذ بالله اجاق کور شده! عیناً به تقلید از ملّاهای خودمان: حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی. مارکس، انگلس، لنین، استالین - اینها هر چهار امامی هستند - به ما نزدیکترند - بقیه هم دارند، برای زیارت. بله، انگار خدا غیر از اینها نیافریده! تازه مگر خودِ خدا را قبول دارند؟! وقتی می پرسى جناب، اینهمه فلسفه ای که می خوانی برای چیست، این حکمتی که مطالعه می کنی برای چیست؟ مگر نه برای این است که بشریت را خوشبخت کند؟ مگر ما بشر نیستیم؟ مگر این بشریت همینطور یکهو به اینجا رسیده، مگر این بشریت که یکیش من باشم فقط برای این است که جان بکند و دزدی و کلاه بردای بکند که آقا بردارد و با آن کتاب بخرد و به حزب کمک کند و بعد هم مسخره اش کنند، جوابی ندارند. نه، شرافتاً اگر من دزدی نکنم تو می توانی درس بخوانی؟ اگر، به قول فرمایش سرکار، مال زارع را نمی خوردم تو می توانستی این طور بلبل زبانی کنی؟ راست می گویی حالا که تشریف آورده ای وقتی به سلامت به تهران برگردی پول دزدی را نگیری. مگر ندیدی که از «متحد پرولتاریا» کش رفتم؟»

این نکته ی اخیر اشاره به این بود که رفته بودم و به توزین توتون زارعی که وژان مقدارش را کمتر از واقع اعلام کرده بود اعتراض کرده و موجب اعتراض زارع شده بودم، و بابا آتش گرفته بود، چون در آمدش یک مقدار از همین کم برآورد کردن ها بود. آن وقت برای بابا شمشیر را از رو بسته بودم: او را سرمایه دار و زالوی اجتماع می دانستم؛ از نظر من او یک دشمن طبقاتی بود، و از نظر او من ساده دل ابلهی بودم که به قول او روزی سرم به سنگ می خورد و به خود می آمدم. البته در این میان، هیچ کس مقصر نبود. او از منافع طبقاتی خود دفاع می کرد و من از «قوانین بهداشتی جامعه» پیروی می کردم. معتقد بودم که برای حفظ سلامت جامعه باید کانون های چرکی را نابود کرد - به همین جهت بود که برای او نقشه می کشیدم، که خوشبختانه پا نداد، وگرنه شاید من هم «یک پسر» نمونه می شدم. متأسفانه آن وقت ها «مادر و پسر نمونه» شدن متهوک بود. یادم هست، همان وقت ها در چکوسلواکی پسری نسبت به پدرش، که بازداشت شده بود، اظهار تنفر کرد: جمال امامی و دیگران انگار عقرب در پیراهنشان افتاده باشد

گریبان چاک زدند و فریاد سر دادند که «وای چه نشسته اید که کمونیسم پایه ی خانواده را خراب کرد - خراب کرد، آقا! بکوید سر این اژدها را، که اخلاق را بلعید!» (البته آن وقت تلویزیون نداشتند - امامی و دیگران را می گویم - ولی البته اخلاق داشتند، تا دلت بخواهد. اما وقتی تلویزیون پیدا کردند اخلاق متناسب با آن یافتند، که بنای آن بر همین «همکاری های ملی» بود! یعنی اول پسر را به بد و بیراه گفتن به پدر و مادر وامی داشتند و بعد اعدامش می کردند، و بعد مصاحبه اش را برای اقوام و خانواده و تہذیب و تزکیه ی میهن پرستان پخش می کردند - و این البته یک جریان کاملاً اخلاقی بود!) «بله، غیر از روزنامه و مسئول و رهبر حزب و دبیر کمیته کسی را قبول ندارند؛ خیال می کنند دیگران اگر مضر نباشند حتماً عبث اند. وقتی حرف میزنی طوری به آدم پوزخند می زنند و نگاه هایی به آدم می کنند که آدم می خواهد پوست بیندازد - انگار دلفکی، یا که یک لاشه ی گندیده ای! عروسی؟ نه آقا، این از رسوم پوسیده است، این یک رسم فئودالی است! این رسوم را «نگهبانان سحر و افسون» پاس می دارن! فکرش را بکن! عقد...! مثل این که آدم نمی تواند سوسیالیست باشد و عروسی بکند، یا اگر صیغه ی عقد بخوانند لنین در قبر می لرزد! دختر مردم را برمی دارند و خیلی «طبیعی» می برند - برو که رفتی! کجا؟ - «زندگی مشترک!» «ازدواج رفاقتی!» تا بعد یک بچه روی دستش بگذارند و برش گردانند خدمت سرکار، یعنی همانی که مسخره اش می کردند! و تازه کلی هم تعجب می کنند که می بینند تو اظهار ناراحتی می کنی. این که ناراحتی ندارد! توافق نداشتیم، از هم جدا شدیم، می تواند برود با یکی دیگر که توافق بیشتری با او داشته باشد زندگی کند! ملاحظه می فرمایید! - آن وقت همین آقایان معتقد به تکامل و مراحل تکامل جامعه هم هستند، و تا لب بترکانی چندین فصل از کتاب را که یادشان داده اند مثل بلبل از حفظ تحویل می دهند. مسائل ملی و محلی و این جور چیزها را ول کرده اند و رفته اند سراغ مسائل جهانی؛ در حالی که هر روز تجربه می کنند؛ می دانند برای اینکه آدم از اینجا به تهران برسد باید از همدان و این جور جاها بگذرد - از همین خودش شنیدم که می گفت تا از صفر نگذری به یک نمی رسی - راست هم می گوید، من ریاضیات نخوانده ام، ولی این را می فهمم - ولی حالا می خواهد با یک جست به میلیون برسد... درست قضیه ی همان ماهی هایی که در آب بودند و دنبال آب می گشتند... باز خدا پدر آنها را بیامرزد که اقلاً می گشتند؛ اینها نمی گردند هیچ، در حلقشان هم که می ریزی حاضر نیستند فرو بدهند...»

یا «نه، می خواهم بدانم با این پیرمرد چرا مخالفت می کنید؟ (منظورش دکتر مصدق بود) چه مخالفتی دارید؟ هر روز خدا میتینگ، هر روز خدا اعتصاب، هر روز خدا مزاحمت - چیه، چه خبره، چرا؟ - البته خودت می دانی، من زیاد هم بدم نمیاید، چون خودت که می دانی من با مصدق موافق نیستم، من شاه پرستم و معتقدم که سلطنت نظام طبیعی ما است، و می خواهم سر به تن مصدق نباشد - آن چیزهایی که من دیده ام تو ندیده ای.. از کجا بینی؟! حالا هم اگر این شاه نباشد همین «دوستان» تسمه ای از گرده ی این مملکت می کشند که حظ بکند، و مارکسیستی از سرکار می سازند که دل مار به حالش کباب شود. به هر حال، قاعدتاً باید با شما موافق باشم چون تصور می کنم اعلیحضرت هم با ملی شدن نفت موافق نیست - نباید هم باشد - مگر می شود با یک مشت مردم لخت و پاپتی امپراطوری انگلیس درافتاد؟ از آن حرف هاست! مرد حسابی، این را دیگر باید بدانی که ما کشور منابع هستیم! ما حق نداریم که هر غلطی که دلمان می خواهد بکنیم. نفتمان را خودمان استخراج کنیم و بفروشیم! لابد به قیمت دلخواه، آره؟! که تو آنچوچک بخوری و پز بدهی، و انگلیسی و آلمانی گرسنه باشند! اصلاً کی گفته که تو می توانی آزاد باشی؟ واقعاً می توانی باشی؟ نه، انصافاً! نه، تو نمی توانی آزاد باشی، آخر اگر آزاد باشی از این غلط ها زیاد می کنی. او باید آزاد باشد - انگلیسی را می گویم - چون باید کار کند، و بر نتیجه ی کار خودش نظارت کند، مجلس و نمایندگان واقعی داشته

باشد، که کسی جرأت نکند از کارش بدزد. تو می توانی بنشین زیر سایه و اصلاً کار نکنی؛ نفت اینقدر هست که به توهم برسد» (عجب حرفی می زند بابا، پس نفش توده ها در این میان چه می شود؟! راستی، به قول یکی از دوستان نقش توده ها در واقعه ای مثل واقعه ی هیروشیما چیست؟)

«من مخالفتم معلوم است، ولی شما چرا؟ چون گفته نفت در سرتاسر مملکت ملی باشد؟... حالا من از تو می پرسم - تو هم اقلأً برای اطلاع شخصی خودت هم که شده از کمیته هات پیرس - پیرس چرا نفت شمال ملی نشود؟ چون «دوستان» برایش دندان تیز کرده اند؟ بالاخره باید حسابان را با این مملکت روشن کنی؛ شما یا روسی هستید یا ایرانی؛ اگر ایرانی هستید مخالفتتان باید چیزی باشد شبیه به مخلفت من؛ اگر هم روسی هستید بگویید؛ تا اقلأً بفهمیم با کی طرفیم. ولی من به عنوان یک ایرانی از شما می پرسم: چرا نفت شمال را باید بدهیم به روس ها؟ جواب بده! اصلاً شما چه کاره هستید؟ هی اتحاد شوروی، اتحاد شوروی، مگر اتحاد شوروی به شما وکالتنامه ی محضری داده که برایش امتیاز بگیرید؟ مگر اتحاد شوروی به شما خط داده که هر کی به شما گفت بالای چشمتان ابرو است توهین به اتحاد شوروی تلقی شود؟ من به شما معترضم، ولی اتحاد شوروی را برای ایران مفید می دانم؛ اقلأً این را می دانم که اگر اتحاد شوروی نبود ما را خام خام خورده بودند. ولی در ضمن می دانم که اتحاد شوروی خودش زبان دارد، رادیو دارد، سفیر دارد - و احتیاج به وکیل و قِیم ندارد... این فضولی ها به شما نیامده است. شما هم شده اید نوکر رحمان خان خودمان - آخر آن مرد که هم وقتی می گوید فلان کار را بکن، یا برو فلان جا فلان کار را انجام بده، برمی گردد میگوید: «قربان، من به مصلحت نمی دانم»، مرد حسابی، تو نوکری، گفتند جای بریز بگو چشم و بریزف گفتند نریز، بگو چشم... به مصلحت نمی دانم یعنی چی؟!

نفت را بدهیم به روس ها! کی گفته بدهیم به روس ها؟! - از خودش درمی آورد - از همان تیپ صحبت های میراشرافی و عباس شاهنده! آخر من چطوری برایش توضیح می دادم که بابا اتحاد شوروی استمارگر نیست، نقطه نظرهای استعماری ندارد، دوست ملت ما است، اگر او نفت شمال را استخراج بکند هم صنعتی در آنجا پا می گیرد و هم حضورش در آنجا پارسنگی در برابر حضور امپریالیست ها است؟ او که این حرف ها را قبول نداشت، اصلاً گوش نمی کرد: صغری و کبرای خودش را می چید و به نتیجه مطلوب خودش می رسید: موضع و منافع طبقاتی خود شرا طوری محدود کرده بود که آنقدر از سوسیالیسم وحشت داشت از خود شیطان نداشت: می ترسید سر رشته کار یکهو دربرود و به اصطلاح او مملکت بیفتد به دامن روس ها و دست یک مشت عمله بنا، و امثال صوفی رسول و مراد. اغلب از خودش شنیده بودم می گفت: «شما انقلاب ندیده اید، وای به روزی که رعیت جای بیل و کج بیل تفنگ به دست بگیرد!» حق هم داشت: او اهل کار نبود. عمری مفت خورده و خوابیده بود، و سوسیالیسم هم قانون اولش بود، و کسی که کار نمی کرد، حق حیات هم نداشت... خوب که درمی ماند می گفت: «سگ زرد برادر شغال است». یا «خویش خویش است و غیر بیگانه». انگار محیط عشایری است که وقتی اختلاف بین دو طایفه رو می دهد فتاح خان پسرعمو که تا حالا با او کارد و پنیر بوده، نیمه کاره از زیر دست دلاک درآید و با یک ور سورت نتراشیده به کمک او بشتابد! معتقد بود چون دکتر مصدق خودی است و در مقابل بیگانه قرار گرفته حالا که کار به اینجا کشیده - که به عقیده او در اساس اشتباه بوده و نمی باید می کشید - دیگر نباید پرسید که تو چه گفتی یا حرف حسات چیست؟، و باید درست تاییدش کرد - کما اینکه اعلیحضرت هم می کند - و در این موقعیت به او کمک کرد، و تصفیه حساب ها را گذاشت برای بعد.

این به نظر من به نوع اپورتونیسیم بود. تا این کلمه را می گفتم بابا منفجر می شد. می گف: «اپورتونیسیم! اگر فحش است راست می گویی فاریسش را بگو تا صد درجه بدترش را تحویل بدهم و ده تا کبفت تر هم رویش بگذارم؛ اگر نیست مثل بچه آدم خودش را بگو - اینهم شد مساله «ایسم» «ایست» و «کمون های اولیه»؟! چرا شما شده اید مثل انتر، که حتما باید از کارهای دیگران تقلید بکنید... اقلا خودتان هم یک کمی فکر بکنید - پساین مغز را خدا برای چه داده؟» بعد خودش به خودش اعتراض می کرد، می افزود: «هیف من هم کجای کارم! اگر مغز داشت دنیال یک مشتم عمله راه نمی افتاد. مردم با هر حقه و دوز و کلک و واسطه تراشی که شده خودشان را بالا می کشند، آقا مثل کره شتر روز به روز پس ترمی رود. تازه می خواهد بشود صوفی حسن! برایاین رفتی تو حزب؟! صوفی حسن شدن که دیگر حزب بازی نمی خواست؛ به تحصیل احتیاج نداشت؛ می گفتم خودم یک تکه زمین بهت می داد...» - البته به نظر من کسی که در این میان خویش بود اتحاد شوروی بود - این را حزب دیگر بهتر از ما می فهمید. البته در گوشه و کنار زمزمه هایی در خود حزب هم بود و روزنامه شهباز هم جوابی در همین حدود - در حرود این چیزهایی که گفتم - به این غرولندها داد. ولی بابا همچنان انگار که من نماینده تام الاختیار حزب باشم می گفتم: «بله، ظاهرآ آقایان ی خواهند جامعه را خوباز هم پیاشدند و هر تکه اش جایی برود تا بعد انشاءالله حکومتی انقلابی بیاید و این تکه هایی را که خدا می داند هر کدامش کجا رفته است با دست من و تو و امثال ما جمع کند و از نو جامعه ای «طارز نو» بسازد! ای احسنت، دستت درد نکند. اوستا که خوب می سازی! عینا شده اید شطرنج بازی که جز صفحه شطرنج به چیز دیگری توجه ندارد و از تمام فضا و مکان موجود، تنها حرکات مهره ها را در خانه های صفحه می بینید - آنهم نهخانه های طرف مقابل را! و تازه شما شطرنج بازی هستید که نشسته اید و با خودتان شطرنج می زنید و می دانی متاسفانه این قبیل شطرنج بازها حتی با خودشان هم صادق نیستند! نه، اصلا بگو با این همه طبقه بندی هایی که می فرمایید: «بورژوا، خرده بورژوا!» رولتر، وابسته، نیمه بی حال، (دهقان میانه حال را به تمسخر به این لفظ می خواند)، چه کسی می تواند تضمین کند که این برداشت منتهی به یک نفرت کور نخواهد شد و چکمه و شمشیر را بر ملت حاکم نخواهد کرد؟ مگر در همانا کعبه تان «بابا بزرگ» کم آدم کشت، و هنوز کم می کشد؟ - چطور شد بر حسب این طبقه بندی ها تو آنچوچک شدی آدم، من شدم طفیلی؟! این طوری می خواهید طبقات و ملیت را حذف کنید و برابری و برادری و وحدت انسان ها را تامین کنید؟ والله ما تا حالا برادری زورکی ندیده بودیم. شنیده بودیم، عقیده را نشر می کنند، اما تحمیل نمی کنند. جدا خیلی هالو تشریف دارید! باشد مخالفت بکنید، بگویید: اگر کوبیده شد که «بابابزرگ» به استناد قرار داد وثوق الدوله، و توده بازی شما، سهمش را می گیرد اگر هم کوبیده نشد شما به استناد سیبل «بابابزرگ» باجش را مطالبه می کنید - حالا در این میان یک مشتم جوان مردم از بین رفتند، بزوند، فذای شاخ سیبل «بابابزرگ»! ولی من از شما می پرسم این چه اخلاق سوسیالیستی است که ارباب شما می فرماید ما را هم از این نمد کلاهی است؟ این باجگیری است - گردن کلفتم، شتیل قمار یم خواهم - نه، جدا، مگر با بلانسبت خر مرده ایم که فی سیبل نعلمان را می کنند؟ چون ضعیفیم، چون انگلیس به ما ظلم می کند و می برد، چونآمریکا می خواهد بردف تو هم - امید زحمتکشان جهان - سینه جلو می دهی، که حالا که دیگران می برند ما هم هستیم؟! بابا، ای والله... گلی به جمال این سوسیالیسم و اخلاقتان!»

سپس برمی گشت و به خنده می گفت: «راستی، جان بابا، بابا «بابابزرگ» را؟»

من لبخند می زدم - با ابهام - چون بابابزرگ چیز دیگری بود، بابابزرگ سکاندار سفینه تاریخ بود، رهبر پرولتاریای جهان بود، در حالی که بابا یک بابای ساده بود، که همه اش متلک می گفت.

بابا دنبال فکر خودش را می گرفت و می گفت: "یارو حالا بمب اتمی ندارد، کک توی تنبانش افتاده و شما را دست انداخته: میتینگ بدهید، امضا جمع کنید، امضا جعل کنید تا من به امریکا بفهمانم که اگر تو بمب اتمی داری من هم این هالوها را دارم - آنقدر که روی زمین است دو آنقدر زیر زمین است ... تکان خوردی همچنین پشت جبهه ات را به هم می ریزم که تا قیام قیامت نتوانی جمع و جورش کنی ... بخند، اشکالی ندارد، بخند بعد می بینی - یعنی اگر عمری باشد خواهیم دید. آه، من مرده تو زنده، یادت باشد به این نشانی که نشسته ام و عرق می خورم و تو داری سر پول چانه می زنی و من هم ندارم، (می خندد و دندان های طلایش را نشان می دهد - من زیباتر از خنده بابا کمتر دیده ام) " یعنی داشته باشم هم چون امپریالیسم نمی دهم؛ زور که نیست. وانگهی بیشتر رعایت شخصیت ترا می کنم: آخر ننگ است برای یک کمونیست که دست گذاری پیش یک امپریالیست دراز کند! - هر چند چه ننگی! مگر بابابزرگ کم گرفت؟ یادت باشد یک روز که خودش بمب اتمی ساخت آن وقت این چیزها هم پوف! دود می شود و می رود هوا (من در دلم به ساده لوحی بابا و امثال او می خندم: نمی دانستم که هر چیزی اوجی دارد و آن هنگامی است که علل و اسباب فعالیت بکار افتاده اند و یا نتایج تطبیق می کنند) " بله، آن وقت شما را مثل کهنه فلان می اندارد دور: پارسال دوست امسال نه آشنا بلکه بیگانه، و حتی دشمن. آنهم کی؟ وقتی که پلیس تک تک تان را شناخت و نشان کرد: آن وقت می افتد به سازش با امریکا و مثل روباه خودش را از شر کک های مزاحم خلاص می کند و در هر دو صورت فرقی به حال شما نمی کند: شیر یا خطی است: اگر شیر آمد او برده اگر هم خط آمد شما باختید... جریان روباهه را برات گفته ام؟"

وای، باز هم افتاد به قصه گفتن! هر وقت در می ماند می رفت سراغ قصه و مثل و شعر. " ... نه؟ خوب پس گوش کن. روباه وقتی تنش را کک می زند کهنه ای به دهن می گیرد و می رود کنار رودخانه. آرام آرام، آهسته آهسته می زند به آب ... نخند، گوش کن، اقلاً یک چیزی یاد بگیر - خنده ندارد گریه دارد! آب انگشت انگشت بالا می آید و کک ها از ترس آب انگشت انگشت بالا می روند ... یک کم دیگر - و باز کک ها بالاتر می روند، و باز هم یک کم دیگر، آنقدر که فقط انتهای کهنه و پوزه اش از آب بیرون بماند - حالا دیگر تمام تنه و گردنش توی آب است - بعد، سر را هم یواش یواش در آب می برد و کک ها را به تمام و کمال می راند روی کهنه - بعد یک هو کهنه را ول می کند - و بدو! مثل رفقای بالا! آنها هم دو دستی شما را تحویل می دهند، و بعد وقتی از شر شما خلاص شدند می افتند به معامله! فرق نمی کند چه خودشان تحویل بدهند چه اینها بگیرند، چون تک تک تان را شناخته اند و حتماً می گیرند، و وقتی گرفتند دوستان جهانی فلانسان را به شما نشان می دهند و شما می مانید و یک مشت زن و بچه ی ویلان و سرگردان ... می گویی نه، می بینیم - اه، من مرده تو زنده، ولی اگر آن روز گفتم و این چیزها را به رخت کشیدم آن وقت دیگر شرایط عینی و شرایط و اوضاع و مقتضیات جهانی و حفظ صلح و این چرندیات را برایم قطار نکن!"

گیلاسش را خالی می کرد و با قیافه ای تشویق آمیز مرا می نگریست و در ادامه سخن می افزود: " خودتان هم می دانید؛ خودتان هم وقتی کلاهدان را قاضی می کنید می داندی که این حرکات درست نیست، ولی متأسفانه تو رودبایستی گیر کرده اید. " و خنده کنان می گفت: " قضیه ی ان خان را که می دانی؟ آن خانی که در چاه مستراح افتاده بود؟"

من لبخند می زدم ؛ می دانستم که منظوری ندارد ، می دانستم تا مقادیری قصه و مثل تحویل ندهد پول را نمی دهد، بالبخند و طوری که خود را از تنگ و تا نمی انداختم می گفتم: "نه!" - یعنی باشد حالا که پرت و بلا می گویی ، بگو این یکی هم روش.

می گفت : " یک وقت چاه مستراحی ریزش کرده بود خانی، نظیر همین حسین خان، یا عبدالله خان خودمان ، افتاده بود توی چاه، مردم لب چاه جمع شدند، نگاه کردند ، گوش دادند... خوب که گوش دادند دیدند مثل این که صدایی می آید . صدا زدند... جواب داد! - طوریش نشده بود - طناب انداختند ؛ طناب را کشیدند... ولی طناب خالی بالا آمد! گفتند : " مگر دست هایت طوری شان شده؟ " گفت: " نه. " گفتند: " پس چی؟ - پس چرا طناب را نگرفتی؟ " گفت: " آخر دست هام را زده به کمرم. " گفتند: " خوب از کمربت برشان دار!" گفت: " آخر اگر دست هام را از کمرم بردارم از خانی می افتم!" ولی من به تو قول می دم از خانی نمی افتم، ما قبولت داریم. بیا، بیا به خاطر بابا از این خر شیطان بیا پایین. " سپس آهی کشید و می گفت: " آه، من هم آهن سرد می کوبم، می دانم که گوش نمی کنی. تقصیر از تو هم نیست . همه اینطورند، این قرار و مدار طبیعت است: برگ و ساقه ی امسالی قصه احوال زمستان و بادهای نابهنگام را از برگ و ساقه پارسالی نمی پرسد - جای برگ و ساقه پارسالی سبز می شود، اما به راه خود می رود، به قول خودمان هیچ بچه ای از گذار باباش به آب نمی زند، بعلاوه ما که برگ مرده ایم، تجربه مان هم مرده است، زنده اگر تقلید بکند به زنده تقلید می کند، ما که زندگی مان هم شبیه مرگ بود - ای روزگار!" سیگاری آتش می زد و دنباله ی فکرش را می گرفت : " بله جناب ابراهیم خان، عیب شما این است که اخلاق را وارد سیاست می کنید، در سیاست از این خبرها نیست؛ در سیاست سازش هست؛ زد و بند هست ، خرید و فروش هست ، بده بستان هست. آره جونم، همین بابابزرگ همچین شما را بفروشد که نفهمید. شما شده اید آن پیرمرد روسی، و من به تو قول می دهم که از حالا ورشکسته اید. می گفتند پیرمردی روسی در تبریز دکان باز کرده بود. مشتری می آمد. می گفت: " مسیو، تخم مرغ داری؟ مسیو می گفت: " نه ندارم. " - " کره تازه داری؟ " - " نه ، ندارم. " در حالی که دکانش پر از تخم مرغ دو کره بود، ولی به قول خودش " تازه " نبود. مال دیروز و پریروز بود. او هم مثل شما اخلاق را وارد تجارت کرده بود! بله جناب ابراهیم خان، شراب ار خر خورد پالان ببخشد! حکایت شما شده است حکایت ان یارویی که دهش را می فروخت که در ده دیگر کدخدا بشود! وابستگی را با وابستگی عوضی گرفته اید..."

البته آن وقت ها من در محیط فکری دیگری بودم و در عالم دیگری سیر می کردم - همانطور که خودش گفته بود اگر می پذیرفتم عجب بود، هر چند که متاسفانه بخش زیادی از این چیزهایی که گفته بود درست از آب درآمد. من آن وقت پوزخند می زدم ، و نگاهش می کردم - از همان نوع نگاه هایی که خودش توصیف کرده بود؛ و پیش خودم می گفتم: " ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی؟ ما می خواهیم دنیا را اصلاح کنیم، آقا برای فرد گریبان چاک می زند! همه اش در این فکر است که من به خطر نیفتم، تا در واقع سرمایه گذاری به خطر نیفتد و با من و مدارک و تحصیلاتم قدم بزند و پز بدهد و خودش را رخ مردم بکشد ... بله ازدواج... ای امان از این کهنه پرستی ! آینه ، شمعدان، عقد ، مهریه ! انگار صیغه عقد از آسمان نازل شده! تو قبول من قبول! حالا خیلی حالا و حوصله داشتی می روی سر قبر دکتر ارانی و قبولی را آنجا اعلام می کنی ... روباه! آره آنهم اتحاد شوروی یا حزب! هی! تا پریشان نشود کار به سامان نرسد. راستی در این دنیا چیزی هست که در نظر بعضی ها مسخره نباشد؟

باری ، رفتیم که واقعا تقسیم بشویم. حالا دیگر معتقد به دو نوع انسان هستیم: انسانی که زندگیش ارزش دارد و انسانی که زندگیش هیچ ارزشی ندارد. به عبارت دیگر دو نوع انسان وجود داشتند: یکی خودی و دیگری غیر

خودی، به سخن دقیق تر، دشمن. حتی توقعی هم بود که پاره ای اوقات به صراحت هم بر زبان می آمد: می گفتند با اشخاص غیر همفکر معاشرت نکنیم. البته من بعد ها فهمیدم که فقط در کتاب های بی بها است که مردم را طوری به قالب می زنند که دشمن صرف یا دوست مطلق اند و آنها را به طور کلی در اردوگاه های متخاصم جا می دهند. حالا می فهمم که مردم روابطی دارند. مناسباتی دارند، عواطفی دارند، اینها را نمی شود نادیده گرفت. من چطور می توانم دوست ایام تحصیل را به صرف این که مثل من فکر نمی کند نادیده بگیرم، یا از کمک به او چشم پوشم یا متوقع کمک از او نباشم؟

کم کم عادت می کنیم با افکار و عقاید دیگران زندگی کنیم. ظاهرا می رفتیم که دیگر قادر نباشیم به کسی که فکر مستقل داشته باشد به شیوه ای جز ما فکر کند حق حیات و اجازه بیان از فکر را بدهیم: حتما باید آن فکر یا اظهار را نفی می کردیم و عنداللزوم تهمت هایی هم وارد می آوردیم. خصال کسانی را که با ما نبودند از نظر دور می داشتیم یا به کم می گرفتیم، اگر کسی با ما بود "خبر دار"ی که می داد لباسی که می پوشید حرفی که میزد... همه چیزش واقعا عالی بود، نقص نداشت: از قدیم و ندیم سگ خانه معشوق ابوعطا می خواند. حزب هم مثل یک شخصیت داستانی است، برای نویسنده - بویژه اگر نویسنده عشق و دلباختگی خود را در آفرینش آن بکار گرفته باشد... آن وقت دیگر خودش کاری ندارد، جز این که با دلوپسی از پی اش راه بیوفتد و گزارشگر احوالش بشود... با شیفتگی...

تقصیر از ما نبود. آن وقت ها این طور بود. راست است آن وقت ها هم گاه غری می زدند و چیزهایی در این حدود می گفتند، ولی مگر گوش کسی بدهکار این حرف ها بود؟ اینها را اشخاصی از قبیل بابا و دوستانش می گفتند - و عجب آنکه بابا نخوانده ملا بود: مثل این که همه این حکمت ها را از همین قصه ها و مثل ها آموخته بود! البته گاه این برای این که مرا خیط کند پنهانی کتابی می خواند و مطالبش را در قالب قصه های خودش می گفت. باری، می گفتند: "حزب آدم را خراب می کند و از زندگی دور می سازد - عینا مثل یکی از قهرمانان تورگنف - جمعی با مشترکات احساسی بیش و کم نزدیک را به دور هم جمع می کند، این یا آن نقاط مشترک را تقویت می کند و زندگی عادی را تبدیل به زندگی ماشینی می کند؛ گفتگوی معمولی و عاطفی را تبدیل به بحث سازمان یافته می کند، انسان را از انزوایی در می آورد و به انزوایی دیگر می کشد: از اداره به باشگاهی که خود نوعی اداره است، جایی مثل باشگاه بازنشستگان یا خانه پیران - با این تفاوت که اگر آنجا تخته نرد بود اینجا شطرنج ذهنی و بازی با الفاظ است - فردا از سر و دل زندگی و سازندگی و تفکر به معنای دقیق کلمه عاری می سازد و او را در گیر خرده گیری های تکراری و تکیه کلام های تکراری می کند که با زندگی ربطی و نسبتی ندارند. در این باشگاه هر کس به خود حق می دهد در خصوصی ترین زوایای احساس و عواطف رفقای هم محفل خود وارد شود و انگشت کثیف خود را در زوایای روحش فروکند و آن را بکاود؛ جوانان را به قیافه پیران در می آورد، خودنمایی را به جایی می رساند که رفیق از رفیق می خواهد راهی پیش پای او بگذارد که برای این که نیرو و انرژی بی جهت در راه های غیر حزبی و البته غیر مفید تلف نشود بتواند از میزان عمل جنسی مشروع خود بکاهد - درست توجه می فرمایید؟ - چون فکر می کند به سود حزب و بالتجیه به سود بشریت نیست! - حقه بازی رفیق را می بینید؟

آن وقت کسی از این حکما نمی پرسید و خود آنها هم انصاف نداشتند که بنشینند و کلاشان را قاضی کنند که بی حزب هم بار منزل نمی رسد. هر حکیمی هر نویسنده ئای هر روشنفکری، تک تک و به طور پراکنده چه غلطی می تواند بکند؟ جز این که تک تک کتک بخوردند و تک تک دست و پا بزنند؟ درست است، زندگی حزبی آدم را

محدود می کند ما هم خیلی مقید بودیم، و مثل آن خان طرف های ما شق ثالثی نمی شناختیم، او هم یک مشت طلبه ی ناقلا داشت که هر وقت هوس خوردن گوشت می کردند برای خان پیغام می فرستادند که گوسفند را لطف می کنید اینجا بیاورید یا ما اینجا خدمت برسیم بخوریم؟ و خان که شق ثالثی نمی شناخت می گفت: نه، شما نیاید می فرستم آنجا. ما هم شق ثالثی نمی شناختیم: قضیه دو طرف بیش نداشت: دموکراسی و مرکزیت. در شرایط فشار، دموکراسی فدا می شود- دیگر نمی پرسیدیم چرا و چقدر؟ چرا همه اش؟ صحبت همه ای در بین نبود، مقدارش برای هیچک از ما به درستی معلوم نبود. جریان حزب عینا اعلامیه ی حقوق بشر است: که فقط در قوانین اساسی معتبر است: آزادی بیان را تضمین می کند، اما برای آزادی بعد از بیان، بلافاصله "مصلح" مملکتی را پارسنگ می کند و آزادی دولت ها را در اداره ی امور داخلی خود عنوان می کند: تو آزادی اما تا وقتی که خلاف مصالح حکومت حرفی نزده ای...

بعضی ها هم می گویند - آنهم حالا - از درون باید اصلاح کرد. این یک راه حل خوشبینانه است: تو یک نفری و حوزه حداکثر پنج نفر است: به فرض محال اگر این عقل و تجربه را هم داشته باشی و خیلی جوان نباشی دیگران ندارند و هستند و تو یک نفر در برابر چهار نفر قرار می گیری - و اگر خیلی اصرار کنی و مطالبت را در خارج از حوزه عنوان کنی مرتکب بی انضباطی می شوی و در آستانه اخراج قرار می گیری! بعلاوه توجه به داخل ناگفته، از موارد ممنوعه است: می گویند جز در محیط اعتماد متقابل نمی توان کار کرد - درست هم می گویند. گذشته از این، آگاهی مثل چراغ است برای اتومبیل، وقتی خوب است که نورش متوجه خارج باشد، اگر داخل باشد راننده را مستاصل می کند و تصادفش حتمی است: تو اگر زیاد به درون خودت توجه کنی بیمار می شوی، اگر جای قلب و کبد و این جور چیزها را ندانی بهتر است، اگر بدانی در احوالشان مطالعه کنی تا بجنبی تیر می کشند و بازی در می آورند. در چیزهای ساده تر: تو اگر بخواهی آگاهانه بخوابی و سعی کنی بدانی که چه وقت خوابت می برد اصلا خوابت نمی برد... و با تمام این احوال به فکر کسی نمی رسد که لامپ کوچولویی در درون اتاق اتومبیل نصب کند که راننده اقلا وقتی می خواهد سیگاری دود کند قوطی سیگار و کبریتش را پیدا کند...

در این سن و سال همینطور است: تو همین می توانی انتخاب کنی. جز این هم نمی شود: تنها راه رفتن یک ساعت خوب است، دوساعت خوب است، حداکثر سه ساعت - همیشه که نمی شود تنها راه رفت. آدم رفیق راه می خواهد - رفیق راه هم مثل تو انسان است، و خصوصیات فکری و روحی خودش جا افتاده است و برای خودش راه و روشی دارد و به خاطر تو راه و روشش را تغییر نمی دهد - نمی تواند تغییر دهد - اگر هم گفت تغییر می دهد بدان که راست نمی گوید: این وعده شبیه وعده های پیش از عقد زناشویی است - آن دسته هم همین طور. بنابراین وقتی می روی باید بروی تو خط، اگر خارج شدی به خط برت می گردانند، اگر نیامدی خوب، طبعاً رانده می شوی، البته حالا که فکر می کنم که برای طبایع انسان دوست هیچ لزومی ندارد که در تمام موارد با هم منطبق و موافق باشند - چون مساله اساسی بشریت و ارزش های انسانی است، ولی همانطور که گفتم آن وقت ها جوان بودم، و برای جوان این حرف ها مطرح نیست. کمیته ی مرکزی گفت خوب است خوب است، گفت بد است بد است - این دیگر رد خور ندارد. پیداست که نزدیک شده بودیم به روابط قدیم: "کتاب می فرماید"، جز این دیگر حامل و مفسر و کتاب عوض شده بودند، و کتاب و واسطه ی دیگری در میان آمده بود.

"خودت را کنار بکش!" از آن حرف ها است! بابا چه می دانست که جامعه است، مثل میدانی که میتینگ در آن برگزار کرده باشند... آدم ها به آدم برمی خورند، فشار می آورند، و آدم را از مسیر خود منحرف می کنند، یا در

مسیر درست می اندازند... به هر حال فشارهای اطراف را به یکدیگر منتقل می کنند. من بالاخره باید با یکی بجوشم، حرفی را بپذیرم، حرفی را نپذیرم... از این بیشتر از آن کمتر... اگر آنطور که او می خواهد خودم را کنار بکشم، این امکان ندارد - باید در هوا شناور باشم، و تازه در هوا هم شناور باشم باز نظر او تامین نیست، چون سرانجام باد و توفان آدم را می برد و به جایی می راند ... "خودت را کنار بکش"

با این تجهیزات به شهر کوچکمان می روم. همه چیز را زشت و حقیر و کثیف می یابم: اینک فقری را که در آن می زیستیم در می یافتم، یا آنقدر که این قیاس، قیاس با تهران و خوانده ها و شنیده ها امکان دریافتش را می داد. به هر حال می دیدم که آنچه ما می کنیم زندگی نیست، و خاک و خل لولیدن و گرسنگی خوردن و با انواع بیماری ها مبارزه کردن و آماده شدن برای مرگ و فرموشی است؛ و هنوز دو روزی از بازگشتم نمی گذشت که یاد تهران و رفقا معذبم می داشت.

مادر بزرگ همان بود که بود؛ فرقی نکرده بود جز اینکه پیرتر شده بود و کمتر می شنید، ولی همچنان یک پارچه عاطفه و درد بود و صبح ها همچنان می گریست - برای بدبختی خودش. این اواخر درد دیگری بر سایر دردهایش اضافه شده بود: درخت تبریزی خشکیده بود و انگار ریشه ی خود او بریده باشد عمده افسردگی و خشکیدگی کنده ی آن به وجودش سرایت کرده بود. نخشکیده بود، آن را خشکانده بودند: درخت در کنار دیوار مجاور خانه ی عمو فیض الله بود و چون جوی آبی از حیاط خانه عمو فیض الله روان بود طبعاً به آنجا ریشه دوانده بود؛ آنها هم با مادر بزرگ - که گاهی اوقات بی جهت به همسایه ها می پرید - لج کرده و ریشه را بریده و درخت را خشکانده بودند. و حالا مادر بزرگ بود که این قضیه را دستاویز کرده بود و ضمن این که از پدر بزرگ یاد می کرد غر می زد. می گفت: "صد دفعه به او خدا بیامرز گفتم - تو اون وقت ها نبودی - صد دفعه بهش گفتم این تبریزی رو اینجا نشان - ده قدم اون طرف تر بنشان؛ اینجا نزدیک خانه ی همسایه است، آب از تو خانه شان رد می شه؛ ریشه تو دست اون ها. به هوای آب ریشه می دوانه و میره اونجا، و اون وقت هر وقت می خواستند به ما دهن کجی کنند می گیرند ریشه را می برند و درخت را می خشکانند - ولی تو که می دانی چه وقت به حرف من گوش داد؟ اگه اون وقت گوش داده بود حالا این جریان پیش نمی آمد و این درخت بیچاره خشک نمی شد؛ گفتم صد بار بهش گفتم، این درخت را اونجا نشان، دو قدم اون طرف تر بنشان - مخصوصاً اونجا کاشت که ریشه اش بره تو خانه همسایه - می گفت همسایه آدم با خدایی است، با ما دوسته، در و همسایه ایم ... تو خیال می کنی! هر چی خاک اونه عمر تو باشه اونم مثل تو گمان بد به کسی نمی برد. پسرم آدم باید ریشه اش تو خانه ی خودش باشه، وقتی ریشه ات تو خانه همسایه باشه هروقت خواست قطع می کنه و آب صابون بهش می بنده و می خشکانه ... " پس از مقداری مکث ... "میگن تو هم وقتی توته (در کردی توله سگ) شدی صدا برحاشیه اشک بود. " همینم مانده بود، که بری تو توته بشی - که به خدا و پیغمبر پارس کنی ... کاری بکن آن مرد هم دیگر آن صنار سه شاهی را که برات می فرستاد دیگه نفرسته اونم که مثل خر مانده منتظر چشه ..."

حالا دیگر وقت هایی که حرف های گنده گنده می زنم ناراحت می شود ... ناراحت از این که دنیا دیده ام " در جواب قیافه اش در هم می رود: "چه بگم والله ... شاید هم اینطوره که تو میگی ... خدا میدونه!" و آه می کشد، اما باز نمی پذیرد...

کنده ی سوخته و شرحه شرحه شده و پر رگ و پی تبریزی همچنان برجا بود، سوخته از آفتاب چون آتشی که از کاروان بجا می ماند: اینجا و آنجا تلاشی کرده و نتیجه کوشش را به صورت دگمه های ریز و درشت بروز داده بود،

اما بی فایده . با دیدنش احساس عجیبی به من دست داد، انگار قسمتی از وجود مرا هم خشکانده و مقادیری از خاطراتم را که بر برگ های آن نوشته بودم به باد داده بودند. این احساس را یکبار دیگر هم تجربه کردم: سال های بعد از 33 بود، که حزب رفته بود و اثرش چون اثر آتشی کاروانی که با صدای زنگ آمده بود و بی صدای زنگ گذشته و رفته بود و بیابان را خالی گذاشته بود، هنوز در یادها پا به پا می کرد...

همانطور که بدن پس از قدری ناراحتی به تغییر آب و هوا و شرایط حیاتی جدید عادت می کند همین طور هم مردم شهر کوچک ما به شکل حکومت عادت کرده بودند: نسل پیران که زمان حال را با تاسف با گذشته نزدیک می سنجید ناپدید شده بود و چیز زیادی از او به جا نمانده بود و نسل جدید با امور معمول به صورت چیزهای عادی و روزمره خو گرفته بود. قیافه ها در هم شده و مقادیری از صفای سابق از بین رفته است؛ مردم تعهدات و دلمشغولی های تازه ای پیدا کرده اند؛ نگرانی نوع دیگری به چشم همشهریان راه یافته ، اما در عوض نگاه ها و حالت چشم ها در مجموع زرنکتر شده است. مردم احساس می کنند که گویی خود را بازیافته اند، مثل آه فرو خورده ای که سرانجام مفری یافته است . راست است، کشور هنوز طوری به حرکت در نیامده بود که سنگ و چوب و درختان و ساختمان هایش با هم بحث کنند، ولی نجواها شروع شده است ... به قول خود آنها " حکومت گوزش را داده و قبضش را گرفته است " و آنها احساس می کنند و دریافته اند که از هیچ به هر حال چیزی شده اند ... درست مثل خودم که نفهمیده ام نقشی در این جهان بزرگ دارم. حزب ، روزنامه ، اتحادیه ... حالا اغلب " اعلامیه ها " و شبنامه هایی منتشر می شود، که اگر نه خودشان محتوایشان دهن به دهن می گردد و بازگو می شود و مسجد به مسجد و دکان به دکان می رود: دیشب شبنامه در کردند. انگار توپ در کرده باشند و به راستی هم گاهی چون گلوله توپ می ترکد. روزنامه می آید و شهر کوچک را با جهان مربوط می کند، آنهم با نوشته هایی که به مقررات ازلی و ابدی می تازد و به مرزهای مقرر ابقا نمی کنند - گویی اگر هم انقلاب صورت نگرفته هر کس فی نفسه انقلابی را تجربه کرده است. حالا درباره تقسیم زمین ، تقسیم کار، نابرابری های اجتماعی، و زورگویی مالکان و ماموران چیزهایی در قهوه خانه ها گفته می شود: جوانی که روزنامه را خوانده است برای دیگران تعریف می کند یا روزنامه راهنما می خواند و ترجمه می کند و دهاتی ها در عین حال که همچنان مثل گذشته - اما به با آن ایمان و اعتقاد - می گویند که خداوند پنج انگشت دست را مثل هم نیافریده و بزرگ و کوچک و دارا و ندار و زورمند و ضعیفی باید باشد تا زندگی بگردد ، درحالی که دست به ریش می کشند یا ریش یا بناگوششان را می خاراند و وانمود می کنند که به جای دیگری توجه دارند، به دقت گوش فرا می دهند - گاه حتی آشکارا بی ترس و هراس گوش می دهند ، و اغلب تعجب کنان سوالاتی هم می کنند: " یعنی میگه این زمینی که من روش کار می کنم مال خودم باشه؟ آخه مال خانه ، من که اونو نخریدم یا که به ارث به من نرسیده؟ " و خود را خشمگین هم نشان می دهند و در حالی که لبخندی در ریش و چین و چروک های صورتشان گم شده است می گویند: " پدر سوخته های کافر چه چیزها می نویسند! " نگاهشان - نگاه دهاتی - ظنین است، تو گویی نسل ها در کمین بوده، یا در کمینش بوده اند، و او خود را می پاییده است.

اعلامیه و شبنامه و روزنامه کلی باعث دلمشغولی است: ای خراب بشی دنیا ، حالا دیگر صوفی حسن هم شده انقلابی ! می گوید به تهران شکایت می کنم، در روزنامه می نویسم! راست هم می گویند: صوفی حسن دیگر صوفی حسن بشو نیست. اگر سابق از دست ژاندارم و رئیس و مامور سرباز گیری شکایتی داشت و دستش به جایی نمی رسید و دستش می انداختند و می گفتند که رفته و سنگی را برداشته و

به تیر تلگراف کوبیده و خواسته باشاه در تهران صحبت بکند، و قاه قاه می خندیدند، حالا خود را تقریباً جمع و جور کرده اند، چون می دانند که صوفی حسن حالا با کسی شوخی ندارد و تلگراف هم می زند و عکسش هم در روزنامه چاپ می شود کار دست حضرات می دهد. البته نه اینکه حضرات را به صلابه بکشند، نه؛ ولی حضرات می دانند که رفقا در گوشه و کنار گوش خوابانده اند و دندان تیز کرده اند و اگر گشاد بدهند در طرفه العینی محل های پردرآمد را از دستشان می قاپند.

ملاحسن باز نو نوار شده است، و باز قاضی عسکر است و جیره مخصوص را می گیرد: چهره گوشتالو و سرخ و سفیدش حکایت از مرغوبیت مواد و ماکول بودند جیره دارد - تا بعد اگر ایجاب کرد دردی عارض کند! - و پیداست که سدر و کافور و کفن هم از اعلی نوع ممکن تهیه می شوند. حالا صحبت از سابقه و سابقه خدمت و این جور چیزها می کند: دارد برای دوران پیری نقشه می کشد. ملا جلیل سردفتر است - به به! ناز و کرشمه ای در لحن گفتار و شیوه ی رفتارش نفوذش کرده است که دیدنی است. با غنج و دلال بازی حرف میزند که انگار دختر هیجده ساله است و خواستگاران دو پشته ایستاده اند و در خانه اش را از پاشنه درآورده اند و او است که باید ناز کند و پشت چشم نازک کند. ریش تنکش چون شبه برق می زند - سنت است روغن مالیدن به ریش - و خنده ای شیطنت آمیز و بزرگوارانه در چشمانش به چشم می خورد که حکایت از تحقیر برهم فشرده ی سالیان دراز دارد: و می نماید در هیچ دانشی کسی را انگشت کوچک خود حساب نمی کند: از یک دانشمند ژاپنی حرف می زند، که به تازگی مسلمان شده بود: سوره جدید را خوانده بود و دیده بود آزمایشی که او کرده در آنجا هست! و معطل نکرده بود... دست بر قضا هنوز مرخصی ام پایان نپذیرفته بود که به علت تخلفی که مرتکب شده بود از سردفتری معلق شد. شوهر خاله اش می گفت: "نینداختش، خودش نخواست، می گوید شرعاً جایز نیست به اسم حق تمبر و عوارض و فلان و بهمان مالیات برای دولت جائز جمع کنم، مگه این دو روز عمر چقدر ارزش دارد که آدم قیامتش را به خاطر او خراب کند؟ راست هم میگوید... این هم روحانی نمای زمان"

خالو شریف بیمار است و خود را برای ورود به جهان شعر واقعی آماده کرده است: آری، می رود که در آنجا حالی بکند و در ستایش بیکاری روحانی سرود دهد. به عیادتش رفت؛ حال خوشی نداشت. گفت: "پیلی سیرین" هم زدند - منظورش پنی سیلین بود - "ولی افاقه نکرد... البته امیدوار هم نبودم... چون به حضرت شیخ متوسل شده بودم... خودم نه، بچه ها... فرموده بود دعا کنم... یعنی که دیگر کار دست ما نیست." انگار سابقاً کار دست او بوده و چشمانش پر اشک شد. دستم را در دستش گرفت، و افزود خوشحال است که می بیند که همان یکی دو تابستانی که با من کار کرده بحمدالله این نتیجه را به بار آورده - این هم باز از همان تکه هایی بوده مادر بزرگ برایم گرفته بود. یک ماهی مرا فرستاده بود پیش خالو شریف که خط و ربطم خوب بشود. یادم هست در این یک ماه سه صفحه از کتاب بسیار کوچکی را خواندیم، که اسمش را به یاد ندارم - آنهم او می خواند و من نگاه می کردم. البته هر چند گاه سر بر می داشت و به من می گفت: "هر چند خری سری بجنبان" یا "اگر نوشته باشند خر و مگس روی" ر" فضله انداخته باشد از کجا می فهمی که خر است و خز نیست؟" ابلهانه نگاهش می کردم و او همراه با لبخندی پر و زشت و گوشتالو می گفت: "این که کاری ندارد که مگس را با زبان می لیس!" و به استناد این گونه راهنمایی ها و آموزگاری ها هر عمل صوابم به بستانکار او می رفت و فی الفور دستور می یافتم که قربان کفش هایش بروم و کفش هایش را روی سرم بگیرم و حلوا حلوا کنم! - و بعد ورود در قلمرو ادبیات عالی، که آغاز و انتهای آن درام گونه ای بود بسیار لطیف، و از نظر تربیتی فوق العاده تهذیب کننده، چندان که هنوز هم اثرات آن در ذهنم باقی است.

خلاصه درام: مردی از شهر لیک که گویا در جغرافیای روزگار خود به هر علت آوازه ای داشته و در زمان خردی من مانند بسیاری از شهرها و شهرت های تاریخ در بوته ی گمنامی افتاده بود - و خالو شریف البته محل و موقع جغرافیایی آن را دقیقا می دانست اما مانند بسیاری از معلمین علمش را از من دریغ می داشت یا خود مرتبه ی دانش مرا قابل معرفی این جور شهرت ها نمی دید - راه می افتد به عزم این که با دختر سعدی - طبعا در شهر شیراز - دیدار کند و به او یک پیک پیک بزند. اما این پیک پیک چه بود و جزو کدام مقوله از ماکولات یا مشروبات یا مضروبات بود، باز خالو شریف سکوت می کرد، یا خود نیازی به توضیح نمی دید، چون از قیافه اش پیدا بود که با آن آشنایی و الفت نزدیکی داشته و مزه اش را هنوز زیر دندان دارد. من حالا هم نمی دان هر چند اکنون که عمری کرده و خواه ناخواه چیزهایی دیده و شنیده و کرده ام فقط می توانم حدس هایی در آن باره بزنم: در مثل پندارم که چیزی بوده است از مقوله ی باده: یارو خوش کرده بیاید و با دختر سعدی یک پیک پیک از آن بزند، که قاعدتا با توجه به صورت و تکرار لفظ باید دوبل بوده باشد - چیزی شبیه ویسکی دوبل، مثلا، اما از طرف دیگر، اگر این پیک پیک چیزی شبیه به یک پیک دوبل بوده در آن صورت منطق معمول حکم می کند که محل زدن آن نزدیکی بوده است - جایی در حاشیه شهر شیراز - جایی مانند خرابات که گفته می شود لفظ فرنگی کاباره تحریفی از آن است - که طرف توانسته باشد ضمن این که قدمی می زده و هوایی می خورده یک پیک ویسکی دوبل هم زده باشد. اما اگر چنین بود دختر به خلاف آنچه در بخش دوم درام می بینیم نه تنها تحاشی نمی کرد بلکه بازار گرمی هم می کرد، تا یارو به جای یک پیک پیک سه یا احيانا چند پیک پیک با او بزند. و اما بعد، قیافه ی خالو شریف و شکل استقرار غبغبش بر چال گردن به هنگام عنوان کردن مطلب و گشودن درام طوری بود که موقع و محل جغرافیایی شهر لیک را در حوالی بخارا و خوارزم یا حتی دورتر فرا مینمود - خبر جمله درنیم بیت اول درام نیز این استنباط را موجه می نمود: "من آدم از شهر لیک..." انگار گفته باشد از آن سر دنیا. بنابراین پیک پیک نباید یک پگ دوبل باشد ... نه، با عقل و منطق جور در نمی آید که مردی از بخارا یا تاشکند، یا حتی آور ماورالنهر راه بیفتد و بیاید تا با طرف یک پگ دوبل بزند، و بعد برود پی کارش - هر چند این جور خل خلی ها هم منطق خودش را دارد. به علاوه لفظ به در نیم بیت دوم بخش یکم درام نیز کار را خراب کرده بود: طرف نمی گفت "با تو زنم" می گفت "به تو زنم..." مثل این که خواسته باشد بگوید: "آمده ام تا به تو یک آمپول ویتامین ت 12 بزنم برای تقویت"

به هر حال چون طبق معمول راه به جایی نبردم این بار هم به مادر بزرگ مراجعه کردم، پرسیدم: "مادر بزرگ، شهر لیک کجا است؟" مادر بزرگ اول متوجه نشد، پرسش را به جای یک پرسش عادی گرفت: "چه میدونم، جایی طرف های زنگان (زنگان) اون ورها." اما وقتی پرسیدم: "پس پیک پیک چیه مادر بزرگ؟" یکهو چشم دراند، و مثل مرغی که روده بلعیده باشد و در حال خفگی باشد براق شد و گفت: "به حق حرف های نشنیده! همین مانده بود!" که البته من نفهمیدم کدام - در حالی که او می فهمید کدام، و مواقعی که خالو شریف درام را اجرا کرده بود کلی پشت چشم نازک کرده بود و خندیده بود! بعد حسب معمول مثل تاریخ مرا به دوسه مرحله ی تاریخی دیگر ارجاع کرد، و سرانجام مثل تاریخ چندین پاسخ به پرسشم داد، که بنا به معمول هیچیک پاسخ پرسش من نبود: "چرا از من می پرسی؟ برو از زن بابات پرس که از این پیک پیک ها سرش آمده..." و پس از یک چند تامل: "یا از آن بابای خوبت که از این کارها زیاد کرده" تا این جا شد سه تا: معلوم شد که پیک پیک هم زدن است و هم بسر آمدنی و هم کردن (چیزی شبیه آنچه مترجم یا ناشر پیکی پیکی با اثر نویسنده می کند) و بعد، باز مثل تاریخ ورود در قلمرو ابهامات: "استغفرالله خدایا توبه، دین و ایمان هم برای آدم باقی نمی گذارند" و پس از آن باز چون تاریخ

استخراج نتیجه از مبهمات و متشابهات: "آن وقت این جور پدر و مادرها انتظار دارند بچه های صالح هم داشته باشند!... بچه های این جور آدم ها میشن یک مشت دزد و دغل - دستت را با عسل تو حلقشان بکنی عسل را می خورند و دستت را هم گاز می گیرند ... چه بگم والله!"

با این منطق تاریخی تکلیف همه شاهان و جباران هم معلوم می شد - معلوم می شد که مردی از شهر لیک با مادرشان سلام وعلیک داشته و باز معلوم می شد که اگر خود و اخلاقشان دزد و دغل اند و عسل را می خورند و دست خلق الله را گاز می گیرند خود در این میانه گناهی ندارد و گناه از آن مرد شهر لیکی و عمل با تجربه یا نوشابه پیک پیکی تاریخ است! و سرانجام این که - آنطور که بعدها فهمیدم - تاریخ در معنا هان پیک پیک است با مردهای شهر لیکی، که از راه دور می آیند و می زنند یا خود با استفاده ی شاعرانه از صنعت تله بنداز (انداختن از راه دور) - از همان دور - با واسطه عوامل نزدیک کارشان را می کنند، و ما خلق الله های تاریخ دستان را با عسل تو حلقشان می کنیم و آنها دستان را گاز می گیرند و به ما پیک پیک می زنند و ما پشت چشم نازک می کنیم و حتی لب کلفت نمی کنیم و یا مثل دختر سعدی ریش مرد شهر لیکی تاریخ را به محل مخصوص هدایت نمی کنیم.... پناه بر خدا از این خوراک لذیذ و وسعت دامنه و برد یک پیک پیک شاعرانه و تاریخی - لابد خیلی لذیذ است که طرف کم می ماند انگشتان خودش را هم با آن بخورد، اما چون انگشتان عسلی متعلق به دیگری است به رعایت احوال او به گاز گرفتن اکتفا می کند!

باری - بقیه داستان - مرد می آید و طبق معمول هر آینده ای در می زند؛ دختر سعدی به دق الباب پاسخ می دهد و بنابر معمول دخترهای آن روزی و امروزی با کرشمه و ناز می گوید: "کیه کیه در میزنه؟" از واکنش یا انفعال دختر چنین بر می آید که طرف خیلی خشک و رسمی در زده است - نه بالنگر - وگرنه دختر نیم بیت بعدی را هم بر کلام می افزود و بیت را کامل می کرد: "کیه کیه در میزنه در و بالنگر میزنه - نه؟" به هر حال دختر سعدی طبق معمول همه دخترها در را می گشاید و وقتی مرد را می بیند چون دختر سعدی است و از او انتظار می رود با زبان شعر می گوید:

تو از کجایی ای عمو کاری اگر داری بگو

تا اینجا تکلیف مرد معلوم است: مرد، شده است عمو یعنی کشک - و طبعاً با این حساب باید سنی هم از او گذشته باشد، اما چون شاعر است و اهل احساس، این اشاره ی عقلی را در نمی یابد، یا در می یابد اما خود را به کوچه ی علی چپ می زند. حق هم دارد: از شهر لیک کوبیده است و آمده است تا به او پیک پیکی بزند و با هیچ منطقی درست نیست که به یک اشاره غیر شاعرانه میدان را خالی کند، شاید هم پیش خود می اندیشد: "بگذار بگویم - او پیک پیکش را بزند بگذار عمو نه بگویم دایی - اصل کار این است که دست خالی برنگردد." این شد چهار تا - پیک پیک گرفتنی هم هست در دست هم جا می گیرد.

باری مرد، هم که شاعر است و اصولاً چون شاعر است برای زدن پیک پیک این همه راه را کوبیده و آمده است به زبان شعر منظور از سفر را عنوان می کند. خود را چنین معرفی می کند:

من آمده ام از شهر لیک به تو زنم یک پیک پیک

دختر، سلام علیک!

من هنوز نمی فهمم نیم بیت آخر را چرا اول نیاورده ، چون معمول این است که تازه وارد اول سلام کند بعد حاجتش را بیان کند - ضرورت شعری هم چنین چیزی را ایجاب نمی کرده . مثلاً می توانست بگوید: " دختر سلام علیک، من آمده م.... " و الی آخر، و به جایی و چیزی هم برنخورد. اما خوب آنطور که حالا می فهمم شعرا کارشان حساب ندارد، و تازه اگر هم اول می آورد چه بسا منتقدان یعنی کسانی مثل من می گفتند بهتر بود جریان را در پرسپکتیو قرار می داد و در آخر می آورد- که تأثیرش کوبنده تر باشد!

الغرض ، دختر سعدی به خلاف دختران هم عهد و هم روزگار خود و موافق با احوال و اخلاق روزگار ما، هیچ خود را نمی بازد- پیدا است که دختر رندی چون سعدی گوشش با این تعابیر انس و الفت زیاد دارد. و چون می بیند که شاعر در معنا شاعر نیست و ایهام و اشاره سرش نمی شود یا شاعر است مثل همه شعرا خودش را به آن راه می زند و مجاز به هر عملی می داند، ایهام را چرب تر - یعنی در واقع رقیق تر- می کند و ضمن معرفی خود تکلیف او را صریحاً معین می کند. می گوید:

من دختر سعدم به نام

ریش به این ... نم تمام

خواجه علیکم السلام

تاکید تکراری عمو - بی لفظ : من دختر سعدی هستم بفهم با کی طرفی!

نکته دیگری که هر چند ضمنی است در این دو بخش درام جلب نظر می کند همین سلام و پاسخ سلام است. اولی سلام است و دومی پاسخ سلام. در نیم بیت سوم بخش یکم درام، مرد در واقع می گوید: " سام علیک!" و طبعاً با حالت شیطننت آمیز در چشم و کنایه ای در حالت لب و شاید هم با چشمخند. مثل این که خواسته باشد بگوید: " بالاخره گیرت آوردم - این دفعه دیگه از چنگم در نمیری!" " سام علیک" در نیم بیت آخر بخش دوم درام، ظاهراً گرفتاری وزن و قافیه اختلالی را در افاده معنی موجب شده - نیم بیت آخر بخش دوم در معنا تکرار نیم بیت آخر بخش یکم درام است، در وجه خطاب جمع. در واقع وجه آن روزی همان چیزی است که بزرگان ادب و سیاست امروز در مصاحبه های ادبی و سیاسی بکار می برند: " سام علیکم!" یعنی که به قول بزرگان و رفتگان ادب کور خواندی ... برو عمو، خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

بازی، نگفته پیدا است که دختر ضمن ادای نیم بیت دوم بخش درام برای این که سوء تفاهمی در مورد محل تودیع ریش پیش نیاید نیم چرخ هم زده و محاسن خواجه را به سپردنگاه مخصوص هدایت کرده است. لفظ این در نیم بیت دوم بخش دوم درام گویای این معنا است و لفظ تمام حاکی از این است که پاسخ مطلقاً منفی است و مجاری دیپلماتیکی " باز گذاشته نشده " تا از آن طریق بشود " مذاکرات سازنده " را دنبال کرد، یا " مجاری " دیگر را برای حل قضیه اکتشاف کرد، زیرا چیزی از محاسن خواجه استثنا نشده است - ضمناً همین لفظ تمام نشان دهنده ای این نکته نیز هست که کمیت ریش هم درخور اعتنا است، و به تبع آن محل تودیع یعنی سپردنگاه...

البته خالو شریف مثل حالای من در قلمرو نقد وارد نمی شد بلکه مثل هر هنرپیشه ی راستینی به ارائه طبیعی درام اکتفا می کرد. این بازی ابی منحصر به حوزه ی درس هم نبود؛ او درام را برای زن ها و دختر هایی که غروب ها پیرامون مادر بزرگ گرد می آمدند اجرا می کرد: در نقش مرد شهر لیکي، خودش بود، با لبخند با غبغب و بی ریش در خور اعتنا؛ اما در نقش دختر سعدی به راستی هنرمند بود - در نیم بیت دوم بخش درام نیم چرخي تمیز می زد، و دامن قبا را هم اندکی بالا می زد و با دست به سپردنگاه می کوفت ... و شگفت این که چون درام به این اوج می رسید مادر بزرگ و دخترها و زن ها همه به شور می آمدند و پشت چشم نازک می کردند و سر به زیر می افکندند - اما لبخند هم می زدند و دنباله لچک ها را به دندان می گرفتند ... تکرار تاریخ...

با این درام ادبیات تکمیل می شد.

دو سه روزی پس از بازگشت من مرد. خاله رابعه همچنان آبکشی و هیزم کشی می کند و بی توقع به دیگران خدمت می کند و همچنان شیفته صالح است که به علت کج و کولگی از خدمت وظیفه معاف شده است...

جشن ورزشی می آید، شاه برای چندمین بار با همان تشریفات به دانشکده می آید، بچه ها جایگاه را مین گذاری می کنند، به من می گویند که هر طور هست آن روز نگهبانی اسلحه خانه را داشته باشم تا هم خودم مسلح باشم و هم در صورت نیاز به اسلحه ی بیشتری دسترسی داشته باشیم. همین کار را می کنم، ساده است، چون همه می خواهند در جشن و تماشا شرکت کنند و کسی مایل نیست در آسایشگاه و راهرو تاریک بماند و کشیک بدهد. منت می گذارم و به جای یکی از بچه ها نگهبان می شوم: آخر حالا به نوعی "درویش سیاسی" شده ام؛ به جشن و تشریفات و جایزه گرفتن از دست شاه اعتنایی ندارم - هرچند در سواری و تیراندازی ممتازم و شانس بردن جوایز را دارم. سال گذشته با والا حضرت در مسابقه ای شرکت کردم: جایزه به نفر اول تعلق می گرفت، جایزه را والا حضرت ربودند - با کف زدن های فراوان!

نگرانم، مضطربم، منتظرم: تند تند با حالتی عصبی و کش آمده به ته راهرو می روم و تند تند بر می گردم و به پشت پنجره می آیم: منتظرم جایگاه دود بشود و به هوا برود، ولی جشن پایان می پذیرد و خبری نمی شود. بعدها فهمیدم - آنهم در زندان - در زندان بود که این قضیه لو رفت. - که یکی از رفقا به سازمان خبر داده و مبشری هول هولکی آمده و با کلی تشدد و تهدید جریان را به هم زده و این اقدام را به عنوان "آوان گاردیسم، بناپارتیسم، بلانکیسم" و این جور چیزها محکوم کرده است...

از همدوره هایم دو دانشجو خودکشی کردند: یکی به علت توهینی که سروان امجدی - سپهد فعلی - کارشناس شکنجه - فرمانده آتشبار به او کرده بود و نسبت بدی که به او داده بود - و چه دانشجوی آراسته ای! دیگری به علتی نامعلوم - و زنده ماند. گفته شده بود - بیشتر از ناحیه ی فرماندهان - که مشوق این خودکشی ها فلانی است - یعنی من. از عملیات صحرایی بازآمده بودیم، و می رفتیم اسلحه مان را تحویل بدهیم و به ناهار خوری برویم، که سربازی در کنار "قنات" مقابل دفتر خارج صف مرا به نام خواند و گفت به ستاد دانشکده بروم. رفتم. سرلشکر بقایی دادستان ارتش، سرلشکر خسروانی فرماندار نظامی تهران و سرهنگ گیلانشاه رئیس رکن 2 آنجا بودند، با تیمسار بهارمست فرمانده دانشکده. سوالاتی کردند معمولی که جواب دادم: دانشجو را می شناسید؟ - بله - با هم دوست بودید؟ - تا حدودی. - دیگر؟ - دیگر هیچ. - اختلافی با هم نداشتند؟ - خیر - گفتند می گویند که چون حزب توده در سایر زمینه ها شکست خورده و نتوانسته کاری بکند حالا در صدد برآمده است با این قبیل اعمال ارتش را بد نام کند. - خبر ندارم. تیمسار بهارمست که مرا در سواری ها و تیراندازی ها دیده بود و می شناخت مداخله کرد و گفت

این بچه چه نیرویی دارد که بتواند دیگران را به خودکشی وادارد؟! - کمدم را هم مهر و موم کرده بودند: هیاتی آمد و آن را بازرسی کرد، جز تازی و کتابی چند چیزی در آن نبود. جزو کتاب ها اثری هم از کسروی بود. گفتند چرا نوشته های کسروی را می خوانی؟ گفتم از فارسی که می نویسد خوشم می آید. چیزی نگفتند ولی یادداشت کردند، کتاب را هم با خود بردند. این هم گذشت. روزی در همان پایان سالی که افسر می شدیم از رکن 2 ستاد ارتش مرا خواستند. رئیس رکن 2 گفت که پرونده مرا مطالعه کرده و در اطراف خانواده ام تحقیق به عمل آورده و با اینکه مطمئن است که توده ای هستم (در حالی که آن وقت هم عضو نبودم) به احترام خانواده ام که میهن پرست و شاه دوست است و به این امید که خود را اصلاح و شایسته ی لباس مقدس سربازی سازم تصمیم گرفته اند مرا در ارتش نگه دارند - باز گلی به جمال بابا! در جریان آذربایجان و کردستان خدمتی کرده و در مذاکراتی که می شد وساطتی نموده بودریال و حالا من بودم که از این خدمت بهره می بردم!

به اردو می رویم؛ مانور همایونی را هم برگزار می کنیم: انواع سلاح های مخرب را بکار می بریم. البته با پرچم، چون سلاح ها همه در تئوری است: نه بازوکایی داریم، نه توپ بدون عقب نشینی، نه شعله افکنی - همه را با پرچم نشان می دهیم. تاکتیک های جنگ جهانی دوم را می خوانیم، با انواع سلاح ها در تئوری آشناییم، اما سازمان همان است که بود، و آیین نامه همان است که هست: "آیین نامه ی توجه از شتر" و مشق همان است که هست: شمشیر را از غلاف می کشیم، و پیاده ادای سوار را در می آوریم: پاهایمان را به اندازه ی یک طول شانه یا کمر اسپ از هم باز می کنیم، زانوان را انگار بر زین نشسته باشیم قدری خم می کنیم، جنگ سواره می کنیم: سخمه به پیش و به راست - فرو! "یا از همان بالا سرباز پیاده را برش می دهیم، و نیمی از کله اش را جدا می کنیم و می رویم..."

لباس افسری سفارش می دهیم - و به مرخصی می رویم؛ مرخصی را هم به ترتیب با انتظار و اشتیاق و پایان می بریم - بچه ها ستاره طلا سفارش می دهند و تعلیمی و دستکش و چکمه ساق نرم چین چینی و شمشیر سلام و "پرت په" (منگوله شمشیر) - چه می شود کرد، جوانی است و هزار چم و خم...

در آسایشگاه غلغله ای است: هریک جایی را انتخاب کرده؛ عده ای تهران، عده ای مشهد، عده ای ... من رضائیه را انتخاب کرده ام. نمی دانم چرا، ولی وقتی خوب به درون خودم مراجعه می کنم خیال می کنم بی میل نیستم نیم دوم خود را در میان دختر های مسیحی آنجا جستجو کنم: از زیباییشان داستان ها شنیده ام؛ چون هر چه باشد ناشناخته اند و ناشناخته دستم کم در خیال زیباتر از شناخته است...

در آسایشگاه غلغله ای است: بچه ها آدرس می دهند و آدرس می گیرند؛ قول شرف می دهند که نامه بنویسند و هرگز رابطه را قطع نکنند ... عجب! باز هم نوعی تقسیم - تقسیم که نه، تجزیه. هنوز نرفته احساس تنهایی می کنم. اکنون برای نخستین بار احساس می کنم که قدر این جمع را نداشته ام؛ فردا است که باید در به در دنبال اتاق خالی بگردم - هیچ فکر این موضوع را نکرده بودم - و بعد سوت و کور بنشینم، روزها هم مصاحب یک مشت سرباز دهاتی زبان نفهم باشم! چطور شد که تا حالا به این فکر نیفتاده بودم؟ ناگهان احساس رقت شدیدی می کنم، نسبت به همه، مثل احساسی که نسبت به دوست بیمار مشرف به مرگ می کنند، و همه حرکاتی را که تا آن لحظه خشن و نادوستانه یافته بودم از یاد می برم. همه قیافه ها در نظرم مهربان و ملایم جلوه می کنند؛ همه حساسیت ها دود می شوند و به هوا می روند - می روم و با یکی دو تا از بچه ها که قهر بودم و تا این لحظه به خونشان تشنه بودم روبوسی می کنم...

سبحان الله! از یک نقطه آغاز می کنیم - موازی یا متنافر - با هم به راه می افتیم: قطاری است، با گروهی مسافر - که ما باشیم: مقصد کجا است؟ مقصد چه کسانی نزدیک است؟ چه کسانی در کدام ایستگاه های وسط راه پیاده می شوند؟ چه کسانی مقصد عوض می کنند؟ و چه کسانی تا آخر خط می روند؟ - به بچه ها نگاه می کنم... درست فکرش را بکن! این یک بار بیش در زندگی پیش نمی آید. با هم زندگی می کنیم؛ با هم می خندیم، با هم دعوا می کنیم، اسب همدیگر را رم می دهیم؛ برای همدیگر مایه می آیم، با هم رقابت می کنیم - بعد تیفوس، بعد حصه، بعد اسهال خونی، بعدش هزار چیز دیگر - . بعد کوس رحیل می زنند، و از هم جدا می شویم، انگار نه خانی آمده نه خانی رفته! کو تا باز در دوره ای، در دانشگاه جنگی، در ماموریتی به هم برسیم - شاید هم هرگز نرسیدیم: ارتش است، کشته شدن دارد، تیر خوردن دارد... قیافه فرماندهان هم مهربان می شود و همه خشونت ها ناگهان به ملایمت بدل می گردد - انگار در لحظه ی تغییر شخصیت داده باشیم؛ ناگهان "جناب سروان" می شویم: یک جناب سروان می گویند صد جناب سروان از دهنشان می ریزد. "جناب سروان ما را فراموش مکن - جناب سروان بفرما، حالا بفرما یک چای بخور..." آه، این همان سروان دیروزی است که حتی یک لبخند برای ما نداشت و کلام خوشش "توی سرت می زنم؛ می فرستمت خاش شتر بچرانی" بود؟! این ستاره یک نوع ستاره جادو بود. همه عوض شده بودیم - آنها هم دیگر آن ابهت سابق را نداشتند - خودمان خبر نداشتیم، از خیلی پیش با هم دوست بودیم - درست مثل دعوای با یمینی: آغاش با آغام رفیق بود!

آخ اگر تکرار می شد! آن وقت طور دیگری رفتار می کردم، محال بود کسی را از خودم برنجانم... رفته ام با دو تا از رفقای که عازم کرمان اند در مسافر خانه ای در خیابان ناصر خسرو اتاقی گرفته ایم. بلیط هم گرفته ایم... فردای آن روز لباس افسری را پوشیدیم؛ شاه آمد، درجه ها را داد و رفت. غروب است؛ برای همیشه با بچه ها وداع می کنم، با قول های مکرری که نامه خواهیم نوشت، و حتما خواهیم نوشت، و با یکی از دوستان هم اتاقی مسافر خانه به راه می افتیم. خیابان ها و کوچه ها قیافه ی تازه ای به خود گرفته اند؛ سربازان سلام می دهند، و ما کلی لذت می بریم و احساس شخصیت می کنیم. خیلی ها که احساس شخصیت می کنند از همین حالا مایه ای در جیب ندارند - اول افسری جیب خالی، و دل پر و پر آشوب و کله پر باد - من به لطف بابا جییم پر است - بنابراین واقعا لذت می برم. امشب شب آخر است: دوستان فردا به کرمان می روند و من می مانم که پس فردا بروم، بنابراین می رویم که در لباس جدید، بی دغدغه ی خاطر در لقانطه عشقی بکنیم.

در کنار حوض بزرگ نشسته ایم، با حالت و قیافه ی افسری و فارغ از مزاحمت دژبان پولاروید آسمان به تدریج تاریک می شد و عکس ستارگان را روشن تر ارائه می نمود؛ و ما نشسته ایم و می گوییم و می خندیم و میزها بخصوص میزهای خاصی را دید می زنیم، کم کم ماه بر می آید - ماهی جوان و کم عمر - و چون زنی زیبا در طشت یشمی آسمان به شستشو مشغول می شود: تنه در در طشت فرو برده و صورتش برق می زند، و بر شهر می نگرد و البرز و شهر و همه جا را فوت میکند. ستارگان سرک می کشند، و به امید دیدن تن و بدنش خیره خیره نگاهش می کنند و او آگاه از این مزاحمت، شرمگین همچنان در بیرون آمدن از طشت آسمان درنگ دارد: بخشی از چرک تنش را به خیابان ها و کوه ها ریخته؛ توری ظریف زردرنگی به دور سر بسته است - پیداست می ترسد باران ببارد و آرایش خراب شود - خرمن زده است؛ تر و تازه نشسته است و نفس می کشد - مثل یک دختر شانزده ساله - دختر شانزده ساله ی چشم و گوش بسته و معصومی که کنار حوض نشسته باشد و با آب بازی کند و یک هو در کوچه باز شود و پدر نامزدش به درون بیاید... سراسیمه است؛ صابونش در حوض بزرگ به دنبال صابون غوطه می خورد و

شرمو و رموک خود را از لمس آب می دزدد، اما با این مقداری از زردیش با آب در می آمیزد... و ما می گویم از گذشته ها و شیطنت ها و دعاها و آشتی ها... می زده ایم، ولی بیشتر با یاد گذشته هایی که امروز آخرین حلقه از آن رشته بوده است و نرفته بسیار دور می نماید، خوشیم. با آخرین مشتری ها لقانطه را ترک می کنیم و تفننا در مهتاب با درشکه به مسافرخانه می رویم. دوست دیگر هم می آید؛ رفقا وسایلشان را جمع کرده اند؛ آن اندکی را هم که دم دست گذاشته اند جمع می کنند. من بر لبه ی تخت نشسته ام و دود می کنم و در جدایی سقوط کرده ام. گرفته و پریشانم - آه ... می خوایم، اما غلتیدن ها و تک سرفه ها و دست هایی که در پی پشه ی خیالی به اطراف سر و گوش می خزند نشان می دهند که دوستان نیز چون من به دنبال خواب می گردند و راهنمایان یادها که نشانی را عوضی داده اند آنها را در کوچه های خاطره ها سرگردان ساخته اند... "بیداری؟" - "آره. خوابم نمی بره." کلید را میزنیم، باز نیم ساعت صحبت - غنیمت است... و باز خواب- و آوارگی در کوی خاطره ها...

ساعت پنج صبح است که مسافرخانه به در می کوبد - وقت رفتن است. با رفقا به گاراژ می روم، و آنها را راه می اندازم، خود بی هدف و مقصد چون اشخاص خوابگرد در خیابان ها آواره می شوم. و از چشمه خاطرات اخیرم، از حوالی دانشکده سر در می آورم - چون کبوتر دست آموز. رفقا همه رفته اند - نه آبی نه دانه و نه آشیانه ای. قیافه ی ساختمان سرد و بیگانه است. با این که پول دارم فرهنگ پول خرج کردن را هنوز نیاموخته ام؛ همچنان آواره ام، سرانجام می روم و با مادر یکی از رفقا که دیروز به اصفهان رفت ناهار می خورم - در تاسف از یاد آن دوست ... تا غروب در مهمانخانه می مانم، غروب پالتویی را که سفارش داده ام می گیرم. مدتی در خیابان ها می گردم و خسته و کوفته و بی دل و دماغ به مهمانخانه باز می آیم...

اواسط مهر ماه است. با "لوان تور" می روم: با سرویس لوکس: تک صندلی، با هجده بیست مسافر و بهای بلیط دوبرابر سرویس های عادی. آن وقت ها ابهتی داشت: بر صندلی تکی که با راهروهایی از صندلی های طرفین و جلو و عقب جدا شده بود می نشست و کیف می کردی. نشسته ام و کیف می کنم، اما در عین حال دلمشغول هستم: حوصله ی رفتن و زندگی کردن در دهات را ندارم، می خواهم در مرکز لشکر باشم: به دلایل زیاد، اما دو تا از همدوره ها دو روز پیشتر راه افتاده اند و احتمالا مرکز لشکر را گرفته اند... هر چند کارتی برای رئیس کارگزینی لشکر دارم و می دانم که آن دو دوست به نیت پول اندوختن آمده اند و به احتمال زیاد در مرکز لشکر نمی مانند ولی با اینهمه این را هم می دانم که آنها و تمایلاتشان یک طرف قضیه است؛ طرف دیگر قضیه ارتش است، که اصل کاری است می گوید بمانند باید بمانند...

شب است، هوا سرد است؛ دیر وقت به بستان آباد می رسیم. می گویند تبریز حکومت نظامی است - آخر بعداز جریان آذربایجان است - و ماشین باید بماند. کجا؟ جایی نیست. عده ای از سرما به حمام "آبگرم" محل پناه می برند... بر می گردند، حمام جا ندارد... دختر بچه ای از سرما بر خود می لرزد، رنگ به رخسار ندارد، به احتمال زیاد ساعتی بعد تلف می شود. "مشارکت در امور مهم بشری" لبخند طعن و تمسخر می زند: "این بود بلندی کلاهد؟ - که پالتو را به خودت پیچی، و خیال های گنده گنده بکنی!" تحمل نمی کنم. پالتوم را به او می دهم - به او و مادرش - تا نشان بدهم که نشان جوانمردی هنوز از صفحه گیتی پاک نشده است. اما سرما بیداد می کند: پایم در چکمه یخ زده است... اواسط مهر است، ولی آب یخ زده است. مدتی پایم را با چکمه و مخلفات زیر تنه می برم، قدری روی آن می نشینم تا می آید گرم بشود پای دیگر فریادش به آسمان می رود. بلند می شوم و این یکی پا را زیر تنه می دهم، و در بالا تنه چون دل عشاق می لرزم. نه فایده ندارد، دارم خشک می شوم. از ماشین پیاده می شوم. سوز سردی که

تا مغز استخوان نفوذ می کند به سهولت نگاه دختران زیبا بی هیچ زحمتی زره بلوز نازک و خوشدوخت را می شکافد. قدری در اطراف ماشین می دوم و ورزش می کنم؛ مسافران را بی می انگیزم، تخته و چوب و خس و خاشاکی فراهم می کنیم و آتشی روشن می کنیم. وجود آتش و منظرش کلی سرما را از وجودمان می راند - مثل خیلی از آتش ها: از دور هم قوت قلب می دهد - آتش کاروان گرگ کوهستان را هم گرم می کند... امید است. یادم هست با آمدن نیرو که متواری شدیم و به نوار مرزی کوچ کردیم مدتی در کوه پیش اسپ ها می خوابیدم. شب همین که آتشی می افروختم اسپ ها از دور و نزدیک می آمدند و دورادور برگرد آن حلقه می زدند - تا صبح آتش بود، مایه ی زندگی و امید. آدم تا وقتی زنده است که آتش درونش نیفسرده باشد، همین که افسرد دیگر زنده نیست، هرچند حرکتی هم داشته باشد، سهم زندگان را می خورد.

زن های توی ماشین هم مانند همان جانوران، با بالاپوش یا بی بالاپوش می آیند و دور آتش چندک می زنند ... پالتوم از پالتوی افتاده، شده است لحاف. ولی من به تلقین " مشارکت در امور مهم بشری " هم بر ابرو نمی اورم؛ به دخترک و مادرش لبخند می زنم، یعنی که فدای سرت، و در دل می گریم...

حوالی ساعت ده به تبریز می رسیم؛ در گاراژی فرود می آییم - خسته و سرما زده ... و من به دنبال اصلاحات "حکومت ملی" چشم می گردانم. خیابان ها را اسفالت کرده اند، ایستگاه فرستنده ی رادیو ساخته اند، دانشگاه ساخته اند. انصافا در این مدت کوتاه بیش از تمام مدت سلطنت رضا شاه و پسرش کار کرده اند. قبلا تبریز را دیده بودم: دویست متری اسفالت، در خیابان پهلوی تا ساعت (ساعت برج شهرداری) یعنی شهرداری، و بعد هیچ. تازه آنطور که می گویند مقداری از وسایل فرستنده ی تبریز را برای تعمیر فرستنده ی تهران پیاده کرده اند - چه خدمتی از این بهتر! آقای شرقی مدیر گاراژ شرقی علنا می گوید - آنهم در شرایط حکومت نظامی و غارت و اعدام - می گوید صد رحمت به آنها - اینجا شده است دزد بازار، از ایالت، از ایالت (استاندار) گرفته تا سپور - آن وقت کی از این حرف ها بود! خوشحال می شوم. بله، ما اینیم! - در حالی که هنوز عضو حزب نیستم، یا هستم و نمی دانم: بی انضباطم، تن به کار نمی دهم، گردنکشی می کنم، بیقرارم...

غروب همان روز به رضائیه می رسم. شهری است سرسبز، اما برخلاف انتظار، خیابان از دخترهای خوش بر و روی مسیحی موج نمی زند: تک و توک اگر دختری یا زنی به چشم بخورد، که مژه ی صد جفت چشم تنش را می روید... به افسر احتیاطی که در دانشکده محبتی به او کرده ام بر می خورم؛ ماچ و بوسه می کنیم، و به دعوت او به رستوران ستار آقا می رویم - که دکانچه ای بیش نیست. می گوید دختری مسیحی گرفته و تعریف ها می کند، از سلیقه اش و رفتار و اخلاقش ... اینهم از این...

فردا صبح به ستاد لشکر می روم و خود را معرفی می کنم. سرهنگ، رئیس کارگزینی که از داش های معروف ارتش است دوستانه، داش وار مرا می پذیرد. می گوید کجا می خواهم خدمت کنم. می گویم هر جا که جنابعالی صلاح بدانید. می گوید به نظر او مرکز لشکر بد نیست. می گویم حالا که به نظر جنابعالی بد نیست، در همین مرکز لشکر می مانم. دستور می دهد حکم را بنویسند. کارت را ارائه می کنم؛ تعجب می کند که چرا پیش تر ارائه نکرده ام - و این را به حساب اخلاق داشی من می گذارد. به گردان سوار معرفی می شوم: گردان در ماموریت است. آموزشگاهی دارد تازه تاسیس: آموزشگاهی سرجوخگی - می شوم رئیس آن آموزشگاه. از گردان دفتری مانده است با دو استوار و یک گروهان، و آجودان - سروان گودرز که تهرانی است با قیافه ی ورزشکاران، کوتاه قد و ورزیده، با کمر باریک. گویا قبلا خلبان بوده و کشتی گیر، و حالا این طور. سربازی اگر بیمار شود و به مرکز گردان بیاید طی

نامه ای او را به بهداری معرفی می کند، استوار گروهان بازمانده او را از عده ی جیره گیر کم می کنند و چون بازمی گردد او را به گردان معرفی می کنند و به عده جیره بگیر اضافه می کنند. مدام دور و بر آشپزخانه می گردد - منظورم سروان گودرز است - آشپزخانه روبراه است، برای آموزشگاه و گردان موتوری. "چه گوشت خوبی! امروز چه دارید؟ آبگوشت؟ از این پشت مازه به قدر یه آبگوشت خوب سوا کن و بفرست خونه... خانم دیروز هوس آبگوشت کرده بود... نخود لوبیا و پیاز هم باهاش بفرست... اول بده پاک کنند - نخود و لوبیا رو میگویم - بده دست همین سرباز - اوی پسر!"

خانه اش چسبیده به پادگان سوار است. سرباز گوشت و مخلفات را می برد... دلخور است که او را به ماموریت نبرده اند. می گوید مرد که گردان را می چاید - مرد که فرمانده گردان است، که به قراری که او می گوید آرسن لوپنی است - "میدونی چهارصد پونصد اسپ یعنی چه؟" - نمی دانم. "میدانی همین اسپ های لکنته تا حالا چند نفر را به خونه و ماشین سواری رسونده اند؟" - نمیدانم.

می گوید از آب کره می گیرد - جناب سرباز را می گوید - ترسیده او را ببرد، اگر می برد مگر می گذاشت دست از پا خطا کند و از جیره ی سرباز و علیق اسپ زبان بسته کش برود! چوب پاکیش را می خورد - همدوره هایش همه در تهران ماشین سواری و اتوبوس دارند که در خطوط شهر کار می کنند... اوی پسر، بیا اینجا! جناب سروان، این میراحمد از اون بچه های خوبه! (میراحمد سرباز کثیفی است با زنگال های سربازی کثیف تر از خودش و کلاهی که دانه های کاه به آن چسبیده است - احمقانه لبخند می زند. نگهبان دامپزشکی است: چند اسپ در آنجا بستری هستند) "میری با پریموست یک قوری چای تمیز درست می کنی میاری، برای من و جناب سروان. ما را پیش جناب سروان خجل نکنی ها! ببینم کی بر می گردی! همین مانده است که کمی تف بریزد، تا خشک نشده برگردد! (میراحمد بدو می رود) ظهر آبگوشت یا آش نمونه را می آورند - نمونه می آورند تا جناب سروان یا جناب سرگرد مطمئن باشند که از جیره ی سرباز ندزدیده اند و خوراک ماکول به سربازان می دهند: سینی تمیز، کاسه ی چینی، قاشق گوشت فراوان، نان برشته - اینهم ناهار!

غروب به باشگاه می روم که هم بدانم چگونه جایی است هم شامی بخورم - هنوز در مهمانخانه هستم - باید جایی دست و پا کنم. تیمسار معاون لشکر می آید، همبازی می خواهد برای پینگ پنگ، و به من تعارف می کند - تعارف هم نمی کند، راکت را می دارد و سری رو به راکت دیگر تکان می دهد و من که در کنار میز ایستاده ام باید تکلیفم را بدانم. مشغول می شویم؛ صدای توپ چند افسری را که در دو سه اتاق کوچک باشگاه تخته می زنند یا مشروب می خورند به تماشا بیرون می کشد: دور میز اجتماع کرده اند! و گاه و بیگاه برای تیمسار "تاجرانه" ابراز احساسات می کنند: "براوو! ... عالی بود!" توپی می زنم محکم، که نامرد صاف می رود و به بینی تیمسار می خورد - مثلاً آبشار بود! حضرت چشم غره می روند و من سراسیمه می شوم، و تیمسار سرخ می شود... بازی می کنیم ولی بادمجان دورقاپ چین ها مگر ول کن معامله اند! هر چند گاه جناب سرهنگ مهندس یا آن یکی جناب سرهنگ می گوید: "حضرت اجل اگر احساس ناراحتی می فرمایند بفرستیم از بهداری دوا بیارند... و من دلم هری می ریزد - بدبختی این است که بازی را هم می برم..."

تیمسار می رود، ظاهراً با روی خوش. جناب سرهنگ مهندس می گوید: "خیلی کار بدی کردی... شما آقایون باید دیگه لاقل این جور چیزها را بفهمید که وقتی با معاون لشکر بازی می کنید بدونید چه باید بکنید!" می گویم: "بازی است، قصدی که نداشتم." می گوید: "با این همه اون جای پدر ما است... یعنی چه؟ می گویم: "خودشون که

ناراحت نشدند. "می گوید: "با اینهمه... این را از من داشته باش، با همه یک جور بازی نمی کنند." یعنی چه؟ ... شام را می خورم و با پکری بر می گردم به هتل . جنبیده ای در خیابان نیست. مدتی روی تخت دراز می کشم، سیگار دود می کنم، و در دیوار خیره می شوم: آبشار نبود، فواره بود! طوری بینی اش خورد که یک وجب از جا پرید – بی اختیار می خندم؛ گور پدر سرهنگ!

صبح در محوطه هستم؛ دارم با افراد آموزشگاه که هنوز لباس نگرفته اند ورزش می کنم، که تیمسار تشریف فرما می شوند. جناب سروان گودرز هم با اوست. خبردار می دهم . تیمسار آموزشگاه را با لباس های شندره که اغلب افراد بیچاره آن به درخت هایی شبیه اند که به آنها دخیل می بندند، از نظر می گذرانند و با قیافه ای دماغ به سوی آسایشگاه به راه می افتد – من هم به احترام او آموزشگاه را رها کرده ام و شرف حضور دارم ، بی کلاه و کمر. آسایشگاه ها شرقی – غربی است: درها و پنجره ها به شرق باز می شوند؛ کسی در آنها نیست و همه بسته اند، جز دری که نیمه باز است. تیمسار می گوید آنجا چیست؟ جناب سروان با قیافه ای که می فهماند چیزی نیست و ممکن است خیلی چیزها باشد پیشاپیش به راه می افتد و در را می گشاید و انگار جن دیده باشد سراسیمه گامی واپس می نهد. تیمسار با الهام از این جن زدگی پیش می رود ، من هم به دنبالش. از پله های آسایشگاه بالا می رود: با منظره ی عجیبی روبرو می شویم: بیست سی مرغ و بوقلمون خفه شده! تیمسار برآشفته می شود؛ جناب سروان گودرز به عرض می رساند – یعنی به اشاره به تیمسار حالی می کند – که مرغ و خروس ها مال فرمانده گردان است و می گوید فکر می کند که کار روباه باشد! و آنقدر که از این عمل روباه ابراز تعجب می کند از نفس قضیه شگفتی نمی کند. تیمسار بر می گردد و به من می توپد که "پس تو اینجا چه کاره ای، چه کار می کنی... در دانشکده همین را به شما یاد داده اند که چکمه ها را واکس بزنید و دنبال دخترها بيفتید؟! – مستراح رفتن هم بلد نیستند، آفتابه آب کردن را تازه باید به آنها یاد داد ... آن وقت ادعا! از رزم سپاه ها و ارتش ها صحبت می کنند!" و دستور سه شبانه روز بازداشت می دهد. پیدا است که جای ضربه ی توپ هنوز زق زق می کند! می خواهم اعتراض کنم ، جناب سروان گودرز با چشم و ابرو می فهماند که به مصلحت نیست – آخر من اصلا روی این آسایشگاه را ندیده ام، من دیروز آمده ام...

شهر هنوز گرفتار عواقب "انقلاب" است – آن وقت ها می گفتند "تجزیه طلب" – هنوز حکومت نظامی است و دادگاه های حکومت نظامی چپ و راست مردم را محکوم می کنند . حکمی به دستم می دهند ، می شوم منشی دادگاه جنحه و جنایی فرمانداری نظامی ... خطاب رئیس به متهم: "آیا به بزه متنسبه اعتراف دارید؟" خیر" می نویسم. رئیس برآشفته می شود: "که خوردی اعتراف نداری – منشی ننویس!" نمی نویسم – و از پشت تریبون پایین می پرد ، متهم در می رود، چیزی شبیه به کلاس آقای اشکوری: چیزی نمانده داد بزنم: "کنده شو بکش! کف گرگی بهش بزن!" متهم را به سر جای خود باز می آورند و ریاست به جایگاه ریاست باز می گردد. خطاب رئیس به منشی: "کیفر خواست را قرائت کنید." – کیفر خواست را قرائت می کنم... کار تمام است و دادگاه وارد شور می شود . یادداشتی ماشین شده و بی امضا از ستاد لشکر می رسد با ذکر میزان محکومیت. قضات رویت می کنند، با این تفاهم که تخطی از دستور مستلزم عواقبی است که خود می دانند ... شده ام دلال: "جناب سرگرد بیچاره است جوان است... برادرش را هم اعدام کرده اند... پدرش دق مرگ شده است ، مادرش زنده مانده است و همین یک پسر – گوش کن یونسی، من چه تقصیر دارم؟ در کشوری که می شود رزم آرا شد من چرا رادپور بمانم؟ من هم می خواهم ترقی

کنم؛ فرمانده لشکر بشوم، رئیس ستاد بشوم ... بالاخره در این میان یکی باید فدا شود... چه مانعی دارد همین باشد؟" تازه این رادپور از همه انسان تر است!

با یک جلد قوانین دادرسی و کیفر ارتش با تعیین وقت قبلی به دفتر رئیس ستاد لشکر می روم: غولی است، سیاه لندهور، و شبیه به اسم: سرهنگ آهنگر. همین که قانون را می بیند می گوید: "برو بیرون! برو با قانون با من صحبت نکن - قانونت را بگذار دم در، بعد بیا تو!" قانون را تصادفاً با خود برده ام، التماس می کنم که مرا از این وظیفه معاف کند - نمی پذیرد؛ اعصابم خرد شده است؛ به فرمانده گردان متوسل می شوم - و پرونده ها را تحویل می دهم...

تکرار تاریخ! صبحگاه سواری، و جیغ کشیدن و ناسزا گفتن: همان هایی که یاد گرفته ایم: "خراب کردی - اسپو خراب کردی! خراب کرد! بال نزن عمق! ... سرگروهان بنویس شب و روز جمعه نگهبان اصطل! " و بعد نظارت مستقیم در تقسیم جو... آخر هنوز باید امتحان بدهم، با دزدی مبارزه کنم! رئیس دژبان از رفقا است. ساعت هایی را که برای خانه جناب سرگرد گوشت و وسایل می برند - همچنین مشخصات سرباز را - یا مواقعی که جو را به نام آسیاب کردن و درست کردن نواله برای اسب های پیر رد می کنند به او خبر می دهم. دژبان ها سرباز را می گیرند، جو را توقیف می کنند، اما اب از اب تکان نمی خورد. در عوض رئیس دژبان را تنبیه می کنند، به این عذر که در حضور تیمسار به حالت آزاد ایستاده است!

با مسئول رضائیه رفیقم. افسر توپخانه است؛ پادگان های سوار و توپخانه در یک محوطه اند. صبح های شنبه هنگام صبحگاه طوری از دور نگاهم می کند، و پس از آن با لحن و قیافه ای با من حرف می زند که خیال می کنم از همین تعطیلی کوتاه بعد از ظهر پنج شنبه و روز جمعه استفاده کرده و به طریقی به بادکوبه رفته و با رفقای آنجا تبادل نظر کرده و چیزهایی که می گوید نظریات آنها است. چیزها می گوید: رئیس رکن 2 از رفقا است - رئیس رکن 4 هم - رئیس دژبان را هم که می شناسم - رئیس مخابرات لشکر - رئیس ستاد تیپ. جانی، لشکر را قبضه کرده ایم. در این ضمن بورژوازی ملی همچنان عامل ترمز کننده است (هر چند بعدها تعریف کردند - سال ها بعد، باشد، چه اشکال دارد. به قول معروف اشتباه از پتل پورت بر می گردد. اینهم دلیل صداقت حزب است: اشتباه کرده می گوید اشتباه کرده ام. اعتراف به اشتباه خیلی شهامت می خواهد - خیلی چیزها است: یعنی که بی کلک. و ما البته بی توجه به زیان های حاصله منافع. ناشی از آن را به تمام و کمال در ستون صداقت به بستانکار خود می نویسیم: این دفتر یک ستونی است، بدهکاری در برابر صداقت وجود ندارد) مصدق که هر شب تا دو سه دختر پایش را نمالند خوابش نمی برد یا اگر ببرد به دلش نمی چسبد چه معجزه ای می تواند بکند؟ حالا که بمب اتمی از انحصار امپریالیست ها درآمده است دیگر شکی نیست که آش انقلاب به زودی زود می پزد...

خوشیم و چشم می چرانیم و با رسالت های رفقا می لاسیم، و مبارزه می کنیم: چیزی شبیه به مبارزه مش ممد: پیرمردی شهریاری داشتیم که در زندان اختلال مشاعر پیدا کرد - هفتاد و چند سالش بود. پیرمردی بود بسیار خوش محضر، با قیافه ای بسیار تو دل برو، و بسیار دهن گرم و تلخ و شیرین عمر چشیده و سرد و گرم روزگار دیده و پای منبرهای عدیده نشسته و با انواع مردم حشر و نشر داشته. گلستان را از حفظ بود، از بوستان هم زیاد شعر می دانست، بعضی آیات قرآن را هم بلد بود. یک دندان بیشتر نداشت که هر وقت می خندید مثل دندان ی کلبتین از لای دو نخ کشیده ی لباس هویدا می شد در حالی که از دو چشمش جز دو خط نازک بر زمینه ی سیاه چیزی به جا نمی ماند و صورتش مشتی چروک بود که در حواشی جمع شده بود. تکیه کلامش بابام بود که "بیم" تلفظ می کرد.

طرز عضو گیری اش از دستگاه حزب اقتباس شده بود: اول باید رهبران خود انگیخته را - که جای دیگری سرقفلی حزب را بدانها واگذار کرده بود - می پذیرفتی ، تا به حزب پذیرفته می شدی. بعد هم تایید می کردی یا نمی کردی - که دیگر موثر نبود ، آنها همیشه بودند و تو همیشه بودی... درآمد و مقدمه ی صحبتش همیشه این بود: "بیم، اول بگو قبول داری که من رهبر تمام مردم عالم هستم یا نه؟" می گفتیم: "بعله، این که جای تردید نیست!" می گفت: "خوب حالا که قبول دارید پس گوش کنید..." صحبت می کرد ، از آسمان و از ریسمان . گاه کارهای جالبی هم می کرد: یک روز ساعتی پس از ظهر در گرمای تابستان ، که ایام بحران بیماریش بود، آمد به کریدور بند 1 و با صدای بلند شعار گونه فریاد کشید: "کارگران، دهقانان، روشنفکران ، مادر قحبه ها، متحد شوید!" می گفت منظورش از قسمت اخیر عناصر بورژوازی مرددی بوده که دکتر مصدق را رها کردند. این اواخر اختیار اسافل اعضای خود را از دست داده بود، یک روز رختخوابش را خراب کرده بود - مرشد عباس بیشتر به او می رسید - بچه ها می گفتند این تنها رهبری است که به خودش ریخته و به دیگران کار نداشته ... روزی هم نامه ای به یکی از عاملین کودتا، نوشته و بر اساس تکلیف شرعی از او خواسته بود به عنوان پیشوا تعدادی بانو برای رفع نیاز جنسی مومنین به زندان بفرستد... باری، می گفت و می گفت و صدا را تا حد نجوا پایین می آورد: می گفت: "بیم ، حزب مخفی است ، یواش تر..." و اگر یواش حرف نمی زد بد و بیراه می گفت. معتقد بود که از قانون دیالک تیک پیروی می کند، و بر این اساس هر روز اسم عوض می کرد: یک روز از صبح تا غروب دانیال بود و جز به این نام به نام دیگری جواب نمی داد ، یک روز ابراهیم ، یک روز شاپور علیرضا. معتقد بود که ابراهیم نبی العیاذ بالله جاسوس انگلیسی ها بوده و به دستور آنها بت ها را با تبر شکسته - اصلا تبر را کارخانه های انگلیس ساخته بودند - آره بیم! عجیب بود، این فکر از کجا در کله اش رفته بود؟ مش ممد معتقد است که هر چشم زاغی جاسوس انگلیسی است و هر کس رهبری او را نپذیرد انگلیسی است - آی از این تاریخ که چه بد تکرار می شود!

باری، می گفت و می گفت و بعد شروع می کرد به چانه انداختن و بد و بیراه گفتن، انگار ورد بخواند: "زنتو فلان کردم انگلیس ، ننه تو فلان کردم انگلیس... زدم زن محمد رضا شاه را در کاخ کرملین" - این وقتی بود که شاه به دعوت سران شوروی به مسکو رفته بود. می گفتیم: "مش ممد چکار داری می کنی؟" می گفت: "هیچی بیم، دارم مبارزه می کنم - خودتون که می دونید، شب و روز در حال مبارزه ام - آخه بیخودی که رهبر نشده ام بیم!"

ما هم مبارزه می کردیم... روزنامه های خودمان هر چندگاه می رسند. - روزنامه دیگران را نمی خوانیم. باختر امروز ، جبهه ، حجار و دیگران چیزی ندارند؛ داشته باشند هم نباید خواند؛ نباید آب به آسیاب عناصر ضد پیشرفت ریخت. مال خودمان هم زیاد جالب نیستند - یا شاید من هنوز عادت نکرده ام: "کنفرانس جوانان گواتمالا، رشد اقتصاد رومانی، دامپروری در قرقیزستان ... اعتصاب در کارخانه ی چیت سازی - عملکرد استعمار در پرو..." هر چیزی به عادت است، خیلی کار می خواهد تا بتوان این عادات بورژوازی را از سر باز کرد!

تیمسار ریاست ستاد ارتش در ازاء اعتباری که از مجلس خواسته تعهد کرده است به سربازان خواندن و نوشتن بیاموزد. فکر بسیار به قاعده ای است: سرباز می آید ، دو سال خدمت می کند، ضمن خدمت دو سال هم فارسی می خواند و در پایان خدمت تصدیق اکابر می گیرد و می رود . از این چه بهتر؟ هم زیارت است هم تجارت : و باز یک دوره ی دیگر و دوره های دیگر. حساب کرده اند که پس از طی چند دوره کشور بی هیچ زحمتی باسواد می شود. عالی است! بخشنامه می شود که هر واحد موظف است حداقل شصت درصد قبولی بدهد ، اگر ندهد افسران واحد،

یعنی اشخاصی مثل من ، تنبیه می شوند . بیش از شصت درصد باشد فرمانده مربوط یعنی فرمانده گردان مستقل و هنگ تشویق می شوند - چخ چخ گوزل!

بیشتر از ترس تنبیه ، درس فارسی را جدی می گیرم ، ولی دفتر و دستک و قلمی در کار نیست . اگر دری به تخته ای بخورد و دفتری و مدادی برسد اواخر زمستان می رسد . در این ضمن تو باید با اصلا ن ، امیر قلی ، اروجعلی ، برجعلی و دیگران سر و کله بزنی ، با یک لوله گچ ، اگر باشد و منویات شاهانه ، که همیشه هست . طرف فارسی را نمی فهمد تو باید خواندن و نوشتن فارسی به او بیاموزی (س آ - سا ، رئی ری - ساری ...) اروجعلی نفهمیده تکرار می کند : " س آسا- رئی ری... " نگاهش می کنم ، منتظرم نتیجه را بگوید . اروجعلی با چشمان وحشتزده نگاه می کند - می داند که می زنم و محکم هم می زنم . لبخند احمقانه ای بر لب می آورد و می گوید: " گا - ری! " آنهم به لهجه ترکی: " گا - ره " لبخند احمقانه اش جگرم را سوزانده است؛ شتراق می کوبم توی گوشش : حالا می زنم ، چه جور! اول ها شل گرفته بودم ، مثل دانشکده حتی مطالبه ی احترام هم نمی کردم ، ولی دیدم نه مثل اینکه در اینجا هم اخلاق را وارد جریان کرده ام - آنهم در دستگاه زور . کار به جایی کشید که سربازها کم کم دیگر جلو پام بلند نمی شدند و اگر آبی چیزی می خواستم این به آن حواله می داد ، و دست آخر تشنه می رفتم ...

اروجعلی به گریه می افتد ، می گوید: " جناب سروان ، پخ بیدم (گه خوردم) من فارسنی اوخیه بیلمرم (من درس فارسی نمی توانم بخوانم) و خواهش و تمنا می کند که سال تا سال نگهبان اصطبل باشد وشاش و کثافت اسپ ها را بروید و درس فارسی نخواند - ولی مگر می شود؟ تیمسار به مجلس قول داده است ...!

اواخر زمستان بازرسی از دربار می آید- سرلشکری از قدیمی ها - که معتقد است نخواستہ ام درس بدهم! اگر می خواستم آسان بود؛ کاری نداشت؛ قلم و کاغذ بهانه است ، اگر می خواستم اها " آ - اه! " این را می گوید و دامن پالتو را جمع می کند و چندک می زند جلو برف . ما خیال می کنیم می خواهد بشاشد ، یکی دو قدمی از او فاصله می گیریم ، که با خیال راحت کارش را بکند - اما نه ، می نشیند و با انگشت روی برف می نویسد: " آب " مثل بچه هایی که هنگام تخلیه با انگشت روی خاک عکس می کشند - این روزها موقع این کار روزنامه و مجله می خوانند . می گوید: " سه ماه تمام یا بیشتر این کاغذ و دفتر طبیعت را داری؛ اگر علاقه ای در کار بود اینها هیچ نباشد باید تا حالا سیصد کلمه یاد گرفته باشند - حالا که یاد نگرفته اند نشانه ی این است که به فرمان شاهانه توجهی نشده است. " نتیجه ی بازدید را در دفترش یادداشت می کند و می رود ...

ولی با اینهمه بیش از شصت درصد قبولی می دهیم . نوبت امتحان اسواران ما است: از اداره فرهنگ نماینده می آید: جلسه رسمی است . با سوادها و نیمه باسواد های اسواران یکمم و ارکان گردان را جمع می کنیم ، از موتوری همه چند نفری به وام می گیریم ، و امتحان می دهیم - واحدهای دیگر هم به همین شیوه باسواد می شوند ، و فرمانده گردان تشویق می شود ، و نشان می گیرد - نشان دانش یا چیزی در این حدود؛ و تیمسار قسط اول از تعهد خود را ادا می کند تا اقساط دیگر که به همین ترتیب به موقع بازپرداخت شوند - و نسل همچنان " ساری " و " گاری " برایش فرقی و تفاوتی ندارد...

تیمسار فرمانده لشکر مرد باخدایی است . صبح ها در حمام پادگان نماز می خواند و پس از نماز به بازدید واحدهای مختلف لشکر می پردازد . محیط محیط باخدایی است: هر چندگاه در اعیاد یا عزاهای مذهبی عده ای زنجیرزن به راه می افتند و برگرد بنایی که به یاد سرباز شهید در کنار در جبهه لشکر برپا داشته اند خودنمایانه زنجیر می زنند و اشعار مذهبی می خوانند . افراد موزیک لشکر در لباس بنی طائف و خرزج ، قره نی می نوازند و در شیپور می دمند و

اسپ های اسواران در نقش ذوالجناح و اسپ حر و دیگران سرگین می اندازند و تیمسار با تأثر به میان دسته می آیند و قطره اشکی می افشانند ... در سالروز مرگ رضا شاه قطرات بیشتر - و با تظاهر بیشتر - ما هم در نوع خود عامل به تکالیفیم: اتاقی دارم با یکی از سال دوم های خودم - او تختی دارد و من تختی و دو قالیچه ای و چارپایه ای . او از من خوشش نمی آید و من از او منتفرم - هر یک به دلایلی و به این دلیل هیچکدام در تهیه وسایل گرم کردن اتاق پیش قدم نمی شویم: شب ها تا دیرگاه در باشگاهیم ، چون به خانه می آییم به شیوه ی سال اول دانشکده ظرف دو ثانیه لباس مان را در می آوریم و در چشم به هم زدنی به زیر لحاف می رویم، و میخوابیم: جوانی است: آب در لیوان یخ زده است و ما تا صبح جنب نخورده ایم. صبح همین که چشم گشودیم از رختخواب بیرون می جهیم ، ظرف ده ثانیه لباس می پوشیم ، چکمه ها را به پا می کشیم و بذو ، هو هو کنان از میان برف و گل و شل به اصطبل می رویم - که خود را گرم کنیم. معتقدیم که می رویم بر تقسیم جو نظارت کنیم که حقی از حیوان ها ضایع نشود. تیمسار هم به علل و جهات مشابه می آید و از این که می بیند میهن چنین نگهبانانی بیدار دارد لبخند بر لب می آورد و قد قیافه ی جوانانه ی ما را آزمندانه از نظر می گذراند... نمی دانم ، پشت سرش حرف هایی می زند، گناهایش به گردن آنهایی که می گویند ... سال بعد هم به همین ترتیب به سر می آید، جز این که بایکی از همدوره ها و همفکرهای خودم هستم، و چراغ والوری دارم. سر ماه سی تا مرغ زنده می خریم ، بیست و چهار بیست و پنج تومان. اسماعیل ، گماشته ام ، لانه ای برایشان درست کرده است. هر روز آبگوشت مرغ یا مرغ سرخ کرده داریم. زن همسایه که دختر و پسری یتیم دارد و هیچ ندارد، خیال می کند از ما ثروتند تر و مرفه تر در این دنیا نیست. خیال می کنم اگر از دم و دستگاه هارون الرشید برایش تعریف می کردند بیگمان اتاقی را پیش چشم مجسم می کرد با یک والور و دو قالیچه ، و آبگوشت مرغ... دخترش خوش چشم و ابرو و تر و تازه است؛ هم او خود را عرضه می کند و هم مادرش او را ، و ما که دل در " امور مهم بشری " بسته ایم به این چیزها توجه نداریم، خاصه که ادعای شرف هم داریم. جیره اسماعیل را به آنها اختصاص داده ایم: روزانه نان سربازی و آش و آبگوشت . بد سالی است، مردم از هستی ساقط شده و در یوزگی و خود فروشی افتاده اند. هیاتی برای رسیدگی به وضع بینوایان از تهران آمده است - این پیرزن بینوا هر روز به فرمانداری ، مقر هیات می رود و با عده ای از بینوایان دیگر که اکثرا پاپوشی ندارند ساعت ها در سرما و برف و یخ می ایستد. پس از ده روزی رفت و آمد سرانجام موفق می شود: یک تومان به او کمک کرده اند! سرانجام پای دختر بیچاره به کوی های ناباب باز می شود و عاقبت سقوط می کند... غروب روزی با دوستم او را دیدیم - در حوالی میدان مرکز. بیمار بود ، رنگ و رو باخته و بی غذایی کشیده؛ دیگر از فروغ چشمان جوانش اثری نمانده بود - این موقعی بود که من زن گرفته بودم، و طبعاً دیگر گماشته و جیره ای نبود. خیلی متأثر شدید. کمک ناچیزی به او کردیم ... حتی دوستم تقاضایش را نپذیرفت و با او نرفت. می گفت - راست هم می گفت - می گفت دلش نمی پذیرد. هر چه باشد روزی جزو خانواده ی ما بوده است. وانگهی ما که ادعای اصلاح جامعه را داریم درست نیست که خود لکه چرب دیگری بر آن بیفزاییم - دل آزار است (طفلک لابد می خواست با عرضه ی تن خود از خجالتان در آید؟ من این احساس را تجربه کرده بودم . سه سال پیش ، اواسط مهر در سفر از شهر کوچکمان به تهران در همدان توقف کوتاهی داشتم. غروب در میدان بوعلی به یکی از همدوره ها برخوردیم. رفتیم یکی دو پیاله نوشابه خنک نوشیدیم؛ چون کله گرم شد رفیقم پیشنهاد الواتی کرد، و من در حال سرخوشی بی اختیار پذیرفتم. هوا تاریک شده بود - دوستم آشنا به محل بود - با کوچه پس کوچه ها آشنا بود، با این همه با لباس و زرق و برق لباس دانشکده احتیاط می کرد - خوش خوشک رفتیم. در راه گفت که مادر و دختری هستند با دختر " بازی می کنی " و

مادر از این راه مایه ی معاشی فراهم می کند. رفتیم، علی الله - بینیم این الواتی که می گویند چیست ، اقلا لافی بزنیم. وانگهی هر چیزی را باید دید و تجربه کرد... در کوچه ای تنگ و تاریک دری را کوبیدیم - خیلی آرام؛ زن میانسالی که چروک های پیری زودرس صورتش را بیرحمانه شیار زده بود با چراغ موشی در را گشود ... جایی بود محقر با اتاقی و پستویی، با یک چراغ موشی و یک لامپ - لامپا را از پستو آورد. با اکراه روی بسته رختخواب کنار در پستو نشستم، هر چند گلیم مندرسی که بر کف اتاق بود به قدر کفایت تمیز بود. سماوری و دو استکان و قوری بند زده یی و سینی کوچکی در کنجی غریبانه بیتوته کرده بودند : چون مرغی پیر با جوجه هایش. اسم زن واروش بود. دوستم جویای حال شوشیک شد. زن گفت حالا کارش تمام می شود می آید. از فحوای کلام پیدا بود که شوشیک همان دختر او است. دوستم از آسمان و ریسمان می گفت؛ اما من حرفی نداشتم: در این خانه ی فقر زده چه حرفی برای گفتن می توانستم داشته باشم؟ جایی که فقر باشد - آنهم فقر سیاه - جایی برای حرف نیست: حرف نشان زندگی است و از زندگی نشانی در این جا نبود - خود زن حتی به صورت هم زنده نبود. همه جا مهر و نشان زنده فقر بود: از در ترک خورده و قاچ قاچ شده و تاب برداشته تا گچ های ریخته و شیشه های وصله پینه شده - و سیمای مادر به سیمای مجسمه مومی شبیه بود، بی هیچ خون و حرکتی ، با چشمان نگران بیمار و بیقراری که حدقه را تا ته کاسه ی چشم مته کرده بودند و می رفتند که از جایی از پس کله اش سر در بیاورند. صدای خش خش خفیفی از پستو، با دری دولته ای به اتاق مربوط می شد و سوراخ هایی به جای چشم داشت به گوش می رسید: انگار کوری که چشم شیشه ای اش را برداشته باشد و ته چشم سیاهی و اطراف سرخی بزند. دوستم با مادر صحبت می کرد، ضمن صحبت هر چند گاه لبخند حاکی از رضایت و پر از شهوتش را متوجه من می نمود. از خلال چشم کور در نگاهی به درون پستو انداختم . چراغ موشی در آن می سوخت و در پرتو نور زرد و لرزان آن دختر بچه ای هفت هشت ساله ای تکلیف های مدرسه اش را می نوشت : مثل هر کودکی زانو زده و بدن کوچکش را روی دفتر و کتاب انداخته بود: هر چند گاه دستی می برد و موهایی را که مزاحم دیدش بودند با پنجه های کوچکش از جلو صورت پس می زد... شوشیک همین است؟ این که خیلی بچه است؛ به زحمت اگر کلاس سه ابتدایی باشد! شوشیک همان بود... دوستم بی تابی می کرد مادر در پاسخ به بی تابی او رو به پستو چیزهایی گفت: از لحن کلام پیدا بود که از او می خواست زودتر کارش را تمام کند و بیاید. دختر معصوم از درون پستو گفت: "ایو ، ماما!" گفتم: "شوشیک همین است؟" دوستم به جای مادر گفت: "آره چطور مگه؟" گفتم: "این که بچه است؟" گفت: "نه هنوز درست ندیدی... تازه کیفش به اینه که بچه اس." گفتم: "من نیستم!" و پا شدم که بروم. مادر با قیافه ی گرفته گفت: "خوب، همینه دیگه - همینو بیشتر ندارم!"

بگومگو شد - بین من و دوستم . صدا را بالا برده بودیم، و مادر مثل بید می لرزید - از ترس همسایه ها - و دختر معصوم که به اتاق آمده بود رنگ به رخسار نداشت؛ می ترسید الان است که همسایه ها بریزند و تکه پاره شان کند، به سزای بی عفتی ... و دختر مثل هر بچه ی خردسالی که به هنگام بروز حادثه به مادر پناه می برد و به دامن مادر آویخته بود و چشمان معصومش راهراسان از من و دوستم و از دوستم به من می گرداند - دستش را جلو دهن برده بود و سر را بر پهلوی مادر می فشرد ... کار ما از دشنام فراتر نرفت؛ من رفتم با مشتی فحش و بد و بیراه در حالی که سیلی از ناسزا را در بدرقه داشتم ... آخ از این فقر - راستی که چیز زشت و وحشت انگیزی است! آدم فقیر مرده اش هم مرده ی درست و حسابی نیست... فقرا هم عجب تحملی دارند! چه کنند ، باید تحمل کنند... و تازه طوری نشده بود، از این قبیل در این دنیای پهناور زیاد است، و فراوانند درندگانی که از این فقر لذت ببرند!

در مانور هستیم؛ حالا آجودان گردانم. این پست هم ترفیع است هم تنزیل: جناب سرگرد می خواهد به خودش نزدیک باشم، حیف است از وجود شریف و اطلاعاتم استفاده نکند! - خودش دانشکده ندیده است - ضمناً در صف نباشم بهتر است؛ آخر جیره ی سرباز و علیق اسپ را به تمام کمال مطالبه می کنم و می گیرم، و سرمشق بدی شده ام برای سایر واحد ها؛ سرباز را اگر به مرخصی بفرستم پول نمی گیرم، و اگر سرباز رابه دفتر گردان بخواهند و در قبال برگ مرخصی مطالبه ی پول کنند و بشنوم که داده پدر در می آورم. بعلاوه هی اطلاعاتیه است که از رکن 2 می رسد، با ذکر مبلغ دریافتی و مشخصات دهنده و گیرنده. کشمکش ما با جریان سربازی از اهل کرج به اوج خود رسید: سربازی بود بنام یدالله اقبال که در اصل جزو هنگ فوزیه بوده، هنگ فوزیه در جریان برخورد با بارزانی ها متلاشی شده و بقایای آن به هنگ سوار کردستان منتقل شده بود - یدالله جزو این بقایا بود. هنگ سوار هم منحل شده بود و یدالله به گردان سوار آمده بود و در این نقل و انتقال ها و رفت و آمده ها پرونده ی خدمتی اش گم شده بود: نزدیک به چهار سال بود خدمت می کرد - ولی با اینهمه سرباز نبود، یعنی خدمتش در هیچ جا منعکس نبود؛ سال به سال عده ای مرخص می شدند و می رفتند و او می ماند: خدمت می کرد و گریه می کرد، که خدمت می کند و به حساب نمی رود. روزی گریه کنان آمد - اغلب می آمد - گفت که زن و بچه اش در کرج گدایی می کنند و دیگر کارد به استخوانش رسیده و می خواهد خود را بکشد و از شر این زندگی راحت کند. به او توپیدم، و بی هوا گفتم: "اگر غیرت داری برو فرمانده گردان را بکش..." یدالله چیزی نگفت، رفت. چندی نگذشته بود که گروهبانی دوان دوان آمد، با رنگ و روی پریده و نفس بریده - که یدالله جناب سرگرد را کشت! ای بابا! کی؟ - همین حالا... دوان دوان رفتم - جناب سرگرد زنده بود، اما چه زنده ای! با رنگ و روی پریده و گونه های قپیده ایستاده بود و گروهبانی با دستمال یقه و اطراف گردنش را تمیز می کرد - آش نمونه روی لباسش ریخته بود - دو گروهبان یدالله را گرفته و به دیوار چسبانده بودند - پیدا بود کتکی خورده است: صورتش کبود بود. تا رسیدم فرمانده گردان جیغ زد: "جناب سروان، سرباز و می فرستی منو بکشه؟" تعجب کنان - دست بالا - اظهار بی اطلاعی کردم. گفتم آمده بود شکایت می کرد، گفتم برو خدمت جناب سرگرد، بیفت روی دست و پاش ... یدالله حرف را گرفت و گریه کنان توضیح داد که خواسته پای جناب سرگرد را ببوسد و جناب سرگرد پایش را پس کشیده و افتاده ... عصر همان روز کمیسیون کردند و یدالله مرخص شد...

حالا آجودان گردانم - بدم نمی آید؛ از این قایم موشک بازی خسته شده ام. در آجودانی می نشینم و کتاب و روزنامه می خوانم، پنهانی که رفقا نفهمند - و ندانند که دارم منحرف می شوم و به شوخی های توفیق می خندم. دو را دور گردان را هم زیر نظر دارم و قضایا را به رفقا منعکس می کنم.

در مانور هستیم حوالی گردآباد، نزدیک فرودگاه فعلی. زمستان است: اواخر بهمن ماه. مانور پایان پذیرفته، افسر ها جمع شده اند و تفریحی تیراندازی می کنند: به قوطی کبریتی که روی برف گذاشته اند. من تیرم را انداخته ام؛ سیگاری به لب گرفته ام و دود می کنم و شاعرانه دریا را نگاه می کنم - خوشم: پنج شنبه است، بعداز ظهر خوابی درست و حسابی می کنم، از داشکده این طور بوده ام: به خواب علاقه عجیبی دارم، خلاصه حالا که زن و بچه دارم و چون از خواب بر می خیزم همه چیز آماده است - با خیال خواب پس از ناهار خوشم و دود می کنم. باد خنکی می وزد و سطح دریا را پرچین و شکن می کند، و صورت ما را که خود را گرم کرده ایم به طرز مطبوعی خنک می کند ... ناگهان پتکی به سنگینی کوه با قوت تمام بر رانم فرود می آید؛ صدای گلوله در فضا می پیچد؛ از جا کنده می شوم، در خلاف جهت عقربه های ساعت چرخ می خورم، شعله را که از لوله ی طپانچه جهیده است می بینم، نام ضارب را

اعلام می کنم: "سرگرد شریفی مرا کشت!" و با شانه زمین می خورم. مانند در آمد فیلم ها که بخش های فیلم را سریع در قالب اعداد ارائه می کند جرقه وار صحنه های مقطعی می بینم: زنم، بچه ام، قبر - و یک دنیا اندوه ... کسی مشتی برفی به صورتم می مالد، نام خودم را می شنوم، از هوش می روم ... سرگرد معطل نمی کند، به تصور این که مرده ام صورت مجلسی تهیه می کند که در آن گفته می شود طپانچه اش را می خواسته در جلد بگذارد، چون جا نمی رفته من رفته کمک بکنم در این ضمن تیر رفته و به من خورده است و طپانچه دست من بوده است - این را بعدها می فهمم - جمعی از درجه داران و افسران نیز به تصور این که من مرده ام، و پهلوان زنده را عشق است صورت مجلس را امضا کرده اند...

در میدان مقابل ستاد لشکر به هوش می آییم: چشم می گشایم: تابلوی سر رد "شهربانی رضائیه" را می خوانم - خوشحال می شوم: به اندازه یک زندگی. سرم بر دامن مفتاحی است - چه مرد شریفی - مفتاحی و دیگران لبخند می زنند - آه، از قبر نفرت دارم. خوشحالم، نمی خواهم چشم بر هم بگذارم، می ترسم تکرار شود. در جیب مخابرات لشکر هستم. جیب به سرعت راه بهداری را در پیش می گیرد. برانکار می آورند: سروان نوذری در بیمارستان بستری است - بینوا نوذری: با لباس بیماران، به اتفاق چند بیمار دیگر بیرون می دود - گریان. بهداری تعطیل است، اتاق عمل بسته است - به اتاق سروان نوذری انتقال می دهند، تا بروند و پزشکان را پیدا کنند و در اتاق عمل را باز کنند. پای چیم سرد شده است؛ انگار جزو خودم نیست؛ و از سرما می لرزم - و گرم نمی شوم... پزشک وظیفه ای می آید، که با او دوستم، دکتر گرمان است. دستیار دکتر یزدی بوده، معروف است که اعجاز می کند - می دانم. کیست که دستیار دکتر یزدی باشد و اعجاز نکند؟ دکتر یزدی در کمیته ی مرکزی است، باید هم اعجاز بکند! دکتر در اتاق عمل را می شکند، مرا به اتاق عمل می برند. دکتر مدتی می گردد؛ کلفورم ندارند، دستگاه کار نمی کند؛ خودش کارد و وسایل را می آورد - بی تشریفات. می گوید باید مقاومت کنم، تا او محل را بشکافد و ببیند آن تو چه خبر است، که پا سرد شده است؟ می گویم حرفی ندارم... ولی از سرما می لرزم. دکتر کارد را بر می دارد، دو تا از رفقا در دو طرفم ایستاده و دست هایم را گرفته اند ... دکتر کارد را بر حوالی زخم گذاشته است و من از ترس و سرما بر خود می لرزم... که جراح لشکر وارد می شود... چیزهایی می گویند؛ ناراحت ناراحت است از این که در اتاق عمل را شکسته و گفته است که دستگاه کار نمی کند و کلفورم ندارند، یعنی چه؟ که چه؟ دیگران هم می رسند... و بعد کلی مطالب به زبان زرگری پزشکی، همراه با چشم غره رفتن های پزشکان آکتیو به پزشک وظیفه - و مرا بر می گردانند به اتاق...

در آتش تب می سوزم و از سرما می لرزم؛ کیسه ی آب گرم هم گرهی از کار نمی گشاید... می سوزم و هذیان می گویم و شعر می خوانم... و عرق می کنم و می لرزم. از روی تخت، خیابان بهداری را می بینم. سواری به تاخت می رسد. پیچ، آشفته گی، برانکار، و نگاه های نگران. به او نگویند... چه را نگویند؟ بیماری رامی آورند. مرد؟ به همین زودی؟ - قیافه ها در هم می رود. شریفه می آید. شریفه پرستار است - همولایتی من است. می گوید: "تو ناراحت نباش - بخواب - نگاه نکن!" - یعنی چه؟ چرا؟

سروان نوذری چانه را بر کف دست تکیه داده و نرم نرمک اشک می ریزد - چرا؟ ... بچه می روند دنبال زنم - که منظره را نبیند - چه منظره ای؟! - هیچ، سروان افرازان در آموزشگاه گرهبانی توپخانه امتحان اسلحه شناسی می کرده، اسلحه پر بوده، گروهبان دستش را روی ماشه گذاشته و تیر در رفته و در جا کشته شده است - همین!

بیچاره از همین حالا با زبان های زنده دنیا شنایی کامل پیدا می کند و می رود در فهرست افسران نخبه ی ارتش - زنش دیروز یا پریروز زاییده...

زنم می آید ، او انجا است که سروان را تشییع می کنند، با آمبولانس بزرگ کرده ... اینهم از این! بچه ها واقعا خوب اند، یک دنیا محبت ؛ لحظه ای کنار بستر خالی نیست - همه متاسف اند، و هر یک به نوعی دلداری می دهد - اما پایم مرده است. سرگرد هم می آید ... غروب است؛ در تب می سوزم، و شعر می خوانم و او گریه می کند - بالای سرم . چند قطره از اشکش بر صورتم می چکد. می گویم: " چرا گریه می کنی؟ تصادف است؛ تصادف این طور پیش آورد؛ ناراحت نباش... گریه نکن، بالاخره یک طوری می شود!" می گوید: "تو انشالله به کمک جوانی این بحران را از سر میگذارنی - ولی من سال ترفیعم بود - امیدوار بودم - اینکه هم این جور شد!" ای بر ذات لعنت مرد! بی اختیار اشک از چشمم می جوشد؛ بز در غم جان و قصاب در غم پیه...

فردا و پس فردا ... پایم بکلی مرده است: حالا دیگر لکه های سیاه را می بینم. هر چه اراده می کنم و زور می زنم انگشتانم تکان نمی خورند؛ دست به ساقم می کشم، چیزی احساس نمی کنم - نه سردی نه گرمی ، نه کیسه آبجوش را ... خواهرم یک طرف تخت ، زنم یک طرف. هر دو گریه می کنند. این می گوید من بیچاره شده ام. آن می گوید من بیچاره تر شده ام؛ و روی دست هم بلند می شوند - در حالی که حقیقتش را اگر بخواهی منم که از همه بیچاره ترم...

دوستان می آیند - دوستان سازمانی - می گویند که از فرمانده لشکر بخواهم مرا به تهران بفرستد. دکتر گرمای می آید ، می گوید مرا قبول ندارند، چون پزشک وظیفه ام... چند تا از دکترهای شهر را می آورند، کمیسیون می کنند؛ آنها هم جانب جراح لشکر را می گیرند. ظاهرا مطب دکتر گرمای خوب کار می کند، ویزیت کم می گیرد یا نمی گیرد... دکان همه را تخته کرده است. می گویند شارلاتان است - و فحش و بد بیراه و یک مشت زبان زرگری - والسلام!

فرمانده لشکر می آید ؛ از او می خواهم مرا به تهران بفرستد... بچه های خودمان می گویند از شرکت ها هواپیما بخواهند ما پولش را فراهم می کنیم - اما فرودگاه آماده نیست. رفقا خبر می آورند که فرودگاه عیبی ندارد ولی چون هیاتی از مستشاران آمریکایی خواسته اند بیایند و لشکر آمادگی نداشته گفته است که فرودگاه را برف گرفته و حالا به این دلیل است که نمی خواهد هواپیما بخواهد. سرهنگ راستی ، رئیس موتوری لشکر به عیادتم می آید. من هیچ وقت از قیافه و حرکات این مرد خوشم نیامده بود. ولی آدم که از درون دیگران خبر ندارد: بعلاوه خیال می کردم هر کس که حزبی نیست نمی تواند خوب باشد، اگر خوب بود حزبی بود، اگر خوب باشد حزبی خواهد بود... اما از او گذشته است. هر روز از زندگی تجربه ای است، هر روز باید آموخت ، هر لحظه باید کمین کرد، برای دیدن بارقه هایی از بدی یا خوبی - که به زودی فراموش کنی و بر سر تقسیم بندی اصلی باز آیی. می گوید آمبولانسی دارند، می دهد ، مرتبش کنند، تیمسار که آمد بگو با آمبولانس می روم؛ اگر گفت نداریم بگو فلان کس گفته داریم... و می رود که آمبولانس را مرتب کند. ولی پزشکان مخالفند. پزشک وظیفه وضعم را به پزشکان تهران اطلاع داده و از آنها نظر خواسته ، می گوید نظرش را تایید کرده اند - می خواهند به حساب زندگی من با هم تصفیه حساب کنند. هیچ پزشکی حاضر نمی شود مسئولیت بردن مرا به تهران برعهده بگیرد. پزشکیاری از همولایتی هایم - از مردم سنندج - متقبل می شود... آه از تاثیر این نژاد و قوم و عادات مشترک! تنها پرستاری که دلسوزانه به من می رسد همین

شریفه است: همولاتی ام: زنی میانسال و واقعا شریفه؛ با یک دنیا محبت، انگار پسرش باشم ... نمی دانم با دیگران هم اینطور است؟

تسمه های آمبولانس را که برانکار را چون نئو به آنها می آویزند دزدیده اند، و ناچار برانکار را بر کف آمبولانس می گذارند... وای که قیافه ی زنم با بچه ای که بغلش بود چقدر ناراحت کننده بود! طوری بود که گویی در تابوتم می گذارند؛ حالت قیافه و تلاطمات درونی که در آن انعکاس یافته بود نشان میداد که می داند و یقین دارد که در تابوتم می گذارند و بی بازگشم. او سعی می کند با لبخند بدرقه ام کند - همیشه در موقع ادبار همین جور است: سعی می کند لبخند بزند و از ناراحتی من بکاهد. من هم به رویش لبخند می زنم، و آمبولانس به راه می افتد. طفلک! انگار با پتکی به سنگینی پتکی که بر رانم فرود آمد بر سرش کوبیده باشند: از حالا پیکر جوانش تا شده بود - هنوز دور نشده ام که دستش به طرف چشمانش می رود...

با هر دست انداز فریادم به آسمان می رود، ولی فریاد نمی زنم، و چوب های اطراف برانکار را گاز می گیرم، و سعی می کنم لبخند پزشکیار همشهری را با لبخند جواب بگویم... اسفند ماه است، راه ها همه دست انداز است - شب هنگام به تبریز می رسیم - همه رفته رفته اند، جز پزشکیاری و چند سرباز پرستار. در اتاقی جایم می دهند و سربازی را به پرستاریم می گمارند... پزشکیار همولایتی پاکتی پرتقال بر کمد کوچک کنار تخت می گذارد و مرا می بوسد و با یادداشت کوچکی که برای زنم نوشته ام می رود - و می مانم و سرباز پرستار، و چراغ زردنبویی کعبه چراغ مرده شورخانه شبیه است. سرباز کم کمک به چرت زدن می افتد، و آرام آرام بر حاشیه ی تخت پهلویی خوابش می برد و من به ناله کردن، و سوختن و عرق کردن. اب می خواهم، جواب نمی دهد - صدای خر و پفش اعصابم را خرد کرده است. پرتقالی را پوست می کنم و قطعات پوست را با هر تلاشی و تقلایی که هست و به سر و صورتش میزنم - اما بی فایده: تا صبح جنب نمی خورد و من به به هر حال به وصله های ناله و فریاد، فواصل درد را به هم می پیوندم و بالا پوشی پر از وصله پینه برای شب می دوزم و شب را به هر ترتیب به سر می آورم... صبح اول وقت سرهنگ ریاحی رئیس بهداری لشکر - رئیس سابق بهداری دبیرستان و دانشکده - می آید. مرا به نام و قیافه می شناسد. ناراحت می شود از این که سرباز "ناشنوایی" را به پرستاریم گماشته اند! به پزشکیار نگهبان، که طی تمام مدت شب حتی یک بار به اتاقم سر نکشیده بود تندی می کند. مدتی با ستوان یک پزشک - جراح لشکر - به زبان پزشکی گفتگو می کنند. مردی است بسیار مهربان و انسان. می گوید: "ما اینجا هیچی نداریم؛ دستگاه عکس برداری مان خراب است؛ تو باید به هر وسیله که باشد به تهران برسی. من الان میروم پیش فرمانده لشکر و از او می خواهم از تهران هواپیما بخواهد، تو باید هر طور هست برای دو سه ساعتی دندان روی جگر بگذاری و در هواپیما بنشینی" هواپیما از این دوباله ها است. مثل قبر است: جا ندارد باید مچاله شد - "ماندنت در اینجا اتلاف وقتی است که هر لحظه اش ممکن است به بهای زندگی تو تمام شود؛ باید هر طور هست دندان بر هم بفشاری و تحمل کنی." می گویم تحمل می کنم. سرهنگ معطل نمی کند و می روود. نیم ساعتی می گذرد، شتابان بر می گردد - خوشحال. می گوید شانس آورده ام: هواپیمایی از عربستان سعودی آمده است: و به تهران می رود. پایم را تند تند می بندد، در چیزی شبیه ناودان - استوار پزشکیاری را همراهم می کند - و چه پزشکیار مجربی - و می رویم به فرودگاه. هواپیما آمریکایی است؛ فرمانده لشکر هم آمده است؛ سرلشکر مقبلی. بسیار مهربان: مرا می نوازد، می بوسد و دلداری می دهد؛ خودش سر برانکار را می گیرد - انگار پسرش باشم. برانکار را به کنار پنجره هواپیما با گیره هایی که دارد نصب می کنند - خیلی راحت. هشت نه مسافر دارد، یک سرهنگ - که بعدها عضو دادگاه تجدید نظر ما

شد - و یک افسر شهربانی و خانم جوانش و عده ای دیگر. افسر آمریکایی، که خیال می کنم سرهنگ بود می آید ، چیزهایی می گوید و لبخند می زند - ناچار لبخند می زنم... مسکنی هم تزریق می کند - به مترجمش می گوید به من بگوید که ناراحت نباشم ، تلفنی به تهران اطلاع داده است که تا می رسم امبولانس فرودگاه آماده باشد... تشکر می کنم ... خانم جوان افسر شهربانی می آید و احوال را می پرسد و می پرسد به چیزی احتیاج ندارم - با حالت ولحنی بسیار زنانه و خواهرانه - تشکر می کنم . خوابم می برد، حوالی زنجان بیدار می شوم...

در فرودگاه آمبولانس حاضر است: آمبولانس نیروی هوایی... بچه های بسیار مهربانی هستند. به بیمارستان شماره 1 ارتش می رویم - حوالی ظهر است. مرا نمی پذیرند: برگ اعزام ندارم! از کجا بدانند افسرم؟ باز پنج شنبه است و کسی در بیمارستان نیست. خانم پرستار کشیک ناراحت است: از درون امبولانس می شنوم که خطاب به مهین نامی می گوید: "شانسو میبینی مهین جون، همه بیمارهای مردنی را در کشیک من بیچاره میارند!" بیمار مردنی را نمی پذیرند؛ با استوار و بچه های هوایی می آیم به بهداری ارتش . برگ اعزام می گیریم و بر می گردیم... یادداشتی به استوار پزشکیار می دهم، به خانه ی دوست همدوره ام. ساعتی نمی کشد که دوستم به اتفاق برادرش که خیال می کردم در اصفهان است می آیند و فوراً دست به کار می شوند. خدا عمرشان بدهد: هر یک از طرفی شهر را زیر پا می گذارند و دکتر نجف زاده را پیدا می کنند و می آورند...

بر تخت عمل خوابیده ام؛ پزشکیاری با چراغ زنبوری کنار تخت ایستاده است: چند شب پیش برق خاموش شده و بیمار زیر عمل رفته است: چراغ را من باب احتیاط آورده اند. دکتر با گوشی به جریان اطراف زانو و قوزک پا گوش می دهد... می گوید "ببندید" به اتاق باز می گردم... فردا شب کمیسیون... و باز کمیسیون دیگر... و باز هم. آنطور که درمی یابم گویا جریان ضعیف کشف کرده اند و می خواهند با دارو آن را تقویت کنند... فرهاد برادر کوچکتر که در تهران دوره می بیند از همان شب بر بالینم می ماند و مثل یک برادر و دوست از من پرستاری می کند - از دوستان خوب دانشکده بودیم: در زندان بین ما جدایی افتاد: دوستی به یاری احساس و جدایی به یاری حزب - وجه جدایی تلخی! اثرش آنقدر امتداد یافت که حتی در سخن از تلاطمات دانشکده هم اشاره ای به او نکردم، در حالی که نامه خطاب به رئیس ستاد را با هم امضا کرده بودیم: فهمی هر چه بود یونسی هم همان بود... مادرش نمونه ی مهربانی بود - یک مادر به تمام معنا . خانواده آذربایجانی بود.

هنوز بلا تکلیف ، هنوز درد می کشم ، و زار می زنم و مورفین میزنم... بچه های سازمان حسین و خسرو و منوچهر اغلب هستند - فرهاد همیشه هست: شام و ناهار و خواب و بیدار - مرخصی گرفته است؛ درد هم همیشه هست و هیچ وقت مرخصی نمی گیرد، مورفین هم همیشه هست: روزی سه چهار بار: هر وقت خوش کنم - بچه ها می آورند. درست خاطر من نیست، مثل این که بعد از ظهر بود - بعد از ظهر بود، در عالم کرخی ناشی از تاثیر مورفین سیر می کردم و عرق می ریختم و فرهاد بادم می زد که یک هو ریختند و مرا با تخت و مخلفات به اتاق مجاور بردند - واقعه مهمی روی داده بود. باید مهم باشد ، چون تا حال حرمتی داشتم: از دربار دستور داده بودند به من خوب برسند و خوب می رسیدند: دو سرباز همیشه مراقب بودند ، هر چند اغلب شب ها دم در کشتی می گرفتند و با صدای پوتین هایشان اعصابی برایم نمی گذاشتند. اتاق من لوکس بود، تنها اتاق بیمارستان بود که مبل داشت؛ پیدا بود برای شخص مهمی آماده می شد... نیم ساعتی گذشت مرا به اتاقم باز گردانند؛ مظفر آمد - برادر فرهاد- گفت که رزم آرا را ترور کرده اند؛ می خواسته اند او را اینجا بیاورند ، ولی درجا کشته شده است - رئیس بیمارستان شوهر خواهرش بود...

فرهاد در کنار تختم ایستاده است و بادم می زند و شوخی می کند؛ تختم کنار مشرف به خیابان پهلوی است. می بینم یک هو تغییر قیافه می دهد، به دقت نگاه می کند، سپس بی آنکه چیزی بگوید باد بزن را به دست سرباز می دهد و می رود... بر می گردد، با پدرم! بابا در حالی که رنگ به رخسار ندارد، ترسو وار و از همان دم در با لبان لرزان نگاهم می کند - مثل همان وقت هایی که تیغوس گرفته بودم - می گوید "خدا را شکر -" کره چشمانش را به جانب سقف می غلتاند - "حالا مطمئن شدم که بحمدالله زنده ای - خسته ام، می روم بخوابم؛ چهار شبانه روز است نخوایده ام - می روم بخوابم، و مصطفی را بفرستم دنبال زنت، آن بیچاره حالا نیمه جان شده؛ درست نیست تنها آنجا بماند و مدام در نگرانی باشد - بهتر است اینجا باشد، پیش خودم." و می رود...

راه برف بوده، از شهر کوچکمان پیاده راه افتاده تا سقز، و از آنجا باز پیاده تا میاندواب؛ در آنجا با شوهر خواهرم در رضائیه تماس گرفته، به استناد گفته ی او به تبریز رفته؛ در تبریز جواب درستی به او نداده اند؛ به قول خودش حتی دور از جان قطع امید کرده؛ در ناامیدی به راه افتاده، و در ناامیدی به این بیمارستان آمده و از مامور انتظامات دم در جویا شده و داشته قطع امید می کرده ... این آن وقتی بود که فرهاد بادبزن را به دست سرباز داد و رفت... بابا پیر شده بود...!

سرانجام تصمیم به عمل می گیرند. صبح روزی، خیال می کنم 22 اسفند 29، بیست و دو روز پس از واقعه، مرا باز با برانکار با زحمتی از پله ها پایین می برند؛ کافی است سربازی با پوتین های سربازیش بر کاشی ها یا پله ها بلغزد و کار من تمام شود... ولی فرهاد با نگرانی مراقب است... بر تخت عمل هستم؛ کلروفورم و اتر می خورم و بیهوش نمی شوم - از بس مورفین زده ام. دکتر از خانم پرستار می پرسد: "خوابید؟" من جواب می دهم: "نه، هنوز بیدارم." باز مدتی نفس می کشم، چیزی نمانده است خفه بشوم. دکتر می گوید: "شروع کنید!" از زیر کیسه ی لاستیکی می گویم: "هنوز بیدارم؛ دکتر می گوید: "می دانم." احساس می کنم موی رانم را می تراشند. انگار سوار بر این چرخ و فلک ها شده باشم با تمام وجودم آرام آرام می چرخم؛ احساس می کنم که دارم از خودم دور می شوم؛ یک دور دور می شوم، چرخ می زنم و باز نزدیک می شوم - و باز چرخ دیگر - دور شدن و با تانی نزدیک شدن. گوشم وزوز می کند. می گویم: "دکتر بالا غیرت کاری نکنی که زن و بچه ام بی سرپرست بمانند." خانم پرستار گریه می کند. دکتر می گوید: "مطمئن باش، پسر... و من دور می شوم - دور ... دیگر چیزی حس نمی کنم. از روی برانکار می لغزم؛ دکتر زیر بغلم را گرفته است. همین که با تخت تماس پیدا می کنم به هوش می آیم؛ روی تخت می نشینم و از دکتر می پرسم: "عمل خوب بود؟" می گوید: "بخواب بخواب تا ترا زنده کردم پدرم در آمد... " می خوابم. گویا زیر عمل قلبم ایستاده بوده و بیچاره دکتر تا آن راه انداخته به قول خودش پدرش در آمده... حوالی ساعت سه بعداز ظهر است که کم کم از عالم خواب به بیداری باز می آیم... اوه از این بوی کلروفورم - حالت تهوع دارم، فرهاد لگن را گرفته است ... لحظاتی بیدار می مانم. و باز می خوابم: امواج بیداری به کله ام می خورند و کله ام یکی دو بار با آنها می گردد و سپس از تو در مدار بیهوشی رها می شود. سرانجام طول امواج بیشتر و تعداد گردش ها کمتر و طولانی تر می شود - و به هوش می آیم. پایم را عمل کرده اند؛ چیزی کمانی شکل بر آن نهاده اند - چیزی مانند لانه سگ های دامنی یا سرپوش چرخ خیاطی - تا پتو فشار نیاورد. می گویند - فرهاد می گوید - عمل کرده اند تا ببینند چه خواهد شد. در ناتوانی مشتاقم با پای راست به هر نحو که شده پای چپ را در لانه اش پیدا کنم. احساس می کنم پنجه ام به شدت تیر می کشد و درد می کند؛ ولی پای راست هم زخمی است: گلوله زانوی آن را شکافته و رفته است. پای چپ را نمی یابم، یعنی پای راستم یاری نمی کند. فرهاد می گوید پا را به انحنای کمان بسته

اند تا به جریان خون کمک بشود... در این حیص و بیص است که پدرم و زخم وارد می شوند... تازه از راه رسیده است - تکیده ، خشکیده . می گویم: " چرا این قدر لاغر شده ای؟ " می خندد - چشمانش همیشه خندان است - با تمام وجود. " لاغر نشده ام؛ کو؟ لاغر نشده ام! " میخندد. خوب شد، بابا درست فکر کرده بود. می ماند از نگرانی تلف می شد... نامه بلند بالایی را که دوستان به اشتراک نوشته اند به من می دهد ... نامه را می گشاید . او ننگه می دارد و من می خوانم. ولی چیزی نمی بینم. چشمم هنوز خواب است، از سایر اعضای وجودم عقب است. با این همه به خاطر دل او مدتی نگاه می کنم، یعنی که می خوانم و به خواب می روم...

تا می خواهم پتو را جابجا کنم فرهاد با نگرانی مداخله می کند . می گوید در جریان خون اختلال ایجاد می شود - دکتر گفته است و چشمان زاغش را به نشان اخطار شدید با نگرانی تمام می گشاید: این توصیه را هم مثل توصیه های مواقع بحرانی بی تامل می پذیرم . حتما همین طور است، اگر پتو را جابجا کنم، یا زیر آن را نگاه کنم در جریان خون اختلال پیدا می شود! ولی پا را پیدا نمی کنم... سر تخت را به خواهش خودم بالا آورده اند. کم کم لغزیده و به وسط تخت رفته ام. بی اختیار پتو را پس می زنم و خواهم خودم را بالا بکشم ؛ فرهاد دستپاچه می شود... خدا رحم کرد. نزدیک بود جریان خون متوقف شود! به خیر می گذرد... دکتر می آید، هر روز چندین بار و گاهی اوقات شب ها؛ با همان روی خوش و قیافه ی زیبا شوخی می کند و می رود. ولی پا را اصلا نگاه نمی کند. عجب انسانی است! می گویند حیف که این محبت ها را برای تبلیغ می کند - یعنی برای تبلیغ لبخند می زند! آخر لبخند تبلیغی به این گرمی می شود! این همه کوشش صمیمانه هم قلبی می شود! راست است، اینها اثر تبلیغ است، ولی طبیعی است. تبلیغ است که از اینها استفاده می کند: مثل حزب ، تو باید چیزهایی می داشتی که جلب توجهش را بکنی. چرا سراغ آن شیره کش خانه دار نمی رود؟ - تویی که شیره کش خانه نداری، راستی، درستی و با صداقت دنیای نو می خری - بازاری تا جنس را نبیند، تا چانه نزنند، تا به قول علما نفع را معلوم و ضرر را مقفود نداند سفته نمی دهد. هر چه هست انسان است - دکتر را می گویم - انسان باش هر چه خواهی باش، به من چه که در خانه ات معلق می زنی یا نمی زنی ... انسان خوب هر جا باشد خوب است.

فرهاد کم کم به غرولند افتاده است. می گوید عمل موفق نبوده، حالا می خواهند پا را از منج ببرند، تا اگر خوب درآمد که خوب، اگر نه از بالای زانو ببرند! دادم به آسمان می رود. حالا دیگر دق دلم را روی سر این طفل معصوم خالی می کنم. می گویم من که جانی ندارم... این دکتر هم مسخره کرده است. تو مگر لال بودی، می خواستی به او بگویی - من که گفته بودم. می خواست از اول ببرد. چند دفعه باید روی تخت عمل بروم - من که خونی در بدن ندارم! و غر می زنم. فرهاد چون می بیند خیلی ناراحت می گوید همین کار را هم کرده اند. پتو را بالا می زنم: از پا خبری نیست: تتمه پای است باد کرده ، پیچیده ، چون خیکی نواریچ شده. بچه که بودیم میزدان گوسفند رابه یاری باد و مشت کش می آوردیم، آنقدر که می شد بادکنکی گنده؛ بعد به دورش کهنه می پیچیدیم و کهنه را با نخ قند بر گردش استوار می کردیم. برای فوتبال. تتمه پا اکنون عینا به قیافه ی میزدان بود - و جان می داد برای فوتبال ... و در سایر موارد ، در نبود وسیله بهتر ، برای حواله دادن و تصفیه حساب کردن... پتو را روی آن می کشم . می بینم فرهاد که داشت مقدمه می چید و اشک به چشم آورده بود لبخند و چشمخند را جایگزین آن می سازد... سیگاری آتش می زنم.

تکه سنگی از دست بنایی که بر دیوار مشغول کار است رها می شود و کسی را برای عمری دیوانه می کند؛ تراشه ای از دم تیشه ای جدا می شود و دنیا را با تمام زشتی و زیبایش از چشم می راند؛ لگد اسپری برای عمری یکی را از

بهترین لذت های زندگی محروم می کند؛ تکه سربی قرن های دراز در دل سنگ می ماند و با گردش زمان و تغییرات جوی جا می افتد؛ با گردش زمان می گردد، مهاجرت های بزرگ را تحمل می کند، تا سرانجام تنی چند می روند، از چوپانان سراغ می گیرند: سراغ سنگ هایی که سنگین اند - سنگ های سنگین را به آزمایشگاه می برند - معدن را کشف می کنند - اقتصادی است... بلیط مسافرت برای سنگ می گیرند - در مقصد آن را می فشردند و آن تکه را از وجودش بیرون می کشند و به قالب می ریزند و به این سر دنیا می فرستند که مسیر زندگی مرا تغییر دهد؛ تا من دیگر هرگز به کوه نروم. هرگز بر اسب سوار نشوم؛ و هرگز جز در خواب و خیال ندوم! دلم می خواست می دانستم وقتی از بدن من گذشت چه احساس کرد؛ و اصولاً چیزی احساس کرد؟ هر چه بود باز در دل زمین فرو رفت و وظیفه ی دیگری یافت؛ همانطور که من وظیفه ی دیگری یافته ام - آخر من هم باید مسیر زندگی دیگران را تغییر دهم! البته من نقشه های زندگی را بی توجه به این تکه سرب ریخته بودم - طبعاً تا آن اندازه که در این مملکت و در این مقطع زمانی که از آن سخن می دارم ریختن نقشه برای من و امثال من در اصل مطرح بود. می دانستم که ممکن است روزی برای کسب نشان یا مدال یا درجه یا صرفاً به غرور جوانی، تن به خطر دهم و احتمالاً کشته هم بشوم. این کار را بارها کرده بودم. در ایامی که با دوستم مفتاحی در مأموریت بودیم چون او زن وبچه داشت و نگرانی زنش را می دیدم هرگز اجازه نمی دادم به استقبال خطر بشتابم و من بودم، آسمان جل، که می رفتم و باز می آمدم. می دانستم که چشم و نگاه زن و بچه ای را به دنبالم بر راه ندارم، و پیشامدی هم اگر بکند به جایی بر نمی خورد. از اظهار نگرانی های بابا دل زده شده بودم - عجیب محافظه کار شده بود! مادر بزرگ هم که دیگر حال و حواس درستی نداشت - منتهاش این بود که اگرطوری می شد بندی بر سرودهای عزای صبحگاهیش افزوده می شد و کلوخه ای بر کوه غمش. ولی زن و بچه ی مفتاحی جوان بودند... باری، تن به خطر می دادم، هرچند از تسلیت هایی که در ماهنامه ی ارتش چاپ می کردند چندشم می شد: مرده ی آدم را دست می انداختند، برای تفریح زنده ها! پس از مرگ همه جور عنوان به آدم می دادند، می دانستند که دیگر آدم نیستی که غرورشان را جریحه دار کنی: کشته ی مادر مرده ناگهان در زبان های انگلیسی و فرانسه و روسی و آلمانی تبحر می یافت، حال آنکه همین چندی پیش در امتحان اعزام ردش کرده بودند و پسر فلان سرلشکر یا سپهبد را به جایش فرستاده بودند، آینده ی درخشانی می یافت، و فقدانش برای ارتش مصیبتی عظیم می بود. مصیبت هم بود، چون زن و بچه اش واقعا بیچاره می شدند، از این میز به آن میز، از این دایره به آن قسمت و از آن قسمت به این شعبه - برای گرفتن مستمری و بررسی مطالبات و بدهی ها، یعنی دید زدن دوستان. از این اظهار نظر ها کم نبود: "خیلی خوش چشم و ابرو است!" "ساق های قشنگی داشت!" "زنگ می شنگید!" "پایین تنه ای می چرخاند، دیدی! ماشالله" "راحت شد از دست این عفریته، عینهو مادر فولاد زره - لب و لوچه یک دیگچه!"

لنگ شدم، بی آنکه تسلائی داشته باشم و بدانم که به قول بعضی ها این نقض را طبیعت به والتر اسکات و بایرون و تیمور هم داده بود تا من و امثال من زیاد ناراحت نباشیم - هرچند تنها ناراحتی من نگاه ها و برخورد های ترحم آمیزی بود که از دیگران دریافت می داشتم: خاصه از بعضی زنان که دلسوزانه و به طوری که من بشنوم آه می کشیدند و می گفتند: "آخی کاش مادرت بمیره و نبینه!" من شخصا ناراحت نبودم، به قول یکی از رفقا دوران شاه و زوزک اگر بود باز یک چیزی، حالا دور دور فکر و اندیشه است... عده ای هم بودند که به قول مادر بزرگ از آن طرف افتاده بودند و می گفتند: "یک پا که دیگر چیزی نیست!" عجب... چیزی نیست! انگار هزار پا بودم و پایی رفته بود و بقیه سرجاشان بودند! با کلی دوندگی به یاری یکی از وکلای مجلس - روانش شاد - و دربار، و رئیس ستاد

ارتش که فرمانده سابق رضائیه بود و به قیافه و نام مرا می شناخت دو هزار تومان گرفت و رفت و پایی چوبی ساختم و برگشتم - و منت دنیا را به خود خریدم، که تا مدت ها از موجبات مهم شماتت بود: اعلیحضرت اینهمه محبت به او کرد، آخر سر نمک را که خورد نمکدان را شکست. چطور است یک جفت نمکدان ناصرالدینشاهی بخریم و ببریم و خودمان را راحت کنیم!

نفت ملی شده و مصدق نخست وزیر است و با دربار لاس می زند و می خواهد به هر نحو هست با انگلیس و امریکا کنار بیاید: از استیفای حقوق مردم ایران دم می زند! از یک اشرافزاده بیش از این چه انتظاری داری؟ در حالی که ما می گوئیم نه این که یک شاهی نباید داد بلکه غرامت این همه چاییدن ها را هم باید گرفت، و برای وصول به این هدف هر روز خدا میتینگ می دهیم، تظاهرات راه می اندازیم، اعلامیه می دهیم، کاریکاتور می کشیم... مردم خیابان های تهران از کار و کسب افتاده اند، هر شب تظاهرات هر شب گاز اشک آور - این را مخالفان ما می گویند. به جهنم که از کسب افتاده اند. بیفتند، چطور می شود، دنیا که خراب نمی شود، دو روز دزدی نکنند. کاسبی! کاسب! کاسب یعنی دزد پروانه وار: دزدی که با اجازه ی دولت مردم را می چابد... ملت همین است که توی خیابان است. در صحنه است! ایران که به خیابان استانبول ختم نمی شود! هریمین می آید - میتینگ عظیمی برپا می شود: مرگ بر جلاد مردم کره. یانکی گوهوم! آمریکایی به خانه ات برگرد! دوستان میتینگ رابه خون می کشند، رفقا بر پلیس فاشیست مصدق لعنت می فرستند. گروه جمال امامی و شوشتری از داخل و ما از خارج قضایا را بزرگ می کنیم - بزرگ هم هست. میتینگ صدهزار نفری! رعب انگیز است، به این ترتیب که پیش می رود ایران یک وجب بیشتر با کمونیسم فاصله ندارد، و ما خوشیم به این که اولاً با وجود تیراندازی قطعنامه ی میتینگ از این به ان پاس شده، هر کس افتاده دیگری جایش را گرفته و سرانجام تا ته خوانده شده است؛ ثانیاً بله، ما اینیم - از این هم بیشتر... گروه اطراف مصدق ریزش کرده است، مکی رفته است؛ حائری زاده و عبدالقدیر آزاد رفته اند، بقائی مدت ها است. مکی در راه چالوس با شاه دیدار کرده است. این آن چیزی است که می خوانیم. سرانجام شاه تصمیم می گیرد و کشتیبانی دیگر می آید با سیاستی دیگر - قوام السلطنه می آید. مردم می جوشند، به کوچه و خیابان می ریزند و کشته می دهند و شاه را ناگریز از باز آوردن مصدق می کنند - تازه فهمیده ایم که مصدق با دربار نساخته بوده؛ و به قول حوزه ی ما - حوزه مسئولین - تضادها شدیدتر هم شده است. اما تا می جنیم جریان تمام است؛ شاید هم چون جریان تمام است می جنیم. روزنامه ها عکس هایی از قوام را که بر بستر بیماری در حال نزع است و احتمالاً تا روزنامه به دست مردم می رسد از دنیا رفته است چاپ می کنند، که با دهان باز و چشمان پیر، احمد میرزای کوچولو را که پاپیون زده است با حسرت نگاه می کند، انگار می گوید: "ما که رفتیم!" در حالی که تا دیروز کشتیبان بود و سیاستی دیگر و قیافتی دیگر داشت. آدم دلش برای احمد میرزا با آن فراک و پاپیون کوچولو کباب می شود! دیر به میدان آمدیم: این را حزب هم اعتراف دارد: و این از آیات استثنا است؛ ولی مگر ایمان یک مشت مردم معتقد را با یک یا چند آیه استثنائیه می توان تکان داد؟ مصدق را دیر شناختیم - حالا که شناختیم چه؟ هیچی، حالا شناخته ایم. او یک قدم جلو بیاید تا ما ده قدم جلو برویم، با این همه پشتیبانی می کنیم، ولی اوراق قرضه ی ملی نمی خریم - پول نداریم - من حتی به وزارت جنگ شکایت می کنم، و پولی را که از بابت قرضه ملی از حقوقم کسر کرده اند پس می گیرم - دستور حزبی است، شوخی که نیست! یارو هنوز وابسته به بورژوازی کمپرادور است... و تو خیال می کنی که این جانور نوعی تراکتور کاتر پیلار است... ما پشتیبانی می کنیم، ولی مرد این کار نیست، هنوز چشم به دست آمریکایی ها دارد. چلنگر کاریکاتوری از او ارائه می کند: بر در ارباب بی مروت دنیا، چند نشینی که خواجه کی بدر آید، مصدق

بینوا پتو را به خود پیچیده و روی پله های خانه ی ارباب کز کرده که ارباب بیرون بیاید و چیزی کف دستش بگذارد. سرانجام ارباب بیرون می آید: پیام چرچیل و آیزنهاور می رسد، و حزب با تمام قوا هشدار میدهد. معاندین می گویند از قول حزب، پول آمریکا سکه یزید دارد، سکه می خواهی سکه سوسیالیستی، میدلتن رفته است، رئیس شهربانی را کشته اند، زاهدی متحصن است، هندرسن هم رفته است، این روزها صحبت کودتا است - چون دیگران هم با مصدق چپ افتاده اند - معتقدند که سکه عیبی ندارد ...

کودتا؟ محال است. دوهزار کیلومتر مرز مشترک با اتحاد شوروی داریم، مگر ممکن است؟ - "خوب آمدیم و شد؟" - "نمی شود رفیق! از یک چیزی صحبت کن که امکان و احتمال داشته باشد." - "به هر حال حزب باید مثل هر واحد نظامی نقشه ای برای عملیات احتمالی داشته باشد." (این حرف اسماعیل است.) "اگر یک وقت با تمام این چیزهایی که می گویند و من قبول دارم، چنین چیزی پیش آمد من با گروهانم چه کار بکنم؟" (اسماعیل در هنگ گارد سلطنتی است) - "وقتی حزب چیزی را می گوید ببخود که نمی گوید؛ لابد اطلاع دست اول دارد؛ حالا تو هی پیرس چطور. من که در جریان همه چیز نیستم، درست هم نیست که باشم، ولی تو گزارش هات را همچنان بده" (این چیزها را رفیق مسئول می گوید) و اسماعیل گزارش هاش را همچنان می دهد به من، و من رد می کنم به بالا، چون به هر حال فرض براین است که حزب حرکات و جنبش های ناپیدا و رشد نامشهود تاریخ دگرگون شونده را می بیند و زندگانی اجتماعی و انقلابی را که مدام در تغییر است و تغییر حالت و رنگ می دهد در تمام وجوه و حالات متدوام و متحول شان تعقیب می کند، چون باغبانی که تحولات گل ها و گیاهانش را ولابد مثل همان باغبان برگ ها را بر می گرداند و شته ای را اگر باشد می بیند، و اگر پیشگیری نکرده باشد حتما پسگیری می کند... ما که وکالت داده ایم. همین مانده است که بگوییم حالا دیگر فینش را هم ما بکنیم؟! اصلا حسن حزب همین است که آدم را از زحمت فکر کردن و مساله و معما حل کردن می رهند... روزنامه ی حزب به او می گوید چه بکند و چه نکند، از کی خوشش بیاید از کی نیاید، و کجا را ناخوانده محکوم کند - در محیط اعتماد متقابل این غر زدن ها کار درستی نیست... کمیته ی مرکزی هست، فکر میکند، این دیگر چه کاری است که من بیایم و ببخود فکر کنم.

از این چیزها می گذریم و باز می آییم به سراغ موضوعی که در حوزه مطرح است: "اثرات بیکاری" چه دردناک است! ولی راستش من هیچ وقت در حوزه با خواندن کتاب بیکاری را احساس نکردم: خفتش را درد احساس بیهودگی را، حساسیتش را ... بعد از زندان بود که آن را تا حدودی احساس کردم، آنهم تا حدودی، چون زنم کار می کرد و برای معاش روزمره لنگ نبودیم. حساسیت از این بابت بود که مشارکتی در زندگی نداشتیم، که بیهوده بودم، که به درد هیچ کاری نمی خوردم، که حالا که لباس افسری را از تنم درآورده بودند آدم نبودم - و وای به وقتی که به زنم می گفتم یک جای بریزد و با یک دقیقه تاخیر می ریخت؛ خیال می کردم چون به قول تاجیک ها کم بغل به خانه می آیم بی اعتنایی می کند - و بعد وقتی در جستجوی کار به جایی می رفتی کارفرمای احتمالی طوری با آدم حرف می زد که انگار می خواهد صدقه بدهد - و بعد نیاز - نیاز دیگران - و کلک!

اعلان روزنامه ها را می خوانم - مترجم انگلیسی خواسته: "تولید دارو". دوستی غیر حزبی تلفن می کند - به دوستی دیگر، به عنوان معرف؛ می روم؛ امتحان می دهم، قبولم. به کارگزینی می آیم، با دوست آن دوست معرف. جناب سرهنگی رئیس است که قبلا او را بارها در ذخایر ارتش دیده ام: مترجم یا دوست یک گروهان آمریکایی بود: هر وقت می آمد با او بود. نمی دانم از کجا می آمد - بیشتر می آمد به شعبه ی قطعات یدکی که رئیسش سرهنگ جمشیدی بود. همین که مرا می بیند می شناسد، و همین که می شناسد مترجم انگلیسی که در روزنامه اعلان

کرده است می شود آلمانی و مرد می شود زن. و برای آبروداری با حضور من ، تلفنی کلی به شخصی که معلوم نیست کیست توپ و تشر می زند و علت این بی توجهی را جدا جویا می شود. و حالا منم که باید با یک شامورتی بازی عصا را نیم دور بچرخانم و فیوت! بشوم زن، آنهم نه یک زن ساده بلکه یک دختر قلمی و خوش چشم و ابرو و خوش قر و اطوار- المانی هم بلد باشم! پیدا که از عصای من چنین معجزی ساخته نیست. جناب سرهنگ بازنشسته خیلی متاسف است، شرمنده است که چنین سوء تفاهمی رخ داده است، و گر نه من روی سرشان جا داشتم، چون ارادت قبلی دارد! لبخندی مرده گونه می زرم و دست از پا درازتر بر می گردم - این هم که اینجور درامد! به خانه می آیم کسی حق ندارد پیرسد چطور شد: پرسیدن همان و پریدن همان...

دوستی تلفن می کند - از رفقای سابق - می گوید به بانک ایرانیان بروم، پیش فلانی ، بگویم که فلانی فرستاده است: شرکت فلان، کسی را می خواهد زبان بدانند...قبلا با فلانی صحبت کرده است.

صبح اول وقت می روم بانک ایرانیان ، پیش فلانی ، که بنا است معرف من بشود، می گویم که فلانی مرا فرستاده است. فلانی یعنی همین فلانی، گویا از رفقا است. من او را نمی شناسم ، با ما زندان نبود. خیلی سرد مرا تحویل می گیرد، یعنی تحویل هم نمی گیرد، اجازه می دهد همان جا بایستم، تحویل نگرفته : برخوردی شبیه به برخورد یک منشی زیبای گمرک با یک مشت پوست و روده ی بوناک صادراتی. پشت میزش نشسته است، با قیافه ی بسیار جدی و من جلوش - ایستاده ، با عصا عینک و مخلفات. خود را معرفی می کنم، با لبخندی محتاط؛ طرف رئیس شعبه است؛ در محل کار از این شوخی ها ندارد. بسیار به قاعده ! با قیافه ی یک مرجع بصیر می پرسد: انگلیسی خوانده ای؟ می گویم یک مقداری خوانده ام. می گوید استنش اول را خوانده ای؟ می گویم بله. می گوید: "واقعا خوانده ای یا فقط همینطور خوانده ای؟" می گویم خیال می کنم واقعا خوانده ام. می گوید: "انگلیسی این جمله چه می شود: می خواهم فلانی را ببینم؟ می گویم . نمره ی قبولی می دهد - در حدود 14. در این هنگام یکی از بچه های خودمان از راهرو مرا که جلو میز جناب رئیس ایستاده ام می بیند، هیجان زده می آید و مرا به گرمی می بوسد - با زهم بچه های خودمان ، بابا خیلی انسانند - و به معرف آتی معرفی می کند. معرف می گوید که خدمت من ارادت دارد، ولی پیدا است که در عین حال پیش خود می گوید: "با این همه کاکا برادر ولی بزغاله یکی هفصنار" رفیق تازه وارد دستم را می گیرد و می خواهد به زور مرا روی یکی از مبل ها بنشاند: آخر ناراحت می شوم... آخر پایم درد می گیرد - ولی من نمی شینم. دوست معرف می گوید بروم بازار، سراغ فلان شرکت را بگیرم و بگویم فلانی مرا فرستاده است. آدرس را یادداشت می کنم و به راه می افتم . شرکت را پیدا می کنم: حق العمل کاری است - در سطح وسیع.

روسای شرکت دو لبنانی هستند - دو برادر - آقای ژرژ و آقای دیگری که اسمش خاطرم نیست. برادر بزرگ انگلیسی صحبت می کند، و برادر کوچک فارسی: با برادر کوچک صحبت می کنم، امتحان می دهم ؛ نامه ای ترجمه و تایپ می کنم - قبولم . پنج شنبه است - این پنج شنبه هم در زندگی من روز عجیبی است - بنا می شود شنبه به سرکار بروم. ماهی 1800 تومان ، اگر دستشان باز تر شود بیشتر ، اوه یک عالم پول است! در تصور نمی گنجد! همین خوب است، سردی و تلخی دوست معرف همه بدل به گرمی و شیرینی می شود: درست هم هست، باید مطمئن می شد که چیزی بلدم، چون به هر حال معرفم می بود، و معرف یعنی این که وقتی کسی را معرفی می کند درواقع مقادیری از خصوصیات و شخصیات خود را به طرف ارائه می کند، چون همین که با او آشنا هستی، یعنی که مشترکاتی با او داری، و همین که مشترکاتی با او داری یعنی که بخشی از شخصیت او هستی - و او می خواهد شخصیتش محفوظ باشد، نه حق داشت! در کارش جدی است، هر کس باید این طور باشد... به خانه می آیم، لباسم را

در می آورم. موقع ناهار است. به لحنی مطمئن از خود به زنم می گویم "اول یک چای بریز بعد، زیاد هم عجله نکن - چای را کمرنگ بریز - نه، نه، کمرنگ تر" یعنی که بله! ناهار چه داریم... آبگوشت؟ بسیار خوب... "در حالی که روزهای دیگر هر زهرماری بود نگاه نکرده بی اظهار نظر کوفت می کردم.

شنبه اول وقت صاف و صوف کرده و تر و تمیز می روم؛ عصا زنان از پله ها بالا می روم. اتاق کوچکی به من داده اند که برای وارد شدن به آن باید از اتاق برادر کوچک تر بگذرم. سلام می کنم، خوش و بش می کنیم، و راه اتاق را در پیش می گیرم. برادر کوچکتر به لحنی مودب صحبت می کند. "معذرت می خوام آقای یونسی مثل اینکه آقای ژرژ مایل بودند چند کلمه ای با شما صحبت کنند..." لابد می خواهد درباره ی مقررات تفصیلی کار چیزهایی بگوید. با برادر کوچکتر به اتاق برادر بزرگتر می رویم. آقای ژرژ خیلی مودبانه حال و احوال می کند. خوشوقت است از زیارت. اول بار است که او را می بینم. می پرسد: "شما همان آقای یونسی هستید که محکوم به اعدام بود؟" می گویم: "بله چطور مگه؟" می گوید: "همینطور، میخواستم بدانم... یک بچه بیمار هم دارید؟" می گویم بله "هفت سالی هم زندان بودید؟" بله. مثل این که خیلی با هم دوست بوده ایم و من خبر نداشتم! کم کم لبخند هم می زنم! آقای ژرژ قدری بناگوشش را می خاراند، سرخ بود قدری سرخ تر می شود، سیگاری تعارف می کند و می گوید: "نمی دانم چطوری بگویم" حالا دیگر به فارسی - "خلاصه دوست عزیز ما جهود هستیم و جهودها هم خودتان می دانید مردم ترسویی هستند... این روزها خودتان بهتر می دانید..." (حکومت دکتر امینی بود) "باید کمی دست به عصا راه برویم... خلاصه دوست عزیز، می ترسیم که وجود جنابعالی در اینجا..." می گویم: "نه، به هیچ وجه نمی خواهم حضورم در اینجا خدای نکرده ناراحتی و زحمتی برای شما فراهم کند." می گوید: "اهم... در هر صورت من سعی می کنم در شرکت گودریچ کار بهتری برای شما پیدا کنم - من به جنابعالی قول می دهم - فقط یک کمی به من فرصت بدهید..." با آقای ژرژ و برادرش خداحافظی می کنم و به خانه می آیم، تشنه ام، ولی حتی دل این را ندارم که یک استکان آب بخوام - می ترسم حرفی بزنم و زنم چیزی بپرسد و به او بپرسم.

به معرف اول که به معرف دوم معرفیم کرده برمی خورم - در خیابان استانبول - هم خوشحال است که کار گرفته ام و هم ناراحت است از این که تشکری خشک و خالی هم نکرده ام. مآوقع را تعریف می کنم. وقتی به صحبت های آقای ژرژ می رسم می گوید: "اکه آدم بیشرف! تف به او شرفت! فهمیدم کار کار او مادر قحبه مشاری است - کار اوست - تف به اون شرافت!" معلوم می شود مشاری از رفقای سابق که بیکار است رفته و برادران یهودی را ترسانده و تقبل کرده که کار را خودش راه می اندازد، حالا زن نمی داند آنها چه کار دارند، آنها می خواهند، مگر نه؟ تازه مگر کار چقدر است؟ سر و تهش در روز سه چهار نامه سه سطر: نامه ها را می دهد حداکثر سطر دو تومان بیست و پنج قران ترجمه می کند - مابقی را خودش خرج زندگی می کند...

امروز دوستم دکتر آمده بود، خیلی خوشحال، پس از کلی دوندگی مژده آورده بود؛ می گفت مترجم فلان شرکت مبتلا به سرطان کبد است، و مردنی است، و از قول دوست دکترش قول می داد که حتما مردنی است، و سپرده است همین که تمام کرد خبر کنند، و حتما خبر می کنند، یک کمی صبر می کنم، لبخند می زنیم، می دانیم که مرگ جانوری عروسی جانور دیگری است - پناه بر خدا!

در این ضمن یعنی خیلی پیش، کتابی ترجمه کرده ام برای ناشری، و مبلغی گرفته ام برای کرایه خانه، و رفته ام مبلغی بگیرم - اگر بشود - برای کرایه خانه این ماه - آخر تا می جنیم ماه تمام می شود و حاجی نوری پست خود را در میدان میوه فروشان رها می کند و دم پنجره ی اتاق ما سبز می شود و از بچه ها حال مسیو را می پرسد (آخر من

هم به نوعی مسیو هستم، چون زنم مسیحی است) و با زنم حال و احوال می کند و از این که مسیو کسالتی ندارد خوشحال می شود... باری، رفته ام پولی از ناشر بگیرم، ولی با منتهای تعجب متن ترجمه را روی میز ناشر می بینم با یادداشتی - خیر باشد انشالله! یادداشتی است متضمن اشتباهات ترجمه! از یکی از رفقای حزبی است که عبورا من باب ابراز ارادت به ناشر ترجمه را دید زده و سرپایی نقایص را با مداد یادداشت کرده است... نام این رفیق حزبی را از دستگاه ناشر در می کشم و صبح خیلی زود با متن کتاب و ترجمه به سراغش به کتابخانه... رفیق همین که مرا می بیند با تمام کلفتی لب و پهنای صورت با من روبوسی می کند... اه، تو نگو مال من بوده! و او عجب گیج و بی حواس بوده که متوجه نشده! - باور کن به قدری مشغول است که گاه فراموش می کند ناهار چه خورده است، و ایا خورده است یا نخورده است، و باید مدتی بنشیند و به ذهنش فشار بیاورد... می بایست می دانست که این ترجمه کار من است، چون دیگران که این روزها تن به چنین کارهای ناماجوری نمی دهند... و بعد، متن اثر را در اختیار نداشته، و متاسفانه به تورقی در متن ترجمه اکتفا کرده و بعید نیست که حق با او نباشد - جدا شرمنده است، نمی داند به چه زبانی از من معذرت بخواهد - در حالی که می بایست با دسته گل می آمد - و حالا این طور! روی او سیاه و اینقدر می گوید که من ناچار از این جسارتی که کرده ام معذرت می خواهم و بر می گردم دست از پا درازتر، چون در چنین احوالی صحبت از پول معنا ندارد...

در این احوال زنم حساب پس انداز باز کرده است برای بچه ها و برای یکی از بچه ها صد تومان گذاشته است در حساب و قید کرده است که پدر هم حق برداشت ندارد! خون خونم را می خورد. اینطور خون جگر بخور، اینطور خفت بکش، تا بعد کاری پیدا کنی یا خفت، و خدای نکرده - یخچالی بخری، تا متهم شوی به این که نان زن و بچه را وسیله کرده ای و از مبارزه بریده ای! و در معنا به دستگاه خدمت می کنی! اما من - در فرانسه هستم - من مبارزه می کنم - کجا هست که مبارزه نیست؟ - البته برای آدمش. تو اگر عارف باشی می توانی با حفظ ایدئولوژی رئیس اصطبل های سلطنتی هم باشی و به جایی برنخورد، نه اینکه برنخورد که مفید هم باشد، می توانی گوشه ای از کیهان یا اداره ی رادیو را بگیری و خدمت کنی. موقعیت شغل بستگی به وجود تو دارد، یعنی اگر عارف باشی، راست است، موسسات راهسازی هم برای سنتو کار می کنند، ولی اگر تو انجا کار کنی فرق می کند - تو کار می کنی که چاله چوله های زندگی را پر کنی و فروغ زندگی را روشن نگه داری، آخر حقوق انتظار خدمت کفاف نمی دهد یا اگر به کیهان می روی می روی که استاندار جدیدی بگذاری و یک نمونه به دست بدهی حتی اگر یک شماره بیشتر نباشد - تا بدانند که هر گردی گردو نیست! می دانی همین یک شماره در چنین شرایط و اوضاعی چه کارها ممکن است بکند! باری به سر کار حوزه با می آییم: کتابی را که در خارج از حوزه خوانده ایم برای رفقا باز می گوئیم؛ که هم رفقا اطلاعاتی کسب کنند و هم رفیق مسئول مطمئن شود که در مطالعه کوتاهی نکرده ایم: شکنجه های زیر چوبه ی دار، چه خیال انگیز است شکنجه و چه زیباست فوچیک! یادم هست هنگامی که محکوم به اعدام شده بودم و تصور می شد که فردا حکم را اجرا کنند خانم دوستم که با زنم به آخرین ملاقات آمده بود توصیه می کرد که موقع اعدام نگذارم چشمم را ببندند. می گفت وزیربان نگذاشته چشمش را ببندند، تو هم نگذار، اینطور قشنگتر است! جدا جالی خالو شریف خالی! هرچند خالو شریف های دیگری بودند که این احساس تجربه ناکرده را به طرزی عالی در قالب هنر می ریختند. واقعا هم راست گفته اند: هنرمند عکاس نیست هنرمند کسی است که ندیده را مجسم می کند و تجربه ناکرده را تجربه می کند و مقید می سازد... چقدر زیبا است که شکنجه تنت را بشکنند و سخنی از لب رازدارت نشنوند، چه زیبا است توده ای به هنگام خشم، با چینی که بر پیشانی افکنده و مویی که آشفته و سیلی که

به سبک سیل بابا بزرگ اراسته است! انگاری رستم که راه می افتد در پی بیژن، تا سرای شاه افراسیاب: "تو خفتی به گاه و که بیژن به چاه؟" چه از این زیباتر که بکوبی از میان قلمرو دشمن صدها فرسنگ بی پروا از نگهبان و مرزبان و قلعه بان و کماندار و این طور گستاخانه در سرای خودش به شاه افراسیاب خطاب کنی! اوه - "زنگ مهمیزها را بگیرد، سلطنت را در حصار سرنیزه پاس دارید، (چرا؟) - یک نفر توده ای خشمگین است!) عجب! خیلی دلم می خواست این جوری بودم و تا خشمگین می شدم شاه در هفت سوراخ خودش را قایم می کرد: دیدنی است: "بدو تو پستو! بدو اومد! و شاه در حالی که نفس نفس می زند و رنگ به رخسار ندارد در پستو پشت یک مشت دیگ و دیگچه و کماجدان قایم می شود، گارد به هم میریزد، سرنیزه ها برق می زنند، افسران و درجه داران آشفته وار این طرف و آن طرف می دوند؛ علم با کت دم چلچله ای بال درآورده است... و من از خشم کف بر لب آورده ام، انگار شیری که از قفس باغ وحش گریخته باشم! آن هم نه این شیرهای تریاکی، نه - شیری که چند ساعت پیش آورده اند ... من در زندان با شاعر آشنا شدم، به ملاقاتم آمده بود، انصافا تا آخر مارا رها نکرد و اولین کتابم به پایمردی او چاپ شد - آرزوی بدی است، ولی ای کاش با ما بود، آخر ما هم ماجراهای شگفتی داشتیم، اما افسوس و سراینده ای نداشتیم! رهبران بی تابی می کردند - چه می شود کرد، هر کس به قدر استعداد و فراخی و تنگی دلش - دل تنگ می شد قلم ودوات می خواستند که تنفر نامه بنویسد ... بچه از ناچاری به ساخته های همین شاعر ناخنک می زدند: "قلم و دوات بیاورید، کاغذ بیاورید، رفقا هوای آزادی کرده اند..." پوف اینهم شد شعر! در حالی که رفقای خارج از کشور تعابیری زیباتری داشتند از: "مشت های گره کرده از خشم، خشم های فروخورده از غضب، غضب های اشباع شده از کینه، و جوشش خون سیاوش گونهی شهیدان" و ما بودیم و استوار بی بی طوطی، با آن قیافه ی تریاکی و دهان گندیده و صورتی چون آب خشک کن کثیف و کار کرده و چشمان مرده و بینی عقابی، و حرکات طوطی وار - یا عده ای را به جایی تبعید کنند بی بی طوطی را می آوردند، او طبق دستور طوطی وار گزارش میداد، صورت مجلس می ساخت - و ما تازه متوجه می شدیم که مناسبات با اتحاد شوروی تیره تر شده است!

اسماعیل همچنان گزارشش را می داد، و حزب همچنان گزارش ها را می گرفت. من هم گزارش های خودم را مرتباً می دهم: خیلی برای حزب مهم اند، انقدر که معتقد اس این پست را نباید از دست بدهم: متصدی دفتر بررسی اسلحه و مهمات ارتش هستم: اسلحه و مهمات ارتش و شهربانی و ژاندارمری و پلیس راه آهن. هر ماه آمار ماهیانه اسلحه ارتش را به تفکیک واحدها به بالا می دهم. سرهنگی معاون دفتر است که بیشتر به خرید و فروش اتومبیل اشتغال دارد، سرگردی داریم که او هم دنبال زندگی است، و سرهنگ رئیس شعبه مرد بسیار خوب و سلیم النفسی است و به من اعتقاد مطلق دارد: هر چه بگویم همان است و من از این همه لطف تنها این سواستفاده را می کنم که به نفع ملت و مقاصد مهم بشری تشخیص می دهم. بعلاوه می دانم که این کار در حقیقت به جایی هم بر نمی خورد، ارتش چیزی را از کسی مخفی ندارد: آنچه دارد در رژه های میدان جلالیه به رخ مردم می کشد، اما به هر حال حزب باید بداند که رکن به چه کسانی اسلحه می دهد - برای روز مبادا لازم می شود. البته من هم مثل اسماعیل دلخوری خودم را دارم، سرهنگ مسئول حوزه ی ما متصدی شعبه ی قطعات یدکی است که از آمریکا می آید. با این قطعات کلی کار می شود کرد: با سوار کردن آنها می شود کلی اسلحه فراهم کرد. این وسایل زیر آفتاب و برف و باران می پوسند و حزب توجهی نمی کند - انگار اسلحه لازم ندارد. تاحرف می زنیم "آوانتوریزم، بلانکیسم، و نارودینک و بناپارتنیسم" و سایر شمشیرهایی از این قبیل را از نیام می کشند. حالا ما هیچ روزه هم دلخور بود: هر وقت انتخابات می شد خود را کاندیدای تشکیلات می کرد و هر وقت خود را کاندیدا می کرد هنگام رای گیری مسئول حوزه ضمن

اعلام کاندیداتوری او - که به نظر ما صرف همین اعلام نشانه ی وجود دموکراتیسم در سازمان بود - می افزود به دلیل شرایط کار مخفی و اجتناب از گسترش یافتن شناسایی ها حزب مسئول سابق تشکیلات را تایید می کند و رفیق روزبه را برای مسئولیت اطلاعات مفید تر تشخیص می دهد - و ما مسئول سابق را آزادانه ابقا می کردیم... بعدها هم در زندان - لابد به دستور بیرون - سخنانی از زبان من جعل شد ، شایعه افتاد که وکیلی به فلانی - یعنی من - گفته که روزبه آدم مشکوکی است... چندی بعد نامه ای هم در همین مایه به دست فرمانداری نظامی افتاد . نامه از دکتر بهرامی بود، که در آن به مهندس علوی می گفت آدم در سخن گفتن با این رفیق - یعنی روزبه - باید حرفش را خوب مزه مزه کند . طبعاً من تکذیب کردم اما دستور نبود که رفقای که با بیرون تماس داشتند بپذیرند.

تراکت هم پخش می کردیم: هر شب مقداری اعلامیه با نخ به دو سه سنگ ریزه می بستیم و به درون کاخ ها و ادارات می انداختیم، یا با پست شهری برای افسران آشنا و ناآشنا می فرستادیم که اگر هم نخوانند طی نامه به اداره یا واحد مربوط گزارش کنند، به این امید که در این گذاشت و برداشت ها کسی آن را بخواند یا نخواند... و آنقدر در این کار استمرار ورزیدیم که برای ارتش شکی باقی نماند که سازمانی قوی در ارتش فعالیت می کند.

اسماعیل گزارش می داد و دلخور بود که حزب گفته هایش را جدی نمی گیرد . می گفت تصمیم دارد شب هنگام چادر به سر کند و برود و به سرهنگ ممتاز بگوید . همه عناصر کودتا را در گزارش هایش معرفی کرده بود... اتفاقاً حزب این بار گزارش را جدی گرفت: روزنامه های حزب کودتا را لو دادند؛ نصیری بازداشت شد، شاه از رامسر به بغداد و از آنجا به رم گریخت، عده ای بازداشت شدند، هنگ گارد منحل شد، زاهدی مخفی شد ، و حزب اعلام کرد که کودتا را به ضد کودتا بدل خواهد کرد و شاعران نغمه سردادند، "حزب بیدار من!" و ما لذت بردیم از این بیداری، و مردم با دیدن این همه هشیاری با خیال راحت خوابیدند. تظاهرات شد، نام شاه از مراسم صبح گاه و شامگاه حذف شد، عکس ها و مجسمه های شاه و پدرش را پایین کشیدند...

غروب بیست و پنجم مرداد است. در خیابان استانبول هستم، با یکی از همدوره ها که آن وقت گویا ملی بود و متهم به درستیکاری ، در دستگاه فرمانداری نظامی کار می کرد ، آنقدر دو آتش بود که وقتی کودتا شد روزی رئیس ستاد ارتش - تقریباً در حضور من - در ستاد ارتش به لفظ مبارک به خود او گفت که می دهد تنبانش را بکنند و فلان و بهمان کار را با او بکنند - و او دم بر نیاورد . مدتی به خارج از تهران تبعید شد، بعد یک ضرب ضد ملی شد و در این مسیر چندان پیش رفت که وابسته ی نظامی ایران در یکی از کشورهای هم پیمان شد، بعد گویا باز ناپرهیزی کرد، و به زندان رفت، و سیمای مفلوک و دل آزاری از خود ارائه داد، و بیرون آمد. این اواخر باز ملی شد، که شکر خدا باز از این اتهام هم برائت حاصل کرد.

ایستاده ایم و کارناوالی را که ملی ها به راه انداخته اند تماشا می کنیم. می گوید: "حالا دیگر نوبت توده ای ها است: حالا دیگر باید آنها را کوبید." در حالی که من در دلم خیال می کنم حالا دیگر نوبت مصدق است، نوبتی هم باشد نوبت او است. باید او را کوبید: "زنده باد جمهوری دموکراتیک!"

عده ای از ما در همین یکی دو روز تسلیم احساسات شدند و خود را لو دادند، چه در پایین کشیدن عکس شاه و چه در تظاهرات دیگر، و حتی کتک زدن بعضی از افسرها...

امروز بیست و هشتم مرداد است. افسران پادگان مرکز یافته اند به آمفی تئاتر دانشکده افسری بروند: تیمسار ریاست ستاد سخن رانی می فرمایند. تیمسار همان بود که این اواخر هم نبش قبر شد، اما جسد مومیایی شده اش دوام چندان نکرده - آن وقت ها هم فسیل بود. در آمفی تئاتر نشسته ایم، با یآوری... شلوغ است: شاه پرستان به

وضوح ماجراجویی می کنند؛ سرهنگ ممتاز وضع را که این طور می بیند فلنگ را می بندد "ممتاز خیانت کرد... ممتاز خیانت کرد!" این صداهایی است که از ته آملی تئاتر به گوش می رسد - مبارز می طلبند - افسری پشت میکروفونی که بر میز گذاشته اند می آید و اعلام می کند که تیمسار ریاست ستاد تشریف نمی آوردند... شب پیش هم وعده ی ملاقاتی به من داده بود، که فسخ کرد: پای چوپینم شکسته بود، کمک می خواستم... بچه ها باز شلوغ می کنند... با سروان یآوری به دم دانشکده می آئیم، از سرباز امر بر افسر نگهبان آب می خواهیم ... چیزهایی می گویند، عده ای تصمیم داشته اند رئیس ستاد را بازداشت کنند! وضع متشنج است - دیشب هم بود: دیشب وقتی تیمسار مرا پذیرفت

به خیابان استانبول آمدم : سربازها علناً مردم را می زدند و زنده باد شاه می گفتند ، و خیابان را قرق کرده بودند.با تاکسی به خانه سرهنگ جمشیدی رفتم ، گفتم که کودتای دوم شروع شده است ؛ گفت حالا که دیر وقت است ، تازه این موقع شب چه کار بکنند؟ وانگهی لابد یکی از آقایان (رفقای کمیته مرکزی) مثل شما در خیابان بوده ، و جریان را دیده - همین...!

بر ترک موتور دوستم (یآوری) جا می گیرم ، و به توپخانه می رویم.چند گروهبان اخراجی گارد و سه چهار زن - از آنهایی که به لفظ معلوم الحال از ایشان یاد می شود - و هفت هشت بچه با تکه مقوایی که بر سر چوب هایی کرده و آرزوی مرگ مصدق و جاوید بودن شاه را بر آن نقش کرده اند ترسان و نگران به سوی میدان روانند - قبلاً هم یکی از روزنامه ها (خیال می کنم افق آسیا) فرمان نخست وزیری زاهدی را چاپ کرده است.با موتور میدان را دور می زنیم ، و به خیابان شاهپور می آییم.در اینجا هم عده ای در همین حدود در حول و حوش ژاندارمری به همین صورت اجتماع کرده اند... خانه ام در امیریه است - به امیریه می آییم... بچه ها در رضائیه هستند... بچه های سازمان پیدایشان می شود : علی و محسن و فرهاد ؛ همسایه حزبی هم می آید.امیر با موتور می رود حوالی خانه مصدق تا سر و گوشی آب بدهد ؛ خبر می آورد که تیراندازی در خیابان کاخ و اطراف آن شروع شده است - صدای تیر می آید... و باز می رود - می رود که برگردد ، و ما منتظر که از حزب کسی پیدایش بشود و دستور بیاورد ... رادیو به خرخ می افتد ، مثل اینکه دستگاه را گذاشته و رفته اند... صدای دور که جناب میراشرافی شنیده می شود - و شلوغی.هر کس می خواهد حرف بزند و پیام بفرستد.ملکه خانم رئیس حزب ذوالفقار افعی دشمن را از نیام ذوالفقار بیرون می کشد و زمرد شاه را از جای دیگر ، و به مار تشدد می کند ، مار زبان ذوالفقار را در نیام می کند و کور می شود ، و دارنده ذوالفقار ، سرمست : دیگر تردید ندارد که شاه در بازگشت دست کم به لطف نظری بر دارنده ذوالفقار می افکند... و ما همچنین در انتظار: در انتظار ، که الثان است که کودتا به ضد کوتا تبدیل شود ؛ دست کم ماشینی با بلندگو راه بیفتد و بگوید ملت بریزید بیرون!بعدها می فهمیم که رفقای بالا به دکتر مصدق اطلاع داده اند ؛ گفته است بر اوضاع مسلط است ؛ دوباره اطلاع داده اند ، و درخواست اسلحه کرده اند ؛ گفته است ندارم ، بر اوضاع هم مسلط نیستیم - دیگر خود دانید ؛ و رفقا به بحث نشسته اند ، و پس از بحث خستگی در کرده اند ، سپس دوباره بحث کرده اند - بعد هم که موقع خواب شده است ؛ بعد هم به مصلحت دانسته اند که بی هیچ سراسیمگی عقب نشینی کنند و کادرهای حزب را از زیر ضربات احتمالی دشمن خارج کنند : کاسه داغ تر از آش که نیستند - اسلحه بدهد بجنگند - حالا که نمی دهد یعنی که نمی خواهد بجنگند!عشق نشینی ، اما بی سراسیمگی - سراسیمگی سم مهلکی است...!

عده ای هم گفتند کمیته مرکزی به کیانوری ماموریت داده با مصدق تماس بگیرد و به او از سوی حزب پیشنهاد کمک کند ، اما کیانوری که خسته بوده اول به سفارت رفته که لیوانی آب خنک بخورد ، و دیر به مصدق رسیده! فردا عصر احضار می شویم ، به خانه سرهنگ جمشیدی. در آن گرمای روز ، پنجره ها را بسته و حصیرها را انداخته اند: «یواشتر ، ممکن است از توی کوچه بشنوند!» - ترس هنوز جوانه نزده بارور شده بود... ماحصل این که آمریکایی ها مداخله می کردند ، زمینه اجتماعی نبود ، جنگ به مرزهای اتحاد شوروی می کشید - رفقا احساس مسئولیت کرده اند (نمی دانم این اظهار نظرها شخصی بود یا حزبی!).

شادروان دکتر یوسف اکبر آزاد همین اواخر (حدود سه سال پیش ، سال 1374) دو سه روز پیش از مرگ سرانجام پس از مدت ها تامل و تردید و حصول اطمینان از بابت جدی بودن فروپاشی شوروی ، «راز» را بروز داد. گفت روز 28 مرداد جلسه رفقای کمیته مرکزی در خانه او - در کوچه ارباب جمشید - تشکیل شده ؛ شرمینی در طی مدت اجلاس چندین بار با دوچرخه به خیابان شاه آباد و میدان بهارستان رفته و رفقا را در جریان اوضاع شهر قرار داده ؛ کیانوری هم رفته که گویا به «مصدق تلفن بزند». از شاندرمنی نتیجه بحث جلسه را جویا شده (دکتر آزاد ، گویا پس باز آمدن کیانوری) ، شاندرمنی گفته که رفقا به این نتیجه رسیده اند که مرزهای جنوبی اتحاد شوروی آسیب پذیرند ، و نباید بهانه آتش افروزی به دست امپریالیسم جهانی داد - ضمناً رفقا از قرمه سبزی دستپخت خانم خیلی تعریف کرده بودند!

حکومت نظامی است ؛ به خانه نمی رسم ؛ می روم خانه یک دوست ارمنی ، در پل چوبی... آدم وقتی خیلی حرف دارد حرف نمی تواند بزند: هر مطلبی خود را مهم می داند و اولویت خاطی برای خود قائل است و فشار می آورد و مطالب دیگر را پس می زند ، و همه چیز قاطی می شود. این رفیق ارمنی مسئول کمیته بخش یا محل است - درست نمی دانم - مرا می برد به حوزه ها ، برای تعلیمات نظامی ؛ بچه ندارد ، خودش هست و زنش. در حیاطی زندگی می کنند ، با ده دوازده خانوار ارمنی - همه کارگر ، و همه بی چیز ، و آنطور که رفیق ارمنی می گوید از همین حیاط ، چند نفری در حال حاضر در زنداند. خانواده ها به وضوح نگرانند ، اما وقتی برای خواب در حیاط لخت می شوم و «گلت» را از زیر پیراهنم در می آورم و با حرکتی که می خواهم دیده نشود و در عین حال تمام قد دیده شود - مثل بعضی خانم ها که هنگام درست کردن چادر ، آن را طوری به خود می کشند که همه تن و بدنشان آشکار شود - آن را زیر بالش می گذارم ، چشم ها فروغ می گیرند و با بارقه امید روشن می شوند ؛ دخترها نگاه های ستاینده ای می کنند که نشان می دهد مطمئن اند که کودتا بی پشتوانه است ، و هر چه هست اینجا است...

از قدیم گفته اند مصیبت که آمد تنها نمی آید: روزنامه فرمان خبر خودکشی سفیر اتحاد شوروی را منتشر می کند... بدشانسی را می بینی؟ - همین را ک داشتیم! آخر این چه وقت خودکشی بود! باور کن درد این خودکشی از درد کودتا هم بدتر است. راست است که کودتا شده ، ولی ارتش کودتا کرده است ، و ما هم هر چه باشد ارتشی هستیم - زیاد هم بد نشده... به این نشانی که دو روز بعدش چهار قوطی روغن آمریکایی و یک دست لباس دست دوم به ما دادند... و چه روغنی ، به روغن کرمانشاهی می گفت تو جلو نیا! همسایه مان از حیرت و حسرت زرد و سفید شده بود... ولی حالا وقت این خودکشی نبود. چه زن قشنگی داشت - لهستانی بود... طفلک! زنش حالا چه حالی دارد؟ ما حتی با زنش هم پُر می دادیم...

باز یک مصیبت دیگر! لاهوتی هم فرار کرده - رفته افغانستان! ای آدم نمک شناس - کم به تو محبت کردند ، که حالا فرار می کنی! جداً اعصاب می خواهد: انگار حلقه های به هم پیوسته یک زنجیر توطئه...

سبحان الله! برای هزارمین بار در می یابیم که حزب اشتباه نمی کند! همیشه می گفت: به اخبار خبرگزاری ها و مطبوعات امپریالیستی هیچ وقت نباید اعتماد کرد... اصلا نباید خوند و گوش کرد... این مردم چه دروغی چاپ زده بود! «سفیر شوروی خودکشی کرد!» آنهم با آن تیت درشت! سفارت شوروی اطلاعیه ای داد که سفیر بیمار بوده و برای استراحت به کنار دریا رفته - آخی، خدا را شکر؛ خدا انشاالله شفای عاجل بدهد...! رفیق لاهوتی هم دیشب از رادیو مسکو صحبت کرد - من صدایش را می شناسم. ای بر پدر هر چه روزنامه نویس امپریالیستی دروغگو است لعنت! کلی ما را ناراحت کرده بود - آنهم رفیق لاهوتی، پس از یک عمر مبارزه - که وزیر فرهنگ تاجیکستان هم بوده!...

در اداره از افسرها می شنوم: «ارتش هنوز نگران است. توده ای ها آرام نمی نشینند!»... صبح فردای کودتا است، امروز سرگردی آمد، با یک سردوشی و رآمده، و یک سردوشی سالم: می گفت سرگرد مسکوکی است، فرمانده گروهان اربابه هنگی - سروان بوده ولی تیمسار ریاست جدید ستاد گفته درجه سرگردی را بزند - خواسته بوده بزند که سردوشی و رآمده بود! همین که آمد با قیافه ای بسیار آمرانه و نظامی گفت که مهمات می خواهد، فلان و فلان قدر گلوله توپ و اینقدر فشنگ - مجال ندادم رئیس شعبه دستور بدهد. گفتم امریه باید داشته باشید، و کارت عکس دار. پاکتی را که در دست داشت با قیافه ای عصبانی جلو بینی رئیس گرفت، انگار کسی که بخواهد چشم بندی کند و با یک حرکت مثلا کبوتری از زیر چانه سرهنگ در بیاورد. گفت: «این را ملاحظه بفرمایید!» یعنی این را ببینید بعد بگویید که معرفی نامه باید داشته باشم یا نه. روی پاکت مارک نخست وزیر بود: فرمان نخست وزیری دکتر مصدق بود، که سرگردم مسکوکی می گفت پس از اینکه با تانکش دیوار خانه مصدق را کوبیده و به درون خانه رفته آن را از گاو صندوق نخست وزیر معزول بیرون کشیده... رئیس شعبه نگاه من کرد. گفتم: «شما خودتان نظامی هستید؛ ما رسماً شما را نمی شناسیم. کاری شده است؛ عده ای رفته اند خانه نخست وزیر را خراب کرده اند، ما مستندی نداریم تا به استناد آن به شما یا هر کس دیگری مهمات بدهیم؛ بعلاوه رئیس اداره هم نیست که حواله را امضا کند؛ حواله را او باید امضا کند (رئیس اداره را گروهان ها به اتهام ملی بودن کتک زده بودند). سرگرد رفت، با کلی پکری، و لابد خط و نشان کشیدن. من هم با اجازه رفتم، خوشحال از اینکه حزب دست به کار خواهد شد و حضرات مهمات نخواهند داشت و به پیسی خواهند افتاد... رفتم که دم دست نباشم؛ برگ های حواله را هم قایم کردم...

حزب دست به کار شده، اما مثل این که خیلی دیر شده است - سه چهار روزی گذشته است. تانک ها در میدان ها مستقر شده اند و کامیون ها پر از سرباز در چهار راه پهلوی و کالج، دم دانشگاه و بهارستان و به اصطلاح امروز، سایر مواضع «کلیدی» شهر مستقر شده اند: کامیون های پر از سرباز مدام بین نقاط مختلف در حرکت اند - از دو سو: کامیونی در مبدا متوقف است، در حالی که دیگری از مبدا راه افتاده به طرف مقصد؛ در مقصد هم به همین طور. به این ترتیبی خلایی بین نقاط مهم نیست...

یکی از اعیاد مذهبی است. دستور می دهند به خانه ای واقع در میدان شاهپور برویم، حوالی ژاندارمری. «من هم بروم؟» یعنی که من پا ندارم؟ - «بله، شما هم بروید. شما آنجا کاری ندارید، رئیس ستاد عملیات هستید - برای حمله به ژاندارمری.»

با اسماعیل می رویم: من با دو کلت و فشنگ های مربوطه: کلت نظام ناظم رضوی را هم دزدیده ام. نظام هم منزل من است: یکی از اتاق خانه را به او کرایه داده ایم. گویا در ماموریت است... حزبی است، ولی من خیال می کنم نیست -

و کلتش را با خود برده ام : اگر برگشتم که کلت هم بر می گردد ، اگر نه که قیافه هم را نمی بینیم. می رویم ، جوانی که رئیس عملیات است نشسته است روی زمین ، و عده ای - پانزده بیست نفری - در اطرافش ، با کوهی از اعلامیه و تراکت. می گوید وظیفه ما حمله به ژاندارمری است - بخش جیره بگیر قوای انتظامی! - من و اسماعیل دستیاران ستادی و عملیاتی او هستیم. اسماعیل می پرسد: «چه امکاناتی دارید؟» رئیس عملیاتی می گوید: «سه نارنجک.» البته اضافه نمی کند «و این اعلامیه ها: ، چون آنها را می بینیم. تازه معلوم می شود که طرز کار با نارنجک ها را هم بلد نیستند: می خواهند همان جا یاد بگیرند - چه زرنک!... دوستی داشتیم در زندان ، که ان وقت ها زرنگیش مرا به یاد زرنگی این رفیق می انداخت ، و حالا که این چیزها را می نویسم باز به یاد او هستم: او هم سه سال و نیمی در زندان دود کرده و راه رفته و در پوکر تخصص اندوخته بود. غروب روزی که گفتند تخفیف گرفته است و فردا مرخص می شود به اتاق ما امد. از همان دم در گفت: «پرویز ، اون کتاب را بده!» پرویز گفت: «کدوم کتاب؟» گفت: «همون کتاب انگلیسی - کلمات اصلی.» جزوه ای بود حاوی 120 یا 220 کلمه که مولف آن می گفت اینها کلمات اصلی انگلیسی است و هر کس این کلمات و مشتقاتشان را بدانند انگلیسی را فوت آب است: «زبان انگلیسی در دو ساعت! ، منتهایش دو ساعت و نیم. می خواست همان شب انگلیسی را فوت آب بشود که فردا که مرخص می شود آن را به دردی بزند!

اسماعیل می گوید نمی شود ، رئیس عملیات می گوید می شود صحبت می شود و نمی شود نیست ، رفیق - دستور حزب است. اسماعیل نوک بینی اش عرق کرده و رنگش پریده است ، چیزی نمانده است منفجر شود - که خدا رحم می کند: دوچرخه سواری می رسد : دست نگه دارید! عملیات تا دستور ثانوی متوقف شده است! اسماعیا از سر سبکباری آه می کشد ، رفیق رئیس عملیات اعلامیه ها را در کیسه هایی جا می دهد ، رفقا کیسه ها را می برند ، و با دوچرخه و بی دوچرخه دور می شوند ، و من و اسماعیل با هم می رویم: من به اداره و او به باغشاه. وضع درستی ندارد: فهمیده اند که کودتای اول را او لو داده است: به احترام همان دو هزارا کیلومتر مرز مشترک و متحمل نبودن وقوع کودتا تمارض کرده بود و به ابتکار شخصی با دیگران به ماموریت های محوله نرفته بود ، و با ان مقدمه و این موخره لو رفته بود ، و حالا وسیله بود که می انگیخت ، که دست از سر کچلش بردارند.

اطلاع دادند فردا اول وقت به همان محل برومی : رفتیم - من تنها ، با همان کیف و همان وسایل ، و عصای مربوطه. به سر کوچه که رسیدم شخصی از پنجره ای یا پشت بامی گفت: «خانه را پلیس اشغال کرده - نروید!» تردید کردم - یعنی چه؟ پس چرا به ما اطلاع ندادند؟ یعنی اینقدر گل گشاد! جوانی با عینک دودی از ضلع جنوبی خیابان راست به طرفم می آید ، انگار بخواهد «رمز قرار» یا چیزی بگوید - و من مردد در کنار تیر سیمانی چراغ ، و دلم در تپش. از خیابان صدایی می شنوم : جناب سروان... سرهنگ چلیپا است ، از توی تاکسی صدا می زند. به سوی تاکسی می روم ، سوار می شوم. می گوید: «مگر به شما اطلاع ندادند؟» میگویم: «نه.» می گوید: «آخر قرار بود دیروز اطلاع بدهند ؛ خانه اشغال شده است...» و زیر لب یکی دو غر می زند. جوان عینکی ایستاده بود و در ما زل زده بود ، که راه افتادیم. سرهنگ هم نارنجکی داشت ، که آن را توی کیفم گذاشتم - و رفتیم. او در اواسط راه پیاده شد ، و من در چهار راه حشمت الدوله: با این نیست که وسایل را به مادر فرهاد بدهم ، و به اداره بروم. همین که از تاکسی پیاده می شوم و می خواهم پای چپ را رد کنم در کیف باز می شود و فشنگ ها و نارنجک و کلت ها روی آسفالت خیابان قل می خورند ، مثل گردوهایی که از جوال بریزند... خودم را نمی بازم ، تاکسی دور می شود ، پاسبانی را که وسط چهار راه ایستاده است صدا میزنم ، می گویم آنها را جمع کند و در کیف بریزد. پاسبان همه را جمع می کند و در کیف می

ریزد و در کیف را می بندد؛ سلام می دهد؛ اجازه می دهم برود: مطمئن است که از ناف کودتا می آیم، نگاه ستاینده اش نشان می دهد...

بی قراری ها فرو کش کرده است - از هر دو سو. دور دور بابا است: اعلیحضرت موفق شده، و مصدق رفته است. می نشیند و می نوشد و چپ و راست متلک می گوید. اسم این جریان را گذاشته است: «شیپور جو». می گوید: «از اولش هم می دانسته که مرد این کار نبوده ایم، و نیستیم (از کجا می دانستی؟!) این کار اخلاص می خواهد و استقلال: اجازه ندارید: رفقا اجازه نمی دهند - کار خوبی هم می کنند، این جوری سلامت تر است. همین اطلاعاتی جمع بکنید و متینگی راه بیندازید، و زور ارباب را به رخ بکشید، کافی است - از این بیشتر اجازه ندارید... نباشد چون فکر می کنید انسان هستید و فکر می کنید، حق دارید هر کاری بکنید؟ ... بله دیدند شما هالوها خیلی بی تاب می کنید و ممکن است نا پرهیزی کنید و جفتکی پیرانید شیپوره را زدند.» او می خندد و من خودداری می کنم. وجدانم نیست که آزرده می شود، خودبینی و غرورم است که جریحه دار می شود. می گوید: «شیپور جو را که می دانی؟ - قطعاً می دانی، چون خودت افسر صنف سوار هستی - شیپوری که برای جو دادن به اسپ ها می زنند؟» البته که می دانستم، آهنگش هنوز در گوشم است: «جو بدید - جو بدید! جو بدید - جو بدید!» همین که صدای شیپور بلند می شود اسپ ها انگار فرماندهی به زبان خودشان «به جای خود خبردار!» داده باشد در مقابل آخورهایشان راست می ایستند و گوش تیز می کنند. هیچ پا و دستی حرکت نمی کند: کفل ها و شانه ها همه در یک خط - تماشایی است! بابا می گوید در یکی از مجله ها خوانده که در جنگ بین الملل یک هنگ سوار را با کشتی بادبانی به جایی می برده اند: دریا توفانی بوده، و کشتی به موقع به مقصد نرسیده، و علیق اسپ ها تمام شده و اسپ ها بی تاب می کرده اند، طوری که چیزی نمانده در اثر سم کوفتن و لگد پرانی های آنها کشتی بادبانی غرق بشود. جریان را به فرمانده گزارش می کنند: فرمانده فکری می کند، و می گوید: «شیپور جو» بزنند - شیپور جو می زنند. اسپ ها به شنیدن صدای شیپور آرام می گیرند و آرام بر جا می مانند... ربع ساعتی می گذرد، از جو خبری نمی شود، باز بی تاب و ناراحتی شروع می شود و تا اوج می گیرید شیپور تکرار می شود - و این کار آنقدر تکرار می شود که کشتی به سلامت به مقصد می رسد!...

من دل و دماغ ندارم. بابا می گوید: «حق داری، مثل این که آش اینقدر شور بود که آشپزباشی هم فهمید...» کُرکری می خواند... وقت های دیگر تا حرف به حرف می آمد می گفت: «از سستی آدمیزاد است که گرگ آدمیخوار پیدا می شود!»

«بلاخره ورق بر می گردد!...»

«بله، که بر می گردد - اگر بر نمی گشت که به قول شما تکامل معنی نداشت... ولی حالا که کتاب می خوانی از این کتاب های شیرازه سفت که دیده ای؟! - می بینی که گاه به علت سفتی ته دوزی یک ورق که می زنی سی ورق به عقب بر می گردد... نگه داشتن صفحاتش وزنه می خواهد... بله که بر می گردد!»

حرف هایی می زند...

«کلاغ روده اش در آمده بود می گفت من جراحم... راست می گوید، مرزهایش را باز کند!...»

هی هی!

«بله، قربان، اجازه ندارید - نداشتید... شما می خواستید مثل حسین کرد شبستری، چاه را سر بکشید - آخر حسین کرد هم چون دلوی دم دستش نبود چاه را قلفتی از جاش کند و سر کشید...! اوم قضیه شما شده قضیه»

کیخسرو بیگ ما ... برات تعریف کردم ؟ نه پس گوش کن ... « گیلانش را سر کشید و لبخند زنان گفت : » ناراحت نشو ... اینها تجربه است ... عمویم نوکری داشت به نام کیخسرو بیگ ... ناظر خرجش بود ... عمویم چند بار برای انجام کارهایی فرستاده بودش پیش سردار بوکان ... سردار خیلی ازش احترام گرفته بود . کیخسرو بیگ فکر کرد من که اینقدر محترمم چرا نوکری کنم ، می آیم اینجا پیش سردار ... رفت – سردار باز خیلی محبت کرد و جویای حال عمویم شد ... کیخسرو بیگ گفت والله آقا ، آدم جالبی نیست و چندی است که دیگر پیش او نیست و آمده است در خدمت سردار باشد ... سردار گفت : پس بلند شو ، بلند شو – برو اتاق نوکرها ! « حالا قضیه شما است ... آقای عزیز ، تو تا وقتی ایرانی باشی محترمی ، وقتی نوکر شدی باید بری اتاق نوکرها ... هوم ! احزاب برادر ... عجب برادری ! »

و بعد ، « شما مثل این حشرات مردنی هستید که در بدن های رو به مرگ تخم می گذارند : خودتان عرضه زندگی کردن ندارید : پاهایتان را دراز می کنید ، تا من خانه ای بسازم که شما مصادره کنید !... » جزوه ای هم در تعقیب و تحلیل جریان منتشر شد که مصنفاتش به حق گفته بودند که اولاً آنها در صدد نبوده و نیستند که یک جمهوری بورژوازی نظیر جمهوری عبدالناصر ، که دشمن کارگران است و کارگردان اسکندریه را اعدام می کند ، داشته باشند ؛ آنها چیز دیگری می خواهند که فعلاً موقعش نیست ... ثانیاً کسی که نهضت را ترمز کرد بورژوازی بود ، او بود که پشت فرمان بود و ما مسافرانی بیش نبودیم ؛ مسافر که نمی تواند وقتی شوفر پا روی ترمز گذاشته کلاچ بگیرد یا دنده عوض کند ! حالا که ترمز کرده و ماشین نهضت را نگه داشته چشمش کور ، می خواست نگه ندارد . وانگهی شرایط عینی هم اصولاً آماده نبود ؛ هدف های صریحی نبود ؛ آنچه هم بود ما قبول نداشتیم ، آنچه ما می خواستیم آنها قبول نداشتند . آنها در این شرایط می خواستند نفت کشور را ملی بکنند که کردند ، کی به حرف ما گوش کردند ، چه وقت به ما اعتماد کردند ؟ ما که رسمیتی نداشتیم ! انصافاً در اینجا هم مثل همیشه صداقت و صراحت به خرج داده بودند ؛ نوشته بودند که اگر حزب در آن روز ، یعنی 28 مرداد ، کاری انجام نداد گناه از ما است – یعنی از کمیته مرکزی – که از قبل پیش بینی های لازم را نکرده بود و در روز 28 مرداد هم در اتخاذ تصمیم سرعت کافی به خرج نداده بود . (البته در اینجا به قول فضلا خفص جناح کرده بودند ، چون اقداماتی کرده بودند : به قول ارسطو احساس همین که بر سطح آمد و در چهره دگرگونی ایجاد کرد به قلمرو و عمل وارد شده است ، و پر واضح است که رفقا علاوه بر آنکه قیافه متأثر بودند طبعاً بحث و فحوصی هم کرده بودند ، و این جزوه خود نتیجه و ما حاصل همین جر و بحث ها بود) و خلاصه از بابت این کوتاهی از خود انتقاد می کنند (تکیه روی کلمه از کمیته مرکزی است) !

من از رهبران حزب دفاع نمی کنم ، ولی وقتی خودم را به جای آنها می گذارم می بینم که خیلی صداقت و از خود گذشتگی می خواهد که آدم زیر چنین کلمه ای را خط بکشد – آنهم خط پررنگ ! از طرفی قبول ندارند ، از طرفی تو آنها را قبول نداری ، از طرفی گروه های ملی و شبه ملی گوش خوابانده اند که تو دست از پا خطا کنی تا به مردم بگویند : ای مردم ، اگر اینها نمی جنبیدند قوای نظامی و انتظامی مداخله نمی کرد ، آمریکا به میدان نمی آمد ، شعبان خان دسته راه نمی انداخت ، آن یکی اعلامیه نمی داد ، و حکومت قانونی سر جایش بود – اینها بودند که آب به آسیاب ضد انقلاب ریختند . خوب ، با این تفصیل تو هم بودی پیشقراولان نهضت را ، در حالی که شرایط عینی اصلاً آماده نیست ، در یک نبرد نابرابر – با « این همه قوایی که ضد انقلاب به میدان آورده بود و همه شاهد بودیم » – در گیر می کردی ، که مفت و مسلم فدا شوند !؟ در چنین احوالی جز تاسف و تأثر شدید چه می ماند ؟ – جز اینکه به

شدت از خود انتقاد کنی ؟ – جداً اگر مورد جز این بود که بود هر خواننده یا شنونده ای بی اختیار می گفت : این دیگر صراحت نیست ، این وقاحت است : هیچ به خودشان رحم نکرده اند و همه چیزشان را بی هیچ پوششی به ملت ارائه کرده اند ! عمل بسیار درست بود : چون آدم تا گذشته را مطالعه نکند نمی تواند راه به سوی آینده را مشخص کند ، چرا که تجارب بشری از خاطره اشتباهات گذشته تغذیه می کند ...

و اما بعد ، عده ای بدبینانه می گویند (این را جزوه می گفت) که دستگاه پس از کوبیدن نهضت دست به آزار و حبس و تبعید آزادیخواهان می گشاید و عناصر مبارزه و ترقیخواه را به جزایر مرگ تبعید می کنند . این گونه بدبینی ها از مظاهر شکست و روحیه شکست طلبی و جبن و بزدلی رفیقان نیمه راه است . دستگاه به دلایل بسیار ، که اهم آنها هم مرز بودن با اتحاد شوروی است ، جرأت اقدام به چنین کاری را ندارد – اینجا با یونان فرق دارد ! وظیفه ما در شرایط و اوضاع فعلی عقب نشینی بی سراسیمگی است البته نه عقب نشینی ، بلکه اجتناب از در گیر کردن کادرها با دشمن .

ولی کودتاچی که شرم و آرم ندارد ! این مردم بی شرم حتی آرم ریش سفید نویسندگان جزوه را نگه نداشتند و بچه ها را درست به همان جزایر و نقاطی فرستادند که از سوی حزب ممنوعه اعلام شده بود ! سال ها بعد ، در شرایط و اوضاعی دیگر ، جزوه دیگری بیرون دادند با اضافه « تجربه » آن یکی 28 مرداد بود ، این یکی شده بود تجربه 28 مرداد . البته این جای ایراد نیست ، بعد از این همه سال این زائده چیز زیادی نیست . جریان حزب و زندگی حزبی هم عیناً جریان تاریخ است : تنها چیزی که یاد می دهد فعالیت نابخود است ، و کسی که نقش و سهمی در وقایع ایفا می کند محتوا و معنای آن را در نمی یابد ، و همین که خواست معنا و مفهوم اعمال خود را در یابد دیگر قادر به هیچ عملی نیست ... باید جزو تاریخ شود تا معنا و مفهوم حقیقی عمل خود را دریابد ... باری ، حالا دیگر این موضوع جریانی بود مربوط به گذشته و مثل هر چیز مربوط به گذشته خشونتش را از دست داده بود ، و شده بود تجربه – چیزی در حد تجربه جنسی ؛ چیزی مثل لواط و به همین سادگی – خدا رحم کرد آن وقت ها مجازات لواط اعدام نبود ، و خوب است که حالا قانون عطف به ما سبق نمی شود ... هر چند خیالم از این بابت راحت است . رفقا ، حساب کار دستشان هست ، اگر خطری بود عنوان دیگری می یافتند و روی کتاب می گذاشتند ، مثلاً « مشت در کونی ! » و عجیب این است که در این کتاب و کتاب های دیگر همه جریانات را هم قبلاً پیش بینی کرده و هشدار داده بودند ، و پیش بینی ها همه درست از آب در آمده بود – بی آنکه از جن گیری یا کف بینی سر رشته ای داشته باشد ! خیر ، تازه می فهمیدم که برای آشی پول داده ایم که به این زودی ها نمی پخت : آخر من هم نشان های رفقای نیمه راه را بروز می دهم : غر میزنم ، و تظاهرات « بلانکیستی » می کنم . ناراحتم . اگر در بدو امر آشپزباشی گفته بود که به این زودی ها نمی پزد حرفی نداشتم ، شاید ناراحت هم نمی شدم ، و مطمئناً باز طالب آش بودم – می گفتم خوب ، آشپزباشی است ، مثل مادر است ، سر به سر بچه می گذارد . ولی اکنون احساس دیگری داشتم : چیزی شبیه احساس خریداری که بر اثر دست کشیدن ها و به به گفتن های دختر فروشنده فرانسوی کُت را می خرد و چون به خانه می آید آستین را بلند و تنه را تنگ و رنگ را زننده می یابد – احساسی حقیر !

بازار مبارزه گرم است : شعبان خان همچنان می تازد – می خواهد دانشگاه را ببندد ؛ « ناطق پلکانی » که کلمات مترادف را چون پله های رشته پلکان ، یکی پس از دیگری ، پشت هم قطار می کند هر شب سخن می دواند از زشتی جمهوری و زیبایی نظام سلطنت ؛ و ما همچنان در حوزه شرکت می کنیم و « مبارزه » می کنیم ؛ گزارش می دهیم – از هر چیز و همه چیز – و خیلی دقیق – و تعلیمات نظامی می دهیم ... رفقای حزبی همچنان تنفرنامه می نویسند ، و

شاعران حزب به زبان هنر دشنام می دهند : « تنفرنامه هایتان را به پیشانی بچسبانید ، تا پلیس به احترامتان کلاه بردارد و مسعودی ها به افتخارتان روزنامه سیاه کنند ... » چیزهایی در این حدود – اما زیبا ... اتحاد شوروی جهت یابی تازه ای در سیاست می کند ؛ لاورنتیف می رود ، پگوف می آید ؛ بابا کرم می رقصد – خوب هم می رقصد – و مجلس را گرم می کند ، با دخترش . با حضور در جشن سالروز فتح اذربایجان شاهکار می زند ، آنقدر که شاهنده و میر اشرفی انگشت به دهان می مانند و از فلان مسعودی برق سه فاز می جهد . به کوری چشم دشمنان ، دیپلماسی را از سیاست جدا می کند – باید هم جدا کند ؛ دیپلماسی با سیاست فرق دارد ؛ سیاست کار حزب است ، دیپلماسی کار دولت – این دیگر الفبای سیاست است ... از جانب دولت متبوع خود یک هواپیمای ایلوشن هم به شاهنشاه هدیه می کند ، با یک جفت اسپ اصیل ؛ و هر روز تمجید ، آنقدر که ترس برم می دارد نکند شاهنشاه ما را به ما زیادی ببیند و ببرند شاهنشاه خودشان کنند ! ای دل غافل ، بعید نیست ببرند ؛ صدها سال است می گویند صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ، و تو همینطور نشسته ای ! و شاهنشاه اسپ می تازد ، و خر ما در گل مانده است ...

« خوب ، خوش می گذره بحمدالله ؟ » – « متشکرم ، بد نیستم » – « خوب ، خدا را شکر ... ببخشید اگر فضولی می کنم . – حالا کجا تشریف دارید ؟ ... کار هم می کنید ؟ ... مانع نشدند ؟ » – « چرا ، برای خودم کار می کنم ... » حوصله این مردکه پرگو را ندارم – این هم کم کم دارد به ما متلک می گوید ! – « خیلی وقته تشریف نیاوردید ؛ گفتم بلا دور ، نباشه خدای نکرده باز هم اتفاقی افتاده ... دولتسرا همون جای سابقه ؟ » – « بله ، همون جا است . در حالی که یک سالی است از آنجا پاشده ایم ، و او به عمرش « دولتسرا » را ندیده است ...

نمی دانم هیچ توجه کرده اید ؟ سلمانی هم یک چیزی است مثل حزب ؛ آدم که به یک سلمانی عادت کرد دیگر مشکل است از او ببرد ، حزب هم همینطور . حزب هم مثل زن مطلقه است ؛ با این که او را طلاق داده ای ناراحتی از اینکه دیگری او را تصاحب کرده است ، حتی نمی خواهی قیافه طرف را ببینی ؛ او هم همینطور است ، نمی خواهد قیافه زن تازه ترا ببیند . آخر تمام وجود همدیگر را می شناسید ، و یک وقت مالک آن بوده اید . مردی را می شناختم که خانه پدریش را فروخته بود ؛ خانه را کوبیده و کافه ساخته بودند ، و او هر روز که از کار فارغ می شد باز به این کافه می آمد و در گوشه ای – یحتمل همان گوشه ای که سابقا در آن می نشست – لم می داد ... باری ، نمی خواهید غیر از خودتان کسی پشت سر شما دو تا بد بگوید ، چون این چیزها به نوعی توهین به شما و شخصیت و تشخیص شما دو تا است – طبیعی هم هست . زن و شوهری را می شناختم که از هم جدا شده بودند ، یک وقت که تصادفاً به هم رسیدند من هم بودم ؛ زن خودش را مخفی کرد و مرد رنگش پرید . دردناک است ؛ آدم با خاطراتش چه کند ؟ هر یک در ذهن دیگری پایگاه هایی دارد که اکنون در تصرف دیگری است . من خیال می کنم این هم چیزی است شبیه به تاخت و تاز اقوام ، که موجی می آید و مردم بومی را می راند و خودش بر جای او می نشیند – چه دردناک است برای بومیان !

حزب هم همین طور ؛ حالا هم که در حزب نیستم ولی باز هر وقت با رفقای سابق به هم بر می خوریم همه اش از آن صحبت می کنیم – خوب و بد ؛ وگرنه حوصله این مردکه را نداشتم .

« بله داشتم عرض می کردم ... اینام بیکارند – یعنی کارشون همینه – که این بنده خدا را از این کار وا کنند و برای اون یکی بنده خدا گرفتاری درست کنند ؛ والا حالا که خبری نیست – زیاد کوتاه نکنم ؟

چشم . اینجاها رو چطور ؟ – نه ؟ – چشم بله ، داشتم عرض می کردم . اینا بدیشون اینه که وقتی می گی برو کلاه بیار سر میارن ... والا حالا که خبری نیست – آباها از آسیاب ها افتاده ، و مملکت شکر خدا امن و امان – « طوری زیر

گردنم را سفت کرده است که دارم خفه می شوم ، و عرق کرده ام « یک خانی بوده ، اومده رفته – حالا دیگه اینها ول کن نیستند . آقا یکی از مشتریانم که گذرش اون ور ها افتاده بود چیزهایی تعریف می کرد که آدم راس راستی شاخ در می آورد ! می گفت بلانسبت شما یک خرس بزرگ اونجا دارند که می اندازنش به جون دخترهای مردم – راست میگه آقا ؟ » – « من هم شنیده ام – خودم ندیده ام . » – « عجب ! پس شما هم شنیدین ! لابد یه چیزی هست که میگن ؛ چون به قول فرمایش سرکار تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها ... » در حالی که من حرفی نزده ام « این مشتری ما ، آقا ، بعضی شما نباشه آدم چاخانی نیست – دیده که میگه . آدم راست راستی شاخ در میاره – آخر برای چی ؟ – انگار مرض دارن : خرسو بیندازی بجون بچه مردم ! آقا ، می گفت دخترها خرسو که میبینند اغلب غش می کنند... حق هم دارند ، خرس که دیگه شوخی سرش نمی شه ... این آقا – فعلاً بفرمایید اسمشو عرض نکنم ... می گفت خرسو میندازن به جون بچه های مردم ، و صاحب منصبای خودمان و آمریکایی ها غش غش می خندن ... خوب ، حالا چی میگن ؟ میگن تو این شهر بزرگ خودت و زن و بچه ات باد هوا بخورین ؟ اون وقت فکر می کنن آدم گرسنه چیکار باید بکنه ؟ همینطور دست رو دست بذاره و تماشا بکنه ؟ آقا از قدیم و ندیم گفته اند آدم گرسنه دین و ایمون نداره ... یه وقت دیدی پرید و لقمه را از جلوت قاپ زد ... اون وقت خر بیار و باقالی بار کن ! خلاف عرض می کنم آقا ؟ » – آقا خدا نصیب نکنه – خدا هیچکی رو پیش زن و بچه اش رو زرد نکنه ! ... اونم با مملکت با این ثروت ، خدا بده برکت روی دریای نفت خوابیده – شما هم که ماشالله گرگر می فروشید ... در راه خدا هم که شده اقلأ لقمه ای به فقیر فقرا بدید ... خلاف عرض می کنم آقا ؟ » – « درست می فرمایید ! » (حالا دیگر چانه اش گرم شده است ، مگر به این زودی ها خفه می شود !)

« بنده اگه جای اینها بودم – البته بنده خیلی کوچکتز از اینام ... اما به قول فرمایش شما در مثل مناقشه نیست – بنده اگر جای اینها بودم این طوری می گفتم : می گفتم سفره ای انداخته اند ، خدا بده برکت ، انواع و اقسام نعمت ها – نوش جونتان – حالا چی میشه ، به کجا بر می خوره ؛ بذار حسن ، تقی یا نقی و زن و بچه اش هم یه لقمه بخورند – از جیب من که نمی ره – خلاف عرض می کنم ؟ » جواب نمی دهم ؛ او هم منتظر جواب نیست . « آقا یه مشتری دارم بعضی شما نباشه خیلی آدم حسابی است ... اونم طفلکی بد آورد ... اونم کتاب متاب می نویسه – چندی پیش کتابی نوشته بود ، آقا ، باور بفرمایید به این کلفتی ! » بین قیچی و شانه به قدر یک زرع فاصله می اندازد و قطر کتاب را مجسم می کند . سرم را می دزدم : چیزی نمانده بود چشمم را با نوک قیچی در بیاورد . « این آقایی که عرض می کنم کارمند وزارت دارایی است – آقای حمید ... شما باید بشناسید ... نمی شناسید ؟ ... بله ، اونطور که خودش میگه ... دلیل هم نداره دروغ بگه – از دیگرون هم شنیدم ... زبان روسی را از زبان مادریش بهتر می دونه ... یعنی مثل بنده و جنابعالی ، چطوری که نشستیم و با هم حرف می زنیم – اونم روسی را همین طور حرف می زنه . شعرهایی می خونه آقا ، که آدم حظ می کنه ... بنده هم خودم یه وقتی سرم می خرید – ای جوانی ! بله بنده هم با اجازه شما طبع شعرکی داشتم ، یعنی حالا هم اگه زندگی بذاره و مجالی بده گاه گذاری با خودم درد دلی می کنم . چیزهایی ساخته ام که انشالله یه وقت فرصت شد و حال و حوصله اش بود براتون می خونم – بدک نیست ، یعنی خیال می کنم بدتون نیاد ... بله ، ایشون هم مدتی همون جایی بود که شما تشریف داشتین . حالا بحمدالله وضعش خوبه – ماشالله خیلی هم سر حاله ، حسابی رو اومده – تخت سینه آها اه ... به این پهنا ! » فاصله بین شانه و قیچی و تخت سینه آقای حمید را از توی آینه می بینم ... « خیال می کنم آقا اقل کمش صد صد و بیست کیلویی وزنش باشه – ماشالله ! خلاف عرض نمی کنم – شاید هم بیشتر ... حالا شکر خدا رو اومده و وضع زندگیش خوبه – تا دلتون بخواد ... حالا جزو

رجال مملکنه ... باهاش شور و مشورت می کنند ، تو مهمونی ها دعوتش می کنند ، خارج می ره - خلاصه زندگی ای بهم زده که بیا و ببین - اول ها ، ای ، چرا ، اذیت می کردن - اونم مدتی دواندنش - طفلکی مدتی بیکار بود ... خیلی این در و اون در زد . مثل این که یکی از کله گنده ها زیر بالشو گرفت ... آقا به عقیده من آدم تا پشتوانه و پول زیاد نداشته باشه نباید تو سیاست بره - خلاف عرض می کنم ؟ « اینجا را موافقم ، تصدیق می کنم » درست می فرمایید ! « - آدم که پول داشت ، و پشتوانه داشت خیالش راحت - از هر حیث . هر وقت گیر افتاد پول میده ؛ با پول درست نشد پارتی رو کار میندازه - زن و بچه اش گرسنه نیستند ... حالا شما کسی را ندارید ؟ » - « خیر ! » با کلی دمفی . - « بله ، داشتم اینو عرض می کردم - می بخشید سرتونو درد میارم » - « خواهش می کنم ! » - « بله ، حالا خدا را شکر - آن رجل - خیلی هم راضی است - میگه اصلاً از اولش راهو عوضی رفته - ماشالله همیشه خنده تو صورتش موج می زنه ، قیافه اش طوری است که انگار همیشه تو دلش عروسی است - درستش هم همین ، آقا . یه وقت بود ، خوب ، رابطه بد بود ، برا هم شاخ و شونه می کشیدند ، به هم دندون قروچه می کردند - حالا دیگه بحمدالله رابطه عاشقانه است ، دل میدند قلوه می گیرند ؛ شوروی ها که هر روز تعریف می کنند و دعوت می کنند و پیشکش میدن ... طلاها را هم که دادند - ولی آقا من از یه چیز باز سر در نیارم - اونا اینهمه خوش رقصی می کنند و اینا باز هی می کشند ! - و اونا باز ، انگار نه انگار - بریش نمی گیرند ... آقا همینکه سیاست پدر مادر نداره ... بله ، اینو می خواستم خدمتون عرض کنم - این را آقای حمید تعریف می کرد . می گفت یه شبی - همین مدتی پیش که سیرک شوروی ها اومده بود - سفارت شوروی به افتخارشان یه مهمونی داده - توی یکی از این هتل های بالای شهر . آقای حمید هم بوده - عرض کردم روسی خیلی خوب می دونه - تعریف می کرد آقا - آقا تعریف می کرد و غش می خندید ... تعریف می کرد می گفت - آقای حمید را عرض می کنم - می گفت چند گیلای که زدیم و کله ها گرم شد با یکی از کله گنده های سفارت گوشه ای ایستاده بودیم کنار « بار » و از این در و اون در صحبت می کردیم . یارو دستش را زده بود زیر چونه اش و رفته بود تو کوک عکس علیحضرت ، حالا نگاه نکن کی بکن . گفتیم :

- آقای حمید میگه - گفتیم : « گاسپادین چیه ، خیلی تو فکری ؟ - اینو آقای حمید میگه آقا . گفت ، هیچی ، شاخنش شاخ شما « اوچین دموکراتیچسکی ... » متوجه هستید آقا ؟ یعنی شاهنشاه شما خیلی آزادیخواه ! گفتیم - آقای حمید می گه - گاسپادین شما خسرو روزبه را می شناسید ؟ گفت : « دا ، دا ! » یعنی « بله ، بله » اوچین پروگرسوسکی ! یعنی بله ، خیلی ترقیخواه بود ! گفتیم خوب گاسپادین ، این دموکراتیچسکی آن پروگرسوسکی را کشته - تکلیف ما مردم این وسط چی میشه ؟ هاهها ، هاهها ! آقا خودش که تعریف می کنه آدم از خنده روده بر میشه ... اودکلن بزمن - نه ؟ ابروها چطور کوتاه نکنم ؟ چشم آقا ... هه هه هه !

زهرمار - دهنش بوی لاشه گندیده سگ می دهد . مردکه مستراح شاه را گذاشته تو آن دهن گندیده و آورده جلو بینی من . هاهها ! کوفت و زهر مار ! مردکه طوری می خندید که زبان کوچکه اش را ، که به فلان پیرزن ها شبیه بود ، می دیدی ، و می دیدی که لوزه اش متأسفانه چرکی نیست .

حال ما را بکلی گرفت . به قول معروف برای فراموش شدن فراموش کردن کافی نیست . نمی گذارند ... تا فراموش میکنی مرده ای ، حشره ای ، از پيله اش در می آید و می آید و در پیش چشمش نبش قبر می کند و هزاران مرده را جلوی چشمش رژه می برد ... اغلب با خودت می گویی زمانی که شاهی هست ، سازمان امنیتی هست ... تو نباید به حزب فکر کنی و دل آزدگی های کهنه را بکاوی ، و نفرتت را باید متوجه آنها کنی . اما باز می بینی که نه - آخر

فکر می کنی که قدرت شاه هم یک پایه اش روی اشتباهات همین ها بنا شده ... روی اشتباهات من ، ساده لوحی های من و امثال من ... هیچ کدام را نمی شود تحمل کرد - نه سفاقت خود را نه سفاکی شاه را ... در حزب هم نباشی اثرش می ماند ، انگار آدم کشته باشی عذاب وجدان می کشی ... عده ای را هم واقعاً کشته ای و زن ها و دخترانشان را به فحشا کشانده ای ... عده ای را آورده ای که بیش از آنچه به اصول گرویده باشند گول دوستی تو را خورده اند . من این را خوب احساس می کنم . در محکمه رئیس از یکی از بچه ها پرسید : « وقتی وضع را چنین دیدی چرا کنار نرفتی ؟ » رفیق شهید جواب داد : « نگاهم که به صورت وکیلی می افتاد خجالت می کشیدم ، و حرفم را پس می گرفتم ... » چقدر باید در بستر غلتید و از یاد این چیزها سرخ شد ، و بی خواب شد - از یاد خانواده هایی که باعث پریشانیشان بوده ای !

اما به هر حال سرمایه گذاری عاطفی کرده ای ... زن را که شوهر دیگری اختیار کرده هنوز دوست داری ، از نزدیک او را می پایی - می خواهی ببینی که چگونه است . اگر در رفاه است ناراحت می شوی - می خواهی این رفاه و راحتی را با تو می داشت ؛ اگر در رفاه نیست ، باز ناراحت می شوی ... « تا چشمش کور ! » اما این خوشحالی نیست - این درد است ، در واقع می گویی چشمش کور که با تو نساخت ، که نفهمید دوستش می داشتی ... قطعه زاج را به خط گیجگاه و پشت گوش ها و پس گردنم کشید ... احساس سوزش کردم - معلوم شد پس گردنم را هم بریده است ... حوله اطراف گردن را گشود ، و پنبه هایی را که لای آن گذاشته بود در آورد ... حوله را تکاند - تپ ، تپ ... و آن را تا کرد ...

حزب برای تهیه اسلحه به دست و پا افتاده است ، مثل اینکه شرایط عینی را برای مبارزه مسلحانه فراهم کرده اند . جداً آفرین ، به این زودی - کسی تصورش را نمی کرد ! گویا با قشقای ها هم تماس گرفته اند - بنا است دکتر مصدق را هم از زندان فرار بدهند و متینگ نیمه مسلحانه ای راه بیندازند و حکومت را ساقط کنند . ظاهراً مثل این که اطمینان حاصل کرده اند که آمریکا مداخله نمی کند ! - یا اتحاد شوروی مرزهایش را یک هوا می کشد (برای فرار مصدق هم پیش بینی هایی شد : همایونی افسر گارد مصدق از رفقا است . افسرهای دیگری هم در محوطه داریم . آمبولانسی و جایی تهیه دیدند - ولی این بار هم مصدق دبه در آورد و نیامد ؛ گفت چیزهایی دارد که باید در محکمه به ملت ایران بگوید ؛ اگر فشار بیاورند داد می زند . می بینی ترمز را ! این را البته بعدها فهمیدیم)

عازم اروپا هستم .. به من گفته می شود چنانچه نوشته هایی درباره جنگ های چریکی دیدم با خود بیاورم - بسیار حساسی ، این شد یک چیزی ! ملاقاتی می کنم ، با رفیق حسینی - یکی دیگر از رفقا هم بود : تفنگ می خواهند ، فشنگ و بازوکا . پیشنهاد می کنم به سازمان ، که حالا که من حواله ها را می نویسم حزب تعدادی کامیون فراهم کند - راننده و و کامیون ارتشی دارد - بیایند با افسری : مأمور تیر یکی از لشکرها : از بچه های خودمان . از این بچه ها در مرکز سه چهارتایی داریم : شفابخش ، خلیلی ، مومنی ، یآوری ... حواله را به دستشان بدهم و هرچه می خواهند بگیرند و من مخفی شوم . ترتیب کار از این قرار است : من حواله را می نویسم و پاراف می کنم ؛ رئیس اداره به اعتبار امضای من که مهمات مصرفی را بررسی کرده ام و حساب سهمیه لشکرها و تیپ ها را دارم حواله را امضا می کند ؛ یک برگ از حواله را نگه می دارم ، یک برگ دست گیرنده می دهم ، و یکی را هم برای تحویل دهنده ، یعنی رئیس زاغه ها که سرهنگی است می فرستم . قبل از تحویل ، سرهنگ وقتی حواله به دستش می رسد تلفن می کند - من جواب می دهم ، و تأیید می کنم - چون اکثراً همه دنبال کارشان هستند ، و در شعبه جز من کسی نیست - و او مطمئن می شود و جنس را تحویل می دهد . نپذیرفتند - نمی ارزید به مخفی شدن و از دست دادن این پست ...

سرهنگ جمشیدی هم که به دانشگاه نظامی رفته است ، و شعبه قطعات یدکی که آنهمه اسلحه بی حساب در آن ریخته بود در تحویل دیگری است ، و حالا می باید با پول اسلحه می خریدیم یا که می دزدیدیم ... تفنگ به آن بزرگی را زیر پالتو مخفی می کنم و خود را با خنس و فنسی به تاکسی می رسانم - شق و رق - عیناً آدم کوکی که با زاویه راه می رود ...

عازم اروپا هستم . رکن 2 بازی درآورده است . تیمسار رئیس ستاد که برای کمک به او متوسل شده ام دستور میدهد نصیحتم کنند . سناتوری هم کمک می کند ، و با توصیه به سرتیپ قره نی رئیس رکن 2 گشایشی در کار پدید می آورد . بنا است یکی از آقایان - درست نمی دانم ، دکتر محسنی کوپل شادروان دکتر فاطمی یا شادروان مختاری - با ما زندگی کند ، چون ما نوزاد چند ماهه ای داریم و هم منزلی احتمالی ما نوزاد چند ماهه ای دارد ؛ حزب می خواهد « خلط مبحثی بشود » و سر و صدای نوزاد شبهه ای بر نیانگیزد ... من حرفی ندارم - حزب هر چه بگوید همان است . به رکن 2 می روم . سرهنگ نوایی نصیحتم می کند . افسر سوار است ؛ مرا می شناسد . افسرهای سوار روابط نزدیک و دوستانه ای با هم دارند - به یمن وجود اسپ که خشکی انضباط انسانی را می گیرد و رابطه ای صمیم و حیوانی ایجاد می کند . می گوید پرونده ام را بیاورند . پرونده را می آورند ؛ شهر فرنگی است ! تنها فرخ لقا و پطرس شاه فرنگی را کم دارد ؛ همه هم با مشخصات کامل ، و گزارشهایی دایر بر مشارکت در تعلیمات نظامی ؛ حتی آجو خوردن با سروان یآوری ، و گاه سروان اقتصادی ، در کافه شمیران نو ، و خوردن به سلامتی رفیق استالین ! به اسم رشیدی در تعلیمات نظامی شرکت می کردم ؛ ولی همان روز اول یکی از متعلمان گفت : « شما جناب سروان یونسی نیستید ؟ » حاشا کردم ، گفت در رضائیه خدمت وظیفه می کرده و خدمت من ارادت داشته است . هر چه نوشته اند درست است ؛ با این همه قسم و آیه می خورم که من کجا و تعلیمات نظامی کجا - و نداشتن پا را مستمسک قرار می دهم . سرهنگ نوایی کار را رفع رجوع می کند . می گوید اگر هم در گروه یا سازمانی هستی از همین حالا بیوس و بگذار کنار ، فردا اگر سمت از جایی درآمد رحم نمی کنند . این چیزها را گزارش می کنم ، و خطرات هم منزل شدن با رفقا را تذکر می دهم ، اما اضافه می کنم که همچنان در اختیار سازمان هستم ؛ هر وقت خواستند وسیله ببرند ، و وسایل منزل و بچه ها را به هر کجا که خواستند انتقال دهند - به زخم هم از همین قرار سفارش می کنم ...

گفته اند به اروپا بروم و پای مصنوعی را که شکسته است تعمیر کنم ؛ نامه ای به رئیس ستاد ارتش نوشته ام ... فردا به ستاد ارتش می روم برای جواب نامه . همه به من تبریک می گویند ، انگار خارج از نوبت ترفیع گرفته باشم - می گویند برای تفضیلات بیشتر به انتشارات و تبلیغات بروم . زندگیم متحول شده است ؛ اعلیحضرت دستور داده اند به هزینه شخصی او به اروپا بروم ، دخترم به هزینه شخصی او معالجه بشود - در هر جایی از دنیا که مقدور باشد - اتومبیل و راننده به من بدهند ... چیزی نمانده از خوشحالی سکنه کنم ؛ اتومبیل ! یعنی از این بعد با جیب شخصی می گردم ؟ دخترم را به معالجه می برم ؟ یکی از افسران می گوید : « یونسی ، از تو خوشبخت تر نیست ؛ تو دیگر غم و غصه ای نداری ؛ می توانی به حساب اعلیحضرت قمار بکنی . اعلیحضرت فرموده اند سعی کنید این افسر ناراحتی نداشته باشد - یعنی برود برای خودش خوش باشد . » - او گفته است و رئیس ستاد در حاشیه نامه یادداشت کرده است . به قول فرنگی ها خبر آنقدر خوش است که راست نمی نماید - ولی درست است . به خانه می آیم ، می گویم زن چه نشسته ای که زندگی زیر و رو شد ! تو از حالا می توانی توی جیب بنشیني ؛ ولی این را از اول با تو طی کنم ، جای بغل راننده مال من است ، چون من در عقب اتومبیل نمی توانم بنشینم ، فردا دبه در نیآوری ! زن با

خوشحالی موافقت می کند ، حالا که وسیلهٔ معالجهٔ بچه اش فراهم شده حتی حاضر است الی الابد روی رکاب جیب بایستد ؛ بخصوص که اروپا یا آمریکایی هم می بیند ، چون اگر بنا باشد بچه را بفرستد او هم باید بیاید ... چند روزی به انتشارات و تبلیغات می روم . سرتیپی رئیس آن بود - برادر هدایت - که مقاله ای هم « اندر ناسپاسی من » در مجلهٔ 28 مرداد نوشت ، در حالی که خودش می دانست که آنچه می نویسد دروغ است . رئیس ستاد ارتش آن روز غروب در سخن رانی هفتگی در دانشکدهٔ افسری از توجهات و الطاف شاهانه سخن به میان می آورد و شمه ای در مورد وضع و حال من و این که با پای چوبی چگونه جلوی او خبردار ایستاده ام و چه روحیه ای داشته ام می گوید و همین چیزهایی را که گفتم با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتر تکرار می کند ... افسران غبطه می خورند ، به من ؛ رفقا کم تا کوتاهی ظنین می شوند ، باز هم به من ، چه شده ست که رئیس ستاد با این طرز فکر از او تمجید می کند ؟ حتماً ریگی به کفشش هست - این نباید ساده باشد ؛ حتی یکی از رفقا رک و راست از من توضیح می خواهد ...

روزها از صبح تا بعدازظهر در انتشارات و تبلیغات هستم - و مشغول اقدام . ترتیب کار قاعدتاً باید این باشد که بنشینند و هزینه را بر آورد کنند و به اعلیحضرت صورت بدهند ؛ و اعلیحضرت بگوید پول را بدهند و من راهم را بگیرم و بروم . ولی حضرات معتقدند که این درست نیست ؛ اعلیحضرت تعارفی کرده ، ما که نباید سوء استفاده کنیم - در حالیکه اگر گفته بود تنبیهم کنند اعدام می کردند - یعنی مدت ها بود یک وجب علف روی قبرم سبز شده بود . رئیس ستاد معتقد است - یعنی در حاشیهٔ گزارش انتشارات و تبلیغات می نویسد - که شنیده است کشیشی در اصفهان بوده که به بچه های کر و لال تعلیم می داده ، تحقیق کنند ببینند این کشیش هنوز زنده است یا نه ، اگر زنده است کجا است ؟ برای خود ستوان یونسی ، چطور است با ناوهای ببر و پلنگ که برای تعمیر به بنادر ایتالیا می روند برود ؟ (در این ناوها خرابکاری کرده بودند ، و سه نفر به این اتهام اعدام شده بودند) ضمناً مقرر می دارند از حساب زلزله زدگان « ترود » دو هزار تومان به ستوان کمک شود . (در ترود زلزله آمده بود و خرابی بسیار به بار آورده بود ، و مردم برای کمک به مصدومین و بازماندگان پول هایی داده بودند که در این حساب بود ، و به این ترتیب مصرف می شد .) می روم و می آیم ؛ حالا دیگر تقریباً جزو ابوابجمعی انتشارات و تبلیغات هستم - با کارمندان می آیم و با آنها می روم . سرهنگ گلستانه - صاحب فرهنگ گلستانه - که در دفتر تبلیغات و انتشارات کار می کند - و مرد بسیار شریفی است - می گوید این کار عملی نیست ؛ مسافرت دریایی این جوان را از بین می برد - کشتی یک ماه در راه است . تازه با دو هزار تومان چه می تواند بکند ؟ به من دستور می دهند به شرکت افرانس بروم و بگویم ارتشیم ، معلولم ، یک بلیط به من کمک کنید - من نمی روم ، می گویم صرف نظر کرده ام ؛ ولی تیمسار ریاست ستاد دستور می دهند نامه ای در این زمینه و با این مضمون تهیه شود ؛ می گوید این افتخار است که آدم معلول خدمتی باشد و خود را به این ترتیب به خارجیان نشان دهد . اما من این افتخار را نمی پذیرم . سرهنگ دومی از انتشارات نامه را می برد ؛ شرکت افرانس می گوید مسائل « خیریه » در اساسنامه پیش بینی نشده است . تیمسار دستور می دهد همان روز بعدازظهر با هواپیمای سرلشکر زیمرمن ، رئیس هیأت مستشاری ، که عازم اروپا است بروم - ولی نه پاسپورتی ، نه پولی - آنهم نمی شود .

برای اتومبیل و راننده هم باز تیمسار است که راه حل شایسته را می یابد ؛ دستور می دهد به اداره بنویسند اتوبوس اداره در مسیر خود مرا هم سوار کند ؛ فعلاً علی آقا ، راننده اتوبوس ، بی دستور تیمسار همین کار را می کرد و تا مرا

سوار نمی کرد ، راه نمی افتاد . اما این دفعه چیز دیگری است ، و طعم و مزه دیگری دارد - این دفعه با منویات و الطاف است - فرق می کند !

به سپهبد هدایت ، وزیر جنگ متوسل می شوم ، به یاری سرهنگ شاه خلیلی ، رئیس دفترش : هر دو مردم محترمی هستند . در طرف های خودمان مثلی داریم : « خاک هم اگر خواستی به سرت بریزی از تپه بزرگ بریز » - می روم که از تپه بزرگ خاک بر سرم بریزم ، و صورت و محتوای مثل را درست می یابم : ظرف یکی دو ساعت 250 پوند و بلیط رفت و برگشت می گیرم - هرچند از بلیط استفاده نمی کنم - می گوید اگر بیشتر هم لازم شد از آنجا بنویسم ، یک پولی است که در حساب معلولین بانک سپه است - برای همین کارها است . پاسپورت هم به هر حال با آن مقدماتی که گفتم درست می شود ، یعنی رکن 2 با رفتن موافقت می کند . اما به خلاف بار اول خود رکن 2 به اداره گذرنامه نمی نویسد ؛ می گویند خودم بروم و از طریق معمول کار را درست کنم .

به کلانتری واقع در ضلع شرقی میدان راه آهن می روم . ورقه را می گیرم ، پر می کنم ، ورقه را به محمد علی خان می دهم - همه کاره ممد علی خان است ، با لباس شخصی . می گوید : « ضامن معتبر ! » - « ضامن ؟ برای چه ؟ » - « برای اینکه اگر بر نگشتی - شاید بدهکار باشی ، شاید بخواهی فرار کنی ... » - « بر نگشتم ! من افسر هستم ، حتماً بر می گردم - مرخصی دارم ... » می گوید مقررات این طور می گوید .

بر می گردم به حوالی خانه ؛ به خیاطی روبرو می روم ، پیش اوستا حسن . مرد محترمی است . نیازم را عنوان می کنم ؛ می گوید با کمال میل . « مترش را از دور گردن و می کند ، کتش را می پوشد و با من راه می افتد ، که ضامنم بشود ، که حتماً برمی گردم ، و طلب طلبکارها سوخت نشود .

اتاق ممد علی خان پر است : غلغله ای است . کشو میزش باز است - و آشکار ... « حسن فرزند رضا - « بله ، جناب رئیس ! » - « بازم که تو دست وردار نیستی !؟ » حسن فرزند رضا می آید کنار میز ، می گوید : « جناب رئیس ، به امام رضا قسم خلاف به عرض رساندند ... » و اسکناس را ول می دهد توی کشو - « این دفعه هم بهت تذکر می دهم ؛ دفعه دیگر کلاهمون حسابی تو هم می ره ... رجب فرزند شریف ! » - « بله ، جناب رئیس ! » - « چکار کرده ؟ » پاسبان می گوید : « کسب بدون پروانه ... » او هم تذکاریه را ول می دهد توی کشو و تذکرش را می گیرد و می رود پی کار بدون پروانه اش .

به استناد لباس و درجه حق اولویت می خواهم : ممد علی خان لبخند می زند ، تکه کاغذی بر می دارد و می نویسد : « پاسبان شمار 27311 ش تحقیقات محلی نموده و نتیجه را گزارش دهد . » و کاغذ را می دهد دست پاسبان صاحب شماره ، که به دیوار تکیه کرده است ؛ و می گوید : « در خدمت جناب سروان بروید ... » با پاسبان و اوستا حسن بر می گردیم ، به محل کار اوستا حسن - با تاکسی . چون هیأتی از افسران ایرانی به آلمان می روند و امشب حرکت می کنند ، باید هر طور هست امروز پاسپورت را بگیرم . پاسبان جواز کسب را می بیند ، شماره اش را یادداشت می کند ، و با اوستا حسن و او باز می آییم به کلانتری . پاسبان در گزارشی که نوشته گفته که جواز کسب دارد ، اسم دارنده جواز « حسن خرسند رشتی » است ، اما نام دوزندگی « ونوس » است . ممد علی خان همین را اشکال می کند ، که از کجا معلوم این دوزندگی ونوس مال حسن خرسند رشتی باشد . نگران می شوم ، نکند پاپوشی برای اوستا حسن بیچاره بدوزند . بیچاره آمده ثواب بکند دارد کباب می شود . از قیافه اوستا حسن هم پیداست که نگرانی در او هم نفوذ کرده است : بی رمقانه لبخند می زند ، یعنی که فدای سرت . سرانجام ممد علی خان ، برای اینکه کاردیگران را راه بیندازد و من مزاحم را از سر باز کند می گوید : « فردا تشریف بیاورید ، فکری می کنیم . » می

گویم: «من امشب باید بروم.» می گوید: «نمی شود.» ناراحت می شوم، سوار تاکسی می شوم، استاد حسن را دم دکان پیاده می کنم و خودم یک راست می روم شهربانی کل، به دفتر رئیس شهربانی. به سرهنگ آور رئیس کلانتری تلفن می کنند - بر می گردم. ممد علی خان می گوید کلید کشو گم شده است، مهر در کشو است، پای ورقه باید مهر بخورد «فردا تشریف بیاورید که کلید را پیدا کرده باشم.» می گویم: «حالا که محل کلید را می دانید به جای فردا امروز پیدایش کنید.» به خرج ممد علی خان نمی رود، دیگر جواب هم نمی دهد. به اتاق رئیس کلانتری می روم. ربع ساعتی می مانم: با تلفن صحبت می کند: گوشی را نگذاشته که باز تلفن زنگ می زند: «کشته شد - به جهنم! مرد حسابی به عوض مرده کشی یه خبر نون و آب دار به ما بده!» گوشی را می گذارد. نیازم را عنوان می کنم. در اتاق باز است. از همان پشت میز می گوید: «ممدعلی خان!» ممدعلی خان می گوید: «جناب رئیس!» - «کار جناب سروان را راه بینداز.» ممدعلی خان می گوید: «عرض کردم خدمتشون، کلید کشو گم شده، فردا تشریف بیارند...» جناب رئیس مثل یک مترجم متعهد می گوید: «کلید کشو گم شده - فردا تشریف بیارید...» می گویم که رفته ام به شهربانی کل، و حالا باز ناچارم بروم - تیمسار علوی مقدم شخصاً دستور دادند - تلفن هم کردند - بلند می شوم، می گوید: «حالا بفرما یک چای بخور، فکری می کنیم!» چای را می خورم. می گوید کجا کار می کنم؛ می گویم ذخایر ارتش. می گوید: «راستی جناب سروان، اگر خواسته باشیم یک تیر فشنگ برای شکار گیر بیاریم کی را باید ببینیم؟» می گویم وقتی برگشتم تشریف بیاورید من ترتیبش را می دهم - در حالی که نه چنین قصدی دارم، و نه چنین مایه ای. می گوید: «ممدعلی خان!» ممدعلی خان می گوید: «جناب رئیس!» جناب رئیس می گوید: «جناب سروان از خودموندند، کارشونو راه بیندازید!» ممدعلی خان از همان اتاق روبرو در پاسخ به حالت قیافه جناب رئیس می گوید: «اطاعت میشه، جناب رئیس!» کلید پیدا می شود، ورقه مهر می خورد، و من راه می افتم...

بر می گردم ستاد ارتش؛ دم در ستاد ارتش پیک ستاد با موتورش در کنارم توقف می کند، از کیفش نامه ای در می آورد - حاکی از این که «دیشب» هواپیمایی می رود به اروپا، به موقع در فرودگاه باشم... به رکن 2 می روم، به ستاد نیروی هوایی تلفن می کنند... هواپیما بنا بوده برود، نرفته است - امشب می رود!

بیست روزی است که در آلمان هستم: دیروز نامه ای از سرهنگ جمشیدی داشتم که نوشته بود سعی کنم زودتر، هر چه زودتر برگردم - به عبارت دیگر آنجا نشسته ای چه می کنی؟ دیر است، کاروان دارد به راه می افتد: این استنباطی است که من از نامه می کنم. هر چه زودتر بر می گردم، که سرم بی کلاه نماند - انقلاب است، کی به کی است... بر می گردم و دستور می یابم گزارش بدهم، و در حوزه شرکت کنم. در حالی که کسانی را که نامشان در پرونده رکن 2 من آمده است من باب احتیاط از شرکت در حوزه معاف کرده اند...

مسئول کرمان آمده است: تعدادی نارنجک، در کیسه ای با خود آورده است، می خواهد یکی از سازمان بیاید و اینها را ببرد - ضمناً کار دیگری هم دارد. رفیق حسینی می آید؛ شب است، حوالی ساعت نه. می آید با یک چمدان، و نارنجک ها را می برد. می گویم اگر خطری هست او را بدرقه کنیم، چون هر چه باشد افسریم، پوست شیر به تن داریم. پوزخند می زند، یعنی آنچه می بینیم همه خود او نیست، هنوز کجای او را دیده ایم! بر منکرش لعنت! بعدازظهر است؛ نشسته ام کتاب می خوانم که زنگ می زند: خانم جان است - خانم سرهنگ - خوشحال می شویم: زن نازینی است. چه عجب، چطور شد از این طرف ها، راه گم کرده! نه، راه را گم نکرده - خوشحالی هم ندارد - رفیق حسینی را گرفته اند - کی؟ - دیشب، حوالی ساعت ده - دیگر؟ - دیگر هیچ. یکی دو شناسنامه جعلی و

یک کروکی کاخ سعد آباد و تعدادی نارنجک در چمدانش بوده؛ رفقای شهربانی رفته اند به این امید که شاید بتوانند کاری بکنند (قبلاً هم از این کارها کرده اند، حتی یک بار روزبه و محقق زاده را هم که تصادفاً گیر افتاده بودند با اشخاص بیش و کم هم قیافه عوض کرده اند) ولی کاری نتوانسته اند بکنند و امروز صبح رفیق حسینی را دیده اند که او را با سر ماشین شده، دست بند زده، به فرمانداری نظامی می برده اند. حزب به سرلشکر شفایی مراجعه کرده، و اوقول داده است - مشروط بر اینکه تنفر نامه بنویسند - بنویسد آزاد می شود - و حالا صحبت این است که بنویسد یا ننویسد.

خانم جان این چیزها را می گفت و من می شنیدیم؛ چنان بود که گویی داشتند مرا دفن می کردند - با چشمان باز و حواس جمع: مثل کسی که فجأه کرده و هول هولکی او را برده و خاک کرده اند، و قلب در این احوال به کار افتاده و او صدای تلقین خوان را می شنود اما زبانش به اختیارش نیست، و با حواس جمع به زیر خاک میرود: این احساسی نیست که کورمال کورمال به سوی شکل گرفتن در اندیشه معینی دست به اطراف بساید. این واقعیت است، دست کم تجربه ای معادل واقعیت. این گزارش می توانست فاجعه باشد: یک مشت ماده منفجره - تا اینجا بی چاشنی و ماسوره ... عجب حرفی می زرم من! اصل چاشنی دستگیر شده بود؛ و عیب کار این بود که منفجر شدن همین چاشنی به تنهایی کم فاجعه ای نبود: برای خراب کردن خانه های بسیار کافی بود ... همه را می شناخت، از صدر تا ذیل ... اما در عوض « فولاد » بود - به همین دلیل بود که بر سر نوشتن تنفر نامه اش بحث بود: فولاد! تبدیل کردن فولاد به حلبی زنگ زده و پوسیده و بی خاصیت یا اعلام آن به عنوان این فلز حقیر کار ساده ای نیست - فولاد است، حیثیتی دارد؛ باید رعایت کرد. اعتقاد بر این بود که زیر شکنجه خواهد مرد: از او جز این هم انتظار نمی رفت. از حالا برایش عزا گرفته بودیم و از او به لحنی که از تازه گذشتگان عزیز یاد می کنند یاد می کردیم: حیف از آنهمه اخلاص، حیف از آنهمه انرژی، دریغ از آنهمه فداکاری - آنهمه تواضع و لبخند! ... بنا به دستور کتاب ها را از خانه دور می کنم ...

گزارشی از یکی از افسران رسیده است که می گوید رفیق حسینی را در زندان لشکر زرهی 2 دیده؛ گویا گوشه ابروی راستش خراشی برداشته، ظاهراً می خواسته با میخ خودکشی کند که موفق نشده است (این را از مختاری شنیدم). معلوم نشد چرا آن نقطه را برای خودکشی انتخاب کرده بود: شاید می خواسته میخ را از بالای حدقه بکوبد که به داخل جمجمه و مغز، که میخ سر خورده است! تا آنجا که یادم هست گزارش دیگری هم از یکی از رفقای پزشکیار لشکر رسیده بود که می گفت حال رفیق حسینی خوب است. عده ای از رفقای غرغرو، مثل من و امثال من، در این ضمن غر می زدند: که سازمان باید فکری برای فرار دادنش بکند یا او را در زندان نابود کند - که از نظر رفقای بالاتر این صحبت ها باز نشان بلانکیست بودن و از این جور چیزها بود ... روز سوم سازمان رد پای حسینی را - که اینک ناگهان عباسی شده بود، و همه می دانستیم که عباسی است و سابق هر وقت از او حرف به میان می آمد به اسلوب «هزوارش» عباسی اراده می کردیم و حسینی می گفتیم - گم کرد: دیگر کسی او را ندید. ابتدا تصور شد او را سر به نیست کرده اند؛ بعدها معلوم شد گویا در خانه زمانی «بازجو» بوده و گفتند با او ملاقات هایی شده و او را با سرهنگ قنبر و سرهنگ صیادیان که سابقاً عضو سازمان بوده اند مواجهه (!) داده اند. درست معلوم نبود که منظور از این مواجهه چه بوده؛ رفقا می گفتند مواجهه برای احراز هویت نبوده، آقایان را برده اند او را تشویق کنند که هر چه دارد بگوید، چون صحبت احراز هویتی در میان نبود: رکن 2 و فرمانداری کاملاً او را می شناختند، و حتی او را مدت ها بود زیر نظر داشتند ... (سازمان در حقیقت مدت ها پیش لو رفته بود - هنگام دستگیری مرزبان -

البته گویا تصادفی : مرزبان یک دست کت و شلوار از کسی می خرد ، به بهای ارزان ؛ گویا طرف دزد یا « مال خر » بوده . صاحب کت و شلوار تصادفاً کت و شلوار را بر تن مرزبان می بیند و او را تعقیب می کند ، و به آگاهی خبر می دهد ... مرزبان که مجرد بود با دو تن دیگر از رفقا – محقق زاده و مختاری – در خانه ای – گویا نزدیک دانشگاه جنگ – زندگی می کرده – و جلسات « هیأت دبیران » در آن خانه تشکیل می شده . ماموران آگاهی می روند ... و از جاهایی خانه را دید می زنند . اما با منظره عجیبی روبرو می شوند : دور تا دور اتاق عکس لنین و استالین و رهبران احزاب کارگری « ... مرزبان بازداشت شد ، محقق زاده و مختاری مخفی شدند ...)

باری معلوم شد که سر تیپ بختیار به او وعده هایی داده ... البته در این ضمن از گزارش دیگری هم صحبت بود بود که می گفتند گویا خود عباسی به آن پزشک یا دیگری گفته بوده که شنبه با تیمسار ، یعنی سر تیپ بختیار ، ملاقات خواهد کرد و « چیزهایی » خواهد گفت (اینها را من از سرهنگ جمشیدی شنیده ام . مختاری می گفت وقتی ما را گرفتند و به زندان زرهی بردند مغز مدادی با تکه ای کاغذ در توالی گذاشتیم و به عباسی گفتیم آن را بردارد و بنویسد چطور شده و چه گفته و تا کجا گفته که اقلأً ما حساب دستان باشد ، ولی او که از جلو سلول ها می گذشته سرش را پایین می انداخته ، و با این که به صراحت به او گفتیم که در دستشویی مداد و کاغذ هست ، مداد و کاغذ را بر نداشت .) من خیال می کنم جریان بردن و مخفی کردن عباسی در خانه زمانی بنا به تقاضای خود او بوده : او که در جریان بازی های داخلی بود و چندین قتل به نامش ثبت بود بیم داشت از اینکه سازمان بخواهد همان عملی را که نسبت به « دیگران » انجام داده بود نسبت به او هم انجام دهد ، و حالا که خود در موقعیت عکس قرار گرفته بود تأمل بیشتری کرده بود ... بعدها هم که هم زندان شدیم دیگر جای اعتماد و اعتبار نبود : حالا که به خدمت دستگاه در آمده بود و بچه ها هم همه رفته بودند چیزهایی برای تبرئه خودش جور کرده بود : می گفت خبر دادم توجه نکردند ... یا « من همه چیز را لو ندادم ... نمونه اش همین هایی که اخیراً لو رفت . » منظورش قتل ها بود ... فولاددژ می گوید با مسئولی حزبی تماس داشته و به او گفته برو فلان چیز را بگو – و بگو به من تلفن بکنند – ولی رفیق حزبی تلفن نمی کند ... حسین کلالی می گفت به ناظر گفته که عباسی خواهد رفت و اعتراف خواهد کرد ، و فتح اله ناظر پشت گوش انداخته ، و فردای آن که به اقدسیه رفته و از ناظر پرسیده « چه شد ؟ گزارش کردی ؟ » گفته که فرصت نکرده تماس بگیرد . و کلالی پیش من وصیت کرد که اگر زنده ماندی به هر کس رسیدی بگو که فتح اله ناظر خیانت کرد ... دوست دیگری که خود شاهد این ماجرا بوده (– شب رفته بودند ، ناظر خانه نبوده – پیغام کتبی گذاشته بودند ... فردا که او را در اقدسیه دیده بودند معلوم شده بود که خبر نداده – و ظهر همان روز « هیأت دبیران » را بازداشت می کنند او هم تقصیر نداشته ... شاید به القای حسی ناشناخته تدارک آینده را می دیده – آخر اگر سازمان لو نمی رفت او به « کمیته مرکزی » راه نمی یافت !)

باری ، عباسی به خلاف نظر رفقای بالا که معتقد بودند چند نفر از اشخاص بی مصرف و معلول مثل مرا لو خواهد داد و به این وسیله خود را از مخمصه خواهد رها کند از چاق و چله ها شروع کرد : از محل اجلاس « هیأت دبیران » یعنی مرکز سازمان ، و خانه های مخفی و مسئولین درجه 1 . قضیه رفتن زیبایی و فولاددژ را به محل اختفای مختاری اینک همه می دانند . به طور خلاصه : فولاددژ که از افسران سازمان بود و در رکن 2 مسئولیت مهمی داشت و محل اختفای مختاری را می دانست برای توجه دادن مختاری به خطری که او و ساکنان دیگر خانه را تهدید می کند زیبایی را عوضی به خانه همسایه می برد – یعنی به خانه مجاور مخفی گاه مختاری – و با سر و صدای زیاد آن را می گردد : مختاری متوجه قضیه می شود و به اتفاق دوست مخفی دیگری (ستوان نصیری) – مدارکی را که داشته اند بر می

دارد و به مخفی گاه محقق زاده پناه می برد! در حالی که سروان عمید با عده ای دیگر به مقصد همان خانه راه افتاده است، و عن قریب آن را اشغال می کند؛ و متأسفانه کسی هم نیست که او را از راه بیراه کند، و نه تنها کسی نیست بلکه پیرزن نگهبانی هم نیست که آمدن مأموران را به ساکنان خانه اطلاع دهد. از قراری که من شنیدم حتی در خانه باز بوده، هرچند محقق زاده می گفت که در بسته بوده و گویا گروهبان یا سربازی از دیوار بالا رفته و در را گشوده ... به هر حال با قبول این ادعا هم تازه کسی نبوده که لااقل بالا رفتن گروهبان یا سرباز را از دیوار این «کاروانسرا» ببیند و فریادی بکشد، حال آنکه رفقا اطمینان می دادند که دفتر و دستک جایی است که به کمترین اشاره، با فشردن دگمه ای، نیست و نابود خواهد شد! به هر حال مأموران وقتی می رسند که محقق زاده با دفتر رمز «کار» می کرده! و در گرماگرم کار، در لباس راحتی، او را دستگیر می کنند. در این احوال مختاری و نصیری هم می رسند: زنگ می زنند، و بازداشت می شوند - در حیاط آنها را رو به دیوار دست بالا نگه می دارند. (درحالی که مختاری به من می گفت وقتی مأموران آمده اند می خواسته خود را از پشت بام پایین بیندازد! من علت این ضد و نقیض گویی را نتوانستم کشف کنم.) چندی می گذرد، سید حسن سبزواری رابط کمیته مرکزی و سازمان و روزنامه ها می رسد، با پاکت میوه ای که مقالاتی را در ته آن جا داده است: زنگ می زند، همین که در گشوده می شود متوجه قضیه می شود: پاکت را در جوی آب حاشیه کوچکی می اندازد. می گوید سمور ساز است، آمده است سمور خانه حاجی فلانی را تعمیر کند. مأمورین باور می کنند، اما احتیاطاً نگهش می دارند، و چون پس از اتمام کار بیرون می آیند و پاکت را در جوی آب می بینند ... او را هم با خود می برند. آن روز (خیال می کنم دوم شهریور بود - یعنی یازده یا دوازده روز پس از بازداشت عباسی) تقریباً تمام اعضای هیأت دبیران به اضافه مسئولین درجه یک بازداشت می شوند ... این را هم بگویم: در همان روز سوم (!) دستگیری عباسی فولاددژ (ظاهراً چون از جریان تلفن رفیق حزبی مأیوس می شود) مستقیماً به افخمی مراجعه می کند و می گوید که تو حزبی هستی، من هم هستم؛ شماره تو این است، شماره من هم این ... بیا دفتر را برداریم (دفتر رمز را) و قال قضیه را بکنیم. افخمی این عمل را نیرنگی برای به دام انداختن خود تلقی می کند، و سخت منکر می شود، و عین واقع را به بختیار گزارش می کند - و بعد هاست که به همین گزارش استناد می کند. فولاددژ حال و حکایت را که چنین می بیند مخفی می شود ... و سرانجام به اروپای شرقی رفت؛ در آنجا رفقا از خدمت و پذیرایی دریغ نکردند و در نبود اتومبیل یک گاری تک اسبه خوشگل در اختیارش گذاشتند تا هم نفت سیاه به حمام ها برسد و هم مجانی استحمام کند ...! بعدها شایعات دیگری هم منتشر شد، عده ای هم معتقد بودند که «رفقا» خودشان لو داده اند، مبدا تیتوی دیگری در جوارشان سر بلند کند ...

وحشت بر چهره ها نشسته و گرد خاکستری ترس بر آنها پاشیده شده بود. تقریباً میعادگاه همه خیابان استانبول بود: دستوری به بقایای دوستان رسیده: دستوری مسخره، که شب ها در خانه های خود نخواهید، اما به سر کار بروید (نمی دانم، لابد فکر زن ها و بچه ها را کرده بودند، نه خواسته بودند پیش زن و بچه کثفت بشویم!) همه به خیابان استانبول و نادری می آییم: «می آییم که سر و گوشی آب بدهیم، یا مثل یکی از صحنه های «سپید دندان» ببینیم حیوان «هم نژاد» مرموز امروز باز کدامیک از رفقا را گول زده و برده است. هر کس نیست رفته است، هر کس هست آمده است: همه را از قیافه می شناسیم: از اضطراب و تشویشی که بر چهره ها خفته است ... امروز غروب امیر نیامد؛ مختار آمده بود، گفت امروز صبح فرار کرده ... گفته من حوصله شلاق خوردن و مردم لو دادن را ندارم ... از فرمانداری نظامی تلفن کرده اند به افسر نگهبان که او را بازداشت کند؛ خودش افسر نگهبان بوده، که

خود را معرفی نکرده ، یا طرف نپرسیده ... از همان جا رفته - ولی او هم چون جایی نداشته اول به خانه خود رفته - اما بی گذار به آب نزده : قبلاً به کلفتش گفته بوده که اگر مأموران آمده باشند چادر نمازش را بر طناب رخت پهن کنی بیاویزد تا او دورادور از سر کوچه ببیند : چادر نماز را بر طناب می بیند ، و می رود - برو که رفتی : هنوز هم بر نگشته است ...

خورشید در کرانه های مغرب چون زخم متورم و دردناکی که ناسور شده باشد می سوخت و آخرین پرتوهای مرده گون و چرک خود را بر سر تا سر طول خیابان های نادری و استانبول قی می کرد . ما دوستان را می جستیم ، و چون می جستیم بی اختیار ته مانده امیدمان در قالب لبخندی بی مایه شکل می بست : مختار و جاوید و محمود آمده بودند - دکتر درهمی هم بود ، که زیاد نماند و رفت . هر کس هر چه داشت ، می گفت و هر چه شنیده بود مرور می کرد : مبشری خودکشی کرده بود ... دوستان را شکنجه می کردند تو چرا فرار نمی کنی ؟ - من ؟ برای چه ؟ من که مسئولیت مهمی ندارم - تو با این پست و این تبلیغاتی که همین چند روز پیش درباره ات به راه انداختند حتماً باید فرار کنی . - هنوز معلوم نیست : این حرفهایی که می زنند ، هنوز در حد شایعه است - تو خودت چرا فرار نمی کنی ؟ - من هم به همان دلایلی که گفتی - ولی تو کارهایی کرده ای ؛ با این همه نارنجک که ساخته ای (مختار در این احوال هم عصبانی می شود - پنهانکاری را رعایت می کند - هیچ کاری نکرده است) سپس دوتایی یا سه تایی به جاوید می گویم : تو رئیس رکن 2 بوده ای آجودان شاه هستی ، پست مهمی داشته ای ، با اینهمه مدعی و دشمنی که داری حتماً باید فرار کنی . می گوید از پست شماها مهمتر نبوده - وانگهی من مدتها است در جریان نیستم ؛ بعلاوه امروز صبح که رفتم رکن 2 قیافه ها را گیج و گنگ دیدم ؛ ظاهراً کاری نتوانسته اند بکنند - دفتر یا لو نرفته یا اگر رفته موفق به کشف رمزش نشده اند ؛ اینها را بر اساس محفوظات عباسی گرفته اند ... بعلاوه کجا برود ؟ جایی نیست که بخواهد برود . ارتباط هم که قطع شده است . تصمیم می گیریم از رفیق همسایه که راننده تاکسی و مسئول کمیته بخش یا محل است کمک بگیریم . غروب روزی در تاکسی اش می نشینیم و حوزه ای سیار تشکیل میدهم . می گوید رفقای بالا را نمی شود پیدا کرد ، این روزها خیلی مشکل است ، ولی من سعی ام را می کنم . یادداشتی می نویسم : چطور است همه اعضای باقی مانده چند نفری داوطلب ، بختیار و امثال او را ترور کنند ؟ ... و بلاخره دستور چیست ؟ رفقا ، اگر رفقای بوده باشند ، معتقدند که از ما انتظار نداشته اند اینهمه خود را بازیم - رفیق راننده هم با رفقای بالا هم عقیده است : که بله ، طوری نیست ، می برند چیزهایی می پرسند چیزهایی جواب می دهید - (مرحله دوم : مرحله اول عقب نشینی بی سراسیمگی ، مرحله دوم تسلیم بدون سراسیمگی !) ولی بهتر است خانه نخواید . بعلاوه به گمان حزب ، عده هر چه بیشتر باشد بهتر است ... عده زیاد باشد کاری نمی توانند بکنند . وانگهی حزب چون پیش بینی این واقعه غیر عادی را نکرده بود طبعاً اینهمه جا برای مخفی شدن در اختیار نیست . راست هم می گفت ، واقعه عادی نبود . در واقع عادی دیده بودیم ، حزب از قبل پیش بینی همه چیز را می کرد : مثلاً وقتی رفیق العریش آمد حتی شاعران قبلاً اشعارشان آماده بود - وانگهی چرا فرار ؟ بیگناه که فرار نمی کند ؟ فرار اقرار به گناه است - نه ، این فرار نیست ؛ این چیزی است شبیه عوض کردن رزمگاه : می رویم که در جایی دیگر مبارزه کنیم : دنیا پهنه مبارزه است : هر جا که امپریالیسم باشد ، هر جا که با ساختن زندگی نو ریشه امپریالیسم را بتوان سست کرد : می رویم که از پس مبارزه با افتخار ، حلقه گل به گردن ، باز گردیم ...

جداً راست گفته اند : هر کس با مقیاس و معیار اخلاقی خود درباره دیگران قضاوت می کند . ما هم با این که خود را مقصر می دانستیم در توجیه تقصیر خود می کوشیدیم و چنین احساس می کردیم که دستگاه با اغماض درباره

عملمان قضاوت می کند - حتی جریان آذربایجان را از یاد برده بودیم - یقیناً حزب هم تحت تاثیر این استنباط بود که گفت بروید خود را معرفی کنید، چون خودش می دانست که در مجموع کاری نکرده بود: یک مشت خبر چینی و ایجاد مزاحمت، آنهم به قولی مزاحمت نه برای دستگاه بلکه برای مزاحمین او: این تقصیر هم آنقدرها سنگین نبود: منتهای مجازات - اگر مجازاتی داشت - یک پس گردنی و یک دو تف به سبک خالو شریف و مقداری توپ و تشر: دکتر یزدی و امثال او را باید تشویق می کردند، چون مدعی بود که او بود که نگذاشت در 28 مرداد مردم به خیابان ها بریزند، یا دکتر بهرامی که از سازمان های باقیمانده می خواست بروند و تسلیم بشوند ... فرار معنی نداشت: کافی است شب در خانه نخوابی، تا بعد - شاید هم دستگاه مثل پدری که سر شب عصبانی می شود و صبح که بر میخیزد فراموش می کند، فراموش کند. چیز غریبی است! سگ دست آموز کم کم احساس غریزی خود را هم از یاد می برد - حتی حس بویاییش را، که فطرتاً قوی است: گاه حتی پیش می آید که غریبه وارد خانه می شود و او متوجه نمی شود. من طرف های خودمان دیده بودم - یعنی این به قول امروزی ها یک چیز «روتین» بود - دیده بودم هر وقت مأموری به ده می آمد، خواه مأمور سجل احوال یا قند و شکر یا نظام وظیفه، مردها و جوان ها یهو غیبتشان می زد: طی نسل ها به تجربه آموخته بودند که دولت هیچ وقت منشأ خیر نبوده و آمدن مأمورش بیگمان مزاحمتی به دنبال دارد. می رفتند لای بته ها قایم می شدند و گوش به زنگ می ماندند. اگر زیان محتمل یا مسلم بود پا را قدری فراتر می گذاشتند: دو قدم آن طرفتر عراق بود؛ می رفتند، تا این که آب ها از آسیاب ها می افتاد. اگر نه بر می گشتند. من این احساس را نیست و نابود کرده بودم و چیز دیگری هم جایگزینش نکرده بودم: معمولاً فکر را جایگزین غریزه می کنند. اصلاً چنین چیزی را از یاد برده بودم. باز بابا بود که نق می زد که «مرد بیشعور، تو این را بارها دیده بودی؛ می خواستی یکی از همین اتومبیل های اطراف میدان توپخانه را بگیر و بیایی - تا سوریه که راحت می توانستی بروی! از یک حیوان ساده هم احمق تریدی - خودت، با آن حزبت! تو و حزبت هیچ شد که عمل درستی در حد عمل یک حیوان بکنید؟ روباه - همین روباهی که جنابعالی پول تو جیبی ات را به حلقش می ریختی (درست می گفت: روباهی داشتم که همه پول تو جیبی ام را صرف خوراکش می کردم) وقتی به رودخانه یخ بسته می رسید اول گوشش را به یخ می چسباند و نازکی و کلفتی یخ را آزمایش می کند و بعد می رود - چند بار خودت این را شنیدی که می گفتند وقتی جای پای روباه را دیدم من هم رد شدم؟ - حالا من نمی گویم که شما و حزبت مثل روباه فکر وزن حسین خان تنه لش را هم می کردید، ولی اقلأ مغزتان را به قدر نصف این حیوان بکار بکار می انداختند ... هی اشتباه، هی اشتباه ... چه وقت درست عمل کردید؟ برای نمونه یکیش را بگو ...»

ولی اگر چنین احساسی هم داشتم و قوی هم بود باز چیز دیگری بود که مرا از این کار باز می داشت: جدایی از زن و بچه. بعلاوه پول هم نداشتم: روزی که مرا گرفتند دو تومان بیشتر نداشتم: دو تک تومانی. با دو تومان کجا می شود رفت، چقدرش را می توان برای زن و بچه می گذاشتم باز نمی رفتم: بچه ها را به امید چه کسی بگذارم؟ بهتر است با هم باشیم در نداری، و گرفتاری ... در زندان، و هنگام محکومیت به اعدام، به عکس این فکر می کردم:

آری، وقتی نگهبان ها قنداق تفنگ هایشان را در اطراف آدم به زمین می کوبند، و خود را گرفتار می بینی، آن وقت جز این است؛ آن وقت خیال فرار، فکر این که می توانستی فرار کنی و نکردی دردی است! ... به هر حال، معلوم شد که زندگی گذشته چیزی به ما نداده است که مقدمه و تهیه ای برای این وضع باشد ... مشق تفنگ: گلنگدن زدن، آتش به اختیار - برای این است که اگر تیری در رفت و اعصاب فلج شد دست خودبخود به کار بیفتد و پاسخ بدهد ... ولی ما چنین مشقی نکرده بودیم - همچنان فلج شده باقی ماندیم ...

شب به خانه باز آمدم ، دیشب به عذر این که مهمان هایی از ولایت آمده اند و رختخواب به اندازه کافی نداریم در خانه رئیسم خوابیدم . که خانمش به سفر رفته بود . من آنجا بودم که از ستاد ارتش تلفن زدند که چون عده ای زندانی دارند و زندانیان جدیدی هم خواهند داشت قزل قلعه شماره 1 را تخلیه کنند – قزل قلعه ها در اختیار اداره ما بود ... من که هر روز به سر کار می روم ؛ اگر بنا باشد بگیرند سر کار می گیرند : بیشتر بچه ها را سر کار گرفته اند ... صبح زودتر از معمول از خواب بر می خیزم – مثل این که به من الهام شده است که امروز خبری خواهد شد ... کدام الهام؟! دیشب گفته بودند جا برایمان فراهم کنند ...! یادداشتی برای زخم که خواب است می نویسم : که فلان قدر از فلان و فلان کس طلب دارم ؛ و توصیه می کنم اگر پیشامدی کرد او معطل نکند و به رضائیه پیش مادر و برادرهایش برود – یادداشت را روی دیوار می گذارم ؛ نگاهی به بچه ها که خوابند می اندازم ، و می روم – بدبختی ما این بود که بیگناه بودیم ، و چون بیگناه بودیم درک نمی کردیم – به همین جهت هم خیلی زود تسلیم شدیم . رفتیم که بر نگریم ، و می دانستیم که بر نمی گردیم ، گفتیم که می رویم – و رفتیم ...

نشسته ام ؛ با ماشین حسابم مشغول محاسبه مهمات مصرفی واحدها هستم که گروهان اتاقدار رئیس اداره می آید و می گوید که تیمسار مرا خواسته است . چهار پنج افسری که در اتاق هستند تبریک می گویند : اداره پیشنهاد کرده که چون افسر خوب و زحمتکشی هستم مبلغی پاداش نقدی به من بدهند ،

و به عقیده رفقا حالا می روم که پاداشم را بگیرم – خودم هم بی میل نیستم چنین احساس می کنم . یکی از افسران به شوخی می گوید : « حالا کلاهی را هم ببر ، چون این روزها بگیر بگیر است ، ممکن است پاداش دیگری هم در کار باشد ! » همه می خندند ؛ و من کلاهم را بر می دارم ، و عصا زنان می روم . رئیس اداره نگاهی به قیافه ام می اندازد : نگاه مردم آزاد به مردم بندی و غیر آزاد . می گوید : « فرمانداری نظامی شما را خواسته است ؛ می روی ، سوالاتی می کنند ، بر می گردی ، گفته ام نامه ای بنویسند ، و بنویسند که زیاد نگهت ندارند ، که کارها بخوابد . » با سرهنگ فربرز که به خلاف معمول سلاح کمری بسته است به دم در اداره می روم ؛ سروان بیاتی را می بینم که با سرگرد رئیس انتظامات ، که او هم به خلاف معمول سلاح کمری بسته است ، ایستاده اند . مدتی می ایستیم تا نامه رئیس اداره آماده شود . نگاه تحسین آمیز سروان بیاتی را می بینم : خوشا به حال من که هنوز هیچ نشده توصیه گرفته ام ! سرهنگ فربرز می گوید : « جناب سروان ، این روزها باید به قدری دست به عصا راه رفت . » به خنده می گویم : « من که همیشه دست به عصا را می روم ! » می گوید نه ، امیدوار است چیزی نباشد ، ولی به طور کلی معتقد است که بهتر است دست به عصا راه رفت – ورزش خوبی است .

نامه آماده می شود ، سوار جیب می شویم و می رویم – به فرمانداری نظامی – شهربانی کل – اتاق رئیس اجرائیات : سرهنگ کیانی . رفتیم که قربانی شویم تا بلکه باد مساعدی برخیزد و آتش دل نوچگان جباران تاریخ را اندکی فرو نشاند . ابلهی پیدا خواهد شد که سر ما را ببرد ، و مزد سلاخی خود را بگیرد ... یا جایی در بهشت خیال خود برای خود دست و پا کند . ستوان پهلوان در اتاق است ؛ تازه از بازرسی بدنی فراغت یافته است ؛ به وضوح سراسیمه است – چه کسی نیست ؟ عجب ! پس او هم از رفقا است ! از خانواده سلطنتی است ! چه آش شله قلمکاری ! بر یک صندلی می نشینم ؛ سروان بیاتی کنار پنجره می ایستد ؛ سرهنگ کیانی را می خواهند – می رود . ما در اتاق هستیم که کشواد را می آورند : آشفته و رنگ و رو باخته . مرا که می بیند خوشحال می شود : همدوره من است : فکر می کند که ، به اصطلاح ، لنگه کفشی در دیوان دارد و بلاخره کسی هست که اینجا کمکش کند : همدوره هر چه باشد همدوره است – اگر دستش برسد کمک می کند . ترسووار می ایستد ، همان دم در . دو مراقب مسلح بیرون می

روند . شوخیم گل می کند . به لحنی جدی ، با ابروی در هم کشیده ، می گویم : « ترا چرا آورده اند ؟ » می گوید : « نمی دانم ، ولی خدا شاهده بیخود آورده اند . » می خواهد لبخند بزند ، ولی چون قیافه را جدی می بیند کلید لبخند را می زند ؛ با آن چشمان گود افتاده و به هم نزدیک و چانه پیش آمده که گویی موقعی که آفریده می شده چیز تعجب آوری شنیده و چانه را بیش از حد معمول جلو آورده و به همان حال مانده است ، و کله بی مو . لبخند می زخم ؛ می گویم : « بالاخره فهمیدیم که سرکار هم بله ! » می گوید : « نخند ، خدا شاهده سوء تفاهم شده ؛ زخم هم مریضه . » باز قیافه جدی می گیرم ؛ می گویم : « مطمئنم اگر چیزی نبود اینجا نبودی – حتماً ریگی به کفشت هست ! ... » در این احوال سرهنگ بر می گردد و می گوید « بفرمایید » و من و بیاتی به راه می افتم ؛ نگهبانان ما را در میان می گیرند ، کشواد می پرد و مرا می بوسد ...

ما را به ژاندارمری در خیابان شاهپور می برند : هفت هشت سلولی دارد : سلول چسبیده به مستراح به من اصابت می کند ، گویا من به او اصابت کرده ام

، چون ظاهراً شدت اصابت به حدی است که نرسیده دل و روده اش را به هم ریخته اند : آنچه ملت در مستراح به ودیعه می نهند – به خلاف ودیعه سلطنت که نم پس نمی دهد – پس از وضع مواد سنگین از خلل و فرج دیوار به درون می آید : به آغوش ملت . موزیک هم همیشه در ترنم است : بیشتر در کلید « ر » و « سُل » ، و گاه در گام ماژور . حوالی ده صبح است . گوشه ای کم نم را پیدا می کنم ، پایم را در می آورم ، پیرهنم را زیرانداز می کنم و پا را بالش ، و با نغمات « موسیقی » و صدای شر شر « آبشاش » می خوابم . آخی ، راحت شدیم ! احساسی شبیه به احساس مردم اروپا ، که پس از آنهمه تشنج و تبلیغات اعصاب خردکن جنگ ، سرانجام چون جنگ شد از سر سبکباری آه کشیدند . من هم راحت شده ام : زدن زنبور بهتر از وزوز مدام او است . حالا می فهمم که چکاره ام ... حوالی ظهر از صدای دسته کلیدی که به قفل انداخته اند بیدار می شوم : افسری سر یه درون می کشد ، و مرا در گوشه سلول پیدا می کند . خوب که نگاه می کند سلام می کند و صمیمانه زبان به عذر خواهی می گشاید – من قبلاً او را شناخته ام : او در روشنایی است : سلیمی است ، همدوره ام ؛ رئیس انتظامات ژاندارمری است . من ، هیچ وقت از او خوشم نیامده بود ، و هرگز سابقه هیچ دوستی و مهر و عطوفتی بین ما موجود نبود : شهرت داشت که یا رکن دویی است یا با رکن 2 سر و سری دارد ، و همین آن وقت ها بی مساعدت هیچ عامل دیگری برای بیزاری و نفرت لازم کافی بود – خود او هم این را می دانست ... ولی همانطور که گفتم همدوره بود ؛ بعلاوه هر روز تجربه ای است ، و هر گوشه ای از وجود هر کسی رازی است ، و تو باید مدت ها گوش به زنگ باشی تا نشان های جدید از شخصیت نزدیک ترین دوستان را دریافت کنی . دوستی معتقد بود که هیچ کس ، هر اندازه هم که نزدیک باشد ، قابل اعتماد نیست : می بینی مدت ها دوستی می کند که زنت را قر بزند ، یا سال ها گوش می خواباند که فلان پول را که می داند داری بقاپد یا فلان مال را که حسابش را نگه داشته است و می داند روزی به تو از فلان خاله یا عمه به ارث خواهد رسید از دستت درآورد ... چه بدبین ! سلیمی که مرا دید کلی متاثر شد : خواست سلولم را عوض کند ، قبول نکردم . رفت یک تخت و تشک و بالش آورد ، و گفت اگر کاری بود حتماً به او خبر بدهم ... عجب روزگاری است !

فردای آن سرتیپ گلپیرا رئیس ژاندارمری آمد : او هم محبت کرد و گفت اگر کاری هست بگویم ، گفتم اگر ممکن است اجازه بدهند به خانواده ها اطلاع دهیم که کجا هستیم ، که لااقل بعضی وسایل ضروری را برایمان بیاورند ، و اگر اشکالی نباشد دستور بفرمایید به ما هوا خوری بدهند – موافقت کرد . همین که رفت چارپایه ای آوردند و دم در سلول گذاشتند که بنشینیم و هوا بخوریم ؛ ولی با پهلوی دستی ها حرف نزیم . در سلول سمت راست من جوانی بود به

نام فصیحی ؛ دو سه سالی از من عقب تر بود ؛ قبلاً صدای آه و ناله اش را شنیده بودم ، شنیده بودم که قسم و آیه می خورد که آدم خوبی است و او را عوضی گرفته اند ، یک بار دیگر هم حقوقش را توقیف کرده اند ، و بعد فهمیده اند که عوضی بوده است ؛ مسافر است ، و بلیط گرفته و باید فردا به آمریکا برود و اگر نرود بلیط سوخت می شود - عیناً جریان من و ممدعلی خان - اما اینجا کلید به راستی گم شده بود - و پشت سر هم می گفت همین جناب سروان یونسی که در همین سلول بغل دستی است او را می شناسد و می داند که آدم خوبی است ... و اتفاقاً می دانستم ؛ او را به جای دکتر فصیحی بازداشت کرده بودند که تا همین چند روز پیش - تا چند روز پس از بازداشت مبشری و دیگران - در خانه ما مخفی بود - و تازه این مهندس بود ! ...

ژاندارم ها به خلاف شهرتشان مردمان چندان بدی نیستند ؛ با مردم حشر و نشر دارند ، و زیر و روی زندگی را بیشتر دیده اند - مثل پاسبان های معمر که دیروز یکی را دیده اند در زندان ، و فردا در پست وزارت ، و باز پس فردا در زندان ... ولی ما اینطور احساس نمی کنیم ؛ فکر می کنیم از ژاندارم بدتر نیست ؛ « جناب سروان خواهش می کنم حرف ننزید ، برای ما مسولیت دارد ! » چه گه خوردن ها ! سربازهای خودمان چیز دیگری هستند ... از ریخت و قیافه و لباسشان نکبت می بارد - ژاندارم ها را می گویم ! ...

فردا صبح برای آخرین هوا خوری به دم سلول ها می آییم و بر چارپایه ها می نشینیم - از آن به بعد فرمانداری نظامی غدقن می کند ... نشسته ایم ، فصیحی غر می زند - بلیطش سوخت شده است - فاتح پورسرهنگ از کمردرد می نالد و از دکتر که من باشم ! چاره جویی می کند ؛ شنیده است که تازه از اروپا برگشته ام و زمینه ستاره پارچه ای روی شانه ام را به رنگ عنابی ستاره افسران پزشکی میبیند . من هم در رفع این سوء تفاهم کمکی نمی کنم ، چون ژاندارم تذکر می دهد ؛ پاپاکاتوزی از دور می خندد ؛ سروان بیاتی بیست تومان برایم می فرستد ، تا اگر خواستم میوه ای چیزی برای خودم بخرم ... رفقا می فهمانند که امروز صبح وزیر جنگ در مجلس درباره خیانت من صحبت کرده است . ناراحت می شوم ، اما به روی خود نمی آورم - یعنی که می آورم ، ولی آنچه که می آورم ناراحتی نیست - غرور است ؛ قیافه می گیرم - یعنی بله ، چه خیال کردید !؟ فصیحی از زیر چشم نگاه می کند ؛ بچه ها با قیافه های مبهم ، تیر نگاهشان را متوجه چهره ام می سازند و نشان می دهند که نمی دانسته اند که ما اینیم ، و حالا که دانسته اند وای به حال من ! ... عجب حکایتی است ! مثل اینکه وجود ما را از خیانت سرشته اند ؛ آن روز خیانت به شاهنشاه - آن هم با آن همه محبت هایی که شاهنشاه به من کرده و هیچیک فعلیت نیافته و همه به حسابم رفته بود ، و حالا خیانت . نمی دانم ... گیج شده ام ...! آن روز هر که در توجیه خدمتگذاری خود در می ماند - حتی در دادگاه ، وکلای مدافع تسخیری که درجه شان عقب افتاده بود - خیانت مرا علم می کردند ، امروز هم هر که در توجیه خیانت خود در می ماند باز من حکیم باشی را می خواباند ، و خیانت مرا سپر کوتاهی در خدمت می کنند ...

امروز ملاقات پیراهن زیر شلواری است - من خواب بوده ام بیدارم نکرده اند زخم بچه ها را آورده بود و قدری میوه - متأسف می شوم ... با مختصر تسلائی که آنها هم سرانجام از بلا تکلیفی در آمده اند ... ششمین یا هفتمین روز است که دستور می یابیم آماده شویم . بار و بندیلی نداریم - آماده ایم . دو به دو ما را به هم دستبند می زنند و بر دو کامیون سوار می کنند - و می برند ؛ حدس می زنیم اگر کامیون به جنوب پیچد می برند فلک الافلاک ، قبلاً هم سابقه داشته - بعد از کودتای 28 مرداد عده ای از افسران را گرفتند و بردند به این قلعه ... اگر به شمال - به کجا ؟ - احتمالاً به اقدسیه ... قبلاً سابقه داشته ... بله ، به اقدسیه ...

کامیون به سه راه زندان می رسد ، و می پیچد ... زندان قصر را هیچ فکر نکرده بودیم . جمعی مقابل در زندان اجتماع کرده اند – جمعیتی زیاد . خبر نداریم ، یعنی نمی دانیم : امروز ملاقات پیراهن زیرشلواری است : زن ها و مادر ها منتظرند پیراهن و زیرشلوار از ملاقات برگردند : گاه پیراهن یا زیرشلواری خونی است ، آن وقت زن ها و مادرها شیون سر می دهند ... پورسرهنگ آشنایی را در میان « ملاقاتی » ها یافته است : صدا می زند : « حسن آقا ، حسن آقا! » سرباز و گروهبان به تندی به او اخطار می کنند ؛ پورسرهنگ توجه نمی کند – آخر گروهبان و سرباز از خود ما هستند ، ژاندارم که نیستند ! ... گروهبان و سرباز هر دو با هم می پرند و از روبرو و پهلو ، دست بر دهنش می گذارند ، طوری که می خواهند خفه اش کنند : با چشمانی از حدقه در آمده از غیظ ... من هیچ وقت سرباز و گروهبان را این طوری ندیده بودم – به اینها چه گفته اند که اینطور دیوانه شده اند ... ژاندارم ها خیلی بهتر بودند ... چه گفته اند ؟ گفته اند که اینها دین ندارند ، خدا را نمی پرستند ، با زن های همدیگر می خوابند ، و می خواسته اند شاهنشاه را بردارند و با زن های و خواهرهای شما بخوابند و در مسجدها اسپ و الاغ ببندند : پیدا بود پلکانی شهیر کار خود را کرده بود ... ای ، بر اینجای بابای دروغگو !

دم در زندان شماره 2 پیاده می شویم ، و به ستون یک می ایستیم . پورسرهنگ همچنان دوا می خواهد برای کمرش ، و همچنان از گروهبان و سرباز اخطار می گیرد ؛ می گویم فعلاً شالی چیزی ببندد تا بعد ... تعیین جا با فرماندار نظامی است : این یک به فلان سلول با فلان زندانی ؛ آن دیگر به فلان سلول با بهمان زندانی ... صدای تلفن از اتاق رئیس زندان به گوش می رسد ... اسم خودم را می شنوم – می روم ، به بند 3 ؛ گروهبانی در هشتی بند جیب هایم را می گردد و سردوشی ها را که کشوی است جدا می کند ، با این همه باز هنوز متوجه نیستم – نمی دانیم که لباس نظامی به قول معروف بدون سردوشی یک لباس مرده است یا که لباس یک مرده است ، و نمی دانیم که به این جهت است که پیش از اعدام یا اخراج سردوشی ها را می کنند ، چون ارتش فقط خود را زنده می داند – دیگران آدم نیستند – و وقتی سردوشی نداشتی یعنی که غیر نظامی هستی و لذا مرده ای یا با مرده فرق نداری : بی وجودی . حتی احساس دیروز و پریروز خود را هم از یاد برده ایم : تا دیروز که لباس نظامی بر تن داشتیم با این که ادعای آزادیخواهی می کردیم خیال می کردیم که دیگران همین برای این آفریده شده اند که به ما احترام بگذارند : من شخصاً در خصوص این برابری و برادری مورد ادعا زیاد خودکاوای نکرده بودم ، ولی خیال می کنم همین قدر بود که ای ، من بعد با نظر لطف بیشتری به همشهریان عنایت خواهم کرد ، آنقدر که اگر قهوه چی در قهوه خانه سر راه چایی را اول جلو مسافر غیر نظامی گذاشت زیاد ناراحت نخواهم شد ...!

به هر حال ، اکنون بی توجه به این چیزها خود را در کنار کاریکاتوری می یابم که « من » حقیقی من است : بی سردوشی ، بی درجه ، و تا اینجا بی سامان : این منم ، بی هیچ چیز – با یک ضربه : که هنوز به درستی وارد نشده است . و این « من » است که باید مسولیت های آن « من » ساختگی با سردوشی و غیره را پاسخگو باشد : چون مرده شخص متمکن ، تنها با یک کفن – بی القاب و عناوین و زرق و برق ، در برابر عملاً زور ، به جای نکیرین . می دانم که سردار یا مرد سیاسی مهمی نیستم ، اما می دانم که هر چه هستم به سوی شکست می روم ، و می دانم که تاریخ اسم شکست خوردگان را ثبت نمی کند ، مگر به طفیل فاتحان – آنهم تازه اگر در صدر باشی ، چون کسی نام سیاهی لشکر را در تاریخ نمی آورد : جای سیاهی لشکر در تاریخ سفید می ماند ...

در بند باز می شود ؛ دو سه نفری از بچه ها که نظام رضوی و فهمی در میان آنها هستند از ته راهرو « خوشامد » می گویند : « بچه ها ، ابراهیم ... » و همین . به سلول سوم می روم : سلول سروان بهرامی ، افسر شهربانی . مردی است با

صورت درشت و چشم و ابروی سیاه ، و تنومند و میانه قد ، متمایل به کوتاه . در سخن گفتن احتیاط می کنیم : شما را برای چه آورده اند ؟ – سوء تفاهم شده است . شما چطور ؟ – سوء تفاهم شده ... سخت گیری زیاد نیست ؛ می شود یکی دو تومانی به سرباز داد و در دستشویی چند دقیقه ای ملاقات کرد – حتی در سلول . ولی تازه با کی ملاقات کنم ؟ کسی از ما اینجا نیست – نه سرهنگ جمشیدی ، نه وکیلی . وانگهی ملاقات بکنم که چه ؟ ... سلولم مقابل مستراح است . تا اینجا ستاره بختم در این مدار سیر می کند – تا بعد ببینم وقتی از این مدار خارج می شود در چه مداری قرار می گیرد . « نظام » پس از فراغت از « کار » بیست تومان از سوراخ سلول می اندازد و می رود . روزی که ما می رسم مقررات شدت می یابد : در را می بندند ، و قفل می کنند ، و آن را روزی دو بار بیش ، آن هم برای قضای حاجت باز نمی کنند . اما باز خیلی سخت نیست – می شود کاری کرد . با دوست هم سلول گفتگوی زیادی نداریم . آنطور که می گوید آدم بی چیزی است : نمی گفت هم معلوم بود : آدمی مثل ما که دزدی نمی کند که چیز دار باشد ، و چیز دار نیست که به صرف تفنن و برای رفع ملال ، خود را به مخمصه انداخته باشد .

هر چند گاه در آهنی بند با صدای خشکی جر می خورد ؛ یکی را بر می گرداند و دیگری را می بلعد . گاه آن را که بر می گرداند مانند هر چیز برگردانده شده ای تفاله ای است ؛ فشرده و لهیده ، با سر و کله کوفته ، و اطراف چشمان کبود . اغلب با این که سر کوفته است گام ها استوار است : پیدا است که هنوز خود را شکست خورده احساس نمی کند ، چون آدم شکست خورده راه رفتن را هم فراموش می کند ، و این که می آید راست راه می رود – مغرور و سرفراز . اما در اینجا هم انسان ها می توانند نقش بازی کنند : گاه با روح شکسته ، سر کوفته را بالا نگه می داریم : گام ها استوار ، گردن افراخته ، ابرو در هم کشیده ، و قیافه مصمم – در عین حال همه چیز را داده . گاه بر عکس است : هیچ چیز نداده ، و چون با او حرف می زنی از شرم رنگ به رنگ می شود ؛ نه تنها ادعایی ندارد بلکه دعوت به ادعا هم می کند : آرام می آید و می رود ، در عین حال که نشکسته است : چون دریا ، چون هر چیز نیرومند ؛ پُر ، و بی صدا – اینها استثنای مویده قاعده بودند .

شکنجه حالا دیگر یک چیز رومانتیک و خیال انگیز نیست : یک چیز خیالی هم نیست که در آسمان ها به دنبالش بگردند : یک چیز خاکی است . اگر هم فوق العاده باشد فعلاً عادی است – اما یک چیز عادی که فوق العاده می نماید ، و بسیار هم مسری : منظورم اثر او است : چون وبا یا طاعون ، به صورتی که در قدیم بود ، و تعریف می کنند . تا صدای جر خوردن در بلند می شود همه از جا می جهیم و به پشت درها می آییم و از سوراخ ها نگاه می کنیم – حتی من ... همین که نگاه کردم و دیدم کنار می کشم و جایم را به هم اتاقیم می دهم ... آن که برگشته اغلب تب می کند : دست بند قپانی انگشت شست و میچ دست را از کار انداخته است : باید در خوردن غذا به او کمک کرد . اغلب از فرط درماندگی گریه می کنند – باشد ، مهم نیست ؛ پیش دوست گریه اشکال ندارد : همین که پیش دشمن نیست خوب است . ولی از دست دوست هم کاری ساخته نیست ، جز همراهی با او در گریستن یا بلند شدن و تند تند در سلول راه رفتن و دندان بر هم فشردن ، و مور مور شدن بدن : آنقدر که پوست صورت به پوست مرغ پرنده شباهت پیدا می کند . برای درمان کوفتگیها حتی کمپرس آب گرمی نیست : برای کسانی که پولی داشته باشند چرا . تا در بند جر می خورد چهره هل تغییر رنگ می دهند ، در هم می روند : این بار نوبت کیست ؟ ... نوبت کسی نیست – این شگردی است که دستگاه بکار می زند : یکی را یا چند نفر را ، چندین بار ، پیپی می خواهند ؛ گروهان نام را با صدای بلند ، به قسمی که همه اتاق ها بشنوند اعلام می کند : « سروان محمودی ، ستوان رخشنده ، سروان علیشاهی ! اینها می روند و بر می گردند ، و چون بر می گردند هنوز در سلول ها جا خوش نکرده اند که باز در

کریدور نامشان را با صدای بلند اعلام می کنند . دوستان هم حوزه ، در سلول های خود به حول و ولا می افتند : « حتماً فلان و بهمان چیز را گفته – ای دل غافل ، حتماً فلان چیز را لو داده ! – حالا من چکار کنم ؟! ... من چرا متهم به تعصب شوم ؟ » در حالی که شاید این اشخاص ، این اشخاصی که نامشان را خوانده اند ، چیزی نگفته باشند ، یا اصولاً چیزی از آنها نپرسیده باشند . « وای ، حالا مرا متهم به سرسختی می کنند ! ... » و سرسختی جرم بزرگی است ، سرسختی یعنی ایمان ، ایمان به سازمان و حزب ... متعاقب این خواستن ها ، اغلب تک و توک صدای کوفتن درهای سلول به گوش می رسد : « سرباز ... گروهبان ... واکن ، با جناب سروان کار دارم – با جناب سرگرد سالاری کار دارم ... یا جناب سرگرد عمید ... » آخر می خواهد متهم به تعصب نشود ؛ حالا که رفیق هم حوزه همه چیز را لو داده او چرا عقب بماند ! ... می گویی چکار کند طفل معصوم – سلول انفرادی است ، جز افکار ناخوش همدمی ندارد ، جز ناامیدی پشتیبانی ندارد ؛ هر چند با اینهمه جای مادر بزرگ خالی است که بگوید : « شازده پسر تو که کونش را نداشتی هلیله چرا خوردی ؟ » البته اصل بر انکار است ، اما کسی به ما نگفت اگر انکار به اقرار انجامید تا چه اندازه باید پیش رفت ... این بار نوبت سروان بهرامی است . « سروان بهرامی ! » سروان بهرامی را می برند : انگار به میدان جنگ تن به تن می برند : زرهی نیست تا در پوشیدنش به او کمک کنم ، یا از فنون رزم چیزی را یادآوری کنم ... هر دو هنوز سوء تفاهمی هستیم . دیری نمی گذرد ، برمیگردد : سراسیمه و مشوش . می گوید سروان قائمی را برده اند ، همه چیز لو رفته است ؛ او را زده اند ، مقاومت کرده ، ولی مقاومت دیگر فایده ندارد – خیر ، می رود همه چیز را می گوید – چیزی نمانده است ، از سیر تا پیاز را گفته اند . دیگر خودداری نمی کنم . می گویم چه را می گویی؟! هیچ می دانی همین که اعتراف کردی دست کم ده سال باید بمانی؟! تو زن داری ، بچه داری ، آنطور که می گویی متکفل مخارج مادر و برادر ناتوانی هستی . مقاومت کن ، شاید واقعاً کاره ای نباشی و کاری نکرده باشی – چون اغلب پیش می آید ... و فصل هایی از کتاب آستروفسکی را برایش می خوانم ، از مقاومت ها ، از محرومیت ها . تازه از این افاضات فارغ شده ام که از نو در سلول باز می شود . گروهبان می گوید : « وسایلتان را جمع کنید ! » روی سخنش با سروان بهرامی است . کسی حق ندارد پیرسد کجا ؟ – وسایلش را جمع می کند (اگر خمیردندان و حوله و مسواکی داشته باشد) و می رود . کجا ؟ معلوم نیست – شاید حمام خرابه لشکر زرهی : آخر تا اینجا چیزی نگفته . می مانم ، تنها ؛ با یک کوله بار غم ، و احساس مسولیت . نشسته ام : باز دیگران می توانند بلند شوند و در سلول راه بروند . من باید نشسته خودخوری کنم . عجب کاری کردم ! نباشد واقعاً راست می گفت و همه چیز را گفته اند؟! می دانم که دفتر و دستک لو رفته است ، ولی هنوز ته مانده امیدی دارم ... یعنی همه چیز را کنار گذاشته اند و همین طور می زنند و می کوبند ! یعنی به سرباز اجازه می دهند افسر را بزند؟! – مشکل بتوان باور کرد – عجب کاری کردم ! – من این جوان را انداختم زیر شکنجه ... از کجا معلوم – شاید تا حالا رسیده و حالا زیر دست بند قپانی است – اگر زیر شکنجه بمیرد من جواب زن و بچه و مادر پیرش را چه بدهم؟! ...

چند روزی به همین منوال می مانم ؛ تنها ، با یک باریکه کش که از کش زیرشلواریم کش رفته ام ، برای رفع بیکاری ؛ که اگر مگسی باشد – که اغلب هست – شکار کنم . مگس می آید ، پر می زند ، و می نشیند روی صورتم : با حرکت عضلات صورت و لب و دهن و بینی ردش می کنم ، می نشیند روی چانه ام ... باز ردش می کنم – آه ، روی دیوار نشست – بسیار خوب ! دو دستم را مثل دستهای اردشیر در تصویر کتاب های ابتدایی سابق (خشم اردشیر بر دختر اردوان) جلو و عقب می برم و کش را می کشم : شترآق ! مگس را بر دیوار له می کنم ، و مگس دیگر ... یکی دو روز اول در سلول را که به راهرو باز می شود صبح ها ده دقیقه ای باز می گذاشتند – برای هوا خوری ! اگر

فرصت دست می داد ، با سلول های پهلوی دستی حرفی رو رد و بدل می کردیم . حالا که در باز نیست با سکه پنج ریالی به دیوار می کوبیم : «تتق ، تتق ، تتق !» – احساس می کنم که تنها نیستم . سمت راست من سرگرد مرودشتی و سروان فروتن هستند ، آن طرف تر فصیحی است ، که بیچاره نمی داند چه کار بکند ، چون ما لاقل می دانیم سوء تفاهمی هستیم ، و تفاهمی در این سوء تفاهم داریم ، ولی او چیزی ندارد ؛ و به بچه ها التماس می کند : « آخر یه چیزی به من بگید – یه چیزی به من یاد بدید – من اونجا چی بگم – آخه می زنند !» و بچه ها چیزی به او نمی گویند !

دیروز عده ای آمدند و عکس گرفتند ، برای مجله 28 مرداد ؛ دیروز من هم ملاقات پیراهن زیرشلواری داشتم : پیراهن ، زیرشلوار ، حوله ، خمیردندان ، مسواک ، و باریکه ای کاغذ – که رسید ، و امضا . و بعد دویدن خانواده ها دنبال کمانکار ، جلو زندان – و تفریح سرکار گروهبان ، و دواندن زن ها – و سرانجام تحویل باریکه کاغذ و پیراهن و زیرشلواری از سفر باز آمده . زن ها و مادر ها اغلب قالیچه یا سجاده ای می آورند و دم در زندان پهن می کنند ، و اغلب بچه ها را هم همان جا می خوابانند و می نشینند ، تا پیراهن زیر شلواری از راه برسد . مادر ها زیرچشمی زن ها را نگاه می کنند ، و گاه زیر لب می گویند : « پناه بر خدا !» آخر آنها هم مشکوک شده اند : نباشد آنها خبر نداشته اند و واقعاً ما همه « از یک لیوان » آب خورده ایم ! و زن ها خودخوری – و گاه ظنین « نباشد – از کجا معلوم !»

امروز هم عده ای خبرنگار آمدند ؛ سرگرد کاوسی در را گشود و مرا نشان داد : با پیراهن رکابی نشسته ام ، پا را گوشه سلول به دیوار تکیه داده ام ، و دارم چوب سیگارم را تمیز می کنم . متعجب وار نگاه می کنم ؛ دستگاه « چیک » صدا می کند ، اتاق پر نور می شود ، سرگرد در را می بندد ، و حضرات می روند – نه باید خیلی مهم باشم – بله ، خبر نداری !

تا ما را گرفتند عنکبوت های اجتماع که تأمین بیشتر سعادت آینده خود را در شکار ما می دانستند از گوشه و کنار سر بر آوردند و با لیزابه های خود به محکم کردن رشته های تار پرداختند : آن وقتها نمی دانستیم تا اقلأ به خود این دلخوشی را بدهیم که مردم مایلند درباره سقوط کسانی بیشتر صحبت کنند که خیلی بلند پروازند . روزنامه ها از جنایات و خیانت های ما داستان ها پرداختند ؛ مجلسیان از این داستان ها نطق ها ساختند و وسیله ای یافتند برای عرض خدمت به شاهنشاه – و توسط او به میهن ... ؛ دوستان نادوست جامه عوض کردند و از ما تبری جستند ؛ مجلات از تشریفات اعدام صحنه های دیدنی و خیال انگیز پرداختند ، و اعدام را به صورت تفریحی سالم بر خوانندگان ارائه کردند : افسری برومند ، با لباس آراسته ، چکمه و شمشیر و سلاح کمری ، فرماندهی میدان را عهده دار است : محکومین را می آورند ؛ سربازان پیشتر روبروی تیرهایی که محکومین را به آن می بندند به حالت خبردار ایستاده اند : محکومین را می آورند ، آنها را به سوی « جایگاه » هدایت می کنند – برسینه هر یک از محکومین پارچه سفیدی است ، که نقطه نشانه است – محکومین را در جایگاه به تیرها می بندند ... حکم را می خوانند – افسری با صدای رسا خطاب به تک تک محکومین می گوید : سرهنگ فلان ، تو به اتهام خیانت به شاهنشاه و میهن محکوم به اعدام شده ای ... و اینک حکم اجرا می شود . سپس افسر فرمانده میدان شمشیر را از نیام می کشد ، و فرمان می دهد : « صف به فرمان من ! ایستاده ، به زانو !» یعنی سربازی به حالت ایستاده ، و سربازی به حالت زانو . هدف محکومین مقابل ، تیر تیر جمع ، هر نفر سه تیر ! « شمشیر را بالای سر می برد . « ص – ف ... آتش !» و شمشیر را پایین می آورد . صف آتش می کند ، سر محکومین بر سینه فرو می افتد ؛ عمل تکرار می شود ، و باز

تکرار می شود؛ نفراتی که به زانو کرده اند بر می خیزند، صف عقب گرد می کند، و افسر فرمان می دهد: «بازدید اسلحه!» صف گلنگدن می زند و رو به هوا ماشه را می چکاند؛ در این ضمن گروهبان یا افسری رفته و تیر خلاص را بر شقیقه محکومین زده است... از این زیباتر نمی شود!

حالا دیگر زنم، اقوامش، برادرانش، پدرم و همه بستگانم در سازمان جاسوسی شوروی فعالیت دارند؛ پدرم در میان کردهای عراق، زنم در میان مسیحیان آذربایجان - برادرانش بیشتر در سمت پیک ایران و شوروی انجام وظیفه می کنند (بیچاره بابا، چه عامل کار کشته ای! بی اختیار خنده ام می گیرد: با آن محافظه کاری! اینها را می خواند و در گل قالی خیره می شود و فحش می دهد). حالا دیگر جناب سرهنگی که مرا با تیر زده بود و قسم آیه می خورد و گریه می کرد و می گفت که این گلوله بدشانشی او بود که از لوله طپانچه خارج شد مدعی است که در حقیقت گلوله سرنوشت بوده، چون می دانسته که من چه کاره بوده ام - و پاداش می خواهد!

در گذشته می شود: استوار فرامرز است. به شیوه نظامیان سلام می دهد، خیلی محکم؛ انگار اتفاقی نیفتاده و جناب سروان همچنان جناب سروان است. به شک می افتم: مسخره می کند؟! نه، خیلی جدی است: نه چشمخندی، نه پوزخندی - خیلی جدی. یعنی ممکن است؟ ممکن است واقعاً سوءتفاهمی بوده و رفع شده؟ ممکن است کودتایی شده باشد؟ آخر همیشه طوری به ما فرا نموده بودند که ما چیزی نیستیم، ما واحد کوچکی هستیم از حزب، چیزی مثل کمیته بخش یا محل، و حزب هزاران کمیته بخش و محل و شهرستان و استان دارد - هر چه هست حزب است. آن وقت ها من جعفر وکیلی یا محقق زاده را صدها بار پیش خود بزرگ می کردم تازه اگر به یزدی می رسید - آنهم بی آن خنده های معروف - به دکتر بهرامی هرگز نمی رسید، چون دبیر کل بود، چون همیشه می نوشتند به دور دبیر کل محبوبان حلقه بزنیم: یعنی که او شمع بود و ما یک مشت پشه کوره. چون اینها را مردم عادی نمی نوشتند: اینها را یزدی ها و شرمینی ها و حزبی ها و دیگران می نوشتند و پیدا است وقتی یزدی و قریشی و رفقای هم عرض و طولشان مخلصانه بر گرد چنین شمع محبوبی بگردند طبعاً وکیلی و محقق زاده و امثال او باید در حلقه های خارجی بر گرد گرد و غباری که حضرات انگيخته اند طواف کنند. به این ترتیب هیچ ایرادی ندارد اگر سر غیرت آمده باشند و کودتا کرده باشند. تقریباً متوقعم بگویم: «لطفاً بفرمایید لباس بپوشید - سوءتفاهمی بوده، بحمدالله رفع شده - امیدوارم اگر جسارتی شده ما را ببخشید. ما همانطور که خودتان استحضار دارید مجری دستور هستیم!» می گوید: «اوامری نیست؟» من از همه جا بی خبر می گویم: «خیر عرضی ندارم...» در را می بندد، و می رود. هنوز در جریان نیستم؛ بعدها می فهمم که با اجازه رئیس زندان، یعنی با شرکت او، کافه ای دایر کرده و چای و سیگار و میوه می فروشد، و مقداری میوه باغ زندان را مصادره کرده است و آب می کند: هر کس بخرد و بخورد می رود هواخوری؛ هر کس نخرد هوا نمی خورد - و من از جمله نخوردگانم - و جناب سرگرد و سرکار استوار دوست ندارند هواخوردگان را - دیگر هم نمی آید تا اگر اوامری باشد اطاعت کند.

در بند جر می خورد؛ با کیش و مخلفات می جهم و به دم سوراخ می روم: ناهار است؛ آش آلو. دو سربازی که کاسه ها را تقسیم می کنند هر یک دو کاسه و گاه یک کاسه را از در هشتی کوچک متصل به سرسرای زندان بر می دارند و سلانه سلانه به سلول می آورند: گاه انگشتی هم می زنند و آلو در دهن می گذارند، سپس با فشار لپ و لب هسته را به درون ظرف باز می فرستند، و کاسه را در کنار سلول می گذارند...

حوالی ساعت دو بعدازظهر است. من کون خزک کون خزک در تعقیب مگس از این سو به آن سوی سلول می روم: کش را کشیده ام و می خواهم آتش کنم که صدای در سلول را می شنوم: صدای دسته کلید را بر در. حواسم طوری

بر شکار متمرکز شده بود که صدای جر خوردن در بند را نشنیده بودم ... در گشوده می شود ، با گروهبانی و مردی که سرش را از ته زده اند ، و پتویی و مقداری آت و آشغال و یک هندوانه . مرد سلام می کند و وارد می شود :

سرگرد سروشیان است ، از کرمان . همین که می آید می گوید : « رفیق ، معذرت می خواهم » - و لخت می شود - تمام بدنم را شپش گرفته است ... نه ، کار یکی دو تا نیست ؛ باید لخت شد . کلاهی دودکش بخاری را که من شبها در آن می شاشم بر می دارد و پیرهن و زیرشلواری را در آن جای می دهد ، تا سلول آلوده نشود ، و پتویی را که وسایلش را در آن ریخته بود به خود می پیچد .

دورادور اسمش را شنیده ام ؛ ولی او مرا می شناسد . از کجا ؟ در دانشکده افسری بوده ، رئیس ستاد درباره من حرف زده - کی ؟ همین اواخر : ما را گرفته بودند ، او در مرخصی بوده ، به دانشکده رفته سروگوشی آب بدهد و آنجا شنیده که من چه جانی قهار و نمک به حرامی هستم . از کجا می آید ؟ از زندان زرهی . آنجا چه خبر است ؟ - خبری نیست . بازجویی هم رفتی ؟ - بله . چه گفتی ؟ - هیچی ، همان چیزهای معمولی . - معمولی چطور ؟ - همین صحبت ها که می دانی - اعتراف کردی ؟ - در حدود همین چیزهای معمولی .

ناراحت می شوم . یعنی چه ؟ حتی چیزهایی را که به آزموده گفته حاضر نیست به من بگوید ! می گویم : « به راستی تعجب می کنم ، تو چیزهایی را که به آزموده ، که دشمن تو است ، گفته ای حاضر نیستی پیش من که رفیق تو هستم تکرار کنی ؟ آخر شاید کمکی برای من باشد . این اصل که اساس را بر « نه گفتن » قرار می داد حالا در هم ریخته است ، حالا که « بله » را باید گفت تا کجا باید گفت ؟ آن فرض که هرگز مورد توجه واقع نشد ، حالا نمی خواهید بگویید تا کجا گفته اید ؟ »

سروشیان ناراحت می شود . می گوید : « رفیق حرف شما درست است ؛ من که همه چیز را به آزموده گفته ام حتماً باید به شما می گفتم . ولی رعایت کردم ، گفتم شاید تو مثل من نباشی ، شاید تو بخواهی و بتوانی از شرف دفاع کنی . ولی متأسفانه همه چیز لو رفته است ، هیچ چیز باقی نمانده است . من اگر به چشم خودم ندیده بودم باور نمی کردم ؛ می گفتم این حرفها را می زنند که روحیه ام را خراب کنند - ولی رمز کشف شده است ؛ متأسفانه خود مبشری هم کشف کرده است . - تقصیر هم نداشته ، بعد از آنهمه خونریزی روحیه ای برایش نمانده . تازه او هم کشف نمی کرد عباسی همه را می شناخت ، من با این که دفتر را دیدم باز مقاومت کردم ، مرا با محقق زاده و دیگران روبرو کردند ... »

در این حیص و بیص است که در سلول باز می شود . می گویند : « لباس بپوشید ! » - به من . بهانه ای می یابم - چون نمی شود پرسید کجا - ولی من بهانه ای دارم : « پایم را هم بپوشم یا همین جا کار دارند ؟ » گروهبان می گوید : « بپوشید » . می فهمم که راه دور است . لباس می پوشم ؛ با سروشیان روبوسی می کنم - و می روم ... معاون زندان که سروانی است شمالی که در آذربایجان خدمت می کرد و بارها او را دیده بودم و حالا هم تظاهر به دوستی می کند ، بی خبر از این که من آمده ام و منتظرم در هشتی را بکشایند به لهجه غلیظ شمالی به گروهبان می گوید : « دیره ، برو ببین این مادر قحبه چلاق پاشو پوشید ؟ » گروهبان می آید ؛ در هشتی را می کشاید ، جناب سروان تا مرا می بیند به گرمی با من خوش و بش می کند - باز گلی به جمالش ! چون هر گونه هتاک و توهین به ما نه تنها مجاز بود بلکه دستور بود ، و تشویق هم داشت : تا تو بدانی که دیگر چیزی نیستی ، موجودی هستی ضعیف و زبون و قابل ترحم - و هیچ . کمترین سرباز می توانست ، هر گاه ارده کند به تو توهین کند و کتکت بزند ، و بارک الله بگیرد . و به همین جهت بود که سرباز جلو چشم تو آلوی آش را در دهنش می گذاشت و باز جلو چشم تو هسته را در ظرف تف

می کرد، و تو باید آش را با چاشنی می خوردی. دلش می خواست اعتراضی بکنی تا حساب فحش ها و اردنگ هایی را که از جناب سروان خودش خورده و شنیده بود با تو تصفیه کند و از جناب سروان خودش بارک الله بگیرد - به عنوان رسید: یا برگ مفاسحساب. سرباز عینکی ریزه ای بود بنام نصیری، که مأمور شکنجه بود. اگر بازجو می گفت «نیم ساعت دستبند قیانی بزن» او یک ساعت می زد، نیم ساعت به حکم او، و نیم ساعت به میل خودش، تازه چندین وزنه هم آویزان می کرد، و برای همین خدمت صادقانه ای که به میهن کرد در سازمان امنیتی که بعدها تشکیل شد جزو اولین افرادی بود که استخدام شد.

به هشتی زندان می روم: زندانی دیگری هم هست - که او را نمی شناسم: قاعدتاً باید چیزی در حدود سرگرد باشد: اگر ستوانی نباشد، چون سنی از او گذشته است. دست چپم را به دست راست او دستبند می کنند؛ گروهبان دستبند را قفل می کند و کلیدش را در جیب می گذارد. همه در این نمایش صمیمانه همکاری دارند: سربازش ایرانی، تفنگش آلمانی، لباسش آمریکایی، دستبندش هدیه انقلاب فرانسه، متهمش متهم به روسی بودن - یک سمفونی کامل از سازهای اصلی. آمبولانس ایستاده است. به کمک رفیق زندانی سوار می شوم، و می نشینم. اسمش را می گوید: سرهنگ عزیزی نمینی است - نمی شناسم. اسمم را می گویم - می شناسد: او هم شنیده است چه جانی قهاری هستم، و می گوید که کجا شنیده است - باز در دانشکده افسری! ناراحت می شوم. می گویم شما تا حالا بازجویی رفته اید؟ می گوید تقریباً کارش تمام است؛ همه چیز را گفته است؛ گور پدرشان، آخرش از مرگ که بیشتر نیست، آنقدر گفته است که در کشتنش تردید نکنند.

ناراحت می شوم: خیالات ناراحت کننده ای به ذهنم هجوم می آورند: آن سروان بهرامی؛ خودم صدای تلفن را شنیدم که از فرمانداری نظامی گفتند فلانی را ببرید فلان سلول. از کجا معلوم که افسر بوده، من که جز لباس سرمه ای چیزی ندیدم - تازه افسر باشد - از کجا معلوم از خودش نباشد: جاوید می گفت مواظب باشید از اینها توی ما بر زده اند. می گفت قائمی گفته - من که قائمی را نمی شناسم: نام قائمی را هم تازه همان ها به او گفته اند که مرا به سلولش فرستادند، بعد هم وقتی دست آخر فهمید که من هم بله، آن وقت جل و پلاش را دادند زیر بغلش و رفت ... بعد هم این جناب سرگرد، که می گوید چیزی نمانده است، همه چیز لو رفته است، رمز را مبشری کشف کرده، با محقق زاده روبرویش کرده اند - این هم این جناب سرهنگ، و عجب آنکه همه هم در سخنرانی رئیس ستاد بوده اند! اینها همه برای این است که مرا خرد کنند: یعنی کس دیگری نبود که مرا با او دستبند بزنند و به بازجویی ببرند! چطور شد هم این هم او هر دو در سخنرانی رئیس ستاد بودند؟! او که عضو کمیته یازده نفری است - باید پیشتر بازداشت شده باشد - چطور شد که همین گذاشتند این چیزها را بگویند، و یک هو بعد از ده پانزده روز به یاد من افتادند؟ چطور شد اینهمه با هم حرف زدیم و گروهبان چیزی نگفت؛ نپريد و دهنمان را نگرفت؟ ... نه جناب آزموده، خر خودتی ...

این افکار را در خاطرم زیر و رو می کنم، و دیگر حرف نمی زنم - حتی سرهنگ را نگاه هم نمی کنم. آمبولانس در مقابل باشگاه افسران لشکر زرهی می ایستد. پیاده می شویم و در بدرقه نگهبانان از پله ها بالا می رویم. افسرهای لشکر زیر چشمی نگاه می کنند ... آخر غم و اندوه، یا مصیبت، به عادی ترین کسان هم قیافه موقر می بخشد؛ زیرا غم، بزرگی و وقار خاص دارد: به قول یکی از گویندگان شاهکار خدا است، زیرا سنگین است و کسی که آن را تحمل می کند در حقیقت عیار خود و نیروها و استعدادهای خود را محک می زند: همین که رفته است که تحمل کند نشان این است که از عیار خود مطمئن است - ولی ما که نرفته بودیم؛ ما را برده بودند - به همین جهت هم بود که

این غم قیافه رقت انگیز به ما داده بود. همدوره ای از کنارم می گذرد، و رو بر می گرداند، انگار مرا ندیده است. گور پدر تو قمی احمق هم کرده!

به سرسرا می آییم... نیمکتی گذاشته اند، که دو نفر می توانند بر آن بنشینند، چون گروهبانی باید در وسطشان بنشینند تا با هم مبادله اخبار و اطلاعات نکنند. همین که می رسم جوانی که در انتهای چپ نیمکت نشسته است پا می شود و جایش را به من می دهد – ستوان واله بود – که من او را نمی شناختم. بر لبه سمت راست، وکیلی نشسته است. لبخند می زند، با همان لبخند و قیافه آرام و همان حالت نرم چشمانش با من خوش و بش می کند. لبانش خشکیده است؛ با زبانی که بر آنها می کشد سعی می کند از خشکی و تفسیدگی آنها بکاهد. من می نشینم، و او دو دستش را بر زانوانش می گذارد و سر فرو می افکند و به فکر فرو می رود. نگهبانی دم در اتاق جنوبی، چسبیده به پله ها ایستاده است: اتاق آزموده است. از اتاق صداها می مبهمی به گوش می رسد: صدای جابه جا شدن صندلی، سیلی، و سخنان عصبی! چندی می گذرد... مبشری در حالی که به استواری تکیه کرده است، با رنگ و روی پریده، ضعیف، تکیده، و چشمان گودافتاده از اتاق در می آید؛ و با تکیه به شانه استوار از پله ها پایین می رود. آزموده از اتاق سرک می کشد – با چشمان خون گرفته، ناشی از تأثیر مورفین – با سری که به سر مار یا بزمرجه شبیه است به گروهبان اشاره می کند؛ گروهبان برخاسته است؛ وکیلی پا می شود – و می رود. سروان بیاتی می آید و جای وکیلی را می گیرد؛ سرهنگ عزیزی در اتاق روبروی نیمکت ما است. لوحه اتاق بعدی را که در انتهای شرقی راهرو است از دور می خوانم: اتاق مخصوص اعلیحضرت همایونی. مردی بلند بالا، با سر طاس، به دیوار تکیه کرده است: سرگرد بهنیا است – بعدها فهمیدم. از اتاق روبروی اتاق آزموده، اتاق کیهانخدیو، پیرمرد ریزه ای بیرون می آید – خیال کردم اتاقدار است، ولی نگهبان داشت: سرهنگ سیامک بود: این را هم بعدها فهمیدم.

نشسته ام و سیگار دود می کنم: خوشبختانه سیگار قدغن نیست. کافه رئیس زندان و استوار فرامرز سیگار از هر نوعی که بخواهی دارد – جز سیگار «دست پیچ» – آنهم بعدها پیدا می شود. در اتاق دادستان ارتش گشوده می شود: تیمسار سرباز می خواهد. دو تا از مراقبان می روند: با تفنگ و سر نیزه و مخلفات. سربازان همین که می شنوند از ملالت بدر می آیند و با چشمان خندان حریصانه نگاه می کنند، تو گویی به انتظار دعوت به یاری به بازپرس ثانیه شماری می کرده اند: باز صدای جابه جا شدن صندلی و کلنجار رفتن – و سر و صدا – در جلسات بعد بود که از در اتاق روبرو، که به اتاق دادستان باز می شد، چگونگی این کلنجار رفتن ها را دیدم. تیمسار با مشت و لگد آنقدر می زد که دیگر رمقی برایش نمی ماند – برای خودش. کله ها را از ته زده بودند و دست تیمسار پس از چندی درد می گرفت؛ آن وقت به متهم امر می کرد روی زمین کنده بزند و این بار با نوک پا به پهلوی و کمرش می زد: می دانست که جعفر زخم معده دارد، مخصوصاً با او این کار را می کرد: یک بار در همین حال به سربازان دستور داد بیضه هایش را بکشند: و هر بار می گفت: «محکم تر پدر سوخته، محکم تر مادر قحبه!» و دندان ها را بر هم می فشرد، و پدر سوخته مادر قحبه محکم تر می کشید، آنقدر که طفلک جعفر از حال می رفت...

ظاهراً جریان به میل تیمسار پایان پذیرفته بود، چون ناگهان صدای پاهای شتابان بر پله ها به گوش می رسید: سروان عمید بود – شکنجه گر. تیمسار تلفنی او را احضار کرده بود که متهم را ببرد و سر عقل بیاورد... این را هم بعدها شنیدم، بعد که با جعفر محکوم به اعدام بودیم و در انتظار لحظه اجرای حکم روزشماری می کردیم، می گفت این شکنجه ها برای پی بردن به سازمان درجه داران بود، که تنها او خبر داشته: این صحبت شبی بود که سحرگاه آن شش تا از بچه ها را کشتند. به او اعتراض کردم، گفتم ممکن است یکی از ما برای نجات خود به آزموده بگویند

گفت: «حرف شما صحیح است، ایراد بجایی است، ولی این را بختیار و آزموده می دانند، و می دانند که من می دانم، و چه داغی به دلشان گذاشته ام. با این همه چشم – رعایت می کنم.» و لبخند زیبایش را بر لب آورد. مرا بین! تازه بیاد پنهانکاری افتاده بودم – وقتی که سازمان لو رفته بود! به قول مادر بزرگ: «هی هی، یارو را به دار می برند زنش می گفت برگشتن یه شلیته گلی برام بخر!»

جعفر را بردند. ما نشسته و ایستاده متشنجیم و خودخوری می کنیم: آخر شکنجه خیلی بهتر از این است که دوست آدم را، آنهم آدمی مثل وکیلی را، شکنجه کنند و تو تماشا کنی. آخر هنوز ارزش ها در هم نریخته اند؛ وانگهی او برای سبک گردانیدن بار من و امثال من دارد تحمل شکنجه می کند. خودش می داند که برای او امیدی نیست، مگر اینکه اتفاق فوق العاده ای اتفاق بیفتد – دارد به خاطر دیگران کتک می خورد – هیچ کس نمی تواند از کاهش بهای آن چیزهایی که در نظرش مظهر شرف و بزرگی بود اند درد نکند ...

ما نشسته ایم و تیمسار و یارانش: کیهانخدیو، وزیر، الهیاری، و ابتهاج شام می خوردند ... باشگاه حتی حاضر نیست به ما ساندویچ بفروشد – خائن حق خرید از باشگاه ندارد. می نشینیم و سیگار دود می کنیم؛ دیگر حتی همدیگر را نگاه هم نمی کنیم: دیدن قیافه های غمزده چه حسنی دارد؟ سربازان یکی یکی می روند؛ شامشان را می خورند و بر می گردند. ستوان واله به دیوار تکیه کرده است، هر چند گاه سنگینی بدن را بر پایی می اندازد – خیلی بچه سال است. ناهار خوری اتاق روبروی اتاق آزموده است: اتاق کیهانخدیو. گروهبان ساقی نگران است چیزی کم و کسر نباشد: می آید و می رود: صدای خنده حضرات به گوش می رسد: پیدا است که شکر خدا کم و کسری نیست: تیمسار می خندد: چلو خورش را پسندیده است: مثل این که خوراک و نوشابه پس از مالاندن دشمن می چسبد: باده پیروزی همین است! گوارا است. بوی خورش در راهرو پیچیده است؛ سرهنگ عزیزی در همان کنار در رو به ما ایستاده و سر فرو افکنده است؛ سربازها در انتهای راهرو گاه قنداق تفنگ را بر کاشی های کف سرسرا جابجا می کنند و به صدای قاشق و چنگال درون اتاق جواب می دهند ... در اتاق گشوده می شود، تیمسار سیگار بر لب در پیشاپیش یاران بیرون می آید. از جا می جهیم – از ترس: خیلی وقیح است – به اندازه یک فاحشه خانه. بی آنکه کسی و جایی را نگاه کند به اتاق خود می رود: دیگران هم هر یک به اتاقی. سرهنگ عزیزی و سرگرد بهنیا را می برند – و ما نشستهایم، با گوش های تیز کرده، مراقب اتاق، و لب هایی که بی اختیار دود را فرو می دهند، بی لذت، مثل افراد تب دار. ساعت حوالی یازده است که رفقا از اتاق بیرون می آیند: بازجویی تمام شده است؛ بقیه داستان برای فردا – اینهم از این ...

سوار آمبولانس می شویم. هر کس در عالم خود غرق شده است و به خود می اندیشد ... «ایست!» – آمبولانس می ایستد و ما از قافله افکار جدا می شویم، و می ایستیم: نگاه همدیگر می کنیم در تیرگی درون آمبولانس لبخند بزیم، ولی خیلی زود از این عمل منصرف می شویم. همه خسته ایم: انگار کوه کنده ایم، در حالی که اگر «آخی» هم گفته باشیم در دل گفته ایم. این وجود هم مکانیسم عجیبی است! گاه ضربه را، هر اندازه هم که سنگین باشد به آسانی تحمل می کند، گاه خیال ضربه را بر نمی تابد. شاید این احساس «ناتوانی درمانده» است که آدم را از پا در می آورد: اگر می شد دست روی چشم گذاشت و ندید و انگشت در گوش کرد و نشنید! ولی نمی شود: بچه که بودم اغلب از ملا حسن شنیده بودم که ضمن صحبت با پدر بزرگ با مادر بزرگ می گفت: «آدم باید چشمش را بر دنیا ببندد.» من دست های کوچکم را محکم بر چشمانم می فشردم – خیلی تاریک بود! ولی وقتی او این حرف را می زد خودش چشمش را می دراند. حالا می فهمم، در چنین شرایط و اوضاع وحشتناک است چشم بستن، چشم

ذهن چیزها را خیلی بزرگتر از واقعیت می بیند . سر را می توان فروافگند ، ولی سینه و سر و شانه و دست و پا هم می بیند و می شنوند ، و « احساس » می کنند . این آگاهی نوع جدیدی است ، که با حواس معمولی سر و کار چندانی ندارد : یک غریزه قوی است ، مثل غریزه حیوانی ضعیف در جنگلی پر از درنده ... آگاهی ضعیف ، آگاهی درمانده و ناتوان ، که با پا می بیند و با زانو می شنود - مثل بشر اولیه - آخر فکر کمتر کار می کند - در عوض با پوست خود می بیند و می شنود و جهت هر حرکت خفیف و هر خطر احتمالی را تشخیص می دهد ...

به زندان قصر می رسیم ، حوالی بعد از نیمه شب است . به سلولم می روم : سلول خالی است ! سروشیان را برده اند . داغ هندوانه اش به دلم می ماند . در اعتقادم راسخ تر می شوم : وظیفه اش را انجام داده و رفته ! پیدا است بلافاصله بعد از من رفته ، چون ظرف شام یکنفره است - لخت می شوم ، و در فکر فرو می روم ؛ در عین حال ظرف شام را جلو می کشم : از دهن مرده هم سردتر است . کاسه را پس می زنم . روی پتو دراز می کشم ؛ وجود تاریکم را در روشنائی بیمارگونه و مسلول سلول رها کنم : چون تابوتی بر آب دریا . کاش می توانستم خود را آنقدر در تاریکی وجودم گم کنم که این نور زردنبو را نبینم ؛ ولی تاریکی آنقدر غلیظ است که این نور ریقو چشم را می زند - نمی گذارد اعماق تاریکی وجودم را درست ببینم ... سرانجام در اعماق تاریکی غوطه می خورم و سقوط می کنم ... چشم از خواب می گشایم : صبح است : خورشید پاییزی چون آدمی مسلول با رنگ و روی پریده به پنجره میله گرفته نزدیک سقف لبخند می زند و زردی لبخند بی رمقش در جامی که از این میله ها شیار خورده است می لرزد . همین که چشم از خواب می گشایم حوادث شب در پیش چشمم جان می گیرد . سیگاری آتش می زنم ، و به یاد می آورم که باید مجهز به سیگار باشم : هنوز نوبت دستشویی من نرسیده است ... سیگارم را می کشم ؛ سرباز در می زند ، یعنی که نوبت من است . سیگار سفارش می دهم - و گوش به زنگ می مانم . شب چیزی نخوده ام ، صبح هم چیزی نمی خورم ...

« لباس بپوشید ! » و سوال کذائی « پا را هم بپوشم ؟ » - « بپوشید ، لباسم را می پوشم ؛ دو پاکت سیگار در جیب می گذارم . سرهنگ عزیزی ، سروان بیاتی ، سروان کلهری ، سرگرد بهنیا در سراسر آماده اند ... دوبدو دستبند می شویم ، و می رویم ...

روی نیمکت می نشینم و سیگار دود می کنم : دیگران را می زنند ، و من نگاه می کنم ، و از درون می جوشم - ظهر هم آنجا هستیم : بوی چلو خورشت و گاه چلو کباب را استشمام می کنیم . بوی کباب مشام را می آزارد : گروهبان ساقی همچنان در رفت و آمد است ، می رود و می آید و خوراک می آورد : خورش قیمه ، قورمه سبزی ، مرغ - سفره رنگینی است ، اما او همچنان نگران ، که میز کم و کسری نداشته باشد ، و باشگاه همچنان ساندویچ نمی فروشد - می فروخت هم کسی بخور نبود - با این حال کجا است اشتها ... تیمسار سر حال است ، از غذا شکوه ای ندارد - صدای خنده و شوخی و تفریح همه حاکی از این رضامندی است ...

در زندان زرهی هستیم : این آن وقتی است که بچه ها رفته اند و من مانده ام . با جمعی از رفقای زندان نشسته ایم و من این چیزها را تعریف می کنم . یکی از رفقا - از حزبی ها - پرخاش کنان در سختم می دود : « چی می گی رفیق ؟! من دیگ خانه ام را به خاطر شما فروختم ! » - دیگ خانه ات را به خاطر ما فروختی ...! - می مانم ، و در چشمانش خیره می شوم - نمی فهمم - حرف دهندش را نمی فهمد .. دیگ ! این دیگر چه صیغه ای است ؟! « حالا شما میگی به ما ساندویچ نفروختند ! »

او درست می گوید؛ من هم دروغ نمی گویم: گروهبان ساقی می آمده و به اینها می گفته که رفقایان آنجا مانده اند، بی غذا – آن طفلکی ها هم هر کس که به خانواده اش دسترس داشته پیغام می داده که برای رفقای نظامی غذا بیاورند – مانده اند گرسنه! و هر کس نذری داشته ادا کرده است! پس این ناهار و شام ما بود که آزموده می خورد! ای کوفت بشود نامرد!

غروب اول مهر است: آفتاب هنوز غروب نکرده است: خورشید، این زن کچل، با آن کلاه گیس افتاده با قیافه زننده و زردنبوه در محوطه به دنبال کلاهش می گردد... افسران در باشگاه گرد خواهند آمد: روزی است که ترفیعات را ابلاغ می کنند. افسران دم در باشگاه اجتماع کرده اند و می گویند و می خندند، و موضوع بیشتر این گفتگوها، مائیم، که گرفتار آمده ایم. همدوره ها پشت به ما می کنند، تا مجبور نباشند به اشاره یا به لفظ حالی از ما بپرسند و برگ سیاهی بر پرونده خود بیفزایند: تک و توک ناسزاهایی هم به گوش می رسد: «نوکر مالنکف! – جاسوس! – بی وطن!» سعی می کنیم با گردن افراخته این تکه راه را پیماییم، در حالیکه به همدیگر لبخند می زنیم...

در راهرو نشسته ایم: تیمسار مشغول است، و تیمسار دیگر، و دو جناب سرهنگ و یک جناب سرگرد: بهنیا را برده اند، امروز وکیل نیست... ناگهان مرا می خواهند. می روم. سرهنگ وزیری می گوید: «بنشین!» نمی دانم چرا، ولی از طرز نشستن بی اختیار به یاد سگهای پاسبانی می افتم که چون به تندی و همراه با حرکات سر و دست با صاحبانشان صحبت می کنی به خیال اینکه زمینه دعوا فراهم است حریصانه صاحبشان را نگاه می کنند و منتظر اشاره ای هستند که بپروند و پاچه طرف را بگیرند. باید خیلی مواظب حرکات باشی – هر لحظه ممکن است بپروند و پاچه ات را بگیرد... می گویند از درویش است. صفحه ای کاغذ جلوم می راند. نوشته است: س: خود را معرفی کنید. در محل جواب در مقابل ج، نام و نام خانوادگی و درجه و شغل را می نویسم – یعنی دارم می نویسم: قلم با اکراه بر صفحه کاغذ آب دهن می اندازد و اُق می زند و هنوز همه را بالا نیاورده و به مقصد نرسیده است که ضربه محکمی بر پس کله ام احساس می کنم: «مادر قحبه، این چه طرز نوشتنه!» یکه می خورم – وا می روم... باز مشت حواله می دهد: «مادر جنده، خیال می کنی داری به آبجی جونت نامه عاشقانه می نویسی!» دستم را با قلم به دفاع روی سرم گرفته ام؛ مشتش به قلم خورده، و قلم شکسته است – من به جهنم، قلم شکسته است: «مادر قحبه قلمو شکستی، دستتو بیار پایین!»

اولین مشت را که می خورم احساس آرامش می کنم: انگار این همه مدت درد داشته ام و اکنون مسکنی قوی زده ام و درد یکهو فروکش کرده است. دیگر نمی لرزم، اعصابم کش نمی آید. قلم را می گذارم روی میز. می گوید: «بنویس مادر قحبه، بنویس! معطل چی هستی؟» می گویم: «نمی نویسم.» می گوید: «بنویس نمی نویسم. بنویس مادر جنده، تا پدری ازت در بیاورم که حظ کنی!» در همان زیر «معرفی نامه» می نویسم به علت توهین های مکرری که به من می شود از پاسخ دادن به سوالات شما خودداری می کنم، و امضا می کنم. سرهنگ الهیاری، که دادستان پرونده ما است به کمک جناب سرهنگ می آید – یعنی که نشسته است – می گوید: «صورت مجلس بفرمایید، غیابی محاکمه اش می کنیم – مردکه خائن خیانت کرده بس نیست، حالا دو قورت و نیمش هم باقی است. توهین های مکرر! چه گه خوردن ها!» می گویم: «شما اگر خائن بگیر بودید من حرفی نداشتم». «تیمسار» که بین دو اتاق در رفت و آمد است، مکث می کند. دقت می کند، با علاقه. «تو معرفی کن تا من بگیرم. راست میگی بگو، بگو تا من بگیرم!» می گویم: «سید ضیاء.» جناب سرهنگ می گوید: «د... جنده پرو! و بلند میشود و با

عصای خودم به نوازشم می پردازد. چندی که نواخت در حالی که مثل آقای اشکوری از عصبانیت آب از لب و لوجه اش راه افتاده ناسزاگویان به سر جایش باز می گردد. من از روی صندلی افتادم؛ هر طور هست بلند می شوم – مثل اینکه سرگرد ابتهاج کمک می کند. صفحه کاغذ را مجدداً جلوم می گذارند می نویسند: «خود را معرفی کنید.» خود را معرفی می کنم. می نویسند: «شما متهم به عضویت در سازمان نظامی حزب منحلۀ توده هستید، آیا به این امر اعتراف دارید؟» می نویسم: «همانطور که گفته ام به علت توهین های مکرری که به من می کنید از دادن پاسخ به سوالات شما خودداری می کنم.» حضرات بزخو کرده اند: تا می پزند، از صندلی می افتم. دو سرباز با همان چشمان آزمند ایستاده اند و منتظر دعوت اند... بر می خیزم و سر جایم می نشینم... ظاهراً نوک قلم پشت گوشم را شکافته است: خونریزی می کند، و می سوزد. دست می برم؛ آزمایش می کنم – خونی است. دستمال را در می آورم و خون را خشک می کنم... نفس نفس می زنم، انگار دو صد متر دویده ام...

اللهیاری در مایۀ دیگر و به لحنی دیگر می گوید: «آقا جان من دلم برای شما می سوزد؛ شما به جای اینکه اسقفار بکنید گردن کلفتی هم می کنید! شما باید بنویسید اشتباه کردم، از پیشگاه شاهنشاه طلب عفو و امید بخشش دارم. ما هم کمک می کنیم که ای، تخفیفی در مجازات شما قایل بشوند...» سپس انگار به تصادف می افزاید: «من معذرت می خواهم از این که عصبانی شدم و به شما پرخاش کردم، آخر دلم می سوزد...»

مثل این که مرد با خدایی است! آنطور که بعدها شنیدم گویا نماز شبش ترک نمی شود، الا این که در ارتش مرسوم نیست که پیشانی جای مهر داشته باشد و گرنه او هم می توانست دگمۀ داغی را چند ساعتی بر پیشانی ببندد و عمل شب را برای معاملات روز به معرض تماشا بگذارد. می گویم: «فعلاً که شما زدید! سرهنگ وزیر براق می شود، می گوید: «د، مادر قحبه تهدید هم می کند!»

شیطان می گوید بلند شو و با عصا مغزش را داغان کن! اما من گوش نمی کنم، چون می دانم شیطان بعلت وظیفه ای که دارد، هیچ وقت به کار خیر دلالت نمی کند. می مانم، در حالی که هر سه در چشم هم زل می زنیم: سرهنگ و شیطان و من – و من چشمم را از چشم شیطان می دزدم، درست هم نمی توانم در چشم سرهنگ نگاه کنم. هرچند اکنون معتقدم که اگر توصیه شیطان را بکار می بستم اگر هم به خودم چیزی نمی ماسید کار خیلی ها را آسان می کرد – اما کو غیرت، برادر!

در این ضمن تلفن زنگ می زند؛ سرگرد ابتهاج گوشی را بر می دارد: با تیمسار کار دارند. به تیمسار خبر می دهد. تیمسار از همان دری که دو اتاق را به هم می پیوندد وارد می شود: همه برمی خیزند؛ من هم بلند می شوم. عصبانی است، از چشمانش آتش می بارد: مثل اینکه سرهنگ جاوید در اتاقش بود: آجودان شاه، خوب، حق هم دارد: بین تا کجا آمده بودند! تا بیخ گوش شاه. آجودان شاه که خائن باشد تکلیف دیگران معلوم است – یعنی از دیگران چه توقعی! به آقایان می گوید: «بفرمایید!» و به من می گوید: «بشین مادر قحبه!» و به سراغ تلفن می رود. سرهنگ ابتهاج خطاب به من می گوید: «اجازه فرمودند.» یعنی «اجازه» فرمودند، بنشین. معنی «اجازه» را هم می فهمم و می نشینم. به ملاحظۀ مکالمۀ تیمسار کسی چیزی نمی گوید: نشسته ایم، هر کس جایی را نگاه می کند، و به چیزی ور می رود: من به پشت گوشم. مکالمه تمام می شود، و تیمسار می رود؛ همین که می رود صحنه تکرار می شود و من برای بار سوم می نویسم به علت توهین های مکرری که به من می شود از دادن پاسخ خودداری می کنم. صورت مجلس می شود؛ ورقۀ مرا پاره می کنند، سرهنگ وزیر می گوید: «مادر قحبه، با همین صورت مجلس می فرستمت پای تیر اعدام – پیشرفتم اگر نفرستم...» و می پرد، و من باز از صندلی می افتم – آخر پای

چوبی « سخت بی تمکین » است . سرهنگ کیهانخدیو از اتاق آزموده می آید ، و مرا بلند می کند . می گوید : « تو چرا بی خود و بی جهت خودت را به زحمت می اندازی ... چرا بیخود هی مزخرف میگی – من بخاطر آقای یوسفی رعایت می کنم – آقای یوسفی را که می شناسی ؟ » می گویم : « خیر » لج کرده ام . آقای یوسفی را می شناسم ؛ همولایتی هستیم ؛ قوم و خویشی دوری با هم داریم . می گوید : « آقای یوسفی ، مدیر کل فرهنگ ! او را نمی شناسی ! » می گویم : « نه . » پیرمرد حسابی دمغ می شود . آقای یوسفی را چرا بشناسم ؟ هر بار که به من می رسید یک مدعی خصوصی بود : « ابراهیم ، من در کتابهای لنین خوانده ام که فلان ... و نسبت زشتی به ما می داد ! » بو برده است که من در این مسیر هستم ، و هر وقت که می رسد پشت سر هم مزخرف می گوید . حالا هم آمده است و برای خفیف کردن من به باجناغش سفارشم را کرده است ! « نه ، نمی شناسم . » جناب سرهنگ با غیظ می گوید : « به جهنم ! » و مرا هل می دهد و از اتاق بیرون می کند ...

سرهنگ جاوید و کلهری روی نیمکت نشسته اند : سرهنگ جاوید همین که مرا می بیند لبخند می زند – یعنی می خندد – یعنی چه ؟ چه جای خنده است !؟ گویا به موهای آشفته و قیافه درهم رفته ام می خندد . دست می برم پشت گوشم ، دست خونینم را جلو چشم می آورم – یعنی که خجالت بکشم ، خنده ندارد . ولی او خنده اش گرفته است . می گوید : « ببخشید ! » کدام ببخشید !؟ من کتک خورده ام تو می خندی !؟ گریه ام گرفته است . کلهری پا شده است و من نشسته ام – بیاتی با نگرانی نگاهم می کند ، سرهنگ عزیز می سر فرو افکنده است ... می نشینم و با دستمال به پشت گوشم ور می روم ... آخی ، این راحت تر است – این خیلی بهتر است : چیزی نگفته ام و کسی را لو نداده ام . ولی اگر غیابی محاکمه کنند چه ؟ آخر ممکن بود چیزهایی بگویم که به نفعم تمام شود ؛ حالا که چیزی نگفته ام اینها هرچه دلشان بخواهد می نویسند – اعدام حتمی است – به درک اسفل ! (پس از تأمل و با دلخوری) .

جاوید را می برند ؛ وکیلی را می آورند: همانطور آرام و با همان لبخند – می نشیند . با لبخند با هم خوش و بش می کنیم ، و هر طور هست به او می فهمانم که جواب نداده ام و صورت مجلس کرده اند . لبخند می زند ، و بفهمی نفهمی آه می کشد – بعدها فهمیدم که از شکنجه برگشته بود . راست می نشیند ، نمی تواند خم بشود . دو دستش همچنان روی زانو است ؛ کمر را راست نگه داشته است ، انگار جلوی دوربین عکاسی نشسته باشد . ولی برای اینکه روحیه ما را تضعیف نکند همچنان گاه و بیگاه نگاهش به هر که می افتد لبخندش را می زند ...

از پایین صدای بختیار به گوش می رسد که خدا را شکر می گوید از این که توطئه خائنان و بی وطنان نتوانسته به جان شاهنشاه گزند و برساند – خدای ایران مثل همیشه نخواست – اگر خواسته بود و این توطئه موفق شده بود دیگر چیزی از میهن باقی نمی ماند : زن و بچه شما افسران و درجه داران شرافتمند را از دم تیغ گذرانده بودند – و وعده می داد که حال که به کوریه چشم دشمنان و به یاری خدا و درایت و کاردانی فرمانداری نظامی و ارشاد عالی شاهنشاه توطئه خنثی شده درسی به خائنین داده خواهد شد که دیگر تا ارتش ارتش است هیچ بی وطنی خیال فروش وطن و خیانت به شاهنشاه را به مخیله خود راه ندهد (البته اضافه نکرد بجز خودش ، که بعدها سرش را روی این قمار گذاشت) ... سپس هورای شاد و ممتد به سوی کاخ های سلطنتی ، و پس آنگاه مرگ ممتد بر خائنین و وطن فروشان به سوی سرسرا ... سکوت .

همه با دقت گوش می دهیم ... صدای وزوز پیرانه افسری که برای خائنین تقاضای اعدام و دادگاه زمان جنگ می کند تن سایان به پله ها و اطراف بالا می آید و در راهرو محو می شود :

« چراغی را که ایزد بر فرورد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد .»

من پشت گوشم می سوزد ، و کیلی پشتش تیر می کشد ، بیاتی کجکی ایستاده است ، کلهری چرت می زند ، و آب دهن فرو می دهد ... تیمسار و دستیارانش از اتاق بیرون می آیند ؛ ما از جا می جهیم ؛ آنها که ایستاده اند راست می شوند ... شام حاضر است .

امشب بگو بخند از همیشه بیشتر است : همه درجه گرفته اند : تیمسار سرلشکر شده ، کیهانخدیو سرتیپ شده ، دیگران هم علی قدر زحماتهم . همین که باز می آیند با این که صورت مجلس کرده اند و امضا کرده ام از نو احظار می شوم – و بازی تکرار می شود : خود را معرفی کنید . این بار سرگرد ابتهاج است که سؤال می کند . خود را معرفی می کنم . می نویسند : س : شما متهم به ... اعتراف دارید ؟ می نویسم به علت توهین های مکرری که به من شده است از دادن پاسخ خودداری می کنم . سرهنگ وزیر و اللهیاری نشسته اند و بر « ماده » ای که می خواهند به تن ما اندازه کنند جر و بحث می کنند : اللهیاری معتقد است که « می خورد » ، وزیر معتقد است که اگر آن یکی باشد « بهتر می خورد » ، و سر یک چلو کباب ، با داوری تیمسار ، شرط می بندند . سرگرد ابتهاج می گوید : « من چه توهینی به شما کرده ام ؟ » می گویم : « شما مگر خودتان ندیدید که این آقا مرا کتک زد ، و این آقا علاوه بر کتک چه فحش های رکیکی به من داد ؟ » حضرات چلوکباب را به کناری می نهند و برای من که ظاهراً بعد از غذا دسر نامناسبی نیستم بزخو می کنند . سرگرد ابتهاج پا می شود . خطاب به آنها می گوید : « برای اینکه مزاحم بحث جناب سرهنگ نباشیم ، من با اجازه شما در آن یکی اتاق کارم را می کنم » – پیداست کیهانخدیو چیزهایی به او گفته است – و راه می افتد ، و من دنبالش : می رویم به ناهار خوری ، که اتاق کیهانخدیو است . می نشیند ، و من روبرویش . گویا بهائی است : خودش نمی زند ؛ اگر مقاومتی دید می رود به تیمسار می گوید ، و تیمسار یا خودش زندانی را به حرف می آورد یا سروان عمید ، سروان سیاحتگر ، ستوان زمانی ، یا سروان سالاری یا سرهنگ زیبایی را مأمور این کار می کند . می نشینم . می گوید : « خوب ، حالا چه می گویی ؟ » می گویم : « من ، عرضی ندارم . » می گوید : « پس جواب می دهی ؟ ! » می گویم : « من که عرض کردم ، شما هم صورت مجلس فرمودید – همان غیابی بهتر است ، قلم را می گذارد . می گوید : من اصولاً کسی را نمی زنم ؛ ولی شما هم یک کمی منطق داشته باشید – مرد حسابی ، مرد محترمی مثل تیمسار کیهانخدیو » (می فهمم درجه گرفته است) « به شما می گوید فلانی را می شناسید ، شما با کمال تلخی بر می گردید می گوید نه ! ... آخر شما خودتان را اهل سیاست هم می دانید کدام مرد سیاسی فهمیده ای است که از فرصت استفاده نمی کند ؟ شما هم اگر نمی شناختید باید می گفتید بله می شناسم ، خیلی هم به او نزدیکیم . تیمسار می داند که شما با او نسبت دارید ، باجناغ اوست ... شما رسماً پیرمرد را متهم به دروغگویی می کنید – او می گوید من می دانم که تو با او نسبت داری ، شما رک و راست توی روی او می ایستید و می گوید که نه اشتباه می کنید ! آن وقت اسم خودتان را هم گذاشته اید مرد سیاست ! » می گویم : « من کسی را نمی شناسم ؛ تازه به کار من ارتباطی ندارد . شما چیزی فرمودید بنده هم چیزی عرض کردم – این دیگر به آقای یوسفی ارتباطی ندارد ، سرگرد خودخوری می کند ؛ فکر می کند که از خودم احمق تر نیست : پای داده است و باید از این دوستی استفاده و اقلأ کتک کمتری خورد ، ولی من استفاده که نمی کنم هیچ کار را بدتر هم می کنم ، و تلویحاً به او هم می گویم که حاشیه نرود و به اصل مطلب بازگردد ! می گوید : « من همانطور که گفتم اصولاً کسی را نمی زنم ، ولی اگر مقاومت کنید ناچار می روم و می گویم که مقاومت می کند . اما اطمینان داشته باشید که مقاومت بیهوده است ؛ چیزی نمانده است که بخواهید مخفی کنید ... می خواهی مسئولیت را صدا کنم تا جلو خودت بگوید که تو کیستی و چه کاره

ای ؟ « یکه می خورم : هیچ نمی خواهم مسئولم را خوار و خفیف ببینم یا او را ببینم که به خاطر حفظ من کتک می خورد . می گویم : « من با کسی کار ندارم ؛ مسئول خودم هستم ... » و بعد شروع می کنم به نصیحت سرگرد ابتهاج ، که هنوز دیر نشده است و می تواند از این راهی که رفته برگردد ، و او با قیافه ای تمسخر آمیز گوش می کند ، و نگاهم می کند - نگاه عاقل اندر سفیه : حق هم دارد : مثا این است که سرباز شکست خورده و اسیر به فاتحین بگوید : « بیایید مثل من شکست بخورید ! » می گوید : « شب دیروقت است ؛ بیخود به خودت و من دردرس نده ... حالا کار دیگری می کنیم : من اگر دفتر رمز را که کشف شده است به شما نشان بدهم باز هم حرف داری ؟ » می گویم : « من نمی دانم دفتر رمز چیست ، ولی خوب اگر مدرکی از من دارید - به خط و امضای من - البته اگر ببینم و درست باشد تأیید می کنم . » می گوید : « گوش کن ؛ تو می دانی چه می گویی - و می دانی که من هم چه می گویم . ما دفتر رمز را به همه نشان نمی دهیم ، ولی من دفتر را به شما نشان می دهم ، منتها به یک شرط : به این شرط که قول بدهی اگر کس یا کسانی را می شناسی و اسمشان در دفتر نیست بگویی - قبول ؟ » و بی آنکه قبولی مرا بشنود می رود و با دفتری پلی کپی شده ، در پوشه ای از طلق ، بر می گردد . کتابچه را به من می دهد ، و خود به تماشا می نشیند ...

کتابچه را ورق می زنم : حقایق تلخ از لابلای اوراق ماشین شده به درون روحم سرازیر می شوند ، برمی آیند و سرریز می کنند : با دیدن هر نام و شماره ای گلویم فشرده می شود ، با دیدن هر نام و شماره آشنایی گره سکوت بر گلویم سفت تر می شود ... دهنم خشکیده است ، چیزی نمانده است خفه بشوم ؛ گوشم سوت می کشد ... خدایا این همه ! تازه دو شماره ای ها و سه شماره ای ها هم نیستند ! ... چهارصد و سی و هفت نفر ! همیشه فکر می کردم سی چهل تایی بیش نباشیم - این همه ! اینهمه گل و گشادی ! (دفتر را برده اند ، و باز آورده اند ! باز آورده اند که چه !؟) - که کارها نخواهد ! ... « همین که عباسی گرفتار شد و احساس خطر کردیم دکتتر جودت رابط کمیته مرکزی دفتر را برد ، ولی پس از یک هفته باز آورد . » چرا ؟ برای این که فکر می کردیم خطر گذشته ، و کارها نباید بخوابد ! » - آخر آن بالاها فکر نمی کردند که دستگاه دارد نقشه می ریزد و با این سکوتش دارد شما را خام می کند ؟ » - « آخر قرار بود عباسی با دادن تنفرنامه آزاد شود » - وانگهی عباسی فولاد بود ... اما قضیه چیز دیگری بود : آن وقت هایی که با جعفر در انتظار اجرای حکم بودیم این جریان هم مطرح شد : وقتی عباسی را گرفتند و دکتتر جودت دفتر را برد رفقا نشستند و با نظارت کمیته مرکزی در این باره بحث کردند . و کیلی در مرخصی بوده - گویا سیامک هم - درست مطمئن نیستم . رفقا به جای این که در دست بودن یا نبودن امر بحث کنند در شخصیت عباسی و مقاوم بودنش بحث کردند و رأیی هم که گرفتند رأی اعتماد به شخصیت و شرافت رفیق عباسی بود ، که چیزی نخواهد گفت - و کیست که در شخصیت و شرافت فولاد شک کند و به آن اعتماد نداشته باشد !؟ آن وقت ها فولاد بود . باری ، رأی گرفتند و دفتر را باز آوردند . ورقه رأی را در مرخصی به امضای وکیلی رسانده بودند ... تشریفات از هر حیث کامل بود !

سرگرد ابتهاج مرا به خود باز می آورد : « خوب ، چه می گویی ؟ همه هستند ؟ - کی ها از قلم افتاده اند ؟ » می گویم : « من عرضی ندارم - یعنی درست سر در نمی آورم ... »

جوانی دهاتی را در حین همبستری با زنی گرفته بودند ، و با همان وضع ، با مصالح خیس و آویزان ، پیش خان آورده بودند - بی تنبان . خان قدری نگاهش کرد و گفت : « حمه (محمد) ... گوساله ... تو ... ! » و تیز در چشمانش خیره شد . حمه گفت : « والله قربان ... خدا شاهد است ... به ارواح ... ضمن صحبت نگاهش متوجه پایین و مصالح آویزان

خود شد ... نومیدانه گفت : « ولی چه فایده ، خان ، شما که باور نمی کنید ! » خان گفت : « پدرت را در میارم ، پدر سوخته ! » همه باز شروع کرد به قسم و آیه خوردن که « والله ، خان ، به خدا ، به پیغمبر ... به سر مبارک قسم ... » و باز تا چشمش به مصالح آویخته خود افتاد رشته سخن را از دست داد : « ولی چه فایده ... شما که باور نمی کنید ! ... »

« تعدادی اسامی است با شماره هایی ؛ مدرکی از خودم این تو ندیدم ... »

چیزی نمانده است منفجر شود . می گوید : « به آنهم می رسیم ! » ولی من مطمئنم مدرکی ندارم – غافل از اینکه مدرک را همین چند روز پیش – آن وقت که ما در ژاندارمری بودیم – وزیر جنگ در مجلس خوانده است ! نامه ای مربوط به یک سال قبل ... دفتر را بر می دارد و می برد . می گوید : « بفرمایید ، امشب فکرهاتان را بکنید ، تا فردا ؛ ولی فردا دیگر با شما اینطوری صحبت نمی کنم – بفرمایید ! » کلاهش را بر سر گذاشته است ؛ پیدا است که بازجویی تمام شده است ...

بچه ها آمده اند ... وکیلی را برده اند ؛ از لای پنجره آمبولانس ماه را می بینم که مانند پرتو امیدی که در دل های ناامید و مردود وارد می شود به میان توده های ابر وارد می شود ؛ عده ای را بر می افروخت ، عده ای را با نور لرزان خود روشن می داشت ، و عده ای را همچنان تار ، با آستر تارتر ، بر جای می گذاشت . درون آمبولانس تار است ، و ما در افکار تارتر غوطه وریم ؛ و ماهی و پرتو امیدی نیست که جایی از دل های تارتر ما را روشن کند ...

از بس سیگار دود کرده ام اشتها ندارم ؛ سرم گیج می رود ؛ دهنم تلخ است . می خواهم سیگار دیگری دود کنم ، اما فکر می کنم هر طور شده یکی دو قاشق از پلو سرد بخورم ؛ آخر فردا روز سرنوشت است ، و دو روز است چیزی نخورده ام . ظرف را جلو می کشم ؛ می خورم ولی مزه ای احساس نمی کنم ؛ و گاه نجویده فرو می دهم ، و وقتی متوجه می شوم که لقمه در گلو مقاومت می کند – آن وقت است که رشته افکارم گسسته می شود ... گاه اصلاً فکر نمی کنم ؛ وقتی به خود می آیم و می خواهم دنباله فکر را بگیرم می بینم به چیزی فکر نمی کرده ام – ذهنم خالی است ، مثل یک آدم مگ .

ظرف را پس می زنم ، و سیگار را روشن می کنم ؛ بی اختیار می روم و از گوشه سلول دو پاکت سیگار بر می دارم و در جیب شلوارم می گذارم ، برای فردا ؛ مبادا فراموش کنم ... به جای زیرسیگاری از قوطی کبریت خالی استفاده می کنم ؛ قوطی کبریت پر شده است ؛ آن را در دودکش بخاری خالی می کنم – و باز می آیم و بر پتو دراز می کشم ، پس کله را بر دیوار تکیه می دهم ، و پیرهنم را به پایم می بندم ؛ تیر می کشد ؛ مواقعی که عرق می کند همین که باد می خورد تیر میکشد . دود می کنم و فکر می کنم . چراغ زردنبو راحت نمی گذارد ؛ با چشمان سرد و شیشه ای خود خیره خیره نگاهم می کند : « بنویس ... بنویس مادر قحبه ... نمی نویسی ؟ ! » نگاهم می کند و نور سردش در اعماق وجودم نفوذ می کند ... می غلتم – امروز که گذشت ، فردا چه کنم ؟ صدای بهنیا را شنیده بودم – اعتراف کرده بود ؛ سر مسئولیت چانه می زد ؛ می گفت رابطم ، و آنها اصرار داشتند که مسئول باشد – تازه چه فرق می کند ؟ بگو مسئولم – تو که اعتراف کردی ، چه فرق می کند ! ... همین را به خودش هم می گویم ... و باز می غلتم و سیگار دیگری روشن می کنم ، و با آنکه در تاریکی وجودم غوطه می خورم ، در عدم صغیر سقوط نمی کنم ... خوب شد دفتر و دستک لو رفت ، و گرنه پدر در می آوردند ! مثل شیوخ طرف های ما ؛ آنها هم در معالجه جن زدگان از همین شیوه پیروی می کنند – شاید هم فرمانداری نظامی از آنها یاد گرفته است ؛ جن زده بیچاره را به ستون ایوان مسجد می بندند و دِ بزن – حالا بزن کی بزن – و از او می خواهند نام جن های آشنا را بگویند ؛ ولی جن های آشنا مگر می گذارند ؟ از نزدیک ، ناپیدا از شیخ و دیگران ، شکلک می سازند و تهدید می کنند – و جن زده بینوا به هر حال چند

تایی را برای روز مبادا نگه می دارد : « جاروب ، بیلچه ، دیگ ، شیخ تبسم می کند ، و اعوان شیخ همچنان می زند و جن زده بینوا همچنان به تناوب اعتراف می کند - ولی « پاک » نمی شود ، و لذا معالجه نمی شود ...! می زند و او ناچار « گربه سیاه و خاک انداز » را هم با ترس و لرز به فهرست اضافه می کند ، و همچنان چند تایی را برای روز مبادا حفظ می کند - و فهرست شیخ تمامی ندارد . حالا که دفتر لو رفته است سهمیه خود را که بگویم پاک می شوم - طیب و طاهر ، آماده برای کفن و دفن ...

همه چیز را گفته ام - دیگر نمانده هیچ ، مگر چیزهای ناچیز ، آنهم برای دلخوشی و آبروداری . اینک باز در سلول هستم ، و به سر کار سابقم بازگشته ام : مگس شکار می کنم ، و « تتق ، تتق ، تتق » بر دیوار سلول بغل دستی می کویم ، و « تتق ، تتق ، تتق » جواب می شنوم ، هرچند هرگز تنها نیستم : با اشباح آزموده و اللهپاری و وزیری خلوت می کنم : مدام در صورتم زل می زند ، و من عصبانی و درمانده در دیوار خیره می شوم و عرق می کنم - رفتم که دست کم ده سالی در زندان بخوابم . خدایا پس بچه ها چه بکنند - من که چیزی ندارم ! چیزهای بدی گفته ام : گفته ام که با سلطنت مخالفم ، گفته ام که می خواستیم حکومت را به ملت بازگردانیم . چطور ؟ - با کوتاه کردن دست دربار از مجلس . ولی به جاسوسی اعتراف نکرده ام ؛ در تعلیمات نظامی شرکت داشته ام ، ولی جاهایی را که رفته ام لو نداده ام - چون بلد نبودم - جایی در حوالی باغشاه ، جایی در حوالی خیابان شاهپور ، جایی در حوالی سیدخندان : مقاومت هم کرده ام ، چون نمی دانستم . حالا هم همینطورم ، در یاد گرفتن جاها و پیدا کردن آدرس ها عجیب گیج و بیهوشم ... آن وقت ها این طور بود : می گفتند به جایی که می روید نگاه نکنید - من هرگاه به جایی می رفتم کف تاکسی را نگاه می کردم - به هر حال ، جایی را لو نداده ام ، به لطف گیجی و بیهوشی ... ولی به قول آن دوست گیلانی که از بازپرسی درآمده بود و به رقیش می گفت ، گفته ام « ضد سلطنت ایسه جمهوری دموکراتیک خایه ! » - و آزموده همین را می خواست ، برای پرونده سازی علیه دکتر مصدق ... نشسته ام و مگس شکار می کنم ، که در گشوده می شود . « لباس بپوشید ! » - « پا را هم بپوشم ؟ » - « نه ، لازم نیست ، خیر باشد ، چه کار دارند ؟ به اتاق روبروی اتاق رئیس زندان می روم : اتاق ملاقات ؛ با میله هایی که آن را به دو بخش تقسیم کرده است . زیلویی انداخته اند و پیرمردی تریاکی بر آن نشسته است : ستوان زمانی است - همدریف ستوان ؛ با دو سه نفر : فروتن را می شناسم - دو نفر دیگر عضو حوزه خودم هستند . می نشینم ؛ ورقه را به دستم می دهد : خود را معرفی کنید ! می گویم من بازپرسی رفته ام ... فروتن مقاومت می کند ؛ آن دو رفیق هم زیر بار نرفته اند - از من می پرسند . می گویم همه چیز را گفته ام . زمانی لبخند می زند : از چشمانش خنده می بارد ؛ صورتش گل انداخته و نم بر پیشانیاش نشسته است . رفقا بر می گردند و نگاهی به من می اندازند که می خواهم پوست بیندازم . یکی از آنها می گوید : « همین !؟ همه چیز را گفتی ! دست شما درد نکند ! » می گویم : « شما پرسیدید ، من هم ماقع را گفتم ... » و عرق می کنم - این عرق اگر زبان داشت می گفت که من چه می کشم - به آنها حق می دهم . آخر هر کس در محل و موقع خود ادعائی داشت : من هم کم ادعا نداشتم ؛ من هم شکنجه را خیال انگیز می دیدم ، من هم خیلی ها را متهم به ضعف کرده بودم ، حرف های گنده گنده و شاعرانه زیاد زده بودم - و حالا می گفتم که همه چیز را گفته ام - یعنی که شما هم بگویید ! راستی هم که دستم درد نکند ! از طرفی ، من چه تقصیر داشتم ؟ چیزی نمانده بود ، آنچه مانده بود ، تا آنجا که به من مربوط می شد نگفته بودم - چیزی نمانده بود : آخر من چطوری به اینها می گفتم : نامه ای را که یک سال قبل درباره من نوشته بودند جلوم گذاشتند ... با آنها بد و بیراهی که نثار بوروکراسی می کردند ...! من از چه دفاع می کردم . بازپرس مثل کیسه کش های مازندرانی که چرک را از گوشه و کنار بدن جمع می کنند و در

جایی در چشم‌رس با نوک کیسه می‌تکانند و به زبان کیسه ای به آدم می‌فهمانند که خیلی چرب بوده و انعام چرب و نرمی را انتظار دارند هر چه بود جلو چشم آورده بود. دیگر چه دفاعی داشتم؟ هر دفاعی هم که بود به خاطر کاستن از سنگینی بار بود: تنه را زیر آوار کمی جابجا می‌کردی که سینه ات نشکند، دستت را فدا می‌کردی که کله ات خرد نشود... وحشتناک است: این نگاه‌ها آدم را می‌کشد - هنوز پوست آنقدرها کلفت نشده بود، و انصاف هنوز نایاب نبود. با نگاه تحقیر آمیز رفقا و دندان قروچه آنها به سلول باز می‌گردم... ناراحت، آنقدر، که از شکار مگس صرف‌نظر می‌کنم - این دو سه روز هم می‌گذشت راحت می‌شدم - راحت که چه عرض کنم - راحت در ناراحتی: که از این نگاه‌ها نبینم و از این حرف‌ها نشنوم: تا آن وقت روشن می‌شود. آن وقت هر کس می‌داند خودش چه کرده و دیگران چه کرده‌اند و دوستان چه اندازه دوست یا نامردم بوده‌اند... حالا بحران است. من هم همین احساس را نسبت به مسئولم داشتم، من هم خود را طلبکار می‌دانستم... من هم حق داشتم، شما هم حق دارید... لابد ما را به جایی می‌برند - دژبان یا جای دیگر - و شش ماه یکسالی نگه می‌دارند تا برای دادگاه و گرفتن وکیل آماده بشویم. سابقاً این طور بود... هنوز نتوانسته ایم موقعیت را درست بسنجیم؛ هنوز در محیط غیر عادی، عادی فکر می‌کنیم... خود را بیگناه می‌دانستیم، اما نمی‌دانستیم که وضع بیگناه مغضوب حکومت از گناهکار واقعی به مراتب بدتر است...

گمان می‌کنم بیستم مهر بود که بعد از ظهر دیرگاه آمدند و گفتند آماده شویم... بچه‌ها در هشتی جمع بودند: بیاتی، کلهری، کلالی، مهدیان، واله، بهنیا، افشار بکشلو، محبی. ما را به اتاق رئیس زندان بردند - به خلاف معمول. رئیس زندان خواهش کرد با هم حرف نزنیم، و به خلاف معمول گفت چای آوردند. یکی از بچه‌ها از «حسن رفتار رئیس زندان تشکر کرد» بیشتر برای شکستن سکوت و به این امید که شاید رئیس زندان در پاسخ به اشاره هم شده بگوید که ما را به کجا می‌برند. صدای کامیون‌هایی در مقابل پله‌هایی که به در اصلی زندان شماره 2 می‌پیوست به گوش آمد... سرگرد رئیس زندان برخاست و از پنجره نگاه کرد، و از همان جا گفت: «بفرمایید!» و ما برخاستیم، و به سوی هشتی زندان به راه افتادیم. در باز شد؛ سرگرد مجلسی به درون آمد؛ با سرگرد کاوسی حال و احوال کرد. همه را به نام و قیافه می‌شناخت: تحویل گرفت؛ و ما را دو بدو دستبند زدند، و پشت سر او بیرون رفتیم؛ از میان دو صف سرباز مسلح گذشتیم و در دو کامیونی که آورده بودند جای گرفتیم... کجا؟ نمی‌دانیم. از خیابان‌های شهر گذشتیم... مردم می‌رفتند و می‌آمدند؛ زندگی عادی بود، انگار واقعه‌ای اتفاق نیفتاده بود، در حالیکه برای ما عالم خراب شده بود؛ ولی مردم، بی‌خیال می‌رفتند و می‌آمدند: دو دختر در کنار نوار میخکوبی شده خیابان کرکر می‌خندیدند - خوش به حالتان، چه عجله‌ای دارید؛ بایستید و لذت ببرید!... ما هم می‌رفتیم - به کجا؟ نمی‌دانیم... از راه‌های خاکی، رو به غرب - به کجا؟ - نمی‌دانیم. سرانجام مسیر کم‌کم مشخص شد: به امیرآباد رسیدیم، و از آنجا به پادگان جمشیدیه آمدیم. ما را دم باشگاه پیاده کردند، و تک‌تک به درون ساختمان بردند... میزی و پیرمردی سیلو - همدریف افسر - «بفرمایید!»

ورقه‌ای جلوم می‌گذارد: دادگاه فوق العاده نظامی مأمور رسیدگی به پرونده افسران عضو سازمان نظامی حزب منحلۀ توده! اسامی را می‌خوانم. همین که نام وکیلی را در صورت می‌بینم بند دلم پاره می‌شود: قضیه جدی است. می‌دانم که وکیلی عضو هیأت دبیران است. سرهنگ جلالی و سرهنگ جمشیدی هم هستند - به این زودی؟!... سرهنگی را به وکالت تعیین می‌کنم، که او را می‌شناسم: آدمی است راست و درست، به همین علت هم سالیان دراز از قافله عقب مانده بود - همدوره سرلشکر کمال بود - دادستان لشکر 4 بود: برای متهم کیفر خواست تنظیم

می کرد، اما در دادگاه می گفت که علیه متهم چیزی ندارد، و دادگاه را به دردرس می انداخت. هیچ نباشد به وسیله او از بچه ها و بیرون خبر می گیرم. وکیل را تعیین می کنم و بیرون می آیم. کار دادگاه دسته اول امروز تمام شده؛ مبشری، سیامک - همه؛ هر دوازده نفر - محکوم به اعدام شده اند... سرم سوت می کشد - خبر بدی است. تکلیف ما هم معلوم است - اما نه، دلیلی ندارد، آنها وضع خاصی دارند - آخر ما که کاری نکرده ایم - ولی چرا - ما هم با وکیلی هستیم - خدایا خودت رحم کن!

به بخشی از زندان که روبروی همین باشگاه است هدایت می شوم: باز پهلوی مستراح: با یک سلول فاصله: اتاقی تاریک و درندشت و زیلویی خاک گرفته، و یک پتو، و هزاران مگس - حیف که کشم را نیاورده ام - ولی با کش از پس این همه مگس نمی شود بر آمد. بدی کار این است که سیگار هم نمی شود کشید. این دیگر مصیبت است. سیگار و کبریت را گذاشته اند دم در سلول: پهلوی نگهبان. گفته اند هر وقت خواستید سیگار بکشید به نگهبان می گوئید، نگهبان سوت می کشد، رئیس پاسدار می آید و سیگار را روشن می کند و از سوراخی در جلو دهن زندانی می گیرد - و زندانی مشغول می شود. عجب حکایتی است! یک بار این کار را می کنم: نگهبان سوت می کشد؛ رئیس پاسدار می آید؛ مثل برج زهرمار: گویا خوابش را به هم زده ام. با اوقات تلخی سیگار را روشن می کند، و ته سیگار را از سوراخ تو می دهد. من ایستاده ام روی یک پا؛ تا پُک می زنم و می خواهم دود را فرو دهم دستش را پس می کشد - بازیش گرفته است! مرده شور بُرد این سیگار کشیدن را - سیگار کشیدن با شماره و نمره دیگر ندیده بودیم! بر یک پا خسته می شوم، از خیر سیگار می گذرم... سرانجام یک پاکت سیگار از خودم می دزدم: یعنی سیگار خودم را از نگهبان می خرم و با کبریت در سلول زیر خاک های اطراف پتو مخفی می کنم. پتو را روی سرم می کشم؛ زیر پتو کبریت می کشم و سیگار را چاق می کنم. از غروب به بعد دود سیگار معلوم نیست؛ روز هنگام باید احتیاط کنم، چون از سوراخ که لوله می شود و بیرون می رود پیدا است...

ساعت حوالی ده شب است: من پتو را روی پا انداخته و به دیوار تکیه داده ام، که بگیر بگیر در می گیرد؛ محوطه به هم می ریزد - عده ای می دوند، انگار خبری شده است! گوش تیز می کنم؛ مثل این که کسی را می زنند... سرو صدا می خوابد. می نشینم و گیج وار در فضا خیره می شوم. سرباز نگهبان هر چند گاه یک بار می آید و از سوراخ نگاه می کند: نگاه چشم بی صورت هم نگاه عجیبی است: بی هیچ قرینه، بی هیچ ترکیب: چشمی وحشی و بی احساس؛ چشمی که پنجره ی خانه ی وجودی است که من نمی بینم: یک چشم در کاسه ی سر بی شکل...

ساعت دوازده نگهبان ها عوض می شود؛ در را می گشایند: «و تحویل دادم - تحویل گرفتم.» و من خوابیده تحویل و تحول می شوم - بیدارم. نگهبان قدیم می رود: نگهبانان جدید می مانند: شب، نگهبانی زوجی است. لی لی کنان به گوشه ی سلول می روم؛ می شاشم، و بر می گردم. هر طور هست دل به دریا می زنم، و زیر پتو سیگاری روشن می کنم. با نگهبان قایم موشک بازی می کنم: سر را زیر پتو می برم، پُک می زنم، سر را از زیر پتو در می آورم و دود را با دست می تارنم... اینهم شد سیگار کشیدن! فقط یک حسن دارد: نمی گذارد فکر کنم... خوابم برده است: یکی صدا می زند: «جناب سروان، جناب سروان،» در خواب گماشته ام را می بینم: آخر می خواهم به رضائی بروم -

برای چشم چرانی - باید به گاراژ بروم - دیر کرده ام! سراسیمه از خواب می پرم. می گویم «ها!» گروهان را می بینم، و دو سرباز را - که از دور نگاه می کنند: «تحویل گرفتم - تحویل دادم!» تازه می فهمم که تعویض نگهبانی است. نگرانند از این که مبادا به جای خودم نعشم را تحویل بگیرند: آخر زنده باید رفت، و سالم باید اعدام شد: اعدام بیمار به دل نمی چسبد؛ تحقیر نکرده کشتن دشمن لذت ندارد: هر که بمیرد دادستان ارتش از صمیم قلب متأثر می

شود، انگار پدرش مرده است. دشمن را باید کشت؛ دیدن مرگ طبیعی یا مصنوعی او چه لذتی دارد؟ لذتش وقتی است که تو با دست خودت گلویش را بفشاری و او وحشتزده در چشمت نگاه کند و بداند کیست که گلویش را می فشارد، و تو بفشاری و بدانی که خودت هستی که می فشاری — والا همین طور فایده ندارد. برای همین هم هست که محکوم را پیش از اجرای حکم معاینه می کنند، که نکند خدای نکرده بیمار باشد و درد را آنطور که تو می خواهی احساس نکند، یا قلبش بیمار باشد و عبور گلوله را چنان که باید حس نکند، و گلوله به هدر برود ... این جریان یک بار دیگر هم تکرار می شود، بار سوم بیدارم — نخواستی ام تکرار شود — پس از تعویض نگهبانی چرت می پرد ... روشنایی چون گدایی عاجز از لای درز و سوراخ در به تكدی سرک می کشد، بیمناک از این که صاحب خانه او را ببیند و به خشم بیاید؛ و پاکشان پاکشان کنار دیوار پا به پا می کند ... گروهبانی با دو سرباز می آید؛ دستم را به دست خود دستبند می زند — و می رویم. از جلو سلول بیاتی که همسایه ی من است رد می شویم — به مستراح می رویم: جایی چون مستراح قهوه خانه هایی سر راه. منتظرم بایستد، و دستبند را باز کند. در جواب به انتظار و نگاهم به تند می گوید: « تو کارت را بکن، به من چه کار داری! » نگاهش می کنم: چطور چکار دارم؟! می گوید: « زود باش، معطل نکن! » در مستراح باز است: دری فکسنی که کاری انجام نمی دهد. « چطور با تو چکار دارم؛ آخر من باید پایم را در بیاورم! » می گوید: « نمیشه، همینطور میتونی بکنی بکن، نمیتونی به درک! خیال می کنی خونه ی خاله است! » و بر می گردد، یعنی که تمام! سرازیر می شوم، به سوی چشمه ای که در ضلع شمالی باشگاه است. گروهبان می ایستد و من یک وری خم می شوم و هر طور هست مشتی آب به صورتم می پاشم: آخر با پای مصنوعی مشکل است — تا نمی شود. می گوید: « زود باش، اینجا خونه ی خاله نیست! » خیلی سفت گرفته اند، فین نکرده صرف نظر می کنم — و بر می گردیم ... در سلول می شاشم. هوای سلول تار است، که بعد مطلقاً تار می شود: مگس ها کم کم به جنب وجوش افتاده اند. نشسته ام؛ از خیر نان و پنیر گذشته ام؛ با این احوال پس دادنش گرفتاری ایجاد می کند: چیزی نمی خورم، تا چیزی پس ندهم: گویا در جایی هم آمده، یا به قول کشیش های مسیحی: « چیزی نخور، تا چیزی پس ندهی! » سیگارم را کشیده ام و به سوراخ در خیره شده ام، که صدای پا می شنوم: سرگرد مجلسی است. شخصی که به وکالت تعیین کرده ام معذرت خواسته — باور نمی کنم: با آن شخصیت، آن همه ادعا، و آن همه اظهار محبت و دوستی! خط و امضا را می بینم — مثل این که قضیه خیلی جدی است؛ می خواهند هر چه زودتر کلک مان را بکنند — دیروز غروب، امروز صبح، می گویم هر طور می خواهید عمل کنید — و می نشینم به نشخوار آشفته گی های ذهنی: به جاسوسی اعتراف نکرده ام؛ جملاتی نوشته ام که نشان می دهد آنچه را که گفته ام از ناچاری گفته ام؛ بعلاوه، سرهنگی مرا با تیر زده و دادرسی ارتش کاری نکرده است — و حق داشته ام به انتقام برخیزم ... صدای پا مجدداً مرا به خود باز می آورد. در باز می شود؛ سرگرد مجلسی است، با سرگردی دیگر. سرگرد دیگر می آید و در حوالی من روی لبه ی پتو می نشیند — همین که نشسته است ممنونم. خود را معرفی می کند. سرگرد مجلسی به گوشه ی سلول می رود، با تعجب می گوید: « اینجا میشاشی؟! » می گویم: « یله. با این وضعی که می برند مجبورم. » می گوید: « تقصیر از خود شما است. » نگاهش می کنم — یعنی چه؟! می گوید: « ولی شما اینکارو نکن، هر وقت خواستی بگو برایت سطل بیاورند. » جواب نمی دهم. گور پدر خودت با سطلت. انگار من اسبم! ما دو اصطبل، مواقع بازدیدها، با اسب ها این کار را می کردیم. او سکوت می کند؛ سرگرد دیگر می گوید: « من وکیل تسخیری شما هستم. » آذربایجانی است: سفید، بلندبالا، خوش قیافه؛ با صورت گرد. درست می نشینم؛ برای صحبت جدی، با قیافه ی جدی، آخر وکیل من است؛ می خواهد از من دفاع کند. و چون چیزی نمی گوید ناچار می پرسم: « شما پرونده را

خوانده اید؟ — اگر خوانده اید. هیچ آدم عاقلی به این شکل تیشه بر نمی دارد به ریشه ی خود بزند ... منتظرم چیزی بگوید، ولی آنچه می گوید خارج از حد انتظار من است. روال عادی کار از این قرار است که در روزهای معینی وکیل، گاه به اتفاق موکل به دفتر دادگاه می رود و پرونده را می خواند و یادداشت بر می دارد و اگر سوالی یا نکات مبهمی باشد از موکل می پرسد؛ وقتی یادداشت هایش را برداشت و نکات مبهم را برای خود روشن کرد به دادگاه اعلام آمادگی می کند — آن وقت ها این طور بود. جناب سرگرد به لهجه ی خفیف آذری می گوید: « پرونده خواندن ندارد. خودت می دانی چه گفته ای، و چندتا شاگرد داشته ای ... » منظور از شاگرد عضو حوزه است — خواندن ندارد. « عین لباس دوختن اوستا رحیم — خدا کند اقلای یکی دو انگشتی جای تو گرفتن بگذارد. می گویم: » جنابعالی در نظر دارید دفاعتان را بر چه اساس قرار بدهید؟ » می گوید: « آنجا می رویم، هر چه دیگران گفتند ما هم می گوییم؛ ما که از دیگران عقب نمی مانیم! » راه حل مناسبی است؛ انصافاً بهتر از این نمی شود: می رویم و از دیگران هم عقب نمی مانیم! « حالا که عقب نمی مانیم لبخند می زنم؛ جناب سرگرد هم لبخند می زند. سرگرد مجلسی بوی شاش را تحمل نکرده رفته است دم در. وکیل تسخیری هم می خواهد بلند شود و برود. می پرسم: « پس شما سئوالی از من ندارید؟ من نمی توانم به دفاع شما کمکی بکنم؟ » با همان ته لهجه ی آذری می گوید: « نه، دونه ی خوبی است؛ همین که می گوید عقب نمی ماند لابد از خودش مطمئن است. بسیار خوب؛ پا می شود؛ و می رود. از سرگرد مجلسی سلمانی می خواهم، موی صورتم خیلی بلند شده است، شده ام درویش ... ناهار می آورند، حوصله و اشتیائی ندارم. مگس ها کمک می کنند. گردش کار معلوم است: سه چهار ساعتی هوای تار؛ بعد تاریکی مطلق؛ یک بار سطل شاش، یک بار قضای حاجت با نظارت مسقیم، و بعد استشمام بوی گند شاش، و اختلاط با مگس ها — و سیگار در تمام مراحل. حالا در مرحله ی پس از تاریکی مطلق هستم؛ کبریت را می کشم و سیگار می گیرانم —

صدای سوت نگهبان بلند می شود — باز چه شده است؟ ... قدم های دو، و سر و صدا، می ریزند، پتو را با نوک سر نیزه از روی پایم پرت می کنند و گرد و خاکی به راه

می اندازند — تازه می فهمم که فراموش کرده ام، بی گذار به آب زده و سیگار کشیده ام! ترسیده اند خدای ناکرده اقدام به خودسوزی کرده باشم! سیگار و کبریت لو می رود — یک " امتیاز منفی " می گیرم ...

مانده ام بی سیگار. یک چند مقاومت می کنم؛ سیگار می خواهم؛ نگهبان سوت می زند؛ این بار برای اینکه خسته نشوم پا را می پوشم و جلو سوراخی می ایستم، مصمم به این که سیگار را ته بکشم. — با چه مکافاتی! گروهبان می رود؛ سرباز را به حرف می گیرم: از گردان همایونی است: همایونی را هم گرفته اند.

" مرد خوبی بوده؛ به آنها علاقمند بوده؛ جیره شان را تمام و کمال میداده؛ همه را مثل بچه های خودش دوست داشته — اهل میانه است — " پس چرا انقدر سخت می گیرند، آخر ما همشهری هستیم، دوستان همایونی هستیم — " جناب سرهنگ گفته " — از چند کلمه ی ترکی که بلام منتهای استفاده را می کنم و با پشتیبانی همایونی باز یک پاکت سیگار و کبریت از خودم به بهای گزاف می خرم: به ده تومان — نه گران نیست — بازار است، نوسان دارد؛ عرضه و تقاضا است ...

نشسته ام: پشت به دیوار داده ام و نشسته ام: تمام مراحل زندگی عادی و معمولی سلول از تاریکی و سطل و همه چیز گذشته است، و سکوت سنگینی بر سلول دامن گسترده است. ذهنم رویه ی عکس بر گردان سکوت را می لیسد و می مالد و از آن رؤیاهای تلخ بیرون می کشد... زندان در میان یک مشت چاقو کش، با نداری و بی چیزی، بیماری و رنجوری، و شپش - بعد سرکوفت آشنایان و دوستان، انگار سال ها منتظر فرصت نشسته بودند - حالا خودم به جهنم، زن بیچاره ام چه می کشد؟!

دیده بودم، یعنی خودم هم گاه این کار را کرده بودم، هر چند معتقد بودم که اینکه من می کردم به دستور حزب بود: چون حزبی بودم این کار را می کردم: تا یکی از ما را می گرفتند عکسش را از آلبوم در می آوردم، و اگر تصادفاً به او می رسیدم با این که همدوره ام بود با او حرف نمی زدم و اظهار آشنایی نمی کردم یک بار بخاطر اینکه نامه ی زن دوستی را که از همسر زندانش خبر نداشت توسط دوستی برای همسرش فرستاده و جواب گرفته بودم توبیخ هم شدم - اصول پنهانکاری را رعایت نکرده بودم. حالا دوستان عکس های ما را از آلبوم در آورده اند - نه، حتی به صدای در کوفتن زنم هم جواب نمی دهند، و اگر تصادفاً گماشته در را گشوده باشد خود را مخفی می کنند: "پدر سوخته ی مادر قحبه، مگر تو شیر الاغ خوردی! می گفتی خونه نیست. اصلاً به اجازه ی کی در رو باز کردی!" آن دکتر رسوا، آن آذرگوش که مبلغی را به من بدهی داشت و می دانست که آه در بساط ندارم حاشا کرد و نه تنها منکر این شد که از من پول گرفته است بلکه آشنایی با مرا توهینی عظیم تلقی کرد و برای رفع سوء تفاهم کلی خائن و وطن فروش و جاسوس بار من کرد...

با آن مهندس، که زیر حکم اعدام که زندگی روزمره ی بچه ها لنگ بود پولی را که به او داده بودم و او سرمایه ی شرکتش کرده بود و به یاری آن مردم را می چاپید، نداد و بازی درآورد - آنقدر که حتی آزموده دلش سوخت: می خواست بفرستد بازداشتش کنند: سروان جناب، رئیس زندان زرهی که صحبت های زنم را شنیده بود روزی که آزموده به زندان آمد جریان را به او گفت. او روابط ما را می دانست؛ می دانست که دعوی بیخود نمی کنم. می خواست بفرستد او را بیاورند و تا پول را ندهند آزادش نکنند - نپذیرفتم - آخر سر هم که داد، بیست تومان بیست تومان، سی تومان سی تومان - که نفهمیدم چه شد.

"بله خداوند وقتی به مور غضب کند به او دو بال می دهد که با هر بادی به هوا برود و طعمه ی مرغان هوا بشود: این اظهار نظر شیخ و اعوان او است. - محیط کوچک از این چیزها زیاد دارد... " تف! اینهمه محبت که اعلیحضرت به او کرد! آلمان نفرستاد که فرستاد، پول نداد که داد، حقوق نمی گیری که می گیری-؟!

می خواستی تاجش را دو دستی به تو تقدیم کند، و خودش دسته به سینه بایستد؟ - مگر از کجا آمده ای؟!

وای کله ام ترکید؛ باز سیگار بهتر است. سر و صدا بلند می شود؛ سیگار را زیر پتو می چپانم: خوب شد آتش نزد؛ وگرنه مصیبت بود: "تحویل گرفتم، تحویل دادم"

ساعتان را هم گرفته اند، اگر نه این همه گرفتاری را نداشتم. صبر می کنم تا همه را تحویل و تحول می کنند و کار سلول های شمالی را تمام می کنند و می روند...

آفتاب تازه تیغ کشیده است؛ تازه از چشمه باز آمده ایم که سرگرد مجلسی می آید و می گوید آماده شوم. آماده می شوم؛ دستم را به دست سرباز دستبند می زنند؛ از سلول سرازیر می شوم و به دم در باشگاه می آیم: بچه ها همه جمع اند: وکیلی را هم از زندان زرهی آورده اند: با همان لبخند، راست و کشیده.

سرهنگ جمشیدی و سرهنگ جلالی هم هستند. به ستون یک وارد می شویم... راستی راستی دادگاه است! به این زودی! در سه ردیف می نشینیم، هر کس با وکیل مدافعش؛ من آخر از همه، ردیف دوازده: پشت سر وکیلی. حق نداریم با همدیگر صحبت کنیم...

"دادرسان محترم وارد می شوند." همه قیام می کنیم. رئیس و اعضای دادگاه در محل های خود جا می گیرند. وکلای مدافع قبلاً در کنار متهمین نشسته اند...

فرشته ی کور همچنان مشغول است؛ برای اینکه در عمل ترازوی حساسش حتی به احساس مداخله ای نکرده باشد سر را راست نگه داشته است: کمترین حرکتی در تمام وجودش محسوس نیست، انگار مرده است. تصویر بزرگ کرده ی شاهانه بر دادگاه، حتی بر متهمان خیانت به او لبخند می زند. پیدا است که بسیار راضی است

از این که خائنین گرفتار "پنجه" ی عدالت شده اند-چه درنده ای، که چنین پنجه و چنگال قوی دارد- و کیفر می بینند... من هم بودم این لبخند جاودانه را داشتم: چه لذتی بالاتر از دیدن خفت دشمن، از این چه دل انگیزتر که دشمن اسیر باشد و از مقابله رژه برود؛ چه زیباتر از اینکه بر قومی حکومت کنی که مردمش مشتاقانه بخاطر یک نظر ملاطفت آمیز تو یکدیگر را شکار کنند و به جای کلاه سر بیاورند و برای درکشیدن این لبخند ملاطفت آمیز لبخند را برای همیشه از چهره ی زنان و مادران بزدايند، و به عشق آبروی تو کاری با یکدیگر نکنند که هر گز نتوانند راست در چشمان همشهریان خود بنگرند و از ناچاری در نگاه بیگانگان برای خویش پناهی بجويند؟ چه زیباتر از اینکه "مردانی" را در اختیار داشته باشی که زندگی را از یکنواختی درآورند و زندگی را به مرگ و نام را به ننگ و شادی را به عزا بیالایند؟ رنگ و بو به زندگی بدهند، و چون صدها دمنه ی کاردان هزاران شتر به ی بی خاصیت را زیر پایت قربانی کنند- و تو تازه مسئولیتی در این میان نداشته باشی، و غیر مسئول باشی، و در عین حال گُرگُر امضا کنی، و بکشند- تازه طلبکار هم باشی!

دادگاه با این رئیس و این اعضا و این تشکیلات اجلاس کرده بود تا همچون هنرپیشگان خام با قیافه ی جدی نمایش مضحکی از عدالت را به علاقمندان ارائه کنند-

و از قضای روزگار این که صحن دادگاه، سالن نمایش بود. در "سن" سالن، شش درجه دار با سلاح های خودکار رو به فرشته خانم ایستاده بودند تا به اشاره ی شاهنشاه یا نماینده اش تنبانش را از پایش درآورند و تیغه ی ترازو یا لوله تفنگ های خودکار را در هر چه نه بدترش فرو کنند. در تریبون دادگاه عضو ارشد دادگاه، سرتیپ ارفعی، با قیافه ی مردم عقب افتاده مدام آروغ می زد، انگار کله پاچه خورده بود: قیافه اش یکپارچه خنده بود: انگار بچه های دهاتی به هنگام عید، که لباس نو تن می کنند: همین کسی را می خواست که دست به تنبانش بکشد و بگوید: "بخ بخ! دهاتی به هنگام عید، که لباس نو تن می کنند: همین کسی را می خواست که دست به تنبانش بکشد و بگوید: "بخ بخ!

اینها را کی خریده؟-ماشالله-ماشالله!..." گویا بیست سالی در درجه ی سرهنگی در جا زده بود و امسال به یمن لو رفتن ما سر تیپ شده و از خجالت خانم که او را متهم به بی عرضگی می کرده در آمده بود- و از شوخی های روزگار اینکه برادر زن دبیر کل حزب ما هم بود. در بیمارستان برای رسیدگی به پرونده تیر خوردگی با من دیدار کرده بود. به لهجه ی ترکی می گفت: "من تورکم، من به استناد یک برگ کاغذ سفید هم کیفر خواست می نویسم!"

- حالا که این همه کاغذ سیاه و نوشته ی جورواجور موجود بود نه او که ترک بود فارس ها هم می توانستند مثل شپش آدم بکشند- و ککشان هم نگزد... بر تریبون دادگاه میکرو فنی و مجموعه ی قوانین دادرسی و کیفر ارتش... این سوتر در ضلع جنوبی سالن، تریبون دادستان؛ و باز میکرو فنی، و پرونده ای، و در کنار میز یک گونی پر از خرت و پرت: اسناد مکشوفه: اعلامیه، کتاب، نشریه، کتابچه ی درس روسی، آمار عده ی حاضر به خواب آسایشگاه های دانشکده ی افسری، و در کنار گونی سرگردی، که نماینده ی دادستان است- همچون طواف های دوره گرد: صابون، سوزن، می فروشیم! و از عجایب روزگار این که همین خرده کالا فروش دوره گرد هم روزی جزو سازمان ما بوده، و حالا تکامل پیدا کرده بود. و جزو این سازمان بود!

و سر انجام، متن دادگاه: ما در سه ردیف، رو به غرب- رو به تریبون رئیس؛ با صفحه ی کاغذی در پیش رو، و مدادی نتراشیده. و باز در ضلع جنوبی، در انتها لیه شرقی تریبون دادستان، دو درجه دار با دستگاه ضبط صوت و دستگاه فیلمبرداری؛ و بالاخره منشی دادگاه- در ضلع شمالی.

می گویند برای کسانی که اجتماع را به دیده ی احترام می نگرند دستگاه عدالت سنگینی و مهابت عجیبی دارد: چون نماینده ی جامعه ای است که از او خواسته است به نمایندگی از او درباره ی " واحدی " از جامعه حکم کند: حکم کند که قطره ی دریا باشد یا قطره ی تنها، دور از دریا. در نظر ما هم مهیب بود، اما این هیبت و مهابت آنقدر که محوش بود احترام انگیز نبود، و این مهابت نه بواسطه ی جامعه و منبعث از قدرت او بلکه ناشی از دستگاهی بود که پشت سر فرشته خانم مخفی شده بود

- دستگاه تیمسار و شکنجه و دستبند قیانی- که آماده بود به محض این که دست از پا خطا کند خشتکش را دریاورد. بیچاره بیخود آنطور نایستاده بود!

بیخود چشمش را نبسته بود: چشمش را بسته بود تا رودربایستی را کنار بگذارند و هر گهی که دلشان خواست بخورند، و او نبیند و ناراحت نشود، و آنها نبینند و خجالت نکشند. این یکی بیشتر محتمل بود؛ مثل خیلی از پدر و مادرها که به بچه ی کوچکشان می گویند: " خیلی خوب، من نگاه نمی کنم. " و این وقتی است که بچه دست از شیرین کاریش می کشد و می گوید: " این ماما که نمیذاره! " و ماما می گوید: " آه، من چشمامو هم میذارم؛ بخون، سرود تو بخون... بزبز قندی رو! " و بچه می خندد، و ماما دلش غنچ می رود، ولی نگاه نمی کند. نگاه نمی کند، تا بچه هول نکند... و نمک ها را نریزد! و بزبز قندی را خوب بخواند... تا آن وقت با این که تمام چشم و هوش و حواسش متوجه او بوده یکهو چشم باز کند، و کف بزند!

رئیس قیافه ی جدی به خود می گیرد، و با همان قیافه ی جدی با حالتی جدی و نمایشی زنگ را می زند و به لهجه ی شمالی در مایه ی تیز، و صدای دور که می گوید: "به نام نامی...دادگاه فوق العاده ی نظامی مأمور رسیدگی به اتهامات افسران متهم به عضویت در سازمان نظامی حزب منحلۀ ی توده ی رسمی است." همه راست می نشینیم؛ راست هم نشسته بودیم، جز این که گاه ترسو وار نگاهی به اطراف می افگندیم و لبخندی بیرمق به روی هم می زدیم. رئیس رو به جایی در ضلع شرقی می گوید: "بگو، بیایند." از در شرقی چند نفری به درون می آیند: خبرنگاران مطبوعات هستند. رئیس با همان لهجه ی غلیظ شمالی در همان مایه به تازه واردان خطاب می کند: "کسی از آقایان حق ندارد با متهمین صحبت کند؛ هر کس صحبت بکند بیرونش می کنم - اگر توضیحی باشد خودم به آقایان می گویم." - این خطاب و قبل تر سایر شروط را پذیرفته بود، پذیرفته بود که مثل فرشته خانم چشم بر هم بگذارد تا دوستان شاهکارهایشان را بزنند و هول نکنند و خدای ناکرده نمک ها را نریزند! این را نگفته بودم: رئیس دادگاه سرتیپ مجیدی است: مبتکر "پرستیژ"؛ بلند بالا، با صورت سفید و چشمان زاغ و موی بور، و خوش قیافه - که آدم خیال می کند آمریکایی است، و خودش حاضر است که حتی شاهنشاه را بدهد و آمریکایی باشد - قیافه اش این روزها سر قفلی دارد.

خبرنگاران به این سو و آن سو می دوند و عکس می گیرند: "چیک" و نور قوی؛ و باز "چیک" و نور قوی - و باز هم، به دفعات. با اوقات تلخی سر برمی گردانم به خبرنگاری که در کنارم ایستاده و عکس می گیرد می گویم: "بروبابا، تو که نمی توانی چیزی بنویسی چه خبرنگاری!" رئیس می گوید: "آقایان حرف نباشد!"

خبرنگار که گویا خبرنگار اطلاعات بود در شماره ی همان روز - آنطور که از یکی از وکلای مدافع شنیدم - نوشته بود که فلانی، یعنی من، ناراحت و شرمزده بوده -

باشد، حرفی نداریم...

" - بله، اتهام سیاسی است؛ بازپرسی در شرایط غیر عادی صورت گرفته..."

انتظار دارم که رئیس طبق معمول به دادگاه تنفس بدهد و دادرسان برای شور به اتاق دیگری بروند و برای خودنمایی و فضل فروشی هم که شده یکی دو ماده و چند تبصره ای را به رخ هم بکشند، و اظهار لحنیه ای بکنند، و سر چلو کباب، و مخلفات، شرط ببندند. و پس از شور باز آیند و نتیجه ی شور را در قالب رأی اعلام کنند:

آخر این هم یک نوع رأی است، و استدلالی باید پشت بندش باشد. ولی این انتظار هم بیهوده است: دادگاه فوق العاده است؛ دادگاه فوق العاده مقرراتش هم فوق العاده است. رئیس از همانجایی که نشسته است با اعضا یچ یچ می کند: "دیشب خوش گذشت؟" - بالاخره پوران آمد؟ - بعد از این که من رفتم؟! بساط چطور؟ بود؟ - لبخند

رئیس راست می شود؛ ارفعی از فرصت استفاده کرده و آروغ می زند؛ قیافه ها جدی می شود؛ رئیس یا قیافه ی جدی می گوید: "دادگاه خود را صالح می داند!"

خطاب رئیس به منشی: "کیفر خواست را قرائت کنید!". منشی به وضوح متوحش است؛ می داند اوضاع از چه قرار است. آخر من خودم منشی بوده ام. ولی در آن شرایط نمی پذیرم، فکر می کنم حالت طبیعی قیافه اش آنطور است. منشی کیفر خواست را قرائت می کند: یک دور تسبیح جناب ردیف می کند:

از این که چگونه به جان شاهنشاه سوء قصد کرده ایم، چگونه وسایل کار را فراهم کرده، و وسایل را پای کار برده ایم؛ چگونه اسلحه دزدیده ایم، هواپیما آتش زده ایم در ناوها خرابکاری کرده ایم، اسرار مملکت را به دشمن داده ایم، روحیه ی افسران را در زمان حکومت نظامی تخریب کرده ایم؛ دوگانگی در ارتش ایجاد کرده ایم، چگونه به قصد بی سیرت کردن زنان و دختران مردم و غارت و دزدی در راه ها و شوارع مرتکب سرقت مسلحانه شده ایم، و سرانجام این که چگونه میهن را در معرض بیع و شری گذاشته ایم و خواسته ایم بساط سلطنت را برچینیم، جمهوری دموکراتیک توده ای برقرار کنیم، دین را از سرزمین آباء و اجدادی محو کنیم و یک مشت پرتقال فروش و ماهی فروش را بر جان و مال و ناموش مردم شاهدوست و میهن پرست مسلط گردانیم...

سرهنک جمشیدی رنگ به رنگ می شود؛ سرهنک جلالی رنگ به رخسار ندارد: رنگ طبیعی رخسارش همان است: زرد و ضعیف. رئیس دستور می دهد برای "سرکار سرهنک جمشیدی" یک لیوان آب خوردن بیاورند؛ محبی در قیافه ی منشی محو شده است، کلالی با همان قیافه ی نمکینش، که به سرخی گراییده است راست نشسته؛ مهدیان آرام نشسته است، انگار در محل نیست؛ کلهری چرت می زند - عجیب است، در این اوضاع و احوال خوابش گرفته است! بیاتی سیاهی چشمانش بیشتر شده، واله بالا تنه را جلو داده، انگار می خواهد به جلو پپرد؛ افشار بکشلو دو دستش را به روی سینه در هم انداخته است، انگار در سالن سخنرانی است و به رساله ای ادبی گوش فرا می دهد، و خنده در چشمانش پرسه می زند؛ وکیلی باوقار نشسته است؛ بهنیا آرنج دست چپ را بر میز تکیه داده، و من دستم را زیر چانه ام زده ام و به مداد نتراشیده ور می روم...

منشی با صای یکنواخت خود به پایان کیفر خواست رسیده و از سوی دادستان ارتش به موجب سه ماده برای ما تقاضای اعدام و به موجب دو ماده ی دیگر تقاضای پانزده سال و ده سال حبس کرده است. سکوت - و وحشت. زنگ رئیس! "چنانچه دادستان محترم ارتش توضیحاتی در پیرامون کیفرخواست دارند بفرمایند!"

دادستان محترم ارتش فعلاً عرضی ندارد: چیزی است شبیه بزمجه، با سری بیشتر شبیه سر مار تا سر بزمجه، با چند شبت آتش عزا بر گله ی بزمجه و قیافه ای لندروک و دراز، که طبیعت و نظام حکومتی نقشی در خور طبیعتش به او سپرده است: یعنی سال ها دوندگی کرده تا چنین نقشی را که با طبیعتش سازگار است یافته است: نقش میکرب خوره، اما خوره ای نا شکبیا، که می خواهد هر چه زودتر پنجه های کثیفش را در اعماق وجود مردم شریف فرو کند و بخورد، و برود...

پنجه های زشت و کثیف و متعدّدش را در اعماق اجتماع فرو برده و از خون شریف ترین و فقیر ترین مردم تغذیه کند: اول صبح مورفینش را زده بود، و خوش بود.

صورت عیناً صورت موش و زمینه ی صورت در مایه ی رنگ و ماده ی پوست خزندگان؛ با چشمان ورغلبیده ی کیفور و خون گرفته.

خودش معتقد بود که به "مولا" اقتدا می کند - قطعاً در کشتن کفار! - ولی من یقین دارم که مولا از چنین قیافه هایی بیزار است... فعلاً عرضی ندارد:

طعمه را گرفته می داند: بهتر است همانطور بماند و نگاه کند و چشم بچراند. چه تفریحی از این بهتر: صدای جلز و ولز دشمن - از صدای جلز و ولز ماهی آزاد در تابه به گوش خوش تر است!

به بزه منتسبه اعتراض داریم: به همین سهولت: پس آن اعتراض چه بود؟ - حتماً خبری است - حتماً دستوری رسیده... همه قبول دارند که عضو سازمان بوده اند...

من هم قبول دارم، اما قسمتی را - جاسوسی را قبول ندارم! به قول مادر بزرگ "هی هی! یکی می مرد ز درد بینوایی یکی می گفت خانم زَرک می خواهی؟! بنده هم برای هزار و یکمین بار شتر را گم کرده بودم و دنبال افسارش می گشتم!

سخنان کلالی و خطبه ای که از علی علیه السلام می خواند، و لحنی که خطبه را در آن می خواند، و نتیجه ای که می گیرد روحیه ای به همه می دهد: "اگر مأموران حکومتی زور می گویند، اگر عاملان حاکم فاسدند، اینها همه نشانه ی آن است که خود حاکم فاسد است. اگر امیر ارتش ایران به سلام افسر ایرانی جواب نمی دهد و پیش پای گروهبان آمریکایی از جا می جهد، این نشان فساد دستگاه است..." در پاسخ به سؤال رئیس که می پرسد: "برای چه تعلیمات نظامی می دادید؟"

می گوید: "خواستم هموطنانم مانند شهریور بیست که امراء و افسران ارشد چادر به سر کردند و گریختند این بار دست بسته به دست دشمن نیفتند - این یک وظیفه ی ملی است؛ من وظیفه ی ملی خود را انجام داده ام." رئیس با عصبانیت می گوید: "بفرمایید!" آخر رئیس هم از همان چادر بسرها بود. حسین می نشیند. باز رئیس است که می پرسد: "سرکار سرگرد وکیلی شما در صفحه ی صد و بیست و شش پرونده گفته اید که با شخص شخیص اعلیحضرت همایون شاهنشاه مخالفید؛ ممکن

است در این مورد توضیح بیشتری بفرمایید؟" سرگرد وکیلی، راست و کشیده بالا، آرام می گوید: "این سخنانی که در آنجا گفته ام نظر حزب نیست - حزب با مقام سلطنت مخالف نیست؛" آخر حزب آن وقت ها هم با اساس دستگاه مخالف نبود. "این نظر شخص من است: من در آنجا گفته ام که من شخصاً با شاه مخالفم و معتقدم که شاه در راه ملت گام بر نمی دارم - و تأیید می کنم." رئیس دادگاه با همان لهجه و صدای رگه دار، به لحنی آمرانه می گوید: "من از طرف دادگاه شهادت شما را تقدیر می کنم!" ای احسنت! حتی رئیس دادگاه تغییر روحیه داد... سرگرد وکیلی می نشیند - جریان یک دور می گردد: اعتراف، و اگر رئیس سؤالی داشته باشد، پاسخ به سؤال او. یک دور که گشت رئیس به نماینده ی دادستان ارتش خطاب می کند: "اگر بیاناتی دارید، بفرمایید!" نماینده ی دادستان بر می خیزد؛

مندرجات کیفرخواست را از نو مرور می کند: با قدری شاخ و برگ؛ به علاوه در مورد یکایک ما مطلبی اضافه می کند: سرهنگ جلالی سرهنگ ستاد است، عمری از او گذشته است؛ نمی تواند بگوید که گول خورده است یا نفهمیده رفته است، سرهنگ جمشیدی هم همینطور؛ سرهنگ افشار بکشلو که حقوقدان است و خود بهتر می داند. بله، راست است او هم (یعنی دادستان) موافق است که قصد سوء با سوء قصد فرق دارد؛ ولی او و دوستان او تنها در بستر خواب برای اعلیحضرت همایونی آرزوی بد

نکرده اند؛ (پیدا بود که فکر می کرد که از فکر یا قصد تا عمل یک قدم بیشتر فاصله نیست؛ و این یک قدم را هم می شود ندیده گرفت.) او و دوستان او اسلحه جمع آوری کرده اند؛ اقدام به آتش زدن هواپیما کرده اند، در ناوهای ارتش خرابکاری کرده اند، او و دوستان او آمارهای اسلحه و مهمات ارتش و اسرار مملکتی را به دشمن داده اند، بین افراد ارتش دوگانگی انداخته اند، او و دوستان او بخشی از پولی را که از ارتش و شخص اعلیحضرت می گرفته اند به حزب و سازمان می داده اند تا بساط سلطنت را در هم بریزد. (خود اعلیحضرت هم در دانشگاه نظامی گفته بود که "از من پول می گرفتند به مالکنف خدمت می کردند!" سرکار سرهنگ افشار بکشلو به خوبی میدانند که شرایط مسئولیت همه جمع است: علم داشته اند به این کار رو عواقبی که دارد، قصد کرده اند و شروع به جرم کرده اند،

اختیار هم داشته اند،-) این جمله اشاره به گفته ی وکیل من است که اعلام کرد من مجنونم! چون گویا در ضمن اعتراف به عضویت در سازمان تحت تأثیر هیجان گفته بودم از دادگاه توقعی ندارم. هر کار می خواهد بکند! به قول وکیل من یعنی هر غلطی می خواهد بکند- و اینقدر گفت و گفت که کم کم پشیمان شدم. در طی یکی دو دقیقه تنفسی هم که به ما دادند افشار هم گله کرد، گفت تو حق نداری با سرنوشت دیگران بازی کنی- می دانی در کجا داری صحبت می کنی؟! و سرهنگ بهبهانی، وکیل تسخیری یکی از بچه ها، گفت با پدرم دوست است و ناراحت است از این که می بیند من دستی دستی خودم را در گور می اندازم-"مرد حسابی، تنور داغ است، حالا جای این حرف ها نیست!- تو حالا باید بزنی به صحرای کربلا!" به محبی که رسید گفت من درباره ی این خائن عرضی ندارم: الخائن خائف: خودش هم می داند که خائن است، و مرتکب خیانت بزرگی شده است، اگر نه فرار نمی کرد! فرار! تازه می فهمیم که این همه سخت گیری بخاطر آن بوده: او بود که در وحوطه کتکش زده بودند! به دستشویی رفته و سرباز را دم در گذاشته و کاشته، و با این هیکل از آن پنجره ی کوچک مستراح خود را لوله کرده و گریخته! راستی که شاهکار بود-اما در ازاء این شاهکار جز نگاهی نادوستانه از من دریافت نداشت!) همین که این را گفت محبی برخاست؛ دادستان به او توپید و به لحن بسیار زننده بر سرش داد کشید

"بشین! بتمرگ نوکر مالکنف!" (همه تعجب کردیم، و در نگاهش زل زدیم: یعنی چه؟! مردک، دو هزار کیلومتر مرز مشترک را فراموش کرده بود، و طوری گفت:"

مالکنف...!" که انگار پرتقال فروش است! "ف" مالکنف را طوری ادا می کرد که انگار اخ و تف می کند؛ اخلاق حسن همجواری" را پاک کنار گذاشته بودند!

با این همه با دلخوری و تأسف شدید دریافتم که خام شده بودیم: فکر می کردیم چتر داریم، و چون چتر داریم اگر باران ببارد خیس نمی شویم...و حالا از سر تا پا خیس آب بودیم! شرح کشافی درباره ی وکیلی گفت: (وکیلی علاوه

بر عضویت هیأت دبیران مسئول انتشارات و تبلیغات سازمان هم بود.) از گونی، نشریاتی بیرون کشید، و قسمت هایی از آن را که توهین به شاه بود را خواند. مسئول تعلیمات نظامی هم بود-وای، اعدام روی شاخش بود!-اما وکیلی با قیافه ای آرام نشسته بود و گوش فرا می داد!...سرانجام به من رسید- و اما من: جانوری بدم فطرتاً خائن، نمک شناس، نمک به حرام- چه محبت ها که به من نکردند: مرا دوبار به هزینه ی اعلیحضرت به اروپا فرستادند؛ دخترم را معالجه کردند؛ ماشین و راننده در اختیارم گذاشتند- که چه بشود؟ که آمارهای ارتش را به بیگانه بدهم، که اسلحه بدزدیم، که جاسوسی کنم!- و اینها همه بخاطر چه؟ بخاطر اینکه عرق خورده ام و خودم را ناقص کرده ام! وکیلش مدعی است که دیوانه است؛ خودش می گوید که نیست، و او یعنی دادستان ارتش با من موافق است، و می بیند در کمال سلامت عقل به انتظار کیفر نشسته ام...

برای این که تشریفات بازی کامل باشد دادستان اعتراض دادگاه (!) و متهمان را وارد می داند و ماده ی مربوط به راهزنی در طرق و شوارع را پس می گیرد- با قیافه ی منصفانه- دیگر هم عرضی ندارد؛ یعنی آخرین دفاع.(!) رفته ایم، نیم ساعتی "ناهار" خورده ایم؛ ظرف ناهار از مگس ریز و درشت و سیاه و بنفش سیاهی می زد، آن قدر که "راگو" دیده نمیشد. نخوردم، در عوض شاشیدم. به دیوار تیکه دادم و سیگاری چاق کردم، و سکه ای از جیب درآوردم: اگر شیر باشد اعدامی نیستم: نیت کردم و سکه را بالا انداختم، سکه چرخ زنان پایین آمد- شیر آمد! ولی دلم دوپاره است: پاره ی اصلی قبول نمی کند - یک بار دیگر - خط آمد. معلوم است- از کجا معلوم؟- این بار پاره ی اصلی که جا عوض کرده است نمی پذیرد...

در دادگاه نشسته ایم: دفاع شخصی است: دفاع وکلای مدافع از خود؛ بخصوص آنها که از ترفیع عقب مانده اند- که از این موقعیت استفاده می کنند و به نماینده ی شاهنشاه می گویند که به شاهنشاه یادآوری کند که اینها هر چه باشد خدمتگذارند؛ خدمتگذار بوده اند، مثل این خائنین نبوده اند...

آیا به عوض آنکه به خائنی مثل فلانی ماشین و راننده می دادند و او را برای تفریح به اروپا می فرستادند بهتر نبود درجه ی آنها را می دادند؟

جلسه ی دادگاه نیمه شب پایان می پذیرد. حتی اجازه ندادند با هم دردلدی کنیم: جز یک بار آن هم به مدت یک یا دو دقیقه، بقیه ی تنفس ها خبردار نشستن و به سبک کلاس آقای اشکوری بود...

همین که به سلول می رسم، می افتم و می خوابم، حتی پس از تحویل و تحول...صبح زود با دستبند مشتی آب به صورتم می زنم و آماده می مانم. انتظارم دیری نمی پاید، می آیند، می رویم...وکیل سرگرد وکیلی سرهنگی است که سابقاً فرماندهش بوده سرهنگ خدادادگان: بحث خوبی در مواد مورد استناد دادستان می کند:

مجموعه ی قوانین دادرسی و کیفر ارتش را هم آورده است، که وکیلی در این ضمن از فرصت استفاده می کند و آن را مطالعه می کند. افشار بکشلو هم در وارد نبودن مواد صحبت می کند. محبی سخت مشوش است: هراسان از این که با این فراری که کرده دادگاه او را از بقیه جدا کند و تنها محکوم به اعدام شود- حق هم دارد: درد تنها اعدام

شدن و فکر این که آدم تنها اعدام می شود و در آخرین منزلگاه تکیه گاهی ندارد کشنده است. من هم بیمناکم: نکند بخاطر این همه الطاف بی پشتوانه مرا

عبرت سایرین کنند و تنها اعدام کنند! از رئیس دادگاه تقاضا می کند (محبی را می گویم) دادگاه را خلوت کند تا مطالب محرمانه ای که دارد به سمع دادگاه برساند.

رئیس می گوید دادگاه سری است، مطمئن باشد که مطالبی که خواهد گفت در جایی درز نخواهد کرد. تیمسار ارفعی همچنان آروغ و چشمخند می زند و ، فش فش، به سبک پیرمردان خسته نفس می کشد، سرهنگ پژوه افسر با کاغذ و مدادش عکس می کشد؛ (من ندیدم گناهش به گردن آنهایی که دیده بودند و تعریف می کردند، می گفتند در تمام این مدت عکس آلت مردی را، سایه زده و پر رگ و ریشه کشیده، که در نوع خود "شاهکاری" بوده...البته توجهش به دادگاه بود، ظاهراً از اظهارات دادستان یادداشت بر میداشت و نکات میهنی آن را به اجزاء تصویر تحویل می کرد.) سرهنگ بایندر لقمه گرفته است و چانه می اندازد و گاه زیر لب با خود مشورت می کند و اغلب مثل اشخاص جن زده سر تکان می دهد و انگاز ذهناً مورد پرسش واقع شده باشد می گوید: "ها!" و خود را می جنباند؛ سرهنگ فرخ نیا چرت می زند. سرهنگ محبی از رئیس دادگاه تقاضا می کند قول بدهد که او را از دیگران جدا نکند؛ و فرارش را در رأی دخالت ندهد.

رئیس دادگاه به لحن اطمینان بخشی می گوید: "اطمینان داشته باشید که دادگاه شما را از دیگران جدا نخواهد کرد" - و انصافاً به قولش وفا می کند- محبی آنچه را که بچه ها منکر شده اند رد می کند: جاسوسی را کار ما و خیانت را راه ما می خواند- و می گوید بارها می خواسته استعفا بدهد، ولی هربار که وکیلی را می دیده مأخوذ به حیا می شده...دادستان ارتش می گوید از همقطار عزیزش، سرکار سرگرد محبی، سپاسگزار است که وظیفه اش را سبک گردانیده است، و بچه ها اگر چه متأثرند هرگز این اشفگی را به روی محبی نمی آورند- سرگرد وکیلی می گوید: "عرضی ندارم." آخر او سؤال ماست- سرهنگ بهبهانی از فرصت استفاده می کند و در گوش من می خواند که از محبی تقلید کنم: "بگو- بگو! بیخود گردنت را به تیغ جلاد نمال..."

ولی من نمی توانم خودم را راضی کنم به این که به سازمان یا وکیلی یا به دوستان دیگر بد بگویم، می گویم: «گوش کن جناب سرهنگ»، تازه اگر همه این چیز های که گفت درست هم بود جای گفتن آنها پیش دشمن نبود.... «سرهنگ دماغ می شود، چون با پدرم دوست است به خود حق می دهد بگوید که احمقم؛ وکیلی برمی گردد و یکی دو پسته به من می دهد و لبخند می زند: آخر مبتلا به زخم معده است، و همیشه چند پسته ای یا قدری نان خشک در جیب دارد. من بیشتر در این مایه صحبت می کنم که پایم را از دست دادم؛ با این که ضارب معلوم بود دادرسی ارتش کاری نکرد، نه این که کاری نکرد، ناز شست به او هم دادند: گواه من همین تیمسار ارفعی که به بیمارستان آمدند گفتند دست هایی هست که مانع از رسیدگی می شوند؛ بعد به تبع همین واقعه دخترم ناقص شد. اینها مرا عاصی کرد، خاصه وقتی که تیمسار رئیس ستاد ارتش با آن همه هیاهو گفتند که اعلیحضرت دستور داده اند چنین و چنان کنند، و کاری نکردند. و به خلاف ادعای دادستان محترم ارتش هیچیک از آن الطافی که به حساب بدهکار من برده شده

هرگز فعلیت و واقعیت نیافته و برای من ماند یک پای چوبی، که آن هم هی و حاضر است و حاضرم از خیرش بگذرم.... کوششم این است که گلیم خودم را از آب بیرون بکشم اما گلیم دیگران را خیس تر نکنم. آخر صحبت مرگ و زندگی است - و زندگی هم، زندگی است - چه نامی بهتر و گویا تر از خودش؟ هر چه نگاه می کنم بددلی و بد نهادی و فسادی در خود سراغ ندارم. با این همه هر گاه فیلم دادگاه خسرو گل سرخی و کرامت الله دانشیان را دیده ام از خود خجالت کشیده ام، هنوز هم این احساس را دارم.....

نیمه شب است که دادرسان برای شور به اتاق «مشاوره» می روند - می روند که بخوابند - ریاست دادگاه با تمام کوششی که می کرد و می خواست قیافه جدی خود را حفظ کند رسماً چرت می زد - بقیه هم نشسته خواب بودند - و ما می مانیم: نشسته، خبردار، خسته و کوفته ام: با پای چوبی از شش صبح تا حال روی نیمکت نشسته ام، و رمق ندارم... و کلا سخت متوحش اند: سرهنگ رفیعی وکیل کلهری اشک در چشم آورده است: می گوید با خانومش نذر کرده اند اگر از اعدام بجهیم یک گوسفند قربانی کنند - می بینیم که با این همه همه را نمی شود به یک چوب راند: همه آزموده نیستند: هنوز هستند کسانی که احساس می کنند. تیمسار وحدانیان که تازه درجه گرفته و معاون لشکر است در فاصله ای بین ردیف آخر صندلی های ما و مبل های جلو سن ایستاده است. افسر سوار است: حیثیت صنفی اش به جوش می آید؛ می آید از من می پرسد: «یونسی چرا توهمی؟ چیزی احتیاج داری؟ می خواهی بگم برایت قهوه بیاورند؟» می گویم: «خسته ام، سیگار هم نکشیده ام.» قوطی سیگار را در می آورد و سیگاری به من می دهد. سیگار را می گیرم؛ می گوید: «پاشو، پاشو یا روی این کاناپه دراز بکش.» می روم روی کاناپه دراز می کشم و حریصانه و شتابان دود سیگار را می بلعم. پاکت سیگار رو کبریت را در کنارم می گذارد. می گوید: «عجله نکن، تا هر وقت که خواستی بمان - من اینجا هستم - این سیگارها مال تو...» عجب، انسانیت هنوز به تمام و کمال نابود نشده است!.... می مانم، خستگی در میکنم، و پیای سیگار می کشم؛ سپس بر می خیزم به جایم باز می روم - ناراحتی از بچه ها جدا باشم - آخر حالا جز اینها کسی را ندارم. تیمسار می گوید همان جا هم میتوانم سیگار بکشم. خوشبختانه جز سرهنگ جمشیدی و سرهنگ جلالی کسی سیگار نمی کشد. می گویم سرهنگ جمشیدی و سرهنگ جلالی هم سیگار می کشند - تیمسار موافقت می کند.....

ساعت حدود یک ربع به شش است که صدای پا در راهرو ضلع جنوبی سالن می پیچد: گروهبانی با دوازده سرباز وارد می شود: دست چپ هر یک از ما را به دست راست سربازی دستبند می زنند - و ایستاده می مانیم. «دادرسان محترم وارد می شوند» در جای خود قرار می گیرند، دست رو شسته و چاشت خورده و ترو تازه - ایستاده بر جا می مانند. خطاب رئیس به منشی: «رای دادگاه را قرائت کنید» سکوت محض.... منشی رای را میخواند: «از متهم ردیف 1 ال آخر، که من باشم، همه به دو بار اعدام و یک بار به پانزده و یک بار به ده سال حبس محکوم شده ایم..... گوشم سوت میکشد، کف دستم مور مور می کند، حالتی شبیه به حالتی که بر تخت عمل و به هنگام استنشاق اتر و کلر فورمداشتم: انگار میخواهم از خودم دور شوم - اما نمی شوم. چون خبر چندان غافلگیر کننده هم نبود - قبلاً خود را تا اندازه ای آماده کرده بودم.... آماده؟! از آن حرف ها است؛ به شوخی شبیه است؛ مگر می شود آدم خود را برای مرگ آماده کند؟! - آن هم در این سن و سال: آخر من هنوز سنی ندارم. همین که قرائت حکم به پایان می رسد رئیس و «دادرسان» شتابان خارج می شوند - انگار تازه می فهمند مرتکب چه جنایتی شده اند.... اگر فهمیده باشند! - و ما همدیگر را نگاه می کنیم به روی هم و کلای مدافع لبخند می زنیم، یعنی که فدای سرت، ما برای بدتر از این ها آماده بودیم - پوف!.....

منشی ورقه رای را می آورد و یک یک امضا می کنیم - با اعتراض به سلول ها میرویم .همین که می رسم به زحمت پا را درآورده ام که می افتم و به خوابی سنگین فرو می روم .

از ظهر گذشته است که بیدار می شوم ؛ خسته ام ناهار را در بشقابی منار پتو گذاشته اند .جای ما خالی مگسها صفایی کرده اند و بر لبه بشقاب روی هویج پلو استراحت می کنند . از پسخوان مگسها قدری می خورم ؛ سیگاری روشن می کنم زیر پتو نم نمک می کشم - این هم ازین!....

برای حفظ ظاهر یک بار از نگهبان سیگار می خواهم ؛ سوت می زند و بازی تکرار می شود - به خاطر عصبانیت سر گروهبان هم باشد تفریحی است دراز کشیده ام ؛فکر می کنم و نمی کنم - فکری ندارم: به هر جای ذهنم که نگاه میکنم تیره است : به قول اداره هوا شناسی ، هوای کرانه های ذهنم بارانی است!... اصلاً نمی خواهم فکر کنم؛ خجالت می کشم حتی در عالم خیال هم به روی زن و بچه هام نگاه کنم: عجب زندگی شیرینی برایشان جور کردم!

هر که را می بینم ناراحت می شوم - یکی با تأثر، یکی با تشدد... سطل شاش را رد می کنم؛ می روم خاک های خشک روی شاش های تر می ریزم: ممکن است چندین روز اینجا باشیم - وحشتناک است! گویا شب نشینی است: هیاهوی آن از بلندگو به گوش می رسد: «از چمن ها، چون گذشتی، یاد من کن...» ای دل غافل - دیگر چمنی نخواهد بود! و لی لی کنان می آیم به دم در سلول. سرباز نگهبان ایستاده است و در خدمت به میهن همچنان به تفنگ تکیه داده است، با چنان قیافه ای که آنطور که بعدها می شنویم تیمسار با استفاده از همین شور میهن پرستی شورش را در می آورد: وقتی شب نشینی پایان می پذیرد دستور می دهد شوهر خواننده را رد می کنند و سربازانی دیگر به همان عشق خواننده را نگه می دارند، تا تیمسار که از چمن ها گذشته یادی تازه کند. ضمناً خواننده خود به او گفته است که آشیانش را گل و سنبل گرفته و فصل، فصل گشت و گذار است... آنها در باشگاه، و من در شاشگاه، با سرباز دیگری که از نگهبانی از من دین خود رابه میهن ادا می کند. سرانجام در می یابم که هوای کرانه های خزر آفتابی است. می خواهم صد سال آزرگار نباشد - به من چه... با این همه، خواب پناهگاه است. هنوز ته مانده امیدی هست، هنوز یک دادگاه داریم، هنوز فرجام خواهی هست - هنوز خیلی چیزها هست: یعنی مردم دنیا همینطور دست روی دست می گذارند و نگاه می کنند! حالا لابد غلغله ای است! - ما خبر نداریم؛ مگر به همین سادگی جرأت می کنند ما را قصابی کنند - آن هم بیخ گوش اتحاد شوروی؟! مگر شهر هرت است؟!... با این همه خواب پناهگاه است: به قصد خوابیدن نخوایده ام، اما می خوابم؛ از خواب که می پریم لحظه ای چند به امید این که خواب دیده باشم و در خواب از خواب پریده باشم چشم نمی گشایم... اما موقعی که نگهبان ها عوض می شوند بیدارم. مجال نمی دهم صدا کنند «جناب سروان، جناب سروان!» و تکانم می دهند. با همان یکی دوبار عادت کرده ام. آنها نرسیده من روی زیلو نشسته ام آماده تحویل و تحوّل... یک شبه عادت کرده ام...

از چشمه آمده ام و بر زیلو نشسته ام - با تعدادی از مگس های سحر خیز. سیگارم را کشیده ام، و می خواهم سیگار دیگری روشن کنم که در باز می شود. گروهبان اراکی که مستراح را با خانه خاله اش اشتباه می کند و جسارت به آن را تحمل نمی کند می گوید آماده شویم... آماده می شویم - کجا?... نمی دانیم. به دژبانی می رویم، دم در؛ ساعت و «وسائلمان» را تحویل می گیریم - مقداری از پول بچه ها را کش رفته اند - قدری معطل می شویم، و سرانجام صرف نظر می کنیم - این هم فدای سر میهن و شاهنشاه... در دو کامیون می نشینیم، و باز برو که رفتی - کجا؟ - هنوز نمی دانیم... مردم در خیابان ها در رفت و آمدند؛ حتی سربرنمی گردانند ما را نگاه کنند - ظاهراً خبر اعدام ما را شنیده اند - اگر شنیده بودند... چطور نشنیده اند?... تف به این مردم و این احساس! دیگر از هر چه کلمه مردم

است نفرت دارم... ما را ببین که بی وکالت به نیابت از این مردم گردن به چاقوی قصاب می ساییم! حرف درست را سرباز آذربایجانی زد: گفتم آخر ما برادرهای شما هستیم... گفت: «من برادر نداری، من یک خواهر داری، کی در مرندی.» - گور پدر تو هم کرده، تو همین به درد این می خوری که با تفنگ دم در جنده خانه دربار برای جنه های محترم و فاسق شان پیش فنگ کنی - و تازه هم همیشه به لفظ شیشو از تو یاد کنند - شیشو هم هستی، کثافت گه! دستشان به دستت یخورد آن را هفت بار ادکلن می کشند، چون با آب پاک نمی شود - گور پدرت، در همین کثافت بلول - گه سگ!

به زندان قصر بازمی گردیم: آخی، جای راحتی است: انگار از سفری دراز و پرمشقت به خانه خود باز آمده ایم: امروز صفایی می کنیم. معاون زندان ما را با ملایمت می پذیرد. سروانی است شمالی که آنقدر که قیافه و لحن سخنش زننده است سیرت و طینتش نیست. خوشیم که پس از دادگاه با هم باشیم و چند روزی از عمر را که باقی است باهم بسر ببریم؛ معاون زندان می گوید که خود او هم همین نظر را دارد. جانمی؛ دیگر غمی نداریم... اما باز ما را در سلول های تکی جا می دهند: در همان بند سه، و من در همان سلول سابقم، روبروی دستشویی، و بچه ها در سلول های راست و چپم، و بدتر از همه این که سوراخ در را هم کور کرده اند: پولکی از پست به آن چسبانده اند. چرا این دروغ را گفت؟ این که دست کمی از شکنجه ندارد؟ در چنین لحظاتی چنین وعده ای را بدهی، و بعد طرف را این طور سرخورده کنی! ولی کدام لحظات؟ او که احساس نمی کند - هیچ کس احساس نمی کند: او فکر می کند که همانیم که دیروز یا پریروز بوده ایم. خود ما هم در به وجود آوردن این پندار بی نقش نیستیم: همین که با او یا هر بیگانه ای نظیر او روبرو می شویم دفاع بدن خود بخود به کار می افتد و بی اختیار چیز دیگری می شویم. انگار دستی نامرئی از جایی دگمه ناپیدایی از دورنمان را زده باشد، چون پرده های برقی، پرده دیگری بر سیمایمان می لغزد، لبخند بر لب هایمان جاری می شود، شانه هایمان راست می شوند - چیزی شبیه عمل پوکر بازان کهنه کار که با دست خالی توپ می زنند، جز این که این کاری که ما می کنیم نابخود است... یعنی که بله، ما اینیم، و روز به روز هم بدتر می شویم: صدار هم اعدام کنید، باز همینیم!... بسیار خوب، حالا که شما اینید، ما هم اینیم: وعده می دهیم عمل نمی کنیم، تا دلتان بسوزد و دیگر اینقدر منم منم نکنید!

با اینهمه نسبت به الاغ بز قشنگ است: نسبت به رئیس زندان که یک چشمش به دنبال زنهای و یک چشم دیگرش به دنبال دله دزدی است، این بهتر است. و اینجا هم با تمام تضییقاتش به نسبت به آن کثافتخانه، با آن شاش اشتراکی و خاک و خلش، مهمانخانه ای است! اما حیف که کش ندارم و باید بشینم و بیخود و بی جهت افکار وحشتناکم را مرور کنم.....

در بند کمافی السابق جر میخورد، یکی را بالا می آورد و یکی را فرو می دهد، ولی این یا آن یک می تواند همه باشد، چون سوراخ را کور کرده اند، و چیزی نمی بینم، و تازه، چرا ببینم، چه نفعی در دیدنش دارم؟ و به خلاف گذشته سکوت محض بر راهرو حاکم است: انگار بند را برای ما تخلیه کرده اند، یا کسی را به این دستشویی نمی آورند، بند سه، دو بازو دارد، که در انتهای راهروی شرقی-غربی و شمالی-جنوبی تشکیل زاویه ای قائمه داده اند. در ابتدای بازو شمالی-جنوبی هم یک دستشویی است، و بعد سلول هایی.

اول کاری که می کنم رفتن به دستشویی و شستن دست و رو است، و بعد خواب در محیط کم مگس،... و نگاه نشخوار افکار ناخوش، و سیگار و سیگار، و سرگیجه، و بعد خوردن ناهار با اشتها تمام و بی ترس از عواقب... خواب اجباری، یا سقوط بی اختیار-تکرار، و باز در کشیدن خیالات خوش از مصالح ناخوش: اگر بنا بود کاری بکنند

این دروغ نمی گفتند: می گذاشتند این چند روز را با هم باشیم.....اگر می خواستند بکشند در دادگاه انطور به محبی نمی پریدند: بتمرگ نوکر مالنکف! آخر هر کس می داند اگر بخواهند کسی را اعدام کنند طرف را فحش هم بدهد به ریش نمیگیرند و مماشات می کنند.....اینطور میگویند که جریان خصوصی درز کند و مالنکف بفهمد که نوکرش گیر افتاده، و نوکرش که فهمیده اند نوکری مالنکف را کرده و کاره بدی کرده است، تا بعد گوشش را بیچانند، و بعد یک لگد خفیف و اخراج از ارتش! اگر اظهار رسمی بود، یا اگر قصد شدت عمل داشتند علنا میگفتند. نه این یک نوع گله است که هم حرفی زده باشند و هم رسماً چیزی نگفته باشند، و طرف هم بشنود هم رسماً مستسکی در دست نداشته باشد که (چیزی) بگوید - در ضمن حساب کار هم دستش باشد.

کم کم عادت می کنم: ظاهراً مثل اینکه باید یک مدتی اینجا بمانیم، تا دادگاه اول همه گروه‌ها به پایان برسد و نوبت به دادگاه دوم برسد. چهارصد و سی و هفت نفر، میشود سی و شش و سی و هفت گروه - او، خیلی طول میکشد.....هوا سرد شده است، با یک پتو نمیشود خوابید: نیمی از پتو را زیرم می اندازم و نیم دیگر را به پایم می پیچم - بدجوری تیر میکشد، کف سیمانی سلول خیلی سرد است، تا چشم خواب می رود پا بیدار می شود و تیر میکشد.....اه، متنفرم از بیداری، از آزموده، از مجیدی.....تا می جنبم در صورت زل می زنند.....فردا هم مثل امروز، پس فردا هم مثل دیروز: یک دور و تسلسل ازارنده، یک دور باطل از خیالات ناخوش، و امیدهای واهی و خود تراشیده.....با این که سوراخ را کور کرده اند همچنان به صدای جر خوردن در بند علاقه مند: می دانم که لقمه ای بالا می آورد یا فرو می دهد: هر چه هست نشانی از حرکت زندگی است...زندگی! به تو چه مربوط!...با این که نمی بینم هر وقت جر میخورد به خود باز می ایم و گوش تیز میکنم...در جر می خورد - اما انگار فقط جرمی خورد، دو لب سرد و اهنیش به هم نمی آیند و دندان های سردش به هم نمیخورند.....در اهنی سلول سمت راستیم صدا میکند: سلول بیاتی است: لابد ملاقات پیراهن زیر شلواری است.....خوشا به حالش! ... روی پتو می نشینم و به در خیره می شوم، خدا را چه دیدی شاید من هم ملاقاتی داشته باشم: صدای پا را که به سلولم نزدیک میشود می شنوم و آماده تر میشوم - صدای کلید...آماده شوید!

یا الله! پا را می پوشم و لباس می پوشم. با لاستیک ته عصا برای اطلاع آیندگان در جایی نزدیک به سقف به زبان فرانسه مینویسم: (ستوان یونسی به موجب رای دادگاه نظامی محکوم به اعدام شد.) - و به هشتی می روم. بچه ها جمع اند خوشو بش می کنیم، به چه گرمی! انگار جز خودمان در این دنیا کسی را نداریم، انگار هزاران سال باهم بوده ایم و صد ها سال از هم دور بوده ایم، و عجب آنکه کسی مزاحم نمیشود. حرف زیاد داریم - و کلمات همدیگر را هل میدهند، و لبخند است که پیایی پادر میانی میکند و از برخورد جلو می گیرد... روز بیست و هفتم مهر است.... راهروی تاریک - شرقی، غربی: منتهاالیه شرقی راهرو دستشویی است: جایی چون مرده شور خانه: با یک پیشامدگی سرتا سری سیمانی، و چند شیر، و جاهایی مثل جای دیگ، و در وسط، جایی حوض گونه - برای چه؟ - و صدای چک چک و فش فش شیرهای فرسوده. در ضلع جنوب شرقی دستشویی جایی مثل اسایشگاه افراد، با سکویی دور تا دور، و یک هشتی کوچک و تار، که حالا حزبی ها در آن تپانده اند - و چند سلول در طول راهرو شرقی - غربی. کسی را به سلول آخر - از غرب - نمیبرند: همیشه قفل است: انبار (وسایل) است: وسایل شکنجه. در انتهای راهرو غربی حیاط خلوت، و در گوشه جنوبی حیاط خلوت دو چشمه مستراح با دهنه های لبالب و افتابه ای شکسته، همچون پیرمردی رماتیسمی که از درد دستی را به کمر زده باشد - بی لوله. هر چندگاه سربازی می رود و بخاطر میهن لب و لوچه مستراح را تمیز میکند و ریق چشم پف کرده اش را می گیرد. اما نیم ساعت بعد باز همان است که بود: او - سرباز - و

دوستانش که در این میهن فراخ که قیدی برای این آزادی قائل نشده ازادانه در هر کجا که خواسته اند این نیاز طبیعی را رفع کرده اند، ازادانه مینشینند و توجهی به پیش و پس مستراح ندارند.

این، زندان زرهی است: قلمرو ساقی، و ساقی های جام های شوکران، دو بدو در سلول ها جا می گیریم: جلالی با جمشیدی، محبی با وکیلی، افشار با کلالی، مهدیان با واله، بیاتی با بهنیا، و من با کلهری. سلول سکویی است تک نفره، با زیلویی و هزاران شپش و پتویی و بالشی کاهیا ما یک حسن دارد: رفتن به دستشویی آزاد است – هر وقت خواستی. البته نگهبان همچنان هست، اما بی اسلحه؛ وظیفه اش این است که در صورت ما زل بزند، و فقط صورن – خواب یا بیدار: صورت صورت است، خواب و بیداری ندارد. و عجب آنکه نمی توانی صورتت را از نگاهش بدزدی، چون خودت هم کنجکاو، برمی گردی ببینی باز هم زل می زند! – و چون برمی گردی می بینی که زل می زند. راهرو تنگ است، و نگهبان ناچار به در تکیه می کند – ناچار هم نباشد موظف است. برای این که زل نزند اگر میوه ای باشد – بخصوص انار – به او می دهیم که مشغول باشد و با نگاه چشمان بی احساسش ما را نیازارد. میوه را می گیرد؛ از ترس گروهبان ساقی تندتند و ملج ملج می خورد، و همچنان که می خورد نگاه می کند و وقتی که خورد مستمراً نگاه می کند، و باز چشم می دوزد به چشمت برای لقمه ای دیگر – مثل سگ های بزرگ، با این تفاوت که محبت سگ را در چشمان او نمی بینی... سر و ته دراز می کشیم: خیلی کم حرف است – کلهری را می گویم – بیشتر اوقات خواب است – اعصاب عجیبی دارد: در دادگاه هم خواب بود! به نحوی احساس کرده بود که خواب و بیداریش فرق نمی کند: هنوز درست جا نیفتاده ایم که موج تازه ای از وحشت بر ما هجوم می آورد: بچه ها بر در سلول دکتر وزیران خوانده اند که او و دوستانش امروز اعدام شده اند! سبزواری که بازمانده دسته اول است در دستشویی تأیید کرده است... امروز؟! امروز مبشری و بچه ها را اعدام کرده اند؟! ده نفر را اعدام کرده اند؟!... نگاه بچه های حزبی به وضوح حاکی از رقت و دلسوزی است: نگاه پزشک دلسوز به بیمار جوان محکوم به مرگ حتمی. خبر را که می شنوم به قصد سر و گوش آب دادن بیرون می آیم – با چوب زیر بغل... دیگر فایده ندارد؛ اقلأ در دادگاه راحت باشم. وکیلی را دم در سلول می بینم. می گوید: «اسپرانس» – امید – و لبخند می زند، یعنی که درست است!

دادگاه تکرار می شود. این بار رئیس سرتیپ قطبی است: دائی فرح؛ دامپزشک. دامپزشک و دادگاه! از آن حرف ها است! چه فرق می کند؛ دادگاه جنگل است؛ با سرهنگ سیف، سرهنگ اویسی، سرهنگ صدیق مستوفی... سرهنگ اویسی را می شناسم؛ طرف های ما بود، با سرتیپ ارفع. معروف بود به «فرمانده آسیاب». این عنوانی بود که دهاتی ها به او داده بودند: گندم را که می بردند آسیاب نوبه را سروان «فرمانده آسیاب» تعیین می کرد: اول گندم نیرو، بعد گندم مردم. آن وقت ها گویا به تشخیص فرمانده نیرو کار دیگری از او ساخته نبود – و حالا شده بود عضو دادگاه!

صدیق مستوفی را هم می شناسم: افسر سوار است؛ افسرهای سوار موقعی که دور هم جمع می شدند می گفتند از قطیفه حمام سوزاک گرفته، با واسطه کسی که از حمام سوغات آورده! خود سرهنگ فریادش از حمام های غیربهداشتی به آسمان بلند بود و به دوستان هشدار می داد که الحذر، حتماً رعایت کنید، و حتماً لنگ با خودتان ببرید – به قطیفه حمام نمی شود اعتماد کرد!

جای دادگاه صبح و بعدازظهر عوض می شود – آخر همزمان با محاکمه ما یاران دکتر مصدق: دکتر فاطمی، دکتر شایگان و مهندس رضوی را هم محاکمه می کنند – صبح ها در باشگاه، در سالن زیر همانجایی که بازپرسی می

کردند – که ظاهراً آن هم سالن تئاتر بود و تریبون دادگاه در جای شایسته خود، چسبیده به سن، رو به جنوب؛ و ما رو به شمال و دادستان رو به غرب: از لحاظ سیاسی و اجتماعی هم این شکلی درست تر بود. و بعد از ظهرها در اتاقی که به قهوه خانه های روستایی شبیه بود: اتاقی دوده گرفته و تاریک، با مجسمه ای گچی و مفلوک از پیرزن عدالت، با ترازویی کوچک: انگاری محل خرید و فروش مواد مخدر. بی بی فرشته ترازو را که کفه هایش مو نمی زد راست نگه داشته بود و با اطمینان از صحت و دقت آن چشمانش را حتی زیر کهنه ای که بر آنها بسته بود بر هم فشرده بود:

«درست چهار مثقال و شش نخود! می بینی، دستم ترازو است: چهار تیغ و یه ربع تیغ – آه، مو نمی زند!» قیافه اش طوری است که انگار در انتظار لمس چیزی، دست نخورده غلغلش گرفته است: مثل این که انتظار دارد ممد قصاب باز شوخیش بگیرد و از پشت انگشت برساند... زنی که کور احمق! این کور بازی را در میاری که چه؟! یعنی نمی بینی؟! من هروقت این زنی که کور را با این دستمال و این ژست و قیافه می بینم جای سرگرد محسنی را خالی می کنم: آن وقت هایی که ستوان یک بود در لشکر خوزستان خدمت می کرد. مشروب که می خورد، آدم دیگری می شد، 180 درجه تغییر فکر می داد و از عالم لشی به عالم احساسی زیبا و افکار متعالی میل می کرد: یک روز در اهواز دمی به خمره زده و ضمن گردش در عالم سرخوشی به مجسمه رضاشاه، که بر کناره کارون نصب کرده بودند رسیده بود. مجسمه را دیده بود که کارون را نگاه می کند! مدتی ایستاده بود و نگاهش کرده بود – سرگرد محسنی را می گویم – خطاب به مجسمه گفته بود: «چی چی را داری نگاه می کنی؟ کارونه، آبه، داره میره – نگاه کردن نداره – راست میگی برگرد شاه بختی را نگاه کن، که مملکت را چاپید!» مجسمه طبعاً جواب نمی دهد، و ستوان محسنی از کوره در می رود و شمشیر می کشد و می افتد به جانش – آن وقت ها افسرها همیشه شمشیر می بستند – و دماغش را می شکند... خیلی دلم می خواست حالا بود و حساب این زنی که کور لگوری را کف دستش می گذاشت!

باز معرفی، و اعتراف به بزه منتسبه، و شکوه و شکایت و کلای مدافع از غذاری چرخ و جفای روزگار – و نگرانی رئیس از این که خدای ناکرده بفهمیم که رفقای ما را کشته اند! نگران است از این که بشنویم و به خیالش عادت کنیم! وکیل افشار بکشلو سرهنگی است، که چیزهای غریبی یاد گرفته است از صفرا و سودا و بلغم – و این معجون را به لحن و صدایی نجسب هم می زند و بر مزاج های ما تطبیق می کند، و بچه ها ناخواسته می خندند، و او همچنان لک و لک پیش می رود تا سرانجام به بلغم می رسد، و پس از مقادیری حمد و ثنای شاهنشاه به رئیس خطاب می کند: «ریاست محترم دادگاه، اینها که دیروز در میدان ها...» رئیس با اوقات تلخی می گوید: «اجازه نمی دهم – از میدان صحبت نکنید!» رئیس انگار با همه قهر باشد از اول تا آخر رویش را به طرف شرق گردانده است و کسی را نگاه نمی کند. این را می گوید و باز قهر می کند. وکیل می گوید: «اجازه بفرمایید، منظورم عرضم چیز دیگری است...» رئیس می گوید: «بفرمایید!» و باز سر را با زاویه ای شصت و پنج درجه به سوی جنوب می چرخاند. وکیل می گوید: «ریاست محترم دادگاه، اینها که دیروز در میدان ها...» رئیس با عصبانیت می گوید: «آقا، گفتم از میدان صحبت نکنید – اجازه نمی دهم!» وکیل جا می خورد، ما هاج و واج مانده ایم؛ رئیس تماشای منظره ذهنی در شرق را از سر گرفته است. وکیل می گوید: «چشم، صحبت نمی کنم –» او هم ظاهراً در باغ نیست «عرض کردم که اینها که دیروز...» رئیس سیاحت شرق را ناتمام می گذارد و با اوقات تلخی می گوید: «به شما اخطار می کنم، یکبار دیگر از این صحبت ها بکنید دفاعتان را قطع می کنم، و دیگر هم اجازه نمی دهم...» و ما همچنان هاج و واج. صورت رئیس شبیه صورت اسپ آبرش رخ کشیده است. مثل این که موهای تنگش را حنا می بندند؛ قیافه اش را با یک من غسل هم نمی شود خورد. وکیل به هر ترتیب که هست می گوید که منظورش این بوده است که این آقایان که تا دیروز در

پادگان ها و «میدان ها» - میدان مشق - فرماندهی می کرده اند و آهن و تَلّی داشته اند حالا مثل موش کز کرده اند، و گناه دارند؛ مستحق ترحم اند! رئیس می گوید: «خوب، از اول می خواستید همین را بگویید! این که دیگر این همه طول و تفصیل نمی خواست!» و باز سقوط می کند در چاه یبوست مزاج، و سیاحت شرق. وکیل می گوید: «از اول هم می خواستم همین را عرض کنم، جنابعالی حوصله نفرمودید.» رئیس می خواسته طرف از میدان اعدام صحبت نکند و ما نفهمیم که رفقای ما را در «میدان» اعدام کرده اند...

حالا دیگر بر دستگاه معلوم و بر دادستان محترم ارتش مسلّم است که ما با زن های یکدیگر می خوابیده ایم و در نظر داشتیم زنان و دختران تمام افسران و درجه داران ارتش شاهنشاهی را خراب کنیم (ای بر پدر و مادر دروغگو لعنت!) ما خودمان را می شناسیم - مردم هم ما را می شناسند، ولی با این همه ناراحت می شویم. آخر به قول مادر بزرگ، مگس خودش چیزی نیست، ولی دل را چرکین می کند. این معلوم الحال را همه می شناسند، ولی باز حرف است، روی اعصاب تأثیر می گذارد. این مزخرفات را در جواب بیانات بسیار زیبا و مستدلّ و قانونی وکیلی گفت: نمی دانم از کجا آورده بود که ضمن دفاع محتوای رأی دیوان عالی کشور را با شماره و تاریخ خواند که گفته بود رویّه و مرام حزب توده ایران اشتراکی نیست. رویّه یعنی رفتار و روش: رفتار و روش هم یعنی چیزی که فعلیت و واقعیت دارد: در حالی که تیمسار معتقد بود که فعلیت داشته: اشتراک در هم خوابگی! وکیلی در ضمن از مسئولیت و مسئولیت مشترک سخن به میان آورد و اظهار داشت این چیزهایی که در باب آتش زدن هواپیماها و خرابکاری در ناوها عنوان کرده اند و مقصرانشان را قبلاً مجازات کرده اند محملی ندارند زیرا مسئولیت مشترک به موجب قانون تنها در سخن از شرکت های تضامنی و هیأت وزیران صدق می کند (این را قبلاً افشار هم گفته بود) و تیمسار معتقد بود که چون مرام اینها اشتراکی بوده این اعمال را هم می توان حمل بر اشتراک کرد. دادستان محترم ارتش قبول داشت که ما مردمان خوب و شایسته ای بوده ایم، ولی مدعی بود که این خوبی و پاکیزگی نه فطری بوده نه اکتسابی - تظاهری بوده که برای خام کردن ارتش و فرماندهان می کرده ایم (ظاهراً از نظر او این ختنه زهرماری هم قلابی بود، تظاهر بود - و چه تظاهر زشتی! باشد، قلابی است که قلابی است... دیگر از این چیزهایش گذشته است. شاید هم او درست می گفت، چون یهود هم ختنه می کنند... راستی هم! کجای این کشتن ها رستگاری تن و جان است، کجای این شکنجه ها و شلاق زدن ها افزون بر حرمت و شرف آدمی است؟ آخر تو که به مولا اقتدا می کنی، هدف دین و حکومت دین این بود، این است؟ - این است که بچه های مردم را بکشی و بگویی در راه دین کشتم، به خاطر رضای شاهنشاه؟! البته می دانم که کاری نمی شود کرد، یا که این اولین بار در تاریخ بشریت یا کشور ما نیست: وسیله اغلب با هدف جور نمی آید؛ اندیشه در عمل دگرگون می شود، زیرا مجری اندیشه ها انسان ها هستند، و انسان ها همین ها هستند که می بینیم. آرزو و عمل - اگر آرزویی باشد - بسا با هم در ستیز می افتند و راه رستگاری اغلب از جاده بیداد می گذرد، و بیداد هم بیداد می زاید - این آن وقتی است که قالب و محتوا و شرایط همه با هم ناسازند، و ما در این میان زیردست و پا می روییم - خدا خودش رحم کند!) این هم باز در پاسخ به سخنان وکیل بود که گفت هر جا که بوده ایم کوشیده ایم نام مملکت را بلند داریم، و نامه وزرات جنگ فرانسه را به عنوان ستاد ارتش ایران با ذکر شماره و تاریخ خواند - نامه را از حفظ خواند، که می گفت سروان جعفر وکیلی مایه مباهات هر ارتشی است که در آن افتخار خدمت داشته باشد... «و آن وقت ببینید بزرگذاگان از فرنگ چه سوغات می آورند!... و این «مرد» با کمال بی انصافی ما را متهم به نامردی می کند...» و سخت متأثر می شود... همه متأثر می شویم: دلخوشی ما این است

که با او اعدام می شویم. همه معتقدند که چیزی از کیفرخواست باقی نگذاشت: تنها یک مطلب مانده بود، توهین به شاه، که به موجب مادهٔ فلان از قانون مجازات عمومی کیفرش سه ماه حبس بود!

اینها خودستایی نبود - این ستایش از آزادی ما بود؛ می دیدیم که در واقع انسان را می ستاید، و به همین جهت سراپاگوش بودیم... گوش و دل به او سپرده... ما بودیم که با او یکی شده بودیم. راستی هم، که «در مردن مردی باید!» تاکنون پا نداده بود از خودم بپرسم آیا کسی هست که در خطر بزرگ همچنان که بود بماند و خود را نبازد؟ اکنون این پرسش را از خودم می کردم... این چند روزه... و به این نتیجه می رسیدم که، نه - گمان نمی کنم، آخر شوخی نیست، صحبت زندگی است. هر چند این چیزها نسبی است، ولی با تمام نسبی بودنشان هیچ می دانی نیازمند چه نیرو و کشمکشی است که دشمن نفهمد که تو ترسیده ای و خود را باخته ای! اما چاره چیست باید فداکاری کرد تا آبروی جماعتی محفوظ بماند - و وکیلی است که این فداکاری را می کند.

... از یکی از وکلا شنیده ایم که علیرضا، برادر شاه، در سانحه ای هوایی کشته شده؛ تصمیم می گیریم دفاع را آنقدر کش بدهیم که فرجام خواهیمان با شب هفت او مصادف شود: اگر به شب هفتش بخورد اطرافیان مداخله می کنند... زن‌ها به این چیزها اعتقاد دارند: «اگر آن عده را اعدام نکرده بودند این جریان پیش نمی آمد!» - و نمی گذارند ما را بکشند، که باز جریان دیگری پیش آمد کند... ملکه حتماً مداخله می کند... مادر است، دلش می سوزد...!

هفت روز لک و لک می کنیم، و با اخطار و بی اخطار از موضوع خارج می شویم و به موضوع وارد می شویم و آخرین دفاع را به شب هفت می کشانیم... در ضمن وکیلی معتقد بود اگر فکر می کنیم این عمل ممکن است مؤثر باشد و گاهی از کار بگشاید همه «گناهانمان» را بار او کنیم، بگوئیم او گفته، به دستور او بوده، او کرده - او به گردن می گیرد چون یقین دارد که اعدامش قطعی است. اما بچه ها نمی پذیرند: «تو هم جوانی، حق زندگی داری... شاید هم نکشند... چرا بی جهت بار شما را سنگین بکنیم...»

بعدازظهر هفتم آبان است؛ آزموده رفته است، و سرهنگ عشقی - برادر میرزاده عشقی - بر جایش نشسته است... این هم از آن شوخی های تلخ تاریخ است - شوخی که نه، فاجعه: آن برادر، و این برادر! شده است دادستان برادرش!... آخرین دفاع سرگرد بهنیا رسیده است که آزموده می گوید: حوالی شش غروب است. همین که می نشیند رئیس دادگاه دفاع متهم را قطع می کند و می گوید دادستان محترم ارتش اگر بیاناتی دارند بفرمایند، و دادستان محترم مشتی - در واقع انبوهی - بد و بیراه نثار ما می کند: این بار حتی معتقد است که در نظر داشته ایم زن و بچهٔ افسران و درجه داران را به سیخ بکشیم و کباب کنیم و بخوریم! (در دادگاه محقق زاده هم گفته بود که اینها - یعنی ما - می خواستند به کمک عمله و پرتقال فروش و ماهی فروش و مردم پاپتی با بیل و کلنگ بریزند و اعلیحضرت را از تخت پائین بکشند و بساط سلطنت را طوری به هم بریزند که تکه بزرگه اش الماس روی تاجش باشد، و زن و بچهٔ افسران را از دم خراب کنند، و بعد کباب کنند...! محقق زاده روی میز کوبیده بود و گفته بود که از بیانات دادستان ارتش اتخاذ سند می کند و اعلام می کند که شاه با مردم پیوندی ندارد... اما در میان افسران ارتش زیاد نبودند کسانی که با «دادستان محترم» هم عقیده باشند. در همان دادگاه محقق زاده تیمسار احتسایان در دفاع از متهمش گفته بود: یک چند تانک و طیاره دارید که در رژه ها به رخ مردم می کشید - دیگر جاسوسی اینها معنی ندارد. می خواهید قضیهٔ نفت را حل کنید و از مردم زهرچشم بگیرید... اینها جوان و تحصیل کرده اند، اینها را نکشید. و آزموده در پاسخ گفته بود دهن امیر بازنشسته ای را که چنین سخنانی را می گوید باید با سرب مذاب پر کرد، و او پاسخ داده بود، که اشکالی ندارد، دهن او را با سرب مذاب پر کنند، اما اینها جوان و تحصیل کرده اند...

روانت شاد و یادت گرامی باد!... اما همین مرد یک چند رئیس دیبرستان نظام بود و از بس خوب و شریف و انسان بود که بچه ها اسمش را گذاشته بودند «شاه سلطان حسین!» – فرهنگ را می بینی!

بنابر معمول کار محاکم هرگاه دادستان صحبت کرد دفاع هم باید تجدید شود، یعنی باز باید از نفر اول شروع کرد – اما این بار چون دادگاه «فوق العاده» است این تشریفات رعایت نمی شود! یکی دو نفر دیگر حرف می زنند... اما دادستان محترم بی تاب است – پیدا است خبرهای تازه ای دارد: یادداشتی برای رئیس دادگاه می نویسد؛ رئیس زنگ می زند و ده دقیقه تنفس می دهد. آن وقت نفهمیدیم چه گذشت... بعدها فهمیدیم... یعنی فقط من فهمیدم... بچه ها که نبودند: گویا رئیس نه و نو می کرده و دستش به اعدام نمی رفته؛ دادستان او و دیگران را به خلوت برده و به آنها گفته که اعدام اصولاً مطرح نیست، آن ده نفر را هم برای تنبّه ارتش اعدام کرده اند؛ منتها مایل است که رأی، «اعدام» باشد و تخفیف را شاهنشاه بدهد: نظر این است که رأفت شاهنشاه بر عالیشان ارائه شود – و رئیس را متقاعد می کند. قبلاً هم شنیده بودیم که اویسی به سرهنگ جمشیدی گفته بود که دستش را می شکند و به همدوره اش رأی اعدام نمی دهد!

«دادرسان محترم تشریف می آورند!» قیام می کنیم؛ قیافه رئیس پرت و پریشان است – بدجوری در شرق سیاحت می کند: مثل اینکه هوای شرق سخت بارانی است!... نفر آخر منم، که حوالی نیمه شب دفاعم را به پایان می برم... وکیل مدافع هم کمکی کرد و از جانب من، برای اثبات مسلمانیم اذانی گفت: اشهد ان لا اله الا الله... والی آخر – در حالی که همه گفته بودیم مسلمانیم... و مسلمان هم بودیم... من به پایان دفاعم می رسم؛ رئیس ختم جلسه را اعلام می کند، و دادرسان می روند. دادگاه وارد شور می شود. نیم بعد از نیمه شب است که باز می آیند. چه زود! این همه را ظرف نیم ساعت گوش کردند و شنیدند و خواندند، و بحث کردند! ای ماشاالله به این سرعت انتقال – به قول اوستا رحیم «شه مه نفر 1» هم این طور نمی شود! آخر ما یک هفته حرف زده بودیم، نوار پر کرده بودند، نوشته بودند _ به این زودی! «رای دادگاه را قرائت کنید!» منشی رای را قرائت می کند: «به نام نامی ... جلسه ی فلان در ساعت 12 شب هفتم آبان ماه با دفاع آخرین متهم پایان پذیرفت و دادگاه با توجه به محتویات پرونده و دفاع وکلای مدافع و متهمان و بیانات دادستان محترم ارتش رای دادگاه بدوی را ابرام می نماید.» ای پدرت بسوزد!... سکوت کامل، وارفتن؛ سپس برگشتن و به روی هم لبخند زدن!

این بار گوشم سوت نکشید... وضعم در این شرایط غیرعادی، عادی بود... رئیس و اعضا با رنگ و روی پریده و سر فروافکنده شتابان از تریبون به زیر می آیند، و دزدانه می گذرند، و می روند _ و ما می دانیم، با «دادستان محترم ارتش» و نماینده ی او. این را یادم رفته بود بگویم. شب قبل که از دادگاه برگشتیم گروهان ساقی لطف کرد و اجازه داد با هم شام خوردیم. جای دوستان پر صفایی کردیم: بگو و بخند، و سربه سر گذاشتن همدیگر... تا دیرگاه با هم بودیم. در این مجلس گفته شد که آزموده دسته ی اول را فریفته و با نیرنگ از آنها تقاضای فرجامخواهی گرفته، و حالا هم می خواهد تا تنور گرم است هر قدر که بتواند تند تند بکشد و برود، بنابراین باید مواظب بود: وقتی رای دادند اگر اعدام بود زیر ورقه بنویسیم به موجب ماده ی فلان پس از مهلت مقرر نظرم را نسبت به رای صادره اعلام خواهم کرد. آن وقت ده روز وقت خواهیم داشت – ده روز خیلی است – دنیا هزار جور زیر و بالا و کش و قوس دارد... این جمله را سرهنگ جلالی با سر کبریت سوخته بر تکه مقوایی یادداشت کرده و در جیب گذاشته بود...

باری، ما مانده ایم و دادستان و نماینده ی او، سرهنگ عشقی، و یکی دو وکیلی که این پا آن پا کرده اند به این امید که «متمکنین» به جبران «زحماتشان» حواله ای، براتی، بر عهده ی خانواده ها بنویسند، و از عجایب روزگار این که هم در این ردیف طبقه بندی شده ام! اما عیب کار این است که در جریان بورس نیستم و نرخ «اعدام» را نمی دانم! باز گلی به جمال اینها که می آمدند و در کنار ما می نشستند، و گاه روزنامه یا خبری از روزنامه می آوردند. عده ای علناً - با اجازه ی دادستان محترم ارتش و فرشته خانم - راه افتاده بودند و کلاشی و کلاهبرداری می کردند. می رفتند خانواده های بیچاره را سر کیسه می کردند، که بله ما چنین و چنان می کنیم، دفاع می کنیم، رای اعدام را می شکنیم - انگار عمری است هیزم می شکنند - ابد را می کنیم پانزده سال... با وسایلی به عرض می رسانیم، این ماده نمی خورند، آن ماده هم همه اش نمی خورد، قسمت اخیرش می خورد، و آن را هم می شود با یک تکان از پاشنه در آورد - اگر متهم بکند، و سخت نگیرد. خلاصه، اینقدر می گفتند و می رفتند که خانواده ی بیچاره برای نجات بابای خانواده فرش زیر پای بچه ها را می فروخت و به این کلاش ها می داد. یکی از اینها سرهنگی بود ریزه بنام الوندپور، که خوشبختانه عنوان دکتری را هم یدک می کشید، و همیشه پوشه ای به زیر بغل داشت، که اگر آن را می گشودی شاید یک برگه کاغذ هم در آن نمی یافتی، اما آن را همیشه با قیطان محکم بسته بود. این سرهنگ مثل خیلی ها رفته بود و فرش زیر پای بچه های سرهنگ پهلوان را از زیر پایشان در آورده بود و به جیب زده بود، به اسم حق الوکاله. اما این اندازه انصاف نداشته بود که اقلاً برود در دادگاه پیش سرهنگ بنشیند و دست کم اذان بگوید... در دادگاه، آزموده شمه ای از جنایات سرهنگ پهلوان را برشمرده و کلیه ی گناهان دنیا را دقیقاً به قامتش اندازه کرده بود، بخصوص که سرهنگ پهلوان پسر هم شاهنشاه هم بود. سرهنگ هم نامردی نکرده و بلند شده بود و گفته بود اگر شرافتمند این و امثال این هستند که فرش را از زیر پای بچه های من و امثال من درمی آوردند و حتی اینقدر اخلاق ندارند که ببایند و در دادگاه در کنار موکلشان بتمرگند من به خائن بودنم افتخار می کنم. گویا در همین هنگام جناب الوندپور با پوشه و مخلفات وارد می شوند، قضات محترم مانند بچه هایی که در کلاس درس نشسته اند و چون دیر آمده ای ناآگاه که استاد برایش خط و نشان کشیده است وارد می شود زیر زیرکی می خندند - با اجازه ی دادستان محترم ارتش می خندیدند؛ جناب سرهنگ الوندپور از خنده ی بچه ها متوجه قضیه می شود، و آستین سرهنگ پهلوان را می کشد... سرهنگ که دل پری داشته می گوید: «آستینم را نکش! - بله داشتم خدمتشان عرض می کردم» و مطالبی را که بیشتر گفته بود و جناب الوندپور نشنیده بود تکرار می کند - ولی چه سود!

انها هم (وکلا ی مدافع) زیاد نماندند... بر جای خود ایستاده ایم: منشی دم در پشت میز نشسته است، دسته ای سرباز مسلح در راهرو ایستاده اند. دادستان که پیدا است نشئه است، انگار مهمانی که شب خوشی به او گذشته باشد و اط صاحبخانه تشکر کند، مقدمه ای می چیند که بله، در مقام دادستان مجبور است چیزهایی بگوید که مبین و منعکس کننده ی احساسات واقعی خود او نیست: او هم می داند که ما جوانیم، زن و بچه داریم، علائقی داریم؛ می داند که اشتباهی کرده ایم، که باید جبران نمود: خود او هم اسنسان است، و به خلاف اعتقاد بعضی از دوستانمان هم نیست که مرگ را بپذیرد و به حکم اعدام گردن بنهد، هر کس هر گناهی هم کرده باشد، هر اندازه هم که گناهکار باشد، و خود را گناهکار بداند باز به حکم اعدام معترض است: اعدام چیزی نیست که آدم بپذیرد. ولی آقایان زیاد هم مایوس نباشند، به عطوفت و الطاف ذات مبارک شاهانه مستظهر باشند؛ هنوز هم همه چیز تمام نشده است. حالا که تشریف می برید رای را امضا کنید بنویسید من به رای صادره معترضم، آن وقت من جراین را به عرضشان می رسانم و سعی می کنم به توفیق خدا گشایشی در کار پدید بیاورم (سرهنگ عشقی که مثل شمس وزیر، که زیر

زیرکی مسلمان بود، نهانی «آزادی خواه» است، از پشت سر اشاره می کند ننویسد). این چیزها را می گوید، و می گوید: «اشکالی نیست؟» کسی جواب نمی دهد. به سرهنگ جلالی می گوید: «بفرمائید!» سرهنگ به مقابل میز منشی می رود و تکه مقوا را از جیب درمی آورد؛ تیمسار جلو می رود و می گوید: «این چیست؟» سرهنگ می گوید که چیست. تیمسار می گوید: «پس متوجه عرایضم نشدید؟! بفرمائید سر جاتان!» - تیمسار همدوره ی «دانشگاهی» سرهنگ جلالی بوده است... و یکبار دیگر همان مطالب را با محذوفات و اضافاتی تکرار می کند، و می گوید: «اگر سوالی دارید بفرمائید!» کسی چیزی نمی گوید. به سرهنگ جلالی می گوید: «بفرمائید!» و سرهنگ باز تکه مقوا را از جیب درمی آورد. تیمسار جلو می رود؛ دستش را می گیرد و با حرکتی تند از ورقه ی رای جدا می کند، با او سینه به سینه می شود و به تندی می گوید: «مگر نفهمیدی چه گفتم؟» سرهنگ در او براق می شود. می گوید: «چرا فهمیدیم!» تیمسار می گوید: «پس این چی چیه می خوای بنویسی؟» سرهنگ می گوید: «می خواهم ده روز زنده بمانم... این را هم زیادی می بینی!» دادستان به شدت متشنج است، اما پیدا است که می کوشد بر خود مسلط باشد. کلالی - که استاده جودو است - می گوید: «جعفر پیرم کلکشو بکنم؟» وکیلی ناراحت می شود - «بچه های دیگر را از دم خواهد کشت، یک وقت همچو کاری نکنی!»

دادستان یک بار دیگر سرهنگ جلالی را به جای خود برمی گرداند، و این بار در مایه ای دیگر آغاز به سخن می کند: «من پدر آنها را که گروکشی می کنند درمی آورم... گروکشی می کنید؟! یعنی اینقدر گردن کلفتید...» به وضوح از میزهای ما فاصله می گیرد... «پس چرا در دادگاه مثل لاک پشت سرتان را در لاکتان کرده بودید؟... با آنهایی که گروکشی می کنند می دانم چه کار کنم!... من دارم مثل یک دوست، مثل یک برادر، برایش شما توضیح می دهم که اگر تقاضای فرجام بکنید با نظر مساعد به عرض اعلیحضرت خواهم رساند... سرکار سرهنگ افشار بکشلو، شما که دکنتر حقوق هستید در تفهیم این امر به دوستانتان به من کمک کنید، افشار گفت: «تو یک جاسوس پست استعماری!» و دیگر چیزی نگفت. دادستان زهرخندی کرد، گفت: «سرکار سرگرد وکیلی، شما که مسئول آقایان بوده اید و در آقایان نفوذ دارید، از نفوذتان به سود عرایض برادرانه ی من و خودشان استفاده کنید.» همه نگاه وکیلی کردیم. وکیلی گفت: «من مسئول خودم هستم، خودم چنین قصدی ندارم، به کسی هم چنین توصیه ای نمی کنم.» دادستان گفت: «بسیار خوب، حالا که این طور است تکلیف من با آنهایی که گروکشی می کنند معلوم است - می دانم چه عملی با آنها بکنم. ولی اگر کسانی از همقطاران به توصیه ی من عمل کنند زیان نخواهند دید، و من قول شرف می دهم که منتهای سعیم را خواهم کرد...» محبی گفت: «تیمسار، من حاضم.» تیمسار گفت: «من از شما متشکر - من به شما قول می دهم.» و مثل شکارچی که شکار به تیررسش آمده باشد، چشمش برق زد - جانمی، حالا است که ماشه را می چکاند! محبی رفت، و پس از او مهدیان و بیاتی و بهنیا و کلالی و کلهری رفتند و ورقه را امضا کردند. و از همان جا به سلول ها رفتند - ما ماندیم، شش نفر.

تجربه ای نداشتیم: با اینکه یک گروهان بسیج کرده و به دادگاه و اطراف دادگاه آورده بودند وضع چندان آشفته بود که وقتی کلهری و بیاتی از آنجا درآمده بودند یکچند دنبال نگهبانانشان سرگردان آمده بودند، تا سرانجام پیدایشان شده بود... و یا این که کسی مواظب نبود جنب نخورده بودند! - ظاهراً آنها را با خدمه ی دادگاه عوضی گرفته بودند - سرهنگ جلالی بی آنکه منتظر دستور شود جلو میز منشی رفت، و تکه مقوا را از جیب درآورد؛ آزموده جلو آمد و با عصبانیت گفت: «رای را خراب می کنی! - خراب کردی، جوهریش کردی! این را من باید خدمت اعلیحضرت ببرم!» و دندان ها را بر هم فشرد. جلالی دستش را پس زد و نگاه تندی به او انداخت - نگاه یک

آدم مستاصل که دیگر هیچ کاری از او بعید نیست – زیر لب هم غری زد، گویا ناسزایی گفت. پیدا بود می لرزد. تیمسار که چنین دید کنار رفت، و او آنچه را که می خواست نوشت و رفت؛ سرهنگ چمشیدی رفت – آنطور که بعدها گفت نوشت که تقاضای او عینا تقاضای متهم ردیف یک است. افشار بکشلو رفت، امضائی انداخت، واله هم امضائی انداخت و رفت – وکیلی هم – واله و افشار لیسانسیه ی حقوق بودند؛ می دانستند چه می کنند – من حالا هم نمی دانم چه نوشته ام؛ همین قدر می دانم دنبال چیزی می گشتم که بنویسم: همان ماده ی کذائی، و تصور می کنم داشتم به تقلید از سرهنگ چمشیدی چیزی می نوشتم که آزموده آمد، و گفت: «تو دیگه چه میگی؟» گفتم: «می خواهم زن و بچه ام را ببینم» نگاه تندى به قیافه ام انداخت، انگار جذامی باشم، و گفت: «برو گم شو!» و من گم شدم. رفقا دم در منتظر بودند با پاسدار. از جلو پنجره اتاق حزبی ها گذشتیم. حزبی ها بوسه ی تلگرافی می فرستادند، ولی وقتی یکی از رفقا دستش را به گردنش کشید و فهماند که محکوم به اعدام شده ایم قیافه ها درهم رفت و ماتم جای لبخند را گرفت... یکی از حزبی ها بعدها تعریف می کرد، می گفت خدا خدا می کردیم که تو را (یعنی مرا) اعدام کنند، که آبروی دستگاه شاه برود، و دنیا بدانند که این جبار از یک معلول هم نمی گذرد – خیلی ممنون! طبق معمول به محض این که از دادگاه می آییم یک لیوان چای داغ برایمان می آورند: چای را مهندسی ارمنی می آورد، که نامش را فراموش کرده ام – با محبتی می آورد که آدم حظ می کرد – این بار که آورد آن روحیه را نداشت. دلداریش دادیم...

امشب با هم شام می خوریم... می گوئیم قرار ما این نبود، قرار بود که همه یک جور بنویسیم. بچه ها می گویند تقاضایی نکرده اند: نوشته اند معترضیم... خوب، چه فرق می کند، این همان فرجامخواهی است...! محبی می گوید تازه فرقی نمی کند؛ وزیر دادگسرتی باید لایحه تنظیم کند و پیش شاه برود – و این تشریفات به هر حال ده روزی طول می کشد. بچه ها به شوخی می گویند اول اعدام می کنند بعد لایحه را می برند – می خندیم... مثل دورات دبیرستان که ارشد کلاس اسم شاگردهای شیطان را یادداشت کرده بود و رفقای شیطان برای اینکه او را سر قوز بیندازند می گفتند: «صد ضربه شلاق، بعد اعدام!» آن شب خسته ایم؛ خوب می خوابیم. فردا صبح با صدای سرود «بیدار شو، ای ایرانی!» که از میکروفن میدان مشق بلند می شود بیدار می شویم، با این که دستگاه دیگر ما را ایرانی نمی شناسد، ولی ماهمچنان به این موهبت الهی چسبیده ایم...

ظهر آش می اورند، شپش بیداد می کند، حتی روی نان سربازی هم دیده می شود – طبق معمول قاشق و چنگالی نیست. آش را در بشقابى گود آورده اند که من و کلهری به نوبه پک می زنیم... ساعت ها را استثنائا نگرفته اند... بعدازظهر ملاقات داریم: انگار تبرئه شده ایم – ملاقات! بالاخره بچه ها را می بینیم!... زنم با ایران آمده است – بچه ها را برده است، گذاشته پیش مادرش و خودش برگشته است که دنبال کارم باشد: با ایران پیش مادرشوهر ایران زندگی می کنند – خسرو شوهر ایران هم زندانی است. دارند اقدام می کنند، این در و آن در می زنند که ما را اعدام نکنند؛ اول دست روی دست گذاشتند که ببینند عاقبت کار دسته ی اول چه می شود، وقتی دسته ی اول را اعدام کردند «به توصیه ی حزب» به جنب و جوش افتادند: هر جا که تصور کنی رفته اند – خانه ی سد ضیاء سردار فاخر، مجلس ... و باز می روند و خیال دارند در تلگرافخانه متحصن شوند – زنم با تمام سادگیش حرف هایی می زند که دلم قرص می شود؛ در همین مدت کوتاه کلی اصطلاحات یاد گرفته است! ایارن معتقد است که نباید در میدان اعدام بگذارم چشمم را ببندند: دکتر وزیران نگذاشته، و در بیرون تاثیر خوبی داشته – من هم باید قول بدهم. زنم بیچاره می جوشد – و از حالا دست روی چشمش گذاشته است...! ناراتم از این که بچه ها ندیده ام. کاش اینجا بودند – اما

زنم ناچار است دنبال کار من باشد، والا می رفت و بچه ها را می آورد... خوب کاری کرده کتم را آورده؛ سرد است؛ پریشب پیرهن کش اضافی کلهری را تنم کردم. رختخواب بیاورد؟ نه، حداکثر هفت هشت روزی بیش زنده نیستیم... با عجله می روند، جاهایی باید بروند - قرار دارند...

به سلول باز می آیم. برای کلهری مرغ پخته آورده اند که قرار می گذاریم با بچه ها بخوریم، و مقداری گلابی و انار... بچه ها خبرهایی دارند: در چین صد افسر و سرباز آمریکایی را به اعدام محکوم کرده اند، گفته اند اگر بکشید ما هم می کشیم! جانم به این همبستگی - این را می گویند همبستگی جهانی زحمتکشان! - ولی باید به جای رفقای دسته ی اول اقلایست نفر بکشند، تا بفهمند دنیا دست کیست! ... سفارتخانه های ایران را در خارج سنگباران کرده اند... بله، قربان، مگر شهر هرت است - آنهم بیخ گوش اتحاد شوروی!

حوالی غروب آزموده می آید؛ با رئیس زندان و رئیس کن 2 لشکر: به سلول ها می آید، با هر یک یکی دو کلمه ای صحبت می کند. عکس دو دختر بچه ی افشار روی پتو است. می گوید اینها چیست؟ افشار می گوید عکس بچه ها است. می گوید تو اگر بچه هایت را دوست داشتی و به خانه و خانواده ات علاقه مند بودی در این راه نمی افتادی. افشار می گوید درست به همین جهت که بچه ها یم را دوست می داشتم و به خانواده ام علاقه مند بودم در این راه گام گذاشتم ... تیمسار در ضمن سخنانی در مایه ی دلداری می گوید. می گوید البته به مراحم شاهانه امیدوار باشید، اما به هر حال یک وجه قضیه این است که ممکن است به مصلحت تشخیص نفرمایند تخفیف بدهند ... حالا اگر مصلحت دیدند چه بهتر ... به هر حال اگر بخواهید می گویم قلم و کاغذ برایتان بیاورند تا اگر توصیه ای، چیزی، به خانواده هایتان دارید بکنید؛ طلبی اگر دارید بنویسید، بدهی اگر به کسی دارید معلوم کنید - کار از محکم کاری عیب نمی کند. با من حرف نمی زند، در پاسخ چیزهایی که رئیس زندان به او می گوید نگاهی چپکی به من می اندازد و می رود...

همین که رفت قلم و کاغذ می آورند - به هر یک صفحه ای کاغذ می دهند... وصیت گونه. نامه ای به پدرم می نویسم در این حدود که متأسفانه همیشه مایه ی ناراحتی او بوده ام و جز ناراحتی و زحمت ثمری برایش نداشته ام، اما به طور قطع این ناراحتی آخرین است - هر چند او به هر حال پدر است، و برای او ناراحتی بزرگی است. بچه ها را به او می سپارم، ولی انتظار دارم که همچنان تحت سرپرستی مادرشان بمانند و او اگر محبتی می کند این محبت را از طریق مادرشان بکند و امید عفو، و السلام، در ضمن به مادر بزرگم هم نگوید: خوش ندارم حتی در عالم نامه و نامه نگاری با او جر و بحث کنم و ذهنا متلک هایش را بشنوم...

زندانیان غیرنظامی از هم اکنون به احترام «اموات» سکوت کرده اند و آهسته حرف می زنند و حرکت می کنند، شب با هم شام می خوریم... خانواده ها به طور خصوصی هم اقداماتی کرده اند ... وکیلی می گوید: «من نمی دانستم که تا این حد بی شرم اند؛ فکر می کردم در تجدید نظر اقلای به تو یک درجه تخفیف می دهند - آخر در هیچ جای دنیا به معلول رای اعدام نمی دهند، آن هم معلول خدمتی - ولی حاجی، اینها شرم و حیا را کنار گذاشته اند، تو دیگر باید قید همه چیز را بزنی.»

می گویم: «من هم زنم آنها زده اند...» باری به طور خصوصی هم اقدام کرده اند. می شنویم که امیر تیمور کلالی برای حسین اقداماتی کرده است: حسین برادرزاده ی او است و دختر امیر تیمور زن اسکندر میرزا رئیس جمهور پاکستان است. خود حسین هم گفت که عمویش اقدام کرده، ولی وقتی نوار دادگاه را گوش کرده خجالت کشیده است! بهنیا برادر آیت الله بهنیا است: او هم اقدام کرده است؛ برادر کلهری به اردشیر زاهدی که همدوره اش بوده

مراجعه کرده او هم وعده هایی داده است. برادر افشار هم گویا شوهر خواهر رزم آرا است. سرهنگ رزم آرا پدر سپهبد رزم آرا، می خواهد شخصا شرفیاب شود، یا شده است؛ جمشیدی از بنی عم شاه است، جلالی افسر ارشد است و در میان کار بدستان دوستانی دارد؛ بیاتی از ملاکین نهانند است؛ و اله هنوز بچه است... هر کس چیزی می گوید، ولی انصافا تا کسی چیزی نپرسد کسی چیزی نمی گوید... و من بسیار ناراحتم، که کسی را ندارم – خبر ندارم که بابا بیچاره چهل پنجاه نفری از روسای عشایر را با هزینه ی خودش دنبالش انداخته و راه افتاده است... بیچاره بابا! گروهبان ساقی به حزبی ها سخت گرفته است: باید زود بخوابند: ممکن است بازرس بیاید... صدای پوتین های دانشجویان احتیاط بازداشتی که با حزبی ها هم اتاقتند، در راهور می پیچید – به سبک دانشکده، که بروند و ظرف چند ثانیه کارشان را بکنند – چون دیگر ممکن نیست – ممکن است بازرس بیاید، و ساقی برافروخته است... از این که ممکن است ایراد بگیرند...

ساعتم را زیر سرم گذاشتم – بیدارم، در دیوار خیره شده ام و دود می کنم – و گاهی فکر ... صدای پاهایی در کریدور می پیچد؛ ساعت را نگاه می کنم: یک ربع به دو است... و عجب آنکه گروهبان ساقی هنوز در محوطه است ... سابقه ندارد. نگهبان می رسد؛ تا می رسد در «رختخواب» می نشینم و در را باز می کنم. ساقی به تصور این که سرباز را گشوده است سقلمه ای بر بنا گوشش می زند و با همان بهجه ی آذربایجانی مخصوص، و با صدای فرونشسته، می گوید: «پدرسگ، زندانی را چرا بیدار کرده!» می پرسم: «ساعت چنده؟» می گوید: «دوازده» – دوازده – دوازده که بیدار بودم؛ یعنی خوابم برده و نفهمیدم! ولی ساعتم چه؟ آمگات است، اشتباه نمی کند – سابقه ندارد اشتباه بکند ... مشکوک می شوم. به کلهری می گویم: «بابا میلیون ها سال بایدا بخوایم، پاشو با هم بک کمی حرف بزنیم، یه دست شطرنج بزنیم!» می گوید: «ای بابا، تو هم بیکاری – فردا می زنیم؛ خوابم می آید، حوصله اش را ندارم...» می گویم:

چشم گیتی تویی مرو در خواب

فرصت از دست می رود دریاب

اما کلهری به توصیه ی اوحدی مراغه ای واقعی نمی گذارد و به خواب می رود. ساعت دو است که ساقی به مقابل سوراخ سلول می آید و می گوید: «کلهری!» کلهری از جا می پرد «وسایلتان را جمع کنید!» من بیشتر از جا پریده و چوب ها را زیر بغل زده ام. به سلول های دیگر هم رفته است... بچه ها را می بینم: حسین با قیافه ی خندان، مهدیان با قیافه ی آرام: در راهرو با هم شوخی می کنند: «حسابی چاق شده ایم...» – «مورچه ها هم طفلی ها احتیاج به ویتامین دارند.» با همان سیمای محبوب. از ساقی می پرسم: «اینها را کجا می برید؟» می گوید: «زندان موقت»، حتی به جان بچه هایش سوگند می خورد. خوشحال می شوم، و در عین خوشحالی ناراحتم: من هم اگر کسی را داشتم، زیر بالم را می گرفت. پاکت گلابی را در بسته ی وسایل کلهری می تپانم! مرغ را می گذرارد که با بچه ها بخوریم. می گویم: «حتما ما را بی خبر نگذار – هر طور که شده تماس بگیر!» طفلک بیاتی در آن احوال و طی «خداحافظی!» کوتاه هم هول هولکی گفت که حواله ای پنج هزار تومانی دارد؛ بهتر است آن را بگیرم و به بچه هایم بدهم. گفتم آنجا، در زندان موقت احتیاج خواهی داشت. اگر عمری باقی بود و ماندیم و همدیگر را دیدیم و احتیاج بود، چشم – می گیرم... من خیال می کنم واله را هم برده اند – محبی را ندیدم – و پیش خودم حساب می کنم که او را به کم سن و سالیش بخشیده اند – آخر عمری نکرده است. به جلو سلول وکیلی می

آیم؛ می گویم: «جعفر خان، مثل اینکه رجال مانده اند!» می گوید: «اینها همان هایی هستند که فرجام خواسته اند...»

یک هو متوجه می شوم – ولی نه او مطمئن است نه من. می گوید: «باید گوش به زنگ ماند – تا ببینم چه می شود.»

به سلولم باز می آیم، و تک و تنها می نشینم، به سیگار کشیدن، و سیگار کشیدن. نگهبان عوض می شود؛ به راهرو می آیم، بچه ها دم درها ایستاده اند؛ وکیلی می گوید «اسپرانس» (امید)؛ سرهنگ جمشیدی با سرهنگ جلالی بر کف سلول نشسته اند و سیگار دود می کنند، واله ایستاده است و لبخند می زند، افشار بر سکو نشسته است و با خمیر مجسمه می سازد... پچ پچ خفته ی اتاق حزبی ها نشان می دهد که آنها هم بیدارند. آنها هم مثل ما گوش به زنگ نشسته اند. بر می گردم، و باز می نشینم به سیگار کشیدن و فکر کردن: اگر به زندان موقت برده باشند حالا رسیده اند – اگر نه... این همه مدت کجا هستند؟! – خدا بکند به زندان موقت برده باشند. نگاه ساعت می کنم: پنج و نیم است... هنوز نیم ساعت مانده است: اگر خبری باشد ساعت شش است: اگر صدای سرود «بیدار شو، ای ایرانی» از میکروفن بلند شد دیگر به خیز گذشته است... یک هو از جا می پریم: انگار بند دلم پاره می شود... صدای تک تیری در هوا می پیچد... و بعد سکوت!... این دیگر چه بود؟! حتما یکی در فشنگ گذاری اشتباه کرده است... و باز سکوت. چوبها را زیر بغل می زنم، و به راهرو می آیم. بچه ها پشت درها ایستاده اند، با حرکات صورت ماقع را جويا می شوم، بچه ها لب به هم می کشند و با حرکات قیافه می گویند نمی دانند – آنها هم مثل من... بر می گردم: آها! خش خش میکروفن در فضا می پیچد – خوشحال می شوم... ولی سرود نمی زند. وای! حکم را می خوانند!... بعد صدای شعار: مرده باد شاه! زنده باد حزب توده ی ایران! – و شلیک! بی اختیار دستم به سوی قلبم می رود و می گویم: «اخ!» و باز شلیک – آخ! قلبم تیر می کشد – می نشینم و مثل یک بچه زار زار گریه می کنم... صدای تیرهای خلاص را نمی شنوم... اعلام سکوت از اتاق حزبی ها...

خوابم می برد: همین که از خواب می پریم چشمم به قابلمه ی مرغ می افتد، و بی اختیار بغضم می ترکد – می نشینم و گریه می کنم: دیگر حتی نمی خواهم بچه ها را ببینم. برای چه ببینم؟ حزبی ها به احترام «اموات» سکوت کرده اند، و آهسته آهسته حرف می زنند، و آهسته می آیند و آهسته می روند – آنها هم از نگاه کردن به ما ناراحت اند: بیم دارند از این که در این لحظات احتضار با حرکتی یا نگاهی یا صدایی ارامش لحظات آخر عمرمان را بر هم بزنند.

مهندس ارمنی – گویا مهندس میرزایان – برای ما که در مجلس ترحیم خود نشسته ایم، لیوانی چای داغ می آورد... جوان پانزده شانزده ساله ای، جوانی یهودی، که بازو و دنده هایش را در شکنجه گاه شکسته اند و دوستان زیر بغلش را می گیرند و به دستشویی می برند، با دست آویخته اش – که بعدها می برند – از مقابل سلول های ما که می گذرد و می گوید که راهمان را ادامه خواهد داد – لبخند می زنیم، یعنی که مطمئنیم – ولی احساس می کنیم که راه بی رهرو – رهروی که ما باشیم – چه صفایی دارد! – و در دل می جوشیم: چه بچه های خوبی، چه بچه های فداکاری! این بچه ها را چرا به این روز انداختید – برای چه – برای چه اینها را دست بسته تسلیم کردید؟ این جنایت را چه کسانی باید جواب بدهند – مسئول کیست؟ ...

وکیلی از من یک پاکت سیگار خواسته است – ولی او که سیگار نمی کشید؟! – خوب، ناراحت است می خواهد افکارش را در دود سیگار گم کند! – می گوید پاکت سالم. سیگار اشو را برایش می فرستم – دارد دود می کند... از ساقی می خواهد این چند روزه را بگذارد با هم ناهار و شام بخوریم. ساقی موافقت می کند: به وکیلی احترام می گذارد، می گوید: «مردی است!» مقاومتش را دیده است، و بی ادعائیش را، «شخصیتی است!» با هم ناهار می خوریم – چه ناهاری! هیچ کس حرف نمی زند – همه خاموش اند – آخر عزای بچه ها است! مرغ را داده ام به سرباز ببرد

برای حزبی ها، از هر چه مرغ است متنفرم... افشار می گوید حیف از حسین – مخفی بود طفلک به دستور حزب خودش را معرفی کرده بود... وکیلی مداخله می کند. می گوید اگر بنا بود خودمان بمانیم جای تاسف بود، ولی حالا که ما هم رفتنی هستیم این چند روزه را با روحیه ی شاد بسر بیاوریم _ و لبخندش را می زند؛ و شروع می کنیم به صحبت و بگو و بخند؛ با وقفه های بی اختیار از تاثیر... افشار گلوله ی خمیری به دست دارد، از آن کله ی معممی – گویا ابوعلی سینا – ساخته است : از حسین یاد گرفته است: حسین مجسمه ساز و نقاش خوبی بود: قول داده بود اگر از این مخمصه جستیم تابلوی خوبی از من که با یک پا در مقابل «دادگاه» ایستاده ام بکشد. می گفت: «ابراهیم، محشر خواهد بود؛ تمام وجودش را در آن می ریزم!» افسوس! سرهنگ جمشیدی معتقد است که امشب نوبت ما است: راست هم می گوید: اینها که به چیزی پایند نیستند؛ می برند پای چاله ای تیری در مغزمان خالی می کنند، و السلام و ختم کلام. وکیلی می گوید شنیده است که روزنامه ی داد نوشته است که ما از مهلت مقرر پژوهش خواهی استفاده می کنیم و تصور می کند که این هفت هشت روز را زنده بمانیم – از کجا شنیده است؟... کنجکاوی نمی کنیم. ضمنا معلوم شد صدای تک تیری که شنیده بودیم تیری بوده که به محبی شلیک کرده بودند: از میدان فرار کرده بود! وکیلی به خنده می گفت: «دیدم کفش دمپایی پوشیده و پاشنه ها را هم ورکشیده. گفتم چرا کفش های خودت را نمی پوشی؟ گفت اینها سبک ترند.» طفلک! آخرین فرار را هم کرد! مرد جالبی بود – با بدن مجروح او را به تیر بسته بودند!...عجیب بود!...

کم کم متوجه می شوم که وکیلی جریان های روز را با وسایلی که من نمی دانم و کنجکاوی هم به خرج نمی دهم به بیرون منعکس می کند و خبر می گیرد. طفلک جعفر نمی دانست که چند سال بعد وقتی همسرش نامه هایش را بر همان پاکت های سیگاری که از من و سرهنگ جمشیدی گرفته بود چاپ می کند آنها را به عنوان مجعولات خواهند ستود – آنهم همان حزب، با تایید رفقای همدرد؛ در حالی که به مناسبت و بی مناسبت عکسش را گر گر چاپ می کنند، در قطع های مختلف... عجیب است که عکست را قبول داشته باشند و اندیشه ات را قبول نداشته باشند، نه این که قبول نداشته باشند، از آن واهمه هم داشته باشند! حسابشان درست است: عکس می تواند سیاهی لشکر باشد – عکس، مرده است، یا عکس مرده است: مرده سپر خوبی است: می شود حتی پشت عکسش هم قایم شد – کما اینکه شده اند – نه ما، دنیا. از آن وقتی که دنیا دنیا بوده، از قیصر گرفته تا بیسمارک، تا بناپارت، همه ی روسای حکومت ها پشت همین سپرها قایم شده اند: یعنی موضع گرفته اند: این عکس فدایی ما است، به خاطر ما کشته شده، به عشق چشم و ابروی ما – وگرنه مرض داشت؟! در حالی که اندیشه این طور نیست: اندیشه حرف می زند، و اظهار وجود می کند؛ مدعی می شود – و بیچاره من که نمی دانم سالیان بعد رفقا مدعی می شوند که اگر نجیبیده اند و به این روز افتادیم به این علت بود که اسلحه نداشتند! شده بودیم فیل عکس، که مرده مان بیشتر می ارزید، گویا مرده ی قیل «فوتوژنیک» تر است!

شام را غریبانه با هم می خوریم، و غریبانه می نشینیم – کو حال و حوصله! یاد بچه ها آنی از فرمان دور نمی شود. افشار است که هی خمیر را گلوله می کند و کله را به قالب می زند و می شکند و از نو به قالب می زند و از حسین یاد می کند. انگار به قوه ی الهام پیش از مرگ، به نوعی دریافته است که سالها بعد کسانی مانند او می نشینند و با خمیر کله شاه و امثال او را قالب می زنند – اگر فرصتی داشته باشند!

...از کدامان بگویم؟ سروان مهدیان با آن سیمای نجیب و چشمان درخشان و آن همه آرامش و متانت: او هم مثل وکیلی سعی داشت حتی هنگام رفتن به میدان اعدام نیز آهنگ گامهایش تغییر نکند؛ بیاتی با آن همه معصومیت و

صفاء و بهنیا - با آن همه سماجت... وای، دردناک است! به سلول باز می ایم و سیگاری روشن می کنم، و فکر می کنم... بالاخره معلوم شد که من هم باید بمیرم - و در همین چند روز آینده هم بمیرم... حتی به قول سرهنگ جمشیدی ممکن است همین امشب بیايند - دستگاه حساب و کتاب درستی که ندارد: می برند پشت دیوار و تیر خلاص را می زنند و کار را تمام می کنند و یکی دو روز بعد، اگر خواستند اعلام می کنند، اگر نه گم می شوی و در عدم تاریخ می روی. تا تنور گرم است باید نان را پخت، و شاطر آقا خیلی بی تاب است، می ترسد که تنور از تاب بیفتد و کار تمام نشود - وقت در نظرش زهر کشنده ای است که در هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و مانع از آن شود که شاطر آقا نان دو آتشه را از تور در بیاورد... همه ی وجودم گوش شده است. همه ی سلول ها ی مغزم می شنوند: تمام اصوات کائنات را می گیرند - غوغایی است هر یک می کوشد همه چیز را بشنود، نمی گذارد بینم چه شده است - مثل این که کامیونی، شاید امبولانسی دم در پاسدارخانه ایستاد. ها! صدای موتور بود!؟

من تا به حال خود را جاودانه احساس می کردم: مرگ را متعلق به دیگران می دانستم: به پیرزنان و پیرمردان. اصلا قیافه ی مرگ را هرگز به خواب هم ندیده بودم: حتی آن وقت هایی که در بیمارستان بودم - یا آن وقت هایی که تیفوس گرفتم و بیشتر همکلاسی هایم مردند. یکبار هم از خاطرم نگذشته بود که خواهم مرد - اگر هم گذشته بود باور نمی کردم: مثل این که گفته باشند مردم علی آباد خرابه بمب اتمی ساخته اند! می بینی که جز پوزخند جوابی ندارد - علی آباد خرابه کجا و بمب اتمی کجا! مگر شور جوانی می گذارد مرگ رو نشان بدهد؟ انگار چیزی ضد مرگ از درون، این چهره ی کریمه را می راند و مجال نزدیک شدن به او نمی دهد... ولی آخر این مرگ نیست - این کشتن است: خودش نیامده، او را آورده اند... ما را محکوم به پیری کرده اند: پیری را آورده اند و به ما بسته اند، و می خواهند نگاهی دارند، با تمام رنج هایش... نه، من دیروز را باور دارم - من جوانم، دیروز هم جوان بودم... از پهلوی پشت می غلتم و خود را به میان امواج تلاطم و اسرارآمیز اندیشه رها می کنم - یا خود بی اختیار در آن سقوط می کنم... نه، این طور هم نیست. حالا دیگر مغزم گنجایش اینهمه افکار ناراحت کننده را ندارد - جا بر سایر افکار و خاطراتم تنگ کرده اند و افکار سابقم ناچار جل و پلاشان را جمع می کنند و راه خانه و گذشته را در پیش می گیرند... پلک ها بی اختیار بر کره ی چشم می لغزند؛ کند یا تند به هم می رسند، چون عاشقان در کمین نشسته بوسه ای از هم می ربایند و انگار از ترس، هراسان از هم دور می شوند و اسلایدهای زندگی گذشته را بر مرکز دید می آورند... از شهر کوچکمان می آیم - با بابا - حالا نشسته است و عرق می خورد و اخم کرده است - مگر کسی جرات دارد با او حرف بزند؛ تند تند تسبیح می گرداند، با حالت عصبی - صد بار گفتم، مگر قبول کرد - لعنت به کسی که بچه اش را به تحصیل بفرستد! می خندم - سابقه ی شاه پرستیش هم خراب شد... «صد دفعه گفتم، خواهش کردم. خودت را بکش کنار... مگر به گوشش رفت!» عجب حرفی می زند... بابا! «تو رفته ای درس بخوانی - این چیزها به تو مربوط نیست...» اتفاق مربوط بود، خیلی هم مربوط بود - هرچه می دیدم، هرچه می کردند، همه به من مربوط بود - اگر نبود نمی دیدم، حالا که می بینم دیگر جزو من هستند، در ذهنم، در زندگیم اثر می گذارند - وارد ذهن و زندگیم می شوند - آن هم این چیزها که مستقیماً با پوست و گوشتم تماس دارند. وانگهی، آدم وقتی با جمع باشد تنها نیست، چیزی بیش از خود است - این را دیگر همه می دانند: هر کس چیزی به دیگری وام می دهد، خاصه در حزب، که زور و شخصیت هر یک زور و شخصیت دیگری است.

بی اختیار لبخند می زنم: «راستی، ابراهیم، رفقای مسکو نوشته اند هوا گرم شده... چون ما خودمان که نمی فهمیم - باید آنها بنویسند تا نویسند احساس نمی کنیم...» نمی دانم که این بازوی زندگی است که دستم را می گیرد و مرا

می کشد و از حیطة ی مرگ دور می کند...چقدر نیرومند... و می بردم به اشنویه، یا این لبخند را از من در می کشد... ولی نه، خودم هستم که از چنگ مرگ فرار می کنم و به دامن بابا پناه می برم یا به اشنویه می روم، این بار استثنائاً بازوی مرگ قوی تر است، در این کشمکش پیروزی با مرگ بوده است، و من در این تقسیمات جهانی جزو قلمرو او اعلام شده ام... تا دور می شوم بازوم را می گیرد و با خشونت بازم می آورد...ولی من باز همچنان، نابخود، تقلا می کنم...

از شهر کوچکمان می آیم، که افسر بشوم، که برایم خبر بدهند، پا بر زمین بکوبند، حاسدان کور شوند، و من باد در غبغب بیندازم. هنوز جا خوش نکرده ام که سرنوشت یا تصادف مرا با شخصی آشنا می کند... مغزم حرقه ی کوچکی می زند – که این حریق نتیجه ی او است: افسر کیست؟ از کجا می خورد؟ در خدمت کیست؟ به چه کسانی زور می گوید؟...مسیر عوض می شود...افسر دود می شود، چکمه زرق و برقش را از دست می دهد...بعد کمدی ها، بعد تراژدی – کمدی ها – آنگاه مشارکت در امور مهم بشری – و همه موید همان چیزها... آخر آدم چه بگوید؟ بعد از تمام نق زدن ها و تردیدها باز که نگاه می کردم و می دیدم که نمی شود، نمی توانم با دستگاه بسازم... باید کاری می کردم، باید با کسی می بودم... 28 مرداد که شد بابا می گفت درست می شود، اعلیحضرت هم فهمیده است که باید کاری کرد، و مرا و ما را متهم می کرد به این که اعلیحضرت می خواهند، انگلیس و آمریکا می خواهند به تدریج آزادی هایی بدهند و اصلاحاتی بکنند – آخر، ما که خودمان اجازه نداریم، تواناییش را هم نداریم؛ آنگاه چشمش را می دراند و انگار من نماینده ی حزب و اتحاد شوروی باشم می گفت: «جدا گاهی آدم شبهه برایش پیدا می شود که اصلاً شماها مامور خرابکاری هستید، تا می خواهند تسمه را یک کمی شل کنند و قدم هایی بردارند قار و قوری راه می اندازید و شلوغی می کنید که حضرات را از شکر خوردنشان پشیمان می کنید! نمی خواهید کار مملکت به سمنا برسد، و گرنه خودتان هم می دانید که سوسیالیسم را نمی توان در کردستان پیاده کرد! باشد، بکنید، مبارک است!» درست می شود! عجب درست شد! همین روز بعد از کودتای 28 مرداد بود که قاسم آقا آمد – قاسم آقا از ملاکین بزرگ طرف های ما بود – نیامده بود، ارتش دعوتش کرده بود – آمده بود و باد در گلو انداخته بود و می گفت در چله ی زمستان رعیت ها را بیرون کرده، و در راه گرفتار کولاک برف شده اند و تا برگشته اند و خود را در طوبله اش نداخته اند چهار پنج کودک نوزاد از سرما در آغوش مادرهاشان مرده اند! و قاه قاه می خندید، و لپ های گوشتالویش را می لرزاند، و شک گنده اش را می جنباند – فدای اعلیحضرت... این اصلاحاتی بود که بابا وعده داده بود! با این تفصیل من به کجا می رفتم؟ آن جبهه ی ملی بود، که دیدیم، یا آن تعهد حسن نیت! با حسن نیت خالی چه می توان کرد؟ حسن نیت چیزی نیست که در جیب برود. حزب، به چیزی ملموس نیاز دارد. حسن نیت در مقابلش وعده است، که آنهم در جیب نمی رود – با خون خود نوشتیم – و دیدیم. یا آن جنبش فلان، آن آش درهم جوش. باز صد رحمت بر پدر آش. آش عناصرش تا حدی همگونند، لااقل همه منشا گیاهی و حیوانی دارند، و به نحوی مفیدند؛ دیگر این نیست که دو سیر مرگ موش و یک سیر هلیله و یکی دو انگشت جوهر مورچه را با هم قاطی کنند و هم بزنند. این چیز دیگری بود: آن متخصص رمل و اصطربلاب، آن دیگر معمار همایونی، آن دیگر متخصص مبارزه در مونپارناس، آن دیگر جاسوس دو جانبه و دو ملیتی، دست آخر هم دو تا ادم با حسن نیت. نه گل است بدرد کاهگل بخورد، نه لجن است که بدرد کود بخورد... قدری آب زیپو، با یکی دو کوفته قلقلی چروکیده، و مابقی خرد، بادکنک آمریکایی و انگلیسی – آدم از هر چه آش است دلش به هم می خورد! باری این من بودم! چقدر مورد احترام! چقدر زیبا! گرسنگی کشیدن، شق و رق راه رفتن، و حرف های گنده گنده زدن... زیبا نیست؟! تا بعد

بیایند و تو را با هر دزد و پاندازی هم‌ریش کنند... فرق تو با آزموده چیست، جناب رهبر... او نسبت دزدی می داد، تو با دزد مرا هم‌ریش کردی!...

در این سن و سال چیزی در درون آدمی است که همه چیز را زیبا می کند - مثل بچه، حباب را که می ترکانی غش غش می خندد - خنده در وجود او است... درویشی سیاسی را به هیات اشرافیت اجتماعی در می آورد: این جناب سورنا را می بینی، همین که لباسش اتو کشیده نیست؟ آن که چکمه اش برق نمی زند، که به زور احترام مطالبه نمی کند، و با کسی کاری ندارد، آن که در خود فرو رفته است؟ آدم متفکری است، خیلی اهل مطالعه؛ دزد نیست! چه از این بهتر، سهم هم نمی خود...

در ماموریت هستیم، می خواهیم به مرکز لشکر بازگردیم. فرمانده ی گردان مجلس ترتیبی داده است: عرق، تریاک، و شام مفصل. عده ای که سرشان توی کار است منتظرند جناب سرگرد عنوان مطلب کند، من نشسته ام و با یکی از دوستان تخته می زنم. جناب سرگرد عنوان مطلب می کند: «عرض بشود خدمت آقایان...» همه گوش تیز می کنند، ما هم چند لحظه ای طاس نمی ریزیم... در این ماموریت از بابت پول علیق، و مقداری هم درآمد انتظامات، که آقایان خودشان در جریانند، ده هزار تومانی صرفه جویی کرده ایم. از این ده هزار تومان سه هزار تومانش مال فرمانده لشکر است؛ هزار تومانش هم مال سرورشته داری - می ماند شش هزار تومان... از آن هم دو هزار و پانصد تومان برای خود کنار می گذارد، هزار و پانصد تومان را به معاون گردان تخصیص می دهد، هزار تومان به سروان فلان و هزار تومان به ستوان فلان - جناب سروان و جناب سروان هم اهل این صحبت ها نیستند، و ما کلی خوشحال که شکر خدا از آن مقوله نیستیم... معاون گردان به خشم می آید: «چطور دو هزار و پانصد تومان برای تو و هزار و پانصد تومان برای من! تازه از کجا معلوم که آنقدری که میگی به فرمانده لشکر بدی، ما که نمی توانیم ازش بپرسیم!» بلند می شود یقه ی جناب سرگرد را می گیرد و او را به دیوار می چسباند - با کلی «مادرقبحه، پدرسوخته، و سایر الفاظ رکیک. - بچه ها مداخله می کنند و آقایان را به وسط تشک بازی بر می گردانند، و آقایان جوری با هم کنار می آیند و به سلامتی هم می خورند...

فردا می خواهیم حرکت کنیم. گردان به خط شده است، برای سان و بازدید پیش از عزیمت. فرماندهی میدان را معاون گردان عهده دار است... در حالی که سر اسب و سینه ی خود را به سوی فرمانده و سر و گردن را به طرف صف گردانده و دهان را کج و کوله کرده است می گوید: «گردان به جای خود!» - «شمشیر، کش!» همه شمشیرها را می کشیم و به حال سلام می مانیم، و او در حالی که شمشیر را به حالت سلام مقابل صورت گرفته است چهار نعل می رود: به مقابل فرمانده گردان که می رسد می ایستد؛ شمشیر را پایین می آورد و محترماً به «حضور فرماندهی معظم گردان» معروض می دارد... گزارش می دهد. عجب تتاتری! دیشب به همین زودی فراموش شد!

پلک ها به هم می آیند و هنوز به هم نرسیده اند که اسلاید عوض می شود: لبخند بر لب می آورم: این، یار است که تخمه می شکنند... از شهر کوبیده ام، با اسب. یال و دم اسب را شسته و بافته اند تا یار بپسندد. اسب هم انگار می داند که به کجا می رومک روی چهار دست و پا بند نمی شود - می رقصم. آمده ام تخمه شکستن یار را ببینم! آن هم کی؟ - صبح سحر... اول صبح با خورشید به محل می رسیم. خورشید با چشمان سرخ و خون گرفته از دریا برمی خیزد... ای دختر ددري، پیدا است شب ددر بوده و نخوابیده ای... دختر سر به هوا... ای، جوانی است و هزار چم و خم... و از عجایب روزگار این که تا صدای سم اسب بر تخته سنگ های کوچه بلند می شود. گوساله تشنه اش می شود...

طفلی از تشنگی له له می زند، و یار است که باید سطل را بردارد و برود برای گوساله ی بیچاره آب بیاورد - حیوانی گناه داره!

همین چندی پیش بود... که ناگهان خیابان و هياهو آن انگار از محل دور شد: هیچ چیز به درستی مشهود نبود. تنها چهره ی متناسب و ظریف و جذاب او بود، با پیرهن تیمداری که به اندام نورسش سخت می برازید، با گام های شرم آگین و اندام جوان و تر و تازه، و شچمان رموک و چهره ی ظریف و تابانی که اطراف را در تاریکی فرو برده بود - زیبایی بر صحنه - با آزمون، سراسیمه... آه، این سراسیمگی چه زیبا است! حالت شچمانش به خلاف چشمان خاله خیال چنان بود که گویی بیننده را در دو طشت ملایم پر از نور آرام می شست و با مژه هایش به نرمی او را مشتال می داد، و همچون مادری مهربان، نور نگاه را به خنده می آلود. از شرم، شرم از تنها راه رفتن و تنها آماج تیر نگاه بودن، به دوست دخترش تکیه کرده بود... حقه باز انگار سال های دراز در مطالعه ی قوانین تایین و تضاد وقت صرف کرده باشد دختری زشت را به دوستی برگزیده بود! خطوط چهره اش هیچ تغییر حالتی نداشتند؛ پیدا بود که تلاطمی در درون نبود که تغییری در سطح پدید آورد: تغییر خیلی سطحی بود، مثل اثر سنگ نازکی که موازی با سطح آب از آب بگذرانی - مثل بازی بچه ها: سرخی و سفیدی، پله پله از پی هم می آیند، مثل تغییر رنگ همه ی دختران چشم و گوش بسته. چشمانش هم همان حالت را داشتند - نه نگاه آلوده ای، نه تغییری، و سرانجام نه کشیدگی خفیف و مرموز لبی - هیچ چیز. انگار کسی وجود ندارد، یا اگر دارد راه به درون او ندارد...

رابطه اش با بیننده - بیننده ی چون من - چیزی بود شبیه به رابطه ی خورشید یا زمین: تو - زمین - جز این که از گرمای خورشید لذت ببری، گرم بشوی، خشک بشوی، و آنچه نم و رطوبت و بخار در بدن داری به صورت او پف کنی و بعد از حال بروی و کویر بشوی، چه می توانی بکنی؟ تازه این رابطه از خلال مهی برقرار می شد که تو از خلال آن نگاهش می کردی... ابری که روح را پوشانده بود...

سرد گرمی، به همه عشق می ورزی، همه را زیبا می دانی، اما خودت می دانی که آنچه را که باید بیابی نیافته ای و صدایی را که باید بشنوی نشنیده ای... در این احوال ناگهان از میان جمعیت صدایی می شنوی... یکه می خوری... چشمانی را می بینی... تمام دستگاه گیرنده ی وجودت به این صدا و نور نگاه جواب می دهد - همه واکنش می شوی؛ احساس می کنی که فشار خونت بالا رفته، نبضت تندتر شده، یا برعکس رنگت می پدر، چشمانت گشوده می شوند، لبانت باز می مانند، و پره بینی ات می لرزد: نگاه چشمانی عمق وجودت را کاویده اند، و تو در آنها گم شده اس - گم کرده ای را یافته ای... اما خودت گم شده ای... من هرگز موقع امتحانات هم دلم این طور تنپیده بود. این مقدمه ی این بود که نیروهای وجود جداً وارد بازی می شوند - و قلب سخت مشغول بود که خوراک این نیروها را تامین کند... او هم نیاز به همدم و همبازی داشت... مثل این بود که جایی از قلبش را برای من نگه داشته بود و من اینک این محل را یافته بودم و در آن ماوی می کردم. مثل این بود که مدت ها او را دیده و دوست داشته بودم و سپس مقاومتی در میان آمده بود، و اینک بازش یافته بودم... همه ی خطوط چهره اش برایم آشنا بود... در کارگاه خیالم همه چیز را به همان صورت می دیدم که ساخته بودم، و اینک حی و حاضر در پیش رویم بود... به احساس من زیبا بود؛ و بی تفکر - باید هم چنین می بود، زیبایی هیچ با تفکر سازگار نیست - فکر صورت زیبا را شیار می زند. به زن آغاز تمدن شبیه بود - آنطور که در کتاب ها می خوانیم - که با تفکر میانه ای نداشت. طبیعت بود، و اندیشه ی زائدی چهره اش را شیار نمی زد، و سایه ی غم بر حالت چشم ها نمی افکند. صورتش تابلویی بود پر از تفصیلات زیبا، نه ورقی مملو از نوشته های فکر و خیال، و طرح و توطئه، نوشته های ناخوش و روح آزار - تا بعد زندگی او را با

تفکر آشنا کند، و دمار از روزگارش در آورد! آن وقت نمی دانستم، کسی نمی داند، که این صدا و این نور یک زاویه یا یک وجه یا یک موج بیش نیست - آن هم در میان دریای متلاطمی که وجود آدمی است، و هزاران هزار موج و وجه دارد، که تو تنها چندتایی از آنها را می بینی و می گیری، و تنها در سنین نزدیک به اواخر زندگی است که دریا میلی به آرامش نشان می دهد - مثل خود زندگی و وجود صدا است، یا لبخند، یا چالک گونه، یا رموکی و شرمروی، یا ترکیبی از چند وجه که در یکی دو وجه غالب جلوه می کند، آنچه تو می بینی همین موج یا وجه غالب است - همین ترکیب غالب، و تو به خاطر هر یک از اینها حاضر به چه فداکاری ها نیستی؟! اما وقتی این نغمه را گرفتی و شنیدی و سیراب شدی نابخود، ناآگاه، در جستجوی مقامی دیگر - او هم همینطور... منتظر است نغمه ی دیگری از دستگاهی دیگر بشنود؛ خودت یا خودش نمی دانی، نمی داند، کدام - تا این که گوشه ی چشمی، آوای صدایی، حرکت و تاب کمر یا لب و دهانی دستگاه را بلرزاند، و باز روز از نو روزی از نو... باز انگار این صدا یا چشم یا لب و دهان را وقتی در جایی دیده ای و شنیده ای و گم کرده ای - و سرانجام یافته ای!

سرباز در می زند: یکه می خورم - آمده اند ببرند؟! از سکو پایین می جهم، و چوب ها را زیر بغل می زنم... سرهنگ جمشیدی سیگار خواسته است... از عالم دوردست سالیان پیش که خود را در آن گم کرده ام باز می آیم به جهان واقعیت موجود - با منتهای آشفتگی! تصاویر چنان گریخته اند که اثری از آثارشان بازمانده است، انگار این لوحه های نگارشی، که تا آستین بر آنها می کشی نشانی از نوشته باز نمی بینی - از ذهنم محو شده اند، با یک تلنگر سرباز... خود را باز می یابم - در استانه ی نیستی. سیگار را می برم... بچه ها همه بیدارند، نشسته و ایستاده... صدای پای نگهبانان، ساعت شوم را اعلام می کند... به سلولم باز می آیم؛ تحویل و تحول می شوم - و می نشینم. از این ساعت خاطره ی بسیار بدی دارم. شاید هم واقعا بیایند و ببرند، نیم ساعت زود یا دیر فرق نمی کند... رودی از افکار پریشان در ذهنم به خروش آمده است. از میان دود سیگار این رود خروشان و گل آلود را می بینم، که به هیچ دریا و دریاچه ای نمی ریزد: مسیرهای سنگلاخی پریچ و خم و مبهمی را می پیماید - بازندگی... اشیاء شناور بر آن را می بینم - این خودم، که دست و پا می زنم - این زنم... این، دو دخترم... اینها زنده اند؟! اگر زنده اند چرا مثل عکس ایستاده اند و تکان نمیخورند و حرف نمی زنند؟... نه برادر، تو مرده ای؛ چشم تو که مرده است و تکان نمی خورد - با چشم مرده ها زنده ها را نگاه می کنی... مرده که زنده را نگاه نمی کند! لابد آنها هم در خاطرشان مرا، این طور، بی حرکت می بینند... این درست تر است: منم که بی حرکت، منم که تکان نمی خورم - آخر مرده ام! من دیگر از دنیای آنها نیستم - یعنی به این زودی؟! - بله، چرا نه؟ این زنم، این بچه ها... اما خودم انجا نیستم... دور شده ام...

زمان را نگه می دارم؛ حرکات مغزم را نگه می دارم - آخر گذشت زمان جز حرکات مغز نیست و بچه ها را با زحمتی پیش می کشم؛ سپس تا به خود می جنبم، انگار باریکه ی کشی که رها شده باشد، راهها می شوند و به سرعت دور می شوند... می شوند همان لکه هایی که بودند...

آخر یکی مرا بگیرد، نگذارد دور شوم... نگهم دارید!... چطوری به آنها حالی کنم که حالا در مرز ابدیت، جزو ابدیتم؟... آنقدر از زندگی دور هستم که گویی آن را در خیال دیده ام... اعدام! آنها چه می فهمند - هر چه بگویم نمی فهمند... قبول نمی کنند... خودم هم درست نمی فهمم - قاطی کرده ام. نگاه زنم به من آویخته است، اما گیر ندارد... و من همچنان دور می شوم... و دورتر! ولی با این همه وقت دنیای عادی چه تند می گذرد. چیزی به اعدام قطعی نمانده. تقلا هم نمی شود کرد، چون این که میدان جنگ نیست که سنگرها را دید بزنی، گوش تیز کنی، خط سیر گلوله را

حس بزنی، خوب بدوی، خوب سینه خیز بروی یا به زمین بجوسی... این قصابخانه است. دست و پا بسته – مثل گوسفند قبول کرده ایم، یعنی مجبوریم، که گوسفندوار قربانی شویم... ضیافت تثبیت و تحکیم قدرت است، قربانی می خواهد... تو می گویی کسی نمی داند که در برادرکشی همیشه مقصری هست و هیچ اندیشه ای نمی تواند جنایتی را بپوشاند و معذور دارد؟ آخر اندیشه را منتشر می کنند، تحمیل نمی کنند... پس... پس انقلاب چیست؟! کم کم انس گرفته ام، عادت کرده ام... در دیوار می بینم – قیافه ی خودم را می بینم؛ می بینم که پذیرفته ام – چه می شود کرد... نقش گوسفند را به ما تحمیل کرده اند – حالا یک بع بیشتر یا کم تر... داریم به انسانهای اولیه نزدکی می شویم: از ترس. غریزه ی ترس ما را آنقدر که در تصور نمی گنجد به هم نزدیک کرده است: می خواهیم همیشه پیش هم باشیم – جز این چیزی نمی خواهیم – چون می ترسیم – چون فکر نمی کنیم. فکر نکنیم که چه؟ با

مجالست هیولای ترس را بهتر می شود از نمود انداخت، یا که کمتر دید...

می رویم، جایی نداریم، به کجا برویم؟ به سرچشمه باز می آییم. آخر بهد خاطر شما هم شده نمی توانم بمیرم؛ نمی توانم خودم را آماده ی قبول مرگ کنم – قبول مرگ کار دشواری است – غسیر ممکن است – دروغ است. انسان چطور می تواند مرگ را بپذیرد؟ همین که پذیرفتی – اگر صداقتی در کار باشد، قلب از کار می ماند و می میرد. مگر عطش زندگی می گذارد قلب به دلخواه خود از حرکت بازماند؟ چطور شد این جیران پیش آمد... چطور شد به این کاروان پیوستم؟ – آه یادت نیست؟ همان کاروان – همان کاروان و کاروان های دیگر بود که ترا به این کاروان ملحق کرد!

این بی عدالتی ها در قلب اشخاص رئوف چه توفان ها برپا می کنند! و تو باید خدمت کنی، شپش سرباز را بجوری، سرباز پهن بروید و جناب سرهنگ و دیگران بفروشدند تا جمعی بخورند و بی هیچ زحمتی صاحب همه چیز باشند و در قدرت بسر برند و تازه متوقع باشند که تو نفهمی و ندانی که بیخود و بی هدفی!... تازه از دانشکده آمده ام، در دادگاه جنحه و جنایی منشی ام... که یک روز کاروانی را می گیرند – با قاطر و الاغ. قاطرها و الاغ ها را به اصطبل گردان سوار فرستادند، و کاروانی ها را به زندان – اتهام؟ مقاومت مسلحانه در برابر نیروهای دولتی! عده ای از اشرار یک دسته سرباز را خلع سلاح کرده و سلاح هایشان را به عراق برده بودند – کاروان هم عراقی بود: آمده بودند برای زمستان زن و بچه شان گندم بخرند، که تیمسار آنها را گرفت. به قائم مقام «رواندز» پیغام داد که اگر سلاح ها را پس ندهی اینها را اعدام می کنم – و او طبعاً پس نداد: دزد سرگردنه که اسلحه ی غارتی را به قائم مقام نمی دهد! محکامه ی اینها را به یاد دارم: سه به دو – سه رای موافق در برابر دو رای مخالف – به چهار تا ده سال حبس محکوم شدند. تیمسار عصبانی شد: اینجا منطقه یمرزی است! اینجا منطقه ی نظامی است، با این وضع من چطور می توانم منطقه را اداره کنم؛ من این رای را چطور به عرض ریاست ستاد برسانم؟ رئیس دادگاه که پیرمرد یک دنده ای بود و گویا سالیان پیش فرمانده ی همین تیمسار بوده گفت که او رایش را عوض نمی کند. سروانی، به وعده ای، رایش را عوض کرد – و همه محکوم به اعدام شدند... در این احوال پیرمرد کاروانی به من که مترجم دادگاه هم بودم گفت: «بگو، الحکم لله می مانیم، ولی گندم ها را بفرستند که لااقل زن و بچه مان از گرسنگی تلف نشوند!...» صبح علی الطلوع اعدام شدند، قاطرها و الاغ ها هم لوطی خور شدند... این بی عدالتی ها بود که مرا دچار این «عدالت» کرد... چه راست گفته اند، وضع یک بی گناه مغضوب حکومت از وضع یک گناهکار واقعی به مراتب بدتر است... سیگاری روشن می کنم... درست مثل مرده ای هستم که به میان زندگان بازگشته باشم. در حقیقت مرده بودم، روحی بودم سرگردان... زنم را می دیدم، بر حالت اندیشناک چشمانش تاسف می خوردم – به چه زودی خنده از این چشم

ها رفته بود! چشمانش می رفت که با بدبختی آشنا شوند و از پلکان رنج بالا بروند و به مراحل عالی تر آرامش و ادراک مافوق بشری تایل آیند. قیافه ی ترحم آمیز اقوام و دوستان را...آه، متنفرم از این قیافه های دلسوز ریائی - قیافه ی درهم کشیده ی بابا را که جرات ندارد عزاداری کند می دیدم و متأثر می شدم - می دانم به مادر بزرگ نمی گویند - بابا نمی گذراد...مرده بودم و در این مرده شور خانه منتظر نوبت ایستاده بودم...باور نمی کردم - آخر جای باور هم نبود - همین دیروز بود... جوان بودم، روی پا بند نمی شدم - در اشنویه از بیقراری می لولیدم؛ می خواستم به هر وسیله شده بروم و از دور «او» را ببینم...در این مرحله از زندگی عشق شعر است، هنوز به وظیفه مبدل نشده است که بوی نثر شلخته و ثقیل بدهد؛ به هر چه فکر می کنی با قافیه فکر می کنی؛ در راه رفتن اسب، در سر و گردن گرفتنش، در ورجه و ورجه کردن کره ها، حتی در صدای قلقل قلیان قهوه خانه ی روی رودخانه، در همه چیز طنین و شراره ی این عشق را می بینی - وجود عاشق یک دستگاه موسیقی است - چشمش با شما حرف می زند و شعر می خواند - آنهم ایرانی که از ناله قافیه ی زیبا می سازد...

فردا ساعت یازده به رضائی می روم. به گماشته می گویم بیدارم نکند و برود به گاراژ بگوید یک صندلی برایم نگه دارند. لبخند بی اجازه راه می گشاید! گماشته رفته و یکی از صندلی های فکسنی گاراژ را زیر بغل زده و آورده است! صندلی را دست گماشته می دهم و به گاراژ می روم. می گویند فهمیده اند من چه گفته ام ولی نتوانسته اند به گماشته حالی کنند، و مجبور شده اند صندلی را بدهد بیاورد. مردیکه ی خرا! تازه کلی متعجب است از این که می بیند صندلی را پس داده ام: اگر پس می دادم پس چرا او را فرستادم!

جمعه است؛ اول صبح است که راهرو آلونکی که در آن منزل کرده ام پر از سر و صدا می شود. لاحول ولا! با اوقات تلخی گماشته را صدا می زنم: «مردیکه این سر و صدا چیه راه انداختیف مگر خری، نمی فهمی؟!» می گوید زنی است با بچه هایش؛ آمده است. شکایت دارد. با اوقات تلخی می گویم: «می خواستی بگی فردا بیا، لال بودی! تو که می دانستی من مسافرم - پس تو نره خر را برای چه اونجا گذاشته ام؟» گماشته می گوید: «چشم، جناب سروان.» ادم به این حیوان چه بگوید! برایش فرق نمی کند: فحش بدهی یا نوازشش کنی. جواب همان است: «چشم، جناب سروان!» با اوقات تلخی لباس می پوشم - این مردیکه اصلا حالیش نیست - حالا مثلا امروز می خواستیم استراحت

کنیم!...لباس می پوشم و به راهرو می آییم: زنی است چروکیده و شندره. حاجتش را می پرسم. می گوید: «مادر ایسن بچه های یتیم هستیم...» صدایش خش برداشته است: «بچه ها غیر از خدای بالای سر کسی را ندارند...» و به گریه می افتد. چهار دختر کوچولی قد و نیم قد، پا برهنه، با پاهای ترک خورده، شندره و ژولیده را نشان می دهد. بچه ها با چشمان معصوم و نگران مرا در چکمه و لباس افسری نگاه می کنند - و تعجب می کنند که به زبان خودشان صحبت می کنم! بچه ی کوچکتر سه ساله یا بیشتر است خود را به مادر می چسباند و بی اختیار به تقلید از او یا به الهام از احساسی نامشخص گریه سر می دهد...آرام؛ و مادر در حالی که با گوشه ی لچک اشکش را پاک می کند او را به پهلوی خود می فشارد و در پناه می گیرد و بچه ی دیگر را به خود نزدیک تر می کند - بچه ها استثنا همه مشت های کوچکشان را در دهانشان تپانده اند - هیبت جناب سروان آنها را گرفته است! - اوه حالا لابد زنم در مراجعه به این و آن همین قیافه را دارد...خوب شد بچه ها را برد - خوب شد، طفلکی ها ناراحت می شدند...!

سیگار را بر لبه ی سکو می فشارم و خاموش می کنم و سیگار دیگری روشن می کنم...بیچاره، خرمی داشته و در نزدیک قصبه، که هنوز کاهش را از دانه جدا نکرده...دیشب ده دوازده سرباز رفته و کاه و دانه را در پتوهایشان ریخته و برده اند - مردم ده همه شاهدند. و حالا برای زمستان او مانده است و این بچه های یتیم، بی هیچ نان و

آذوقه ای... خدا قبول نمی کند... بچه ها از گرسنگی می میرند، صدقه ی سر جوانی خودت... به مادر بیچاره قول می دهم که می روم و به شکایتش می رسم – باور نمی کند، حق دارد. قسم می خورم، به زبان خودمان... می رود، با تردید؛ با بچه های شندره اش، مثل پنج بسته ی کهنه، پنج مترسک ریز و درشت. هرچه اصرار می کنم چیزی نمی خورند... می روند، پا برهنه و تو سری خورده و بیچاره، با یک دنیا درد و مرارت – مرارت قرن ها. حالا می فهمم درد چیست: درد ناتوانی، درد درماندگی، درد حق تقلا نداشتن... مسافرتم را فسخ می کنم، غروب می روم، زیان را برآورد می کنم و از جیب خودم می پردازم – چون جناب سرگرد باید تومانی سیصد نار به سرشته داری و تومانی ده شاهی به فرمانده لشکر بدهد... تازه رفقا مسخره هم می کنند، که دل رحم، و در ارتش به جایی نمی رسم، و از همین حالا ورشکسته ام – این هم نتیجه اش که به ادعای آن بزمجه، تظاهر می کرده ام! تظاهر بکنم که چه بشود؟ که تو بی تظاهر خون مردم را بمکی، که آن یکی بی تعارف مردم را بچاپد و به ناموس مردم تجاوز کند؟!... دلم می خواست می دانستم آن سربازی که سینه ی حسین یا مصطفی را نشانه گرفت و از شکاف درجه و نوک مگسک چشم به قلبشان دوخت چه احساس کرد؟ چشمش چه دید؟ آخر خود او هم قلبی دارد... چه فکر می کند؟ – هیچ، مگر وقتی کاه و دانه ی پیرزن بیچاره را در پتو ریخت چیزی احساس کرد؟! تو می گویی این چشمان ناآگاه احساس هم دارند؟... ده تومان پول می گیرد – کم پولی نیست! جناب سروان سلیمان هم درجه می گیرد... به پاداش تیرهای خلاص.

بر می گردم و سرباز را نگاه می کنم، در سرتاسر وجودش یک ذره احساس نمی بینم... بلند می شوم و به دستشویی می روم: بچه ها بیدارند، ایستاده و نشسته – باز می گردم، و ایستاده و نشسته با این افکار یا بی هیچ فکری می مانم، تا صدای میکروفن از میدان سرود را می خواند – آنگاه می خوابم.

با هم شام و ناهار می خوریم، ولی باز در سلول ها تهییم – گاهی ساقی می آید و به من می گوید به اتاق سرهنگ جمشیدی و سرهنگ جلالی بروم: می روم؛ سر به سر سرهنگ می گذارم. هم اداره بودیم، و مناسبات سازمانی ما به مرور زمان مبدل به روابط و مناسبات عاطفی شده بود... در ناامیدی و ناچاری وقتی می بینی که بی هیچ خطایی آماج تیر حوادثی ناچار به خود دلخوشی می دهی و درمان های کودکانه می جویی. به چه چیزها پناه میبری! حتی به... به رافت شاهنشاه؛ در حالی که بارها به این خیالات کودکانه و خام خندیده ای، ولی باز به آنها میبری. نیروهای زیادی در طبیعت هنوز ناشناخته مانده اند؛ خدا را چه دیدی، شاید از لای همینها سر درآوردند و کمکت کردند. پیرمرد در ناامیدی دست به دامن چیزهایی شده بود. در این هنگام که دنیای بی احساس و ازادکش و دزد پرور به او پشت کرده بود از جاهای دیگر طلب معجزه می کرد. راستی هم که این وجود مکانیسم عجیبی است: همه وقتی لخت بشویم همینطوریم، حتی سرداران بزرگ. زندگی بافت بغرنجی است! می بینی که در زیر همین شل سرداری لاک پشته است که تا چهره ی مرگ راع می بیند سر را با قوت در لاکش فرو می برد: هر چه نزدیک تر بشود بیشتر. جرات ندارد در قیافه ی مرگ بنگرد: مرگ خوب است اما برای سرباز – او که سرباز نیست، سردار است... می بینی که دیگر نه برگ خرمایی، نه حمایلی، نه چین روی پیشانی، نه غبغب و نه صدای آمرانه ای! مگر همین تیمسار محترم نبود که در نامه اش به دکتر مصدق نوشت که من بیچاره ام، بدبختم، اطلاعات قضائی ندارم، مر از این کار معاف کن؟ تازه آن وقت صحبت مرگ و زندگی هم در میان نبود. می ترسید شاهنشاه برگردد و اجازه ندهد سر بر خاکپای همایونی بساید – برای یک سر ساییدن و حالا چه عر و تیزی! باران باریده و ترک ها هم رفته است! برای همین هم

هست که با سر برهنه و پای برهنه دعا می کنی - بی قبه و تاج و ستاره - که خاکسپاریت را به خدا نشان دهی، که تاج و ستاره ات را نبیند، و نبینی، مبدا که غره شوی... برهنگی ضعف است، بی هیچ سلاحی - انگار نوزاد... می نشینیم و از گذشته ها و جریان دادگاه و جملات و استدلالاتی که در دفاع بکار برده بودیم، یا وکلا بکار برده بودند، و صحبت ها و اتهامات دادستان می گوئیم (مادر سگ با این اتهاماتش زن ها را هم گیج کرده بود!) و او و سرهنگ جلالی غش غش می خندند؛ آنقدر می گوئیم و می خندیم که ساقی و کیلی و افشار و واله را هم زودتر از موقع به جمع ما ملحق می کند - گاه گروهبان ها هم می آیند و در بگو بخندمان شرکت می کنند.

گروهبان شخصی آمده بود؛ قول می داد که نخواهند کشت... حتما یک چیزی می داند، چون مامور شکنجه است؛ هر کسی را مامور این کار نمی کنند - خیلی مورد اعتماد است - قطعا از تیمسار شنیده است: آخر جیک و پوکشان یکی است: اشارات همدیگر را می فهمند: تیمسار می گوید زندانی را نصیحت کن - او دستبند می زند - زندانی را راهنمایی کن، او شلاق می زند - یک چیزهایی می داند. می گفت تازه بکشند، غصه ندارد - همه می میریم: بعضی ها زود بعضی ها دیر، و حالا که ما زودتر می میریم ساعت و دگمه های سوئدیما را به او بدهیم!

نوعی حالت خمودی و بیهوشی به من دست داده است که در آن تنم با این که از زندگی برخوردار است درد را احساس نمی کند، و مغزم آنی از کار باز نمی ماند - مثل دستگاه تلویزیونی که آشفته شده و تصاویر تند تند از پی هم می آیند: عجله دارند، انگار می دانند که برق دستگاه قریبا از کار می افتاد!

با خوش بینی تمام حرف های گروهبان را تحویل می گیری؛ می خواهی باز هم صحبت کند، چون پیوند او با زندگی مسلم است و تو داری از زندگی می بری - یعنی که بریده ای. صحبت هایش با معیار توی میرنده، زنده و نیرومند می نمایند؛ حتی سایه های عمیقی در آنها تشخیص می دهی، مثل این که واقعا چیزهایی می داند که به مصلحت نمی داند بگوید! همیشه این طور است. پرتو امید در ناامیدی درخشنده تر است: همچون چراغی کورسو که در تاریکی مظلم چون یک خورشید جلوه می کند... پریروزها که دادستان از سلول ها بازدید کرد به من که رسید نگاهی چپکی انداخت و رفت! اگر اعدامی بودم مراعات می کرد - کما این که در دادگاه جواب توهین افشار را نداد - رئیس زندان حتی با حرکت سر هم با من حال و احوال نکرد... گروهبان شخصی حتما چیزهایی می داند - هر چه حساب می کنم می بینم با هیچ معیار و منطقی به نفع دستگاه نیست حکم را درباره ی من اجرا کند: یک معلول خدمتی! حتما شاه هم به این مساله فکر می کند: حکم را که می برند امضا کند ممکن است برگردد و چیزی بگوید. مخالفین از خدا می خواهند - چه تبلیغی از این بهتر... ناممکن یا امر قریب به ناممکن همیشه غافلگیرانه سر می رسد - می خواهند چنین صورتی به قضیه بدهند - هنگامی که هیچ انتظارش را نداری! اصولا نیروهای مرموز واقعی مداخله می کنند که از دیگران کاری ساخته نیست... دستبندت می زنند... وصیت می کنی - معاینه ات می کنند - می برند به تیرت ببندند - اما بعد، خدا را چه دیدی! یک هو افسری، گروهبانی، نفس نفس زنان می رسد... دست نگه دارید!

چراغ لبخند خودبخود روشن می شود. خوب شد بابا این یکی را نفهمید - وگرنه روزگارم را سیاه می کرد، مثل جریان بعد از بیست و هشت مرداد، می نشست و کرکری می خواند و مسخره می کرد. روز مرگ استالین بود، قلب بشریت مترقی از تپیدن بازایستاده بود... بنا بود ساعت دوازده و نیم به وقت تهران همه، به احترام خاطره ی سکاندار تاریخ، یک دقیقه سکوت کنیم. مال ما زیاد جای ایراد نبود. در اداره ی ما جز سرهنگ جمشیدی و من از رفقا کس دیگری نبود. سر ساعت دوازده بلند شدم و طبق قرار قبلی به دفتر سرهنگ رفتم، تا «مراسم» را با هم برگزار کنیم...

سرهنگ درست در راس ساعت دوازده و سی دقیقه پا شد و اعلام سکوت کرد... به حالت خبردار ایستاده بودیم... سی ثانیه ای گذشته بود که گروهان گرین آمریکایی، طبق معمول، سر زده وارد شد. ما همچنان، خبردار به سکوت خود ادامه دادیم... گروهان که زبان فارسی را یاد گرفته بود سلام کرد - جواب ندادیم... روبروی هم ایستاده بودیم، و در چشم همدیگر خیره شده بودیم. گروهان به تصور اینکه که این حرکت یک نوع مشق نظامی ایرانی است منتظر ماند - سرهنگ از زیر چشم ساعت را دید می زد... تا یک دقیقه تمام شد.

اما گروهی از رفقای حزبی با این که در میتینگ معروف شرکت کرده و سکوت کرده بودند یک دقیقه سکوت را کافی ندانسته بودند و تصمیم گرفته بودند شب همان روز ساعت نه هر کس هر جا هست پنج دقیقه سکوت کند و چراغ های محل را خاموش کند. این را همسایه ی حزبی ما تعریف می کرد... از قول یکی از رفقا...

«پدرم لامپا را گذاشته گوشه ی میز رحل ماندش و نشسته است؛ عینکش را به چشم زده و با آچار پیچ گوشتی به پریموس ور می رود، که خراب است. خواهر کوچکم در گوشه ای جلو لامپای کوچکی زانو زده و تکلیف می نویسد؛ مادرم پای سماور نشسته است، خواهر دیگرم مشتی سبزی جلوش ریخته و دارد سبزی پاک می کند... چین وسط دو ابروی پدر اشعب عمیق تر از همیشه است، هم از نگرانی های زندگی هم از دقتی که صرف تعمیر پریموس می کند. بیکار بودم، پدرم معتقد بود که بیکاره ام، تن به کار نمی دهم، همه اش دنبال میتینگ و کمیته و حزب و حزب بازیم - مفت خورم... مادرم مثل همه ی مادرها ضربگیر خانواده است... «جوان است، چه کند... کارگیر نمی آورد... دنبال کار می رود - گیر نمی آورد!» و من با گنده گویی هایی که می کنم هر روز کلی متلک و اخم و تخم برای مادر جور می کنم. مادر نشسته است، چادر نماز خال خالی اش را به خودش پیچیده، و هر از گاه آه می کشد: «خدایا، شکر!» و دستی می برد، و بی حواس جای می ریزد. پدرم کم کم به این نتیجه رسیده که عظم پاره سنگ برمی دارد، و مادرم در اثر نق زدن ها و القائات او کم کم شک برش داشته است؛ و با نگرانی زیرچشمی نگاهم می کنند... خواهر کوچک می نویسد و همچنان که می نویسد زیر لب زمزمه می کند: «غافل منشین... نه وقت بازی است - وقت... هنر است و... سرافرازی است.» دقیقه ای بیش به ساعت نه نمانده است، مادر منتظر است که پدر از کار تعمیر پریموس فارغ شود تا سفره را ببندد... سی ثانیه به ساعت نه، بیست ثانیه، ده ثانیه... پا می شوم، با گام های استوار می روم... مادر متعجب وار نگاهم می کند، اما من معطل نمی کنم، لامپای خواهرم را پف می کنم «پف!» بعد بی معطلی برمی گردم، و بی توجه به نگاه چپکی و غیظ آلود پدر چراغ او را هم پف می کنم «پف!» آچار در می رود و دست پدر زخم برمی دارد... خواهرم، از تکان ناشی از این عمل برمی گردد و لوله ی لامپا را می شکند، دوات می ریزد - و من شلاقی به گوشه ی اتاق باز می گردم، و در تاریکی، ضمن راه، سبزی ها را پراکنده می کنم پدر می گوید: «ای شاشیدم به گور بابای ان که بند ناف را برید!» - مردیکه دیوانه شده! خواهرم گریه سر می دهد: «دواتم ریخت رو تکلیف هام!» در تاریک و روشنی اتاق مادرم را می بینم که دستش را حائل سماور کرده، پدر همچنان می غرد: «من میگم این مردکه خله، خانم باور نمی کنه! بفرما، خانم محترم... اخه از این بی ناموس پیرس این چه بازی است که تو درمیزی!» در تاریکی قیافه اش را در ذهن می بینم... دنبال کبریت می گردد - می دیدم که چانه اش می لرزد، و چشمانش چپ شده است: «همه بچه میزان، تو یکی ریدی!... گریه نکن، دخترم... شکست به جهنم... می شینی باز می نویسی - یکی نیست از این بی ناموس مفت خور پیرسد با چراغ بچه چه کار داری!... کبریت کجاست؟...» مادرم در اطراف سماور، با احتیاط کورمالی می کند، و سرانجام کبریت را می یابد و به دست پدر می دهد... و می گوید: «پاشو، معصومه... پاشو دخترم، یک تک پا برو - بین صمد آقا بازه... اگه باز باشه بگو یه لوله لامپا بهت بده... مواظب پله ها

باش... پدر فریاد زد: «این وقت شب! دختر را می فرستد دم دکان...بله خوب، آخه کفش پسر عزیز دردانه اش خاکی میشه!...»

«وای مرد، تو هم چقدر غر می زنی...حالا به اتفاقی است افتاده!...»

«هه...اتفاق...با این هیکل لندهور راه می افته، لامپا را فوت می کنه و می شکنه... تا خانم بگه اتفاق!»

«و من ایستادم و هر چندگاه صفحه ی شینمای ساعت را نگاه می کنم. پدر سرانجام لامپا را روشن می کند – و وقتی می بیند من همان جا، گوشه ی اتاق، خبردار ایستاده ام راستی راستی مبهوت می شود... حتی رگه ای از نگرانی در نگاهش می دود... با همان قیافه ی عصبانی و بهت زده، اما به لحنی فروکش کرده، می گوید: «حالا چرا همین جوری مثل دست خر اونجا ایستادی... گوساله اقلا به چیزی بگو!...د، د...نگاش کن – مثل دست خرا! مادرم می گوید:

«حسن آقا، ترا به خدا سربسرش نذار...از بس نق زدی بچه را دیوانه کردی...» و می زند زیر گریه. پدرم می گوید: «شیطان میگه... دختر یک کهنه ی چیزی بده این دست صاحب مرده را ببندم...گوساله ی بیشرف...احمق! لامپا را از روی رحل برمی دارد، پریموس را هم...آلان است که خیز بردارد و از کار درم بیاورد. خوشبختانه تا این چیزها را جا به جا می کند پنج دقیقه هم تمام می شود، و من دیگر معطل نمی کنم، و در حالی که هق هق گریه ی مادر را در پشت سر دارم پله ها را چهار تا یکی می کنم و در می روم – آن شب را هم خانه ی خاله می خوابم...»

کم کم به پایان خط رسیده ایم: امروز چهاردهم است؛ فردا آخرین مهلت فرجام خواهی است: فردا غروب...امروز ملاقات داریم. می روم؛ زخم تنها است؛ وکیلی با پدرش روی دو سر تخت نشسته اند و دوستانه صحبت می کنند؛ واله با نامزدش نشسته است... خانواده ها رفته اند شاه عبدالعظیم بست نشسته اند. طفلکی ها! فکر می کنند حالا که از «قدرتمندان» کاری ساخته نیست و انتظار جنبشی از آنها نمی رود درست این است که به سراغ اولیاءالله بروند. چه کنند؟ مادر است، طاقت ندارد. آخر سال های پای این نهال نشسته است: سال ها بیدار خوابی کشیده، سال ها در دلهره بوده، تا این یک قدم برداشته ده بار دل او ریخته، با هر کلاسی که او طی کرده چند تار مو از سر این یک سفید شده؛ هر رنگی که این بر چهره آورده با شیریه ی جان او رقیق یا غلیظ شده؛ چه مرارت ها کشیده که او را خندان ببیند، چه خود خوری ها و خودسوزی ها کرده که مرارتش را بروز ندهد مبادا که سیمای جگر گوشه اش غبار ملال بگیرد! – یعنی اینها همه هیچ؟! – همین طوری بگذارند پای دیوار و سرباز بیلمز قلبش را نشانه بگیرد و تق تق؟! پس این همه رنج و بیدارخوابی چه؟ – حق او چه می شود؟ آخر این پسر همه اش که مال خودش نیست! وانگهی دیروز پسر را صحیح و سالم دیده، به رویش لبخنده زده... چطور چنین چیزی ممکن است؟ این خدا کجا است که این چیزها را می بیند، و می بیند که فردا قلب کوچکش را با گلوله سوراخ سوراخ می کنند و ساکت می نشیند و چیزی نمی گوید؟ ای خدای مهربان!...نه، باید رفت باید به سراغ خدا رفت...

قبلا به قم رفته بودند – زخم تعریف می کند و من می خندم: «تو هم رفتی؟...عجب، نفهمیدند که تو مسیحی هستی!؟» – «چادر سرم کرده بودم؛ دیشب هم تو تلگرافخانه متحصن شده بودیم (و بعدها فهمیدیم که طفلکی ها را به زور سوار کامیون کرده و نیمه شب از تلگرافخانه به شهر نو برده و آنجا پیاده شان کرده بودند – طفلک نمی خواست در این لحظات آخر با نقل این گزارش ما را ناراحت کند!) «خوب، چی گفتند؟» – «قول دادند.» چشمانش برق می زنند – حتما چیزهایی شنیده است... نامزد واله گریه می کند – از حالا لباس عزا پوشیده است – گریه می کند و او را می بوسد. گروهبان شخصی به تمسخر می خندد؛ تحمل نمی کنم، و از زخم می خواهم بروم؛ زخم ناراحت می شود، ولی می رود...

ساعت شش بعد از ظهر همه با هم قلم و کاغذ می خواهیم و رسماً از حکم صادره فرجام می خواهیم. امشب اجازه می دهند با هم باشیم؛ وکیلی با افشار، من با واله – جلالی و جمشیدی هم که با هم بودند... می نشینیم و از گذشته ها و از خاطراتمان حرف می زنیم – طفلک خاطراتی ندارد؛ تازه نامزد کرده است. می گوید خیلی دلش میخواست اقلاً می گذاشتند شش ماه یک سالی زندگی می کردند بعد می شکتند – آخ، اگر تخفیف می دادند یا دری به تخته می خورد و آزاد می شدیم! زندگی آن وقت بود، هر لحظه اش قیمت داشت... نفهمیدیم، غافلگیر شدیم، ولی خوشحالی ما این است که رفقا از یاد ما غافل نمی مانند؛ می دانیم که هر سال، سالروز مرگمان باز زنده ایم، (حالا هم فراموش نشده ایم، آن وقت خبر نداشتیم: در کرمانشاه از پدر یکی از خانواده ها شنیدیم: مجلس عزای مجازی نداشتند: غریبانه جمع شده بودند و مخفیانه گریه می کردند. دوستی جلو رفته بود و یواشکی تسلیت حزب را به خانواده ابلاغ کرده و گفته بود که حزب تلاش زیاد کرده ولی متأسفانه نتیجه نداده – خداوند ثبر بدهد!) آئی اگر آزاد می شدیم چه عروسی ساده و زیبایی راه می انداخت! معطل نمی کرد؛ آن وقت لذت داشت یاد این شب ها و روزها! علی الله، از میدان فرار می کند: یک بسته نمک هم گیر آورده؛ نمک را در چشم نگهبان می پاشد و درمی رود – شاید هم توانست خود را از پادگان بیرون بیندازد – اطراف را می شناسد... هنوز هم زیاد معلوم نیست چه کار می خواهند بکنند. اگر صحبت کشتن بود همان شب بعد از صدور رای می کشتند... اعدام بچه ها در بیرون خیلی سر و صدا کرده است... می گوید به تو حسادت می کردم، دلم می خواست من هم پا نداشتم، مطمئن بودم که دادگاه به علت وضعی که داری تخفیفی در مجازات تو می دهد... البته در قانون چیزی ندیده ام، اما تا حالا رسم نبوده است معلول را اعدام کنند. ولی به قول وکیلی این ها همه چیز را زیر پا گذاشته اند... از هر چه و هر جا صحبت می کنیم به سرچشمه باز می آییم. خوب، آخر شوخی بردار نیست. به قول یکی از نویسندگان وقتی می روی دندان بکشی می لرزی، در حالی که دندانیش نیست – ولی این، همه چیز است؛ دنیا است، کائنات است. جدا حرف آن سوسک را نباید به مسخره گرفت: او را آب می برد، فریاد می زد: «مردم، دنیا را آب برد!»

چرا این طور فکر می کنم؟ برای اینکه جز این هم نیست: من جز برای خود برای دیگران خیالی گذرا بیش نیستم. دوست، زن، بچه... یاد بابا بخیر! – همین، مگر این که ترکه و ملک و مالی داشته باشی؛ آن وقت فرق می کند، گاه به تناوب مرحوم یا ملعونی نوش جان می کنی. فلانی چطور است؟ – مرد. کی؟ – همین چندی پیش – خدا بیامرز، مرد خوبی بود!

تازه اینها دوست بودند، دشمنش هم این است که می بینیم. راست است، ظاهراً همانطور که واله می گفت در یادها زنده خواهیم بود – لااقل تا چندی که مفید باشیم، ولی زندگی در ذهن مردم به چه درد من می خورد؛ دنیا یک چیز روانی است؛ دنیا در ذهن من است؛ دنیای آنها برای خودشان خوب است، به چه درد من می خورد. من در دنیای آنان احساسی ندارم، نمی بینم، عکسی هستم که نگاهم می کنند – مثل عکس قورباغه ی پیش از توفان نوح! وگرنه می دانم همه ی مردگان زنده اند... پدر بزرگ من مرده، ولی خوب برای پدرم که نمرده... و پدرم و ما همان قیافه ها را به نسل های بعد منتقل می کنیم... صحیح! ولی این حرف ها برای فاطی تنبان نمی شود!... از آن حرف ها است – از مرگ بالاتر نیست – کافی است که بر وحشت غلبه کنی! آدم یکبار بیشتر که نمی میرد! اما این مرگ نیست... این کشتن است، کشسته شدن است... ورگنه راست است، آدم یکبار بیش این فشار را تحمل نمی کند... اما این آن وقتی است که خواه بر اثر بیماری یا پیری و فرسودگی، جوارح و اعضای بدن آماده شده اند. و حالا بی مرض، بی پیری... چگونه می توان تحمل کرد؟ این قطع زندگی است، این غین است... طلبکار رفتن از زندگی است...

یعنی بعد از این سنگ و درخت و چمنی هم خواهد بود؟! صدای خش خش میکروفن و سرود «بیدارشو ای ایرانی» و ما که دیگر ایرانی نیستیم، همین که می گوید بیدار شو خود را برای خواب آماده می کنیم، و می خواهیم - امشب هم به خیر گذشت!

ناهار را با هم می خوریم. وکیلی می گوید امشب خطرناک است، اگر اشمن را رد کنیم جسته ایم. امشب باید گوش به زنگ بود - ما که هر شب گوش به زنگیم. می گویند شب هایی وجود دارند که به یک عمر زندگی می ارزند - ما که از این شب ها ندیده ایم - ولی شب هایی را به روز آورده ایم که هر یک با یک عمر رنج بردن برابری می کند. باور کنید بیشتر هم: هر شب ابدیتی است: ابدیت که مقیاس و معیار ندارد - هر لحظه اش ... این همه رنج کجا بود که تا حالا ندیده بودیم! این لحظات همان لحظه های افسانه ای هستند که هر یکیش با صد سال برابر است... سرهنگ جمشیدی می گوید: «من که دیگر خسته شده ام؛ بکشند گور پدرشان - همین حالا هم آماده ام!» می خندیم؛ می گوییم: «هورا! حالا که تو آماده ای ما نمی کشیم - چه عجله ای است!» و باز می خندیم. ساعت حوالی ده است به ما تکلیف می کنند به سلول های خود برویم... بعد از ظهر آمدند و باز قاشق پلاستیکی و مسواک را گذاشتند... از اتاق حزبی ها سر و صدایی به گوش نمی رسد ولی مهندس جای مقرری را آورد...

سکوت بسیار سنگینی بر راهور دامن گسترده است؛ انگار سکوت موحش پیش از توفان، در حالی که من چون برگی هستم رو به خشکیدن... چرا رو به خشکیدن؟ خشکیده و عاری از حیات، که هر ضربه ی خفیفی، هر وزش نسیمی هوس دست هر کودک رهگذری، آن را از درخت جدا می کند... با این صوف همچنان به درخت آویخته ام، هر چند دیگر از شیریه ی حیاتی اش تغذیه نمی کنم... دیگر در عالم زندگان نیستم؛ در دنیای دیگری هستم - نه تولدی دیگر که مرگی دیگر... ولی من که مرگ را ندیده ام؟! در برزخ و دنیای اشباح هستم. دنیای دیگر به طرزی عجیب از این دنیا فاصله گرفته است... دور شده است، گویی که نه دیروز که سال ها پیش با زخم دیدار کرده ام، از سرچشمه بریده ام و می روم... ولی باز به آن نزدیکم: زن و بچه هایم مدام در چشمانم نگاه می کنند. در چشمانشان می خوانم؛ می پرسند: «آیا واقعا خوشحالی که در راه آینده فدا می شوی؟... که آیندگان شادمانه بر استخوان هایت خواهند رقصید؟...» نمی دانم... نه... نه... نه، این ایدآلیسم زشتی است که که آدم در پی هوسی، که هدف نیست، فدا شود... من که چیزی نمی بینم... چه خوشحالی ای؟ مامای آینده هنوز کودک را به دنیا نیاورده من بمیرم؟ بمیرم که چه بشود؟ که مامای دیگری کودک را به دنیا بیاورد؟ از طرف دیگر نمی دانم چرا حق این داوری را از دستگاه سلطنت و آزموده و شرکا نمی گرفتیم - و حق انتخاب را به خود نمی دادیم - حق انتخاب پایان دادن به حیات خود، و نشان دادن یک بیلاخ بزرگ به شاه و دستگاهش... هر چند به نحوی می دانم - آخر اینجا که آلمان نازی نیست - دنیایی است، افکار جهانی است... اتحاد شوروی، چین کبیر، همبستگی جهانی زحمت کشان... زخم می خندد... ناراحت می شوم...

امروز ظهر به بچه ها می گفتم: می گفتم وحشت تنهایی سلول است که خیال مرگ را این همه سنگین کرده است؛ اگر می توانستیم به هوای آزاد برویم و بادی به سر و گوشمان می خورد اینقدرها وحشت نداشت؛ در این سلول تنگ است که وحشت مرگ این همه کشنده است، خود مرگ هم چیزی نیست - من تیر خورده ام، می دانم: ضربه ای شدید، بعد بیهوشی، و دیگر هیچ: یکی دو ثانیه بیشتر نمی کشد. بچه ها می گویند این فرق می کند که آدم ندانسته از کمین گاه هدف قرار بگیرد و یکهو بیفتد تا این که او را به تیر ببندند و با چشم باز به لوله ی تفنگ نگاه کند!... افشار می گوید: «امروز حسین و بچه ها با دسته گل آمده بودند ایستگاه استقبال ما - طفلکی ها دماغ شدند -

مثل این که قطار تاخیر دارد، فردا باز هم باید بیایند...! می گویم: «بچه ها، با این چوب های زیر بغل تکلیف من چیست؟... من حوصله ندارم، چوب ها را زیر بغل می زنم و از همان کنار می روم توی جهنم، و آنجا می نشینم و اینقدر شکلک درمی آورم که سرهنگ دستپاچه شود و از آن بالا کله معلق بشود...» بچه ها می خندند. حالا دیگر آماده شده ایم... با خیالش انس گرفته ایم ... سیگار است که پشت سیگار دود می کنم...

«بچه ها انتقام شما را خواهند کشید!» آرزویی است... دلخوشی برای زنده ها... شاید هم اینها را بکشند... اما چه فایده من که نیستم، من ارضا نشده می میرم - آن که اینها را می کشد تحقیر مرا حس نکرده است... مثل من خرد نشده است تا خرد شدن تک تک اجزاء روح آزموده و دیگران را - اگر روحی داشته باشند - به آرزو بخواهد... من قربانی غایبم... او همچنان مرا تحقیر کرده است و رفته است، و من همچنان تحقیر شده ام. او - آن کس - آن کسانی که او و امثال او را می کشند - این کار را از سر دلسوزی به من و امثال من می کنند... اما من همچنان در همان وضع و موقعی می مانم که سزاوار دلسوزیم - و این دردناک است: مظلوم، تحقیر شده، مورد ترحم واقع شده...

نگهبان ساعت دو را رد کرده ایم؛ نگهبان های ساعت چهار هم می آیند... کم کم امیدوار شده ایم... استواری می آید - در این وقت شب! استواری ریزه... می گوید: «جناب سروان، چرا بیداری... بخواب... خبری نیست... به جان بچه هام خبری نیست!» حتی می آید توس سلول و چند لحظه ای هم می نشیند... ساعت چهار و ربع است که رئیس زندان و ساقی و رئیس رکن 2 لشکر به راهرو می ریزند: همین که می آیند از سکو پایین می جهم، و چوب ها را زیر بغل می زنم. زانویم می لرزد. می روم جلو اتاق افشار، شانه اش را می گیرم و سرم را شانه می کنم - شانه را هنوز دارم - آخر در میدان عکسا ها هم هستند. اقلا آخرین عکسمان خوب باشد، به خاطر دل بچه ها. می گوید: «پا را نبند - همین طور با چوب زیر بغل - پیشرف ها؟»

این ملا حسن است... بیچاره مادر بزرگ... در تسلاش ایه صدار می کند، و او را به صبر دعوت می کند و حتی انتظار دارد پیرزن صلوات هم بفرستد. حتما می فرستد... اما چه خوب بود مادر بزرگ مثل آن لره ای که وارد قنای شد و انگشت در چشن صاحب دکان کرد، برمی شگت و می گفت: «خیال کردم کوری... پنه ای بینی و نیخوری!» و من می روم که سفالینه ای باشم که بعدها کشف شوم و با زندگان دمساز گردم. پس کو آن آرامش؟ آخر خوانده بودم به وقتی مرگ پیروز می شود آرامش پیرو می شود... به خود باز می آیم... ای بابا، تو کجای کاری... این وقتی است که مبارزه در حال طبیعی باشد... و سلول ها تک تک آرامش را پذیرا شده باشند... این طبیعی نیست... و باز همان دور باطل - چند قیقه ای بیش به بستن «حلقه» نمانده...

به دستشویی می روم - ناراحتم. اما می بینم نه، عمومیت دارد. وکیلی می گوید عصبی است، رفع می شود. در راهرو هستیم، دیگر دروغ گفتن ضرورتی ندارد - به زندان موقت نمی رویم، می رویم وصیت کنیم. در راهرو را می گشایند، بیرون می رویم. جلو پاسدارخانه و اتاق افسر نگهبان. همین که بیرون می آییم هوایی به سر و گوشمان می خورد سبک می شویم... هوا سرد است... سرهنگ جمشیدی می گوید هوا سرد است، و دستی به سرش می کشد و دو دست را در آستین های فرنج می کند. بچه ها می گویند: تنرس، سرما نمی خوری - مطمئن باش! و می خندند... خیال می کنم نگاه هر یک از ما، و همه، بر بدن و نگاه یکایک ما می لغزید؛ همه بیمناک بودیم از این که تک و تنها به نیتسی ابدی سقوط می کنیم؛ هر کی می خواست به دیگری بچسبد و در این سقوط تنها نباشد - و همه راضی از این که با وکیلی اعدام می شویم: عجیب مردی است! حتی خرام گام ها و آهنگ صدا و رنگ صورتش تغییر نکرده است، با همان لبخند... می گویند یکی زیادی است... می گویند پنج نفر... می گویند تو مشمول عفو واقع شده ای... بچه ها را می

بینم... از پس پرده ای تار... می بینم برمی گردند... مرا می بوسند... به من تبریک می گویند... می بینم یکهو چون فیلم های سینمایی، انگار نمای محو به روشنی گرایید و فاصله ای بزرگ در میان آمد... دریایی بزرگ! منم بر این کرانه محکوم به زندگی، و رفقا در کشتی عدم رهسپار به سوی دیار ابدیت... به سرعت دور می شوند... بی اختیار اشک می ریزم - با همه ی وجودم... این همه اشک از کجا جوشید؟... و به هر حال به نحوی، به سلول برمی گردم، تا شاهی زنده باشم بر نامردی ها، برای روزی که رفیقان نارفیق از مهاجرت برگردند و بگویند اینها - یعنی وکیلی و دیگران - یک مشت بیکار و بیکاره بودند، و از یاد برده باشند که همه ی «مشتی گری» شان به اتکای همین بیکاره ها بود... و رفیقان رفیق رفتند که یک چند در خاطره ها بمانند... تنها در خاطره ها...

نشسته ام و بر یاد آنها ماتم گرفته ام - تک و تنها، در عدمی به پهنای ابدیت، و در سوگی به تیرگی مرگ!... گریه می کنم، که یکهو در باز می شود - بچه ها هستند! از جا می جهم، از شادی سر از پا نمی شناسم... «آمدید!؟» - «آمیدم... وصیت کردیم، آمدید» و من باز به شدت در نیستی جانم سقوط می کنم. به اتاق سرهنگ جمشیدی می رویم. من گریه می کنم. وکیلی می گوید: «صورت خوشی ندارد که تو با اشم ما را دبرقه کنی - آخر ما مسافریم، مسافر را با روی خوش بدرقه می کنند!» و همان لبخند خوش، و همان حالت احترام انگیز «پاشو، پاشو برو دست و روت را بشور، و این چند انار را برای ما دان کن!» می روم، آبی به سر و صورتم می زنم... و انارها را دان می کنم... افشار گلوله ی خمیر را در قالب سر دستار بند شکل داده است - چیزی شبیه کله ی ابوعلی سینا... می گوید: «خوب زدم تو پوزش، جعفر؟» جعفر می گوید: «عالی بود، بینی اش تیر کشید!» قاضی لشکر به او گفته بود استغفار کند؛ او قران را بوسیده بود و گفته بود: «من خودم می دانم که پاکم و نیازی به این کارها ندارم، تو استغافر کن - مگر همین تو نبودی که پارسال به جرم ارتکاب لواط محاکمه شدی؟ فرمواش کردی که من وکیل تسخیری ات بودم... حالا تو مرا نصیحت می کنی!» به آزموده هم پریده بود و او را به صفت «نوکر استعمار» دست آلوده به خون، ستوده بود... از باشگاه صبحانه آوردند؛ صبحانه خوردند. ساعت از پنج گذشته بود که آمدند؛ همه پاشدیم، ولی همه را نبردند؛ وکیلی و واله و جمشیدی را دستبند زدند و بردند... عجب مردم پستی! نخواسته بودند با هم باشند - حتی در اعدام! (وکیلی از فرصتی کوتاه استفاده کرد و گفت: «به زرم سلام برسان... بگو در آخرین دم به یاد او و پسرمان بودم، پسر را ببوس... بگو اگر من نیستم در عوض میلیون ها برادر برایش گذاشته ام...» من تا آن وقت فکر نمی کردم متاهل باشد - در بازجویی هم گفته بود مجرد است - در دادگاه هم. سرهنگ جمشیدی گفت: «دوست عزیز، تو خودت شاهد بودی... هر ضعفی که نشان دادیم - سرانجام گرامی ترین چزیمان را که جانمان باشد در راه این مردم دادیم - توقع ما این است که برادران و خواهران این ضعف ها را بر ما ببخشند...» ماموران بدرقه آمدند... نشسته بودیم، افشار همچنان خمیر را شکل می داد و گلوی مجسمه را می فشرد و دستار را گنده تر می کرد، که صدای شلیک بلند شد... جلالی گفت: «افشار، این تق و پوق چیه؟» افشار همچنان که به کله ی مجسمه ور می رفت، گفت: «حالا خودمان می ریم می بینیم!» و ماموران در همین هنگام آمدند...

سپیده دم همیشه غمگین است: حالتی است که زمین و زمان ناگهان چندششان می شود: نسیم خنکی می وزد، برگ ها می لرزند، بدن حیات، گویی مورمور می شود: طبیعت متشنج است. لحظات پیش از زایش است: چایش پیش از زایمان: عالم می خواهد بزاید و تاریکی باید آخرین تلاش و تقلایش را بکند تا کودک روشنایی تولد یابد و خود سر زا برود... شاید به همین علت است که شهدا را در این هنگام قربانی می کنند... آخر اینها قربانیان زایش روشنایی اند... شهیدان نبرد نور و ظلمت!...

تو می گویی کسی که با این سهولت دست خود را به خون دیگران می آلود به ارزش زندگی آگاه است، و آن را پاس می دارد؟! ارزش زندگی!... آخر به قول یکی از بزرگان «هستی آدمی زیبایی جهان است، و خدا بدون انسان چگونه می تواند افریننده ی نیکی و زیبایی باشد؟» از سویی خاله خیال را می آفریند، که سیمایش چشم را نوازش می دهد، جعفر را می آفریند، محقق زاده را می آفریند، روزبه را می آفریند که دشمن را به ستایش زیبایی وامی دارند... و از سویی آزموده را، «زیبایی» زشت را؛ پس چگونه است که این زیبایی می رود که نابود شود، و زشتی بر زیبایی چیره است؟ پس جهان بی این زیبایی ها چه خواهد کرد؟ آخر مگر نه این که زیبایی خدا هم بسته این زیبایی ها است، و ای زیبایی ها جلوه هایی ضعیف از همان زیبایی ازلی اند؟ اگر اینها نباشند آن ازلی هم زیبا نیست - هر چشمه ی آبی حفره ای بد سیما بیش نیست. - مثل سیمای ناآگاه آن سرباز...

گروهان دستبندها را در جوی کنار اتاق نگهبانی آب می کشد... آب دمی رنگ خون می گیرد و به راه خود می رود؛ گروهان دستبندها را باز می آورد و در سلول «وسایل» به میخ ها می آویزد - برای استفاده ی آتی. از صدای باز و بسته شدن در سلول «وسایل» که همسایه ی من است به خود باز می آیم.

فصل 13

انگار در کنار حوض نشسته باشی و قیافه ی خود و رفقاییت را در آب نگاه کنی، و خوش کنی که با آب بازی کنی؛ می بینی قیافه ها در هم می روند، کج و کوله می شوند، تاب برمی دارند، تکه پاره می شوند. ما هم این جوریم: لحظاتی چند در کنار حوض خاطرمأن می نشینیم، با آب حوض یادها و یادداشته هایمان بازی می کنیم... قیافه ها در هم می روند و تغییر شکل می دهند: سیمای جوان، قیافه خبرچین می یابد، قیافه ی پیر، سیمای دو بهم زن و ریاکار... در این میان قیافه های دیگری هم هستند که شیطنت می کنند، شکلک می سازند، و حتی در این شکستن ها و آشفتن ها هم زیبا هستند - انگار یک قطعه موسیقی پر از تغییر و فراز و فرود... گاه با زیر و بم های شدید... اما هر چه هست زیبا است - در مجموع زیبا است...

به دنیای دیگری بازگشته ام - وجود دارم... زنده می مانم... افسر نیستم - زندانی هستم - تا کی؟ - خدا می داند. زنم با بچه ها رضائیه اند: روزی که بچه ها را کشتند به مسگر آباد رفت، که جنازه ام را تحویل بگیرد، یعنی آن را از فرمانداری نظامی باز بخرد - گویا نرخ هر جنازه شصت تومان بود. دردناک است: جوان مردم را بی هیچ گناهی می کشند، آن وقت جسدش را به مادرش می فروشند! بعد هم که ساواک بهای گلوله هایی را که در سینه ی دختر یا پسر خانواده خالی کرده بود از والدین مطالبه کرد... این دیگر از آن کارها بود!... تو نگو باز اینها «بهتر» است! می گویند در جاهایی جوامعی وجود دارند که عده ای را اجیر می کنند که گرد مزار جوانی را که از قبیله ی رقیب کشته اند بگیرند و به مادری که بر سر گور جگر گوشه اش زار می زند ناسزا بگویند و از او بخواهند مرده اش را لعنت کند! خواهر و برادر و زن جوان جرات ندارند بر مزار عزیزشان گریه کنند - مادر را تحمل می کنند. اما در عین حال هنگامی که کودکانشان نیاز به تخلیه دارند آنها را می برند و بر گوری که مادر بر بالای آن زار می زند سرپا می گیرند. به همین جهت است - این را دوستی تعریف می کرد - که در بعضی طوایف مردم مرده هاشان را دم در خانه شان دفن می کنند - که مدام زیر نظرشان باشند - آخر ممکن است افراد قبیله ی دشمن بیایند مرده را از گور دریاورند و حتی آتش بزنند... این عمل انگار در جامعه ی ما هم سابقه داشته: «پدرت را در می آورم!» از کجا آمده؟ - از گور... «پدرت را می سوزانم!... پدر سوخته!...» آری، دم در خانه باشد اقلاً بلاذفاع نیست... سال ها بعد از مزار دوستان دیدار کردم: رکن 2 و ساواک سنگها را شکسته بودند و نام ها را با قلم تراشیده بودند... نام هیچ کس معلوم

نبود... تو می گویی باز همان بهتر بود، این دیگر می گوید این بهتر است، چون جامعه به هر حال به مرور تکامل می باید...دیگر عذر ما را هم می خواهند - چه لزومی دارد که مادر بداند جگر گوشه اش کجا پال شده است، تا بر مزارش عر بزند؟ کشته را، با کشته ها دیگر، در گورهای گروهی، دور از چشم خودی و بیگانه، چال می کنند: ساواک بارها چنین کرد، صدام بارها در کردستان چنین کرده و مادرها را از زحمت رفتن و پیدا کردن و باز خریدن جسد و ناسزا شنیدن رهنیده است - حقوق بشر هم می داند...آری، این شیوه بهتر است...

فردای روزی که بچه ها را کشتند ملاقات دادند، آمد و مرا دید - زخم را می گویم. خیال می کرد نمی دانم که بچه ها را کشتند. جویای احوال دوستان شد. اما من حال و حوصله ای نداشتم - هر وقت صحبت بچه ها می شد بی اختیار اشکم جاری می شد...نمی خواستم گریه ام را ببیند، وانگهی حرفی هم با هم نداشتیم: من بودم، زندانی - و او بود، آواره. تا کی؟ - خدا می داند. و او وقتی فهمید که فهمیده ام دیگر چیزی نگفت. گفتم بهتر است اگر در تهران کاری دارد زودتر انجام دهد و زودتر به نزد مادرش بازگردد...

مرا به اتاق خدا بنده بردند- رئیس جمعیت ملی مبارزه با استعمار - و رختخواب وارطان سالانیان را به من دادند، که زیر شکنجه مرده بود، و لکه های خون همچنان بر لحاف مرده بود...چند روزی با خداینده بودم، و پس از اعدام دکتر فاطمی به زندان قصر منتقل شدم - پیش از انتقالم به زندان قصر گروه مختاری را آوردند...وای، جرات نداشتم در چشمانش بنگرم - همدوره ام بود، رفیقم بود...اعدامش حتمی بود...

در زندان قصر بودم که یک بار دیگر به ملاقات آمد و رفت...حالا هفته ای یک بار ملاقات داریم: یکی دو دقیقه، از پشت دو میله - و با تمام صدا، اتاق کوچک است و عده زیاد، از آن طرف خیلی بیشتر. با منتهای قدرت صدا فریاد می زنیم، و در عین حال چیزی نمی گوئیم، مثل تلفن هایی که زمان حکومت ساواک به خارج از کشور می کردیم - مواقعی که بو می بردیم تلفن کنترل است: «چی می گند؟...خوب...حالت خوبه؟...بچه ها خوب اند؟...حال خودت چطوره؟» - «چی...خوب! حالت خوبه؟» - «پس حالت خوبه!...بچه ها چه طور؟...می گند...گوش کن!...حالت که خوبه؟...» - «هیچ...آره...من هم حالم خوبه...بچه ها چه طور؟...» و سوت پایان ملاقت...

ملاقاتی من ایران است: زن خسرو: برای او هفته ای سه بار، و در سه جای مختلف: یک بار ملاقات خسرو، یک بار ملاقت برادر خسرو و یک بار هم ملاقت من...و من تازه کلی طلبکارم - طفل معصوم! یک بار از بس مستاصل شد که بی اختیار پای میله ها نشست و زار زار گریست...من هم از فرط تأثر کلافه شدم...لبیچاره پاک درمانده شده بود. حق هم داشت: نمی رسید. گفته بودم لباس زیرم را پس از شستن اتو هم بکند - یادش رفته بود. جنایت را می بینی! اما می دانست که واقعا دوستش دارم، و می دانست که جز او کسی را ندارم - وای که بچه ها خوب بودند - با کی مقایسه شان کنم!...

اوایل کار است: زندان یکپارچه جوش و خروش است...آشنایی ها هنوز کامل نشده است: هنوز همچنان می آورند و می برند: از دادگاه، به دادگاه، از این بند به آن بند - از نو له بازپرسی! آخر در این ضمن چیزهای تازه ای لو می رود...و گاه به زیر شکنجه ی مجدد...

زندان است با تمام تحولات و تلاطمات مخصوص به خود...هیچ چیز اسکن نیست: همه چیز در حال جنب و جوش است: تصویری شکل می گیرد و محو می شود و هنوز محو نشده تصویر دیگری می زاید، که هنوز شکل نگرفته در تصویر و تصاویر دیگری می گدازد، به قولی چون حرکت دودی شکل رودها با بخاری که به بازی نسیمی ملایم در هوا می دود و رنگ و شکل عوض می کند، یا لرزش سراب گونه ی هوا بر جاده ها - اما خشن تر، بسیار خشن تر،

چون حرکات دریا... به هر حال، زندگی است، چون خود زندگی - اما زندگی منحرف شده از مسیر، و تاب برداشته - چون دریا: با خیزابه های بزرگ و کوچک، کدر و روشن، با ظاهری گاه آرام و باطنی اغلب آشفته... با ماهی ها، ریزه ماهی ها، و نهنگ ها...

یک سالی است با دکتر ملجائی و دکتر اباذرنیا و دکتر وکیلی و موتمنی آذر هم سلول هستیم... اول در انفرادی - یعنی در سلول انفرادی بی تماس با دیگران و بعد در «اجتماعی». مختار هم مدتی است به ما اضافه شده است، محکوم به اعدام است. اظهار کرد که مایل است این چند روزی را که از عمرش باقی است با من باشد. این چی جای ایراد نیست. راست است که همه رفیق اند، و همه خوب اند - ولی شناخت قبلی چیز دیگری است. من می دانم چه می گوید و چه احساسی می کند: این دیگر سلول انفرادی نیست که به هر حال به دوستی ناشناخته و هم درد چنان گره بخورد که جای همه ی کس و کارش را بگیرد. خوشبختانه این ضرورت به او تحمیل نشده است... سلول تک نفری است، که پنج نفر در آن زندگی می کنیم. بچه ها همه بسیار خوب اند - همه از من جوان تر، و بسیار انسان و باگذشت. موافقت می کنند. می گویند: «هیچ اشکالی ندارد - یک جوری جور می کنیم... حتما بیاید.» و می روند و وسایلش را برمی دارند و می آورند و همه سعی دارند به او بد نگذرد، و سرش گرم باشد - آخر اتهامش سنگین است: متهم است به این که برای حزب نارنجک می ساخته: نارنجک ها را کشف کرده و منفجر کرده اند - چندین هزار... یک جوری می خوابیم! - که آنهم دو جور بیشتر نیست. در یک سلول یک نفری 1/5 در 2 متر چند جور می شود خوابید؟ کتابی و سر و ته - و این کار نیاز به انضباط و آموختگی شدید دارد - که ما هر دو را فاقدیم - مخصوصا حسن، که داد همه را در آورده است. من باز خوبم، بالاخره به اندازه ی یک پا هم که باشد در خواب ناراحتی کمتری ایجاد می کنم. معمولا در گوشه ی سلول می خوابم: پای چوبی را در یک توری نهاده و به دیوار آویخته ام که هم جایی نگیرد و هم محفوظ باشد. اما حسن - دکتر ملجائی - ماشالله ناراحت می خوابد! تا خوابید دست و پایش شروع می کنند به ناراحتی. دستش را بالا می برد، و «شتراق» بر چهره ی مختار می کوبد و مختار با پهلوی دیگر را از جا می پراند؛ پایش درست می آید روی لوله ی دماغ آدم، و تو هستی که باید تقلا کنی و خواب های وحشتناک ببینی و عرق ریزان از خواب پیری و جوراب کثیف حسن آقا را روی لب و دهن ت ببینی! اما یکپارچه گذشت و انسانیت است و بسیار آرام؛ و به نسبت سن و سالش بسیار معقول؛ عصبانیت نمی شناسد. همه بیش و کم همین طورند، آدم لذت می برد، و در عین حال غصه می خورد: این بچه های به این خوبی را چرا دستی دستی به اینجا فرستادید؟...

پیدا است برای این پرسش هم پاسخ مناسبی یافته اند... مدتی حتی صحبت این بود که فشاری که دستگاه می آورد از ضعف او است - و ما با خیال این قدرت کاذبی که به بند کشیده شده بود خوش بودیم و عرش را سیر می کردیم: مثل پرومته در زنجیر، ناله می کردیم، اما می دانستیم که ضعیف نیستیم، و این دستگاه است که ضعیف است، اما در عین حال می دیدیم که کرکس ها همچنان جگرمان را می خورند، و چون ماسک قدرت بر چهره زده بودیم ناچار سعی می کردیم ناله ها را با رگه هایی از خنده ی قدرت پیوشانیم. عیناً زالو انداختن مادر بزرگ: زالوها خوش را مکیده و رمقی برایش باقی نگذاشته بودند و داشت از حال می رفت، ولی می گفت: «چشام یه خورده قوت گرفتن، همچی سنگین شدن، آخی!» ما هم همانطور؛ خانواده ها از هم می پاشیدند، خودمان را از درون می پوسیدیم، اما پوسته ظاهر را به رنگ قدرت می آلودیم و افاده هم می کردیم...

با این حال خود را به هم پیوسته می دانیم و همدیگر را یاری می کنیم؛ همدردی می کنیم... با تمام سنگینی مجازات ها همیشه در جوش و خروشیم: همه جوانی، همه غوغا، همه خنده: حتی محکومین به اعدام فرصت در خود فرو رفتن

ندارند: بند سه از صبح تا غروب چون خم شراب می جوشد و می خندد، بحث های هنری و ماعنی بیانی می کند، در تمام زمینه های ادب و هنر و علوم... و گاه مسائل حزبی و سیاسی، چه خوب است با هم بودن، و چه دردناک است تنهایی! همین که می دانیم تنها نیستیم خیالات ناخوش تنهایی را به کناری می نهیم و می رویم به سراغ مسائل مهم... در لحظات پیش از خواب رفتن بیخوابی است که مسائل واقعی، زن و بچه و گرفتاری زندگیشان، به سراغ آدم می آیند و چشمک می زنند و پاسخ می طلبند یا خود را مطرح می کنند - و چه دردناک اند این مسائل، که نه پاسخی دارند و نه راه حلی...

در این ضمن رهبران جدیدی هم ظهور کرده اند: هده ای که در شکنجه ها درخشیده اند. عده ای که در دادگاه شجاع بوده اند - و به راستی که زیبا هستند: من با این جور قیافه ها آشنا هستم، این زیبایی را احساس می کنم... بعلاوه عده ای هم هستند که لب گورند و باید حرمتشان را داشت. اما در اینجا هم مثل هر جامعه ی دیگری در عین حال که قدرت های محلی یا ملی تازه ای ظهور می کنند امتیازات و احترامات قدرت های سابق درخور احترام است و بزرگزادگی حق ارشدیت و اولویت می خواهد، و دوستان اگر هم تمکین نمی کنند اعتراض هم نمی کنند... ولی اعتراض بی زمینه نیست... زمینه کم کم فراهم می شود.

خود را به هم پیوسته می دانیم، اما واقعی که در جوش و خروش نیستیم انگار احساس می کنیم که تنهایی؛ انگار کم کم در می یابیم که چسبی که ما را به یکدیگر متصل می کرد و رآمده است و احساس ناراحتی می کنیم: احساس می کنیم که شبیه ارقامی بوده ایم که دستی نامرئی در محاسبه ای که به زندگی ما مربوط نبوده ما را جابجا می کرده است، و کم کم در جریان این احساس قرار می گیریم که آن زندگی یک زندگی واقعی نبوده بلکه رویایی بوده بر فراز جریان زندگی، بی تماس آن... و با دخالت دیگران...

اما هنوز از این ضربه ای که بر ما وارد شده است به درستی به خود نیامده ایم؛ هنوز آثار آن امکان بروز کامل نیافته اند: عناصر آن هنوز به درستی بر ما معلوم نیست؛ و هنوز همچنان احساس غرور می کنیم. نمی دانم، شاید هم مثل آدم های حقیر مصیبت زده، نگاه های ترحم آمیز مردم را به نوعی همدردی آمیخته با ستایش تعبیر می کنیم - هنوز دید روشنی نداریم - به کابوس شبیه است، باورکردنی نیست...

وقتمان پر است: شرکت در کلاس های زبان: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، ترکی، نقاشی... و بعد کاردستی: بافتن توری، نخ تاب، برای توری؛ دارالفنونی است. صبح به موقع از خواب برمیخیزیم، وسایل خواب را جمع می کنیم، و می رویم توی صف نوبت برای دستشویی. همین که صبحانه را خوردیم هر کس کتاب و دفتر و دستکش را برمی دارد، و برو که وقتی - تا ظهر. بندها هنوز با هم قاطی نشده اند، اما گاه یکی دو نفری را از این بند به آن بند منتقل می کنند، گاه هم، با واسطه، پولی به رئیس زندان می دهیم و بچه های بندهای دیگر را می بینیم: اول ها این طریقه بیشتر باب بود: این آن وقتی بود که کسی می خواست رفیق هم حوزه ی خود را ببیند؛ ببیند تا کجا گفته است و چه مانده است، یا خودش چه گفته و تا کجا رفته است که او در جریان باشد و از همین حد بیشتر نرود - و این از منابع مهم درآمد رئیس زندان بود... هرچند آنچه هم که مانده بود به تدریج لو رفت: وقتی بنا باشد خانه ی آدم خراب شود نجات دادن و در بردن یک پنجره ی لق و بید زده چه فایده دارد!

شب ها همچنان در سلول ها را قفل می کنند و کلیدها را به رئیس زندان می سپارند... کار دادگاه ها پایان پذیرفته، هفتاد و چند اعدامی داریم - اما به هر حال دنیای دیگری پا گرفته بود و قوام می پذیرفت: - خیال می کنم تقسیم زندگی در این مرحله به طور کلی کامل شده بود. دنیایی با دوستی های ناپایدار و دشمنی های پایدار، با بزدلی ها و

شجاعت هایش، با تنگ نظری ها و بزرگواری هایش - بزرگواری هایی که با معیار زندگی عادی، قابل سنجش نیست - با مردمان متلاطم اما آرام، و مردان پر جوش و خروش شجاع و در عین حال بزدل: دنیای انسان های زندانی با عواطف و احساسات در بند.

از همان ابتدا که زندانی شدید، مطیع و پیرو نظم، و سر به راه بودیم: اگر پاسبانی یا سربازی دم سلول بود پاسبان و سربازی هم در روح خود ما بود ت شاید هم بیشتر به این علت که در اصل، نظامی و آموخته به انضباط بودیم؛ اما خوب، دشمن هم بیکار نمانده بود - امیدمان را بلعیده بود و در قالب تحقیر، به صورت مان تف کرده بود... هر بامداد این دنیا از نو شکل می گرفت... در آغاز قانونی نبود، اما زندگی به هر حال بی قاعده و قانون ممکن نیست، زندان هم به هر حال زندگی است: چون به قولی «زنده دان» است... نوع زندگی مهم نیست؛ مهم خود زندگی است، که بی قانون نمی شود: قانون هم وضع شد: حق استراحت کردن، جار و جنجال نکردن به هنگام اسرتاحت، رفت و روب... این دنیا دنیای ساخته ی دست ها و احساس تحمیلی و پرداخته ی زور بود: در این کشور بینوا، رفتگر این دنیا پزشک و آشپزش مهندس بود: حالا خودمان غذا می پزیم: زندان ماهی بیست و چهار تومان جیره می دهد! درها را همچنان قفل می کنند: و اغلب مصیبت به بار می آورد: سرباز اجازه ندارد پستش را ترک کند و خبر بدهد؛ گروهبان اجازه ندارد جناب سروان را از خواب بیدار کند، جناب سروان مجاز نیست از ساعت ده به بعد بی اطلاع فرمانداری نظامی در سلول را باز کند - اما مصیبت احتیاج به اجازه ندارد و خبر نکرده در می رسد: گاه تلخ، تلخ و شیرین: یک بار سر همین در باز نکردن آموزگاری که مبتلا به بیماری قلبی بود و چند ماهی بیش از مدت محکومیتش باقی نمانده بود در سلول، جلو چشم همه مرد، چون سرکار استوار لج کرد و در را نگشود، و گرنه دوا و دکتر در بند فراوان بود: خودمان به اندازه ی تمام تهران آن وقت پزشک داشتیم: شصت و چند نفر! یا شب روزی که مختار به سلول ما آمد... مختار آمده بود و با تمام احترام یک اعدامی در صدر سلول نشسته بود، با سیمای سنگین اعدامیان، که سنگینی بار حکم را در چهره شان می خوانی. آن روز دکتر داریوش از ملاقات یک جعبه ی بزرگ شیرینی تر آورده بود - و سورات رو به راه بود: هر چندگاه، بیشتر به خاطر خودش و به بهانه ی مجلس آرای، بلند می شد و جعبه ی شیرینی را جلو بچه ها می گرفت و می گفت: «به افتخار ورود آقای مهندس!» در حالی که مختار با آن قیافه ی جدی معمول خود نشسته بود و کیف می کرد و پیدا بود که از این برخورد و پذیرایی سخت راضی است... بعد از نیمه های شب بود که از صدای کرکر خنده ی حسن بیدار شدم... همه بیدار بودند و غش غش می خندیدند، در این میان طفلک داریوش دستش را روی دلش گذاشته بود و عرق می ریخت و به خود می پیچید - به سرباز نگهبان التماس می کرد، پیشنهاد پول می کرد... طفلکی برای این که ما را بیدار نکند ملافه را از سوراخ در به راهرو انداخته بود که توجه سرباز را جلب کند... آنقدر به خود پیچید که طاقتش طاق شد، و ما آنقدر خندیدیم که از حال رفتیم - و ناچار در جستجوی راح عملی برآمدم. «اونجا قابلمه است - بشین؛ همون جا بشین!» خجالت می کشید. «بابا بشین، تو که خودت دکتري، بیماری این حرف ها ندارد!» من در ضلع جنوبی سلول، در گوشه ی معمول می خوابیدم؛ مختار در کنارم پتو را به اطراف سر پیچیده بود... صدای بمب های گندزا در قابلمه پیچیده... با ترکش هر بمبی توپچی یک وجب از روی قابلمه بالا می جهید، بیشتر از شرم و با ترکش هر بمبی من می گفتم: «به افتخار ورود آقای مهندس!» و بچه ها می خندیدند، و مختار عصبانی می شد و سرانجام چون متوجه شد که در پذیرایی های رسمی توپ در کردن رسم رایجی است ناچار این افتخار را هم پذیرفت...!

اوایل، شب ها بچه ها در ته راهرو بند سه گرد می آمدند: مجلس شاهنامه خونای بود: مرشدی شاهنامه می خواند و بچه ها دور می نشستند و دود می کردند و گوش می دادند... این تفریح دیری نپایید؛ تفریح دیگری در کار آمد: گروه هنری تئاتر داد به کمک یکی دو پتویی، «سنی» در ته راهرو بست و تعبیر مسخره ای از اتللو را ارائه کرد - این سرگرمی هم عمری نکرد: نوبت رقص شد: چند قوطی خالی شیر گیگوز و مشتی شن، با مهندس حسن و مستان که ارکستر رقص را تشکیل می دادند، و بچه ها که تانگو و فوکس تروت و پاسادوبل می رقصیدند و خوش بودند، با یار خیالی، در حالی که سیل کلفتی را در آغوش می فشردند... همه همچنان گم کرده ای را می جستند...

گفتم هیچ چیز به اندازه ی یک مصیبت عمومی مردم را با هم پیوند نمی دهد. در زندان ما به خلاف این بود: اول ها چرا، چون گیج بودیم، بعدها کم کم متوجه شدیم که این مصیبت چیزی نیست که از خارج آمده باشد، از داخل امرده است: از خود ما است، از ماست که بر ماست، و ناچار در جستجوی علل و موجبات آن برآمدم: چرا؟ و چراهای بسیار - و بی پاسخ. و کم کم رفتیم که «زندانی» بشویم: زیرا به قولی زندانی آن کس نیست که مرتکب جرم و جنایتی شده بلکه کسی است که با گناه و جنایت منسوب به خود زندگی می کند، و ما اینک از این طریق به سوی این مقصد روان بودیم: از چپ و راست، بالا و پایین، عقب و جلو «سازمان» را از نظر می گذراندیم و او را مورد پرسش قرار می دادیم و چون موجودی حقیقی با او جدل می کردیم - ما علل شکست را می جستیم و دستگاه در پی استفاده از موفقیت خود و کامل کردن شکست ما بود... با این که کار دادگاه ها تقریباً پایان پذیرفته بود، کار ما پایان ناپذیر می نمود... در تارهای عنکبوتی مخوف گرفتار بودیم... بارها دیده بودم، عنکبوت در گوشه ای از تاری که تنیده بود کمین می کرد؛ تا مگس در تار می افتاد فوراً گوش تیز می کرد و طعمه را می پایید، صبر می کرد کمی دست و پا بزند و خود را گرفتارتر کند. سپس پیش می آمد؛ به اولین جایی که حمله می کرد سر مگس بود: مرکز تصمیم گیری و تشخیص. اول نیشی فرو می کرد؛ مگس متشنج می شد، دست و بال می زد، و تقلا می کرد. عنکبوت او را رها می کرد، و از او فاصله می گرفت، تا اثر نش را چنان که باید احساس کند و اختلال کار دستگاه مغز امکان بروز بیابد. مگس به تصور این که خطر گذشته است بال می زد به قصد آزادی و خود را گرفتار تر می کرد. عنکبوت که نفس تازه کرده بود می آمد و نیش دیگری در همان محل فرو می برد، آنقدر که مگس مرتعش می شد، و جز وزوزی خفیف اثری از حیات در او نمی ماند. عنکبوت ما هم به یاری کسانی چون ابوالقاسم خان و هیبت الله خان و دیگران، که به حکم ضرورت تارتاب او شده بودند، و بی تجربگی خود ما، تارش را تنیده بود: لیزابه فراوان بود، هر قدر می خواست از آن سوی دریا، از «عنکبوت خانه» می آورد... و ما با دست و بال زدن های خود به او کمک می کردیم.

اولین نیش را فرو کرده بود: حبس های سنگینی روی دوش ما گذاشته بود. خانواده ها که به نسبت ما، در کنار گود بودند و بهتر می دیدند هنوز هیچ نشده از سنگینی این مجازات ها کمر خم کرده بودند، و ما که در فضای بلا تکلیفی سرگردان بودیم ناگهان چون کسی که در گرداب افتاده باشد و به سرعت گشته باشد و قدرت تشخیص موقعیت را از دست داده باشد، اینک که به حاشیه ی گرداب رانده شده بودیم و از سرعت چرخشمان کاسته شده بود کم کم موقعیت خود را ادراک می کردیم و به مدار هوشیاری باز می آمدم. اما هنوز خودمان نبودیم... با خودی ها بودیم؛ پیوستگی ظاهر هنوز برجا بود، اما جزو منظومه ای بودیم که به دور نقطه ای می گشت، و ما نیز در جاذبه ی آن منظومه و آن نقطه بودیم... و درد یکی دوتا نبود - درد خودمان بود به اضافه ی جاذبه ی منظومه، و منظومه ها دیگر... بعلاوه، ادبار بود، دوران سختی و روزگار بدبختی بود... در ادبار آدم عقلش را هم از دست می دهد: حکومت

رفته و نظام دیگری پا گرفته است و تو باز ضوابط حاکم در گذشته حکم می کنی، و سکه های از دور خارج شده ی حکومت را خرج می کنی، و تعجب می کنی که وا می خورند و ناراحتی که چرا نمی گیرند، که چرا یاد کرده اند! از آن وقتی که دنیا دنیا بوده، همین بوده... بدبختی در دستگاه و آدمی که در سرایشب سقوط است، این است که هر چیزی که برای او مضر است ناگهان مفید جلوه می کند... حزب هنوز خود را حزب سابق می داند، و بازمانده ی رفقای هیات دبیران هنوز خود را رئیس می دانند: می گویند طبق اساسنامه وقتی می توانیم عضو هیئت دبیران نباشیم که یا خود استعفا داده باشیم یا حزب از ما سلب اعتماد کرده باشد یا رسماً از این سمت برکنار شده باشیم - بالاترها هم قطعاً چنین استدلالی داشتند! یعنی چه؟ می گویم، اقا، تو فرض کن این سازمان یک تجارتخانه و تو حسابدار ما. تویی که با آن دفتر و دستکت ما را ورشکست کردی حالا باز که ما می خواهیم روی پای خودمان بایستیم آمده ای و دوباره دفتر و دستکت را علم کرده ای، که باز ورشکستمان کنی؟ به کدام اعتماد؟ می گوید: «گوش کن، تو کتاب «آنها که زنده اند» را خوانده ای؟» می گویم: «بله، منظور؟» می گوید: «انجا، در آن شرایط، در آن بازداشتگاه مخوف حوزه تشکیل می دادند. مگر نمی دانی که سه کمونیست که یک جا باشند حتماً حوزه تشکیل می دهند؟ بعلاوه، حزب هم خواسته است...»

کمونیست! در کدام اساسنامه؟ حتی یک نفر هم در دادگاه یا در هیچ جا نگفت که کمونیست؛ همه ی اعدای ها قرآن را با منتهای احترام بوسیدند - و حالا می گفتند کمونیست! حزب! حزب خواسته است! از آن حرف ها است! در تمام مدت از این سازمان به عنوان یک عنصر اطلاعاتی و پوششی استفاده کرده بود و رفتارش با آن چون رفتار عمده قوا با عناصر پوششی بود: هنگام پیشروی جلودار، هنگام عقب نشینی عقبدار: در هر دو صورت ضرب گیر؛ و در هر دو صورت، به صورت ناچیز و بی مقدار: چون عقبدار یا جلودار جز یک واحد پوششی کوچک نیست: واحد تلاش اصلی نیست، که ضربه ی اصلی را وارد کند: سر و گوش آب دادن، و حفظ تماس - همین؛ یعنی که بیش از این در بنیه و طاقتش نیست! و تازه همین را هم نفهمیدند: یادم هست آن وقت هایی که در دانشکده ی افسری بودیم روزی در عملیات صحرایی به فرمانده مان گفتیم: «جناب سروان، آخر شما که می فرمایید دیده ور باید بر خط الراس راه برود دشمن او را از دور می بیند و می زند» گفت: «خوب، چه بهتر! آن وقت می فهمیم که دشمنی هست، و کجا است، ما رفتیم، خوردیم و افتادیم، اما رفقا هرگز «فاشیسم را درک نکردند». مگر وقتی که خودشان گرفتار می شدند: آن وقت انگار به قوه ی الهام در همان یکی دو روز اول آنقدر او را درک می کردند که با او طرح دوستی و همکاری می ریختند! حالا هم ما شده بودیم آزمایشگاه و «اعتبار اسنادی»... روزنامه ای می رفستادند، که آنهم تازه گویا کاشف که به عمل آمد معلوم شد با واسطه ی رکن 2 می رسید. آن وقت رفقا را به هفت هشت نفر رفیق «مورد اعتماد» می داند که کنفرانس جوانان «آلمان دموکراتیک» و بهره وری معادن چلیابینسک را بخوانند و کیف کنند! و مسخره این بود که یکی از رفقای سرهنگ معتقد بود که آنها یعنی بازماندگان هیات دبیران مورد اعتماد حزب نیستند؛ آن که هست خود او است: او هم روزنامه ای می آورد - با واسطه ای دیگر، و احتمال از همان مجرا - و به اشخاص مورد «اعتماد» خود می داد! اتلپته من این را به حساب بدی هیچ کس نمی گذارم: هر کس بالا پوشی می خواست تا در برابر این سوز گزنده ای کمه هجوم آورده بود در آن پناهی بجوید. کمیته ی مرکزی که از این بالا پوش برای پوشاندن گذشته ها استفاده می کرد و با استناد به این که اگر دو «کمونیست» در یک جا باشند حوزه تشکیل می دهند سازمان می خواست - باز به رهبری خودش!

باری، کم کم تندبادها فرو می نشست و هوا به روشنی می گرایید آوار خرابی های ناشی از توفان اندک اندک از لابلای مه پدیدار می شد و عظمت واقعه را بر مصدومین ارائه می کرد: وای وحشتناک بود: ما مانده بودیم و یک دنیا ویرانی... نه رفاهی، نه امید رفاهی، حالا دیگر مسلم بود که بابای خانواده را گرفته اند و این ته مانده آذوقه ای هم که هست تمام می شود، و آن وقت سفره ای در کار و خوراکی در بساط نخواهد بود، و آینده ی بچه ها پاک خراب خواهد شد، و باید کمربندها را سفت کرد و آتستین ها را بالا زد و دوروبر مادر خانواده را گرفت و آبروی خانواده را حفظ کرد - ولی با چه... چگونه؟ - و حالا حزب بود که در مقام مادر خانواده برای خود آبرو داری می کرد و سازمان تشکیل می داد، تا ورشکستگی خود را از انظار پپوشاند!... یا به قول مادر بزرگ: «بنام بچه، بخورد کلوچه» - ای زهرمار بشود این کلوچه ای که تو می خوری!... اما بچه ها همچنان گرسنه بودند و کم کم نق می زدند، و دنبال علل و موجبات ورشکستگی بابا می گشتند، و گاه به صراحت نسبت بی عرضگی هم به او می دادند...

حالا کم کم انتن های بدینی حساسیت نشان می دهند. به خلاف چند ماه گذشته که نسبت داشتن با روسا احیانا شخصی هم به افراد می داد، اکنون این نزدیکی زمینه ی بدینی و بدگمانی است. تالب می ترکانند آنتن های بدگمانی امواج سوظن را می گیرند یا گاه ابداع می کنند: «حتما، با جایی ارتباط دارد؛ این حرف حرف خودش نبود، حتما باز می خواهند بلائی سرمان بیاورند - خیر، مگر می گذارند!» و غرولند و گاه ناسزا، به نجوا یا با صدای رسا، به گوش می خورد...

گفتم: «دوست عزیز (آخر از کلاس چهارم متوسطه با مختاری در یک دبیرستان و اغلب بر یک نیمکت بودیم - سال اول دانشکده هم با هم بودیم، دو سال دیگر هم در یک دانشکده)، اینجا کوره پزخانه نیست؛ اینجا همه عضو سازمان بوده اند، همه حزبی بوده اند؛ آنهم با تقلب - چون ما تشکیلات افسران و درجه داران آزادیخواه بودیم، و خیلی ها نفهمیدند که چطور شد عضو حزب توده شدند... و تازه کسی در دادگاه نگفته بود که کمونیست است. در اساسنامه ی خود حزب هم نیست. شما راه را عوضی می روید، شما با این کاری که می کنید دوگانگی ایجاد می کنید: شما با این کارتان به صراحت به عده ای می گوئید مورد اعتمادید و به اکثریت قریب به اتفاق می گوئید که مورد اعتماد نیستید - با این کار اینها را هم به جان هم می اندازید هم به دامن دستگاه. هیبت الله یا به قول شما «آفت الله» چه تقصیر دارد که با او این رفتار را می کنید و این طور به او ناسزا می گوئید؟ چون به حرف فولاددز دفتر و دستک را بر نداشته فرار نکرده؟ چون برای نجات زندگیش تلاش می کند؟ (آن وقت ها هنوز پته ها روی آب نیفتاده بود: رفقا فاشیسم را درک نکرده بودند، و روزبهی گرفتار نشده بود که بگوید: «هر کس وظیفه ی تاریخی مشخصی دارد: عباسی وظیفه داشت بمیرد و حرف نزنند؛ من وظیفه دارم حرف بزنم و بمیرم»، آن وقت ها هنوز دکتر بهرمای این رسالت را برای خود قائل نشده بود که بماند، و بماند و حرف بزند - و چه بلبل زبان! «رفقا خواهش می کنم پیش من از این حرف ها نزنید، والا اگر جناب سروان از من خواست ناچاراً می گویم!» ای گندت بزنند مرد! و آن وقت ها هنوز دکتر یزدی ناگریز از اعتراف به رسالت خود نشده بود: تا با استناد به این که نگذاشته در 28 مرداد مردم به خیابان ها بریزند خود را از مقام سلطنت طلبکار بدانند و با استناد به این که مانع از اعمال ماجراجویانه ی عده ای از رهبران خائن حزب نوده شده از پیشگاه شاهنشاه تقاضای هر گونه بذل توجه و عواطف بی پایان کند، و حکیم الملک و سید ضیاءالدین زمین و زمان را... را به همبدوزد و ظرف یک هفته سنش را از شصت و چند به هفتاد سال برسانند - آخر دریغ بود جوان از دنیا برود!) تو خودت چرا گذاشتی که بیایند و ببرند؟ چه وقت به او گفتید فرار بکن و نکرد؟ چه کسی تقصیر دارد که او با فولاددز آشنا نیست؟ (دفتر رمز را که از مخفی گاه محقق زاده گرفتند به فرمانداری نظامی بردند

و تحویل افخمی دادند. فولاددژ که خود از افسران موثر و فعال رکن 2 بود به او مراجعه می کند و می گوید من می دانم که تو سازمانی هستی؛ من هم سازمانی هستم؛ بیا دفتر را برداریم و برویم! افخمی شبهه ای برایش پیدا می شود که نکند طرف رکن دویی است می خواهد به او یکدستی بزند! طبعاً نمی پذیرد و مآوقع را طی یادداشتی به سرتیپ بختیار گزارش می کند) حالا به عوض آنکه او به شما ایراد کند شما طلبکار شده اید؟ پیشنهاد می کنم «سازمان» را منحل کنند، قول می دهد؛ اما در عوض می روند «جلسات توجیهی» تشکیل می دهند و برای دوستان توضیح می دهند که حزب یا خود آنها در این میان - یعنی در جریان لو رفتن سازمان - تقصیری نداشته اند، حال آنکه در زندان زرهی چیزهای دیگری گفته بود: آخر وقتی من تخفیف گرفتم او را آوردند، با مسئولان پزشکی و فنی، و تنها به اعدام محکوم کردند، و من یقین داشتم که در پایان مهلت، اعدام خواهد شد... بعد هم من از زرهی آمدم... می گویم: «شما اقلاً شهادت سروشیان را داشته باشید: او می گوید گناه ما، یعنی شما، به قدری بزرگ و نابخشودنی است که اگر دستگاه هم اعدام نکند رفقا باید ما را محاکمه و اعدام کنند، و مناسبات با سروشیان بر سر همین حرف ها به سردی گراییده بود... و این سردی همچنان بود، تا شبی که آنها را اعدام کردند...

کم کم زندان می رود که به دو گروه موافق و مخالف تقسیم شود: گروهی هم متهم به همکاری با دستگاهند، و زندگی علیحده ای دارند... از بیرون خبرهای بدی می رسد: از احتیاج خانواده ها، از لغزش ها، و از کوشش های دستگاه به لغزاندن، و ما خودآگاه در این میان ندانسته آتش بیار معکوره... جلسه ای تشکیل می دهند، با داوری حسین مرزبان و دکتر وهابزاده... انتظار داریم که این بازی را پایان دهند، ولی مگر می گذارند؟ حزب علاقه مند است این بازی ادامه داشته باشد... زندان به وضوح متشنج است؛ از گوشه و کنار می شنوم نام عده ای را به عنوان مخالف و ضد حزب به حزب داده اند، و حسب المعمول خبر به رکن 2 رسیده است... پیام های تهدیدآمیز هم واصل می شود!...

صبح روزی که از خواب برمی خیزم و در نوبت دستشویی می روم: بچه ها کم لطف شده اند؛ سلام می کنم، جواب نمی دهند، رو می گردانند- حتی همدوره های خودم، در حالی که تا دیروز احرطامی داشتم: آخر به قولی یادگار دوستان شهید بودم - بعد از من که تخفیف گرفتم کسی را اعدام نکرده بودند. خیال می کنم درست ندیده ام، عوضی شنیده ام، اشتباه می کنم. به سلول می آیم. حسن با همه ی آرامشش زیر لب غر می زند و بد و بیراه می گوید: «بیشرف ها، آبرو ندارند - بیشرف ها!» قیافه ها تو هم است: اباذرینا چشمک می زند - به حسن، که نگو! داریوش رنگ و رو پریده است؛ پرویز لبخند می زند. می گویم: نحسن به کی داری فحش می دی، تو که اهل فحش و بد و بیراه نبودی؟» مختار می گوید: «خوب، حسن آقا است دیگر، عصبانی شده!» چیزهایی است، نمی خواهند بگویند... به حیاط می روم، دو تا از همدوره ها پای دیوار نشسته اند، می روم پیش شان می نشینم - سوالی می کنم، با سرسنگینی و نفرتی عجیب جواب می دهند. چرا؟ نمی خواهند با من صحبت کنند... چرا؟... کلافه شده ام - می روم زیر درختی می نشینم. بچه ها می گویند و می خندند، و می خوانند... و من نشسته ام، منگ و مغموم. بهلگردی، گروهبان زندان، می رسد؛ پاکتی به دستم می دهد: نامه است از زنم. نامه را می خوانم؛ داغ می شوم: زنم کار می کند - کاموا می بافد - کلافی نمی دانم چند - پنج تومان هم در پاکت گذاشته است که «برای خودم چای بخورم!» و غصه نخورم، حال بچه ها خوب است، نمی گذارد محتاج باشند؛ غصه ی آنها را نخورم - چیزی نمانده است بترکم، و به قول مادر بزرگ برای بی کسی خودم گریه کنم... این زن بیچاره را به چه حال و روی انداختم!... این بابا هم عجب آدمی است!... چرا برای بچه ها پول نمی فرستد؟ اصلاً انگار نه انگار - احساس ندارد؛ فقط بلد است حرف های گنده گنده

بزند و پند و امثال تحویل دهد! خوب، تو که داری بفرستد، پس برای کی؟! به جای این که رفقا را جمع کنی و بساط عرق و تریاک پهن کنی کمی از این پول را برای بچه ها بفرست: مگر نمی دانی که من زندانی هستم و این زن مانده است دست تنها با دو بچه؟! یکی دو باری فرستاده است، ولی باید بیشتر بفرستد - هر چه می کنم به قلم نمی رود که نامه ای بنویسم و حالش را حسابی جا بیاورم...

سربرمی گردانم؛ بچه ها چارچشمی توی کوکم رفته اند: پنج تومانی را که در آورده ام دیده اند - یقیناً پنجاه تومانی دیده اند - درست نمی دانم، مثل این که آن وقت ها پانصد تومانی نبود، اگر بود همان را می دیدند - تازه همه را درنیاورده ام: چند پنجاه تومانی! خدا بدهد برکت! شغل راحت و بی دردسری است! کاش اعدامت کرده بودند و صد کفن پوسانده بودی - مرد که ی لنگ جاسوس!

حسن را تنها گیر میاورم و ماقع را از او می پرسم، نه و نو می کند، اما چون اصرار می کنم ناچار می گوید. می گوید گفته اند که فلانی یعنی من، شب ها بعد از این که همه خوابیده اند به دفتر زندان می رود و گزارش می دهد - جاسوس است. «بیشرفها! صبح هم که دیدی بدو بیراه می گفتم همین را می گفتم... آخر چطور؟ بالاخره برای ما هم حداقل شعوری باید قائل باشند، آخر ما هم در این سلول هستیم؛ یعنی تو از روی پنج نفر می پری و در را باز می کنی و چوب ها را زیر بغل می زنی و تلق تلق راه می افتی و از ما پنج نفر یکی نمی فهمد؟!... ولی تو ناراحت نباش، هر چند ناراحتی هم دارد.» می خندم، اما درونم آشوبی است!... پناه بر خدا! به این زودی! به این زودی پذیرفتند، و محکوم کردند؟ پس فرق ما با آزموده چیست؟ آخر ایراد ما به آزموده این است که نوکر است، که اختیارش دست خودش نیست، که خودش فکر نمی کند، هر چه را دیکته کنند همان را می گوید. این که خیلی بدتر است؛ مصیبت است؛ چون همه می دانستیم که در ارتش از این آزموده ها فراوان نبودند، اینها را دستچین می کردند، در حالی که در میان ما مردمی که خیال می کردیم فکر می کنیم و استقلال رای داریم، تا می گفتند زن فلانی را در فلان جا با فلان مامور رکن 2 دیده اند بی تامل خبر را بازگو میکردیم، انگار از آن راست تر نبوده، و انگار خودمان شاهد و ناظر قضیه بوده ایم. حالا هم همانطور، من جاسوس بودم و همه انگار دیده باشند و اسناد مربوط را به دقت بررسی کرده باشند مطمئن بودند که جاسوسم - و تازه من یک مورد بالنسبه استثنائی بودم که مقدمه می چیدند - شاید هم همین بود که این قرعه را به من انداخت - دیگران را از قیافه به جاسوسی و خیانت متهم و محکوم می کردند... در همان جلسه ی کذائی هم یکی از ما دوستان موافق تشکیل سازمان چنین چیزی گفت... باشد می مانیم. زبان زدی طرف های ما هست که می گوید: «کون سیاه و سفید در گذار معلوم می شود.» این را در همان جلسه هم می گویم: «می مانیم تا ببینیم مال شما سفید است یا مال من...!»

زندگی با پتک آدم را خرد نمی کند، او را با نگاه های شبهه انگیز و پیچ پیچ ها و بهتان ها و نجاوهای تهمت آمیز از پا درمی آورد. ناراحتی ها و دردهای جزئی است که آدم را خرد می کند. موج بزرگ نیست که تخته سنگ را می فرساید؛ چک چک قطره های ناچیز است که صخره را می خورد - چکه ی حقیر آب باریک. من هم مثل خیلی ها از قبر همین وحشت را دارم که کرم ها به جان ادم می افتند و خرده خرده، در تاریکی وجودم را می جویند. گرگ یکبار حمله می کند و می درد و می رود - اما امان از این کرم ها! چقدر نفرت انگیز است که خرده خرده، ریزه ریزه دندان های کثیفشان را هزاران بار در زوایای وجودت فرو برند و بیرون بکشند! آدم چندشش می شود - اصلاً لمس خرنده چندش اور است؛ کرم خوردگی درد بزرگی است... زن دکتر؟ - نه بابا؟ - چرا قلپک دیدنش با فلانی... طفلک

دکتر!...و حرف توسط ایادی مخصوص و «ما» در بند می گردد، آنقدر که سرانجام به گوش دکتر می رسد - ما به انگیزه ی دلسوزی خام و بچگانه، و آنها آگاهانه و خصمانه - و کرم ها به جان دکتر می افتند...وای دردناک است! کرم خوردگی را تحمل می کنم، ناچارم تحمل کنم، مثل مرده که ناگزیر است - جز با رفقای هم سلول تقریباً با کشی نمی جوشم، یعنی امکان جوشیدن هم ندارم، و برای رفع سرگرمی به صدای بلند انگلیسی می خوانم و می خوانم، و می نویسم و می نویسم، آنقدر که گیج می شوم تا بالاخره کاشف به عمل می آید و معلوم می شود که ایرج کسرایی روزی در جریان رفتن به یکی از این ملاقات های خصوصی به دفتر رفته و استوار فرامرز از راه دوستی به او گفته که یوسفی شب ها برای رئیس زندان خبر می آورد، و او «گویا» نام را عوضی می شنود و در سلول به جای یوسفی یونسی بازگو می کند و من جاسوس می شوم! این را ایرج خودش گفت: مرخص می شد، آمده بود خداحافظی. می گفت: «من با چه زبانی از تو معذرت بخواهم - من خیلی کار بدی کردم - طفلک! می گفت شرم می کرده که زودتر بیاید و بگوید...این هم نتیجه ی ملاقات خصوصی - از این بهتر نمی شود...نفهمیدم این همه مدت چرا زبان در کام کشید و از این «اشتباه» چیزی به کسی نگفت!

یک سالی گذشته است؛ نزدیکی های بیست و هشت مرداد است. شایعه قوی است: عده ای را می کشند، به بقیه یک درجه تخفیف می دهند. این روزها رفت و آمد زیاد است: محیط زندان سخت و عصبی و در عین حال آمیخته به خوشتنداری است: درست مثل یک آدم عصبی که به اعصاب خود فشار می آورد. حزب به محکومین به اعدام پیغام داده است تقاضای عفو کنند. از طرفی سازمان درست می کند و بچه ها را در مقابل یکدیگر و دستگاه می گذارد - آنهم به دستاویز این که سه ماه «کمونیست» یک جا باشند حوزه تشکیل می دهند - و از طرف دیگر سفارش درخواست عفو می کند! محقق زاده می گوید من با این عمل موافق نیستم اما چون خود را عضو حزب می دانم دستور را اطاعت می کنم. تنها خسرو است که تقاضا نمی کند: می گوید مگر تقاضا نکرده اند و نکشتند؟ وانگهی حزب چه وقت شرایط را تشخیص داده که این بار بدهد؟ اگر بخواهند بکشند می کشند، اگر هم نخواهند که باز فرق نمی کند...

و ظاهراً می خواهند: مدتی بعد سر تیپ قره نی را گرفتند - آن وقت ها رئیس رکن 2 بود. می گفت به خلاف تصور شما - یعنی ما - دستو از آمریکایی ها نبود؛ «خودمان» خواستیم بکشیم؛ می خواستیم ببینیم این همه توپ و تشر «روسیه» پشت بندی هم دارد یا فقط «قپی» می آید - نتیجه بحمدالله خوب بود؛ قپی می آمد...اینهم از مزایای استقلال، و دوستی با اتحاد شوروی!

حوالی نیمه ی شب 28 مرداد است. سکوت مبهمی بر زندان دامن گسترده است. در حیاط می خوابیم. به خلاف معمول با اینکه دیروقت است و معمولاً از ساعت ده مقرارت خاموشی به دقت رعایت می شود امشب بیشتر بچه ها بیدارند، و رفت آمد زیاد است - از این بند به آن بند. من در ضلع شرقی حیاط بند سه، نزدیک در، روی رختخوابم نشسته ام؛ خسرو که اعدامی است در کنارم خوابیده است و من منتظر هستم - منتظر چیه؟ - نمی دانم...بچه ها، جز آن عده که خوابند، دو دو و سه سه روی رختخواب ها برگرد یکی نشسته اند و پیچ پیچ می کنند...حوالی نیمه شب است، ساعت را نگاه می کنم: دوازده و بیست دقیقه. صدای پاهای شتابنده در راهرو بند یک، که به بند چهار منتهی می شود، به گوش می رسد؛ بچه ها گوش تیز می کنند، دو سه تایی می روند خبر بیاورند؛ محمود با قیافه ی گرفته برمی گردد...عده ای را خواسته اند... بچه ها دورش می کنند. بیشتر اعدامی ها سنگین در بند چهار هستند؛ اعدامی های بندهای دیگر هم امشب به بند چهار رفته اند - آخر امشب بحرانی است...یکهو زندان منقلب می شود، خواب

رفته ها بیدار می شوند و خواب نرفته ها راه می افتند - به بند چهار - و برمی گردند - و باز می روند... عده ای به هشتی کوچک دم بند می روند... حسین مرزبان از حیاط بند سه، بند ما، به دفتر می رود. قیافه اش نشان می دهد که خواب بوده است، یکی از بچه ها بسته ی رختخواب و وسایلش را به دوش گرفته و از پشت سر می آورد. می گویم: «حسین، چه شده؟» لبخند می زند، و می گوید: «دارند می برند.» - «کی ها؟ کجا؟» - «می روم بینم.» می گذرد. شش نفرند: محقق زاده، مختاری، سروشیان، بهزاد، مرزبان و نصیری. در هشتی اجتماع کرده اند - همدیگر را می بوسند - آخر با سروشیان قهر بودند و بعد این بوسه ها تجدید عهد است، ممکن است دیگر پا ندهد و فرصتی پیش نیاید... نصری را جای برادرش که در جریان آتش زدن هواپیماها فرار کرده بود می برند، او را می کشند که هم برادرش از دور دلش بسوزد و هم «حق» از شاهنشاه ضایع نشده باشد. مرزبان را هم که پیش از لو رفتن ما سه سال بیشتر - محکومیتش قطعی شده بود و سه سالی بود که در تهران و فلک الفلاک زندانی بود از نو محاکمه و محکوم کردند: حسابی با آزموده باز کرده بود که تصفیه نشده مانده بود؛ شرایط و اوضاع ایجاب نکرده بود که تمیسار از خجالتش دریاید، و حالا که پا داده بود این حساب هم می باید صاف می شد. طفل معصوم از کارگری به افسری رسیده بود و چه بزرگوار! همدوره ی من بود. من حالا مه دوستان را از نظر می گذراندم به میزان این بزرگواری پی مبرم. بیشتر بچه ها اینطور بودند... مدتی از افسر شدنمان می گذشت؛ حسین به نیروی هوایی رفته بود. جوانی بود برومند و خوش قیافه. در خیابان به دختری برخورد کرده بود و چنان که مقتضی آن سن و سال است نگاه خریدارانه ای به او افکنده بود و دختر با آمادگی به نگاهش پاسخ گفته و با او به خانه رفته بود. حسین خیلی تعجب کرده بود، هم از آمادگیش، و هم از حالت قیافه اش، که گرفته و غم آلود بود - زیر زبان دختر را کشیده بود؛ معلوم شده بود که دختر با خانواده اش حرفش شده و از خانه فرار کرده بود - او را نگه داشته بود، چندین روز؛ و انگار خواهرش باشد، هر روز پیش از رفتن به محل خدمت به او پول داده بود که وسایل بخرد و خورام بپزد و لباس بشوید - عیناً یک خواهر - در حالی که دختر همچنان مصمم بود به لیج خانواده اش خود را تسلیم کند. سرانجام لطایف الحیل نشانی خانه را از او درآورده بود - گفته بود که می خواهد با او ازدواج کند و از پدر و مادرش خواستگاری کند - و رفته بود و با خانواده اش صحبت کرده بود و دختر را به خانه بازگردانده بود... و همه ی این کارهای شریف، بی چشم داشت پاداش از هیچ قبیل! زنم می گفت وقتی حسین را اعدام کردند کسی دنبال جنازه اش نبود، جز او و کامل مردی که اذربایجانی نبود - چون حسین آذربایجانی و تنها پسر خانواده بود و آن مرد پدر همان دختر بود! و آن وقت آزموده آدمی چنین کسی را متهم به بی شرافتی می کرد!

بیرون در، هنگامی که آنها را برای اجرای حکم به میدان زرهی می بردند چند شعاری دادند - بعضی بریده بریده، معلوم شد گروهانی سرباز آورده اند، و دهانشان را بسته اند، حتی کتکشان زده اند...

شبی بود - و برای بچه ها چه شبی! ولی من از این شب ها دیده بودم؛ با اینهمه شبی بود عصبی و کش آمده. بچه ها همچنان بیدار و بیقرار بودند. هنوز مطمئن نبودند که اعدام می کنند - کسی چه می دانست - معجزه مال همین وقت ها است - شاید هم اعدام نکردند - آخر از نصیری سنگین تر هم داشتیم - مثلاً مختار - نصیری که کاری نکرده بود... شب پیش می رفت و بچه ها همچنان بیقرار بودند، نشسته بر لبه ی حوض، روی رختخواب ها، ایستاده، قدم زنان، و بحث کنان - احساسشان می گفت که اعدام می کنند، امیدشان همچنان مردد بود و خودشان عصبی، عده ای گفته بودند نگذاریم ببرند - اینها جوان ها بودند. نگذاریم ببرند، همه را می کشند، و تازه بی نتیجه - اینها پیر بودند...

هوا روشن و روشن تر شد... حالا کجا هستند، زرهی یا جای دیگر، یا در جاده ها، مثلا به سوی خارگ!... با روشن شدن هوا و جنب و جوش و بیقراری به وضوح شدت گرفته بود؛ احساس دروغ نمی گوید، انگار بیمار کزازی که اعصابش بر اثر روشنائی تحریک می شود کش می آید - کسی جایی بند نمی شود - یک دقیقه اینجا، روی رختخواب، یک دقیقه کنار حوض، یک دقیقه پیچ پیچ، با جمع، انتظار چندان به طول نمی انجامد... صدای شلیکی در دور دست بهند اعصاب بند را پاره می کند - عده ای می گویند «اخ!» و عده ای می زنند زیر گریه - محمد اعلام سکوت می کند - سپس صدای شعار: زنده باد... مرده باد... مرگ... ننگ، و هجوم به سلول های نادمین و پاره کردن عکس های شاه... و آنگاه بردن محرکین و مسببین و زنجیر کردنشان در «گاودانی» - و بعد تمدد اعصاب زندان، و سقوط اعدامیان تخفیف گرفته در ابدیتی ملموس و محسوس...

اعدام بچه ها جریان تجزیه ی قطعی زندان را به گروه های نادم و متعصب قدری کند کرد. عزاها معمولا چنین اند: آدم را به یاد فرجام کار ادمی و مرگ و فنا می اندازند و با ارائه ی این هیولای عظیم، هیولالی مرگ، ناراحتی های جزئی را از نمود می افکنند، تا به مرور زمان و وزش باد حوادث از نو امکان جلوه و جولان یابند. از طرفی، به مرده اعلان جنگ دادن صورت خوشی ندارد و دور از جوانمردی است و کیست که نخواهد جوانمرد باشد، یا حتی در این شرایط هم قبول کند که نیست؟ راستی که این زندگی هم مکانیسم عجیبی است... ولی با مرگ نمی شود جریان زندگی را متوقف کرد یا تا ابد کند کرد - این روشی است که شاه در پیش گرفته است و طبیعی نیست. زیرا مرگ ایستا است و زندگی پویا... و عجب آنکه اینها مرگ را در جای موتور زندگی قرار داده اند مثل آن فلوکس واگن هایی که موتورشان عقب بود؛ از عقب زندگی را هل می دهند، آنهم با موتور مرگ!... اما زندگی چیز دیگری است: لحظات می گذرند و نادیده و لمس ناکرده دور می شوند، اما خود زندگی برجا است و بسان جریانی نیرومند به راه خود ادامه می دهد، به دور از رودریاستی ها، بی توجه به عزاها، و ضعف ها و کاستی ها - یک چیز طبیعی یا تبع های بسیار و پیچیدگی های بسیار. از طرف دیگر از دست رفتن آزادی است، که شجاع ترین افراد را از پا در می آورد. می گویی کدام آزادی؟ - آزادی مرسوم جامعه - آزادی؛ به هر مفهوم و معنی که باشد. این مهم نیست؛ آزادی آزادی است - نوع ان مهم نیست. نوعی عشق است - که نه قید اجتماعی می شناسد و نه حد. چون صحبت از آزادی فلسفی در میان نیست. کسی هم نمی گوید که بشر اصولا آزاد بدنیا می آید و نباید قید و زنجیری بر دست و پا داشته باشد یا اصولا ازد دنیا نمی آید و از همان بدو تولد مقید ناتوانی خویش است: آزادی معمول و مرسوم جامعه. خیالش چقدر بزرگ تر از واقعیت است! آزادی است در تمام وجوه و ابعاد شناخته و ناشناخته - به اضافه ی ابعاد ساخته و پرداخته ی خیال و نیاز و فشار... به فراریان غبطه می خوریم، آنها را در حال عیش و نوش مدام پیش چشم می آوریم. زیاد هم پرت نیستیم، چون همین در کوچه راه رفتن و قیافه ی جناب سروان و سرکار سرپاسبان را به اجبار ندیدن، از هزار عیش و نوش بهتر است... بعد، زن به مرد نیاز دارد و مرد به زن. در این فسادگاه رها شده اند، و دستگاه در کمین است و نقشه می کشد که آنها را در اختیار بگیرد - آخر دستگاه اطلاعاتی کشور «مردمی» بود؛ شاهنشاه مدعی بود که قیام بیست و هشت مرداد مردمی بوده... زن ها را می خواستند بکشند به این دستگاه اطلاعاتی مردمی، و علنا به آنها می گفتند طلاق بگیرید، یا با ما همکاری کنید، شوهر خوب و ثروتمند برایتان پیدا می کنیم - این را آزموده به زن هایی گفته بود که پیشش رفته بودند برای ما شفاعت بکنند! اری، فضل تقدم در اخلاق خبرچینی با افراد خانواده از افراد خانواده با دستگاه شاه است و شاه هم این را از استالین آموخته بود.

چقدر می توانند مقاومت کنند؟ عده ای حتی راهنما و گیس سفید هم ندارند. به آنها می گویند که اینها، یعنی ما، خودشان نمی خواهند بیرون بیایند، اگر نه شاهنشاه رؤف است، اگر نبود مقرری تعیین نمی کرد - می بیند تقصیر از خود آنها است! (برای این که ما را - یعنی خانواده ها را - از زیر نفوذ حزب-اگر حزبی مانده باشد - خارج کنند و حزب به نام خانواده ها برای کمک به مردم مرجعه نکند - اگر باشد و بتواند، و روی این کار را داشته باشد - تصمیم گرفته اند کسور بازنشستگی موجود در بانک سپه را به ما برگردانند - و این کار را می کنند: زن دویست تومان، بچه پنجاه تومان - خیلی پول بود!) و بعد شایعه پراکنی، و با شایعه پراکنی خراب کردن، حداقل بی آبرو کردن زن های معصوم و در هم ریختن اعصاب زندانی...

هنوز یخ ها نشکسته است؛ هنوز پرده های شرم حضور و رودربایستی کنار نرفته است - هنوز با احتیاط عمل می کنیم...

«من، هیچ وقت اجازه نمی دهم در سلولی که من هستم عکس قاتل رفقایم را ببینم - همین دیروز بود... به همین فراموش شد؟!» - «اقا من نادمم؛ تکلیفم چیست؟ هر کس به اندازه ی توانایش - من تواناییم از این بیشتر نیست من زن دارم، بچه دارم... خلاف عرض می کنم اقا؟»
دوست سوم که روی سخن با او است اظهار می کند که الزام آور نیست: «خوب، باید یک جوری با هم کنار بیاییم!»
«دوست عزیز، صحبت کنار آمدن نیست؛ من که دعوائی با کسی ندارم - می خواهم در این گوشه ای که می نشینم عکس شاه را بالای سرم بزنم - این گوشه که به من می رسد؟ می خواهم مرخص بشوم. کافر شدم که گفتم دیگر نیستیم؟!»

«نه دوست عزیز، کافر نشدی، ولی همانطور، که تو به خودت حق می دهی که عکس قاتل دوستانت را بالای سرت بزنی من هم حق دارم عکسش را بالای سرم نبینم - درست میگم؟»
این بار روی سخن با دسوتان چهارم و پنجم است، که سعی می کنند در بحث شرکت نکنند، و ضمناً انتظار دارند که بحث به نتیجه ی مطلوب برسد - کدام مطلوب؟ دوستان موافق زدن عکس نیستند، موافق دعوا و اوقات تلخی هم نیستند، حالا ببینند چگونه می شود این جریان را حل و فصل کرد - باید راه حلی پیدا کرد. رفیق موافق زدن عکس می گوید:

«خوب، حالا من یک پیشنهاد می کنم. ما همه عضو حزب بوده ایم؛ انجا اگر یادتان باشد اقلیت و اکثریتی بود؛ اقلیت ولو اینکه مخالف هم بود باز از رای اکثریت تبعیت می کرد. رای بگیریم، اگر اکثریت بود می زنیم، اگر نبود حداکثرش این است که من سعی می کنم سلولم را عوض کنم و به جای دیگری بروم.»
فکر بسیار بقاعده ای است. باشد رای بیاورید، من که مخالف بوده ام همه می دانند...

رفقا با ورقه رای می دهند - مخفی، بی نام. و اراء را زیر بادیه ای می اندازند، سپس بادیه را برمی گردانند و خوب تکان می دهند، و باز بادیه را وار می کنند - در حالی که این کارها هیچ ضرورت ندارد - و رای ها را از زیر ان بیرون می کشند - رای اخر را هم می خوانند - و بهت زده، در سکوت، همدیگر را نگاه می کنند - و سپس همه، انگار با قرار قبلی منفجر می شوند، و قاه قاه می خندند - همه موافق اند!

و حزب همچنان خوش است، بخشی از ما نیز: موجبات تفاخر زیاد است: زندان نویسنده می آفریند، مترجم می سازد، محقق تربیت می کند... و خوب اینها همه دستوارد حزب است. یاد درس فارسی ارتش شاهنشاهی بخیر: سرباز

کتک می خورد، ستوان جان می کند، پیشرفتی در هیچ جهت حاصل نمی شد و سرهنگ مدال می گرفت! و اتفاقاً در این یک مورد بین حزب و دستگاه اتفاق نظر موجود است...

سپهبد هدایت به زندان آمد، با جمعی از زعماء، برای دیدن تئاتر نادمین: منتقدان هنری انتشارات و تبلیغات ارتش و هنرمندان رکن 2 و هنرشناسان فرمانداری نظامی، کارگردانان اصلی کارند - هزارها بهتان، در تایید ادعاهای آزموده... هیچ دیده اید عکاسی با گرفتن عکس از مادری که جگر گوشه اش را از دست داده یا زنی که همسرش را کشته اند و زار می زند و صورت می خراشد، و با فروش آن عکس ها امرار معاش کند و انها را به عنوان زیباترین عکس به مردم عرضه کند یا در نمایشگاه به نمایش بگذارد؟ دستگاه شاه چنین عکاسی بود؛ و تازه مادر یا زن یا فرزند می خواست بر عکسی که از جنازه ی پسر یا شوهر یا پدرش گرفته بود تف بیندازد و کشنده را ستایش کند... خوشبختانه آن وقت ها زن و مادر نمونه - به اسلوب بعضی از کشورهای شرق - نایاب بود، ولی ما که دوستان متوفا بودیم نگاه می کردیم - اول ها با بغض و نفرت و بعد با بی تفاوتی... گاه ظرف پنج دقیقه انقدر با بذل تلخی و نفرت افشانه می شود که برای جاروب کردنش عمری لازم است - تازه اگر بتوانی و اگر حوصله ای باشد. گردش کار طوری است که نشان می دهد این کینه را لزوماً باید با کینه صاف و صوف کرد و از جاروب کردن کاری ساخته نیست:

جاروب وقتی مفید است - که گرد و غبار فرو نشسته باشد، و این گرد و غبار طوری که مدام آشفته وار بر فضای ذهن دامن گسترده است و فرو نشستن نیست. سالیان دراز باید بنشینی به این امید که فرو بنشیند، و تازه مگر تنها همین یک گرد و غبار است که بنشینیم تا به یاری خدا فرو بنشیند و من به سلامتی جاروب کنم؟! - حوصله و صبر ایوب و عمر نوح می خواهد...

نمی دانم این چطوری است؟ آرزو زیبا، دنبال کردن آرزو زیبا، وجود همه حسن نیت - و نتیجه این طور! جداً آدم گیج می شود از بغرنجی های وجود این آدم: مثل یک اسپ خوش تعلیم به کمترین اشاره «دست عوض می کند - عوض هم می کند... و تو باید بنشینی به این قر و قمیش ها نگاه کنی، و او بنشیند به قیافه تلخ تو که با ده من غسل نمی شود خورد نگاه کند - تو چاقو را برای او تیز کنی، و او نوک مدادش را برای گزارش دادن از تو، که مانع آزادیش شده ای!...

می گویند هر دوره از عمر نشان خاصی بر چهره می گذارد؛ اما این نشان ناگهان بر چهره ظاهر نمی شود. آدم کم کم به قیافه خودش عادت می کند - مثل اثر افیون در آدم افیونی: اگر شخص تریاکی در همان وهله اول با کشیدن اولین بست، آن قیافه چروکیده را پیدا می کرد هرگز لب به وافور نمی زد... بست اول را می زنی، و بست های دیگر را... تغییر آنقدر کند و تدریجی است که تو نمی بینی، و بعد آنچه می بینی طبیعی است. چون چشم عادت کرده است، او هم تغییر کرده است، او هم حالا چشم یک تریاکی است، و بعد، هنگامی که می بینی، آنچه می بینی صورت چروکیده و دندان های زرد و جرم گرفته و صدای بیحالی است که آن را طبیعی می دانی، و می بینی که خودت هستی، و فرقی نکرده ای، جز این که عمری گذشته است و به مقتضای گذشت عمر این تغییرات را طبیعی می دانی... نشان این دوره از عمر ما هم قیافه های عبوس و رنگ و رو پریده، و روحیه های در هم شکسته است. اما همچنان حرف های گنده گنده می زنیم - می پنداریم که تغییر نکرده ایم، و همانیم که بودیم...

عجب روزگاری است...

نشسته ایم در صندلی های شق و رق، و او- دوستم- با «یخ گیر» قالب های کوچک یخ را بر می دارد و در لیوان ها می گذارد، تا بعد ویسکی بریزد، و در ضمن حرف می زند از گرایش های جدید در شعر نو، از پیشرفت های اتحاد شوروی، که باز فرق نمی کند. من بی آنکه چیزی بگویم شق و رق نشسته ام و با لبخند تأیید می کنم- آخر یکی از رفقای برادر خانمش مدیر کل است و بنا است مرا توصیه کند، توصیه کند که از اداره اخراج نکنند، نوشته اند صلاحیت خدمت ندارم- و حالا که با حفظ ایدئولوژی، رئیس است و به قول توپچی ها به چپ و بالا می زند و به من هم «ارادت» دارد چکار دارم بگویم که به چپ و بالا می زند... و شهر ولو شده است زیر پای ما- یعنی زیر پای خانه این دوست، که تازه خریده است: روشنایی، تاریکی، و زردی: چیزی شبیه به احوال درون من، و گله گله روشنایی بیشتر- بی شباهت به درون من... سپس بوق ماشین های بدرقه کننده عروس، و از صفحه فروشی مجاور، یادآوری توصیه ای به دانش آموزان علاقه مند: «یادت میاد گفتم از مدرسه فرار نکن!» و پاسخ آن، که می گوید توصیه بکار رفته بسیار مفید واقع شده و فرار انجام گرفته و طرف سال دیگر پا به کلاس نگذاشته...

نشسته ایم؛ کله ها گرم شده است؛ نشسته ایم و مثل «تیمسارها» حرف می زنیم از شجاعت ها و شهامت ها، و خشونت ها- که آن وقت ها، خیلی خشن بودند؛ و هر چندگاه «به سلامتی!» می خوریم و به سلامتی حاضر و غایب، آزاد و بندی، دور و نزدیک- ملاحظه می فرمایید؟ هیچ کس را فراموش نمی کنیم- و من در حول ولا، که خدا کند توصیه بشوم، و اخراجم نکنند- چون جایی نیست بروم: همین رفیق پهلوی دستی که شاعر است و کارخانه ای را اداره می کند حاضر نشد یکی از رفقا را در دستگاه خودش، با ماهی سیصد تومان، استخدام کند- در عین حال که ارادتمند بود. و این «ارادت» را طوری می جود که ناگزیر می شود با کاغذ کلینکس دهانش را، که آب از آن راه افتاده است خشک کند. این آن موقعی است که سهمی از «مبارزه» را مطالبه می کند- «بله، آقا، ایمان! ایمان! ایمان! اعجاز می کند- خدا عمر بدهد به این جوان ها که دروغ این بابا را به دنیا نشان دادند و سکوت مرگ این «جزیره ثبات» را شکستند!» در آن گوشه خانم ها بودند، که برای خود محفل کوچکی ترتیب داده بودند- «مبارک باشه، چه انگشتر قشنگی! ماشالله!» و خانم صاحب خانه، که به ناز چشمی می غلتاند، و ما ناگهان، انگار تازه متوجه خوشگلی و بزرگواریشان شده باشیم، نگاه های ستاینده را متوجه خودشان و انگشترشان می کنیم (و به سلامتی!) «لباساتونو کی میدوزه؟- چه خوشدوخت!»- «نه دیگه، خودشون ماشالله خوشگلند، به هر کس نیما!»- اینجا نمی دوزند، به پاریس سفارش می دهند...

نگاه خوار شده ای از چلّه کمان چشم زنم، و لبخند مرده ای از حفره دهان خودم- و پیشنهاد صاحب خانه: «می خوریم به سلامتی ابراهیم خان!» یعنی من، که مبارزه کرده ام! و تمرکز نگاه های ستاینده بر هدف، که من باشم. نگاه یک فتودال خورده و خوابیده به یک بچه رعیت شندره که یک بار سی منی بر دوش گرفته و می رود، و همچنان که می رود به قرص نان شب گاز می زند و می خندد؛ و قیافه جدی زنم- که مرده شور برد این مبارزه را!- و قیافه خودم مثل شیربرنج ترشیده. «به سلامتی حاضر و غایب!» دوستی ادیب می گوید: «به سلامتی گشت - گشت!» و بلند می شود با گیلانش. «گشت!» با سکون اول و ثانی و ثالث یعنی مثلاً رضا و عباس و علیمحمد و دیگران که هنوز زندانی اند و در این ساعت پای کفش هایی که با میخ به دیوار سلول آویخته اند خوابیده اند... آدم از این دخترهایی که مثل فرفره دور اتاق می چرخند و کِرِکِر می خندند و برای خود مشروب می ریزند لجش می گیرد. مدام شیهه می کشند- مثل کره مادیان فعل آمده- زمستان و تابستان بوی بهار می شنوند... یا این جفله ها، از حالا شاششان کف کرده است! آقای داور نشسته است و تعریف می کند از مصاحبه ای که با کیهان داشته درباره ادبیات، و این که چطور

ترجمه می کند. در جریان ترجمه به فرهنگ لغات هم مراجعه می کند؟ و چقدر؟ کدامیک از مترجمین را می پسندد، و کدام شاعر را بیشتر؟ و برمی گردد و به زنش می گوید: «توران، شنیدی؟ داشتم می گفتم...» این طرفتر آقای ملکشاهی است، که حرفش در مورد اتومبیل سند است. به نظر او بنز با ماشین های آمریکایی قابل قیاس نیست. بد مصّب، در پیچ ها، با سرعت صد، طوری به زمین می چسبد که انگار به زمین میخس کرده اند؛ ب ام او ماشین های قابل اعتمادی نیست؛ ماشین دیوانه ای است، برای بچه ها خوب است، که دوست دخترشان را با آن بترسانند... کادیلک نان هیکلش را می خورد- اتومبیل می خواهی بیوک رود ماستر- و من جز اداره چیزی نمی خواهم... تازه اداره هم مدرک تحصیلی، می خواهد، و من مدرکی ندارم که مدرک به حساب آید. و نمی پذیرند بگویم خدمت مرحوم ابوی تلمذ کرده ام- دستگاه مهر و امضای مرحوم ابوی ما را قبول ندارد. تصدیق می خواهد. - بله آقا، با تصدیق دوچرخه نمی شود کار کرد. حالا تو هی بگو محکوم به اعدام بوده ام، هشت سال زندان بوده ام- اینها سهل است که مفید نیست کلی امتیاز منفی است. به قول رئیس کارگزینی اداره ما، حتی پر کردن فرم استخدامی از ناحیه من، با این سابقه، برای او مسئولیت دارد- مسئولیت دارد آقا! لابد خواهند گفت کسی معرفی اش کرده است!... در این هیر و ویر ذهنی من، دوست ادیب و دوست دیگر، که مترجم است، گوش خوابانده اند برای کتابی که بنا است منتشر بشود- تا بکوبند آن را، طوری که مترجمش با ذیلم هم بلند نشود... اتاق خواب بچه های این دوست را هم می بینیم، یعنی نشان می دهد- صاحب خانه را می گویم- و کلی تعریف می کنیم. اتاق خواب فرید جان، نقص ندارد- اتاق خواب فریده خانم، یک تابلوی نقاشی است- لبخند مرده گون را همچنان به روی زنم می زنم، یعنی که ابداً ناراحتی ندارد، یک مثقال مبارزه به صد تا از این مبل ها و پرده ها و اتاق خواب ها می ارزد- مبارزه چیز دیگری است...

همین پریروزها بود که دوستی همشهری دلش به حال این مبارز سوخت و از فرصت کوچکی که گیر آورده بود سوءاستفاده کرد و تلفن کرد که چه نشستی، به فوریت بیا! دوان دوان رفتم، یعنی با تاکسی رفتم؛ گفت بنشین، نشستم، چند سطر نوشته فارسی و برگه کاغذ جلوم گذاشت: آزمایش بود: چیزهایی نوشتم، داد ماشین کردند، و برد؛ گویا پسندیدند و بنا شد یک ماهی آزمایشی کار کنم، تا بعد، اگر کاملاً پسندیدند بمانم. قبلاً هم به اینجا مراجعه کرده بودم، دوست دیگری جای این دوست همشهری کار می کرد، که اهل مبارزه بود، و مبارزه می کرد- و بعدها رئیس مبارزه شد. این دوست همشهری می گفت که او می توانست تو را، یعنی مرا، استخدام کند و نکرد- لابد صلاح نبوده... و حالا آخی، استخدام شده ام! هنوز جا خوش نکرده ام که شخصی به درون می آید، صاحب اصلی جایی که من نشسته ام. آمد و بر صندلی مقابلم نشست. من این شخص را قبلاً در همین جا دیده ام، کارمند است؛ همین جایی می نشست که من نشسته ام... دوست همشهری تغییر رنگ می دهد، و برای خالی نبودن عریضه لبخندی را قاطی این تغییر رنگ می کند- و من به وضوح سراسیمه ام، هر چند واهمه ای ندارم! طرفی که من جایش نشسته ام مرد معتاد و بی بندوبار و مفلوک و خل وضعی است. البته دوست همشهری از لحاظ مسئولیتی که دارد به خود حق می دهد که زیر پای چنین کارمندی را خالی کرده باشد و مرا به جایش نشانده باشد- چون او کار می خواهد، و این کار نمی کند؛ من هم به خود حق می دهم، چون بیکارم و متقاضی کار، وانگهی سر خود آنجا نشسته ام. من انگار نه انگار، خود را مشغول کرده ام، و او، یعنی کارمند سابق، انگار نه انگار، مقابلم نشسته است و منتظر است بلند شوم و سر جایش بنشینم، ولی من شاش بند هم بشوم بلند شدنی نیستم. او نگاه می کند و نگاه می کند، من نگاه نمی کنم، ولی زیرچشمی غافل هم نیستم- مثل بعضی از فیلم های آلفرد هیچکاک منتظرم هر لحظه پیرد، و با من گلاویز شود،

و او منتظر است که کار من تمام شود و معذرت بخواهم که جایش را اشغال کرده ام و گورم را گم کنم، و تعجب می کند که چطور شده است تا به حال چیزی در این باره نگفته ام. می خواهد چیزی بگوید، اما راه به جایی نمی برد - کتابش در این باره چیزی نمی فرماید! سرانجام دوست همشهری قال قضیه را می کند و می گوید که فلانی، یعنی مرا به جای او استخدام کرده اند. کارمند سابق، که اعتیاد چیزی برایش باقی نگذاشته است، حرفی ندارد، جز این که بر پاره کاغذی یادداشتی می نویسد خطاب به من - چون در نزد دوست همشهری اعتباری ندارد - و بیست تومان وام می خواهد، که بازپرداخت ندارد. رشوه را می دهم - و می رود - و بعد، به سلامتی، به سلامتی گشت! حاضر و غایب، بندی و آزاد، دور و نزدیک!

دوستان شادابی خود را از دست داده اند، جز دوستان خیلی جوان، که هم مسئولیتی ندارند و هم ظاهراً از گذشته اندکشان زود بریده اند و هم از مایه جوانی سرشارشان تغذیه می کنند. من قبلاً آنها، یعنی دوستان را زنده تر و انسان تر و فعال تر و باگذشت تر می دیدم. خود را با آنها قیاس نمی کردم، چون خیلی کمتر از آنها بودم... روزگار خوشی بود که آدم را به اشتباه می انداخت - و چه اشتباه شیرینی - در آن روزگار که اکثریتی رنج می برد و اقلیتی در اندیشه رنج می برد و اقلیتی بی اندیشه از دور خوش بود و از نزدیک حساسیت ایجاد می کرد، هر لبخندی را مهربانی و هر ژست بزرگوارانه ای را نفس بزرگواری و هر نکته مبتذلی را نشان تیزهوشی و نبوغ می دیدیم. اکنون که افتاده بودیم این چیزها همه رنگ باخته بود، چون روکش سکه های قلب، که با هر لمسی و سایش و مالشی بخشی از رویه آن پاک می شد و فلز بی بها از زیر نمایان می گردید...

حالا دیگر انقلاب هم منفور است: انقلاب کبیر فرانسه دیکتاتوری ناپلئون را به بار آورد، انقلاب روسیه دیکتاتوری استالین را، انقلاب مشروطیت دیکتاتوری رضاخان را... حالا دیگر فکر ثابتی نبود - فکر ثابتی اگر بود فکر آزادی و دور نگه داشتن زن و بچه از سقوط در گنداب فساد بود - این را هم درست مطمئن نیستیم: دور نیست زن و بچه هم سپری بودند که خود را در پستان پنهان می کردیم - فکر اساسی همان آزادی بود... اعتقادی نبود... بی اعتقادی به جایی رسید که وقتی رهبران را گرفتند و آوردند اگر گاه درباره پاره ای مسائل اظهارنظری می کردند بچه ها سر صحت عکس رأی و نظر آنها شرط بندی می کردند - و از بخت بد، نظر مخالف درست در می آمد! کاش هرگز آنها را از نزدیک نمی دیدم... این بشر هم تجارت گرانبهایی در پشت سر دارد: بی جهت نیست که عشقی که در حقیقت خودسوزی و فناء عاشق است و وصول به معشوق را هدف قرار نمی دهد و حتی از آن سر باز می زند، چنین جای مهمی را در ادبیات جهانی احراز کرده است: آخر معشوق های عوضی افسانه ها شبیه بودند: مثل همان عجزه های جادوگری که خود را به سیمای زیباییان می آراستند و تالب قهرمان داستان به لبشان می رسید تغییر سیمای می دادند و چین و چروک و چشمان ورغلبیده و لب و دهن گندیده را از زیر صورتک زیبا بر او می نمودند...

وحشتناک است! آنها هم کم مستمسک به دست نمی دادند. روزی با یکی از رهبران صحبت تاکتیک و استراتژی حزب بود. گفتم هیأت رهبری حزب به ستاد یک واحد نظامی شبیه است، از تاکتیک و استراتژی چه می داند؟ رفیق رهبر صاف و ساده گفت: به فیلم های جنگی علاقه مند بوده، و همه را دیده است!...

اینک که دچار مصیبت شده بودیم ناگهان در چشم همه کوچک شده بودیم... «بله، اینها همه شان - چه آن خدا بیمارزها که کشته شدند و رفتند و چه اینها - همه شان مردم پاک و درستی بودند، ولی خوب، خیلی ساده بودند - گول می خوردند؛ فدای بازی های سیاسی شدند...» این یکی از وجوه همدردی با خانواده ها بود. دیگران می گفتند

ساده بودند، گول خوردند؛ خویشاوندان نزدیک رک و راست می گفتند: احمق بودند، خر شدند. گاه اظهار همبستگی و همدردی به شکل «مستعار» بود: بچه را در کوچه می دیدند، هول هولکی می گفتند: «دختر فلانی هستی؟... به بابا سلام برسان... بگو همیشه تو دل ما است (انگار بابا لوله اماله باشد!) او و امثال او امید ما هستند.» - «کی بود، نگفت؟... اسمش را نگفت؟» - «نه، همینو گفت و لبخند زد و تندی رد شد؛ گفت بگی بابا خودش می شناسه - بگو یکی از عموها بود!»... و عجب آنکه همه هم به ما هشدار داده بودند: مادر امیر بارها گفته بود: گفته بود که یادش هست که مردم چطور دنبال لقهٔ السلام راه افتاده بودند و آقا آقا می گفتند و رگ گردن کلفت می کردند و صلوات می فرستادند. ولی همین مردم وقتی روس ها آقا را دار زدند ساعت ها توی صف، نوبت ایستادند تا روی جنازه اش تف بیندازند!... بله، همه پیش بینی کرده بودند، دیده بودند که این کار عاقبت ندارد - ولی مگر ما گوش می کردیم! حتی زنم هم قبلاً خواب دیده بود.

می گفت: «خواب دیدم در خیابان سپه هستم: جمعیتی جمع شده بود. رفتم جلو ببینم چه خبر است. دیدم الاغی افتاده و خون از لوله های دماغش فواره می زند... از یکی جریان را پرسیدم، گفت: «هیچی - هی هی هی - این دهاتی اومده، خواسته چیزی بخره، دیده این اتوبوس ایستاده افسار الاغشو بسته به سپر عقب و رفته - هی هی هی - بعدش راننده که تو قهوه خونه چای می خورده پا شده و بی خبر پشت فرمان نشسته و ماشینو روش کرده و راه افتاده، الاغه هم دنبالش... هی هی هی»، حیوانی تمام پوست تنش رفته بود؛ دهاتی بیچاره هم ایستاده بود و گریه می کرد و قسم و آیه می خورد که والله، بالله، به خدا، به امام رضا «ایستاده» بود - یعنی که اتوبوس ایستاده بود... و مردم کر کر می خندیدند و متلک می گفتند: «عمو نفهمیدیم چی شد، یه بار دیگه هم تعریف کن - هی هی هی!» ککک یکهو تو خواب یگه خوردم، دیدم دم خانهٔ خودمان هستم و یکی با دست به شانه ام می زند؛ برگشتم - تو بودی. گفتی: بچه ها را ببر رضائیه، طفلکی ها هوائی بخورند - گناه دارند!... خواب بدی است، خدا بخیر کند...» به قصه های بابا شبیه بود...

سپهد هدایت آمد و تئاتر را دید و بیاناتی کرد مشعر بر این که شاهنشاه رئوف است؛ باید قبول کنیم که کار بدی کرده ایم، اما خوب همچنان بچه های خانواده هستیم، ولی چون کار بدی کرده ایم طبعاً شاهنشاه هم مثل یک پدر و رئیس خانواده برای این که ما را متوجه خطایمان نکند ناچار چند پشت دستی می زند، و ما نباید زیاد ناراحت باشیم - ولی باید جبران کنیم، و مطمئن باشیم که همچنان فرزندان خانواده ایم... برای جبران خطاهای گذشته هنوز دیر نشده است - و می توانیم خدمت کنیم...

چه دست ملایمی!... غلغله ای شد... پس ما را طرد نکرده اند؟! همچنان رئوف اند؟! - دلیلش همین پولی که به خانواده ها می دهند - «من خودم از یکی از مدعوین شنیدم که می گفت در نظر است - اگر امتحان درستی بدهیم - با رتبهٔ همان درجهٔ سابق ما را به وزارتخانه ها بفرستند...»

شب است، رأفت شاهنشاه از ناحیهٔ دیگری هم تأیید می شود... این دیگر فلان عضو آزمایشی نیست که خواسته باشد چیزهایی از خودش در بیاورد. این دکتر یزدی است که «استدعای هرگونه بذل توجه و عواطف بی پایان شاهنشاه» را دارد. تنفرنامهٔ یزدی - که هم تنفرنامه و هم تقاضای عفو است - مقدمات تجزیه و شتاب سقوط را کامل می کند. تنی چند با بحث های معانی بیانی می خواهند مانع از آن شوند که بچه ها - نه همه، اکثریت - خود را دربست تسلیم کنند: آخر دکتر یزدی در تنفرنامه و تقاضای عفو نوشته است: «با توجه به خدمات گذشتهٔ اینجانب

که مانع از اعمال ماجراجویانه عده ای از رهبران خائن حزب توده شده ام... این عده می خواهند بگویند که منظور یزدی از این «رهبران خائن» خلیل ملکی و امثال او هستند که به حزب خیانت کردند، و انشعاب راه انداختند، و بنابراین یزدی به دستگاه کلک زده است! - اما خود تقاضای عفو چه؟ آنهم او که عضو کمیته مرکزی است! او که نمی خواهد بمیرد از من انتظاری داری که به خاطر چشم و ابروی او و امثال او داوطلب مرگ و خودسوزی بشوم و ناظر درهم ریختگی و فساد خانواده ام باشم؟! - قیامتی است...

ظاهراً رفقای بیرون هم با نوشتن تنفرنامه و تقاضای عفو مخالفتی ندارند... آه چه زشت بود این ندامت نامه ها، چه زشت بود و چه کثیف این حزب، این مردم، این قیافه که خودت بودی... و جلو آینه می ایستادی و به خودت بد و بیراه می گفتی، و می خواندی و می شنیدی که آبرویی برای خودت و خانواده ات نگذاشته ای... وانگهی چند بار؟ - تنفرنامه بدهید، تقاضای عفو بکنید، قرآن امضا کنید - که چه بشود؟ - چند بار؟

حالا دیگر تنفرنامه از تخمه آفتابگردان بی بهاتر است - تخمه آفتابگردان! تخمه آفتابگردان پول می خواهد، حالا هر چند کم... بالاخره چیزی باید بدهی که یک سیر تخمه بگیری. تفی است مجانی، و سر بالا. صورت یک جمله تعارفی اختتامی را پیدا کرده است: سرد است، پتو یا لحافی می خواهی، از رئیس زندان تقاضا می کنی اجازه دهد مانع نشوند؛ در ضمن از فرصت استفاده می کنی و مراتب تنفر و انزجار خود را نسبت به «حزب خائن و منحلّه توده و وفاداری خود را نسبت به شاهنشاه» تجدید می کنی - انگار نوشته باشی: «با تقدیم احترام!» زیاد فرق نمی کند، تجدید تنفر هم همان تجدید احترام است، الا اینکه خودت احترامی نداری...

حزب حتی این تجربه ساده را هم به ما نیاموخت، که در زندان تو هرگز نباید «خواهنده» باشی... این را ما - خودمان آموختیم - آموختیم که زندانی نباید خواهنده باشد، رؤسا به موقع به او پیشنهاد کمک می کنند، چون به او احتیاج دارند - بی کمک او نمی توانند رئیس باشند....

مثل این که راست می گویند: اگر بنا بود بدهکار یک بار بیش طلبکار را نبیند هیچ وامی باز پرداخت نمی شد... ظاهراً این خاصیت در چشم ها است، بعضی ها معتقدند که جز این نیست؛ بعضی ها که اینطورند... اکثریت زنهای بیگمان از این مقوله اند. زن وقتی، با اصرار زیاد روبرو می شود چشم به زیر می افکند؛ خیلی کم هستند زن هایی که در چشمانشان نگاه کنی و در برابر خواهشی که با چشم عنوان کرده ای سراسیمه نشوند؛ و تزلزل پیدا نکنند؛ بعضی مردها وقتی زیاد در چشمانشان نگاه کنی ناراحت می شوند و از رو می روند. گاه عصبانی می شوند، یعنی در حقیقت از رو رفته اند، و این عصبانیت دفاعی است به منظور پیشگیری از گشاد دادن - به اصطلاح، دستی است که پیش گرفته اند... مثل این که درست هم است؛ این اصطلاح «رودربایستی» بیخود وارد زبان نشده است، جزو زندگی است، از خود زندگی جوشیده است. در دعوا بیشتر کار را چشم می کند - در انسان یا حیوان، هیچ فرقی نمی کند: تیز در چشم هم نگاه می کنند و دنبال نقاط ضعف می گردند - آخر چشم دریچه روح است... اما نگاه طلبکار چیز دیگری است. و، وای به وقتی که بدهکار طلبکار بشود و صاف و ساده تو روی تو بایستد، و بگوید چه طلبی، چه کشکی، چه پشیمی؟! این نشان این است که حالت چشم ها پاک تغییر کرده است... عجب چشم های وقیحی، به قول انگلیسی ها عجب چشم های دون و حقیری... حالا دیگر کسی کسی را نمی شناسد - ولی خوب که نگاه بکنی، بدهکارها هم خیلی بدهکار نیستند، بدهکارهای اصلی در رفته اند...

چشم هایی که روزی نگران بهشت بودند اینک دوزخ و مالکان دوزخ را می جویند، و چون آنها را می یابند فروغ می گیرند، اما با این حال هم قیافه تاب برمی دارد و فروغ را به غم، آزر، و وقاحت می آلاید. خود دوستان هم بیگمان

می دانند که این که می جویند بهشت نیست؛ و اینهایی که به قیافه فرشته می شناسند بهشتیان نیستند، اما فکر می کنند که شاید دوزخی باشد که دری به بهشت دارد. آخر حالا آزادی به هر قیمت، و به هر شکل، بهشت می نماید، و در بهشت شخص مینوی است – پیدا است که زشت و زیبا با هم در ستیز بوده اند، و ستیز پایان پذیرفته بود، و اکنون دور دور زشتی ها بود! دوران بلیط های بخت آزمایی بود...

حالا دیگر واقعاً زندانی هستیم؛ حالا دیگر روش زندگی مان پاک عوض شده است. اینک جوانی که سابقاً آرزوهای عدیده داشت یک آرزو بیش ندارد: آزادی، آزادی از چهار دیواری زندان، برای رفتن به زندان بزرگتری، که تمام کشور است؛ برای رفتن به بند 5. آزادی، با همه خواری ها و خفت های بیکاری و پی جویی کار – اما به تصور ما خواری و خفتی کمتر از بودن در زندان...

چشم ها دورادور را می نگریستند و افکار در روشنایی های گذشته و تیرگی درون غلت می خورد: مثل خرمگسی که بی پروا وارد اتاقی شده باشد سراغ روشنایی را می گرفتیم. راهی را که آمده بودیم باز نمی شناختیم؛ می رفتیم و خود را به شیشه و چارچوب پنجره ذهن می کوبیدیم. بال بلند پروازی ها، مشارکت در ماجراهای بزرگ و امور مهم بشری، جولان دادن در دشت های آفتابی زندگی، همه به این لکه بیرنگ روشنایی پنجره که از آن مفری می جستیم منتهی می شد... پتو را روی پا می کشیم و دود می کنیم، و همچنان که دود می کنیم از زندان خارج می شویم: خودمان نشسته ایم؛ چشم ها هستند که وجودمان را در خود متمرکز کرده و در دو ستون نامرئی نور به جهان های شناخته و ناشناس فرستاده اند. گاه لب ها می جنبند و ماشین وار چیزهایی هم بیرون می دهند، ولی بخش اصل کاری وجود با چشم ها است، تا سرانجام یکی شوخیش بگیرد و سقلمه ای به پهلویت بزند و ترا به خود باز آورد، تا به قول بچه ها به دولت کلک نرنی و بی اجازه به هواخوری نروی – و بعد خنده ماشینی، بی همکاری دل، و خلاصه مقید کردن زندگی با تأثرات آنی و لحظه ها، و نظر داشتن و دوختن بر گذشته، مثل همه طبقات ورشکسته...

دیری است سفره های اجتماعی برچیده شده اند – از اول هم زمینه نداشتند – اما زیبا بودند: یک سفره سرتاسری و صد نفر دورش! اما از همان اول عده ای رو ترش کردند، به عذر این که خانمشان مثلاً خوراک مرغ یا فسنجان آورده و پرسیده که دست پختش چطور بوده و آنها نتوانسته اند بگویند چطور بوده، چون آن خوراک در سر سفره بوده و اینها در ته سفره! حالا دیگر یواش یواش عده ای بیمارند و تنها سفره می اندازند... حالا دیگر هر روز خدا جناب سروان از پشت میکروفن نصیحت می کند، هر روز خدا رفقا از پشت میکروفن صحبت می کنند، و همه باید نه این که گوش بدهند بلکه به میکروفن چشم بدوزند – این نشان ندامت کامل است: چشم دوختن با قیافه تأییدآمیز، و گاه تأیید با حرکات سر و لبخند – و احياناً دادن شعار متناسب با موقع... شاه به سفر می رود، مراسم بدرقه رسمی از رادیو پخش می شود، تو باید در کریدور زندان بایستی یا بنشینی – بایستی بهتر است – و گوش کنی: گوش کردن در سلول هیچ فایده ندارد، یعنی امتیازی از بابت آن نمی گیری... از سفر باز می آید، باز باید بایستی و گوش کنی و لبخند بزنی، خیلی جدی، نه آنکه به تمسخر تعبیر شود، چون مفسران ورزیده و کارکشته گوش خوابانده اند تا رگه های احتمالی طنز و تمسخر را در حرکات و نگاهت تشخیص دهند و نقد کنند! باید از دیدن و شنیدن چیزهایی که از آنها متنفری اظهار شادمانی کنی، و لذت ببری – نفرتی اگر احساس می کنی – که امیدوارم نکنی – نشانی از آن را در سیمایت بروز ندهی – نوعی تمرین هنرپیشگی، انواع هنرپیشگی، تمرین به راست و بالا زدن با حفظ ایدئولوژی، در خدمت ایدئولوژی مخالف... کم کم عادت می شود که این نفرت را کمتر احساس کنیم، و کم کم عادت می کنیم که

آنچه را که کرده ایم فراموش کنیم، و حتی عندالاقضا منکر شویم - تا بعد که آزاد شدیم و یکباره از یاد ببریم. فراموش نمی کنم دوستی - از رفقای بالا - چند روزی به «مهمانی» به زندان رفته بود - رفته بود، چند روزی مانده بود، چلو کبابی خورده بود و بی محکومیت، گویا به چند ماه حبس تعلیقی، بیرون آمده بود. بعدها هم کتابچه ای نوشت، در باب این «مهمانی» - که خیلی هم گُل کرد... و بعد از قضای روزگار بعدها - در اثر اختلافی شخصی با دوستی دیگر - معلوم شد یکبار دیگر در سال 1333 که چند روزی مهمانان آقایان دیگری بوده تنفرنامه را با حفظ آرمان نوشته بود. با دو تا از دوستان به دیدنش رفتیم؛ من از احوال بچه ها جويا شدم، دوستی که با من بود گفت مگر از شماها کسی آنجا مانده است؟ گفتم بله. چطور شده است که تا حالا مانده اند؟ دوست تازه آزاد شده با قیافه و ژستی بسیار مبارز گفت: «برای اینکه به افکار و آرمانشان خیانت نکرده اند». یعنی بنده خیانت کرده ام - چون خودش خارج از بحث بود - خودش عارف بود، و عارف هر کار که بکند نتیجه معرفت به حقایق و لذا درست است... بعید نبود رفقا طبق معمول فراموش کرده بودند که چه کرده اند، و این دوست زیاد مقصر نبود - چون بعدها که به یادشان آوردند خیلی تعجب کرد - همه تعجب کردند!

نمی دانم آیا میمون یا خرس هم که انتری به ضرب چون معلق زدن و رقصیدن را به او می آموزد چنین احساس می کند؟ چون ما هم به نوعی جای دوست را نشان می دهیم - جای دشمن از اوّلش معلوم بود - و لبخند می زنیم، و می رقصیم، و مثل این که مانند آن حیوان از جناب انتری ممنون هم هستیم، لابد مثل عارفان احساس می کنیم که چون چیزی به ما آموخته اند ما را بنده خود گردانیده اند! شنیده بودیم، می گفتند پایان بدبختی شوربختان تسلیم و رضا است... این هم تسلیم و رضا!

می گویند آدم چیزی را که دوست داشته باشد خفیف نمی کند، اما عجب آنکه آدم خودش را از هر چیز بیشتر دوست دارد و با وجود این خود را به لجن می کشد: فاجعه این است که دلمان به حال خودمان نمی سوزد: می رویم و نام بدکارترین مردم - مردم فاسد و تبهکار را - به عنوان دوستداران حزب و سازمان به عنوان اطلاعات «قالب» می کنیم، و در معنا خود را با آنها در یک ردیف قرار می دهیم. البته همه اینطور نیستند، ولی آنهایی که اینطور هستند بالاخره جزو ما هستند - بودند - و بالاخره هر چه باشد آدم اند. هیچ دلمان به حال خودمان نمی سوزد. این یک نوع خودسوزی است - سوزاندن روح به خاطر جسم. خیال می کنم به این امید که با زنده ماندن فرصتی بیابیم و این «خفت را با کارهایی که در آینده خواهیم کرد از نمود بیندازیم - حالا بگذار نیچه بگوید مرده شور برد این ماندن را! ماندن بهر خفت!... می گویند این تحقیر زندگی نیست؛ تحقیر حال است به خاطر آینده، که زندگی نوع بهتری را نوید می دهد، قبول شکست است به خاطر موفقیت آتی... وانگهی تو خودت موجب این تحقیر و خفت و خواری نبوده ای - تحمیل شده است... این فرق می کند...

ما ناخوانده این طور احساس می کردیم، این طور هم عمل می کردیم... اما احساس هر چه بود روح در این میان می سوخت و خاکستر می شد...

در این ضمن دستگاه همچنان در کار است. می داند که گفته اند تنفرنامه بدهید، تقاضای عفو بکنید، معلق بزنید، اما این را هم می داند که گفته اند «اطلاعات» ندهید، همکاری نکنید: و دو پا را در یک کفش کرده است، و اطلاعات می خواهد؛ همکاری می خواهد - در تمام زمینه ها: خواه برای تصفیه حساب های شخصی یا برای شکستن غرورها - و

سرانجام برای کامل کردن موفقیت: آخر در ارتش هنوز وجهه ای داریم، هنوز هستند افسرانی که آن وقت ها به لطف گوشه چشمی به ما داشتند، و از ذخایر احتمالی بشمار می آمدند: یکی از ایادی داخل زندان را برمی انگیزند گزارشی بنویسد، در این حدود که فلانی هنگامی که با او در یک واحد خدمت می کرده روزنامه چلنگر می خریده یا ماهیانه ده تومانی به خانواده های زندانیان کمک می کرده. گزارش می رفت. چند روز بعد باز به اشاره دستگاه برای اینکه «تعاطی» اطلاعات کامل بوده باشد دو تن دیگر از دوستان، با فواصلی، چیزهای دیگری را گزارش می کردند – رکن 2 طرف را می خواست، گزارش ها را نشان می داد، و به او حالی می کرد که اولاً «این دوستان خلق»، ثانیاً بجنب می جنباند... مردی که تا دیروز گردان یاهنگی را اداره می کرد حالا خبرچین شده است! یعنی انسان می تواند این همه تغییر کند؟ آری، توانسته بود – این تغییر صورت گرفته بود. از انسان هیچ چیز بعید نیست. من خیال می کنم اگر همین سه سال پیش این قیافه را در فیلم می دید هزار ناسزا می گفت – چون به راستی این دگرگونی وحشتناک بود... همه چیز را از ما گرفته بودند – البته بیشترش را خودمان داده بودیم: چیزها و خصوصیات را که به خودمان تعلق نداشتند داده بودیم، و حالا خودمان مانده بودیم و خودمان، بی آرایه و پیرایه، در بدبختی و ادبار... عده ای از نویسندگان معتقدند که جایی به پهنای کره ارض، طبیعت و کائنات لازم است تا در آن آدمی کیفیات و خصوصیات و خصال خود را به کمال بروز دهد. ولی من به شما قول می دهم که جایی بهتر از زندان نیست – همان سلول کوچک یک متری، که به قبر شبیه است، و در آن آدمی بی وجود «نکیرین» همه چیز را بروز می دهد. چون دیگر به کسی کاری ندارد، از کسی واهمه ندارد – می خواهد آزاد شود، می خواهد نگذارد زنش خراب شود، بچه اش تباه شود – می خواهد برود، و فکر می کند که دیگران مزاحم اند... خوب، این هم کائناتی است که در هم فشرده و عالمی صغیر را در این سلول یک متری خلاصه کرده است... گرفتاری یکی دو تا نیست... بدبختی این است که هیچ نمی داند که اگر پس از هشت ده سال شانس هم آورد و آزاد شد دیگر آن آدم سابق نیست، و دیگر نمی تواند با خانواده زندگی کند... و چه بد دردی است که آدم نتواند با زنی که هشت ده سال از بهترین عمرش را به پای او ریخته و به خاطر او از هر کس و ناکسی خفت و تحقیر کشیده... زندگی کند!

امروز نامه ای داشته از معلم پسرش به این مضمون که دانش آموز... یک ماهی است در سر کلاس حاضر نمی شود... آنهم در این سن و سال! نامه از شهرستان است. به کی بگوید؟ از کی استمداد کند؟... تند تند، تک و تنها در حیات راه می رود و فکر می کند، و با خود کلنجار می رود – و جوان ها نگاه می کنند، می خندند و طعنه می زنند – «دارد نقشه می کشد چطوری بزند به چاک! می خواهد اطلاعات بدهد!...» و می خندند... راست است، اینها جوان و سریع التأثیرند، ولی جناب سرهنگ و دیگران هم دیگر آن دوستان سابق نیستند – هیچ کس آن سیمای سابق نیست، بعضی بیشتر و بعضی کمتر. سابقاً مجالست با چنین اعجوبه هایی افتخاری بود و واقعه ای؛ حالا حتی بوی پیری تنشان چندان آور است؛ خُر خُرشان به هنگام خواب اعصاب آدم را خرد می کند... می غلتی، محکم به او تنه می زنی که بیدار شود، که از این پهلوی به آن پهلوی شود، و تو از دست این خُر خُر لعنتی راحت شوی، اما انگار گرامافون در حلقش کار گذاشته باشند تا جنب می خورد صفحه عوض می شود و صفحه خراشیده دیگری روی دستگاه می افتد و تو باید بلولی و با یاد بدبختی های خودت کلنجار بروی و خیالات آشفته ات را زیر و رو کنی تا دوباره بتوانی تنه محکم تری به او بزنی یا با آرنج طوری به پهلویش بزنی که نفسش ببرد، یا اگر سر و ته خوابیده باشی پاشنه ات را درست بگذاری روی دو سوراخ بینی اش و به یاری بختکی ساختگی او را از خواب بجهانی، یا در این ضمن شیطان کمک کند

و زیر پایت را خالی کند و به عدم خواب سقوط کنی. سخنانش اینک نه این که در و گوهر نیستند بلکه از خذف پاره هم بی بهاترند.

فکر می کنی همین قدر مغز توی آن کله پوک هست که وقتی راه می رود به در و دیوار نخورد...

می بینی تیز از پله ها پایین می آید، با یک زاویه نود درجه می پیچد راست به طرف حوض؛ سر را بالا گرفته است و همچنان می آید، می گویی الان است که شلپی در حوض بیفتد - اما می بینی نه، مثل شپ پره چیزی او را در آخرین لحظات باز می دارد - این همان یک گرم مغز است که نمی گذارد به در و دیوار بخورد. می گوید حزب به او ضربه زده، او هم باید به حزب ضربه بزند، می گویی که حزب همین مردم اند، مردم چه تقصیر دارند، آنها هم مثل تو؛ نمی پذیرد، مغز گنجایش ندارد...

بی اختیار به یاد بابا و مثل هایش می افتم: این را در مورد خالو شریف می گفت: می گفت هوس می کنی سیگار دود کنی، پاکت سیگار را دم دست می بینی، دست می بری آن را برمی داری... ولی خالی است - دماغ می شوی: یک نوع احساس ناراحتی حقیر. آن یا این یکی دوست هم چنین آدمی است - پاکت سالم، و درون هیچ؛ خیلی ها چنین اند، حتماً شما هم دوستانی از این قبیل دارید...

نیمه شب است؛ پیرمردی - پیر نیست، پیر شده است - با چشمان گود افتاده که انگار از بیم حال و آینده خود را در ته حدقه پنهان کرده اند در راهرو کنار بخاری ذغال سوز ایستاده است: شن های روی بخاری را جابه جا می کند... یکی، دو تا... فکر می کند، و بی توجه به داغی سنگریزه ها کف دست را بر آنها می ساید و آنها را از نو صاف می کند - سپس با انگشت، بی اختیار خطوط درهمی بر آنها رسم می کند... آشفته است؛ طرح و نقشه خاصی در مد نظر دارد - اگر نقشه ای هم در نظر باشد، از حدود همین خطوط درهم و برهم تجاوز نمی کند... رشته افکارش چنان درهم رفته است که تن به نظم نمی دهد: امروز زنش طلاق گرفت - آنهم با چه آبروریزی و افتضاحی - بچه هایی که دیده بودند از ناراحتی بر خود می لرزیدند. می گفتند دختر بزرگش - دختر شانزده هفده ساله و زیبا - پشت میله ها گریه می کرد، و پیرمرد در این سوی میله ها خم شده بود و می لرزید - حتی اشک ریخت... در حالی که ستون خانواده به این ترتیب، با همت دستگاه، فرو ریخته بود... و میله ها حائل بودند... و دختر بی پناه بود... و گنداب بر سر راه بود... و پیرمرد مانند همان خرمگسی که گفتم خود را به ما و در و دیوار می کوبید و در جستجوی لکه نوری که سوسوی آن را از دور بر او می نمود دست و بال می زد... و جوان ها می خندیدند.

آه از جوانی! عیب جوان این است که همه را مثل خود جوان می پندارد، و عیب پیر این که می خواهد همه مثل او پیرانه رفتار کنند... جوان ها هم به نوعی حق داشتند، حقی که در این محیط شناخته شده بود: پیرمرد و دیگران کارهایی می کردند که همدردی را از آدم می گرفتند - زندانی هم طبعاً بیرحم است - هر یک در جهتی و از لحاظی - مثل بچه است، که بال گنجشک را می شکند تا به قول روانشناسان او را «تجزیه» کند!

به راستی هم هیچ چیز منفرد کننده تر از نزدیکی و قرب جوار عده ای از مردم نیست که به اجبار و بنا بر ضرورت، خواه در زندان یا شهرهای بزرگ، در هم چپیده اند. در این قرب جوار احساسی شبیه به احساس نقاشان

امپرسیونیست به آدم دست می دهد: افراد نه تحمل پذیر است نه طبیعی، اما اجتماع هم، آنهم این اجتماع اجباری، قابل تحمل نیست. گاه فکر می کنم گوسفند هم شاید از چنین احساسی رنج می برد که در گله یا آغل، خموده و افسرده، ساعت ها و ساعت ها «تنها» می ایستد و بی هیچ حرکت و تأثیری نشخوار می کند! ما هم اغلب دچار این وضع می شویم؛ می خواهیم در تنهایی خاطرات و دردهایمان را نشخوار کنیم: در حیاط تند راه می رویم، و گاه با صدای بلند فکر می کنیم و به موجودات خیالی می توپیم... و جوان ها می خندند - بخندید! حق دارید! من هم جای شما بودم و به همین زودی و با این راحتی با گذشته قطع پیوند کرده بودم، می خندیدم. دلم می خواست بچه ریقونه یا دست کم نامزد عزیزی داشتید، آن وقت می دیدم واقعاً از ته دل می خندید!؟ چه کنیم، این وابستگی به گذشته، این وابستگی به زن و فرزند، ما را اخته کرده است. آخر نمی توانیم با گذشته قطع پیوند کنیم... پیوندها هنوز هستند و طلب پیوستگی می کنند، بخصوص که دستگاه هم فشار می آورد و می خواهد آنها را بگسلد - و این ناگزیر مقاومت ایجاد می کند...

عجب حرفی می زنی تو! همین تو هم خودت - جوان - که گذشته ای آنچنانی نداری، بالاخره گذشته ای داری، و حالا در حقیقت بر مایه همان گذشته و جوانی، که نتیجه گذشته و زمینه آینده است، زندگی می کنی. مگر می شود گذشته را فراموش کرد یا با آن قطع علاقه کرد؟ شاید فقط احزاب باشند که بتوانند با این سهولت با گذشته قطع علاقه کنند - آنهم البته کل حزب، حزب در کلیتش نه در فردیت اعضایش. او می تواند در انتقاد از روش و مشی سابق کمیته مرکزی «صادقانه» به اشتباه خود اعتراف کند: بگوید در فلان جا و فلان جا راه را عوضی رفته، فلان کس و فلان گروه را نشناخته، و به این ترتیب مصیبتی را که عمری خانه خرابی و بی شخصیتی و تباهی و ظلم و زور به دنبال داشته و هستی مردمی را پامال کرده است از سر باز کند، و نفسی راحت بکشد. ولی آیا واقعاً برای تک افراد این مردم هم چنین است؟ برای مادری که یک یا چند بچه اش را کشته اند، برای برادر یا حتی پسر عموهای بازمانده ای که برادر یا پسر عموهایش را در حال بیماری به رگبار مسلسل بسته اند، چنین است؟ گذشته است؟ از تو می پذیرند که بگویی ندیده ای، نشناخته ای، یا اگر دیده ای به عللی دم بر نیاورده ای، و حتی تأیید هم کرده ای؟ حالا وای به وقتی که مسبب خودت بوده باشی!

گذشته ها گذشته است! گذشته چگونه می گذرد؟ گذشته تو هستی، که مجموع وجودت گذشته و حال است، و از کلاف گذشته به اینجا رسیده است. این یک جمع ساده نیست که بخواهی قلمی از اقلامش را حذف کنی و راحت بشوی. به اصطلاح خودتان جمع جبری است. این گذشته است که تکامل یافته و حال شده است، و می رود که آینده را بسازد... گذشته است!

من پنجاه سال دارم پایم را از دست داده ام، و هنوز که هنوز است تا کسی از جلوی پای بریده ام می گذرد پایی را که ندارم پس می کشم که آسیب نبیند، و هنوز خواب آن را می بینم، و هنوز پنجه های پای «گذشته» ام تیر می کشند - و تو هنوز شعور نداری که پای سلامت را پس بکشی، و وانمود می کنی که خواب هم نمی بینی... احسنت - که گذشت! نه دوست من، گذشته ها خودت هستی؛ اگر می خواهی گذشته ای نباشد باید خودت نباشی، چند گرم مرگ موش بخری و بخوری و بمیری؛ وگرنه تا هستی هست، هرچند هم که چیزی نباشی و زندگی با مرگ فرق نداشته باشد...

دستگاه مانند همه دستگاه هایی که مدام از مساوات و انصاف و دادگری دم می زنند و گرگر آدم می کشند و به زن و کودک و پیر و جوان رحم نمی کنند، در حالی که مدام از عذوبت شاهنشاه دم می زد و چار اسپه به پیش می تاخت رفتارش با ما رفتار بازرگانی سختگیر بود با بدهکاران خود، که می پندارد چیزی را برای روز تنگی نگه داشته اند. هر چه قسم و آیه می خوریم باور نمی کند. حق هم دارد: برای آبروداری هم شده باشد چیزی را کنار گذاشته ایم: «بله، من اگر اعتقاد نداشتم، اگر خائن بودم، فلان چیز را هم لو می دادم - حالا دیدی؟!» (حتی عباسی هم «قتل» ها را که خود مستقیماً در آنها شرکت داشت و عامل بود نگفته بود) و دوستان در تقویت این پندار به او کمک می کنند: تا می جنبی، تا حرفی می زنی، گزارش می کنند، حتی از محمود آقا - طفلک محمود آقا!

محمود آقا دست پخت حسن آقا بود. حسن آقا را دم در خانه محقق زاده گرفتند، با یک پاکت انگور و مقالاتی ته پاکت: آمده بود مقاله بگیرد برای روزنامه ها! (آنهم در آن هیر و ویر - به قول عوام - صحرای محشر و خرگایی! - این گذشته است که باید حتماً فراموش شود!) او را گرفتند و بردند، و فشار آوردند. او به تصور این که حزب از این فرصت استفاده خواهد کرد و دستگاه ها را به محل امنی انتقال خواهد داد مدتی «وقت گذراند». در یکی از مراحل همین «وقت گذرانی ها» گفت که مقالات را از محمود آقا نامی می گرفته که گویا در حوالی خیابان شاهپور زندگی می کند. حسن آقا را سوار جیپ می کنند و دربدر و کوچه به کوچه می گردانند: «اینجا خونه محمود آقا است؟» - «خیر آقا... اینجا...» نه آقا... و بالاخره محمود آقایی جواب می دهد: محمود آقا با زن و بچه اش هندوانه می خورده که این «غول بیابانی» سر رسیده: «اینجا خونه محمود آقا است؟» - «بله آقا» خیال کرد گچ می خواهند - شاگرد گچ فروش بود... «بفرمایید!» و او را بردند، و زدند: «بنویس، بنویس مادر قحبه، فارسی بلد نیستی روسی بنویس!» - در زندان زرهی بود، لمبرش ورم کرده و چرک کرده بود؛ و در تب می سوخت: «رفیق، چطور می؟ حالت خوبه؟» - «اوه هه، اوه هه - رفیق کدوم مادر فلانی، رفیق کدوم مادر... ایه، اوه هه، اوه هه - وای مادر!» و رفقا به هم نگاه می کردند. می گفتند: «پرولتر یعنی این، اینطور حرف می زند، اینطور مقاومت می کند!» و محمود آقا است که خواهر و مادر پرولتر را می جنباند... - سرانجام حسن آقا به تصور این که خطر گذشته و رفقا وسایل را جابجا کرده اند و محمود آقای بیچاره ممکن است زیر شکنجه از بین برود می گوید، او را، یعنی محمود آقا را، پیش او بفرستند؛ یک شب که با او باشد او را به راه می آورد... محمود آقا را به بند 3 آوردند - همان جایی که ما بودیم - و با حسن آقا در یک سلول انداختند. محمود آقا جوانی است میانه بالا، لاغر با چشمان سیاه و پوست سبزه تند، که از سوء تغذیه زردی می زند، و بی پروا در استعمال کلمات مستهجن. گریه کنان گفت: «آخه غول بیابونی، من چه بدی به تو کرده بودم... من داشتم با زن و بچه ام هندونه می خوردم - هو هو هو...»

«گوش کن برادر...» این غول بیابونی است. «منم یکی هستم مثل تو، منم مثل تو گیر افتاده ام - تو ناراحت نباش... بالاخره من یه جوری زندگیتو تأمین می کنم. اگه پرسیدند عضو حزبی، بگو هستم. گفتند شماره ات چیه بگو...» 5596

محمود آقا باز گریه کنان گفت: «همینو بگم تموم میشه...؟!»

غول بیابانی گفت: «آره، تو دیگه کاری نداشته باش - بقیه اش با من...»

آن شب محمود آقا هی از این پهلوی به آن پهلوی شد و شماره را تکرار کرد... صبح آمدند، هر دو را بردند: محمود آقا حاضر به اعتراف شده بود! «بنویس، بنویس مادر قحبه، فارسی بلد نیستی روسی بنویس!» حسن آقا مداخله می کند، می گوید سواد ندارد: جناب سرهنگ وزیری می نویسد، محمود آقا انگشت می زند. محمود آقا اعتراف می کند، «ها، مادر قحبه، حالا شدی بچه آدم!» حسن آقا را برمی گردانند به سلول «مقالات را از کی گرفتی؟» - «مقالات؟» و باز کتک... تا سرانجام محمود آقا به این هم اعتراف می کند: «از اوستام... از اوستام می گرفتم.» اوستا را می آورند: «به شرفت قسم، به جقه اعلیحضرت قسم جناب سرهنگ، این نمک به حروم اضافه دستمزد خواسته، ندادم این دسته گلو آب داده!» - «خفه شو مادر قحبه!... جقه اعلیحضرت!» و شتراق می کوبد توی گوش اوستا... محمود آقا تعریف می کند و قاه قاه می خندد.

سرانجام حسن آقا محل روزنامه ها را می گوید و محمود آقا که پرونده ای پیدا کرده است می ماند؛ حالا که آمده است برود به دادگاه: در دادگاه، رئیس دادگاه، تیمسار مجیدی، می پرسد: آیا به بزه منتسبه اعتراف دارد؟ محمود آقا خالصاً مخلصاً می گوید: «جناب رئیس فلان شما به فلان مادرم اگر توده ای باشم!» رئیس می گوید: «شما آکتور هم بوده اید؟» محمود آقا جا می خورد... آکتول آکتول - آکتول دیگر چیست؟! - نکند این هم شماره و نمره ای بخواهد! و بی اختیار می گوید: «زکی!» جناب رئیس به ریش نمی گیرد اما یقین صد درصد پیدا می کند که «آکتول» است و «آکتول» ورزیده ای هم هست، و «ابد» چاق و چله ای به ریش محمود آقا می بندد - و حالا محمود آقا است که معرکه می گیرد و تعریف می کند و به غول بیابانی بد و بیراه می گوید که مگر نمی دیده که با زن و بچه اش نشسته بوده و هندوانه می خورده! و غول بیابانی است که دست می برد و ده تومانی در می آورد و به او می دهد که به زن و بچه اش بدهد که باز هندوانه بخورند و بخورند - تا بعد خدا چه پیش می آورد - و به شوخی تهدید می کند که اگر زیاد شلوغ کند چیزهای دیگری هم می داند که بگوید و پای کتک و شکنجه را جور کند! می گوید: «از هیچی ناراحت نیستم، این ضعیفه منو سوزونده...» ضعیفه همسر او است «از پشت میله ها میگه بنام اون کله رو، تو این کاره بودی و به ما هم نمی گفتی!» زیاد هم بد نشده، آخر حالا به زن و بچه او هم مقرری می دهند. حالا درس می خواند و شطرنج می زند و بسیار هم مستعد است. آن وقت ها که در انفرادی بود اگر تصادفاً در کریدور به بچه ها برمی خورد و فرصتی گیر می آورد می گفت افسر هوایی هستم و حالا رفته رفته مدعی است که برای حزب هم اسلحه می خریده - و رفقا گزارش می کنند...

حالا که «تفرقه بی اختیار» داده اند هر کس از گوشه ای فرا رفته است: رهبران گرفتار آمده اند، آن عده که گرفتار نیامده اند در رفته اند... حالا کار بیچارگی ما به آنجا کشیده است که جناب سروان معاون زندان، که رئیس شده است، می آید و برای ما سخن می راند - بی پروا، انگار یک مشت سرباز مزلقانی باشیم - وای کاش بودیم، تا لااقل مثل یک سرباز می نشستیم، به امید روزی که خدمتیمان تمام می شد، و گورمان را گم می کردیم. واقعاً که کم دانشی چیز خطرناکی است - و چه مسخره! - جناب سروان فرمایش می کند - حق هم دارد - جایی که آدم نباشد خروس بوالقاسم است و وقتی آدم به تنگی و پیسی می افتد به جهود می گوید: «خواجه به ریش مبارکت قسم.» - باری، با همان لهجه غلیظ شمالی و طرز تکلمی که انگار هنگام تخلیه است و زور می زند می گوید: «شما به همان مبارزه با

حزب اکتفا بکنید، مبارزه با کمونیسم بین الملل مال خود من! – و این در جواب دوستانی است که رسالاتی نوشته و کمونیسم را رد کرده اند – که جناب سروان نمی پسندد، چون تجاوز به حریم او است...

برای مبارزه با کمونیسم داخلی در هر سلول یک یا چند خرچین جا زده اند تا در جریان مستمر حرکات باشند: تا اینجا سرمایه گذاری همه از «جبهه تعصب» بوده است: هنوز جبهه ها تثبیت نشده اند: با مرور زمان، پس از هر گروهی که آزاد می شوند چند نفری از متعصبین ریزش می کنند و در گروه نادمان می روند و به این ترتیب تا حدی تعادل برقرار می سازند: حوالی روزهای خاص، 28 مرداد، چهارم آبان، بیست و یک آذر، سوم اسفند و عید نوروز این ریزش سریع تر است: شب هنگام با دوستت صحبت می کنی... ضمن صحبت تا می گویی «پهلوی» دوستت که شمالی است به تندی و با تمام قوت لهجه شمالی خود اعتراض می کند: «نه رفیق، انزلی – بگو انزلی، پهلوی چیه است!» و فردا همین دوست یکهو تغییر جبهه می دهد، اگر هم با تو حال و احوال بکند انزلی را از کلیه نقشه های جغرافیایی ذهن خود خط زده است!...

در حوالی این ایام خانواده ها خبر می آورند؛ ملاقات های خصوصی کثرت و تکرر بیشتری می یابند، و خبرهای زیر هشتی داغ است: قاسم پرس، آیت پرس، قره پرس – و سایر خبرگزاری ها همه در فعالیتند. خانواده های نادمین خواب می بینند – خواب های خوشبینانه. پدر پیری خواب می بیند که چهارم آبان اعلیحضرت همه را مشمول عفو قرار داده و همه را از دم آزاد کرده اند. یعنی تعبیر این خواب است: خواب دیده که تعداد زیادی اسپ سفید در حیاط زندان ول بوده اند و با فراغ بال در چمن می چریده اند... اسپ، مراد است، و تعبیر این است که مرخص می شویم و در زیر سایه اعلیحضرت در باغ مملکت با فراغ بال می چریم... نماینده خانواده در زندان موظف است این خواب خوشبینانه را تبلیغ کند – تبلیغ هر گونه بدبینی و ایجاد احساس سرخوردگی نسبت به الطاف همایونی «امتياز» منفی دارد... در این ضمن خود زندان هم بیکار نیست – او هم تبلیغ می کند – اینها هم تبلیغات او است. «آخ، اگر علیا حضرت پسر بزاید... مرخصی حتمی است، همه را از دم آزاد می کنند، همه «جز تعدادی انگشت شمار!» رئیس زندان در گفتگوی با من مرا از این عده انگشت شمار حذف می کند، اما چون به دیگران می رسد مرا جزو این عده ثبت می کند و همان را که حذف کرده بود وارد می کند – بسته به اینکه به چه کسی حرف بزنند... بله، همه را – از دم! نادمین سخت ناراحتند: اگر می خواستند همه را از دم آزاد کنند چرا ما را این طور به دریوزگی انداختند؟! بهتر است اصلاً هیچ کس را آزاد نکنند. آنها «مبارزه» کرده اند دیگران را آزاد کنند! اما با این حال موظفند این خواب را مثل شعارهای حزبی به میان «توده ها» ببرند... تا روز موعود فرا رسد و دریابند که دستگاه حتی حرمت ریش سفید این پیرمرد را که خواب دیده، و با حسن نیت تعبیر کرده، نگه نداشته است!...

در این گونه مواقع بچه ها شیطنت هایی هم می کنند – چون زندان با همه زندان بودنش آنطور که خیال کنی خالی از شیطنت و سرور نیست... حوالی چهارم آبان است. جمعی تبانی می کنند؛ چیزی به سرباز مأمور بند می دهند، یا صاف و ساده او را می فریهند. توری محتوی قابلمه ای و یکی دو خربزه ای و یک دست لباس را که از سلول های دیگر فراهم کرده اند به دستش می دهند و نشانی سلول دکتر ضرابی را می دهند: دکتر ضرابی مرد شوخی است، و بسیار نیک: با همه نمی شود این جور شوخی کرد. بله، ظاهراً خبری است! لباس آورده اند، و لباس آوردن و غذا آوردن این روزها نشان آزادی حتمی است: خانواده ها بیشتر در جریانند، چون آنها هستند که در بیرون فعالیت می کنند...

بچه ها، چه آنها که در جریانند و چه آنها که نیستند، دنبال سرباز راه می افتند و به سلول دکتر می آیند. دکتر نشسته است و شکم گنده اش را روی جزوه انداخته است، و می نویسد و ضمن اینکه می نویسد بنا به عادت با دوستان شوخی می کند. دوستان داخل سلول همین که سرباز و لباس و غذا را می بینند هورا می کشند، و در چند لحظه دیگر جای سوزن انداختن نیست: بچه ها از سر و کول هم بالا می روند و صلوات می فرستند و مزه می اندازند و متلک می گویند. دکتر لباس را می پوشد، که ببیند اندازه هست یا نه... لباس تنگ است و به تن دکتر نمی رود، و صاحب لباس که در میان تماشاچیان است دل توی دلش نیست که آها، الان است که فشار بیاورد و کت جر بخورد، و دکتر است که پیای زیر لب به خواهرش غر می زند: «دختره عقل ندارد، رفته لباس یک الف بچه را برای این شیکم آورده - واقعاً که زن ها یک تخته شان کمه!» دوستان هورا می کشند و سوت می زنند؛ رفقا قابلمه و خربزه را از توری درمی آورند، و دکتر با لباس معمول به راه می افتد برای ملاقات، چون وقتی لباس و غذا بیاید ملاقات مسلم است. راه می افتد، با بچه ها - انگار داماد است و او را به حمام می برند... بچه ها ضمن راه تک تک و دو دو پراکنده می شوند. و دکتر چون به دم هشتی می رسد تنها است... کسینیس، نه گروهبانی، نه سربازی! میله ها را می کوبد، سرانجام کسی می آید: «چیه؟» - «واکن، ملاقاتی دارم!» - «ملاقاتی!»... و سرخورده برمی گردد. بچه ها گوشت کوبی را وسط سلول کاشته اند و رفته اند...

باری، در هر سلول اقلای یکی هست که حرکات سلول را گزارش کند، و چه با اخلاص هم گزارش می کند. انگار باز در حزب است و به اصطلاح آن روزها برای خودش جاسوسی می کند - هر چند در واقع حالا است که برای خودش جاسوسی می کند: این جاسوسی ربط مستقیم تری با او دارد: جاسوسی است برای آزادی. تمام حرکات را گزارش می کند - یعنی که موظف است. از عکس العمل نشان دادن در برابر مطالب روزنامه ها یا رادیو تا گفتگوهای «درون سلولی». مثلاً گزارش می کند که «امروز رادیو که تنفرنامه دکتر بهرامی را خواند فلانی به شدت متأثر شد» یا «فلانی متأثر شد ولی تظاهر به خوشحالی کرد». شب ها معمولاً روزنامه را یکی با صدای بلند می خواند و دیگران گوش می کنند - این هم گاه مواد و مصالحی برای گزارش دادن به دست می دهد؛ بخصوص در رابطه با آمریکا و شوروی، که مثلاً خبر مربوط به فلان زمینه هیجانی بروز بدهی - چون به هر حال عده ای را در «موضع» برده بودند - و شوروی امید بود، و طبعاً لحن گفتار در سخن از امید و ضد امید فرق می کند... روزنامه ها را آورده اند، یکی از بچه ها آورده، و ضمن راه آن را دید زده است: به بچه ها چشمک می زند؛ بچه ها روزنامه را به هم پاس می دهند، تا سرانجام به دوست خبرچین می رسد، که درست نمی داند آیا جز خودش خبرچین دیگری هم هست یا نیست، چون گاه در یک سلول دو یا چند خبرچین فعالیت دارند که مستقل از یکدیگر گزارش می کنند و اغلب برای اثبات اخلاص خود برای هم مایه هم می آیند... یکی از مقالات اصلی مقایسه ای است در زمینه آموزش و پرورش بین آمریکا و شوروی. ظاهراً مقاله ای با این عنوان درشت، آنهم در روزنامه اطلاعات، در نهایت باید به سوی آمریکا باشد. دوست خبرچین به لحنی آهنگین، در حالی که در پایان هر جمله ای مکث کامل می کند و برای تأیید به شنوندگان می نگرد به خواندن ادامه می دهد: «... در سال 1957 مدارس فنی ایالات متحد آمریکا ده هزار مهندس بیرون داده اند (مکث و نگاه برای تأیید) در حالی که در همین سال اتحاد شوروی یکصد و بیست هزار مهندس و تکنسین عالی تربیت کرده است (بد شد!). در سال 1957 عده پزشکان فارغ التحصیل دانشکده های پزشکی ایالات متحد آمریکا دوازده هزار تن بوده (مکث توأم با تردید) در حالی که در همین سال اتحاد شوروی متجاوز از پنجاه و چند هزار پزشک در اختیار

مراکز درمانی قرار داده است» و الی آخر، چیزهایی در این مایه و با این روند. دوست خبرچین می خواند و پیش می رود، هرچند آهنگ مطمئن سخن به وضوح آفت کرده و فاصله مکث ها کمتر شده است؛ بچه ها به چشم و به لب می خندند، آنقدر که دوست خبرچین ناراحت می شود. می گوید: «گور پدرت، آنقدر پزشک و مهندس تربیت کن که جون از فلان ننه جونت درییاد!» و بچه ها می ترکند، و او راهی دفتر می شود...

این خنده هم از آن خنده ها بود... دوستی داشتم – بچه یکی از این دهات ورامین بود... پدرش، حاج حسن، مرد بسیار محترمی بود... همیشه تسبیح و لب و دهنش مشغول بود... صبح روزی خبر آوردند، حاج آقا مرد... ای بابا... سر حال بود! به هر حال پسرها و اقوام رفتند و جنازه را از شهر آوردند... اما نه از شهر، از «شهر نو» – آنجا سکنه کرده بود! برای عرض تسلیت رفتم، جوان بودم، هنوز خویشتنداری نیاموخته بودم، و بی اختیار ضمن گفتن تسلیت پقی زیر خنده زدم و دوستان – انگار با قرار قبلی – خنده سر دادند – تسلیت عرض می کنم... و کر کر کر! حالا هم جاها عوض شده...! مجله عبرت هم در این میان نقشی بسزا دارد: مقاله می نویسد، در انتقاد از کمونیسم، در اعتراف به جنایات، در تشویق به خیانت، در ستایش از زور... محشری است کبری...

من حالا در بند 3 نیستم: پس از مدتی بچه ها را پراکنده کردند: حسن را بردند بند 1، مختار را بردن بند 4، و بقیه را هم هر یک به بندی. کیفی پلاستیکی داشتم، کتاب ها و وسایلم را در آن می گذاشتم و بند کیف را به گردن می انداختم، چوب ها و پتو را زیر بغل می زدم و به حیاط می رفتم... اما این وضع تحمل ناپذیر بود – آخر آدم یکی را می خواهد که با او دردل کند. راست است، همه بد نبودند – دوستان بسیار خوبی هم بودند، که واقعاً به آدم قوت قلب می دادند، ولی من با آنها انس و الفت چندانی نداشتم؛ شناسایی ها و دوستی های قبلی هنوز جای مهمی در زندگی ما داشتند. درست است که من خود را «متعصب» نمی دانستم، ولی با اعمال نادمین هم هیچ موافق نبودم – اعمالشان واقعاً دل آزار بود – قابل دفاع نبود: خیلی گشاد می دادند، خیلی خوش خدمتی می کردند. متعصبین هم خیلی متعصب و قشری و بی حساب و کتاب بودند – شیفتگانی بودند تسلیم بازی های معشوق، که هنوز حزب را همچنان لغزش ناپذیر می دانستند. نادمین مرا سرخ می دانستند و متعصبین، نارنجی – که سرخی چندانی نداشت: به عبارت دیگر از یکی جلو و از دیگری عقب بودم... اما نادمین را به هیچ وجه نمی پسندیدم، رفتارشان خیلی زننده بود: متعصبین هم ثباتی در کارشان نبود: مدام در حال ریزش بودند، امروز متعصب فردا نادم – آنهم چه نادمی! آن وقت ها نمی دیدم، یعنی محیط اجازه نمی داد ببینم و فکر کنم که این عده حالت مغروق را پیدا کرده اند و باید به آنها کمک کرد: کسی که غرق می شود پای بچه خودش را هم اگر دم دست بیاید می گیرد و در آن چنگ می زند. البته نه این که قصد داشته باشد او را غرق کند – نه، بلکه می خواهد به کمک او خود را نجات دهد – گزارش دادن از اشخاص، معرفی کردن اشخاص برای نجات خود... این هم که به سهولت ممکن است. البته اینها مردمان خبیث و ناپاکی نبودند – احتیاج آنها را به این دغلی واداشته بود. اما من در این محیط این برداشت را نداشتم، و تصور نمی کنم که کسی داشت... باری، نامه ای به رئیس زندان نوشتم: نوشتم که من سه سال است در این سلول زندگی می کنم، خسته شده ام، اگر ممکن است مرا به بند دیگری بفرستید. رئیس زندان خوشحال شد، چون اولین بار بود به او مراجعه می کردم، بعلاوه به من امید بسته بود: که بینوا یا بینوایانی را لو بدهم و او را به نوائی برسانم. معتقد بود که اگر خواستم چنین کاری بکنم حتماً به وسیله او بکنم – می گفت با تیمسار وزیر جنگ صحبت من بوده؛ اعلیحضرت

هم از من گله داشته! (این مرد دیگر ذره ای شعور برای ما قائل نبود: یک سروان یالقوز به اتاق فرمانده لشکر راهش نمی دهند حالا صحبت از صرف ناهار با اعلیحضرت می کند!) - بله، این کار را حتماً به وسیله او بکنم - در حالی که در حقیقت من چیزی نداشتم - این شبهه برای دیگران هم حاصل شده بود: پس از اعدام دوستان مرا نزد رئیس ستاد و از آنجا به رکن 2 بردند: از من مخفی گاه روزبه را می خواستند؛ می گفتند وثیق همان جزنی است؟ من اطلاعی نداشتم. البته رفیق وثیق را می شناختم: در خانه سرهنگ جمشیدی یکی دو جلسه به او و رفیق خلیلی تعلیمات نظامی داده بودم و دیده بودم که نشریه تعلیماتی حزب را طوری ورق می زند که انگار دنبال مقاله خودش می گردد - و بعد هم ضمن صحبت فهماند که از «رفقای بالا» است: بعد هم که قرار شد اسلحه برای حزب تهیه کنیم او بود که مرا به مهندسی معرفی کرد که اسلحه را از طریق او به حزب برسانم... من وقتی فهمیدم وثیق همان جزنی است، که گرفتار شد: آن وقت با خدابنده بودم، رئیس جمعیت ملی مبارزه با استعمار - پس از اعدام بچه ها بود - آن وقت بود که روزنامه ها با عناوین درشت نوشتند: «رحمت الله جزنی دستگیر شد.» تیترو روزنامه را که دیدم بند دلم پاره شد: این دیگر ردخور ندارد: مرگش قطعی است! چه مرد فهمیده و با اطلاعی؛ چه مرد شجاعی!... کارش به دادگاه نخواهد کشید - زیر شکنجه خواهد مرد. چه صحبت هایی از شکنجه می کرد! طوری می گفت: «رفیق باید آماده بود که ناخن ها را بکشند، که تنقیه آبجوش کنند» که آدم یقین می کرد اینها را نه یکبار چندین بار من باب آزمایش نفس هم که شده تجربه کرده است! مثل همان داستان زن و شیخ بهایی و شعله شمع... شبی در زندان نشسته بودیم و روزنامه می خواندیم: چشمم به عکسی افتاد - باور کنید این که می گویم اغراق نیست؛ همانطور که در قصه ها می گویند واقعاً چشمم را مالیدم: یک نوار سه رنگ و یک قیچی، و رفیق وثیق - که ناخن هایش سر جایش بود: «آقای رحمت الله جزنی قائم مقام مدیرعامل و مدیر امور اجتماعی سازمان برنامه کشتارگاه تهران را به نام نامی اعلیحضرت... افتتاح نمود!» تو بودی چه می کردی؟ توی سرت می زدی یا فریاد می کردی؟ یا فحش می دادی؟ - من هیچیک از این کارها را نکردم؛ سیگاری روشن کردم و مرده خندی زدم - مثل این که کمی هم عرق کردم، هر چند عرق کردن هم نداشت - ما هم فوچیک هایی از این دست و در مقیاس کوچکتر داشتیم، وانگهی گفتم که، جریان سر و ته شده بود: موقع عقب نشینی بود، و ما عقبدار. رفقای بالا که به ته افتاده بودند از همان ته می رفتند و رفقای تهی که جلو افتاده بودند می ماندند - خوب، عقبداری یعنی همین: این تقصیر کسی نبود، تقصیری اگر بود از قواعد جنگ بود - گناهش به گردن قیصر و ناپلئون و خشایارشا...

سربازی آمد و رختخواب و وسایلم را برداشت و به بند 4 برد: بند چهار بند اعیانی بود: آفتابگیر بود و اتاق های وسیعی داشت: اتاق های حداکثر سه تختی که بیست و چند نفری در آنها می خوابیدند، چون هر چند نفر هم که مرخص می شدند باز فرق نمی کرد: سلول ها را می بستند: وقتی عده به حدی رسید که یک بند را ببندند بند دو را بستند. به قول یکی از دوستان شوخ، حسرت یک خرگلت درست و حسابی را به دلمان گذاشته بودند... برف می آمد، به راهرو بند 4 وارد شدم - صبح بود: در راهرو ماندم، با بسته رختخوابم: اتاق ها به عذر این که رئیس بند به بهداری رفته است و او است که باید جا تعیین کند مرا نپذیرفتند - آن وقت عده نادمین بند 4 بیش از متعصبین بود - و من در مقوله متعصبین بودم. ایستادم و با زرنقی که بیمار بود و در یکی از سلولهای بند که به «بهداری» اختصاص داشت بستری بود، صحبت کنان منتظر ماندم...

مختار بیمار بود؛ در سلول خوابیده بود. گویا منتظر نتیجه بحث بود: نادمین نمی پذیرفتند، یکی دو تا از دوستان متعصب نیز بر این گمان بودند که بودن من در آنجا آرامش سلول را بر هم می زند، در حالی که عده ای معتقد بودند که حتماً باید به آن سلول بروم، و مهندس تمدن گرد و خاکی کرده بود و به نادمین پریده بود، و آمدند و مرا به سلول بردند...

حالا هم که این یادداشته ها را می نویسم و ناچار در همان محیط ذهنی قرار می گیرم اغلب شب ها دچار کابوس می شوم. آیا من هم مانند روشنفکران و حزب، مرده پرستم؟ آیا نمی توانم خود را از این مقبره های خاطرات جدا کنم؟ تو می گویی حزب و رهبران حزب هم از این خواب ها می بینند...! من حالا هم خواب آن روزها را می بینم – و وحشت می کنم، و با اینهمه باز می بینم – لابد می خواهم، که می بینم!...

در مواقع عادی می نشینم و در عالم خیال بال می گشایم و بر قلّه های دور، جاهای آفتابی و دور پرواز می کنیم. اما هنوز یکی دو چرخ زده در سلول فرود می آییم، به قول معروف انگار پرندگان هستیم که بی قفس نمی توانیم زندگی کنیم – حتی در خواب: در انتهای راهرو زندان شماره 3 پیرمردی آذربایجانی با «اجازه» زندان چند بسته سیگار و مقداری کالای باب زندان را آورده و دگّه ای غلّم کرده است. هر روز صبح غلام سیوری می رود و یک پاکت اشنو از او می گیرد و برایم می آورد... خواب می بینم: خواب می بینم چوب ها را زیر بغل زده ام و به دکانچه می روم که سیگار بگیرم. اما عجب! به جای پیرمرد سوفیالورن نشسته است! ولی در خواب تعجب نمی کنم، انگار مدت ها است که با سوفیا همبندیم: «سوفیا یه پاکت اشنو» – می گوید: «همین حالا دادم آقا غلام آورد!»...

روز هنگام بهتر از این نیست. گاه پیش از نوبت ملاقات به هشتی بند می رسم؛ لحظه ای چند آنجا منتظر می مانم. اغلب پنجره کوچک و میله گرفته مشرف به حیاط باز است. نگاه می کنم. بچه های دیگر قلاب می گیرند و از پنجره نزدیک سقف سلول نگاه می کنند... زن های جوان را که غبار غم بی شوهری و بی سرپرستی بر چهره شان نشسته است، بچه ها را که در حیاط «خانه بابا» بازی می کنند، مادرانی را که درد خود را برای همدیگر باز می گویند و در صحبت همدیگر می دوند تا نشان دهند که درد خودشان چیز دیگری است که با درد دیگران قابل قیاس نیست، سربازان را، پاسبان را که مانع از نزدیک شدن بچه ها به سبزه های حیاط خانه بابا می شوند، می بینم – جناب سرگرد را هم می بینم که غبغب گرفته و صاف و صوف کرده است و زن ها را دید می زند و گاه به بهانه ای زنی را صدا می کند: «خانم – این توری مال شماست؟» و به انتظار لبخند یا نشان مساعد در صورتش زل می زند، و زن تحقیر شده و درمانده سر فرو می افکند – و من منتظر نوبت – وای که زن ها و مادرها چه می کشند!

گاه عیدها بچه های کوچک را اجازه ورود می دهند... بچه ها می آیند «خانه بابا، به مهمانی!» و بچه ها، یعنی بابا و عموها می کوشند به آنها بد نگذرد: برایشان تاب می بندند، مسابقه هوش ترتیب می دهند، تئاتر درست می کنند... بچه های معصوم نگاه می کنند، و می اندیشند – نمی دانیم در دل کوچکشان چه چیزهای بزرگ و کوچک می گذرد... اما چیزهایی می گویند که هم متأثر می شویم، و هم خوشحال... مادرها غافل نیستند – مثل همیشه – و تبلیغات دستگاه را خنثی می کنند – تو فکر می کنی اگر همّت مادرها نبود پس از حمله مغول و عرب حالا ما به چه زبانی با هم حرف می زدیم؟ – دختر کوچکم دست به پای چوبیم می کشد... می گویم: «من هم آن وقت هایی که

کوچک بودم مثل تو بی اجازه مامانم کوچه می رفتم. مامانم می گفت نرو کوچه، ماشین زیرت می گیره، من گوش نکردم - رفتم و پام اوف شد! بچه قیافه جدی به خود می گنید و می گوید: «من کوچه نمیرم... ولی تو هم زیر ماشین نرفتی - میدونم... مامان می گفت چون دزد نبودی و جیره سر بازو نمی دزدیدی سر گرد دزدی پاتو با تیر زده!» - نگاهش می کنم، اما حواسم جای دیگر است... من حتی معتقدم که زن ستون جامعه است...

تحویل و تحول می شویم از ارتش به شهربانی، و باز به ارتش: فکر می کنند که هنوز ما را چنانکه باید ندوشیده اند و هنوز مثل گاو مادر در ته پستانمان چیزی برای گوساله مان نگه داشته ایم... حالا گاه خوابیده یا بیدار صدای آه های فرو خورده، نیم فرو خورده و بلندی که آه کشنده با ناله ای از نظر پنهانشان می دارد به وضوح به گوش می رسد - خنده ها همه تاب دارند. در سلول که می نشینیم، بخصوص در زمستان ها، می بینی انگار موج یاب دستگاه درون را گردانده باشی ناگهان موج عواطف و احساسات عوض می شود - پس از ملاقات ها همیشه این طور است - پس از ملاقات ها همه تنها راه می روند - گاه لزومی ندارد که موج یاب را بگردانی، یا چیزی آن را بگرداند: موج خودبخود عوض می شود: دستگاه حساس شده است، به هم ریخته است: تارهای ذهن به کم ترین تحریک می لرزند و به هم می ریزند - اغلب سر هیچ و پوچ دعوا می شود.

دوستان با هم لج و لج بازی می کنند - وای کاش بازی بود! آن یک گارمون می آورد، این یک ویلن... آن یک برای اینکه دل و روده همه را بالا بیاورد موقع ناهار یا شام غذایش را تند تند می خورد و تمام می کند و همین که تمام کرد شروع می کند به لیسیدن بشقاب، با لب و لوچه ای که آب از آن می چکد، و تو جرأت نداری اعتراض کنی، چون دعوا راه می افتد - این یک موقعی که همه خوابند ناگهان زیر آواز می زند... سر اظهارنظرها: درباره تابلوهای نقاشی، تلفظ انگلیسی - یا انتقاد از بوقلمون!

یکی از دوستان بوقلمونی را آورده و در حیاط ول کرده بود - این بوقلمون انگار یک چیزیش می شد: یکهو می جست و دور خود می چرخید، و همین که می چرخید بچه ها هو می کردند، یا با آن هیكل احمقش پر می زد و از روی حوض، از این سر به آن سر حیاط پر می کشید، و بچه ها باز هو می کردند - گاهی درست در وسط حوض فرود می آمد، و همین که در حوض می افتاد غریو بچه ها به آسمان می رفت، انگار فضانوردی آمریکایی از مأموریت فضائی خود سالم به زمین بازگشته باشد و برایش ابراز احساسات کنند - و صاحب بوقلمون همه این غریوها را توهین آشکار به خود تلقی می کرد! یا سر تقسیم یخ:

«چته، هل می زنی؟ اونقد بهت نمی رسه!»

«چی چی اونقد نمی رسه، اینجا هم شد حزب بازی، چطور به اون یکی رسید!»

«به اون، دلم خواست که رسید. انتظار داری برای یک قرانی که دادی یک قالب درسته را ببری؟! برو پیش جناب رئیس، برو از او بگیر!»

یعنی که بعله، برو گزارش بکن!

آن اولی نادم، و این که مأمور تقسیم یخ است در گروه متعصبین است. دوست نادم جلو می آید و می خواهد تکه ای را که نشان کرده است بردارد - هواداران از دور هوایشان را دارند - همین که دست می برد رفیق متعصب معطل نمی کند - و شترآق... و شلوغی، انگار یک اسواران در کریدور یورتمه می رود!

حساسیت، تنگ نظری، لجاجت، همه دست به دست هم داده اند و زندانی ساخته اند که بیا و ببین. سر غذا مثل بچه ها نگاه به دست «فضه» داریم (مأمور نوبتی سلول را که مسئول نظافت و پختن غذا است فضا می گوئیم) اک، باز تکه بزرگه را گذاشت برای حسن - چشم ها نگران است - آی بر دمبت لعنت! - این بار دوم است - لج می کند - همین مانده است که فضه قاشق را بگذارد و چشم غره برود، و مثل مادر بزرگ بگوید: «صبر داشته باش، بچه ات نیفته!» ولی مگر جرأت می کند... و دور و تسلسل لج و لجبازی... اوایل تا دعوا می شد عده ای که حساسیت بیشتری داشتند در کنج سلول یا حیاط قوز می کردند و گریه می کردند. حالا کسی گریه نمی کند، حالا واکنش ها هواداری و هواداری متقابل است...

زندگی چیزی است شبیه به رؤیا: عناصر و اجزا همه درست و واقعی اند، ولی در جای خود نیستند - و خیلی زود جا عوض می کنند - کابوس هم همیشه هست. این حالت، شب هنگام که ماه رو به محاق، نور زرد و چرکین و ترشیده خود را بر کف سلول قی می کند و چهره زرد و مسلول خود را بر آن می ساید، بیشتر است...

همه جا ظلمت است، همه جا کابوس است - هر کس خود را با مرده ای مدفون می یافت - حالا فرق نمی کرد این مرده مرده دوست، برادر، یا پدر آدم بود: هر چه بود مرده بود - و همجواری، بی شوق مؤمنانه و مذهبی، یا سنتی - با بوی عفونت. صحبت ایستادن بالای گور، یا نظاره مرده و مرده شور نبود... لاشه های مرده - آه، چه زیاده! انگار زندگی را کشته بودند. هر کس شاید احساس می کرد با جسدی دفن شده است: جسد عاشقی یا معشوقی که اینک نه عاشق، مرده ای است که بوی گند می دهد، و لحظه لحظه زشت تر و گندیده تر می شود، و تو باید بنشین و مرگ را انتظار بکشی و تعفن را ببویی!

... سو سوی زندگی از هیچ جا به چشم نمی خورد، صدایی اگر به گوش می رسد زوزه نابهنجار اشباحی است که بر بالای گورمان پای می کوبند و عربده می کشند: انجمن شیاطین، که زندگی را خورده اند و اینک در بزرگداشت مرگ رقص و پایکوبی می کنند. این شیاطین به خلاف معمول، در «خروسخوان» پراکنده نمی شوند - خروسخوانی نیست؛ شب است؛ شب همیشگی، و کابوس همیشگی - آنها هم اصحاب شب اند. روز مرده است...

همه را می شناسم: آن آزموده، با آن هیکل لندوک و سرِ مار گونه و چشمان خون گرفته و فروغ یافته از نشئه مورفین، که مستانه گام برمی دارد - بر بالای جسد، و به جسد تم می کند، خودم هم که لبخند مرده گونی بر لب و دهن تکیده ام دارم به تقلید از او بر جسد تم می اندازم - یک تف غلیظ؛ آن مجیدی، با آن واکسیل و لباس تر و تمیز، و قیافه آمریکایی، و آن ادب ظاهر، که گرگر زندگی ها را می بلعد - می آید، مثل گورکن، چنک می زند، و با چشمان زاغش در لاشه ام زل می زند؛ از کجا شروع کند؟ و من چندشم نمی شود - مرده احساس ندارد. آن پژوه افسر، که به همه سازمان رأی داد - از صدر تا ذیل؛ دهانش همچنان نیم باز مانده است، سیرمانی ندارد... آنها هم اویسی، فرمانده آسیاب، که حالا آسیابان شده و استخوان های ما را آسیاب می کند برای باغ ولینعمت بزرگ... آنها هم

کاشف میکرب سوزاک در قلمرو خانواده... آن دیگر، آن لقوه ای... آنهم سیف که آنهمه کشت و درجه سرتیپی را روی دوشش نکاشت – اینهم جناب فرخ نیا، که اخیراً به جرم «سوء استفاده از دزدی» از شاه پرستی افتاد، و افتاد در خط شاه پروری... یاالله – اینهم بختیار رنج به عبث! – همه را می شناسم – آنهم توله ی آشغال خور: امجدی، زیبایی، سیاحتگر، عمید... این عربده عمید بود!؟

چه سنگین است سنگینی این تنه های لش و خون خورده! مجال نفس کشیدن به آدم نمی دهد – تازه چه کسی می خواهد نفس بکشد؟ مرده که نفس نمی کشد؛ نفس بکشم زنده می شوم، زنده بشوم که چه شود؟ – که صبح تولد یابد!؟ صبحی در کار نیست؛ این شبی که من می بینم همه سترونی است، اگر نبود با اینهمه فشار و کشش می ترکید و چیزی بیرون می داد...

این هم تولد تازه... ابوالقاسم خان، که در راهرو پدیدار می شود و اجنه خودی را از گوشه و کنار به خود می خواند، چون پیک شیطان بزرگ. اجنه خودی انگار در کمین نشسته باشند تک تک از کمین گاه ها خارج می شوند، گزارش های خود را می دهند و دستور روز را می گیرند و غیب می شوند، و ابوالقاسم خان با قیافه مرموز به گنام خود می رود – خدا بخیر کند: امروز برای چه زن معصومی نقشه کشیده است!

پچ پچ، و باز پچ پچ...

«چه شده؟»

«قتل ها لو رفته» –

«کدام قتل ها؟»

«اشخاصی که حزب ترور کرده است.»

«نه بابا!؟ مگر حزب ترور هم می کرد!؟»

«چرا نمی کرد... حسام لنکرانی، و دیگران...»

«آها! من خیال می کردم غیر حزبی ها را ترور می کرد...»

«نه، آن مخالف مارکسیسم است –»

و باز پچ پچ. مثل این که لو نرفته اند، دستگاه چیزهایی بو برده و می خواهد جوّی ایجاد کند و چیزهایی دستگیرش بشود. عباسی که این موضوع را خیلی شخصی تلقی می کرده و خود شخصاً در آنها دخالت داشته به حکم غریزه صیانت نفس چیزی نگفته...

«آنهایی که دخالت داشته اند اعتراف کرده اند.»

این شایعه ای است که دهن به دهن می گردد - دیروز هم یکی از بچه ها را از سلول، با لباس راحتی، بردند - مجال نداند لباس بپوشد - پارسادوست را - گفته می شد یک افسر شهربانی در آن جریان مشارکت داشته، و او بوده... بله، همه گفته اند.

با ایروانی و پرمان و عمیدی و عباس آقا در یک سلول غذا می خوریم - من در سلول دیگری می خوابم: در بند یک هستم. عباس آقای بیچاره از همان شب مبتلا به شکم روش شدیدی شد. بچه ها چیزهایی بو برده اند، و وقت و بیوقت جریان این قتل ها را مطرح می کنند - موقع را برای تصفیه حساب با عباس آقا مناسب می دانند - طفلک عباس آقا، به قول یکی از هم سلولی ها در خواب شیبه می کشد - و سرانجام برای گرفتن تنها داروی بندآورنده اسهال به دفتر رفت و «ویزیت» را داد و دارو را گرفت؛ و پارسادوست با پرده دریده گوش باز آمد، و روزنامه ها قلمفرسایی کردند - گویا روابط با شوروی باز تیره شده بود...

این چیزها به ظاهر که بنگری زیاد مهم نیست؛ اما فضائی که به وجود می آورند ناراحت کننده است - فضای پلیسی در خارج از زندان هم نفس آدم را می گیرد - در زندان دیگر جای خود دارد...

این هم سرهنگ عباس... امشب فیلم نمی دهد. سرهنگ هر شب بچه ها را در اتاقی جمع می کند و از ماجرا ها و دعوای دوران جوانی و تبعید خود تعریف ها می کند، و تا در قیافه قصه گو و قهرمان داستان دست به کمر می برد و اسلحه خیالی را می کشد، بچه ها انگار در سینما نشسته باشند فریاد می کشند و «آرتیسته» را تشویق می کنند: تتق - تتق - تق!... امشب فیلم نمی دهد. گفته بودند مرخص می شود، ولی با اینهمه اسمش جزو مرخصی ها نبود... در راهرو قدم می زند و دود می کند - پریشان، و بچه ها سرگردان... این اصلان است که به راهرو می آید و با صدای بلند می گوید: «بچه ها، امشب سینما به علل فنی تعطیل است!» و اضافه می کند: «فیلم سوراخ شده است!» آپارتچی لبخند می زند، و قدم زند و دود کردن را از سر می گیرد... مرد نازنینی است سرهنگ، و مردی شجاع.

در این گونه مواقع که غم شلاق وار آدم را می کوبد و دانه های تهمت و برف ریزه های افترا و چگه های پیچ پیچ انسان را از پا درمی آورد و پشت را خم می کند، باید رفت و اگر حضرات نادمین بگذارند بر گرد شیشه الک و مرتباً بیتوته کرد و به یاری آن عازم جهان آزادی بهشت مصنوع شد.

این حالات، بعد از ملاقات ها بیشتر است: در تجدید دیدارها، دیدن افسردگی ها و خنده معصومانه کودکان و پرسش های معصومانه شان: «بابا، کی میای خونه ما؟» - وای دل سنگ هم آب می شود... ولی نمی گذارند، تا بو می برند می دوند و خبر می دهند... با مرور زمان راه حلی برا این مشکل می یابیم: گیلان های نیمه از آب را دور می گردانیم و بالا می اندازیم، و تظاهر به میخواری می کنیم: رفقا خبر می دهند، دوستان پلیس می ریزند و بساط را به هم می ریزند - اما خبری نیست! نگاه شماتت باری به خبرچینان می افکنند و می روند. همین که رفتند بساط را جور می کنیم - و بیش از اندازه احساس سرخوشی می کنیم: هم نادمان را خیط کرده ایم، هم رئیس زندان را، و هم با خیال راحت به بهشت مصنوع رفته ایم...

یاالله، محمودآقا!...

زرنقی در ته حیاط با صدای «دلکش» آواز می خواند - این روزها دلکش «مد» است: آخر ما هم این روزها به تقلید از مجلات، و بیشتر در جستجوی بهانه و دستاویز برای دلخوری بیشتر از یکدیگر، به خواننده ها نمره می دهیم: ما هم هواداریم! تا صدای دلکش از میکروفن شنیده می شود هواداران می ریزند پای دیوارها، یا اگر فصل حیاط نباشد، توی کریدور، و با حالتی خلسه آمیز در میکروفن خیره می شوند، و عشق می کنند... هواداران خواننده های دیگر قیافه بی اعتنا و تحقیر آمیز به خود می گیرند - مانند هواداران هر گروه مخالفی - این هم شد صد! عیناً یک مرد چهل ساله - پوف!

«دلکشی»ها خودخوری می کنند، اما تصفیه حساب را می گذارند برای بعد، برای موقعی که آن «جوجه خروس» بخواند - آن جیغ جیغو، یعنی مریضه، تا زیرلیکی صدای بچه گربه دریاورند و مسخره کنند...

عده ای پتوها را پهن کرده اند و نشسته اند: انگلیسی می خوانند، بحث می کنند، تور می بافند، نقاشی می کنند - یا خرابی های تابلوها را ترمیم می کنند، آخر تا چشم برمی گردانی بچه ها با رنگ، روی صورت تابلو پشم و پيله می کشند، یا اگر تصویر لخت باشد «شورت» پاش می کنند.

رفقا از دور تأثیر شاهکاری را که زده اند دید می زنند، و وانمود می کنند که دید نمی زنند... دو نفر نخ می تابند، از این سر به آن سر حیاط: به کمک عصایی و قوطی کمپوتی که به حوالی دسته عصا میخ کرده اند و از آن استوانه گردانی پرداخته اند... حسن آقا، میل می گیرد - از «شنو» فراغت یافته است - هرچند گاه میل ها را زمین می گذارد و با بازوان از هم گشوده و گشاد، انگار مرغی که آفتاب زدگی پیدا کرده باشد، چند قدم می رود، و به سبک زورخانه چی ها، با سر فروافتاده تند تند برمی گردد، و تو انتظار داری که به سبک زورخانه چی ها چرخ بزنند، و چرخ بخورد - ولی نمی چرخد... خسرو بنا به معمول خروشش را در کنار درخت، لب حوض، روی دست گرفته و به شته مهمان کرده است. تا خسرو پیدایش می شود خروس به طرفش می دود و مثل بچه ها خردسال بیتابانه پا پیشک می زند که روی دست بلندش کند و شته بخورد؛ انگار بچه ای در کنار درخت شاه توت، که بی تاب است بابا یا عمو سر دست بلندش کند و از شاخه های نزدیک شاه توت بخورد!

محمودآقا ماتم گرفته است... می پرسم:

«چیه محمودآقا، خدا بد نده - مثل اینکه حالت خوش نیست!»

کتابی روی زانو دارد. حالا دیگر آنقدر پیشرفته است که رمان می خواند! با قیافه گرفته می گوید:

«نه، حالم خوبه...» و به تلخی می افزاید:

«ما هم عجب آدم هایی هستیم؛ درد خودمان کم بود حالا باید غصه دیگران را هم بخوریم!»

معلوم می شود قهرمان داستان خودکشی کرده است! خیر، محمودآقا دیگر محمودآقا بشو نیست؛ دیگر درد را فهمیده است. این، سرنوشت بچه تیمسارها یا بچه اعیان هایی است که تصادفی می کنند و بازداشت می شوند و ناچار باید یک چند در زندان بمانند: خانواده هاشان که از وضع زندانی که دستگاه مطلوبشان برای مردم ترتیب داده بی خبر نیستند وسیله انگیزی می کنند و به هر ترتیب برای اینکه بچه هاشان از خطر تجاوز و تباهی مصون باشند آنها را به زندان ما منتقل می کنند، تا در آن مدتی که زندان خواهند بود با ما باشند - این آن وقت هایی است که نادمان رفته اند. آنها هم سرنوشت محمودآقا را پیدا می کنند - خیلی زود تحت تأثیر محیط قرار می گیرند، و به فکر می روند...

محمودآقا پا می شود، پتو را می تکاند - موقع شامگاه است... او را ده پانزده سال بعد دیدم... چون بعد از یکی دو سالی که ماند تازه فهمیدند که بیگناه است، و مدتی کوشیدند تا بالاخره «تبصره» ای در قانون پیدا کردند، و رأی را شکستند، و قفل را گشودند - او را ده پانزده سال بعد دیدم: در سازمان امور اداری و استخدامی کشور: کارمند شده بود - با کمک بچه ها - و آمده بود که با کمک بچه ها گروه و پایه اش را درست کند...!

موقع شامگاه است. بچه ها رخت هایی را که شسته اند از روی طناب ها جمع کرده اند، پتوها را تکانده و برده و باز آمده اند - همه جمع اند؛ سیدحسین همچنان میل می گیرد، و می گردد، می خواهد نشان دهد که شاهنشاه آنقدر هم که می گویند بی تاب نیست؛ برای دعای ما... شامگاه است: باید دعا کنیم به ذات همایونی، و شعار بدهیم... مرگ بر خودمان - مرگ بر خانواده هایمان... مرگ بر نیکی - زنده باد دیو - تا بعد بارانی بیارد و ترک ها هم برود و بگوییم ما...؟ برو پی کارت!

بازار شایعه داغ است: عده ای را به خارگ می فرستند... می خواهند بفرستند برازجان... نه، تقسیم می کنند... می خواهند پول خانواده ها را قطع کنند - نمی گذارند... این متعصبین نمی گذارند... بالاخره زندگیمان را به باد می دهند!

حالا این متعصبین چه کرده اند که نگذاشته اند و نمی گذارند - این رازی نیست: روزبه را گرفته اند. جمعی از «دوستان» طی طوماری برایش تقاضای اعدام کرده اند. طبعاً همه امضا نکرده اند... برای نواب صفوی هم قبلاً چنین کاری کرده بودند. البته حق داشتند - متعصبین را می گویم - راست هم می گفتند، می گفتند مگر ما «مدعی العموم» هستیم، او را دستگاهی گرفته که ما را گرفته، دستگاهی شکنجه می کند. حالا اگر همدردی و اشتراک احساسی نیست دشمنی چرا؟

جداً فاجعه ای ست که دوست برای دوست، یا آدم برای آدم، تقاضای اعدام کند! البته عده ای افراد هم مثل ملاقات های شصت تومانی زیاد نبود - بیشتر همان هایی بودند که به اصطلاح خود «زندگی» را برگزیده بودند، یا دوستی با سازمان امنیت در حال تشکیل را. اما باز دردناک بود.

نیاز به ذهنی تند یا خیالی قوی نبود تا ببینیم که آزموده در دادگاه چه می گوید، و این طومار و تقاضا را چگونه عنوان می کند. گویا دو سه نفری از قبیل قاسملو و افخمی را هم به دادگاه بردند، چون افخمی گویا تقاضا کرده بود که

اجازه بدهند چشمانش - چشمان روزبه را - خودش درآورد، که ناجوانمردانه او را گول زده است! چندی بعد آزموده به زندان آمد؛ گفت که وکیل مدافع ما شده و به این مرد خیث - یعنی روزبه - گفته که تو بودی که این بچه های معصوم را گول زدی (آخر آن وقت ها هم بچه های معصوم بازی می خوردند؛ آن وقت ها هم گاه بازی خورده ها را می کشتند - گول خوردگی همان بود و مجازات گول خوردگی همان) و روزبه به خلاف انتظار تیمسار در کمال جسارت گفته بود اینها بچه نبودند، و او کسی را گول زده است! می بینی آدم خیث را! آزموده اینها را می گفت و بر معصومیت ما دل می سوخت و از خیانت و وقاحت او آتش گرفته بود - آدم اینقدر هم وقیح می شود!...

شایعه قوت می گیرد و صبح روزی راستی راستی خبرهایی می شود: «همه وسایلشان را جمع کنند! چطور؟ همه را می خواهند بفرستند؟! - زیاد هم بد نشد، تا شما باشید آروغ بیجا نزنید... اما نه - نشد. اسامی عده ای را می خوانند، که من هم جزو شان هستم: «این عده وسایلشان را ببرند حیاط بند سه!» - وسایلمان را می بریم و می مانیم: ما را حرکت می دهند - به زندان شماره 3: زندانی با حیاط کوچک و مثلث شکل و حوضی چشم گاوی محاط در آن... به اتاق نادمین می افتم، با هوشنگ مدی. ظهر می شود، هر کس دستمالی یا روزنامه ای پهن می کند و پشت به هم، رو به دیوار، رو به جایی نامشخص! مشغول می شود: شمال که حتماً خوب نیست (عیناً آداب تخلی)، شمالغرب و شمالشرق هم ممکن است به جایی در حوالی چکوسلواکی یا مجارستان بخورد: مدار است، مدار این حرف ها سرش نمی شود!... عجب باغ وحشی است - و از این لحظه به بعد نام این اتاق می شود «باغ وحش!» قهارترین نادمین در این اتاق جمع شده اند: همه طوری با مرام اشتراکی چپ افتاده اند که برای اینکه کمترین تمایلی نسبت به آن بروز ندهند مدام بر سر هیچ و پوچ با هم دعوا می کنند... چوب ها را زیر بغل می زنم؛ به اتفاقی که حسن و کریم و دکتر غلامحسین و مختار در آنند می آیم. می گویم: «بچه ها دستم به دامنانتان، یک جوری کتابی بخواهید من هم بیایم - من آنجا مسلول می شوم.» بچه ها می گویند از اول هم تقصیر از خودت بود که در «یارگیری» شرکت نکردی و نیامدی. می گویم: «خوب، نیامدم برای این که چون در انجام کارای سلول مشارکت ندارم خود را زیادی می دانم - منتظر بودم یکی بگوید بیا، تا بیایم، دیدم نگفتید رفتم.» بچه ها محبت می کنند؛ کریم می رود رختخوابم را می آورد. در گوشه دم در، در کنار خسرو(همایون پور) جا می گیرم. آخی، راحت شدم - می ماندم دیوانه می شدم! ما تحویل نظامی ها هستیم؛ پس از ملاقات خبردار می شویم که بچه های دیگر را هم جایی نبرده اند - تحویل شهربانی داده اند. رئیس زندان ما سرهنگی است به نام صادقی: مردی جافتاده و انسان...

پنجشنبه است؛ به ملاقات رفته ام. چون باز می آیم وضع را غیر عادی می یابم. اتاق ساکت است، بچه ها در خود فرو رفته اند: بعد از ملاقات، از این گونه تأملات اغلب بود؛ اما امروز عمیق تر از همیشه است. فکر می کنم پدر یا مادر یکی از بچه ها مرده است، چون در زندان واقعه ای اگر باشد - که اغلب هست - همین مرگ است: «بچه ها امشب ساعت فلان سلول فلان، پدر فلانی مرحوم شده است...» وسایل را می گذارم، یواشکی از خسرو می پرسم: «چه شده؟» - «روزبه را کشته اند» - «کی گفت؟» - «رادیو.» من هم می نشینم به غصه خوردن و سیگار دود کردن. روزی بود که شاه به فرمز رفت. امضا کرده بود و رفته بود - ره آورد برای تیمسارچیان کای شک!... در این حیص و بیص است که یکی از نادمین بدریخت از در سرک می کشد، و در میان سکوت اتاق می گوید: «بچه ها امشب به افتخار این واقعه گیلای بزنیم!» اتاق در سکوت خودخوری می کند؛ بچه ها، هر یک علی قدر طبیعتهم، سفید، زرد، سرخ و

کبود شده. مرد بدریخت که هوا را پس می بیند در را می بندد، اما یکی دو روز بعد بر سر یک چیز جزئی، تقسیم ماست، کتکی نوش جان می کند – به افتخار این واقعه! رفیق کاوه هم دلخور بود – این را بعدها شنیدم چون آن وقت با ما نبود – چون او هم امیدوار بود که روزبه تنفر نامه بنویسد و تقاضای عفو کند. شنیدم وقتی روزبه را گرفتند بلند شده و در سلول راه افتاده و گفته بود: «حالا خواهیم دید قهرمان ملی چه گندی می زند!» انتظار داشت که او هم فاشیسم را خیلی سریع درک کند – و نکرد؛ و حالا رفیق کاوه به خاطر این اشتباه در پیش بینی دلخور بود!

حالا دیگر دعوا قبح چندانی ندارد – از مطالعه بهتر است، چون زندان به نیابت از دستگاه سلطنت معتقد است کسی که مطالعه کند نادم نیست؛ کسی که مطالعه می کند می خواهد بگوید من خیال ندارم در آینده محتاج دستگاه باشم، چشمم به دست و لطف او باشد؛ می خواهم به زور مطالعه هم شده غم زندان را بشکنم – با مطالعه مقاومت می کنم – و خیلی چیزهای دیگر.

اما اگر مطالعه نکنی می توانی در حیاط تندتند راه بیفتی و ماجراهای ناگوار را نشخوار کنی و ذهناً به سر و کله خودت بزنی، با دوستان جر و بحث کنی، که چرا به این روز افتادی، و مسببی را بجویی و با او گلاویز شوی، و اگر این هم تو را ارضا نکند – که نمی کند – با دیگران در بیفتی و از درون و برون گزارش کنی – به قول آن دوست، زدی ضربه ای ضربه ای نوش کن! – حتی زنت را به سر و گوش آب دادن در میان خانواده ها واداری. اینها را رئیس قبلی زندان – نه در این الفاظ اما در الفاظی مشابه، و در پرده، به خود من گفت. زندان ترجیح می دهد مطالعه نباشد. به همین جهت هم بود که به سختی اجازه ورود کتاب می داد...

سرهنک صفایی رئیس شعبه 6 رکن 2 آمده است. خیر باشد!... ما را در حیاط جمع می کنند... سایه ها در کمین اند، تا خورشید عقب می نشیند جست می زنند تا جایش را بگیرند، و با ما در آمیزند... به ترتیب درجات ندامت اسامی را می خوانند: اول آفت الله، بعد ابوالقاسم خان – که در اول و دوم بودنشان بین کارشناسان امور ندامت اختلاف نظر هست – فیلم مسابقه درست نشان نمی دهد: هر دو با هم به خط پایان رسیده اند؛ آخ، اگر ابوالقاسم خان سینه را یکوری نکرده بود، هیچ نبود یک سانتیمتر جلوتر نشان می داد!... به هر حال، اول آنها، و بعد دیگران، و آخر از همه ارکان گروهان: نعلبند و طبال و شیپورچی و سرآج و نانوا: یعنی ته صفی ها: رزمپور و مشرف و مختار و پورمختار و مینونژاد و چند نفر دیگر، و من. سرهنک صفایی قدری نصیحت می کند که «بس است، بس کنید، اطلاعاتتان را بدهید، و کار را تمام کنید – این خانواده های بیچاره چه گناهی دارند که به آتش لجاجت شما سوخته اند... به هر حال، این بار آخر است، دیگر گله ای نباشد!»

خدا را شکر، تا حالا که گله ای نبوده، خیلی مراعات کرده اند! اطلاعاتتان را بدهید! سبحان الله! چشم می بیند، دهان می جنبد، دست حرکت می کند، اما درون خالی است – زیر پا خالی است. زندگی سازمانی وجود ندارد. سابقاً هم از این حرف ها زیاد بود. هر کس گذرش به رکن 2 می افتاد از این پیشنهاد ها می شنید – اما آن وقت ها به شوخی شیهه بود: وسیله ای می شد برای خنده در میگساری ها. آخر آن وقت ها سازمانی بود، آن وقت ها به هم پیوسته بودیم...

کسی چیزی نمی گوید؛ من از همان ته صف می گویم: «اجازه می فرمایید جناب سرهنگ؟» می گوید: «فرمایید!» می گویم: «اگر کسی چیزی نداشته باشد تکلیف چیست؟ من که اطلاعاتی ندارم چه باید بکنم؟ شما می فرمایید انتقامجویی نمی کنید - می فرمایید هدفتان اصلاح ما است. بنده می گویم بسیار خوب، قبول. تا حالا که چهار سال و اندی می گذرد چه چیزی از من - من نوعی - دیده اید که نشان دهد جز این که می نمایم هستم؟ من که همه اش در گوشه ای نشسته ام و کتاب می خوانم - وانگهی در اینجا دو نوع زندگی نیست، هر چه هست همین است که می بینید. بعلاوه، شما می فرمایید بر اوضاع مسلط هستید و می دانید چه به چه است. بسیار خوب، بنده هم عرض می کنم اگر من جز این هستم که می نماید به بنده بفرمائید...» و چیزهای دیگر در همین مایه و از همین دست.

می گوید: «آقای یونسی، من حرف های شما را قبول می کنم. ممکن است واقعاً کسی هم باشد که چیزی داشته باشد در اختیار بگذارد، ولی تا اینجا که در خدمتتان هستم تجربه ما خلاف این را نشان داده است. همین آقای مهندس را ملاحظه می کنید؟» - به مهندس نقوی اشاره می کند - «همین آقا بازجویی رفت، بازپرسی رفت، شلاق خورد - اما آن وقت ها چیزی نداشت، ولی با همه اینها همین چند روز پیش بود که یک بی سیم آورد و تحویل داد - و البته از ایشان خیلی هم ممنونیم.» سپس برمی گردد و خطاب به یکی از دوستان دیگر می گوید: «جناب سرهنگ پرمان، سلاح کمری و فشنگ ها رسید - خیلی متشکرم.» و به دوست دیگر پوریا؛ «اطلاعات شما هم بسیار مفید بود.» سرهنگ صفایی در ادامه سخن می گوید: «خوب، با این تفصیل من از کجا بدانم که شما یا امثال شما واقعاً چیزی ندارید؟ نه، واقعاً به ما حق بدهید!» و ما به ایشان حق می دهیم «ناگزیر باید بنشینیم و منتظر بمانیم تا شما به راه بیاید - اما حالا که شما اینطور می فرمایید من یک کار دیگر می کنم. من طی بخشنامه ای به همه آقایان اتمام حجت می کنم. اگر تا بیست روز از تاریخ ابلاغ بخشنامه - که فردا به رؤیت شما خواهد رسید - اطلاعاتتان را دادید که فبها، اگر نه بعد از آن تاریخ بدهید هم نمی پذیریم. ضمناً برای اینکه آقایان در جریان وضع خودشان باشند دستور می دهم فردا صبح، اول وقت، صورت اسامی آقایان را با تفکیک آقایانی که اطلاعات کامل داده اند، آقایانی که اطلاعاتشان ناقص است و آقایانی که اصلاً اطلاعات نداده اند به دیوار بزنند، که تا مهلت هست تصمیم بگیرید - چون این بار آخر است.» - ... بله، مثل این که باید لخت شد، دیگر ردخور ندارد، به گذار رسیده ایم...

حرکت در حیاط زندان معمولاً در جهت مخالف حرکت عقربه های ساعت است. بچه ها یک و دو دو - به ندرت سه سه - چون باریکه پیاده رو حیاط کشش ندارد، و بچه ها هم تمایلی به بحث در این وقت روز ندارند - پشت سر هم به راه می افتند و می گردند، و می گردند. سرهنگ جاوید که معتقد است اعلیحضرت تکذّر خاطری از او پیدا کرده و او را به یک چند اقامت در اینجا تنبیه فرموده اند - چون او نه سازمانی بوده و نه با هیچ سازمانی پیوند داشته - در جهت عکس ما راه می رود، تا نشان دهد که با ما نبوده است و نیست. در چله تابستان هم در همان پستوی خودش می خوابد و به حیاط نمی آید - که با ما نباشد و احیاناً به گوش اعلیحضرت نرسد و دلگیر نشود. یک شب که هوا فوق العاده گرم بود، بچه ها دلشان سوخت و رفتند تختخوابش را آوردند حیاط - ولی او بی رختخواب آن شب هم در پستو ماند و نیامد. در زاویه ضلع شمالی مثلث به هم می رسیم: قاه قاه می خندد. می گوید: «از آن حرف ها است! آن وقت بدهید هم نمی گیریم! مرد حسابی بگیر - دیگر چرا نمی گیری - بگیر؛ پاداش نده!» و غش غش می

خندد - یعنی می بینی که دنیا و رکن 2 دست چه کسانی افتاده؟! و شانه اش را به شانه بچه ها می ساید و می گذرد، یکبری.

پناه بر خدا... می گویند در آمریکا باشگاهی است به نام باشگاه «خل وضع ها»... البته این عده ای که گرد هم آمده اند، و باشگاه درست کرده اند خل وضع نیستند، خل بازی درمی آورند: با دستگاه مبارزه می کنند، اما از عقب - این را بدون شوخی می گویم. اینها برای این که نشان دهند که با رئیس جمهور و کنگره و سرمایه داری و این جور چیزها مخالفند، و در ضمن به لفظ مخالفتی نکرده باشند، باشگاهی تشکیل داده اند، که روزهای معینی با ترتیبات خاصی بدن می روند و با هم ناهار می خورند. اول کفش هایشان را تابه تا می پوشند، کتشان را پشت و رو، یقه پیرهن رو به عقب - شلوار هم همینطور. به دم در که می رسند خزیده خزیده، روی آرنج، داخل می شوند، و بعد، اول دسر می خورند، بعد خوراک اصلی، و آخر از همه سوپ - و به این ترتیب مبارزه می کنند!

خوب که نگاه می کنی می بینی درست هم می گوید - جاوید را می گویم - آدم قتیفه حمام که نیست که هرکس و ناکسی به دور کمرش ببندد، گوسفند هم نیست که تا هر بزرگتری جلو افتاد بی تأمل دنبالش راه بیفتد - باید در جهت عکس حرکت گله راه رفت، آدم چقدر می تواند دنباله رو باشد. همین آمریکایی های خل هم پس از خوردن سوپ، که آخرین مرحله مبارزه است، کلی احساس راحت و آسودگی خاطر می کنند - بالاخره این هم یک جور دهن کجی است: حداقل نشان می دهند که با آن جامعه موافق نیستند، یا که بیمارند، و بیمار وضع حقوقی ویژه ای دارد - حالا اگر مبارزه با اعلیحضرت هم نباشد مطمئناً مبارزه با دوستان هست - به هر حال، نوعی مبارزه است... از مقوله مبارزه است... مرد بسیار جالبی است، سرهنگ جاوید، بسیار مقاوم.

آن شب غلغله ای است؛ زندان خواب ندارد - درست مثل کندوی آشفته زنبور. صدای وز وز آبی قطع نمی شود - به گذار رسیده ایم، چه گذاری! انگشت روی نقطه حساس قضیه گذاشته اند. چشم های این مردم - یعنی ما مردم - طوری شده است: لب ها، پره بینی، رنگ و حالت چهره ها و لحن صداها حالت بخصوصی پیدا کرده است؛ دیگر لازم نیست که تو خیلی کار کرده باشی تا این نشان ها را بقابی و مچ طرف را بگیری - حالا دیگر همه روح رو شده است... «رفقا به من پیرمرد رحم کنید - من شرمنده ام - من بی اجازه شما رفته ام و چیزهایی گفته ام...» این پیرمردی است که دهان بی دندان این گوهرهای گرانبها را فش فش کنان در دامن رفقا می ریزد. و هم او بود که پیش از این حرف های غلبه سلمبه ای که می زد جوان ها را می فریفت و آنها را با زندان درمی انداخت. حالا که پته اش روی آب افتاده این طور دُرافشانی می کند! اینها را هم تا نمی رود و از ابوالقاسم خان تحقیق نمی کند و مطمئن نمی شود که صورت ها را می زنند، نمی افشاند - این لب و دهن خشکیده و چروکیده به سهولت نم پس نمی دهند!

صورت ها را می زنند - سیاه و سفید و سبزه مشخص می شوند - و چندی بعد اکثریت زندان را آزاد می کنند. حدود بیست نفری مانده ایم، در یک زندان درندشت. با آن همه شکوه و شکایتی که از تنگی جا و شلوغی و سروصدا داشتیم اکنون سنگینی سکوت زندان را با تمام وجود احساس می کنیم. تنهایی خیلی از شلوغی بدتر است! آدم اقلاً بحثی می کند، دعوائی می کند، قهری می کند - تنهایی نمی شود زندگی کرد، هیچ طبیعی نیست. یک هفته ای می گذرد. پیدا است با کمبود جایی که دستگاه برای اسکان زندانیان با آن مواجه است چنین زندانی را به ما چند نفر نمی

دهند - این را می دانیم، و به همین جهت دست به ترکیب اتاق ها نمی زنیم - شب ها دور هم جمع می شویم و بر گرد شیشه «مرتا» بیتوته می کنیم - فارغ از مزاحمت...

بابا به تهران آمده - هفته پیش با زنم آمده بود ملاقات... هیچ کدام را نپذیرفتم. مانده بود، سرانجام به خواهش زنم به ملاقات رفتم... ملاقات «حضور» بود. طبق معمول دستش را بوسیدم، و نشستیم - هر دو بغض کرده و برافروخته. مهندس ثقفی هم با ما ملاقات داشت - مبتلا به کمر دردی شدیدی بود. طوری که راه رفتن برایش دشوار بود. بابا پرسید: «شکنجه اش کرده اند؟» گفتم بله، سرخ تر شد: «جوان مردم را ناقص کرده اند...» و طبق معمول سیگارش را روشن کرد. من همچنان خاموش بودم. زنم گفت: «با بابا حرف بزن...!» گفتم: «حرفی ندارم... چه بگویم.» بابا ناگهان منفجر شد: «حرفی نداری؟ نه، خواهش می کنم - داشته باش! باز هم می خواهی بمانی... چقدر - چرا بیرون نمی آیی... این زن بیچاره چه گناهی کرده که این طور منترش کرده ای؟» گفتم: «این به خودش مربوط است...» بابا گفت: «اوم... به خودش مربوط است!» و از من رو گرداند. به زنم گفت: «دخترم، این آدم بشو نیست - از اولش هم آدم نبود... قاطر است... لج کرده... طلاق بگیر، برو دنبال زندگیت - این آدم نیست!...» گفتم: «آدم چه جوری است، بابا...؟ ده تا بیگانه را جای خودم گرفتار بکنم تا از نظر شما آدم به حساب بیایم!...» - «چه طور!؟» جریان دادن اطلاعات را به اختصار برایش گفتم. گفت: «نه، این کار شرعاً و اخلاقاً درست نیست...» باز گلی به جمال بابا. یک چند فکر کرد: «چطور است، من از آنجا اسلحه ای برات بفرستم به اسم خودت تحویل بدهی؟» گفتم: «دیگران که اسلحه ندارند چه؟» گفت: «این هم حرفی است... ولی خوب، این زن بیچاره هم گناه دارد...!» و باز به فکر فرو رفت.

بنا است بعد از ظهر بچه ها و حزیی ها را بیاورند - تحویل شهربانی شده ایم - چرتی می زنیم و می رویم به استقبال، دم در بند. با مهندس زینلی هستم، که «امید» حزب را می آورند: مردی است ریزه، با چاروق، هرچند که چاروق در زندان مورد استعمال ندارد: ظاهراً می خواهد نشان خاستگاه طبقاتی خود را همیشه در پیش چشم داشته باشد تا خدا نکرده اسپ هوا برش ندارد - مثل ایاز ندیم سلطان محمود - تا از یاد نبرد که از کجا به کجا رسیده است، هر چند جایی که اکنون هست با جایی که قدیم ها بود فاصله و تفاوت چندانی ندارد؛ به قولی حتی پس تر هم رفته است: آن وقت بیسواد بود حالا هم هست، آن وقت جوان بود حالا پیر است، آن وقت احتمال این بود که چیزی بشود حالا این احتمال هم وجود ندارد؛ آن وقت متولیان بودند که خوابنا بشوند و حدیث ها و روایاتی در پیرامونش بسازند و از او امامزاده ای پیردازند و بر گردش بیتوته کنند و با واسطه او مردم را به سوی خود جلب کنند؛ اکنون آن متولیان هم پراکنده شده و هر یک از گوشه ای فرارفته است، و امامزاده مانده است لخت و پتی، بی گنبد و بارگاه و حرم... از امید تنها یک آرزو مانده است که ساعت شش غروب، به شیوه ایام چاروق پوشی، بی توجه به احوال دیگران رختخوابش را وسط اتاق پهن کنند و استراحت کند. باری، نزول می کند، اما بی اجلال؛ و ما - زینلی و من - چون مریدانی خواب مانده در غار، و بی خبر از گذشت روزگار، پیش می رویم و صورتمان را جلو می بریم، که با او دست بدهیم، هر دو دستش را پس می کشد و آنها را محکم به تنش می چسباند، انگار سربازی ممقانی که هنوز سلام دادن یاد نگرفته باشد، و بخواید «نظر به راست» کند. اما به خلاف سرباز ممقانی چپ چپ ما را نگاه می کند! دماغ می شویم، قطعاً رفیق چنانکه شیوه و سیره رفقای «بالا» است ندیده ما را شناخته و بر ضعف و ناتوانی روحیمان وقوف پیدا کرده است - و حال که اینطور است وای بر ما! شاید رفقا از ما چیزی گفته اند!...

رفیقی که با او است چون سرخوردگی ما را می بیند و من مرید را می بیند که بر چوب های زیر بغل تکیه کرده ام و وارفته ام می گوید: «ناراحت نشوید، عادت او است. روبوسی و مصافحه را نمی پسندد، این چیزها را از تعارفات و سنن بورژوازی است. خوراق دیگری هم دارد: هرکس را به جاسوسی متهم کنند بی گفتگو می پذیرد، معتقد است که اتحاد شوروی هر لحظه اراده کند می تواند دویست میلیون تن فولاد تولید کند - این آن وقتی است که اسپوتنیک در هوا است، و آمریکایی ها در زمین مانده اند، و او معتقد است که الی الابد خواهند ماند - و آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند! عجب، ما هم بچگی ها اینطور بودیم: آلمان ها وقتی می خواستند خط مائینو را بشکافند به دیواری برخوردند (آخر روزنامه ها می نوشتند دیوار مائینو) که تانک ها نتوانستند از آن بالا بروند: زنجیرشان گیر نمی کرد - سر می خوردند! هیتلر به کارخانه ها دستور داد «فورا» تانک های دیگری بسازند، که سر نخورند... ظرف یک ساعت ساختند - خدا می داند چطور - و دیوار مائینو را شکافتند و ما را از نگرانی درآوردند! حالا اتحاد شوروی بود که ظرف یک ساعت، بلکه کمتر، دویست میلیون تن فولاد می ساخت! مختار که مهندس شیمی است، و مدام در مطالعه است، خودخوری می کند - چه کند، آدم می خواهد به خودش فحش بدهد - آمار و ارقام به رخ می کشد، مراحل تولید را، از اکتشاف تا استخراج و بهره برداری، برایش توضیح می دهد تا به او حالی کند که این کار شدنی نیست؛ باید مطالعه کرد، معدن را کشف کرد، و بعد دید استخراجش آیا به صرفه نزدیک است - اقتصادی است - به راه نزدیک است، به منابع انرژی نزدیک است؟ بعد، تأسیسات، کادر: مهندس، تکنسین... حضرت مثل اینکه کم کم متوجه می شود که چنین چیزی شدنی نیست: گویا فکر می کند، به هر حال می خواهد نشان دهد که اهل تأمل هم هست. چهره آفتاب سوخته اش را به هم می کشد، با نگاه جدی و صدای زیر و پیرانه و وزغ گونه اش می پرسد: «خوب، گفתי شوروی چقدر آمریکا چقدر؟» مختار می گوید شوروی تازه در پنج سال آینده می خواهد تولید فولادش را به 68 میلیون تن برساند در حالی که آمریکا در حال حاضر صد میلیون تن تولید می کند، بعلاوه، ژاپن و ممالک غربی را هم نباید دست کم گرفت. حضرت فکری می کند، و می گوید: «باشد، ولی فولاد داریم تا فولاد!» یعنی شصت میلیون تن فولاد سوسیالیستی می ارزد به پانصد میلیون تن فولاد امپریالیستی!

امید حزب را دم مرز گرفته اند، می خواسته یک چند در لباسی دیگر - البته با همان چاروق - در جایی دیگر مبارزه کند. ولی دستگاه وحشت کرده که این مبارزه برون مرزی کار دستش بدهد و ناچار او را گرفته، و چون خیلی وحشت داشته به سه سال حبس محکومش کرده است، بی خبر از این که همین سه سال حبس سوسیالیستی می ارزد به سیصد تا «ابد» من و امثال من...

بسیار خوب!... اینهم رفیق کاوه، بی پیش بند چرمی، که پتکش را آماده کرد تا بر کلاه ضحاک بکوبد و مردم بینوا را از شر او و مارهایش خلاص کند، و بعد متوجه شد که هنوز به قدر کافی بازو کلفت نکرده است، و نامه ای به «خائن سابق» نوشت و در برابر عظمت اندیشه اش پتک فرود آورد، که ای عزیز تو چه خوب می گفتی و ما چه بد می فهمیدیم - و ای کاش فهمیده بودیم - و حالا نفهمیده ایم بزرگواری کن که زودتر از این ماتمکده بیرون بیاییم، پوسیدیم؛ کوره هم که خودت می دانی مدت ها است از تاب افتاده است. اینک که کوره افسرده است، از طریق مکاتبه مهندسی راه و ساختمان می خواند - مهندس الکترومکانیک است ولی احساس کرده است، که وضع راه و ساختمانی ها بهتر است. این روزها در نوسان است: گاه به راست، گاه به وسط، گاه به چپ. مواقعی که احساس می

کند آب ها از آسیاب افتاده، و دستگاه عنایتی ندارد، و ظاهراً از مرخصی خبری نیست به شیوه گذشته حرف های گنده گنده می زند و اظهارنظرهای داهیانه می کند - به قول بچه ها می زند به چپ و بالا. اما بچه ها هم غافل نبوده اند...

سرباز لری را به شهر کوچک ما آورده بودند: غولی بود بی شاخ و دم؛ وقتی لباس سربازی را می پوشید خدا را بنده نبود، و مواقعی که پای می داد و دُمی به خمره می زد دیگر شمر هم جلو دارش نبود: عربده کشان می رفت - می رفت که امام جمعه را بکشد، که چرا خلافت بر حق مولا را منکر است! خبر به فرماندهش می بردند؛ فرمانده او را می خواست؛ به انبار دار دستور می داد لباسش را بیاورد (او را از همان نگاه اول شناخته بود: گفته بود لباسش را در گوشه ای از انبار نگه دارند) و به او دستور می داد لباسش را در بیاورد و لباس های شندره خودش را بپوشد و با همان شلوار گشاد و کلاه نمدی و قبای کثیف چند ساعتی در محوطه بگردد و هوائی بخورد - برای سلامتی مفید است. به این ترتیب برای یک هفته ده روزی او را خالی می کردند...

بچه ها هم از همین روش استفاده می کردند. مواقعی که از این گنده گویی ها می کرد تا برای هواخوری به حیاط می رفت مجله عبرت را که نامه کذائی پشت آن چاپ شده بود روی پیشدستی متصل به صندلیش می گذاشتند، و برای مدتی او را خالی می کردند، و رفیق کاوه درمی یافت که هنوز برای گذراندن پتک و کوبیدن ضحاک آن نیرو و مایه لازم را ندارد، و حال که چنین می دید پرتقالی را که خواهر یا مادرش در ملاقات برایش آورده بودند برمی داشت و به مستراح می برد و در آنجا می خورد - آنجا راحت تر بود، احتمال پیدا شدن شریک و مزاحم نبود... بچه های هم اتاقش می گفتند...

به راستی چه درست گفته اند: حزیّت هم مثل بسیاری از دوستی ها دو جامه دارد: جامه زیر و جامه رو: جامه رو همیشه اتو کشیده است، و جامه زیر اغلب چرکین و پرچین و چروک - اه که جامه چرک چه منظره زشت و دل آزاری است! عین مگسی که در استکان چای افتاده باشد و تو ناگزیر باشی به خاطر صاحبخانه اُمَل چای را بنوشی!

در این ضمن رئیس زندان عوض شد. رئیسی آمد. مقرراتی «سالم» - اما عوضی. تا آمد کاردها و پریموس ها و چراغ های خوراک پزی و کتاب ها را جمع کرد: چیه، چه شده؟ آقا سالم است، دزد نیست، دکتر یزدی هم او را می شناسد، قبول ندارید از خودش پرسید. این دیگر از هر ناسزائی بدتر بود. چه معرفی! دکتر یزدی هم او را می شناسد! بله، می ترسد با پریموس و کارد - که او به لفظ چاقو از آن یاد می کند - همدیگر را لت و پار کنیم و کار دستش بدهیم. می گوید دیگچه و قابلمه را بگذارید پشت در - پشت در زندان، توی حیاط - پاسبان پریموس را کم و زیاد می کند، نمک می ریزد، آب می ریزد، و وقتی پخت می آورد تو، یکی دو روزی این کار را می کند... ای بر پدر خرت لعنت، با این درستیت! کلی مزاحمت ایجاد می کند، در حالی که سایر نکات مقررات را فراموش می کند: ملاقاتش آنطور، آبش آنطور - آخر آن وقت ها زندان لوله کشی نشده بود؛ ماشین آب می آمد، و بچه ها مثل دو امدادی، سطل را از نفرات اول می گرفتند و دبدو به پست امدادی بعدی، و الی آخر، ولی هنوز باز نیامده بودند که ماشین آب آتش کرده و رفته بود!

رشوه می خواست و جناب رئیس زورش به راننده نمی رسید، چون برای باغچه خانه رئیس کل آب می برد - او که نمی توانست به خاطر ما با خانم تیمسار رئیس کل دریفتد. حال که او نمی توانست با خانم تیمسار دریفتد ما ناچار با آب حوض درمی افتادیم: آب حوض را می جوشانیدیم، و می خوردیم: با پریموس خارج از زندان. ای بر پدر خرت لعنت، ما نخواستیم این درستی را - این درستی تو به پنبه ای می ماند که در کون مرده می تپانند. پنج هزارت را بگیر و کار مردم را راه بینداز. بعد هم که لوله کشی شد باز فرقی نکرد، چون فلکه آب در اتاق جناب رئیس بود، و درست سه بعدازظهر که بچه ها می خواستند آبی روی سرشان بریزند جناب رئیس برای صرفه جویی در مصرف آب فلکه را می بست! می گفت بودجه نیست، جمعیت حمایت از زندانیان هم کاری نمی کند - در حالی که بارها عکس اعضاء را دیده بودیم، با پرتقال های درشتی که جلوشان بود... یک بار هم آب آهکی به نام شیر در سطل های کثیف آوردند، و عکس گرفتند و رفتند... باری، اعتراض شدید شد و جناب رئیس تشریف بردند و جناب رئیس دیگری آمد که پلیس به تمام معنا بود، دانشکده حقوق دیده و با کله پر از ابتکار برای اذیت و آزار و اشتغال وقت و خاطر زندانی...

چندی پیش شاه بنا به دعوت اتحاد شوروی رفته بود. در آنجا عده ای از متواریان واقعه آذربایجان به او ملتجی شده بودند. گفته بود بیایند، کشور در حال پیشرفت است و چهاراسپه به پیش می تازد - هرچند نیازی به هل دادن آقایان هم نیست، اما حالا که می خواهند بیایند بیایند - بیایند زمین بگیرند، تراکتور بگیرند - به قول خودشان تناتور - و زندگی کنند... آمده بودند - دو سه هزار نفری بودند: عده ای درباغ مهران، و عده ای با ما -

انصافاً زندگی جالبی برایشان ترتیب داده است: آنها را انداخته اند به جان هم: تازه افتاده اند به تصفیه حساب با هم و لو دادن «جنایت» های همدیگر در سیزده چهاده سال پیش - عیناً همان کاری که با ما کردند. اما شانس این گونه دستگاه ها در این است که کسی تجربه اسلاف خود را قبول ندارد. و عیب تجربه این است که به سهولت به دست نمی آید، پیچ در پیچ است، تو باید جلو و عقب و بالا و پایین بروی تا بالاخره راه میان بُری پیدا کنی؛ عین جریان زن گرفتن است - کسی نصیحت کسی را نمی پذیرد - هرکس می خواهد شخصاً تجربه کند، این ها هم می خواهند شخصاً تجربه کنند...

اینها هم مثل هر جامعه ای خوب و بد و متوسط دارند، قضاوت هایی برای خود دارند، و عاداتی. اما مثل این که در این سیزده چهاده سالی که در شوروی بوده اند چیزی نیاموخته اند. اول ها فکر می کردیم که آموخته اند و نعل وار می زنند - بعضی از بچه ها همیشه در حال گارد گرفتن بودند، فکر می کردند که الان است که یک «چیز» اتمی در سلول به راه بیندازند - و ما را چهارشاخ کنند! چه چیز؟ نمی دانستیم. چه خواهد شد؟ باز نمی دانستیم... اما نه، گویا یک تکنسین پارچه بافی داشتند، و بقیه راننده تاکسی و کارگر کشاورزی - و عجب آنکه هیچ توجهی به نظافت از هیچ قبیل ندارند؛ هرگاه به دستشویی می روند یکی باید از پشت سر برود و دستشویی را تمیز کند که بند را بو بر ندارد. انجام این وظیفه بیشتر بر عهده کریم است، که با چوب بلندش، انگار به پَرش با نیزه برود، می رود و دهنه توالت را که کور شده است باز می کند. این کار در محیط زندان گاه خالی از تفریح نیست: کریم در حالی که خنده در صورتش موج می زند در اتاق را باز می کند و با اشاره می گوید که «بیا!» و راه می افتد، و من از پشت سرش. قطعاً قضیه جالبی است... وای، دو سنده مقاطع، که نه از سوراخ می گذرد و نه می شکند، هر یک دو مقابل بائن پاسبان ها

– صاحبش را می شناسیم، با کالیبرهای مختلف آشناییم – ای بر پدرت لعنت، عسکر نفس کش!... می خندیم –

تفریح و تماشای می بینی؟

چیزهایی می گویند که برای ما که از دور براساس خوانده ها و نوشته ها و خیالاتمان تصاویر خاص از جامعه منظور می پردازیم زیاد مفهوم نیست... آن سیدکاظم که کارش این بوده که در قطار بین آذربایجان و ارمنستان چمدان بزند: «علی یادت هست اون شب پیرزنه تا چشم هم گذاشت چمدانشو چه جوری زدیم، و چطوری هل کرد! ها ها ها!» آن دیگر حسین است، که کافه را به هم می زده، و باج می خواسته، این حسن است که سیصد روبل کار می کرده و صد روبل بیشتر به دولت نمی داده – این دیگر قلیچ است، بی «باتمان» یا اضافاتی از این قبیل... از مردم اطراف قوچان است. بیست و دو سالی در شوروی بوده. چه می کرده؟ – هیچ. فلسفه خاصی دارد: کارکردن را وظیفه «خر» می داند: به لهجه خاصی که هم ترکمنی است و هم کردی و هم فارسی، و هیچیک از آنها هم نیست، و صدای چند رگه ای که مخلوطی از صدای خر و کلاغ و وزغاست می گوید: «مگر من خرم که کار کنم؟! خر کار می کنه!» «ر» خر را به اندازه ده کله خر، کلفت ادا می کند. جیره یک ماهه زندان را – برنج، سیب زمینی و غیره را – می پزد و یکجا می خورد؛ چای خشک را جیب می ریزد و در حیاط راه می افتد و آواز ترکمنی می خواند و چای می جود و کیف می کند، و بقیه مدت ماه را گدایی یا دزدی می کند. در حمام هم با زیرپیراهن و زیرشلواری مدتی در گنداب دراز می کشد؛ دستش را، درازکش، زیر چانه می زند و آواز می خواند – خود را نمی شنوید، چون شستشو را هم نوعی کارکردن می داند – و بعد کت و شلوار را از روی همان پیراهن و زیرشلوار خیس می پوشد – زمستان و تابستان – و باز می آید: می پرسی: «خوب، اونجا چه دیدی؟ آخر تو بیست سال اونجا زندگی کردی...» می گوید: «اونجا – اونجا – تختخواب – تختخواب، خوب!» و چشم ها را گرد می کند، و سر را می جنباند، یعنی به به، چه تختخوابی! و خوبی تختخواب را القاء می کند – و ما حیران و سرگردان، در حالی که سعی داریم این چیزها را با بدگویی هایی که رفقای خودمان از حزب و سازمان می کردند تطبیق کنیم... احساس می کنیم که اینها هم بنابر اجبار و ضرورت این چیزها را می گویند. می گویند با قراف شهردار بوده و بعد چون دیده اند خوب اداره کرده رئیس کنسرواتوارش کرده اند؛ گروه سمفونی به افتخارش سمفونی اجرا کرده... و او سخت ناراحت شده و گفته که این کار، سوسیالیستی نیست، چون معنی ندارد که گارمون زن از اول تا آخر برنامه بزند و طبل بزرگ تنها دو سه بار، و هر بار چند ثانیه، چند ضربه بزند! می گویند صد میلیون زندانی دارند! ای بر اینجای بابای دروغگو لعنت! پس بگو که نصف مملکت زندانی است! و براساس همین آمار موثق آقاشمس چه مقالات وزینی که نمی نویسد و از بلندگو به خوردمان نمی دهد! هیئات، حالا دیگر مبارزه با کمونیسم بین الملل از قلمرو رئیس زندان خارج شده است. ولی مستراح رفتن دیگر چه ضرورتی را توجیح می کند؟ یعنی آب ریختن و شستن مستراح هم نشان اعتقاد به ایدئولوژی خاصی است؟ – یا شستن لباس زیر؟

اینها را چزانده بودن: اول که آمدند همه چکمه بپا داشتند. سرگردی که آنها را در مرز تحویل گرفته بود ساق چکمه ها را بریده و پتو پتو به کفاش فروخته بود: آخر چکمه نشان بلشویکی است! بعد، عده ای بازنشسته بودند، از مستمری استفاده می کردند، کارت مخصوصی داشتند. کارشان را ضبط کرده بودند: برای ایرانی ننگ است که شاهنشاه داشته باشد و از بلشویک مستمری بگیرد! وسایل دیگر هم داشتند: رادیو تلویزیون، ضبط صوت، گرام، صفحه، وسایل جراحی: آنچه را که پس انداز کرده بودند صرف خرید این وسایل کرده بودند: و پیدا بود که همه اش

پس انداز کرده بودند و چیزی نخورده بودند. این وسایل را هم گرفتند: کسی که شاهنشاه محبوب داشته باشد احتیاجی به این چیزها ندارد: اصلاً لفظ «محبوب و عزیز» آدم را یک جوری می‌کند: آدم حالی به حالی می‌شود – یاد خال خاله گلدسته بخیر – چیزی نمی‌ماند که لب پیش بیاورد و بخواهد از این «محبوب» سکسی یک لبِ درست و حسابی بگیرد!

اینها هم مثل آن آمریکایی‌های خل وضع شروع کرده بودند به مبارزه عکس و انتقام گرفتن: اوّل ها که آمده بودند آنها را از باغ مهران به قزل قلعه می‌بردند برای بازجویی، با حضور گروهان یا افسر آمریکایی، که می‌خواستند از تأسیسات شوروی و وضع آنجا اطلاعاتی کسب کنند.

«علی گوردن کی (1)؟ – یارو چار شاخ شوت!»

(1): علی دیدی که؟

«شماها کجا کار می‌کردید؟»

این را مترجم می‌پرسد.

«در یه جایی چی آفتابش یه نیم ساعت یه ساعتی توی آسمان هست، دیجر نیست.»

افسر آمریکایی با لبخندی خفیف، که در درون بسیار پُر است، سر می‌جنباند: یعنی فهمیدم – درست در خود قطب.

«آنجا چکار می‌کردی؟»

«می‌بوردند به گرَخته (کارخانه).»

«کارخانه اش چی بود – می‌توانی تعریف کنید؟»

«دوروست نمی‌دانی، برای این که مرا (ما را) می‌بوردند برای نیظافت.»

«نیظافت چه؟»

«نیظافت شه هیر (شهر).»

«شهرش کجا بود؟ اسمش چی بود؟»

«ایسمی نداشت. در زیرزمین بود.»

«زیر زمین؟!»

گروهبان و مترجم نگاه هم می کنند، طوری که طرف اهمیت مطلب را درنیابد – حالات چشم ها به وضوح نشان می دهند که «یافته» اند.

«بلی، می رفتیم یه جا؛ بعد، عرضی بشود، زمین باز می شوت و ما همینطور چی ایستاده بودیم، می رفتیم به شه هیر.»

گروهبان و مترجم نگاه سریعی به هم افکنند، و می گذرند. تا اینجا «اتم گرادش» اتم گراد است – مگر این که اسپوتنیک گراد باشد!

«با چه می رفتید؟»

«با همان دسته گاه»

هوم! تردید ندارند که آسانسور است.

«چند نفر بودید؟»

«ما چی می رفتیم؟»

«بله.»

«سه هزار نفر – شاید هم کمتر، مومچنی دو هیزار و پون صد نفر.»

«سه هزار نفر!؟»

«بلی، مومچنی بیشتر هم.»

«همه در یک بار می رفتید؟»

«بلی، بارش همان یه بود.»

«یعنی همان یک دفعه سه هزار نفر با هم در یک دستگاه سوار می شدید؟»

«بلی، بلی.»

هوم! آسانسورش وحشتناک است!

«بعد؟»

«بعد، هیچی، می رفتیم به شه هیر.»

«نهمیدید... چقدر پایین می رفتید؟»

«چگدرش را نفهمیدم – همین چی می رفتیم می رسیدیم.»

«مثلاً چقدر طول می کشید... نمی دانی مثلاً چند دقیقه – حدوداً؟»

«گومان می کنم حدود سه دقیقه، یا مومچنی دو دقیقه هم کمتر.»

هوم!

«شهر چطوری بود؟ بزرگ بود... چطوری بود – می توانی درست تعریف کنی؟»

«بوزورگ هم بود، کوچیک هم بود.»

«چطور؟»

«اینش را نمی دانم – یه وخت ساختمان بود یه وخت نبود – یه وقت باغچه بود – یه وقت خیابان بود...»

هوم! ساختمان های متحرک! بسیار خوب!

«بسیار خوب! نورش از کجا تأمین می شد – آن شهری که می رفتید، تاریک بود، روشن بود، چطوری بود؟»

«روشن، عینی آفتاب. هیچ ابیر مبر(2) نبود – عین آفتاب، میثل بهار... بهار که چطوری است ها.»

(2): ابر، مَبر.

بله، روشنایی اتمی – و قیافه بُلّه و گیج.

اینها را می گفتند و قاه قاه می خندیدند، بریش «سیا».

عده ای از این مردم به وضوح آمده بودند، با این چیزهایی که پس انداز کرده بودند به حکم ایمان و اعتقاد خود در جنب بقعه ای مجاور شوند – اینها سالخوردگان بودند؛ عده ی هم به این امید که با پولشان در محل زادبومی دکانی به راه بیندازند و زن جوانی دست و پا کنند – اما درد وطن در این میان از همه قوی تر بود: آمده بودند در وطن خودشان بمیرند: حالا که زندگی کردن در وطن مجاز نیست مردن قاعدتاً نباید اشکال خاصی داشته باشد. اما چرا، شهر هرت که نیست: وطن مال وطن پرست است؛ بیوطن برود به همان جا که بوده!...

عده ای در زندان مردند؛ عده ای همچنان در زندان ماندند، و عده ای از زندان درآمدند، و در بازار کار و بیکاری سرگردان شدند. شاهنشاه هم بود، اما ظاهراً خیلی گرفتار بود و به این چیزها نمی رسید - و این مردم عصبانی و متعجب: «خودش گفت بیا بید، زمین می دهم، تئاتر می دهم!»

اینها در میان خود تقسیم شده اند، با ته لهجه غلیظ آذری غر می زنند، و می زنند برای آزادی. با تظاهر دستگاه به دینداری و اشتها ما به «بی دینی»، روزهای تاسوعا و عاشورا در حیاط اجتماع می کنند و رو به سلول های ما - خیمه های سپاه ابن سعد - سینه می زنند و بی میل نیستند - زندان شایق است - بریزید و خیمه و خرگاه یزید و ابن سعد و اعوانشان را به آتش بکشند. سپاه ابن سعد از بیم جان، شربت درست می کنند، و در میان «دسته» می گردانند - نذر دارند!

جنگلی است - فراموش کرده بودم بگویم: دو پیغمبر آورده اند، با یک مسیح... مسیح را دیروز آوردند. پیغمبر اصل کاری، معروف به پیغمبر سه اصل و دو تبصره و یک زائده، مردی است آذربایجانی، بلندبالا، درشت استخوان، با صورت پهن و استخوانی، گونه ها و بینی برآمده، و چشمان زیرک، و کُتی زرد و پالتو مانند، با برگردان های پهن. این ها را با مداد کُپی روی برگردان های کُت نوشته.

اصل یکم: رحمانی دور (3) شیطانی دورو...

(3): رحمانی است، شیطانی است.

معلوم نیست چه چیزهایی رحمانی دور، و چه چیز شیطانی دور. در نظر اول می توان پنداشت که مثلاً خوبی رحمانی دور، بدی شیطانی دور... اما با توجه به تبصره 1 همین حکم، دستگاه ظاهراً استنباط دیگری از قضیه کرده است:

تبصره 1: انگلیس گهبه (4) دور.

(4): قبحه.

در این صورت، و با این تبصره، از نظر دستگاه منطق جمله حکم می کند که شوروی رحمانی باشد و امریکا شیطانی!

اصل دوم: ملتی دنیا (دنیا) به من جمع می شوند.

تو می گویی این وجه دیگری از شعار معروف است: «زحمتکشان جهان متحد شوید؟» ملت دنیا... نه ملت های دنیا؟ در این صورت باید بنای فرض را بر این گذاشت که این ملت ها در ذهن فعال او صورت «امت واحد» یافته اند... اما «زائده» ای این برداشت را از اساس سست می کند: «ملتی دنیا به من جمع می شوند، خصوصاً یمن». استنباطی که خواننده حکم با توجه به این «جزء خاص» پیدا می کند «بشارت» است: بشارت به این که ملت های جهان به دور او گرد خواهند آمد. از طرف دیگر دور نیست با توجه به ناآشنایی حکیم محترم با ساختار نحوی زبان، جمله در وجه امری باشد: «ملتی دنیا به من جمع بشوید، خصوصاً یمن». اگر جمله به این مفهوم باشد در این صورت پیدا است که

حضرت یمن را به عنوان مرکز تبلیغ و نشر دیانت خود برگزیده است، هرچند به صراحت معلوم نکرده است در مثل صنعا یا عدن یا مکه. اما با این همه ابهامات دیگری است، که همچنان لاینحل می ماند – در مثل، این دنیا کجا است، که جزو خاصه آن یمن است – و چرا یمن؟ آیا در تحریر کلمه به جای «به من» یمن نیامده است؟

تبصره 2: فیکر (5) نکن پیر می شوی.

(5): فکر.

یعنی چه! آیا ذهناً با «خصوصاً یمن» به بحث نشسته است و یمن دعوتش را لَبّیک نگفته است، و دارد به این وسیله به خود دلداری می دهد؟! خود

آیا ممکن است «خصوصاً یمن» به عربی آب نکشیده مشابه فارسی نیم پز او در پاسخ گفته باشد: «أَنْ لَا أُرِيدَ بِالزَّرِّ، آتَنِي بِالْقَوْمَةِ السَّبْزِيَّةِ؟» (6) – والله اعلم...

(6): زر نمیخواهم قورمه سبزی بیار (زر اومدی قورمه سبزی).

اصل سوم تقریباً خالی از ابهام است: «تمامی دنیا ایمان بیاورند به مرا...»

زرنقی که پیشترها او را دیده می گوید آدم حقه ای است، اهل مشکین است، قصاب است، و گویا قبلاً در فرقه دموکرات آذربایجان بوده. غروب ها در حیاط راه می افتد – بیشتر تنها – و اگر گردش شامگاهی باشد، پیشاپیش جمع، با گردن افراخته، در نقش تکه گله. از قیافه اش پیدا است که به قول دوستی، با همین طومار مختصر از «بجوز و لایجوز» که بر برگردان کت دارد شام سیاهی است که اگر فرود آید صبح سپیدی در پی ندارد، و اگر داشته باشد به خون آلوده است – از آن پدیده های دیر آینده است... یاد مرحوم بریا بخیر... خریدار عمده قصاب جماعت او بود...

روزی از او پرسیدم که اگر انشالله یک وقت توفیق «ارشاد دست داد چه خواهد کرد. بی تأمل گفت: «هامنی باشند دیبه اولدره جیه ام!» (7) و چشم ها را تیز کرد، و دستش را با حرکتی فراگیر در هوا

(7): همه را از سر تا ته خواهم کشت.

تکان داد، یعنی که «هامنی». وای... پیدا بود از همان آغاز پذیرفته بود که هدف آدمی مردن است نه زیستن و زیستن و لذت بردن از زندگی را به دیگران آموختن، اما خوب، زیستنی نیاموخته بود تا به دیگران بیاموزد، و خردی هم نداشت تا به قول مارکوزه بر پایه ارزش های عالی حیات استوار باشد یا نباشد و به اسارت «منطق» تباه سازنده یا جنون مرگ طلبی درآمده باشد – دیوانه ای بود، مثل آن دو تای دیگر، اما دیوانه ای خشن و خطرناک. خیال نمی کنم خودش هم درک و فهمی از این که می گفت داشت: «هامنی اولدره جیه ام!» تو می گویی می دانست که با این عمل زندگی ها را می کشد، لذت ها را می کشد، ارزش ها را می کشد، و ارزش های منفی را می گسترده...؟ می دانست که مرگ آن سو است، با تمام زشتی هایی که ناگهان همه زشتی ها را از دست داده اند یا خود، دست کم، پایان بخش

همه زشتی های این زندگی تحمیلی اند؟... نه، خیال نمی کنم – یک قصاب را چه نسبت با این افکار... هر چه بود از آغاز انتخابش را کرده بود... مردی بود قوی بنیه، با چشمان مشتعل، بیکاره، و توانا در بیکارگی... و در عین حال مانند هر بشری جویای کامرانی روانی... ذهنش دیگر به مرحله «کمال» خود رسیده بود، دیگر گنجایش چیز دیگری نداشت، و زیاده از آن «کامل» نمی شد...

سیوری دنباله اصل یک را از او جویا شده بود: «رحمانی دور، شیطانی دور، و» او گفته بود: «و بیر عده که داشاقلاری اولسون بیربيله...» (8) و تصویر فضایی «بیربيله» را با حرکات دست به او نشان داده بود...

(8): و یک عده که تخم داشته باشند اینقدر.

در آن شرایط و اوضاع، با نفرت شدیدی که از دستگاه داشتیم، گاه بدمان نمی آمد دور، یک چند، دست این جور دهاتی ها بیفتد... آخ، یک جو شانس، یک جو فرصت... مردم با چراغ دنبال یک دهاتی می گردند؛ خسته شده اند از این همه دولا و راست شدن و تملق گفتن و به اشاره و لفظ و قلم و «دفتر لغت» فحش و متلک شنیدن. کو یک دهاتی که شلوارش را بکشد پایین و رک و راست فلانش را به همه نشان بدهد و تکلیف همه را معلوم کند...! تو فکر می کنی هلاکوخان به غیر از این بوده!

«پیغمبر» دیگر، معروف به «لاکتاب» چیز جالبی ندارد – نه از حیث قیافه نه هم از حیث معجزه. مردی است ریزه، در حد امید حزب، چالاک تر از او، با سری به همان کوچکی، که در قسمت جلو موهایش تُنک شده است، و صورت چروکیده و پیشانی شیار خورده و قیافه بُله. معجزی اگر داشته باشد صورت او است، که متأسفانه داودی که نیست سهل است بسیار هم کریه است – شبیه به صدای مرغ شاخدار، یا وزغ سرماخورده و تب دار. خنده همیشه بر چهره اش ماسیده است، و یک نوع بهت و گیجی، انگار همیشه در حال استمناء باشد و چیزی به انزال نمانده باشد... و بر اثر بروز واقعه ای، به قول امروزی ها، در همان حال «فریز» شده باشد...

گویا چوپان بوده، و بعد رمال شده و روی شکم خلق الله دعای رفع نازایی می نوشته، و باز گویا (هر چند این دیگر فرض و شایعه نبود – گذشته از پرونده امر خود او هم در حالات «جذب» تعریف می کرد)... گویا یک بار هنگام نوشتن نسخه قلم لغزیده و دنباله حروف قدری به پایین تر از ناف میل کرده، و کار دستش داده بود و کارش را به سقوط در دنیای «شیاطین» کشانده بود، که ما باشیم. جریان را خودش تعریف می کرد. می گفت: «اله، پیچاخ کمین سرین قارپوزن ایچنه» و بعداً «گرررر – گتی!» (9) به اینجا که می رسید سرخ می شد، چشمانش در دو جهت مختلف به «ناکجا» خیره می شدند – یکی مستقیم، به روبرو، یکی ثابت از گوشه. چشمانش را به این نحو به نقطه «موهوم» می دوخت، و دستخوش تشنج می شد – و می زد زیر آواز – با صدای لرزان؛ و تنش غرق غرق می شد...

(9): چون چاقو در هندوانه سرد... و «جرق» فرو... رفت!

تن مسیح را شپش زده است. بچه ها برای این که بند را شپش بر ندارد او را لخت کرده اند و در چار دیواری که در حیاط برای استحمام و رختشویی ساخته اند خوابانده اند، و مهندس زینلی دارد با خودتراش پشم و پله اش را می

تراشد، و او مقاوت می کند - یعنی جیغ می زند... در واقع مقاومت غیرفعال، به سبک مسیحیان - چون ازاله مو را خلاف شریعت خود می داند. عده ای می گفتند کشتن شپش را هم، و باز جمعی می گفتند شستن تن را نیز. پیغمبر لاکتاب بالای پله ها نشسته است، و دورادور در قیافه اش زل زده است - با همان حالت؛ بچه ها دور چاردیواری جمع شده اند و از دور و نزدیک به زینلی توصیه می کنند، و مسیح با آن بدن نحیف و دنده های بیرون زده، و پشم و پیلۀ زرد، تا قبا ز خواشیده و چشمانش را بسته است و جیغ می زند و گریه می کند، اما در عین حال به حرکات دست زینلی تمکین می کند؛ تا این طرف صورت سیلی خورد طرف دیگر را پیش می آورد؛ به موقع زانو را تا می کند، تا پشم های زیر مصالح را فراموش نکند، یا بازو را بالا می برد، برای پشم های زیر بغل... گنااهش این است که گاه در گرما گرم خلسه هایی از این گونه می گوید: «امریکا خون می خوره» و «خا» و «را»ی می خورد را به لهجه ارمنی بسیار غلیظی تلفظ می کند، و ظاهراً همین غلظت کار دستش داده است.

«فولاد» ما را هم آوردند - عباسی را می گویم. با یلقاب ترکمن و یکی دو چاقوکش دیگر «جبهه واحد» تشکیل داده است - موفق است. بچه ها جرأت نمی کنند با او حرف بزنند - از ترس اتهام - من خیلی دلم می خواهد مطالبی را برای خودم روشن کنم، اما راستش جرأت نمی کنم؛ هرچند حالا که بچه ها نیستند به قدر کافی به خود بازآمده و برای توجیه عمل خودش چیزهایی سرهم کرده است. بچه ها در حمام، به قصد کشت، به او حمله می کنند - و متأسفانه کاری از پیش نمی برند - با اینکه ضربه به جای کاری خورده بود به هوش آمد، و با یاری جستن از حافظه اش - همچون پیش - عده ای را به برازجان فرستاد، و خودش ماند!

باری، اینهم از این - از امید حزب، از کاوه آهنگر، از معاودین، از انبیای مرسل و نامرسل، و از فولاد! چه بسیار از جوانان که با قلم - اما نه با قدم - این آقایان به مسلخ رفتند - منظورم دیوانه های بینوا نیست - کاش آنها هم دیوانه بودند - خرد اندک است که کار دست مردم می دهد - به مسلخ رفتند و به جزایر تبعید شدند، و آقایانی که بنا بود باروت توپ باشند مانده اند، و مثل باروت بوی گند می دهند، و اطرافشان را سیاه کرده اند!

براستی گذشت روزگار چیزی نیست. غم به اضافه ناامیدی است که آدم را پیر می کند - و چه ناامیدی دردناکی! به هر جا که می نگری سرخوردگی، به هر جا که نگاه می کنی دروغ، به هر جا که نگاه می کنی سکه قلب - یعنی اینها همه اش دروغ بود؟ همه اش آواز دُهل بود؟... بچه ها چین بر پیشانی آورده اند، موی سر و صورتشان سفید شده است؛ خاکستر یأس چون اولین برفی که به کوه می زند و چندان آور است، بر چهره شان نشسته است: پیر شده اند، من هم نخستین موهای سفید را در صورتم می بینم. با اینهمه متوجه شده ایم که در زندگی ما نیرویی هست که می تواند بر هر مشکلی غلبه کند، چون بشریم به امید زنده ایم، و از هر چیز امید استخراج می کنیم: اگر در شیلی پاسبانی را کشته بودند یا یک زندانی از زندان ال سالوادور گریخته بود آن شب از روزنامه خبری نبود یا اگر بود آن قسمت از روزنامه را بریده بودند. گاه روزنامه ای که می دادند به قیافه الگوهای بریده خیاطی بود. اغلب حداقل به قدر تنکه و سینه بند خانم جناب رئیس و رئیس کل از آن درآمده بود. دردناک بود - اما جای امید هم بود...

گفتم نخستین موهای سفید را در صورتم می بینم - همه اینطورند، و اغلب صحبت اتاق نابخود پَر می زند و چون پرنده ای دست آموز برمی گردد و فرود می آید روی سن و پیری و جوانی. قبلاً بودند عده ای از بچه ها - یعنی

مسن ها - که حنا می گذاشتند و خود را برای ملاقات آماده می کردند. ما مسخره می کردیم، ولی حالا کم کم متوجه می شویم که نزدیک شدن پیری چیز دردناکی است - زنگ خطر است! با اینهمه هنوز امیدواریم، یعنی امیدواریم که جوان باشیم. عده ای مثل من معتقدند که وجود موی سفید دلیل پیری نیست (این هم نوعی مقابله و مبارزه است) و بیشتر به تألمات روحی و توارث و تغذیه و این جور چیزها بستگی دارد، و من برای اثبات ادعایم رفیق خلیلی را مثل می زنم، که حالا محبوب عظیمی است - معاون سابق شورای متحدۀ مرکزی؛ و می گویم شما فکر می کنید چند سال داشته باشد؟ نظر اتاق در حوالی چهل چهل و دو دور می زند و از آن جلوتر نمی رود. من با حالت و قیافۀ بسیار خردمندانه می گویم: عرض نکردم! یعنی عرض نکردم که اینطور نیست، که موی سفید و سیاه دلیل جوانی و پیری نیست؟! و می گویم از پنجاه و چهار سال کمتر ندارد. اتاق به اتفاق آراء مسخره می کند...

در همان جایی که مسیح را پاک کردند دوش قابل حملی است با لوله ای لاستیکی که اگر جناب رئیس خوش نکرده باشند و فلکه را نبسته باشند بچه ها آبی روی سرشان می ریزند و خود را خنک می کنند. رفیق خلیلی آنجا است و دارد خود را خنک می کند - هرچند نیازی به این کار هم نیست. می روم، سلام می کنم و برای اولین بار نشان آشنایی می دهم. از اول هم همدیگر را شناخته بودیم، اما چون او اکراه داشت در این که من او را بشناسم اظهار آشنایی نکرده بودم...

شبی در خانۀ سرهنگ جمشیدی به او و رفیق جزنی، به اصطلاح آن روزها، تعلیمات نظامی می دادم. چون به پایان درس رسیدم بنا به معمول معلّمان گفتم: «فهمیدید؟» رفیق جزنی - که آن روزها رفیق وثیق بود - گفت: «اختیار دارید، رفیق! رفیق خلیلی زمانی که اسماعیل آقای سمکو را کشتند گروهان یکم توپخانه بوده، سی سال بی قمقمه مشق کرده است!» شگفت زده نگاهش کردم - چون قیافه خیلی جوان بود. رفیق خلیلی توضیح داد که بله، گروهان توپخانه بوده و با غلامعلی خان سرهنگ در اشنویه بوده، و در حقیقت خود او یکی از عاملان اجرای توطئه قتل سمکو بوده، و از این صحبت ها - مبارک است.

رفتم جلو، سلام کردم، و بر لبۀ چار دیواری سیمانی نشستم، و گفتم رفیق خلیلی مرا می شناسید؟ خندید. گفت بله - گفتم چیزی می خواستم از شما بپرسم؛ چیز مهمی نیست؛ چیزی است برای اطلاع شخصی خودم. گفت بفرمایید. گفتم یادت هست فلان وقت و فلان جا یک همچو حرفی زدید؟ گفت بله. گفتم پس با این تفصیل حالا سن شما چقدر است؟ گفت چهل و دو سال. گفتم این با آن صحبت ها جور در نمی آید. گفت بله، جور در نمی آید، ولی همین است که عرض کردم. و افزود آن وقت ها آقای کیانوری در جلسات ما را تحقیر می کرد، می گفت که شما بچه اید، تجربه ندارید، و من برای اینکه نوکش را بچینم در یکی از جلسات گفتم آقا وقتی من اسماعیل سمکو را می کشتم تو هنوز تازه مدرسه رفته بودی - و بعدها هم پای این حرف ایستادم؛ ولی حقیقتش را بخواهید چهل و دو سال بیشتر ندارم. - متشکرم. به اتاق آمدم، بچه ها که از پنجره دیده بودند پوزخند زدند، من هم البته به ریش نگرفتم، به ریش خودم لبخند زدم...

حالا که نادمین رفته بودند و بیم خبرچینی نبود به شیوه ای «قرب به اشتراکی» زندگی می کردیم؛ روزنامه هم که می خواندیم بی محابا به دستگاه و کاربدستان دستگاه بد و بیراه می گفتیم، و مبارزه می کردیم. حالا دیگر به تجربه دریافته بودیم که زندگی در زندان ایجاب می کند که با هم باشیم، اگر نه تلخ تر از این خواهد بود.

حالا دیگر یکدست شده ایم - نه، یکدست یکدست که خیر؛ چون این از محالات است: جامعه یکدست اصولاً وجود ندارد. راست است نادم و متعصب نداریم، ولی خوب، یکدست هم نیستیم. لزومی هم ندارد، چرا که برای طبایع آرام و انساندوست لزومی ندارد که در تمام موارد، از هر حیث، بر هم منطبق و با هم موافق باشند - اساس، انسانیت و ارزش های اوست: حالا شده ایم ضعیف و قوی. زن و بچه دارها عموماً ضعیف اند. با اینهمه، دیگر نمانده هیچ، اما قلبی که زن و بچه ای ندارند معتقدند که باید خودسوزی کرد و چراغ راه آینده بود - اگر روغنی در ته چراغ مانده باشد، و به قول مردم ولایت ما کپنک پس از باران نباشد... یا نوشداروی پس از مرگ سهراب... گفتم یکدست نیستیم... و بچ هنوز هست. بچ بچ...

صحبت از اقدام دسته جمعی است... که مادرها و پیرزن های خانواده ها را جمع کنند و به این ور و آن ور بفرستند: به مجلس، به دربار، به... بد نیست. تا همین جا هم خوب است، همین نشان می دهد که بچه ها نمی خواهند تنها گلیم شخصی خود را از آب بکشند - می خواهند با هم باشیم - اگر رفتنی باشیم با هم، اگر ماندنی باشیم با هم. ان روز ملاقات است؛ بنا است به خانواده ها بگوییم - و من به سهم خودم می گویم و به زعم می گویم که مادرش را حتما بفرستد با برادر مهندس فلان، به هر کجا که او رفت برود... بعد از ملاقات، به خلاف معمول که وقت تامل و تنها راه رفتن است، ته راهرو شلوغ است و بحث و بچ... اهمیت نمی دهم. کریم می آید - کریم تخفیفش را گرفته و خیالش تا حدی راحت است - حدش مشخص است. می گوید ابراهیم، مثل این که دارند کارهایی می کنند، مثل این که می خواهند اطلاعات بدهند، مواظب باش کلاه سرت نرود.

کلاه سرم نورد!

می گویم: «کی ها؟»

می گوید: «بچه ها.»

می گویم: «آخر قرار بود خانواده ها دستجمعی اقدام کنند.»

می گوید: «من گفتم - من اینطور فهمیدم؛ بقیه اش با خودت - مواظب باش این دفعه کلاه سرت نرود.»

می گویم: «من که چیزی ندارم بدهم - چه اطلاعاتی دارم که بدهم - این درست است که مثل بعضی ها بروم و اسم فلان قاچاقچی را بدهم و بگویم که با ما همکاری می کرده است؟ این که آبروریزی است - من چیزی ندارم - تو که خودت می دانی!»

می گوید: «در هر صورت آنطور که من می فهمم دارند کارهایی می کنند - بقیه اش با خودت.»

در این ضمن یکی از بچه ها می آید و در کنارم می نشیند و با قیافه ای غمزده می گوید:

«ابراهیم، تو هم مثل من کسی را نداری برایت کاری بکند؟»

«نه - چه کسی را داشته باشم.»

«من هم مثل تو، من هم کسی را ندارم.»

و مظلوم وار، آه می کشد؛ در حالی که در ملاقات کنار هم بودیم و او از زنش می پرسید که پیش بهزادی رفته بهزادی چه گفته است، یا فلانی را پیش فلانی فرستاده چه جواب داده است. و برای اینکه من نشنوم نشست، و به زنش گفت بنشینند، پای میله ها. عجب دنیایی است - تازه آمده بودیم خوشبین بشویم!

باری، معلوم شد که چون دیده اند رفتن خانواده ها و اقدام دسته جمعی دردی را دوا نمی کند، بهتر است هر کس به طور خصوصی و شخصی اقدام کند...دستگاه از اقدام دسته جمعی ناراحت است. شب هم که جریان را مطرح کردم همین جواب را شنیدم: خصوصی و شخصی بهتر و موثرتر است...مبارک است!

صبح شبیه هنوز از خواب برنخوابسته ایم که پاسبانی در اتاق را می گشاید و نام دو تا از بچه ها را می خواند. کجا؟ - دادگاه!

یکی از دو نفر سرش را از زیر پتو در می آورد و خطاب به پاسبان می گوید: «دادگاه برای چه؟» پاسبان با لحنی طعنه آمیز می گوید: «خودت بهتر می دانی!» و من ساده لوح لحن سخنش را توهین آمیز تلقی می کنم، و از زیر پتو خودخوری می کنم.

دو نفری که رفته اند حوالی ظهر برمی گردند. معلوم می شود اشتباهی در هویتشان بروز کرده و دادرسی ارتش چون نخواست به بیگانیش ناقص باشد خواسته است مطمئن شود آیا این آقا حسن زاده ی یزدی است یا مثلاً حسن زاده ی خالی و بی زائده و آن آقا احمد کاشانی فرد است یا احمد فرد کاشی. بسیار بقاعده!

فردا هم باز دو نفر را خواستند - ظاهراً این اشتباه در هویت همه پیش آمده بود. دو نفری که دیروز رفته بودند کم کم بیقراری نشان دادند و تک و توک بچه ها را گیر آوردند و شروع کردند به توضیح دادن: فکر کرده بودند فقط خودشان هستند که مرخص می شوند - بنابراین چرا دیگران را ناراحت کنند، اما حالا که می دیدند دیگران هم هستند خود را ناگزیر - نه، موظف - به توضیح دادن به «رفقا» می دیدند. باری! معلوم شد گفته بودند که آزاد می شوند و بگویند برایشان لباس بیاورند...سی و چند نفر بودند. یکی از این رفقا همان رفیقی بود که در آن جلسه ی کذائی اتهام جاسوسی به من زده بود. شب بعد از دیدار از دادرسی ارتش آمد، پیشم نشست. گفت خود را مکلف می داند که گماشته ی بچه های من باشد و به این نیت بیرون می رود که مثل یک خدمتکار به بچه های من خدمت کند. خیلی تشکر کردم و اظهار خوشحالی، و این که این چه فرمایشی است، تو عموی بچه های من هستی، و جز این انتظار ندارم...در عین حال که خودخواهی حقیرم ارضا شده بود...چه حقیر! این دوست دوست خوبی بود، دوست خوبی است و من در زندگی بعد از زندان دورادور ناظر بزرگواری هایش بوده ام...اما خودخواهی من حقیر بود...و زندان «حقیر پرور است»...و تازه من خودم را نمی دیدم...

شب، بچه ها شروع کردند به آدرس دادن و آدرس گرفتن که پسین فردا کجا همدیگر را ببینند:

در فلان کافه، در فلان رستوران...در اتاق، جز خسرو همان پور و دکتر دفتری و غلام نظری و یکی دوتای دیگر و من همه مرخص می شدند. «تجربیش، کافه ی فلان را که می دانی، همان، نرسیده به میدان...خیابان پهلوی - بالاتر از آبشار؟» وای، چه زنده بود، نه رعایتی، نه ادبی؛ آخر در یک اتاق بیست و پنج شش نفری جز این چند نفر همه مرخص می شدند - و آن وقت این طور!

بنا بود پس فردا مرخص بشوند، و فردا خبرهایی بشود...فردا غروب که روزنامه آمد من نابخود خوشحال شدم، و لبخندهای تلخ خوشحالی و انتقام را بز بعضی قیافه ها و لب ها را دیدم: آزموده مصاحبه کرده، و آ پاکی روی دست

همه ریخته بود و گفته بود از منرخصی خبری نیست، از اول هم چنین تصمیمی نبوده، حالا هم نیست - ظاهراً باز گیز کوچکی در «روابط» پدید آمده بود.

رفیقی که با نیت بیرون می رفت که خدمتکار بچه های من باشد، آمد و در کنارم نشست. خیلی ناراحت بود و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به این بی شرف ها که وادارش کردند یکی دو معلمی را که در فلان جا می شناخته به عنوان هوادار حزب لو بدهد - و حالا اینطور! آبرویشان را برده اند و مرخص هم نمی کنند... «گذار» هم جای مزخرفی است...

رئیس زندان یک رئیس حرفه ای است، با تمام مشخصات پلیسی، فکر می کند زندانی نباید راحت باشد، مبادا که فکر کنند و طرح و نقشه بریزد - انگار با یک مشت جانی سروکار دارد! با همه ی تنگی جا، هر روز خدا، گاه هر روز چند بار، برای این که یکی از اتاق های ما را بگیرد و استواری را در بند مستقر کند - تا بیشتر در جریان امور بند باشد - دو پاسبان را که دو سر میزی را گرفته اند جلو می اندازد و می آید، و بچه ها مانند دفاع فوتبال، به هنگام زدن پنالتی، در اول بند صف می کشند و راه را می بندند... آن روز هم با تشنج می گذرد - تا فردا، که پنالتی دیگری زده شود... تعدادی درخت کاشته ایم، در حیاط. رشد کرده اند... چندی پیش آمده بودند و درخت ها را شماره گذاری کرده بودند - حالا آمده اند آنها را ببرند - زندان برای آب دادنشان «اعتبار ندارد» - «اموال زندانند ...» و باز صف آرایی، و پنالتی دیگر...

این پنالتی دیگر، هرویین فروش ها هستند: صد و شانزده نفر، از شازده و دستار بند قلابی گرفته تا دکتر و موزیسین و لات پاپاتی، چون علی پنجشاهی و حسن چیز دماغ، که در میان خودشان به لفظ «سرهنگ» صدایش می کنند - آخر ما سرهنگ داریم، آنها چرا نداشته باشند؟! سرهنگی می گویند که صد سرهنگ از دهانشان می ریزد. ما هم زیاد بدمان نمی آید، چون سرهنگ های ما تا مدتی - هنوز خود را سرهنگ می دانستند و مطاب آیین نامه ی پادگانی طلب می کردند که اولین جای را برای آنها بریزند - البته نه همه - و چه برخوردهایی که این برداشت ببار نیاورد! - البته همه اینطور نبودند - توهین علنی «درجه داران سابق» به «افسران سابقه» - و بالعکس! - و هر دو زندانی! بچه ها بفهمی نفهمی چشمخند می زنند، جناب سرهنگ های ما به روی خود نمی آورند، حتی وانمود می کنند که زیاد در جریان این بازی ها نیستند - مثل اینکه راست هم می گویند، چون گاه که یکی از هرویین فروش ها داد می زند «سرهنگ!» آنها هم سر برمی گردانند. اما با اینهمه دلخورند از این که بچه ها از آنها «حمایت» نمی کنند... حساسیت بالا می گیرد و بچه ها ناگزیر از اقدام می شوند، «سرهنگ» را می کوبند، و از بند اخراج می کنند - و تشنج فرومی نشیند - تا باز جناب رئیس فکری بکنند - و گرفتاری دیگری بیندیشند.

اما با تمام این حرف ها، همین که عید می رسد سرکارهای ریز و درشت پیدایشان می شود - عیدی می خواهند! بله، که هر چیز به جای خودش نیکو است. به قول امروزی ها هر چیز پرونده ی علیحده ای دارد. اگر مثل زمان پدر بزرگ گفته بودند، «قولغ» باز یک چیز، اقلاً آدم حالی نمی شد. ولی عیدی - این یک چیز مسخره است: مناسباتی می خواهد، روابط و عواطفی می خواهد - من کیستم که تو از من عیدی می خواهی؟ اگر بزرگ خانواده ام پس تو چرا هیچ وقت رعایت نمی کنی، اگر هم نیستم دیگر چه عیدی؟! می گوید یک سال زحمت کشیده ام، نگهداری داده ام - در زمستان و تابسات، بالای بام، دم در، در حیاط، در بند، آه، پس نگو - این چیز دیگری است - این هم قولغ است! دست بی بی طوطی درد نکند، که نگهداری داده است و نگذاشته است برویم به زندگیمان برسیم و پرونده تبعید ساخته است! - بله، بفرمائید - اینهم عیدی - قابل شما را ندارد - زحمت کشیدید!...

بهرام و عزیز در حیاط پینگ پنگ بازی می کنند؛ بچه ها دور می گردند؛ سرهنگ جاوید در جعت عکس مبارزه می کند؛ مش ممد و ابوتراب جلی و پیغمبر لاکتاب و یکی دو نفر دیگر روی پله ها نشسته اند. مش ممد شعر می خواند؛ جلی عرش را سیر می کند، بینی بزرگش سرخ شده است مثل لبو، و چشمان سیاه و به هم نزدیکش چون دو گل آتش می درخشند و لبریز از خنده اند. برخلاف جلی که منتظر الهام می نشیند و تا یک شعر می سازد دمب شتر به زمین می آید، مش ممد با هر حرکت دمب شتر یک رباعی تحویل می دهد. امروز نغمه ی غالب کلام، انگلیس است - و چه وقت نیست؟ - انگلیس ای انگلیس بیا فلان جا را بلیس...

خنده ی بچه ها... دو سه نفری در کنار حوض چشم گاوی دور هاشمی را گرفته اند؛ (رنگ و رویش پریده است) و دلداریش می دهند، و در ضمن به شیوه ی زندانی ها ضمن دلداری دادن سربسروش هم می گذارند... امروز یکهو شلوغ شده و پاسبان ها ریختند، به کمر بند و کراوات جمع کردن! پناه بر خدا - این دیگر چه کلکی است! از بند ما کسی نمی دانست چه پیش آمده است - آن وقت ها کراوات آزاد بود. بچه ها اعتراض کردند؛ دستور بود؛ دستور جناب رئیس، چرا؟ هاشمی خواسته بود با کراوات خودکشی کند!

پریروز آمده بود مشورت، پیش من: می رفت دادگاه. آمده بود ببیند نظر من چیست. چون کتابی ترجمه کرده بودم و کتاب چاپ شده بود و «طبعاً» نظر و رای صائبی داشتم، و او برای نظر من ارزش و احترام شایسته ای قائل بود (عده ای از بچه ها هم که قبلاً متلک می گفتند و سرو کله زدنم را با جملات و لغات مسخره می کردند همین که کتاب چاپ شد ناگهان دریافتند که نظر صائبی دارم)... باری، آمده بود مشورت. گفتم بهترین کار این است که آنچه را که در کیفرخواست عنوان می کنند تکذیب کند، و زیاد هم حرف نزنند - چون زیاد حرف می زد، اما او هم مثل همه ی مردم که قبلاً تصمیم می گیرند و بعد مشورت می کنند و می خواهند با مشورت، یعنی در واقع انتقال موضوع به دیگران، قسمتی از بار و فشار و سنگینی مسئولیت خود را به دیگران منتقل کنند گفت معتقد است که جاهن در حال حاضر دو جبهه بیشتر نیست، یکی جبهه ی جهان آزاد به رهبری انگلستان و با پول آمریکا و دیگری جبهه یا جهان شرق به رهبری شوروی، و او طبعاً هواخواه جهان آزاد است، و چون در جهان آزاد فعلاً در راس نیست لذا نوکر است و به نوکری و جاسوسی انگلستان افتخار می کند. گفتم، خوب، آزموده از خدا می خواهد، تا این را گفتم سر جایش می نشیند، و تشکر هم می کند - همین طور هم شده بود، جز این که آزموده از او تشکر نکرده بود، گفته بود تا دیده فهمیده که جاسوس و نوکر اجنبی است و دادگاه حکم ابد چاق و چله ای زیر بغلش داده بود - و آمده بود و حالا داشتند دلداریش می دادند. به قول یکی از بچه ها بالاخره ممکن است روزی روس ها بیایند و ما را آزاد کنند، هاشمی باید منتظر آمدن قشون ژاپن باشد، چون حالا که حکومت دست انگلیس ها است او در زندان است! ولی او همچنان دلخوش بود؛ بحران که گذشت معتقد بود که دکتر امینی آخرین تیر ترکش انگلیسی ها است، و بعد از او چاره ای نیست جز این که از او، یعنی هاشمی، برای تشکیل کابینه و نجات کشور دعوت کنند: به انتظار موعود روزشماری می کرد: کابینه ای هم تشکیل داده بود: می گفت از ما هم در محل های مناسب استفاده خواهد کرد!... باز هم گلی به جمال او برای این حسن نیت...

بهرام توپ را می زند؛ توپ غل می خورد، و می آید پای پله ها. مش ممد شضعرش را ناتمام می گذارد و از پله ها پایین می پرد و توپ را برمی دارد و در دهان می گذارد و بیرون می آورد، و می لیسد. ها ها ها! بچه ها می خندند. بحران بیماری است؛ بعلاوه مواقعی که دستگاه فشار می آورد حساسیتش بیشتر می شود. «مش ممد چکار می کنی؟»

«دارم در انگلیسو تر می کنم، بیم!»

ها ها ها! عجب نفرتی دارد از انگلیس، این مرد!

پیغمبر لا کتاب چون خنده ی بچه ها را می بیند، می زند زیر آواز - آواز آذربایجانی آوازی می خواند که به پاسخ گربه ی نر به تهدید حریف به هنگام دعوا شبیه است. او و پیغمبر سه اصل و دو تبصره به مش ممد که مورد علاقه بچه ها است حسادت می کنند: تا مش ممد شعری می خواند یا کاری می کند که بچه ها می خندند پیغمبر سه اصل و دو تبصره اصول خود را با صدای بلند مرور می کند و پیغمبر لا کتاب می زند زیر آواز ترکی (مسیح را برده اند قزل قلعه، چند روز بعد خبر می رسد که مرده است) گاه حتی به میان حرفش می دوند، و می خواهند کارهایی بکنند که مورد توجه واقع شوند، ولی بچه ها اعتنائی به ایشان ندارند... پیغمبر لا کتاب روی دست مش ممد بلند می شود و توپ را می قاپد و آن را با اوقات تلخی گاز می زند و می ترکاند، وبا قیافه ی عصبانی می گوید: «آروادین سیکرم انگلیس¹! و توپ را پرت می کند. چیزی نمی ماند کتک مفصلی بخورد... آخر بچه ها توپ «رزرو» ندارند...»

این بیچاره ها نمی دانند که مش ممد عمری مبارزه و تقلا و صدات پشت سرش هست - عمری اخلاص: نمی دانند هر روز بچه های روستایی را در آغوش می گرفته و به شهر می برده پیش رفقای پزشک برای معالجه، و نمی دانند که در این گونه کارها حق تقدم را برای دیگران قائل می شده؛ نمی دانند که در این افراط در اخلاص، فرزند خود بنام علی اصغر را - که مرثیه ای هم در رثائش ساخته - از دست داده است؛ نمی دانند که علی اصغر بیمار بوده، ولی او طفل معصوم را گذاشته و طفل معصوم روستایی دیگری را به شهر برده است. مش ممد حالا هم که تعریف می کند و مرثیه ای را که خود ساخته است می خواند و اشک می ریزد؛ سپس ناگهان قیافه ی جدی به خود می گیرد و می گوید، «بچه را که تو قبر گذاشتی خواستم سنگ لحدش را بگذارم - می فهمی چی می گم، بیم؟ - همچنین که سنگ را خواستم بگذارم علی اصغر لبخند زد و گفت: بابا، من هم صلح را دوست دارم!»

همیشه نام دکتر یزدی را با «انا لله و انا الیه راجعون» ذکر می کند؛ شرمینی همیشه آقای بوذری است - «بوذری تندنویس مجلس، آره بیم - می شناسی که؟ همون تندنویس مجلس. ایرج اسکندری همیشه در لندن است و عجباً که همسر خودش را خواهر اسکندری می داند. گاه از ده به ملاقاتش می آیند. در این گونه مواقع مرشد عباس لباسش را تنش می کند، سیگاری به دستش می دهد - که مش ممد معمولاً از تاج سیگار - آن را روشن می کند و سیگار را در مشتش می گیرد که نور نبیند - شرایط مبارزه اینطور ایجاب می کند، بیم - در این گونه مواقع راه می افتد، قبل از رفتن به اتاق ملاقات سه دانه ریگ در جیب می گذارد: به دم میله های ملاقات که رسید مکث می کند، چشمانش را می بندد، پس از چندی یکی از ریگ ها را وسط دو میله می اندازد: سغنی شروع ملاقت. سپس ریگ دوم، و تند تند پرسیدن از احوال مردهای ده. زنش با قیافه ی ترحم آمیز سر تکان می دهد - اما مش ممد، همچنان می پرسد، از کسانی که بیست سال پیش مرده اند - دلیلی هم برای این کار دارد: آخر این روزها جز مرده ها کسی زنده نیست، بیم! و ریگ سوم را می اندازد، یعنی که ملاقات تمام، و می گوید به لندن که رفتی سلام ما را به داداشت برسان. در اتاق هم که هست مدام رو به محل انشعاب برق - که معتقد است صدایش را به لندن منتقل می کند - چانه می اندازد و ناسزا می گوید به انگلیس، اعوان انگلیس، یعنی کلیه ی چشم زاغان جهان...

حرف جالبی دارد: «همه مون یه جوری دیوانه ایم، بیم. حالا ما خودمون می گیم - دیگران نمیگن... مال اونها را هم یه روزی مردم می فهمن!» بچه ها گاه «ترش» می کنند... کسی نامه ای نوشته، در مثل درخواست کرده به نماینده ی محضر اجازه داده شود با عموی او بیاید تا او به عمویش در فلان چیز وکلات بدهد. زندان در این باره به فرمانداری

نظامی می نویسد، و فرمانداری نظامی نتیجه ی اقدامی را که کرده است به زندانی ابلاغ می کند: «فرمانداری نظامی تهران، زندانی... شهرت... که به اتهام خیانت و جنایت و جاسوسی...» زندانی از این القاب ناراحت است، مش ممد پچ پچه مانند (آخر حزب توده مخفی است، بیم) می گوید: «بیم، اگر خودت را خادم می دانی یک پیرهن عربی هم تنت کنند و روش بنویسند «خائن، خائن، خائن...» خودت می دانی که نیستی... همین کافی است. اما اگر خائن باشی پیرهن کلام الله هم تنت کنند و تو خیابان ها بگرداند باز هم خائنی - خودت هم می دانی، بیم! ... این که غصه ندارد...!»

حالا باز درست یک دور قمری زده ایم و به روش سابق بازگشته ایم: بحث، و بحث و بحث: پایانی ندارد ت در تمام زمینه ها. دکتر غلامحسین لانه ای برای لبه ی دیوار ساخته و دو کبوتر را در آن جای داده است - کبوترها که کبوترند و طبعاً از روحیه ی ما خبر ندارند، بغبو می کنند... و مهدی خان نتوانسته است بخوابد. مهدی خان در راهرو می خوابد، پنبه هم در گوش می تپاند که صدایی نشنود، ولی می شنود! امروز بحث است درباره ی کبوترها و مهدی خان. این بحث ها هرگز به نتیجه نمی رسد: رضا اسم این بحث ها را گذاشته است قورباغه ول کردن: تا دست می بری جست می زند و می پرد جلو آن یکی... سابقاً بهتر بود: سرهنگ خروسی را به بند چهار آورده بود، که شب هنگام مایه ی ناراحتی بود: تا چشمش گرم می شد می خواند: یعنی که زحمت بیخود می کشی، صبح است، چه خوابی! و عجب آنکه ما هم ضمن خواب، یا در کوشش برای یافتن خواب، گوشمان به او بود: منتظر بودیم صدایش را بشنویم، یعنی می خواستیم صدایش را بشنویم و بهانه ای برای بی خوابی پیدا کنیم. او را بردیم در حمام متروکه ی بند زندانی کردیم، ولی باز همچنان دو گوشمان به آوای او بود، صدایش را به هر حال ضبط می کردیم. در حیاط بدتر بود: بالای یکی از درخت ها می رفت، و با حال می خواند. ماتحتش را هم چرب کردیم فایده نکرد. تخم سگ اول بار که آزمایش کرد و به مشکل برخورد راه حل را یافت: ماتحتش را به کاشی های کف حمام می مالید و خشک می کرد، بعد می خواند، انگار اگر نخواند جناب رئیس از او بازخواست می کند!

سرانجام فکری به خاطر بچه ها رسید: چطور است وقتی سرهنگ می آید ادعا کنیم که خروس نیست مرغ است؟... گروهی زی آلاچیق نشسته اند - قبلاً با یکی از دوستان ژاندارم صحبت شده است. تا سرهنگ از پله ها پایین می آید و زاویه می دهد بچه ها شروع می کنند: انگار شعار بدهند: شروع می کنند به شرط بستن و روی دست هم بلند شدن: بستیم سر پنج تا شیر - تا ده... پانزده تا شیشه ی شیر پاستوریزه - چون در زندان آبجو که نیست - (شیشه ی شیر آن وقت ها پنج قران بود) بیست تا... انگار حراج. سرهنگ می رسد؛ جریان را جویا می شود. می گویند: «همین مرغ» - «کدوم مرغ؟» - «همین - بیست تا!» می گوید: «این مرغ نیست، خروسه!» - «چی چی خروسه، هیکلش از یک فرسخی فریاد می زنه!... بیست تا...» «بیست و پنج تا» - «یعنی تو بیست و پنج شیر میدی؟!» - «بله که میدم»... سرهنگ می گوید: «آقا این مال منه، میدونم خروسه، من اینو جوجه بوده بزرگش کردم!» - «باشه - با اینهمه - اینی که من می بینم مرغه!»

رفیق ژاندارم از پله ها پایین می آید؛ یکی از بچه ها می گوید: «بچه ها گوش کنید، ژاندارم ها که مرغ و جوجه زیاد خورده اند بهتر از همه می شناسند - از اکبر پرسیم!» داد می زنند: «اکبر، این مرغ یا خروسه؟» اکبر از همان دور می گوید: «کیشش کنید ببینم!» بچه ها خروس را کیش می کنند. اکبر از همان جا که ایستاده می گوید: «این که معلومه - مرغه! از گشاد گشاد راه رفتنش پیدا است!» آنقدر می گویند که سرهنگ عصبانی می شود و برای این که با ارائه ی مدارک مثبته ثابت کند که خروس است و مرغ نیست سر خروس را می برد...

امروز چه خبر است؟ - انتخاب رئیس بند...انگاری انتخابات رئیس جمهور...و قورباغه ول کردن...بحث درباره ی امکان قاطی شدن با آذربایجانی ها و کردها (آخر اعضای فرقه ی دموکرات آذربایجان و حزب دموکرات کردستان را هم آورده اند.) و باز قورباغه ول کردن...معنی ندارد، هی ادعا، ادعا، ولی هنوز همچنان مقید به عادات و رسوم بورژوازی!...پناه بر خدا، آخر من چه بگویم، چطوری بگویم؟ تو خودت می گویی عادات، خودت می گویی رسوم. یعنی این که اینها با تو زندگی کرده اند. چند وقت؟ - تا حالا، و حالا تو با یک تصمیم انقلابی می خواهی بگویی پوف - تمام شد رفت! بفرما، باز هم آزمایش کن. یادم هست، وقتی بچه ها را اعدام کردند چند روزی با خدا بنده هم اتاق شدم. روزها برایش خوراک و مشروب می آوردند - اجازه داشت - با خوراک ماست هم می آوردند - آن وقت ها میکی ماست بود در آن ظرف های گلی ته باریک. دوست کارگری را به اتاق آورده بودند. تا ماست را گذاشتند انگشت زد، و باز انگشت دیگر، و هر بار هم انگشتش را تا بند سوم در دهان کرد. خداینده اعتراض کرد - آرام - که رفیق عزیز، دیگران هم هستند. رفیق تعجب کنان نگاهش کرد، انگار می گفت: «مگر کسی هم گفت که دیگران نیستند؟» خدا بنده گفت: «بله، ولی حالا که دهن زده ای خودت بخور، چون دیگران ممکن است طبیعتشان نپذیرد.» و رفیق با لحن و قیافه ای عصبانی گفت که کارگر است و عادت کرده است، و بهتر از این بلد نیست. آن وقت تو اینطور!

دو سه نفری از ما می روند و رسماً قاطی دوستان می شوند، اما پایگاهشان را در میان ما به هم نزده اند، شب ها پیش ما می خوابند و برای اینکه نشان دهند که کارگردن حتی زنبه کشی هم می کنند...و برخورد ایجاد می کنند، و بچه ها را، یعنی ما را، با پلیس در می اندازند...

ماهواره ی شوروی در هوا است و مال آمریکایی ها همچنان بر زمین...امروز در سوئد و پاریس، جامعه ی حمایت از حیوانات و دوستداران سگ علیه فرستادن «لایکا» به فضا اعتراض کردند، و شعار دادند: «سگ، دوست انسان است! سگ ها را نکشید! سگ ها را حمایت کنید!»

اخی! راست می گویند؛ واقعا جنایت است - راست می گویند فضا چرا؟ بفرست زندان پیش ما - مثل ما، دیگر نه اعتراضی خواهد بود، نه شعاری، نه راهپیمایی، نه خشمی...جنایت است! بازداشت هم معنی ندارد - بازداشت هم شد کار؟! این عمل انسانی نیست. آنهم عروس کم سن و سال ساخارف - لیزا آلکسه یوا! که بیایی و دو ساعت تمام در ایستگاه راه آهن بازداشتش کنی، و فکر نکنی که ممکن است قرار ملاقاتی داشته باشد و سر وقت نرسد! و هیچ فکر نکنی که شوهرش ممکن است نگران شود! بگیر مثل دستگاه شاه بکش! وقتی کشتی خیال مردم راحت می شود - دیگر نه تظاهری، نه ملاقاتی - هیچ. این «بابی سند» را نگاه کن - آمد مثلاً بمیرد! به قول شاعر قطره قطره! خوب مرد حسابی، مرگ که قطره قطره شد خرده خرده سر و صدا در اطرافش به راه می افتد، روزنامه ها می نویسند، تلویزیون گزارش می کنند، و شعرا شعر می گویند. ولی اگر یکهو بخشی اب از آب تکان نمی خورد. دیگر نه شاعری شعر می گوید، نه روزنامه ای چیزی می نویسد - وقت پیدا نمی کنند - چون قطره قطره نیست، یکضرب است، و یکضرب یک ضربت بیشتر نیست، حتی اعلام هم لازم ندارد، پدر و مادر خودشان می روند و بالاخره یک جوری جنازه را می خرنند. اول ها، ای، یک خرده گیج می شوند، بعد عادت می کنند، دوستان هم قدری زل زل توی چشم های هم نگاه می کنند، بعد هم اگر حال و حوصله ای بود در خارج یکی دو سنگی به سفرات می زنند، بعد هم لبخندی می زنند...و والسلام و نامه تمام. دیگر نه حقوق بشری، نه جمعیت حمایت حیواناتی - هیچی!

این روزها که ماهواره ی شوروی در هوا است، ستاره ی اقبال شوروی در زمین طالع است. حسن درویش به چشم خودش گاو شوروی را دیده بود به اندازه ی یک کوه که با یک جست از رودخانه ی آستارا پریده بود. پلاکی به شاخش بوده قد یک نعل: شهر را شلوغ کرده بود؛ یک گروهان سرباز به زحمت توانست مهارش کند! درست یادش نبود نر بوده یا ماده. علیمحمد هم مرغ سوسیالیستی دیده بود - آن وقت هایی که در مرز بود. می گفت استخوان هایش هم قابل خوردن بود. شده بودیم فرج بیگ و شرکا... کافی بود در اتاق مطلب را ول کنی و گزک به دست ناصر و علی بدهی، و بروی - نیمه های شب که از هشتی بند از مطالعه باز می آمدم خسرو از زیر پتو می خندید، و ایرج غر می زد: خدا پدرت را بیامرزد، آیان هنوز از «گاو سوسیالیستی» فراغت حاصل نکرده اند! حسن معتقد بود - دکتر حسن را می گویم - که شیری که گاو سوسیالیستی می دهد با شیر گاو امپریالیستی قابل قیاس نیست - آمار هم می داد؛ اما این اواخر اضافه می کرد که این آماری که می دهد مربوط به گاوهای شامپیون، یعنی قهرمان است. این پارانتر را وقتی گشود که معاودین آمدند - همان ها که از شوروی برگشته بودند.

ضمناً تخصص ها هم شکل گرفته است: آن یک متخصص در شناخت «مصدر مرخم» است: تا می گویی «کشاکش» انگار گوشش، به تصادف، امواج کرات دیگری را گرفته باشد می گوید: «ها! این «مصدر مرخم» است.» و در توضیح کلام می افزاید: «ترخیم، یعنی دم کندن، و «مرخم» یعنی دم کنده» و این را با قیافه و حالتی می گوید که انگار واقعا دلش می سوزد؛ و شروع می کند به بیان چگونگی کنده شدن دم حیوان - البته نه اینکه خدای ناکرده، زبانم لال، دعوائی در کار بوده باشد و دم مصدر محترم در این دعوا و کتک کاری کنده شده باشد - نه، مسائل دیگری در کار بوده... قانون تکامل داروین - دم ضرورت نداشته، و خودبخود در اثر بیا و برو افتاده. آن یک متخصص در تشخیص حالت فاعلی است. «حاصل مصدر» قلمرو خاص تخصص ناصر بلشویک است که به قول مفسران کشتی خورده» او نیز مردی است «پادژ» دیده و اسامی و صفات خنثی و غیر خنثی صرف کرده... انصافاً همه می خوانند و همه سخت مشغولند، عده ای از طریق مکاتبه در رشته های مختلف مهندسی تحصیل می کنند... گاه ترس برم می دارد: نکند ما هم روزی به صورت ملاقاسم در آییم. ملاقاسم همشهری من بود؛ با کشف حجاب مخالفت کرده، و طبعاً به زندان رفته بود. بعد از شهریور بیست آزاد شد... قدری فارسی یاد گرفته بود، اما کردی را فراموش کرده بود، خاطراتش چیزی شبیه به خاطرات «قلیچ» بود. شب پس از ورود، با شوهر خاله ام به دیدنش رفتیم... عده زیادی آمده بودند... همه مشتاق بودند ببینند این همه سال چه می کرده، و چها دیده است... اما او حرفی نداشت جز این که می گفت در زندان چیزی هست که به آن می گویند «گالی دول» و منظورش کریدور بود...!

عده ی قلیلی - همان دو سه نفری که رفته اند و قاطی دوستان دیگر شده اند، معتقدند که باید اعتصاب کنیم - چرا؟ به چه منظور؟ - به قول مش ممد چرا ندارد، بیم! همینطور بنشینیم که چه؟ اقلاً تمرینی کرده باشیم، اظهار وجودی کرده باشیم. اعتصاب بکنیم، و بگوییم این پولی را که به خانواده ها می دهند نمی خواهیم. بعد؟ بعد، هیچی - دستگاه می فهمد که ما هستیم. آن وقت؟ - آن وقت هیچ - پس خانواده ها چه بکنند؟ - خانواده ها بالاخره یک جوری زندگی می کنند! - باشد، حالا یک کار دیگر می کنیم، شما حاضرید به جای این سیصد تومانی که می دهند ماهیانه صد و پنجاه تومان به من قرض بدهید که خانواده ام به گرسنگی نیفتد؟ - نه، من برای خودم دارم، همین قدر دارم که خودم بخورم؛ زیادی ندارم، اگر داشتم با کمال میل می دادم... بسیار حساسی است - بحث، و باز بحث، و قروباغه ول کردن - عجب جنگلی است...!

در زندان زرهی، در میان غیرنظامیان شخصی بود به نام علامیر - اتهامش آنطور که می گفتند ناموسی بود... چون دید به کارش رسیدگی نمی کنند اعتصاب غذا کرد: یک روز، دو روز، سه روز... کسی خبری از او نگرفت... سرانجام طاقتش طاق شد، به ساقی گفت اعتصابم را شکسته ام به من غذا بدهید. ساقی گفت: «تیمسار فرموده اسم شما را از صورت جیره بگیر قلم بزنیم!»...

در این ضمن دکتر یزدی در بهداری است. خانه ای داشته فروخته به صد هزار تومان - آن وقت یک دریا پول بود صد هزار تومان - و «بیکن انداگز¹» می خورد، که سلامتش خدای ناکرده لطمه نبیند. نامه ای هم به شاهنشاه نوشته و از ایشان خواسته پدری کند و پسرش را از زندان کمونیست های خدانشناس آلمان شرقی نجات دهد - گویا پسرش اسناد «حزب» را از برلن شرقی دزدیده - از خانه ی عمه اش، که گویا زن یکی از رهبران است - و به برلن غربی می رفته که دستگیر شده - چیزی در این حدود... باری، می خورد و گاه و بیگاه از آن خنده های خرکی مشهور سر می دهد. با سرهنگ رحیمی و سرتیپ قره نی است - شنیدیم روزی که با یکی از آقایان در حیاط زندان ملاقت داشته اند، شخص مزبور می گوید، «آقای دکتر، خانم از آن موهای سفید و قیافه ی روحانی شما خیلی خوشش آمده بود.» و آقای دکتر می فرمایند «این که چیزی نیست، حالا کجای ما را دیده اند، چیزهای بهتر از این هم داریم!» و خنده ی خرکی... اینهم از ادب و تربیت رهبر! انصافاً در هر چیز نمونه بودند...

روزها و شب ها می نشینیم؛ می خوانیم، یا در فضا خیره می شویم؛ می خندیم؛ هنوز آثار خنده محو نشده در همان محیط و در میان همان مردم ناگهان اثار اندوه بر چهره آشکار می گردد و آن را دگرگون می سازد. دریا هم اینطور نیست: دریا هیچ وقت همیشه اینطور نیست: درون همه تلاطم و برون همه آرامش... دریای خاصی است، که به مرداب شبیه است، چون تلاطمش همه ناتوانی است. زندگی را به تاثرات آنی و لحظه ها مقید کرده ایم و مثل همه ی طبقات و مردم ورشکسته بر گذشته نظر داریم: حالمان این است، دورنمای آینده هم اگر تیره نباشد تار است... گاه فکر می کنم

که این شانس هم - این شانس که تخفیف گرفتم و ماندم - چیزی مستعمل و دست دوم بوده - یک شانس دست دوم - کاش نمی گرفتم، چون چه فایده که آدم الی الابد در زندان باشد و با بیبی طوطی کلنجر خورد و در حاصل مصدر و مصدر مرخم تخصص پیدا کند یا شاهد درد و ناراحتی رفیق بیمار خود باشد و فریادرسی نیابد... پس از مدت ها رفت و آمد از بند به دفتر و باز آمدن و خود خوری کردن، آیا سرو کله ی زیبای دکتر «پزشکی» پیدا بشود یا نشود (دکتر پزشکی پزشکی است، از زمان دکتر ارانی الی حال، و شاید آینده). اگر خودش فرصت نکند و نخواهد که از مسند ریاست به زیر آید اتاقداری را می فرستد با روپوشی که یک وقت سفید بوده و حالا قیافه ی احرام حاجیان سومالی و ساحل عاج را پیدا کرده است. همه جور آثار بر این روپوش به چشم می خورد، جز اثر انگشت اورانگوتان؛ بعید نیست آنهم باشد، اما چون ما با اثر انگشت این حیوان آنایی ندارین چنین می پنداریم. قیافه اش با آن گوشی که به گردن آویخته از هزار فحش خواهر و مادر بدتر است...

حالا دیگر زمستان و تابستان در حیاط می خوابم - حساس شده ام؛ بچه ها حساس شده اند؛ در اتاق نمی توانم زندگی کنم: شب ها دیروقت از هشتی می آیم، و با این که سعی می کنم سر و صدا راه نیندازم و بچه ها را ناراحت نکنم با اینهمه هر اندازه دقت هم که می کنم گاهی اوقات در آخرین لحظات کار، ناگهان چوب از زیر بغلم سر می خورد، و بچه ها از خواب می جهند، و من از خجالت مچاله می شوم. یکدست لباس پشمی کارگری - همه چیز سر خود - دارم: زیپ را می کشم و در رختخواب می روم. رضا می آید و مرا و لحاف را، همه را، با طناب به تخت می بندد: این

موقعی است که باد شدید است - و می رود. صبح ها می آید، و به قول بچه ها قنداقم را باز می کند. گاه پایه های تخت خوب در زمین جا گیر نمی شود، و تا رضا می رود تخت می خوابد - و من نه می توانم بخوابم و نه می توانم بیرون بیایم - طناب را در زیر تخت گره زده است - و نه می توانم صدا بزنم، آخر بچه ها بیدار می شوند - و ناچار تا صبح، با همان حالت سرازیر - سر بالا پا پایین، یا بالعکس - سر می کنم، آیا بخوابم آیا نخوابم. غذا را هوشنگ می پزد، جای را کریم دم می کند: ابر و باد و مه - خورشید ندارم - و با اینهمه نانی هم به کف نمی آورم.

در این ضمن تک و توک کسانی را از شهر می آورند. اگر کسی می آمد می خواستیم بدانیم اثری باقی مانده است یا نه... «خوب، از شهر تعریف کن» - «از کجاش؟» - «از همه جاش - از همه چیز - از همه - از دنیا - مردم در چه حالند - چه می گویند؟» نمی خواستیم به صراحت بپرسیم درباره ما چه می گویند، یا اینکه چیزی مانده است - گرمی خاکستری - چیزی؟ البته همین آمدن ها خود دال بر وجود خاکستری بود که هنوز گرم مانده بود... بله، مردم خوب بودند، اتومبیل فلان سیستم قیمتش فلان و بهمان بود، خانه گران شده بود، خودش باغی در فلان جا خریده بود، فلان جا کار می کرد، حقوقش بد نبود. بعد؟ - بعد هیچ. ده سال پیش پرونده ای داشته - اهانت به مقام سلطنت - در امجدیه «دم داره سم داره» خوانده، و حالا محکوم به سه ماه حبس شده است. و بعد ناراحت از این که ما فرقه ی در بسته ای را تشکیل داده ایم و با دیگران زیاد نمی آمیزیم و غذای گرم می خوریم - این که نشد مبارزه!

امروز خاله فرشته آمده بود ملاقت - به حج می رفت - کلی پیر شده بود. می گفت مادر بزرگ شده است عینهو یک جوجه؛ چشمش جایی را نمی بیند، گوشش نمی شنود، ولی همچنان گریه می کند. شنیده است که من حبسم؛ وقتی شنید تخفیف گرفته ام یک بره قربانی کرد، و حالا یک گوساله گذاشته - سه سالی هست گذاشته، حالا دیگر گاو شده - که به سلامت وقتی آزاد بشوم قربانی کند. خود خاله هم درست نمی بیند. گفتم: «خاله، حالا که آمدی یک عینک بخر، چشمت درست نمی بینه.» ناراحت شد، سر تکان داد و به لحنی شماتت بار گفت: «دیگه چی! همینم مونده بود که سر پیری عینک هم بزنم!» یعنی بشوم عمو شلموی زرگر! و اه کشید: یعنی خدا به بچه ات عقل بدهد، از خودت گذشتو بعد با قیافه ی اندوهناک سر جنباند. گفتم: «خاله چرا ناراحتی؟» گفت: «چرا ناراحت نباشم پسر؟ برای تو ناراحت - اخه ادم بیاید به روی پادشاه اسلام شمشیر بکشد؟!» به حج می رفت. گفتم: «کدام پادشاه اسلام؟!» پاسبانی در فضای بین دو میله ایستاده بود. جواب نداد. گفت به حج می رود و قفل کعبه را می گیرد، تا آزاد نشوم قفل را رها نمی کند؛ نامه ای هم به شاه نوشته و از او خواهش کرده است که مرا آزاد کند. گفتم: «تو اونجا از کجا می فهمی که من آزاد شده ام تا قفل را ول کنی؟» گفتک «وی، یک جوری می فهمم!» یعنی تو دیگر کاری به این کارها نداشته باش. خدا اگر بخواهد خوابنا می شوم: خانه ی خدا است - شوخی، شوخی - با خانه ی خدا هم شوخی! پرسید: «حالا چند سال حبس بهت دادن؟» گفتم: «ابد.» خاله یکه خورد. انگار زنبور او را زده باشد. گفت: «بگو استغفرالله، بگو العیاذ بالله - ابد خدا است! به خاطر بچه هات هم شده دیگه از این کفرها نکن!» بفرما، اینهم فرهنگ! آن وقت آقا با این فرهنگ می خواست انقلاب کند - با این بوی گل و ریحان!

رفت و آمد، و من همچنان بدم و او معتقد بود که قلب و نیت من نیست، و پاک نشده ام و گرنه او قفل را گرفته و نیت کرده است - منم که هنوز دست برنداشته ام / یواشکی گفت: «اخه اونم خیلی کثیف شده، دیگه استغفرالله خدا هم بهش کارگر نیست!» و دست چپش را به پس گوشش راند، یعنی که کارش از این حرف ها گذشته. منظورش شاه بود، که حتی جواب «عریضه» اش را هم نداده بود...

چندی بعد خبر مرگ مادر بزرگ هم آمد - بیچاره! با شنیدن خبر مرگش مغزم داغ شد؛ یک مشت خاطرات تلخ و شیرین به ذهنم هجوم آورد که حالا باز برو مثل سنگ پاسوخته تو کوچه ها ول بگرد! این موقعی بود که از درخت افتاده بودم و او به حرف آمده بود. «دست و روت هم بشور من هم بخور!» چشمم دنبال غذا دویده بود. بیچاره، با این تلخی ها و آن محبت ها! شمارش اعداد را تا ده بلد بود، به ده که می رسید باز از یک شروع می کرد یک ده و یک، یک ده و دو... و چون باز به ده می رسید می گفت دو ده - دو ده و یک... بابا مبلغی پول پیشش گذاشته بود، هر وقت پول لازم می شد مرا می فرستاد، که چند تومانی بگیرم و برایش ببرم. مادر بزرگ اسکناس ها را نمی شناخت: خاکستری و سبز و سرخ را همه یکی حساب می کرد. یک وقت رسید که پول ته کشید. بابا گفت برو فلان قدر از مادر بزرگ بگیر. من می دانستم که ته کشیده است، سرم توی حساب بود، ولی ناگزیر باید می رفتم - و رفتم؛ و برگشتم و گفتم می گوید تمام شده است - «تمام شده است! پانزده تومان باید مانده باشد!» خودش آمد. مادر بزرگ قسم و آیه خورد. بابا می دانست که او دروغ نمی گوید: «من هر چی بوده دادم به این - حالا دیگه دزد هم شدیم!» بابا گفت: «بینم، تو پول را چطوری می دادی؟» و چند اسکناس جلوش گرفت. مادر بزرگ گفت: «ول دیگه چی - مرد گنده انگاری با بچه طرفه!» و دنباله ی لچکش را به عنوان اعتراض به دندان گرفت و رو گرداند. پس از لحظه ای چند رو برگرداند و گفت: «خوب، یکی، دوتا، سه تا...» و با قیافه ی معترض و زیرکانه نگاهش کرد. بابا گفت: «دیگه خاکستری و قرمز و سبز فرقی نمی کنه، آره؟ همه اش یکی؟» مادر بزرگ گفت: «لا حول ولا، پس نه، میخوای چندتا باشه - به حق حرف های نشنیده!» بابا از کوره در رفت و گفت: «این حرامزاده ی تخم سنگ کلاه سرت گذاشته...» مادر بزرگ جا خورد، و انگار متوجه شد. با اینهمه گفت: «نه، بچه را نزنن! نه، شاید من اشتباه کردم - گذاشته بودم تو ناندانی - شاید یکی رفته برداشته، شاید هم خودم گم کردم - یه وقت بچه را نزنن!» و حالا گوساله گاو شده بود و گاو پیر شده بود و او مرده بود!...

در دیوار مقابل خیره شده ام و مراحل تکامل خود و پیشرفت سن و کهولت او را از نظر می گذرانم - بی نظم و ترتیب، چون تصاویر آشفته ی تلویزیونی...
گاه سوال نکرده و چیزی نپرسیده پاسخ می دهد - مثل تاریخ؛ و اغلب هم - یعنی همیشه - پاسخ های عوضی می دهد - باز مثل تاریخ. اگر در پاسخ به سوالش اره یا نه خالی می گفتم ناراحت می شد؛ اگر چیزی نمی گفتم دیگر بدتر. می گفت: «میخوای بگی که دیگه محل سگم بهم نمیداری! سگ ان پدرته، سگ تمام تیره و طایفه ته...» و تو دیگر خر بیار و باقالی بار کن!...

از تهران بازآمده ام؛ حالا کم تر پیشش می روم، و اگر می توانم زیاد بنشینم - چون ساقه ی قطع شده ای هستم که مدتی مانده باشد و بخواهند دوباره او را به محل خود، به تنه ی درخت مادر ف پیوند بزنند - پیوند نمی گیرد. به هر حال می روم... حالا مدام با سوءظن نگاه می کند؛ چشمش درست نمی بیند. با تاسف نگاهش می کنم در پاسخ به نگاهم می گوید: «ای روسیاه!... اوم، برای چه می خندی! عادت بچگیت را هنوز ترک نکردی - شکلک در میاری... ای روسیاه!» و دنبال حرف خودش را می گیرد، و شروع می کند به نصیحت کردن: «نه دیگه... خوب نیست... حالا دیگه ماشالله بزرگی... ریش و سیل در آوردی - بیا جلو بینم...! تو هم مثل بابات از این عجم ها تقلید می کنی؟ سبیل هاتو می تراشی!... نه، تتراشف خوب نیست... مردی گفته اند، زنی گفته اند... دیگه حالا ماشالله صد ماشالله مردی - دیگه کم باید زن بگیری... آره؟ یعنی من ان روز را می بینم!... فکر نمی کنم... کور شن انهایی که نمی خواهند تو را ببینند... زنیکه چشم نداره تو را ببینه - کورشه ایشالله - با ان هیکل قناصش... انگار کوزه ی بی

دسته... بچه هاشم مثل خودش... ماشالله هر کی تو را ببینه حظ می کنه!...» و بعد «خراب شی دنیا... جای آهو بزغاله میشینه (آهو مادرم است؛ بزغاله نامادری)... قربان خدا برمف برای همه ننه بود برای بچه های من زن بابا! و بلند آه می شکد و چشمانش پر اشک می شود، در حالی که به نامادری و بچه هایش بسیار علاقه مند است... و انها ننه ای می گویند و صد ننه از دهانشان می ریزد...

بابا می گوید چند روز دیگر ستوان 2 می شوم، مادر بزرگ دعا می کند که به زودی ستوان 3 بشوم، به توفیق خدا، تا هر که چشم ندارد ببیند کور شود...

تصویر عوض می شود. باز بچه ام، و او را می بینم - با تمام خشونت ها و محبت هایش. من نیز اکنون وسایلی برای تاثیر بر او یافته ام - از خودش می گیرم به خودش می زنم. روز به روز تجربه ی بیشتری پیدا می کنم. معتقد است که هر کس شب هنگام خود را در اینه نگاه کند در غربت می میرد، و من برای این که او را ناراحت کنم شب ها، هر چند گاه، اینه را برمی دارم، و نگاه می کنم...

با سیمای مادر بزرگ پدر بزرگ می آید - با آن چهره ی پر از صفا و آن چشمان پر از گرمی و محبت... تا پدر بزرگ از سر پیچ پیدایش می شد از همبازی ها جدا می شدم، می دویدم و جلوش می ایستادم، و سرم را که داغ و عرق کرده پیش می بردم، و او دستی به سرم می کشید. نمی دانم چه احساس می کردم. هر چه بود، لمس دستش را دوست می داشتم؛ با لمس دستش گرمی و ارامشی عجیب به وجودم راه می یافت و ناگهان قطرات عرق را بر پشت لبم احساس می کردم...

با پدر بزرگ و لبخندش حاجی فیضه آمد... دایی مادر بزرگ بود. پشم های سفید سینه اش طوری به هم پیچیده بود که اگر امروز بود می گفתי آنها را فر زده است. سینه اش همیشه باز بود... نشسته بود، پشت به دیوار داده و چشم ها را بسته بود و آفتاب می گرفت. نمی دانم... شاید هم به قول مادر بزرگ شیطان تو جلدم رفت. تیر و کمان را بالا آوردم، یک چشمم را بستم، نشان کردم، و «ماشه» را کشیدم... «شتراق!» - عدل خورد وسط سینه اش: پیرمرد انگار عقرب او را زده باشد یک متر از جا پرید، و گفت: «وی ی ی!» و انگار پشم های سینه اش آتش گرفته باشد شروع کرد به مالیدن انها و خاموش کردن آتش... و من در رفتم. وقتی به خانه رفتم، دم بخاری نشسته بود!... نشسته بود و جای می خورد... پدر بزرگ همین که مرا دید زیر لبکی خندید، و شروع کرد به خاراندن بنا گوشش... مادر بزرگ هم از لجش خندید... در رفتم: «بخند، بالاخره با این خنده هات این بچه را می فرستی بالای دار! بخند... اه، اگر نفرستادی! اگه یکی را کور نکرد!...»

آه، این هم خالو شرف... مادر بزرگ تمام صفات خوب دیگران را به حساب اندوخته ی او گذاشته بود و سجایایی از خردمندان و قدیسان به وام گرفته بود و به یاری همه ی اینها با احساس خواهرانه اش برادری از او پرداخته بود که تالی و ثانی نداشت - بیشتر به لج پدر بزرگ، که زیر لبکی لبخند تمسخر آمیز می زد، و من، که غوره نشده ادای مویز درمی آوردم، و با پدر بزرگ همدلی نشان می دادم...

این هم خاله رابعه... زنیکه برای سر و گوش دادن آمده است! حالا دیگچه را بهانه کرده، که می خواهد برای صالحش گوشت بپزد!... هه! گوشت! به حق حرف های نشنیده... خانه ی خرس و بادیه ی مس!...

در یک مورد انگار توافق ذهنی بین ما دوتا - مادر بزرگ و من - موجود بود: نمی دانم چه طور بود، ولی مادر بزرگ، برخلاف پدر بزرگ - که واقعی که از خدا حرف می زد ترس را با تمام وجود احساس و حتی القاء می کرد - همیشه در پای از دلش خدا را مهربان تر از نمایندگانش می دانست. شاید، العیاذ بالله به این علت که مقداری از حالات و

احساسات خود را بر «او» تطبیق می کرد: خشونت ظاهر و رفات باطن... من هم به پیروی از حسی که نمی توانم نامی بر آن بگذارم، چنین بودم - «می دانستم»... با واسطه ی یک قیاس کودکانه. یادم هست روزی گماشته ی سابق سلطان تقی خان، ما بچه ها را که دم در «مکتب» بازی می کردیم با خشونت از دم می راند. یکی از بچه ها لجش گرفت، و به گماشته دهن کجی کرد؛ گماشته دنبالش کرد... ما بچه ها گماشته را هو کردیم، و دوستان که از عمل ما شیرک شده بوده برگشت و با صدای بلند به سلطان تقی خان فحش داد. گماشته پرید و او را به باد مشت و لگد گرفت. سلطان تقی خان از مکتب درآمد، به گماشته توپید که «حیوان، بچه ی مردم را چرا می زنی؟» گماشته ماقع را برایش تعریف کرد. ما همه انتظار داشتیم سلطان تقی خان دنیا را زیر و رو کند - و آماده فرار بودیم. اما او بر خلاف انتظار ما شوشکه ای نیاورد تا بکشد و بدن رحیم را سوراخ سوراخ کند. در منتهای تعجب ما خندید، و گفت: «ای شیطان! این دفعه هیچ، دفعه ی دیگر از این حرف های بد زدی خودم گوشتاتو می کشم!» و به گماشته رو ترش کرد... برای مادر بزرگ و من هم خدا همین طور است - از «گرگ زا» معلوم بود. گرگ زا وقتی بود که در عین حال که هوا افتابی بود باران هم می آمد - آخر گرگ داشت می زاید. مادر بزرگ می گفت چون گرگ می زاید باران می بارد - آخر درنده است - اما چون بچه اش ریزه است خدا - قربانش بروم - برای این که بچه طوریش نشود به آفتاب می گوید گرمش کند... آخر هنوز بچه است، گناه دارد...!

چشم دیدن ترک ها را نداشت - ترک در نظرش مجسمه ی بدی و شرارت بود... از مصطفی کمال گرفته تا امیر لشکر غرب، و حتی ان کارگر بینوا. می آمدند، دوغ می خواستند؛ می داد، ولی من که با حالات و حرکاتش آشنا بودم می دانستم که دستش با دلش یکی نیست. حالا اگر «اجباری» بود، دورش می گشت - حتی با خواهش و تمنا او را می نشاند، و جای برایش دم می کرد. اما وقتی همین علی عجم، که همسایه ی ما بود، و تک و تنها زندگی می کرد، بیمار شد او را آورد و در ایوان خانه خواباند: بالای سرش می نشست، بادش می زد، و گریه می کرد - می گفت در حال تب مادرش را صدا زده... بمیرم برای مادرش!... علی عجم بچه نبود - یک مرد چهل پنجاه ساله بود... و علی عجم می آمد پیشش می نشست، درد می کرد، و از او مثل یک مادر راهنمایی می خواست.

«...بابات گله می کرد، می گفت به حرف هاش گوش نمی کنی. به حرف هاش گوش کن... او هر چی باشه، دو تا پیرهن از بیشتر پاره کرده... اونم غیر از تو کسی نداره... پدیره، دلش می سوزه... این جور چیزها را گوش کن. ولی اگه گفت باهاش بشینی عرق بخوری، مبادا مبادا - شرم را حلال نمی کنم!... تو با آن اخلاق هاش کاری نداشته باش - همه را خدا یک جور نیافریده... ایشالله خدا به او هم رحم می کنه... مرد خوش قلبی است، مثل دیگران مردم آزار نیست... به زن و دختر رعیت به چشم ناپاک نگاه نمیکنه - خدا به خاطر همین هم باشه بهش رحم می کنه... ولی اونم راست میگه، این «توته 1» شدنت خوب نیست - خدایی گفتند - پیغمبری گفتند، شیخ و مشایخی گفتند - تو حالا بچه ای... یک روزی بالاخره خودت می فهمی - ایشالله خدا بهنت رحم می کنه... ولی تو هم نباید پاتو زیادی از گلیم خودت دراز کنی. یه وثت دیدی - زبانم لال - صبر خدا هم تمام شد... دیگه، استغفرالله به خدا که نمی تونی مثل من پیرزن کلک بزنی!...»

چه سیر قهقهه رائی زیبایی! تصویر خودم و مادر بزرگ را بر صفحه ی سفید دیوار می بینم. بر دامنش نشسته ام - هر دو دست را به دور کمرم حلقه کرده است و با «جوجو» حرف می زند. تا گنجشک از روی درخت به لبه ی سکو یا پیشامدگی بام خانه ی روبرو می آید برق شادی در چشمانش می دود - به خاطر دل م، و شانه ام را می گیرد و با انگشت جوجو را نشان می دهد و با علاقه ای عجیب می گوید، «جوجو! اوناهاش، جوجو! جوجو بیا - بیا پیش بچه ام

...بگو جوجو بیا...! و من با انگشتم اشاره می کنم و می گویم: «جوجو!» و او می گوید: «اره قربونش برم، جوجو! جوجو، بیا - بیا پیش بچه ام - بیا...» جوجو می پرد ولی مادر بزرگ ناراحت نمی شود؛ و به من می گوید: «جوجو، رفت!» و طوری می گوید «رفت» که انگار دیگر هرگز برنخواهد گشت. و به من می گوید: «کوش جوجو!» و من باز با انگشت اشاره می کنم و می گویم «جوجو» و مادر بزرگ مرا به خود می فشارد و میگوید: «اخ جوجو، چرا از پیش پسرم رفتی؟ - برمی گردی، اره؟ ...» و خودش از

طرف جوجو جواب می دهد: «آره، مادر بزرگ، برمی گردم...» و به من می گوید: «غصه نخور پسر، برمی گرده، جوجو!» طوری که انگار جوجو به او قول صد در صد داده است. «اره، نمیداره دل پسرم بشکنه...وای قربون آن دل کوچکت برم که قد یک گنجشکه!...»

نابخود لبخندی تلخ بر لبانم نقش می بندد: «ای ریدم به ان تصدیقی که گرفتی!» ای صدبار، ای هزار بار... آخر همین تصدیق ها است که زندگی را به آدم تلخ می کنند؛ همین تصدیق ها است که تسلیایی برای آدم باقی نمی گذارند. کاش حالا هم همانطور بود، که تا وقتی زمین می خوردم و گریه سر می دادم «نمک ها می ریخت»... «اخ، نمک ها را ریختی!» یا که لنگه کفش را برمی داشتی و سوسک خیالی را به گناه انداختن من به زیر ضربه می گرفتی... «اک پدرسگ، بچه مو انداختی!» یا با پا می کوبیدی روی فرش، و حالا نزن کی نزن! و درد من در لحظه برطرف می شد. یا جای درد را می مالیدی... و اگر این هم فایده نمی کرد می بوسیدی. «بیا قربون بچه ام برم، بیا خودم جاشو ببوسم خوب بشه!» و همین که دستت یا دهننت به جای درد می رسید اثری از آثار آن نمی ماند. من نمی دانم این خاصیت در دست و دهان تو بود یا از ایمان من... کاش حالا هم همانطور بود. این منطق بی ضعور این تسلا را هم از ما گرفت... حالا سهل است با بوسیدن، یا لیسیدن هم درد ساکت نمی شود... حالا تنها راه چاره بریدن عضو دردمند است... وانگهی، روح را که نمی شود مالید، یا بوسید... هر چند چرا... اگر این تصدیق های لعنتی بگذارند... ای ریدم به ان تصدیقی که گرفتم...!

در خیال، بوی خانه را می شنوم: سابق بر این همه در یک ظرف غذا می خوردیم... راست است، گاه دست ها کثیف بود، اما هر چه بود به هر حال به هم می خوردند و احساس نزدیکی زیاد بود. حالا فرنگی شده ایم، پشت میز می نشینیم... به دور هم، دور از هم... حالا اگر پای بچه ها بهم بخور انا صدایشان در می آید: «بابا، مریم پامو لگد میکنه!» - «درست بشین دختر، پای بچه را لگد نکن!...» حالا بچه حق ندارد با دوست هاش دوست باشد... دوست باشد! با کی؟ با پسر قصاب؟ با پسر نانوا... که هر یبونی بشود؟!... پناه بر خدا آن وقت جاروب جاروب بود، آن وقت از این «فاطمه توشیبا» و «سکینه زیمنس» ها نبود؛ جاروب که می کردند خاک بلند می شد و به دماغت می خورد ت آدم از همان بچگی با بوی خاک خانه آشنا می شد - بوی خاک خانه را تشخیص می داد...

در کودکی هر چقدر هم دور که نگاه می کردم ابدیت بود، بی کرانگی بود... اکنون سال های عمر را می شمارم - من هم شمارم موی سفید سر و صورتم این کار را می کند. «اینها گچی هستند که با واسطه ی آن معمار حد و موقع بنا را مشخص می کند»...

در گچ دیوار مقابل خیره شده ام... همه جا سفید است - جز سفیدی بی حالت، و احساس دیوار چیز دیگری نیست... دیوار. دفتر زندگی را از نو باید نوشت... و دیوار را باید برداشت... هیئات، کو حوصله، کو نیرو!...

اکنون هفت سال و اندی است با هم زندگی می کنیم. عادات و اطوار مشترک پیدا کرده ایم؛ به چم و خم و زیر و بم حرکات یکدیگر واردیم، و گاه افکار یکدیگر را می خوانیم. کمتر با یکدیگر حرف می زنیم؛ اگر نمی خوانیم در فکرم، اگر غرقه در افکاریم اعمال دیگران را می خوانیم. بگذریم از بعضی از ضعف ها و خطاها، بچه ها برآستی خوب و مهربان هستند، برآستی انسان هستند، حتی در آن محیط که بی گذشتی و دوری از انسانیت از اختصاصات آن است: آن قربان نژاد، آن سیوری، آن ملجائی (همان حسن خودمان)، آن بانی سعید و قانون... آن اسماعیل ها، آن دکتر صابر... همه... همه خوب اند. قربان نژاد همه فن حریف است: باغچه را بیل می زنند، خوب بیل می زند؛ آب حوض را می کشند، خوب می کشد؛ بند را می روبند، خوب می روبند، برای بیمارانی غذا می پزد، سالخوردگان را می شوید - غلام هم همینطور: با آن شکم گنده اش مدام در رفت و آمد است؛ همه با او کار دارند، همه به او دستور می دهند: از نظامی و حزبی و معاود: آقا غلام سیگار، آقا غلام ماست، آقا غلام گوشت، آقا غلام لحاف - و غلام است که می گوید: چشم، باش اوسته، گوز اوسته (به روی سر، به روی چشم!) در میان بچه هایی هم که ازاد شده اند انسان های درخشانی بودند: دکتر ملکی، دکتر شیوا، دکتر درهمی، نژند، مهاجرانی، نصراللهی، دکتر دهشیری، دکتر نیک اعتقاد، صدیق یحیوی، کشاورز، آشنایی، دکتر وفایی... و ده ها انسان شرافتمند دیگر. آرزو به دل بچه های سلول مانده بود که دکتر ملکی الا یک روز غذای گرم بخورد. ولی مگر می گذاشتند؟ تا غذا را می آورند بهرامقلی آق دلش درد می گرفت، سرهنگ طرف چپ سینه اش تیر می کشید - و او ناگزیر می رفت. صد بار رفته بود و دست از پا درازتر برگشته بود سر غذای سرد. می گفتیم دکتر تو که می دانی خبری نیست و بیخود از سر ناهار بلندت می کنند، نرو، نیم ساعت بعد برو. می گفت نه، باید بروم، ممکن است این دفعه خدای نکرده خبری باشد...

نمی دانم اینها را در سلسه مراتب تحول اجتماع در کجا جای می دهند؟ سربازی تا از سنگر بلند می شود تیر می خورد و می افتد، سربازی در نیم راه هدف از پا در می آید، و سربازی به هدف می رسد. شما اگر بخواهید نمره بدهید نمره ی بیست را به کدامیک می دهید؟ و بعد، سربازی است که سرباز بوده است و تمام گردش کار و مسیر زندگی اش نشان می داه که اگر روزی درگیری پیش آید خوش خواهد درخشید. سپس همین سرباز بر اثر خیانت یا حماقت فرماندهانی که بی پوشش و تامین کافی او و همقطاران او را از منطقه ی دشمن عبور داده اند دست بسته به دست دشمن می افتاد، اسیر می شود. به این سرباز چه نمره ای می دهید؟

راستی اگر بخواهی نمره بدهی به مرشدهای قهوه خانه چه نمره ای می دهی؟... چطور؟... نمی توانی؟ - البته که نمی توانم؛ تو کی هستی که نمره می دهی؟ تو حزبی؟ پشتیبان حزبی؟ حزبی هستی؟ قیدم یا جدید؟ هوادار؟... آهَن سرد می کوبی. او نمره اش را گرفته است، آن که باید بدهد بیستش را داده است - تو هیچ غلطی نمی توانی بکنی - تو همین می توانی که گوش کنی، اما به ظرط اینکه لاله ی گوشت تکان خورد، و ارزومند نفله شدن باشی.

راستی هم که راست گفته اند سگ به سنی می رسد که هر «وق» بی موردی را حذف می کند، تو برعکس به جایی رسیده ای که جز وق زدن بیخود فکر و ذکری نداری...

من گاه که در خود فرو می روم ذهناً در افق رویا خیره می شومک انگار لکه ای را که از دور سیاهی می زند بر راهی غبارآلود می بینم: سواری است، سواری جوان که مستانه اسب می تازد. به کجا؟ - به سر منزل مقصود، که دیاری خوش است، فارغ از درد، و دور از بیماری، با مردمی شاد و مرفه... سوار بر سنگلاخ اسب می تازد، همچنان غرقه در رویا، بی توجه به پست و بلند راه، در دوربین خاطرم او را می بینم، سرافراخته، با نگاهی که به دور دست دوخته شده بی توجه به زیر پای خویش - گویی نه بر زمین که بر هوا راه می رود. اسب هم مست است - جونا

است...سپس، ناگهان لکه درهم می رود، مچاله می شود...اسب و سوارند که غلتیده اند. اینکه لکه کوچکتر است: سوار است بی مرکب، که خسته و نالان نه با سر افراخته که با سر شکسته و تن کوفته تقلابانان به پیش می آید: بی هیچ توشه و هیچ کوله باری، با پای تاول زده و موزه ی پاره و سیمای به پیری گراییده - آن سوار منم، این پیاده منم: اینهمه دست خالی، اینهمه فرسوده! این حرف درستی است؟ یعنی این سوار حتی گردی هم از راه نینگیخت؟

یک سالی پس از آزادی از زندان بود. ضمن سفری، در میان راه در دهی، در خانه ی دوستی فوراً آمد. جاده می کشیدند. دوستم داستان غریبی تعریف کرد: جاده می کشیدند، بولدوزر تپه ای را شکافته بود. تیغه ی بولدوزر رگه ای از تپه را بریده بود و بیست سی کله آدم را از دل خاک بیرون کشیده بود که بر فرق هر یک گلیخ درشتی بود که نوک آن از زیر فک خارج شده بود. دوستم یکی از این کله ها را به یادگار نگه داشته بود. وحشتناک بود:

گلیخی بود به درشتی میخ طویله، و از آن بلندتر: خانی، حاکمی، غصب کرده و جمعی را سیاست کرده بود تا همگان بدانند که تجاوز از حدود مقرر نه جایز است و نه میسر! خیلی وقت گرفته بود تا به اینجا رسیده بودیم. تاکنون زمین های زیادی را از اقیانوس چهل و زور بازپس گرفته ایم، و کار به جایی رسیده است که دیگر هیچ خانی، حتی خان بزرگ، جرات ندارد سی من چشم از جلاد طلب کند یا گلیخ بر فرق متمردان بکوبد. راست است، زبان و شکل زور تغییر کرده است، اما همین تغییر نشان ناتوانی زور است: در این عصر به این هیات تظاهر می کند، در آن عصر به آن هیات. تا لو می رود نقاب عوض می کند، یا در می رود تا باز نقاب دیگر ظهور کند. به قول یکی از نویسندگان چون در هر عصری تحت نام تازه و با هیاتی نو ظاهر می شود باید حقایق ساده را به دفاع از انسانیت با الفاظ و جملات گوناگون تکرار کرد و نباید بیمناک بود از این که این افکار را در برابر زور و آلات و ادوات زور قرار داد...یعنی بر عهده گرفتن نقش «آب روشن کنک» هر گاه اب چشمه به علتی گل آلود می شود این سوسک انگار اگر تعلل کند سخت مورد بازخواست واقع خواهد شد با جدیت سدت به کار می شود و با دست و پا زدن، آب را صاف می کند...انسان دوستان «آب روشن کنک» های چشمه های تاریخ اند، و توقع نمره و امتیاز ندارند...یکی از خوش شانسی های احزاب همین است...

اذرمه یا اسفند ماه است. دوستی در بیرون برای آزادی من اقدام می کند. حالا کوشش ها بیشتر انفرادی است - همیشه انفرادی بود، گاه با پوشش جمعی و گروهی. می گوید دنبال کار هستم که از قلم نیفتی. حالا که آزموده رفته فرصت غنیمت است: الموتی آمده بود و آزموده را به لفظ برادر آیشمن ستوده بود و آزموده رفته بود - فرصت واقعا غنیمت بود. گفتند اگر پیش از ملاقت غذا فرستادیم مرخصی حتمی است. هیاتی هم آمد و با ما ملاقات کرد - با مقادیری دلجویی، و ترغیب به استظهار به الطاف همایونی...

غذا را می آورند؛ از ترس مسخره بازی بچه ها غذا را به بند کردها می فرستم - قبلا به بچه ها گفته ام اگر مقدرشان هست اقدام کنند، چون آنطور که به من گفته اند در نظر دارند عده ای را مرخص کنند. عده ای نعل وارو می زنند ت یعنی که خبر ندارند - شاید هم مثل من از طعن و تمسخر بچه ها واهمه دارند، عده ای هم باور نمی کنند، از بس دروغ شنیده اند.

صبح دوشنبه است: به حمام رفته ایم که در حقیقت فاضلابی است: لوله ها کشش ندارند و آب پس از چندی تا بالای زانو می آید. بچه ها اسمش را گذاشته اند «فاضلاب اجمالی» به یاد وزیر خارجه ی رژیم سلطنتی عراق. این همان جایی است که قلیچ دستش را زیر چانه می زند و با پیراهن و زیرشلوار در میان فاضلاب دراز می کشد و آوازی خواند و صفا می کند؛ و مثل این که زیاد هم پرت نیست: یک دقیقه آب جوش سد درجه، یک دقیقه اب سرد صفر

درجه - و بعد بخار، و بعد یکهو آب سرد- مش اصغر حمامی پول می خواهد - پول که می دهیم...زیادتر می خواهد، هزینه ی زندگی سنگین شده است و برای اینکه بدهیم ما را این شکلی می رقсанд.

از حمام باز می اییم. من از ترس تمسخر بچه ها به بند کردها می روم و می نشینم به تخته زدن. دندان های نو مام¹ عمر را بر طاچه می بینم...دندان عاریه اش شکسته بود - در زندان دندان درست کرده است...این هم داستانی دارد: روزی به بند ما آمد و خواهش کرد به «دوک تر²» بگویم دندان برایش درست کند... «دوک تر» کی منش بود، که در زندان دندانسازی اموخته بود، و شبانه روز مشغول بود - دندان می ساخت دستی سی چهل تومان. «دوک تر» دندان عاریه ی خودش را معاینه کرد، و از تعجب وا رفت: دندان از وسط شکسته بود...از کی؟ - از دو سال پیش!

دندان شکسته و از هم جدا شده بود، و اما مام عمر آمده بود در انتهای هر یک از دو بدنه ی شکسته با درفش دو سوراخ تعبیه کرده و نخ قند از این سوراخ ها گذرانده بود و دو تکه را محکم به هم گره زده بود!...راحت است؟ - خیلی!

«دوک تر» دندان را ساخت، اما مام عمر آن را در دستمالی پیچیده و بر طاچه ی تخته ای جا داده است - برای خانه!...مام عمر همان عمر پاشا است که یکچند در سردشت با حکومت رضاشاه جنگید...

مام رستم روزنامه ی دیشب را دست گرفته است، و زیر لب با غیظی بد و بیراه می گوئید و مادر «زیباترین کودک» را به تصور این که «ولیعهد» است می جنباند...چشمش نمی بیند، سواد هم ندارد- اما یقین دارد که ولیعهد است، و او را «خوليله» صدا می کند - که من نمی دانم چیست - هم ولایتی ها نمی دانند - هر چه هست به هر حال چیز جالبی نمی تواند باشد؛ و او از کسی هم نمی پذیرد که این «زیباترین کودک» است و «خوليله» نیست...«خیر، آقا، به سرت قسم، خوليله است...خوليله است!» این در پاسخ به اظهار من است...

محمدامین چپ چپ به ملاعبدالرحمن نگاه می کند: دیشب خواسته بوده او را در خواب خفه کند. محمدامین آشفته است، ذهنش مختل شده است، پتو را سرش می کشد و می گوید به رادیو مسکو گوش می کند - در این آشفته گی سخت کمونیست شده است. موضوع مورد منازعه را جویا می شوم، می گوید: ملا نماز که می خواند چون به آخر سوره ی الحمد می رسد دوباره امین می گوید، که آخریش زن او است.¹ می گویم «کاک محمدامین، تو بیخود ناراحت می شوی، ماموستا مرد خوبی است، به شما ارادت دارد.» می گوید: «نه، اقا، اینطوری نبین، زیر هر موی ریشش یک شیطان خوابیده...» و ریش ملاعبدالرحمن بیشه ای است...ملاعبدالرحمن می گوید: «والله، بالله، تالله، به پیر به پیغمبر...» محمد امین که از طریق رادیو کمونیست شده می گوید: «نگو، نگو - من باور ندارم!» ملاعبدالرحمن می گوید: «به مارکس، به انگلس، به لنین، به استالین...» محمدامین می گوید: «تو باور نداری...» همه می خندیم و او پتو را سر می کشد...

آری نشسته ام به تخته زدن...آخر حالا دیگر رضا هم متلک می گوید که «خبر تو هم شده است خبر زیر هشتی» راست هم می گوید اگر قرار بود مرخص بکنند امروز باید مرخص می کردند...نشسته ام سخته می زنم، که یکی از بچه ها می رسد و می گوید که نام عده ای از اقایان را خوانده اند - عده ای مرخص شده اند؛ مثل این که اسم شما هم بود.

دلم به تاپ تا= می افتد، اما به روی خود نمی آورم. در این ضمن «صمد» رئیس بند ما، که دارد به دفتر می رود، از جلو سلول رد می شود: بچه ها می دوند و از او جویا می شوند. صمد با خوشحالی می گوید: «ابراهیم، مثل این که اسم

تو هم بود - یک دقیقه صبر کن! اسم خودش در لیست نیست. از افسر زندان که از بند ما برمی گردد می پرسد؛ افسر صورتش را درمی آورد... اسم من هم هست.

می روم وسایلم را جمع کنم - فردا مرخص می شوم... می خوابم - همه اش خیال - چه خواهم کرد، چگونه زندگی خواهم کرد، با چه؟ همه ی مسئولیت های ساقط شده ناگهان هجوم آور می شوند... بعد از شکست، خوابیدن در میان افراد خانواده چه احساسی به آدم می دهد؟ - نمی دانم. لابد عکس احساس سربازی که پس از پیروزی به خانه آمده است. چه جوری است؟ - نمی دانم، چون مزه ی پیروزی را هرگز نچشیده ام، هرگز مدال ها و نشان های پیروزی را در پای زن و فرزند نریخته ام - اما احساس می کنم که حزب یا هیچ کس نمی تواند زخم های کهنه ی مرا التیام دهد، یا مرا از دوستان گذشته و در گذشته جدا کند - در حالی که مدام از خود می پرسم، این همه

رنج برای چه؟ در ازاء چه جنایتی؟ و بعد کجای این زندگی بود؟ کودکی انطور، با تر و لرز، ترس از مادر بزرگ، از شانه بسر، از عزیز فراش، از اقای محمودی، از مدیر، از بازرس، از پاسبان؛ بعد هم ترس از حزب، از انتقاد، از رکن 2، بعد دادگاه و رای اعدام... بعد هم سازمان امنیت، بیکاری، و بعد دروغ و اتهام، و خیلی چیزهای دیگر - کجای این زندگی است؟ حالا هم باید یا زخم های کهنه زندگی کنم و زخم های تازه را تیمار دارم: دوستان جدید هم جدیدند، همدیگر را نمی فهمیم: آنچه من می گویم برای آنها خنده دار است، آنچه آنها می گویند من نمی فهمم - من از نبز سردر نمی آورم آنها پیغمبرهای مرا و مش ممد مرا ادراک نمی کردند - چه بگویم، مانده ام معطل...

می گویند «در طبیعت آزمون نهایی استعداد زیستن است و بر جای ماندن، و روال تاریخ اساساً بر انتخاب طبیعی افراد و گروه های اصلح در تنازع است که در آن نیکی طرف التفات نیست»، به قول گوینده ی همین سخنان می توان مثل مانویان یا مسیحیان تصور کرد که سرانجام پیروزی با روح خیر است، لیکن چنین سرانجامی نه ضمیم می شود نه به عمر ما کفاف می دهد - و تا این لحظه که در خدمت شما هستم چنین چیزی رخ نداده است¹...

تعلیم و تربیت بسط پیدا کرده است. اما قدرت باروری مردم ساده لوح، هوشش جامعه را دائماً پایین می آورد. نمی دانم کدام فیلسوف شکاک بود که گفت: «جهل را فقط به این دلیل که از همه چیز فراوان تر است بر مسند منشانید»، همه ی مردم را نمی توان برای همیشه گول زد، اما انقدر از آنها را می توان گول زد که بتوان در کشوری پهناور بر مسند حکومت نشست... به یاری علم باید شتافت.

حزب تمام شده، اما زن و بچه ها و بابا مانده اند - مثل ترکیب خاک و آب: خاک است، آب می ریزی، گل می شود؛ باد و آفتاب می خورد، خاک خشک می شود، آب بخار می شود، اما ذرات خاک همچنان به هم چسبیده اند... تنها کسانی که انتظارمان را می کشند افراد خانواده اند...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com